پریزاده ام

به نام خدا

نویسنده: سمیرا سعادتی

آ چندین سال هست،که نیستی؟!

چند سال هست، ندارمَت..!

چندین بهار شده که روشنی

روزهایم را اسیرکام سیاهی های

شب کرده اے.....!؟

به راستی،چندین روز هست که

قرارم را ربوده اے..!؟

و دست هاے بی جانم

را بی تاب،تمناے حضورت کرده اے...!

آوای خیس

پریزاده ام

#پریزده_ام #پارت_1

شنم سعادتی

2 شهریور 96

بی نهایت گشنه ام بود و ازضعف معده ام مالش می رفت ،اما از فرط خستگی خواب را ترجیح دادم و با یک حرکت جوراب هایم را از پایم بیرون کشیدم و روی کاناپه مستعمل مقابل تلویزیون دراز کشیدم.

به عادت همیشه تلویزیون را روشن کردم و صدایش را کم ترین حدی که ممکن بود،پایین آوردم؛این حس تلقینی باعث می شد،همیشه زودتر از روال عادی به خواب بروم!

به پهلو چرخیدم و کم کم بدنم در حال گرم شدن بود که با صدای مهیب برخورد شی ای به پنجره ی پذیرایی و خرد شدن شیشه اش،مثل فنر از جای پریدم و سمت صدا

دویدم!

نگاهی به بیرون انداختم وبا دیدن چهره ی برافروخته مهرداد،با حرص سری تکان دادم و مجددا سر جایم برگشتم.

لحظاتی نگذشته بود که در خانه با لگدی باز شد و مهرداد میانه ی در ظاهر شد،رگه های خون در چشم هایش بیشتر از هر زمانی هویدا بود و صورتش به سرخی می گرایید،صدای خش دارش بی محابا اوج گرفت:

_پری کجاست لعنتی؟!

خونسرد براندازش کردم و با حرکت چشم و ابرو اشاره ای به جارو و خاک انداز مقابل آشپزخانه کردم و با بی قیدی گفتم:

_اول خرده شیشه های جلوی پنجره رو جمع کن،بعد میای با هم حرف می زنیم!

دندان هایش را به هم سابید و با حالت مستی اش که حتی

از یک فرسخی هم در ذوق می زد،بی حوصله غرید:

_من اومدم دنبال نامزدم..عشقم..همه کسم..حال و حوصله ی ادا و اطوارهای تو رو ندارم؛حرف بزن لعنتی!

بی تفاوت بیشتر روی مبل فرو رفتم و رویم را سمت مخالف گرداندم که نگاهم به چهره اش نیفتاد!

صدایش که به حالت گنگ و نامفهومی ناسزا بارم می کرد،به گوشم می رسید اما به قدری گرسنه و کسل بودم که توان گلاویز شدن با او را نداشتم.

بعد چند لحظه ای که صدایش غر غر کردنش متوقف شد، آهسته به پهلو چرخیدم و زیر چشمی کاویدمش؛ناشیانه جارو را در هوا می چرخاند و به خیال خودش در حال جمع کردن خرده شیشه ها بود.

باید از او متنفر بودم؛می بایست به خونش تشنه بودم،اما در کمال تاسف اینطور نبود،رابطه ی دوستی و برادری بین ما، به قدر ریشه دار بود و در خون مان عجین شده بود که هیچ تلنگری نمی توانست این رابطه دار را خدشه دار کند؛حتی نبود پریماه!!

پریماه ای که هیچ کس به قدر مهرداد در گم شدنش مقصر نبود!!

باز هم مثل اغلب دقایق عمر،این چند سال آزگار،در فکر پری بودم که با فشار پنجه های مهرداد روی گردنم مثل ببر زخمی از جای پریدم و بدون اینکه کلامی بر دهانم جاری شود،با چهره ی غضبناکم برایش خط و نشان می کشیدم!

کوتاه نیامد،پیشروی کرد و در حالی که هنوز دست هایش به یقه ام آویزان بودم،مرا چسباند به دیوار و با تضرع ناليد:

_آرمان دارم به جنون می رسم...من حتم دارم که تو از مکان پری با خبری..!!

بگو کجاست،چه احوالی داره،خلاصم کن لعنتی..!

به مرگ مادرم قسم، قول می دم که اصلا سراغش نرم، فقط بگو که حالش خوبه!!

پریزاده ام

نویسنده شنبم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده_ام #پارت_2

مشت هایش را به دست گرفتم،با شدت از یقه ام کندم و درمانده گفتم:

_منم مثل تو بی تابم مهرداد،باور کن ازش خبر ندارم!

نگاهش رنگ یاس و ماتم گرفت و غمزده به گوشه ای خیره شد،الان باید بپرسد؛پس کی ازش خبر داره؟!

و می پرسد!

_پس کی ازش خبر داره آرمان؟!

این دیالوگ تکراری را چندین ساله از بر کرده ام، مهردادی که هر چند وقت یکبار بعد تجربه انواع و اقسام

پریزاده ام

سوژه های متنوع و رنگی،زمانی که تک تکشان دلش را می زند،در عالم مستی یادش می آید،یک زمان پری ای داشت که جانش به جان او بسته بود و میان غفلت ها و سرکشی هایش گمش کرده بود!

کاملا پیش بینی شده در حالیکه که به دیوار تکیه داد،سر می خورد روی زمین و مستاصل دستش را روی پیشانی اش می گذارد و با صدای ضعیفی لب می زند:

_بدبخت شدیم!

به حال خودش رهایش می کنم و اهمیتی به اوضاع قمر در عقربش نمی دهم،اگر در حالت عادی و سرخوشی اش یاد پری می افتاد،بدون شک دلم برای حال و احوالش کباب می شد،اما گم شدن پری هم نتوانست سر این موجود را به طاق بکوبد!

تن خسته ام را روی مبل رها کردم و متوجه نشدم که چه مدت خوابیدم اما با بوی تند غذایی که مشامه ام را تحریک می کرد،چشم هایم را گشودم و نگاهم روی مهرداد قفل شد.

حس می کنم متبحرترین روانشناسان هم در شناخت چنین شخصی که از لایه های شخصیتی متنوعی برخوردار است،عاجز می مانند!

جوری مقابل آشپزخانه،به ماهیتابه هجوم برده بود و لقمه های غذایش را یکی پس از دیگری به پایین می فرستاد که گویی همان شخصی نبود که تا ساعتی پیش گرد و خاک به پا کرده بود و دنیا برایش حکم پایان را صادر کرده بود!!

وقتی متوجه نگاه خیره ام شد،در حالی که گونه ی چپش به خاطر لقمه ای که دهان داشت،باد کرده بود،ماهیتابه را سمتم گرفت و در کمال صمیمیت بدون هیچ کینه ای مرا به صرف شام پر شکوهش دعوت کرد!

زور گشنگی جوری امانم را بریده بود که مجال ناز کردن و هر گونه برخورد سر سنگین را ربوده بود و دست و پایم را بسته بود!!

جلوتر رفتم و کنارش روی زمین نشستم،شام مفصلش

شامل تن ماهی و تخم مرغ بود!

با اخم تصنعی ای لقمه ی کوچکی برای خودم گرفتم،در دهان گذاشتم و نگاه عاقلان در صفی نثار مهرداد کردم و گفتم:

_مهرداد این جوری نمیشه،دست از دله بازیات بردار،از فردا باید جدی دنبال پریماه بگردیم،من هر جایی که به ذهنم می رسید،دنبالش رفتم اما تنهایی با این حجم کاری ایم دستم به جایی بند نیست،تو که شکر خدا هم علافی و هم دستت به دهنت می رسه،یکم نگرانی برات بد نیست!

لیوان دوغش را یک نفس سر کشید و با لحنی مملو از اطمینان گفت:

_به جان خودت که می خواهم دنیا نباشه،اینبار دیگه جدی ام،از فردا گوشه به گوشه ی این شهر رو زیر و رو می کنم،دارم داغون می شم آرمان،من دیگه بدون پری نمی تونم نفس بکشم..!

پریزاده ام

**

مادرم از آن دسته زن هایی بود که مدام دنبال جادو و خرافات بود و اعتقاد عجیب و سرسختی به این مسائل داشت،همیشه علاقه ی وافری به دختر دار شدن داشت؛ اما به خاطر دارم که پیوسته می گفت که در نامه ی بختش ثبت شده که هیچ گاه دختر دار نمی شود.

زمانی که من دوازده سال داشتم و پری ماه به دنیا آمد، تمام فرضیه هاش به هم خورد واین بار ادعا می کرد که خواهرم را از عالم پریان،هدیه ای به نشانه ی خوشبختی و شانس،به او عطا کرده اند و چون غنیمتی در هر حال متعصب وار به او توجه می کرد!

شاید هم به همین خاطر، روزی که پری برای همیشه خانه را ترک کرد،به ظاهر زیاد به هم نریخت.

هر بار که من از پیدا کردن پری مایوس می شدم و حال و احوالم آشفته ترمی شد به قصد دلداری می گفت که همانطور که روزی پریان پریماه را به ما هدیه کردند، اینبار هم تشخیص دادند که سرنوشتی فراتر از زندگی

اش داشته باشد و او را همراه خود برده اند!

دلداری های مادرم نه تنها آرامم نمی کرد بلکه درد روان پریشی مادرم هم،مشکلی جدیدی را روی غصه هایم تلنبار می کرد!

روزی که متوجه رابطه ی نامشروع پریماه و مهرداد شدم،اگه ثانیه ای بیشتر پری مقابلم بود،بدون شک زنده نمی گذاشتمش،مهرداد که مهرداد بود و هر بی چشم و رویی و دریدگی از او بعید نبود!!

اما هیچ گاه در مخیله ام نمی گنجید،پری دوست داشتنی من،خواهری که در معصومیت و حیا بی همتا بود، مرتکب چنین بی آبرویی شود...

((پریزاده ام روایت زندگی دختری است که بعد برملا شدن رابطه ی نامشروع اش با صمیمی ترین رفیق برادرش،از شدت شرم و خجالت برای همیشه خودش را

گم و گور می کند..

اما دست تقدیر این بار موقعیتی عجیب تر از بار قبل برای او رقم می زند و زمانی پیدا می شود که در شرایط غیر قابل باور و بی شرمانه ای قرار می گیرد..

#پریزاده #پارت_3

زمانی که بیست سال بیشتر نداشتم و اوایل جوانی ام بود، تمام دادگاه های و مراجع قانونی این شهر را گز کردم و با هر سختی که بود پریماه را که آن زمان دختر بچه ی هشت ساله ای بود از پدرم که جدا از ما زندگی می کرد و صاحب همسر دیگری بود،پس بگیریم و نزد خودمان برش گردانم.

shabfanoos@

این قضایا باعث شده بود،ته مانده های سرمایه مان را هم صرف همین قضیه کنیم و زندگی کاملا معمولی در کنار

مادرم و پریماه ادامه دهیم.

امروز روز نمایشگاه عکاسی بود و حتی وقت سر خاراندن هم نداشتم.چهار سالی می شد که در یک نشریه هنری،عکاسی می کردم و زمانی کف گیرم ته دیگ می خورد،هرازگاهی مقاله ای هم می نوشتم و به هر طریقی بود اموراتمان را می گذراندیم.

مادرم یک ماهی بود که به شهرستان رفته بودو هیچ چیزی در خانه سرجایش پیدا نمی شد.

صبحانه مختصری برای خودم دست و پام کردم،سرپا چند لقمه ای خوردم وسمت اتاق دویدم،هر گوشه از لباسم را از نقطه ای یافتم، بلافاصله از خانه بیرون زدم و با اتوبوس راهی محل نمایشگاه شدم.

پنج دقیقه ی زودتر از زمان مقرر رسیده بودم و از این بابت بی نهایت خرسند بودم،دوست نداشتم بی دلیل بهانه ای دست مدیر سخت گیر بخش بدهم.

سریع کارت مخصوص مشاور عکاسی را از گردنم آویختم و مقابل آیینه ای نگاهی به خودم انداختم،این شغل همیشه نوعی آراستگی خاص خودش را می طلبید.

وقتی که از مناسب بودن سر و وضعم اطمینان حاصل کردم،سینه ام را صاف کردم و همراه با لبخندی سمت مراجعه کنندگانی که مقابل هر تابلویی می ایستادند و نیاز به توضیح داشتند،روانه شدم.

یک ساعتی کارم طول کشید،بس که وراجی کرده بودم، گلویم تقریبا خشک شده بود و دهانم کف کرده بود.

تصمیم گرفته پنج دقیقه ای به خودم استراحت بدهم،قهوه ای بنوشم و مجددا به پستم برگردم.

در مسیرم توجه ام به خانمی جلب شد که به نظر می آمد مدت زمان زیادی هست که به یکی از تابلوها خیره شده، کنجکاوانه نگاهی به عکس انداختم؛تصویر خودم بود که حالت نیمه تاریکی داشت،دوربینم در دستم بودوبا ژشت خاصی به روبرو خیره شده بودم.

هر چه سعی کردم دست از کنجکاوی بردارم و بی تفاوت

از توجه آن خانم به عکسم بگذرم،موفق نشدم و ناخودآگاه سمتش قدم برداشتم!

پشتش ایستادم،تک سرفه ای کردم و گفتم:

_خانم محترم،خوشحال می شم اگه اطلاعاتی لازم دارین، ارائه بدهم!!

چون پشتش به من بود و متوجه من نبود،کمی از جا پرید و سریع سمتم چرخید.

برگشتنش سمتم برابر بود،با گرد شدن چشم هایش و قالب تهی کردن من..!!

شیوا بود،شیوا ستوده..!

اما او اینجا چه کار می کرد؟!

با صدای مرتعشی لب زد:

_آرمان..؟!

منم به عادت همیشه مقابل او،اعتمادم به نفسم به یکباره

فرو کش شد و نطقی که تا همین لحظات پیش مثل بلبل برای دیگران نغمه سرایی می کرد،از جاری کردن هر کلمه ای بر زبانم قاصر شد..!

صورتم گر گرفت و به طرز خجالت آوری احساس کردم که عرق می ریزم!

زمانی که دانشجوی ساده عکاسی بودم،شیوا هم در دانشگاه ما درس می خواند،چه از حیث ظاهر و چه حیث شرایط مالی،تراز خوبی داشت و همیشه در دانشگاه مورد توجه بقیه بود و چهره ی زیبا و خاصش زبان زد عام و خاص بود!

من هم از این قائده مستثنی نبودم و کم کم حس می کردم، دل و ایمانم را به این دختر می بازم!

هیچ گاه سمتش قدمی برنداشتم،می دانستم که شیوا بدون شک دست رد به سینه ام می زند.آن روزها با خودم عهد بسته بودم که این عشق را چون راز سر به مهری در سینه ام نگه دارم و جایی فاش نکنم.

ولی چه کنم که نگاه های یک عاشق همیشه طبل رسوایی اش را می اندازد و بی قراری های قلبش را فریاد می زند!

روزی که شیوا خودش برای ارتباط بیشتر با من، پیش قدم شد را فراموش نمی کنم،به قدری سرخوش بودم که دلم میخواست آنقدر فریاد بزنم که تمام شهر در این بزم با من شریک شوند...!

چه ساده لوح بودم که هیچ گاه نفهمیدم تقلاهای شیوا برای نزدیک شدن به من،تنها دستاویزی بود برای به دست آوردن مهرداد و من چه حماقت وار،ندانسته مسیر را برایش هموار می کردم...

#پریزاده #پارت_4

پریزاده ام

می دانستم قبلا یک ازدواج ناموفق کوتاه داشته،اما آن روزها به قدری شیفته اش شده بودم که چشمم رو به تمام حقایق بسته بود.وابستگی من هر روز بیشتر و عمیق تر می شد و رفتارهای او عجیب و هضم نشدنی!

مهرداد وقتی شصتش از نیت شیوا با خبر شده بود،اینبار برخلاف همیشه،سبک سری را کنار گذاشته بود، نفوذناپذیر شده و هیچ رقمه اجازه ی صمیمیت بیشتر را به او نمی داد.

من هم که بی خبر از همه جا،در دنیای دیگری سیر می کردم و مدام کارم شده بود حساب و کتاب و دو دو تا کردن؛برای تشکیل یک زندگی که حداقل تا حدودی در خور شیوا باشد و در روز خواستگاری مقابل پدرش سکه ی یک پول نشوم!!

هر بارپیشنهاد خواستگاری را مطرح می کردم،او زمانش را کمی عقب تر موکول می کرد و بهانه های ریز و درشت سر هم می کرد.

کم کم در بین هم کلاسی ها زمزمه هایی در مورد شیوا و

توجهی که به مهرداد داشت،به گوشم می رسید.

اما من که به خیال خودم شیوا را دلبسته ی خودم می دانستم،به این پچ پچ ها اعتنایی نمی کردم و بی تفاوت از کنارشان می گذشتم.

روز اولی که رابطه مان شکل جدی تری به خودش گرفته بود،بارها تاکید و شرط کرده بود که فعلا کسی از رابطه ی احساسی که بینمان شکل گرفته چیزی نداندو سخنی به میان نیاورم،اما من دوست داشتم به نوعی دیگران بدانند که شیوا به زودی سهم من می شود و کمتر نگاه های هیز و طمع رویش متمرکز شود.

ولی از روی ناچاری به احترام خواسته ی شیوا سکوت اختیار کرده بودم و جز مهرداد کسی از علاقه ی من به او خبری نداشت!

بعد یک شب که مهمانی ساده ای بین هم کلاسی ها برگزار شده بود و من به خاطر خستگی ناشی از کار شرکت نکرده بودم،شب موقع خواب مهرداد به خانه مان آمد و شب را در اتاق روی تخت خوابید و من هم برای

خودم جایی روی زمین پهن کردم!

آن شب حال و هوای مهرداد متفاوت تر و گرفته تر از هر زمانی بود،مهردادی که هیچگاه روی جدیت به خود نگرفته بود و یک جا بند نمی شد،به طرز تحیر آمیزی کسل و دمق بود!

نیمه های شب هم از این در و آن در صحبت کرد و بحث را به شیوا کشاند و رک و صریح گفت:

_آرمان،شیوا به درد تو نمی خوره،از فکرش بیرون بیا..!!

برای من این جمله به قدر محال و خنده دار بود که گویی کسی بگوید؛دیگر نفس نکش!

خوی بدجنسی و خباثتم شعله ور شد و با کنایه و حسد گفتم:

_اونوقت به درد کی می خوره؟!

به پهلو چرخید و متفکر گفت:

_نمی دونم،اما اینو می دونم به درد تو یکی نمی خوره!

کله ام داغ شد و روی تشک نشستم،بی حوصله و عصبی صورتم را باد زدم،با دلخوری و کینه گفتم:

_چرا چون تیپ و لباس هام مثل تو برند و خارجی نیست ،یا اینکه مثل تو مرکز توجه نیستم..!

ابرویم را با حالت خاصی بالا انداختم وتوام با خنده کجی گفتم:

_آهان..شایدم به خاطر اینکه هشتم گروی نه ام هست و دستم به دهانم نمی رسه و هم شان افرادی مثل تو و شیوا نیستم!!

لحاف را رویش کشید و بی حوصله گفت:

_چرند نگو آرمان،من رو باش که دنبال خیرخواهی بودم!

متعاقب او من هم در جایم دراز کشیدم و طعنه وار گفتم:

_اون وقت اگه این مورد خیر به تور،تو می خورد، چی؟!موردی نداشت!

نویسنده: پریزاده ام

اینبار لحاف را پسرش کشید و با غیظ گفت:_شب بخیر آرمان!

هیستریک سری تکان دادم و با خودم زمزمه کردم:_حرف حق تلخه..!!

مهرداد مثل خرس خوابید و من تا صبح خواب به چشم هایم حرام شد؛در عرض چند ساعت حس ام به او تغییر پیدا کرد ونگاهم به او رنگ حسادت و رقابت گرفته بود..!

#پارت_5

یکی از روزها بعد اتمام کلاسم،خسته سمت خروجی

دانشگاه به راه افتادم.

مسیر دانشگاه تا ایستگاه اتوبوس، یک خیابانی فاصله داشت.

هندزفری ام در گوشم گذاشتم و با گام هایی آهسته ای شروع به حرکت کردم.هر چقدر هم خسته بودم همیشه با گوش دادن موزیک جان دیگری می گرفتم و سختی مسافت هایی که به اجبار پیاده گز می کردم،کمتر احساس می کردم!

میانه ی مسیر چشمم به اتومبیل خارجی و گران قیمت مهرداد افتاد که گوشه ی خیابان پارک شده بود!

بعد بحث آن شبمان،تا حدودی با او سر سنگین شده بودم؛ اما با این حجم خستگی و شب زنده داری ام برای کار،فعلا زمان مناسبی برای ناز کردن نبود و بایدسریع تر به خانه می رسیدم.

قدم هایم را تند کردم و سمت ماشینش نزدیک شدم اما با

دیدن خانمی که کنارش نشسته بود،از تصمیمم منصرف شدم و جوری که متوجه ام نشود از کنار ماشین گذشتم.

لحظه ی آخر محض ارضا کردن حس کنجکاوی ام، نیم نگاهی سمتش انداختم تا سوژه ی جدیدش را برانداز کنم!

نگاهم کشیده شد به خانمی که کنارش نشسته بود و مثل برق گرفته حالم دگرگون شد و قالب تهی کردم!

شیوا بود؛ شیوای من که تک تک لحظات آینده ای که پیش رو داشتم را در خیال با او سهیم شده بودم و در واقعیت برای رسیدن به او از هیچ تلاشی فرو گذار نبودم!

شیوایی که سرنوشت را بدون او نمیخواستم،با تیپ و ظاهری که از همیشه برازنده تر بود و آرایشی ملیحی که از هر فرد مذکری دل می برد،کنار مهرداد نشسته بود و با حالت اغوا کننده ای مشغول خوش و بش بود!

آن لحظه حال خودم را نمی دانستم،صورتم هر لحظه در

حال داغ شدن بود و در دقیقه هزاران بار تصمیم می گرفتم که برم جلوتر و خودم را به آن دو نشان بدهم؛به رفیقی که از برادر برایم عزیزتر بود،به عشقی که می دانست برایم حکم نفس و حیات دارد!

با زانوهایی که سست شده بود مصرانه سمتشان قدم برداشتم که به خیال ساده لوحانه خودم مچ آن دو را بگیرم.یک قدم مانده که صدایی در ذهنم پیچید و مرا از هر اقدامی منع کرد.کجا می رفتم؟!

می رفتم که تحقیر شوم؟!!

مهرداد از هر حیثی از من یک سر و گردن بالاتر بود و هر دختری در دانشگاه آرزوی بودن با او را داشت.

شیوا هم که با شرایط مالی خوب و چهره ی بی نقص اش دور از ذهن نبود که وسوسه شود.

پایند بودن شیوا،خواسته زیادی بود.من چه داشتم که وفادار بماند؟!!

خانواده خوب..پدر پولدار..ماشین خوب..یا چهره و ظاهر دهان پرکن؟!

عشقمان هم تازه پا گرفته بود و امیدی به ریشه ی عمیقش نداشتم؛البته عشقمان تعبیر خوبی نبود،باید می گفتم، عشقم..!!

شیوا مغز خر نخورده بود که من را بپذیرد و یک عمر زندگی سخت و محقر را به جان بخرد.اما چه می کردم با دل پر توقع ام که هیچ رقمه دست از خواستن او بر نمی داشت و سرکشی می کرد.

گوشه ی دنج خیابان پر دار و درخت،درون ماشینی که باد کولر باد خنک و دلچسبی به فضا می بخشید و خبری از گرمای طاقت فرسای بیرون نبود،چه مکان خوبی برای رد و بدل کردن زمزمه های عاشقانه بود!

نمی دانم که چرا آن لحظه بین آن همه تشویش و غم،یاد

خانواده ی از هم گسیخته ام افتادم!

پدری که ما را به زن دیگری فروخته بود،مادری که از لحاظ روحی بیمار بود،خواهر کوچکتری که خرج و مسئولیتش با من بود،فکر ازدواج با شیوا حماقت محض بود،بدون شک پدرش با یک تحقیق مختصر پی به شرایطم می برد.

ماندن جایز نبود،باید می رفتم و در ذهنم هک می کردم که عشق و دلدادگی مختص افراد چون من نیست!!

باید می رفتم و از این پس با یاد و خیال او سر می کردم، البته باید یادم می ماند که قسمت آخر و صحنه ی امروز را فاکتور بگیرم،ولی مگر می شد؟!

ده قدم از ماشین دور شده بودم که صدای مهرداد را از پشت سرم شنیدم:

_آرمان کجا میری؟!

لحظه ای از حرکت ایستادم اما دوباره بدون اعتنا به

صدای او مسیر روبرویم را در پیش گرفتم،دوباره صدا زد:

_آرمان با توام...نمی شنوی؟!

قدم های دیگری رو برداشتم و اینبار حس کردم دستم از پشت کشیده شد.با لمس دست های ظریفی که دستم را در حصارش قرار داده بود،خودم را باختم و بی اراده سمتش چرخیدم.

رنگش پرید بود و چهره ی مضطربش احوال درونش را فریاد می زد،نگاهش حالتی داشت که چیزی تا ریزش اشک هایش نمانده بود،خیره در چشم هایم منتظر هر واکنش و یا تند خویی بود!

با بغض و دلخوری نگاهش کردم،یعنی می فهمید که شکستن غرور یک مرد تا چه حد غیر قابل تحمل است؟!

می دانست که آوار شدن تمام آرزوهایی که کنار او می خواستم،مرا ذره ذره خواهد کشت؟!

وقتی نگاه دلخورم روی او طولانی شد،لب هایش لرزید و بالاخره اولین قطره اشک اش روی گونه اش سرازیر شد،بغض آلود لب زد:

_آرمان نرو...!

__خارج شدن کلمه ی' نرو ' از دهانش مساوی بود با اینکه یادم بیاید که باید بروم و چه دلگیر بودم از تضاد خواسته ی او و ناچاری من!

گرفته و دلشکسته سمت مخالف چرخیدم و اینبار قدم هایم را تندتر را از قبل کردم...جوری تند راه می رفتم که دیگر نه اثری از صدای مهرداد باشد و نه شیوا..!

اما باز هم صدای مهرداد و فریاد گریان شیوا را که نامم را صدا میزد می شنیدم!

با هر جان کندنی بود خودم را به ایستگاه رساندم و سوار اولین اتوبوسی که توقف کرده بود شدم.

درون اتوبوس شلوغ بود و جایی برای نشستن نبود،کنار

پنجره ایستادم و صورت گرگرفته ام را به میله ی سرد اتوپوس چسباندم تا شاید مرهمی برای گرمای سمج درونم باشد...

نویسنده: بیتا سعادتی
آوای خیس



#پارت_6

شام را در نهایت بی اشتهایی و بی حوصلگی،کنار مادرم و پری چند قاشقی به زورخوردم و بلافاصله به اتاقم پناه بردم.

پریزاده ام

روی تخت تک نفره ام خزیدم. در حال و هوای دلگیرانه ای،لپ تاپم را روشن کردم و تک تک عکس هایی شیوا را که با دوربین خودم انداخته بودم،ورق زدم.

دلم می خواست حداقل یک تماس یا پیامی از جانبش داشتم که حداقل دلم خوش بود،به همین زودی ها همه چیز تمام نشده،چشمم به صفحه ی نمایشگر گوشی خشک شده بود؛اما دریغ از هر خبری!

کاش حداقل کمی تظاهر به خواستنم می کرد که تا این حد تخریب نمی شدم و خودم را نمی باختم!

به شدت غرق تماشای عکس های شیوا بودم و هرازگاهی با حسرت نفس های سنگین و بهت زده ام را رها می کردم که در اتاقم باز شد و پریماه در چهار چوب در ظاهر شد.

نگاهش برق خاصی داشت و گونه اش گل انداخته بود،در حالی که حالت چهره اش فریاد می زد خبر مهمی برای گفتن دارد،در همان حین هم دست از فضولی و کنجکاوی

برنداشت و با چالت مشکوکی پرسید:

_به چی خیره شدی تو لپ تاپت حسرت از سر و روت می باره؟!

_عادت به تند خویی و خرد کردنش نداشتم.

_کاری داشتی پری جان؟!

سرش را تکان دادو با لبخند عمیق و هیجان خاصی گفت:

_آره مهرداد اومده با تو کار داره!!

اخم هایم را در هم کشیدم و اینبار نتوانستم زیاد ملایمت به خرج دهم:

_حالا تو چرا نیشت بازه؟!!

سریع خودش را جمع و جور کرد وسرش را پایین انداخت:

_دوسته تویه،نمی خواهی ببینش؟!

نویسنده سعادتی خیس آوای پریزاده ام

روی تختم دراز کشیدم و با قاطعیت گفتم:

_نه می خوام بخوابم!

خواست اصرار یا مخالفتی کند،اما وقتی چهره ی شاکی و بی حوصله ی مرا دید،بدون حرفی اتاق را ترک کرد.

نیم ساعتی گذشته بود و فکر می کردم که مهرداد رفته، هیچ صدای بیرون از اتاق به گوش نمی رسید،نمی دانم با چه رویی جسارت به خرج داده بود و دوباره قصد داشت مقابل دیدگانم ظاهر شود.

از جایم برخاستم و دستم روی کلید برق لغزیده شد که چراغ را خاموش کنم که در باز شد و باز هم پری وارد اتاق شد.

نگاه معنا داری به چهره ام با درماندگی انداخت و با تضرع در چشم هایم خیره شد!

با لحن مواخذه گری پرسیدم:

_چی شده پری؟!

با نگاهش به پشت سرش اشاره کرد و تازه متوجه مهرداد شدم.

نفسم را با حرص رها کردم،پشتم را به آن دو کردم و زمزمه کردم:

_گفتم که می خوام بخوابم!

صدای دلجویانه ی پری بلند شد:

_داداش،آقا مهرداد باهات کار داره،بذار حرفش رو بزنه، بعد می خوابی،اینجوری بی احترامی میشه!

جوری با شدت سمتش برگشتم که پری بهت زده قدمی عقب گرد کرد.

چقدر متنفر بودم از جانب داری های همیشگی پریماه از مهرداد و این رفتارهای معنادار و عجیب و غریبی که در حضور مهرداد از خودش بروز می داد و انگار همان پری آرام و متین همیشگی نیست و چیزی در وجودش به غلیان در آمده!

خودش بو برد که ماندن در اتاقم جایز نیست،با یک

ببخشید زیر لبی،نگاه کوتاهی به مهرداد انداخت و از اتاق خارج شد.

روی تخت نشستم وبا اشاره چشم کنارتخت را نشان دادم، لب زدم:_بشین!

مطیعانه نشست و بدون مقدمه شروع به صحبت کرد:

_آرمان باز هم تکرار می کنم،شیوا به درد تو نمی خوره!

خنده تلخی کردم وبا کنایه زمزمه کردم:

_می دونم مهرداد،امروز بهم ثابت شد،اما انگار اشخاص دیگه ای هم دور و اطرافم هستند که اونا هم باید حذف بشن!

با لحن شمرده ای گفت:

_نمی دونم چی بگم،شاید منم جای تو بودم چنین برداشتی می کردم،شیوا دختر تنوع طلب و دم دمی مزاجیه،اون

جور که من شنیدم دور و اطراف چنتا از بچه های پولدار و مطرح دانشگاه می پلکیده،از شانس مزخرف منم این سری قرعه به نام من افتاد!

کوتاه خندیدم و با لحن سرشار از تمسخری گفتم:

_برای تبرئه کردن خودت دامن شیوا رو لکه دار نکن، خانواده ی شیوا مگه چیزی از مال و ثروت کم دارند که بیافته دنبال کسی؟!

جوری ام وانمود نکن که انگار از این شرایط ناراضی هستی،کاملا مشخص بود تو دلت کیلو کیلو قند آب می شد!

گرفته از روی تخت برخاست و با تحکم گفت:

_آره حق با توئه،من به شیوا علاقه مند شدم،تو هم اگه جربزه داری سد راهمون شو،اگر هم وجود نداری،بیخود یقه ام رو نگیر!

پوزخندی زدم و گفتم:

_وجود دارم اما اون فاکتور هایی که باید باشه رو ندارم.تو هم برو دلتو خوش بکن به اون لگنت و پول های بابات.اسم خودت رو بذار رفیق!

با تاثر نگاهم کرد و بدون حرفی سمت در رفت،قبل از اینکه در را باز کند،تهدید وار گفتم:

_دفعه ی آخری هم می شه که وقتی پریماه خونه اس، میای اینجا!

اینبار با چشم های گرد شده ای نیم نگاهی سمتم انداخت، سرش را با حالت خاصی تکان داد و از اتاق خارج شد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_7

در طی آن چند روز،هیچ پیام و یا تماسی از جانب شیوا نداشتم و فقط چند باری در محیط دانشگاه دورا دور به چشمم خورده بود و هر بار مثل یک تبهکار فراری سریع به هول و ولا می افتاد و سعی می کرد در تیرس نگاهم نباشد.

قیدش را زده بودم اما قلبم بهانه گیری می کرد و دلتنگش می شد.

صبح تا شب چشم انتظار خبری از او بودم و این جدایی و بی تفاوتی شیوا در باورم نمی گنجید.

با مهرداد کم تر برخورد داشتم و با اینکه نگاه های معنادار طولانی اش روی خودم حس می کردم اما برای از بین بردن رابطه ی دوستانه ای که کینه و کدورت کم رنگش کرده بود،قدمی بر نمی داشت!

از دست دادن همزمان شیوا و دوست خوبی مثل مهرداد به شدت برایم سخت و هضم ناپذیر بود و آن روزها دل و دماغ هیچ کاری برایم نمانده بود.

بعد آن جریان چون به طرز افراطی روی شیوا حساس شده بودم در کمال ناباوری حرکت هایی از شیوا مخصوصا با یکی دو تا از پسرهای دانشگاه دیده بودم که کم کم به صحت ادعاهای مهرداد ایمان می آوردم و به این نتیجه می رسیدم که واقعا آن روز مهرداد مقصر نبود و این شیوا بود که می خواست من را ابرازی قرار دهد برای رسیدن به مهرداد،حتی از یکی خانم های کلاس، غیر مستقیم شنیده بودم که نامزد سابقش سر همین مسائل او را طلاق داده بود.

مهرداد شیطنت و یا صفت های بد زیاد داشت؛اما خائن نبود،آن هم در حق من..!!

شاید دلخوری و عصبانیت بیش از حد و حصر من نسبت به او نشات گرفته از حسادت و حسرت هایم بود.

کم کم خودم برای ایجاد مجدد رابطه با مهرداد پیش قدم

شدم و هر فرصتی را برای دلجویی کردن از او مغنتم می شمردم و به هر بهانه ای که می شد بساط آشتی را جور کردم.

مهرداد هم که به کلی با واژه ی کینه نامانوس بود، مقاومت چندانی نکرد و از خداخواسته چشم بر روی اهانت های آن روزم بست و دوباره رابطه ی دوستی مان را از سر گرفتیم.

حس می کردم آن بین،کسی که بیشتر از هر کسی از این جریان و صمیمیت مضاعف من و مهرداد، دل خوشی نداشت شیوا بود؛این را از نگاه های زخمی اش در می یافتم!!

حضور مهرداد باعث شده بود کم و بیش نبود شیوا را راحت تر تحمل کنم،تقریبا تعطیلات آخر هفته وقتمان را به تفریح و گشت و گدار می گذراندیم و از آن جلد دمقی و افسردگی ام کم کم بیرون می آمدم و تمام تلاشم را می کردم که شیوا را به باد فراموشی بسپارم!

با اینکه بیشتر مخارج گشت و گدارمان با مهرداد بود اما

من دوست نداشتم که به اصطلاح 'آویزان' باشم و از شرایط مالی مساعد او سوءاستفاده کنم،هر هفته پس انداز کوچکی بابت این قضیه کنار می گذاشتم و مهرداد هم که حریف تعارف کردن های من نمی شد،به ناچار می پذیرفت.

این خوشی ها وقتی شکل آزار دهنده ای به خود گرفت که،مهرداد گاه گداری در حضور پریماه پیشنهاد تفریحی را می داد و بی اعتنا به حساسیت های من به او می گفت:

_پریماه خانم شما هم با ما تشریف بیارین،مطمئنا خوش می گذره!

پری هم در کسری از ثانیه قافیه را می باخت و با نگاه هایش ملتمسش مرا به ناچار وادار به تسلیم می کرد.

زمان هایی هم که با همراهی پری مخالفت می کردم،به

قدری مغموم و گرفته می شد که تمام اوقات تفریح و یا مهمانی زهرمارم می شد و عذاب وجدان لحظه ای هم رهایم نمی کرد.

چیزی که آن روزها برایم به شدت عجیب و غیرقابل باور بود،رفتارهای جدید مهرداد بود.دیگر کمتر می دیدم که با دختری گرم بگیرد یا اینکه نوشیدنی الکی و یا حرکت ناشایستی داشته باشد.

به طرز بی سابقه ای مثل یک آقای تمام وقار رفتار می کرد و کمتر با شیطنت هایش کسی را می آزرد.

همان مهرداد سرکش قدیم هر کلمه و یا خواهشی که از دهانم خارج می شد سریع اطاعت امر می کرد و زمین وزمان را به هم می دوخت تا آن کار سریع تر انجام شود.

اما اینبار حریف پریماه نمی شدم و علی رغم حرف شنوی که از من داشت وقتی از حضورش در جایی که مهرداد بود مخالفت می کردم،به هر نحوی همراهی می

کرد و دست از توجه و سرخ و سفید شدن هایش در برابر مهرداد را برنمی داشت.

آن زمان پری تنها هجده سال داشت و به قول معروف 'آفتاب مهتاب ندیده'

اما مهرداد نه سالی از او بزرگتر بود و گرگ درونش را در مقابل جنس مخالف خوب می شناختم و هر بار که پری هم کنار ما بود،آرام و قرارم را از کف می دادم و هیچ لذتی از تفریح نمی بردم.

__مثل عقابی تیز بین تمام هوش و تمرکزم را معطوف می کردم که خطایی از آن دوسر نزند.

می دانستم که این حساسیت ها غیر منطقی و افراطی هست،اما چه می کردم که در این مورد بخصوص به مهرداد اعتماد نداشتم؛مخصوصا که پری کم سن و سال و خام بود.

ما که وضع مالی خوبی نداشتیم و از زمانی که پری را

از پدرم پس گرفته بودم هیچ گاه فرصت و یا شرایط این را نداشتیم که پری هم تفریحی داشته باشد و روی خوش زندگی را ببیند.

محروم کردن پریماه از این برنامه ها،صرفا به خاطر سوءظن های که خودم داشتم کمال بی انصافی بود؛آن هم برای او که در زندگی جز مسیر مدرسه و یا کلاس هایش هیچ سرگرمی دیگری نداشت.

با وجود تمام حساسیت هایی که روی رفتار آن دو داشتم، باز هم مواقعی که مجبور می شدم ده دقیقه ای آن دو را تنها بگذارم،بعد بازگشت می دیدم که شدیدا با هم گرم گرفتن و مشغول بگو بخند هستند؛حتی آن اواخر در حضور من هم نگاه های عاشقانه و پر عشوه ای بین هم رد و بدل می کردند و با این رفتارها خونم را به جوش می آوردند...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

بعد پایان ترم و شروع تعطیلات مهرداد پیشنهاد سفر دو سه روزه به چالوس را داد و من هم که بدم نمیاد که بدون دغدغه ی کار،حال و هوایی عوض کنم،مخالفتی نکردم!

از صبح همه ی کارهایم را تمام کردم، دوش گرفتم و مقداری پول به مادرم دادم که در نبودم،چیزی کم و کسر نداشته باشند.

قرار بر این شد که تا زمان بازگشتم مادرم و پری به خانه ی خاله ام که تنها زندگی می کرد،بروند.

نیم ساعتی به زمان مقرر نمانده بود که زنگ خانه به صدا در آمد و لحظاتی بعد مهرداد همانجا مقابل پله ها،در حالی که مثل همیشه تیپ و چهره اش چشم نواز بود، پرسید:

_حاضری آرمان؟!

با اطمینان سری تکان دادم و گفتم:

_آره خیلی وقته!!

خواستم ساک کوچکم را بردارم و از پله ها پایین بروم که مهرداد بی اعتنا به حالت من،از مقابلم گذشت و بوی ادکلن مارکش در فضا پخش شد،وارد خانه شد و روی مبلی جا خوش کرد:

_بشین حالا چه عجله ایه!! یدونه چای می خوریم،راه می افتیم،خیابون ها هم خلوت می شه!!

منتظر جواب من نماند و بلند صدا زد:

_پریماه جان دو تا لیوان چای واسه ما میارین!!

پریماه هم که گویی پشت در به انتظار یک اشاره ای بود، به ثانیه نکشیده در اتاقش را باز کرد و با لبخند مرموزی در حالیکه که حس می کردم رژ لب سرخی به لب هایش کشیده و مژه های بلندش،بیش از حد برجسته شده،سمت ما دو نفر گام برداشت.

با نزدیک شدنش دریافتم که موهایش را که قبل حالت فر داشت،لخت هم کرده است؛همانطور گنگ و مبهم نگاهش می کردم،این جلف بازی ها اصلا در قاموس پری نمی گنجید،مانده بودم کی این بشر راه افتاده بود!

لبخند جذابی که نثار مهرداد کرد از نظرم دور نماند، دستی به موهایش که حالا لخت بود و از گوشه ی شالش بیرون ریخته بود کشید و با ناز خاصی سمت آشپزخانه قدم برداشت و همزمان گفت:

_چشم الان حاضر می شه!

در سکوت عمیقی فرو رفته بودم و با حالت سر درگم و متفکرانه ای به گوشه ای زل زده بودم.

دقایقی بعد پری با سینی ای چای مقابلم ظاهر شد و ابتدا چای را به مهردادتعارف کردو بعد مقابل من گرفت،چای را برداشتم و با اخم های در هم کشیده ای،زیر لب جوری که مهرداد متوجه نشود،با غیظ لب زدم:

_برو تو اتاقت!!

لحظه ای هم تعلل نکرد و بلافاصله وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست!

مهرداد که کاملا ضد حال خورده بود،چای را روی میز گذاشت و با حرص به مبل تکیه داد.

جلوی خنده ام را گرفتم و با طعنه گفتم:

_چی شد پس،چایی نمی نوشی مهرداد خان؟!

پکر نگاهم کرد و گفت:

_نه دیگه بریم دیره!

در جایش نیم خیز شد که برخیزد،اما با باز شدن در اتاق پری بلافاصله چای اش را از روی میز برداشت،به پشتی مبل تکیه داد و چایش را هورت کشید!

پری دستپاچه نزدیکم آمد و حوله ای در ساکم گذاشت، زیپش را کشید و گفت:

_حوله ات،گفتم لازمت می شه!

پفی کشیدم و زمزمه کردم:

_ممنون،برو اتاق آماده شو،نیم ساعت دیگه آژانس میاد دنبالتون برید خونه ی خاله نوشین!

نیم نگاهی کوتاهی سمت مهرداد انداخت و دوباره راه اتاقش را در پیش گرفت،میانه ی مسیر،مهرداد بی مقدمه

پرسید:

_پریماه جان شما چرا همراه ما نمیای؟!!

جایی که می خواهیم بریم خیلی قشنگه،یه ویلای نزدیک دریا،مطمئن باش خیلی خوش می گذره،آخه خونه ی خاله ی ترشیده ات چه جذابیتی داره؟!

پریماه که وسوسه شدن از سر و رویش می بارید،با هیجان و تردید در نگاهم چشم دوخت.

سمت مهرداد چرخیدم و با تحکم گفتم:

_مهرداد جان،این یه سفر مردونه و مجردیه،لزومی نداره پری همراه ما بیاد!!

مهردادم که همیشه عادت داشت هر بهانه ای را در نطفه خفه کند،با ذوق گفت:

_این که مشکلی نداره،الان زنگ می زنم دختر عموم، شایلی هم همراه ما بیاد،اتفاقا اون همیشه ی پایه ی سفره، زنگ نزده حاضر نشسته!

پریزاده ام

مادرم هم که پنج دقیقه ای نبود که وارد بحثمان شده بود.با حالت استفهام پرسید:

_مهرداد چه اشکالی داره بذار پری باهاتون بیاد،خونه ی نوشین حوصله اش سر می ره،خودت هم که هستی،دیگه مخالفتت واسه چی هست؟!

در دلم هر چی فحش آبداری که بلد بودم حواله ی مهرداد کردم و با خودم زمزمه کردم:

_بمیری مهرداد که همیشه باعث دردسری!!

نگاه درمانده ای سمت پریماه انداختم،بلافاصله با شک گفت:

_داداش منم بیام همراهتون؟؟!

از روی مبل برخاستم و نزدیکش شدم،با لبخند تظاهری دستش را کشیدم و گفتم:

_بریم اتاق صحبت کنیم!

نگاهش رنگ ترس و یاس گرفت و بدون حرفی دنبالم آمد.

در اتاق را بستم و دستم را به نشانه ی خط و نشان کشیدن سمتش گرفتم و شمرده شمرده لب زدم:

_ببین من نمی خواستم تو این سفر مجردی همراهمون بیای؛اما حالا که من رو درمقابل کار انجام شده قرار دادین و دختر عموی مهرداد قراره همراهمون بیاد،چنتا تذکر میدم تو گوشت فرو کن،به قول قدیمیا؛جنگ اول به از صلح آخر!!

اول اون رژ لب مسخره رو پاک کن،بعدشم کم اون موهات رو در معرض دید بذار،تو طول سفر هم اصلا سر شوخی رو با مهرداد باز نمی کنی و بهش رو نمی دی!!

تو اونو نمی شناسی یکم بهش رو بدی دیگه نمیشه جمعش کرد،پس خوب حواست رو جمع کن،اوکی؟!!

پریساده ام

#پارت_9

_ببین من نمی خواستم تو این سفر مجردی همراهمون بیای؛اما حالا که من رو مقابل کار انجام شده قرار دادین و دختر عموی مهرداد قراره همراهمون بیاد،چنتا تذکر میدم تو گوشت فرو کن،به قول قدیمیا؛جنگ اول به از صلح آخر!

اول اون رژ لب مسخره رو پاک کن،بعدشم کم اون موهات رو در معرض دید بذار،تو طول سفر هم اصلا سر شوخی رو با مهرداد باز نمی کنی و بهش رو نمی دی،تو اونو نمی شناسی یکم بهش رو بدی دیگه نمیشه جمعش کرد،پس خوب حواست رو جمع کن،اوکی؟!!

جوابی نداد و ماتم زده در چشم هایم نگاه کرد،با تردید پرسیدم:

_حله پری؟!

با غیظ از جایش برخاست،دستمالی از بسته اش بیرون کشید و محکم روی لب هایش کشید،موهایش را هم به حالت عصبی داخل روسری اش هدایت کرد و بغ زده گوشه ی تخت نشست.دست به سینه و بی حوصله،با صدای لرزانی شروع به شکوه کرد:

_این همه زحمت کشیدین،خودتون رو به آب و آتیش زدین که من رو از زیر دست نسرین بیرون بکشین و پیش خودتون برگردونید که زندگیه جهنمی تر از قبل برام مهیا کنید!

من هی میام احترامت رو نگه دارم،بی حرمتی نکنم؛اما تو هر روز،تو سخت گیری پیشروی می کنی!!

اگه به من اعتماد نداری،اگه فکر می کنی بودنم تو اون سفر باعث آزارتونه خب یه کلمه بگو نیا،دیگه این تذکر و تبصره ها چه معنی ای میده؟!

شانه هایش خفیف لرزید، سرش را پایین تر گرفت و با صدای ضعیف و گرفته ای زمزمه کرد:

_خیلی احمقم که فکر می کردم اگه برگردم پیش شما،

اوضاع درست میشه،اونجا درد کنایه ها و اذیت و آزارهای زن بابایی مثل نسرین امانم رو می برید،اینجا هم که..

نگاهی مرددی سمت من انداخت و مابقی حرفش را قورت داد.من هم که همیشه در مقابل گریه های خواهر معصوم و سختی کشیده ام بی طاقت بودم، قلبم ریش ریش شد،سمتش قدم برداشتم وکنارش روی تخت نشستم.با سر انگشتم قطره اشکی که بر روی صورت زیبایش جاری شده بود گرفتم و سرش را روی سینه ام گذاشتم:

_الهی آرمان بمیره اما هیچ وقت اشک های آبجی کوچولوش رو نبینه!

بینی اش را کشید، آهسته و زیر لبی زمزمه کرد:_خدا نکنه!

با خنده گونه اش را بوسیدم و با لحن پر مهری گفتم:

_عزیزدلم تو که می دونی بزرگترین ثروت زندگی منی،

همه ی امید و هدف من تو زندگی تویی،این حساسیت ها فقط و فقط برای محافظت از توئه؛مگر نه همه ی عالم می دونن که خواهر من از برگ گل هم پاک تره!

ضربه ای به بازویش زدم و شاکیانه گفتم:

_پاشو ببینم خانم لوس و افاده ای..برنامه ی یه ملت رو ریختی به هم؛نشستی اینجا اشک تمساح می ریزی!!

اخم ریز و دلنشینی کرد،نگاهش را سمت دیگری سوق داد و با ناز گفت:

_من نمیام،برید خوش باشین!

خم شدم و دمپایی ام را از پایم بیرون کشیدم و سمتش با خنده و تهدید خیز برداشتم:

_کی نمیای آره؟! سرخود شدی،الان نشونت می دم!

پری از روی تخت پرید و در حالی که سمت در می دوید صدای خنده هایش فضای اتاق را پر کرده بود،جلوی در اتاق، هنوز دستش به دستگیره ی نرسیده بود که در اتاق باز شد و پری با شدت تمام به سینه ی پهن مهرداد

برخورد کرد وآخش بلند شد.

لبخند روی لب هایم خشک شد و گشاده رویی ام جایش را با سگرمه های در همی تعویض نمود.

جوری به هم برخورد کرده بودند که هیچ کدامشان قادر به واکنش یا تکانی نبودند،کماکان پیشانی پریماه به قفسه ی سینه مهرداد چسبیده بود و دست های مهرداد برای اینکه تعادل پریماه به هم نخورد روی شانه اش قفل بود، خودم را به آن دو رساندم و با غضب از پشت دست پریماه را کشیدم و رو به مهرداد با حرص کنترل نشده ای گفتم:

_مهرداد خان قبل ورود به اتاق در رو بزنی باور کن، دستت به در نمی چسبه!!

منتظر جوابش نماندم،سمت پریماه برگشتم و با نگرانی پرسیدم:

_خوبی عزیزم؟!

اصلا متوجه سوال من نبود،گونه اش گل انداخته بود و با چشم هایی که حالت عجیب و مسخ شده ای داشتند در ع الم دیگری سیر می کرد.

مهرداد هم که همیشه نطقش کوری ناپذیر بود،دست کمی از پری نداشت و همانجا میان چهار چوب در،نگاهش میان من و پری در نوسان بود،با حرص سری تکان دادم و رو به هر دو گفتم:

_انش‌الله قصد ندارید،حرکت کنیم شب شد!

هر دو با هر محنتی بود خودشان را جمع و جور کردند و وسیله ها و ساک هایمان را برداشتیم،با مادرم خداحافظی کردیم و از خانه بیرون زدیم!

در حالی که زیر لب با خودم و خدایم خلوت کرده بودم، زمزمه کردم:

_خدایا خودت این سفر رو به خیر کن،من و خواهرم رو از شر دسیسه های مهرداد دیو صفت در امان بدار!!

می دانستم که زمزمه هایم با خدا،توام با بد جنسی و زیر

آب زنی مهرداد نزد خدا بود؛اما کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

پریماه صندلی عقب نشست و من روی صندلی کنار مهرداد جا خوش کردم.

قرار شد در مسیرمان،ابتدا سراغ دختر عموی مهرداد، شایلی برویم و سپس سمت چالوس راه بیفتیم.

یک ربعی از حرکت نگذشته بود که حس کردم آیینه ی مقابل مهرداد جوری تنظیم شده که دقیقا پریماه در زاویه و تیررس نگاهش باشد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_10

پریزاده ام

یک ربعی از حرکت نگذشته بود که حس کردم آیینه ی مقابل مهرداد جوری تنظیم شده که دقیقا پریماه در زاویه و تیررس نگاهش باشد،به طور نامحسوسی در جایم چرخیدم و به پشتم نگاهی انداختم.

خدا را شکر که پری در حالی که دستش را زیر چانه اش حائل قرار داده بود،به مناظر بیرون خیره شده بود و اصلا حواسش به نگاه های خیره مهرداد روی خودش نبود.

لحظه ای سرش سمت من چرخید و نگاهم را غافلگیر کرد،با حرکت چشم و ابرویم فهماندم که کمی جابجا بشود و سمت پنجره بشیند.

اول کمی گنگ و مات نگاهم کرد،سپس بالاخره دو هزاری کجش افتاد و سمت پنجره جابجا شد.

آهسته سرم را سمت جلو برگرداندم و متوجه شدم مهرداد از گوشه ی چشم اش من را نگاه می کند.موقعیت خوبی نبود،دوست نداشتم مهردادی که همیشه در حق من لطف داشت،به این شکل دریابد که من نسبت به او بی اعتماد

هستم.

با اینکه عادت به دلخور شدن نداشت،اما تا زمانی که مقابل خانه ی عمو مهرداد برسیم،جو ماشین سکوت عجیب و سنگینی به خود گرفته بود و از دهان مهرداد حتی یک کلمه حرفم هم خارج نمی شد؛این یعنی اینکه نسبت به حرکت چندین لحظه پیشم معترض است.

من هم مثل همیشه حرفی برای باز کردن سر صحبت و شکستن حصار سکوتی که بین ما حکم فرما بود،نیافتم و تصمیم گرفتم،در اولین موقعیت از دلش در بیاورم!

بالاخره ترافیک تهران را پشت سر گذاشتیم و ماشین مهرداد مقابل در خانه ی بزرگ و ویلایی خان عمویش متوقف شد.

حق با مهرداد بود،دختر عمویش حاضر و آماده با یک کوله پشتی روی دوشش به انتظار ایستاده بود.

ماشین جلوتر رفت و فرصتی پیش آمد که من و پریماه با کنجکاوی سر تا پایش را رصد کنیم.

دختر تقریبا قد بلندی با هیکل متوسطی بود،موهای دودی اش را با فرهای درشتی سخاوتمندانه بیرون ریخته بود و شال کوچک و نازکی از گردنش آویزان بود.

مانتوی آلبالویی جلو بازش هم به لطف نسیمی که در حال وزش بود به رقص در آمده بود و تی شرت و شلوار جذب سفیدی که به تن داشت را نمایان می کرد.

با دیدن ما لبخند پت و پهنی زد و با هیجان ماشین را دور زد،سیگارش را روی زمین انداخت و با پایش ته مانده سیگار را له کرد و در ماشین را باز کرد، کنار پری جا خوش کرد و بوی ادکلن سرد آمیخته با سیگار خارجی اش فضای کوچک داخل ماشین را پر کرد.

با صدای بلندی که اعتماد به نفسش درونش موج می زد، با هیجان گفت:

_سلام من شایلین هستم،دختر عموی مهرداد جون و شما..؟!!

من و پریماه که تحت تاثیر تیپ و آرایش زننده دختر عموی مهرداد بودیم،مات زده به هم نگاه کردیم که یکی

از ما بالاخره زودتر حرفی بزند.

مهرداد که جنس من و پریماه را خوب می شناخت و می دانست که از داشتن همسفری مثل شایلی که هیچ رقمه در سطح ما نبود،جا خوردیم،جای ما پاسخ داد:

_معرفی می کنم،آرمان بهترین و صمیمی ترین رفیق بنده!

سمتش برگشتم و به رسم ادب سری تکان دادم و گفتم:

_از آشناییتون خوشحالم.

نگاه خریدارانه ای نثارم کردم و لبخند کجی با عشوه زد.

اینبار مهرداد سمت پری برگشت،عمیق و با احساس نگاهش کرد و گفت:

_ایشونم پریماه جان هستند خواهر آرمان،افتخار همراهی با ما رو تو این سفر دادند.

شایلی سمت پری متمایل شد و تیزبینانه سر تا پایش را برانداز کرد و گفت:

_اوکی،واقعا هم مثل یک پری بکر و دست نخورده اس!!

نمی دانم منظور دختر عموی مهرداد از بیان این جمله تعریف و تمجید بود یا اینکه کنایه به تیپ و ظاهر پریماه که به خاطر سخت گیری های من کاملا ساده،پوشیده و بدون هیچ رنگ روغنی بود.

پریماه که طبق معمول اعتماد به نفسش را باخته بود،با حالت متفکری سکوت کرده بود و کاملا چسبیده به پنجره خودش را منقبض کرده بود.

بعد اینکه ماشین وارد جاده چالوس شد،شایلین که حالا همون یک وجب شالی که روی سرش بود کلا افتاده بود، بی حوصله و ناراضی گفت:

_این چه وضعشه آخه مهرداد یه مشت پیرزن و پیرمرد که نمی بری مسافرت،یه آهنگی،یه هیجانی،پوسیدیم بابا...!

مهرداد هم که سر به سر گذاشتن دیگران،خوراکش بود، در حالیکه دستش سمت پخش ماشین می رفت،با حالت کش داری گفت:

_ای به چشم..!!

آهنگ شروع به پخش شد و مهرداد شیشه های ماشین را پایین داد،آهنگ قدیمی با ریتم شاد و کمی تا قسمتی تمسخر آمیزی ماشین را به لرزه در آورد.

شایلی دهانش را از حیرت باز شد و با شرمساری نگاهی به ماشین های اطراف که به علت شلوغی جاده آهسته حرکت می کردند،انداخت و شاکیانه با صدایی شبیه فریاد گفت:

_وای مهرداد بسه آبرمون رو بردی،این آهنگ های خز رو از کجا گیر آوردی؟!

مهرداد مایوس نگاهش کرد و گفت:

_واقعا بد بود؟! الان یه بهترش رو می ذارم!!

آهنگ را عوض کرد و اینبار صدای آهنگ هندی با صدای دختر و پسری که سرمست در حال خواندن بودن، شایلین را دیوانه تر کرد.

عصبی نفسش را فوت کرد و از همان صندلی عقب

جلوتر آمد و در حالیکه قسمتی از تنه اش روی شانه ام افتاده بود،مشغول گشتن آهنگ شد.

_کاملا بی پروا به من لم داده بود و آهنگ ها را یکی پس از دیگری رد می کرد،خواستم کمی خودم را کنار بکشم که شانه ام از جسم شایلی جدا بشود اما سریع پشیمان شدم،نمی خواستم اول کاری دختر عموی مهرداد از من به عنوان فرد عقده ای و دنیا ندیده ای یاد کند.

بالاخره خیر سرش،یک آهنگ خارجی با ریتم تندی انتخاب کرد و صدای پخش را تا حد ممکن زیاد کرد و سر جایش برگشت.

با هیجان دست هایش را به هم کوبید و گفت:

_حالا شد..! قربون دستت مهرداد گاز بده جیگرمون حال بیاد.

مهرداد هم دنده را عوض کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با سرعت سرسام آوری از جای کنده شد و

از میان ماشین ها شروع به لایی کشیدن کرد.

با اینکه از این شرایط استرس زا راضی نبودم،اما باید تا پایان این سفر دندان روی جگر می گذاشتم.

بالاخره ساعتی گذشت و ذوق و هیجان شایلی فرو کش شد،وارد قسمت های پر پیچ و خلوت تر جاده شدیم و آهنگ ملایم تری در حال پخش بود.

سرم را به پشتی صندلی گذاشتم و چشم هایم را روی هم فشردم،مهرداد مقابل مغازه ی بین راهی توقف کرد و گفت:

_برم چنتا آب معدنی و یکم تنقلات بخرم،زود میام.

بعد پیاده شدن مهرداد،صدای زمزمه های شایلی با پریماه به گوشم می رسید.

_چند سالته؟!

_هجده سال!

_اووه...تو که هنوز خیلی جوونی چرا یکم به خودت نمیرسی!

بعد لحظه ای مکث،پریماه گفت:

_یعنی چیکار کنم؟!

شایلی آرام خندید و گفت:

_نگران نباش،خودم خوب بلدم رات بندازم!

زیپ کیفش را باز کرد و گفت:

_فعلا واسه شروع یکم از این رژلب و ریمیل استفاده کن تا بعد..!!

نمی دانم دقیقا چکار می کردند،اما مشخص بود که شایلی روی صورت پریماه کار می کند.

_آهان عالی شد،حالا نوبت موهاته،حیف این چهره ی قشنگ و اون موهای خوش حالت نیست که پنهونش می کنی!

نفس هایم هیستریک شدت گرفته بود،اما جایز نبود که چشم هایم را بگشایم را و مانع دختر عموی مهرداد بشوم.

مهرداد برگشت و من هم از موقعیت سوءاستفاده کردم و

سریع پلک هایم را گشودم.

سوار شد و آب معدنی ها سمت عقب گرفت و با دیدن چهره ی رنگ و رو گرفته و دلفریب پریماه میخکوب ماتش برد،من هم نگاهم سمت پری برگشت و با نگرانی و غضب به او نگریستم.

پریماه که خودش هم با این چهره ی چشم نوازی که حالا زمین تا آسمان فرق کرده بود،کنار نیامده بود،زیر نگاه های مواخذه گر من و نگاه مشتاق و بی قرار مهرداد در حال ذوب شدن بود و بی اختیار سرش را پایین انداخت و لبش را گزید...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_11

تقریبا تا رسیدن به مسیر ،پریماه کمتر با من چشم در چشم شد و در تمام طول مسیر شایلی زمزمه وار از قلق های شیرین کاری هایش برای پری صحبت کرد و پری که سخت منقلب شده بود،شدیدا در فکر بود.

نیمه های شب بود که بالاخره به ویلای نقلی مهرداد رسیدیم.پریماه و دختر عموی مهرداد،غرق خواب بودند، من و مهرداد هم چمدان ها و وسیله هایمان را از قسمت پشت ماشین پایین آوردیم و دخترها را آهسته صدا کردیم.

آن دو هم با چهره های خواب آلود و مستی،پشت سر ما به راه افتادند.

مسیر کوتاه سنگفرشی ویلا را که از دو طرف پر از گلدان های متنوع زیبایی بود،طی کردیم و وارد ویلا شدیم.

ویلای چندان بزرگی نبود،اما نمای چوبی مدرن و دلبازی

داشت.بلافاصله پس از ورود به داخل شایلین خمیازه ی بلندی کشید و سمت کاناپه بزرگ چرمی وسط سالن رفت ، شال و مانتویش را از تنش کند و با همان تاپ و شلوار سفیدش همانجا روی مبل دست هایش را زیر گونه گذاشت و به پهلو دراز کشید و با صدای خش دار خواب آلودی زمزمه کرد:

_مهرداد اون چراغ ها رو خاموش کن،به خاطر شما کل مسیرو یه نخ سیگار هم نکشیدم،سرم درد می کنه.

ما که هر سه در سکوت تماشاچیه ادا و اطوارهای دختر عموی مهرداد بودیم،وسط سالن ایستاده بودیم.

مهرداد سمت من و پری برگشت و با گشاده رویی گفت:

_این خونه فقط دو تا اتاق خواب داره،یکیش واسه من و آرمان،یه اتاقم واسه دخترها!

من و پری که هیچ مخالفتی در این رابطه نداشتیم،چمدان ها را از روی زمین برداشتیم و سمت اتاقی که مهرداد نشان داده بود،گام برداشتیم.

من جلوتر حرکت کردم و پشت سر من مهرداد بلافاصله، کیف و چمدان پریماه را از دستش گرفت و بادی در غبغبش انداخت و گفت:

_بدین من براتون میارم،سنگینه اذیت می شین.

پریماه با آن صدای آهسته و نازدارش نجوا کرد:

_ممنون زحمت میشه!

چمدان پریماه را در اتاق مخصوص دخترها گذاشتیم و وسیله های خودم را در اتاق مشترک من و مهرداد روی تخت رها کردم.مهرداد که مقابل در ایستاده بود،رو به پریماه که داخل اتاق بود،گفت:

_پری خانم،اگه کم و کسری هست بگین بیارم؟!

پری با طمانینه سری تکان داد و گفت:

_نه آقا مهرداد،همه چی عالیه!

مهرداد با ذوق لبخند زد و گفت:

_خوشحالم که راضی هستین!

قدمی سمت اتاق خودمان برداشت که وارد شود،اما دوباره نمی دانم چه فکری به آن مغز معیوبش زد که مجددا سمت اتاق چرخید و گفت:

_پریماه جان اگه احساس می کنی با شایلی توی اتاق راحت نیستی می خوای من و آرمان تو پذیرایی بخوابیم، اون اتاق فقط مختص شما باشه!

اینبار من جای پری با زدن ضربه ی آهسته ای به کتف مهرداد پاسخ دادم:

_مهرداد جان احساس نمی کنی خسته ای؟!!

این همه ساعت رانندگی کردی،نیاز به استراحت داری!! تازه فکت هم امروز زیاد کار کرده،یکم روغن کاری می خواد!

برای اینکه مقابل پریماه کنف نشود،دستش را به نشانه ی صمیمت روی شانه ام گذاشت و لبخندی زد.

لحظه ی آخر قبل از ورود به اتاق باز هم سمجانه سمت اتاق پری برگشت و با لحن دلجویانه ای گفت:

_البته شما راحت باشین،اون اتاق رو مال خودتون بدونید ،شایلی رو که می شناسی زیاد تو فاز اتاق،جا و مکان نیست،هر جا که برسه کشتی ایش لنگر می اندازه!

آن وقت شب،با آن حال خواب آلودم حوصله ی پرچونگی های مهرداد را نداشتم؛آن هم برای پریماه!

در اتاق پریماه را با تحکم بستم، دست مهرداد را گرفتم وداخل اتاق کشاندمش و محکم روی تخت هلش دادم و توام با لبخند گله گشادی گفتم:

_آهان..حالا کپه ی مرگت رو بذارزمین،راحت شیم!

مهرداد که در یک حال و هوای دیگری بود،آه پر حسرتی کشید و بی حواس روی تخت دراز کشید.

**

تا لنگه ی ظهر همگی خواب بودیم و پس از بیدار شدن نهاری را که مهرداد از بیرون خریداری کرده بود را کنار هم صرف کردیم و قرار شد بعد نهار سمت کوه جنگلی تفریحی که خارج از شهر بود،حرکت کنیم.

من و مهرداد روی مبل وا رفته بودیم، مشغول نوشیدن چای بعد نهار و منتظر آماده شدن دخترها بودیم!

شایلین بر خلاف ذهنیت من با وجود تیپ و برخوردهایی که از نظر من معقول نبود،دختر فوق العاده خونگرم و خوش قلبی بود و در این چند ساعته اگر از سیگار کشیدن و ترغیب پریماه به مدگرایی فاکتور می گرفتیم،هیچ رفتار ناشایستی از او ندیده بودم.

داشتم که به این موضوع فکر می کردم که خونگرمی و دلرحمی چقدر در این خاندان فراگیر هست که با خارج شدن دخترها از اتاق رشته ی افکارم از هم گسیخت.

شایلین که تیپ و آرایشش،حتی از دیروز هم جلف تر و پر رنگ تر بود؛پریماه هم موهای بلندش همانند موهای شایلین فرهای درشتی خورده بود و از گوشه ی شالش تمام و کمال بیرون ریخته بود.

کرم پودری که روی صورتش پیاده شده بود،درخشش چهره اش را چند برابر کرده بود و آرایش ملایمش،چشم هر بیننده ای را به خود جلب می کرد.

با ترس و آشوب منتظر واکنشی از جانب من در چشم هایم خیره شده بودو لب هایش را که به مدد رژلب،سرخ رنگ شده بود،به دندان گرفته بود،دلم برای آن حالتش ضعف رفت..

#شبنم_سعادتی

#پریزاده_ام

#پارت_12

با ترس و آشوب منتظر هر واکنشی از جانب من در چشم هایم خیره شده بودو لب هایش را که به مدد رژلب،سرخ رنگ شده بود،به دندان گرفته بود،دلم برای آن حالتش که ترس با نمکی در چهره اش موج می زد ضعف رفت و بی اختیار لب هایم کش آمد.

این مسافرت دو سه روز،که بیشتر طول نمی کشید،بهتر بود کمی بیشتر درکش می کردم و اجازه می دادم که در این مدت کوتاهم شده کمی برای خودش خوش باشد و جوانی کند،دوست نداشتم مدام به خاطر سخت گیری های من، مقابل دختر عموی مهرداد تحقیر شود.

سمتش رفتم و دست ظریفش را به دست گرفتم،لبخندم بیشتر جان گرفت و با عطوفت زمزمه کردم:

_بریم،آبجی خشگلم؟!

لبخند اطمینان بخش من،باعث شد به یکباره تمام ترس و تردیدش پر بکشد و خنده ی عمیقی روی صورت مهتابی اش مهمان شود.

اطمینان خاطری که بر قلب خواهرم جاری کرده بودم، باعث شده بود که حتی نسبت به قبل هم سر به راه تر شود و لحظه ای هم از کنارم تکان نخورد.

اما مهرداد هنوز هم همان رویه ی سابق را داشت و تمام

اوقات نگاه های خیره اش از چهره ی پریماه جدا نمی شد و مدام دنبال فرصتی برای نزدیک شدن به او و باز کردن سر صحبت بود و این مسئله مرا به شدت آزار می داد.

شاید هر کسی دیگر جای مهرداد بود تا این حد حساس نمی شدم و این قضیه را پای غریزه و یا هر احساس دیگری تلقی می کردم؛اما مهرداد فرق داشت،نمی خواستم خواهر پاک و احساساتی من، مثل بسیاری از دختران دیگر، مایه ی تفریح و خوش گذرانی کوتاه مدتش شود و بعد گذشت مدت زمان کوتاهی که دلسرد شد،به حال خودش رهایش کند و در این سن،یاس و دلمردگی را نصیبش کند.

سمت تفرجگاه مدنظرمان راه افتادیم و پس از گذشت چهل دقیقه ای به مقصد رسیدیم.

به سبب بارانی که دیشب باریده بود،هوای لطیف و دلپذیری در جریان بود و در هر دم سرمستی و خنکای مضاعفی میهمان جان آدمی می شد.

قسمتی از مسیر را پیاده طی کردیم و پس از آن همان پایین روی تخت چوبی نشستیم و نفسی تازه کردیم.

مهرداد و شایلی سفارش قلیان دادند و من هم فقط یک چای سفارش دادم.

مهرداد و دختر عمویش که گویی در زمینه ی دود کردن قلیان با هم رقابت داشتند،بی وقفه مشغول بودند و من هم هرازگاهی دمی با آنها همراهی می کردم.

گاهی هم آن بین،شایلین شلنگ قلیان را سمت پریماه می گرفت و به هر نحوی که شده او را وادار می کرد که کمی امتحان کند،هر بار هم پریماه صورتش کبود می شد و به سرفه می افتاد؛با خنده های مهرداد و اخم های من روبرو می شد.

چند ساعتی وقتمان را با گشت و گدار و خرید آن پایین گذراندیم و دمدمای غروب بود که تصمیم گرفتیم قسمت های بالاتر حرکت کنیم.

با آنکه تمام قسمت های کوه جنگلی پله های مرتفعی خورده بود،اما باز هم بالا رفتن از آن پله ها برای ما که

هیچ کداممان اهل ورزش نبودیم،کمی سخت و نفس گیر بود.

با هر سختی که می شد قسمتی از آن مسیر را نوردیم و در قسمتی که مابین پله ها استراحتگاه بود هر کدام وارفته روی تخته سنگی رها شدیم و مجالی برای کوک شدن تنفس های بلند و نامنظم مان مهیا کردیم.

این قسمت از کوه حتی از بخش های پایین تر هم خنک تر بود و نسیم لذت بخشی پوستمان را نوازش می داد و مناظر پایین به طرز چشم نوازی در تیررس دیدگانمان بود.

#پارت_13

شایلی نفس بلندی کشید و رو به جمع گفت:

_بچه ها کاش با خودمون آب می آوردیم،این همه پله رو بالا اومدیم،تشنه ایم!

با تایید جمله اش توسط پریماه،مهرداد مرا مخاطب قرار داد و گفت:

_پاشو آرمان،این سری نوبت توئه،کمی پایین تر یه مغازه کوچیک بود،برو چنتا نوشیدنی خنک بخر!

از روی تخته سنگ برخاستم و شلوار جین آبی ام را تکاندم و گفتم:

_باشه میرم،زود بر می گردم،شما هم اینجا نشینین، بلندشید ادامه ی مسیر رو برید،به شب نخوریم،منم خودم رو به شما می رسونم!!

بدون مخالفتی از جایشان برخاستند و سمت بالا گام

برداشتند،من هم قصد رفتن سمت پایین را کردم که یک آن پا فکری که به ذهنم خطور کرد،آهسته به آنها نزدیک شدم و پشت سر دختر عموی مهرداد نجوا کردم:

_شایلین خانم،یه لحظه بایستید کارتون دارم!

متعجب برگشت،مردمک چشم اش به دو دو افتاد و برق خاصی در چهره اش موج زد.با لبخندی که رنگ شیطنت می داد،هیجان زده گفت:

_بگو آرمان جون،چیکارم داشتی؟!!

نگاهم را سمت سنگ ریزه های کف زمین سوق دادم و در ذهنم کلماتی که قصد گفتنشان را داشتم،بالا پایین کردم!

با شرم خاصی لب زدم:

_ببینین شایلین خانم،نمی دونم چه جوری بیان کنم،شاید محتوای درخواستم برای شما مضحک باشه،اما میشه تا وقتی که من برگردم حواستون به پری باشه؟!

ابرویش با حالت خاصی بالا داد و گفت:

_وا مگه پریماه بچه اس،یا خدایی نکرده چلاقه؟!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم،کوتاه خندیدم و زمزمه کردم:

_نه منظورم اون مراقبت نبود!!

با حرکت چشم و ابرویم مهرداد را نشانه گرفتم و پچ پچ کنان گفت:

_حواستون به هر دوشون باشه،اجازه نده زیاد با هم صمیمی بشن!!

اینبار چهره ی شایلین از سری پیش هم مبهوت زده تر شد، با حالت تمسخر آمیزی سری تکان داد و در حالی که راه می افتاد گفت:

_باشه برو خاطرت جمع،با اینکه مهرداد دیو دو سر نیست اما اجازه نمی دهم زبونم لال از دو متری خواهر گرامی تون رد بشه!

مثل کسی که سوژه خنده حسابی گیر آورده باشد،شاد و مسرور به راهش ادامه داد و من هم مسیری که با مشقت

بالا آمده بودم را دوباره سمت پایین سرازیر شدم.

بعد ده دقیقه ای به آن سوپر مارکت کوچک کوهستانی رسیدم،کمی آبمیوه و تنقلات خریداری کردم و تندتر از سری قبل راه بالا را در پیش گرفتم؛هر چه زودتر خودم را به آنها می رساندم بهتر بود.

یک ربعی گذشت و مدام چشم می گرداندم که آن سه را پیدا کنم،میانه ی مسیر چشمم به شایلین خورد که هندزفری در گوشش گذاشته بود و در حالی که سرش را با ریتم تکان می داد،لاک پشتی حرکت می کرد.

سمتش قدم برداشتم و نامش را صدا زدم،اما به خاطر آهنگی که در گوشش پخش می شد صدایم را نشنید و واکنشی نشان داد.

مقابلش ایستادم و با تن صدای بلندتری صدا زدم:

_شایلین خانم؟!!

کمی از جا پرید و هین بلندی کشید،هندزفری اش را از گوشش خارج کرد و شاکیانه گفت:

_چته آرمان زهرترک شدم؟!

_شرمنده شایلین جان،صدای آهنگت بلند بود متوجه من نشدی،مهرداد و پریماه کجان؟!!

بی تفاوت و خونسرد نگاهی به اطراف انداخت،شانه ای بـ الا انداخت و گفت:

_نمی دونم،من خسته شدم سرعتم رو کند کردم،فکر کنم اونا جلو افتادن!!

#پارت_14

سرزنش وار و نا امید نگاهش کردم،واقعا روی دیوار چه آدمی یادگاری نوشته بودم،جوابش را ندادم و او را به حـ ال خودش رها کردم.

با اینکه نفس هایم بریده و خسته بود،اما باید هر چه زودتر آن دو را می یافتم.

قدم هایم را در آن مسیر ناهموار،دوتا یکی کردم و به سرعت از پله ها بالا رفتم!

هرچه جلوتر می رفتم،از پیدا کردن آنها نا امیدتر می شدم،کم کم حس می کردم که دیگر نایی برای ادامه دادن ندارم،خستگی و نفس نفس زدن کم بود،اعصاب داغون و نگرانی ام اوضاع را بدتر می کرد،شاید هم واقعا آنها مرتکب عمل ناشایستی نشده بودند،اما دلم می خواست هر دو را گیر بیاورم و خفه کنم،تفریح امروز را به کلی از دماغم آورده بودند.

کم کم مثل مادری که فرزندش را گم کرده است،میانه ی مسیر از کسانی که از روبرو می آمدند،در مورد آن دو پرس و جو می کردم و مشخصتشان را شرح می دادم!

پاهایم دیگر رمق راه رفتن را نداشت و نفسم بالا نمی آمد ،نا امید از یافتن پریماه و مهرداد همراه با خشمی که قابل

مهار شدن نبود،روی پله ای وا رفتم،در یکی از آن بطری های آب معدنی را گشودم و جرعه ای نوشیدم.

با دستم در حال باد زدن صورتم بودم که حس کردم پشت یک تخته سنگ بزرگ، سایه ای قابل رویت هست،با کنجکاوی از جا برخاستم و نزدیک تر رفتم،حدسم درست بود، کسی پشت آن تخته سنگ بود،سمت صدا رفتم و از دیدن صحنه ی مقابل دیدگانم،بدنم به رعشه افتادم.

اول احساس نمودم شاید خطای دید باشد،اما واقعیت داشت ،در گوشه ی خلوت و دنجی مهرداد در چند سانتی رخ پری،هر دو دستش را به دست گرفته بود وهر دو با احساس،عمیقا به هم خیره شده بودند؛ در کمال ناباوری، در چهره ی پریماه هیچ نشانه ای مبنی بر نارضایتی اش محرز نبود.

بدون هیچ اراده ای صدای دو رگه و غضب آلودم اوج گرفت:

_اینجا چه خبره؟!!

هر دو به شدت جا خوردند و در کسری از ثانیه دست

های پریماه از میان دست مهرداد بیرون کشیده شد، نزدیک تر خیز برداشتم،با پنجه ام یقه ی مهرداد را به مشت گرفتم وبا انزجار غریدم:

_چه غلطی می کردی،لعنتی؟!!

مهرداد که قفل کرده بود،متحیر با تته پته لب هایش تکان خورد:

_باور کن آرمان،دیشب بارون اومده این قسمت لغزنده بود،کم مونده بود پریماه خانم لیز بخوره،دستش رو گرفتم !؟!!

پریماه هم با بغض و آشوب دروغش را تایید کرد و با صدای مرتعشی گفت:

_آره به خدا داداش راست میگه،تقصیر من شد،کفشم مناسب کوهنوردی نبود!

یقه ی مهرداد را رها کردم، پوزخند بلندی زدم و گفتم:

_رو پیشونیه من نوشته شده،احمق..؟!!!

مهرداد دهانش را گشود که خودش را تبرئه کند،با نفرت

فریاد زدم:

_خفه شو مهرداد بدترش نکن!!

صدایم فریادم در کوه پیچید و سمت پری گام برداشتم، دستش را با فشار به دست گرفتم و گفتم:

_بریم پری،من دیگه حتی یه لحظه هم نمی خواهم اون بی صفت رو ببینم!!

پری دنبالم کشیده شد و با تضرع و هق هق ناله زد:

_داداش چرا این کارها رو می کنی،آخه مهرداد چه گناهی نداره؟!

دستش را رها کردم و با شدت سمتش چرخیدم و با نگاه زخمی ووبرنده در چهره اش زل زدم.

_ازش دفاع می کنی،آره..؟!!

پریماه ترسید،قدمی عقب رفت و صدای آشوب زده ی مهرداد که خودش را با دو به پریماه می رساند،بلند شد:

_مواظب باش پری..!

پریزاده ام

پریماه تعادل خودش را از دست داد و ثانیه ای نمانده بود که زندگی ام بر باد رود و پریماه به پایین پرت شود!

من که بهت زده،نتوانستم تکانی به خودم بدهم و چشم هایم را بستم که آن صحنه ی کشنده را نبینم،اما با صدای جیغ پری سریع چشمم را گشودم.

مهرداد از قسمت کمرش مانتویش را به دست گرفته بود و پریماه در آغوش مهرداد،زار می زد!

لحظه ای نگاهش به من افتاد و تازه متوجه حالتش شد، سریع خودش را از آغوش مهرداد بیرون کشید و روی زمین ولو شد.

مهرداد بلافاصله یکی از بطری ها را از چنگم بیرون کشید و درش را گشود و دست پریماه داد:

_بخور پریماه جان،ترسیدی؟!!

حس می کردم که دیگر از دیدن محبت های چندش آمیز مهرداد به پریماه و کتمان کردن رابطه شان،دچار حالت تهوع می شوم!

نگاهم را از آن دو گرفتم و با قدم های تندی از آنها دور شدم،این خصلت و ضعف هیچگاه از من جدا نمی شد، همیشه مواقع بحرانی،زمانی که باید مبارزه می کردم، فرار را بر قرار ترجیح می دادم و موقعیتی که مبارزه و ایستادگی می طلبید را رها می کردم.

صدای گریان پریماه روی روانم رژه رفت:

_کجا میری آرمان...چرا منو نمی بری؟!!

سمتش چرخیدم،کماکان بیحال روی زمین نشسته بود و مهرداد هم کنارش به قصد دلداری با فاصله ی کمی روی زانو نشسته بود،بر زبانم آمد که بگویم:

_تو که تنها نیستی،دلبرت کنارت نشسته،این منم که اضافه و سرخرم..!!

اما با دلخوری زمزمه کردم:

_دیگه نمی خواهم هیچ کدومتون رو ببینم،من دیگه نه خواهری دارم و نه رفیقی...!!

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پارت_15

صدای گریان پریماه روی روانم رژه رفت:

_کجا میری آرمان...چرا منو نمی بری؟!!

سمتش چرخیدم،کماکان بیحال روی زمین نشسته بود و مهرداد هم کنارش به قصد دلداری با فاصله ی کمی روی زانو نشسته بود،بر زبانم آمد که بگویم:

_تو که تنها نیستی،دلبرت کنارت نشسته،این منم که

پریزاده ام

اضافه و سرخرم..!!

اما با دلخوری زمزمه کردم:

_نمی خواهم هیچ کدومتون رو ببینم،من دیگه نه خواهری دارم و نه رفیقی...!!

با سرعت تند و غیر قابل کنترلی،مسیر پایین را نفس زنان و عصبی در پیش گرفته بودم که میانه ی مسیر شایلین مقابلم سبز شد،دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و مانع حرکتم شد.

متعجب و هراسان پرسید:

_چی شده آرمان؟!! برای کسی اتفاقی افتاده؟چرا رنگ صورتت کبود شده؟!

کمی خودم را کنار کشیدم که دستش از روی سینه ام جدا شود،دلگیر و شاکیانه نگاهش کردم و غریدم:

_دیگه می خواستی چه اتفاقی بیفته؟!

مثلا من خواهرم رو دست تو یک ربعی امانت سپرده بودم!!

انگشت اشاره ام را سمت بالا نشانه گرفتم و گفتم:

_اون گندی که اون بالا رخ داده،حاصل اعتماد من به تو و اون پسر عموی بی چشم و روته..!!

مرجان با حیرت پوزخندی زد و گفت:

_اووووه...آقا رو باش!!حالا مثلا اون بالا تو روز روشن چی شده؟!

قدمی نزدیکش شدم،در چشم هایش زل زدم و زمزمه کردم:

_ما مثل خاندان شما،بی رگ و بی غیرت نیستیم!!

قهقهه ی کوتاهی سر داد و با لحنی که سعی داشت هم ریتم جمله ی من باشد،ادا کرد:

_ما هم مثل شما اُمُل و پشت کوهی نیستیم!!

واقعا دیگه صبرم از دست این دختر عمو و پسر عمو

لبریز شده بود،کاش هیچ وقت پیشنهاد مهرداد را برای سفر نمی پذیرفتم،آن هم با وجود پریماه!!

من که حدس چنین اتفاقی را زده بودم؛کاش به این سادگی ها سهل انگاری نمی کردم و با طناب پوسیده مادرم و پریماه در چاه نمی افتادم!

طعنه ی محکمی به کتفش زدم که از مقابلم کنار رود و همزمان با بلند شدن صدای آخش لب زد:

_روانی...انگار حالا خواهرش چه عتیقه ای هست،با اون شکل و شمایل...

بقیه ی جمله اش را به طرز آهسته و گنگی بیان کرد و من هم چیزی متوجه نشدم.

به اندازه کافی عصبی و بی حوصله بودم،نمی خواستم با شایلین هم مجادله کنم.

با آنکه اواخر تابستان بود،اما هوای سرد شده بود و هر چه نزدیک غروب آفتاب پیش می رفتیم،مه غلیظی دامنه

ی آن کوه جنگلی را فرا می گرفت،دیدم به مشکل برخورده بود و پله های زیر پایم را به سختی می دیدم،با هر محنتی که بود،با سرعت کندی خودم را به پایین رساندم و مسیری که سر تا سر مغازه و رستوران بود را در پیش گرفتم.

خوشبختانه بر خلاف تصورم،مینی بوسی برای رفتن به شهر،آن پایین پارک شده بود.

سوار شدم و بیست دقیقه ای صبر کردم که مینی بوس پر مسافر بشود و در این مدت دعا دعا می کردم که سر و کله ی مهرداد پیدا نشود!

بالاخره حرکت کرد و بعد یک ساعتی در میدان اصلی شهر پیاده شدیم.

پریزاده ام

#پارت_16

شدیدا دلواپس پریماه بودم،اما حرص و عصبانیتم این حس را سرکوب می کرد و تصمیم گرفتم تا زمان تمدد اعصابم،حداقل برای ادب کردن مهرداد و پریماه کمی از آنها دور باشم.

چون فصل مسافرت بود،مدت زمان زیادی طول نکشید که موفق شدم بعد کمی جست و جو اتاقی در یک مسافر خانه ی قدیمی و رنگ و رو رفته بیابم.

مردی که پشت میز ایستاده بود،با لهجه ی خاصی پرسید:

_چند شب می مونی پسرجان؟!

حواسم معطوف موبایلم که بی وقفه در جیبم ویبره می رفت شد و بیرون کشیدمش.

کلی تماس های پاسخ نداده و پیام هایی که با مضمون ناسزا و ابراز نگرانی از جانب مهرداد داشتم.دستم روی

دکمه ی قرمز رنگ موبایلم لغزید و با تردید خاموشش کردم.

رو به مرد میانسال که منتظر پاسخم بود،گفتم:

_فعلا بنویسید دو شب!!

سری تکان داد و بعد تسویه هزینه اقامت آن دو شب، کلیدی مقابلم گرفت و سمت اتاق مد نظر به راه افتادم.

اتاق کوچکی بود،با تخت و پرده ی کثیف و چرکی،یک سرویس کوچک هم گوشه ی اتاق قرار گرفته بود.

با ورودم به اتاق، موجی از اندوه و دلواپسی و ندامت،به یکباره بر قلبم هجوم آورد و لحظه ای از عملی که مرتکب شده بودم،پشیمون شدم.

با اینکه به شدت وسواس داشتم،اما حالم داغون تر از آنی بود که نسبت به کثیفی تخت خرده بگیرم،غمزده رویش دراز کشیدم،ساعد دستم را تکیه گاه قرار دادم و به سقف کوتاه اتاق خیره شدم.

مدت زمان زیادی نگذشته بود که در اتاق با چند ضربه

کوبانده شد،حال و حوصله ی برخاستن از جایم را نداشتم ،با همان حالت گفتم:

_بفرمایین داخل!

در اتاق باز شد و همان مرد مسن،سرش را از میانه ی در وارد اتاق کرد و گفت:

_پسرم اگه شام نخوردی،اون پایین املت هست،قیمتشم خوبه!!

زیر لبی تشکری کردم و پس از بسته شدن در اتاق، رو به دیوار به پهلو چرخیدم.تصمیم گرفتم برای رهایی از این افکار مشوش و در هم،چشم هایم را روی هم بگذارم؛ شاید با خواب کمی به آرامش می رسیدم.

با اینکه سردم بود،اما ترجیح دادم همانطور رو باز بخوابم و پتوی چرک زده ی مسافر خانه را رویم نکشم.

نمی دونم خواب بودم یا بیدار،اما مدام پریماه مقابل چشمم می آمد که در کوه رهایش کرده بودم، راه بازگشت را

پیدا نمی کرد و زار می زد و هر لحظه بغض من سنگین تر می شد.

بالاخره با صدای رگبار بلندی،از جای پریدم و از آن خلسه ی تلخ بیرون کشیده شدم.

عرق های ریزی روی شقیقه ام نشسته بود ونفس هایم خیال منظم شدن نداشتند.

نگاهی به ساعت کوچک روی دیوار انداختم،ساعت دو و نیم نیمه شب بود.لرز شدیدی به جانم افتادبود،به شدت سمت لباسم خیز برداشتم، به تن کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

_اینجا چیکار می کنی لعنتی...خواهرت رو میون چنتا گرگ رها کردی و اینجا واسه خودت غمبرک زدی..!!

لحظه ای هم تعلل نکردم و حماقتم را با تمام وجود به خود نهیب زدم؛من به مهرداد اعتماد نداشتم و با این حال خواهرم را چندین ساعت در کنارش رها کرده بودم.

سریع در اتاق را بستم، کلید را تحویل دادم و از آن مرد

درخواست کردم که به آژانس زنگ بزند.

با اینکه آدرس ویلا را حفظ نبودم،اما چشمی توضیحاتی به راننده می دادم ودر آن هوای بارانی بالاخره به مقصد رسیدم.

مقابل در ویلا ایستادم و با تردید و مکث زنگ را فشردم.

در ویلا باز شد و پس از طی کردن مسیر حیاط وارد آپارتمان شدم.

ثانیه ای طول نکشید که مهرداد به استقبالم آمد و با چهره ی گرفته و دلگیری پچ پچ کنان نجوا کرد:

_این چه خریتی بود آرمان...چی شده بود؟!!

چرا معرکه به پا کردی..!؟

دست مریزاد،واقعا دمت گرم!!

جواب این همه دوستی و رفاقت رو این جوری دادی؟!!

گیرم یه دست گرفتن بوده،باید اینجوری رسوایی به پا کردی..!!

پیرزاده ام

من که جهنم،عادت دارم به این نمک خوردن و نمکدون شکستن هات،اما تو که از تعهد و مسئولیت پذیری ایت نسبت به خواهرت دم می زنی،واقعا چطور خودت رو راضی کردی،با یه دنیا ناراحتی و نگرانی تنهاش بذاری؟!

یه نگاه بهش بنداز،ببین تو چه حالیه،اگه شایلی آرام بخش به خوردش نمی داد،الان باید تو درمانگاه ها دنبالش بودی!

نگاهم سمت پری که روی مبل نشسته خوابش برده بود و سرش را روی دسته ی مبل گذاشته بود،کشیده شد،سمتش قدم برداشتم و بالای سرش ایستادم...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_17

نویسنده: سپیده سعادتی

نگاهم سمت پری که روی مبل نشسته خوابش برده بود و سرش را روی دسته ی مبل گذاشته بود،کشیده شد،سمتش قدم برداشتم و بالای سرش ایستادم.

گویی وجودم را حس کرد و پلک هایش تکان خورد.

آهسته سرش رو به بالا گرفت و با

تلاقی نگاهش در نگاهم،بلافاصله از جایش برخاست و با چشم های سرخ و متحیری،نگران سر تا پایم را کاوید و با یک حرکت گردنم را به آغوشش کشید.

_داداش کجا بودی...داشتم از نگرانی دق می کردم...الهی من بمیرم،بخدا قسم نمی خواستم ناراحتم کنم...دیگه هیچ

موقع سر سوزنم دلت رو نمی شکنم،ولی اینجوری تنبیه ام نکن،تو که می دونی من غیر تو هیچکس رو ندارم.!!

جمله ی آخر را به سختی بیان کرد،هق هق اش اوج گرفت و حلقه ی دستانش دور گردنم تنگ تر شد.

از شنیدن جملات و گریه هاش و ناخواسته غمی که بر دلش جاری کرده بودم،قلبم به شدت به درد آمده بود،دلم می خواست من هم متعاقب او به آغوشش بکشم و تک تک دانه های اشک اش را از گونه اش بزدایم؛اما خارج شدن از آن جلد دلخوری کمی برایم سخت بود.

دستم روی شانه اش رفت،آهسته از خودم جدایش کردم وسرد و گرفته لب زدم:

_برو وسیله هات رو جمع کن پریماه،همین الان بر می گردیم تهران!!

پری شک زده نگاهی به صورتم انداخت و نیم نگاهی ام با تردید به چهره ی مهرداد انداخت.

مهرداد هم که از جمله ی آخرم کمی جا خورده بود،لب هایش تکان خورد که حرفی بزند،اما سریع منصرف شد و درمانده وسط سالن در سکوت به من نگاه می کرد.

شایلین هم در گوشه ای بدون حرفی،نظاره گر حرکات ما بود و فندکش را به بازی گرفته بود.

جو سنگینی بر فضا حاکم بود و هیچ کس واکنشی نشان نمی داد.

پریماه هم قصد خارج شدن از اتاق را نداشت،خصلتش را خوب می شناختم عمدا طول می داد بلکه من از خر شیطان پایین بیایم و منصرف بشوم.

اما من همچنان مصرانه مقابل مهرداد سرپا ایستاده بودم و خیال کوتاه آمدن نداشتم.

بالاخره طلسم شکسته شد و پریماه در حالی که چمدان ها را به دست گرفته بود از اتاق خارج شد و با چهره ی ماتم زده ای کنارم ایستاد،هنوز زیر چشمی نگاهش به قصد درخواست امدادی،روی مهرداد قفل بود.

خم شدم و چمدان ها را از دستش گرفتم و آهسته زمزمه کردم:

_بریم پری!!

در نگاهش هزاران حرف و تضرع هویدا بود؛اما کاملا مطیعانه دنبالم راه افتاد.

از کنار مهرداد رد شدم و بدون اینکه نیم نگاهی سمتش بیاندازم،به حالت شمرده ای گفتم:

_ممنون از زحمات این چند روزه ات مهرداد خان،اگر نا خواسته اوقات تو و دختر عموت رو مکدر کردیم، عذرخواهی می کنم.تمام هزینه های این یکی دو روزه هم بعد اینکه رسیدم تهران،متقبل می شم.

#پارت_18

حرفی نزد و من هم همراه پریماه،سمت در خروجی به راه افتادم.
دستم روی دستگیره سرد فلزی در لغزیده شد بگشایم که به یکباره چمدانی که به دست داشتم،از پشت کشیده شد.

مهرداد چمدانم را کمی آنطرف تر پرت کرد و سینه سپر کرده مقابلم ایستاد.

_اینجوری نمی ذارم بری آرمان،اول باید دلیل منطقی برای این معرکه گیری ایت بیاری؟!!

اخم هایش را در هم کشیده بود و کاملا جدی منتظر پاسخم بود،شاید در طی این چند سال دوستی،اولین باری بود که شاهد نظاره ی حالت جدی و حق به جانبش بودم.

پوزخندی زدم و اینبار مستقیم در چهره اش خیره شدم:

_جالبه..من باید توصیح بدهم یا تو...؟!!

چطوری روت می شه،مقابلم قد علم کنی و بازخواستم کنی؟!

تو اصلا می دونی معنای خیانت در امانت چیه؟!!

می دونی "سوءاستفاده"یعنی چی؟!

می دونی..می فهمی...یا توضیح بدهم!!

پریماه آهسته بازویم را فشرد و زیر گوشم نجوا کرد:

_آرمان تو رو خدا بسه...آبرو ریزی نکن..الان عصبانی هستی،یه حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی..!

سمتش برگشتم،انگشتم را مقابل بینی ام نگه داشتم و زمزمه کردم:

_تو ساکت..!!

دوباره خیره به مهرداد،با خباثت تکرار کردم:

_خب منتظر جوابم..؟!!

می دانستم زیاد در جلد،جدیتش دوام نمی آورد،از طرفی

ام بر خلاف کینه ای که از او به دل گرفته بودم،دلم هم برایش می سوخت،درمانده دستش را تکان داد و گفت:

_جون مادرت بسه آرمان،چه خیانتی،چه سوءاستفاده ای...!!

جمع کن این بساطت رو...!!

چرا از کاه کوه می سازی،باور کن هر کی ندونه،فکر می کنه خدایی نکرده...

با نگاه تند و تیز من مابقی جمله اش را خورد و باحالت شلی ادامه داد:

_باور کن پریماه خانم هم مثل خواهر من می مونه!!!

در جمله اش تردید و حالت مضحکی موج می زد که نه من و نه هیچ کدام از حاضرین جمع،هیچ رقمه جمله ی آخرش را نمی توانستیم،باور کنیم!!

با تحکم،توام با صدایی که از خشم می لرزید،بیان کردم:

_به هر حال ما دیگه اینجا نمی مونیم،بیشتر از اینم می سوزم که اشتباهت رو گردن نمی گیری،دیگه ام نمی

خواهم این رفاقت ادامه دار باشه!!

کلافه و بلاتکلیف نفسم را فوت کردم، سمت مبلی قدم برداشتم و رویش رها شدم.

پریماه همانجا تکیه داد به دیوار،روی زمین نشست و دست هایش را در هم قلاب کرد.

مهرداد هم دستی به موهای قهوه ای خوش فرمش کشید و وارد آشپزخانه شد.شایلین سمتم آمد و کنارم روی مبل جاخوش کرد.نخ سیگاری از جیبش بیرون کشید و مقابلم گرفت:

_بگیر واسه اعصاب خط خطی ایت خوبه!!

چند ثانیه ای نخ سیگار را مقابلم گرفت و وقتی دید اعتنایی به او نمی کنم،شانه ای بالا انداخت و دوباره سیگار را در بسته اش برگرداند.

لحظاتی بعد دستش روی پایم دراز شد و آهسته و دورانی ران پایم را نوازش کرد و با حالت دلجویانه ای نجوا

کرد:

_بیخیال آرمان...تو هم کوتاه بیا دیگه..!!

مردم هزار تا گند بالا میارن،یکی نمی آد بیاد بگه خرت به چند؟!!

حالا یه دست گرفتن که ارزش این همه ناراحتی و جنگ اعصاب رو که نداره!!

اصلا پاشو بیا بریم یکم کنار دریا قدم بزنیم،یکم اعصابت آروم شه!

با دو انگشتم دستش را از روی پایم جدا کردم و زیر لبی غریدم:

_شایلین خانم،حد و حدود خودتون رو بدونید..کاری نکنید که ناخواسته در حقتون بی احترامی کنم!!

متعجب و شاکی از جایش برخاست و در حالی که سمت آشپزخانه می رفت،با صدای بلند و بی حوصله ای گفت:

_این دیگه کیه مهرداد،والا نوبره..!!

ببین سر هیچ و پوچ، چه جوری رو اعصاب تک تکمون رژه می ره،من که دیگه حوصله ام نمی کشه،به اندازه کافی امروز رو به کاممون زهر کردین،میرم اتاقم بخوابم!!

مهرداد با یک سینی شربت آلبالو،از آشپزخانه خارج شد و سمتم روانه شد.

لیوان شربتی مقابلم روی میز گذاشت، سپس سمت پریماه رفت و سینی شربت را مقابلش گرفت.

پریماه هم در حالی که به من نگاه می کرد،با اکراه لیوانی شربت برداشت.مجددا سمتم برگشت و کنارم نشست، آهسته گونه ام را بوسید و پچ پچ کنان زمزمه کرد:

_آرمان حق با توئه،اشتباه از من بود،پریماه خانم هم غافلگیر شد،نتونست مانعم بشه،هم من و هم پریماه به شدت پشیمونیم،بیشتر از این نقره داغمون نکن،قول می دم دفعه ی اول و آخری باشه که همچین خبطی رو مرتکب می شم.دیگه تمومش کن آرمان،اخم هات رو باز کن،بذار این یکی دو روزه مونده رو هم کنار هم خوش

باشیم.

ببین دارم بهت می گم اگه با این شرایط از اینجا بری من هم دیگه هیچ موقع تو روت نگاه نمی کنم!!

بسمت پریماه نگاهی انداختم و با حرکت چشم اشاره کردم که نزدیک ما بیاید،از جایش برخاست و معذب مقابل من، کنار مهرداد ایستاد،با قاطعیت گفتم:

_این یه بارو به حرمت رفاقت مهرداد،چشم پوشی می کنم ولی باید هر دوتون هم تعهد بدین،دیگه هیچ موقع ماجرای امروز تکرار نشه،دفعه ی بعد هیچ بخشش و دلرحمی ای تو کار نیست!!

__هر دو به هم،نگاهی کردند و مهرداد سری تکان داد و گفت:

_قول می دم آرمان!!

پریماه هم به تبعیت از او،با شرم و ناراحتی آهسته لب زد:

پریزاده ام

_منم قول می دم!!

در نگاه ی عمیق گاه و بی گاه هر دو نسبت به هم،حالتی و احساسی موج می زد که حتم داشتم زیاد روی قولشان پایبند نباشند و امکان وقوع تکرار جریان امروز باز هم باشد؛اما چاره ای نداشتم،باید خوش بین می شدم،نمی توانستم با زورگویی و محدودیت،کام همگی را تلخ کنم...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_19



مهرداد به منظور فراموش کردن دلخور و کدورت های که مابینمان موج می زد،پیشنهاد داد که کنار ساحل برویم و تا صبح وقتمان را آنجا سپری کنیم.

شایلین را هم با هر زحمتی بود بیدار کرد و توام با غرغرهایش،همگی روانه بیرون ساختمان شدیم.

باران کماکان نم نم می بارید و امواج دریا طوفانی و مشوش بود،داخل آلاچیق چوبی کنار ساحل شدیم.مهرداد وسط آلاچیق با هیزم آتشی بر پا کرد و چند عدد سیب زمینی میانش گذاشت،مقابل من و پریماه روی نیمکت نشست و با گیتارش شروع به نواختن کرد،شایلین هم با تبحر خاصی آهنگ ملایمی را شروع به خواندن کرد، باور نمی کردم چنین صدای پخته و گوش نوازی داشته باشد و قسمت جالب کار،هماهنگی بود که بین نواختن مهرداد و آواز خواندن دختر عمویش برقرار بود.

محو فضایی دلچسب بارانی بودیم که با صدای زیبای

شایلین و آهنگ ملایم مهرداد،چندین برابر حال و هوا را خواستنی تر کرده بود که حس کردم پریماه خفیف می لرزید.

خم شدم و پتوی نازکی را که با خودمان به آلاچیق آورده بودیم،آهسته روی شانه هایش انداختم و با حالت استفهام پرسیدم:

_سردته پری؟!!

از سر شب برخوردش با من مثل همیشه نبود،حس می کردم به خاطر علنی کردن اشتباه شان کمی دلگیر بود، گوشه ی پتو را به دست گرفت و با صدای ضعیفی لب زد:

_خوبم..!

دست ظریفش را گرفتم و با لبخند پر مهری زمزمه کردم:

_میخواهی بریم کمی قدم بزنیم!

بدون هیچ حرفی از جایش برخاست و در مقابل نگاه های

پرسشگر مهرداد دنبالم راه افتاد.

راه رفتن روی شن های خیس ساحل،توام با قطره های ریز بارانی که روی پوست اصابت می کرد،حس خوب و لطیفی القا می کرد.تا حدودی از آلاچیق دور شده بودیم؛ اما همچنان پریماه ساکت بود.

باید این حصار سکوت بینمان را می شکستم.با تردید پرسیدم:

_پری تو از دست من دلخوری؟!!

از حرکت ایستاد و گنگ نگاه کوتاهی در چهره ام انداخت:

_واسه چی؟!!

نگاهم را موج های بی قرار دریا دوختم و گفتم:

_چه می دونم،شاید واسه برخورد تندی که تو کوه با شما داشتم،یا هر چیز دیگه ای؟!!

محزون سرش را تکان داد و با صدای به بغض نشسته

ای گفت:

_آرمان خواهش می کنم دیگه هیچ اشاره ای به اون موضوع نکن،وقتی یادش می افتم حالم دگرگون می شه، باور کن از خجالت می خواهم زمین دهان باز کنه برم توش،چیزی نگو حالم بد میشه!!

دستم را با عطوفت دور شانه اش حلقه کردم و گفت:

_باشه عزیزم،مقصر من بودم،زیادی تند رفتم،گاهی خودم هم از این همه حساسیت های افراطی خسته می شم ،تو هم قول بده دیگه تند خویی های دیروزم رو فراموش کنی.

#پارت_20

پریزاده ام

همراه با لبخند زیبایش،سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

_الان بهتری؟

موهای فرش را پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

_آره وقتی که تو کنارمی معلومه که بهترم،وای آرمان داشتم دق مرگ می شدم،فکر می کردم دیگه هیچ موقع پیدات نمی کنیم!

صدای آهسته خنده ام در هوای بارانی پیچید و سمتش چرخیدم:

_منم لحظه ای حس کردم واقعا از اون کوه پرتاب شدی پایین،حتی تصورشم مرگ آور بود!!

آرام گونه اش را بوسیدم و گفتم:

_تجسم یه لحظه زندگی بدون تو،کابوسه پریماه!!

نگاهی کوتاهی به ناجی اش مهرداد،انداخت و حرفی نزد.

وقتی هر دو از قدم زدن کنار آن ساحل نم زده و خلوت خواهری برادری،سیراب شدیم،سمت مهرداد و دختر عمویش برگشتیم و تا طلوع دلنواز و طلایی خورشید وقتمان را آنجا سپری کردیم.

بعد آن جریان،آن حس سرخوشی و آزادی که در جمع چهار نفره ی ما حکم فرما بود،کدرتر شده بود و آن سفر کوتاه مدت،همانند یکی دو روزگذشته،چندان دلچسب به نظر نمی آمد؛به خاطر همین مسائل من پیشنهاد دادم که زودتر برگردیم و در کمال تعجب مهرداد و دختر عمویش مخالفتی نکردند و از پیشنهادم استقبال کردند.

در مسیر برگشت هم،مهرداد و پری هیچ رفتاری مشکوکی از خود بروز ندادند و سعی می کردند،جزئی ترین برخوردهایشان هم کاملا محافظه کارانه باشند؛ حداقل در مورد خواهرم پریماه که عینی و ملموس بود.

عاقبت به تهران رسیدیم و روال زندگی به حالت عادی برگشت.بعد از آن سفر هم مهرداد مواقعی که می دانست، پریماه در خانه است،تحت هیچ شرایطی به منزلمان نمی

آمد و کمتر پیش میامد که پری ما را در مهمانی یا گشت و گذاری همراهی کند و چقدر از این آرامش خاطری که آن روزها نصیبم شده بود،خرسند بودم.

مهرداد پسر بدی نبود،اما ذهنیتی که از او به عنوان یک فرد خوشگذران و تنوع طلب در ذهنم داشتم،تصور پریماه کنارش برایم رنج و عذاب بود.

حاضر بودم حتی با شیوا که تنها کسی بود که حس می کردم به او دلباخته ام باشد،اما حوالی پریماه نپلکد.

و این مساله را مهرداد به خوبی درک کرده بود،صمیتش نسبت به سابق کم رنگ تر شده بود و کم حرف تر شده بود.

حتی گاهی چند روزی دمق می شد و در لاک خود فرو می رفت.

رفتارهای پریماه کمی مرموزانه شده بود،اما تمام تلاشم را به کار می بردم که افکار منفی را از خود برانم و دوباره ذهنم را دستخوش تردید و وسواس ننمایم.

#پارت_21

یک ماهی می گذشت، اواخر مهر ماه بود، از گرمای هوا تا حدودی کاسته شده بود و نسیم سردی در حال وزیدن بود.

از دانشگاه خارج شده بودم و مسیر پیاده خروجی دانشگاه تا ایستگاه اتوبوس را طی می کردم،امروز باید کمی زودتر به محل کار می رفتم،مصاحبه ای در دفتر نشریه ترتیب داده شده بود و من هم باید برای عکاسی حاضر می شدم.

قدم های تندی برمی داشتم و در ذهنم برنامه هایم را تنظیم می کردم که با صدای بوق ماشینی،سریع به عقب برگشتم.

شیوا در حالیکه عینک آفتابی بزرگی به صورت زده بود و جذابیت چهره اش چند برابر شده بود،پشت فرمان نشسته بود.از حرکت ایستادم؛اما حرفی نزدم.

بعد چند ثانیه ای،شیوا آهسته و مردد گفت:

_آرمان می شه،یه لحظه سوار ماشینم بشی!

معذب زیر چشمی نگاهش کردم و قدمی سمت ماشینش برداشتم:

_خانم ستوده،من کار دارم،فرصت ندارم باید برم!

در ماشین را باز کرد،پیاده شد و کنارم ایستاد.در چهره ام طولانی خیره شد و سرم بی اختیار به پایین افتاد.

به سختی تقلا کردم که شیوا متوجه،ضربان بی قرار قلبم نشود.

_نمی خواهی سوار بشی آرمان!

گردنم را بالاتر آوردم و نگاه کوتاهی به چشم های کشیده و خوشرنگش انداختم،از بودن با او در فضای بسته هراس داشتم،می ترسیدم که خودم را ببازم و باز هم

تسلیمش بشوم:

_می شنوم،خانم ستوده!!

هر حرفی هست،همینجا بگین!!

نگاهی به اطراف انداخت و کاملا غافلگیرانه،دست عرق کرده ام را با دست راستش گرفت و محکم مشت کرد.

لحظه ای جا خورده،به چهره اش نگریستم،بدون هیچ حرفی،آرام آرام با سرانگشتش،نوازش گونه پوست دستم را لمس می کرد.

نقطه ضعف مرا می دانست؛خوب می دانست که غرورم با احساساتم هم خوانی نداشت،کاملا واقف بود که اهل مقاومت نیستم و فضای که ایجاد کرده بود برای من خجالتی و کم رو،برزخ کشنده و پر تلاطمی می باشد.

بدنم گر گرفته بود و می دانستم که پوست صورتم قرمز شده است،با صدای تحلیل رفته ای نجوا کردم:

_چرا حرفت رو نمی زنی شیوا؟!!

طولانی با نگاه گرفته ای در چهره ام خیره شد و اینبار

خودش را در آغوشم رها کرد و با صدای ناله ی خفه ای تکرار کرد:

_من پشیمونم آرمان..در حق تو جفا کردم...دنبال موقعیت بهتر و دهان پرکن تر بودم،اما هیچکس برای من توی لعنتی نشد...ببخش منو آرمان...ببخش که عواطف تو رو به بازی گرفتم..!

#پارت_22

غرور لگدمال شده ام از درون فریاد می زد و بی وفایی شیوا را یادآور می شد،شیوا را از آغوشم جدا کردم و در دل گفتم:

"پشیمون شدی یا هیچ کس رو مثل من ساده گیر نیاوردی..این عشقه که تو رو سمت من برگردونه،یا دست های ردی که به سینه ات خورده"

باز هم زبانم از جاری کردن کلماتی که در دلم تلنبار شده بود،قاصر شد وسرد و بی رحم زمزمه کردم:

_باشه...بخشیدم،خدانگه دار شیوا..!!

دوباره نزدیکم شد و اینبار با گریه پیراهنم را به مشت گرفت و گفت:

_اگه واقعا بخشیدی،چرا میری..؟!!

با آزردگی نگاهش کردم و گفتم:

_پس چیکار کنم؟!

سرش را به سینه ام چسباند و زمزمه کرد:

_نرو آرمان..بمون کنارم،بذار دوباره اون عشق نافرجام

رو از سر بگیریم،من دیگه تاب و تحمل دوری رو ندارم، شاید باورت نشه،همون چند صباحی که کنار هم بودیم، ریشه ی دلبستگیت تو تمام جونم،جوونه زده،نمی دونم با من چیکار کردی آرمان،اما صبح تا شب مقابل چشم هام هستی..یه فرصت دیگه به من بده،اینبار خودم و عشقم رو به تو ثابت می کنی..!

پوزخند غمگینی زدم و خیره در شخصیت نوظهورش در ذهنم تکرار شد

"نبینم شیوا ستوده دختر تراز اول دانشگاه، از حیث برازندگی و زیبایی،به شخصی یلاقبا و بی پولی مثل من، رو انداخته،نبینم اون غرور تمام نشدنی ایت مقابل من زانو زده،حرفات شیرینه،اغوا کننده اس،حسابی به دل می شینه،اما چه کنم که از قدیم گفتن توبه گرگ مرگه و یه مدت تحمل بی پولی و گشنگی،هر چی عشق و دلدادگی رو سرکوب می کنه"

با اطمینان پرسید:

_می مونی،مگه نه آرمان؟!!

نمی توانستم در چشم هایش بنگرم و قاطع کلمه ی منفور"نه" را بر زبان بیاورم!!

نگاهم را به پایین سوق دادم،کیف چرم مشکی ام بیشتر فشردم و سرم را به علامت نفی تکان دادم!

شک زده دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

_باورم نمی شه آرمان،تو حق نداری پیشنهاد من رو رد کنی!!

اینبار پوزخندم بیشتر جان گرفت؛حق نداشتم نه بگویم، چون در حد نه گفتن نبودم،حق نداشتم نه بگویم؛چون شازده خانم در حق این بنده مستضعف،مرحمت کرده بود و من رو به غلامی پذیرفته بود.

اینبار با اعتماد به نفس مضاعفی مقابلش ایستادم و گفتم:

_خداحافظ شیوا...برای همیشه خداحافظ..!!

مات و میخکوب ایستاده بودو هیچ کلامی از دهانش خارج نمی شد،قدمی از او دور شدم و صدایش را شنیدم:

_تو هیچ می دونی که،چه شایعاتی درباره ی رابطه مون تو دانشگاه پیچیده،اصلا می فهمی که دیگه نمی تونم،در مقابل دیگران سرم را بالا بگیرم؟!!

به قدم زدنم ادامه دادم و در همان حال با بی تفاوتی گفتم:

_برام مهم نیست،جرمی مرتکب نشدم که نگران قضاوت دیگران باشم!!

اینبار با درماندگی گفت:

_آرمان اگه بخواهی من با پدرم درباره ی تو،صحبت می کنم!!

دیگر سکوت و خودداری جایز نبود،سمتش چرخیدم و شاکیانه لب زدم:

_این لطف رو در حق من نکن شیوا..!!رسما خودت رو زدی به اون راه...مثل اینکه یادت رفته که دست رو قلبم گذاشتی و در عین نامردی مبتلام کردی،یادت رفته که بدون هیچ تقصیر و دلیلی با خفت رهام کردم...یادت رفته که قصدت من بودم،هدفت مهرداد...!!

هیچ فهمیدی که تو اون مدت چی به من گذشت،اصلا فهمیدی که، با چه رنجی فراموشت کردم..

غرور و موقعیت زندگیم لگدمال شد شیوا..فهمیدم که در حد تو و امثالی مثل تو نیستم..بذار با این حالم کنار بیام شیوا..دیگه هیچ موقع دلم با تو صاف نمی شه..!!

معترضانه گفت:

_اما آرمان...

برای اولین بار صدایم مقابلش اوج گرفت:

_هیچ امایی در کار نیست،برو به زندگیت برس،در گیر من و زندگی سطح پایینم نشو،ماها اهل تنوع و مد نیستیم، عادت داریم یه چیزی رو به دست بیاریم و سفت و سخت بچسبیم،کنار من حروم می شی،پژمرده می شی شیوا،یه عمرتحمل کردن آدمی مثل من و زندگیه فلاکت بارم نابودت می کنه،برو شیوا،لیاقت تو بهترین هاست،از همونایی که میگی دهان پر کن هستند!!

نویسنده سیمین سعادتی
پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پارت_23

برای اولین بار صدایم مقابلش اوج گرفت:

_هیچ امایی در کار نیست،برو به زندگیت برس،در گیر من و زندگی سطح پایینم نشو،ماها اهل تنوع و مد نیستیم، عادت داریم یه چیزی رو به دست بیاریم و سفت و سخت بچسبیم،کنار من حروم می شی،پژمرده می شی شیوا،یه عمر تحمل کردن آدمی مثل من و زندگیه فلاکت بارم نابودت می کنه،برو شیوا،لیاقت تو بهترین هاست،از

همونایی که میگی دهان پر کن هستند!!

آن روز شیوا برای همیشه را زندگی ام بیرون رفت و سال ها زندگی سرد و بی روح را نصیبم کرد.

حق با او بود؛یک سری شایعاتی بی اساسی که دقیقا نمی توانستم حدس بزنم از کجا نشات می گیرد،پشت سرمان بود،اما آن روزها دل و دماغ هیچ بحث و کنجکاوی را نداشتم و نسبت به آن زمزمه ها سرد و بی تفاوت بودم.

با وجود آنکه یک ترم بیشتر تا پایان تحصیل نمانده بود؛ اما به یکباره و بی خبر شیوا ترک تحصیل کرد و درس را کنار گذاشت.

آن مساله برای من،تبدیل به یک معمای لاینحل وآزاردهنده ای شده بود و آرامش را از تک تک لحظاتم سلب کرده بود و در کمال تاسف حتی در حدی به او نزدیک نبودم که خبر کوچکی از او بگیرم.

تصور می کردم مدت زمانی بگذرد و آب ها از آسیاب بیفتد،تب و تاب خواستن او در من فروکش می شود و یاسی که آن روزها در تمام لحظاتم رخنه کرده بود،پر می کشد.

اما اینگونه نبود؛هر روزی که می گذشت،تازه به وخامت اوضاع پی می بردم و بی قراری،امانم را می برید.

بارها خودم را به خاطر غرور و کله شقی که آن روز از خودم بروز دادم،در خلوت مواخذه می کردم و هر بار با خیال اینکه شیوا وفادار نبود و بهترین تصمیم ممکن را اتخاذ کردم،خودم را دلداری می دادم!!

اینک چندین سال از آن روزهای برزخی گذشته و من آرمان زرین فرد،درگیر یک زندگی سرد و بی روح، روزهایم را سپری می کنم.

آرمانی که خواهر عزیزتر از جانش ،فرشته ی بی بدیل زندگی اش را، یک روز در هیاهوی بی امان زندگی از دست داد و فروغ و خوشی برایش بیگانه شد.

پیاده ام

وجب به وجب این شهر بی رحم را در پی #پری ام،با کوله بار دلتنگی هایم زیر و رو کردم؛پاهای بی جانم خسته از این رفتن ها و دست های بی رمقم کلافه از نرسیدن ها بود و حسرت ثانیه ای بوییدن و به آغوش کشیدنش،چون ناقوس مرگی،سایه بر وجودم گسترانده بود...

وسط سالن نمایشگاه،مقابل پرتره ی عکسی که چهره ی من ثبت شده،شیوا ستوده،یادآور روزهای دلدادگی ام، بعد چند سال،مقابلم ایستاده و تاب و توان را از من برده!!

هنوز هم مثل گذشته زیباست و چشم هر بیننده ای را به خود جلب می کند،از این جو سنگین و کشنده ای که ایجاد شده راضی نیستم،دلم می خواهد حرفی بزنم بلکه این طلسم این سکوت مرگ بار شکسته شود،اما کلمات جن شدند و من بسم الله...!!

کاش حداقل شیوا این نگاه خیره ممتد را متوقف کند و حرفی بزند!

پریزاده ام

_چقدر عوض شدی،آرمان..!!

نباید مثل یک پسر بچه ی دبیرستانی دست و پایم را گم کنم و قافیه ای که باخته ام را محرز کنم!

تک سرفه ای کردم و تمام همتم را به خرج دادم که خودم را خونسرد نشان دهم:

_بهتر شدم یا بدتر...؟!

شیوا هم که حس می کردم کمی گونه اش گل انداخته،با حیرت خندید و گفت:

_بدتر که نشدی...

نگاهش دوباره در عمق چشم هایم نفوذ می کند و از جاری کردن ادامه ی سخنش پرهیز می کند.

وای خدای من باز هم سکوت بینمان،زجر آور می شود.

تضادی عظیمی در درونم برپاست؛از طرفی می خواهم هر چه سریع تر خودم از آن مهلکه رهایی دهم،از طرفی

ام خواهشی در درونم زبانه می کشد که ساعت ها در آن نقطه بایستم و حتی اگر زیر چشمی هم شده به شیوایم خیره شوم و از بار دلتنگی هایم کاسته شود.

کم رویی ام بر احساسم غلبه کرد و توامان با لبخند پهنی گفتم:

_از ملاقاتتون خوشحال شدم خانم ستوده،با اجازه تون من برم به کارهایم رسیدگی کنم!!

شیوا مثل من اسیر کم رویی اش نیست،کاملا ریلکس و بی پروا می گوید:

_صبر کن آرمان کارت دارم..!

مطیعانه می ایستم و هزاران حس شوق و کنجکاوی زیر پوستم به تلاطم می افتد.

بعد لحظاتی مکث،دستی به آن موهایی مشکی خوش حالتش که از مقنعه بیرون ریخته می کشد و به سختی می گوید:

_می خواهم باهات صحبت کنم،اما می دونم الان سرت

شلوغه،فردا شب تو همان رستورانی که تو گذشته،چند باري با هم رفته بودیم،منتظرم..!!

منتظر جواب من نماند،لحظه ی آخر هم مرا از اصابت تیر دلفریبی اش بی نصیب نگذاشت،لبخند جذابی زد، چهارستون قلبم را به لرزه در آورد و از آنجا دور شد،من ماندم و استشمام عطر لطیف زنانه ی سرمست کننده که در فضا باقی مانده و هزاران شوق و سوال های بی جواب..!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_24

نویسنده شبنم سعادتی
پریزاده ام

اینکه تو این یک روزه چه حال و هوایی داشتم،واقعا قابل وصف نبود.

از صبح نگاهم میخ ساعت دیواری سنتی اتاقم بود و تک تک دقایق را می شمردم بلکه زودتر موعد دیدار فرا برسد.

از طرفی شوق و هیجان وافری برای لحظه ی دیدار داشتم و از طرفی هر چه به ساعت مقرر نزدیک تر می شدم،تشویش و اضطراب شیرینی بند بند وجودم را فرا می گرفت.

چای داغی که به عادت غروب هر روز مادرم برایم می ریخت و در فضای کوچک تراس خانه روی صندلی می نوشیدم را نفهمیدم دقیقا به چه نحوی سر کشیدم،سریع حوله ام را برداشتم و سمت حمام رهسپار شدم.

بعد نیم ساعتی که با وسواس دوش گرفتم و صورتم را حسابی برق انداختم،از حمام خارج شدم و در حالی که حوله ام را دورم پیچانده بودم،در کمد چوبی ام را گشودم و متفکر به لباس هایم خیره شدم.

شلوار جین تیره ام و تی شرت آبی اسپورتم در بین انبوه لباس های ساده ام نظرم را جلب کرد و چشم هایم برقی زد،شکر خدا اگر از هر موهبتی بی نصیب بودم،اما از اندام ورزیده و قد متناسب بی بهره نبودم و حداقل دغدغه ی استایل را نداشتم.

تی شرت آبی رنگم را مقابل سینه ام گرفتم و به آیینه خیره شدم؛ نه این تیپ اسپرت برای مکانی که قرار بود برم،مناسب نبود.

هنوز به یاد دارم آن رستورانی که دو سه باری،در دوران کوتاه مدت رابطه مان با هم رفته بودیم تا چه حد لوکس و گران قیمت بود،به نظرم این تیپ کمی پیش پا افتاده بود.

دوباره با درماندگی سمت کمدم بازگشتم و لباس هایم را

زیر و رو کردم و چشمم به کت و شلوار شیک ذغالی ام افتاد.

دو ماهی می شد که خریداری کرده بودم،ولی تابحال دلم نیامده بودم جایی بپوشم و به قول معروف دست نخورده برای روز مبادا ذخیره کرده بودم و چه روزی از امشب خاص تر بود؟

ابتدای موهای مجعد و پر پشتم را با نهایت دقت سشوار کردم و حالت دادم، کت و شلوارم به تن کردم و کمی عطر به سر و رویم اسپری کردم.نفس عمیقی کشیدم که کمی از بار هیجانی که نفسم را می گرفت،تخلیه شود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده شنبم سعادتی
آوای خیس

#پارت_25

شاید بهتر بود که به مهرداد زنگ می زدم و ماشینش را برای امشب قرض می کردم،نمی دانم حس می کردم بعد چند سال شیوا بداند هنوز هم همان آدم آس و پاس هستم و هیچ پیشرفتی نکردم،جالب نباشد.

ولی به هر حال که تا ابد که نمی توانستم برای او نقش بازی کنم؛اگر از همان اول با صداقت و روراستی قدم بردارم،پسندیده تر بود.

از اتاق بیرون آمدم و به مادرم سفارش کردم شب دیرتر به منزل می آیم،برق نهفته تحسین و کنجکاوی در چشم هایش به خوبی هویدا بود،فعلا ترجیح دادم،چیزی در این

رابطه نداند،قرار کاری را بهانه کردم و کاملا شیک و پیک از خانه بیرون زدم.

با تاکسی دربستی بعد ساعتی به آن رستوران رسیدم.

بین راه تک شاخه ی گل رز سرخی تهیه کردم،هنوز نمی دانستم ملاقات امروز چه محتوایی در بر خواهد داشت، اما چند سال دوری و تنهایی صرفا به خاطر غرور و کدورت دیگر بس بود؛من در این سال ها هیچ وقت تمام و کمال موفق نشدم او را فراموش کنم،حال که بعد چند وقت دوباره دست تقدیر شیوا را در مسیرم قرار داده بود، باید متوجه احساسات درونم می شد.

سینه ای صاف کردم و وارد شدم.محیط دنج و مدرنی داشت و نورپردازی های شیک اش جلوه ی خاص و دلربایی به محیط می بخشید.

چشم گرداندم تا شیوا را پیدا کنم،اما خبری نبود.

پشت یکی از میز ها نشستم،نفس حبس شده ام را رها کردم و محو تماشای میز های اطراف شدم.

با احساس سایه ای مقابلم،نگاهم سمت شیوا چرخید،بی اراده از جایم برخاستم و با صدای مرتعشی سلام دادم.

شیوا لبخندی زد و روی صندلی مقابلم جا خوش کرد و لب زد:

_بشین.

در حالی که بدنم حسابی داغ کرده بودم،روبرویش نشستم و نگاه بی قرارم را سمتش روانه کردم.

پانچ سفید و شال بلند صورتی رنگی بر سر داشت و دسته ای از موهای لختش را از شالش بیرون ریخته بود.آرایش ملایم و محوی بر صورتش نشسته بود؛اما آن هم به قدری چهره اش را موقر و خواستنی کرده بود که حتی لحظه ای هم دلم نمی آمد نگاهم را از چهره ی جذابش جدا کنم،با پر رنگ شدن حالت شیطنت در چهره اش تازه به خود آمدم و دریافتم که چه ناشیانه در عمق چشم های دلفریبش گم شده ام.

مرموز و معنادار پرسید:

_خوبی؟!

برای مسلط شدن بر حال و احوالم،کمی خودم را به عقب کشیدم و به پشتی صندلی مخملی تکیه دادم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_26

با حالت کنترل شده ای سری تکان دادم و ساده لب زدم:

نویسنده سیمین سعادتی
آوای خیس
پریزاده ام

_خوبم!

شیوا هم که برای اولین بار،با ظاهر رسمی و شیکم مواجه شده بود،زیر چشمی مشغول برانداز کردن سر تا پایم بود و مات زده غرق سکوت بود.

دوست داشتم اینبار بر خلاف همیشه پیش قدم بشوم وسردی و خجالت را کنار بگذارم و کمی از اسرار درونم را برای او نهان کنم.

می دانستم این کار برای من چون جان کندن،دشوار است ولی باید تلاش خود را به کار می بستم!

شاخه گل رز مقابلم را به دست گرفتم و روی میز کنار دستش هل دادم،بی اختیار دستم روی دستش نشست و ضربان قلبم روی هزار رفت.جنس دست ظریفش لطیف بود؛لطیف تر از هر برگ گل و ابریشمی!!

حس می کردم که دست شیوا هم چون دست من در حال داغ شدن است،سرش را بالا آمد و نگاه ملتهب و جا

خورده اش در چشم هایم ثابت ماند و مرا میهمان خلسه ی دلپذیری کرد.

آب دهانم را قورت دادم و تازه متوجه شدم که برای شروع کار زیادی پیشروی کردم،دستم را تکانی دادم که از روی دستش جدا کنم؛اما در یک آن غافلگیرم کرد و دستم را سفت گرفت.

دست آزادم را روی جوری که شیوا متوجه نشود،از زیر کتم روی قلبم گذاشتم،ضربان جنون آمیزش تعادلم را بر هم می زد.

با صدای مست شده ای نجوا کرد:

_فکر می کردم،فراموشم کردی!!

آهسته دستش را فشردم و توام با لبخند دلجویانه ای زمزمه کردم:

_هیچ وقت فراموشت نکردم شیوا،حتی برای یه ثانیه!!

نگاهش رنگ آزردگی گرفت،خودش را عقب کشید و دست محسور شده ام رها شد.با حالت دلگیری گفت:

_فراموشم نکرده بودی و این همه سال پسم زدی و منو به حال خودم رها کردی؟!!

کلافه سری به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

_تو حق داری از دست من دلخور باشی،من اشتباه کردم اما نیاز به زمان داشتم،آتیش کینه و کدورت و دلخوری عشق تو رو،تو قلبم کم رنگ کرده بود و وقتی تب این نفرت خوابید که دیگه هیچ جا نشونی از تو نبود،من تصور می کردم که لابد رفتی دنبال زندگیه خودت،برای همین پی این ماجرا رو نگرفتم،ولی همیشه به یادت بودم!!

عرق شقیقه ام را با سرانگشتم زدودم و با شرم ادامه دادم:

_شیوا تو خودت در جریانی من زندگی پر مشغله و سختی داشتم،هیچ وقت فرصت دلدادگی و رسیدن به خودم رو نداشتم،تو اولین دختری بود که قلبم رو پیشش

جا گذاشتم،هیچ وقت کس دیگه ای برای من شیوا نشد!

از جملات آخرم،شوق زاید الوصفی بر قلبش نشست، دلخوری چهره اش رنگ باخت ولبخند زیبای و دلنشینی روی لب های سرخش نشست.

از آن احوالش سواستفاده کردم،چشمک ریزی حواله اش کردم و آهسته و تاثیر گذار نجوا کردم:

_با نبش قبر گذشته ها هیچ دردی درمون نمی شه،فقط اوقاتمون تلخ می شه،همه ی جریانات قدیم رو از خاطرمون پاک کنیم،ما هر دومون هم نسبت به اون روزها پخته تر و عاقل تر شدیم،الان هر دو می دونیم از زندگی چه خواسته ای داریم،پس صرف نظر از همه ی کدورت هایی که چند سال فراغ رو نصیبمون کرد،به شروع دوباره فکر کنیم،موافقی شیوای من؟!!

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پارت_27

از آن احوالش سواستفاده کردم،چشمک ریزی حواله اش کردم و آهسته و تاثیر گذار نجوا کردم:

_با نبش قبر گذشته ها هیچ دردی درمون نمی شه،فقط اوقاتمون تلخ می شه،همه ی جریانات قدیم رو از خاطرمون پاک کنیم،ما هر دومون هم نسبت به اون روزها پخته تر و عاقل تر شدیم،الان هر دو می دونیم از زندگی چه خواسته ای داریم،پس صرف نظر از همه ی کدورت هایی که چند سال فراغ رو نصیبمون کرد،به شروع دوباره فکر کنیم،موافقی شیوای من؟!!

پریزاده ام

لحظاتی کشنده ای که هر ثانیه اش برای من حکم یه سال را داشت،در سکوت و انتظار سپری شد.

صبرم لبریز شد و با نا امیدی پرسیدم:

_قبول نمی کنی نه؟!

حق داری شایدم منم جای تو بودم،همین تصمیم رو می گرفتم!!

بی صدا با تحیر خندید:

_چرا زود جوش می آری آرمان،چقدر عجولی،باور کن تو شک ام،این همه تغییر تو باورم نمی گنجه،منو باش چند روزه با خودم کلنجار می رفتم که چطور دوباره تو قلبت نفوذ کنم،تو که از منم بدتری!!

هر دو خیره در چهره هم بی صدا خندیدیم.سه سال دوری با ما چه کرده بود که غرور و نخوت را به کلی کنار گذاشته بودیم و برای یکی شدمان دست و پایمان را گم کرده بودیم!!

لبخندش را جمع کرد،نفس عمیقی سر داد و کمی عقب تر

رفت:

_می دونی آرمان،حقیقت اش منم تو شرایط تو بودم،بارها تصمیم گرفتم که به پیشنهاد ازدواج هایی که پدرم اصرار داشت،جواب مثبت بدهم و با شروع یه زندگی جدید، فکرتو رو برای همیشه از سرم بیرون کنم،اما موفق نشدم ،واهمه داشتم با ورود یه فرد جدید به زندگیم بیشتر هوای تو به سرم بزنم.حتی تا همین چند روز پیش زده بود به سرم که برای همیشه از ایران برم!

لبخندی محبت آمیزی نثارش کردم و شام را سفارش دادیم ،با وجود اینکه هزینه آن رستوران برای من تقریبا گزاف بود وشاید حقوق یک هفته ام بود،اما به روی خود نیاوردم و پس از تسویه حساب از رستوران خارج شدیم.

شب بی نهایت دلپذیر و زیبایی بود،دست در دست از رستوران خارج شدیم.ماشینی نداشتم که به شیوا پیشنهاد بدهم،تا منزل برسانمش،دوست نداشتم این شب خواستنی به این زودی ها تمام شود،ترجیح دادم کمی قدم بزنیم و

شیوا هم پذیرفت و در آن هوای دلچسب خنک اواخر شهریور حسابی سرمست شده بودیم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_28

ساعت حوالی یازده شب بود و شیوا از من درخواست کرد که پشت فرمان بشینم و او را به خانه برسانم.

موقع خداحافظی شیوا که به نظر می آمد برای گفتن جمله ای مردد هست،بالاخره لب به سخن گشود،آهسته سمتم چرخید و نگاه نافذی تحویلم داد:

_آرمان؟!

با اشتیاق لب زدم:

_جانم؟!

_می خواهم یه موضوعی رو بگم،شاید فکر کنی که خیلی پررو هستم؛اما من دیگه حوصله ی صبوری نداریم،حالا که همدیگرو پیدا کردیم و هیچ اختلافی بینمون نیست، بهتر نیست کاری کنیم که این عشق ابدی بشه و نسبت به هم تعهد داشته باشیم؟!!

با درماندگی پرسیدم:

_خب منظورت اینکه دقیقا چه اقدامی کنیم؟!!

شیوا به روبرو نگاه کرد و خنده ی کوتاهی سر داد،نمی دانم دقیقا خنده اش چه معنایی می داد،اما در آن شرایط حساس،کمی اذیتم می کرد.

بدون مقدمه و ناگهانی گفت:

_ازدواج کنیم،بریم زیر یک سقف!!

سیبک گلویم را به بالا و پایین حرکت دادم و هاج و واج در چهره اش زل زدم.

گرفته پرسید:

_چیه چرا اونجوری نگاه می کنی آرمان،نگو که قصد ازدواج نداشتی؟!!

لبم را تر کردم و جا خورده گفتم:

_نه عزیزم،معموله که آرزوی داشتن تو برام مثل خواب و رویاست؛اما ما ....نمی تونیم با هم ازدواج کنیم!

سرش را با حرص خفیفی تکان داد و با لحن دلگیرانه گفت:

_باشه،اصراری نیست،اصلا اشتباه کردم پیشنهادم رو بیان کردم،تو بذار پای هیجان و کم عقلی!!

دستش سمت دستگیره در رفت که پیاده شود،سریع دست آزادش راکشیدم و مانع شدم و با حالت غمگینی گفتم:

_اشتباه نکن شیوا،مخالفت من به این معنا نیست که

مشکلی از بابت تو یا اینکه عدم علاقه ام به زندگی مشترک با تو باشه،تو خودت که از احساسات قلبم با خبری،اما من به درد تو نمی خورم!

حق به جانب نگاهم کرد و با تحکم پرسید:

_چطور به این نتیجه رسیدی؟!!

سعی کردم جوری مجابش کنم که از من آزرده نشود:

_همون مشکل قدیمیه شیوا،من و تو،هم تراز نیستیم.نوع پوشش،گشت و گدار و حتی خورد و خوراک وهزاران مساله دیگه ی ما با هم متفاوته،چطور می تونی بعد این همه عادت به رفاه و راحتی،چنین زندگی رو تحمل کنی؟!

من یه حقوق معمولی دارم که همونم باید خرج مادرم رو هم بدهم،البته برای شروع یه زندگی کاملا معمولی بد نیست،اما نه زندگی ای که در خور تو باشه!

با اطمینان و خونسردی گفت:

_اینکه مساله حائز اهمیتی نیست،تو نمی خواد به این مشکلات فکر کنی،من به قدری دارم که تا آخر عمر یه

زندگی راحت و بدون دغدغه ای داشته باشیم!!

تبسمی زدم و گفتم:

_دقیقا مشکل کار همینجاست،من دوست ندارم زیر دین و یا منت کسی زندگی کنم،درسته همیشه هشتم گروی نهم بوده،اما تا جایی که یادم میاد،دستم تو جیبم خودم بوده!!

شیوا خوب فکر کن ببین می تونی یه عمر این شرایط رو با با رضایت قلبی تحمل کنی یا نه! ازت هم عاجزانه درخواست می کنم از روی احساس و هیجان تصمیم نگیر ،همه جوانب رو خوب بسنج!!

اگه شرایط من رو پذیرفتی،من هم تمام همتم رو به کار می گیرم تا یه زندگی آروم برات مهیا کنم که احساس رضایت و آرامش داشته باشی،اگر هم نتونستی با این شرایط کنار بیای،با اینکه داغون می شم،ولی سعی می کنم درکت کنم!!

نگاه طولانی در چهره ام انداخت و آهسته دستش را از میان دستم بیرون کشید و سرد زمزمه کردم:

_باشه خبرت می کنم!!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_29

دو سه روزی گذشته بود و تصور می کردم که دیگر خبری از شیوا نباید باشد.

ساعت یازده شب بود،چراغ های اتاق را خاموش کرده بودم و پشت سیستم مشغول طراحی و پردازش عکس هایم بودم و همزمان بین کار جرعه جرعه از قهوه ای که کنار دستم روی میز بود را می نوشیدم.

با اینکه این سکوت و بی خبری از جانب شیوا برایم کمی

هضم نشدنی و دلگیر کننده بود،اما تنها وجه مثبت این قضیه این بود که فعلا مسئولیت ازدواج و تشکیل زندگی از دوشم برداشته می شود،پیدا نکردن پریماه به کل تمرکزم را بر هم زده بود و دل و دماغ هیچ کاری را برایم باقی نگذاشته بود.

با یاد آوری پری،سرم را از مقابل سیستم کنار کشیدم و آهسته دستی روی شاسی کوچک عکس پریماه با دلتنگی کشیدم.

صدای آهنگ ملایم زنگ موبایلم،مرا از افکارم بیرون کشید و سمت موبایل خیز برداشتم.

با هک شدن نام شیوا روی صفحه نمایشگر موبایلم، هیجان خاصی وجودم را فرا گرفت،با تردید و عجز دکمه ی اتصال را لمس کردم و از ته دل دعا کردم که شیوا آب پاکی را روی دستم نریزد.

خونسردی ای به صدایم بخشیدم و گفتم:

_سلام شیوا جان خوبی،چه عجب؟!!

صدای ملایم اش پشت خط پیچید:

_سلام آرمان،ممنون خوبم،یعنی اگه من بهت زنگ نزنم، تو نباید یه خبری از من بگیری!!

با شرم خندیدم و گفتم:

_خب بهت مهلت دادم که تصمیم بگیری،نمی خواستم با تماس و سراغ گرفتن،تحت فشارت بذارم.

_که اینطور؛باشه من با پدرم صحبت کردم!

نفسم را در سینه حبس کردم و بی قرار منتظر خبرش ماندم.

بعد لحظاتی مکث پرسید:

_یعنی کنجکاو نیستی،بدونی جوابش چیه؟!

بلافاصله گفتم:

_چرا عزیزم،منتظر بودم،بگی!

صدای خنده ی شیوا پشت خط بلند شد و گفت:

_آرمان رضایت داد،کار سختی بود،ولی موفق شدم،پس فردا با خانواده ات می تونین بیاین خونمون!

مغموم لب زدم:

_شیوا خانواده ی من فقط شامل مادرمه!

با حالت استفهام پرسید:

_پس پدر و خواهرت چی؟!

نفسم را با اندوه رها کردم و گفتم:

_پدرم که خیلی وقته ازش بی خبرم،یعنی چندان ارتباط نزدیکی با هم نداریم،خواهرمم...

مردد پرسید:

_خواهرت چی؟!

نمی دانستم چه توضیحی بدهم که فکر و خیال بد نکند!

نویسنده: سیمین حسینی
آوای خیس
پریاده ام

بعد سکوت نسبتا طولانی گفتم:

_نیست،یعنی با ما زندگی نمی کنه!

با کنجکاوی پرسید:

_با پدرت زندگی می کنه؟!

کلافه گفتم:

_نه شیوا جان،نمی دونم کجاست!

متحیر پرسید:

_چی می گی آرمان،تا جایی که یادم می آد تو روی خواهرت خیلی حساس بودی،حالا چطور شده که حتی نمی دونی کجاست؟!!

در دلم زمزمه کردم؛آره همین حساسیت های بدون حساب و کتاب بود که زندگیم رو به باد داد.

#پریزاده_ام

نویسنده سمیرا سلیمی
آوای خیس
پریزاده ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پارت_30

از این شرایط کلافه شده بودم،نه توضیح خاص و روشنی داشتم بدهم و نه دوست داشتم شیوا حس کند خانواده از هم گسیخته ای داریم.

_شیوا الان پشت تلفن نمیشه توضیح داد،یه روز همه چی رو برات شرح می دم،فقط همین رو بدون سر یه اختلافی از خونه فرار کرد و دیگه هیچ موقع هم برنگشت،اون شب که بهت گفتم تو نمی تونی با شرایط من کنار بیایی، درگیر مشکلات من نشو..!

پیراده ام

دلجویانه زمزمه کرد:

_آرمان انقدر خودت رو عذاب نده،من برای خواستن تو چرتکه نذاشتم وسط،فقط و فقط خودت رو می خواهم،اگه فکر اما و اگر بودم،این همه سال رو به امید وصال تو سپری نمی کردم،پس لطفا دیگه بهونه ی خانواده و شرایطت رو نیار!

از اینکه شیوا مرا درک می کرد و بر خلاف سابق از سر غرور وتکبر با من برخورد نمی کرد،احساس دلنشینی بر قلبم نشست و مردد گفتم:

_ممنون که شرایطم رو درک می کنی،شیوا می دونم زیاده روی می کنم،اما میشه تا پیدا شدن پریماه کمی دست نگه داریم!

پرسشگرانه گفت:

_چند ساله دنبالش می گردی،آرمان؟!!

در فکر فرو رفتم و گفتم:

_فکر می کنم سه چهار سالی شده باشه!

با صدای آکنده از تحیری پرسید:

_تو این چند سال شده،ردی یا خبری ازش بگیری؟!

دوباره غم و غصه هایم مقابل دیدگانم به رقص در آمد و محزون زمزمه کردم:

_خیلی دنبالش گشتم شیوا،ولی تابحال دریغ از کورسوی امیدی!

با اطمینان گفت:

_خب عزیز من،تو چند سال دنبالش گشتی،خبری ازش نشده،حالا انتظار داری تو این چند وقته پیداش بشه،اصلا اگه حالا حالاها ازش خبری نشد چی؟!

توهم قصد داری،تقدیر و سرنوشتت رو به پای اون بسوزونی؟!

با درماندگی گفتم:

_مثل یه کلاف سردرگمم،از اینکه دوباره اومدی تو زندگیم،بی نهایت خوشحالم و منم مثل تو برای یکی

شدنمون بی قرارم،اما تا پریماه رو پیدا نکنم،هیچ شادی و آرامشی رو برای خودم مجاز نمی دونم، کلافه ام نمی دونم تصمیم درست چیه شیوا!!

با لحن نافذی گفت:

_کاملا حال و روزت رو می فهم آرمان،اما حالا که پدرم رو به سختی راضی کردم،تو هم مدام سنگ جلوی پامون نینداز،مطمئن باش کنار هم راحت تر می تونیم این مشکل رو حل کنیم!

درمانده گفتم:

_باشه شیوا،همه چی رو می سپارم دست تو..!!

صدای خنده ی زیبایش به گوش رسید و آهسته زمزمه کرد:

_کنار هم بهترین سرنوشت برامون رقم می خوره،بهم اعتماد کن آرمان!

نویسنده: زهرا عادلی
پریزاده ام

لبخندی زدم و جواب ندادم.

با شک پرسید:

_نمی خواهی حرفی بزنی؟!

دستی میان موهایم فرو بردم و با لحن آهسته ای گفتم:

_ چرا...!!

خیلی دلم برات تنگ شده شیوا...به وسعت تمام این شب و روزهایی که نبودی و نداشتمت!!

ریز خندید و گفت:

_دیوونه..!!

منم برای رسیدن روزی که برای همیشه مال هم بشیم، لحظه شماری می کنم،فعلا خدا نگه دار،مراقب همسر آینده ی من باش!!

توام با لبخند رضایت بخشی موبایل را گوشه ای گذاشتم و روی تختم ولو شدم.

حالا که این قضیه حل و فصل می شد نمی دانم چرا به

یکباره بذر شک و تردید به جانم افتاده بود،نه شیوا و نه خانواده اش اهل کوتاه آمدن و سازگاری نبودند،نمی دانم چه طور شده بود که ورق برگشته بود و هیچ چون و چرایی در کار نبود...!

شاید هم تلقی کردن لطف و ملایمت شیوا به دوز و کلک نهایت بی انصافی و نمک نشناسی بود..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_31

پریزاده ام

آخر هفته همراه مادرم برای خواستگاری شیوا دست گل گران قیمتی خریداری کردیم و سمت منزل آقای ستوده روانه شدیم.

اعتراف می کنم که از همان بدو ورودم به منزلشان حسابی خودم را باختم و برای لحظه ای از آمدنم به شدت نادم شدم.

اگر واقعا جایی که آنها زندگی می کردند خانه بود،پس لا نه مرغی که ما آنجا اقامت داشتیم،نام اش چه بود؟!

وسعت متراژ آن قصر که قابل حدس نبود؛اما هرکدام از دکوراسیون و لوازم منزلشان به تنهایی با کل زندگی ما برابری می کرد.

هر چه جلوتر می رفتم،بدنم سست تر می شد و با دست عرق کرده ام بیشتر دسته گل را در دستم می فشردم.

درست بود که سر و وضع و اتومبیل شیوا بیانگر یک خانواده ی غنی و متمول بود،اما هیچ وقت حدس هم نمی زدم،تا این حد غرق ثروت و دارایی باشند!!

لعنتی؛حس بدی داشتم،من در این خانواده حکم یک وصله ی ناجور را داشتم.

خدمتکار خانمی دسته گل را از دستم گرفت و با کش دادن دستش گوشه ی سالن بزرگ و شکیل را نشانه گرفت و ما را به آن سمت هدایت کرد.

مادرم که طبق معمول خونسرد و بی تفاوت بود،اما من با زانوهای سستی به هر نحوی که شده خودم را به آن سمت سالن که شیوا و پدر و مادرش ایستاده بود،رساندم.

با نزدیک شدنمان پدر و مادرش قدمی جلوتر به استقبالمان آمدند و من و مادرم روی نزدیک ترین مبل جاخوش کردیم.

طرز برخورد خانواده اش برای اولین بار هیچ غرور و سردی را به دنبال نداشت؛اما خب آن چندان هم گرم و با شکوه نبود.

شیوا هم لباس معمولی ای به تن داشت و کاملا ساده خود را آراسته بود.ظاهری که با آن خانه و زندگی چندان سنخیت و هم خوانی نداشت!

نمی دانم به راستی،قصد و غرض اش از انتخاب چنین پوششی وانمود کردن نزدیکی اش به سطح ما بود یا سعی داشت که بهانه ای دست مادرم ندهد؛اما هر چه بود،کمی برایم معمّا بر انگیز بود.

همان خدمت کار جای شیوا سینی حاوی استکان های چای را مقابلم مان تعارف کرد و من در حالی که خودم را به شدت منقبض کرده بودم،برای هر سوال و جوابی از جانب پدر شیوا آماده کرده بودم.

از همان چند سال پیش که دلبسته ی شیوا شده بودم، همیشه از چنین روزی هراس داشتم و هراس من نشات گرفته از ضعف ام نبود،صرفا به این علت بود که با خانواده او هم تراز نبودم و دوست نداشتم در برخورد با پدرش غرورم خدشه دار شود،اما به خاطر شیوا هم که شده باید صبوری می کردم و دندان روی جگر می گذاشتم.

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پارت_32

صحبت های معمولی که همیشه در این نوع مجلس ها متدوال هست،شروع شد و از هر بابی سخن گفته شد.

اما مساله عجیب این بود که پدر شیوا که شخص نکته سنج و ایراد گیری بود،هیچ سوالی در رابطه با غیبت پدر و خواهرم به میان نیاورد؛یا بهتر است بگویم به روی خود نیاورد.

پریزاده ام

در مورد وضعیت اشتغالم یکی دو تا سوال پرسید و با وجود اینکه نسبت به شغلم در چهره اش رضایت خاصی موج نمی زد؛اما مخالفتی نکرد.

در رابطه با انتخاب محل زندگی و نوع جشن ازدواج مان هم تصمیم را بر عهده ی خودمان موکول کرد ومن این بین مانده بودم،سهل شدن مراسم خواستگاری از شیوا، معجزه ای از جانب خداوند هست،یا سعی و تلاش بیش از اندازه شیوا بر مجاب کردن پدرش و یا اینکه باید به این قضیه عقلانی تر نگریست تا مو لای درزش نرود.

کابوس چند ساله رویارویی با پدر شیوا،به آسان ترین و آرام ترین حالت به اتمام رسید و بدون توجه به همه ی فاکتورهایی که من باید برای ازدواج با شیوا داشته باشم، جواب مثبت را دادند وحتی مهریه ی چندان سنگینی در نظر گرفته نشد.

قرار شد در عرض یک هفته تمام اقدامات لازم برای ازدواج صورت بگیرد و آخر هفته جشن عقد و عروسی بر پا شود.

در راه برگشت از خانه ی آقای ستوده،روی صندلی عقب تاکسی دربستی که گرفته بودیم،رو به مادرم که کنارم نشسته بود،آهسته نجوا کردم:

_مامان،به نظرت همه چی بیش از اندازه عجله ای و هول هولکی نشد،من دوست داشتم ازدواج کنم،اونم با شیوا که مثل یک خواب و خیاله می مونه،اما نه با این سرعت!! تو فکر نمی کنی آقای ستوده که تعریف سخت گیری هاش و بد قلق بودنش شهره عام و خاصه،زیادی در این رابطه کوتاه اومد؟!!

مادرم بی صدا خندید و با لحن مواخذه گری گفت:

_آرمان کی می خوای دست از این سوظن هات برداری، چرا مدام فکر می کنی عالم و آدم مشکوک ان و یه ریگی به کفششونه،پریماه رو به فنا دادی بس نبود،مهرداد بدبخت رو از خودمون روندی کافی نبود،حالا هم می خوای روی شیوا و پدرش تمرکز کنی،بلکه موفق بشی گند این قصیه رو هم در آری؟!!

حیرت زده پرسیدم:

_واقعا شما فکر می کنین،من زیادی حساسم؟! چه توقعی داشتین،انتظار داشتین خواهر دسته گلم رو بسپارم دست یه عیاش و خوشگذرون؟!!

انتظار داشتین با چشم های خودم بدبختی ایش رو ببینم و دم نزنم؟!

من که کف دستم رو بو نکرده بودم که پری بزنه به سرش رو و خودش رو گم و گور کنه!!

چرا همیشه سعی دارین،تو این ماجرا من رو متهم ردیف اول قلمداد کنید؟! اگه به سنجش تقصیر کاری باشه،شک نکن که تو رده ی اول خود تویی!!

کلافه گفت:

_من و تو هیچ موقع سر این بحث به نتیجه نمی رسیم، هیچ وقتم سعی نکردیم حرف همدیگرو بفهمیم،من شیوه ی تربیتی خودم رو داشتم،همانطور که تو رو تربیت کردم،اما تو بیش از حد تو امور پریماه دخالت کردی،هر کس دیگه ام جای اون دختر طفل معصوم بود،کم می

آورد،جا می زد.

تو حتی نفس کشیدن هم برای اون دختر محدود کرده بودی،تصور می کردی اون شاگردته و تو هم ناظم سخت گیر مدرسه،پریماه هم مثل هر دختر دیگه ای دل داشت، حق داشت عاشق بشه،عاشق هر کسی که خودش بهش کشش داشته باشه،نه اینکه تو تشخیص بدی!!

دلگیرانه زمزمه کردم:

_تو اشتباه می کنی مامان،رابطه ی من و پریماه از سر جبر و سخت گیری نبود؛بلکه یه عشق خاص خواهر و برادری بود،اون همیشه به من احترام می ذاشت و منم سعی می کردم درکش کنم،اما اون مهرداد بی صفت گند زد به همه چی..!!

اصلا مگه من و تو سر شیوا بحث نمی کردیم،چرا همیشه آخر هر بحثی رو می کشی به گم شدن پریماه و عین چماق می کوبونی تو سرم؟!!!

پریاده ام

سری تکان داد و گفت:

_حق با توئه آرمان،فعلا یه امشب رو از فکر پری بیرون بیایم،در مورد شیوا هم بد به دلت راه نده،به نظر من که تو زیادی خودت رو دست کم گرفتی،اونا از کجا می تونن بهتر از تو رو واسه دخترشون گیر بیارن،گر چه ما از نظر مالی تو یه سطح نیستیم،اما اینم در نظر بگیر،تو از نظر تحصیلات و کمال و بر و رو و قد و هیکل و ده ها مورد دیگه هیچ کمبودی نداری،دستمونم در حد خودمون به دهانمون می رسه،اون دختر وقتی تو رو انتخاب کرده دیگه باید با مدل زندگی تو هم کنار بیاد،به قول قدیمی ها هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه،اتفاقا از نظر من که اونا باید خوشحال باشند که پسر همه چی تموم من،حاضر شده با دختر مطلقه شون ازدواج کنه،تو همین الانش هم لب تر کنی،چنتا دختر مجرد ترگل ورگل بهتر از شیوا برات مهیاس..!!!

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پارت_33

در طی این چند روز تمام کارهایی که بر دوشمان محول بود را با شیوا،دو نفره انجام داده بودیم؛از انجام آزمایش ازدواج گرفته تا انتخاب محل جشن و لباس و بقیه ی اقدامات لازمه!

هنوز هم حس می کردم در این جریان،دچار شتاب زدگی شدیم و با وجود علاقه ی وافری که بین من و شیوا

پریزاده ام

برقرار است؛باید برای ازدواج و تشکیل زندگی زمان بیشتری به تامل اختصاص بدهیم،اما ابراز هر گونه مخالفت یا موکول کردن جشن ازدواج به زمان دیگری، شاید از نظر شیوا خوشایند نبود،شاید هم،از نقاط ضعف من هست که به راحتی نمی توانم حرف دلم را بیان کنم، اما در هر صورت هیجان و اشتیاق خودم را برای به دست آوردن شیوا،منکر نمی شوم.

تنها دو روز تا مراسم ازدواج مانده بود و من و شیوا به تفاهم مشترکی در رابطه با انتخاب محل زندگی مان نرسیده بودیم،شیوا اصرار داشت که در آپارتمان بزرگ و شیک اش که در یکی از مناطق خوب شهر واقع شده بود،زندگی مان را شروع کنیم؛اما منی که همیشه سعی کرده بودم از همان سنین نوجوانی روی پای خودم بایستم ،نمی توانستم چنین شرایطی را بپذیرم و در خانه ای که متعلق به زنم هست به قول معروف آقایی کنم!!

مادر هم که به خوبی دل مشغوله ی این روزهایم را حس

می نمود،صبح قبل رفتن به شرکت سر میز صبحانه بعد کلی مقدمه چینی گفت:

_آرمان جان در مورد خونه ی شیوا کلی با خودم کلنجار رفتم،منم مثل تو،دلم راضی نیست اونجا زندگیتون رو شروع کنید،دوست ندارم پسرم سربار زندگی زنش بشه، اونم در برابر اون آدم هایی که احساس می کنند از دماغ فیل افتادند،بالاخره هر چی باشه زندگی زناشوییه،گریزی از بحث و اختلاف نیست،نمی خواهم فردا پس فردا، خدایی نکرده سر اولین بحث یا کشمکش اون دختره برگرده بهت بگه،از خونه ام برو بیرون،حرمت زن و شوهری ترک بخوره،به این راحتی ها مثل اولش بند نمی خوره!!

چای شیرین مقابلم را با قاشق هم زدم و متفکر گفتم:

_منم با تو هم عقیده ام مامان جان،اما مثل تو به بحث و دعوا اول کاری فکر نمی کنم،بعدشم اون بنده خداها کی به ما غرور فروختن که این جوری قضاوت می کنی؟!

اصلا دوست ندارم تو خونه ی شیوا زندگی کنم؛اما هر

چی ام فکر می کنم،عقلم به جایی قد نمی ده،همه پس انداز من فقط چند میلیون پوله که اونم یه قسمتی ایش خرج مراسم عروسی می شه و ما بقی ایش رو قصد دارم حداقل یه ماشین ارزون قیمت هم که شده بخرم،طفلی شیوا رو با پای پیاده و تاکسی و اتوبوس یه عمر این و اون ور نکشم!!

لقمه ی نان و پنیرش را قورت داد و همزمان گفت:

_خدا شانس بده،خانم نیومده چه به فکر رفاهش هم هستی ،چرا چند ساله از این لطف ها در حق ما نکردی؟!!

پفی کشیدم و با خنده گفتم:

_خیلی بی انصافی مامان جون،بعدش بذار بیاد،بعد مادرشوهر بازی رو شروع کن!

با چهره ی آمیخته با تبسمی گفت:

_چه کنم مادر،من دوست داشتم با یکی ازدواج کنی که هم سطح خودمون باشه،انقدر فکر آبروداری نباشی،حالا

که مسیرت رو انتخاب کردی،منم کمکت می کنم،حقیقت اش یه پس اندازی هست که سهم ارث پدر خدابیامرزم بوده،چند سال دست نخورده گذاشته بودمش کنار واسه جهیزیه ی پریماه!!

نفس پر حسرتی کشید و ادامه داد:

_فعلا که پریماهی وجود نداره،تو واجب تری،با اون پول می تونی،یه خونه ای رهن کنی که جلوی خانمت شرمنده نباشی،البته اگه ایشون اون خونه هایی که به پول ما می خوره رو قابل بدونه!

تمام سرخوشی چند لحظه ی پیش ام رنگ باخت و اشتهایم برای خوردن صبحانه به یکباره کور شد،با صدای گرفته و مملو از غمی زمزمه کرد:

_نه مامان،من به پولی که سهم جهیزیه پریماه بود دست نمی زنم،همینجوری ام خودم رو در برابر سرنوشت مبهمی که داره گناهکار می دونم؛چه برسه که به حق اشم دست درازی کنم!!

با چهره ی ماتم زده و صدایی که به بغض نشسته بود گفت:

_آرمان جان تو که پدری نداری تو این برهه ی حساس زندگی ایت دستت رو بگیره،پریماه هم که فعلا نیست،اصلا بعید می دونم به این زودی ها برگرده،تو بیخود جوش می زنی،وقتش که برسه از عالم غیب مجوز برگشت اش صادر می شه،حالا اگه یه روز برگشت،تو که هستی،کار می کنی خرج جهیزیه اش رو در میاری!!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_34

پریزاده ام

سرم را پایین انداختم و نگاهم حسرت زده ام روی استکان چای ام ثابت ماند؛عالم غیبی در کار نبود،تباه شدن پریماه کوتاهی خودمان بود و مادرم چه خوش خیال بود که به عروس شدنش می اندیشید،در خوش بینانه ترین حالت هم اگر او را می یافتیم،فقط خدا می دانست که در چه وضعیتی خواهد بود،اصلا دیگر مردی حاضر می شود با چنین دختری ازدواج کند؟!

از این تصورات مثل همیشه غم سنگینی روی قلبم تلنبار شد و به ناچار اول بانک رفتم و پول مادرم را نقد کردم!

پس از آن برای نهار همراه شیوا به رستورانی رفتیم و پس از سفارش غذا مصرانه روی خواسته ام پافشاری کردم و رو به شیوا گفتم:

_ شیوا جان،من این دو سه روزه هر چی فکر کردم، نتونستم خودم رو راضی کنم تو آپارتمان تو زندگی کنیم، یکم پس انداز هست که قصد دارم یه آپارتمانی اطراف

خونه ی مادرم رهن کنم و زندگی مون رو اونجا شروع کنیم.

می دونم شاید کمی برات سخت باشه،به هر حال تو عادت به زندگی تو همچین مناطقی نداری،اما بهت قول می دهم که همه ی سعی و همتم رو به کار بگیرم که شرایط زندگیمون در آینده بهبود پیدا کنه!!

میخکوب نگاهم می کرد و حرفی نمی زد،دریافتم که هنوز به قدر کافی متقاعد نشده است،با لحن دلجویانه ای ادامه دادم:

_می دونم الان تو دلت چه خبره عزیزدلم،اما خواهشا اعتقادات من رو هم درک کن بهترینم،دوست دارم مستقل باشم،اصلا نمی خواهم که خانواده ات در باره ام فکر کنند که به طمع پول و ثروت شما قدم جلو گذاشتم و دنبال یه زندگی حاضر و آماده بدون رنج و سختی هستم!!

باز هم سکوت لعنتی؛در چهره اش نا رضایتی و بی میلی به طرز آزار دهنده ای هویدا بود.

پس از لحظاتی انتظار کشنده،لب هایش به خنده کش آمد و

با صدای دلنشین اش لب زد:

_باشه عزیزم،تو هر تصمیمی بگیری من احترام می ذارم ؛تو که می دونی چقدر دوست دارم،خونه ی وسط شهر که سهله،حاضرم توی یه چادر هم زندگی کنم،اما تو کنارم باشی،هر روز،هر شب و هر ثانیه کنارم باشی..!

رویای واقعی فقط و فقط کنار تو و جادوی حضورت تحقق پیدا می کنه نه مکان و زمان!!

از جواب غافلگیرانه ای که شیوا نثارم کرده بود،هیجان شدیدی در وجودم رخنه کرد و نفس هایم شکل نا منظمی به خود گرفته بود،اولین باری بود که به این شکل صریح ابراز عشق می کرد و حسابی به دلم نشسته بود و سرمستم می کرد.

تا اتمام نهار هم گوش هایمان پر شده بود از نجواهای عاشقانه ی بی سابقه مان و غرق شدنمان در آن حس و حال دلپذیر!!

بعد اینکه از رستوران خارج شدیم،با عجله نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_وقت زیادی نداریم شیوا دو روز بیشتر زمان باقی نمانده ،هر چه سریع تر بریم دنبال پیدا کردن خونه ی مناسب، بهتره،اونم اگه بشه یه روزه گیر آورد،تو که برنامه ی خاصی نداری؟همراه من میای؟!

مرموز نگاهم کرد و با بی میلی گفت:

_وقتم که آزاده،اما به نظرم خودت تنها بری بهتره،این کارها مردونه اس،بعید می دونم حضور من کمکی شایانی بهت کنه!!

با تحیر پرسیدم:

_یعنی تو دوست نداری،خونه ای که قراره زندگی مشترکمون رو با هم آغاز کنیم،انتخاب کنی؟!! خانم ها که معمولا تو این موارد حساس ان !!

در حالی که ریموت ماشین اش را می زد،با اکراه گفت:

_نه من با بقیه ی متفاوتم،انجام این کار و می ذارم،به عهده ی خودت،می دونم که با سلیقه ای!!

نگاه پر غروری نثارم کرد و با عشوه گفت:

_با سلیقه که نبودی من رو انتخاب نمی کردی!!

منتظر جوابم نماند،قدمی به ماشین اش نزدیک شد و خواست درش را بگشاید که سمتم چرخید و گفت:

_ آخ داشتم فراموش می کردم،راستی بیا ماشینم رو ببر همراه خودت،اینجوری همین وقت باقی مونده ات رو هم صرف پیاده روی و مسیر نمی کنی!!

حسابی این برخورد شیوا در ذوقم خورده بود،اصلا انتظارش را نداشتم سر چنین موضوع حائز اهمیتی پشتم را خالی کند،نه به زمزمه های عاشقانه ی ساعت پیشش، نه به این بی تفاوتی لحظات گذشته اش،به قدری حالم گرفته بود که قدرت پاسخ دادنش را نداشتم،با هر سختی ای که بود،با لحنی که سعی داشتم رنجشم را به رخ اش نکشد،زمزمه کردم:

_نه عزیزم،ممنون که به فکرمی،نگران نباش،من عادت دارم،از پس این کارم برمیام،برو به کارهات برس!!

از خدا خواسته مقاوتی نکرد و عینک آفتابی بزرگ مارکش را روی صورتش گذاشت و با یه خدانگه دار زیر لبی ماشین را به حرکت درآورد و از آنجا دور شد!

من که هنوز هم دلگیرانه ایستاده بودم و با نگاهم بدرقه اش می کردم،با خودم زمزمه کردم،باید حق را به شیوا بدهم،تک دختر نازپرورده آقای ستوده کجاو با گردن کج و پول اندک در به در افتادن دنبال یک خانه نقلی در بنگاه های املاک محله های وسط شهر کجا...!!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_35

نویسنده: سپیده سعادتی

فقط خدا می دانست در آن مدت زمان کم،چگونه خودم را به آب و آتش می زدم که هر طور شده یک آپارتمانی رهن کنم؛کار آسانی نبود،پیدا کردن آپارتمانی که خالی باشد و با هزینه ی نه چندان زیاد من تطابق داشته باشد.

روز تمام شده بود و من دست از پا درازتر از پیدا کردن خانه مایوس بودم و بیشتر از هر چیزی از خودم دلگیر بودم،که بعد این همه سال کار و تلاش هنوز هم به نقطه ی روشنی نرسیده بودم و سر اجاره کردن یک آپارتمان نقلی درمانده بودم،رفتار گزنده ی امروز شیوا هم به این حس و حال بیشتر دامن می زد!

خسته و کوفته به خانه رسیدم و علی رغم اصرارهای

مادرم شام نخوردم و به اتاقم پناه بردم!

امیدم را به کلی از دست داده بودم،فقط فردا را زمان داشتم و یک روزه که نمی شد آپارتمانی را دست و پا کرد.

دغدغه ی اصلی ام بیشتر از موضوعی این بود که بعد صحبت های امروزم با شیوا و بیان کردن علاقه ام به مستقل شدن و روی پای خودم ایستادن،حال با چه رویی فردا بگویم که موفق نشدم،ضمن اینکه حتم داشتم که تا الا ن دیگر خانواده اش را در این جریان گذاشته بود،اصلا خوشایند نبود که همان اول کاری مقابل شیوا و خانواده اش سکه ی یک پول شوم!

آرام و قرار نداشتم،نمی توانستم شکست را بپذیرم و دست روی دست بگذارم،مطمئنا مهرداد می توانست حلال مشکل ام باشد،ولی از آن روزی که قرار شد برای پیدا کردن پریماه همراهم بیاد و طبق معمول قالم گذاشته بود، باز هم بذر نفرت به او در قلبم جوانه زده بود و اصلا تمایل نداشتم با او روبرو بشوم!!

با یادآوری آقای فرهادی مدیر مسئول نشریه،رگه هایی از امید بر وجودم تابیده شد،باید شانس خودم را امتحان می کردم!!

با کلی تشویش و هیجان شماره اش را گرفتم و بدون پرده مشکل ام را برایش شرح دادم و قرار شد تا یک دو ساعت دیگر نتیجه را به من خبر بدهد.

تا این یک ساعت بگذرد جانم به لب رسید و در دلم غوغایی به پا بود،جواب آقای فرهادی شاید آخرین امیدم بود.

دو ساعتی گذشت و سر زمان مقرر با موبایلش تماس گرفتم،صدای بوق تلفن بارها پشت خط پیچید،اما جوابی داده نشد!!

حال و روزم قابل وصف نبود،تمام امید واهی لحظات پیش ام به یکباره فروکش شد و با چهره ی بر افروخته ای تکیه ام را به دیوار سرد کنار تختم دادم،حتی زده بود به سرم که به شیوا زنگ بزنم و زمان جشن عروسی را

یک هفته ای به تاخیر بیاندازم،نمی شد که فردا دوباره بگویم که من از پس پیدا کردن یک خانه برای شروع زندگی مشترک برنیامدم و حق با توست،باید در خانه ی تو زندگی کنیم!!

نفس های پر حسرت ام را با ناراحتی پشت سر هم رها می کردم که با ویبره ی موبایلم نگاهم سمت صفحه ی نمایشگرش کشیده شد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_36

پریزاده ام

با جک شدن نام آقای فرهادی روی صفحه نفهمیدم چطور دست و پایم را گم کردم و سمت گوشی خیز برداشتم!!

مات و مردد جواب دادم ونفس را در سینه حبس کردم:

_سلام!!

_سلام آرمان جان خوبی؟!شرمنده تلفن رو پاسخ گو نبودم ،با چنتا از دوستانم تماس گرفتم،اما متاسفانه اون موردی که مد نظر تو پیدا نکردم،البته یه مواردی بود اما بعید می دونم واسه یکی دو روز آینده اوکی بشه!!

کاملا وا رفته،آب دهانم را قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

_باشه واقعا ممنونم به خاطر من این وقت شب به زحمت افتادین!!

با همان لحن پر مهر همیشگی اش گفت:

نویسنده سعیده حسینی آوای خیس پریزاده ام

_نه پسرم وظیفه ام،شرمنده که نتونستم برات کاری انجام بدهم!

حوصله ی حرف زدن نداشتم،اما ادب حکم می کرد که جوابش را بدهم:

_این چه حرفیه،تا همینجاشم کلی در حقم لطف کردین، مزاحمتون نمی شم،فعلا شب خوش!!

خواستم تماس را قطع کنم که صدای پر از تردید آقای فرهادی پشت خط پیچید:

_آرمان؟!!

بی حوصله زمزمه کردم:

_بله..!!

_راستش پسرم ورزشکاره،مدام برای اردو از این کشور به اون کشور می ره،یک آپارتمانی داره که شاید سالی یکی دو مرتبه هم بهش سر نزنه،می تونم راضی ایش کنم

که حداقل یک چند ماهی تا پیدا کردن آپارتمانی برای خودتون،زندگیتون رو اونجا شروع کنید،البته زیاد به خونه ی مادرت نزدیک نیست،اما تو این وقت تنگه می تونه بهترین گزینه باشه،نظرت چیه پسرم؟!!

کاملا شک زده بودم نمی دانستم چه جوابی بدهم،با هیجان و شوق گفتم:

_این که عالیه،البته اگه پسرتون از ته دل راضی باشه، اینم بگم اگه قبول کرد همون مبلغی که قرار بود برای رهن خونه صرف بشه،به شما می دم!

با لحن اطمینان بخشی گفت:

_راضی کردن پسرم با من،اما من قصدم کرایه دادن و گرفتن پول از تو نبود!

با این حال با توجه به شناختی که تو این چند ساله از تو کسب کردم می دونم که تا زمانی که این پول رو من نپذیرم،آروم نمی گیری،فقط نصف اون پول رو به من بده

،مابقی ایش پیش خودت بمونه،اول زندگیته باید برای خودت هم چیزی بمونه،اون قدرم بهت اعتماد دارم که حتی این پول هم نبود،باز هم خونه ی پسرم رو در اختیارت می گذاشتم!!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_37

از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم،حق با آقای فرهادی بود،به شدت پول لازم بودم،الان زمان مناسبی نبود که مثل همیشه،تعارف تیکه پاره کنم،با شرم گفتم:

_فقط آقای فرهادی،جسارتا من فردا صبح زود میام کلید رو ازتون می گیرم!!

با خنده گفت:

_باشه داماد عجول،من سحر خیزم،هر ساعتی تمایل داشتی بیا !!

تماس را قطع کردم و با هیجان زاید الوصفی دست هایم را به هم کوباندم!

دقایقی نگذشته بود که موبایلم ویبره ی کوتاهی رفت، برای لحظه ای ته دلم خالی شد،نکند آقای فرهادی پسرش رضایت نداده بود؟!

با استرس پیام را باز کردم و با دیدن نام شیوا روی صفحه،نفس ام را با آسودگی رها کردم،پیام را با کنجکاوی باز کردم:

_سلام عزیزدلم خوبی؟!!چه خبر تونستی آپارتمان گیر بیاری؟

پریاده ام

با تاثر پوزخندی زدم،از ظهر تا الان یک بار زنگ نزده بود بپرسد،کجایم،چه می کنم،مرده ام یا زنده؛الان آخر شبی یادش افتاده بود که باید دل نگرانم باشد،البته دل نگران من هم نبود،مثل اربابی که زیر دستی اش را بازخواست می کرد،بدون هیچ مقدمه ای از من جواب می خواست،جوری پرسیده بود آپارتمان گیر آوردی که انگار آپارتمان پفک یا چیپس هست که سه چهار ساعته به قول او گیر بیاورم..!!

خدا را هزاران مرتبه شکر کردم که مثل همیشه هوایم را دارد و اگر آقای فرهادی را ناجی ام قرار نمی داد،من الا ن باید شرم زده جوابش را می دادم!!

رفتار ناپسندش به غرور مردانه ام بر خورده بود،ترجیح دادم جوابش را ندهم و فردا پس از فارغ شدن از فکر و خیال آپارتمان،در اولین فرصت قبل از اینکه راه بازگشتی وجود نداشته باشه،تکلیف این قضیه را روشن کنم...!!

پریزاده ام

تا صبح از فکر و خیال پهلو به پهلو شدم و درست و حسابی موفق نشدم،بخوابم.

ساعت هفت نشده بود که از خانه بیرون زدم و ابتدا کلید آپارتمان را از آقای فرهادی گرفتم و با هیجان سمت آدرس اش به راه افتادم!!

از محله ی ما چندین منطقه بالاتر بود و از این بابت،هم خوشحال بودم که از نظر آبرو داری مقابل شیوا و خانواده اش مناسب تر است و هم از لحاظ این که از مادرم دور می شدم کمی ناراحت بودم!!

مساحت آپارتمان هم حدود صد و بیست متری بود و به نظرم برای کسی که تازه زندگی اش را شروع می کند ایده آل بود،البته این فقط نظر من بود،نمی دانستم که شیوا چه واکنشی خواهد داشت.

خوشبختانه تقریبا نو ساخت بود و نیازی به رنگ و تمیز کاری نداشت!!

فقط مانده بودمسئله ی اسباب منزل،صبح شیوا تماس کوتاهی داشت و فقط در مورد پیدا کردن آپارتمان پرسیده بود و وقتی خیالش از این بابت راحت شده بود،هیچ توضیح اضافه ای از من نخواسته بود!!

نزدیک هایی ظهر بود و حرفی در رابطه با جهازیه و لوازم منزل نبود،من هم که نمی توانستم زنگ بزنم و طلب جهیزیه را از شیوا داشته باشم،باید خودشان اشاره ای می کردند،درخواست من کمال پررویی بود!

با آن درجه از بی تفاوتی شیوا باید خودم دست به کار می شدم،نصف آن پولی که مادرم برای رهن خانه داده بود، مانده بود و برای تهیه ی یک سری لوازم سطحی و ساده برای شروع زندگی بد نبود....

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

نویسنده شبنم سعادتی
آوای خیس

#پارت_38

با مبلغ باقی مانده ام،موفق شدم یک سری لوازم و اثاث چشم گیر برای آپارتمان بخرم و تا شب همراه با غرغرهای مادرم که مدام زیر لب می گفت؛این کارها که وظیفه ی ما نیست،،خیلی کوتاه میای،،تهیه جهیزیه وظیفه خانواده عروسه و..

چیدمان سطحی منزل را به پایان رساندیم.

شب خسته و بی حال به خانه بازگشتیم،مادرم برای تهیه شام در آشپزخانه مشغول شد و من هم مستقیم وارد حمام شدم و بعد نیم ساعتی دوش گرم به اتاقم برگشتم.

پریزاده ام

روی لبه ی تخت نشسته بودم و مشغول خشک کردن موهایم بود که در اتاقم با تقه ی کوتاهی کوبانده شد و مادرم وارد شد،در حالی که چهره اش را با حالت خاصی جمع کرده بود،با عشوه کش دار گفت:

_عروس خانم تشریف آوردن،می خواد تو رو ببینه!!

با خنده گفتم:

_باشه بگو یک دقیقه صبر کنه،لباس بپوشم بیاد،حالا چرا چهره ات رو اونجوری می کنی؟!

در حالی که از اتاق خارج می شد،با صدای آهسته ای زمزمه کرد:

_نمی دونم والا مادر دختر بدی نیست؛اما به دلم نمی شینه ،زیادی تو ژسته!

مادرم از اتاق خارج شد وبلافاصله از روی تخت پریدم، سمت کمدم دوییدم و با عجله بین لباس هایم دنبال شلوار و بلوزی گشتم.

شلوارم را پوشیدم وتی شرت سفیدی از کمدم بیرون

کشیدم و همانجا روبروی کمد در حال پوشیدن تی شرت ام بودم که در اتاق بی مهابا باز شد و شیوا وارد اتاق شد.

لحظه ای مات نگاهش کردم و سریع به خودم آمدم و هول هولکی تی شرتم را به تن کشیدم.

در سکوت خیره به حرکت های من با خنده روی تختم جا خوش کرد و شالش اش روی شانه اش رها کرد.

نگاه گذری به خودم درون آیینه انداختم که لباس های را با آن شدت عجله کج و ماوج نپوشیده باشم،سمتش گام برداشتم و کنارش نشستم.

هنوز هم نگاهش در چهره ام قفل بود،تبسمی زد و آهسته پرسید:

_خوبی؟!

سری تکان دادم و با لحنی که خالی از هر حسی بود،لب زدم:

_خوبم!!

لب های غرق رژ لب اش کش آمد و پرسید:

_خب،چه خبرها؟! کار رو به کجا رسوندی؟!

لبخند معناداری زدم و با حالت خاصی نگاهش کردم:

_فکر نمی کنی واسه پرسیدن این سوال زوده؟!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_39

اخم ظریفی کرد و مبهوت پرسید:

_آرمان طوری شده؟!چرا امروز همچین می کنی؟انگار

خوشحال نشدی اومدم اینجا؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم،دستم را روی کتف اش گذاشتم و گفتم:

_نه اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم،نگران اوضاع هم نباش ،همه چی مرتبه!!

نگاهش حالتی داشت که گویی کاملا پی برده بود از موضوعی دلخورم،سر جایش کمی جابجا شد و همان فاصله ی کوتاه بینمان را پر کرد،مستقیم در چشم هایم بی پروا خیر شد و دست اش را سمت گونه ام دراز کرد.

آهسته با پشت دستش صورتم را با انگشت های ظریفش نوازش کرد و نجوا کرد:

_چقدر اینجوری جذابی!!

سرد و بی تفاوت پرسیدم:

_چه جوری؟!

نویسنده سعیده رضایی
آوای خیس
پریزاده ام

اینبار بیشتر خودش را به من چسباند،با دستش یک سمت صورتم را قاب گرفت و با لحنی که سعی داشت نافذ باشد لب زد:

_با این لباس و موهایی که خیسن،تا جایی که یادم میاد همیشه موهات رو مرتب بالا می زدی،ولی اینجوری که نم دار ریخته روی صورتت نمی دونی چقدر جذاب و دوست داشتنی شدی!!

هیچ واکنشی در چهره ام نبود،نمی خواستم که از همان اول کاری یاد بگیرد که کم لطفی هایش را با تحویل دادن چنتا جمله و حرکت عاشقانه که گویی تبحر خاصی در این زمینه داشت،جبران کند.

دستش را آهسته جوری که دلگیر نشود از صورتم پایین آوردم و نگاهم را از صورتش گرفتم.با صراحت پرسیدم:

_شیوا واسه چی می خواهی با من ازدواج کنی؟!!

بعد ثانیه ای مکث زمزمه کرد:

_وا زده به سرت،تازه یادت افتاده که این سوال رو بپرسی؟!

حرفی نزدم،همچنان منتظر جواب سوالم بودم!

آهسته نفس اش را کمی صدا دار رها کرد و گفت:

_نه اشتباه نمی کنم،تو امروز با همیشه فرق داری،هنوز هیچی نشده رفتارهات عوض شده،رک و راست بگو، پشیمون شدی،آره؟!!

اصلا تقصیر من بود که با اون همه اشتیاق اومدم سراغت،تو هم واسه خودت دور برداشتی..!

هان نکنه مادرت رای ات رو زده،باید از رفتارهای سرسنگین اش حدس می زدم که از من خوشش نمیاد!!

همین طور برای خودش یک ریز نتیجه گیری می کرد و مجال دفاع را نمی داد،دست پیش گرفته بود که پس نیفتد، سمتش چرخیدم و در چهره اش زل زدم:

_چرا شلوغش می کنی شیوا،من فقط یه سوال پرسیدم، جواب سوال منم هیچ کدوم از توضیحات تو نبود!!

نویسنده شنبم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده_ام

#پارت_40

پوست لطیف صورتش سرخ شده بوده،با لحن سرشار از اطمینانی گفت:

_انتخابت کردم چون دوست دارم،یه علاقه تازه و کوتاه مدت هم نیست،چند ساله که این عشق تمام زندگیه من شده ،مثل تو هم نیستم که هر لحظه نسبت به تصمیمی که گرفتم تردید داشته باشم،تا عمر دارم پای این عشق می مونم!

انگار زیاده روی کرده بودم،کم کم نگاهش رنجورتر می

پریزاده ام

شد،دستم روی موهایش رفت و با صدای مملو از آرامشی گفتم:

_آخه کی گفته پشیمونه دختره ی پر چونه؟!!

شک نکن من هم دوست دارم،فراتر از اون چیزی که تصور می کنی،هیچ موقع تحت هیچ شرایطی تو رو از دست نمی دم،اما این یکی دو روزه یه مسائلی پیش اومده که باعث شده کمی من رو به هم بریزه..!!

با نگرانی و ترسی که چهره اش را به یکباره منقلب کرد پرسید:

_چی شده آرمان کسی چیزی گفته؟!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_آروم باش شیوا،نه کسی چیزی نگفته،حالا چرا انقدر نگران،مگه موضوع پنهانی هست که از برملا شدنش واهمه داشته باشی؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

_معلومه که نه،اما خوب به هر حال پدرم من آدم

سرشناسیه،طبیعیه که دشمن زیاد داشته باشیم!!

لبخند پر مهری زدم و گفتم:

_نه عزیزم اصلا بحث این حرف ها نیست،شایدم اشتباه می کنم اما حس می کنم نسبت به شروع زندگیمون چندان راغب نیستی،چه می دونم معمولا تو این شرایط دخترها روی پای خودشون بند نیستند و برای انتخاب هر موضوعی که ربطی به شروع زندگیشون باشه هیجان خاصی دارند،اما تو حتی کنجکاو نیستی بدونی خونه ای که قراره زندگی دو نفرمون رو شروع کنیم،کجاست،چه شکلیه،حتی تو این یکی دو روزه تا من بهت زنگ نمی زدم،تو سراغی ازم نمی گرفتی،شاید خودت هم جای من بودی این رفتارها رو به سردی و بی میلی تلقی می کردی!!

نفس اش را با اندوه فوت کرد،دستم را محکم در دستش گره زد و گفت:

_می دونم تو میکنه هر فکری راجع به من کنی،اما من هم برای خودم یه سری عقایدی دارم،از صبح تا شب تو فکرت بودم،اما نمی خواستم با تماس های مدام و پیگیری تصور کنی که قصد دارم تحت فشارت بذارم،شاید اگه همراهت می اومدم در حضور من چندان راحت نبودی!!

نمی دانم باید توجیه اش را می پذیرفتم یا نه،اما نمی خواستم همان اول کاری با کش دادن این موضوع حس و حال زیبای این روزها را خراب کنم!

دستی دور شانه اش انداختم و به خودم نزدیک ترش کردم و با حالت نجواگونه ای گفتم:

_باشه عزیزم،فراموشش کنیم،اما اینم بدون این زندگی متعلق به هر دومونه،من و تو هیچ موضوع پنهانی از هم نداریم،اگه قرار بود کنار تو راحت نباشم،پس چه جوری باید یه عمر کنار تو سر کنم!

لبخند زیبایی زد و گفت:

_کوتاهی منو ببخش آرمان،از این بعد تو هر شرایطی کنارتم!!

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_41

پلکی به نشانه ی تایید زدم و دستش را بیشتر فشردم،با دست آزادش سرم را کمی پایین تر آورد،چشم هایش را بست وبی هوا روی پیشانی ام بوسه ای زد،من که نگاهم روی در اتاق ثابت مانده بود بی حرکت مانده بودم،سرش را به پایین آورد و آهسته نجوا کرد:

_خیلی خوبی آرمان!!

پریزاده ام

نگاه پر از شکی به چهره ام انداخت و رد نگاهم را دنبال کرد و بی صدا خندید!

_چرا زل زدی به در؟می ترسی مادرت بیاد داخل؟!

با شرم و خنده گفتم:

_آره،هر چی نباشه ما هنوز با هم نامحرمیم،ممکنه خیال بد کنه!

اینبار صدای خنده اش اوج گرفت و میان خنده هایش گفت:

_واسه همین خصلت هات هست که عاشقت شدم!

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:

_پاشو بریم بیرون شام حاضره،کمتر آتیش بسوزون!!

از جایش برخاست و همراه هم از اتاق خارج شدیم،شیوا روی مبل مقابل تلویزیون لم داد و مادرم مشغول آماده کردن میز شام شد.

من هم چون دست تنها بود،سمتش رفتم در آماده کردن شام کمکش کردم،مادرم همونطور که بشقاب ها روی میز می چید،زیر لب می گفت:

_نگاه دختر رو انگار ما کلفت شیم،یه کلمه از دهانش خارج نمی شه که کمکی کنه،انگار منم اول کاری می گم پاشو خونه تکانی کن،ولی همین اولش داره خودش رو نشون میده..!

انگشت اشاره ام روی بینی ام رفت و پچ پچ کنان گفتم:

_هیس بسه مامان،می شنوه زشته..!

دستمال های روی میز را مرتب کرد و گفت:

_باشه کاری ایش ندارم،ولی از فردا نبینم مقابلش کوتاه بیای،اینجا خونه ی باباش نیست که فکر کنه یه مشت نوکر و کلفت باید زیر دستش باشه،از فردا باید بدونه یه من ماست چقدر کره داره،برو صداش کن بیاد شام بخوریم،البته اگه غذای ما رو بپسنده خانم!!

با خنده از مادرم جدا شدم و سمت شیوا روانه شدم و

برای صرف شام صدایش زدم!

بنده خدا کاملا خونگرم و خاکی کنار ما شام خورد و حتی یک ایراد هم از غذا و تدارکمان نگرفت،نمی دانم این همه خباثت بی سابقه ی مادرم از کجا آب می خورد؟!

بعد شام سریع مانتو و شالش را پوشید و گفت؛کمی کار عقب مانده دارد،باید زودتر به خانه برود.

مخالفتی نکردم و همراهش از پله ها پایین رفتم و تا جلوی ماشینش همراهی اش کردم.لحظه ی آخر سمتم چرخید و گفت:

_ شب خیلی خوبی بود ممنونم،دست پخت مادرت هم حرف نداشت،از طرف من ازش تشکر کن!

لبخندی زدم و گفتم:

_باشه عزیزم زودتر برو،دیر وقته!

سری به نشانه ی اطاعت تکان داد و قدمی سمت من برداشت،دست هایش را دور شانه هایم حلقه کرد و نجوا کرد:

_خیلی دوست داشتم امشب کنارت می موندم،اما فکر کنم تو رسم و رسوم شما کسی این کارو کنه،هزار تا حرف پشتش می زنن!!

با خنده گفتم:

_شک نکن!

لبخند پر شیطنتی زد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

_خب پس،فعلا که اینجا هم مادرت نیست که نگران باشی ،نقدا این رو داشته باش...

چشم هایم از تحیر گرد شد و خواستم حرفی بزنم که مجالی نداد و لب های خوش رنگش را روی لب هایم گذاشت و بوسه ای گرفت.من که از این حرکتش در شک فرو رفته بودم،صورتم را عقب کشیدم و با لحنی آمیخته با سرزنش و خنده گفتم:

_امروز خیلی شیطون شدیا،دقت کردی؟!

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

_می خوام خستگی همسرم در بره،کار بدی می کنم؟!!

بازوی ظریفش را گرفتم و سمت ماشینش هلش دادم و با خنده گفتم:

_باشه من تسلیم،زودتر برو،یک دقیقه دیگه اینجا بمونی آبرو تو در و همسایه برام نمی ذاری!!

قهقهه ی آهسته ای سر داد و ردیف دندان های سفید و یک رنگش به نمایش در آمد،سوار ماشین اش شد،دستی تکان داد و به حرکت افتاد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_42

نویسنده: شنبم سعادتی

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم،آسمان کمی ابری بود و هوا گرفته؛در دلم دعا دعا می کردم که حداقل امروز باران نیاید.

روبروی آیینه گوشه ی اتاقم ایستادم و وابتدا با سشوار موهایم را حالت دادم و کمی اسپری زدم.اعتمادی به آرایشگاه نداشتم،دوست نداشتم در چنین روز حساسی با آراستن موهایم به شکل عجق وجقی اوقاتم تلخ شود.

نگاه اجمالی به چهره ی خویش در آیینه انداختم و لب هایم به نشانه رضایت کش آمد.

با دقت و وسواس خاصی پیراهن سفید و کت و شلوار تیره ی شیکی که دیروز خریداری کرده بودم را به تن کردم، دسته گل را به دست گرفتم از اتاق خارج شدم.

از روبروی اتاق پریماه که رد شدم،نیروی عمیقی مرا از حرکت بازداشت.

بسمت در اتاقش کشیده شدم و بی هوا دستم روی دستگیره فلزی اتاقش نشست.

نفمیدم چطور شد که یک آن خودم را میان اتاق پریماه یافتم،هوای اتاق اش سرد بود،سرد و ماتم زده مثل تمام روزهای تلخ که پشت سر گذاشته بودم.

چراغ اتاقش را روشن کردم و با ثابت شدن نگاهم روی قاب عکس بالای تخت اش گویی تیری بر قلبم نشست!!

عکس یادآور آخرین تولدش بود که کنار هم به دور از هر غم و غصه ای سرخوش و شاد در خانه ی قبلیمان جشن کوچکی گرفته بودیم.

اندوه زده و بی حواس به تصویر خودم در آیینه ی خاک گرفته ی اتاقش خیره شدم،گره ی کراواتم را تنظیم کردم، پلکی روی هم گذاشتم و همزمان آه پر حسرتم را رها کردم.

پریزاده ام

چقدر دوست داشتم که الان پریماهم با آن چهره ی مظلوم و خواستنی اش روبرویم ایستاده بود و توام با دلسوزی خواهرانه اش،لباسم را مرتب می کرد و درباره ی ظاهرم نظر می داد،چقدر وجودش را کم داشتم،همیشه میان شوخی و خنده هایش می گفت که آرزوی عروسی مرا دارد،حال چگونه رهسپار مراسمی می شدم که جای خالی پریماه با کمال بی رحمی تمام خوشی امشب را از من می ربود.

بوسه ی محکم و عمیقی به تصویرش در قاب عکس زدم و زمزمه کردم:

_کاش امشب از جایی با خبر بشی که مراسم ازدواج منه، کاش امشب بیای،بیای و حضورت قشنگ ترین و نفس گیرترین سورپرایز زندگیم بشه،پری قشنگم بیا که دیگه بدون تو آروم و قراری برام نمونده...

یک ساعت بعد دنبال شیوا رفتم و بعد عکاسی یک راست سمت سالن روانه شدیم.هوا گاهی رگبار های خفیفی می

زد اما هنوز باران نگرفته بود،مراسم عروسی در یک س
الن معمولی که تمام مخارجش بر عهده ی من بود،
برگزار شد واز میان اقوام ما،چه از راه نزدیک و چه
دور تقریبا همگی شرکت کرده بودند؛چون مادرم اعتقاد
داشت اگر کسی از قلم بیفتد،شاید بعدها جای حرف و
حدیث و گله ای باشد،من هم به ناچار اطاعت کرده بودم،
حال اینکه از نظر تیپ و رفتار و موارد دیگر چقدر اخت
لاف سلیقه با اقوام شیوا داشتیم و گه گداری برخی از
حرکت های فامیل باعث خجالتم می شد،بماند.

#پارت_43

پریزاده ام

از سمت شیوا هم تک و توک از آشنایان و اقوام شان آمده بود،کاملا انگشت شمار بودند،دلیلش هم برایم جای سوال بود،اما ترجیح دادم به روی خودم نیاورم،نمی دانم علتش تضاد طبقاتی ما بود که نمی خواستند اقوام شان در چنین سالن و مراسمی حضور پیدا کنند یا واقعا دور و اطراف شان قوم و خویش کمتری داشتند؛البته ازدواج دوم شیوا هم می توانست مزید بر علت باشد!!

دست از آنالیز مهمان های مجلس برداشتم و نگاه پر از اشتیاقم را به نیم رخ شیوا که کنارم روی مبل نشسته بود، دوختم!

با آن لباس ساده و سفیدش بی شباهت به فرشته ها نبود؛ واقعا زیبا بود و سادگی در لباس و آرایشش،دلفریب و خواستنی اش کرده بود.

نمی دانم چرا چندین سال طرز فکرم در مورد او اشتباه بود،انتظار داشتم که توقعات آن چنانی از من داشته باشد و هیچ کدام از تدارکاتی که برای عروسی در نظر گرفته

بودم،نپسندد؛اما این چنین نبود با تمام شرایط من کنار می آمد و سعی می کرد که انتخاب هایش با بودجه ی من هم خوانی داشته باشد و حتی در سالن هم با اینکه اقوام ما گاهی رفتارها و رقص های دور از انتظاری داشتند،اما نه شیوا و نه خانواده اش اعتراضی نداشتند و در طول مراسم با گشاده رویی با مهمان ها برخورد می کردند.

بالاخره آن مهمانی به یاد ماندنی به اتمام رسید،روی هم رفته شب خوب و دلپذیری بود،فقط غیبت پریماه و ناکام ماندنم برای آمدنش،کمی آزار دهنده بود.

آخر شب بعد مراسم،در محوطه ی تالار دست شیوا را به دست گرفتم و در حالی که دامن بلندش را به دست گرفته بود سمت ماشین می رفتیم که مقابل ماشینم،مهرداد با کت و شلوار سورمه ای شیکش مقابلمان سبز شد و همراه با لبخند پر ذوقی نگاه عمیقی به من و شیوا انداخت و بسته ی کادو شده ای به دست شیوا داد و زمزمه کرد:

_واقعا تبریک می گم به هردوتون،اینم کادوی ناقابل من

برای جشن ازدواج تونه..!!

سمت من برگشت و در حالی که چهره اش رنگ دلخوری گرفته بود،لب زد:

_از برادرم هم برام عزیزتری،درسته تو منو برای دعوت به جشن صمیمی ترین رفیقم قابل ندونستی،اما من دلم طاقت نیاورد داداشم رو تو رخت و لباس دامادی نبینم ،با اینکه دوست داشتم تو مراسمت باشم اما به همینم راضی ام،از صمیم قلب آرزو می کنم خوشبخت بشی!!

لبخندی زدم، زیر لبی تشکر کردم و ناراحتی اش را به روی خود نیاوردم،اگه قرار بر دلخوری بود،قطعا من مقدم تر بودم!

بالاخره طلسم آسمان شکست و قطرات ریز باران نم نم روی شیشه ی ماشین می نشست،در حالی که رانندگی می کردم،سرم را از ماشین بیرون آوردم و گفتم:

_حالا وقتشه!!

پیزاده ام

شیوا دسته گلش را در دستش جابجا کردو متعجب نگاهم کرد:

_وقت چی؟!

آهسته خندیدم و گفتم:

_وقته ریزش بارون،از عصر استرس داشتم زودتر بباره و دردسر شه برامون!

سری تکان داد و خیره به هوای لطیف بارانی نفس عمیقی کشید:

_آره چقدرم قشنگ و دلپذیره!!

نفس بلندی با آسودگی سر دادم و گفتم:

_آخی بالاخره دغدغه هامون تموم شد!!

**

نیم ساعت بعد مقابل در چوبی آپارتمان هر دو ایستادیم، دل تو دلم نبود که هر چه زودتر واکنش شیوا را بعد دیدن آپارتمان و چیدمانش ببینم!!

کلید را داخل توپی در چرخاندم، هر دو وارد شدیم و میانه سالن نه چندان بزرگ ایستادیم،دستی روی سر شانه ی ظریف و برهنه اش به نرمی گذاشتم و سمت خودم چرخاندم:

_خب چطوره بهترینم،پسندیدی!!

نگاهش دور خانه در چرخش در آمد و هیچ حرفی نزد، دوباره با شک پرسیدم:

_شیوا نپسندیدی؟!

به تندی گفت:

_نه عزیزم،عالیه...واقعا تو فوق العاده ای آرمان،آماده کردن این آپارتمان و اسبابش تو عرض دو سه روز کار کوچکی نیست!!

دستی روی کمرش گذاشتم و در حالی که سمت اتاق می رفتیم،نجوا کردم:

_خوشحالم راضی هستی!!

مقابل آیینه ایستاد و تور و تاجش را از سرش جدا کرد و تقلا کرد که لباس عروسش را از تنش در آورد.

با لبخند نزدیکش گام برداشتم و بند لباسش را از پشت گرفتم و زمزمه کردم:

_بذار کمک کنم عزیزدلم!!

به یکباره دو قدم سمت جلو رفت و دست من از لباسش جدا شد،با لحن تند و گزنده ای گفت:

_لازم نکرده خودم که علیل نیستم!!

#پارت_44

مقابل آیینه ایستاد و تور و تاجش را از سرش جدا کرد و تقلا کرد که لباس عروسش را از تنش در آورد.

با لبخند نزدیکش گام برداشتم و بند لباسش را از پشت

گرفتم و زمزمه کردم:

_بذار کمک کنم عزیزدلم!!

به یکباره دو قدم سمت جلو رفت و دست من از لباسش جدا شد،با لحن تند و گزنده ای گفت:

_لازم نکرده خودم که علیل نیستم!!

به شدت جا خورده بودم،انتظاری چنین برخوردی را از شیوا نداشتم،من که حرکت ناشایست و بیجایی نداشتم، نیازی به این همه تلخی نبود.

حالم قابل وصف نبود،عرق سردی وجودم را فرا گرفت و بی اختیار قدمی عقب گرد کردم و رو لبه ی تخت نشستم.

حتی سرم را هم بالا نمی آوردم که نگاهم با شیوا برخورد داشته باشد،حس بدی داشتم،من و شیوا امروز رسما همسر قانونی هم شده بودیم،یعنی در حد کمک

کردن برای در آوردن لباسش هم حقی نداشتم؟!

بی حوصله کراوات را از دور گردنم گشودم و با احساس حرارتی که برایم آزار دهنده بود،کتم را از بدنم بیرون کشیدم،شیوا بدون توجه به حال و هوای من،همچنان با بندهای لباس عروسش در گیر بود و عصبی لباس را در تنش تکان می داد که تا از سنگینی آن لباس سفید آسوده گردد،بالاخره آخی بلندی کشید و موفق شد لباسش را از تنش در آورد.

تمام مدت نگاهم دوخته شد به کف اتاق،دوست نداشتم برای اولین بار با آن حال روحی نا مساعدم،بدنش را دید بزنم،دلم می خواست اتاق را ترک کنم،هزاران فکر و خیال بد و شوم در لحظه،به ذهنم هجوم می آورد،اما رفتنم جایز نبود،شاید این رفتار کمی بچه گانه تلقی می شد.

لباس عروسش را با یک دست لباس لباس راحتی سفید رنگی تعویض کرد و موهای پف کرده اش را با کلیپس با

لای سرش جمع کرد، با بی تفاوتی کنارم روی لبه ی تخت جا خوش کرد و پاهایش را روی هم انداخت.

_آرمان،چرا لباس هات رو در نمیاری،گرمت نیست؟!

با گرفتگی نگاه گذرایی به چهره اش که هنوز رد آرایشش باقی مانده بود،انداختم.

دستش روی شانه ام نشست و آهسته زمزمه کرد:

_چت شده آرمان،چرا چهره ات سرخ و در همه؟!

اینبار وقتی باز با سکوتم مواجه شد،بالاخره از کوچه علی چپ بیرون آمد و با حالتی که انگار دنبال کلمه ی بهتر و تاثیر گذاری باشد گفت:

_نذاشتم لباسم رو در بیاری،ناراحتی؟!

آخه می دونی من همیشه مستقل بودم،عادت کردم کارهای شخصی ایم رو خودم انجام بدهم...

آهسته خندید و ادامه داد:

_چه کنم هنوز به زندگی متاهلی عادت نکردم..!!

حوصله ی گوش دادن به توجیه مسخره و بی منطق اش رو نداشتم،برای اینکه قائله را ختم کنم،آهسته و خشک زمزمه کردم:

_باشه!

انگشت ظریفش روی گونه ام نشست و صورتم را سمت خودش برگرداند.

_هنوز دلخوری مشخصه!

با اکراه،سرم را به علامت نفی تکان دادم،صورتش را جلو آورد و با شیطنت گفت:

_اگه بخشیدی ببوس!!

کتم را از روی پایم برداشتم و بی حوصله گفتم:_میرم لباسم رو عوض کنم!

وقتی متوجه بی رغبتی ام شد،خودش داوطلب شد، کاملا غافلگیرانه بوسه ی کوتاهی روی گونه ام کاشت و باعث شد بی اختیار خنده روی لب هایم جا خوش کند،خیالش که از جانب بخشش من آسوده شد،به بهانه آب خوردن از

اتاق خارج شد.

موهایم چرب بود،اما حوصله ی دوش گرفتن نداشتم،یه تاپ و شلوارکی از کمد بیرون کشیدم،چراغ را خاموش کردم و روی تخت با خستگی رها شدم!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_45



لحظاتی نگذشته بود که شیوا مجددا به اتاق بازگشت،به واسطه ی نور آباژور چهره ی مهتابی اش در تاریکی اتاق قابل تشخیص بود،روی تخت نشست و بدون حرفی کنارم روی تخت دراز کشید و گوشه ی پتو را رویش کشید.

سمتم برگشت و نگاهش را دقیق کرد که متوجه حالت صورتم بشود،من که احساس کردم هنوز هم نگران بخشش من هست،دست لطیفش را به دست گرفتم و لبخند گرم و پر عطوفتی نثارش کردم،شیوا هم در جواب لبخند من،کوتاه لبخند زد،غلتی در جایش زد ودستش را از میان دستم بیرون کشیده شد،بی تفاوت زمزمه کرد:

_بخوابیم دیگه من خسته ام..!!

کم کم داشتم شخصیت اصلی اش را بیشتر می شناختم، دلیل این همه سردی و گریزش را درک نمی کردم، ازدواج ما که از روی اجبار و تحمیل نبود،بلکه از سر

عشق و خواستن بود،رفتارش به نوعی بود که حتی اگر کمی رودروایسی نداشت،بدون شک برای خوابیدن به قسمت دیگر خانه پناه می برد،به شدت آزرده بودم،تا جایی که یادم می آمد هیچ وقت از حد خودم فراتر، پیشروی نکرده بودم و خودم را به کسی تحمیل نکرده بودم؛اما حالا شیوا با این واکنش های ضد و نقیض و آزار دهنده اش به شدت تحقیرم می کرد،بدون اینکه حتی ذره ای هم دلخوری من برایش اهمیتی داشته باشد،با فاصله از من سمت دیوار چرخید و پتو را بالاتر آورد و روی سرش کشید.

نیم ساعتی گذشته بود،شیوا غرق خواب بود و من در سکوت اتاق به طنین ملایم و خواستنی صدای قطرات باران گوش سپرده بودم،دلم گرفته بود،تمام کاخ رویاها و باورهایم به یکباره آوار شده بود و من هنوز با خودم سخت در مبارزه بودم که هزار دلیل و عذر برای برخورد سخت شیوا بیابم و خودم را دلداری بدهم که واقعا خسته بود.

شیوا در جایش تکانی خورد و همراه با ناله ی خفیفی از جایش برخاست و روی تخت نشست،به خیال اینکه من خوابم،چند ضربه ی ممتدی روی تشک تخت و بالشت کوبید و زیر لبش با غیظ زمزمه کرد:

_لعنتی چقدر سفته..!!

دوباره کلافه در جایش دراز کشید و سعی کرد بخوابد.پس اظهار علاقه اش هم به لوازم و اسباب منزل هم دروغ بود،حدس می زدم که بعد عادت چند ساله اش به لوازم لوکس و گران قیمت این اسباب ارزان قیمت را نپسندد،شاید هم من زیاده خواه بودم که انتظار داشتم شیوا به این زودی ها خودش را با شرایط من وفق بدهد...

شیوا باز هم به خواب رفت و من هم که از سر شب افکار هشدار دهنده ام بر قلبم چنگ می زد،مثل خوره ای به جانم افتاده بود و خواب را در بهترین شب زندگی ام بر من حرام کرده بود...

به یکباره با یادآوری موضوعی که به ذهنم خطور کرده بود،مثل برق گرفته ها مردمک چشمم در نیمه های شب گشاد شد....مهرداد...

انگار من عادت داشتم ته هر ماجرایی مهرداد را متهم کنم اما شاید اینبار اشتباه نمی کردم،همه چیز تا دیشب که مهرداد در محوطه ی بیرون تالار سد راهمان شود،عادی و روی روال بود،اما دقیقا بعد آن لحظه رفتارهای شیوا صد و هشتاد درجه تغییر کرد،پیدا کردن ربط و رابطه ای میان مهرداد و شیوا امواج ذهنم را در حد جنون متلا طم کرده بود؛اما اینبار بر خلاف سری های پیش نباید سرم را مثل کبک در برف فرو می کردم،مهرداد بار اولش نبود که از پشت خنجر می زد،بار اول با شیوا و بعدش پریماه...

حال باز هم شیوا...با تمام وجودم به ساده لوحی و حماقت خودم لعنت فرستادم،شیوا قبلا هم مرا دست مایه ی رسیدن به مهرداد قرار داده بود...

آن هم عجله اش برای ازدواج...آسان گرفتن خودش و

خانواده ی سخت گیرش برای مراسم ازدواج...محبت های بی سابقه اش..هیچ کدام این ها بی علت نبود..!!

نکند باز هم مرا ابزاری برای دست یابی راحت تر به مهرداد قرار داده بود..؟!

اینبار اگر این قضیه صحت پیدا می کرد،بدون شک هیچ کدامشان را زنده نمی گذاشتم....!!

از فکر این خیالات بی رحم،تمام وجودم گر گرفته بود، نگاهی به شیوا انداختم که کنارم بی صدا در خواب عمیق فرو رفته بود،دلم می خواست گیس هایش را به چنگم می گرفتم و از خواب بیدارش می کردم و تک تک افکاری که در سر داشت را از زیر زبانش بیرون می کشیدم...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_46

از فکر این خیالات بی رحم،تمام وجودم گر گرفته بود، نگاهی به شیوا انداختم که کنارم بی صدا در خواب عمیق فرو رفته بود،دلم می خواست گیس هایش را به چنگم می گرفتم و از خواب بیدارش می کردم و تک تک افکاری که در سر داشت را از زیر زبانش بیرون می کشیدم..

صبح با رگه های نوری که به اتاق می تابید،چشم هایم را از هم گشودم و نگاهی به ساعت دیواری سفید مرواریدی اتاق خواب انداختم،ساعت دوازده ظهر بود،باور نمی شد این همه ساعت خوابیده بودم،سرم سنگین بود و شقیقه هایم دردناک شده بود.

در جایم پهلو به پهلو شدم و نگاهی به کنارم انداختم،شیوا کنارم نبود و گوشه ی پتو جمع شده بود.

گوش هایم را تیز کردم و با صدای شرشر ملایمی آبی که از حمام گوشه ی اتاق می آمد،متوجه شدم که در حال دوش گرفتن است،هنوز از دیشب حرص و ناراحتی ام

فروکش نشده بود،باور نمی کردم که آن همه ابراز عشق و رفتارهای محبت آمیز شیوا کذایی بود.

دوباره یاد مهرداد افتادم و با حرص غیر قابل کنترلی موبایلم را از روی عسلی کنار تخت برداشتم و در حالی که هنوز پتو رویم بود،روی تخت نشستم و شماره ی مهرداد را گرفتم،چند ثانیه بیشتر طول نکشید که تماس وصل شد و صدای بشاش مهرداد پشت خط پیچید:

_به سلام شادوماد..چه خبرا،خوش می گذره؟!

حتی شنیدن صدایش هم چون مته ای روانم را می سابید و تصور می کردم نکند طعنه ای پشت کلامش باشد.

_اگه تو مجال بدی،حتما خوش می گذره!!

چند ثانیه ای مکث کرد و با حالت گنگی پرسید:

_منظورت چیه آرمان؟! من چیکار به کار تو دارم؟!

لحظه ای به خودم آمدم و فهمیدم که حسابی گند زدم،با ناراحتی سری تکان دادم و بی مقدمه گفتم:

_اصلا تو چرا دنبال پریماه نمی گردی؟!اون سری هم به

من قول دادی،میری دنبالش اما باز دستم رو تو حنا گذاشتی،ببینم نکنه گلوت پیش کسی دیگه گیر کرده؟!

تحیر در لحن مهرداد به خوبی مشهود بود.

_نه انگار رسما چیز خوردت کردن،مرد حسابی تو الان باید دنبال کیف و حالت باشی،اولین روز زندگی مشترک جایی اینکه هوش و حواست پیش زنت باشه،زنگ زدی به من دنبال قاتل بروسلی می گردی؟!

محکم و طلبکارانه لب زدم:

_تو نمی خواهد نگران زن باشی!!

اینبار مهرداد هم کنترلش را از دست داد و تهدید وار گفت:

_ببین آرمان انگار از دنده ی چپ بلند شدی،نمی دونم چه مرگت شده،اینجوری یقه ی منو گرفتی،اگه بخواهی ادامه بدی،گوشی رو قطع می کنم،اصلا حوصله ی چرندیات رو ندارم،خودت خوش خوشونته،می خوای اوقات منو تلخ کنی...

پیرایه ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_47

بی توجه به دلخوری ایش صدایم اوج گرفت:

_باشه مشکلی نداره،ولی سری بعد که سینه چاک کردی و پری پری راه انداختی من می دونم و تو،تو میون عیاشی هات یه ساعتی اختصاص نمیدی،برای پیدا کردن نامزدت،اون وقت چه انتظاری داری من ادا و اصول و تظاهر نمایی هات رو باور کنم،معلوم نیست سرت بند کدوم آخوریه..

ضربه ی کوتاه دست شیوا روی سرشانه ام باعث شد که کمی به خودم مسلط بشوم،حوصله ی کل کل نداشتم،تماس رو قطع کردم.

نمی دانم واقعا مهرداد گناهی داشت یا نه،از سری پیش که قضاوت ناعادلانه و عجولانه ای در موردش داشتم، تصمیم گرفته بودم که دیگر دچار قضاوت نسنجیده نشوم، اما اینبار شرایط سختی بود،نمی خواستم با غفلت و کوتاهی با چشم های خودم شاهد از بین رفتن زندگی ام بشوم،به همین راحتی ها شیوا را به دست نیاورده بودم که حال تسلیم شوم،به قدری در هم و کلافه بودم که فقط دنبال کسی بودم که حرص درونی ام را سرش آوار کنم و طبق معمول دیواری کوتاه تری از مهرداد نیافته بودم!!

شیوا در حالی که نم موهای بلندش پیراهن سرخابی رنگش را خیس کرده بود،دستم را گرفت و مات زده پرسید:

_آرمان طوری شده،با کی اینجوری صحبت می کردی؟!

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و تیز و خیره نگاهش کردم و با غیظ زمزمه کردم:

_با مهرداد...!!

چشم هایش گرد شد و متعجب پرسید:

_خب حالا چرا سرش داد میزدی؟!

لبخند کجی روی لبم نشست و خبیثانه پرسیدم:

_تو با دادن زدنم سر مهرداد مشکلی داری..؟!

شانه ای بالا انداخت و هاج و واج گفت:

_معلومه که ندارم،تو مختاری با هر کسی،هر جور که میلت می کشه حرف بزنی،من فقط صدای داد و فریادت می اومدم،نگران شدم،مگرنه قصد دخالت تو کارت رو ندارم...!!

در حالیکه مو های خیسش را بی حوصله پیچ می داد،از جایش برخاست و با صدای گرفته و به بغض نشسته ای گفت:

نویسنده سعادتی خیس آوری
پریزاده ام

_من برم بیرون انگار تو حوصله نداری،منم که مزاحمم..!!

شیوا اتاق را ترک کرد و من در جایم رها شدم،پوز خندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

_خوبه بهونه ی امروزشم جور شد،دیشب خسته بود،الان که مزاحمه..!!

مدت زمان زیادی نگذشته بود که پکر پتو را رویم کنار زد،عادت به خواب و استراحت زیادی نداشتم،روزم که مثل شب گذشته خراب شده بود،شاید با کمی پیاده روی و خلوت کردن با خودم،راحت تر می توانستم بر ناراحتی و تردید درونم غلبه کنم.

شلوار جین تیره و سویشرتم را به تن کشیدم و شانه ی اجمالی به موهایم زدم و از اتاق خارج شدم.نگاه کوتاهی به آشپزخانه انداختم،شیوا آنجا نبود،انتظار حضور زنی مثل شیوا در آشپزخانه توقعی بیجایی بود،نمی دانم چرا

فکر می کردم او هم مثل مادرم باید وقتش را آنجا سپری کند.

مسیر در خروجی آپارتمان را در پیش گرفتم و در حال عبور از کنار کاناپه پذیرایی چشمم به شیوا خورد که زانوهایش را به دست گرفته و گوشه ی مبل خودش را مچاله کرده بود.

متعجب مبل را دور زدم و کنارش نشستم،با دیدن من سرش را پایین انداخت و آهسته و نامحسوس سریع اشک هایش را پاک کرد.کاملا جا خورده،اجزای صورتش را کاوش کردم و دستم را زیر چانه اش بردم و صورتش را بالا آوردم.چشم هایش سرخ بود و صورت زیبایش که بر خلاف همیشه آرایشی نداشت بارانی بود،اولین بار بود که شیوا را در چنین حالی می دیدم،اعتراف می کنم که قلبم لرزید و از خودم بیزار شدم.

درست بود که به شدت از او دلگیر و آزرده بودم،اما ذره ای از عشق اش در قلبم کاسته نشده بود،چهره ی غمزده

ی او در لحن من هم اثر گذاشته بود،با نگرانی پرسیدم:

_چی شده عزیزدلم؟!

با بغض نگاهم کرد و گفت:

_مگه ناراحتی من برای تو مهمه؟

دستم را میان موهای به هم چسبیده و نم دارش فرو کردم و با لحن محبت آمیزی نجوا کردم:

_این چه حرفیه شیوا،تو عمر منی،مگه میشه ناراحتی ایت برام مهم نباشه..!!

سرش را زیر گردنم تکیه داد و نفس های داغش به پوست صورتم اصابت کرد،با صدای غمگینی پرسید:

_اگه برات مهمم چرا رفتارات یه دفعه عوض شد،چرا انقدر تلخ شدی؟!

با تحیر کمی عقب رفتم و با سر انگشتم گونه اش را نوازش کردم،بازجویانه پرسیدم:

_شیوا من عوض شدم یا تو؟!!!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_48

درست بود که به شدت از او دلگیر و آزرده بودم،اما ذره ای از عشقش در قلبم کاسته نشده بود،چهره ی غمزده ی او در لحن من هم اثر گذاشته بود،با نگرانی پرسیدم:

_چی شده عزیزدلم؟!

با بغض نگاهم کرد و گفت:

_مگه ناراحتی من برای تو مهمه؟

دستم را میان موهای به هم چسبیده و نم دارش فرو کردم و با لحن محبت آمیزی نجوا کردم:

_این چه حرفیه شیوا،تو عمر منی،مگه میشه ناراحتی ایت برام مهم نباشه..!!

سرش را زیر گردنم تکیه داد و نفس های داغش به پوست صورتم اصابت کرد،با صدای غمگینی پرسید:

_اگه برات مهمم چرا رفتارات یه دفعه عوض شد،چرا انقدر تلخ شدی؟!

با تحیر کمی عقب رفتم و با سر انگشتم گونه اش را نوازش کردم،بازجویانه پرسیدم:

_شیوا من عوض شدم یا تو؟!!!

ادامه:

در چهره ام دقیق شد و با اطمینان گفت:

_معلومه که تو؛هیچ دقت کردی که طرز برخوردت با روز قبل چقدر تغییر کرده،من فقط اومدم اتاق فکر کردم شاید نیازی به من داشته باشی،کم مونده یه دست کتکم هم

بخورم!

متحیر مانده بودم که چه جوابی به او بدهم،یا واقعا برخورد دیشب را از یاد برده بود یا اینکه عمدا پیار داغ این ماجرا را زیاد می کرد که بهانه ای برای دلخوری بیابد،چیزی که محرز و روشن بود،متهم بودن من در هر صورت بود.

شرایط و اعصاب آرامی نداشتم،ترجیح دادم ادامه ی این بحث بی منطق را به زمان دیگری موکول کنم،بوسه ی نرم و کوتاهی روی پیشانی اش نشاندم و زمزمه کردم:

_باشه،شاید حق با تو باشه،فعلا یه کاری تو نشریه پیش اومده باید برم،برگشتم صحبت می کنیم!

موهایش را نوازشی کردم و گفتم:

_در ضمن خانم،این موهاتم خشک کن سرما نخوری، دیگه ام تو این خونه اشک و زاری نبینم!

از خانه بیرون زدم و از حیاط سرسبز و پر دار درخت

پسر آقای فرهادی عبور کردم،حیاط زیبا و وسیعی داشت ،اما کاملا مشخص بود که مدت هاست کسی به این باغ رسیدگی نکرده،اوایل پاییز بود و برگ های زرد و پلا سیده تک و توک روی زمین خود نمایی می کرد،با خودم عهد کردم که در اولین فرصت دستی به سر و روی این حیاط بکشم،با اینکه به امور مسلط نبودم؛اما حدس می زدم که کار هیجان انگیزی باشد.

مقابل در بزرگ آهنی چشمم به ماشین تزیین شده ی شیوا خورد و آه از نهادم بلند شد،باز هم باید با اتوبوس و تاکسی به مقصد می رفتم،با اینکه شیوا سوییچ ماشینش را در اختیار من گذاشته بود،اما نمی خواستم با پذیرفتنش همین نیمچه جذبه ای که مقابلش دارم را هم از کف بدهم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

نویسنده شنبم سعادتی

#پارت_49

پیاده سمت انتهای کوچه به راه افتادم و با خودم فکر می کردم که بهتر است فعلا بیخیال کار و نشریه بشوم،سراغ مهرداد بروم و به بهانه ی خرید ماشین کمی افکارش را سبک و سنگین کنم بلکه متوجه بشوم در سرش چه می گذرد!

ساعتی گذشته بود،وارد نمایشگاه اتومبیل پدر مهرداد شدم و برای لحظه ای لبخند پر از تمسخری گوشه ی لبم جا خوش کرد،واقعا بهانه ای مزخرف ترین از این نمی توانستم پیدا کنم،پس انداز من برای خرید ماشین در حد یک ماشین معمولی بود؛در حالی که در آن نمایشگاه پر از ماشین های لوکس و گران قیمتی بود که حتی اسم

برخی را هم نمی دانستم.

فضای پر زرق و برق و چشم نواز نمایشگاه را از نظر گذراندم و در انتهایی ترین قسمت سالن مهرداد را یافتم.

طبق معمول در صندلی چرم بزرگ رنگ فرو رفته بود و پاهایش را روی میز گذاشته بود و سخت مشغول ور رفتن با موبایلش رفت،متوجه حضورم شد و لحظه ای سرش را بالا آورد و ابروهایش به نشانه ی هیجان بالا رفت و لبخندی رو لبش نشست،اما بلافاصله انگار که مکالمه ی ساعت پیش یادش بیاد،لبخندش جان باخت و ابروهایش در هم گره خورد.

آهسته خندیدم و در دلم زمزمه کردم:

_مرتیکه تو که از این ادا اطوارا بلد نیستی،چرا بیخودی خودت رو تحت فشار میذاری..!!

بدون آنکه تعارف کند روی صندلی مقابلش نشستم و بدون مقدمه گفتم:

_می خوام ماشین بخرم..!!

سرش را حیرت وار چرخی داد و نگاهش را از تک تک ماشین های نمایشگاه گرفت و مات زده پرسید:

_چقدر بودجه داری..؟!!

با خنده گفتم:

_زیاد ماشین های اینجا رو دید نزن،وسعم در حد اینا نیست،البته من که سهله هیچ موقع نصیب نوه و نتیجه هامم نمیشه!!

سرش را با گنگی تکان داد و ریموت کولر را برداشت و روشن کرد،در همان حال که از خودم می پرسیدم که این هوا تقریبا خنک چه نیازی به کولر دارد، مهرداد به یکباره با انگشتش آهسته کوبید روی میز و گفت:

_تو یکی که حداقل ننال،بزنم به تخته عروس خانم خوب پولش از پارو بالا می ره!!

باز هم سگرمه هایم در هم گره خورد و بدون فکر گفتم:

_تو نمیخوای بیخیال شیوا شی؟!

پاهایش را از روی میز جمع کرد و به پشتی صندلی

بزرگ و چرمش تکیه داد و گفت:

_مرد حسابی تو نمی خواهی دست از این شک و توهمات نسبت به من، برداری،می دونی بار چندمه به من بهتان می زنی،والا اگه صبر ایوبم بود تا الان سر رفته بود،فکر می کنی نمی فهمم چی تو سرت می گذره،آقا من لات،من جلف،من سبک سر،من عیاش،اما دیگه داداش بی صفت و بی کله نیستم که با زن تو مروده داشته باشم، اخه کودن من به شیوا نظر داشتم همون موقع که سراغم اومده بود،تو رو دور می زدم نه الان که زن قانونی تو شده،اصلا جدا از این حرف ها من هیچ موقع به شیوا احساس نداشتم چه پای تو وسط باشه چه نباشه،جای این حرف ها بچسب به زندگیت مطمئن باش نتیجه میده..!!

با درماندگی پرسیدم:

_مهرداد باور کنم؟!

در عمق چشم هایش صداقتی موج می زد که قدرت هر پرسش اضافه ای را از من سلب می کرد:

_به مرگ مادرم،حالا علت این سوال و جواب ها چیه؟!

اهسته اهی کشیدم و برای عوض کردن بحثمان گفتم:

_بگذریم،مهرداد پول من کمتر از بیست تومنه،میشه کاری کرد؟!

باز هم نگاهی به ماشین های اطرافش انداخت و گفت:

_من که تو بساطتم ندارم،اما نگران نباش برات جور می کنم!

از جایش برخاست چای سازش را روشن کرد و همانجا بی حرکت ایستاد و متفکر گفت:

_یه ردی از پری گرفتم..!!

احساس می کردم با گوش های خودم نمی شنوم،با هیجان از جای پریدم و چند قدم سمتش نزدیک شدم،با حال منقلبی پرسیدم:

_کجاست مهرداد!!

نگاهش را سمت دیگری سوق داد و گفت:

_عجله نکن،گفتم که فقط ردش رو گرفتم...!!

سمت میز برگشیت و دوباره روی صندلی اش ولو شد،من هم متعاقب او روی صندلی مقابلش نشستم و پرسشگرانه گفتم:

_چطوری؟!

با شرم ساختگی نگاهم کرد و گفت:

_از یه خانمی..!!

سرزنش وار نگاهش کردم و جمله اش را تکرار کردم:

_یه خانمی..!!!

با شیطنت خندید و گفت:

_کوتاه بیا آرمان،مهم اینکه پری پیدا شه،اون روزی دختره تو عکس های موبایلم سرک می کشید که عکس پریماه رو دید،گفت که می شناسه جدیدا دیده،حالا قراره فردا بریم سر وقت یه آدرسی،ببینم میشه چیزی دستگیرمون شه..!!

با اینکه هیجان بی وصفی بر قلبم نشسته بود،با حالت تاسف باری گفتم:

_گیریم که پری پیدا شد روت میشه بهش بگی چه جوری پیداش کردی؟!

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_50

با اینکه هیجان بی وصفی بر قلبم نشسته بود،با حالت تاسف باری گفتم:

پریزاده ام

_گیریم که پری پیدا شد روت میشه بهش بگی چه جوری پیداش کردی؟!

انگار سوالم تلنگری عمیقی بر جانش نواخته بود،خیره به مجله ی اتومبیل زیر دستش،گرفته گفت:

_مطمئن باش از همون روزی که پری پیدا بشه،من میشم یه آدم دیگه،شک نکن دور هر چی دختر و مهمونی و تفریح رو خط می کشم،فکر نکن برای دلگرمی ایم پناه بردم به این چیز ها،دارم یه جور خودم رو سرگرم می کنم که آشوب نبودنش رو راحت تر تحمل کنم..!

پوزخند عمیقی زدم و گفتم:

_نمی خواهم باهات بحث کنم مهرداد،اما واقعا مسخره اس که برای از بین بردن غم دوری پریماه خودت رو با دختر های دیگه سرگرم می کنی،توجیه جالبی نیست،لطفا روی هوس رانی و تنوع طلبی ایت اسم دلتنگی و بی قراری نذار..!

جرعه ای از چای اش را نوشید و دلگیر گفت:

_می بینی آرمان،هنوز پریماه پیدا نشده،شروع کردی به دبه کردن و گذاشتن عیب و ایرادهای بنی اسرائیلی روی من...!

مظلوم نمایی اش مرا به خنده وا می داشت،نمی خواستم بیش از این غرورش را جریحه دار کنم،اما در دلم با خود گفتم؛معلومه که اجازه نمیدم خواهر دسته گلم نصیب عیاشی مثل تو بشه..،اما با یاد آوری وضعیت پریماه غم سنگینی بر قلبم نشست،هنوز نمی دانستم در چه حال و روزی هست،دور ماندن یک دختر آفتاب مهتاب ندیده ای مثل او،آن هم این هم سال،فقط خدا می دانست چه بر سرش آورده بود،از کجا معلوم بود که اینبار حتی مهرداد حاضر به پذیرشش نباشد،به هر حال انگ یک دختر فراری به تنهایی بس بود و خانواده ی مهرداد هم که با آن شجره و تراز اجتماعی برجسته دور از ذهن نبود که او را نپذیرنند..!

آه جانسوزی کشیدم،نیاز به یک همدرد و هم دل داشتم،سو الاتم را پشت سر هم با نگرانی مضاعفی تکرار می کردم:

_یعنی کجاست..تو چه وضعیتی هست..این همه سال کجا بوده...اصلا اگه ما رو ببینه حاضر میشه که برگرده یا باز هم فرار رو به قرار ترجیح میده..؟!

مجال پاسخ از مهرداد سلب کردم و خودم در پاسخ سوالم با غضب گفتم:

_مگه می تونه نیاد...خدا شاهده مهرداد فقط واسه رسیدن به اون لحظه ثانیه شماری می کنم،دستم بهش برسه محاله دیگه بذارم پاشو از خونه بیرون بذاره،حتی اگه لازم باشه ،حبس ش می کنم..!

مهرداد با دلسوزی آشکاری به چهره ام زل زده بود، تشویش در چهره اش کمتر از من نبود:

_خیلی خب،خونسردی خودت رو حفظ کن آرمان،اگه بی گدار به آب بزنیم،اینبار شاید دیگه هیچ موقع دستمون بهش نرسه...!

پریشان حال تکیه ام را از پشتی صندلی گرفتم و روی میز خم شدم:

_چه کنم مهرداد،تو حال خودم نیستم،تو جای من نیستی بفهمی چی می کشم،پریماه همه دار و ندار من تو زندگیم بود،نمی تونم نسبت به حال و روز نا مشخص اش بی تفاوت باشم..!

به طرز عجیبی آرام و متفکر بود،حالت چهره اش گواه از خبر نا مطلوبی بود،بی تابانه پرسیدم:

_طوری شده مهرداد؟!

بی حوصله و پکر نفسش را رها کرد و لب ش را گزید:

_نمی دونم آرمان فعلا چیزی مشخص نیست،اون دختره آدرس مشخصی هنوز بهم نداده،اما اون منطقه ای که اشاره کرد،اصلا جای جالبی نیست،منظورم از بابت ناحیه اش نیست،از نظر امنیت میگم،یه محله پر فساد و قاچاق..!

گلوم خشک شده بود و بدنم بی حد و حصر در حال داغ شدن بود،برای تر کردن گلویم جرعه ای از چای فنجان زیر دستم را همانطور تلخ نوشیدم و عصبی گفتم:

_چرند نگو مهرداد،تو مگه پریماه رو نمی شناسی،محاله همچین جایی دووم بیاره..!

سرش را با گنگی تکان داد و گفت:

_امیدوارم همینطور که تو میگی باشه،بهتره فکر خودت رو از الان درگیر نکن،یاس و ناامیدی رو کنار بزنیم، کاش فردا پایان همه ی غم و بی قراری هامون باشه،نگاه به دور و اطرافم نینداز که شلوغه،از عالم و آدم بیزارم، بی قرارم،آروم جونم رو کم دارم...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_51

پریزاده ام

وقتی از نمایشگاه اتومبیل مهرداد خارج شدم،تقریبا هوا تاریک شده بود،دو پرس غذای آماده خریداری کردم و با تاکسی سمت خانه به راه افتادم،از شیوا که آبی گرم نمی شد،من باید فکر تهیه غذا بودم.

ساعتی بعد به خانه رسیدم و پس از بالا رفتن از پله ها وارد آپارتمان شدم،پلاستیک محتوی غذاها را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و در حالی زیپ سویشرتم را پایین می کشیدم،با چشم دنبال شیوا گشتم.تو پذیرایی نبود،سمت اتاق خواب رفتم و در اتاق را آهسته باز کردم،روی تخت رو به شکم دراز کشیده بود و مشغول ورق زدن مجله ی مد بود،سمتش گام برداشتم و بالای سرش ایستادم،انگار متوجه من نشده بود،موهای نیمه بلندش را روی کمرش رها کرده بود و پیراهن ساتن آبی کوتاهی به تن داشت، سرم را آهسته سمت صورتش خم کردم و تازه متوجه شده که هندزفری در گوش دارد،لحظه ای شیطنتم گل کرد و کنارش بی صدا نشستم،دسته ای از موهای مشکی رنگش را آهسته از روی کمرش جمع کردم و بوسه

نرمی روی سرشانه ی ظریف و خوش فرم ش نشاندم، مثل برق گرفته ها هین بلندی کشید و میخکوب از جای پرید و نا خواسته در آغوشم جای گرفت،نفس نفس می زد و با مردمک لرزانی دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود،با دیدن من گویی که خیالش آسوده شده باشد، نفس ش را با صدای بلندی رها کرد و سرش روی سینه ام گذاشت،من که قهقهه های ی بلندم از دیدن آن حال و روز شیوا بند نمی آمد،به سختی خودم را جمع و جور کردم و پاهای شیوا سمت خود کشاندم ،بیشتر در آغوشم فشردمش و با همان لحن پر از خنده ام در گوشش نجوا کردم:

_فکر نمی کردم انقدر ترسو باشی،کوچولوی من..!!

گونه هایش حسابی سرخ شده بود،با صدای مرتعشی گفت:

_اونجور که تو منو ترسوندی زهر ترک شدم..!

عمیق در تک تک اجزای صورتش دقیق شدم،چشم های کشیده و قهوه ای رنگش،پوست روشن و لب های کوچک

و خوش حالتش؛ شاید کمتر دفعاتی بود که از این فاصله ی نزدیک مقابل هم بودیم،نفس حبس شده در سینه ام را به سختی رها کردم و دستم بی اختیار سمت صورتش رفت دسته ای از موهایش را که سمت چپ صورتش پریشان رها شده بود را باسرانگشتم به پشت گوشش هدایت کردم و فاصله ی بین صورتمان را از پیش کمتر کردم،نفس های داغم بی امان در صورتش رها می شد و حال شیوا منقلب تر؛این حال از منقبض شدن عضله های پاهایش در می یافتم،خیره در چشم هایش بودم،اما خیره در چشم هایم نبود..،نمی دانم چرا از تلاقی نگاهم در نگاهش امتناع می ورزید..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_52

نویسنده: سبیم سعادتی

معذب گوشه ی لباس کوتاهش را به دست گرفته بود و در دست عرق کرده اش پیچ می داد،با نوک انگشتم چانه اش را به بالا کشیدم و معنادار نگاهش کردم،خودم هم نمی دانستم دقیقا دنبال چه حقیقتی هستم،اما حس می کردم رازی و رمزی این بین نهفته هست که باید پی ببرم:

_چرا تو چشم هام نگاه نمی کنی شیوا؟!

لبش را گزید و به سختی لبخند زد،با صدای نامطمئنی زمزمه کرد:

_نمی دونم یکم برام سخته..!

کف دستم را روی گونه اش نشاندم و بر خلاف شیوا با خونسردی پرسیدم:

پریزاده ام

_چی سخته..؟!

چند ثانیه ای مکث کرده بود و حرفی نمی زد،به نظر می آمد دنبال جواب قانع کننده ای هست:

_ما هنوز به هم عادت نکردیم آرمان،چند سال از هم دور بودیم،همه چی یهویی اتفاق افتاد،هنوز با هم راحت نیستیم..!

عجیب بود همان شیوایی بود که تا دیروز راحتی و جسارتش مرا متحیر می کرد،حال خودش را به موش مردگی زده بود و دم از معذب بودن می زد.

_اما من با تو راحتم شیوا..!

لبخندی از سر قدر شناسی زد و کمی صورتش را به عقب کشید،صدایی در درونم با خباثت بی حدی نهیب می زد که بیشتر لای منگه اش بگذارم.

_چرا ازم دوری می کنی شیوا،نمی خواهی نزدیکم باشی ؟!

کاملا جا خورده با دهانی نیمه باز به چهره ام زل زد،

غافلگیر شده بود،تصورش هم را نمی کرد که آرمان خجالتی و سر به زیر اینگونه در مقابلش قد علم کند.

_این چه حرفیه آرمان،چرا امروز انقدر مرموز و عجیب شدی،نکنه میخوای تا شب همینجا بشینیم..!

دستم را روی کتفم گذاشتم و با با شیطنت گفتم:

_تو که جات خوبه،اعتراضی داری؟!

بی صدا خندید و گفت:

_نه..ولی خب بریم شام بخوریم،گشنه ات نیست؟!

_گشنه که هستم،تو هم که خوب بحث رو عوض کردی، اما خانم کدبانو مگه شام داریم؟!

ضربه ی کوتاهی به پیشانی اش زد و گفت:

_آخ راست می گی حق با توئه،حالا چیکار کنیم،منم که تازه ناخن هام رو کاشتم،شرایط آشپزی رو ندارم...!!

چانه ام را روی سرش گذاشتم و ریه هام پر از شد از عطر خواستنی و لطیف موهایش،بوسه ی آرامی زدم و

همزمان نجوا کردم:

_نمی خواد زیادی به این مخ کوچیک ات فشار بیاری،من شام خریدم،حدس می زدم که چه خانم کدبانویی دارم..!

چپ چپ نگاهم کرد و با سرزنش گفت:

_جای کنایه زدن پاشو بریم آشپزخونه،ببینیم شام تعریفی ایت چی هست؟!

تکانی به خود داد و حصار آغوشم تنگ تر شد،پرسشگر نگاهم کرد زمزمه کردم:

_اگه میخوای قفل این آغوش باز بشه،باید یه قولی بهم بدی؟!

تردید ملموسی در چهره اش موج می زد:

_چه قولی؟!

پلکی روی هم گذاشتم و گفتم:

_بعد شام هم همینجا،نزدیک هم،با همین فاصله ای که از بین رفته،کنار هم باشیم،خبر مهمی دارم برات!

با اکراه سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

_چه خبری،طوری شده آرمان؟!

گره دستانم را شل کردم، از جای برخاستم و مچ دست شیوا را کشیدم و گفتم:

_فعلا برم بیرون،می گم برات!!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_53

بعد شام هم شیوا باز هم رویه ی سابق را در پیش گرفت و تقریبا کناره گیری و دوری می کرد،تظاهر می کرد که تمایل به بودن کنار مرا دارد،تمام سعی و اهتمام ش را به

کار می بست که من متوجه بی میلی هایش نسبت به خودم نشوم،اما احمق که نبودم تعبیر رفتار های اکراه آمیزش را خوب درک می کردم،با اینکه باز هم تکرار ناباورانه این برخوردها غم دردی آوری را روی قلبم می نشاند،اما من هم تصمیم گرفته حداقل به صورت موقت هم که شده مثل خودش رفتار کنم،شاید با بازخورد این عمل تلخی رفتارش را درک نماید.

ظرف های شام را که سر هم شامل دو بشقاب و قاشق و چنگال می شد،بی حوصله زیر شیر آب گرفت و همانطور که مشخص نبود به راستی تمیز شده یا نه داخل آب چکان جای داد و همچون کسی که کوه کنده باشد،آه بلندی کشید،نم دست هایش را با حوله گرفت و با وسواس ناخن هایش را چک کرد.

وقتی متوجه نگاه های خیره و شماتت بار روی خودش شد لبخند تصنعی زد و جوری که مثلا کارش را توجیه کرده باشد،گفت:

_تازه دیروز ترمیم کردم،ترسیدم باز هم مواد زیر کاشت، آسیب ببینه!

لبخند بی جانی زدم و زمزمه کردم:

_باشه من که حرفی نزدم..!

سرسری سری تکان داد و روانه ی اتاق خواب شد و دیگر به پذیرایی برنگشت،من هم یک ساعتی روی مبلی مقابل تلویزیون نشستم و بی هدف به قاب تصویرش خیره شدم،مهرداد را خوب می شناسم،وقتی مرموز می شد و گندی بالا می آورد از چند فرسخی هم قابل تشخیص بود؛ اما لحن قاطعانه ی امروزش اطمینان خاصی بر قلبم سرازیر کرده بود،حال دیگر حتم داشتم که مسبب سردی رفتارهای شیوا،مهرداد نیست،مگر اینکه کشش و میلی در خفا از جانب شیوا باشد که تشخیص این امر هم چندان ساده به نظر نمی رسید،دلم می خواست رو در رو مقابلش می نشستم و دلیل این بی رغبتی هایش را جویا می شدم،مگر من چه کوتاهی در حقش روا کرده بودم که جواب من اولین زندگی این بود،حتی برای مسئله ازدواج

و رفتن زیر یک سقف هم اصراری نکرده بودم،این خودش بود که پیشقدم شده بود و روی خواسته اش پا فشاری کرده بود!

بازخواست کردن شیوا هم امر محالی بود،شیوایی که تظاهر می کرد همه چیز عادی می باشد و حتی اگر مجال می دادم مرا متهم می نمود،انتظار داشتم که چه جوابی تحویلم بدهد؟!

شاید هم من زیادی دور برداشته بودم و به قول خودش هنوز به درستی با شیوه ی زندگی جدید و حضور من انس نگرفته بود؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_54

اما این فرضیه هم اشتباه بود،تا جایی که به یاد داشتم شیوا دختر راحت و زود جوشی بود،قطعا دلیل کارهایش از جای دیگری نشات می گرفت،به قدری این افکار را سبک سنگین کردم و در پی راه حل و یا راه چاره ای، ذهنم را درگیر کردم که به یکباره به خود آمدم و متوجه شدم ساعت از دوازده شب هم گذشته و من همچنان روی مبل جا خوش کرده ام و افکار مشوشم را پر و بال می دهم و عجیب تر از آن آن بود که شیوا در مدت یکی دو ساعته سراغم را نگرفته بود.

فعلا در این برهه باید دست از زوم کردن و متمرکز کردن حواسم روی شیوا دست می کشیدم و حل این مشکلم را به گذر زمان می سپردم،در حال حاضر مسئله ی مهم تر پریماه بود،باید فردا هر طور شده ردی از او می گرفتم،مخصوصا که جمله ی اخر مهرداد در مورد

محله ای که پری سکونت داشت از همان عصر آرامش خاطر را از من سلب کرده بود و خواسته و ناخواسته مدام ذهنم به آن خبرش پر می کشید..

بی حوصله و دمق از جایم برخاستم و از یخچال بطری آبی بیرون کشیدم،کمی از سرش نوشیدم و روانه ی اتاق شدم.

اتاق نیمه روشن بود و برخلاف تصورم شیوا بیدار بود، لباس تقریبا باز صورتی روشنی پوشیده بود و امواج موهایش را روی شانه اش رها کرده بود،روی تخت نشسته بود،پتو را رویش کشیده بود و نگاهش را به پنجره ی اتاق دوخته بود،در چهره اش غم عجیبی موج می زد، غمی که هیچ رقمه ذهنم در پی یافتن علتش مرا یاری نمی کرد،چند قدمی نزدیک تر رفتم و با آزردگی زمزمه کردم:

_فکر می کردم،خوابی!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم روی تخت نشستم و گوشه ی پتو را به دست گرفتم،لبخند پت و پهنی زد و با

عطوفت گفت:

_نه بیدار بودم عزیزم،اتفاقا همین الان می خواستم بیام سراغت که خودت اومدی..!

حالت رنجودگی چهره ام طوری بود که به خوبی متوجه شد که حرفش را باور نکردم،سر جایم دراز کشیدم و دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم،شیوا هم لبخند زنان در جایش دراز کشید و رو به من،سرش را نزدیک سر شانه ام گذاشت...باز هم تظاهر..تظاهر.....!!

اگر دوستم داشت...اگر دلتنگم بود؛در این یکی دو ساعته کجا بود؟!

از این برخوردهای تظاهر آمیز بیزار بودم..برای من همان سردی و بی رغبتی هزاران بار خوشایندتر از این وانمودهای اجباری بود...فکر می کردم در برابر این موضع جدید شیوا بیشتر از این ها دوام بیاورم و مقاومت کنم؛اما این غرور لعنتی،این خصلت زود رنجی و دلخوری ام مجال نمی داد،صورت بی نقص و دلکش شیوا نزدیک کتفم قرار داشت و نگاهش را دوخته بود به

چهره ی پر از تردیدم...!!

قصد داشت نگاه های عاشقانه اش را نثارم کند،از همان نگاه های که برای رد کردن خرش از پل به کار می بست ،از همان نگاه های نافذی که به خوبی مرا مجذوب خودش می کرد و من چه ساده لوحانه اسیر و بنده این چشم های مرموز شده بودم و عاقبت خویش را به اینجا رسانده بودم.

اتاق تاریک بود و غرق سکوت،سکوتی که هزارن فریاد ما را بی صدا خفه می کرد،سکوت بودو صدای نفس های آرام و ممتدش کنار گوش هایم،عطر و هرم دم هایش ،نگاه عمیقی روانه چشم های منتظرش کردم،نگاهی که جوابش لبخند عمیق و اغوا گری بود،کاش جنس آن لبخند را می شناختم،کاش به ماهیت ش مظنون نبودم؛اما سرابی بیش نبود،نمی توانستم تا ابد در خیال و توهم هایم غوطه ور باشم،باید تکلیف این عشق مبهم روشن می شد، راضی به فریب عقل و احساسم نبودم،نگاه خیره و طولا نی ام را از او گرفتم و توام با لبخند کجی در جایم جابجا شدم و کمی خودم را به گوشه ی تخت کشاندم و سر شیوا

از روی شانه ام جدا شد،اتاق تقریبا نیمه تاریک بود،اما با همین شرایطم در تاریکی شب به خوبی متوجه بهت و چشم های گرد شده اش بودم،فکر می کرد تا ابد آرمانش ساده و مطیع می ماند،خیال می کرد او تظاهر می کند و من با حماقت هایم به انتظار خیمه شب بازی هایش می نشینم،بی نهایت خاطرش را می خواستم و به غلط بودن مسیرم واقف بودم؛اما رفتار متقابلم اعتراض عمیقی بود به تغییر رفتارش،پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم و با صدای که سعی می کردم خواب آلود جلوه دهم، زیر لب گفتم:

_شب به خیر..!!

جوابم را نداد،کماکان در سکوت نیمه شب ناباورانه و مبهوت مرا می نگریست...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

نویسنده: شنبم سعادتی

#پارت_55

تقریبا از ساعت شش صبح به بعد هر نیم ساعت یکبار با نگرانی چشم هایم را می گشودم،ساعت را چک می کردم و دوباره پلک هایم را روی هم می فشردم.

بالاخره ساعت هشت صبح از روی تخت جدا شدم،هنوز بیش از یک ساعتی زمان داشتم،اما دل آشوب بودم و نمی توانستم فضای خانه را تحمل کنم.مقابل آیینه ایستادم، شانه ای به موهای مجعدم کشیدم و لباس هایم را تعویض کردم ،از سر و صدای آماده شدنم شیوا هم چشم هایش را گشود و با صدای خش دار و خواب آلودش پرسید:

_آرمان کجا میری اول صبح؟!

_میرم بیرون کار دارم!

صورتش را ماساژداد و موشکافانه براندازم کردو در همان حال گفت:

_فهمیدم داری میری،پرسیدم کجامیری،امروز که نشریه تعطیله!

سمتش برگشتم و نگاه اجمالی به صورتش انداختم:

_منم نگفتم می رم نشریه،یه قراری دارم باید برم!

تکیه اش را توام با نفس صداداری به پشتی تخت داد و دست هایش در هم گره داد:

_باشه نمیخواهی بگی کجا میری نگو،اصرار نمی کنم، فقط سوییچ ماشینم روی میز کنار کمد هست،با ماشین من برو!

در حالی که سمت در اتاق می رفتم،همزمان زیر لب زمزمه کردم:

_نمیخواهد احتیاجی نیست،فعلا..!

هنوز کلی زمان داشتم،وارد آشپزخانه شدم و کتری را تا نیمه پر کردم،روی اجاق گذاشتم و روی صندلی نشستم، بیخیال خوردن صبحانه شدم،اشتهای درست و حسابی نداشتم،همان یک لیوان چای برایم کافی بود.

از خانه ی بیرون زدم مقابل در خانه ایستادم،شماره ی مهرداد را گرفتم و به قدری در هول و ولا قرار دادم که نیم ساعت نگذشته جلوی در خانه حاضر شد.

روی صندلی کنار مهرداد نشستم و بدون هیچ سلام و احوال پرسی زمزمه کردم:

_حرکت کن!

مهرداد با موهای ژولیده و صورت پف کرده ای در حالی یک دست روی فرمان بود،دست دیگرش را به نشانه ی اطاعت روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت:

_چشم سرورم،هر چی شما امر بفرمایین،فقط کله پزی که نمی ریم،من با اون یارو،دم دمای ظهر قرار دارم،آخه از

الان کجا بریم؟

بدون توجه به اعتراض مهرداد،با کنجکاوی پرسیدم:

_مهرداد آدرس اون منطقه کجاست دقیقا؟!

به روبرو خیره شد و گرفته گفت:

_یکی از مناطق خارج شهر!

به یکباره خون به مغزم نرسید و بر افروخته فریاد بر آوردم:

_چی..؟! اونجا واسه چی..؟!

مهرداد که از صدای بلند فریاد من جا خورده بود،سرش را سمت من چرخاند و تاسف وار مرا نگریست،دوباره نعره زدم:

_با توام لعنتی،می گم خواهر من خارج شهر چیکار می کنه،یعنی اون همه سال اونجا بود؟!

نویسنده سمیرا سعادتی
آوای خیس
پریزاده ام

#پارت_56

نویسنده: شنبم سعادتی

چهره ی مهرداد هر لحظه گرفته تر و محزون تر می شد ،ضربه ی محکمی روانه ی بازویش کردم و غریدم:

_چرا لال مونی گرفتی عوضی،جواب منو بده!

اینبار سرش را با ناراحتی تکان داد و با چهره ای که از اندوه جمع شده بود،با صدای به بغض نشسته ای لب به سخن گشود:

_کافیه آرمان،احترام خودت رو نگه دار،مگه من بردمش خارج شهر که بازخواستم می کنی،بخدا با این اخلاقات کاسه ی صبرم رو لبریز کردی..،منم مثل تو نگرانم..، منم مثل تو از اینکه به خاطر اشتباه من و تو مشخص نیست پریماه چه حال و روزی داره،داغونم؛اما مثل تو نمی رم یقه ی این و اون بگیرم،می دونم دقیقا چند سال

شده که بهتان و تحقیر و کنایه های تو تمومی نداره....د آخه عقده های تو نبود که الان سرنوشت ما این نبود...!

نفس های عصبی اش شدت یافته بود،بی حوصله ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد و عصبی دست هایش را میان موهایش فرو کرد،بدون اینکه نگاهم کند،آهسته نجوا کرد:

_اگه بخوای اینجوری سوهان روحم باشی،قدم از قدم بر نمی دارم،یا آدرس رو می دم خودت تنهایی برو،یا اینکه خودم میرم نتیجه رو بهت خبر میدم...!

کلافه سمتش برگشتم و به فرمان اشاره کردم:

_حرکت کن مهرداد،حال و حوصله ندارم،تو یکی شروع نکن!

با ناامیدی و تاسف نگاهم کرد و ماشین را به حرکت درآورد.سرم را به شیشه ی سرد پنجره چسباندم و پلک هایم را روی هم گذاشتم،باید هر طور شده به اعصابم مسلط می شدم،حداقل دو ساعتی با آن آدرس فاصله

داشتیم و حتی کلمه ای هم بین من و مهرداد رد و بدل نمي شد و هر دو در جوی از دلخوری و آزردگی فرو رفته بودیم.

مهرداد ضبط ماشین را روشن کرده بود و آهنگ غمگینی با صدای نه چندان بلندی در فضای داخل ماشین پخش می شد.

من پشت این پنجره می شینم

بارون رو تو چشم تو می بینم..

عیبی نداره، چشم هاتو باز کن

عیبی نداره باز غمگینم...

بازی نکن با قلب داغونم

من آخر بازی رو می دونم..

حیفه بخواهیم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو هم خونه ام..

سخت در لاک خودش فرو رفته بود و حتی نیم نگاهی هم سمت من نمی انداخت،ماشین از شهر خارج شد و وارد جاده های خارج از شهر شد،فضای بیرون ماشین را طبیعت پاییزی فرا گرفته بود و جاده تقریبا خلوت بود، نگاهم را دوخته بودم به درخت های سر به فلک کشیده آن سمت جاده و تداعی خاطرات گزنده گذشته دوباره وجودم را به تلاطم انداخته بود،ذهنم پر کشید به روزهای بی رحمی که عزیزترین عزیزم را در آماج غم ها و گرداب نیرنگ هایش گم کرده بود،همان روزی که مهرداد با کلی کلنجار و سرخ و سفید شدن چون کسی که جان می کند،بالاخره این جمله منحوس را به زبان آورد:

_من خاطرخواه پریماه شدم آرمان،می خوام ازت اجازه ی خواستگاری بگیرم!

جمله ی مهرداد کافی بود که در کسری از ثانیه آب روغن قاطی کنم و کشیده ی محکمی زیر گوشش بنوازم، سیلی من بود و چشم های گرد شده مهرداد و تحیر خودم...!

پیرزاده ام

چند ثانیه بعد به خود آمدم و وجدانم شروع به سرزنش کرد؛کجای دنیای جواب پیشنهاد خواستگاری را با سیلی می دهند،آن هم به کسی که حکم برادر رادارد،اما وجدانم در لحنم تاثیر گذار نبود:

_تو شکر خوردی مرتیکه ی بی چشم و رو که به خواهر من نظر داری،تو اصلا بیخود می کنی که به پری من فکر می کنی،چه برسه که آینده ات هم با اون سهیم بشی....

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پ

آن روزها مهرداد به بهانه های مختلف خواسته اش را تکرار می کرد و تمام سعی و همت اش را به کار گرفته بود که هر طور شده دل مرا نرم کرده و رضایتم را جلب

نماید.

هیچ اتفاقی نمی توانست نظر مرا تغییر دهد،ولیکن مخالفت من نه از روی لجبازی و جبر بود نه از روی خودخواهی؛مهرداد تغییر رفتار داده بود و من بهتر از هر کسی می دانستم که این تغییرات زود گذر و موقتی می باشدو بعد چند صباحی که تب و تاب عشق پری از سرش بیفتد دوباره خوش گذرانی ها و بی قید و بندی هایش را از سر می گیردو

این بین پریماه آسیب می دید و بدون شک من هیچ رقمه آن شرایط را نمی توانستم تحمل کنم.

ضمن اینکه آن زمان چند سالی بیشتر از پس گرفتن پریماه از پدرم و زن بابایم نمی گذشت،هنوز از بهره ی حضورش سیراب نشده بودم و دلتنگی هایم نسبت به او رفع نشده بود،قصد نداشتم به این زودی ها با فرستادنش به خانه ی بخت مخصوصا در آن سن کم،دوباره دوری و فراقش را به جان بخرم.

یک ماهی گذشت و وقتی مهرداد دریافت که با این رفت و آمدها و اصرارها راه به جایی پیش نمی برد و هیچ روشی برای راضی کردن من افاقه نمی کند،کم کم نوع برخورد و رفتارش با من عوض شد و حتی گاهی جواب سلامم را هم نمی داد.من هم که آن زمان به تازگی به واسطه ی مهرداد در شرکتی مشغول به کار شده بودم، این رفتارهای مهرداد برایم بهای سنگینی داشت و نمی خواستم در آن شرایط خاص زیر بار منتش باشم یا به خاطر نیازی که به او دارم چشم روی سرنوشت خواهرم ببندم،اما چاره ای نداشتم،به شدت به پول آن کار نیاز داشتم،تازه خانه اجاره کردم و خرج مادرم و تحصیل پریماه هم با من بود،از آن گذشته هیچ امتیاز چشم گیری نداشتم،یک دانشجوی ساده بدون هیچ سرمایه یا معرفی، همان شغل را هم از صدقه سر مهرداد داشتم

#پارت_58

پریزاده ام

شرایط سخت و غیر قابل تحملی بود،اما به خاطر مادرم و پری که غیر من هیچ پشتوانه ای نداشتند،باید صبوری می کردم و دندان روی جگر می گذاشتم.

shabfanoos@

با اینکه مهرداد هیچ کار و نقشی در آن شرکت نداشت،اما برای تحقیر کردن من و یادآوری لطفی که در حقم کرده بود،هر روز به آن شرکت می آمد و اوضاع روانی مرا آشفته تر می نمود،می دانست که با زبان خوش و بحث رفاقت نمی تواند پریماه را به دست بیاورد،سعی داشت با تحت فشار گذاشتنم مرا وادار به تسلیم نماید.

یکی از همان روزها پشت میز کارم به شدت مشغول ارزیابی آمار ثبت شده هفته ی پیشم بودم که با حس نمودن سایه ای بالا سرم دست از کار کشیدم و نگاهم را به مهرداد دوختم،مثل من نبود که سرهم سه دست لباس داشته باشد و همان ها را طوری بپوشد که تکراری و معمولی بودنش به دید نیاید،هر بار تیپ و ظاهرش با

سری پیش کاملا متفاوت بود و با یک نظر قیمت گزاف و اصل بودن لباس هایش قابل تشخیص بود،نگاهش خشک و بدون هر احساسی بود،بدون مقدمه با خونسردی زایدالوصفی لب گشود:

_آرمان من با خانواده ام صحبت کردم،راضی کردنشون کار آسونی نبود،اما به هر نحوی که شده تونستم رضایتشون رو برای ازدواج با پری به دست بیاورم،آخر این هفته قرار خواستگاری اوکی شد،گفتم در جریان باشی!

خودکار درون دستم را با حرص خفیفی روی اوراق زیر دستم کوباندم و سعی کردم آرامش در کلامم را حفظ کنم، بر خلاف او که طبق عادت اخیرش، مستقیم در چهره ام زل نمی زد،خیره در چشم هایش لب زدم:

_اولا که پری نه و پریماه خانم؛دوما برای این وصلت صرفا رضایت خانواده ی تو کافی نیست،باید من و پریماه هم راضی باشیم که متاسفانه با تمام احترام و علاقه ای که به تو دارم،این ازدواج را صلاح نمی دونم،بعدشم من

یادم نمیاد که اجازه ای برا این مراسم صادر کرده باشم که الان روزش رو تعیین کنیم!

با نوک کفش هایش روی زمین ضرب گرفت و توام با خنده ی پر معنایی کنج لبش،زمزمه کرد:

_از طرف پریماه نظر نده آرمان،اگه تو واقعا ادعای عشق و تعصب به خواهرت رو داری،پس باید به نظرش هم احترام بذاری!!

بعد دقیقه ای مکث،با نگاه آمیخته از غرور و چهره ی حق به جانبی پرسید:

_دفعه ی آخری که می پرسم آرمان،با ازدواج و من پری موافقی یا نه؟!

لعنتی می دانست که من روی ادا کردن کلمه ی 'پری' و احساس صمیمتش حساسم،عمدا اینگونه تلفظ می کرد که بی اهمیت بودن عقیده ام و برتری اش را به رخم بکشد، درمانده و کلافه نگاهی به چهره اش انداختم و نا مطمئن لب زدم:

پریزاده ام

_نه مهرداد..!

سرش را با حالت خاصی تکان داد و با بی قیدی زیر لب باشه ای گفت و بدون هیچ کلام دیگری از اتاق خارج شد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_59

مخالفت در برابر مهرداد برای من هم آسان نبود،اهل نمک خوردن و نمکدان شکستن نبودم،مهرداد هم بدون هیچ اغراقی واقعا برایم عزیز بود،از همان زمان ابتدای رفاقتمون تا آن روز،همیشه حمایت هایش به طور

محسوس و نامحسوس شامل حالم می شد و هیچ وقت اجازه نمی داد که در کاری لنگ بمانم و در طی این چند ساله پیشنهاد ازدواج با پریماه شاید اولین خواسته اش از من بود،همیشه دوست داشتم شرایطی مهیا شود که روزی بتوانم گوشه ای از محبت های بی دریغش را جبران کنم؛ اما نه با پریماه،جنس ما و آنها زمین تا آسمان متفاوت بود ،بدون شک ازدواج آن دو عمری نداشت!

shabfanoos@

بعد آن روز دیگر مهرداد به آن شرکت سر نزد و من حداقل از بابت اینکه مدام در مقابلش شرم زده و معذب نبودم،خرسند بودم تا اینکه یک روز عصر بعد اتمام ساعت کاری رییس شرکت،همان دوست صمیمی مهرداد مرا به اتاق خودش فراخواند و بعد دقایقی تعلل و سکوت، لب به سخن گشود:

_آرمان جان،ممنون از همکاری این چند وقته،اما ما دیگه نمی تونیم با هم همکاری کنیم!!

گویی سطلی آب یخ روی سرم خالی کردند،با صدای

تحلیل رفته و مبهوت از آشوبی پرسیدم:

_چرا جناب طلوعی،مگه من کم کاری یا کوتاهی داشتم؟!

صندلی اش کمی عقب تر کشید و شانه ای بالا انداخت:

_نه اما نتیجه ی کار این چند وقته ات چندان مطلوب نبوده،در واقع به درد ما نمی خوری!

نفس هایم ریتم تند و نامنظمی به خود گرفت و طلبکارانه شروع به دفاع از خود کردم:

_باورم نمیشه،جناب طلوعی اصلا این ادعاتون منصفانه نیست،من حتی ثانیه ای هم سر این پروژه ها هدر ندادم، حتی گاهی ادامه ی طرح ها رو تو خونه زدم،هیچ نقص و عیبی تو کارم نبوده،انتظار این قضاوت رو واقعا نداشتم!

پا روی پای دیگرش انداخت وبی حوصله لب زد:

_تشخیص کیفیت کارت رو من باید بدهم نه تو،لزومی هم به ادامه ی این بحث نمی بینم،از فردا شما کارمند این شرکت نیستین!

بدنم حسابی گر گرفته بود،دندان هایم را روی هم ساییدم و با ناچاری پرسیدم:

_نمی دونم چی باید بگم،باشه به هرحال ریاست این شرکت با شماست،هر کسی رو که صلاح بدین تو کادر خودتون نگه می دارین،بیشتر از این مزاحمتون نمی شم، برای تسویه حقوقم میرم بخش حسابداری..!

منتظر واکنش اش نماندم،سرخورده جسم خسته ام را از روی صندلی بلند کردم و با انبوهی از دردهای عمیق و تلنبار شده سمت در رفتم،دستم روی دستگیره فلزی در نشست و صدای آقای طلوعی بلند شد:

_آرمان هیچ حقوقی به تو تعلق نمی گیره..!

اینبار دیگر حس کردم هیچ نیرویی در بدنم باقی نمانده،به سختی سمت مخالف چرخیدم و با بهت و ناباوری،لب زدم:

_چرا؟!

سرش روی مانیتور خم کرد و در همان حال که وانمود

می کرد مشغول می باشد، زمزمه کرد:

_قرارداد شروع به کارت رو که مطالعه کردی،تو خط آخرش قید شده که حقوق سه ماهه اول فقط به شرط رضایت از کار نیروی جدید،تسویه می شود!

تاب ایستادنم نداشتم،همه ی بدبختی ها و مشکلاتم به یکباره مقابل چشمم به نمایش در آمدند،قدمی رو به جلو نهادم و با تن کم جانی روی صندلی وا رفتم:

_جناب طلوعی شما تک تک نیروهایی که سطح کارشون از من خیلی پایین تر بود،استخدام کردین و حقوق شون رو واریز کردین،اصلا تو باورم نمی گنجه که کم کاری و عدم رضایتتون دلیل اصلی اخراج من باشه،باور کنید من به حقوقم احتیاج دارم،سه ماهه که تمام وقت تو این شرکت جون کندم،مسیر خونه تا اینجا هم که دو ساعته،تو این مدت حتی از جیبم هم به خاطر کرایه رفته،چطور وجدانتون رو راضی می کنید که بعد چند ماه،دست حالی روانه ام کنین،من روی این پول کلی حساب باز کردم، کرایه خونه،خرج و مخارج خواهرم،هزینه ی کلاس

کنکورش...

چهره اش حالتی به خودش گرفت که حس کردم از درون عذاب می کشد،طلوعی مرد بدجنس و حروم خوری نبود، دلیل این همه موضع گیری و سفت و سخت شدن به یکباره اش را نمی توانستم درک کنم.

_اگه از عهده ی خرج و مخارج خواهرت بر نمیایی، شوهرش بده..!

دهانم از حیرت باز ماند و با جمله ی آخر طلوعی تازه دو هزاری کجم افتاد که قضیه از کجا آب می خورد، باورم نمی شد که تب و تاب خواستن پریماه،مهرداد را این چنین حریص و نامرد کرده بود،از روی صندلی برخاستم و با لحنی که دلگیری اش محرز بود،لب زدم:

_باشه،زحمات صادقانه و بی وقفه ی این سه ماهه ام نوش جونتون،شما نمی خواهد نگران خانواده ی من باشین،خودم یه فکری می کنم،خدا بزرگه..

پریاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پارت_60

سرما خوردگی را بهانه کرده بودم و از صبح غمبرک زده بودم گوشه ی اتاق روی تختم،دلم نمی آمد با میان کشیدن بحث اخراج شدنم کورسوی امید مادرم و پری را از بین ببرم،خرج و مخارج و کرایه خانه به قدری بود که کسی جمله ی فدای سرت را نثارم نکند.

shabfanoos@

گه گداری زمزمه های مادرم و پریماه از سالن می آمد، اما حال و روزم داغون تر از آنی بود که به جمع کوچک

شان ملحق بشوم،از دست مهرداد به شدت دلگیر بودم و از صبح بغض تلخ مردانه ای گوشه ی گلویم جا خوش کرده بود؛مهرداد بهتر از کسی که به شرایط زندگی ام و روزگاری سختی که می گذراندم آشنا بود،حتی گاهی در مسئله ی نگرانی و دلواپسی زندگی ام،از من پیشی می گرفت و زمین و زمان را به هم می دوخت که راه چاره ای بر مشکلات ناتمام من بیابد،حال چطور باور می کردم که از چنین یار دلسوزی،خنجر از پشت خوردم، چطور می پذیرفتم که به دست مهرداد مقابل آقای طلوعی و اعضای شرکت خرد و تحقیر شدم،چطور با شرم زدگی و سرخوردگی ام مقابل مادرم وپریماه کنار می آمدم؟

شانه هایم سنگین و رنجور بودند،سختی چند سال زندگی را از همان سنین نوجوانی به تنهایی به دوش کشیده بودم، هیچ وقت موفق نشده بودم که بدون هیچ دغدغه و مسئولیتی چشم بر روی تمام مشکلات ببندم و طعم خوشایند آسودگی خیال را با تمام وجود پذیرا شوم،به قدری کلافه و مستاصل بودم که دلم می خواست حتی

برای چند روز هم که شده از دنیای پر از جدالم،مرخصی می گرفتم و می رفتم جایی که رد ونشانی از این جفاها و بی وفایی ها نبود.

با صدای مادرم مسیر رفته در خیالم را بازگشتم و چمدان کوچکم را در گوشه ای از ذهنم رها کردم.

_آرمان،پاشو بیا پذیرایی،دور هم یکم گپ بزنیم،بابا دلمون پوسید،از صبح تو اون اتاق دخیل بستی!

آهسته سرفه ای کردم که مادرم متوجه صدای خش دارم نشود:

_نه مامان جان،حال و حوصله ندارم،گلوم درد می کنه!

دوباره صدای بلندش در فضا پیچید،تنبلی بارزترین ویژ گی مادرم بود،زحمت برخاستن و سر زدن به اتاقم را به خود نمی داد.

_آرمان پاشو پسرم،باهات حرف دارم،بیا چنتا جوشونده دم کردم،درمون سرماخوردگیته!

بی حوصله از جای برخاستم و بینی ام را بالا کشیدم،

دستی به صورت پریشان و نامرتبم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

نویسنده: سبیر سعادتی
آوای خیس

shabfanoos@

#پارت_61

مادرم و پریماه مقابل پنجره ی پذیرایی روی فرش قرمز رنگ بساط کرده بودند و هر کدام بالشتی کوچکی زیر آرنجشان گذاشته بودند،در بساطتشان همه چیز خودنمایی می کرد؛از چیس و پفک و پوست تخمه های شکسته شده و کاسه آش نیمه خورده شده،گرفته تا پوست میوه و استکان های چای،همه چیز بود غیر جوشانده ای که مادرم مرا به بهانه آن از اتاق مرا بیرون کشیده بود.

shabfanoos@

نگاهم را از میان تنقلات روی سینی گرفتم و بازجویانه

پرسیدم:

_کو جوشونده ات؟!

با بی خیالی لبخندی زد و به متکای کوچک مخملی کنار دستش اشاره کرد:

_بیا بشین یکم صحبت کنیم،حالا وقت هست جوشونده ام برات دم می کنم!

لبخند کجی زدم و در حالی که سرم را نسبت به بی تفاوتی های مادرم،شماتت بار تکان می دادم،کنارش جا خوش کردم!

سیب سرخ رنگی به دست گرفت و دورانی شروع به پوست گرفتنش کرد،میان کارش نیم نگاهی با خنده سمت پری که بی صدا مرا نگاه می کرد،انداخت و تصنعی وار سری تکان داد و گفت:

_هر چی خرج کلاس کنکور این دختر می کنی انگاری پولت رو تو جوب ریختی،امروز جواب آزمون های آزمایشی ایش اومد،محض رضای خدا یه تست درست هم

نزده بود!

دستم را که حائل روی متکا زیر سرم گذاشته بودم، برداشتم وصاف سرجایم نشستم،با اخم های در هم تنیده ای زل زدم به چهره ی پریماه،برای لحظه ای رنگ از رخش پرید و در حالی که خودش را منقبض می کرد، لبش را گزید،عادت به آه و ناله کردن و ریختن مشکلاتم در دایره نداشتم،اما حجم مشکلات مالی و شیرین کاری دیروز مهرداد صبرم را لبریز کرده بود،خیره در چهره ی پری،سرزنش وار لب زدم:

_آره دیگه حق داره پول های من بریزه تو جوب،نوش جونش،خانم که خبر نداره من واسه هر هزار تومنم جون می کنم،خبر نداره هر ریالم که دستم میاد،از زیر سنگ در میارم،نمی دونه که واسه همین کار مزخرفم محتاج هر مرد و نامردی شدم،تو که عین خیالتم نیست که حتی از خرج خوراک و پوشاکم می زنم که تو به جایی برسی، نگی که پدر بالاسرم نبوده،از درس و دانشگاه محروم شدم..

پریزاده ام

همون طور یک بند عقده های دلم را عیان می کردم که میان نطق هایم به یکباره نگاهم با چهره ی بر افروخته و به غم نشسته ی پریماه،تلاقی کرد و به یکباره لال شدم،با اندوه دستی به ته ریشم کشیدم و تازه متوجه نیش و تلخی کلامم شدم،خدا مرا لعنت کند،پریماه که دختر پرتوقع و سر به هوایی نبود،همیشه به کمترین امکانات هم قانع بود و کم پیش می آمد که به شرایط زندگیمان اعتراض می کرد،چرا نتوانستم به اعصاب دگرگونم مسلط شوم،چرا با پیش کشیدن این بحث تو خالی تمام زحمات و دلسوزی هایم را بی ارزش کردم،با سر خوردن اولین قطره ی اشک روی گونه ی پریماه قلبم بیشتر آتش گرفت و از خودم بیزار گشتم.

shabfanoos@

#پارت_62

پریزاده ام

_خدا منو بکشه داداش که همیشه باعث عذاب و سختیه توام،آخه من که هزار بار به تو گفتم،من به قیمت رنج و سختی تو، درس و دانشگاه نمی خواهم،چرا به خاطر یه مدرکی که تو آینده هیچ معلوم دستم رو بگیره یا نه،تو باید از خوراک و پوشاکت بزنی؟!تو نمی دونی تو دنیا از تو مهم تر برای من وجود نداره؟!

shabfanoos@

به شدت کلافه و بی قرار شده بودم،جای حل مشکلات، هر دم دردی به دردهایمان می افزودم،در همان حالت زانویم را به جلو کشیدم و سر پریماه سمت صورتم کج کردم،اشک صورتش را با مهر بوسیدم و گفتم:

_فراموش کن حرف هام رو آبجی خشگلم،اعصابم خرد بود،نفهمیدم چی گفتم،تو درست رو بخون حتی ده سالم پشت کنکور بمونی،ذره ای هم برات کم نمی ذارم!

مادرم که با حالت خاصی به ما نگاه می کرد،به قصد خاتمه دادن به این اوضاع دل و قلوه دادن خواهر و

برادری ما،مرا مخاطب قرار داد و در حالی استکان چای را مقابلم هل می داد،گفت:

_حالا چه اصراری داری که این دختر ما دکتر مهندس بشه،آرمان؟!

کسی که درس و مشق تو کله اش نره،هزاری ام پول به پاش بریزه،توفیری نداره،بعدش از قدیم و ندیم گفتن جای دختر اول و آخر خونه ی شوهره،پریماه بالاخره باید ازدواج کنه،جای اینکه این پول ها رو خرج کنکورش کنیم و عاقبت هم قبول نشه،فکر جهازش باشیم!

جرعه ای از چای را به سختی با گلوی دردناکم،نوشیدم و گفتم:

_اولا که این حرف ها واسه پری خیلی زوده،دوما فعلا که خبری از شوهر نیست،پس با این حرف ها هوایی ایش نکنید!

مادرم نیم نگاهی کوتاهی به پریماه انداخت و با اطمینان گفت:

پریزاده ام

_چرا هست،اتفاقا واسه آخر این هفته بهشون وقت دادم!

جرعه ی دوم را سر کشیدم و در همان حال کنجکاوانه پرسیدم:

_کی هست؟!

مادرم با سر خوشی تبسمی زد و با غرور گفت:

_خانواده ی آقای یکتا،پدر و مادر مهرداد!!

shabfanoos@

#پارت_63

چای داخل دهانم به یکباره به بیرون جهید و به سرفه افتادم،پری سریع سمتم خیز برداشت و مشت های ظریفش را به پشتم کوباند،سرفه هایم که آرام شد،با چهره ی باافروخته از خشمی غریدم:

_مهرداد غلط کرده!!

shabfanoos@

پریماه دستش را از پشتم برداشت و کاملا جا خورده و طلبکار زمزمه کرد:

_وا داداش این چه طرز صحبته؟!

در حالی نگاه پر از حرصم مابین مادرم و پریماه در گردش بود،لب زدم:

_مهرداد تو این هفته چنبار پیشنهاد خواستگاری رو مطرح کرده،اما من رد کردم،حالا چطور شده که شماها سر خود بهشون وقت هم دادین؟این خونه بزرگتر نداره؟!

مادرم با اعتماد به نفسی خاصی در جوابم گفت:

_چرا بزرگتر داره،بزرگترش هم منم،من هم تشخیص دادم که موردی بهتر از مهرداد واسه پریماه وجود نداره، الکی واسه من بهونه های بنی اسرائیلی نیار،از خدامونم باشه خانواده اش راضی شدند واسه خواستگاری پا تو خونه ما بذارند،تو مگه خونه زندگی شون ندیدی،والا

نوکر و کلفت شونم در حد ما نیستن،تو چرا بخیلی پسر، نمی خواهی یه عمر خواهرت مثل یه خانم زندگی کنه،می خواهی اونم یه عمر،مثل من عاقبتش آوارگی و بدبختی باشه؟!

استکان درون دستم را پرت کردم وسط سینی فلزی و صدای ناهنجارش باعث شد،پری کمی خودش را عقب بکشد،از جایم برخاستم و در حالی که دستم را در هوا تکان می دادم،شروع به شکوه کردم:

_پس من چی؟!نظر من براتون مهم نیست،واقعا چه نقشی تو این خونه دارم؟نکنه فقط این وسط نقش یه حمال رو دارم که صبح تا شب براتون عرق سگی بریزه؟!

انگشت اشاره ی مادرم به نشانه ی تهدید مقابلم قرار گرفت:

_انقدر سرکوفت کار کردنت رو به جون ما نزن،اصلا از فردا نرو سرکار،من و پری یه فکری به حال خودمون می کنیم،بعدش اگه پری زن مهرداد بشه،انقدری به ما و

هفت پشتمون می رسه که نیازی،به جون کندنای تو و منت گذاشتن هر ثانیه ات نباشه!

دلگیرانه سری تکان دادم:

_عجب پس شما قصد داری با ازدواج پریماه تجارت کنی ،اصلا هم برات مهم نیست که مهرداد از چه قماشیه، بیخودم منت گذاشتن من رو بهونه کردی!

آخه مادر من،کی منت گذاشتم سر شما،تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن،یه چیزی از دهانم پرید،شما چرا ول کن نیستی!

دستم از پشت کشیده شد و سمت پریماه برگشتم،دلجویانه و شرم زده نجوا کرد:

_تو روخدا اعصاب خودت رو به هم نریز آرمان،تا تو نخواهی و دلت راضی نباشه،نه من با مهرداد و نه با کسی دیگه ای ازدواج نمی کنم،اصلا هر چی تو بگی،اگه تو بخوای تا عمر دارم کنارتون تو این خونه می مونم....

صدای شاکیانه مادرم اوج گرفت:

_بیخود...کدوم خونه کدوم آشیونه؟مثل اینکه یادتون رفت که ما خونه به دوشیم و هیچ لونه و آشیونه ای نداریم، حرف من عوض نمیشه،آخر این هفته خانواده مهرداد برای گرفتن جواب مثبت میان خونمون و هیچ کس هم حق مخالفت نداره!!

shabfanoos@

#پارت_64

پوزخند غلیظی زدم و گفتم:

_همین مهردادی که حلوا حلواش می کنی و سنگش رو به سینه می زنی همین دیروزسر هیچ و پوچ،جلوی یه ملت من خارو خفیفم کرد و باعث شد از کار بیکار بشم!

shabfanoos@

دستی روی زانویش گذاشت و به سختی از زمین بلند شد، سیلی کوتاه و آهسته ای روی گونه اش نواخت،از همان سیلی ها که در مواقع بحرانی برای متلاطم کردن بیشتر جو حاکم به کار می بست:

_چی...؟!

اخراج شدی آرمان؟!از کار بیکار شدی؟!

حالا از کجا بیاریم خرج و مخارج رو برسونیم،کرایه خونه،خرج کلاس پری،خورد و خوراک و هزارتا کوفت و مرض؟!

آخه پسر تو چرا انقدر خیره سری؟!

با صدای بلندی عصبی خندیدم و گفتم:

_هان...چی شد تا همین دو دقیقه پیش که نیازی به من نبود و خودتون از پس خرج خودتون بر می اومدین،حالا چی شد که اینجوری بهم ریختی؟!

بله همین مهرداد خانت سر غرور و لجبازی بچه گانه اش

باعث شد یه خانواده از نون خوردن بیافته،حالا شما یه عمر دختر دسته گلت رو بسپار به این آدم کله خری!

نگاه حقارت واری نثارم کرد و گفت:

_بیخود بی عرضه گی و بی دست و پایی خودت رو گردن مهرداد ننداز،تو اگه جنم داشتی،شک نکن که سفت و سخت نگهت می داشتن،انقدر اونجا هم منم منم و کله شق بازی راه انداختی که عذرت رو خواستن،پس لطفا از آب گل آلود ماهی نگیر!

دست هایم را با حرص زاید الوصفی مقابلش گرفتم و گفتم:

_آره من بی عرضه ام،بخیلم،قدرت تشخیص خوب و بد رو ندارم،از کارم که بیکار شدم دیگه به درد شما نمی خورم.

اون دخترت اون شما،دیگه خودتون مختارین هر تصمیمی که عشقتون کشید بگیرین،مثل اینکه من زیادی تو دست و پام،اصلا همین حالا این خونه رو ترک می کنم،شما راحت به بدون سر خر به ریخت و پاش

عروسیتون برسین،ما رو به خیر و شما رو به سلامت!!

منتظر جواب مادرم نماندم و با حالت دو وارد اتاقم شد و با دست های لرزان از خشمی لباس هایم را درون ساک مچاله کردم،چمدان بزرگ خیالم حال در واقعیت تبدیل به ساک کوچک استخرم شده بود،سراسیمه از اتاق بیرون زدم و مقابل در ایستادم که بلکه مادرم متوجه شود که برای رفتن مصمم هستم و از خر شیطان پایین بیاد،جای مادرم پریماه سمتم دویید و از آستین ها

یم آویزان شد و با تضرع شروع به التماس کرد:

_داداش تو رو قرآن کوتاه بیا،جون پری نرو،آخه من و مامان که غیر تو کسی رو نداری،توروخدا به حرف هاش اهمیت نده،تو که می دونی که من بدون اجازه ی تو قدم از قدم بر نمی دارم،آرمان این خونه رو ترک کنی من می میرم،مرگ من ساکت رو بذار روی زمین!

از قسم های پریماه وجودم به رعشه افتاد،اما همچنان مصرانه سر جایم ایستاده بودم و حتی نیم نگاهی ام سمت آن دو نمی انداختم،مادرم حق نداشت عقاید مرا زیر پا

بگذارد،کم برای آن زندگی فکسنی جان نکنده بودم که حا لا قدرت تصمیم گیری نداشته باشم!

به سختی چنگ های پری رو از خودم جدا کردم و ساک به دست سمت در رفتم،صدای سرد و بی احساس مادرم را پشت سرم را شنیدم:

_فکر نکن با رفتنت چیزی عوض میشه،تو این خونه جایی برای افراد خودرای و متکبر نیست،هر کسی یه وظیفه ای داره،حالا تو میخواهی با رفتنت خودت رو از محنت کار و تلاش خلاص کنی و از هفت دولت آزاد بشی حرفی نیست،اما قرار آخر هفته تحت هیچ شرایطی عوض نمیشه!!

سمتش چرخیدم و با حجمی تاثر،تاسف،اندوه نگاهش کردم،شاید یه عمر در مورد پدرم قضاوت بیجایی داشتم، نکند همین بی انصافی ها و قدر نشناسی ها باعث شده پدرم رو از خودش برهاند،چقدر راحت دلسوزی برادرانه ی مرا نسبت به سرنوشت خواهرم را به خلاص کردن

خودم از سختی رنج کار و تلاش تعبیر می کرد و زحمات چند ساله بی دریغ مرا نادیده می گرفت...

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

shabfanoos@

#پارت_65

سمت در خروجی آپارتمان پا تند کردم وپریماه پا به پای من دنبالم می آمد که میانه ی راه مادرم سد راهش شد و مانع حرکتش شد،صدای زمزمه های آمیخته با بی انصافی اش در گوشم طنین انداز شد:

shabfanoos@

_ولش کن بذار بره،الکی واسه خودش دور برداشته،کجا رو داره بره آخه؟!

پریزاده ام

دو هزار پول در آورده فکر می کنه واسه ما آقا بالاسرم شده!

در ساختمان با صدای بلندی روی هم کوبانده شد و بدون هیچ فکر و هدفی سمت ترمینال جنوب راهی شدم،تنها وجه مثبت بیکاری ام این بود که هیچ دلواپسی از جانب مرخصی گرفتن نداشتم.

پشت میز پیش خوان باجه تهیه بلیط ایستادم و نگاه مردد و درمانده ام مابین لیست شهرها به گردش در آمد،چند ثانیه ای کلافه،به لیست مقابل دیدگانم خیره شدم و آهی پر از اندوهی رها کردم،نسنجیده عمل کرده بودم و چون اشخاص مرفع که جیب هایشان تا پیمانه پر هست،خیال برم داشته بود که به هر شهری که باب میلم باشد می توانم سفر کنم و فارغ از هر هم و غمی در یکی از دنج ترین و شیک ترین هتل ها اقامت می کنم،رویاو خیالی بی نظیری بود،اما در کمال تاسف با بودجه ی من هم خوانی نداشت.

منشی پشت میز با لباس فرم مخصوص سورمه ای

رنگش،عینکش را در صورتش جابجا کرد و دکمه های کیبرد مقابل دستش را صدا دار فشرد:

_بلیط اتوبوس کدوم شهر رو میخواهین،آقای محترم؟!

مات و معذب ایستادم،اگر می گفتم که منصرف شده ام، قطعا در جوابم گفت؛مرتیکه ی علاف تو که قصد سفر نداشتی،آزار داری دو ساعته مثل چمن مقابلم سبز شدی!

لب تر کردم که جوابی سر هم کنم که ناگهان نگاه درمانده ام در لیست،روی شهر اصفهان ثابت ماندونام مصطفی در ذهنم تداعی شد و برقی از شعف و شور در وجودم جرقه زد.

مصطفی یکی از دانشجویان فوق العاده ساده،سخت کوش و درس خوانی بود که دقیقا از همان روز اول تشکیل کلا س هایمان،با هم بودیم وتقریبا بیشتر کلاس ها را با هم مشترک بودیم،خوب یادم می آید روزهای اول به خاطر تیپ و عقایدش مدام مورد تمسخر هم کلاسی ها بود،اما بعدها با شناخت بیشتر لایه های شخصیتی اش و ذات بی آلایش و برخورد گرمش،همه ی دانشجویان کلاس چون

من شیفته اش شده بودیم.

معمولا بعد پایان هر ترم بلافاصله به شهر خودشان بازمی گشت و کمک حال پدرش در کارگاه گچ بری شان می شد،هر بار که به شهرشان سفر می کرد کلی اصرار می کرد برای عوض شدن آب و هوایم من هم او را همراهی کنم و حداقل دو سه روزی هم که شده به گشت و گدار در شهرشان سپری کنیم،اما هر بار من مادرم و پری را بهانه می کردم و پیشنهادش را رد می کردم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_66

پریزاده ام

هیچ آدرسی از او نداشتم،فقط یک شماره موبایل بود که آن هم این وقت شب صلاح نبود زنگ بزنم،منشی پشت میز کماکان بی حوصله و عصبی نگاهم می کرد و من هنوز به نتیجه ی مشخصی نرسیده بودم.

shabfanoos@

پلکی روی فشردم و لب زدم:

_بلیط شهر اصفهان!

یک ساعت بعد اتوبوس به راه افتادم و من با ادای زیر لبی جمله ی 'هر چه بادا باد' شروع به دلداری دادن خودم کردم،نهایتش اگر مصطفی را گیر نمی آوردم یکی دو روزی وقتم را در آن شهر سپری می کردم و بعدش به فکر چاره ی دیگری می افتادم!

میله ی کوچک کنار صندلی را بالا کشیدم و به وسطه ی آن پشتی صندلی کمی خوابیده تر شد،روی صندلی جسمم را رها کردم و دست هایم را در هم گره زدم،بعد گذشت

دقایقی که چشم هایم کم کم در حال گرم شدن بود،یک آن یاد پریماه افتادم و موبایل ساده ام را از جیبم بیرون کشیدم و شروع به نوشتن پیام برای پریماه شدم:

_'سلام،دارم میرم اصفهان پیش از یکی هم کلاسی هام، موبایلم خاموش بود،نگران نباش،خودم بهت زنگ می زنم'

پیام را ارسال کردم و دکمه ی قرمز رنگ خاموشی موبایل را فشردم و با کشیدن خمیازه ی بلندی پلک هایم را روی هم گشودم.

نزدیکی های اذان صبح بود که به شهر اصفهان رسیدیم، نگاهی به ساعت انداختم،هنوز هوا تاریک بود و زود وقت!

طنین دلنواز بانگ اذان صبح وسوسه ام کرد بعد مدت ها قامت به خواندن نماز ببندم.

سمت سرویس بهداشتی ترمینال اصفهان رفتم و شیر آب

را باز کردم و شروع به گرفتن به وضو کردم،آب سردی که روی تن خواب آلودم سر می خورد،پوستم را مور مور می کرد و بدنم به لرز در آورده بود،اما با این حال خوشایند و دلپذیر بود.

وارد نماز خانه شدم و دو رکعت نماز صبح اول وقت را به جای آوردم،مشغله های زندگی ام باعث شده بود که کمتر به نماز و دعا روی بیاورم،اما در این شرایط واقعا با تمام وجودم محتاج این حس و حال بودم،بعد نماز همان جا مقابل سجاده مخملی سبز رنگ نگاه خسته ام را به آسمان دوختم و زیر لب شروع به راز و نیاز با خدا کردم:

_'ای خدا،کلافه ام،کمکم کن،درست و غلط کارو نمی دونم،فقط اینو می دونم که دلم نمی خواهد پری قشنگم بعد یه عمر سختی و تحمل نیرنگ نامادری ای مثل نسرین، اینبار اسیر منجلاب زندگی مهرداد و خوش گذرونی هاش بشه،اگر هم من اشتباه می کنم و واقعا پریماه و مهرداد کنار هم خوشبخت می شند،این دودلی و تردید رو از قلبم بیرون بریز،اما اگه حدس من نسبت به آینده اش

درسته خودت یه مانعی بین این دو نفر بذار،کاری کن براي همیشه از هم جدا بشن،جوری که هیچ موقع حتی چشم شون هم به چشم هم نیفته،التماست می کنم خدا جونم ،من ناتوانم،نذار کار به جایی برسه که تو خانواده ی کوچیک ما تفرقه و اختلاف بیفته..'

ساعتی در همان حالت گذراندم و وقتی که حسابی عقده های قلبم را پیش معبودم گشودم و تا حدودی حس سبکی بر من چیره شد،همانجا سر جایم دراز کشیدم و ساک کوچکم را زیر سرم گذاشتم و پاهایم در شکمم مچاله کردم که کمتر سردم بشود،به قدری خسته بودم که نفهیدم کی خوابم برد.

صبح با سر و صدای بی امان و بی وقفه ی جدال گنجشگ ها چشم هایم را از هم گشودم و در جایم نشستم.

کش و قوسی به بدنم دادم که کمی از گرفتگی عضلاتم کاسته شود.نگاهی به موبایلم انداختم ساعت هشت صبح بود،باورم نمی شد این همه ساعت در آن حالت در روی موکت نماز خانه خواب بودم،شماره مصطفی را گرفتم و

به نیم ساعت نکشیده مصطفی هیجان زده با اتومبیل مدل پایینش به استقبالم آمد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_67

تا خود ظهر روی لحاف و تشک خوش رنگ و نگار سنتی که مادر مصطفی تو یکی از اتاق های طبقه ی پایین برایم پهن کرده بود،یک کله خوابیدم و نزدیکی های دوازده ظهر با حس شدید گشنگی بالاخره از آن رخت

خواب گرم و راحت،دل کندم.

shabfanoos@

لباس هایم را با یک دست لباس مرتب و تمیز تعویض کردم و در حالی که دعا دعا می کردم مصطفی در خانه باشد،از اتاق خارج شدم.

یک خانه دو طبقه ی ویلایی با معماری و اثات قدیمی و ساده ای بود؛با این حال بزرگ بود و دارای اتاق های بزرگ و حیاط پر دار و درختی بود.

به محض ورودم به هال بوی مدهوش کننده آبگوشت سنتی مشامه ام را تحریک کرد.بلند یالله گفتم و سمت پذیرایی رفتم،خوشبختانه صدای خوش و بش مصطفی از پذیرایی می آمد،سمتشان نزدیک شدم و سفره ی پهن شده ی وسط پذیرایی که شامل آبگوشت خوش رنگ و لعاب و سبدهای کوچک سبزی خوردن و تنگ دوغ و ترشی های متنوع بود، نظرم را به خودجلب کرد.

مصطفی همراه برادر کوچکش و خواهرهایش و مادرش دور تا دور سفره منظم نشسته بودند و در حال خرد کردن

نان در کاسه های سنتی فیروزه ای رنگ بودند،با تعارف مصطفی به جمعشان ملحق شدم و نهار را کنار هم صرف کردیم؛با اینکه با وجود دو خواهر مصطفی چندان راحت نبودم،اما با این حال روی هم رفته نهار خوشمزه ی و دلپذیری بود و دور هم حسابی مزه داد.

بعد نهار همراه مصطفی روی ایوان رو به حیاط نشستیم و مصطفی مشغول آماده کردن بساط قلیان شد.

قضاوت ها و تعبیر های مصطفی از هر ماجرایی،همیشه بجا و عاقلانه بود و از حیث رازداری کاملا قابل اعتماد بود،ضمن اینکه مهرداد را هم خوب می شناخت،نیاز به یک همفکر داشتم که اگر مسیر را اشتباه رفته بودم، گوشزد می کرد وچه کسی بهتر از مصطفی بود.

در حالی که بی اختیار در قندان را روی سینی می چرخاندم،بدون هیچ مقدمه و حاشیه ای شروع به درد دل کردم؛از سفر شمال،همراهی پریماه،گرفتن دست پری توسط مهرداد،ابراز علاقه و خواستگاری مهرداد،کشش پری به او و اختلاف نظرم با مادرم،همه و همه را مو به

مو برای مصطفی بدون کم و کاستی تعریف کردم و مصطفی در حالی که دم های عمیقی روی شلنگ قلیان می زد،تمام وقت با دقت و تمرکز گوش به حرف هایم سپرده بود،وقتی صحبت هایم تمام شد،مصطفی جرعه ای از چای درون استکان دور طلایی اش نوشید و با همان لحن آرام ش شروع به صحبت کرد:

_ببین آرمان جان،شاید تو فقط دو سه سالی هست که مهرداد رو می شناسی،اما شناخت من روی مهرداد و خانواده اش صحبت خیلی قبل تره،من حتی قبل از اینکه هم کلاس بشیم،یه مدت طولانی تو خونه شون بودم،گچ کاری و معماری خونه شون با من بوده،اینارو می گم که بدونی حتی من به جزئی ترین مسائل خانوادگی ایش هم اشراف دارم،نه مهرداد و نه پدر و مادرش آدم های بدی نیستن؛اما خلاصه ات کنم،همونطور که خودت حدس زدی به درد شما نمی خورن!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_68

تکیه ام را به پشتی قرمز رنگ دادم و متفکر زمزمه کردم:

_از چه لحاظ؟!

کمی خودش را سمت من کشاند و با حوصله شروع به صحبت کرد:

_مهرداد بار اولی نیست که ادعا می کنه عاشق شده،تا جایی که یادم می آمد هر چند وقت یبار بحث همین آش و همین کاسه اس،قلب بزرگ و مهربونی داره اما نمی دونم

چه مرضی داره اون بشر که انقدر دمدمی مزاجه،البته اینم بگم این خصلتش اکتسابی نیست بلکه ذاتیه،حتی من شنیدم،پدرش هم گاهی پیش اومده سفرهای کاری به خارج کشور داشته،اونور آب خیلی راحت با خانم های دیگه حشر و نشر داشته و مادرش مشکل خاصی با این جریان نداشته،در واقع واژه ی تعهد و پایبندی و وفاداری تو اون خانواده تعریف نشده،از این بابت میگم که اون خانواده به درد شما نمی خوردند.

shabfanoos@

بهت برنخوره آرمان،داداشمی اوضاع و احوال زندگی شما هم مثل ماست،اما این قضیه ی واسه خواهر تو زنگ خطر بیشتری داره،شما یه خانواده ی معمولی هستین،به زور دستتون به دهنتون می رسه و این شرایط می تونه بهای خیلی سنگینی برای خواهرت در بر داشته باشه، حتی اگه مهرداد موفق به جلب رضایت پدر و مادرش برای این وصلت باشه،کمتر از یکسال نشده،فیلش یادش هندوستون می کنه و چون چند سر و کله از شما بالاترن خیلی راحت قال این قضیه رو می کنه..!

با حس گرمای که بدنم را فرا گرفته بود،دکمه ی بالای بلوزم را گشودم و با دست آهسته صورتم را باد می زدم، صحبت ها و هشدارهای مصطفی از یک جهت برایم تسلی بخش بود که من راه را بیراهه نرفتم و دچار شک و سوظن نیستم و از جهتی دیگر آشوب درونم را شدت می بخشید و مهردادی که تا دیروز برایم حکم تکیه گاه را داشت،کم کم تبدیل به کابوس پر عذابی می شد.

نفس حبس شده در سینه ام رها کردم و با درماندگی پرسیدم:

_خب،به نظر تو چکار کنم،نمی خواهم با جبر و زورگویی اوضاع رو از اینکه هست قمر در عقرب تر کنم،دلم می خواهد جوری پیش برم نه سیخ بسوزه نه کباب،نمی خواهم به خاطر ممانعتم، پریماه یه عمر ازم دلگیر باشه و مهرداد بعد این همه رفاقت ازم کینه به دل بگیره!

تبسم اطمینان بخشی نثارم کرد وبا همان لهجه ی شیرینش

گفت:

_خب برادر من تو هی به مادرت و خواهرت میگی، مهرداد خوب نیست،این ازدواج صلاح نیست،پریماه خانم باید مهرداد رو فراموش کنه؛خب مسلمه که با این راه و روش اونا بیشتر حریص تر و حساس تر میشن،اونم در شرایطی که زرق و برق زندگی مهرداد چشم مادرت رو گرفته،تو باید با پنبه سر ببری..!

شما همین فردا خیلی شیک و با وقار میری یه سری سوغات و خنزر و پنزرهایی که دل و دین از خانم ها می بره تهیه می کنی و میری خدمتشون؛باید با محبت و اثبات نشون بدی که دلسوز خواهرتی،با زبون نرم و نافذ براش توضیح بده که چرا مهرداد نمی تونه خوشبختش کنه،نباید حرف هات بوی لجاجت و تحمیل بده،اگه بتونی با توضیح و اثبات رای خواهرت رو نسبت به مهرداد بزنی،اونوقته که مهرداد هم بعد یه مدت خودش هم از صرافت کار می افته و این بین شان و احترام تو حفظ میشه!

توصیه های مصطفی را نمی توانستم تمام و کمال آنالیز

کنم،اما به نظر پیشنهادش بد نبود.

تا شب با مصطفی در شهر چرخی زدیم و فردای آن روز از صبح در تلاطم بودم که هر طور شده توصیه های مصطفی در جهت سرد و بی میل شدن پریماه نسبت به مهرداد به کار بگیرم،این دندان لق باید برای همیشه از خانواده ی ما کنده می شد،چنان در این تصمیم مصمم بودم که گاهی ذات خبیثم مرا گمراه می کرد که اگر لازم شود برای مهرداد پاپوش هم درست کنم...

باید هر طور شده خودم را قبل جلسه ی خواستگاری به خانه می رساندم و مانع برگزاری آن مهمانی می شدم.

مصطفی سرکار بودم و نمی خواستم مزاحمش شوم، خوشبختانه در آن شهر کرایه های تاکسی در حد شهر تهران گزاف و سرسام آور نبود،تاکسی دربستی گرفتم ابتدا بلیط اتوبوس برای آخر شب تهیه کردم و سپس سمت بازار شهر روانه شدم،کمی گز و شیرینی های بومی خریدم و به یکی دو تا پاساژ سر زدم و طبق فرمایش مصطفی به دنبال خنزر پنزر دختر فریب تمام پاساژ را

زیر و رو کردم و بالاخره بعد ساعتی با کیسه های خریدم راضی و مشعوف راهی خانه پدری مصطفی شدم...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_69

آخر شب بعد شام،روی بالکن سمت اتاق مصطفی نشسته بودیم،وزش ملایم نسیمی روحمان را طراوات می بخشید و من در حال کادو پیچ کردن هدیه ها بودم،از آن موقعی که به اصفهان آمده بودم هنوز به پریماه زنگ نزده بودم، باید خبر بازگشتم را به او می دادم،موبایلم را به دست

گرفتم و شماره ی پریماه را گرفتم،دقایقی بعد صدای ظریفش پشت خط طنین انداز شد:

shabfanoos@

_سلام عزیزم خوبی؟!

_سلام آرمان کجایی،چرا زنگ نزدی،می دونی از دیروز چقدر زنگ زدم!

با عطوفت گفتم:

_شرمنده عزیزم،یکم مشغله داشتم فراموش کردم،چه خبرها خوبی؟!

جوابی نداد و سکوت پشت خط برقرار شد.

متعجب پرسیدم:

_الو هستی پری؟! پرسیدم چه خبر؟!

بی حوصله و نامطمئن پاسخ داد:

_چه خبری می خواستی باشه؟!خوبم!

نویسنده سعادتی خیس
پریزاده ام

لحنش طوری بود که مرا به فکر وا می داشت،همیشه وقتی خطایی از او سر می زد اینگونه مرموز و کم حرف می شد.صدای پریماه مرا از افکار مبهمم بیرون کشید:

_آرمان کی بر می گردی؟!

دهانم را نیمه باز کردم که بگویم،همین فردا،که با صدای گنگ مادرم کلامم نا گفته ماند و گوش هایم را تیز کردم که متوجه زمزمه های مادرم بشوم.

صدای زمزمه هایشان پشت خط اوج گرفت و کم کم از نجوا تبدیل به مشاجره شد.

_چرا بهش نمی گی پری؟!

_خواهش می کنم مامان،من نمی تونم چیزی بگم!

مادرم با جبر پریماه را وادار به گفتن حقیقتی می کرد و پریماه مدام سرباز می زد.نگرانی تمام وجودم را فرا گرفت و سکوت را جایز ندانستم.

گوشی را به صورتم چسباندم و با صدای بلندی گفتم:

_الو..پریماه...پری کجایی بیا جواب بده..چی شده...شما دو تا چی رو دارین از من پنهون می کنین؟!

برای لحظه ای صدای مشاجره ای که بینشان برقرار بود متوقف شد و هیچ صدایی به گوش نرسید.

اینبار بی قرار فریاد زدم:

_با شما هستم،یکی جواب منو بده!

جای پریماه،مادرم تلفن را پاسخ داد:

_واسه چی فردا میخوای بیای تهران؟!

مات زده گفتم:

_انگار نبود من بهتون ساخته،دوست ندارین برگردم؟!

_جواب منو بده آرمان!

_می خوام قبل اون جلسه ی مزخرف خواستگاری برگردم،نباید اون مهمونی برگزار بشه،با هر دوتون هم صحبت مهمی دارم!

صدای آکنده از تمسخر مادرم هشدار عجیبی بر ذهنم نهیب زد:

_اگه واسه این جریان برمی گردی،بیخود به خودت زحمت نده،من به خاطر اینکه تو مراسم راحت بتونی حضور داشته باشی،قصد داشتم،پنج شنبه بندازم،اما وقتی دیدم که هم بیکاری و هم تهران نیستی،دیروز به خانواده ی یکتا زنگ زدم،مجلس خواستگاری دیشب بود!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_70

برای ثانیه ای گوشی را از روی صورتم پایین آوردم و

بعد اینکه تا حدودی جمله های مادرم را در ذهنم حلاجی کردم،مجددا گوشی را بالا آوردم و معترضانه گفتم:

shabfanoos@

_چی داری میگی مامان،چرا اجازه دادی بیاین خواستگاری،یعنی چی که خودت زنگ زدی بیاین،مگه پری رو دستت مونده بود،از خدات بود خبر مرگم نباشم و واسه خودت بتازونی،چطوری روت شد مقابل خانواده ی مهرداد،فقط شما دو تا باشین؟! نپرسیدن شما کس و کار ندارین؟!

طلبکارانه پاسخ داد:

_صداتو واسه من بالا نبر آرمان،من خودم به تنهایی مختارم برای سرنوشت بچه هام تصمیم بگیرم و نیاز به امر و نهی کسی ندارم،خیلی دلسوز ما بودی،تو این شرایط بحرانی دنبال خوشگذرونی ایت نبودی!

سرم را با تاثر تکان دادم و با لحن دلگیری گفتم:

_آره من دنبال خوش گذرونی هستم!

باشه فعلا تا اومدن من دست نگه دارین،ببین مامان دارم هشدار می دم نبینم که دیگه تو اون خونه پای مهرداد و خانواده اش باز بشه،بر می گردم تهران تکلیف این قضیه روشن میشه،مثل اینکه شما متوجه اخطار های من نسبت به مهرداد نیستین!!

خونسرد و بی پروا گفت:

_شلوغش نکن آرمان،تو جوونی سرت باد داره،می خوای با قلدر بازی کارت رو پیش ببری،هنوز خیلی مونده متوجه ی خوب و بد بشی،مهرداد همون پرنده ی بخت و اقبالیه که ممکنه تا عمر داریم رو شونه مون نشینه،واسه تهدید و اخطار دیگه دیره،دیشب صحبت های نهایی انجام شد،جواب مثبت رو از ما گرفتن!

کنترل اعصاب و آرامشم دیگر از دایره ی اختیارم خارج شد،جوری فریاد زدم که حس نمودم چهار ستون در و پنجره لرزید:

_چیکار کردی مامان.....آخه چرا انقدر سر خود

شدین...شما حق نداشتین در نبود من به اونا جواب بدین، اونم این همه دست و پاچه و شتابزده.....!

مادرم هم متعاقب من با صدای اوج گرفته ای پاسخ داد:

_آرمان،اون دو تا جوان تصمیم شون رو گرفتن بی نهایت هم بهم علاقه مند شدند،با مخالفت و اعتراض فقط و فقط خودت رو بی ارزش می کنی،پس سعی نکن که سنگ جلوی پاشون بندازی که هیچ فایده ای ندارند!

با آخرین تن صدایی که از خودم سراغ داشتم،در حالی که رگ های گردنم متورم و چهره ام ارغوانی شده بود،نعره زدم:

_د..آخه بیخود کردن!!

صدای ممتد بوق اشغال پشت خط پیچید و تمام حرص و خشمم را با پرتاب موبایلم به دیوار مقابلم خالی کردم.قفسه ی سینه ام به شدت به بالا و پایین می رفت و صدای نفس هایم سکوت فضا را در هم می شکست.

در همین حال و روز،به یکباره در اتاق مصطفی باز شد و مادر و خواهرهایش شتاب زده وارد اتاق شدند.از شدت شرم دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید،مادرم جوری مرا تا حد جنون کشانده بود که متوجه مکان و زمان نبودم،بدتر از آن نمی شد،ساعت یازده شب ،در حالی که خانواده ی مصطفی در خواب بودند،بدون م لاحظه صدای نعره هایم گوش فلک را کر می کرد،به قدری در مقابل نگاه های متحیر و مات زده شان خجل بودم که زبانم مرا برای ابراز شرمندگی یاری نمی کرد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

دوستان گلم نظرات خود را درباره ی رمان پریزاد به این آیدی ارسال کنید

shablantern@

پریزاده ام

#پارت_71

نویسنده: سپیدار سعادتی

مصطفی از جایش برخاست و با اشاره ی چشم و ابرو مادر و خواهرهایش را اتاق بیرون کرد و سمت من برگشت،با دست آزاد نرده ی سرد بالکن را نگه داشتم و دست دیگرم را آشفته وار در میان موهایم فرو می رفت.قطرات ریز باران نم نم می بارید و هوا نسبت به چند ساعت پیش کمی سردتر شده بود.

shabfanoos@

کتف هایم را به نشانه ی همدردی فشرد و با لحن آهسته و مملو از خونسردی زمزمه کرد:

_چت شده آرمان،خودت رو کنترل کن،با داد و هوار که دردی درمون نمیشه،سعی کن به خودت مسلط باشی تا بتونی یه تصمیم درست و درمون بگیری!

بی حوصله سمتش چرخیدم و دستش را از سر شانه ام

جدا کردم:

_چه آرامشی مصطفی،چه تسلطی؟!

اگه از همون اولش سفت و سخت جلوی این ماجرا می ایستادم،حال و روز من این نبود!

با حرص سرم را تکان دادم و ادامه دادم:

_اما هنوزم دیر نشده،من دیگه از این به بعد اجازه نمی دهم مهرداد در مقابلم قد علم کنه،من موندم یه انسان تا چه حد می تونه پست و سواستفاده گر باشه،ببین دو روز نبودما چه خیمه شب بازی های از خودش در آورده،رگ خواب پری و مادرم هم خوب دستشه،می دونه چیکار کنه که رای اون دو رو بر علیه من بزنه !

مشتی محکمم را با حرص نثار نرده ی فلزی کردم،آهسته مصطفی را از مقابلم پس زدم و وارد اتاق شدم.

شتابزده وسیله هایم را جمع و جور کردم و سیوشرتم را به تن کشیدم،مصطفی که تا آن لحظه در سکوت،هاج و واج مرا می نگریست،موقع خروج از اتاق مچ دستم را

کشید و مانعم شد:

_خیر باشه،کجا میری این وقت شب،اونم با اون روان نا آروم!

دستپاچه دو طرف صورتش را به نشانه قدر دانی بوسیدم و ضربه ی نرمی به کتفش زدم:

_باید برم مصطفی،من بیش از اندازه به مهرداد اعتماد داشتم،هر لحظه غیبت من تو اونه تهدید کننده اس،باید هر چه زودتر خودم رو به خونه برسونم

هر دو از اتاق خارج شدیم و مصطفی نجواکنان گفت:

_باشه برو،ولی این وقت شب نه اتوبوس گیر میاد نه ماشین،چند ساعت دندون رو جگر بذار،هوا روشن شد میری،تو این چند ساعته که قرار نیست اتفاقی بیافته!

مضطرب پاسخ دادم:

_ نه مصطفی،نمی تونم بمونم،آروم و قرار ندارم،وجودم پر آشوبه،میرم انشالله یه وسیله ای گیر میاد.

مصطفی بلافاصله به اتاقش برگشت و کت به دست خارج شد و گفت:

_باشه تو تصمیمت رو گرفتی،با اینکه این وقت شب رفتنت رو صلاح نمی دونم،اما وقتی خودم رو جای تو می زنم،حق میدم که بی قرار باشی،تا ترمینال می رسونمت!

خیابان ها خلوت بود و نیم ساعت نشده به ترمینال رسیدم، مقابل در ورودی ترمینال مصطفی هر چه اصرار کرد که تا پیدا کردن اتوبوس کنارم بماند،امتناع ورزیدم و بابت زحمات این یکی دو روزه از او تشکر کردم و او را راهی خانه شان کردم.

وارد ساختمان شدم و از مرد مسنی که پشت میز نشسته بود و خستگی و خواب آلودگی از سر و رویش می بارید ،درخواست بلیط اتوبوس تهران کردم،مرد مسن در حالی که صورتش را ماساژ می داد،با صدای خش داری گفت:

_پسرم یه نگاه به ساعت بنداز نزدیک دوازده شبه،این

موقع شب چه بلیطی،چه اتوبوسی؟!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_72

پکر و درمانده کلی عجز و لابه کردم که راه چاره ای پیش رویم بگذارد،اما بی فایده بود.با دنیایی از یاس و نا امیدی وارد محوطه ی حیاط ترمینال شدم و کلاه سیوشرتم را روی سرم گذاشتم که قطرات باران که حالا شدت یافته بود،موهایم را خیس ننماید،از اینکه اجازه ندادم بودم مصطفی همراهم به داخل بیاید با تمام وجود،

نادم بودم،نه راه پس داشتم نه پیش؛به قدری با عجله از خانه بیرون زده بودم که مجال برداشتن کارت شناسایی پیدا نکرده بودم که حداقل تا صبح به مسافرخانه ای مراجعه کنم.

shabfanoos@

از طرفی ام به قدری آشوب داشتم و دلم گواهی بد می داد که دلم می خواست حتی شده پیاده خودم را به تهران برسانم.

روی سکویی که خشک بود و آن قسمت کمتر در معرض اصابت قطرات باران بود،نشستم ودست هایم سردم را در جیب های سویشرتم فرو کردم و نگاه درمانده ام را دور تا دور آن محیط به گردش در آوردم.

مردی جوان لاغر اندامی که تکیه اش را به موتور داده بود،با دیدن من،نگاهش تیز شد و سمتم قدم برداشت.در حالی که رد هرم نفس هایش در هوا رد سفید رنگی به جای می گذاشت،از من پرس و جو کرد که چرا این وقت شب اینجا نشسته ام؛من هم قصیه ضرورت رفتنم به تهران و

پیدا نکردن بلیط اتوبوس را مختصر توضیح دادم.با لحن مطمئنی و خونسردی گفت:

_بپر ترک موتورم برسمونت سمت عوارضی خارج شهر،اونجا گاهی این وقت شب هم تاکسی دربست برای تهران گیر میاد!

با اینکه هیچ شناختی به او نداشتم و همراهی او در شهر غریب،آن هم نیمه شب جایز نبود؛اما حال و روز نزارم مجال بی اعتمادی را از من می ربود.چیزی ام هم همراه خود نداشتم که از بابت سرقتش نگران باشم!

ثانیه ای هم تعلل نکردم،چهره ی معصوم پریماه لحظه ای هم از مقابل دیدگانم کنار نمی رفت،نباید فرصت می دادم غزالی چون پری،اسیر چنگال گرگی چون مهرداد می شد.

روی ترک موتورش نشستم و دستم را دور کمرش حلقه کردم،بلافاصله موتورش از جای پرید و با سرعت مهار نشدنی سمت عوارضی به راه افتاد.

سرعت بیش از اندازه ی موتور و ریزش بی وقفه ی

باران باعث شده بود تمام تنم خیس آب و لرزان شود،باد سرد و آزار دهنده ای که به واسطه ی شتاب موتور به سر و رویم می زد،طاقت فرسا شده بود.

هر چه پیشتر پیش می رفتم،به شدت ریزش قطرات باران افزوده می شد و تا حدودی دید را مختل می نمود.بالاخره با هر مشقتی بود نزدیک عوارضی رسیدیم و چراغ های روشن باجه های از دور نمایان شد،به یکباره مرد موتور سوار مسیر حرکتش را عوض کرد و وارد جاده خاکی شد.

با تحیر و نگرانی بر کمرش کوباندم و شاکیانه لب زدم:

_کجا میری،چرا وارد فرعی شدی؟!

برای ثانیه ای سرش را به عقب چرخاند وبا صدای بلندی که در باد می پیچید،فریاد زد:

_نگران نباش،اینجا جاده قدیمه،می خوام یه جوری ردت کنم اونور که به عوارضی نخوریم!

شک زده و معترضانه گفتم:

_مگه من خلافی کردم که ردم کنی اونور؟!

قهقهه ی بلندی سر داد و سرعتش را کم کرد،صورتش را سمتم برگرداندو با سر آستین بادی اش،خیسی صورتش را گرفت و گفت:

_نه،تو خلافی نداری،مشکل از منه،هم گواهینامه ندارم و هم کلاه ایمنی نداریم،نمی خوام شر بشه این وقت شب!

از ردیف دندان های نا منظم و تیره اش تازه حدس زدم که شاید اعتیاد داشته باشد،یا اینکه ساقی مواد باشد که این چنین از عبور از آن قسمت اصلی که چندین ماشین نیروی انتظامی پارک بود،هراس داشته باشد.

بی حوصله و عصبی پاسخ دادم:

_باشه هر کار می کنی بکن،فقط تمومش کن،سریع این جاده رو رد کن!

سری تکان داد و همزمان گفت:

پیاده ام

_اوکی محکم بشین که بریم!

اینبار سرعتش حتی نسبت به سری پیش هم سرسام آور تر شد و هر چقدر روی شانه هایش کوباندم که با سرعت کنترل شده ای پیش برود،اعتنایی نکرد،کف زمین خیس بود و دید نا مساعدی رو به جلو داشت،وارد پیچی شد، جاده خاکی و گلی شده بود،در انتهای پیچ به یکباره کامیونی غافلگیرانه از روبرو در آمد و صدای مهیب بوق کش دارش به صدا در آمد و مرد موتور سوار لحظه ی آخر فقط موفق شد که موتور را منحرف کند و از جاده اصلی خارج شود،زمین گلی و خیس بود و قدرت کنترل انحراف موتور،امر محالی بود،ثانیه های آخر موتور کام لا روی زمین کشیده شد و هر دو از روی موتور به زمین با شتاب پرت شدیم.

حدود یک متری پایم روی زمین کشیده شد و بالاخره با برخورد صورتم به تخته سنگ نه چندان بزرگی متوقف شدم،به سختی با بدن کرختم از روی زمین بلند شدم و سر جایم نشستم،دستم زیر فکم رفت و تازه متوجه سیلاب خون جاری شده روی دستم شدم،با مشاهده خونی که از

فکم جاری بود،احساس ضعف و بی حالی کردم،چشم هایم سیاهی رفت وبی اختیار پلک هایم روی هم افتاد....

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_73

ثانیه های آخر موتور کاملا روی زمین کشیده شد و هر دو به زمین با شتاب پرت شدیم. حدود یک متری پایم روی زمین کشیده شد و بالاخره با برخورد صورتم به تخته سنگ نه چندان بزرگی متوقف شدم.

shabfanoos@

به سختی با بدن کرختم از روی زمین بلند شدم و سر جایم نشستم،دستم زیر فکم رفت و تازه متوجه سیلاب خون جاری شده روی دستم شدم.با مشاهده خونی که از فکم جاری بود،احساس ضعف و بی حالی کردم،چشم هایم سیاهی رفت وبی اختیار پلک هایم روی هم افتاد..

**

با صدای ناله ی خفیفم،کاملا جا خورده چشم هایم را گشودم و نگاه بی رمق و پرسشگرم را به اطرافم دوختم، نمی دانم دقیقا چه ساعتی بود؛ ولی از تاریک و روشنای فضای اتاق حدس زدم که باید نزدیکای طلوع صبح باشد، نگاهم که به فضای درون اتاق و سرمی که به دستم متصل بود،دوخته شد،تازه متوجه موقعیتم و تصادفی که با موتور داشتم شدم،کنار دستم یک نفر سرش را روی لبه ی تخت گذاشته بود و غرق خواب بود،تحمل این محیط خفقان آور را نداشتم و ذهنم پر از سوال و دغدغه بود،نمی توانستم در این حال و روزم مراعات کسی که کنار دستم خوابیده است را بکنم،زبانم در دهانم چرخید که صدایش کنم؛اما با احساس درد طاقت فرسا و کشنده ای

که به یکباره در فکم پیچید،صورتم را با درد جمع کردم و صدای آخ کشیدنم بلند شد.

توام با نفس های نا منظم و بلندی چشمم باز شد و با کمال تحیر مهرداد را بالای سرم دیدم که با چهره ی نگرانی بازویم را گرفته و به صورتم خیره شده است؛کم درد و مصیبت داشتم باید در این حال و روز حضور این آیینه ی دق را هم تحمل می کردم.

دقایقی بعد مهرداد،پرستاری را به داخل اتاق فراخواند و بعد از تزریق مسکنی با بدنم کوفته ام به خواب نه چندان راحتی فرو رفتم.

صبح با سر و صدای داخل اتاق از خواب پریدم،سرم به شدت سنگین بود،اما متوجه جر و بحث مصطفی و مهرداد بودم.

_تو اینجا چیکار می کنی مهرداد،کم بلا سرش آوردی،به خاطر گندای تو آش و لاش شد،حالا اومده اینجا چی بشه، مزدگونی بدی؟! اصلا کی به تو خبر داد؟

مهرداد مات زده ایستاده بود، باور کلام های نیش دار

مصطفی همیشه معقول و آرام برایش سخت بود،با حالت مظلومانه ای پاسخ داد:

_دیشب از بیمارستان به موبایلم زنگ زدن،گویا شماره ی من تو لیست تماسش بوده،نمی دونی خودم رو به چه سرعتی به اینجا رسوندم...

میان کلامش،نگاهش به من افتاد که با چشم های نیمه باز به آن دو خیره شدم،لبخند شماتت باری زد و مجددا رو به مصطفی گفت:

_می دونم تا الان آرمان از من،پیش تو یه غول بی شاخ و دم ساخته،اما من مرتکب هیچ گناه و اشتباهی نشدم!!

مصطفی روی صندلی نزدیک من نشست و نگاه عاقلان در صفی نثار مهرداد کرد و گفت:

_تا خطا و گناه به چی بگی؟! همین که تو حرمت برادر بزرگ تر پریماه خانم رو نگه نداشتی و تو غیبت دو روزه اش واسه خودت بریدی و دوختی و این بنده خدا به هول و ولا انداختی و عاقبت این شد،از نظر من

بزرگترین جرمه!

شبنم سعادتی
نویسنده آوای خیس

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_74

مهرداد با همان ژست بی خیالی همیشگی اش روی لبه ی تخت زیر پایم جا خوش کرد و بی اعتنا به اخم های گره خورده من و مصطفی،با خنده گفت:

shabfanoos@

_اووه این خودش کم مخش تاب داره،تو هم بشین ور

پریزاده ام

دلش هی به توهم هاش پر و بال بده!

نه داداش من،نه بحث پنهون کاری بوده نه سواستفاده ای، بنده از یک هفته قبل قرار خواستگاری رو هماهنگ کرده بودم،حالا آرمان خان ما رو قابل ندوستن که حتی تو مراسم حاضر باشن،مشکل من نیست،من نمی تونم به خاطر قد بازی های ایشون از خواسته ام کوتاه بیام!

مصطفی بیش از از آن نتوانست آرامش خود را حفظ کند، سمتش خیز برداشت و با غیظ گفت:

_کافیه مهرداد اومدی اینجا،مرحم دردش باشی یا نمک رو زخمش بپاشی،فکر می کنی با این زیر آب رفتن ها تا کجا پیش میری؟!

مهرداد نگاه مشکوکی به مصطفی انداخت و خنده صورتش را جمع کرد:

_حالا تو چرا کاسه داغ تر از آش شدی،نکنه خبریه؟!

مصطفی لب گشود جوابش را بدهد که با بالا رفتن دست

من به علامت نهی سکوت کرد و سمتم گام برداشت،به سختی در جایم نیم خیز شدم و با همان فک داغونم، انگشت تهدیدم بالا رفت وصدای نا مفهوم و بریده ام را به گوش مهرداد رساندم:

_تا زنده ام جنازه ی پری رو هم رو دوش تو نمی ذارم!!

از روی لبه ی تخت پرید و جا خورده و گرفته نزدیکم شد،چشم های از تحیر گرد شده بود:

_چرا آرمان مگه من چه مشکلی دارم؟!

دوباره سرم را روی بالشت سفید رنگ فرو کردم و تازه متوجه شدم که جمله ام بیش از حد تند و تیز و غیر منطقی بود،لعنتی؛حالا این گند به وجود آمده را چگونه جمع می کردم،مهرداد که از نگرانی های من خبر نداشت ،حال هر توضیحی می دادم حمل بر بی انصافی وقدرنشناسی من بود،بی حوصله و بدون هیچ فکری گفتم:

_چه می دونم،اصلا من نمی خوام خواهرم به این زودیا ازدواج کنه،می خوام اول تحصیل کنه،بعد ازدواج!

مهرداد شانه ای بالا انداخت و از روی میز فلزی کنار تختم قوطی آبمیوه را برداشت و در حالی که درون لیوانی می ریخت،همزمان لب زد:

_حالا چرا شما دو نفر اول صبحی نسبت به من گارد گرفتین،الان مگه بحث خواستگاری و ازدواج و پریماه خانمه؟!فعلا موضوع حائز اهمیت،سلامتی آرمانه،من برم با دکترش صحبت کنم ببینم مرخص میشه،یا اینکه میشه انتقالش داد به تهران؟!

لیوان آب میوه را به دستم داد و من به اکراه از دستش گرفتم،جای من مصطفی جواب داد:

_زحمت نکش،اول اینکه فکش نیاز به جراحی داره،بعید می دونم امروز مرخش بشه،بعدشم...

در نگاهش موجی از نگرانی دویید و نگاه های مات من و مهرداد به دهانش دوخته شد،لبی تر کرد و ادامه داد:

_اون یارو که همراهش بود،ازش کمی مواد پیدا شده،به

آرمان هم مشکوک شدند،باید تکلیف این قضیه هم روشن بشه!

نفس پر آشوبم را عصبی رها کردم، ساعدم رو پیشانی ام گذاشتم و کلافه زیر لب گفتم:

_ای بابا..!

مهرداد متفکر سری تکان داد و گفت:

_پس همینجا می مونم چند روزی ببینم میشه کاری کرد!

حتی صدایش هم مرا عصبی می کرد،انگار همان مهردادی نبود که تا دیروز بزرگترین همدم و تکیه گاهم بود،نمی دانم چرا نگرانی آینده پری تا این حد بذر نفرت و هراس را نسبت به مهرداد در دلم کاشته بود،خودش مسبب این آشوب و نابسامانی بود،حال قصد داشت که حلال مشکل هم باشد!

با خروج مصطفی از اتاق موقعیتی یافتم و رو به مهرداد مردد و بی پروا گفتم:

_بزرگترین کمکی که می تونم به من کنی اینکه که تنهام

بذاری،هر بار که تو رو می بینم دردهای بدنم بیشتر تیر می کشه!

نگاهش رنجور شد و خودش را جمع و جور کرد:

_نیازی نبود که نفرت رو به رخم بکشی،حتی هزاری ام بدتر از این با من به گناه نکرده ام تا کنی،به قدری خاطرت برام عزیزه که اعتراضی ندارم،الانم ترک کردنت برام سخته،نمی تونم تو این حال و روزت تنهات بذارم،اما نمی خواهمم با بودنم عذابت بدم،باشه میرم که راحت باشی،اما از دور هوات رو دارم!

جوابی ندادم،با خصیصه ی چرب زبانی اش به خوبی آشنا بودم،نمی خواستم خام مظلوم نمایی اش بشوم؛سمت در اتاق رفت و در حالی که دستگیره ی در را پایین می کشید،لحظه ی آخر سمتم برگشت و با لحن پر از اطمینانی گفت:

_نمی دونم خانواده ات بهت چی گفتن،اما خیالت تخت،تا تو نباشی و برنگردی من قدم از قدم بر نمی دارم!

منتظر پاسخم نماند و از اتاق خارج شد.

در حالی که نگاهم به مسیر رفتنش دوخته شده بود،زیر لب زمزمه کردم:

_مطمئن نیستم!!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

ارسال نظرات درباره ی رمان:

shablantern@

shabfanoos@

#پارت_75

طبق خواسته ی خودم مهرداد رفت و قرار شد از

موضوع تصادف اشاره ای به خانواده ام نداشته باشد. بعد یکی دو روزی از بیمارستان ترخیص شدم و به هر سختی که بود بعد چند روز دوندگی بالاخره عدم ارتباطم با مرد موتور سوار ثابت شد.

shabfanoos@

پایم آسیب چشمگیری نداشت،اما کمی موقع راه رفتن به خاطر کبودی هایش لنگ می زد و درد فکم به نسبت ادامه داشت،بعد ترخیص مصطفی پیشنهاد داد تا روند کامل بهبودی نزدشان بمانم، همان هفته ی پیش هم بیش از اندازه به آنها زحمت داده بودم؛اما در آن شرایط چاره ی دیگری نداشتم،هم به خاطر کبودی و کوفتگی بدنم شرایطم برای سفر مساعد نبود و هم به قدری از پریماه و مادرم دلگیر بودم و آنها را بانی اتفاق های منحوسی که بر سرم آمده بود،می دانستم که دلم می خواست حداقل برای مدت زمان کوتاهی هم شده از آنها دور باشم.

آنها که تصمیم و خواسته ی مرا نا دیده گرفته بودند،بود و نبود من چه فرقی به حالشان داشت؟!

بیشتر اوقات را در اتاق مصطفی گرفته و بی حال سپری می کردم و بعد اینکه عصر مصطفی از سرکار بر می گشت،وقتمان را به گپ زدن سپری می کردیم.در آن مدت برای راحتی من مصطفی خواهر هایش را به خانه ی عزیزجانش که یک کوچه با آنها فاصله داشت،فرستاده بود و من از بابت حمایت های بی دریغش بی نهایت مدیونش بودم،واقعا چه تفاوت عمیقی بین دوستی او و دوستی مهرداد بود؟!

یکی در روز های سختم حامی ام بود و دیگری بلای جانم!

مهرداد به خانواده ام گفته بود که برای کار کردن در اصفهان مانده ام و هر بار که پری و مادرم تماس می گرفتند،در مورد اینکه چقدر کارم طول می کشد و کی باز می گردم پرس و جو می کردند و من هر بار جواب های سرسری تحویلشان می دادم.

سه هفته ای از حضورم در آن شهر می گذشت،تماس های خانواده ام انگشت شمار شده بود و آن روز ها به

طور مشکوکی حرفی از مهرداد نبود، بعد بهبودی کامل، بالاخره عزم رفتن گرفتم و بعد از تشکر از خانواده ی مصطفی،دو نفری عازم تهران شدیم،ترم جدید هم شروع می شد و مصطفی هم به بهانه اینکه تنها نباشم چند روزی زودتر به تهران آمد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_76

سر خیابان پیاده شدم و ترجیح دادم کمی پیاده روی داشته باشم،دلم برای قدم زدن در آن خیابان حسابی تنگ شده

بود،آرام آرام در آن عصر پاییزی قدم می زدم و دلم آرزو می کردم که بحث ازدواج مهرداد و پریماه برای همیشه در خانه خاتمه پیدا کند و من فارغ از هر دغدغه ای دوباره به دنبال شغل مناسبی باشم.

shabfanoos@

مقابل سکوی پله ای در خانه ایستادم و دستم در جیبم فرو کردم،هر چه جست و جو کردم کلید خانه را نیافتم و دستم روی زنگ خانه رفت که به صدا در آورم!

همانطور که دستم در هوا معلق مانده بود،به یکباره در خانه باز شد و مهرداد در درگاه در ظاهر شد.

در کسری از ثانیه، رنگ عادی چهره اش به رنگ ارغوانی گرایید و مردمک چشم هایش به دو دو افتاد،هر دو میخکوب ایستاده بودیم و قدرت هیچ تکلمی را نداشتیم ،حالت چهره اش متفاوت ترین شکلی بود که تاکنون دیده بودم،سفیدی چشم های قرمز شده بود، چشم های حالت مسخ شده ای به خودش گرفته بود و با دهان نیمه باز به

من خیره شده بود!

حس خطر و نگرانی باعث شده تسلط خودم را به دست بیاورم و ضربه ی محکمی تخت سینه اش بکوبم و بازجویانه بپرسم:

_تو اینجا چیکار می کنی؟!

با سوال من او هم گویی از آن خلسه بیرون آمد، دستی به شانه ام زد و مرا از مقابلش پس زد و بلافاصله با گام های تندی سمت ماشینش که تازه متوجه شدم چند خانه آن طرف تر هست روانه شد!

دیگر ثانیه ای ایستادنم را جایز ندانستم و پله ها را یکی دو تا طی کردم و وارد خانه شدم،در آپارتمان نیمه باز بود، با قدم های نرمی وارد خانه شدم و بدون اینکه هیچ صدایی به تمام قسمت های خانه سرکشی کردم،آشپزخانه و سرویس بهداشتی و اتاق ها و...

مادرم خانه نبود و به نظر کسی در خانه نبود،پس مهرداد

در خانه ی ما چه می کرد؟!

لحظه ی با هجوم افکاری ناگواری که بر ذهنم جاری می شد،سمت اتاق پریماه قدم برداشتم و آهسته و بی صدا در حالی که لبم را می گزیدم، دستگیره اتاقش را پایین کشیدم!

در باز شد و با کمال تحیر پری را در اتاقش یافتم،پشت به من روی تخت نشسته بود، ملحفه ی سفیدی دور خودش پیچانده بود و موهایش را شانه می کرد،انگار متوجه ی حضور کسی پشت سرش شد،تکان کوچکی به خودش داد و با همراه با خنده پر عشوه ای در همان حال گفت:

_مهرداد چی شد؟! چرا باز برگشتی،به این زودی دلت برام تنگ شد؟!!!

نگاهم را از حالت نامناسب،پریماه گرفتم و توام با حس عذاب و جنون به سرامیک های کف اتاقش دوختم،با طو لانی شدن سکوت بینمان،به یکباره از روی تخت پرید و ملحفه را بیشتر دور خودش پیچید.

سمت من چرخید و با چهره ی وحشت زده ای بی هوا،

جیغ بلندی سر داد و چند قدمی با هول و ولا به دنبال یافتن لباس مناسبی عقب گرد کرد و همزمان با تته پته،با رنگ و روی پریده ای زمزمه کرد:

_آر...آرماا...آرمااان...!!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نقد و انرژی ها کم شده؟!نظرات فراموش نشه.

shablantern@

shabfanoos@

#پارت_77

نویسنده شبنم سعادتی
آوای خیس
پریزاده ام

سمت من چرخید و با چهره ی وحشت زده ای بی هوا، جیغ بلندی سر داد و چند قدمی با هول و ولا به دنبال یافتن لباس مناسبی عقب گرد کرد و همزمان با تته پته و رنگ و روی پریده ای زمزمه کرد:

_ آر...آرماا...آرماان...!!

shabfanoos@

تک تک اجزای بدنم گویی سنگ شده بودند و عاجز از بروز هر واکنشی بودم؛ذهنم در آن لحظه فقط و فقط در پی چیدن این معمای جنون آور و غیر قابل باور بود، حدس این روزها را می زدم،اما نه به این شدت،نه تا این حد بی پروا...!!

خانه ی خلوت،مهردادی که صدها مرتبه خط قرمزها را به اون گوشزد کرده بودم،مهردادی که قرار بود برخلاف میل و خواسته ی قلبی ام،فقط و فقط حکم یک خواستگار را داشته باشد،رنگ و روی ملتهب و دگرگون مهرداد، هراس و گریزش،پریماه....پریماه...!!

پریماهی که در حضور مهرداد،تنها پوشش یک ملحفه

سفید نازک بود،پریماهی که تمام معصومیت و حجب زبانزدش،پر کشیده بود و جای آن را بی پروایی و عشوه گری برای مهرداد پر کرده بود..

خصلت آینده نگری ام همیشه خوب کار می کرد؛اما این بار رکب خورده بودم،ذات مهرداد حتی پلیدتر از افکار نگران کننده ام بود!!

نهایت احساس خطر من این بود که بعد چند ماه از ازدواج شان،مهرداد دوباره حال و هوای،عیاشی های بی پایانش به سرش بزند و پریماه را چون تفاله ی بی ارزش چایی رها کند؛اما انگار طرف حسابم کار کشته تر و یاغی تر از این حرف ها بود و تنها به گرفتن یک جواب مثبت لفظی آن هم از مادرم و پریماه بسنده کرد بود و از غیبت من و سادگی مادرم سواستفاده کرده بود و در فرصتی کاملا مناسب به الماس زندگی ام شبیخون زده بود و حتی رنج و محنت ازدواج و عقد را هم به جان نخریده بود!!

پریزاده ام

کم کم خشم زیر پوست یخ زده ام دویید و سردی و ماتی بدنم تبدیل به گرما و گرگرفتگی زایدالوصفی شد؛اگر مادرم و پری تا این درجه حماقت و شیفتگی در مقابل مهرداد نشان نمی دادند،بدون شک مهرداد امروز تا این حد بی پروا،حیثیت خانواده ام را به باد نمی داد،متهم ردیف اول قبل مهرداد قطعا مادرم و پریماه بودند که بساط حضورش در خانه مهیا کرده بودند؛ قدیمی ها به حق و انصاف می گفتند که خانه ای که احترام و حرمت حفظ نشود،راه ورود ابلیس و شیاطین به آن باز می شود، خانواده ام خواسته ی مرا نادیده گرفته بودند و حال اسیر نیرنگ بی حد و حصر ابلیسی چون مهرداد بودیم!

با صدای نفس های بلند و ناکوکم به خود آمده ام و فهمیدم ده دقیقه ای هست که چون مجسمه ای خشک سر به زیر در آن حالت مانده ام،سرم را بالا گرفتم و نگاهم بی هوا روی پریماه نشست،به جای آن ملحفه ی سفید منحوس، مانتوی سورمه ای به تن کشیده بود و موهای فر خورده ی زیبایش آشفته تر از هر زمانی بود!

پریزاده ام

#پریزاده ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

shabfanoos@

#پارت_78

کنار زاویه ی دیوار خودش را مچاله کرده بود، سرش در سینه اش فرو کرده بود، بی صدا هق هق می زد و شانه هایش تکان می خورد!

shabfanoos@

من جای او آب می شدم،من جای او خجل زده و معذب بودم،او چگونه می توانست این حال و روز و بر ملا شدن گناهش را دوام بیاورد؟!

رابطه ی ما یک عشق بی پایان و دوست داشتن تعصب

وار بود؛اما از کودکی با هم بزرگ نشده بودیم و شاهد قد کشیدن هم نبودیم؛من وقتی موفق شدم پریماه از زیر بار شکنجه ها و آزار های نامادری ایم نسرین نجات بدهم که دختر نوجوان تازه به بلوغ رسیده ای بود و من جوانی بیست و دو ساله،به هم عشق می ورزیدیم؛اما سن و سال و دوری چند ساله،همیشه یک حصار احترام و شرمی بین ما ایجاد می کرد که حتی برای مطرح کردن جزئی ترین مسائل هم گاهی از هم شرم داشتیم و شاید این مسئله باعث شد که هیچ وقت بحث خاطر خواهی مهرداد به درستی بین ما باز نشود و من او را تمام و کمال نسبت به مساعد نبودن اوضاع مهرداد،متقاعد نکنم!

حال این شرایط پیش رو آمده وسط این اتاق برای هر دوی ما هضم نشدنی بود و چون جان کندن،وجودمان را متلاشی می ساخت!

با قدم های کرختم،سمتش پیشروی کردم و درست مقابلش در فاصله ی چند سانتی ایستادم!!

نفس های بلند و پر غیظم به صورتش اصابت می کرد و

صدای هق هق های بریده اش گوشم را پر می کرد!

دندان هایم روی هم کلید شده بودند،با همان حالم با صدای آکنده از خش،لب زدم:

_به من نگاه کن،تو چشم هام!!

سرش را بیشتر پایین برد و هق هق اینبار تبدیل به ضجه شد.

انگشت پر از لرزم را زیر چانه ی خیس شده اش بردم و به سختی سرش را بلند کردم،چهره ی مهتابی اش،سرخ سرخ بود!

صدایم با بغض مردانه آمیخته شد:

_میگم تو چشم هام نگاه کن لعنتی..!!

چشم هایش که سمت دیگری خیره بود،بست و محکم فشرد،بریده و بریده و نامفهوم نجوا کرد:

_کاش بمیرم....کاش بمیرم...تورو خدا برو بیرون...دارم دق می کنم!!

درمانده نگاهش کردم،تمام وجودم پر درد بود،حتی در این شرایط هم،صحبت مرگش،تنم را به رعشه در می آورد!

با تن صدای اوج گرفته ای که برای خودم عجیب بود، نعره زدم:

_گفتم اون چشم های دریده ات رو باز کن،به من نگاه کن....!

دستش را بالا آورد و با ترس از جای پرید،پلک هایش را از هم گشود و با چشم های سبز رنگش که حالا به خون نشسته بود،با پر از واهمه به من نگریست..!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

shabfanoos@

#پارت_79

در عمق چشم هایش دقیق شدم،در قعر آن تیله های سبز دیگر حجب و حیا نبود،گناه بود،عذاب بود،معصیت بود...!!

بغضم شکست و بار اولین در تمام زندگی ام در مقابل شخص دیگری اشکم روان شد،با صدای نالان و گریانی کلافه زمزمه کردم:

_نیست...نیست...دیگه نیست..!!

shabfanoos@

در اتاق به یکباره باز شد و مادرم با مانتو و کیف روی دوشش وارد اتاق شد،به سرعت خودش را نزدیک ما رساند و با چشم های گشاد شده ای،هراس زده سیلی آهسته ای به گونه اش نواخت و پرسید:

_خدا مرگم چی شده،چرا شما دو تا گریه میکنید،آرمان جواب بده،چی شده،چی نیست؟!

نگاه خیره ام را از قاب چشمان پریماه گرفتم و سمت مادرم چرخیدم،با نظاره مادرم،جنون و غیظم چندین برابر مضاعف شد و بدون کنترل فریاد زدم:

_می دونی چی نیست؟!

با انگشت سبابه ام چهره ی پری را نشان دادم و نعره بر آوردم:

_معصومیت نیست...حیا نیست..پایبندی نیست...احترام نیست...ارزش نیست...کافیه؟! کافیه یا بازم بگم؟!

مادرم دستش را مقابل دهانش گرفت و شک زده نگاهم کرد،بی خیال مادرم شدم و مجددا سمت پریماه برگشتم و با توام با فریاد ناهنجاری،پرسیدم:

_کافیه پریماه؟! یا بازم گند هست،بازم لا پوشونی هست؟!بازم زیر آب رفتن و پنهون کاری هست؟!

با تضرع و زاری نا مفهوم لب زد:

_ دا...داا..داداش..

نمی دانم دستم کی سر خود بالا رفت و روی گونه ی خیس،عزیزترین عزیزم نشست و صورت اطلسی اش را مهمان کشیده ی پر دردی کرد.

از شدت سیلی ام خم شد و گریه هاش مبدل به سکسکه شد.

_به من نگو داداش عوضی...من داداشت بودم و تو گوشه ی بیمارستان جون می کندم و تو دنبال سور و سات بله برونت با اون بی چشم و رو بودی..من داداشت بودم و اسیر غربت بودم و تو پای اون هوس باز رو کشیدی به این خونه و تو خلوت و نامشروع....

نفس نفس زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_استغفرالله...استغفرالله..!!

دوباره دستم زیر چانه اش رفت و اینبار پر فشار و دردناک چانه اش را بالا گرفتم:

_از دست نسرین نجاتت دادم که بی بند و بار بشی؟!بی حیا و بی صفت بشی؟!

می دونی چه جونی کندم تو این دادگاه های این شهر،تا تو رو پس بگیرم از اون بابای بی غیرتم؟!می دونی همه پس انداز نوجوانی ایم رفت؟!می دونی بهترین شب های زندگی ایم تا خود صبح بیدار موندم،که لامصب دو قرون پول دستم بیاد،تا واسه خودت کسی بشی،خانم بشی پریماه....خانم...!!

خانم نه وسیله ی رفع هوس...

دستم روی دهانم رفت و به موقع مابقی جمله ام را جمع و جور کردم،وجودم به قدری ملتهب بود که اختیار کلام و واکنش هایم را نداشتم!

صدای نفس های بلندم در میان ادای کلمه هایم آمیخته بود:

_می دونی خانم یعنی چی...؟!

مشت محکمی روی شقیقه اش کوبیدم و جیغ مادرم بلند

شد.

_لعنتی می دونی یعنی چی؟!

دوباره مشت من بود و نشانه گرفتن سر و صورت و کتف های پریماه و تقلای مادرم برای آرام کرد من!

بی حال بودم،پریشان و مرتعش بودم؛اما هر مشت و سیلی قوت بیشتری می داد که ادامه دهم،مادرم خودش را مابین پری و من انداخته بود و نمی دانست کداممان را بگیرد،مشت می زدم،سوال می پرسیدم و نفس نفس می زدم،به یکباره با شدت زیادی از پشت کشیده شدم و روی تخت پریماه پرتاب شدم.

با گیجی روبرویم را نگاه کردم،ضعف تصادف چند وقت پیش بر بدنم چیره شده بود وتازه متوجه حضور مهرداد وسط اتاق شدم،روی زمین نشسته بود و پریماه را که دراز به دراز روی زمین ولو شده بود،با صدای غمزده ای صدا می زد و تکان می داد:

_پری ...پری ..پریماه تو رو خدا حرف بزن..حرف بزن عزیزم...پری چت شده...؟!

پریماه را رها کرد و سمت من یورش آورد،به جواب مشت و لگدهایم به پری،مشت محکمی زیر فکم کاشت و آه از نهادم بلند شد،هنوز فکم به درستی خوب نشده بود و مهرداد همان ناحیه را مورد شتم قرار داده بود،سر گیجه ی شدیدی گرفتم و بی حال سرم را به دیوار تکیه دادم، دست مهرداد زیر شانه های پریماه رفت و او را از زمین بلند کرد،به آغوشش گرفت و روی دست هایش بلند کرد، نیمی از صورت پری آغشته به خون بود و حتی شلوار سفیدی که به تن داشت خونی بود؛با مشاهده رد خونی که از بین پاهایش جاری بود،دوباره برق چند ولتی از سرم گذشت و به سختی جسم کرختم را از زمین بلند کردم و رو به مهرداد با

تشر گفتم:

_بذارش زمین لعنتی،کجا می بریش،دست به پریماه نزن!!

مهرداد با انزجار مرا از مقابلش پس زد و عصبی گفت:

_گم شو از جلوی رام اونور،نمی بینی داره می میره

عوضی،باید برسونیمش درمانگاه....

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

لینک رمان زیبای نجات معشوقه به درخواست شما

https://t.me/joinchat/AAAAAEOJ147D_6q8gUfp3w

#پارت_80

دست مهرداد زیر شانه های پریماه رفت و او را از زمین بلند کرد،به آغوشش گرفت و روی دست هایش بلند کرد، نیمی از صورت پری آغشته به خون بود و حتی شلوار

سفیدی که به تن داشت خونی بود؛با مشاهده رد خونی که از بین پاهایش جاری بود،دوباره برق چند ولتی از سرم گذشت و به سختی جسم کرختم را از زمین بلند کردم و رو به مهرداد با

تشر گفتم:

_بذارش زمین لعنتی،کجا می بریش،دست به پریماه نزن!

مهرداد با انزجار مرا از مقابلش پس زد و عصبی گفت:

_گم شو از جلوی راهم اونور،نمی بینی داره می میره عوضی،باید برسونیمش درمانگاه!

shabfanoos@

اعتنایی به من نکردومجال هیچ مخالفتی نداد. به سرعت در حالیکه پری را به آغوش داشت از اتاق خارج شد و مادرم هم به دنبالش روانه شد.

منگ و بیحال،باز هم روی تخت پری وا رفتم.بعد گذشت دقایقی سوزش و درد فکم جانم را بر لبم رساند، با بی قراری به سختی خودم را تا آشپزخانه رساندم و قرص

مسکن قوی یافتم،روی کاناپه پذیرایی رها شدم و سعی کردم کمی چشم هایم را روی هم بفشارم بلکه از ذره ای از حجم درد طاقت فرسایم،کاسته شود!

نمی دانستم به درستی چه ساعتی از شب بود بود،اما با احساس لرز خفیفی که بر جانم افتاده بود پلک هایم از هم گشوده شد،نگاه اجمالی ام به اطرافم انداختم و بازو های سردم را نوازش کردم.

در آن تاریکی شب،به سختی در حالی که چشم هایم را ریز می کردم نگاهی به ساعت مچی ام انداخت و با مشاهده عقربه های ساعت که دو و نیم نیمه شب را نشان می داد،مثل فنر از جای پریدم و مضطرب وار به جست و جوی موبایلم پرداختم.

شماره مهرداد را گرفتم و بالاخره بعد چندین بار رد تماس،صدای مملو از کینه اش پشت گوشی پیچید:

_بگو!

_کدوم گوری هستی مهرداد،پریماه رو کجا بردی؟

پریزاده ام

صدای نفس های حرصی اش،گوشم را پر کرد:

_به مدد ناز شست شما،پریماه گوشه ی بیمارستانه و حال و احوال خوبی نداره.

با نفرت لب زدم:

_تو نمی خواهد دایه ی مهربون تر از مادر باشی،هر جهنمی که هستم همین الان پریماه رو برگردون خونه، ببین من اعصاب آرومی ندارم دیدی یه کار دست خودت و خودم دادم..!

عصبی و شمرده پاسخ داد:

_واسه من خط و نشون نکش آرمان،متوجه هستی که خواهرت نیاز به مداوا داره و نمی تونم همینجوری بیارمش خدمتت که دوباره شل و پلش کنی!

با خشونت غریدم:

_من این حرف ها حالیم نیست مهرداد،فقط تا نیم ساعت....

نویسنده سمانه خیس
پریاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_81

صدای ممتد بوق اشغال حاکی از قطع شدن تماس بود، مصرانه دوباره شماره ی مهرداد را گرفتم،خاموش کرده بود،سمت آشپزخانه پناه بردم و لیوانی آب سردی مهمان گلوی خشک شده ام کردم

shabfanoos@

.عصبی و بی قرار طول و عرض پذیرایی نه چندان بزرگمان را طی می کردم و بد و بیراهی نبود که نثار

مهرداد می شد.عقربه های ساعت بی ملاحظه سمت عدد سه متمایل می شدند و آشوب من تمامی نداشت.

در فکر این بودم از خانه بیرون بزنم و سری به درمانگاه های نزدیک خانه بزنم که در خانه با صدای آهسته ای باز شد و مادرم در حالی که محتاطانه بازوی پریماه را گرفته بود وارد شدند.

چند گامی برداشت و مردد نگاهی به فضای خانه انداخت ،گوشه ای از قسمت تاریک پذیرایی ایستاده بودم که به دید نمی آمدم.به هر نحوی که می شد پریماه را تا مقابل در اتاقش کشاند.

نرم قدم برداشتم و مقابل در اتاق آن دو را غافلگیر کردم.هر دو حالتشان مشوش شد و منتظر هر واکنشی از جانب من بدون حرکت ایستاده بودند.

پریماه در حالیکه به مادرم تکیه داده بود،باز مثل ساعتی پیش با شرمساری گردنش به پایین انحنا پیدا کرد و نگاهش به کف زمین دوخته شد.

تا جایی که یادم می آمد من به قسمت های بالایی اندامش

ضربه وارد کرده بودم،هنوز هم علت رد خون را در شلوار سفیدش برایم مجهول و مرموز بود و روانم را مت لاطم می ساخت.

بازجویانه به هر دو نگریستم و مشکوک پرسیدم:

_چش بود تا این وقت شب درمانگاه بودین؟!

با این سوالم مادرم جسارت یافت و با چهره ی حق به جانبی گفت:

_تا پای مرگ کتکش زدی،تازه می پرسی چی شده؟

طلبکارانه گفتم:

_بیخود شلوغش نکن،فقط چنتا مشت و لگد بود، نیازی به چند ساعت درمان نبود.

مادرم گنگ نگاهم کرد و گفت:

_منظورت چیه،می خواهی با این حرف ها به کجا برسی ؟

پوزخند بلند و عصبی سر دادم و در حالی که پریماه را

مخاطب قرار می دادم کنایه وار گفتم:

_به خیلی جاها می رسیم هنوز مونده،با هر دوتونم خب گوشتون رو باز کنید صبح باید به من توضیح قطعی بابت بی آبرویی دیروز شرح بدین،به مرگ خودم قسم اگه ذره ای فقط ذره ای توضیحتون مجابم نکنه،این خونه رو آتیش می کشم،همانطور که شما به فساد کشیدین...

سرش را بالا آورد و با آزردگی و غم نگاه کوتاهی به چهره ام انداخت و باز خودش را مچاله کرد.

مادرم جا خورده پاسخ داد:

_چرند نگو آرمان،متوجه حرف هایی که می زنی باش، تو حق نداری به ما بهتان بزنی!

از حرارت بدنم و حس گر گرفتی ام حدس می زدم که چهره ام سرخ شده،دندانی روی هم سابیدم و سرم را با غیظ تکان دادم:

_اسمشو بذار بهتان،تهمت یا هر چیز دیگه ای،به

خداوندی خدا فقط اگه صبح دلیل قانع کننده واسه اون بی آبرویی و گستاخی و جولان دادن بی پروای مهرداد تو خونه زندگیمون نداشته باشین،این خونه رو سرتون خراب میشه،بسه هر چی مدارا کردم و کوتاه اومدم و به خیال خام خودم خواستم احترامتون حفظ بشه.

پاهای پری نامحسوس می لرزید و رنگ رخسارش هر لحظه مات تر می شد،مادرم بازویش را کشید و محزون گفت:

_بریم اتاق استراحت کن،رنگ به چهره ات نمونده.

پریماه هم که تحمل نگاه های برزخی و سنگین مرا نداشت، از خدا خواسته به تبعیت از مادرم به دنبالش قدم برداشت و لحظه ای که خواستند وارد اتاق شوند،تن صدایم اوج گرفت و با تاکید گفتم:

_پریماه خانم من کاری به داستان سرایی های مامان ندارم،صبح فقط و فقط از خود شخص تو جواب می خواهم،دعا کن که جوابی تو آستین داشته باشی،مگر نه ب

لایی سرت میارم که بودن کنار نسرین رو آرزو کنی،اینم تو گوشتون فرو کنید،بهانه ی نامزدی و چه می دونم قرار بود این روزها عقد کنیم هم نمی پذیرم..!

نیم رخش را که سمت من چرخانده بود،دوباره سمت در اتاق کج کرد و بدون فوت وقت به اتاقش پناه برد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_82

تن صدایم اوج گرفت و با تاکید گفتم:

_پریماه خانم من کاری به داستان سرایی وفلسفه بافی های مادرم ندارم،صبح فقط و فقط از شخص تو جواب می خواهم،دعا کن که جوابی تو آستین داشته باشی،مگر

نه بلایی سرت میارم که بودن کنار نسرین رو آرزو کنی، اینم تو گوشتون فرو کنید،بهانه ی نامزدی و چه می دونم قرار بود این روزها عقد کنیم هم نمی پذیرم..!

نیم رخش را که سمت من چرخانده بود،دوباره سمت در اتاق کج کرد و بدون فوت وقت به اتاقش پناه برد.

shabfanoos@

سالن غرق سکوت و تاریکی را رها کردم و سمت اتاقم روانه شدم.ساعت سه نیمه شب بود و تجسم ماجراهای دیشب لحظه ای از مقابل دیدگانم کنار نمی رفت،از هر بُعدی به این قصیه می اندیشیدم،هیچ رقمه قادر به هضم عمل ناشایست و وقیحانه ی پری و مهرداد نبودم.حتم داشتم که مهرداد با چرب زبانی و تحویل دادن چرندیات عاشقانه،پریماه را وادار به همراهی کرده بود،اما باز هم هیچ دلیل و حکمی نمی توانست از جرم پریماه بکاهد.

گوشه ی تخت دراز کشیدم و دست هایم را مماس با صورتم نگه داشتم،با نفرت و آزردگی به کف دست هایم خیره بودم،باورم نمی شد با همین دست ها پریماهم را

زیر مشت و لگد گرفته بودم،حتی یادآوری آن صحنه ها هم حال دلم را دگرگون می کرد و حس بیزاری و نفرت به خود در وجودم شعله ور می شد.با بی قراری سرجایم نشستم و دست هایم را دور زانوهایم حلقه کردم،احساس متغیر و متناقصی هر دم مرا،مشوش تر می کرد.

تداعی گونه ی گلگون پریماه و چشم های به غم نشسته اش،جوششی در قلبم به راه می انداخت که گه گداری در بین آن اتاق کوچک و تاریکم،هوایی می شدم که به اتاقش هجوم ببرم و تمام کبودی های سر و صورتش را غرق بوسه کنم و با تمام وجودم به تضرع بیافتم بلکه مرا ببخشد،اما باز هم هشدار تلخ و گزنده ای ریتم وار چهره ی مهرداد مضطرب مقابل در خانه،جمله ی پر احساس و صمیمانه پریماه، ملحفه ی سفید لعنتی،را یاد آور می شد وپای رفتن را سست می کرد.

به قدری با خودم کلنجار رفتم و تک تک ابعاد آن قضیه را سنجیدم که به خود آمدم و متوجه شدم ساعت پنج صبح هست،با درماندگی روی تخت خزیدم ،پتو را بالا کشیدم، غلتی در جایم زدم و نگاهم با قاب عکس پریماه روی

عسلی کنار تخت برخورد کرد.

نفس پر حسرتی سر دادم و صورت سفید و یکدستش در عکس که حالا کبود و متورم بود،قلبم را مچاله کرد و قرارم را ربود.توام با صبری که لبریز شده بود،پتو را با خشونت کنار زدم و با قدم های هدف دار و تندی از اتاق خارج شدم.

مردد و بی طاقت دستم رو دستگیره ی سرد در اتاق پریماه لغزید و وارد اتاقش شدم.نفسم را در سینه ام حبس کردم و از اعماق قلبم آرزو کردم که بیدار نباشد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_83

پریزاده ام

اتاق غرق سکوت بودو جز صدای کوبش تند قلب من، هیچ صدایی به گوش نمی رسید.محتاطانه قدم های کوچکی بر می داشتم که پایم به جای برخورد نکند و سر و صدایی ایجاد نکند.کنار تخت پریماه روی زمین نشستم و نگاه کنجکاوم را به چهره اش دوختم،به خواب عمیقی فرو رفته و قفسه ی سینه اش آهسته به بالا و پایین می رفت.

shabfanoos@

شب های گذشته که نیمه های شب کارم به اتمام می رسید ،سرکی به اتاق پریماه می کشیدم و درست در همان نقطه ای که نشسته بودم معصومیت چهره اش درخواب مرا مجذوب خودش می کرد و حتی گاهی تا یکساعت بدون هیچ حرکتی کنارش رو زمین می نشستم و به اندازه ی تمام سال هایی که نداشتمش از وجود عاری از بدی و ناپاکی اش را،غرق لذت و آرامش می شدم.

آهسته انگشتم را روی کبودی گونه اش لغزیده شد،همان

صورت مهتابی بود،اما دیگر نه زیبا بود و نه معصوم؛ غم سنگینی بر سینه ام چنگ زد و نگاهم قفل مژگان بلندش شد. آهسته با حزن بی وصفی زمزمه کردم:

_چرا پری،مگه نمی دونستی دنیای من بودی،چرا دنیام رو ویرون کردی؟آخه من چه جوری این غم رو تحمل کنم؟چه جوری با چشم های خودم شاهد نابود شدنت باشم؟

بغض آزار دهنده ام را مهار کردم،بوسه ی آرامی روی موهای پریشانش زدم و دستم نوازش وار روی کبودی صورتش به چرخش در آمد.

تکان خفیفی خورد و سریع دستم از روی صورتش بلند شد،به یک باره در خواب صورتش از درد جمع شد و آخ خفه ای کشید و همزمان دستش در امتداد پهلو و شکمش مشت شد.باز هم احساس ناخوشایند و مبهمی بر ذهنم سرازیر شد و سریع اتاقش را ترک کردم،صبح باید تکلیف این جریان مشخص می شد.

دم دمای نه صبح بود که کلافه از روی تخت برخاستم، تمام طول شب حتی ثانیه ای هم پلک روی هم نگذاشته

بودم و سر درد وحشتناکی داشتم،نمی توانستم بیش از این سکوت کنم،زمان بازخواست فرا رسیده بود.

بسمت اتاق پریماه رفتم،چند ضربه ی بلند به در اتاقش کوباندم و وارد اتاق شدم.

پتوی روی تختش مرتب بود،اما خبری از پریماه نبود.نگاهی به دور اتاق انداختم و متفکر از اتاق خارج شدم.با تن صدای آهسته ای صدا زدم:

_پریماه کجایی؟! پری...پریماه..!

وارد اتاق مادرم شدم و بی هوا پرسیدم:

_مامان پری کجاست؟

مادرم با هین آهسته ای از خواب پرید و در حالی چشم های خواب آلودش گرد شده بود،خش دار لب زد:

_من چه می دونم کجاست؟برو تو اتاقش رو ببین.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

shanfanoos@

#پارت_84

توام با حس خطری،گوشه به گوشه ی خانه ی کوچکمان را سرک کشیدم،اما پریماه را نیافتم.دوباره وارد اتاق شدم و تیزبینانه اوضاع اتاقش را از نظر گذراندم.مشکوک سمت کمدش رفتم و درش را گشودم.همان چند دست لباس اندک ش هم در کمد نبود،نفسم را با آشوب رها کردم و عرق سردی روی پیشانی ام نشست.

shabfanoos@

با تن ملتهبی کشوی بالای دراور را که مخصوص مدارکش بود،بیرون کشیدم و تشویش وار همه ی مدارکش را بر هم زدم،هر چه کاوش می کردم اثری از شناسنامه و کارت ملی اش نبود،جنون و حرصم اوج

گرفت و مشت محکمی روی کشو کوباندم و فریاد زدم:

_لعنتی....!

میان چهارچوب در مادرم خودش را به من رساند و بهت زده پرسید:

_چی شده آرمان؟چرا فریاد می زنی؟

برزخی نگاهش کردم و غریدم:

_پری کجاست مامان؟

هاج و واج مرا نگریست و نگاهی به داخل اتاق انداخت و نامطمئن گفت:

_مگه تو اتاقش نیست؟!

پوزخند پر تمسخر و عصبی زدم و پرسیدم:

_یعنی تو نمی دونی کجاست؟

با لحن حق به جانبی گفت:

_نه والا پسرم،خودت که دیدی خواب بودم.

سرم را با آشوب تکان دادم و دستم میان موهایم فرو رفت:

_نیست مامان رفته،لباس هاش و مدارک شناسایی رو هم با خودش برده،اما من باور نمی کنم که تو از رفتنش بی خبر باشی!

وسط اتاق با هول و ولا روی زمین نشست و ضربه ی آهسته ای به پیشانی اش کوبید و با ناله گفت:

_آخه من خبر مرگم از کجا بدونم پری کجاست؟ بدبختمون کردی آرمان،بدبخت شدیم.انقدر اون بچه رو تحت فشار گذاشتی و تهدید کردی و کتکش زدی که عاقبت فرار رو بر قرار ترجیح داد.حالا خیالت راحت شد ،همین رو می خواستی،شروع کن بازخواستش کن،ازش جواب بخواه.کاری کردی که خونه واسه اش پناهگاه نا امنی بشه...!

مثل مار به خودش پیچید، ناله ای سر داد و گفت:

_ای خدا از دست این دو تا بچه من و بکش،کم ازدست

پدرشون کشیدم،اینا هم بلای جونم شدن،آخه اون دختر تو این شهر کجا رو می شناسه،کی رو داره که بهش پناه ببره!

با حرص نگاهش کردم و غریدم:

_بسه مامان،مظلوم نمایی نکن.کسی که مسبب بدبختی ما بود تویی که پای مهرداد رو به خونه باز کردی نه من!

با یاد آوری نام مهرداد،دست هایم مشت شد و از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

_می کشمت مهرداد،به خدا زنده ات نمی ذارم!

با شدت خیز برداشتم که اتاق را ترک کنم،مادرم سمتم دوید و بازویم را سفت نگه داشت:

_کجا داری میری با این حال و روز،از کجا مطمئنی که پیش مهرداد رفته،نری اونجا آبروریزی به پا کنی،میری اونجا بحثتون بالا می کشه،بلایی سر هم میارین!

دستم مادرم را با حرص از بازویم جدا کردن و با تاسف گفتم:

_مگه آبرویی هم گذاشتین بمونه که نگران از دست دادنش باشیم،شک نکن تا پریماه رو پیدا نکنم نمی ذارم یه آب خوش ازگلوی مهرداد پایین بره...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfnoos@

#پارت_85

نفهمیدم چطور خودم را جلوی در خانه مهرداد رساندم، وقتی به خود آمدم که انگشتم بی وقفه زنگ آیفون خانه ی آقای یکتا را می فشرد،در باز شد و مهرداد سراسیمه با رکابی تیره ش جلوی در نمایان شد.

shabfanoos@

با مشاهده چهره ی برافروخته و غضبناک من دریافت که

حال و روز درست حسابی ندارم.نگاهی به پنجره های بلند عمارتشان کرد و در را بست. مرا آنطرف تر کنج دیوار کشاند و مبهوت پرسید:

_چی شده باز؟ فحشی،تهمتی،ناسزایی هست که از قلم افتاده؟

با نفرت نگاهش کردم و رکابی ش در چنگم مشت شد:

_پریماه رو کجا قایم کردی؟

چشم هایش گرد شد و با رنگ پریده ای گفت:

_چی داری می گی آرمان،نیمه شب پری و مادرت درست مقابل در خونتون پیاده کردم!

زهر خندی زدم و بی حوصله گفتم:

_خودت رو نزن به اون راه،منظورم من دیشب نیست.الا ن پری کجاست؟

حرصی دستم را از روی سینه ش جدا کرد و جای من، او طلبکارانه پرسید:

_چرند نگو آرمان،پری پیش من چیکار می کنه،نکنه باز کتکش زدی؟کجاست آرمان؟حالش خوبه؟

خون در رگ هایم منجمد شده بود.صدای نعره هایم سکوت کوچه را در هم شکست،فریاد می کشیدم و مهرداد را با شدت تکان می دادم:

_واسه من نقش بازی نکن لعنتی،مدارکش هم با خودش برده،شک ندارم که توی عوضی فراری ش دادی،فراری دادی تا گندی رو که زدی بپوشونی،نمی خواستی همه بدونن حیوون صفتی،نمی خواستی که عیاش بودنت نمایان بشه،نمی خواستی که پری بمونه و تعارض و دست درازیت به خواهر کسی که مثل داداشت بود لو بره.

آخه تو چه جور حیوونی هستی،کدوم شخصی کمر به نابودی دوستش می بنده که تو اینجور کمرم رو شکستی...

با مشت پر قدرت مهرداد زیر چشمم،نطقم کور شد و ثانیه ای خیره به او نگریستم.رنگ چهره ش ارغوانی

شده بود،نفس زنان و معترضانه لب زد:

_حرف دهنت رو بفهم مرتیکه ی بی همه چیز،این مزخرفات چیه ردیف می کنی مرد حسابی کدوم تعارضی ،کدوم دست درازی،مگر تو اونجا بودی که به قطع و یقین خزعبلات سر هم می کنی.رگ و ریشه ی خودت رو به من نسبت نده،هر کی ندونه من که می دونم حیوون صفت اون پدر تو بوده نه من،که اهل هر کثافت کاری بوده،گرگ زاده هم عاقبت گرگ می شود، وقتی میای اینجا دهنت رو باز می کنی و هر چی لایق خودت و خانواده ات هست بارم می کنی مراقب باش به کی توهین می کنی.یه ذره اجتماعی بودی،یکم منطق و شعور داشتی بدون شک خواهرت الان کنارت بود.

مثل ببر زخمی سمتش هجوم بردم و همزمان گفتم:

_آره من پسر یه آدم کثیفم،من گرگ زاده ام ام،منطق و شعور ندارم،ولی اینو بدون تا این گرگ زاده خواهرش رو از توی عوضی پس نگیره،آروم نمی گیره!

به جواب حرص و کینه ای که از دیروز آرامشم را ربوده

بود،خونم به جوش آمد و سمتش حمله ور شدم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_86

مهرداد هم که هیچ رقمه گناهش را گردن نمی گرفت،او هم با من همراهی کرد و عوض هر مشتی که می زدم او هم مشت و لگدی نثارم می کرد و کم نمی آورد.

من خواهرم را از دست داده بودم،خواهر من مورد تعارض قرار گرفته بود،او در کمال پررویی پریماه را از من می خواست و تهدیدم می کرد که اگر تار مویی از

سرش کم شود،دست از سرم بر نمی دارد.

shabfanoos@

هر دو با کینه و عقده به قدری هم دیگر را کتک زدیم که سر و صورت و لباس هایمان خونی و کبود شده بود.در همان چند دقیقه کوچه خلوت و بدون عابرشان پر ازدحام شد و پدرو مادر مهرداد هم به قصد جدا کردنمان پایین آمده بودند و هر کداممان را سویی می کشیدند،هر چه تقلا کردند فایده ای نکرد و عاقبت کارمان به کلانتری کشید،نه من کوتاه می آمدم و نه مهرداد،هر دو متهم بودیم و طلبکار!

در کلانتری من ادعا کردم که گم شدن پریماه کار مهرداد می باشد و جریان تعارض مشکوکش باید روشن شود.

بنده خدا آقای یکتا از شنیدن این جریان کم مانده بود پس بیافتد،مادرش هم دست کمی از او نداشت و هر دو از مشاهده شخصیت جدید من سخت متحیر و مبهوت بودند، در باورشان نمی گنجید که همان آرمان آرام و موقری که چند سال بود می شناختند،حالا عربده کشی می کند،یقه

پاره می کند و پای پسرشان را به کلانتری باز کرده است.

مهرداد هم قافیه را نباخت،ادعای حیثیت کرد و اظهار کرد باید تهمتم را ثابت کنم و قضیه کتک کاری و بیمارستان دیشب را برای مامور کلانتری شرح داد و با یقین ادعا کرد که باز هم بلایی سر خواهرم آوردم و او را پنهان کرده ام.

مامور کلانتری که از همان ابتدا با خونسردی به بحث و کشمکش های من و مهرداد گوش سپرده بود،در نهایت گفت:

_به خاطر سه ساعت گم شدن خواهرتون نمی تونم تشکیل پرونده بدهم،حداقل باید یک روز بگذره،شما دو تا هم به جای گرفتن یقه ی هم برین دنبال اون خانم بگردین ،شاید واقعا گم نشده،اگر هم ادعایی دارین می تونین شکایت کنید و در صورت اثبات رسیدگی میشه!

بر خلاف میل درونی مان هر دو از شکایت،صرف نظر کردیم و بعد اینکه مقابل کلانتری کلی به هم خط و نشان

کشیدیم و همدیگر را تهدید کردیم،از هم جدا شدیم.

با یاس و ناامیدی به خانه بازگشتم،باز هم خبری از پریماه نبود،با مادرم فکرهایمان را روی هم ریختیم و به هر کجا که کوچکترین حدسی می زدیم که پری آنجا رفته باشد،سر زدیم.

مقابل در تک تک دوستان پریماه رفتم،اینکه خانواده هایشان با چه حالت معناداری ما را نگاه می کردند،قابل وصف نبود،حس تلخ و آزار دهنده ای بود،مخصوصا که بیشتر آنها شاگرد خصوصی خودم بودند.

قضاوت مهرداد در باره ی من نابجا بود،پدرم انسان پاک و سالمی نبود،قبول داشتم،اما من گرگ زاده نبودم،در تمام این سال ها تلاش کرده بودم که جوری زندگی آبرومندانه ای برای خودم بسازم که هر کس با یک نگاه تشخیص بدهد که راه ما و او از هم سوا می باشد.مهرداد هم این مسئله را به خوبی می دانست،اما صبح با به رخ کشیدن اصل و ریشه ام قصد آزار و رنجش مرا داشت!

پریزاده ام

کم کم روشنای روز جای خود را با دامن سیاه شب تعویض کرد و جایی نبود که سر نزده باشم،از بیمارستان و درمانگاه ها و دوستان و اقوام ها گرفته تا پارک های نزدیک خانه؛دریغ از کوری سوی امید و رد و نشانی.

دست از پا درازتر به خانه برگشتم و شروع به خودخوری کردم،شب سرد پاییزی بود و پریماهی که نه زبر و زرنگ بود نه کسی را می شناخت که پناهش بدهد!

اگه شب را بیرون از خانه می ماند،اگر گیر شغالی بدتر از مهرداد می افتاد چه؟اگر بلایی سرش می آوردند؟!

اصلا پوشش مناسبی در این شب سرد داشت؟غذایی خورده بود؟

برای اولین بار در زندگی ام دچار تپش قلب شدم و قفسه ی سینه ام دردناک تیر می کشید،هزاران بار خودم را نفرین می کردم،کاش نمی ترساندمش،کاش تهدیدش نکرده بودم،پر واضح بود که بی آبرویی و گند به بار آورده بود،چه توضیحی داشت بدهد،چرا آنگونه سفت و

سخت از او توضیح خواستم که خانه را ترک کند،شاید اگر می ماند و آن مسئله به نحوی بین خودمان حل می کردیم،بارها بهتر از این وضعیتی بود که نمی دانستم خواهر بی دست و پایم شب را کجا سحر می کند؟

یاد شلوار خونی اش افتادم و با خودم ناباورانه زمزمه کردم:

_نکند باردار شده بود و از ترس و وحشت خودش را گم و گور کرد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت87

پریزاده ام

چرا آنگونه سفت و سخت از او توضیح خواستم که خانه را ترک کند،شاید اگر می ماند و آن مسئله را به نحوی بین خودمان حل می کردیم،بارها بهتر از این وضعیتی بود که نمی دانستم خواهر بی دست و پایم شب را کجا سحر می کند؟

یاد شلوار خونی اش افتادم و با خودم ناباورانه زمزمه کردم:

_نکنه باردار شده بود و از ترس و وحشت خودش را گم و گور کرد!

shabfanoos@

دوباره نجوا کردم:

_نه امکان نداره،پریماه دختری نبود که تا این حد پیشروی کنه.

کلافه از کلنجارهای بی ثمر نفس خسته ام را تازه کردم و دوباره در پی یافتن پریماه روانه کوچه و خیابان ها شدم.

عزمم را جزم کردم هر طور شده تا آخر شب رد و نشانی از او بیابم.

از پسر طبقه ی بالایی موتورش را قرض گرفتم و مجددا همه کوچه و خیابان ها و پارک های اطراف را سر کشی کردم.

ساعت نه شب بود و من درمانده روی یکی از نیمکت های فضای سبز نزدیک خانه جا خوش کرده بودم،هر چه فکر می کردم دیگر عقلم به جایی قد نمی داد.پری دختری نبود که جایی بگریزد که قابل حدس نباشد،بدون شک مهرداد پشت این ماجرا بود.

موتور را روشن کردم و بدون تعلل،سمت محله های بالا روانه شدم.گوشه ی تاریک و دنجی که در تیر رس نگاه مهرداد نباشد،برگزیدم و به قصد کشیک دادن مهرداد نگاهم را تیز کردم .مهرداد آخرین شانسم برای یافتن پریماه بود؛اگر واقعا خبری از پری داشت،بالاخره سری به او میزد.

بیست دقیقه ای گذشته بود. کوچه در سکوت عمیقی فرو

رفته بود و خبری از مهرداد نبودوتشویش و اضطراب یافتن پری امانم را بریده بود.دست های سرد و بی حسم را در هم گره زدم بودم و آهسته مقابل موتور قدم می زد.

کم کم نسبت به بیرون آمدن مهرداد دچار یاس می شدم که در خانه شان باز شد و دقایقی بعد مهرداد با اتومبیل مشکی رنگش از حیاط خانه خارج شد. با سرعت متعادلی سمت انتهای کوچه به راه افتاد.بدون فوت وقت موتور را روشن کردم،کلاه سیوشرتم را روی صورتم پایین تر کشیدم تا کمتر قابل شناسایی باشم.مهرداد سمت خیابان اصلی می رفت و من هم با فاصله تعقیبش می کردم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_88

مسیری را که در پیش گرفته بودم،خوب می شناختم.مقصدش محله ی ما بود،دو ساعتی مهرداد رانندگی کرد و من بدون وقفه با فاصله ی مشخص به دنبالش بودم،حدسم درباره اش کاملا اشتباه بود،او هم حال و روزش بهتر از من نبود وچون من،در به در به هر جایی که به ذهنش می رسید به قصد یافتن پری سر می زد و با اینکه تمام آن نقاط برای من تکراری شده بود و امروز حداقل دوباری سر زده بودم؛اما باز هم امید خود را از دست نمی دادم و دل دعا می کردم لااقل مهرداد بتواند او را بیابد.

shabfanoos@

شب به انتها رسید و مهرداد هم کاری از پیش نبرد،من از او آشفته تر بودم،او از من مشوش تر.

کبودی و گرفتگی مشهود چهره اش،ویرانی حالش را نمایان می کرد.تا آن روز فکر می کردم پریماه برای او حکم یک هوس زود گذر می باشد.اما آن روز دریافتم که علاوه بر هوس بازی اش،در گوشه ی کوچکی از قلبش، برای او جا باز کرده و جای خالی پریماه و حال و روزش برای او اهمیت دارد.مشاهده بی قراری مهرداد برای یافتن پریماه غبار حسرت بی پایانی را روی قلبم جا گذاشت.کاش از اول بنای مخالفت را برپا نمی کردم و به روش درستی فرصت آشنایی اصولی به آن دو را می دادم که حال کار به جایی نمی رسید که من و مهرداد سر این رسوایی، آشفته و دل نگران اسیر خیابان ها بشویم و پریماه از سر شرم و پشیمانی،بدون هیچ پشتوانه و پناهی در جای نامعلونی پنهان شود که مشخص نباشد امن می باشد یا نه..!

ساعت دو شب شد و بعد بازگشت مهرداد به خانه شان، من هم بعد از یک ساعتی پرسه زدن در شهر،با کوله باری از نگرانی و نا امیدی به خانه بازگشتم.

کلید در داخل توپی در چرخاندم ووارد شدم.چراغ های خانه روشن بود،محزون نگاهی دور تا دور خانه چرخاندم،حس تشنگی مرا سمت آشپزخانه کشاند،مادرم پشت میز نهار خوری نشسته بود و سرش را روی میز بود.

با تاسف نگاهی به نیم رخ غرق خوابش کردم و بطری سفید محتوی آب را سر کشیدم.از سر و صدای من مادرم سرش را روی میز بلند کرد و با هول و ولا پرسید:

_ چی شد آرمان خواهرت پیداش شد؟!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_89

پریزاده ام

بطری آب را با حرص نهانی روی میز کوباندم و تمسخر وار لب زدم:

_آره حتما پیداش میشه.

مادرم که از لحنم متوجه ی کنایه ام شده بود،سوال دیگری نپرسید و متفکر نگاهش را به نقطه ای دوخت.با کشیده شدن صندلی مقابل مادرم،به عقب و تولیدی صدای ناهنجارش سکوت نیمه شب خانه در هم شکست.

shabfanoos@

مقابلش نشستم و مثل بازپرسی که به متهمی مشکوک می باشد،بدون اینکه پلک بزنم تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم تا سطحی ترین واکنشش هم از نظرم دور نماند!

هاج و واج مرا نگریست،مات زده پرسید:

_چت شده باز؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

_پریماه تو تهران نیست،مطمئنم.

سوراخ سنبه ای نیست که تو این شهر زیر و رو نکرده باشم،کجا فرستادیش،شهرستان

آره؟ پیش خانجون؟

رگه های تحیر در چهره اش جان گرفت و شماتت بار زمزمه کرد:

_بسم الله،آرمان فقط مونده بودی به مادرت شک کنی!

چشم هایم را ریز کردم و با شک و ظن پرسیدم:

_توقع داری باور کنم،به هر حال این بی حیثیتی شما دو تا با هم به بار آوردین،پری یک ساعت هم تنها خارج از این خونه دووم نمی آورد،چه برسه به اینکه یک شبانه روز معلوم نباشه کجای این شهر درندشته،اون هیچ کس رو نداره بهش کمک کنه؛چه می دونم لابد فرستادی شهرستانی جایی،یه مدت تا آب ها از آسیاب بیفته جلوی چشم نباشه و حرص و عصبانیت من فروکش...

پریزاده ام

دستش را با خشونت بالا آورد و با ناراحتی گفت:

_بسه بسه !جمع کن این خزعبلات رو،من از صبح دارم دق می کنم دختر یکی یدونه ام کجاس،چه بلایی سرش اومده،اونوقت پسر خودم به من مظنونه!

مکثی کرد و با لب های آویزانی گفت:

_شاید رفته پهلوی پدرت،خونه نسرین!

سرم را قاطعانه به طرفین تکان دادم:

_نه امکان نداره،پری تو بیداری هم کابوس نسرین رو می دید،محاله یه روز دوباره برگرده اونجا..!

با درماندگی دندانی سابیدم و جرعه ای از آب بطری کنار دست نوشیدم.با لحن غیر قابل کنترلی خطاب به مادرم گفتم:

_ببین فقط چند هفته نبودم چه بلبشویی به پا کردین،سر خود اجازه ی خواستگاری به مهرداد دادین،خبر مرگم عیب نداره،آخه به چه حقی جواب مثبت دادین،چرا پای مهرداد رو درنبود من به این خونه باز کردی؟اونم در

شرایطی که اونا به هم محرم نبودن؟

بازم همه ی اینا به کنار،آخه مادر من،ما کی هستیم؟چه کاره ایم،چطور تونستی حیثیت چند ساله رو به باد بدی،با این سن و سال خجالت نکشیدی دو تا نا محرم رو تو خونه تنها گذاشتی و بساط فسق و فجور رو براشون مهیا کردی؟از آبروت که نترسیدی،از خدا نترسیدی؟نترسیدی اون دختر ساده لوح آینده اش تباه بشه،چرا فکر عاقبتش رو نکردی؟حتی اگه پری فرار هم نمی کرد تمام آینده اش سوخت،تباه شد و تو نمی تونی اینو بفهمی،یعنی نمی خوای بفهمی..!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_90

پریزاده ام

با صدای لرزان و نامطمئنی گفت:

_تند نرو آرمان،بذار توضیح بدم!

از روی صندلی با شدت برخاستم،مشت پر قدرتم وسط میز شیشه ای نهار خوری نشست و ترک بزرگی در وسطش هویدا شد.

shabfanoos@

مادرم با وحشت کمی عقب تر رفت و با دهان نیمه باز به من خیره شد.

فریادم جان مضاعفی گرفت:

_چی رو توضیح بدی؟هوم؟

دقیقا چی رو...اینکه دخترت آواره شده،اینکه معلوم نیست کدوم گورستانیه،زنده اس یا مرده!

اعتراض هایم کم کم با بغض آمیخته شد:

_شایدم الان تو یه گوشه ی از پارک های تهران میون یه

مشت کارتن خواب و ساقی موادە،یا که نه،شاید زبانم لال گیر یه جروم زادە ای بدتر از مهرداد افتادە،هیچ حالیت هست چه خاکی تو سرمون شدە...

نفس نفس زدم و با تضرع ادامه دادم:

_الان به خواستە ات رسیدی،تک دخترت رو نوعروس خاندان یکتا کردی؟!

دیگه جونی برام نمونده،کجای شهر رو دنبالش بگردم، خواهرم رو از زیر دست کدوم شغالی بکشم بیرون،آخه من دیگه چه جوری سرم رو بذارم زمین راحت بخوابم، تو چطور می تونی راحت بخوابی؟

میز را دور زد با چهره ی به اشک نشستە ای با دست لرزانی بازویم را گرفت و گفت:

_آروم باش آرمان،خودت رو کنترل کن پسرم به خدا ماجرا تا این حد که تو بزرگ می کنی شکل بدی نداشت!

دست مادرم را از بازویم جدا کردم و با حیرت و ناباوری غریدم:

_بزرگ نبود؟! شما به چی می گین بزرگ؟اینکه دخترت حیا رو خورده و آبرو رو قورت داده مهم نیست؟می دونی تو چه وضعیتی رسیدم،مهردادی که هیچ صنمی با ما نداره تو خونه ی خلوت با پریماه بود،پریماه لباس به تن نداشت،تنها پوشش یک ملحفه ی سفید بود،با عشوه گری مهرداد رو صدا می زد،بابا به پیر به پیغمبر حتی جواب مثبت هم داده باشین،اخه کدوم دختر بی خانواده ای اول کاری این افتضاح رو به بار میاره که پری دومیش باشه؛کافیه بازم بگم یا باز قصد تکذیب داری؟

عقب عقب رفت و بی حال روی صندلی چوبی سر خورد ،نامطمئن زمزمه کرد:

_حق با توئه آرمان،اما اونا مرتکب هیچ جرم و عمل نامشروعی نبودن!

با تمسخر تکرار کردم:

_نبودن؟!!!

سرش را آهسته تکان داد و گفت:

_صیغه ی محرمیت بینشون جاری بود!

ثانیه ای بدون حرکت یخ زده ایستادم، هیستریک وار خنده ی کوتاهی سر دادم:

_عجب...! دست مریزاد مامان،تو دیگه رسما تصور می کنی با یه احمق طرفی!

دست هایم به نشانه ی کوتاه آمدن بالا آمد:

_ باشه قبول کردم،کو مدرک کو شاهد؟

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و حق به جانب لب زد:

_مهرداد و پریماه با هم صیغه بودند،مدرکی ندارم؛اما دروغی ام ندارم!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

پریزاده ام

#پارت_91

نویسنده: سپیده سعادتی

سرش را آهسته تکان داد و گفت:

_صیغه ی محرمیت بینشون جاری بود!

ثانیه ای بدون حرکت یخ زده ایستادم، هیستریک وار خنده ی کوتاهی سر دادم:

_عجب...! دست مریزاد مامان،تو دیگه رسما تصور می کنی با یه احمق طرفی!

دست هایم به نشانه ی کوتاه آمدن بالا آمد:

_ باشه قبول کردم،کو مدرک کو شاهد؟

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و حق به جانب لب زد:

_مهرداد و پریماه با هم صیغه بودند،مدرکی ندارم؛اما دروغی ام ندارم!

پریزاده ام

shabfanoos@

پشت به مادرم چرخیدم و زیر لب تکرار کردم:

_امکان نداره،واقعا مضحکه نمی تونم باور کنم تا زمانی که مدرک قانع کننده یا شاهدی نداشته باشین و اگر این ادعا رو ثابت نکنید،چشم رو همه چی می بندم و تک تکتون رو به میز محاکمه می کشونم.

***

ضربه ی محکمی که روی سر شانه م کوبانده شد،مرا از وهم گذشته ی دردآلودم بیرون کشید و پرت کرد میان ایهام این روز هایم،مهرداد بود که با نا امیدی مرا می نگریست:

_کجایی آرمان؟یه ساعته دارم صدات می کنم،اینجا همون محله ای که آدرسش رو گرفتم،به جای بغ کردن و خیره شدن به یه نقطه،چشم بگردون ببین میشه اون طرف رو پیدا کنیم!

با چهره ی عبوس و خسته ای از ماشین پیاده شدم و بدون

تمرکز به دنبال مهرداد روانه شدم،کاغذ کوچک را نزدیک صورتش گرفته بود و در حالیکه چشم هایش را ریز کرده بود،نگاهش میان تابلو مغازه ها دقیق شده بود.

وارد خیابان با سبک و سیاق معماری قدیمی و فرسوده ای شدیم،حالت منحنی و سر بالایی خیابان را طی کردیم و پرسان پرسان،به دنبال دکان یاسر قرقی گام های بلندی را نفس زنان بر می داشتیم.

با هر محنتی که بود بعد از کلی پرس و جو از کسبه ی آن خیابان بالاخره مغازه ش را یافتیم.هر دو با کنجکاوی زاید الوصفی وارد دکان کوچک و قدیمی اش شدیم،داخل مغازه پر بود از انبوه قفسه های پرندگان مختلف و نور ضعیفی در فضا می تابید،بوی مشمئز کننده ای فضای کوچک محیط را در بر گرفته بود.با مشاهده ما موهای فرفری جو گندمی اش را خاراند وتای ابروی شکسته اش را بالا داد:

_امر تون؟

هر دو درمانده به هم نگاه کردیم و لب تر کردم حرفی

بزنم که مهرداد به قصد ممانعت از هر گونه سوتی ای از جانب من،دستش بالا آمد و جای من،خطاب به فروشنده با لحن خاص و مرموزی گفت:

_راستش ما رو نصرتی فرستاده!

نگاهی به فضای بیرون مغازه انداخت و بازوی مهرداد را گرفت، دو پله پایین تر کشاند و پچ پچ کنان پرسید:

_مورد جدید دارین تو بساطتون؟!

هر دو گنگ نگاهش کردیم و کلافه نجوا کرد:

_چیه مثل پلشت ها منو نگاه می کنید،مگه نصرتی شما رونفرستاده،چیه جنستون،دختره دانشجوی شهرستانه و یا فراری رو و بی ننه بابا؟!

مهرداد که زودتر از من دوهزاری کجش افتاد،توام با لبخند شیطنت آمیزی کنج لبش نزدیک گوشش زمزمه کرد:

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_92

_یاسرخان،تو هر تریپی مد نظرت باشه من تو دست و بـ
الم دارم،ولی امروز واسه معرفی کردن کِیس نیومدیم،می
خواهیم مکانی که دخترها هستند رو از نزدیک ببینم،
اینجوری که ندیده و نشناخته نمیشه انتخاب کرد،نمی
خواهم بنجول قالبم کنی!

shabfanoos@

پوزخندی زد و سرش را با شیطنت تکان داد:

_ پس معلومه که جنس شناسی و همچنین خوش اشتها!

مهرداد قهقهه ای سر داد و گفت:

_در عوض پول خوبی بهت می دم،ببینم اون خشگل خانم

ها رو تو همین محله نگه می داری؟

مرد خندید و در حالی سیگارش را با فندک روشن می کرد،دود سیگارش را در محیط کثیف مغازه رها کرد و پرسید:

_آخه پسر خوب،اون جنس های شیشه ای با اون همه فیس و افاده شون تو این محله ی ویرون دووم میارن؟!

مهرداد قدمی جلوتر رفت و روی لبه ی میز چوبی اش جا خوش کرد و خونسرد پرسید:

_پس کجان؟!

مرد فروشنده نگاه مات و بازجویانه ای به مهرداد انداخت و گفت:

_ببینم پسر جون،زیادی سوال می کنی ماموری یا مددکار ؟ انقدری با این و اون سر و کله زدم که با یه نظر بفهمم تو مشتری نیستی،راست و حسینی بگو دنبال چی هستی، در غیر این صورت راهت بکش برو،وقت بیخود ندارم که با تو خوش و بش کنم!

مهرداد مصرانه لب زد:

_تو دنبال پول هستی و منم دنبال یه دختر که یقین دارم تو از جا و مکانش با خبری،تو دختره رو به من تحویل بده، من به قدری کیسه تو پر می کنم که تا مدت ها نیازی به این دلالی ها نباشه،قال قضیه هم بی سر و صدا کنده میشه!

وا رفته پشت میز نشست و سرش را به علامت نفی تکان داد:

_نصرتی آدرس رو اشتباه داده،اونی که دنبالش هستین من نیستم!

دندان هایم رو هم فشردم و قدمی سمت خیز بردارم:

_د..مرتیکه،همین الان خودت گفته کی دخترها پیش تو هستند؟!

مهرداد با فشاری رو قفسه ی سینه ام مرا عقب تر هل داد و با زبان نرم و دلجویانه ای زمزمه کرد:

_اذیت نکن یاسر خان،تو فقط آدرس رو به ما بده،از

خجالتت در میایم!

مرد بی حوصله غرید:

_نه من آدرس دارم و نه کسی رو می شناسم،دست از سرم بردارین!

پریماهم دست چنین دلال حیوان صفتی اسیر بود و حتی نمی دانستم به چه قصدی او را در میان دخترها و زن هایی که قطعا سالم نبودند،نگه داشته بودو فقط خدا می دانست تاکنون چه بلاهایی سر او آمده،با خشونت صد چندانی یقه اش را به چنگ گرفتم و جسم لاغرش را که تا سر شانه ی من هم نمی رسید،از پشت میز بالا کشیدم و فریاد زدم:

_مرتیکه ی پدرسگ،خواهر منم میون اون دخترهاست، همین الان آدرس اون خونه رو میدی خواهرم رو از میون یه مشت زن کثیف و عوضی بیرون بکشم؛مگر نه به خدا قسم این مغازه رو رو سرت خراب می کنم و خودت رو زنده نمی ذارم!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_93

مرد هم متعاقب من فریاد زد:

_بیخود واسه من قدقد نکن،یه اشاره کنم تمام لاتهای محل رو می ریزم اینجا دودمانت رو به باد میدم!

بحثمان بالا کشید و بعد دقایقی تهدید و رجز خواندن و کتک کاری،با در آوردن کارد کوچکی از جیب شلوارش ،مهرداد مرا به سختی کشان کشان از مغازه بیرون کشاند و داخل ماشینش پرتم کرد.

shabfanoos@

سوار ماشین مهرداد شدم و تمام دق و دلی ام روی سر او

خالی کردم،هر چه عقده تلنبار شده در دلم بود بارش می کردم.او هم در حالیکه با بی قراری رانندگی می کرد، سعی می کرد مرا به آرامش دعوت کند:

_آخه داداش من این که راهش نیست،با داد و هوار که نمیشه ردی از پری گرفت،تهش میشه کارد و کارد کشی، یا اون بلایی سرت میاره یا تو میزنی ناکارش می کنی اسیر میشی!

با حرص غریدم:

_نه که روش تو جواب داد،تو خری،احمقی.تو بی خیالی همتا نداری،جای من نیستی که بفهمی خواهرت میون یه گله زن فاسد روزگار بگذرونه یعنی چی؟دیدی هیبت اون یاسر بی پدر رو؟! چقدر کریه و نفرت انگیز بود!

ناله وار و غمزده ادامه دادم:

_حالا فکر کن که امورات خواهر من رو اون می گذرونه،من ازش شکایت می کنم راحتش نمی ذارم،حالا ببین!

پریزاده ام

نیم نگاهی سمتم انداخت و نجوا کرد:

_آروم باش آرمان،اینجوری بخواهیم پیش بریم که محاله پیداش کنیم،ما که مطمئن نیستیم،حتما پریماه پیش او آدم باشه،همین که تا اینجا هم یک قدم اومدیم جلو عالیه،باید صبوری کنیم تا به یه نتیجه ای برسیم.

نزدیکی های شهر بودیم، بی حوصله و شاکی گفتم:

_بزن کنار پیاده می شم اصلا حوصله تو ندارم،هر چی آتیشه ازگور تو بلند میشه،اگر شاهکار های جنابعالی نبود ،الان هر کسی سر خونه زندگی خودش بود و نیازی نبود با همچین آدم های کثیفی دم خور باشیم.

بدون حرفی گوشه ی خیابان ماشین را پارک کرد،در ح الی که چهره ش سرشار از حرف های نا گفته ای بود او را ترک کردم،چند مسیر را سوار تاکسی شدم و نزدیکی های خانه،شروع به پیاده روی کردم بلکه کمی از التهاب و حرص درونی ام فروکش شود،هر چه با خودم کلنجار رفتم آرامشی نصیبم نشد و سوزش پارگی گوشه ی لبم، صبرم را لبریز کرد.

***

کلید را در میان قفل در چرخاندم و وارد آپارتمان شدم، شیوا کوسن کوچکی به آغوش گرفته بود،با دیدن من موبایلش را از روی گوشش پایین آورد، زیر لبی سلام سردی داد و دوباره مشغول مکالمه شد.

جوابی ندادم و از مقابلش رد شدم،یک آن نگاهش به لب پاره شده ام افتاد و دل از موبایلش کند.

دنبالم راه افتاد و دستم را از پشت کشید:

_ببینمت آرمان صورتت چی شده؟

ناچار سر جایم ایستادم و شیوا نگران و متعجب زخم لبم را لمس کرد و وا رفته لب زد:

_آرمان چی شده،حرف بزن دیگه تصادف کردی؟از صبح کجا بودی؟

کلافه پاسخ دادم:

_نه،با یه نفر درگیر شدم!

دستش از روی لبم پایین آمد،شماتت بار نگاهم کرد:

_وا مگه تو از این اخلاق ها هم داری؟حالا با کی درگیر شدی؟

حال و روز خوبی نداشتم،شیوا هم با این نگاه های آمیخته با سرزنشش بیشتر به این حالم دامن می زد:

_آره عزیزم،از این اخلاق های سگی دارم؛خوبشم دارم، امروزم سر جریان پیدا کردن پریماه با یه نفر در گیر شدم.

با حالت گرفته ای شانه ای بالا انداخت و دوباره روی کاناپه فرو رفت:

_خوبه که هیچ ابایی نداری نسبت به اعتراف خصوصیات رو نشده ات،جالبه که هیچ رد و اثری از خواهرت نیست،اما آزار و اذیت هاش هنوز ادامه داره، بیخود داری خودت رو خسته می کنی عزیزم،کسی که چهار ساله از خونه فرار کرده مطمئن باش الان اوضاع آبرومندانه ای نداره،اصلا بر فرض محال که پیدا شد،با چه رویی می تونی همچین دختری رو به دامان خانواده

ات برگردونی!

زمزمه وار زیر لبی ادامه داد:

_مردم اول زندگی میره مسافرت و ماه عسل،ما دنبال لا ت بازی و تمرد و گردنکشی هستیم!

نفهمیدم چطور شد بالای سرش ایستادم،مچ دستش را گرفتم و با فشار شدیدی از روی مبل بلندش کردم،نفس هایم نامنظم و بریده بود،چهره ام از فرط خشم و کلافگی امروز،گر گرفته بود،چشم هایم را ریز کردم و خشونت وار همچنان که مچ دستش را می فشردم لب زدم:

_یه بار دیگه بگو چه اراجیفی پشت خواهرم گفتی؟!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

پریزاده ام

#پارت_94

نویسنده: شنبم سعادتی

مچ دستش را گرفتم و با فشار شدیدی از روی مبل بلندش کردم،نفس هایم نامنظم و بریده بود،چهره ام از فرط خشم و کلافگی امروز،گر گرفته بود،چشم هایم را ریز کردم و خشونت وار همچنان که مچ دستش را می فشردم لب زدم:

_یه بار دیگه بگو چه اراجیفی پشت خواهرم گفتی؟!

shabfanoos@

ترس قابِ چشمانش را احاطه کرده بود،حیرت و سرگشتی به وضوح در چهره ش قابل تشخیص بود،خیره در چشم های بهت زده اش که در چند سانتی صورتم بود، خشم و التهابم جان باخت و عشق و دلتنگی ام که به شدت سعی در سرکوب کردنش داشتم،قوت گرفت و بی امان سرکشی کرد.

پیرزاده ام

فشار پنجه ام دور مچ دستش،آزاد شد و در همان حالت دستش را آرام در هوا نگه داشتم.چقدر تلخ شده بودم امروز و هجوم این همه تلخی بی سابقه در وجودم،باور ناپذیر بود.

خیالم در عمق چشم های درشتش پرسه زد و در دل اعتراف کردم"لعنتی؛هنوز این بزمِ دلدادگی بوی تازگی می دهدو شعله ش در تک تک سلول های تنم زبانه می کشد.چگونه سنگ بشوم،چگونه ادعای واهی نخواستنت را داشته باشم،در حالیکه تشنه ام و این کویر تمنای سیراب شدن دارد"

جدال نابرابری بود؛رویای چند ساله ات مقابلت بایستد وفوج فوج سردی دیده نثارش کنی،چه تضادِ جانکاهی بود،دل بی قرار باشد و چشم کوه یخ!

شیوا کماکان نگاه پرسشگر و نافذش روی چهره ام، رقصان بود و من از این همه نزدیکی و گره ی نگاه ها نَه کلافه بودم و نَه معذب.

کم کم قافیه ام رو به باختن بود و چیز زیادی تا کوتاه آمدن از موضع جدیدم نمانده بود که با یاد آوری اینکه شیوا در کنار همه دردهایم،درد نوشکفته و قد علم کرده ای می باشد،خباثت در وجودم جوانه زد و پوزخند فاتحانه ای کنج لبم جا گرفت:

_می دونی ماه عسل مخصوص کدوم دسته هست؟!

باز هم به عادت همیشه جای جواب شانه ای بالا انداخت و کنجکاوانه به صورتم زل زد.

دستم آرام آرام سمت صورتش رفت،با سر انگشتم ممتد و حالت دار،زیر لاله گوشش را نوازش کردم و با یک حرکت صورتش را به صورتم نزدیک آوردم،طوری که جز هرم نفس هایمان،حتی اتمسفر جو هم جرات پر کردن فاصله ی بینمان را نداشت.

شیوا یک سر و گردن از من کوتاه تر بود باید برای نزدیک شدن گردنم را انحنا می دادم و کمی پایین تر خم می شدم،بهتر از این نمی شد!

صورت سرد و یخ زده ام مماس و چسبیده به صورت تب

دار و پُر لهیبش بود،تنها واکنش غریزی اش افتادن پلک هایش روی هم بود.انگشت هایم به طرز نا محسوسی از زیر لاله ی گوشش مسیر گونه اش را در پیش گرفت و سفت و سخت همان جا را به اسارت گرفت.

دست آزاد دیگرم از روی تیره ی کمرش بالاتر آمد وچون تکیه گاهی به قصد از دست ندادن تعادلش،همان جا ثابت ماند.

از امتداد این بازی گنگ و ابهام زده در خلسه ی از غرور فرو رفته بودم و خیال سرکشم قصد کوتاه آمدن از این رویه را نداشت.

شیوا به کل خودش را باخته بود و با بستن چشم هایش اعلان تسلیم نموده بود،این حجم از آشفتگی برایم مجهول بود،اگر دوستم نداشت،اگر میل چندان به این نزدیکی نداشت؛چرا گونه ی تب دارش زیر حصار انگشت هایم نبض گرفته بود؟!

چرا همان اول کاری وا داده بود و خود را خلع سلاح کرده بود.

صورتم نزدیک تر شد و نیم رخ شیوا را نوازش کرد،با وجود اینکه از پشت سفت و سخت نگه داشته بودم،اما حس می کردم که دیگر زانوهایش سست شده و سنگینی بدنش را در آغوشم حس می کردم،سرم در گردنش فرو رفت و با بالا کشیدن گردنش،دسته ی انبوه موهای خرمایی و دلکشش از پشت روی پوست دستم پهن شد،دم عمیقی روی پوست گردنش کشیدم و تیر خلاص را زدم:

_ماه عسل مخصوص اون دسته اس که یکدل ان،بی ریان ،عین کف دست صاف وساده ان،اون دسته ای که همه چیشون رو روال و آداب و رسوم بوده..!!

دستم را از روی گودی کمرش رها شد و پشتش خالی شد ،صورتم عقب و عقب تر آمد و کیش و ماتش کردم:

_نه من و تو..!

نگو چرا،که خودت بهتر از هر کسی می دونی!

مردمک چشم ش به دو دو افتاده بود و دهانش نیمه باز

بود،انگار کم کم در ذهنش وقایع لحظات پیش را حلاجی می کرد،نگاه بی قرار و بازنده اش باز بیرق غرور را با لا کشید و توام با پوزخند تاسف باری،دستش روی سفیدی گردنش نشست و با انزجار کمی ماساژش داد،شاکیانه سری تکان داد و عقب عقب رفت،خرد شدن غرورش را باور نداشت،جوری زخمی و پر نفرت مرا می نگریست که گویی همان شیوا وا رفته و تسلیم شده ی لحظات پیش نبود!

سمت مخالف چرخید و سَر خورده گام های تندی رو به جلو برداشت،داخل اتاق هجوم برد و تمام حرص و انتقام غرور بر باد رفته اش را روی در مادر مرده خالی کرد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

پریزاده ام

#پارت_95

دستش روی سفیدی گردنش نشست و با انزجار کمی ماسا ژش داد،شاکیانه سری تکان داد و عقب عقب رفت،خرد شدن غرورش را باور نداشت،جوری زخمی و پر نفرت مرا می نگریست که گویی همان شیوا وا رفته و تسلیم شده ی لحظات پیش نبود!

سمت مخالف چرخید و سَر خورده گام های تندی رو به جلو برداشت،داخل اتاق هجوم برد و تمام حرص و انتقام غرور بر باد رفته اش را روی درِ مادر مرده خالی کرد.

shabfanoos@

دقیقا جایی که لحظاتی پیش نشسته بود،روی مبل فرو رفتم.دو حس متناقض،هم زمان در ذهنم جولان می داد، از اینکه غرور تمام نشدنی اش را کمی خدشه دار کرده بودم،نوعی حس لذت و پیروزی داشتم و از طرفی هم وجدانم شروع به مواخذه کردنم کرده بود.

هنوز دقایقی نگذشته بود که حس پشیمانی و ندامت مثل خوره ای به جانم افتاد،درست بود که او اول زندگی با تغییر رفتار سیصد و شصت درجه ش مرا مبهوت و غافلگیر نموده بود؛اما هر چه با خودم کلنجار می رفتم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که امروز زیادی تند رفتم و نباید انقدر صریح و روشن زشتی رفتارش را منعکس می کردم.شاید هم بد بیاری های ساعتی پیش،مرا این چنین بی اراده و درمانده کرده بود.

احساسی در درونم هر دم آرامش را از من سلب می کرد و بی مهابا تشویقم می کرد که به اتاق بروم و به نوعی قضیه ی لحظات پیش را از دلش در بیاورم؛اما نمی دانم چرا این کار برایم چون جان کندن سخت بود،از طرفی ام جرم و یا گناهی نکرده بودم که تقاضای بخشش کنم، سخت با خود درگیر بودم،شرایط به حد کافی قمر در عقرب بود،قهر و سردی شیوا هم قوز بالا قوز شده بود.

سرم به شدت درد می کرد،بهتر بود فعلا کمی پلک روی هم می گذاشتم و بعد اینکه بیدار شدم چاره ای برای این معضل می اندیشیدم ،کوسنی که شیوا به دست گرفته بود

را زیر سرم جا دادم و پهلو به پهلو می شدم که صدای زنگ آیفون حصار سکوت خانه را در هم شکست.

بی حال از روی مبل برخاستم و سمت آیفون رفتم،نگاهم روی مانیتور کوچک آیفون دقیق شد و آب دهانم را به سختی قورت دادم.مادرم با دسته گل بزرگی آن سوی تصویر به انتظار ایستاده بود،نمی دانم چرا ماتم برده بود و درمانده نگاهم را دوخته بودم به در بسته ی اتاق شیوا.

صدای زنگ آیفون دوباره تکرار شد و من با دستپاچگی انگشتم را روی دکمه لغزاندم.نگاهی موشکافانه به دور تا دور خانه انداختم،خدا را شکر که حداقل از این یک موضوع شانس آورده بودم.بدون شک مادرم مشغول بالا آمدن از پله ها بود و فرصت زیادی نداشتم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

Shabfanoos@

پریزاده ام

#پارت_96

استرس مضحکی بر جانم هجوم آورده بود.پریشان موهایم را به عقب راندم و زمزمه کردم" وای خدا،حالا نمی شد بساط انتقام شیوا به همین زودی مهیا نشه؟! " اگر سراغش می رفتم و تمنا می کردم که در مقابل مادرم آبرو داری کند،شک نداشتم که تمام حرص و عقده اش را به خاطر از دست دادن غرور مبارکش،مقابل مادرم جبران می کند.

shabfanoos@

میان رفتن یا نرفتن به اتاق،مردد بودم که زنگ آپارتمان هم به صدا در آمد.لبی گزیدم و سمت در گام برداشتم.در را باز کردم و دسته گل مادر را از مادرم گرفتم،بوسه ی عمیقی روی گونه ام کاشت و همچنان که نگاه مشتاق و خریدانه ای به اسباب ودکوراسیون خانه می انداخت، روی مبل جا خوش کرد و با کوچکترین تکان لبش، زمزمه کرد:

_خدا شانس بده،چه دم و دستگاهی براش به هم زدی،والا من چند ساله که دم می زنم وسیله های خونه دیگه خیلی کهنه و فرسوده شدن،مدام می گفتی حقوقم کمه،کفاف تغییر و تعویض اسباب خونه رو نمیده!

شماتت بار دستم را روی بینی ام آوردم و پچ پچ کنان لب زدم:

_هیس می شنوه،باشه رو چشمم واسه تعویض اسباب خونه ی تو هم یه فکری می کنم.

برق شعف از چشمانش گذشت و با تُن صدای بلند و ناز داری گفت:

_حوصله ام تو خونه سر رفته بود،گفتم بیام پیش پسر و عروسم،هم سری بهتون زده باشم و هم شام رو در کنار هم باشیم!

نفس در سینه ام حبس شد،با این جمله اش گویی سطلی آب داغ را روی سرم خالی کرده بود.مادرم را خوب می شناختم،امروز به قصد نکته سنجی به اینجا آمده بود،می

دانستم که دل خوشی از شیوا ندارد،عمدا بحث شام را پیش کشید که بداند عروسش چند مَرده حلاج هست و آیا اصلا هنری از دستش بر می آید یا نه؟

مشکوک نگاهم کرد و اینبار آهسته پرسید:

_شیوا کجاست،نگو که اول زندگی تنهایی رفته گردش و خرید!

نا مطمئن و ناشیانه لب زدم:

_نه هست،الان میرم صداش می کنم!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_97

پریزاده ام

فقط خدا می داند به خاطر حفظ ظاهر مقابل مادرم چگونه خودم را تا مقابل در اتاق رساندم.تقه ی کوتاه و آهسته ای زدم که از نظر مادرم دور بماند.آب دهانم را به سختی قورت دادم و وارد اتاق شدم.

shabfanoos@

روی لبه ی تخت نشسته بود و مشغول چرخ زدن در نت بود،از پشت سر به او نزدیک شدم و تک سرفه ای کردم.

نگاه کوتاهی سمتم انداخت و مجددا به حالت قبلی برگشت.بی مقدمه زمزمه کردم:

_مادرم اومده!

کمی چرخید و تکیه اش رو را به بالشت تخت داد،بی تفاوت گفت:

_خب،چه کاری از دست من ساخته اش؟!

جدی و قاطع گفتم:

_بیا بیرون،زشته اینجا نشستی،تازه شام هم قراره اینجا

بمونه!

پوز خند جذابی زد و با تمسخر گفت:

_نکنه توقع داری براش قرمه سبزی بار بذارم؟!

نزدیکش روی تخت نشستم و اینبار با لحن ملایم تری گفتم:

_نه چنین توقعی ندارم،اما پاشو بریم بیرون با هم یه کاریش می کنیم،نمی خواهم بهونه دست مادرم بدیم.

نگاهش حالتی به خود گرفته که حس کردم کمی نرم شده، اما در کمال نا باوری،بی تفاوت ووطعنه وار گفت:

_متاسفم کاری از دست من برنمیاد،آبرو داری جلوی مادرشوهر و وانمود کردن شرایط عالی،مخصوص زن و شوهرهای واقعی هست،نه امثال من و تو!

جا خورده گفتم:

_داری حرف خودم رو به من تحویل می دی؟

جوابی نداد و به زست سابقش برگشت،نمی دانم چرا به

یکباره دلم گرفت،نه به خاطر اینکه جلوی مادرم سنگ روی یخ می شدم؛ از این بابت گرفت که دلم خوش بود با کسی که دوستش دارم و دوستم دارد ازدواج می کنم؛اما شیوا از همان اول هم بنای مخالفت را در پیش گرفته بود و حتی جزئی ترین خواسته هایم هم برای او اهمیتی نداشت،نمی دانم تا کجا می توانستم با این شرایط پیش بروم؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

@

#پارت_98

دلگیر دستی دور شانه اش حلقه کردم و آهسته،اما از ته دل،گونه اش را بوسیدم و زمزمه کردم:

_پاشو بریم شیوا،اوقاتمون رو تلخ نکن،اون جمله ی من رو بذار به حساب حال روحی نا مساعدم،تو که نمی دونی اون بیرون به من چی گذشت،آخر شب با هم حرف می زنیم،مگه زندگی من و تو چه ایرادی داره که مدام چماق می کنیم و تو سر هم می کوبونیم!

Shabfanoos@

بلند شدم و دستش را کشیدم،با اطمینان گفتم:

_میای دیگه؟!

طولانی در چشم هایم خیره شد وبعد لحظاتی مکث، با کشیدن دستش قلبم را هزار تکه کرد،نمی دانم به کدامین گناه نکرده در تمام سالیان عمرم مجازات می شدم؛پدری که از همان ابتدا حتی در حد یک حیوان هم، نسبت به فرزندانش حق مسئولیتش را به جا نیاورد و ما را به حال خود رها کرد،مادری که هیچ وقت نه خواست و نه توانست مرا درک کند و تهِ تمام جان کندن هایم،با جمله ی "تو اشتباه می کنی"مرا تا سرحدِ زوال می کشید،رفیقی مثل مهرداد که به بدترین شکل ممکن رفاقتش را در حقم

تمام کرد و زندگی ام را کُن فیکون کرد،خواهری که حیثیت و تعصبم را نشانه گرفت و مرا در حال و روز برزخی ام برای همیشه تنها گذاشت،اکنون هم نوبت جفای شیوا فرا رسیده بود،کسی که حس می کردم میان تمام مونث هایی که با آنها سر و کار داشتم،تنها کسی هست که می تواند به راحتی قلبم را به یغما ببرد،کسی که قصد داشتم تمام خوشبختی های بی حاشیه ی آینده را در کنار او قسمت کنم،دقیقا از شب عروسی تغییر رفتار داده بود و من را در دنیایی از سوال های بی جواب و ابهام رها کرده بود.

دستش را از میان دستم بیرون کشیده بود،اما همچنان با تردید به چهره ی گرفته ام که بالای سرش ایستاده بودم، خیره مانده بود.

با صدای آهسته ای که هزاران اندوه و دل شکستگی را فریاد می زد،زمزمه کردم:

_باشه نیا،اصلا هر جوری که دلت می خواهد با من تا کن،ولی اینو بدون تو اولین و آخرین نفر نیستی که به

جرم نکرده ام منو سرکوب می کنی!

از اتاق بیرون آمدم و دوباره با نظاره مادرم،غم عالم روی سرم آوار شد،لعنت به امروز..!!

چرا نحسی اش پایان نداشت،چیزی که بین من و شیوا در آن اتاق گذشته بود،حتی مرا نسبت به خود هم بی حوصله و کسل کرده بود،چه برسد به شخص دیگری.

مادرم که با مشاهده چهره ام،پی به اوضاع نا مساعدم برده بود،مردد پرسید:

_مشکلی پیش اومده آرمان؟به نظر سر حال نیستی،گوشه ی لبت هم کبوده!

نفس غم زده ام را رها کردم و پاسخ دادم:

_نه طوری نیست،امروز با مهرداد رفته بودیم تو یکی از این محله های خارج شهر،بلکه ردی از پریماه بگیریم اونجا درگیر شدیم،سر همون امروز زیاد میزون نیستم!

#پریزاده_ام

پریزاده ام

#شبنم_سعادتی

Shabfanoos@

#پارت_99

مادرم با تاثر سری تکان داد و من برای فرار از آن مهلکه و ممانعت از ادامه ی سوال و جواب های مادرم به قصد دَم کردن چای به آشپزخانه پناه بردم.

shabfanoos@

عادت به استفاده از آن دم و دستگاه های جدید نداشتم،در واقع الان اعصابش را هم نداشتم،کتری را پر آب کردم و روی اجاق گذاشتم.همانجا متفکر و محزون ایستادم که آب به جوش بیاد.

سینی چای را مقابل مادرم گرفتم و حس کردم مادرم هم آن نشاط لحظات پیش را ندارد،اینبار نگران پرسید:

_آرمان جان،شیوا کجاست؟

مستاصل نگاهش کردم،خدای من چرا مادرم بی خیال نمی شد،می دانستم دیگر نگرانی اش بر کنجکاوی اش غلبه کرده بود.

مثل دانش آموزی که درس نخوانده و در برابر آموزگارش به هول و ولا افتاده لب زدم:

_شیوا...راستش شیوا...

دست ظریف شیوا از پشت سرم روی شانه ام نشست وجمله ام در دهانم نیمه تمام ماند.صمیمانه با مادرم روبوسی کرد و پُر مهر گفت:

_شرمنده مادر جون،از حمام بیرون اومده بودم،تا موهام رو خشک کنم کمی طول کشید.

سینی را از دستم گرفت و پر عشوه گفت:

_آرمان جان تو چرا زحمت چای رو کشیدی؟برو بشین

عزیزم،بقیه ی کار ها با من!

مطیعانه روی مبل نشستم و نا محسوس عرق های ریز شقیقه ام را با سر انگشتم پاک کردم.مو های بلندش را که تا لحظاتی پیش با کلیپس جمع کرده بود،روی شانه اش رها کرده بود و آرایش چهره ش به نظر کمی،پر رنگ و لعاب تر شده بود.تی شرت سورمه ای رنگش را با بلوز زیبا و خوش طرح صورتی رنگی تعویض نموده بود.

با جمله ی "من میرم تدارک شام رو ببینم" من و مادرم را ترک کرد و من نگاهم را به مادرم دوختم.در نگاهش نوعی سر در گمی موج می زد،نوعی سر درگمی که حتی با وجود حال نه چندان مساعدم هم لبم را به خنده وا می داشت.

لحظاتی بعد صدای شیوا از سمت سوی آشپزخانه بلند شد:

_آرمان یه لحظه میای!

مادرم با بدجنسی و شوخی زمزمه کرد:

_پاشو برو ببین گندی نزده باشه!

چشم غره ای نثارش کردم و سمت آشپزخانه رفتم.درمانده گوشه ای ایستاده بود و حرفی نمی زد.سرم را پرسشگرانه تکان دادم و پرسیدم چیزی شده؟

_بیا جلوتر!

متعجب جلوتر رفتم و در چند قدمی اش ایستادم، معترضانه زمزمه کرد:

_آه.. آرمان بیا جلوتر دیگه!

اینبار مبهوت تر باز هم چند قدم فاصله را پر کردم و درست در یک قدمی اش ایستادم،با تمسخر گفتم:

_کافیه یا از اینم جلوتر بیام؟

با شیطنت خندید و گفت:

_آره اگه بیای که عالی میشه!

گرفته گفتم:

_شیوا اصلا حال و حوصله ی شوخی ندارم،بگو کارت چیه؟

نویسنده آوای خیس
پریزاده ام

جای من او،یک قدم را پر کرد. به یکباره و غافلگیرانه روی پایش بلند شد و گردنم را محکم به آغوش گرفت و در همان حالت زیر گوشم زمزمه کرد:

_من نمی خواهم مثل بقیه زخمی رو قلبت باشم،اما باور کن یه سری رفتارهام دست خودم نیست،دفعه ی آخرت باشه که منم با بقیه یکی می کنی،هر جوری می خواهی با من صحبت کن،سرم داد بزن،طعنه و کنایه بزن،اما اونجوری قلبم به درد نیار،شاید اونی که تو بخواهی هیچ وقت نشم،اما دلمم نمی خواهد منم مثل اطرافیانت پشتت رو خالی کنم،خواهش می کنم کمکم کن!

آهسته دست های شیوا را از دور گردنم باز کردم و در چهره اش مات زده خیره شدم،قطره های اشک روی گونه ش سُرخورده بود و به نظر از درون رنج می کشید ،سوالی بی امان وجودم را متلاطم می ساخت،چه بهانه ای شیوا را وادار می کرد که رفتارهایش دست خودش نباشد،چرا نمی توانست شیوایی باشد که من می خواهم، چرا می خواست باعث رنجش من نشود،اما می شد؟

نویسنده: پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_100

آهسته دست های شیوا را از دور گردنم باز کردم و در چهره اش مات زده خیره شدم،قطره های اشک روی گونه ش سُرخورده بود و به نظر از درون رنج می کشید ،سوالی بی امان وجودم را متلاطم می ساخت،چه بهانه ای شیوا را وادار می کرد که رفتارهایش دست خودش نباشد،چرا نمی توانست شیوایی باشد که من می خواهم، چرا می خواست باعث رنجش من نشود و ولی می شد؟

@

گونه های سردش را آهسته نوازشی کردم و همانجا تکیه داده به کابینت آشپزخانه،گردنش را به سینه ام چسباندم و

با سر انگشتم مرواریدهای اشک ش را از روی صورتش زدودم.

به احساس مشترکی نسبت به هم نرسیده بودیم،میان قلب هایمان فرسخ ها فاصله بود،هر دو به عشق هم تردید داشتیم؛اما نمی دانم چه سِری بود که در آن لحظات کوتاه، از این هم آغوشی نصفه و نیمه غرق آرامش بودیم.

دستی روی موهای خوش حالتش کشیدم و سر شیوا از روی سینه ام جدا کردم.

دو قدمی از من فاصله گرفت،سریع رد اشکی که به خاطر مواد آرایشی اش سیاه شده بود،پاک کرد و نگاهش سمت دیگری هدایت کرد.

با چهره ی آویزانی نگاهی به آشپزخانه انداختم و گفتم:

_شیوا شام رو چیکار کنیم!

بینی اش را بالا کشید و مردد گفت:

_نمی دونم میخواهی سفارش بدیم از بیرون بیارن،ولی بی سر و صدا مادرت متوجه نشه!

آهسته خندیدم و گفتم:

_تو هنوز مادرشوهرت رو نمی شناسی،تو همون نگاه اول می فهمه چه موادی تو غذا به کار رفته،مدت زمان پختش چقدر بوده،کی پخته،کی نپخته!

مشوش پاسخ داد:

_پس چیکار کنیم،تو از پخت و پز سر در میاری؟

اینبار به راستی،نتوانستم مانع خنده ام شوم،سرم را شوخی وار تکانی دادم و گفتم:

_گدا به گدا،رحمت به خدا...آخه دختر خوب من تو عمرم تخم مرغ هم آب پز نکردم،چه انتظاری داری؟

لبش را گزید و درمانده گفت:

_وای حالا چیکار کنیم،یک ربعه چپیدیم این تو،کاری ام نکردیم!

متفکر فریزر و کابینت ها را دانه به دانه باز کردم و با مشاهده ی بسته های ماکارانی،سمت شیوا گرفتم و

پرسیدم:

_نظرت چیه؟!

ناراضی نگاهی کرد و زمزمه کرد:

_نمی دونم به نظرت واسه بار اول زیادی سبک و سطحی نیست؟

دست هایم را روی کمرم گذاشتم و با چهره ی حق به جانبی گفتم:

_بفرمایید شما اگه بهترشو بلدی،مخالفتی ندارم!

دسته ای از موهایش را که دیدش را مختل کرده بود پشت گوشش هدایت کرد و با استرس گفت:

_نه نه! همین خوبه،فقط دستور پختش را از کجا بیاریم.

بسته ی ماکارانی آهسته به پیشانی ام کوبیدم و با عصبانیت ساختگی غریدم:

_ای دادِ بر من دلم خوشه زن گرفتم،تو دستور پخت غذای به این سادگی هم نمی دونی؟

شیوا که حالت من را حمل بر جدی بودنم گرفته بود، مشوش گفت:

_عصبانی نشو آرمان،باور کن خونه ی ما از این خبرها نبوده،تا جایی که یادم می آد همیشه شام و نهار سر وقت حاضر بوده،این شد که من..

به سختی قهقهه ام را جمع کردم و با اشاره ی دستم مجال بیان ادامه ی جمله ش را ندادم.

پشت چشمی نازک کرد و نفس حبس شده اش را رها کرد:

_وای آرمان یه لحظه فکر کردم،می خوای بازم آب روغن قاطی کنی.

دستش را گرفتم و سمت میز کشاندم،موبایلم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و گفتم:

_فعلا تنبیه تو بمونه سر وقتش،بیا سرچ کنیم تو نت،ببینیم این زهرماری رو چه جوری می پزن!

هر دو خم شده بودیم روی صفحه ی موبایل و به شدت

محو یافتن دستور پخت بودیم که با سلام ناگهانی مادرم از جاي پریدیم.

چون متهم ها رنگ پریده و جا خورده به مادرم نگاه می کردیم و کسی حرفی نمی زد.هاج و واج ما را نگریست و با تردید پرسید:

_طوری شده،خبری تو اون گوشی بود!

ناشیانه پاسخ دادم:

_نه مامان جون داشتیم عکس های تولد دوست شیوا رو نگاه می کردیم.

چشم های مادرم گرد شد و با کنایه گفت:

_فکر می کردم شیوا جان داره تدارک شام رو می بینه، باشه اگه نمی رسونه نمی خواهد تدارک غذای سنگین رو ببینه!

تبسمی زدم و با تحسین تصنعی به شیوا نگریستم و گفتم:

_نه اتفاقا غذای سنگینی نیست،شیوا جان قراره ماکارانی

بپزه!

مادرم سری تکان داد و موقع خروج از آشپزخانه دوباره سمت ما برگشت و هول و ولا به جانمان انداخت،چشم هایش را ریز کرد و سر تا پای شیوا را از نظر گذراند، نگاه معناداری به ناخن های کاشت و آرایش بی نقص شیوا،حواله کرد و چون ناظم ها،مشکوک پرسید:

_ببینمت،بلدی که غذا بپزی؟!

شیوا سریع با تضرع به من نگاه کرد،دهانش را باز کرد که جوابی بدهد،اما جمله ش را شروع نکرده به تته پته افتاد،نمی دانم این دستپاچگی از نداشتن مهارت آشپزی اش بود،یا تاثیرِ نگاه های سخت گیرانه و ریز بینانه ی مادرم

.

#پارت_101

پریزاده ام

مادرم از همان نگاه هایی که فریاد می زد"خر خودتی" نثارم کرد و توام با لبخند کش داری گفت:

_خوبه که زنت تو اون خونه و زندگی بزرگ شده و آشپزی خوبی داره و همچنین خوبه که تو هم اول زندگی یاد بگیری،وقتی کسی سوالی از زنت پرسید،تو جاش جواب ندی!

shabfanoos@

مادرم آشپزخانه را ترک کرد و شیوا آزرده گفت:

_یه حسی بهم الهام می شد که مادرت از من خوشش نمیاد ،اما از الان به یقین رسیدم.

چهره اش رنگ رنجش گرفت و پشت میز روی صندلی دست به سینه نشست.حداقل چیزی که از پخت ماکارانی سرم می شد این بود که باید داخل قابلمه می جوشاندم.قابلمه را پرآب کردم و محتویات داخل بسته را درونش ریختم،شعله را روشن کردم و سمت شیوا نگاهی انداختم.

صندلی نزدیکش را سمتش کشیدم و کنارش جای گرفتم.دستی زیر چانه اش بردم و سرش را بالا گرفتم،در چهره اش دقیق شدم و مردد پرسیدم:

_شیوا چرا نشستی،پاشو وقت زیادی نداریم،از دست مادرم دلخوری؟

حواسش جای دیگری بود،متوجه ی سوالم نشد و با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

_کاش هیچ وقت با تو ازدواج نمی کردم.

خون به یکباره زیر پوستم جهید و کنترل لرزش دستم برایم دشوار شد،سر شیوا سمتم چرخید و از حالت منقلب چهره اش پی بردم تازه متوجه عمق جمله ی نا بجایش شده است.

نمی دانم چرا حجم کلامش تا این حد روی قلبم سنگینی می کرد،فقط دو روز از ازدواج مان گذشته بود،در طی این دو روز چه هیزم تری به او فروخته بودم که به انتهای خط رسیده بود.

نفهمیدم کی جسیم سر خود،عزم رفتن گرفت و سمت خروجی آشپزخانه به راه افتادم.شیوا با سرعت و برق و باد خودش را به من رساند و پر قدرت از پشت بازوهایم را نگه داشت.بی طاقت لب زدم:

_رهام کن شیوا،بذار به درد خودم بمیرم!

ناله وار زمزمه کرد:

_آرمان خواهش می کنم!

به شدت دست های شیوا را از خودم جدا کردم و سمتش چرخیدم،صبوری کافی بود،با تحکم پرسیدم:

_هیچ معلوم هست چه مرگت شده تو،خیلی خب پشیمون شدی،منم خوب این موضوع رو فهمیدم،نمی تونم به زور و جبر تو رو پایبند خودم و زندگی ایم کنم!

با انگشت سبابه ام سمت بیرون را نشانه گرفتم و با لحنی که هیچ احساسی درونش موج نمی زد،ادامه دادم:

_می تونی همین الان بری و از قید و بند زندگی سخت و آزاردهنده ی من خلاص بشی!

اخمی ظریف میان ابروهایش جا خوش کرد،لبش را جمع کرد و ناباورانه پرسید:

_داری بیرونم می کنی آرمان،به همین زودی!

زهر خندی زدم و گفتم:

_داری دست پیش رو می گیری که پس نیفتی،مگه خواست خودت نبود،همین آرزویی نبود که چند لحظه پیش به زبون آوردی!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_102

قدمی سمتم برداشت که به عادت همیشه اش در مواقع بحرانی،با حل کردن خودش در آغوشم قضیه را ماست م

الی کند،قدمی نزدیک شد و قدمی عقب تر رفتم.اینبار با بهت مضاعفی در چهره ام خیره شد و کلافه گفت:

shabfanoos@

_چت شده آرمان،تو هم تحت تاثیر مادرت قرار گرفتی، من اصلا نفهمیدم که چی به زبون آوردم،تورو خدا به دل نگیر،اشتباه کردم!

سرم سمت چپم چرخاندم و نگاهم را به موزاییک ها دوختم،چقدر متنفر بودم که حرفی بزند و بلافاصله پس بگیرد:

_نه اشتباه بود و نه حواس پرتی،حتی اگر حرف دلت هم انکار کنی،رفتارهات،برخوردت بی میلی ات رو به شکل زننده ای رو نمایی می کنه،نگو اشتباه شد که از قدیم گفتن از کوزه همان برون ترواد که در اوست.

سکوت کرده بود و در ذهنش دنبال توجیهی بود که بتواند که آب رفته را به جوی بازگرداند،هینی کرد و سمت گاز

خیز برداشت:

_وای آرمان،ماکارانی خمیر شد.

سمت اجاق گاز گام برداشتم،حق با شیوا بود،کمی بیشتر از حد معمولش جوشیده بود.سریع ماکارانی آب کش کردم و شیوا در حالی که سعی می کرد طبق دستور پختش پیش رود مواد را درون ماهی تابه ریخت و ناشیانه شروع به سرخ کردن کرد،من هم بی حوصله کنارش ایستاده بودم که مرتکب اشتباهی نشود،بالاخره با هر محنتی بود موفق شدیم،غذایی سر هم کنیم.بعد فارغ شدن از مبحث پخت غذا وسیله های سالاد را روی میز چید و شروع به گرفتن سالاد کرد.لبخند پت و پهنی حواله ام کردم و بی تفاوت به بحث دقایق پیشمان،بشاش گفت:

_وای خدارو شکر،با کمک هم تونستیم یه غذایی ردیف کنیم،باور نمی کردم بتونیم از پسش بر بیایم.

بر خلاف شیوا،لبخندم را جمع کردم،سمتش خم شدم و مصرانه گفتم:

_امشب تکلیف همه چی روشن می شه،من حوصله ی موش و گربه بازی رو ندارم!

نماندم که واکنشش را ببینم،از آشپزخانه خارج شدم و نزد مادرم برگشتم،بقیه ی کارها را به عهده ی خودش محول کردم.کمی با مادرم صحبت کردم،اینبار برخلاف همیشه افکار خرافات آمیزش را کنار گذاشت و از من درخواست کرد که به هر نحوی شده زودتر پریماه را بیابم،دیگر دستاویز شدن به پریان خیالی اش هم توفیری در حال و روزش نداشت،به این باور رسیده بود برای یافتن پری باید در دنیای واقعی خود را به آب و آتش بزنیم.

شیوا میز شام را آماده کرد و هر دوی ما را سر میز شام فرا خواند.

میز شام را نسبت به سلیقه و تجربه اش خوب و شکیل چیده بود؛برای بار اول تقریبا همه چیز خوب بود و فراتر از انتظارم پیش رفته بود،تنها چیزی که روی میز شام در ذوق می زد،ماکارانی تقریبا خمیر شده بود که آن هم

دسته گل خودم بود که به آب داده بودم.

روی صندلی ای نشستم و شیوا بلافاصله روی صندلی کنار من جا خوش کرد.بشقاب مادرم را از مقابلش برداشتم و شروع به کشیدن غذا کردم،مادرم نگاهی از سر نا رضایتی به شکل و شمایل غذا انداخت و با اکراه گفت:

_پسرم زیاد نکش،خودت می دونی که من شب ها زیاد غذا نمی خورم.

برای خودمان هم مقداری غذا در بشقاب کشیدم و قاشق اول با استرس در دهانم گذاشتم،شکر خدا مزه اش بد نبود ،فقط کمی شکل زیبا و مجلسی نداشت،مادرم با اینکه در چهره اش رضایتی مشهود نبود،اما تا ته غذایش را خورد و من از بابت خوشحال بودم که اینبار را خودداری کرده بود و شیوا را تیر باران نکرد،شاید هم درحقمان ترحم می کرد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_103

عجیب ترین اتفاق آن شب،رفتار های اغراق آمیز شیوا بود،جوری در مقابل مادرم مرا غرق محبت می کرد و خودش را به من می چسباند که در خلوت از این خبر ها نبود.کلا در جلد پر تبحر زنی عاشق،مهربان و دلداده فرو رفته بود و حتی مو لای درز ایفا کردن نقشش فرو نمی رفت،مادرم هم کم کم به این باور رسیده بود همه چیز در زندگی ما سر جای خودش هست و تنها مشکل جزئی مان آشپزی ناماهرانه ی شیوا می باشد.

shabfanoos@

به هر ترتیبی بود آن شب به پایان رسید و شیوا فراتر از خواست من،خوب مقابل مادرم آبروی مرا خرید.

بعد رفتن مادرم من خسته از روز پر تنشم روی تخت دو

نفره مان خزیدم و طاق باز دراز کشیدیم،دقایقی نگذشته بود که شیوا هم وارد اتاق شد،بلوز صورتی رنگش را با تاپ سفیدی کوتاهی تعویض نمود و موهای جمع شده اش را باز کرد و روی کمرش رها کرد.کنارم روی لبه ی تخت نشست و نفسی از سر آسودگی رها کرد،لبخندی دلنشینی روی لب هایش نشست و سمتم چرخید و با خوشحالی لب زد:

_همه چی خوب بود،باورکن همه ی سعی و تلاشم را به کار بستم که جلوی مادرت سنگ تموم بذاریم.

سری تکان دادم و با عطوفت گفتم:

_می دونم عالی بود،ممنونم ازت!

دستم را گرفت،آهسته نوازشی کرد و بدون هیچ کلامی، پُر مهر در چشمانم خیره شد.لعنتی می خواست قلب مرا به دست بیاورد اما نمی دانست که این حرکات تا حد مرا به بطلان می کشد.

هنوز موضع خودش را حفظ کرده بود،حتی در نبود مادرم،هنوز هم نقش بازی می کرد،این نگاه های پر

التهاب کجا و جمله تخریب گر قبل شامش کجا،گفته بود "کاش با من ازدواج نمی کرد".گفته بود و تیر خلاصش را درست میان احساسم اصابت کرده بود.

نفس بلندی کشید و سرش را سمت قفسه ی سینه ام خم شد ،قبل از اینکه سرش روی قفسه ی سینه ام بشیند،خودم را جمع و جور کردم و کمی فاصله گرفتم،موهایش را با دستش جمع کرد و دوباره سر جایش نشست.دست دیگرش روی تشک تخت حائل قرار داد و نگاه شماتت باری به چهره ام انداخت:

_این رفتارت چه تعبیری داره؟

پلکی روی هم گذاشتم و خونسرد پاسخ دادم:

_قرار بود امشب تکلیف همه چی روشن بشه،یا رومی روم یا زنگی زنگ!

لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.

دست لطیفش را به دست گرفتم و سمت خودم کشاندم.

دستش را روی قلبم گذاشتم تا در سکوت بلند آن اتاق،

طنین ضربان قلبم را حس نماید.با بغض و ناراحتی نجوا کردم:

_می دونی احساس چیه؟می تونی بفهمی ضربان این قلب درمونده،به عشق تو می تپه؟ نمی دونم چی باعث شد که بزنه به سرت بیای و زنم بشی،نمی دانم چه انگیزه ای باعث شده که بمونی و ادامه بدی،اما من این شکلی نیستم ،من مبتلا شدم شیوا. رایحه ی عطر قشنگت،خرمن اون موهای خرمایی ایت،جسم ظریفت،اون چهره ی بی نقص و خواستنی ایت،همه و همه من رو بی تاب کرده و این بی تابی قصه ی دیروز و امروز نیست،چند ساله که تو تَب و تاب خواستن تو می سوزم،لعنتی هیچ می دونی که چقدر سخته نزدیکم باشی،کنارم باشی و تو حسرتِ لمس وجودت بسوزم،می دونی چقدر عذاب آوره که گرمای عشقم رو بی بهونه بریزم به پات و تو سرد و سردتر بشی.حتی برام سخته که با این سر و وضع جلوم بگردی و من مدام تمرین کنم که خوددار باشم،خودداری کنم که ورق برگرده و تو بفهمی که چقدر عاشقم،چقدر وجودت برام حیاتیه..!

سرم را با نا امیدی به طرفین چرخاندم و ضعیف زمزمه کردم:

_نمی تونم شیوا،نمی تونم این اوضاع رو تحمل کنم،هر بار که نزدیکم می شی وابستگی و دلدادگیم بیشتر پا می گیره،هر بارم تو لاک خودت فرو می ری،این دیوار امید و تمنا فرو می ریزه،انقدر شل و سفت نکن،نذار این احساس ترک بخوره،منو از این برزخ بکش بیرون...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_104

سرم را با نا امیدی به طرفین چرخاندم و ضعیف زمزمه

کردم:

_نمی تونم شیوا،نمی تونم این اوضاع رو تحمل کنم،هر بار که نزدیکم می شی این وابستگی و دلدادگی بیشتر پا می گیره و هر بار تو لاک خودت فرو می ری،این دیوار امید و تمنا فرو می ریزه،انقدر شل و سفت نکن،نذار این احساس ترک بخوره،منو از این برزخ بکش بیرون..!

shabfanoos@

دستش همچنان روی قلبم بود و سرش پایین،سکوتش را نمی خواستم،در این ثانیه های کُشنده زجر آور،فقط و فقط جوابش را می خواستم؛اما شیوا قصد خلاص کردن من از این منجلابی که دست و پام می زد نداشت،دوباره دستش را که روی سینه ام نوازشی کردم و با صدای ضعیفی لب زدم:

_حرف بزن شیوا؟

از سر ناچاری سرش را بالا گرفت و نگاه پر واهمه اش را به چشمانم دوخت،ترس عمیقی در آن نگاه موج می زد ،صداقت نبود،رو راستی نبود،ایهام بود و کوله باری از

تردید و درماندگی!

ضربان قلبم زیر سایه بان دست شیوا بنای بی قراری گرفت و خیال آرام شدن نداشت،دستش را از روی قلبم کشید و مرا در قعر بیم و یاس پرتاب کرد.

نگاهش از روی صورتم دزدید و در حالی که بلند می شد ،سرد و غم زده زمزمه کرد:

_بهم فرصت بده آرمان!

جمله اش را گفت و بی معطلی اتاق را ترک کرد.

از فکر و کلنجار خسته بودم،در این سه روزه به قدر سه سال،حس خستگی و بی پناهی می کردم؛نمی دانستم دیگر تا کجا باید فکر می کردم و دنبال جواب قانع کننده ای می گشتم،حداقل لطفی که تا پیش از این داشت،این بود که سردی و بی میلی اش را انکار می کرد،اما با جوابی که دقایقی پیش در این اتاق تحویلم داد،آب پاکی را روی دستم ریخت،چه بسا که شنیدن "نه"پر تحکمی برایم خوشایند تر از این جواب بی سرو ته می شد،شاید در آن صورت تکلیفم با خودم و زندگی ام و عشقی که کم کم

برایم عذاب آور می شد را روشن می شد.

***

دو سه روزی از آن شب گذشته بود،دیروز صبح وقتی در دفتر مشغول کار بودم،شیوا پیام داد که می خواهد به خانه مادرش برود و من مخالفتی نکردم و جواب مثبت تک کلمه ای برایش ارسال کردم.

اما شب که به خانه بازگشتم،در کمال ناباوری او را در خانه نیافتم،بلافاصله شماره اش را گرفتم و علت تاخیرش را پرسیدم.شیوا هم در جوابم گفت؛شب را هم می خواهد آنجا بماند،فردا صبح بر می گردد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_105

پریزاده ام

جوابی برایش نفرستادم،در این مدت کوتاه ثابت کرده بود که بود و نبودش فرق چندانی ندارد،شب های پیش هم تا خودِ صبح در آغوش هم،شب دلپذیر و عاشقانه ای را به صبح نرسانده بودیم که آن شب هم جای خالی اش آزارم بدهد.

shabfanoos@

صبح هم پیام داده بود که قبل رفتن به دفتر نشریه،به دنبالش بروم،اما اعتنایی نکردم و روانه ی محل کار شدم ،با پای خود رفته بود،اگر هم دلش می خواست که به خانه ام باز گردد،با پای خویش باید باز می گشت.

ساعت شش عصر بود،کلید را داخل قفل در انداختم و وارد خانه شدم،انتظار داشتم که شیوا در خانه باشد،اما وقتی وارد خانه شدم،تمام چراغ های خانه خاموش بودند، چه انتظار بی جایی بود،صبح دنبالش نرفته بودم و او هم از خدا خواسته به خانه باز نگشته بود.یک لحظه یاد مادرم افتادم و پوزخند تلخی کنج لبم جا گرفت؛کافی بود

بو می برد که عروس چند روزه اش دو روز است بدون همراهي همسرش،خانه را ترک کرده،شَک نداشتم چنان جنجال و قصه بافی راه می انداخت که آن سرش نا پیدا باشد.

سمت یخچال رفتم و سرم را درونش فرو بردم که غذایی برای شام بیابم!

بی فایده بود،چیز زیادی دستگیرم نشد،در همین حین موبایلم زنگ خورد و بدون اینکه نگاهی به شماره بیندازم پاسخ دادم.

_سلام آرمان خوبی،کجایی می خوام ببینمت!

مهرداد بود،با اینکه دل خوشی از او نداشتم،اما فعلا با این شرایط کسل آور و تنها بودنم،دلقک بازی هایش را کم داشتم.

_بیا خونه ام تنهام،شیوا نیست!

قهقهه ی بلندی سر داد و میان خنده هایش گفت:

_می دونستم عروس خانم هم بیشتر از دو روز کنارت

دووم نمیاره،بالاخره اونم فرار دادی،باشه الان خودم رو می رسونم.

با حرص گفتم:

_کوفت،مزه نریز مهرداد حوصله ندارم،داری میای سر راهت یه چیزی هم واسه شام بگیر!

ساعتی بعد زنگ خانه به صدا در آمد و بعد اینکه مهرداد وارد خانه شد،بدون سلام و احوال پرسی نگاهی به دست خالی اش انداختم و طلبکارانه پرسیدم:

_کو شامت؟!

حسابی خودش را شیک و آراسته کرده بود و به نظر می رسید که به یک مجلس خیلی مهمی دعوت شده است، کتش را از تنش بیرون کشید و با وسواس روی دستی مبل گذاشت.

_بپر یه چایی بیار تعریف می کنم!

بی حوصله سمت آشپزخانه رفتم و چایی برایش داخل

استکانی ریختم،سمتش برگشت و کنارش نشستم.

نگاه مشکوکی به فضای خانه انداخت و شَک آلود پرسید:

_آرمان،شیوا کجاست؟به نظر سر حال نیستی؟

نفس بلندی سر دادم و شانه ای بالا انداختم،خصلت های بد زیاد داشت،اما منکر راز داری و گوش شنوایش برای شنیدن دردهایم نمی شدم!

_خونه نیست،از دیروز صبح رفته خونه مادرش هنوز بر نگشته.

چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

_با هم حرفتون شده؟!

تکیه ام را به مبل پشتی ام دادم و با تمسخر گفتم:

_دلت خوشه،ما اصلا با هم حرفی ام می زنیم که حرفمون بشه،نمی دونم اصلا چه مرگش شده،دقیقا از روز اول عروسی رنگ عوض کرده.

سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت،نا مطمئن

پاسخ داد:

_دفعه ی اولش نیست،سری پیش هم بی دلیل رابطه تون رو بهم زد،من جای تو بودم به این راحتی ها تَن به ازدواج با همچین آدمی نمی دادم،معلوم نیست چی تو سرش می گذره!

هنوز هم دوست نداشتم کسی درباره ی شیوا قضاوت کند، مخصوصا مهرداد.

بحث را عوض کردم و پرسیدم:

_نگفتی،چیزی واسه شام تهیه نکردی!

اَبرویش را با هیجان بالا داد و گفت:

_آهان اومدم دنبالت،تو رو هم با خودم به یه مهمونی ببرم ،شب تو خونه ی یکی از این کله گنده ها دعوتیم،فقط بیا وببین،چه بساطیه،چه بریز و بپاشی!

لبخند کجی زدم و در جوابش گفتم:

_حتی یک در صد شک نکن که همراهت نمیام!

لبش را جمع کرد و پرسشگرانه گفت:

_مگه چه ایرادی دارم من؟

تبسمی زدم و گفتم:

_هیچی،فقط من می دونم اون مهمونی هایی که تو میری چه خبره،حضورم کنارت تو اون مهمونی ها واسه یه ثانیه هم برام ننگه!

بلند خندید و گفت:

_خودت چی؟!چند ساله با این شیوه زندگی کردی به کجا رسیدی؟زنت اول زندگی پا شده رفته خونه ی مامی جونش،نکنه تو هم می خواهی بشینی اینجا غمبرک بزنی ،بلکه برگرده!

پاشو حاضر شو،انقدر خوش می گذره که بدبختی های مادرزادیت هم فراموش می کنی چه برسه غم متواری شدن عشقت رو!

مهرداد انقدر در گوشم خواند و خواند که عاقبت تسلیمش شدم،رد کردن پیشنهادهایش اجتناب ناپذیر بود،به قدری

روی خواسته اش پا فشاری می کرد که مجال مخالفت را سلب می کرد.

جدس می زدم که مهمانی که قرار است با مهرداد برویم چه اوضایی دارد؛اما در آن حال و روز بلاتکلیفم،با خودم و عقایدم لج کرده بودم،به قول مهرداد چند سال قدمم را ذره ای هم به کج و راست منحرف نکرده بودم کجای دنیا را گرفته بودم،ازطرفی هم می خواستم خودم را به حدی سرگرم کنم که تبِ عشق شیوا کم کم در ذهنم کم رنگ شود...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_106

جدس می زدم که مهمانی که قرار است با مهرداد برویم

چه اوضایی دارد؛اما در آن حال و روز بلاتکلیفم،با خودم و عقایدم لج کرده بودم،به قول مهرداد چند سال قدمم را ذره ای هم به کج و راست منحرف نکرده بودم کجای دنیا را فتح کرده بودم،ازطرفی هم می خواستم خودم را به حدی سرگرم کنم که تبِ عشق شیوا کم کم در ذهنم کم رنگ شود.

shabfanoos@

ساعاتی بعد،به آن عمارت زیبا و بزرگ واقع در یکی از دنج ترین محله های شمال شهر رسیدیم،مهرداد ماشین را گوشه ای از حیاط پارک کرد و راهی ساختمان شدیم.تیپ روشن و مدل موهایم کمی برایم تازگی داشت و حس می کردم از خود واقعی ام کمی دور شدم،اما اینبار را ترجیح داده بودم،طبق سلیقه ی مهرداد پیش بروم.

به محض ورودمان به مجلس دریافتم که اوضاع و شرایط مجلس حتی از آن چیزی که هم تصور می کردم هم وقیحانه می باشد و به نظر یک مهمانی ساده و معمولی نیست.

دسته دسته دخترهاوپسرهای جوان بی بند و بار با تیپ و شکل و شمایل عجیب وجلف کنار هم ایستاده بودند و مشغول رقص و بگو و بخند بودند.برای لحظه ای از آمدنم پشیمان شدم اگر از اقوام شیوا مرا اینجا می دیدند، چه قضاوتی می کردند؟

پا پیش کشیدم که بازگردم،اما دوباره با یاد آوری تلقین های مهرداد،منصرف شدم،محیط مهمانی هر چقدر باب میل من نبود،لااقل تحملش از محیط خفقان آور و غم زده خانه به مراتب خوشایندتر بود.

روی مبل بزرگی گوشه ی سالن جا خوش کردم و با چشم دنبال مهرداد گشتم،معلوم نبود همان اول کاری کجا غیبش زده بود.ده دقیقه ای گذشت و من در این زمان سعی کردم مثل تماشاچی از نظاره ی دلقک بازی های دیگران لذت ببرم.مهرداد خرامان خرامان از سمت انتهایی مجلس سمتم گام برداشت و روی مبل رها شد.وضعیت متعادلی نداشت و سفیدی چشم هایش به سرخی می گرایید،شماتت بار نگاهی به سر و وضعش انداختم و پرسیدم:

_مهرداد چه خبرته،باز هم از خود بیخود شدی؟آخه این چه جور مهمونی های که تو میای،چی عایدت میشه؟

با آن حال و روز مَستش خنده ی بلندی سر داد و سمتم نزدیک شد،زیر گوشم با صدای خش دار و آمیخته با هیجانی زمزمه کرد:

_امشب ترمه میاد!

کمی با نفرت از او فاصله گرفتم و عصبی پرسیدم:

_چه خبرته بابا اون همه زهرماری زدی،ترمه دیگه کدوم خریه!

کمی خودش را هوشیارتر کرد و با حالت تدافعی لب زد:

_اوی اوی توهین نکنی ها!

برق از چشم های خمارش گذشت و پُراحساس نجوا کرد:

_ترمه همونی که وصفش هوش از سر من برده،یه زیبایی خیره کننده و جنون آور،مثل ترمه ظریف و دلکش،یه دختر با چشم های سبز و وحشی،مو های فر

خورده،درست مثل موهای پر...

می خواست اسم پریماه را بر دهان نه چندان پاکش بیاورد ،اما میانه ی کلامش تازه متوجه شده که طرف صحبتش من هستم و بقیه ی جمله اش را خورد.

سرش را پایین آورد و صورتش را میان کف دست هایش قاب گرفت و بغض آلود زمزمه کرد:

_لعنتی....لعنتی..!

سرم را با تاسف و ناراحتی تکان دادم و مواخذه گرانه گفتم:

_نمی دونم چی بگم مهرداد،چند ساله گذشته تو هنوز قصد نداری از سبک سری هات کوتاه بیای،جای پیدا کردن پری قصد داری جای خالیش رو با سوژه های رنگین و هوس برانگیز پر کنی،انتظار داری با این شرایط پری پیدا بشه و حتما هم پیش تو برگرده؟!!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

shabfanoos@

#پارت_107

مواخذه گرانه گفتم:

_نمی دونم چی بگم مهرداد،چند ساله گذشته تو هنوز قصد نداری از سبک سری هات کوتاه بیای،جای پیدا کردن پری قصد داری جای خالیش رو با سوژه های رنگین و هوس برانگیز پر کنی،انتظار داری با این شرایط پری پیدا بشه و حتما هم پیش تو برگرده؟!!

shabfanoos@

گرفته گفت:

_دست رو دلم نذار آرمان،تو که خبر نداری چه آتیشی تو قلبم برپاست!

تمسخر وار خندیدم و با چشم و ابرو اشاره ای به محیط

اطرافم کرد و با کنایه گفتم:

_آره واقعا مشخصه!

با عبور دو دختر از مقابل مبلی که ما نشسته بودیم،نگاه شرمگینش را از من گرفت و حواسش به آن دو معطوف شد.هر دو پشت به ما بودند و چهره هایشان در تیررس دیدمان نبود،یکی از آنها قد نسبتا بلندی داشت و سر و وضع چندان مناسبی نداشت،دختر کنار دستش هم به نسبت قد و قامت کوتاه تری داشت و او هم در بی بند و باری دست کمی از دوستش نداشت و سرش تا حد ممکن پایین بودو با همان حالت نا مطمئن قدم بر می داشت، جوری چهره ش را پنهان کرده بود که حتی کوچکترین اجزای صورتش هم قابل رویت نبود.

دختر قد بلندتر برای لحظه ای سمت ما نامحسوس چرخید و نگاهش بین من و مهرداد به نوسان افتاد.عاقبت نگاهش را به مهرداد دوخت و با اشاره ی سر طبقه ی بالا را نشان داد،زیر چشمی مهرداد نگریستم،به نظر می رسید آن دختر را می شناسد،جوری که چندان مشخص نباشد،

پلکی به نشانه ی اطاعت نثار آن دختر کرد و سریع خودش را جمع و جور کرد که مثلا من متوجه ی رابطه ی مبهم آن دو نشوم.

لحظاتی بعد دختر قد بلندتر سمت مرکزی سالن رفت و به جمع پیوست؛اما آن یکی باز هم سر به زیر با گام های تند و ترسایی سمت پله ها رفت و با سرعت پله ها را یکی دو تا رو به بالا طی کرد.نمی دانم چرا لحظه ای هم نمی توانستم نگاهم از آن دختر مرموز و عجیب بردارم،حتی راه رفتنش ساده اش هم جاذبه ای عجیب و ناشناخته ای به ذهنم القا می کرد.بالاخره پله ها را تمام کرد و تصویرش از مقابل چشم هایم محو شد.درمانده نفسم را رها کردم و مجددا به مهرداد که کنارم نشسته بود چشم دوختم،اما در کمال بُهت و نا باوری او هم چون من به مسیر پله ها چشم دوخته بود.سمت من چرخید و با غافلگیر شدن نگاه هایمان هر دو کمی جا خوردیم و سعی کردیم خودمان را جمع و جور کنیم.

مهرداد که انگار در دنیای دیگری سِیر می کرد،تک سرفه ای کرد و بلافاصله از جایش برخاست،بدون اینکه

مستقیم به صورتم نگاه کند،با صدای ضعیفی گفت:

_تو بشین،من نیم ساعته بر می گردم.

منتظر جوابم نماند و همان مسیری که دخترک چند لحظه ی پیش طی کرده بود،در پیش گرفت و در چشم بر هم زدنی از پله ها بالا رفت.

متفکر دستی بر ته ریشم کشیدم و کاملا در مبل فرو رفتم ،با این اوصاف شَک نداشتم دختری که مهرداد با دیدنش دست و پایش را گم کرد و به دنبالش رهسپار شد همان'ترمه' ای بود که با هیجان زاید الوصفی از او صحبت می کرد؛اما نکته ی قابل تامل این بود ترمه ای که توصیف می کرد دلکش و زیبا می باشد و در دلبری همتا ندارد،به نظر نباید تا این حد خجالتی و معذب باشد، جوری با تشویش و محتاطانه از پله ها بالا می رفت که گویی با پای خود به قتلگاه می رود؟!

***

#پریزاده_ام

پریزاده ام

shabfanoos@

#پارت_108

#پریماه

سفره ی کوچیکی وسط اتاق پهن بود ومونا و نرگس مثل قحطی زده ها دو لپی پلوی مانده ی پریشب را می خوردند و حتی نیم نگاهی ام سمت من نمی انداختند.بالا خره نرگس دست از رقابت خوردن با مونا برداشت و نگاه گذرایی به من که گوشه ی اتاق بی هدف زانوهایم را به بغل گرفته بودم،انداخت و سَرسَری گفت:

_شام نمی خوری پری؟!

shabfanoos@

حوصله ی کل کل کردن با او را نداشتم،شانه هایم را بالا

انداختم و نگاهم را سمت دیگری سوق دادم.

چهره ش را با نفرت جمع کرد و همچنان که دهانش را پر غذا می کرد،با حرص زیر لب زمزمه کرد:

_به درک اسفل السافلین نخور،انگار التماسش می کنم!

مونا نیم نگاهی سمت من انداخت، لبش را گزید و رو به نرگس آهسته زمزمه کرد:

_هیس بسه دیگه نرگس،از تو بعیده این حرف ها حاج خانم!

باز هم مثل همیشه دوباره و چند باره،قلبم از کنایه ها و توهین های نرگس به درد آمد.

از گوشه ی اتاق تشک و بالشت خودم را برداشتم و کمی دور تر از آنها جایی برای خودم پهن کردم،پتو را روی سرم کشیدم و به عادت هر روزه بغض مهمان گلویم شد، نمی دانم چرا بعد این همه مدت هنوز خصلت نازک و نارنجی بودنم کمرنگ نشده،چرا نمی توانم به این نوع زندگی عادت کنم،چرا هنوز تحقیر های نرگس برایم

تازگی دارد؟

جوی سنگینی که بر فضای کوچک خانه حاکم شد باعث شد نرگس و مونا هم اشتهای خود را از دست بدهند و از کنار سفره برخیزند.

مونا هم به تبعیت از من جایی پهن کرد و چراغ اتاق را خاموش کرد.اما هنوز سر و صدای نرگس از آشپزخانه می اومد.

ده دقیقه ای گذشت و حس کردم بالشت زیر سرم تکان می خورد،لحظه ای دست از گریستن برداشتم و نگاه خیسم را از زیر پتو دقیق کردم،دست های پینه بسته ی نرگس بود،لقمه ای بزرگ زیر بالشتم گذاشت و شماتت بار پچ پچ کرد:

_من که می دونم بیداری،اینو گذاشتم زیر سرت نصفه شبی از گشنگی غش نکنی بدبخت!!

کلمه ی "بدبخت" را جوری کش دار گفت که مثل همیشه غرور و اصالتم را به بازی بگیرد و مرا سرکوب کند.

نمی دانم میان این همه خود بینی ها و بد جنسی هایش این محبت ها و توجه های اکراه آمیزش چه معنایی داشت؟ حاضر بود سر به تنم نباشد،هر کاری که به ذهنش می رسد برای عذاب دادن من کوتاهی نمی کرد؛اما همیشه بی اختیار حواسش به من بود و گه گداری ترحم های عجیبی در حقم داشت.

واکنشی نشان ندادم و نرگس هم مثل مونا رخت خوابش را پهن کرد و به دقیقه نکشیده از فرط خستگی خوابش برد.

نیمه های شب بود وبر خلاف دخترها، من هنوز بیدار بودم،اتاق هم به شدت سرد بود و سوز عجیبی داشت،هر چه ببشتر خودم را مچاله کردم که بدنم گرم شود و خوابم ببرد،افاقه نکرد و با صدای رگبار بلندی اتاق برای لحظه ای روشن شد.

نفس پر حسرتی سر دادم و از جایم برخاستم،لحاف قرمز رنگ گل گلی ام را دور شانه هایم پیچیدیم و آهسته جوری که دست و پایم به دخترها نخورد و صدای

غُرولندشان بلند نشود،سمت پنجره قدم های ظریفی برداشتم.

باران با شدت زیادی می بارید و فضای زیبایی به حیاط بخشیده بود.عمیق غرق شدم میان رقص قطرات درشت باران، میان آب جمع شده وسط حیاط و مثل همیشه دنیای درد آور این روزهایم را به باد فراموشی سپردم و غوطه ور شدم درست میان روزهای دلدادگی ام،نا خود آگاه پر احساس لب زدم:

_مهرداد،مهرداد چقدر دلتنگتم !

طنین صدایم حتی خودم را هم متعجب کرد،سریع دستم را روی دهانم گذاشت و مضطرب سمت نرگس که غرق خواب چرخیدم،در حالت عادی ام مرا دختری ناپاک محسوب می کرد چه برسد که نیمه های شب اسم پسری هم بر زبان بیاورم!

حرکت منظم قفسه ی سینه ش به بالا و پایین تا حدودی خیالم را آسوده کرد و دوباره سمت پنجره برگشتم.

هجوم قطرات باران و فضای لطیفی که ایجاد کرده بود،

خیالم را بی امان کشاند به آن روزی که میان آن کوه،به دور از چشم آرمان،دست های تب آلودم میان دست های پهن مردانه مهرداد نشست و مرا تا سرحد جنون از خود بی خود کرد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_109

هجوم قطرات باران و فضای لطیفی که ایجاد کرده بود، خیالم را بی امان کشاند به آن روزی که میان آن کوه،به دور از چشم آرمان،دست های تب آلودم میان دست های پهن مردانه مهرداد نشست و مرا تا سرحد جنون از خود بی خود کرد.

shabfanoos@

اولین کشش و بی تابی ام نبود،دل رسوایم حسابی سابقه دار بود و بارها راز پنهان قلبم را در حضور مهرداد فاش کرده بود.

یادم می آید بار اولی که به بهانه ی مرور درس هایشان شب قبل امتحان به خانه مان آمده بودند،گوشه ای از آشپزخانه ایستاده بودم و بدون اختیار جوری به او ناشیانه خیره شده بودم که عاقبت متوجه سنگینی نگاهم شد و برای لحظاتی نگاهش روی صورتم ثابت ماند،دلم میخواست از فرط خجالت زمین دهان باز کند و مرا ببلعد ،حتی دلیل آشفتگی و بی قراری ام نسبت به او را نمی توانستم درک کنم،بی دلیل به او علاقه مند شده بودم و این علاقه ی نوپا روز به روز کنترل احساس و رفتارهایم را از من سلب می کرد.چهره ی مهربان و جذابی داشت،مثل آرمان حساس و سخت گیر نبود و بی خیالی خاصی که همیشه در چهره و رفتارهایش موج می زد مرا بیشتر شیفته خویش می کرد.

زمان می گذشت وکم کم این حس به مرز ازار رسیده بود ،رفت و آمدهای مهرداد به خانه مان ادامه داشت و من نه

قادر بودم در مقابل هیجان بی حد و حصر قلبم ایستادگی کنم و در برابر او وانمود به بی تفاوتی کنم و نه می توانستم سِر قلب و احساس خویش را پیش مهرداد باز گو کنم.خودم را هیچ رقمه در حد و اندازه مهرداد نمی دیدم و این باور حسابی مرا نا امید و سر خورده می کردحتی از نظر ظاهر و جذابیت،فاصله ی طبقاتی و فرهنگی و ظاهر و پوشش و حرف زدن هم قابل قیاس با او نبودم.سوز و گداز این عشق یک طرفه مرا می سوزاند و هر روز بیشتر در لاک خود فرو می رفتم.

حمایت های او نسبت به من در برابر آرمان باعث شد به مرور نسبت به این عشق دلگرم تر شوم و خیال بافی هایم اوج بگیرد.از رنگ و جنس نگاه هایش حدس می زدم که عشق پنهان قلبم نزد او لو رفته و مسببِ حمایت های همه جانبه مهرداد همین انگیزه می باشد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

shabfanoos@

#پارت_110

میان تب و تاب جوانی و بی تجربگی ام ثانیه ها را با هیجان می شمردم که بالاخره موعد زمانی که مهرداد هم به وضوح این عشق را اعتراف کند برسد؛با اینکه از قضیه چندان مطمئن نبودم.

shabfanoos@

آرمان در مورد مهرداد،مدام هشدار می داد و من هم یک گوشم در بود و گوش دیگرم دروازه.دخترِ سرکشی نبودم ،در همه حال سعی کرده بودم مطیع خواسته های آرمان باشم،اما این مورد خاص بود،بار اولی بود که عشق با تمام قُوایش مهمان قلبم شده بودم و قدرت تفکیک عشق مهرداد و احترام آرمان را نداشتم.

قطرات باران صدای شُرشُر دلپذیری ایجاد می کردند و

خاطره ی آن روز را برایم تداعی می کردند.

آرمان برای خرید آب معدنی رفته بود و شایلین کمی عقب تر از ما حرکت می کرد،نمی دانم واقعا خودش را به ما نمی رساند یا تعمدی در کار بود.

کمی پیاده روی کردیم و نفس زنان به قسمت باریک و خیس صخره ای رسیدیم.مهرداد قدمی جلوتر حرکت می کرد و من هم پشت سرش با احتیاط قدم بر می داشتم.کف زمین به علت حجم زیاد بارش باران لغزنده و لیز شده بود،خواستم از روی مانع کوچکی بپرم که پایم سُر خورد و کم مانده بود که تعادلم را از دست بدهم و نقش بر زمین بشوم که مهرداد در کسری از ثانیه واکنش نشان داد و بازویم را در هوا نگه داشت.

در چشم بر هم زدنی تمام علائم حلاتی ام انقلابی بر پا کردند،ضربان قلبم جنون آمیز در میان سینه ام می تپید ، نفس هایم خیال آرام شدن نداشتند و تمام وجودم گر گرفته بود.

نمی دانم این هیاهوی درونی ام به خاطر این بود که کم

مانده بر سر نقش بر زمین بشوم یا اینکه از بی جنبه گی حضور در آغوش مهرداد بود.

در حالی که دست هایم را محکم به دست گرفته بود،جسم کرختم را به گوشه ای کشاند و هر دو پشت سنگ بزرگی ایستادیم.با نگرانی نگاه مهربان و نافذش را دوخته بود در قاب چشمانم و همچنان دست هایم را گرفته بود و هیچ خبر نداشت در برابر آن نگاه های آتشین و گرمای دیوانه ی کننده ی دست هایش، در مرز جان دادم هستم.

متوجه حال و روز آشفته ام نبودم،نمی دانم چطور شد که یه آن به خودم آمدم و دیدم که فشارهای خفیفی به جفت دست هایم مهرداد می آورم،جا خورده و خجالت زده خواستم دستم را بکشم که مهرداد مانعم شد و گرمای دست هایش مضاعف شد.

سرم را پایین انداختم و با صدای مرتعشی لب زدم:

_ببخشید!

حالت خاصی در چهره ش هویدا بود،اما مثل من مضطرب و دستپاچه نبود،خنده ی جذاب و ریلکسی سر

داد،آهسته و اغواگر دم گوشم نجوا کرد:

_چی رو ببخشم؟!

جوابی که شرم زده تحویلش دادم،بیشتر پته ی مرا مقابلش روی آب ریخت:

_کلا همه چی رو!

اینبار خنده های دلپذیرش کش دار شد و باز هم با لحن وسوسه انگیزی آهسته زمزمه کرد:

_باشه می بخشم؛اما نه همه چی رو،تنها یه چیز رو می بخشم،اونم تو هستی!

سرم را بالا آوردم و گنگ نگاهش کردم.

مهرداد که تحت تاثیر نگاه پرسشگر من بود،لبخند زیبایی نثارم کرد و با لحن دلنشینی گفت:

_تو رو می بخشم به خودم!!

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_111

باز هم با لحن وسوسه انگیزی آهسته زمزمه کرد:

_باشه می بخشم؛اما نه همه چی رو،تنها یه چیز رو می بخشم،اونم تو هستی!

سرم را بالا آوردم و گنگ نگاهش کردم.

مهرداد که تحت تاثیر نگاه پرسشگر من بود،لبخند زیبایی نثارم کرد و با لحن دلنشینی گفت:

_تو رو می بخشم به خودم!!

shabfanoos@

به قدری گیج شده بودم که زبانم بند آمده بود،انتظار شنیدن چنین جمله ای را نداشتم،به یکباره احساسات عجیبی هم زمان رو ذهنم سنگینی کرد؛هیجان،مات زدگی ،ناباوری!

جمله اش عجیب به دلم نشسته بود،اما نباید بروز می دادم ،جا خورده پرسیدم:

_منظورتون چیه؟

دستش پر تردید سمتم آمد و نرم زیر چانه ام نشست،کمی بالاتر آورد و پُر احساس و زیبا نجوا کرد:

_کور نیستم پریماه،چند وقته که این چشم ها احساست رو فریاد می زنه،راز این نگاه دیوونه کننده رو با جون و دل خریدارم،نمی دونم جنسش چی هست،اما داره جونم رو می گیره،همه زندگیم رو به هم زده،فقط همین قدر بدون که تو این راه من از تو سبقت گرفتم،دیگه هیچی رو جز تو نمی تونم ببینم...!

دهانم از حیرت نیمه باز مانده بود،تنم حتی در آن هوای سرد باران زده هم داغ کرده بود،قلبم جوری به تپش

افتاده بود که شیک نداشتم مهرداد متوجه آشفتگی ام شده بود،هضم و حلاجی جملاتش برایم دشوار بود،اما دوست داشتم باز هم بگوید و همه ی وجودم را را بلرزاند،چیزی فراتر از یک رویا و خواب شیرین بود،اعترافِ دلنشین از زبان مهرداد.تصور می کردم به این زودی ها فریادهای بی تابانه نگاهم عشق ش را به زانو در نیاورد، اما ورق برگشته بود و دنیای برای من در همان لحظه ایستاده بود،به قدری آن لحظات خواستنی بودند که با تمام خساست می خواستم ثانیه ای ته به پیش برود و نه پس.

اما نگرانی رسیدن آرمان،شیرینی آن لحظات را تا حدودی در کامم گس کرده بود.قدرت جدا کردن دست مهرداد را از روی صورتم نداشتم،آرامش عجیبی بر قلبم تزریق می کرد،اما نگرانی قضاوت آرمان از این صحنه ی به وجود آمده باعث شد بر خلاف میل باطنی ام،قدمی عقب تر بروم.دستش از صورتم جدا شد اما کماکان دست دیگرم در حصار دست های تب دارش بود.به ازای قدمی که به عقب رفته بودم،مهرداد گامی به جلو برداشت و فاصله ی بینمان را از بین برد.کاملا قالب تهی کرده بودم

،تاب و توان این همه نزدیکی و جذابیت بیش از اندازه اش را نداشتم،به خودم اطمینان نداشتم،واهمه داشتم که دل بی قرارم بند را حسابی آب بدهد.مهرداد در آن فاصله ی جنون آور خیره به صورتم ایستاده بود،بند بند وجودم می لرزید و خون در رگ هایم منجمد شده بود،شک نداشتم که دقیقه ای هم بیشتر طول می کشید که جسم و روح و احساسم زیر بار این حجم از دلدادگی دوام نمی آورد،باید قائله را ختم می دادم،هر آن ممکن بود آرمان از راه برسد.با صدای لرزان و ضعیفی زمزمه کردم:

_مهرداد...!

اولین بار بود که نامش را خالی بر زبان می آوردم،حتی برای خودم هم جذاب و تحیر آمیز بود چه برسد به مهرداد.

لبخند زیبایی مهمان چهره ی بی نقص اش شد و پر مُهر پاسخ داد:

_جان دلم...!

منتظر پاسخم بود،اما من حرفی نداشتم که بر زبان بیارم،

اسمش را بر زبان آوردم که آتش بازی میان چشم های ملتهب ش و قلب بی قرارم را پایان دهم،صدایش زدم که هر دو را از میان این خلسه ی پُر کِشش بگریزیم، صدایش زدم که بفهمد این رویا عظیم تر از درجه ی تاب و تحملم می باشد،انگار از دیوانه بازی های قلبم با خبر شده بود،دست سردم را محکم فشرد که تسکینم دهد و همدلی و همراهی اش را اعلام کند.

نسبت به بروز هر واکنش متقابلی عاجز بودم وبی حرکت ایستاده بودم،در همین حال و احوال صدای غضب آلود آرمان در گوشم طنین انداز شد:

_اینجا چه خبره؟!

هر دو جا خوردیم و دستپاچه شده بودیم،کم چیزی نبود، آرمان فقط بیست دقیقه ای نبود و حالا این صحنه های به وجود آمده هیچ توجیه و تفسیری نداشت،صورت مهرداد در چند سانتی صورتم بود و دستم درمیان دستش قفل شده بود،وحشت زده چند قدمی عقب تر رفتم و به نفس نفس افتادم،آرمان هر فکری می کرد و هر چه بر زبانش

جاری می کرد حق داشت،این صحنه حتی برای خودم هم باورنکردنی و مبهم بود چه برسد به او!

مهرداد و آرمان با هم درگیر شدند و آرمان به قصد مواخذه سمتم آمد،زبانم بند آمده بود،چه جوابی داشتم در برابر آن همه اعتمادش بدهم،هر قدمی که سمتم می آمد پاهای بی جانم قدمی عقب تر می رفت،به قدری عقب گرد کردم که صدای وحشت زده مهرداد اوج گرفت و تازه دریافتم نزدیکی پرتگاهی هستم،رنگ از رخسار آرمان پَر کشید و مهرداد با سرعت بی نهایتی خودش را به من رساند،باز هم پازل شگفت انگیزی کنار هم چیده شد،من بودم،تن کرخت و بی جانم و آغوش گرم و لبریز از آرامش مهرداد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_112

رنگ از رخسار آرمان پَر کشید و مهرداد با سرعت بی نهایتی خودش را به من رساند،باز هم پازل شگفت انگیزی کنار هم چیده شد،من بودم،تن کرخت و بی جانم و آغوش گرم و لبریز از آرامش مهرداد.

shabfanoos@

لرز خفیفی کردم و استخوان هایم دوباره شروع به تیر کشیدن کرد.نمی دانم این درد طاقت فرسای نیمه شبی دقیقا از چه چیزی نشات می گرفت؛از تداعی خاطراتی که دست مایه اش فقط اندوه و حسرت بود،یا عوارض کم شدن جیره ی آن زهر ماری!

از مقابل پنجره کنار آمدم،دست از غوطه ور شدن در خاطرات تلخ و شیرین گذشته بر داشتم،این هم سهم امشبم ،هیچ چیز عایدم نشد جز دلتنگی بی حد و حصر برای

مهرداد و حسرت از دست دادن آغوش گرم برادرم.

آخ خفه ای کشیدم و سعی کردم لب هایم را محکم به دندان بگیرم که صدای ناله ام بلند نشود.نزدیک رخت خوابم رفتم،نور موبایل ساده و کوچکم را روشن کردم و با دقت کیف پولم را زیر و رو کردم،هر چه جست و جو کردم بی فایده بود،کمتر از ده هزار بود،باز هم باید چند روزی لنگ می ماندم.درمانده پوست ملتهب دستم را شروع به خاراندن کردم،تا خود امروز هم دندان روی جگر گذاشته بودم که این درد جان فرسا و این اوضاع آشفته را تاب آورده بودم،بعد این چه می کردم؟یاسر خان هم فقط حمال بی جیره و مواجب می خواست دریغ از ریالی پول.

کم کم لرز بدنم شدت یافت و حتی دندان هایم هم به هم برخورد می کرد و تمام تنم یخ بسته بود.چاره ای نداشتم باید سراغ کیف مونا می رفتم،قدم های نرم و چابکی برداشتم کنار کیفش خودم را مچاله کردم،لبم را گزیدم و آهسته زیپ کیفش را باز کردم،اتاق تاریک بود،دید خوبی نداشتم اما تمام سعی و اهتمامم را به کار بستم که بسته ی

کوچک سفید رنگ را بیابم،با وجود اینکه تنم یخ بسته بود ،اما قطرات ریز عرق از روی شقیقه هایم روی گونه هایم سُر می خورد.نرگس که جایش کنار جای مونا پهن بود،غلتی زد و نفسم را درسینه حبس شد،خودم را مچاله کردم که متوجه حضورم نشود.اما بی فایده بود،برای لحظاتی چشم های مشکی رنگش روی چهره ام ثابت ماند و غافلگیرم کرد،سریع نیم خیز شد و در جایش نشست.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

Shabfanoos@

#پارت_۱۱۳

حتی در آن حالت خواب آلودگی اش هم هوش و حواسش تمام و کمال سر جایش بود،سرش را تاسف وار تکان داد

و با لحن نیش داری آهسته نجوا کرد:

_همین یه قلم رو کم داشتی که دستت تو کیف شخصی این و اون هرز بپره که خدا رو شکر اونم اضافه شد.ای خدا تو خونه ی خودم هم یه ذره امنیت ندارم!

Shabfanoos@

لحافش را با غیظ از رویش کنار زد و برخاست،در حالی که سمت حیاط می رفت،بدون اینکه به من نگاه کند،با حالت مشمئزکننده ای زمزمه کرد:

_تو که هر شب مثل جغد بیداری حداقل پاشو دو رکعت نماز صبح به اون کمرت بزن بلکه یه جو روت اثر بذاره هر روز یه هنر جدید به گنجینه ات اضافه نکنی!

حرفش را زد و بدون اینکه منتظر واکنش من باشد،در آهنی اتاق را باز کرد و وارد حیاط شد.

بدون اینکه بر خیزم،خودم را در جایم عقب عقب کشیدم و کنار بخاری کوچک به دیوار تکیه دادم،زانوی غمم را سفت و سخت بغل گرفتم و با بغض و دلخوری لب زدم:

_نمازت بخوره تو سرت نرگس،آخه من چه هیزم تَری به تو فروختم که این جوری با من تا می کنی!

نگاهی به مونا که فارغ از غم و اختلاف های من و نرگس غرق خواب بود انداختم و در دلم هزاران بار نفرین و لعنت نثارش کردم،این بلای خانمان سوز را او بر دامنم انداخته بود،کم بلا و مصیبت داشتم این وابستگی واهی هم تمام رگ و ریشه و وجودم را سوزاند.با اینکه حتی یک ماه کامل هم نشده بود که شروع به مصرف کرده بودم اما در همین فرصت کم چنان وابسته و مبتلا شده بودم که حتی دو روز تاخیر در مصرف هم جانم را بر لبم می رساند.سرم را میان بازوهایم جا دادم و هق هق بی صدایی را سر دادم،هیچ پولی در بساط نداشتم و دردهایم بی امانم قصد فروکش شدن نداشتند،نمی دانم فردا رو چگونه می خواستم به شب برسانم.

دست های سردم را عصبی مقابل بخاری گرفتم بلکه کمی گرما زیر پوستم جریان بیابد،اما این بخاری لعنتی حتی خودش را هم گرم نمی کرد چه برسد به من.

دوباره نرگس به اتاق برگشت و در حالی که تمام وجودش می لرزید صورتش را خشک کرد و چادر سفید کهنه اش را سر کرد و برای خواندن نماز قامت بست.حـ الم از قد و قامت و شکل و شمایلش به هم می خورد اما نمی دانم چه شد که بی اختیار،با صدای لرزان و به غم نشسته ای زمزمه کردم:

_التماس دعا..!

برای لحظه ای سرش سمتم برگشت و با تحیر مرا نگریست،جمله ای کم سابقه ای که بر دهانم جاری شده بود،بیشتر از اینکه برای نرگس عجیب باشد،برای خودم عجیب بود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

Shabfanoos@

پریزاده ام

#پارت_۱۱۴

غرورش مجال نداد به تحیرش ادامه دهد،مجددا سمت مخالف چرخید و شروع به خواندن نمازش کرد.بالشتم را سمت خودم کشیدم و همانجا مقابل بخاری دراز کشیدم،در سکوت و تاریکی شب نگاهم قفل شده بود روی گل های ریز و صورتی چادر نرگس،از همان سه سال پیش و لحظه ی بدو ورودم به این خانه سر ناسازگاری و مخالفت را با من بنا نکرده بود،هیچ وقت یادم نمی رود که خودش مرا از آن وادی پُرهراس بیرون کشید و با دست های پُر مهر و عطوفتش در این خانه پناهم داد.آن روزچقدر خوشحال بودم که فرشته ای مثل نرگس و چنین سر پناه گرم و امنی یافته بودم.همه چیز تقریبا خوب پیش می رفت،در واقع از شرایط وحشتناک سابقم بهتر بود،تا اینکه خونریزی نیمه شبم تمام معادله هایم را به هم ریخت ،دل درد وحشتناکی به یکباره امانم را برید و خونریزی ام بند نمی آمد،شک و سوظن هم از همان موقع بر قلب نرگس سایه انداخت،مرگ را مقابل دیدگانم می دیدم،

نرگس حاضر نشد مرا به درمانگاه برساند،اما مونا بلا فاصله آماده شد و با هزار مکافات مرا به درمانگاه کوچکِ محله شان رساند،به قدری بی حال و مدهوش بودم که اصلا نفهمیدم دکتر چه گفت و در درمانگاه چه گذشت،اما زمانی که نیمه ی شب به خانه نرگس برگشتیم و من تا حدودی آرام تر شده بودم، نرگس جویای حالم شد ،جوابی که مونا تحویلش داد، برق سه فاز را هم از سر من هم از سر نرگس پراند،بازویم را رها کرد و با بی قیدی رو به نرگس گفت:

_نمی دونم یه سری آمپول و سرم زد،خودت می دونی که تو این خراب شده درمونگاه درست و درمونی نیست!

نرگس وا رفته نگاهش کرد و متعجب گفت:

_وا این که نشد جواب خب نگفت علت خونریزی یش چیه؟

مونا نگاه مرددی نثارم کرد و زیر بارِ نگاه های سنگین و پرسشگر نرگس،مجبور به فاش کردن جواب دکتر کرد:

_نمی دونم نرگس،دکتر یه چرت هایی تحویلم داد،اما

پری که ازدواج نکرده!

نرگس چون کسی که متهمی گیر آورده باشد،سمت مونا قدم برداشت و چشم هایش را ریز کرد:

_یعنی چی ازدواج نکرده؟جواب دکتر چه ربطی به ازدواج این دختر داره؟!

من هم مثل نرگس منگ و نگران شده بودم،تپش قلبم شدت گرفته بود وذهنم قفل کرده بود،هیچ حدسی نمی توانستم بزنم،مونا کلافه پاسخ داد:

_ وای نرگس چرا انقدر پیگیری تو دختر،هیچی بابا گفت احتمالا بچه سقط کرده!

چهره ی نرگس بر افروخته شد و سیلی آهسته ای به صورتش زد و با تشر فریاد زد:

_چی میگی مونا،مگه این دختر بارداره؟!

من که دیگر گوش هایم هیچ صدایی نمی شنید،احساس خفگی و مرگ داشتم،زانو هایم سست شد و بی حال روی

زمین افتادم.

مونا درمانده کنارم نشست و خطاب به نرگس گفت:

_چته بابا دور برداشتی،دکتر شیفت شب بود،یه آقا بود هیچ معاینه ای نکرد،فقط یه حدس از روی علائمش بود، شایدم چه می دونم یه علت دیگه داشته باشه،گفت فردا باید بره پیش یه دکتر خوب زنان و عکس و آزمایش بگیرن مشخص باشه!

نرگس چند قدمی عقب تر رفت و پوزخند بلندتری سر داد:

_تو چقدر ساده ای دختر،امثال این ها رو خوب می شناسم،نگاه کن سر و وضعش رو،مثل من و تو نیست که از سر و گشنگی وندارى به این ویرونه پناه بیاره،آخه به این میخوره که خانواده نداشته باشه مشخصه که از سرِ خوشی یه گندی زده که اینجوری خودش را گم و گور کرده!

مونا نگاه معناداری نثارش کرد و گفت:

_بسه نرگس،تو که همیشه دَم از دین و ایمون میزنی چه جوری می تونی با حدس نامشخص یه دکتری اینجوری در مورد این بنده خدا قضاوت کنی و تهمت بزنی!

اعتنایی به مونا نکرد و نزدیکم گام برداشت،لگدی با پایش به پهلوم زد و با خشونت فریاد زد:

_پاشو خودت رو به موش مردگی نزن،خونه ی من حرمت داره،اینجا نماز می خونم،عبادت می کنم،جای نگه داری هر هرزه ای نیست،باید اون موقع که خودت رو مثل موش گوشه ی پارک جمع کرده بودی حدس می زدم یه حروم زاده رو با خودت حمل می کنی...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

Shabfanoos@

پریزاده ام

#پارت_۱۱۵

نویسنده: سپیده سعادتی

لگدی با پایش به پهلوم زد و با خشونت فریاد زد:

_پاشو خودت رو به موش مردگی نزن،خونه ی من حرمت داره،اینجا نماز می خونم،عبادت می کنم،جای نگه داری هر هرزه ای نیست،باید اون موقع که خودت رو مثل موش گوشه ی پارک جمع کرده بودی حدس می زدم یه حروم زاده رو با خودت حمل می کنی!

shabfanoos@

آن شب را با دنیایی از تردید و نگرانی و حس های وهم آلود به صبح رساندم،حتی خودم هم از وجودم بیزار گشته بودم چه برسد دختر موجه و با آبرویی مثل نرگس،اگر وساطت های مونا و گرفتن فُرجه تا زمان قطعی شدن نتیجه نبود،همان نیمه شب نرگس جور و پلاسم را وسط کوچه پرت کرده بود.

حس و حال برزخی ام قابل وصف نبود،به شدت خودم را مواخذه می کردم.لحظه ای هم چهره ی نگران و آشفته ی آخرین روز آرمان از مقابل دیدگانم کنار نمی رفت،اگر آن روز بی آبرو شده بودم،اگر بدبیاری هایم تمامی نداشت تنها سبب ش پا گذاشتن روی دل شکسته و حرمت برادرم بود.

نرگس همان شب اتمام حجت کرد اگر این قضیه صحت پیدا کند حتی ثانیه ای هم حق ماندن در آن خانه ندارم.صبح روز بعدش حالم بهتر شده بود و خونریزی ام بند آمده بود،سگرمه های نرگس به شدت در هم بود و نیم نگاهی ام سمتم نمی انداخت،چنان شتاب زده از خانه بیرون زده بودم که حتی فرصت نکرده بودم مقداری پول همراه خود بیاورم.رفتن پیش پزشک هم کلی هزینه داشت و من آه نداشتم با ناله سودا کنم،موضوع را با مونا در میان گذاشتم،او هم دست کمی از من نداشت.نرگس هم به من اعتمادی نداشت که پولی هم قرض بدهد.مونا با اینکه سر و وضع و اعتقاداتش در مقایسه با نرگس زمین تا آسمان تغایر داشت،اما به مراتب دل سوزتر و رئوف تر

بود،قرار شد یکی دو روز پولی از جایی برایم جور کند.

فقط خدا می داند آن دو روز چگونه بر من سخت گذشت و چه حقارتی را به جان خریدم؛نرگس مرا به چشم یک شی ناپاک و نجسی می دید و حتی ظرف غذا و یا لیوانی که دستم به آن می خورد را کنار می گذاشت و در جایی که من می نشستم عبادت نمی کرد و این برخوردها برای منی که اگر قضیه ی اخیر مهرداد را فاکتور می گرفتم،تا آن سن قدمی ناشایستی به جلو بر نداشته بودم و مرتکب هیچ خبطی نشده بودم،جنون آور بود.هر لحظه بیشتر از پیش خودم را سرزنش می کردم،کاش نسبت به توصیه ها و اخطارهای آرمان سهل انگاری نمی کردم،هنوز دو سه سالی نشده بود که از جهنم نامادری ام نسرین رهایی پیدا کرده بودم و در کنار برادر دلسوز و مادرم معنای آرامش را تجربه کرده بودم،نسنجیده روزگارم را تلخ و طاقت فرسا کرده بودم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

Shabfanoos@

#پارت_۱۱۶

عاقبت با هر جان کندنی بود دندان روی جگر گذاشتم و کنایه ها و حقارت های نرگس را تحمل کردم تا روز رفتن به دکتر فرا برسد.مونا هزینه ای برایم تهیه کرد و قرار شد بعدها کاری پیدا کنم و آن هزینه را به او پس دهم.

Shabfanoos@

تا رسیدن به مطب دکتر و اعلام نتیجه اش هزاران بار مردم و زنده شدم،به حال و روزی دچار شده بودم که خودم را هم فراموش کرده بودم چه برسد خدا را؛اما آن روز صبح زود از خواب برخاستم،با خدا راز و نیاز کردم و در طول مسیر چندین دور تسبیح صلوات فرستادم و با تضرع از خدا خواستم که آبروی رفته ام را

پیش نرگس بخرد.آبروی منی که با وجود خانواده ی نه چندان درستم،اما پاک زاییده شده بودم و پاک زیسته بودم ،به قول مادرم پری زاده بودم؛هیچگاه از یادم نمی رود که در عالم کودکی گیسوان بلند و مواجم را شانه می زد و در گوشم زمزمه می کرد؛تو پری هستی و پریزاد، پاکی و پاک سرشت،هدیه ی پریانی و نشانه ی خوش اقبالی.قبل اینکه پایم را در مطب بگذارم پلکی روی هم گذاشته ام و از اعماق وجودم آرزو کردم که اعتقادات مادرم در رابطه با ماهیتم به بطلان کشیده نشود.

بالاخره ثانیه ها با هر محنتی که بود پشت سر هم طی شدند و پزشک معالج بعد معاینه و جواب آزمایش هایم قضیه بارداری را تکذیب اعلام کرد و علت خونریزی ام را یک مشکل زنانه تشخیص داد.

با هیجان و شادی عمیقی از مطب پزشک بیرون زدم و نگاه آکنده از شعفم را به ابر های پراکنده ی آسمان دوختم، حس می کردم خبری از ابر های غمی که ساعاتی پیش روی سرم سایه انداخته بود نیست و تمام کائنات هم با شادی من شادند.چنان هیجان زاید الوصفی داشتم که گویی

همان پریماهی نیستم که چندین روز است که از آشیان کوچک و گرمش دور است و آغوش پر محبت و بدون ریای برادرش را کم دارد و از غم و محنت تحمل نکردن یک عمر نگاه های پُر از اندوه برادرش،عشق ش را، کسی که بدون او نفس کشیدن هم برایش دشوار بود برای همیشه ترک کرد و یه عمر دلتنگی و حسرت و بدنامی را به جان خرید.

هر دو به سرعت خود را به خانه رساندیم و با ذوق و غرور جواب آزمایش را به نرگس رساندیم،اما چندان واکنش مهمی از خود بروز نداد و در طی این سه چهار سال رفتارش تغییری نکرد، بلکه گاهی هم بیش از حد و حدودش پیشروی کرد.تنها فایده ای که جواب منفی آن آزمایش داشت این بود که اجازه داد من هم مثل مونا در خانه ش بمانم،البته به شرط پرداخت مبلغی در هر ماه.

در خانه ی نرگس استقرار یافتم،اما سکونتی که سرتاسرش همراه بود با اکراه و منت و خرد شدن غرورم.در این چند ساله مونا هر خلاف و زیر آبی در چنته اش داشت،اما به قدری دختر زبان باز و با سیاستی

بودو به رگ خواب نرگس واقف بود که کم پیش می آمد که نرگس به پرو پاچه اش بپیچد،این وسط فقط من بودم که حکم آش نخورده و دهان سوخته را داشتم. غم دوری آرمان و مادرم و دلتنگی های بی پایان و حسرت جای خالی مهرداد و تحمل چندین سال حقارت ها و کوچک شمردن های نرگس باعث شد کم کم برای تسکین دادن دردها و غوطه ور شدن در دنیای فارغ از غم وهم و خیال به پیشنهاد وسوسه انگیز مونا،به مواد پناه بیاورم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۱۷

به قدری محو خاطرات روزهای سپری شده بودم که کم

کم تاریکی اتاق جای خودش را به روشنای روز بخشیده بود و من همچنان روی زمین خشک،کناری بخاری کهنه و کوچک دراز کشیده بودم.

shabfanoos@

نرگس با هول و ولا داخل خانه می دوید و هر کدام از لباس هایش را از گوشه ای می یافت و تند تند بر تن می کشید.از سر و صدای نرگس،مونا از خواب بیدار شده بود و با چشم های نیمه باز و چهره ی پف آلودی روی رخت خوابش نشسته بود.در حالیکه چادرش را سراسیمه ،کج و کوله به سر می کرد،در اتاق را با شدت باز کرد و سمت ما چرخید،انگشت اشاره اش را سمت مان گرفت و سرزنش وار گفت:

_من دیرم شده باید برم،تا لنگه ی ظهر مثل خرس گوشه ی اتاق لنگر نندازید،بلند شین برین بیرون یه کاری گیر بیارین،کرایه ی ماه پیش رو هیچ کدومتون ندادین،من که یتیم خونه اینجا باز نکردم،هزینه های خودمم دارم با بدبختی می رسونم،نمی تونم که جور خرد و خوراک و

ایاب ذهاب شما مفت خورها رو جور کنم!

مونا با همان حالت منگی اش،مثل برق از جا پرید و بسمت نرگس خیز برداشت،گونه اش را محکم بوسید و با اطمینان عجیبی گفت:

_الهی قربونت نرگس جونم،برو خیالت تخت،الان من خونه رو مثل دسته گل ترتمیز می کنم،بعدش نهار رو بار می ذارم و دست پری رو می گیرم می ریم سراغ کار، اتفاقا یه کار درست و درمون گیر آوردیم،جور بشه نون مون تو روغنه!

نرگس لبخند معناداری تحویلش داد و با لحن ملایم تری گفت:

_ببینیم و تعریف کنیم،من که چشمم آب نمی خوره،گوشم از این وعده های سر خرمن پره!

منتظر جواب مونا نماند و بلافاصله در را با صدای بلندی بست و از خانه خارج شد.مونا گوشه ی پرده اتاق را به چنگ گرفت و لحظاتی همانجا ایستاد که از رفتن نرگس

اطمینان حاصل کند.وقتی خیالش از بابت رفتن نرگس آسوده شد،از مقابل پنجره کنار آمد و جیغ بلندی از سر خوشی سر داد.

بی حال و عصبی اعتراض کردم:

_چته مونا،سرم درد گرفت،نمی بینی از درد به خودم می پیچم،جای اینکه من و از این حال نجات بدی،دیوونه بازی در میاری!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۱۸

بَشاش و سرمست سمت آشپزخانه رفت و در حالی از زیر تک کابینت فلزی چیزی بیرون می کشید،دلجویانه

گفت:

_اونم به چشم،اول صبحونه رو بزنیم تو رگ،بعدش کلی خبر های هیجانی دارم.

همانطور دراز کشیده دستم را زیر سر حائل قرار دادم و بی صدا به حرکات مونا خیره شدم.دقایقی بعد سفره ی کوچکی مقابلم پهن کرد،با دستمال کهنه ای تابه کوچک را وسط سفره گذاشت و با هیجان مرا دعوت کرد.

shabfanoos@

در جایم نیم خیز شدم و با شَک پرسیدم:

_چه خبرته مهمونی گرفتی،گوجه و تخم مرغ رو از کجا گیر آوردی؟!

لقمه ی بزرگی گرفت و با ولع گوشه ی لپش جا داد.

_والا رفتن نرگس جشن گرفتنم داره،یه بند عین این پیرزن ها هِی ور ور ور..!

کمی خودم را سمت سفره جلو کشیدم و نگاه چپی نثارش

کردم:

_یه روده راست تو شکمت نیست،الان اینجا بود که قربون صدقه ش می رفتی!

لقمه ای هم با اشتیاق برای من گرفت و دستم داد.

_اینارو رو دیشب خریده بودم زیر کابینت پنهون کرده بودم،شانس آوردم به چشمش نخورد،مگر نه پیله می کرد پول دارین کرایه نمی دین،گفتم به مناسبت خبر خوبی که برات دارم یه جشن دو نفره بگیریم.

لقمه ام را با بی اشتهایی در دهانم گذاشتم و با حزن نفس گیری لب زدم:

_مگه خبر خوبی هم وجود داره!

سرش را با هیجان تکان داد و گفت:

_چرا که نه،به قدری خوبه که برای همیشه از این خراب شده و منت های نرگس و جنس های نامرغوب خلاص می شیم،از این خونه می ریم و پشت مون هم نگاه نمی کنیم،یه آپارتمان خشگل و شیک وسط شهر اجاره می

کنیم و مثل دو تا لِیدی با کلاس و لاکچری فقط عشق و صفا می کنیم!

حق به جانب به او نگریستم:

_شک ندارم که توهم زدی!

بعد خوردن آن صبحانه ی به ظاهر مفصلمان،مونا بساط صبحانه را جمع کرد و پرده ی اتاق را کشید،بسته ی کوچکی که زیر فرش پنهان کرده بود بیرون کشید و بعد اینکه دلی از عزا در آوریم،بالشتی کنارم انداخت وبا بی قیدی و نعشه گی کش و قوسی به بدنش داد:

_آخِی تو این هوای بارونی و تاریکی اتاق فقط خواب می چسبه،بگیریم تخت بخوابیم تا ظهر،نیم ساعت قبل اومدن نرگس بزنیم بیرون!

من که از آن حالت رخوت انگیزی که زیر پوستم دویده بود غرق لذت بودم و کم کم درد استخوان هایم پَر می کشید،از پیشنهادش با تمام وجود استقبال کردم و دوباره کنار بخاری وا رفتم.

با صدای نامیزانی لب زدم:

_نگفتی خبر خوبت چی هست!

سمتم چرخید و کنارم روی زمین نشست،برق شعفی از چشم هایش گذشت و متفکر گفت:

_پیشنهاد یکم عجیب و سخته ولی حسابی می ارزه!

_چه کنیم؟

موهای جلوی صورتم را به بازی گرفت و گفت:

_یه یاروئه هست پولش از پارو بالا می زنه،یعنی لب تَر کنه واسه من و تو و هفت پشتمون می رسه.

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت پاسخ دادم:

_خب پول های اون بابا به ما چه؟

چهره اش حالت مرموزی به خودش گرفت و گفت:

_انقدر از تو و وصف زیبایی ایت براش گفتم که ندیده عاشقت شده!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۱۱۹

نفسم را با کسلی رها کردم و توام با حرص خفیفی گفتم:

_بیخیال مونا،نمی بینی حال و روزم رو بیخود واسه من داستان نساز که خودتم می دونی اهلش نیستم!

نگاهش را ما بین اجزای صورتم چرخاند و با لحن وسوسه گری نجوا کرد:

_پری فقط یک شب....فقط واسه یک شب تو رو می خواهد!

shabfanoos@

کف دستم را محکم روی زمین فشردم و به سختی از روی زمین بلند شدم،من هم مانند خودش پاهایم را جفت کردم و به قرینه ی او نشستم.

دندانی به هم سابیدم و چشم هایم را ریز کردم:

_کافیه مونا،نمی خوای تمومش کنی،نگاه به فلاکت من می کنی،تصور می کنی همه کاره ام،آره درسته من بی پولم،بی کسم،خانواده ندارم،واسه یک بند انگشت مواد زمین و زمان رو به هم می دوزم،ولی عوضی نیستم، هرزه نیستم،تا آخر عمرمم از گشنگی و بدبختی بمیرم تن به همچین خواسته ای نمیدم..

مونا به قصد آتش بس دستم را گرفت و من لال مونی گرفتم،لب گشود حرفی بزند که با تشر گفتم:

_اصلا خودت چرا پا به همچین خواسته ای نمی دی؟تو که تو قید و بند هیچی نیستی،واسه صد تومن پول هم حتی سر من هم می بری می ذاری لب طاقچه!

لبخند لحظات پیشش روی لبش ماسید و وا رفته و مایوس گفت:

_مطمئن بود راه داشت خودم یه شب پیشش باشم،صد سال سیاه این بحث رو پیش نمی کشیدم،ندیدیش پری چه ثروتی داره،چه بُرو بیایی و خونه و زندگی ای،از تیپ و چهره اش هم که هر چی بگم کم گفتم!

با تمسخر گفتم:

_خُب بابا بازار گرمی نکن،تا خود شب هم بشینی اینجا از شرایط و کمالاتش نطق کنی فایده ای نداره،انگاری تو گوش خر یاسین می خونی!

دستی به صورتش کشید و با حسرت گفت:

_دِ آخه دختر خوب،خودت رو با من مقایسه می کنی؟فکر می کنی اون یارو چقدر پول بالای من خرج می کنه، صدتا بهتر از من زیر دست و پاش ریخته!

دستش را با حالت خاص و اغوا گری رو گونه ام کشید و با لحن فریب دهنده ای گفت:

_مشکل اینجاست دخترهایی از جنس من دلش رو زدن، دنبال یک جنس اصل می گرده،یه جنس ناب،فقط تو می

تونی با این چشم های فریبنده و این چهره ی بکرت دل و دینش رو بلرزونی،جوری که جز تو،چشمش هیچ کس و هیچ چیز رو نبینه،زیبایی و دل فریبی ایت بالاخره باید یه جا به دردت بخوره،جوری مستش کن از این جام،که دار و ندارش رو بریزه به پات،یعنی پای من و تو!

پوزخندی تمسخر آمیزی زدم و با تاسف گفتم:

_مثل اینکه تو فیلم زیاد می بینی،اولا که اون پریماهِ پری روی گذشته مُرده،آخه با این چهره ای که گوشتش آب شده و مواد کبود و کدرش کرده،کی واسه من تره خرد می کنه،بعدشم من صد سال سیاه مرتکب همچین گناه کبیره ای نمی شم!

نگاه خریدارانه اش روی چهره ام نشست و با لحن لبریز از اطمینانی گفت:

_به خودت ایمان نداری پری،تو حتی با این حال و روزت هم می تونی دنیاش رو کن فیکون کنی،بعدشم عزیزم کی گفته که باید مرتکب عمل ناشایست یا گناه کبیره ای بشی،فقط یه شبه که می تونم راضی یش کنم

قبلش یه صیغه ی مختصر محرمیت قبلش بخونید که وجدان درد به جونت نیفته و خیال نکنی اون دنیا از راه نرگس جا می مونی،بعدشم عزیز من تو که دختر مجردِ پاک و دست نخورده نیستی که کک ات بگزه!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_120

نگاه خریدارانه اش روی چهره ام نشست و با لحن لبریز از اطمینانی گفت:

_به خودت ایمان نداری پری،تو حتی با این حال و روزت هم می تونی دنیاش رو کن فیکون کنی،بعدشم عزیزم کی گفته که باید مرتکب عمل ناشایست یا گناه کبیره ای بشی،فقط یه شبه که می تونم راضی یش کنم یه

صیغه ی مختصیر محرمیت قبلش بخونید که وجدان درد به چونت نیفته،بعدشم عزیز من تو که دختر مجردِ پاک و دست نخورده نیستی که کک ات بگزه!

shabfanoos@

درمانده زانوهایم را به بغل گرفتم و سرم را به پایین متمایل کردم،با حُزن بی وصفی زمزمه کردم:

_همه ی اینارو می دونم مونا،اما باور کن برام سخته، همون به قول تو یه شب رو چه جوری دووم بیارم،می خوای تا عمر دارم از خودم متنفر باشم؟

با صدای تحلیل رفته ای ادامه دادم:

_بعدشم،اگر به چنین خواسته ای تن بدم،مدام احساس می کنم در حق مهرداد خیانت کردم.

در حالی که سرش را توام با پوزخند به طرفین تکان می داد،با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_واقعا مضحکه پری،تو خیانت رو دقیقا چی تلقی می کنی؟اینکه تو همچین خراب مونده ای با منت روزگار

می گذرونی خودش بزرگترین خیانته،مهرداد خودش مسببِ سرنوشتی که به سرت اومده،تو رو به حال خودت رها کرده و یه سراغی ازت نمی گیره،این خیانت نیست؟

خیانت اینه که مهرداد تو ناز و نعمت غرق باشه و تو، توی این جهنم سر کنی و واسه چند گرم جنس ندونی به کی رو بندازی.فکر می کنی اونم تارک دنیا شده و نشسته تو یه گوشه که تو برگردی؟از کجا مطمئنی که اون هم خیانت نمی کنه،که اگر چنین نبود تابحال یه ردی ازت گرفته بود،شک نکن.

بعدشم پری،نرگس سرش به کار گرمه و شب مثل جنازه بر می گرده خونه،اگه یه روز هوشیار باشه و فقط قدر سر سوزن از اعتیاد ما بو ببره که همون روز بساطمون وسط کوچه اس،اون وقت تو اون سیای زمستون،می خوای کجا بریم،به کی پناه ببریم،تازه اون موقع شرایطمون بدتر می شه معلوم نیست برای یه مکان فکسنی دست به چه کارها که نزنیم،همین الانم از عهده ی مخارج خرد و خوراک و جورکردن جنس بر نمیایم.

این همه سگ دو زدیم،مگه کاری گیر اومد،همه یا دنبال حمال بی جیره و مواجبی مثل نرگس هستند،یا اینکه باید تن به هر پیشنهاد قبیحانه ای که دارن بدی و تهش مشخص نیست صد تومن دستت رو بگیره یا نه،پس بهتره همین الان شیک و پیک پیشنهاد اون یارو قبول کنیم، عقلت رو به کار بنداز دختر؛آخه کجا واسه یه شب همچین رقمی پیشنهاد می دن،شانس در خونه ات رو زده تو جفتک می اندازی؟

پیر و خرفت هم نیست که بگم چندشت می شه،جوون خوش قد وبالا و خوش چهره اس،قبل از اینکه به بدبختی و دریوزگی بیافتیم و واسه یه شب جای خواب دست به هر کاری بزنیم،خودمون رو نجات بدیم پری،ما هر طور که شده باید خودمون رو بکشیم بالا،نرگس با این شرایطمون نهایت چند صباحی بیشتر ما رو نگه نمی داره.

اون شب تو چشمت رو به همه چی می بندی و اون پول رو به جیب می زنیم و یه خونه خوب واسه خودمون ردیف می کنیم،آقای خودمون می شیم و نوکر خودمون!

تا لنگه ی ظهر گوش های گریزان از حقیقت من بود و زمزمه های به ظاهر عاقلانه ی مونا،از عالم و آدم بریده بودم و به قول مونا تنها چیزی که برایم حائز اهمیت بود، سر پناهی هر چند کوچک ولی بی دغدغه و بی منت و پول اندکی که فقط مایحتاج یک زندگی سطحی باشد و لنگ جور کردن هزینه ی مواد نباشم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_121

***

روبروی آیینه ایستادم،نگاهی به چهره ی مستاصل و ماتم زده ام انداختم و بغض چنگ زده بر گلویم را مهار کردم.

زیر طاقچه ی تَرک خورده نشستم،تکیه ی تن پُر دردم را به پشتی رنگ و رو رفته دادم.مونا گونه هایش از فرط خوشحالی گل انداخته بود و نخ بلندی به گردنش بسته بود و با هیجان به جان صورتی که سال ها دست نخورده بود افتاده بود و گه گداری میان کارش غرغرهای ریزی می کرد.

shabfanoos@

وقتی کار اَبرویم هم به اتمام رسید،ضربه ای به کتفم زد و با خوشرویی گفت:

_بالاخره شبیه آدمیزاد شدی،بپر یه دوش بگیر که تا شب چیزی نمونده!

مطیعانه مثل یک عروسک کوکی بُهت زده از جایم بر خاستم و سمت حیاط روانه شدم،سرما و سوزی که به یکباره سمت هجوم آورد،لرز عمیقی بر جانم انداخت،ابتدا آبگرمن را روشن کردم و سپس وارد حمام کوچک گوشه ی حیاط شدم.نمی دانم نقش و فایده ی آن آبگرمن گوشه ی توالت چه بود،با آب نسبتا سردی که روی پوست

منقبضم می ریخت،یک ساعتی بی هدف زیر دوش ایستادم،حال و روز چندان تعریفی نداشتم،حتی از نگاه کردن به آیینه هم هراس داشتم،در باورم نمی گنجید این منم که این چنین پست و فرو مایه شده ام،خود را به چه کسی آماده می کردم،برای چه کسی آراسته می کردم؟

زیر قطرات درشتِ دوش آب هق هق بلند و ممتدی زدم و تکیه داده به دیوار سُر خوردم روی زمین و تن بی رمقم را روی موزاییک های شکسته ی حمام رها کردم،مشت آهسته ای به پیشانی ام می زدم و نفس زنان و بریده گریه ام را شدت می بخشیدم و حماقت خویش را نفرین می کردم،به راستی تحمل نگاه های رنجور و غم زده ی آرمان سخت تر بود یا ننگ و بی صفتی ای که قرار است امروز به بار بیاورم؟

با صدای لگدهای بلندی که به در آهنی و زنگ خورده ی حمام نواخته می شد،تازه متوجه شدم که فرصت زیادی نمانده و مثل برق از جای پریدم و تند و تیز دوش گرفتم و از حمام خارج شدم.

لباس هایم را سرسری به تن کردم و خسته نزدیک

بخاری وا رفتم،جدیدا با کوچک ترین فعالیت و تنشی هم تمام توان و رمقم از جانم پَر می کشید و مثل کسی که کوهی کنده باشد،تمام خستگی عالم روی دوشم آوار می شد.

مونا دوباره آن بسته ی کوچک و کذایی را از سوراخ موشی پیدا کرد و مقابلم با وجد گذاشت،با لحن مرموزی نجوا کرد:

_بزن،امشب باید حسابی میزون و سرحال باشی،بعدش باید آماده باشی،هر طور شده باید تا قبل اومدن نرگس از خونه بیرون بزنیم،براش یه یادداشت می ذارم که امشب باید از یه پیرزنی نگه داری کنیم،شب رو به خونه بر نمی گردیم.

از داخل پلاستیکی کیف بزرگ را بیرون کشید و مقابلم روی زمین گذاشت،زیپ ش را با احتیاط باز کرد و انواع و اقسام لوازم آرایشی و عطر و سشوار را بیرون کشید.با چشم های گرد شده ای لب زدم:

_اینا رو دیگه ازکجا آوردی؟

با شوق لبخند زد و چانه ام را گرفت و صورتم را ثابت نگه داشت:

_تکون نخور کارم رو انجام بدهم،تو کاریت نباشه،از ناهید بَزک قرض گرفتم.

به هر ترتیبی که بود با وسواس تک تک آن ابزار را به کار برد و خدا می داند چه ترکیبی روی صورتم پیاده کرد،بعد اتمام بَتونه کاری اش،سشوار را به پریز برق زد و موهای بلند و فرم را روی شانه ام رها کرد و شروع به حالت دادنش کرد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۲۲

پریزاده ام

گیسوان بخت برگشته ام سال ها بود که به یک شانه ی سطحی ومعمولی بَسنده کرده بودند و زیر روسری ام روزگار تاریک و حُزن انگیزی را سپری می کردند،حال با این همه آراستگی چه حس غریب و ابهام آمیزی قرار بود،تجربه کنند.

shabfanoos@

عطری که به نظر می رسید گران قیمت باشد،را از داخل جعبه اش بیرون کشید و روی سر و صورت و گردنم خ الی کرد،با این که رایحه ی دلپذیر و جذب کننده ای داشت،اما تشویش داشتم و این پریشان حالی امانم را بریده بود،کلافه گفتم:

_بسه دیگه خفه ام کردی نَدید بَدید..!

بلند و عمیق خندید و از داخل کاور کنار بساطتش، پیراهن قرمز رنگ حریری بیرون کشید، در هوا نگاهش

داشت و ابروهایش را با عشوه و ناز بالا انداخت.

نگاه کوتاهی به لباس انداختم، بلافاصله نگاهم را دزدیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم و هین بلندی کشیدم.

لباس را جا خورده روی زمین انداخت و وار رفته پرسید:

_هان چته ور پریده،چرا کولی بازی در میای؟

رگه های خشم زیر پوستم دوید و انگشت تهدیدم در هوا تکان خورد:

_مونا...مونا..روانی ایم نکن،نگو که قراره من این لباس رو بپوشم.من حتی جرات نمی کنم بهش نگاه کنم چه برسه اون وامونده رو به تن کنم،خدایا آخه به کدوم جرم این شده روزگارم،وای چاک روی قسمت سینه اش رو، بلندیش حتی به زانوم هم نمی رسه،کل سرشانه ها و کمرش هم که بازه،من اینو بپوشم پام نرسیده به اونجا نرسیده تو راه دق می کنم!

برافروخته از جایش برخاست و از روی رخت آویز چادر گل گلیه نرگس را برداشت و از همان فاصله با

نفرت و حرص غیر قابل کنترلی روی صورتم با شدت پرتاب کرد و فریاد برآورد:

_پس بفرما چادر زر زری نرگس رو بپوش برو خودت رو عرضه کن،ببینم کسی یه پول سیاه تو صورتت می اندازه یا نه،روزگار ما رو ببین،کارمون دست چه پشت کوهی و اُملی افتاده..!

شانه هایم شروع به لرزیدن کرد،سرم را در گریبانم فرو کردم و مظلومانه شروع به گریستن کردم،حق با مونا بود من پشت کوهی بودم؛اما این انصاف بود که دست تقدیر شخص دنیا نَدیده ای مثل من را چنین لای
منگنه بگذارد؟!خدایا کجا می رفتم،چه بر سرم می آمد؟
بعد امشب چه می شدم؟سزاوار چه نام و چه لقبی بودم؟
اصلا از کجا معلوم که دیگر رهایی از این منجلاب ممکن باشد،درست مثل اعتیادم که نه تنها مرهمم نشد بلکه دردهایم را عمیق تر و کاری تر کرد.

لگد پر قدرتی به پایم زد و فریاد زد:

_بیخود آبغوره واسه من راه ننداز،من که بازیچه ی توی دمدمی مزاج نیستم،تیریپ پاکی و نجابت هم برندار،تو پاک بودی الان کنار خانواده ات بودی،نه تو این جهنم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۲۳

بازویم را با خشم کشید و از روی زمین بلندم کرد،بلوز گشاد و رنگ و رو رفته ام از تنم بیرون کشید،جوری که موهایم حالت دارم به هم نخورد.پیراهن وقیح و حریر را از سَر بر تنم کرد و با شدت مرا چرخاند، با حرص زیپ کوچک کنار کمرم را تکان داد.پشت به او ایستاده بودم و دستم را مقابل دهانم گرفته بودم بلکه صدای هق هقم خفه شود که کمتر مونا به جانم غر بزند،انگار زیپ لباس هم

مثل من بنای ناسازگاری را درپیش گرفته بود و گیر کرده بود،مونا تمام دق و دلی اش را روی پوست کمر ظریفم خالی می کرد، با حرص فشار می آورد و سکسکه های من قصد بند آمدن نداشت.

به هر محنتی که بود زیپ لباس را بالا کشید و باز هم با بی حرمتی مرا سمت خودش چرخاند و با دیدن چهره ام از روی زمین دستمالی برداشت و غرید:

_آخه لعنتی واسه چی گریه می کنی مادرمُرده،نمی بینی دو ساعت جون کندم شبیه آدمت کردم،هر چی زحمت کشیدم باد هوا دادی،ببین صورتش رو چه جوری سیاه کرد دختره ی کودن!

دستمال را جوری زیر چشم هایم می کشید که کم مانده بود پوستش پاره شود.

مانتوی کوتاه تیره،شلوار یخی و شالی به دستم داد و با نفرت گفت:

_بکش تنت آژانس جلوی دره،دیرمون شده!

شاید باورش سخت بود اما در آن لحظات حتی آرزو می کردم هر دم نرگس از راه برسد و مانع رفتنم بشود،گر چه از هدفمان با خبر می شد بلوایی به پا می شد که آن سرش نا پیدا؛اما هر چه بود از این بیشتر بدنام نمی شدم.

باز هم جای شکر داشت که قرار بود تا آنجا شلوار به تن داشته باشم و به واسطه ی مونا دلقک خیمه شب بازی نمی شدم،شال و مانتویم را به تن کردم در حالی که هنوز چشم های نم اشک بود شروع به بستن دکمه هایم کردم میانه ی کار بودم که دوباره مونا سمتم یورش آورد و نعره زد:

_نبند پری،خودت رو خفه نکن لعنتی،تو مثل اینکه اون مکان رو اشتباه گرفتی،باور کن مجلس مذهبی نمی ریم!

نفس پر از غمم را رها کردم و دکمه های بسته شده را مجددا باز کردم،اگر سر آن مواد لعنتی به او محتاج نبودم محال بود ،حرف شنوی داشته باشم؛اما چه کنم که روزگار و اشتباه هایم تا حد مرا حقیر و ذلیل کرده بود.

حق بستن دکمه ی مانتویم را که نداشتم اما شالم را بلند

کردم و جوری مقابل بدنم را گرفتم که حالت برهنگی قسمت سر شانه و سینه ام کمتر نمایان باشد.

بدون اینکه کوچک ترین نگاهی در آیینه بندازم،از داخل اتاق بیرون آمدم،مگر رخسار یک دختر بی بند و بار و گناهکار دیدن داشت؟

کفش پاشنه بلند و عجیبی که مونا مقابلم روی زمین گذاشت را با اکراه به پا کردم.

وقتی خواستم پایم را از در خانه بیرون

بگذرام،نگاه کوتاه و گذرایی توام با بغض درد آوری که کنج سینه ام جا کرده بود،سمت آسمان انداختم و دوباره شانه شروع به لرزیدن کرد،آسمان ابری بود و هاله ای زیبا و دلنوازی دور ماه را احاطه کرده بود،هم چون دختر بچه ی غم داری لبم آویزان شد و با صدای به بغض نشسته ای نجوا کردم:

_منو ببخش خدا جون!

سوار ماشین آژانس شدیم و با فاصله از مونا کنار پنجره

نشستم و سرم را به شیشه ی نم گرفته پنجره چسباندم، اشک هایم سمجانه روان شده بودند و پهنای صورتم را پوشانده بودند،اما اینبار حواسم بود که آرایش صورتم بر هم نریزد،نمی دانم چه توهم درد آوری بودکه درتمام مسیر پشت شیشه ی نم گرفته، چهره ی پر درد آرمان نقش بسته بود،دستم را روی قفسه ی سینه ی دردناکم گذاشتم و چشم هایم را بستم،صدای نگران و تشویش زده ی آرمان در گوشم پیچید:

_تو تمام دارایی من هستی پری،تمام ثروتم،همه امید منی ،تک تک روزهای جوونی ایم بی دریغ برای خانم شدن تو جون کندم،نمی ذارم یه نامردی از راه برسه و الماس من رو خدشه دار کنه.

چشم هایم را گشودم و انگشت هایم روی گونه ی بارانی ام کشیدم:

_اگه هنوز برات عزیزم نجاتم بده،نجاتم بده که قد تمام سختی های که صبرم رو لبریز کرده،دلتنگتم..!

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_124

مونا پچ پچ کنان آدرس مکان منحوسی که قرار بود برویم در گوش راننده زمزمه کرد و بعد آن هیچ کلامی بینمان رد و بدل نشد،هوا فوق العاده سرد بود،اما حس می کردم گر گرفته ام و اکسی‌ژن برای تنفس کم دارم.

shabfanoos@

ماشین از شهر خارج شد و وارد یکی از فرعی های کرج شد،هر چه جلوتر پیش می رفتیم جاده تاریک تر می شد و سوله های بزرگ را یکی پس از دیگری پشت سر

می گذاشتیم،در نهایت منتهی شد به منطقه ای که به نظر می رسید مسکونی نباشد؛اما تَک و توک خانه باغ و تالا رهای تشریفاتی به چشم می خورد.

تاریکی بیش از اندازه ی محیط پیرامون و جاده های تحیر آمیز پیچ در پیچ باعث شد،علاوه بر آشوبی که در کنج دلم لانه کرده بود،هراس و دل آشوب بیمناکی آرام و قرار را از من بگیرد.

سمت مونا چرخیدم و به نیم رخ بی تفاوتش چشم دوختم، گویی او مثل واهمه ای از این مسیر و این مکان غریب نداشت،دم گوشش با استرس نجوا کردم:

_هیچ معلومه کجا داریم می دیم مونا؟داره میره سمت بیابون،ببین اطراف رو تا چشم کار می کنه آدمیزادی به چشم نمی خوره،اگه یه وقت اونجا خطری تهدیمون کرد، چه جوری می خواهیم خودمون رو نجات بدیم،چطوری برگردیم؟!

به قدری تشویش داشتم که حس می کردم که معده ام در حال جوشیدن می باشد و دست و پاهایم بی حس شده

بودند.

لبخند کج و پر اطمینانی زد و نخ سیگاری از جیب پالتوی چرمش بیرون کشید و با فندکش آتش زد،آهسته نزدیک گوشم نجوا کرد:

_آخه دختره خِنگ چه خطری قراره تهدیدمون کنه،تو وقتی این پیشنهاد رو پذیرفتی یعنی رفتی تو دل خطر، بعدشم بیخود با این افکار مزخرف خُلق خودت و من رو تنگ نکن،قول می دم تا صبح انقدر خوش بگذره که نفهمی زمان چطور گذشت!

نگاه زیر چشمی از پنجره به محیط بیرون انداخت و با لحن مرموزی گفت:

_اگه می بینی همچین مکان دور از دسترسی انتخاب کردند،فقط و فقط به خاطر محافظه کاریه که باید داشته باشن،اینجا رو مامور و ارشاد و چه می دونم منکرات به این راحتی پیدا نمی کنند!

پریاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_125

دوباره در جایم تکیه دادم و نفس آکنده از آشوبم را رها کردم،دیگر دلم نمی خواست سوال دیگری از مونا بپرسم ،گویا هر چه بیشتر تجسس می کردم اوضاع بدتر می شد ،خدا می داند قرار بود امشب چه حادثه ای را از سر بگذرانیم که چنین مکان بکری را در نظر گرفته بودند.

shabfanoos@

لحظاتی بعد مقابل باغ بزرگی با دیوار کاملا ساده و بلندی ایستاد و چند بوق کوتاه زد،جوان لاغر اندامی چراغ قوه اش را داخل ماشین تاباند و چهره ی تک تک مان را با دقت از نظر گذراند، سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

و در بزرگِ سبز رنگ باغ را برایمان بازکرد.

وارد حیاط شدیم.با کنجکاوی از ماشین پیاده شدیم و مونا به راننده اشاره کرد که برود.جلوتر از من شروع به راه رفتن کرد و من کماکان مردد ایستاده بودم،آهسته جوری که مونا متوجه من نشود چند قدمی عقب گرد کردم و نجوا کنان به راننده گفتم:

_لطفا بر نگردید،منتظرمون بمونید.

راننده با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

_باشه مشکلی نداره منتظر می مونم،به حال من فرقی نداره اما باید هزینه ی انتظارم رو هم حساب کنی،اونم دوبله!

اشاره ای به عمارت باغ کرد و چشمکی زد:

_به هر حال خودت می دونی یه مهمونیه خاص هست و هدف شما خاص تر،پس منم این وسط بی بهره نمونم،بزنم به تخته شما با این شکل و شمایل بدون شک خوب کاسبی

می کنید!

لبم را با حرص جمع کردم و نفس هایم به یکباره ریتم نا منظمی به خود گرفت،دلم می خواست همان کفش پاشنه بلند عجیبم را از پایم در آورم و محکم میان فرق سرش بکوبانم؛هیچ خوشم نیامد که قصد ما از این مهمانی را این چنین با لوده بازی و گستاخی به رویم آورد،اما اگر یک در صد هم این مکان امن نباشد،هیچ راه گریزی در این بیابان ندارم،دستبند ظریفی که به جانم بسته بود و هدیه ی اولین حقوق آرمان بود را با حسرت لمس کردم و گرفته گفتم:

_باشه منتظر بمونید،کرایه اش هر چقدر باشه،حساب می کنم!

با قدم های تندی خودم را به مونا رساندم و پشت سرش قدم برداشتم،شانس آوردم مصرف شیشه هوش و تمرکزش را کاسته بود و متوجه مکالمه ی من با راننده نشد،پله ها جلوی سکوی عمارت را طی کردیم و وارد سالن شدیم،هر چقدر که نمای بیرون باغ ساده و محقر بود،

درونش بزرگ و چشم نواز و شکیل بود.باور نمی کردم در این مهمانی جمعیت کثیری حضور داشته باشند،نمی دانم چرا تصور می کردم باید یک جمع کوچک دو سه نفره باشد،اما اینبار محاسباتم اشتباه از آب در آمد و با هجوم انواع عطر و ادکلن های خارجی به مشامه ام همچون کودک کم رویی پشت مونا پناه گرفتم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_126

مونا غافل از حال و احوال من، مرموزانه و مشکوک میان جمع چشم می چرخاند و آهسته قدم بر می داشت،من هم متعاقب او قدم بر میداشتم و زیر چشمی افراد حاضر

در مجلس را از نظر می گذراندم.

shabfanoos@

حال به این نتیجه رسیدم مونا بیراه نگفته بود،من پشت کوهی بودم که آن لباس قرمز را نشانه ی بی حیایی می دانستم،فکر می کنم در آن مجلس ساده ترین و پوشیده ترین تیپ متعلق به من بود، دسته دسته دختران با ظاهری کاملا باز و رنگ و لعاب شده کنار پسران بدون هیچ اِبایی مشغول بگو بخند و رقص و نوشیدن بودند.

با هر قدمی که بر می داشتم بیشتر احساس خفقان و معذوریت می کردم،بغض دوباره گلویم را سوزاند،حق من چنین مجلسی نبود،حتی در این لحظات آرزو می کردم باز هم به روزهای سخت و طاقت فرسای کنار نامادری ام نسرین برگردم،اما این چنین خرد و تحقیر و بی پناه نشوم.

نزدیک پله ها مونا سمتم چرخید و سر شانه هایم را محکم فشرد،با لحن ملایم تر و دلجویانه ای زمزمه کرد:

_ برو بالا،اتاق سمت چپِ انتهای سالن آماده شو..!

گویی به کسی که دکتر از او قطع امید کرده باشد،بگویند حاضر شو باید بروی زیر تیغ !

قفسه ی سینه ام تیر کشید و با نفس بریده ای،مبهوت گفتم:

_واسه چی برم بالا؟

جواب سوالم را می دانستم،اما امید واهی داشتم که ورق برگردد و من از این خوابِ پر درد و عذاب آور برخیزم.

چشم های غرق آرایش اش را گرد کرد وبا تمسخر گفت:

_برو ببین رنگ اتاقش رو می پسندی یا نه،شوتی ها پری ،زودتر برو آماده شو اون یارو اومده!

گفت " آن یارو آمده" و انگار سطل آب جوش را در سرم خالی کردند،با دست های لرزانی چنگی به مانتویش زدم و با مظلومیت و بغض لب زدم:

_تو هم میای دیگه مونا جون؟

دستم را از روی مانتویش کند و شانه هایش را با حیرت بـ الا انداخت:

پریزاده ام

_وا پری مُخت تاب برداشته،من بیام اون بالا بین شما دو تا که چی؟بگم چند مَنَم؟!برو دختر اینجا هم کفر منو در نیار!

تضرع و التماس را در نگاهم ریختم:

_مونا حالم خوب نیست،بیا برگردیم،به خدا قسم نمی تونم، اصلا هر کاری تو بگی می کنم،کارگری می کنم کار می کنم،جون می کنم پول در می آرم مشکلاتمون حل بشه، ولی اینجوری نه،نذار نابود بشم!

نمی دانم کی بغضم ترکیده بود و اشکم روان شده بود،با غیظ مرا سمت پله ها کشاند و در حالی که دندان هایش را می سابید،غرید:

_دبه نکن پری،دارم بهت هشدار فقط سر سوزن آدا در بیاری؛امشب خودم جای نرگس قبرت رو می کنم و ازخونه پرتت کنم بیرون تا تو سرما سَگ لرز بزنی،پس دل به کار بده و رو اعصاب من پیاده روی نکن،رفتی اون بالای اون مانتو و شال مسخره رو هم از تنت می کَنی!

تمام ریسمان های امیدم پاره شد و عفت و نجابت و امید و غم و دردم را یک جا برداشتم و راه پله هارو در پیش گرفتم،با هر پله ای که بالا می رفتم،یکبار قبض روح می شدم.

وقتی از این پله ها باز گردم چه؟در چه حالی ام؟چگونه لگد مال خواهم شد؟چه بر چسبی خواهم خورد؟

در دل زمزمه کردم "خدایا معجزه ات پس کجاست؟"کاش عمرم در همین لحظه به پایان می رسید،گر چه باز هم بد نام بودم؛اما حداقل نزد خودم با آبرو بودم!

یعنی تاوان یک اشتباه و زود باوری در سنین کم تجربگی تا این حد تاوان و بهای سنگینی داشت؟!

پله ی آخر که رسیدم نگاهی به پشتم انداختم،شقیقه هایم نبض گرفته بود و سرم گیج می رفت،هر آن ممکن بود از حال بروم،تن نیمه جانم را کِشان کشان به هر ترتیبی که بود به قتلگاه نجابتم رساندم...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_127

یعنی تاوان یک اشتباه و زود باوری در سنین کم تجربگی تا این حد تاوان و بهای سنگینی داشت؟!

پله ی آخر که رسیدم نگاهی به پشتم انداختم،شقیقه هایم نبض گرفته بود و سرم گیج می رفت،هر آن ممکن بود از حال بروم،تن نیمه جانم را کِشان کشان به هر ترتیبی که بود به قتلگاه نجابتم رساندم..

shabfanoos@

مانتویم را چون جان کندن از تنم بیرون کشیدم و سر

شانه های لطیف و مهتابی ام نمایان شد.

شالم را هم با درماندگی از سرم برداشتم و ذره ای برایم اهمیت نداشت که احتمالا موهایم زیر آن شال به هم ریخته باشد؛نوبت به شلوارم رسید،پارچه ی کرم رنگش را در چنگم مشت کردم؛این یکی دیگر نه!

درست است که مونا گوشزد کرده که اُمل بازی در نیاورم ولی نمی خواهم تمام و کمالم را این چنین بی شرمانه به حراج بگذارم!

نگاه یخ زده ام با هزاران ترس و تردید بالا کشیده شد و درست میان آیینه ی مقابلم ثابت شد.

ثابت شد و تمام غم عالم روی دوشم آوار شد و آه از نهادم برخاست،خدایا من اینجا چکار می کردم؟!

پیراهن کوتاه و زننده ام بی حیایی ام را نهیب می زد،قاب تصویر دختری که معصومیت و عفت از نگاهش پر کشیده بود،دور چشم های به غم نشسته ام چون دُری در صدف با مدادسیاه رنگی احاطه شده بود و تیله ی سبز رنگ و درخشش هر بیننده ای را میخکوب می کرد.لب

های سفید و بی جانم را آن چنان بلوری و سرخ و نفس گیر کرده بود که حتی برای خودم هم جذابیت و تازگی داشت،موهای بلند فِرم را نتوانسته بود به درستی لخت کند اما حالت مواج دلنشین و پریشانی ایجاد کرده بود، روی هم رفته مونا ترکیبی برایم سر هم کرده بود که هر کس با یک نظر به اشتباه تصور می کرد که حسابی کار کُشته ی این راهم و مهارت و تجربه از سر و رویم می بارد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shbfanoos@

#پارت_128

دوباره نگاه وحشت زده ام روی حریر قرمز پیراهن و چاک های آزار دهنده ش افتاد و زیر لب زمزمه کردم:

_لعنت به من،لعنت به مونا،لعنت به این پیراهن وقیح، لعنت به اون نامردی که به خاطر یه شب خوش گذرانی تمام باور و ارزش هام رو گردن می زنه،لعنت به این اعتیاد ذلیل کننده...!

shabfanoos@

نفرین هایم با بغض آمیخته شد و بی مهابا به عقب برگشتم و نگاه بی قرارم کشیده شد سمت در بسته ی اتاق.

دامن یک وجبی ام را مشت کردم و بدون هیچ فکر و محاسبه ای سمت در خیز برداشتم،مقابل تخت سفید رنگ و شکیل که رسیدم لحظه ای ایستادم؛نه من هیچگاه اجازه نخواهم داد که چون تُفاله ای بی ارزش زیر دست و پای یک حیوان صفتی لگدمال بشوم،باید می رفتم،ثانیه ای هم تعلل به قیمت یک عمر بی آبرو شدنم تمام می شد،اگر آشنایی مرا اینجا می دید چه؟ کل زندگی ام را یک جا می باختم.

دستم روی مانتویم که گوشه ی اتاق آویزان کرده بود، نشست،باید این اوضاع وقیحانه تنم را سر و سامان می

دادم.

اما در باز شد و خون در رگ هایم منجمد شد،وارد اتاق شد و صدای نفس های مردانه ش در گوشم پیچید و هراس را بر جانم انداخت.

جرات نداشتم قاتل روح و تنم و عفتم را برانداز کنم،سرم را شرم سارانه به پایین ترین حالت ممکن انداختم،نمی دانم چرا در این آشفته بازار بوی عطر و ادکلنش روح پریشانم را سرمست می کرد،تمام فضای نه چندان بزرگ اتاق با رایحه ی دلنشین عطرش،پر شده بود.

مستاصل بودم،فضا سنگین بود و ماهیچه ی قلبم بی امان به دیواره ی قفسه ی سینه ام می کوبید،نه حرف می زد، نه تکان می خورد.

قدمی به عقب برداشتم و نفس حبس شده در سینه ام را رها کردم،به تبعیت از من قدمی سمتم برداشت،با کلافگی قدمی دیگر به عقب برداشتم و باز هم قدمی سمتم برداشت ،با هر قدمی که از او دور می شدم یک قدمی به من نزدیک تر می شد،این بازی مرگ باز آنقدر ادامه پیدا

کرد که از پشت به حصار محکم دیوار برخوردم و دیگر مجالی برای گریز نماند،روبرویم ایستاده بودم،سرم پایین بود و نفس های خوش عطرش روی موهایم پخش می شد ،همانطور سر به زیر نگاهی به اطرافم انداختم،نه راه پس داشتم و نه راه پیش،چون سد شکست ناپذیری مقابلم ایستاده بود،در آن لحظات درمانده لباس هایش را از نظر گذراندم،حق با مونا بود،با یک نگاه می شد حدس زد که حسابی دستش به دهانش می رسد؛اما چرا این چنین ساکت و بی واکنش بود،کدام شغالی بود که غزالش را در چنگش ببیند و بی تفاوت باشد.

ثانیه ای طول نکشید که دیوار خوش خیالی هایم آوار شد، کمی نزدیک تر آمد و دستش را سمتم دراز کرد،چشم هایم را بستم و لرز بر جانم افتاد؛انگار این بازی نفرت انگیز قرار بود شروع شود.

بدنم به سختی منقبض شده بود،هر چه دستش سمتم نزدیک تر می شد،دست عرق کرده ام بیشتر مشت می شد،خودم را آماده کرده بودم که با اولین لمس ش مشت پر نفرتم را روی سر و سینه اش خالی کنم،من خام این

عطر وسوسه انگیز و این سر و شکل پُر و پیمان نخواهم شد.

مشتم را آهسته به دست گرفت و در هوا نگه داشت،با حوصله و عطوفت تک تک انگشت های پُر از کینه ام را از هم باز کرد،کف دستم از فرط فشار زیاد انگشت هایم کبود شده بود،با مهر و محبت حیرت آوری دستم را آهسته نوازش کرد که کبودی هایش التیام بخشد،لعنتی چه حس خوب و دلنشینی القا می کرد،چه خوب بود که کسی حمایتت کند،چقدر دلنشین بود که دست سردو ظریف زنانه ات را دست گرم و پُر مهر مردانه ای در بَر می گیرد،اما این محبت از سر حمایت و دلسوزی نبود،بوی درد می داد،بوی هوس و تشنگی...!!

دستم را نرم بالا کشید و روی صورتش گذاشت،حرارت تنم به یکباره شدت یافت و برق از سرم پرید،چرا گونه ش خیس بود،گریه می کرد؟!

من باید گریه می کردم نه او؛مگر پی سیراب کردن عطش و هوسش نیامده بود،پس چرا می گریست؟این

مدلی اش را ندیده بودم!

دست آزادش زیر چانه ام رفت، قرار را از تنم ربود و ارتعاش بدنم بی امان شدت یافت،با صدای به بغض نشسته ای ضعیف نالید:

_پری من،تو این کثافت خونه چیکار می کنی؟!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_129

مگر پی سیراب کردن عطش و هوسش نیامده بود،پس چرا می گریست؟این مدلی اش را ندیده بودم!

دست آزادش زیر چانه ام رفت، قرار را از تنم ربود و ارتعاش بدنم بی امان شدت یافت،با صدای به بغض نشسته ای ضعیف نالید:

_پری من،تو این کثافت خونه چیکار می کنی؟!

shabfanoos@

به شنیده هایم اطمینان نداشتم؛گفت پری؟نامم را از کجا می دانست،مگر قرار نبود امشب با نام "ترمه" خود را تا ابد بی آبرو کنم؟چه شد از ترمه به پری مبدل شوم؟اما عجیب تر از جاری شدن نامم بر زبانش،جنس صدایش بود،آشنا بود،صدای آشنایی که مرا بی امان می کشید میان روزهای شیدایی ام،آن روزهایی که هر بار پری می گفت ندانسته مرا به اوج دلباختگی می کشاند،در کسری از ثانیه،از دنیای وَهم و خیال بیرون کشیده شدم و ضربان قلبم دیوانه وار بنای تپیدن گرفت،سرم با هزاران محنت و واهمه آهسته آهسته به بالا کشیده شد و نگاه ترسان و شرم زده ام در چهره ی بارانی اش گره خورد، نمی دانم اوج حیرت و سرگردانی کجا بود؛اما من در

لحظات قالب تهی کرده بودم،صدای نا مفهومی از گلویم خارج شد و شُک زده قدمی به عقب پریدم،صدای نفس های ممتد و نا منظم ام سکوت بینمان را پُر کرده بود، چشم هایش کاسه ی خون بود و در همان حال بی حرکت به چهره ام عمیق خیره شد و قطرات اشک اش آهسته مسیر گونه ش را در پیش گرفته بود،رنگ صورتش ارغوانی شده بود وچون طفل بی قرار و خسته ای همان فاصله ی کوتاه را سمتم پَر کشید و جسم یخ زده ام محکم به آغوش کشید،دست هایش سخاوتمندانه سر شانه های برهنه ام را در بر گرفته بود و صورت خیس اش روی کتفم بود،با صدایی که آمیخته با آه بود بی جان نجوا کرد:

_پریماهم،پری من خودتی یا باز تو خیالم تو رو می بینم؟

لحن ش جوری مظلومانه و آکنده از دلتنگی بود که من هم بی مقدمه شروع به هق هق زدن کردم،احوال غریبی بود ،درمانده ترین لحظات عمرم در آن اتاق کوچکِ آن عمارت بزرگ،میان آغوش پر از تب و دلدادگی مهرداد کلید خورده بود.

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_130

نمی دانستم من هم گریه را بدون هیچ خِساستی از سر بگیرم یا که در بزم پیدا کردن دلیلِ نفس کشیدم،رقص و پایکوبی کنم،دلم می خواست آن ثانیه ها و میزبانی آن آغوش گرم آنقدر امتداد می یافت که تمام دردهای تلنبار شده در سینه ام التیام می یافت.

shabfanoos@

حتی دست هایم به نیت همدلی با مهرداد بالا نمی آمد، سنگ شده بودم،می ترسیدم،هراس داشتم که من هم چون او بدون هیچ دغدغه ای قد تمام بی پناهی هایم او را سخت در آغوش بگیرم و رویای شیرین و خواستنی ام به

یکباره به پایان برسد و محو شود.دوباره با ناله تکرار کرد:

_دیگه هیچ موقع...

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_هیچ موقع نمی ذارم حتی یک وجب هم از من دور بشی ،زندگی بدون تو جهنمه پری،این بهشت وسیع از من نگیر...!

بدنش به شدت می لرزید و حال و روز تعریفی نداشت، هر لحظه فشارش روی بدن کم توانم بیشتر می شد و من چقدر این سنگینی را دوست داشتم و بیشتر از زمانی و هر کسی با تمام دل و جانم خریدار بودم.

صورتش را از روی کتفم برداشت و نگاه عمیق و نگرانی روی صورتم انداخت.هنوز شرم زده بودم سریع نگاهم را از او دزدیدم و به کف زمین خیره شدم،دستش مسیر گونه ام را در پیش گرفت و گرمای مطبوع و مهر انگیز دستش مهمان گونه ی سمت چپم کرد،نوازش گونه دستش را روی صورتم تکان می داد و ارتعاش بدنم شدت

می یافت،لعنتی با من چکار می کرد،نمی دانست که من تنها سال ها تشنه ی توجه و محبت بودم،آن هم از این جنس!

نمی دانست بعد سال ها غریبی این دُز ناگهانی برایم بی نهایت سنگین بود و هر آن امکان داشت نفسم از این همه شگفتی و مَستانگی بند بیاید؟

دستش از روی گونه ام سمت مژه های فِرم کشیده شد، آهسته نوازشی کرد و با شک و حُزن پرسید:

_بگو می مونی پیشم پری؟بگو که دیگه ترکم نمی کنی، تنهام نمی ذاری؟!

بی تابانه منتظر جوابم بود،باید حرف می زدم،اما زبانم همگام با ذهنم قفل کرده بود،قدرت هیچ واکنش و آدای کلمه ای را نداشتم،می خواست که نروم،دوباره کنارش بمانم،چه باید جوابش را می دادم،دوباره سرم به پایین کشیده شد و تلاقی نگاهم با حریر قرمز رنگ لباسم برق ولتاژ قوی را از سرم گذراند و تمام کرختی و رخوت لحظات پیش به یکباره از جسمم پَر کشید و تازه عقلم

شروع به کار کرد،مهرداد به قدری از پیدا کردن من شگفت زده و مبهوت بود که متوجه لباس باز تنم و موقعیت اتاق و هدفی که من و او را به این اتاق کشانده بود،نبود،اما من که می فهمیدم،من که هشدار های مغزم به کار افتاده بود،طولی نمی کشید که مهرداد هم چون من هوشیار می شد و چه بسا در صورتم تُف می انداخت..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

.

#پارت_131

سکوت طولانی ام نگرانش کرد،سیبک گلویش را به بالا و پایین حرکت داد و بی حوصله و بی قرار زمزمه کرد:

_حرف بزن پریماه،دیگه طاقت ندارم!

shabfanoos@

از کجا معلوم که بعدها باور می کرد که امشب از سر ناچاری و درماندگی به اینجا کشیده شده بودم،اصلا خودش در اینجا چه کار می کرد؟مگر نمی گفت بی تاب و بی طاقت می باشد؟مگر نمی گفت که زندگی بدون من، برای او جهنم است؟پس چطور در جهنم دست و پا می زد اما برای یک شب خوشگذرانی و عیاشی با یک دختری که نمی شناخت قرار بود آن چنان ولخرجی به راه بیاندازد!

باز هم زمزمه های عاشقانه او بود و ذهن زود باور و عشقی که مرا به زوال می کشاند،شک نداشتم که بیرون از این اتاق همه چیز چنین عاشقانه امتداد پیدا نمی کرد و اینبار مهرداد مرا به جرم بدکاره بودن بازخواست می کرد و از خود می راند،حال اگر تمام قسم های دنیا را هم به کار می بردم که امشب شور بختی ام مرا به اینجا کشانده است،چه کسی حرفم را باور می کرد؟

هنوز جرات نگاه مستقیم در چهره اش را نداشتم،اما برای آخرین بار دستم را روی قلب پر دردم گذاشتم و نگاه کوتاه اما عمیقی به چهره اش انداختم و پلکی روی هم گذاشتم،زیر چشمی نگاهی به مانتوی روی آویز انداختم.

به یکباره و غافلگیرانه سمت در اتاق دویدم و ناشیانه شال و مانتویم را از روی رخت کشیدم،خواستم بلافاصله از شک مهرداد سواستفاده کنم و مانتویم را به تن بکشم، دیگر از این لباس قرمز و سر و آستین بیرون ریخته ام حالم به هم می خورد،اما مهرداد متوجه نیتم شد و با قدم های تندی سمتم خیز برداشت،فرصت نشد مانتویم را بپوشم،آشفته در اتاق را باز کردم و با بیشترین سرعت ممکن مسیر راه پله را در پیش گرفتم،نفس زنان نگاهی به پشتم انداختم،مهرداد هنوز با فاصله دنبالم می دوید، مجال پوشیدن مانتو که نبود،سریع شالم را روی سرم انداختم و قسمت سینه ام را پوشاندم،پله ها را یکی دو تا سمت پایین سرازیر شدم، هر لحظه نگاهم به عقب بود و مهرداد را می پایید،اینبار او را ندیدم و سمت مقابل برگشتم کم مانده که تعادلم را از دست بدهم و از پله ها به

پایین پرتاب شوم که سریع خودم را جمع و جور کردم و بالاخره آن پله های وا مانده تمام شد،دیگه خبری از مهرداد نبود،باید سریع از آن محیط دور می شدم، سرگردان و حیران بودم،به درستی نمی دانستم مسیر خروجی سالن کدام طرف می باشد اما بی وقفه می دویدم و نگاه های پر حیرت دیگران برایم اهمیت نداشت،صدای بر افروخته ی مونا را از پست سرم شنیدم:

_پری احمق کجا فرار می کنی،وایسا بی پدر قرارمون این نبود،می دونستم از پس این کار ساده بر نمیای کودن دست پا چلفتی!

اعتنایی نکردم و با سرعت به دوییدن ادامه دادم،انگار این سالن لعنتی هم تمامی نداشت،باز هم صدای بریده ی مهرداد را از پشت سرم شنیدم،لحظه ای به عقب برگشتم و با دیدنش کنترل خودم را از دست دادم و با شدت تمام به سینه ی ستبر و پهن مردی بر خورد کردم و پخش زمین شدم.

تمام استخوان هایم به یکباره تیر کشیدند و شالم روی

صورتم افتاد،همان فردی که به او برخورد کرده بودم، بازوهایم را گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد، محترمانه و مودب زمزمه کرد:

_عذر می خواهم خانم شما را ندیدم،طوریتون که نشد؟!

هنوز شالم نیمه ی صورتم را گرفته بود و او را به درستی نمی دیدم،اصلا فکرم پیش او نبود،بیم آن را داشتم که مهرداد هر لحظه خودش را به من برساند،شال را آهسته از روی صورتم کنار زد و چون شالم سُر بود با همان حرکت از روی شانه هایم بر روی زمین افتاد و دوباره برهنگی بالا تنه ام به نمایش گذاشته شد،با کلا فگی و خجالت سرم را بالا گرفتم و اینبار آرمان را مقابلم دیدم،سرم سنگین شد و تنم بی حس،خدایا مرگ مرا برسان،فقط مانده بود آرمان مرا در این حال و روز ببیند، فجیع ترین صحنه ی عمرم بود،مهرداد چند قدم آن طرف تر خشکش زده بود و به من و آرمان خیره شده بود، آرمان هم اصلا صورتم

را نگاه نمی کرد،وا رفته و مبهوت نگاهش دورانی میان

سرشانه هایم و چاک های لباسم و حریر نه چندان ضخیم لباسم در گردش بود،نگاهش قطع نمی شد و جانم را بر لبم می رساند،دلم می خواست در آن لحظه برای همیشه محو و نابود می شدم،یعنی حقیرتر از من هم وجود داشت ،خدای من آرمان چرا آن شکلی شده بود،انگار داشت جان می داد،بالاخره نگاهش از پوشش نامناسبم گرفته شد و به یکباره با آن قد بلند و هیکل درشت ش با شدت روی زانویش افتاد و زانوهایش محکم به زمین برخورد کرد، جای او آخ من بلند شد و صورتم از فرط درد جمع شد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_132

پریزاده ام

وا رفته و مبهوت نگاهش دورانی میان سرشانه هایم و چاک های لباسم و حریر نه چندان ضخیم لباسم در گردش بود،نگاهش قطع نمی شد و جانم را بر لبم می رساند،دلم می خواست در آن لحظه برای همیشه محو و نابود می شدم،یعنی حقیرتر از من هم وجود داشت،خدای من آرمان چرا آن شکلی شده بود،انگار داشت جان می داد،بالاخره نگاهش از پوشش نامناسبم گرفته شد و به یکباره با آن قد بلند و هیکل درشت ش با شدت روی زانویش افتاد و زانوهایش محکم به زمین برخورد کرد،جای او آخ من بلند شد و صورتم از فرط درد جمع شد.

shabfanoos@

گویا قضیه ی زمین خوردن آرمان جدی و وخیم بود،بی حال روی زمین افتاده بود و رنگ به صورت نداشت،حال و روز من هم دست کمی از او نداشت،ذهنم قادر به تجزیه و تحلیل این همه وقایع کنار هم نبود،دیدن احوال نا بسامان آرمان،به وی‌ژه اینکه من باعث و بانی اش بودم کم مانده قلبم را از تپش باز دارد،نگرانی و پریشان حالی در تک تک سلول های وجودم رخنه کرد بود،

جرات جلو رفتن و چشم در چشم شدن آرمان،بعد آن همه سال با وضعیت ناجورم را نداشتم،مهرداد روی زمین کنار آرمان چمپاته زده بود و مدام تکانش می داد،چقدر دلم می خواست جای او بودم و بدون هیچ شَرم و دغدغه ای کنار آرمان می نشستم و با مهر و عطوفت خواهری دلداری اش می دادم،از دل و جانم به اندازه تمام دلتنگی هایم می بوییدمش و کنار گوشش آهسته زمزمه می کردم"غصه نخور عزیز خواهر،هیچ چیز این قصه رو باور نکن داداش مهربونم،اینا همه ش یه خوابه،یه کابوسه تلخ و بی رحمه که بالاخره یه روز سر می آد"

موزیک قطع شده بود،جمعیت اندکی دور آن دو را احاطه کرده بودند و من چون مُرده ای که دستش از دنیا کوتاه باشد،دورتر ایستاده بودم و با درماندگی و اشک نگران به آرمان چشم دوخته بودم،خدایا تا کی باید به خاطر اشتباهات و نادانی های من برادر سختی کشیده ام تاوان پس می داد،حق اش نبود که در چنین جمعی این چنین سکه ی یک پول شود،مردد و درمانده بودم،غم عجیبی رو قلبم سنگینی می کرد،مانده بودم که بروم یا بمانم،جلو

رفتنم چه فایده ای داشت؟حتی در آن حدی نبودم که دست های کثیفم شانه های آرمان را لمس کند،اصلا از کجا معلوم که خود او هم دیگر نمی خواست تا ابد ننگ داشتن خواهری مثل من را به جان بخرد؟کدام برادری بود که خواهرش در در چنین مجلسی،در حال خود فروشی ببیند و چشم روی همه چیز ببندد و به روی خودش نیاورد؟ اگر لحظاتی بیشتر آنجا می ماندم شاید دیگر هیچ وقت راه گریزی از این بی صفتی نبود؛امشب من برای بار دوم، قلب آرمان را سخت و سهمگین شکسته بودم،جوری نامردانه خنجر بر قلبش زده بودم که هیچ پادزهری قدرت التیام ش را نداشت،دست تنها و بی کس مگر چه چیزی برای من کم گذاشته بود که این چنین غرور مردانه ش خرد و لگدمال شده بودم؟باز هم باید می رفتم و از عشق و احساسم عبور می کردم،تحمل یک عمر در به دری و اعتیاد و محنت های نرگس و مونا به مراتب خوشایند تر از زندگی ذلت باری بود که انتظارم را می کشید.

قبل رفتن برای آخر بار توام با قلب مالامال از درد و دلتنگی ام نگاهی به چهره ی بی حال آرمان که به شانه

ی مهرداد تکیه داده بود،انداختم و دستم را روی گردنم گذاشتم تا به سختی بغض دردناکم را که به شدت گلویم را می سوزاند را مهار کنم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_133

خیره به موهای خوش حالت آرمان که روی صورتش پخش شده بود،زیر لب زمزمه کردم:

_ببخش که خواهری مثل من داری،ببخش که جواب خوبی هات رو با بَدی و بی آبرویی پس دادم،ببخش که ثمره ی جون کندتات دختر فاسدی مثل من شد.

از فرط گریه و اشک گویی راه تنفسم مسدود شده بود،در

حالی که چشمم روی آن دو بود از غفلت شان سواستفاده کردم وسمت خروجی سالن به راه افتادم،مهرداد برای لحظه ای سرش را بالا گرفت و متوجه ی رفتنم شد،با عجز خیز برداشت که مانع رفتنم شود اما دوباره مردد نگاهی به آرمان که روی پاهایش بود انداخت،قبل از اینکه دو دلی اش را سرکوب کند و تصمیمی بگیرد،با حالت دو سمت در بزرگ سالن راه افتادم و دیگر حتی نیم نگاهی ام به پشت سرم نیانداختم.

shabfanoos@

از در که بیرون زدم حجم زیادی از هوای سرد سمتم هجوم آورد و تازه متوجه شدم هنوز سر شانه هایم برهنه می باشد،محض احتیاط که مهرداد پیدایم نکند خودم را گوشه ی تاریکی کشیدم و بلافاصله مانتویم را که دست داشتم دستپاچه به تن کشیدم و شالم را سفت و سخت بر سر کردم،جوری که حتی یک تار مویم هم بیرون نباشد، شانس آوردم که عقلم کار کرد و آن بالا شلوارم را از تن بیرون نکشیدم،مگر نه همانجا وسط سالن باید مقابل آرمان خودم را به دار می آویختم،پشت درختچه ای پناه

گرفتم و روی زمین نشستم،لعنتی الان چطور به خانه بر می گشتم،مونا هم در چشم بر هم زدنی آب شد رفت زیر زمین.

پشت عمارت جایی که عقل جن هم نمی رسید در تاریکی وَهم آلودی نشسته بودم و زانوهایم را به بغل گرفته بودم، باید تا روشن شدن هوا همینجا سَر می کردم،اما مگر با وجود چنین هوای سرد و پُر سوزی امکان داشت؛آن هم با این لباس نازکی که به تن داشتم.

مهرداد با شتاب از ساختمان خارج شد و در حالیکه نامم را صدا می زد،شروع به گشتنم کرد،با اینکه در تیرس نگاهش نبودم،سرم را تا حد ممکن پایین آوردم و سعی کردم تمام هیکلم را پشت درختچه مخفی کنم،اما سمج تر از این حرف ها بود،صدایش نزدیک و نزدیک تر شد و نفس زنان گفت:

_پریماه می دونم اینجایی تو چند ثانیه که محو نشدی،تو رو خدا جوابم رو بده!

شوکه شده بودم،انتظار نداشتم پیدایم کند،دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم بلکه گریه ام بند بیاید و ناخواسته صدای هق هقم باعث لو رفتن مکانم نشود،با یاس راه برگشت را در پیش گرفت و آهسته نفسی از سر آهستگی سر دادم،اما برای لحظه ای از حرکت ایستاد و دوباره سمتم قدم برداشت،لحن صدایش غم آلود تر و خسته تر از هر زمانی بود،خش دار زمزمه کرد:

_پری تو رو به خدا جواب بده،مرگ مهرداد!

قسمی که داد باعث شد به یکباره پوست تنم مور مور بشود و قلبم به درد آید،جوری با درماندگی صدایم کرد که بی اختیار بر خلاف هشداری که عقلم می داد،آهسته از جایم برخاستم و قدم های کوتاه نا مطمئنی سمتش برداشتم ،در چند قدمی او سرم را پایین انداختم و خجالت زده با صدای ضعیفی لب زمزمه کردم:

_من اینجام!

بلافاصله سمتم چرخید و چند گامی سمتم برداشت،با هیجان به قصد آغوش کشیدنم دست هایش را سمتم دراز

کرد،امتناع ورزیدم و یک قدم عقب تر رفتم،دستم به نشانه ی نفی بالا آمد،همانطور سر پایین زمزمه کردم:

_خواهش می کنم مهر...

خواستم نامش را بر زبان بیاورم اما خجالت مانع آدای ادامه ی جمله ام شد،نمی دانم این خجالت از بی آبرویی امشب نشأت می گرفت و یا اثر سال ها دوری و سر سنگینی بود.

جا خورده دست هایش را جمع کرد و کلافه و بُهت زده گفت:

_فکر کردم باز هم واسه همیشه از دستت دادم!

حرفی نزدم و همچنان نگاهش نمی کردم،دستش را سمتم دراز کرد:

_پری خواهش می کنم بیا بریم تو،کنار آرمان،حالش خوب نیست،نمی تونم زیاد اینجا بمونم باید زود برگردم پیشش!

گویی دست روی زخم قلبم گذاشته بود،صورت نَم اشکم

را با دستم قاب گرفتم و مرتعش لب زدم:

_نمی تونم ببینمش،خجالت می کشم،اگه تو چشم هام نگاه کنه از شرم می میرم.

نگاه آشفته اش را به ساختمان انداخت و دست یخ زده ام را به دست گرفت و در سکوت شروع به نوازشش کرد، اقرار می کنم هیچ کس و هیچ چیزی در آن حال و روز برزخی ام نمی توانست تا آن حد آرامم کند،آرامشی که آمیخته با منقلب شدن روح و تنم بود.زیادآن خلسه طول نکشید و با صدای مهرداد آن خوشی کوتاه مدت به سَر رسید.

_باشه پس من برم تو ببینم اوضاعش چطوره،سریع بر می گردم پیشت.

__حالم به شدت دگرگون بود،گرمای دست مهرداد هم از آستانه ی گنجایشم فراتر بود،بی صدا و سرد دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و سری تکان دادم.

با تردید و نگرانی پرسید:

_تا برگردم می مونی دیگه پریماه؟!

دوباره سرم را تکان دادم،قدمی سمتم برداشت و در نزدیک ترین حالت ممکنه جوری که حسابی مرا بی قرار کُند ایستاد،هنوز هم بوی همان عطر قدیمی را می داد، همان عطری که برای من دلپذیرترین و خواستنی ترین رایحه ی دنیا بود.زمزمه کرد:

_اینجوری نمیشه پری تو اصلا به چشم های من نگاه نمی کنی،چطور حرفت رو باور نکنم،این بار اگه بری،من نابود می شم،التماست می کنم تو چشم هام نگاه کن،بگو که می مونی،بگو که دیگه هیچ موقع تنهام نمی ذاری.

لحظات سخت و جان فرسایی بود،تکان نمی خوردم، واکنشی نداشتم،این بار کلافه وعصبی تُن صدایش را اوج بخشید:

_با توام پری،واقعا متوجه وضعیت نیستی،حال برادرت خوب نیست باید زودتر برگردم پیشش،دیوونه ام نکن،قلبم داره از جاش کنده می شه،سرت رو بالا بگیر،بگو که می

مونی!

با درماندگی و ناچاری سرم را به سختی بالا آوردم،خیره شدن در چشم هایش در آن لحظات سخت ترین کار دنیا بود،صَرف حوادث امروز،بعد آن همه سال و رابطه ای که بین ما بوده،مشقت پر باری بود زل زدن در چهره اش ،نگاه کوتاهی سمتش انداختم و برای فرار از این صحنه ی پُر تنش با لحن آهسته ای گفتم:

_باشه.

لبخند غمگینی زد و با چهره ی خسته ای گفت:

_باشه پس همینجا منتظر باش،زود بر می گردم پیشت!

دو سه قدمی رفت و مجددا برگشت،امشب مهرداد از جانم چه می خواست،تا تمام وجودم را زیر و رو نمی کرد،بی خیال نمی شد،عمیق و دلتنگ نگاهم کرد و با صدای به غم نشسته ای نجوا کرد:

_میرم ولی دلم اینجا جا مونده،خواهش می کنم سر قولت بمون.

پیرزاده ام

منتظر واکنشم نماند و اینبار تند و تیز خودش را به ساختمان رساند،در حالی که نگاه پُر دردم بدرقه ش می کرد،لب زدم:

_می مونم مهرداد،اما تو باور نکن!

#شبنم_سعادتی

#پریزاده_ام

shabfanoos@

پارت های امشب تقدیم به مبینای عزیزم که تولدشون هست،انشالله صد سال کنار خانواده شاد و سلامت باشی، با آرزوی بهترین ها♥

#پارت_134

نویسنده شبنم سعادتی
آوای خیس
پریزاده ام

امشب مهرداد از جانم چه می خواست،تا تمام وجودم را زیر و رو نمی کرد،بی خیال نمی شد،عمیق و دلتنگ نگاهم کرد و با صدای به غم نشسته ای نجوا کرد:

_میرم ولی دلم اینجا جا مونده،خواهش می کنم سر قولت بمون.

منتظر واکنشم نماند و اینبار تند و تیز خودش را به ساختمان رساند،در حالی که نگاه پُر دردم بدرقه ش می کرد،لب زدم:

_می مونم مهرداد،اما تو باور نکن!

shabfanoos@

خیالم که از رفتنش فارغ شد،دوباره سر جایم برگشتم و مُردد دست هایم در هم قلاب کردم،باید قبل آمدن مهرداد از مهلکه می گریختم،اما در این بیابان و تاریکی هوا مگر امکان پذیر بود؟

مشوش در حال قدم زدن بودم که با مشاهده ی پـژوی مشکی رنگ آژانس،گویی بار عظیمی از روی دوشم

برداشته شد،با شعف قدم های تندم را سمت ماشینش برداشتم و ضربه ای کوتاهی به شیشه ی سردش کوباندم، راننده که سرش روی فرمان بود و غرق خواب،بلافاصله به خودش آمد و شیشه ی ماشین را پایین کشیدو با صدای خش داری زمزمه کرد:

_بپر بریم.

سوار ماشین شدم و راننده از آن باغ منحوس خارج شد، آن وقت شب در حضور آن مردِ نه چندان قابل اعتماد حس خوشایندی نداشتم،اما چاره ی دیگری نداشتم،شالم را تا جای ممکن پایین آوردم که قسمت بیشتر صورتم پوشیده باشد و خودم را به در خودرو چسباندم که اگر بخواهد حرکت تهدید آمیزی داشته باشد،بلافاصله در خودرو را باز کنم.در سکوت ماشین سرم به شیشه تکیه دادم و تازه فرصتی پیش آمد که وقایع ساعت پیش را حلا جی کنم،کاسه ی سرم به شدت در حال انفجار بود، خواستم آبرویش را درست کنم حال چشمش را هم کور کرده بودم،فرار کردم که نگاه های سرزنش وار را به جان نخرم،اما امشب تمام معادله ها ریخت به هم،قطعا

مهرداد و آرمان تصور می کنند که این بساط کار هر شب من می باشد،قطرات اشکم بی محابا پهنای صورتم را پوشانده بودند،کاش می مُردم و پایم به آن مهمانی باز نمی شد،دلم به حال آرمان کباب بود، غم بی آبرویی و فرار کردنم کم بود از این به بعد باید یک عمر ننگِ فاسد بودن خواهر دُر دانه اش را هم به دوش می کشید.

نگاه راننده از آیینه ی جلو بر روی صورتم متوقف نمی شد،می دانستم که برایش عجیب بود آن همه آراستگی و شیک و پیکی زمان رفتنم کجا و این آشفتگی و پریشان حالی الانم کجا،مطمئنم اگر حال و روزم برزخی نبود،بدش نمی آمد که راجع به ناکام ماندنم طعنه ای بارم کند.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_135

پریزاده ام

بالاخره به هر ترتیبی بود سمت خانه رسیدیم،کیف همراه خود نیاورده بودم،با همان سر آستین های مانتوی تیره ام شروع کردم تند تند به پاک کردن رژلب و آرایش دور چشمم،اما مگر پاک می شد،نمی دانم مونای وا مانده چه موادی به کار برده بود که چنین سمجانه خیال پاک شدن نداشتند،وای خدای من حالا با چه شهامتی با نرگس روبرو می شدم،با توجه به شناختی که از خُلقیاتش داشتم مطمئن بودم که هیچ توضیح و تفسیری را از من نمی پذیرفت.

shabfanoos@

کوچه ی باریک بود و امکان ورود ماشین را نداشت، همانجا سر کوچه ماشین را متوقف کرد و توام با نیشخند کثیف سر تا پایم را برای بار چندم برانداز کرد و گفت:

_الوعده وفا،کرایه ی چند ساعت معطلی و رفت و آمد به اون عمارت پر فسق و فجور خارج شهر رو همه رو یه جا حساب کن.

در سکوت با نفرت زاید الوصفی به او خیره شده بودم.

حق به جانب سرش را تکان داد و لب زد:

_چیه همچین نگاه می کنی،ببین واسه من داستان سرایی نکنی که موفق نشدی و پولی دستت رو نگرفت،من که نباید تاوان عشق و حال یکی دیگه رو بدم!

آستین مانتویم را کنار زدم و دستنبد طلایی را که هدیه ی آرمان بود و در سخت ترین و بی پول ترین حالت خماری ام راضی به فروش اش نبودم،چون تکه ای از جانم کندم و مقابلش انداختم،با انزجار لب زدم:

_بگیر حرومت باشه،کمتر ور ور کن!

به زمزمه های کثیفی که از دهانش خارج می شد اعتنایی نکردم و در عوض اش در ماشین را با قدرت بی وصفی به هم کوباندم و پیاده شدم.

با قدم های تندی از او دور شدم و مسیر دراز کوچه را سریع طی کردم که در آن نیمه شب کسی متوجه ی من با

آن سر و وضعم نشود.

در کمال ناباوری مونا مقابل در خانه دست به سینه و عصبی قدم می زد،با دیدن من سمتم یورش آورد و همانجا مقابل در یقه ام را سفت چسبید و فریاد زد:

_می کشتمت عوضی،من و دور می زنی،فکر کردم مَچل توی بی دست و پام که یه جماعت سر و کار گذاشتی،تا آخرین ریال غرامت امشب رو از حلقومت بیرون نکشم، بی خیالت نمی شم.

فشار دست هایش هر لحظه روی گلویم بیشتر می شد و حس خفگی می کردم،قدرتی به جسم بی رمقم بخشیدم و دستش را یقه ام جدا کردم و با شتاب هلش دادم سمت دیوار،اینبار جای او من فریادکشیدم:

_خفه شو دهنت رو ببند،هیچ می دونی چه بلایی سرم آوردی عوضی؟

بدون ملاحظه صدایش رو بالا برد و غرید:

_نه مثل اینکه مخت تاب برداشته انتظاری داشتی

اونجایی که رفتی سلام و صلوات خیرات کنند،چرا سعی داری نشون بدی گیج و احمقی،بدبخت از خدات هم باشه یه نفر پیدا شده تو رو آدم حساب کنه اونوقت تو جفتک انداختی،ما یه قول و قرار ساده داشتیم که تو بری اونجا فقط یه شب با اون یارو خوش تیپه باشی و بعدش برگردیم سراغ زندگی خودمون،نه خانی اومده نه خانی رفته!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_136

دوباره با یاد آوری ساعتی پیش و تداعی خاطرات منزجر کننده ی من و مهرداد در آن اتاق،سرم را ناله وار تکان دادم و گفتم:

_آره قول داده بودیم،قراری داشتیم،قرار بود امشب یه ریسمانی باشه که من و از نکبت و فلاکت بکشه بیرون، اما این ریسمان من و پرت کرد ته چاه،بدبختم کرد می فهمی؟!

shabfanoos@

گنگ نگاهم کرد و بی حوصله گفت:

_این خزعبلات چیه پشت سر هم ردیف می کنی،هیچ معلومه چته؟نکنه باز جنس نامرغوب زدی؟

قدمی سمتش برداشتم و چشم های به خون نشسته ام را در چهره اش ثابت نگه داشتم:

_آره من احمقم،مخم رد داده،اما می دونی اون به قول تو خوش تیپی که پول هاش از پارو بالا می رفت،همونی که قرار بود تا صبح کنارش بمونم که کلی پول به پام بریزه، همون که قرار بود زندگی ما رو از این رو به اون رو کنه کی بود؟

سرش را به حالت استفهام تکان داد و حرفی نزد،با

صدای مرتعش و دو رگه ای فریاد زدم:

_نامزدم بود لعنتی!

در کسری از ثانیه از حالت مبهوتی بیرون آمد و صدای قهقهه هایش سکوت نیمه شب کوچه را در هم شکست:

_باز که داری مزخرف می گی پری،تو گور داری که کفنم داشته باشی،اصلا می شناسی اون بابا کی هست که گنده گویی می کنی،اسم اون به عنوان نامزدت چه جوری تو دهنت جا می گیره،حتما تو خواب و رویاهات نه؟!

ببین چون طرف تو رو واسه یه شب خوش گذرانی خواسته دور برت نداره که می تونی تو زندگیش جا پیدا کنی،ته تهش واسه لذت دو روزه تحملت می کنه.

لحن تحقیر آمیز و تمسخرش بیشتر عصبی ام می کرد، مواد تاثیر عکسی گذاشته بود و دست و پایم به شدت می لرزید،مشت محکمی نثار بازویش کردم که از مقابلم کنار برود:

_حالا تو باور نکن،اصلا باور توی نکبت برام مهم نیست ،ولی مجض اطلاعت بگم که این همون مهردادی که کلی ازش برات حرف زده بودم،همون که عامل بدبختی و در به دری و اعتیادم شد،اگه منم اون موقع مثل تو زرق و برق و جلال و جبروتش چشمم رو نمی گرفت و کور نمی شدم،الان تو این خراب شده نبودم،کنار خانواده ام بودم..

با بغض نجوا کردم:

_کنار برادرم بودم،نه اینکه امشب بلایی سرش بیارم که قامتش خم بشه..!

مونا هم ساکت بود و متفکر به گوشه ای خیره بود،لحنم جوری تاثیر گذار بود که به نظرم کم کم صحت ادعاهایم برایش روشن می شد.هر کدام گوشه ای مقابل در کِز کرده بودیم،حرفی برای گفتن نداشتیم،چه تصوراتی از امشب داشتیم

و چه بر سرمان آمد و دوباره آواره تر و دست از پا دراز تر به نقطه ی اولمان بازگشته بودیم.

باز شدن ناگهانی در خانه باعث شد هر دو هراسان از جای بپریم،نرگس بود، چادر رنگی اش را به کمرش بسته بود و چهره اش از فرط خشم کبود شده بود،با حرکت چشم و ابرو غضبناک اشاره کرد که هر دو داخل برویم.

نگاه های ترسانی به هم انداختیم و کاملا مطیعانه وارد حیاط شدیم.نرگس آخرین نفر وارد حیاط شد و همانجا جلوی در ایستاد،صدایش را بی سابقه اوج بخشید:

_خب حرف بزنین،چرا نطقتون کور شد،شما که الان خوب صداتون رو انداخته بودین تو سرتون و یه ذره ی حیثیت باقی مونده ام رو وسط کوچه به حراج گذاشته بودین.

هر دو از ترس زبان مان بند آمده بود،اصلا چه توضیحی داشتیم که به نرگس بدهیم.سه پله ی کوتاه جلوی در را پایین آمد و مستقیم سمت من قدم برداشت،درست مقابلم ایستاد و عمیق و خشم آلود به چهره ام زل زد،تپش قلبم اوج گرفت،دیواری کوتاه تر از من نیافته بود.

شمرده لب زد:

_من با مونا کار ندارم،پری!

این جور که بوش میاد امشب همه ی آتیش ها از گور تو بلند می شه،خب تعریف کن،قضیه ی مهمونی،هم خوابگی تا صبح،پول کثیف و اعتیاد چیه؟!

گوشم با توئه!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_137

درست مقابلم ایستاد و عمیق و خشم آلود به چهره ام زل زد،تپش قلبم اوج گرفت،دیواری کوتاه تر از من نیافته

بود.

شمرده لب زد:

_من با مونا کار ندارم،پری؛این جور که بوش میاد امشب همه ی آتیش ها از گور تو بلند می شه،خب تعریف کن، قضیه ی مهمونی و هم خوابگی تا صبح و پول کثیف و اعتیاد چیه؟!گوشم با توئه!

shabfanoos@

نرگس با فاصله ای کوتاهی رُخ در رخ من ایستاده بود و در جَوی کشنده منتظر پاسخم بود،نگاه درمانده ام را ناشیانه به مونا که دورتر از ما ایستاده بود،دوختم بلکه مددی برساند،نرگس رد نگاهم را دنبال کرد و چون من به مونا خیره شد،مونا کوله اش را روی دوشش انداخت و با لحن آکنده از فریبی بلافاصله گفت:

_من باید برگردم خونه ی همون پیرزنه که قرار بود ازش پرستاری کنم الان اومده بودم فقط وسیله هام رو بردارم.

منتظر واکنش نرگس نماند و دستپاچه سمت در خیز برداشت،روی پله ی مقابل در که رفت،نرگس با تحکم از لای دندان های کلید شده اش زمزمه کرد:

_برو پیش اون پیرزنه قطعا بهت نیاز داره،اما دیگه اینجا هم برنگرد،بمون همانجا پرستاری کن.

برای لحظه ای مونا سمت ما برگشت و بهت زده در چشمان نرگس خیره شد و بدون هیچ کلامی،گرفته از در خانه خارج شد.

می دانستم که می رفت از آماج غرولندها و غضب نرگس در امان باشد،اما پیرزنی در کار نبود،خدا می دانست که قرار بود شب را تا صبح در کجا سپری کند، نرگس سمت من بازگشت و نوبت به محاکمه من رسید،با این اوصاف تا لحظاتی دیگر من را هم چون مونا،از خانه بیرون می کرد،اما من مثل او چُست و چابک نبودم که جا و مکان دیگری برای خودم بیابم،حتی جایی هم نداشتم که امشب را به صبح برسانم،باید هر طور شده رای نرگس را می زدم.

با بی قراری چنگی به چادر گل گلی اش زدم و روی زانویش افتادم.خواستم برایش نقش بازی کنم،اما نمی دانم چرا چادرش بوی اعتماد می داد،تنش های امشب جانم را بر لبم رسانده بودم،با تمام وجود دلم کسی را می خواست که گوش شنوایم باشد و مَرحم دردم.

بی اختیار صورت خیسم را به چادرش چسباندم و با تضرع ناله زدم:

_بدبخت شدم نرگس،امشب بیچاره شدم تو که می دونی من هیچ کسی رو ندارم نه خواهری،نه مادری که پیشم باشه،تو رو خدا کمکم کن دارم دق می کنم.

مثلا می خواستم ترحمش را جلب کنم اما عقده های دلم باز شده بود،دلم می خواست برای کسی دردودل کنم، بگویم که بی آبرویی امشبم دست خودم نبود.

نرگس پَکر و گرفته سمتم خم شد و بازوهایم را به دست گرفت،با لحن به مراتب ملایم تری زمزمه کرد:

_چت شد یهو پری،حالت خوبه؟

حتی نای جواب دادن هم نداشتم،با کمک نرگس وارد خانه شدیم و متعجب پرسید:

_پریماه حالت خوب نیست؟بدنت یخ کرده.

سرم را آهسته تکان دادم و جوابی ندادم.همانجا ایستاده در حالیکه دکمه های مانتویم را باز می کرد زیر لبی گفت:

_با این لباس نازک موندی تو سرما،حالا فردا مریض میشی با این همه گرفتاری می اُفتی رو دستم.

سرم به شدت دردناک بود،بی حال چشم هایم را بسته بودم و نرگس در حال باز کردن دکمه های مانتویم بود، صدای هین ناگهانی اش در آن سکوت نیمه شبِ فضای اتاق بد جور در ذوق زد،هراسان چشم هایم را گشودم و ضعیف زمزمه کردم:

_چی شده؟

نرگس دست هایش را با نفرت از لباسم جدا کرد و قدمی عقب تر رفت،بُهت زده و محزون پرسید:

_این چه لباسیه پریماه،امشب چه خبر بوده،نگو که...

مجال بیان ادامه ی جمله ش را ندادم،نمی خواستم با نامردی بقیه ی جمله را حدس بزند،مقابل بخاری روی زمین وا رفتم،خسته و بی رمق نجوا کردم:

_نه به قرآن،نه به جان مادرم،نه به جان برادرم،به خدا داری اشتباه می کنی،یعنی من و مونا یه تصمیم هایی داشتیم،اما خدا با من بود که همه برنامه ها رو ریخت به هم!

با تاثر سمت کمد رفت و بلوز کرم رنگ گله و گشادم را به دستم داد،از خدا خواسته آن لباس لعنتی منحوس را با نفرت و خشونت از تنم بیرون کشیدم و بلوزم را به تن کشیدم.نرگس پتویم را روی دوشم انداخت و کنارم روی زمین نشست.

_خب نمی خواهی تعریف کنی،ببین پریماه اگه بخوای دروغی بگی که خودت رو تبرئه کنی،اوضاع رو از اینکه هست بدتر می کنی،پس لطفا صادق باش تا همه چی برام روشن بشه.

گرمای بخاری کم کم بر جانم نفوذ می کرد،سمت نرگس

متمایل شدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم،هر چقدر هم چشم دیدن من را نداشت اما من به او بدبین نبودم،دلم صمیمت بیشتر را می خواست،صدایم با ناله و بغضم آمیخته شد:

_امشب همه اونجا بودن نرگس! برادرم،نامزد سابقم،خیر سرمون قرار بود فقط یک شب اونم در صورتی که مشروع باشه،کنارش بمونم که این زندگی سیاه و نکبتی یم رو سر و سامون بدم،اما اون طرف نامزدم از آب در اومد...!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_138

پریزاده ام

هق هق زدم و نفس هایم نامنظم شد:

_به خدا بار اول بود نرگس،مونا هر کاری می کرد راضی نمی شدم اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم،با چشم های خودت که دیده بودی چقدر دنبال کار بودم،چقدر واسه دویست سیصد تومن تو ماه، به این در و اون در زدم مگه توفیری کرده بود،نمی دونی نرگس امشب برای من از هزار بار جون دادنم سخت تر بود،حتی برادرم هم فهمید چه قصدی داشتم امشب،دارم دق می کنم نرگس، وقتی من و تو اون حال و اوضاع دید حالش به هم خورد، کم مونده بود سکته کنه،کی باور می کنه که من بار اولم بود که از سر ناچاری مرتکب چنین خبطی می شدم،الان برادرم و نامزدم فکر می کنن کار هر شبمه،من دیگه چطوری با این غم نفس بکشم و زنده بمونم...

shabfanoos@

تا نیمه های شب بی وقفه در دامان نرگس گفتم و گفتم و تا آخرین سوی چشم هایم گریستم،حتی از سال های پیش و رابطه ای که بین من ومهرداد شکل گرفته بود،گه گداری

هم مابین درد و دل هایم نرگس از سر ناچاری کوتاه دلداری ام می داد و باز دوباره ساکت می شد.

نزدیکی های سه شب بود که نرگس همانجا جلوی بخاری جایم را پهن کرد، تا حدودی بعد درد و دل با نرگس سبک شده بودم اما ذره ای هم از غم سنگینی که قلبم را مچاله می کرد،کاسته نشده بود،حداقل ش این بود که امشب من هم مثل مونا آواره نشده بودم.

خنکی رخت خوابم بعد آن شب کذایی و پر جنجال برایم حسابی دلچسب بود و به دقیقه نکشیده چشم هایم سنگین شد و در خواب عمیقی فرورفتم.

صبح وقتی چشم هایم را از هم گشودم سر و صدای آهسته نرگس از آشپزخانه می آمد،برایم عجیب بود که این وقت روز در خانه باشد،شاید هم نگران حال و روز من بود که امروز سرکار نرفته بود.

با اینکه بدنم کرخت بود و هنوز میل شدیدی به خوابیدن داشتم،اما باید از خواب بر می خاستم،وقتی نرگس خانه بود،خوبیت نداشت که تا این وقت روز در خواب باشم،

رخت خوابم را جمع کردم ودر حالیکه صورتم را با کف دستم ماساژ می دادم سمت آشپزخانه رفتم.

نرگس با دیدنم لبخند سردی زد و کوتاه گفت:

_برات صبحانه حاضر کردم بیا بشین بخور.

لبخندی از سر قدردانی زدم و سمتش رفتم:

_تو که می دونی عادت به خوردن صبحانه ندارم،تو برو به کارت برس من اینجاها را جمع و جور می کنم،بده من اون ظرف ها رو.

سمجانه ظرفی را که دست داشت سمت مخالف کشید و خُشک وبی احساس گفت:

_پس حالا که صبحونه نمی خوری برو تو اتاق ببین وسیله هات رو،چیزی جا نمونده باشه.

من که متوجه منظورش نشده بودم،بی تفاوت سمت اتاق رفتم و با دیدن کوله پشتی و یکی دو دست لباسم که مقابل در اتاق جمع شده بود قالب تهی کردم،چون پرنده ای که آشیانش نابود شده باشد،تمام غم های عالم روی دوشم

آوار شد و با بغض و ناباوری سمت نرگس چرخیدم، حرفی نزدم بی صدا به چشم هایش خیره شدم و لب هایم جمع شد،نیازی به حرف زدن نبود،حالم به قدری نَزار بود که در هیچ کلمه ای نمی گنجید.

چهره ی نرگس هم چون من محزون شد و شانه ای بالا انداخت.

_چاره ی دیگه ای نداشتم پری،من دیگه نمی تونم تو و مونا رو تو این خونه نگه دارم،می دونم از این به بعد برام سخته که تنهایی زندگی کنم و تنهایی از عهده ی کرایه ی این خونه بر بیام،اما من چند ساله تو این خونه ام ،چند سال آسه رفتم آسه اومدم،سر سوزن بهانه ای دست آحدی ندادم که کسی پشت سرم بگه دختره تنهاست فلان و فلان کاره اس،اما بعد اتفاق دیشب همه چی عوض شد، نمی خواهم پشتم زمزمه باشه که تو این خونه چنتا دختر فاسد رفت و آمد می کنن،امیدوارم حرف هام رو درک کنی من بعد اینم قراره چند سال اینجا باشم پس نمی خواهم بی گدار بی آب بزنم و شرایط رو از اینی که هست غیر قابل تحمل تر کنم،نمی خواهم حرف ما مثل

نقل و نبات سوژه ی بحث خاله زنک های محل باشه، بعدشم گذشته از اون مسائل، تو که از اعتقادات من با خبری،من تا همین دیشب هم وقتی تواین خونه به قول معروف روزه ی شَک دار می گرفتم،مدام احساس می کردم که عبادت هام مورد قبول نیست،چه برسه که از این به بعد بخوام صبح تا شب با دو تا دختری نشست و برخاست کنم که خیلی راحت خودشون رو عرضه می کنند..

بی طاقت و عصبی با صدای لرزانی غریدم:

_ کافیه دیگه نرگس تا کجا می خوای واسه خودت ببری و بدوزی،دَم از دین و عبادت می زنی و اینجور بی رحمانه من رو قضاوت می کنی،من اگه آواره بشم،اگه از اینکه که هست اوضاعم بدتر و وقیح تر بشه اونوقت عبادت های تو خالص می شه؟

__آخه لامصب دیشب من تو رو مَحرم و هم درد دونستم،

تو رو مثل خواهر ندونسته ام تصور کردم،تو که از سیر تا پیاز بدبختی هام با خبری،کجا دارم که برم؟اگه درمونم نیستی اگه نمی تونی نجاتم بدی،حداقل درد هم نباش،نذار دَر به در بشم،به خدا تا خود شب دنبال کار می گردم،اصلا کرایه رو دو برابر میدم،چطوره؟!

رنگ چهره اش نشان می داد که منقلب شده اما حال درونش ذره ای هم در کلامش تاثیر نداشت،دوباره با لحنی که عاری از هر احساس و ترحمی بود،لب زد:

_متاسفم پریماه،تا خود شب هم اصرار کنی هیچ فایده ای نداره،خونه ی من حرمت داره مرکز نگه داری یه عده معتاد و زن فاسد نیست،من تا همین جاش هم در حقت لطف کردم وبا تمام آزار و اذیت هات و سختی هایی که کشیدم تو خونه ی خودم پناهت دادم،دلم راضی به آواره شدنت نیست،حتی دلم می خواهد که کاری برات بکنم که از این جهنمی که توش دست و پا می زنی بیرون بیای، اما تو که از زندگی سگی مون با خبری،ما صبح تا شب تقلا می کنیم که فقط زنده بمونیم،مثل بقیه نیستیم که نفسمون از جای گرم بلند بشه و دنبال کارهای خیر و

حمایت از هم نوع باشیم،من خیلی هنر کرده باشم باید کلا ه خودم رو سفت و سخت بچسبم که باد نبره،غیره این هیچ کاری از دستم بر نمیاد،تو هم زودتر برو بیشتر از این قلبم رو به درد نیار،کم غم و بدبختی ندارم که غصه ی تو رو هم بخورم،اصلا چرا آواره بشی،برگرد کنار خانواده ات مثل من که بی کَس و کار نیستی،برو بیفت به پاشون،بگو غلط کردم،بگو خریت کردم،نهایتش چنتا چَک و سیلی و یه مدت نگاه های سنگین و سر زنشه، بهتر از سگ دو زدن و تن فروشیه که...

کیفم و لباس هایم را با نفرت و کینه از روی زمین برداشتم و عصبی غریدم:

_ببند اون فکت رو زیادی گرم شده،واسه منم تعیین و تکلیف نکن،بسه چند سال سَروری و زورگویی،خودم بهتر از هر کسی می دونم چی درسته چی غلط،حداقل وقت رفتن دست از اون موعظه های مسخره ات بردار، باشه من رفتم تو این سرمای زمستون آواره بشم،اما تو هم یادت باشه هر موقع گوشه ای از این اتاق با خضوع وخشوع دستِ دعات رو بالا بردی یادت بمونه منی که با

تمام بی کسیم بهت پناه آورده بودم و می خواستم جای خواهرم باشی چه جوری بی رحمانه دلش رو شکوندی و آلاخون بالاخونش کردی،من رفتم نرگس خیالت راحت از این به بعد دست به هر چیزی که تو این خونه میزنی حس نمی کنی نجسه،با خیال راحت عبادت کن،دیگه روزه هات هم شَک دار نیست!

شانه هایم از غم و بغض می لرزید اما سمجانه برای ریختن اشک هایم مقاومت می کردم،نمی خواستم این لحظه های آخر بیش از این مقابل نرگس خُرد و تحقیر شوم.

لباس و وسیله هایم را بی نظم در آغوشم گرفتم،شاید آخرین باری بود که سقفی بالای سرم بود و گرمای سرپناهی را حس می کردم،بدون فوت وقت وارد حیاط شدم،سوز شدیدی که هوای بیرون داشت قلبم را به درد آورد،خدای من بعد این چه خاکی بر سرم می ریختم، مقابل در برای آخرین بار سمت نرگس بازگشتم و رنجورترین و دل شکسته ترین جنس نگاهم را در چشمانش ریختم،در کمال ناباوری دستش روی دهانش

بود و بی امان می گریست،گریه هاش به چه دردم می خورد،اگر پشت سرم می خندید تا این حد نمی سوختم،در کوچه را که بازکردم،هجوم بی رحم هوای سرد فصل جدیدی از آوارگی و بی پناهی را برایم رقم زد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

نیمه شبتون بخیر من که تا همین الان مشغول شب بیداری پارت نویسی بودم، الانم همه جا رو پارتی می بینم

از اونجایی هم که ۱۴۰ نفر تو پی وی ادعا کردن جزء اون ۱۴ نفری بودن که به مهرداد رای دادن،مشکل رای مهرداد هم شکر خدا حل شد

آسوده بخوابید

پریزاده ام

#پارت_139

#آرمان

جسم ام بی نهایت سنگین شده بود،حس می کردم خیلی وقت می باشد که خواب بوده ام،پلک هایم که از هم گشوده شد،در کمال ناباوری شیوا را با چهره ی نگرانی روی صندلی کنار تختم نظاره کردم،نگاهم دور تا دور اتاق پیچید و تازه متوجه شده ام در محیطی مانند درمانگاه می باشم.

shabfanoos@

نگاهی به سرمی که به دستم متصل بود انداختم و موفق شدم هوشیاری ام را به دست بیاورم.مهرداد در زاویه ای از اتاق بدون توجه به من و شیوا،روی زمین خشک نشسته بود و با رنگ و روی نه چندان مساعدی دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود.

شیوا که تا آن لحظه بدون کلام و واکنشی روی صندلی نشسته بود،دستش سمتم آمد و پوست دستم را نوازش کوتاهی کرد،خیره در چشم هایم آهسته زمزمه کرد:

_خوبی آرمان؟

گنگ نگاهش کردم و جوابی ندادم،هنوزم ذهنم قفل کرده بود،دقیقا نمی توانستم موقعیتم را به یاد بیاورم،عجیب تر از آن هم دیدن شیوا بود،حس می کردم مدت هاست که او را ندیده بودم.دوباره شماتت وار نگاهم کرد و زمزمه کرد:

_هیچ معلومه،چه بلایی سر خودت آوردی؟

ذهنم حول محور بلا و اتفاق چرخید و به ثانیه نرسیده رَندم وار جریان های ساعت پیش و مهمانی در باغ،مقابل چشمانم دهان کجی کرد.بی اعتنا به شیوا مثل جن زده ها به یکباره تن بی رمقم را از روی تخت بلند کردم و در جایم نیم خیز شدم و بی اختیار بلند صدا زدم:

_مهرداد.!

پیرادهام

بر خلاف لحن بلند و ناگهانی،مهرداد با آن حال و احوال طوفانی اش،بی حوصله و پکر سرش را بالا گرفت،بی مقدمه و عجولانه پرسیدم:

_پریماه کجا رفت؟!

آه بلندی سر داد و دوباره کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت،رنگ پوستش سرخ و ملتهب بود،با حسرت نالید:

_پری رفت،بازم مثل ماهی از چنگمون سُر خورد و رفت!

اینبار صاف در جایم نشستم و با خشم فریاد زدم:

_پس توی بی عرضه چه غلطی می کردی که گذاشتی بره؟!

جا خورده نگاهش بین من و شیوا به نوسان در اومد:

_مثل اینکه یادت نیست مثل جنازه وا رفته بودی اون وسط،من اون بین درمونده بودم که دنبال پریماه برم یا نعش تو رو جابجا کنم.

چند بار بلند نفس کشیدم بلکه ریتم نفس های عصبی ام منظم شود،اما بی فایده بود.سمت شیوا چرخیدم و با تحکم و حرص لب زدم:

_تو پاشو برو بیرون!

بهت زده دستش را بالا آورد:

_وا آرمان چت شده،من دیگه واسه چی برم بیرون؟

چشم هایم را بستم و کلافه گفتم:

_همون که شنیدی برو بیرون با مهرداد حرف دارم.

گرفته در جایش نیم خیز که برود،مهرداد با بی تفاوتی زمزمه کرد:

_بشین شیوا خانم،آرمان لازم نیست آبروداری کنی،شیوا همه چی رو فهمید.

نگاه آکنده از نفرتم را نثار مهرداد کردم و غریدم:

_تا تو هستی قطعا آبرویی برای من نمی مونه،چند ساله بودنت کنار من جز شر و بدبختی و آبرو ریزی چیزی

عایدم نکرده،بدبختی هم اینکه هیچ موقع قصد نداری سر سوزن به خودت بیای و تغییر رویه بدی...!

شیوا از روی صندلی بلند شد و برای دعوت به آرامش شانه هایم را گرفت و زمزمه کرد:

_کافیه آرمان انقدر جوش نزن،فشار عصبی برات خوب نیست،مگه ندیدی به چه حال و روزی افتاده بودی؟

حواسم پی صحبت های به ظاهر نگران شیوا نبود،در حالی که هنوز نگاه زخمی ام روی مهرداد بود که از غرولندهای من کک ش نمی گزید،مخاطب قرارش دادم و ادامه دادم:

_چقدر بی چشم و رویی تو مهرداد،فکر می کردم شاید از دست دادن پریماه باعث بشه ذره ای به خودت بیا،اما تو دیشب با پرویی تمام من رو همراه خودت بردی تو مهمونی که آن چنان نیت کثیفی داشتی،واقعا پست تر از تو وجود نداره،چطوره که تا حرف و بحثی پیش میاد سریع می گی تو و پریماه نامزد بودین،اینجوری بهش متعهد و وفاداری؟ حتی تو،قبل مهمونی نمی دونستی اون

دختری که قرار بود نیت کثیفت رو اجرا کنی پریماه بود.

سرم با حرص تکان دادم و دندانی روی هم سابیدم:

_اصلا به این موضوع فکر می کنم،مخم سوت می کشه، چه طوری روت شد پریماه تو اون حالت تو رو ببینه؟اصلا اون چه طوری روش شد؟

اشتباه از من بود که فکر می کردم تو لیاقت پریماه رو نداری،شما هر دو تون هم از یه قماشین،حیا رو قورت دادین و آبرو رو قی کردین!

شیوا ابروهایش را در هم کشید و با اخم غلیظی صورتش را سمت صورتم متمایل کرد و آهسته جوری که مهرداد نشنود،بازجویانه و شاکیانه پرسید:

_امشب چه خبر بوده آرمان،شما دو تا کجا بودین؟ قضیه ی مهمونی و اون دختره چیه؟

در چشم هایش با خونسردی خیره شدم:

_تو امشب خونه ام بودی؟

شانه ای بالا انداخت و متفکر پرسید:

_خب چه ربطی به سوالم داره؟

بی حوصله مجددا پرسیدم:

_بودی یا نبودی؟

_ نه نبودم.

زهر خندی زدم و بر خلاف او با تن صدای بلندی گفتم:

_پس به تو ربط نداره من کجا بودم و چیکار کردم،من فقط به خانم خونه ام جواب پس می دم!

انتظار چنین پاسخی را از جانب من نداشت،سر سنگین نگاهم کرد و با فاصله از من گوشه ای دست به سینه ایستاد.

مهرداد که در حال و هوای ملتهب خودش غوطه ور بود، چند ضربه کوتاه به پیشانی اش زد و غم زده گفت:

_نابود شدم آرمان،کاش فقط افتضاح امشب بود..

پیاده ام

shabfanoos@

#پارت_140

اون دختره که دوستش بود و قرار بود واسطه ی بین ما دو نفر بشه،قبل مهمونی گفته که اون دختره ترمه،همون پریماه خودمون به شیشه اعتیاد داره و برای جور کردن هزینه مواد و جا و مکانش مجبور میشه که دست به هر کاری بزنه.

سُرنگ سُرم را بی اختیار از دستم کندم و از روی تخت پایین آمدم،کنترل حال و احوالم دست خودم نبودم،احساس گرمای جانسوز و عطش داشتم،مقابل پنجره رفتم و بازش کردم،اکسیژن برای تنفس کم داشتم،وضعیت پریماه به نقطه ای رسیده که حتی دیگر رغبت نداشتم پیداش کنم، حماقت تا کجا می توانست امتداد پیدا کند؟دستم لای

موهایم فرو رفته بود،مگر خبری بدتر از این هم وجود داشت،تا کی قرار بود این بار را تنهایی به دوش بکشم، خستگی چند سال در تنم جا مانده بود و خبر امشب مهرداد برای همیشه این خستگی و غم را در قلبم جا گذاشت،کاش پدر و مادر درست حسابی داشتم که کمک حال و همدردم بودند، آرنجم را روی سکوی پنجره گذاشتم و سرم را میان کف دست هایم پنهان کردم،فقط اشک های بی صدا و مخفیانه مردانه ذره ای می توانست داغ دلم را التیام ببخشد،درد کشیده شدنش به لجن زار و فساد کم بود،حال درد اعتیادش را دیگر کجای دلم می گذاشتم،کاش هیچ وقت خریت نمی کردم و او را از پدرم پس نمی گرفتم،شاید همان موقع به اجبار نسرین با شخصی ازدواج می کرد و الان شرایط آبرومندانه ای داشت.

مهرداد دوباره در همان حال شروع به زمزمه کرد،چقدر کلام های امشبش ناگوار و نحس بود،کاش گورش را گم می کرد،کاش امشب به سر می آمد!

_حق با تو بود آرمان،من مقصرم،من باعث بدبختی ایش

شدم،اگه خریت های و خودخواهی های من نبود این جوری به فلاکت نمی افتاد،اگه می بینی تو این چند سال تغییری نکرده بودم فقط علتش اینکه متوجه نامردی که در حقش روا داشتم نبودم،اما امشب با تمام وجودم عمق رذل بودنم رو حس کردم،نمی دونی آرمان من جای او خجالت می کشیدم،امشب وقتی دیدم که اون معصومیت خواستنی پری چه جوری به لجن کشیده بود،برای اولین بار تو زندگیم از خودم بیزار شدم،تو نگاهش قیامتی به پا بود،تمام وجودش می لرزید،از خودم متنفرم،آرزوی مرگم رو دارم،اما اجازه نمیدم پریماه تو این جهنم بیشتر از این دست و پا بزنه،به جان خودش که مقدس ترین چیز برام تو عالمه،تا پیداش نکنم و همه چیز رو به روال سابق بر نگردونم آروم نمی گیرم،حتی اگه یه روز هم به مرگم مونده باشه،شاید خیلی چیزها مثل چهار سال پیش نشه اما همین جا به رفاقتمون قسم می خورم کاری کنم که دوباره اون معصومیت به وجودش بر گرده و اعتیادش رو برای همیشه بذاره کنار،قسم می خورم روزی که پری اعتیادش رو ترک کنه برای همیشه از زندگی شما

دو نفر کنار می رم.

سمتش چرخیدم،رنگ چهره اش بی حد و حصر ارغوانی شده بود،برای اولین بار صداقت را در نگاهش دیدم،هیچ وقت او را چنین آشفته ندیده بودم،حتی با یک نگاه هم رنجی که از درون می کشید،مشهود بود؛اما دیگر کاسه ی صبرم لبریز شده بود،تمام احساسات درونم مرده بود، دلم می خواست از عالم و آدم فرار کنم،جایی بروم که هیچ رد و نشانی از آدم های اطرافم نباشد.

_دیگه برام مهم نیست چی هستی و چه زندگی ای داری مهرداد،حتی دیگه پریماه هم برام مهم نیست،برو هر غلطی که عشقت می کشه انجام بده،حتی دیگه نمی خوام یه ثانیه چشمم نه به ریخت تو بیفته نه پریماه،از هر دوتونم متنفرم،چند ساله آرامش و آسایش رو از من سَلب کردین،چند ساله یه آب خوش از گلوم پایین نرفته،هر تلا شی که واسه شما دو نفر کردم مثل آب تو هاون کوبیدن بود،با تمام وجود بریدم،اشتباه من از همون اول این بود که خودم سن و سالی نداشتم و با جسوری مسئولیت یه نفر دیگه رو هم قبول کردم،ولی از این لحظه به بعد همه چی

تموم میشه،تو هم دیگه هیچ موقع جلوی راه من سبز نشو، فکر کنید آرمان مُرده،برید تا خرخره تو کثافت بازیتون غرق بشین.

با خشم و تحکم لباس هایم را به تن کردم و به هر نحوی که بود از درمانگاه بیرون زدم،شیوا هم که تحت تاثیر جذبه ی امشب من بود،ساکت و مطیعانه پشت فرمان نشست و مسیر خانه را در پیش گرفت.

پایین پله های خانه ایستادیم و بلافاصله دست شیوا سمت بازویم دراز شد،قدمی از او فاصله گرفتم و اجازه ندادم کمکم کند،به هر ترتیبی که بود از پله ها بالا رفتم و کلید را میان در انداختم،قدمی داخل گذاشتم و شیوا هم پشت سرم وارد آپارتمان شد،سمتش چرخیدم و سگرمه هایم را در هم کشیدم:

_تو کجا میای شیوا؟!

چشم هایش از تحیر گرد شد و حق به جانب گفت:

_وا چت شده امشب آرمان،معلومه دیگه می خوام بیام تو خونه ام.

سمت در هلش دادم و با تحکم گفتم:

_نه اینجا خونه ی تو نیست،برو بیرون،خونه ی تو اونجایی که دو روز تشریف داشتی و اول زندگی من رو بدون هیچ دلیلی ترک کردی!

دوباره از سلاح معروفش استفاده کرد و دست هایم را با عطوفت به دست گرفت:

_خواهش می کنم آرمان،لج و لجبازی رو بذار کنار،تو امشب حالت خوب نیست،نباید تنها بمونی،باور کن نگرانتم،بذار کنارت بمونم..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_141

دوباره از سلاح معروفش استفاده کرد و دست هایم را با عطوفت به دست گرفت:

_خواهش می کنم آرمان،لج و لجبازی رو بذار کنار،تو امشب حالت خوب نیست،نباید تنها بمونی،باور کن نگرانتم،بذار کنارت بمونم!

shabfanoos@

پوزخند بی جانی زدم،اینبار حتی رمق پس زدن دست هایش را هم نداشتم،سرد و بی رحم گفتم:

_نگران من نباش پوست قشنگت خراب میشه،من به تنهایی عادت دارم،واسه من تنها موندن،هزاری خوشایند تر از تحمل آدم های نفرت انگیز و نمک نشناسیه که دور و اطرافم رو پر کردن،بعدشم مگه همه تون همین رو نمی خواستین که من طوریم بشه و شماها بدون هیچ سرخری نفس راحت بکشید؟برو تنهام بذار شیوا،من

خسته کننده ام کنار من حیف می شی!

نفس کلافه اش را صدا دار رها کرد، مرا از مقابلش کنار زد وسمت اتاق خواب روانه شد،حوصله ی کل کل و بحث نداشتم،سمت حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم و حوله ای بر دوشم انداختم.وارد اتاق شدم و سرسری پیراهنی برتن کشیدم،خسته و بی حال بودم،بدون اینکه موهایم را خشک کنم روی تخت دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم.

دقایقی نگذشته بود که چراغ اتاق روشن شد و شیوا در حالی که لیوان آب پرتقالی به دست داشت وارد شد و کنارم روی تخت نشست،با عطوفت لبخندی زد ولیوان را سمتم گرفت،دستم را از روی پیشانی ام برداشتم و آهسته لب زدم:

_نمیخوام میل ندارم.

باشه ای گفت و لیوان را روی عسلی گذاشت،نزدیک تر شد و با یک حرکت سرم را روی پاهایش گذاشت و با حوله ای که دور گردنم بود،آهسته و دورانی شروع به

خشک کردن موهایم کرد،خواستم سرم را از روی پایش بردارم که سریع مقاومت کرد و تقلا کرد که مانعم بشود.بی قرار لب زدم:

_تموش کن شیوا..!

بی اعتنا و پر حوصله به کارش ادامه داد و همزمان زمزمه کرد:

_بذار الان تمام میشه،موهات خیس بمونه سرما می خوری.

با تمسخر گفتم:

_ترحم می کنی؟

نرم خندید و زمزمه کرد:

_ترحم چیه آرمان؟مگه تو همسرم نیستی،دلم می خواد خودم موهات رو خشک کنم این ترحم محسوب میشه؟

از روی پایش برخاستم و صاف وسط تشک تخت نشستم:

_این علاقه و وظیفه شناسی تا امروز کجا بود؟

دهانش را گشود که جوابم را بدهد که مجال ندادم و با نفرت گفتم:

_از جنستون متنفرم،همتون مثل همین هزار تا رنگ عوض می کنید،تو زندگی هر گزندی که بهم رسیده سر همین دلرحمی و زود باوریم بوده،اما دیگه از این لحظه به بعد تموم میشه.

کلافه لب زد:

_امشب خیلی داری تند پیش میری آرمان،تو حق نداری صرفا به خاطر غیبت یک روزه یک طرفه به قاضی بری و همه چیز رو زیر سوال ببری،می دونم دلت از جای دیگه پره،منم بهت حق میدم که ناراحت باشی،من می خواهم کنارت باشم،همدردت باشم نه آیینه ی دق ات، قبول می کنم شاید کمبودی تو وظایفم داشتم،اما تو هم باید به من فرصت بدی خودم رو ثابت کنم،با جبهه گیری که چیزی درست نمیشه...!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۴۲

درمانده به گوشه ای خیره شده بودم،امشب به قدری از دست پریماه کفری بودم که برایم دشوار بود به هم جنس ش ملایمت به خرج بدهم.

Shabfanoos@

صدای زنگ موبایلم بلند شد و قبل از اینکه تکانی به خودم بدهم،شیوا موبایلم را برایم از جیب کتم آورد و به دستم داد.

به خیال اینکه باز مهرداد باشد،بی حوصله تماس را پاسخ دادم، شماره ی ثابت ناشناسی بود،الویی گفتم و صدای مرد تقریبا مسنی پشت خط پیچید:

_آرمان خودتی؟

سکوت کرد و سعی کردم جنس این صدای نه چندان غریب را در ذهنم آنالیز کنم،ثانیه ای نگذشته که بود که بُهت و حیرانی وجودم را فرا گرفت،پدرم بود،شاید در تمام سالیان عمرم اولین باری بود که تماس تلفنی از جانب او داشتم،نمی دانم چرا به یکباره دلشوره بر جانم چنگ زد؛شاید این نگرانی از بی سابقه بودن تماس پدرم نشأت می گرفت.

_چرا حرف نمی زنی،لال مونی گرفتی؟

نفس حبس شده در سینه ام را رها کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم،در جواب لحن عاری از احترامش سرد و خُشک گفتم:

_آره آرمانم،بگو؟

خنده ی پر تمسخری سر داد و گفت:

_خوبه که خودتی،یه تُک پا پاشو بیا منزل پدرت، امشب اینجا ضیافتی به پاست و جای تو که گل سر سبد مجلسی

بد جور خالیه.

عصبی از کلام گنگ و ابهام آمیزش گفتم:

_من الان اصلا حال و حوصله ی لوده بازی ندارم، درست حرف بزن ببینم چی شده؟

باز هم بشاش پاسخ داد:

_اتفاقا من امشب حسابی سازم کوکه، چون پوز یه بچه دماغو مالیده شده به زمین،بیا خونه ام همه چی روشن می شه،فقط نگو که آدرسم رو نمی دونی که باورم نمیشه، نشون به اون نشونی که چند سال پیش وقتی تازه پشت لبت سبز شده بود،اومدی جلوی در خونه ام، مَنم مَنم راه انداختی و سینه سپر کردی،بیا اینجا نتیجه ی کله خر بازی هات رو پس بگیر،خوب می دونستم از عهده ی نگه داری یک دختر تو سَری خور بر نمیای،اما می خواستم به خودتم ثابت بشه...!

هاج و واج مانده بودم،نمی توانستم حرف هایش را به درستی تحلیل کنم،نامطمئن و لکنت دار پرسیدم:

_پریماه اونجاست؟!

با اطمینان گفت:

_آره پسر عزیزم،خواهر جونت افتخار داده امشب رو پیش من و نسرین سپری کنه،بیا که جمع خانواده مون تکمیله،فقط تو رو کم داره!

دوباره خنده ی نفرت انگیزش را سر داد و تماس را قطع کرد.شیوا که سرش را نزدیک گوشی چسبانده بود و متوجه ی محتوای مکالمه ی من و پدرم شده بود،چهره ش رنگ تردید گرفت و گفت:

_نرو آرمان،دعوت پدرت مشکوکه،اصلا از کجا معلوم که پریماه اونجا باشه.

با شتاب و تحکم از جایم برخاستم و سمت لباس هایم یورش بردم.

_اتفاقا من بر عکس تو،شَک ندارم که پریماه اونجاست.

شیوا فوری کتم را از دستم گرفت و ملتمسانه گفت:

_آرمان اولا که امشب فشار عصبی روت زیاد بوده،دکتر گفت که باید چند روزی از استرس دور باشی،بعدشم تو ا لان عصبانی هستی میری اونجا اتفاقی یا برخوردی میشه که بعدا پشیمون می شی!

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_من همیشه تو آرامش و منطق برخورد داشتم،نتیجه اش این شد که همه بهم مسلط شدن،اتفاقا اینبار رو می خواهم چشمم رو به همه چی ببندم،امشب عصبانیت و تُندی بهترین چاشنی هست که باید داشته باشم،نمی تونم یه عمر عقلانی بشینم یه گوشه و هر دَم یه نفر خبر گندهایی که خواهرم زده رو از یه گوشه بیاره...

#شبنم_سعادتی

#پریزاده_ام

shabfanoos@

#پارت_۱۴۳

نویسنده: نسیم سعادتی

#پریماه

لباس هایم را داخل کوله ام جا دادم و بلافاصله ی شماره ی مونا را گرفتم،می دانستم دیشب اوضاع را قمر در عقرب دیده حالا حالاها به خانه ی نرگس باز نمی گردد، تا سر خیابان بی هدف قدم زدم و ممتد شماره ی مونا را گرفتم،اما بی فایده بود،موبایلش خاموش بود،سردی بیش از حد هوا هم کلافه ام کرده بود و راه چاره ای نداشتم.

Shabfanoos@

حداقل اگر مونا بود،راه حلی پیش رویم می گذاشت،حال دست تنها و بی پناه مانده بودم چکار کنم،رفتن به پارک هم در این هوای سرد اصلا فکر خوشایندی نبود،از آن گذشته خاطره ی خوبی در این زمینه نداشتم،خسته تر از

آنی بودم که دوباره همه چیز را از صفر آغاز کنم،برای لحظه ای زد به سرم که به خانه ی مادرم را برگردم و به قول نرگس مدت کوتاهی سرزنش و مواخذه بشنوم و بعد همه چیز به روال عادی برگردد؛اما آنجا هم چندان امن نبود،رفتن به آنجا مساوی بود با یافتنم توسط آرمان و من هیچ رقمه جرات و شهامت رو به رو شدن با او را نداشتم ،مخصوصا پس از مهمانی شب گذشته.

رنجور و غم زده روی نیمکت فلزی و سرد ایستگاه اتوبوس نشستم،در این شهر بزرگ کسی را نداشتم که به دادم برسد.

یک ساعتی گذشت و تمام وجودم سرد وکرخت شده بود، از جایم برخاستم و فکری که به سرم زده بود را عملی کرد،سوار اولین اتوبوسی که توقف کرد شدم و نزدیکی خانه ی پدرم پیاده شدم،برگشتن پیش پدر و نامادری ام بعد آن همه سال،حقارت آمیز ترین کار ممکنه بود،اما هر چه بود از دَر به دری و بی مکانی و تحمل گزند افراد نامطمئن به مراتب آسان تر بود و وجه مثبتش آن بود که هیچگاه به فکر آرمان خطور نمی کرد که من آنجا

باشم،من که چندین سال طعنه ها و تحقیرهای نسرین را تاب آورده بودم،یک مدت هم دندان روی جگر می گذاشتم بلکه فرجی شود،در اصل قضیه هیچ تفاوتی حاصل نمی شد،به هر حال من باید یا محنت و سخت گیری نرگس را تحمل می کردم یا زن بابایم نسرین را، حداقل در خانه ی پدرم مجبور به جور کردن اجاره نبودم.

تا برسم مقابل در خانه،چندین بار پشیمان شدم و پا پَس کشیدم،اما در نهایت زنگ خانه را به صدا در آوردم و بعد گذشت دقایقی،در خانه باز شد و قد و قامت نسرین میان چهار چوب در نمایان شد،با دیدن من لحظاتی بدون حرکت ماند و نگاهش ماتش را به چهره ام دوخت،بالا خره دهان باز کردم و مردد پرسید:

_چی شده،کسی طوری اش شده؟!

شانه ای بالا انداختم و با تعجب گفتم:

_معلومه که نه،مگه باید اتفاقی بیافته که من بیام اینجا!

سرش را با بی تفاوتی تکان داد و گفت:

_نه والا،ولی اون جوری که با دَبدبه کبکبه رفتی گفتم تا عمر داری به این خونه برنمی گردی!

بی حوصله گفتم:

_حالا که برگشتم،نمی خوای بکشی کنار برم تو؟

چهره ش را با نفرت جمع کرد و گفت:

_پدرت خونه نیست!

طعنه ی محکمی به او زدم و کنارش زدم،همزمان گفتم:

_پدرم خونه نباشه،خونه ی پدرم که هست.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

Shabfanoos@

#پارت_۱۴۴

نویسنده سایت آوای خیس
پریزاده ام

به او مهلت ناز و اکراه را ندادم و مستقیم با قدم های تندی وارد خانه شدم،پشت سرم راه افتاد و کنایه زنان زمزمه کرد:

_چیه اون ننه ی وَر پریده ات نتونست نگه ات داره،فکر می کرد دختر بزرگ کردن خاله بازیه،والا کار هر خری نیست خرمن کوفتن،نگاه قدر منو ندونستی دختره ی نمک نشناس تا دست من امانت بودی چه پوستی انداختی بودی برای خودت،الان چی شدی؟ یه پاره استخوان سیاه و کبود،یکی نیست به اون مادرت بگه آخه زن تو نمی تونی رفاه بچه رو تامین کنی چرا دختر بدبخت و از خونه و آشیونش انداختی..!

Shabfanoos@

لحن صدایش را آرام تر کرد،که مثلا در مقابل من چندان صریح نباشد:

_آخه اون اگه عرضه و جنم داشت شوهرش رو نگه می داشت،بچه که پیش کش،طفلی اون دو تا بچه دست اون

زنیکه جن و پری باز اسیر شدن..!

پوف بلندی کشیدم و معترضانه گفتم:

_نمی خواهی چرندیات رو تموم کنی.!

نگاه تیزی نثارم کرد،اما جوابم را نداد،سمت یخچال رفت و در حالیکه در یخچال را باز می کرد،گفت:

_بیا مادر ببینم یکم از غذای دیشب مونده گرم کنم بخور رنگ به صورت نداری،معلومه چند وقته که غذای درست و حسابی نخوردی!

ظرف غذایی را از یخچال بیرون کشید و شروع به گرم کردن کرد،همیشه شیوه اش همین بود،با پنبه سر می برید ،ابتدا با زبان دلرحمی نیش اش را می زد و بعدش آدای نامادری های دلسوز را در می آورد و سعی می کرد برتری و توانایی خودش را نسبت به مادرم را به من اثبات کند،همین کارهایش بود که کاسه صبرم را لبریز می کرد،مخصوصا زمانی که پدرم حضور داشت جوری خودش را دلسوز و مهربان جلوه می داد که ذره ای هم مو لای درزش نرود.

به قدری ضعف داشتم که حوصله ی حفظ غرور را نداشتم،پشت میز نهار خوری نشستم و قیمه ی نه چندان خوشمزه ای که نسرین داغ کرده بود را مثل قحطی زده ها شروع به خوردن کردم،البته زمانی که نسرین به آشپزخانه بر می گشت سعی می کردم حفظ ظاهر کنم.

نهارم را که خوردم برای فرار از کنایه ها و متلک های تمام نشدنی نسرین،زمزمه کردم:

_من میرم طبقه ی بالا،اتاق سابقم،شوهرت که برگشت صدام کن.

آرمان عادت داده بودم که صفت پدر را حذف کنم،چون اعتقاد داشت که این صفت برای پدرم بیش از حد سنگین می باشد و لیاقتش را ندارد.

با تاسف نگاهم کرد و گفت:

_اتاقت رو که انباری کردم ولی عیب نداره برو بالا، حداقل قبل رفتن میز و جمع می کردی و ظرف هات رو می شستی،اینا رو هم بهت یاد نداده یعنی مادرت؟!

البته چی بگم میگه خودش از این موارد چیزی سر در میاره که به تو هم یاد بده!

باز هم اعتراضی نکردم و به عادت همیشه صبر پیشه کردم و دندان روی جگر گذاشتم،چون می دانستم کوچکترین اعتراض یا جواب پس دادنی،واکنش همان لحظه ی نسرین را در بر نداشت؛بلکه تا مدت ها از جایی که حدسش را نمی زدم باعث اذیت و آزار و عذاب روحی ام می شد.

پله های پیچ در پیچ و کم پهنا را بالا رفتم و در سکوت طبقه ی دوم،بالشتی کوچکی انداختم و گوشه ای دراز کشیدم،فعلا تقریبا مشکل مکانم حل شده بود،مانده بود دغدغه ی جور کردن جنس،آن هم در شرایطی که به مونا دسترسی نداشتم،کم کم اثر تاخیر مصرف مواد در بدنم هویدا شده بود و اگر چند ساعت دیگر طول می کشید و آرام و قرار خودم را از دست می دادم و پدرم و نسرین هم پی به اعتیادم می بردند،کم نسرین به من لقب و صفت می چسباند،فقط همین را کم داشتم که در خانه معتادِ مُفنگی صدایم کند و بی عرضه گی آرمان و مادرم را

روزی صد بار در سرم بکوبد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۴۵

خودم را مچاله کردم و غرق خواب بودم که با صدای نسرین از طبقه ی پایین، چشم هایم را از هم گشودم و صاف سر جایم نشستم،لابد پدرم آمده بود،استرس نا شناخته ای بر جانم چنگ انداخته بود.زمانی که چندین سال پیش آرمان موفق شده بود مرا از پدرم پس بگیرد، جوری رفته بودم که گویی هیچگاه بر نخواهم گشت و تمامی پل های پشت سرم را خراب کرده بودم،حال عاجز بودم اگر توضیحی از من درباره ی علت برگشتنم می

پرسید چه چیزی در چنته داشتم که رو کنم.

shabfanoos@

مقابل آیینه ی شکسته گوشه ی راهرو ایستادم و سعی کردم کمی ظاهرم را آراسته کنم،گر چه هر چه تقلا می کردم ظاهر جدیدی که اعتیاد برایم به ارمغان آورده بود، زحماتم را به باد می داد،نگاه عمیقی در آیینه انداختم و برای لحظه ای یاد مادرم افتادم،شک نداشتم که الان اگر کنارم بود صدتا داستان سرایی و تخیل جور می کرد که دختر نباید به آیینه شکسته بنگرد.

دستی به صورتم کشیدم و از زنده کردن خاطرات گذشته دست کشیدم،قدم های سست و نامطمئنم را سمت پله ها کج کردم و با هزاران تردید پله ها را به پایین سرازیر شدم.پدرم وسط پذیرایی چون صیادی که بی تابانه منتظر صید هست ایستاده بود و تمام وجودش چشم شده بود که مجهولات بی پایان ذهنش را سر و سامان بدهد.تصور می کردم که با دیدنم به هم بریزد یا عصیان کند،اما چون پدران دلتنگ و دلسوز سمتم خیز برداشت ،مرا تنگ به

آغوش کشید و بوی سیگارش در مشامه ام پیچید.

گویا کمال هم نشین در او اثر کرده بود و دو رنگی و تظاهر را از استادی مثل نسرین خوب آموخته بود،کلافه از آغوشش بیرون آمدم و قبل هر واکنشی، پدرم نگاه تصنعی نگرانش را مابین اعضای صورتم چرخاند و لب زد:

_چی شده دخترم،چرا پریشونی،آرمان کتکت زده هان؟ نکنه دیگه نتونسته از عهده ی خرج و مخارجت بر بیاد، می دونستم بالاخره این روزم رو هم می بینم،آخه اون عرضه داشت دماغش رو بالا بکشه که تو رو هم وبال گردنش کرد...!

بی حوصله و مشوش گفتم:

_نه بابا،بحث این حرف ها نیست..

خمی میان ابرویش داد و کنجکاو پرسید:

_پس موضوع چیه؟

هیستریک وار نوک پایم را به زمین می کوبیدم،واقعا برایم خودم هم سوال بود،به راستی چه توضیحی داشتم که بدهم،هر توضیحی که می دادم باعث خراب شدن اعتبار آرمان و مادرم می شد،گناهکار من بودم و تقصیر کار من،چرا باید مادرم و آرمان به گناه نکرده مجازات می شدند.

چین عمیق پیشانی اش غلیظ تر شد و چهره ش سرخ تر، جلوتر آمد و عصبی غرید:

_لال شدی دختر،بگو چه غلطی کردند که اینجوری پریشون و بی جونی،بگو تا دادگاهی شون کنم،همانطور که اونا من رو دادگاهی کردن!

مضطرب و متضرع نگاهش کردم،بلکه کوتاه بیاد،اما از آنچه نسرین همیشه باید ایفا گر نقش آتش بیار معرکه باشد ،سمت مان آمد و دوباره با همان لحن نفرت انگیز دلسوزانه ش گفت:

_چته مرد،چرا بچه رو تحت فشار گذاشتی،نمی بینی چه جوری می لرزه،آخه این چه گناهی داره،از هزار تا مادر

خونی براش مادرتر بودم یادته روزی که تحویلش دادم به مادر پُر مدعاش چه بَر و رو و قد و بالایی داشت،فقط خدا می دونه سر دختره ی طفلک اون زنیکه چه بلایی آورده چه جادو و جنبلی کرده اینجوری پژمرده شده و به ما پناه آورده،حتی از ترسش نمی تونه زبان باز کنه و بگه چه جوری باهاش تا کردن...!

پدرم که زغال خشمش به واسطه ی نسرین حسابی گداخته شده بود،با غرور گفت:

_غلط کرده پدر سگ،مگه شهر هرته اون جوری آبروی چند ساله ی من جلوی کس و ناکس برد و حالا می زنه زیر وظیفه و مسئولیت ش،به خداوندی خدا امشب می کشونمش اینجا،اگه نتونه توضیح بده با این دختر چیکار کرده،یقه شو دو دستی می چسبم و کاری می کنم حالا حا لاها تو کلانتری و دادگاه های این شهر سگ دو بزنه.

هر کسی از جریان ما بین ما خبر نداشت تصور می کرد پدری که سال تا سال از مرده و زنده ی ما خبر ندارد از سر وظیفه شناسی و دلسوزی پدرانه چنین جنجال به پا

کرده است،اما در واقع فرصت بی نظیری برایش پیش آمده که عقده و کینه ش را،به خاطر لگدمال شدن غرورش توسط آرمان و مادرم را حسابی خالی کند.

سمت دفتر تلفن رفت و دستپاچه گفت:

_کو شماره ی این پسره،نگاه چند سال بود دَم دست گذاشته بودم و دورش خط کشیدم بودم واسه چنین روزی حالا که می خوام نیستش.

بالاخره شماره ی آرمان را گیر آورد و گل از گلش شکفت،نفهمیدم چطور خودم را با هراس به او رساندم و گوشی تلفن را از دستش کشیدم،نفس زنان گفتم:

_داری چیکار بابا،به آرمان زنگ نزنی ها نمی دونه من اینجام،تو روخدا تمومش کن،سر فرصت همه چی رو بهت توضیح می دم،باور کن آرمان هیچ گناهی نداره،اصلا اون بدبخت روحشم خبر نداره من اینجام،پای اون رو وسط نکشید.

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۴۷

پوزخندی زد و با حرص تلفن رو از دستم کشید:

_بده به من اون تلفن رو،وَر پریده،به اون ربط نداشته باشه به کی ربط داره،مگه خیر سرش الان سرپرست تو نیست؟حتی یه مو هم از سرت کم بشه اون باید پاسخ گو باشه که اون زبان درازش کوتاه بشه.

اصرار از من بود و نهی از پدرم بود و حسابی افتاده بود روی دنده ی لجبازی،به آرمان زنگ زد و پس از کلی رجز خوانی او را به اینجا فرا خواند.

Shabfanoos@

هزاران بار از آمدن به اینجا پشیمان شده بودم و آرام و قرار نداشتم،مثل متهمی که گیر افتاده باشد،پریشان بودم و عرق های ریز و درشتی از سر و رویم می ریخت،فکر رویارویی با آرمان آن هم پس از جریانی که دیشب پشت سر گذاشته بودیم،تمام وجودم را به تلاطم انداخته بود، مدام چشمم به در و گوشم به زنگ بود و نسرین با دیدن حال و روزم در دلش کیلو کیلو قند آب می شد.

هر دقیقه چون یک سال سخت و جان فرسا گذشت و بالا خره آن زنگ لعنتی ممتد به صدا در آمد،از نحوه ی زنگ زدنش مشخص بود آرمان هم مثل پدرم آتش اش تند می باشد.مثل جن زده ها از جا پریدم و با دست و پای مرتعشی چشمم را به در خانه دوختم.

دقیقه ای نگذشته بود که آرمان با چهره ی ارغوانی و ملتهب شتاب زده وارد خانه شد،به همراه او دختر جوان و خوش پوشی که با یک نگاه می شد دریافت که از قماش ما نیست،آمده بود.

آرمان همانجا بی حرکت ایستاده بود و نگاه تیز و بُرنده اش را بین من و نسرین و پدرم در چرخش در آورده بود.حتی برای همان حالتش هم دلم ضعف می رفت،دلم می خواست سمتش پر می کشیدم و به دست و پایش می افتادم و هزاران بار بابت خریت هایم عذر خواهی می کردم.

پدرم چون شخص فاتحی مقابل آرمان رفت و با هیجان و کینه دستش را سمت من کِش داد:

_بفرما آرمان خان این تو و این خواهرت که ادعات می شد بهتر از من و نسرین نگهش می داری،بهترش اصلا بخوره تو سرت،فقط اینو به من بگو روزی که بهت تحویل دادم اینجوری پلاسیده و داغون مثل گدا زاده ها بود؟! نکنه فرستادیش کارگری خرجت رو بده؟ هان بگو، فقط نطقت کور نشه که الان بهترین وقت حرف زدنه،تو که بلبل زبون بودی و صاحب ادعا؟بگو می شنویم؟بگو چی شده که خواهرت از عالم و آدم بریده و خونه ی نسرین رو امن ترین سر پناهش دونسته؟ پریماه نامادری و پدر به درد نخور بالا سرش بود که هیچی از بزرگ

کردن یه دختر تو این دوره زمونه سرشون نمی شد،شما که با سواد بودین و امروزی و مادر و برادر دلسوز بالا سرش بود،توضیح بدین چه گلی به سرش زدین که ما نزدیم،بگو که بد جور کنجکاو شدم؟

آرمان هوش و حواسش به پدرم نبود و تمام مدت نگاه سنگین و زخمی اش روی من بود و دختر کنار دستش اخم غلیظی کرده بود و با حرص به پدرم نگاه می کرد.

پدرم سرمست سمت کاناپه وسط پذیرایی رفت و سیگارش را دود کرد،پا رو پایش انداخت و خطاب به نسرین گفت:

_بیا زن،بیا کنارم بشین،لامصب اینجا ویوش خوبه،حتی نمی خواهم یه ثانیه رو هم از دست بدم،تمام این چند سال منتظر این روز بودم که باد دماغ این شازده بخوابه و بدونه دنیا دست کیه!

آرمان همان طور بدون حرف و خشم زده،دندانی به هم سابید و با هر قدمی بیشتر به من نزدیک تر شد،حال و

روزم اصلا قابل وصف نبود با هر قدمش گویی بیشتر به پرتگاهی نزدیک می شدم،درست در یک قدمی ام ایستاد و ضربان قلبم از مدار عادی اش خارج شد.

آهسته و نجوا کنان جوری که فقط خودش و من بشنوم با نفرت زمزمه کرد:

_چرا اینجوری ژولیده،اون لباس قرمز هوس برانگیز عروسکی یت کو؟اون موهای مواج و حالت داده ات رو چیکار کردی؟چرا صورتت مثل دیروز ترگل ورگل و بزک کرده نیست؟

خیلی بده که آراستگی یت واسه یه مشت مرد تشنه ی هیز باشه و ژولیدگی یت واسه ریختن آبرو و اعتباره من جلوی اون مرتیکه که وا رفته رو مبل...!

هق هق خفه ای کردم و سرم را پایین و پایین تر آوردم.

آرمان با حرص و قدرت شالم را به چنگ گرفت و سرم را کشید بالا،اینبار ملاحظه نکرد و صدایش را اوج بخشید:

نویسنده پریزاده ام

_چرا سرت رو پایین میاری،چی رو می خواهی ثابت کنی،حیای نداشته ات رو؟!

برای لحظه ای نگاه رنجور و دلگیرم را در چهره اش دوختم و نفهمیدم چطور شد که دست آرمان به هوا رفت و با شدت روی گونه ام فرود آمد،از شدت ضربه صورتم به چپ متمایل شد و هم زمان نجوای طوفانیه آرمان در گوشم پیچید:

_تف تو روت،دختر فاسدی مثل تو دیگه خواهر من نیست!

نگاه التهاب زده اش را از من گرفت و رو به پدرم با تحکم گفت:

_این دختر ارزونی خودتون،من دیگه نه می خوامش و نه می خوام مسئولیتش به عهده بگیرم،لیاقتش دَم پر شدن با زنی مثل نسرینه،از اولشم اشتباه کردم که دست پرورده ی نسرین رو به خونه و آشیونم راه دادم!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_148

نفهمیدم چطور شد که دست آرمان به هوا رفت و با شدت روی گونه ام فرود آمد،از شدت ضربه صورتم به چپ متمایل شد و هم زمان نجوای طوفانیه آرمان در گوشم پیچید:

_تف تو روت،دختر فاسدی مثل تو دیگه خواهر من نیست!

نگاه التهاب زده اش را از من گرفت و رو به پدرم با

تحکم گفت:

_این دختر ارزونی خودتون،من دیگه نه می خوامش و نه می خوام مسئولیتش به عهده بگیرم،لیاقتش دَم پر شدن با زنی مثل نسرینه،از اولشم اشتباه کردم که دست پرورده ی نسرین رو به خونه و آشیونم راه دادم!

shabfanoos@

سمت مخالف چرخید و خواست حرکت کند که نسرین سد راهش شد و شاکیانه گفت:

_وا این چه طرز صحبت کردن،جای اینکه خجالت زده باشین،زبونتونم درازه،مگه من هفده سال بزرگش کردم قدمی کج برداشت؟

والا فقط چند سال دست شما بود این شده اوضاعش،حتی یه سر پناهم براش زیادی دیدین و دختر بنده خدا رو ول کردین به امان خدا اسیر خیابون ها شده،پس حرف اضافه نزن کاملا مشخصه این و حال و روز پریماه نتیجه ی بی دست و پایی مادرته!

آرمان به قدری عصبی بود که کلمه ای هم به زبان نمی آورد و در سکوت نگاهش ما بین چهره ی من و نسرین در گردش بود.

جای آرمان،دختر کنار دستش قدمی جلوتر آمد و خطاب به نسرین با تشر گفت:

_شما هم از ماجرا خبر ندارین بهتره به این زودی نتیجه گیری نکنین،دخترتون چند ساله پیش همسر من نبود که حالا صلاحیتش رو بسنجین،شما که ادعاتون می شه اون دختر رو تربیت کردین،ازش بپرسین تو این چند سال کجا بوده،چرا از خونه فرار کرده،چرا اعتیاد داره،اصلا چرا امروز اینجا اومده؟!

با این تفاسیر آرمان ازدواج کرده بود و آن دختر کنار دستی اش همسرش بود،چقدر آرزو داشتم این روزها را ببینم و حال چقدر غریبانه از عالم و آدم جا مانده بودم.

آرمان سیبک گلویش را بالا و پایین کرد و رو به آن دختر،با لحن به مراتب ملایم تری آهسته گفت:

_تو دخالت نکن شیوا،خواهش می کنم.

شیوا اعتنایی نکرد و دوباره سمجانه،با لحن فاتح و حق به چانبی ادامه داد:

_دخترتون همون موقع ها از خونه فرار کرد چون مجبور بود آبرو شو نجات بده،امروزم اگه می بینین به شما پناه آورده برای اینکه برادرش،همونی که فکر می کنین عرضه ی نگه داری شو نداشت،تو یه مهمونی با اوضاع وقاحت باری در حال..

همه ساکت شده بودند و گوش تیز کرده بودند که شیوا بقیه ی اسرار را فاش کند،صدای فریاد بلند آرمان بند دلم را پاره کرد،سمت زنش چرخید و فریاد برآورد:

_مگه من با تو نبودم شیوا،گفتم خفه شو،ادامه نده!

رنگ پوست روشن شیوا به یکباره از فرط ترس سرخ شد و من نفس حبس شده در سینه ام را وا رفته رها کردم ،کم مانده بود که شیوا بند را آب بدهد و سوژه ی یک عمر لقب چسباندن نسرین را مهیا کند.آرمان بازوی همسرش را با خشونت به دست گرفت و بدون اینکه

نگاهی سمت ما بیاندازد سمت در خانه حرکت کرد و آرام نجوا کرد:

_بریم ما دیگه هیچ کاری نداریم!

ثانیه ای نگذشته بود که تصویر آرمان از مقابل چشمانم محو شد و زانوهای بی جانم رمق سر پا ماندن را از کف داد،مثل کودک دل شکسته ای هنوز به جای خالی آرمان خیره شده بودم و لب هایم می لرزید،در مخیله ام هم نمی گنجید آرمان این چنین مرا مقابل پدرم و نسرین خار و خفیف کند و مرا به حال خودم رها کند،پس این دلتنگی های کشنده ی چند ساله یک طرفه بوده و فقط از جانب من بوده،گویی اصلا نبود من برای آنها آرامش را به ارمغان آورده بود و من فقط حکم وصله ی ناجور را داشتم،هر کسی سر جای خودش بود و نبود من در زندگی آنها حتی ذره ای هم احساس نمی شد،آرمان که با یک دختر همه چیز تمام ازدواج کرده بود و مهرداد هم که حتی بیشتر از گذشته به عیش و نوشش مشغول بود و من برایش مثل ده ها دختری که با آنها بوده فرق چندانی نداشتم.لعنت به پدرم که امروز بساط ملاقات مرا با آرمان

را مهیا کرد و من تازه از خواب غفلت بیدار شدم و در عمق جمله ی معروف "از یاد رود،هر آنکه از دیده رود" فرورفتم.

پدرم بی حوصله ی به گوشه ای خزید و دوباره سیگار را پشت سر سیگار دود کرد،نسرین اما کماکان وسط صحنه ی معرکه ایستاده بود،نگاهم را که روی خودش احساس سرش را با شدت تکان داد و با تاسف زیر لبی گفت:

_وای بر من که،قراره کی رو تو خونه م نگه دارم،فقط خدا می دونه چه غلطی کردی که حتی قابل گفتن هم نیست و برادرت که یه روزی سر پس گرفتن تو حاضر بود جونش رو بده الان اندازه یه تفاله ی بی ارزش بهت احترام قائل نشد!

قدمی سمتم برداشت و با اشاره ی چشم ش طبقه ی بالا را نشان داد و آهسته گفت:

_من مثل مادرت سلیطه نیستم که تو این سیای زمستون ولت کنم به امون خدا،برو طبقه ی بالا ولی خیلی زود

واسه خودت یه جایی جور کن و دمت رو بذار رو کولت برو،من دو تا دختر نوجوون دارم نمی خوام تو خونه ام یه معتاد هرزه رو نگه دارم،اونم دختری که یکی دیگه پس اش انداخته!

جسمم سنگین بود و تنم درد آلود،پله ها را با سستی بی وصفی بالا رفتم و چراغ اتاقی که انباری شده بود را خاموش کردم.

shabfanoos@

#پارت_149

روی زمین خشک،به پهلو دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم،اشک های غریبی ام یکی پس از دیگری شروع به باریدن کردن،هر چه تقلا می کردم که اوضاع را بهبود بخشم و آبروی رفته ام را پس بگیرم،اوضاع

بدتر می شد و آبرویم خدشه دار از پیش می شد،تا کی باید شکستن و خرد شدن غرورم را تاب می آوردم،خدای من،من از لقب فاسد و هرزه و معتاد بیزار بودم،چرا این شب تلخ و جان فرسا تمامی نداشت.در دنیا بعد خدا،امیدم به برادرم بود که او هم جای اینکه کمکم کند،جای اینکه دستم را بگیرد،مرا در این چاه ظلمت هلم داد و رهایم کرد.از شدت اشک چهار ستون تنم می لرزید و دلم به بی پناهی خودم می سوخت،کاش در این دنیای به این بزرگی فقط برای یک نفر هم که شده مهم بودم،چرا هیچ کس حمایتم نمی کرد،چرا هیچ کس نمی خواست که درک کند پاهای من از طی کردن این راه دردآلود خسته می باشند و دلم تمنای بازگشت را دارد.چقدر دلم آغوش گرمی برای نوازش و گوش شنوایی برای شنیدن دردهایم می خواست و من تنهاتر از هر تنهایی در این گوشه ی دنیا رها شده بودم.

تا نیمه های شب بی وقفه گریستم و برای ثانیه ای هم جملات تحقیر آمیز آرمان و سیلی که به صورتم نواخته بود و بی اعتنایی اش از مقابل چشمانم کنار نمی رفت،تمام

تنم از شدت درد تیر می کشید و بی قراری تمام جانم را آشفته ساخته بود،در این مدت کوتاه سابقه نداشته تا این حد مصرفم به تاخیر بیفتد،نزدیکی های چهار صبح بود که سوزش چشم هایم و درد تنم مرا به تسلیم وا داشت و به ناچار در دنیای بی خبری فرو رفتم.

صبح زودتر از حد معمول از خواب بیدار شدم و عزمم را جزم کردم که هر طور شده تا شب مونا را گیر بیاورم و از این جهنم خلاص بشوم،با چشمانی که به واسطه ی خواب آلودگی تار بودند،شماره ی مونا را گرفتم،لحظاتی نگذشته که تماسم را پاسخ داد،دستپاچه گفتم:

_الو مونا خودتی،چرا جوابم رو نمی دی کار واجب دارم !؟

بر خلاف انتظارم صدای ذوق زده اش پشت خط پیچید:

_پریماه تویی،کجایی تو دختر،نمی دونی دیروز کل شهر رو دنبالت گشتم.

پکر گفتم:

پیرایه ام

_اگه دنبالم بودی چرا موبایلت رو خاموش کرده بودی؟

با شعف گفت:

_اون نرگس گور به گور شده مجال نداد که وسیله ای همراه خودم ببرم،شارژر نداشتم موبایلم خاموش شد،بی خیال حالا اینا مهم نیست،یه آدرسی برات می فرستم همون محله ی خودمونه،بیا و ببین چه مکان هلویی جور کردم،گور بابای اون نرگس،بیا که باید جشن بگیریم،ما دیگه به کسی نیاز نداریم.

تماس را ذوق زده قطع کردم و درست و غلط و تردید را در ذهنم جا ندادم،حاضر بودم باز هم در به در بشم،اما کنایه ها و توهین ها و بد خلقی های نسرین را به جان نخرم،جوری می گفت دختر نوجوان دارم که فراموش می کردم یکی از دخترهایش مبتلا به سندروم و دیگری کر می باشد.من هم مثل آرمان فکر می کردم که پدرم تقاص ترک کردن ما را در کودکی پس می دهد.مثل پرنده ای سبک بال کیفم را جمع و جور کردم و برای

اولین بار آن پله های منفور را مسرور را به سمت پایین سرازیر شدم،نسرین در آشپزخانه مشغول تهیه ی صبحانه بود،بدون اینکه سلام بدهم،لقمه نان پنیری را برای خودم گرفتم و نصف چای شیرین را سر کشیدم، نسرین چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_شال و کلاه کردی،خیر باشه دنبال کدام فسادت قراره بری،جور کردن مواد مخدر یا که نه زدن مخ یه پولدار خر مغز واسه یه تراول پنجاه هزاری؟!

اینبار بر خلاف هزاران باری که دلم را شکسته بود،لبخند عمیق و حرص در آری زدم و خیره در صورتش لب زدم:

_اولا که به تو ربط نداره کجا می رم،سرت تو کار خودت باشه فضول باشی،تو حمالی یت رو کن،دوما هم خیالت تخت من دنبال هر گندی برم قطعا عین یه سری غربتی ها،مثل بختک به جون زندگی زن و بچه ی مردم نمی افتم و تو ویرونه ی زندگی یکی دیگه واسه خودم زندگی نمی سازم.

باقی مانده لقمه ام را گوشه ی دهانم جا دادم و با سرعت خودم را از آشپزخانه خارج کردم،نماندم که شاهد جلز بلز کردنش باشد،اما صدای پر از حرصش را پشت سرم می شنیدم:

_وایستا ببینم گیس بریده،به من تیکه می اندازی بی مادر، روزگارمون رو ببین فقط مونده بود یه هرزه ی خیابونی طعنه بارم کنه!

وارد کوچه که شدم هوای نسبتا سرد زمستانی را وارد ریه هایم کرد و لبخندی گوشه ی لبم جا گرفت،سرخ و سفید شدن های اول صبحی نسرین مرا حسابی سرمست کرده بود.یک ساعت به آپارتمانی که مونا آدرسش را داده بود رسیدم و وارد خانه شدم.آپارتمان شصت متری نقلی تازه ساختی بود و بر خلاف خانه ی ساده ی نرگس، یک دست مبل و تلویزیون و یخچال و وسیله های مورد نیاز را داشت.متحیر مونا را نگریستم و پرسیدم:

_اینجا چه خبره!

با هیجان و غرور ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_اینجا قراره خونه ی جدید من و تو باشه،بدون هیچ سر خر و تو مخی مثل نرگس!

لبخند حیرت زده ای زدم و پرسیدم:

_اونوقت چه جوری جورش کردی؟

در حالی که از زیر یکی از کوسن های مبل،بسته ی کوچکی بیرون می کشید گفت:

_تعریف می کنم برات،فعلا بیا اینو بزن که خوب می دونم چقدر له له شو می زنی!

#پارت_۱۵۱

با هیجان و غرور ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_اینجا قراره خونه ی جدید من و تو باشه،بدون هیچ سر خر و تو مخی مثل نرگس!

لبخند حیرت زده ای زدم و پرسیدم:

_اونوقت چه جوری جورش کردی؟

در حالی که از زیر یکی از کوسن های مبل،بسته ی کوچکی بیرون می کشید گفت:

_تعریف می کنم برات،فعلا بیا اینو بزن که خوب می دونم چقدر لَه لَه شو می زنی!

shabfanoos@

بسته را چون شی با ارزشی از دستش قاپیدم،روی یکی از مبل های سفید رنگ خزیدم و با اشتیاق مواد را مصرف کردم و همگام با آن تمام بدبختی و تحقیر و کنایه و سختی و دردهای این چند روزه را از یاد بردم،گویی از نو متولد شده بودم و غُصه ی آرمان،رسوایی،طعنه های نسرین و فلاکتم به یکباره از ذهنم پَر کشید بود.

مونا توام با لبخند رضایت بخشی مرا می نگریست و متفاوت تر از همیشه به نظر می رسید،وارد آشپزخانه شد و همراه با دو فنجان قهوه ی تلخ نَزدم بازگشت،قهوه را

مقابلم کشیدم و کنجکاوانه در حالی که صدایم مست و خش دار شده بود،پرسیدم:

_خب بالاخره نمیخوای بگی قضیه ی این خونه چیه؟

سری با خونسردی تکان داد و گفت:

_یاسر خان جور کرده.

چشم ام را تنگ کردم و پرسیدم:

_یاسر قرقی رو که می گی،اون که جون به عزرائیل نمیده،چه جوری شده آپارتمانش رو به من و تو داده؟

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

_حالا که داده،تو دنبال اصول دینش هستی،همه که مثل نرگس،گدا و دندون گرد نیستن،بعدشم همین طوری ام نداده،

قراره یه سری سفته پیش اش گرو داشته باشیم!

با نگرانی گفتم:

_خب مونا این که شد از چاله به چاه افتادن ما اگه آه

داشتیم با ناله سودا کنیم همون خونه ی نرگس که می موندیم!

حالت خاصی به چهره اش داد:

_نه دیگه عزیزم،یه فرق اساسی داره،اوتم اینکه نرگس مثل میر غضب سر ماه ازمون پول می خواست و صبح تا شب کنترلمون می کرد،اما اینجا آقای خودمونیم و نوکر خودمونیم،کسی نیست کنترلمون کنه،صبح تا شب هر غلطی خواستیم می تونیم انجام بدیم و آزادیم،کسی ام گیر نمیده تا لنگه ی ظهر نخوابیم،هزینه ش هم حالا چند ماهی وقت هست جور کنیم،بعدشم یاسر قول داده،خودش هم یه کاری برامون جور کنه،راحت تر بتونیم قسط هاش رو بدیم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_ببین مونا اگه بازم ماجرای صیغه شدن وجور کردن پسر های پولدار باشه،من از همین الان اعلام می کنم که روی من حساب باز نکنی،هنوزم مکافات قضیه ی اون

روز تمام نشده!

از روی مبل برخاست و در حالیکه سمت آشپزخانه می رفت،گفت:

_نه پریماه،بهت اطمینان می دم که اون قضیه دیگه تموم شده،کاری که یاسر قراره برام جور کنه یه کار با کلاس و تر و تمیزه،نگران چیزی نباش،من می خوام یه نهار دو نفره ی توپ آماده کنم،تو تا اون موقع یه پتوی بیار بکش روت یکم رو اون مبل استراحت کن.

دو ساعتی خوابیدم و وقتی که حسابی خستگی این دو روزه را از تن به در کردم،کش و قوسی به بدنم دادم و وارد آشپزخانه شدم،بوی کتلت های خوشرنگ و خوش بوی مونا تمام فضای کوچک خانه را عطر آگین کرده بود و بی نهایت اشتها بر انگیز بود،پشت میز نشستم و با تحسین گفتم:

_نمی دونستم آشپزی بلدی،اونم تا این حد قهار!

پریزاده ام

لبخند غمگینی زد و با بغض گفت:

_آره بلدم، زمانی که هنوز مادر خدا بیامرزم فوت نکرده بود،خودم هر روز براش غذا درست می کردم،حیف که بیماری بهش امون نداد،از اون موقعی که تنها شدم دیگه دل و دماغم به هیچ کاری نرفت!

سرم را با اندوه تکان دادم و گفتم:

_خدا رحمتش کنه،منم دست کمی از تو ندارم،ظاهرا پدر و مادرم تو قید حیات هستند،ولی کاش نبودند،حداقل الان یه سنگ قبری بود که عقده های دلم را براش باز می کردم.

مونا آه بلندی کشید و زمزمه کرد:

_بی خیال پریماه،حالا یه روز نرگس نیست،خودمون یه کاری می کنیم که بهمون خوش نگذره،غذات رو بخور!

در فکر فرو رفتم و لب زدم:

_نرگس چرا خنجر از پشت زد،هنوزم باورم نمی شه اونجوری پشتمون رو خالی کرد،لعنتی با این وجودم

هنوزم نمی تونم ازش متنفر باشم.

گازی از لقمه اش گرفت و نامطمئن گفت:

_نمی دونم پری،خُب شاید هر کسی جای اون بود و یه مرتبه از همه چی با خبر می شد،بدتر از اون قالب تهی می کرد!

شانه ای بالا انداختم و ترجیح دادم این بحث را ادامه ندهم ،نهار را با شوخی و خنده صرف کردیم و بعد غذا من مشغول جمع کردن میز شدم و مونا هم ظرف ها جمع شده در سینک را می شست.

میان کارش،برقی از نگاهش گذشت و بلافاصله شیر آب را بست،با هیجان قدمی سمتم برداشت و شیطنت وار گفت:

_راستی اون مشتری هنوزم پاپیچته!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

نویسنده: شنبم سعادتی

#پارت_۱۵۱

من که متوجه منظورش نشده بودم،گنگ پرسیدم:

_کدوم مشتری؟

قهقهه ی کوتاهی سر داد و گفت:

_چقدر دو هزاریت کجه پری،همون بخت برگشته ای که اون شب ناکام موند.

ضربان قلبم اوج گرفت و نامفهوم و مرتعش لب زدم:

_مهرداد رو می گی؟

چشمکی زد و گفت:

_آره خودش!

مضطرب پرسیدم:

پریزاده ام

_مونا نکنه آدرس اینجا رو می دونه؟

shabfanoos@

با اطمینان گفت:

_نه دیوونه،چرا باید آدرس اینجا رو کف دستش بذارم.

با شَک نگاهش کردم و رنجوده گفتم:

_مونا باز منو به یه مشت پول سیاه نفروشی؟

کلافه غرید:

_بس کن پریماه می خواستم جات رو لو بدم،تا الان این کار و کرده بودم!

روی صندلی پشت سرم جا خوش کردم و غم زده پرسیدم:

_تو هنوز باهاش در ارتباطی؟

لبش را جمع کرد و گفت:

_ارتباط که نه،ولی از اون موقعی که فهمیده من با تو

صنمی دارم رهام نمی کنه،نمی دونی دیروز چقدر بی تاب بود،از صبح صد بار تماس گرفت،کلی عجز و لابه که نشونی از تو بگیره!

درمانده در چشم هایش خیره شدم و با تردید پرسیدم:

_تو که قصد نداری آدرس اینجا رو بهش بدی؟

نرگس که بهم نارو زد،حداقل تو یکی به خاطر منافعت اوضاع رو از اینی که هست قمر در عقرب تر نکن، تصور نکن که با برگشتم به اون زندگی همه چی گل و بلبل می شه.نبودی ببینی مونا،دیروز برادرم کم مونده بود تو صورتم تف بندازه!

بی حوصله و نامطمئن گفت:

_نه چیزی بهش نمی گم!

اخمی میان ابروهایم جا خوش کرد و تهدید وار گفتم:

_نه این نشد مونا،به روح مادرت قسم بخور که نمی گی!

نفس پر از حرصش را رها کرد و مجددا سمت ظرف های نشُسته ش بازگشت:

_ای بابا بس کن پریماه،گفتم که نمیگم!

لحنش طوری بود که هول و ولا را بر جانم می انداخت، مونا همیشه در برابر مادیات،سریع دست و پایش شل می شد و دین و ایمانش را می باخت،هیچ بعید نبود که مهرداد وعده ی پولی به او بدهد و او در کمال سخاوت مندی آدرس را کف دستش بگذارد.

به مونا که غرق شستن ظروف بود خیره شدم وبا حسرت پرسیدم:

_مونا بار اولش بود؟

نگاه پر معنایی نثارم کرد و پرسید:

_چی بار اولش بود؟

شرمگین پرسیدم:

_اینکه از تو می خواست دختری رو برای لذت و تفریح اش براش جور کنی؟

نگاهش را دزدید و آهسته زمزمه کرد:

_آره دفعه ی اول بود.

لبخند تلخی زدم و آزرده نجوا کردم:

_واسه دلخوشی من دروغ نگو مونا.

پلکی رو هم گذاشت و لب زد:

_دفعه ی اولش نبود پریماه،تابحال چند بار پیش اومده که دختری رو براش جور کردم.

چیزی درونم فرو ریخت و شکست،قلب شکسته ام برای بار هزارم شکست و آشک ناخوانده ای مهمان گونه ام شد.تمام پیش گویی ها آرمان درست از آب در آمده بود و من چه حماقت وار خودم را قربانی این تقدیر کرده بودم، با اینکه از او بی اندازه دور بودم اما هنوز در اعماق قلبم دوست نداشتم حتی برای لحظه ای هم کسی جای من را برای او پر کند،اما چه فایده که این فقط خواست من بود و به قول آرمان،مهرداد تنوع طلب بود.

دستم را مقابل صورتم را گرفتم تا مونا شاهد ریزش اشک هایم نباشد،اما او متوجه ی حال و روزم شد و

خودش را روی صندلی مقابل جا داد.با اندوه گفت:

_نمی خواستم ناراحتت کنم پری،اما خودت سمج شدی.

سرم را بالا گرفتم و با صدای گرفته و گریانی گفتم:

_تو که گناهی نداری،مشکل از منه که همه ی آدم های دور و اطرافم بی وفا و جفا کار از آب در اومدن!

دستم را گرم فشرد:

_اما مهرداد بی وفا نیست پریماه،من نمی تونم درباره ی بی بند و باری ایش نظری بدهم،اما دیروز با چشم خودم دیدم برای نجات دادن تو از این برزخ،خودش رو به آب و آتیش می زد،تو داری فقط نیمه خالی لیوان رو می بینی ،اون با تمام وجودش می خواهد که برگردی بازم پیشش، من مطمئم که اگه پیشنهادش رو قبول کنی،تمام مشکلاتت حل می شه،هیچ کس بهتر از او نمی تونه نقش حامی و دلسوز را برات ایفا کنه!

سرم را مستاصل تکانی دادم و بی رمق زمزمه کردم:

_فعلا مشکل من مهرداد نیست،مونا.

مشکل من آرمانیه که هیچ رقمه دیگه منو نمی خواد، برگردم پیش مهرداد که چی بشه،خانواده ش که دیگه محاله دختری مثل من رو بپذیرن،اگر هم مخفیانه جای دیگه ای به من پناه بده،دوباره تکرار مکرارته،باز هم مهرداد زود از این نقش خسته می شه و دلش هوای از من بهترون رو می کنه،بعدش من می مونم و سوءظن و کینه های عمیق شده آرمان،بعدشم زندگی اونا بدون من خوشه،این و تو این چند ساله ثابت کردند،چطور مهرداد تو این چند ساله به یاد من نبود،از کجا معلوم که به قول تو نمی خواد کار نا تمامی که اون روز ناکام مونده رو تموم کنه؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

پریزاده ام

دوستان شب خوش نت چند ساعتی قطع بود،پست ها با تاخیر فرستاده شد.

پیج اینستای من رو برای روز مبادا ذخیره کنید

و اینکه کم کم داریم با شیب ملایم به قسمت های عشقولا نه ش نزدیک می شیم

#پارت_۱۵۳

دو سه روزی از اقامتمان در آپارتمان جدید می گذشت، ظاهرا هیچ مشکلی پیش رو نداشتیم و به قول مونا از غرولندهای افراطی نرگس فارغ شده بودیم.

shabfanoos@

مونا قصد داشت برای شام دو نفره مان قرمه سبزی بار بگذارد،کاملا ماهرانه روی زمین چمپاته زده بود و به شدت مشغول سَوا کردن و پاک کردن سبزی بود و مابین

کارش هرازگاهی با یاد آوری نرگس،بد و بیراه پشتش نثار می کرد و گر می گرفت.

من هم بی حوصله روی کاناپه سفید رنگ وا رفته بودم و ناخن هایم را سوهان می کشیدم،به یکباره نگاهش براق شد و دستش را با روزنامه زیر سبزی ها پاک کرد و هراسان گفت:

_راستی پری تو سفته های یاسر خان رو امضا نکردی، دیروز هم مدام پی گیر بود،هر کسی دیگه ای هم جای اون بود آپارتمانش رو تمام و کمال در اختیارمون می ذاشت،نیاز به یه تضمینی داشت،پسر خاله و پسر عمومون نیست که راحت اعتماد کنه و دم نزنه،من اصلا دلیل مقاومت تو رو نمی فهمم.

از لحظه ی بدو ورودم به این آپارتمان مونا اصرار می کرد که سفته ها را امضا کنم و من هر بار او را سر می دَواندم و بحث را عوض می کردم،کم بدبختی نداشتم که حال استرس سفته ها را هم به جان بخرم.تاثیر گذارانه لب زدم:

_مونا به لطف تو من هر جرم و سیاه کاری تو بساطم دارم فقط امضای اون سفته ها کمه،ما که ریالی هم پول تو دستمون نیست چه جوری این ریسک رو بپذیریم،اصلا از کجا معلوم یهو نزنه به سرش سفته ها رو اجرا بذاره،اون وقت چه خاکی تو سرمون می کنیم،دستمون کجا رو می گیره،فقط زندان رفتن رو تو آرشیوم کم دارم.

از جایش برخاست و با همان دست های کثیفش از روی کانتر کوچک آشپزخانه اوراقی برداشت و مقابلم روی عسلی گذاشت،با طمانینه شروع به مجاب کردنم کرد:

_ببین پریماه،اولا که یاسر قرقی عاشق چشم و ابروی ما نشده که بدون هیچ چشم داشتی آپارتمان ش رو به ما ببخشه،در ثانی اگر خطر و یا تهدیدی بود منم امضا نمی کردم.

برگه ی سفته را مقابل دیدگانم گرفت و با اطمینان داد:

_ببین منم امضا کردم،باید هر دومون هم امضا کنیم،در ضمن یاسر زیر برگه قید کرده که این سفته ها در صورت جور کردن شغل برای ما دو نفر اعتبار داره،

یعنی تا زمانی که من و تو بیکار باشیم و کاری برامون دست و پا نکرده اون سفته ها اعتباره نده،اگه امروز امضا کنی از فردا صبح مشغول می شیم،از خدات هم باشه در آمد خوبی داره،می تونیم کلی پول پس انداز کنیم و هیچ نیازی به بنی بشری نداشته باشیم.

مظنون پرسیدم:

_اون وقت کارش چی هست که اینجوری هلو بپر تو گلوئه؟

برق شعف از چهره ش گذشت و گفت:

_یه سری لوازم و ابزار آرایشی با مارک های خاص و گرون قیمت هست که این ور آب کم تر تولید میشه،ما قراره مارک هایی که سفارش میدن رو به دست سالن دارای بزرگ برسونیم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

Shabfanoos@

#پارت_۱۵۴

نویسنده: سپیدار سعادتی

دلسرد گفتم:

_مونا غیر قانونی نباشه،حوصله ی دردسر ندارم؟!

لبخند عریضی زد و گفت:

_نه عزیزدلم،روزی هزاران نفر دارن تو این شهر این کار رو می کنند چه دردسری؛ بیخود فکرت رو به هم نریز،بعدشم راه دیگه ای نداریم اگه شرطش رو نپذیریم باید دوباره اسیر کوچه خیابون شیم،مغز خر نخوردیم که موقعیت فوق العاده رو از دست بدیم می تونیم،خیلی راحت هم اجاره ی خونه رو در می آریم و سرمایه ی کوچکی هم واسه خودمون دست و پا می کنیم.

حق با مونا بود،من چاره ی دیگری نداشتم و ضمن اینکه بالاتر از سیاهی هم رنگی نبود،همین ترس از آبرو بود که مرا به بطلان کشیده بود و تمام هستی ام را زیر و رو

کرده بود،اصلا مگر من آبرویی هم داشتم که حال دلواپس از دست دادنش باشم آن هم در شرایطی که خانواده م پشتم را خالی کرده بودند و به قول مونا اگر این سر پناهم نبود،من باید بساط اندکم را وسط کوچه پهن می کردم.

***

اواسط دی ماه بود و دو هفته ای از مشغول شدمان می گذشت،مونا در ادعایش اغراق نکرده بود و به راستی کار تر و تمیز و بدون دردسری بود.با اولین در آمدمان کلی برای خودمان خرید کردیم و از آن سر و شکل ساده و رنگ و رو رفته مان خارج شدیم،کار در سالن های منطقه ی بالا ظاهر معقول و برازنده ای را می طلبید و ما هم گریزی از این ملزومات نداشتیم.کما اینکه من نقش چندان پُر رنگی نداشتم و فقط مونا را همراهی می کردم، اما حُسن این کار بود که در این مدت چهارده روزه موفق شده بودیم که یکی از آن سفته ها را پس بگیریم و یک سری از اقلام مورد نیاز آپارتمان کوچک مان را تهیه کنیم.

پریزاده ام

از آن شب مهمانی منحوس هم هیچ خبر و پیگیری از جانب آرمان و مهرداد و پدرم نشده بود و به نظر می آمد دنبال بهانه ای بودند که به سادگی قید مرا برای همیشه بزنند و وجدان خودشان را با بدکاره بودن من آرام کنند.

پس از دو ساعتی تحمل سرما و شلوغی مترو و اتوبوس بالاخره به خانه رسیدیم،پالتوی شیری رنگم را از تنم بیرون کشیدم و رو به مونا گفتم:

_من میرم یه دوش گرم بگیرم،تا ساعت چند باید آماده باشم؟

مکثی کرد و با تردید گفت:

_قراره شام امشب کنسل شد،برو دوش بگیر بیا یکم به خودت برس شب مهمون داریم.

ناباورانه پرسیدم:

_کدوم مهمون ما که کسی رو نداریم.

مردمک چشم ش را مردد تکانی داد و گفت:

_یکی از بچه های سالنه،جای سوال و جواب سریع تر برو آماده شو.

حوله را دور تنم پیچاندم و سمت پذیرایی قدم برداشتم، یکی دو دست از لباس های جدیدم تا خورده روی میز بود.شانه ای بالا انداختم و چنگی بر لباس ها زدم،می دانستم که انتخاب لباس ها توسط مونا و گذاشتنش روی میز یعنی اینکه مجال هر گونه مخالفت و سرکشی را از من ساقط کرده است.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

Shabfanoos@

#پارت_۱۵۵

بلوز جذب بنفش رنگ را همراه با شلواری سفید رنگ بر

تن کشیدم و موهای خیسم را دور شانه م رها کردم.مونا روی صندلی مقابل نهار خوری روی آشپزخانه نشسته بود و متفکر در موبایلش فرو رفته بود.بی هوا پرسیدم:

_چطوره لباس هام؟

گویا متوجه ی ورودم به آشپزخانه نشده بود،مضطرب سرش را از روی گوشی بلند کرد و با استیصال لب زد:

_آره خوبه،برو یه سشواری به موهات بکش،یه ذره هم رنگ و لعاب به صورتت بده.

یک ساعت ماندن زیر دوش گرم آب حسابی کوفته و بی رمقم کرده بود.

_آرایش دیگه واسه چی؟قرار نیست که خواستگار بیاد، خسته م مونا جای این قرتی بازی ها یکم از اون ذخیره ت بده بزنم،جون تو تنم نمونده.

لبخند مرموز و عمیقی روی چهره ش جا خوش کرد، موبایل را روی میز رها کرد و طبق معمول از درون یکی از کابینت ها بسته ی جا سازی شده ش را بیرون

کشید و توام با نگاه ماتی مقابلم گرفت،دستم سمتش دراز شد تا بسته را در چنگم جای دهم که بلافاصله دستش مشت شد و بی ملاحظه گفت:

_اول آرایش.

لبم را با حرص جمع کردم و با دلخوری گفتم:

_خیر باشه،نکنه بازم برام خوابی دیدی؟

تاپ و شلوارک سفید اسپورتی بر تن داشت و موهای نسکافه ای اش را آشفته با کلیپس جمع کرده بود،تکیه ش را به میز نهار خوری داد و با لحنی سرشار از کینه گفت:

_تو هنوز یاد نگرفتی به من اعتماد کنی؟بَده می خوام جلوی دوستم کم و کسری نداشته باشیم.

لبم را با حرص خفیفی جمع کردم و گفتم:

_اعتماد که ندارم اما به خاطر اون لعنتی هم که شده کاری رو که گفتی رو انجام می دم.

با اینکه برای زیباتر و آراسته شدنم چندان انرژی صرف

نکرده بودم اما روی هم رفته تیپ و چهره م جذاب و دلنشین شده بود،وارد پذیرایی شدم.به نظر می آمد مونا صد و هشتاد درجه نسبت به نیم ساعت پیش تغییر رویه داده بود، توام با لبخند رضایت و تحسین براندازم کرد و با اشاره ی چشم،بسته ی روی میز را نشان داد.هیجان و سر خوشی بی دلیلی زیر پوستم دَوید و بدون اینکه جواب لبخند پت و پهن مونا را بدهم،سمت مبل خیز برداشتم.به عادت همیشه چنان هیجان داشتم که تمرکزم را از کف می دادم،بسته را با ناخن های لاک خورده م گشودم و سمت صورتم نزدیک کردم،نهایت وسواسم را به کار بردم که ترکیب رژ لب حجم دهنده م بر هم نخورد.

دقایقی از مصرف نگذشته بود که حس نمودم کالبدم سنگین و داغ شده است و کاسه ی سرم بی حس شده است ،با تَه صدایی که تحلیل رفته بود،با تشر زمزمه کردم:

_مونا این چی بود دادی دستم چرا مثل همیشه نیست،حالم داره بد میشه.

نزدیک تر شد و لبخند خبیثش عمیق تر:

_فرقش اینه که قبلا دستمون به دهنمون نمی رسید و هر آشغالی رو به تنمون می زدیم،اما این خالصه و جنس مرغوب،کم کم بهش عادت می کنی،سعی کن یکم بخوابی قول می دم آروم تر بشی.

حالت جسمم طوری بود که نیازی به گوش کردن توصیه ی مونا نبود،پلک هایم سنگین شد و کم کم در خلسه ی تاریک و مبهمی فرو رفتم.

نمی دانم چقدر زمان گذشته بود که حرکت دورانی کف دستی را به نیت نوازش روی گونه ی سردم حس کردم.تکان کوچکی به جسم نیمه جانم دادم بلکه آن شخص از نوازشم صرف نظر کند و من دوباره در آن دنیای بی خبری دلپذیرم فرو روم،اما قصد کوتاه آمدن از موضعش را نداشت،مُصرانه دستش روی گونه و موهایم غلتیده می شد و مرا بیش از پیش کلافه می نمود.

تنم را منقبض کردم و تتمه ی اهتمام ام را به کار بردم بلکه هوشیاری ام جان بگیرد و نوازش آن دست گرم را

از گونه م محروم کنم.کم کم میان حالت خواب و بیداری قرار گرفتم و تمام تمرکزم روی نوازش آن دست معطوف شد،تصور می کردم شاید مونا باشد که مثل همیشه قصد سر به سر گذاشتنم را دارد،دست مونا ظریف بود و زنانه.

اما این دست ها گرم بود و زمخت و مردانه،در ذهنم کلمه "مردانه" را تکرارکردم،ریتم تنفسم منقطع شد و هجوم خاطرات داخل اتاق میان آن باغ مهمانی نحس،روی افکارم آوار شد،با هر جان کندنی که بود پلک های سنگینم را گشودم و این بار خودم را میان آپارتمان شصت متری نیافتم،ویلای شیک و دَرندشتی بود و پهنای شب جای خود را به تلالو بی امان روشنای خورشید داده بود.قلبم در مرز ایستادن بود،شاید هم هنوز خواب بودم، اما دو تیله ی آبی رنگ پُر مهری که روی صورتم ثابت مانده بود،خواب و رویا نبود،پایه و اساس هستی کوچکم بود...

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۵۶

با هر جان کندنی که بود پلک های سنگینم را گشودم و این بار خودم را میان آپارتمان شصت متری نیافتم،ویلای شیک و دَرندشتی بود و پهنای شب جای خود را به تلالو بی امان روشنای خورشید داده بود.قلبم در مرز ایستادن بود،شاید هم هنوز خواب بودم،اما دو تیله ی آبی رنگ پُر مهری که روی صورتم ثابت مانده بود،خواب و رویا نبود،پایه و اساس هستی کوچکم بود.

shabfanoos@

مهمان خواب هر روزه ام بود،بار ها پلک زدم بلکه بتوانم او را از وَهم و خیالم بیرون بکشم و تکلیف دل سرگردانم

را در دنیای بیداری ام روشن کنم.به عادت همیشه ش جوری لبخند زد که انگار همه چیز در حالت عادی به سر می برد و هیچ رخدادی دور از تصوری روی نداده است،اصلا همین بی خیالی ها و بی تفاوتی خاص ش بود که مرا یک بار برای همیشه شیفته خود کرده بود.مردمک چشم هایم فراخ شد و در حالی که گلویم به شدت خشک شده بود لب بر چیدم، بُهت زده و خش دار زمزمه کردم:

_مهرداد من اینجا چیکار می کنم؟اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟

باز هم آرام و دلنشین خنده های دلبرانه ش را سر داد و دستش زیر کمرم جای گرفت،کمی مرا بالا کشید و کمک کرد که نیم خیز بشوم،عمیق ترین و دلتنگ ترین جنس نگاهش را در چشم هایم ریخت،گویا اصلا اخم و تَخم در قاموسش تعریف نشده بود؛لبخند هنوز هم به عادت گذشته جزء لاینفک اجزای صورتش بود.

بلوز جذب یاسی رنگم با یقه ی قایقی ش هنوز در تنم بود

،لعنت به مونا؛ به تصور اینکه مهمانش زن باشد در پوشش لباسم چندان حساسیت به خرج نداده بودم.مهرداد اصلاح ناپذیر بود برای لحظه ای نگاه شرورش روی سرشانه ی مهتابی ام نشست و دست های گرمش را از دو طرف، روی سرشانه هایم گذاشت و بدون ملاحظه بهت و حیرانی من،خبیثانه و فاتح گفت:

_زیاد به مغز کوچکت فشار نیار عزیز من؛من دزدمیت، می خوام در عوض تمام سال هایی که مدام از این سوراخ موش به اون سوراخ موش گریختی و جونم رو به لبم رو رسوندی اینجا حبس ات کنم.

دست هایش از سر شانه هایم جدا شد، به قصد اشاره دور تا دور خانه را نشانه گرفت و در حالی که چشم هایش هم همگام با لب هایش به نیت حرص دادنم می خندید گفت:

_حالا اگه می تونی فرار کن،فرار کن ببینم تا کجا می تونی فرار کنی؟اصلا داد و هوار راه بنداز ببینم صدات تا کجا میره؟ حق دختر چموش و سر کشی مثل تو همین نقطه ی کوره!

هنوز ردی از درماندگی و تحیر در وجودم سایه انداخته بود،نمی توانستم بپذیرم مونا به این سادگی ها رفیق ش را فروخت و مرا گت بسته تحویل مهرداد داده است،آن هم با چنان نیرنگ حساب شده ای،ما که روال زندگی ساده مان خوب پیش می رفت،چرا باز طمع کرده بود و مرا به پشیزی فروخته بود.

حبسی که مهرداد نام برده بود،شاید دلپذیرترین و خواستنی ترین حبس دنیا بود و قلبم این هم جواری را با دلیل تپیدنش را تا ابد حتی در این نقطه کور را می خواست؛اما من که زندگی عادی نداشتم که همان اول کاری قافیه را ببازم و خیال پردازی و رویاهای چند ساله م را از سر بگیرم و تمام و کمال تسلیم خواسته ی مهرداد بشوم.

با کف دستم ضربه ی کوتاه و پر غضبی به قفسه ی سینه ی مهرداد نثار کردم،در زوایای پنهان قلبم از این تماس کوتاه و سطحی کلی بَزم و شور حال به پا شد؛اما بلا فاصله منطق زورگویم این حس را سرکوب کرد و کاملا طلبکارانه غریدم:

_این مسخره بازی ها چه معنایی می ده مهرداد؟ باز زده به سرت خیمه شب بازی به پا کنی؟ اصلا با چه حقی من رو با اون حال و اوضاع آوردی اینجا؟ فکر کردی زندگی خاله بازیه که هر تئاتر مفرحی که باب میلت باشه اجرا کنی؟

باز هم توپ پُر مرا جدی نگرفت،اصلا ده برابر این هم حرص و غضب چاشنی جمله م می کردم باز هم کک ش نمی گزید، اینبار گویا از اینکه موفق شده بود مرا تحریک به عصبانیت کند غرق لذت شده بود،دستش را مشت کرد جلوی دهانش و سعی کرد که هجوم غیر قابل کنترل خنده ش را از من پنهان سازد.

برزخی و مسکون نگاهش کردم و تحت تاثیر خشم ام صدایم اوج گرفت:

_مرگ...به چه می خندی،بازیچه ات شدم،هیچ می دونی کم مونده بود سکته کنم؛شب تو خونه ت بخوابی صبح تو این جهنم بیدار شی !

بی اعتنا و عادی گفت:

_بذار برم برات چایی بیارم گلویی تازه کنی،تعریف کنی از کجا رفتی به کجاها گریختی،چای که پر رنگ می خوری،آره؟

لب هایم کوچکترین تکانی نمی خورد و نگاه عاری از سرزنشم هنوز سخت و سنگین روی مهرداد نشسته بود، خودش جای من جواب داد:

_البته که پُر رنگ می خوری،اصلا همه ی هم صنف های تو چای رو پر رنگ می خورن!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

shabfanoos@

#پارت_۱۵۷

پریزاده ام

ایهام جمله ش را هنوز به درستی درک نکرده بودم،اما متوجه شدم که کنایه ای پشت جمله ش خوابیده است، دندانی به هم سابیدم و بُرنده گفتم:

_منظورت چیه؟

اینبار با محبت مرا نگریست ولب های خوش فرمش کوتاه و جذاب تکان خورد:

_هیچی!

در حالی که سمت آشپزخانه خرامان قدم برمی داشت، سرش را با شیطنت تکان داد و مثلا جوری که با خودش صحبت می کند،زمزمه کرد:

_خدایا دردم رو به کی بگم آخه،کی فکرش رو می کرد همچین دختر چلمنگی تو زرد از آب دربیاد و چند سال روزگارمون رو سیاه کنه،سوراخ سُنبه ای نمونده که تو این شهر پی اش نباشم،بلایی سرش بیارم که حتی تا جلوی در خونه هم رغبت نخوره خودش رو گم و گور

کنه!

تصویر مهرداد از جلوی دیدگانم دور شد و لبم تلخ و پُر تمسخر انحنا گرفت،با خود زمزمه کردم؛

از له له زدنات برای هم خوابگی با دخترهای پر زرق و برق مشخص بود که چقدر دنبالم بودی!

بی حوصله و کلافه از روی کاناپه ی مقابل پنجره برخاستم،مانتوی و شالم را از مقابل مبل تک نفره ی یافتم و بدون توجه به خط و نشان کشیدن های مهرداد،سمت در به راه افتادم،هنوز آثار مَنگی دیشب در وجودم رخنه کرده بود،نزدیکی های در چوبی و قهوه ای رنگ خانه، صدای مهرداد بلند شد:

_کجا پری خانم،هنوز که پذیرایی نشدین.

مُصرانه و سَر سخت دوباره مسیر سمت در را در پیش گرفتم،مهرداد چند بار صدایم زد و قدم های هدف دار من بیشتر جان گرفت،سمتم دوید و از پشت بازویم را کشید، قهقهه زنان در میان خنده هایش گفت:

_هوی معتاد با تو هستما،کجا راه افتادی واسه خودت!

چون کسی که گلوله ای بی هوا درست میان قلبش بنشیند، به یکباره از حرکت ایستادم و گوش هایم کلمه ای که شنیده بود را با تردید حلاجی کرد،پس مهرداد هم متوجه ی درد اعتیادم شده بود،از دختری مثل مونا که دهانش چفت و بست درست و درمانی نداشت بیش از این هم انتظار نمی رفت،به راستی یک کلمه ساده تا چه حد می توانست تخریب گر و ویران کننده باشد،در واحد ثانیه خودم را باختم و حس سرشکستی بدون هیچ مقدمه ای وجودم را در بر گرفت،چون ببر زخمی سمتش چرخیدم، در فاصله ی یک قدمی اش،چینی به گوشه ی چشمم دادم و تمام حرص درونی ام را با فشار دادن دندان هایم روی هم تخلیه کردم،انگشتم تهدیدم بالا رفت:

_دفعه ی آخرت باشه مهرداد،دفعه ی آخری باشه که من رو اینجوری صدا می کنی.

بغض و لرزش صدایم کاملا مشهود و محرز بود و مهرداد هم تحت تاثیر سوز و درد کلام ام با دلجویی و

مهربانی زبان زدش زمزمه کرد:

_شوخی کردم عزیزم.

اینبار لبخندش با تردید بود،دستش سمت گونه ام دراز شد که کدورت و دلخوری را از قلبم ریشه کن کند،اما دستش را غافلگیرانه در هوا گرفتم و با خشم و ارتعاش آشکاری به پایین کشیدم:

_شوخی کثیفی بود!

نگاه دلگیرم را از او گرفتم و مجددا سمت در چرخیدم، برای بار اول با جدیت گفت:

_بشین پریماه،قرار نیست تو جایی بری،نه الان نه هیچ وقت دیگه.

کوتاه نگاهش کردم و پوزخندی به نشانه ی تمسخرتحویلش دادم،وقتی او خشم و عصبانیت مرا جدی نمی گرفت و هیچ رقمه از من حساب نمی برد،من چرا باید او را جدی می گرفتم؟

هنوز چند قدمی از او دور نشده بودم که صدای نعره ی

پر اُبهتش من را که هیچ،چهار ستون خانه را لرزاند:

_با توام پریماه بتمرگ سر جات!

شتاب زده دستم را روی قلبم گذاشتم و هین خفه ای کشیدم ،خانه ی ویلایش بیش از اندازه ساکت و وسیع بود، صدای فریادش بد جور در ذوق می زد و طنین انداز می شد،هیچ وقت این رویش را ندیده بودم،حتی در بدترین و طاقت فرساترین شرایط،اصلا در مخیله م نمی گنجید که مهرداد فریاد کشیدن را هم بلد باشد.با اینکه کمی جا خورده بودم و دست و پاهایم خفیف می لرزید اما بدم نمی آمد که من هم به رسم خودش با لبخند بی اعتنایی خشمش را بی اعتبار کنم،در آن شرایط مسلط شدن بر خود سخت بود؛اما به هر نحوی شده نیش خندی زدم و کنار دیوار جای گرفتم،مهرداد که حالت طوفانی چهره ش ذره ای هم تغییر نکرده بود،توام با نفس های پر حرصش سمتم قدم برداشت و مرا جایی میان دیوار و جسمش محصور کرد، ابتدا فکر کردم باز هم می خواهد ادا و اطوار جدیدی پیاده کند،اما با مشاهده سرخی متورم سفیدی چشم اش دریافتم که اوضاع حسابی قمر در عقرب می باشد،نفس

های ملتهب و برزخی ش رو پوست صورتم بی امان نشست و بی اختیار آهسته مچ دستم را فشرد:

_اون شب تو باغ گفتی منتظرم می مونی،اما رفته بودی؟!

فشار پنجه ش دور مچ دستم عمیق تر شد و صورت ارغوانی ش بیشتر سمت صورتم خم شد،حرارت از نفس هایش می بارید:

_اصلا شب مهمونی رو بی خیال،تو نامزدم بودی پریماه ، قرار بودی زنم بشی لعنتی،چه جوری به راحتی پشت پا زدی به همه چی و بدون اینکه ذره ای حال و روز من برات اهمیت داشته باشه،چند سال من رو تو بی خبری و ظلمت رهام کردی،حرف بزن پری.نگاه به خنده هام نکن دارم به جنون می رسم،خلاصم کن از این هَمهمه و درد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۵۸

فشار پنجه ش دور مچ دستم عمیق تر شد و صورت ارغوانی ش بیشتر سمت صورتم خم شد،حرارت از نفس هایش می بارید:

_اصلا شب مهمونی رو بی خیال،تو نامزدم بودی پریماه ، قرار بودی زنم بشی لعنتی،چه جوری به راحتی پشت پا زدی به همه چی و بدون اینکه ذره ای حال و روز من برات اهمیت داشته باشه،چند سال من رو تو بی خبری و ظلمت رهام کردی،حرف بزن پری.نگاه به خنده هام نکن دارم به جنون می رسم،خلاصم کن از این هَمهمه و درد.

shabfanoos@

باید از فشار بی اختیار دست هایش مکدر می شدم،اما

نمی دانم چرا دل وا مانده ام حتی همین تماس گزنده را اینگونه ستایش می کرد و گرمای دست هایش را مشتاقانه خریدار بود.

دلم برای آشفتگی که در کلام ش موج می زد می سوخت ؛اما آنقدر ها هم که تظاهر می کرد مظلوم و بی قرار نبود.

بدون هیچ احساسی در چشم های منتظرش خیره شده بودم.خونسرد وحق به جانب زمزمه کردم:

_من که تکلیفم روشنه از نظر تو و آرمان یه دختره ی بدکاره ام و اون شب تو اون باغ قصد بی حیثیت کردن خودم رو داشتنم؛اما تو که ادعا می کنی از وقتی که رفتم بی قراری و زندگی برات جهنم شده،تو اونجا چیکار می کردی؟ جالبه که واسه دختری که نمی شناختی کیه و چه شکلیه حاضر بودی خروار خروار پول خرج کنی.توقع داری هنوزم بهت اعتماد کنم و کنارت بمونم؟ اصلا من نبودم جای خالیم برات احساس شد یا دوستان بودن که جام رو پر کنن؟ اگه ذره ای به راسخ بودنت ایمان داشتم

چند سال پیش فرار رو بر قرار ترجیح نمی دادم،دوست داشتنم اما می دونستم آدمی نیستی که سرسختانه پشتم باشی و من پیش آرمان تبرئه کنی.تو قابل اعتماد نیستی مهرداد نخواه که یه اشتباه رو برای بار دوم تکرار کنم، دختر نا پاکی مثل من هم قابل اعتماد نیست،پس بیا مثل دو تا آدم عاقل و بالغ پا رو احساسمون بذاریم و مسیر زندگیمون رو از هم سوا کنیم.

غم میان چشم های خوش رنگش لانه کرد و اندوهگین زمزمه کرد:

_من قابل اعتماد نیستم پریماه قبول دارم.هیچ وقت نتونستم خودم رو به تو و آرمان ثابت کنم،حتی نبودنت رو هم چیزی رو عوضی نکرد جز اینکه برای فرار از درد بی رحم دلتنگی پناه ببرم به بیراهه اینم قبول دارم.اما اگه عالم و آدم هم بگن تو پاک نیستی و غیر قابل اعتمادی تا جونی تو تنم هست هیچ موقع باور نمی کنم.من با آرمان کاری ندارم که در مورد تو چه قضاوتی کرده به اندازه های موی سرت با دخترهای رنگ و وارنگ بودم انقدری تجربه دارم که پاک رو از ناپاک

تشخیص بدم.تو که جای من نبودی ببینی اون شب تو باغ چی کشیدم هنوز من رو ندیده بودی اما مثل بید می لرزیدی،دیگه هیچ وقت لقب ناپاک و بدکاره رو به خودت نچسبون پری.

کم کم از استواری کلامش کاسته شد و ارتعاش و بغض مردانه ای چاشنی جمله ش گشت:

_آخه کدام ناپاکی رو دیدی که پای تو گود بی آبروی ایش بذاره و مثل تو قالب تهی کنه.اون شب حال و روزت طوری بود که هر لحظه حس می کردم که دیگه نفست با لا نیاد.

لبش را با اندوه جمع کرد و غیر ارادی شانه هایم را سفت و سخت در بَر گرفت.به قدری در آغوشش حل شده بودم که انگار هیچگاه بی پناه وبی کَس نبودم.با آن لحن غُصه دارش،گرم و دلپذیر زمزمه کرد:

_تو ناپاک نیستی پریماهم،تو فرشته ی منی،پریزاد منی..!

گرمای آغوشم را که با دل و جان خسته ام حس کردم

تمام شعارهایم برای سوا کردن مسیرمان باد هوا شد و تازه دریافتم محروم کردن خودم از این بهشت نهایت خودآزاری و بی انصافی یست.از آغوشش بیرون نیامدم، اما سرم را از روی سینه ش بلند کردم و خیره در چهره ی سرخ شده و مهربانش دلواپس زمزمه کردم:

_اما آخه مهرداد،آرمان رو چیکار کنم.تو این شرایط با برگشتنم پیش تو نمی خوام اوضاع رو از اینه که هست پیچیده تر کنم و به خیال اون شب تو مهمونی تصور کنه ما هنوز حشر و نشری با هم داریم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

shabfanoos@

#پارت_۱۵۹

پریزاده ام

سرش را کمی به عقب راند و با صلابت پاسخ داد:

_آرمان می دونه که تو اینجایی!

دستم را با نگرانی روی چانه ام گذاشتم و معترضانه پرسیدم:

_وای مهرداد،آخه چرا بهش گفتی ما پیش هم هستیم،اخلاقش رو که می دونی الان هزار تا داستان از بودنمون کنار هم در میاره.

بعد چند ثانیه ای مکث و تفکر با اطمینان گفت:

_آدرس تو رو دیشب خود آرمان به من داد و ازم خواست که تو رو شبونه به این ویلا بیارم.

شاید یکی از عجیب ترین جمله هایی بود که در عمرم شنیده بودم حتما عقل آرمان پاره سنگ برداشته بود که به واسطه ی خودش حاضر شده بود مرا به مهردادی که همیشه به او بی اعتماد بود بسپارد.گیج و حیران به نقطه ای خیره شدم و در همان حال بی ثباتم نجوا کردم:

_نمی تونم درک کنم این ماجرا رو.آرمان آدمی نیست که به این سادگی ها به تو اعتماد کنه و من رو به تو سپرده باشه.

دستی به ته ریش کم حجم ش کشید و گفت:

_قضیه خیلی مفصله پریماه،آرمان بعد اون شب انقدر آتیش اش تند بود که اگر کسی جلو دارش نبود خرخره ی من و تو رو می جوید.اما اینطور که من فهمیدم یه نفر رای اش رو زده.

با تمسخر و کینه گفتم:

_کی حتما اون زن دهان لق و عصیان گرش.

با آن حال نزارش لبخند کوتاهی زد و گفت:

_کی رو می گی خواهر شوهر بد ذات،نه بابا شیوا که از این هنرا نداره یه دختر چادری و محجبه بود.

فقط یک نفر را با چنین خصوصیاتی دور و اطرافم داشتم.حالتم جوری بود که انگار معمای پیچیده ای را حل کرده ام.

_نرگس؟!!

_آره یه همچین اسمی داشت.کلی با آرمان صحبت کرده و آرومش کرده.ازش خواسته که یه فرصت دیگه ای به من و تو بده.آدرس آپارتمان جدیدتون رو هم اون به آرمان نشون داده.

نفس پر حسرت و ماتم زده ای سر داد:

_دیشب آرمان حجت رو به من تموم کرد پریماه.من یه قول مهمی بهش دادم و تا پای جونم سر این قول می مونم.

نمی دانم چرا لحنش این چنین غمگین و پر درد بود،بی آنکه از اصل ماجرا خبر داشتم باشم ناخواستی امواجی از ناراحتی و نگرانی بر قلبم هجوم آورد و مضطرب و مردد پرسیدم:

_چه قولی دادی مهرداد؟

قدمی سمتم برداشت.کماکان حالت چهره ش تمام ماتم عالم را در خود گنجانده بود.انگشت هایش آهسته کنار مژگانم

جای گرفت و همون نقطه را نوازش کرد و زمزمه کرد:

_من ازش خواستم که اجازه بده تو پیشم برگردی. منم تو این مدت تمام سعی و توانم رو به کار می برم که کمک کنم تو ترک کنی بعدش برای همیشه از زندگی تو و آرمان میرم کنار،جوری که انگار از اولم نبودم.

قلبم تاب و تحمل هضم حرف هایش را نداشت.قفسه ی سینه ام سنگین و منقبض شده بود.

_اونوقت بعد اینکه به هدفت رسیدی من ازت بخوام که نری چی؟

چشم هایش کوه درد بود اما لبش به خنده باز شد و با حالت مچ گیرانه ای گفت:

_چی شد تو که تا همین تو دقیقه پیش می گفتی نمی تونی بمونی و باید راهمون رو از هم سوا کنیم.

بی طاقت و کم صبر گفتم:

_تو رو خدا جدی باش مهرداد.یعنی قولی که به آرمان دادی مهم تر از منه.حاضری من و برای همیشه تنها

بذاری اما پیش آرمان خوش قول باشی؟

نگاهش را از من گرفت و سرش را پایین انداخت:

_ این معادله کمی پیچیده س،فقط همین رو بدون جوری آرمان رو دلگرم و مطمئن کردم که تو الان پیش منی،می خوام برای اولین و آخرین بار خودم رو ثابت کنم پری.هر طور شده باید از این امتحان رو سفید بیام بیرون.من خودم رو در برابر نابودی زندگی تو و کشیده شدنت به نقطه ای که هستی مسئول می دونم روزی که تو روبراه شی و اعتیادت رو کنار بذاری روز خوشبختی منه.بعد اون دیگه هیچی از خدا نمی خوام.با خیال خوشبختی و سلامتی تو بقیه ی عمرم رو سپری می کنم.

متفکر پرسیدم:

_رفتن از زندگی من منوط به ترک کردنمه؟

حرفی نزد و آهسته سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.لبخند پر اطمینانی زدم و قاطعانه گفتم:

_پس من هیچ موقع ترک نمی کنم!

متعجب و جا خورده مرا نگریست و مشتی نثار بازویم کرد:

_پس قصد داری لجبازی کنی مُفنگی؟مشکلی نداره کمپ ترک اعتیاد مهرداد تخصص ش ترک معتادای یه دنده و کله شقه.

قصد داشت در آن شرایط با شوخی و سر به سر گذاشتنم دردی از دردهایم کم کند.در جواب جمله ی بی آلایش و طنزش لبخند گرم و عریضی زدم اما نمی دانم چرا با وجود خنده ای که روی لب هایم جا خوش کرده دو طرف گونه ام را اشک های گرمی پوشانده بود.اینبار من بی طاقت و دواطلبانه خودم را در آغوشش رها کردم و در میان هق هق ام نالیدم:

_من ترجیح می دم یه معتاد کنار تو باشم تا اینکه یه پاک و سالم بدون تو!

در حالیکه کمرم را به قصد دلداری آرام آرام نوازش می کرد،در همان حال گفت:

_خیال کردی پریماه خانم؛ بلایی سرت بیارم که شیری که از مادر خوردی رو هم بالا بیاری.اون زهر ماری هایی که بر بدن زدی جای خود دارد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_۱۶۰

در میان هق هق ام نالیدم:

_من ترجیح می دم یه معتاد کنار تو باشم تا اینکه یه پاک و سالم بدون تو!

در حالیکه کمرم را به قصد دلداری آرام آرام نوازش می کرد،در همان حال گفت:

_خیال کردی پریماه خانم؛ بلایی سرت بیارم که شیری که از مادر خوردی رو هم بالا بیاری.اون زهر ماری هایی که بر بدن زدی جای خود دارد.

shabfanoos@

گویا برای رفتن عجله داشت؛این را از احوالش دریافتم.سمت آشپزخانه رفت و از روی کانتر کاپشن بادی ش را برداشت و با عجله کاپشن را بر تنش کشید.

_من باید برم جایی دیرم شده تا الان منتظر بودم بیدار بشی.حوالی غروب بر می گردم پیشت.تو یخچال همه چی هست گشنه نمونی ها.

رد درماندگی در چهره ام همچنان پا برجا بود.حرفی برای زدن نداشتم.از مقابلم که رد شد برای لحظه ای متوقف شد و درست در یک قدمی ام به قرینه ی من ایستاد.نگاه مهربان و دلسوزانه ش چهره ام را تحت نظر گرفت و دسته ی نازکی از موهای بلند جلوی سرم را در میان انگشت هایش جا داد:

_تا برگردم مراقب خودت باش پریماه.اگه آرمان هم اینجا اومد هر چی گفت دندون رو جگر بذار و باهاش بحث نکن.فعلا تا زمان اثبات خودمون سکوت کنیم بهتره.البته بعید می دونم به این زودی ها بیاد اینجا.

قدمی از من فاصله گرفت و دوباره با یاد آوری مطلبی نگاه شیطنت آمیزش دور خانه چرخیدو خنده ی کوتاهی سر داد:

_راستی این سری فکر فرار رو از سرت بیرون بنداز که به در بسته ی می خوری.هر نقطه ای که به مغزت خطور کنه من قبل تو چفتش کردم.پس مثل دخترای خوب و سرسنگین بشین یه گوشه و خودت رو واسه جلسات اجباری و فشرده ترک آماده کن.نذار کار به زور و پس گردنی برسه.

با لبخند از من جدا شد و از خانه خارج شد.بعد رفتنش با حالت موشکافانه ای تمام نقاط خانه را بررسی کردم.

گویا شوخی ای در میان نبود،حتی در نقاط دور از تصور هم مجالی برای فرار باقی نگذاشته بود و در را پشت

سرش قفل کرده بود.

برای ماندن در این ویلا و ترک اجباری مردد بودم اما تنها چیزی نسبت به آن یقین داشتم ماندن کنار مهرداد بود ؛حتی اگر کوتاه و موقتی هم بود بعد سال ها دلتنگی و بی قراری ملس و دلچسب بود.اما باید قبل آن حساب مونای آدم فروش را یک سره می کردم بار اولش نبود که این چنین غافلگیرانه دستم را میان پوست گردو گذاشته بود و نامردی را در حقم تمام کرده بود.شماره ش را گرفتم و به ثانیه نرسیده اعلام خاموشی طنین انداز شد.خوب می دانست که دیر یا زود به قصد بازخواست با او تماس می گیرم.

دغدغه ی بعدی ام جور کردن مقداری مواد بود که تا زمانی که در این ویلا هستم کفافم را بدهد.بیرون رفتن از این خانه محال بود و حتی به درستی نمی دانستم که این ویلا در کجا واقع شده که به کسی هم آدرسی هم بدهم.اینبار هم طرف حسابم تنها مهرداد نبود،شک نداشتم که این سخت گیری ها برای بریده شدن دستم از عالم و

آدم از امر و نهی های آرمان نشات می گرفت.

اگر اوضاع به همین منوال خفقان آور پیش می رفت و من به مواد دسترسی نداشتم مدت زمانی زیادی نمی گذشت که مهرداد به هدفش می رسید و من ناگزیر مجبور به ترک می شدم و برای همیشه مهرداد را از دست می دادم.

البته خودم هم اینبار دوست داشتم برای همیشه این درد بی درمان را کنار می گذاشتم و از تحقیر ها و ذلت هایی که ناخواسته متحمل می شدم رهایی یابم؛اما نه به قیمت نداشتن مهرداد.

حاضر بودم دُز مصرف را چندین برابر مضاعف کنم، تیشه به ریشه ام بزنم خودم را به وَرطه ی نابودی بکشانم اما شرط آرمان عملی نشود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

shabfanoos@

نویسنده: شنبم سعادتی
آوای خیس

#پارت_۱۶۱

به خیال خام خودم تصور می کردم که همانند این چهار سه اله چشم روی همه چیز می بندم و به هر طریقی شده که غم و دلتنگی را برجان می خرم و مسیر زندگی خودم از تعلقات گذشته ام جدا می کنم؛اما امروز در میان این ویلا با لمس آغوش گرم و حمایتگر مهرداد معادله هام رنگ باختند و تمام خواسته های قلبم لجوجانه و بی تابانه، ترجیحاتم را سرکوب کردند.نمی دانم این زمان یک ساعته که به نظر اندک و ناچیز بود با من چه کرده بود که حتی نسبت به سالیان پیش به مراتب شیفته تر و سرکش تر شده بودم.دیگر پرونده ی سیاه و شرایطم را از یاد برده بودم.موانعی که سر راهم بود در نظرم کم رنگ شده بود و مهرداد را نَه برای یک روز و یک سال بلکه

برای تمام عمر در کمال بی منطقی خواستار بودم و این مسئله مشروط بر ترک نکردنم بود.

عصر هنگام،وقتی مهرداد به ویلا بازگشت کلی کاتالوگ و جزوه های آموزشی ترک مواد همراه خود آورده بود و از من خواست که کنارش بنشینم و با حوصله به تک تک مواردی که توضیح می دادن گوش جان بسپارم.کمتر پیش می آمد که در زمینه ای جدیت در پیش بگیرد و این چنین غرق موضوعی شود.به راستی شرط آرمان با او چه کرده بود که این چنین عزمش را جزم کرده بود هر طور شده به هدفش برسد.

نمی دانم چرا از دیدن آن حالتش که چهره ش سرخ شده بود و به شدت محو مجاب کردن من بود،خنده ام گرفته بود.لب زیرین را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم تا خنده ام از نظرش دور بماند.

مهرداد بی وقفه توضیح می داد و من بی آنکه تمرکزی روی حرف هایش داشته باشم دنبال راه حلی بودم که هر طور شده جنسی جور کنم و طول مداوا را به درازا

بکشانم.حداقل کاری بود که می توانستم انجام بدهم!

وقتی که دید چندان رغبتی به شنیدن صحبت هایش در آن زمینه ندارم.جزوه و کاتالوگ ها را از روی میز جمع کرد و روی مبل وا رفت.

_خب واسه امروز بسه.برو استراحت کن از فردا باید رسما شروع کنیم.

لحنش را دوست نداشتم.می دانستم که هیچ مفهوم بدی پشت جمله ش نیست.اما به شدت حس حقارت و سرشکستی داشتم.بعد آن همه سال حرف های بهتری و مفصل تری می توانستیم با هم داشته باشم؛اما گویی مهرداد به راستی دست از خواستن من شُسته بود و از الا ن خودش را برای روزهایی که به آرمان وعده داده بود، آماده کرده بود.حتی حرکاتت و طرز برخوردش هم از ظهر به بعد به طور چشم گیری تغییر کرده بود و کاملا رسمی برخورد می کرد و بیشتر حالت کناره گیری داشت.این رفتارها بیشتر مرا دلگیر و حریص تر می کرد.هر چه او سعی می کرد نسبت به من خودش را

سردتر نشان بدهد،روح سرکش و تشنه ی من بیشتر نزدیکی و لمس اش را طلب می نمود.

مهرداد هم چنان دست هایش را تکیه گاه پشت سرش گذاشته بود و صورتش رو به سقف بود.به نظر،او هم مثل من چندان حال و احوال سرخوشی نداشت و موضوعی باعث رنجشش بود.شاید هم با این رفتارهای نه چندان صمیمی که هیچ رقمه در مرام او نبود قصد داشت این فرجه کوتاهی که آرمان به ما داده بود،باعث وابستگی و شیفتگی چند برابرم نشود.لابد می خواست روزگار بعد جدایی را راحت تر تحمل کنم؛اما کور خوانده بود؛حال که بعد سال ها دست تقدیر ما را در یک مدار گذاشته بود اینبار به این سادگی ها مهرداد را از دست نخواهم داد.وقتی آرمان در زمانی که به او احتیاج داشتم و باید مقابل نسرین و پدرم آبرویم را می خرید مرا سکه یک پول کرد من چرا باید سرنوشت و عشقم را فدای خواسته ی او می کردم.

همین حقارت و رفتارهای سردش باعث شد دل و دماغی

برایم نماند و بدون هیچ مقدمه ای به یکی از اتاق ها پناه ببرم.پتویی روی سرم کشیدم.بدن فرصت طلبم سریع گرم شد و خواب مهمان چشم هایم شد.حتی برای شام هم از اتاق بیرون نرفتم.

نیمه های شب بود که درد استخوان هایم کلافه و بی قرارم کرد و بی حوصله پتو را دور پیچاندم و روی تخت نشستم.جنسی که دیروز مونا به خردم داده بود ظاهرا قرص خواب بود و با امروز من سه روزی می شد که مصرفی نداشتم.وقتی یکی دو روز تاخیر این چنین دردناک و بی قرارم می کرد چطور می توانستم این مدت را دوام بیاورم.زانوهایم را بغل کردم و از فرط درد اشک روی گونه هایم دوید.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

__هر اشکی که روی صورتم می نشست مرا تحریک می کرد که بیشتر زار بزنم و دلم برای بدبختی خودم بسوزد.ظاهرا برای درد بی امان استخوان هایم می گریستم اما حقیقتا دردِ از دست دادن مهرداد بود که مرا بی تاب کرده بود،هر چه گذشت اوضاعم وخیم تر شد و دست آخر صبرم را کف دادم و با صورت بارانی ام از اتاق خارج شدم.

راهروی باریکی بود و با وجود بزرگ بودن ویلا دو سه اتاق بیشتر نداشت،در سفید رنگ اتاق اول را باز کردم، اما جز یک سری خنزر پنزر چیزی به چشم نمی خورد.دستی به گونه ی خیسم که کلافه ام کرده بود کشیدم و در اتاق بعدی را باز کردم.نور کم جان آبی رنگ میان تاریکی اتاق می تابید و مهرداد روی تخت دراز کشیده بود.حالم به قدری آشفته بود که توان ملاحظه نداشتم.چند قدم سمت تختش خیز برداشتم و درست کنار سرش روی تخت نشستم.از بالا و پایین شدن تشک تخت لحظه ای

پلکش تکان خورد اما بیدار نشد.از زمانی که دوباره او را یافته بودم فرصت نشده اینگونه بی پروا و عمیق چهره ش را بنگرم.مژه هایش روی صورتش سایه انداخته بود و بی خبر از عالم و آدم غرق خواب بود.چقدر دلم از دیدن این حالتش غنج می رفت و از این کشش لعنتی که در وجودم زبانه می کشید به شدت هراس داشتم.بالاخره حریف احساس منقلب شده ام نشدم و دستم ناخواسته روی گونه اش کشیده شد،همان نقطه را در چنگ خود محصور کردم و دست آزادم روی دهانم رفت که صدای هق هق ام را خفه کند.از لمس دستم چشم های آبی رنگش گشوده شد و چند ثانیه طول کشید که تصویری که مقابل دیدگانش می باشد را آنالیز کند.وقتی که متوجه موقعیت شد خواست از جایش برخیزد که بلافاصله دستم را روی قفسه سینه ش گذاشتم و ممانعت کردم.

با نگرانی و منگی صورتم نم زده ام را از نظر گذراند و خش دار پرسید:

_چی شده عزیزم،چرا گریه می کنی؟

نگاهم را سمت دیگری سوق دادم و لب هایم را جمع کردم،از کدام دردم می گفتم؛درد منزجر کننده و خانه خراب کن اعتیادم که نیمه شب جانم را به لبم رسانده بود یا درد جانسوز روزهای نبودنش که تصورش آرامم را می ربود.کمی خودش را بالاتر کشید و چانه ام را سمت خودش برگرداند،هنوز هم نگاهم سمت دیگری بود.

_پریماهم نگران شدم،نمی خوای بگی چی شده؟

وقتی گفت"پریماهم" هق هق خفه شده ام دوباره قوت گرفت.بالاخره کسی در دنیا پیدا شده بود که حس مالکیت نسبت به من داشت و آنقدرها هم که تصور می کردم بی پناه و بی کَس نبودم.اما چه فایده که این حمایت و دلگرمی کوتاه و گذرا بود؛بعدش من می ماندم و طعم گس خاطرات کُشنده ام.

شانه هایم می لرزید و قدرت حرف زدن نداشتم.نگاهی به چهره ی پرسشگر و گرفته ش انداختم و نفهمیدم چطور شد که سرم را روی سینه ش گذاشتم و در قسمت لبه تخت دراز کشیدم.مهرداد که از رفتارهای ضد و نقیضم شوکه

شده بود.همان مقدار کمی که نیم خیز شده بود را دوباره سر جایش برگشت و با نوک انگشت هایش موهایم را که روی قفسه ی سینه ش پخش شده بود نوازش کرد،نیم رخ صورتش را به نیم رخ نم زده صورتم چسباند وگرم و خواستنی نزدیک گوشم زمزمه کرد:

_نمی خوای بگی چی شده؟هر چی رو دلت سنگینی کرده برام بگو،قول می دم حتی تا صبحم طول بکشه با جون و دل بشنوم.

لرز کوتاهی از تنم گذاشت و صورتم را کمی پایین تر سمت گردنش کشیدم،صدایم مرتعش و گرفته بود:

_مهرداد واقعا قصد داری برای همیشه از زندگیم بری بیرون،جوری که هیچ وقت دیگه نبینمت؟چه طور می تونی آخه؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

shabfanoos@

شنبم سعادتی

#پارت_۱۶۲

نفهمیدم چطور شد که سرم را روی سینه ش گذاشتم و در قسمت لبه تخت دراز کشیدم.مهرداد که از رفتارهای ضد و نقیضم شوکه شده بود.همان مقدار کمی که نیم خیز شده بود را دوباره سر جایش برگشت و با نوک انگشت هایش موهایم را که روی قفسه ی سینه ش پخش شده بود نوازش کرد،نیم رخ صورتش را به نیم رخ نم زده صورتم چسباند وگرم و خواستنی نزدیک گوشم زمزمه کرد:

_نمی خوای بگی چی شده؟هر چی رو دلت سنگینی کرده برام بگو،قول می دم حتی تا صبحم طول بکشه با جون و دل بشنوم.

لرز کوتاهی از تنم گذاشت و صورتم را کمی پایین تر

سمت گردنش کشیدم،صدایم مرتعش و گرفته بود:

_مهرداد واقعا قصد داری برای همیشه از زندگیم بری بیرون،جوری که هیچ وقت دیگه نبینمت؟چه طور می تونی آخه؟

shabfanoos@

جوابی در چنته اش نداشت.مرا به سکوت و ابهام دعوت نموده بود اما صدای نفس های پریشان و مستاصل ش گویا تر از هر بحث و سخنی بود.در واقع سال ها دوری از او باعث شده بود که از مکنونات قلبی اش بی خبر باشم.سکوت خفقان آورش در برابر نگرانی ام،اعماق قلبم را به تکاپو وا می داشت که کمی احساساتش را زیر و رو کنم.سرم را از روی سینه ش برداشتم و همانجا سر جایم نشستم.مهرداد متعجب از حرکت ناگهانی و بی مقدمه ام چشم هایش را در میان تاریکی اتاق فراخ تر کرد و خیره و بی حرکت مابین اجزای صورتم دقیق شد.اگر مهرداد سالیان پیش بود قطعا در جواب این جمله ام حتی شده صرفا لفظی هم باشد کلی وعده و دلگرمی پُر

و پیمان می داد و دهانم را همان جا می بست؛اما احوالی که امشب من از او دیده بودم بلاتکلیف تر از هر زمانی بود.

تلخندی زدم و سرم کمی سمتش برگرداندم:

_شاید هم توقعات من فراتر از حدم هست و بیش از اندازه خیال بافی کردم.

لب هایم با ناراحتی چین خورد:

_من اون آدم گذشته نیستم.اصلا همون موقع هم در سطح شما نبودیم؛چه برسه که الان یه پیشینه ی سیاه رو هم به دوش می کشم.یه دختر معتاد و خیابونی که حتی حاضر به...

دست مهرداد به یکباره بالا آمد و قبل از اینکه عمق جملا تم به جاهای باریکش برسد لب زد:

_بس کن پری ادامه نده،صبح گفتم که دوست ندارم این القاب مسخره رو به خودت بچسبونی.

نگاهم را با رنجش از او گرفتم ومصرانه و سرسختانه

ادامه ی بحثم را از سر گرفتم:

_تو هر چیزی که لازم باشه رو یک جا داری،حق داری که تمایل نداشته باشی ادامه ی زندگیت رو با دختری مثل من سهیم باشی.الان هم اگه کنار منی فقط بحث سرنوشت تیره و تاری که تا حدودی خودت رو مقصر می دونی، می خوای با ترک دادنم،هم وجدان خودت رو راحت کنی و هم دِینی به گردنت نباشه.

نمی دانم حرف هایم تا چه اندازه صحت داشت و اصلا خودم چقدر به جملات نسنجیده ای که پشت سر هم ردیف می کردم اعتقاد داشتم؛اما بعد سال بی توجهی دیدن و تنهایی،نیروی پُر عقده ای در درونم تشویقم می کرد که با سرهم کردن جملات آزار دهنده تمام کسانی که در روزهای سختی ام پشتم را خالی کردند،برافروخته کنم و بالطبع مهرداد در راس این افراد بود.لبخند کجی گوشه ی لبم سنگینی کرد و شانه ای بالا انداختم:

_شاید هم از خدات بود که آرمان چنین شرطی پیش روت بذاره و توفیق اجباری بشه که هم خودی نشون بدی و هم

اینکه یک عمر برای تنها گذاشتنم سند محکم و دهان پر کنی داشته باشی.

تلخی بی منطقی در من اوج می گرفت اما لذت کاذبی را برایم به ارمغان آورده بود که انتقام خنثی بودنش را در برابر جمله ام را بگیرم.انگشتم سبابه ام را روی سینه اش گذاشتم و چشمی ریز کردم:

_تو می خواهی من ترک کنم و پی زندگی خودت،یه زندگی بدون دغدغه و آبرومند.حالا که نمی خواهی بمونی منم اصراری ندارم؛برو پشتتم نگاه نکن،دنبال خوشی و عیش و نوشت باش،دقیقا مثل همین چهار سال گذشته.!

آخر جمله ام را جوری با غلظت بیان کردم که بی و بندی باری و بی خیالی اش را در نبودنم،واضح و روشن به رخ بکشم.

_اما اینم بگم تا زنده ام هرگز ترک نمی کنم و دلیلش هم تنها از دست دادن تو نیست.

تو و آرمان این آرزو رو با خودتون به گور می برین.یه روزی هر کدومتون به یه نحوی باعث در به دری و بدبختی من شدین و حالا قصد دارین به خیال خودتون با ترک دادنم سرنوشتی که سوخت و به باد رفت رو التیام بدین و باز هم پا رو پا بندازین و به خودتون افتخار کنید.اما من مثل شما دو تا نیستم یا رومی رومم یا زنگیه زنگ.حتی اگه اعتیادم رو هم ترک کنم تداعی گذشته ی سیاهم اجتناب ناپذیره،قصد رهایی از این منجلابی که توش دست و پا می زنم رو ندارم.آرمانی که مقابل پدرم و نسرین من رو فاسد خطاب کرد باید یه عمر ننگ داشتن خواهری مثل من رو به جون بخره!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

shabfanoos@

پریزاده ام

#پارت_۱۶۳

نویسنده: شنبم سعادتی

گویی خارج شدن این کلمات پر درد از دهانم انرژی زاید الوصفی از درونم می گرفت،تمام تنم داغ کرده بود و جم لاتم با ارتعاشی محسوسی همراه بود.مهرداد همراه با نفسی که سر داد از روی تخت برخاست و هم راستای من رو تخت نشست.

Shabfanoos@

صورتم پایین بود و بی تابانه لبم را می گزیدم،صورتش را سمت صورتم متمایل کرد و به قصد شوخی پیشانی اش را به موهایم چسباند و بی صدا خندید،نگاه کوتاه و ناباوری به چهره ی درمانده اما خندانش انداختم و اخم پر ابهتی میان ابروهایم جای گرفت،باید حساب کار دستش می آمد و جدیت ادعاهایم را می پذیرفت.گونه ام را با نوک انگشت هایش نیشگون وار به دست گرفت و نجوا کرد:

_فکر کنم عوارض ترک کردنت از همین الان بالا زده زیادی داری چرت و پرت می گی.بعدشم جوجه این تهدیدای پوچت جای اینکه منو به هول و ولا بندازه نصفه شبی باعث خنده و سرگرمیه.من تو هر زمینه ای شوخی داشته باشم تو این یه قضیه کاملا جدی هستم.تو ترک نکن ببینم اصلا چطوری موفق می شی؟می دونی الان کجا هستیم چقدر از عالم و آدم دوریم،چه جوری می خوای جنس گیر بیاری که واسه من خط و نشونم می کشی؟

نمی توانستم این شرایط را تاب بیاورم،هر طور شده باید راضی اش می کردم که از موضعش کوتاه بیاد.به قدری نزدیکم بود که نیازی نبود به قصد تاثیر گذاری سویش پیش قدم شوم.دستم را روی کمرم گذاشتم و لحن شاخ و شونه کشی ام رنگ باخت.سرم فقط چند سانتی بالا تر آمد و با مظلومیت تظاهری در چهره اش ثابت ماند.ذاتش را می شناختم می دانستم که در برابر نگاه های به ظاهر مظلومانه ام زیاد دوام نمی آورد.اندوهی بر لحنم بخشیدم:

_فکر می کنی دلتنگی واسه این ترکیب بی ریختت نصفه

شبی من رو کشوند به اتاق؟نه عزیزم چند ساعتی بود که از درد جونم به لبم رسیده بود.اگه اوضاع به همین منوال ادامه پیدا کنه این دردو ضعف ها شدتش چند برابر هم میشه.تو چطور می تونی بشینی و شاهد درد کشیدن و زجه زدن من بشی و مقابل آرمان آبرو بخری!

باز هم در مکر و فریب دادنش ناشیانه عمل کرده بودم.تبسم بی غل و غشی زد و مبهوت پرسید:

_انتظاری داری چیکار کنم،بشینم یه گوشه و با چشم های خودم شاهد آب شدن و نابودیت باشم.

دردمند لب زدم:

_سخته مهرداد؛باور کن خیلی سخته.

دستش پشت سرم نشست و آهسته روی شانه اش هدایت کرد.چشم هایم را بستم و رایحه ی عطر نه چندان غلیظ اما آرامش بخش مهرداد را هزاران بار میان مجاری ام جای دادم.

مهرداد هم صورتش را میان موهایم جای داد و چون من

دَم عمیقی به ریه هاش هدایت کرد،دلجویانه و گرم زیر گوشم نجوا کرد:

_می دونم سخته،می دونم زجر می کشی؛درد می کشی و درد می کشم.اما دلم می خواهد پریماهم یه دختر سالم باشه؛مثل همون روزهایی که با سرخ و سفید شدن های گاه و بی گاهش دلم و دینم رو به یغما برد.مثل همون روزهایی که نفهمیدم چطور شده که مبتلای یه جفت چشم های سبز شدم که جنسش با همه ی چیزهایی که تا اون زمون دیده بودم متفاوت بود.نگاه هایی که علی رغم خجالتی که توش موج می زد شیطون و ویرانگر بود.

صورتم را بیشتر میان پوست گردنش فشردم و ملتهب پرسیدم:

_هنوز هم دوستم داری؟مثل همان روزها؟!

با تکان دادن سرش صورت من هم به تبعیت از او تکان خورد.صدای نفس هایش با جمله اش در آمیخته بود.

_عمیق تر،اصیل تر،بی تاب تر،دلتنگ تر از گذشته!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_164

سریع سوء استفاده کردم:

_اگه اینطوریه چرا جوابم سوالم رو ندادی؟چرا می خواهی ترکم کنی؟

موهایم را سطحی بر هم زد و باز هم مستانه خندید:

_خدایا دقیقا پای کدام گناهم اینجوری نصفه شبی دارم مجازات می شم؟الان من خواب هفت پادشاه رو می دیدم اما این وقت شب گیر یه معتاد بی خواب افتادم که هر چی

می گم باز بر می گرده سر خونه ی اولش؟

با اینکه تمایل شدیدی به اخم و تَخم کردن داشتم،اما اینبار نتوانستم مانع خنده ام بشوم و با وجودی دردی که در درونم هر دم عمیق تر شعله ور می شد؛در میان خنده هایم لجوجانه گفتم:

_تا زمانی که جواب درست و درمون ندی که چرا می خوای ترکم کنی نه مجال خوابیدن بهت می دم و نه از پرسیدن این سوالم کوتاه می آم.

چون کسی که تمام چک هایش برگشت خورده باشه،کلافه پوست سرش را خاراند و گفت:

_خب پری یه قول و قراری بین من و آرمان شد و به شرط اطاعت از اون شرطه که الان کنار هم هستیم.نمی تونم که فردا برم خدمت خان داداشت و بگم که خواهر جونت نصفه شبی به اتاق من هجوم آورد و باز خام اون چشم های شیطونش شدم و زدم زیر هر چی وعده و قراری که با هم داشتیم.اون موقع نمی گه که سست اراده و تو خالی هستی!

کلافه گفتم:

_خواهش می کنم جدی باش مهرداد،بعد رفتن تو از زندگیم چی میشه عاقبت من؟

خنده هایش به یک باره بی رنگ و محو شد،مردد و بی جان زمزمه کرد:

_وقتی که پاک شدی،ازدواج می کنی.خوشبخت می شی.با کسی که لیاقت این قلب پاکت رو داره.انقدر غرق زندگی دو نفره ات می شی که یادت می ره یه روز یه مهردادی بوده که...

بغضی در میان کلامش گنجیده شد مجال نداد که مابقی جمله ش را ادامه دهد.سرش را به جهت مخالفم خم کرد و بیش از آن اجازه نداد که التهابات چهره اس را نظاره گر باشم.

او بغض کرده بود اما من می گریستم:

_ اگه عشقت خالص و عمیق بود هیچ موقع حاضر نمی شدی من رو کنار یکی دیگه ببینی.

حالت خفگی گلویم را مچاله می کرد و حرف هایم نا مفهوم از حنجره ام خارج می شد.

دستی میان موهای آشفته ش فرو کرد و بی حال لب زد:

_کافیه پریماه،اصلا فکر آینده رو از سرت بیرون بنداز.فکر کن تمام سرنوشت ما خلاصه شده تو این یکی دو هفته ای که قراره کنار هم باشیم،این دو هفته رو باید قدِ تمام سال هایی که کنار هم نبودیم و قراره باز هم کنار هم نباشیم زندگی کنیم.فکر بعد این نباش،اصلا تصور کن که این روزها هیچ وقت تمومی نداره!

رد اشک هایی که بر صورتم جا مانده بود را با سر انگشت هایش گرفت و پُر مهر زمزمه کرد:

_برو بخواب عزیزم،به چیزی هم فکر نکن بذار خوابت ببره.اگه کمی بخوابی دردهای بدنت هم آروم می شه!

بالشت رها شده کنار بالشت خودش را سمتم کشیدم و مثل کودکی زبان نفهم گفتم:

_می خوابم ولی نه تو اتاقم،همین جا می خوابم.

بالشت را با جدیت از چنگم بیرون کشید و قاطعانه گفت:

_نه پری برو اتاق خودت،شاید یه وقت صبح آرمان اومد اینجا نمی خوام خیال کنه که از اعتمادش سوء استفاده می کنم.

بی اعتنا به خواسته اش مجددا بالشت را سمت خودم کشیدم و همانجا دراز کشیدم.نگاه بی تفاوتی به مهرداد که روبرویم نشسته بود و چپ چپ مرا می نگریست انداختم و حق به جانب گفتم:

_مگه خودت همین الان نگفتی این دو هفته رو باید قد تمام عمرمون زندگی کنیم،خب تو اتاق خودم که تو تنهایی دلتنگی ایم رفع و رجوع نمی شه باید کنارت باشم، دست هات تو دست هام باشه که دردهای تنم آروم بگیره!

نفس اش پر صدا رها کرد و با چهره ی پکرش زمزمه کرد:

_من که دیگه حریف زبونت نمی شم،جنس به خونت

نرسیده من و بدبخت رو نصفه شبی گیر آوردی!

دستم را توام با لبخند پر شیطنتی سمتش دراز کردم و پرسیدم:

_می خوای دردهام آروم بگیره یا نه؟

سرش را با ملامت تکان داد و دستم گرمش در میان دست کم جانم جای گرفت:

_اگه قول بدی که تا صبح هر ساعت یه بار من بخت برگشته رو از خواب بیدار نکنی و نپرسی چه جوری می تونی تنهام بذاری،قول می دم که امشب رو این مزاحم دوست داشتنی رو تحمل کنم.

لجوجانه و پر قدرت دستش را کشیدم و مجبور به دراز کشیدنش کردم.بالشت را کمی با فاصله از من روتخت گذاشت و کمی خودش را جابجا کرد که چندان به هم نزدیک نباشیم؛اما هم چنان دستم در میان دستش گره خورده بود.با اینکه به شوخی آرام شدنش دردهایم را

برای ماندن در کنارش بهانه کرده بودم،اما این امر حقیقتا به وقوع پیوسته بود.آهسته آهسته خوشی پر آرامشی زیر پوستم دوید و فارغ از هر غم و غصه و دردی سمتش چرخیدم و خیره در چهره ی خواب آلودش پلکی رو هم گذاشتم و تا خود صبح دستش را سفت و سخت در بر گرفتم.مهرداد زودتر از من به خواب رفت وبا اینکه دست هایش عرق کرده بود اما جوری مصرانه دستش را چسبیده بودم که حس می کردم که اگر لحظه ای رهایش کنم،مزاحم ناخوانده ای به میان ما می آید و برای همیشه او را چنگم می گیرد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

shabfanoos@

#پارت_165

پریزاده ام

مهرداد زودتر از من به خواب رفت وبا اینکه دست هایش عرق کرده بود اما جوری مصرانه دستش را چسبیده بودم که حس می کردم که اگر لحظه ای رهایش کنم،مزاحم ناخوانده ای به میان ما می آید و برای همیشه او را چنگم می گیرد.

shabfanoos@

از لحظاتی که روشنای نصفه و نیمه سپیده صبح،از لا به لای پرده ضخیم مهمان اتاق خواب شده بود،اشتیاق خواب در من بی رنگ شده بود و ذهنم درگیر هزاران تردید و بلاتکلیفی بود.از گذشته ام جز سایه ی نحس و شومی بر جای نمانده بود و آینده ام عاری از هر نقطه ی روشن و امیدی بود.تنها چیزی که پیش رویم بود زمان حالی بود که در آن می زیستم،مهردادی که بی خبر از آشفتگی های من بدون اینکه خللی در ژست خواب دیشبش ایجاد شود،غرق خواب بود و دست بینوایش میان

دست من گاهی فشرده می شد و گاه مورد نوازش های نامحسوسم قرار می گرفت.

اگر قرار بود میان گذشته و حال و آینده یکی را ترجیح می دادم و از آن سه سوا می کردم بدون شک انتخابم حالی بود که چنین هم جواری لطیف و خواستنی را برایم مهیا کرده بود.سرم را از روی بالشتم را کمی پایین آوردم و صورتم را آهسته به دست مهرداد چسبیدم،لمس دست ش حس خوب و گرما بخشی را در درونم می رویاند که از سر شب تا همین لحظات،برایم حتی ذره ای هم عادی نشده بود و همچون شب ذوق حس کردنش در اعماق قلبم بازی پر تلاطمی را برپا کرده بود.با نزدیک شدن صورتم به دستش وسوسه ی عجیب و ناشناخته ای تشویقم می کرد یواشکی و بی صدا بوسه ی ریزی رو پوست دستم بنشانم و قائله ی بی قراری قلب پرهیاهو ام را بخوابانم اما از تصور اینکه متوجه بشود،به اجبار از تصمیم شیطنت آمیزم صرف نظر کردم.

دوباره نگاه ملتهب و عصیان گر م با تمام قوا سمتش پیشروی کرد و به طرز عجیب و وسوسه گری سر

گذاشتن روی سینه ی پهن و ستبرش را تمنا کرد؛اما تا همین جا هم به بهانه ی ضعف و دردم زیاده روی کرده بودم و پیشروی بیش از این جایز نبود.همانجا کنار دستش پلک هایم را روی هم فشردم و سعی کردم با چند ساعتی خواب تمام افکار پر شررم از خود بزدایم.

از چند لحظه پیش صدای بلند و ممتد زنگ خانه روی روانم رژه می رفت.به حدی تنم کرخت شده بود که توان چشم گشودن نداشتم.پلکم را محکم تر روی هم گشودم بلکه خوابم سنگین تر بشود و صدای زنگ کمتر آزارم دهد.اینبار حرکت دستی روی موهایم را حس کردم و چشمم رو به چهره ی مهرداد گشوده شد،از لای چشمان نیمه بازش مرا نگریست و خواب آلود لب زد:

_بیدار شدی؟

به حالت منگی سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، دستش را از کنار صورتم کشید و غرغر کنان شروع به ماساژ دادنش کرد،با اخم تظاهری گفت:

_دستم رو که رسما فلج کردی،حداقل برو در رو باز کن زنگ می زنن.

هم شرمگین بودم و هم از دیدن حالتش خنده ام گرفته بود.برای لحظه ای از شب ماندن کنارش پشیمان شدم و عمق بی پروایی را دریافتم.شاید دلتنگی وادارم کرده بود که فکر جوانب دیگری نباشم؛ اما با خودم عهد کردم که بار آخری باشد که حرکت بی منطقی داشته باشم.از او رخ گرفتم و آهسته گفتم:

_من خوابم میاد برو خودت بازکن،اصلا کی با ما کار داره.

دوباره اخم تصنعی و دلنشینی بین پیشانی اش جا خوش کرد و در حالیکه دستش را همچنان ماساژ می داد گفت:

_مگه نمی بینی دستم از کار افتاده،چه جوری برم در رو باز کنم.

سمتش چرخیدم و با خنده ی دندان نمایی گفتم:

_قراره با پاهات بری جلوی در، نه با دست هات بهونه ی

بیخود نیار تنبل خان!

با خنده سمتم خیز برداشت و دستش را لابه لای گیسوانم فرو برد:

_زدی دستم رو معیوب کردی حالا بهم جواب هم پس میدی معتاد..!

دستم سمت کتفش رفت تا از جلو آمدنش ممانعت کند که ضربه ای به در اتاق خورد،هر دو در همان حالت برای لحظه ای مکث کردیم و به در بسته ی اتاق چشم دوختیم.

زمان زیادی نگذشت که در اتاق آهسته باز شد و قامت بلند آرمان با کت و شلوار تیره رنگش میان چهار چوب در ظاهر شد.به سرعت نور دستم را از کتف مهرداد جدا کردم،از او فاصله گرفتم و صاف روی تخت نشستم. از شدت حرکت موهایم جلوی صورتم پخش شد و سرم را پایین انداختم.اما مهرداد همان جا وسط تخت کنار جای خ الی من، هم چنان دستش را زیر سرش حائل قرار داده بود و چندان تغییری در حالتش ایجاد نکرده بود.با اینکه جرم خاصی را مرتکب نشده بودم اما همچنان جا خورده

و پریشان حالتم را حفظ کرده بودم و حد المقدور صدای نفس هایم را خفه کرده بودم.

صدای قهقهه ی بلند مهرداد سکوت سنگین فضای اتاق را در هم شکست و به یکباره نگاهم سمتش روانه شد.

سر جایش نشسته بود و مرا دست انداخته بود:

_نگاه قیافه شو کشتی خودت رو،آرمان خیلی وقته رفته!

موهایم را از جلوی صورتم به عقب هدایت کردم و نفس حبس شده ام را صدا دار رها کردم.

_مرگ،به چی می خندیدی؟نمی تونی ندا بدی رفته.گردنم داشت خشک شد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

shabfanoos@

#پارت_166

نویسنده: سبیل سعادتی
آوای خیس

سرش را با تحیر تکان داد و خندید.

_اینجور که تو وا رفتی منم شک کردم اینجا یه خبری بودی چه برسه به آرمان.چرا مثل متهم هایی که سر بزنگاه مچ شون رو می گیرن رنگ به رنگ شدی آخه دختر!

موهایم را با استرس به بازی گرفتم و زمزمه کردم:

_وای خیلی بد شد کاش می دونستم که صبح میاد اینجا.

ازجایش برخاست و مقابل آیینه شانه ای به موهایش کشید.

_من که دیشب بهت گفتم صبح احتمال داره بیاد اینجا، برو تو جای خودت بخواب.فکر کردی ما رو به امون

خدا سپرده و خودش نشسته یه گوشه.

لبم را با استیصال جمع کردم و پرسیدم:

_من دیشب حالم خوب نبود اصلا متوجه حرف هات نبودم،حالا تو چرا انقدر خونسردی؟

از روی تی شرت سورمه ای رنگش بلوز سفیدی بر تن کرد و بدون آنکه دکمه هایش را ببندد از دو طرف کشید و روی تنش مرتب کرد.

_متوجه ی حرف هام بودی،اما هر کدوم که بیشتر به دردت بخوره روش تمرکز داشتی.بعدشم کسی خودش رو می بازه که مرتکب جرمی شده بود.من کار بی جایی نکردم.وظیفه ی من حمایت و دلگرمی به یه مریضی هست که قراره بهبود پیدا کنه و این بین از هیچ تلاشی که لازم باشه فرو گذار نیستم.

من که تا الان تصور می کردم که کلامش رنگ قاطعیت و جدیت دارد در سکوت منتظر ادامه ی جملاتش بودم، اما گویی باز هم شیطنتش گل کرده بود. براق شدن چشم

هایش این امر را دامن می زد،شانه ای با ناچاری بالا انداخت:

_حتی این بین لازم باشه اون معتاد پر چونه رو شبونه به اتاقم راه بدم و تا صبح ماهیچه های دستم سوزن سوزن بشن،باز هم دریغ نمی کنم.

سمتم قدم برداشت و بالای سرم ایستاد.باز هم در تشخیص جدیت یا شوخ طبعی چهره ش درمانده بودم.دستش را به علامت نشان دادن محدوده ام بالا گرفت:

_البته اینم بدون این حرف ها رو نزدم که از سادگیم سوء استفاده کنی و تو خلوت خودت نقشه های شیطانی بکشی و کار رو به جاهای باریک بکشونی.سنگ هم از آسمون بباره تو باید ترک کنی!

مشت نه چندان جان داری نزدیک جیب شلوار جینش کوباندم و گفتم:

_گمشو عزیزم،زیاد خودت رو تحویل نگیر.یکی تو ساده ای یکی نسرین.من اگه شب اومدم اینجا فقط و فقط یه

علت داشت.چون نذاشتی مواد بهم برسه بی قرار شده بودم و خوابم نمیومد.دلم راضی نشد من آشفته باشم و تو راحت بگیری تخت بخوابی.

خنده ناباورانه ای تحویلم داد، از مقابل آیینه شانه اش را برداشت و با همان شانه ی خودش آهسته و نرم شروع به شانه زدن موهایم کرد.به تبعیت از لحنم نجوا کرد:

_آره عزیزدلم،تو اصلا قصد اومدن به اتاقم نداشتی فقط کم مونده دم دمای صبح از دستم نفت تولید کنی.

روی لبه ی تخت نشسته بودم و مهرداد همچنان با حالت غریبی در حالیکه تنه اش به شانه هایم چسبیده بود موهایم را با احساس شانه می زد.

اگر حتی موهایم گره های در هم تنیده ای هم داشت تا الا ن باید گره هایش از هم گشوده شده بود؛اما مهرداد هیچ عجله و هراسی نداشت.اما من گویی روی سنگ نشسته بودم و تمام فکر و احوالم معطوف آرمانی بود که بیرون

از اتاق بود و هر لحظه تاخیرمان می توانست نهال هزاران تردید را در قلبش بکارد.نمی دانم چرا در مواجهه با او همیشه دست و پایم را گم می کردم و بند را آب می دادم.هر بار که می آمدم حیثیت از دست داده ام را پیش او احیا کنم واقعه ای رخ می داد و کائنات بر علیه من شورش می کرد و این از بد اقبالی من بود.برای لحظه ای به آرامش و خونسردی مهرداد غبطه خوردم؛ چشم هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم من هم از آرامشی که از وجودش بر روی دستانش جاری بود و روی رج به رج موهایم منتقل می کرد،بی نصیب نمانم.

اعتراف می کنم حرکت دست ها و شانه اش لا به لای موهایم و عطر دلنشین سحرگاهی را که تنش،مشامه ام را نوازش می کرد با تمام آشوبی که وجودم را به غلیان در آورده بود،دنیایی از عشق و آرامش و شیرینی را در رگ هایم جاری می کرد و تضاد جالبی را میان بلبشوی قلبم و آرامش وجودم ایجاد کرده بود.دلم می خواست این حال تا ابد ادامه پیدا می کرد اما آرمان چشم انتظار بیرون اتاق را کجای دلم می گذاشتم.

نفسی رها کردم و ضعیف لب زدم:

_نمیخواهی تمومش کنی؟

انگار او هم در دنیای دیگری سیر می کرد،نگاهش ته مایه های غم گرفته بود،با هشدار من از آن خلسه بیرون کشیده شد و دست از زیر و رو کردن موهایم برداشت.کنارم با فاصله ای که از بین رفته بود وا رفت.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

shabfanoos@

#پارت_167

بینی اش را به موهایم چسبید.نزدیکی گوشم بی حال زمزمه کرد:

_عاشق عطر این موهای فر و پیچ و تاب خورده تم پری، می دونم دلم برای لمس کردن و بوییدنش تنگ می شه؛ همون طور که این چند سال بی تابم کرده بود.

دیگر از فکر کردن به آینده ی بی او خسته شده بودم و ذهنم یاری نمی داد.سرم را کمی عقب کشیدم بلکه مهرداد به خودش بیاید.

_نمی خواهی بری بیرون زیادتعلل کنی کم کم آرمان جوش میاره.

لبخند پر اطمینانی زد و دستش را روی پایم گذاشت:

_مگه من مثل تو هستم که تا تقی به توقی بخوره قافیه رو ببازم و فلنگ رو ببندم.من می مونم و سعی می کنم قلق طرف مقابلم رو کشف کنم؛اگر خلاف این بود بعد اون ماجراها تا الان کنار آرمان نمی موندم.آرمان تنها راه ع لاجش اینکه وقتی آب روغن قاطی می کنه باید سکوت کنی تا خودش رو خالی کنه،بعدش که آب ها از آسیاب افتاد راحت تر میشه باهاش مذاکره کرد.حالا پاشو دست و روت رو بشور بیا بیرون بریم پیشش،اون الان منتظر

نیست که بری بیرون یقه ات رو بگیره چون ده دقیقه دست دست کردن زمان کمی نبود،شک ندارم که الان تو آشپزخونه دنبال سیر کردن شکمشه!

با عجز نگاهش کردم و گفتم:

_من نمیام بیرون تو خودت تنها برو. روم نمیشه چشم تو چشمش باشم؛ از اون گذشته بعد خونه ی نسرین ازش کینه به دل گرفتم،نمی تونم وانمود کنم که چیز مهمی نبود.

از جای برخاست و دستی به گونه ام کشید:

_تو میای بیرون پریماه،تا زمانی که به نتیجه ی روشنی تو زمینه ی بهبودت نرسیدیم باید باهاش کنار بیایم.

نگاه اجمالی به تصویرم در آیینه انداختم.حداقل شانسی که آورده بودم این بود که دیشب لباس مناسب و پوشیده ای بر تن داشتم.

مقابل در اتاق ایستادم و بعد دقایقی مبارزه با غرورم بر سر رفتن و نرفتن بالاخره از اتاق بیرون زدم.طبق پیش

بینی مهرداد صدای صحبت هایشان از آشپزخانه می آمد.با گونه های تب داری پای درون آشپزخانه گذاشتم و بدون اینکه نگاه ترسان و رنجورم روی صورت آرمان بشیند.آهسته سلامی دادم.جواب سلام بی جان من،سلام بلند و پر تحکم آرمان بود.حق با مهرداد بود جوری با او اختلاط می کرد و از هر موضوع بی ربطی بحثی به میان می کشید که آرمان هم مشتاقانه صحبت هایش را گوش می کرد.

مهرداد قوری چای را روی کابینت گذاشت و نگاهی به من که همانجا بی حرکت مقابل آشپزخانه بودم انداخت:

_چرا اونجا ایستادی پریماه،بیا بشین چایی بریزم برات.

میز نهار خوری اش تنها دو صندلی داشت که یکی را آرمان تصاحب کرده بود و دیگری کنارش بود.نمی خواستم تا این حد به او نزدیک باشم.نگاهی پر خط و نشانی به مهرداد انداختم بلکه از صرافت کار بیفتد و از پیشنهادش صرف نظر کند.

_ممنون من چایی نمی خوام،میلم نمی کشه.

مهرداد باز هوس اذیت کردن مرا در سر داشت و به خوبی قصد نگاهم را دریافته بود.

_باشه چایی ننوش،حداقل بیا بشین،چرا مثل میخ خشک شدی اون گوشه.

وقتی مهرداد این رویش بالا می گرفت دلم می خواست تک تک تارهای موهایش را که با وسواس حالت داده بود ،از جایش بکنم.

قدم های سستم را برداشتم و ناگزیر سمت همان تک صندلی کنار آرمان رفتم و با تردید ایستادم.آرمان متوجه ی حالاتم شد و اندکی صندلی را سمتم هل داد و از خودش دور کرد.روی صندلی جا خوش کردم و هر دو سکوت سنگینی را اختیار کردیم.هر دم می ترسیدم که مهرداد در مورد حالتمان طعنه ای بارمان کند و مرا بیش از این نقره داغ کند.اما اینبار رویه ش را عوض کرد و به قصد گرم کردن فضا دوباره بحث های بی ربطش را از سر گرفت و من از این بابت خوشحال بودم.

مهرداد بی وقفه صحبت می کرد و من ذره ای از حرف

هایش را نمی فهمیدم.دلتنگی و هجوم بردن به آغوش آرمان تنها حسی بود که در وجودم جولان می داد ومن هیچ رقمه قادر به سرکوب کردنش نبودم.لعنتی کاش انقدر به هم نزدیک نبودیم که احساسات خواهرانه ام این چنین جنجال بر پا کنند.آرمان هم دست کمی از من نداشت و به شدت در لاک خود فرو رفته بود.مهرداد با شک به آرمان نگاه کرد و پرسید:

_راستی صبحونه خوردی؟

سرش را ناشیانه و بی حواس بالا گرفت:

_آره...یعنی نه!

مهرداد چشمی فراخ کرد و پرسید:

_بالاخره خوردی یا نخوردی؟!

آرمان خودش را جمع و جور کرد و لب زد:

_نه نخوردم،معمولا صبحانه نمی خورم.چون تنهام اشتهام نمی کشه.

پریزاده ام

گویا آرمان به کلی فکرش درگیر بود،چون ظرف چند دقیقه دومین سوتی را داد.هر چقدر تا الان موفق شده بودم که سکوت اختیار کنم اما در مقابل حرص و کینه ی زنانه ام نسبت به افشاگری رازهایم که همسرش آن روز در خانه نسرین داشت،نمی توانستم واکنشی نشان ندهم،تا مهرداد خواست پرسشی مبنی بر تنهایی آرمان داشته باشد ،من میانه ی کلام را به دست گرفتم.

نگاهش نکردم و با لحن فاتح و مچ گیرانه ای پرسیدم:

_چرا تنهایی،همسرت که به نظر می رسید از هر انگشتش یه هنر بباره و زبر و زرنگی از سر و روش می بارید،چطور هنر نداره که یه صبحونه ی معمولی رو برای شوهرش آماده کنه؟نگو که فقط هنر حرافی و وراجی رو داره؟!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

shabfanoos@

نویسنده: شنبم سعادتی

#پارت_168

هر چقدر تا الان موفق شده بودم که سکوت اختیار کنم اما در مقابل حرص و کینه ی زنانه ام نسبت به افشاگری رازهایم که همسرش آن روز در خانه نسرین داشت،نمی توانستم واکنشی نشان ندهم،تا مهرداد خواست پرسشی مبنی بر تنهایی آرمان داشته باشد،من میانه ی کلام را به دست گرفتم.

نگاهش نکردم و با لحن فاتح و مچ گیرانه ای پرسیدم:

_چرا تنهایی،همسرت که به نظر می رسید از هر انگشتش یه هنر بباره و زبر و زرنگی از سر و روش می بارید،چطور هنر نداره که یه صبحونه ی معمولی رو برای شوهرش آماده کنه؟نگو که فقط هنر حرافی و

وراجی رو داره ؟!

shabfanoos@

جا خورده و مات غیر مستقیم نگاهم کرد،در باورش نمی گنجید بعد آن همه مدت برای تعامل با بردار دردانه ام دهانم به چنین جمله ای باز شود.بعد لحظاتی مکث،نگاه معنادار و منظور دارش بین من و مهرداد به نوسان در آمد و لبخند کجی کنج لبش رخ نمایی کرد:

_ همه خانم ها یه سری هنرهای رو شده و رو نشده ای دارند که به موقع غافلگیرت کنن،کلا جنستون غیر قابل پیش بینی هست و این مسئله برای من تازگی نداره،قبل شیوا هم بودن که کسایی که از جون برام عزیزتر بودند و با هنرهای حیرت آورشون کمرم رو خم کردند.

بدترین جوابی بود که می توانستم دریافت کنم،من بحث شیوا را پیش کشیده بودم،اما او ماهرانه توپ را بر زمین من شوت کرده بود و نه تنها بحث بی دست و پایی زنش را به نحوی ماله کشیده بود، بلکه تمام گذشته و اشتباهاتم در ابعاد جمله ش گنجانده بود و این موضوع کینه ی نو

رسته ی قلبم را عمیق تر می کرد.

ادامه ی این بحث مثل هم زدن لجن مرداب بی فایده و منزجر کننده بود.مهرداد که تحت تاثیر سردی مابین ما قرار گرفته بود و او هم چون من از جوابی که آرمان تحویلم داده بود رنجور شده بود،کوتاه گفت:

_پس واسه صبحونه نیمرو درست می کنم.

آرمان به قدری نزدیکم بود که متوجه نفس های بلند و نامساعدش باشم.با لحن ملامت گری خطاب به مهرداد گفت:

_قطعا واسه خوردن صبحانه اینجا نیومدم؛اومدم ببینم نتیجه ی کار به کجا رسید.استارت زدین یا که هنوز وقت کشی می کنین؟

مهرداد ماهی تابه ای که از درون کابینتی یافته بود بی حوصله درون سینک رها کرد و شاکیانه گفت:

_چه قدر عجولی تو پسر؛شش ماهه که به دنیا نیومدی.خیال می کنی تو این یه روزی که گذشته شق

القمر کردیم.هر پروسه ای نیاز به زمان و تمرکز داره.من یه قولی دادم و همه همتم رو به کار بستم که به هدف برسیم،نمی دونم این وسط تردید و پیگیری تو چه معنایی می ده؟اگه واقعا باز هم نسبت به من بی اعتمادی پس چرا کار رو به من سپردی ؟

مهرداد به طرز بی سابقه ای برافروخته و رنجور بود و من این شرایط را نمی پسندیدم،در صدد دفاع از او برآمدم و با اینکه موضوع بحثشان قابل حدس بود؛با این حال صورتم طرحی از گنگی گرفت و طلبکارانه پرسیدم:

_میشه بپرسم شما دو نفر دقیقا سر چی بحث می کنید؟

مهرداد لبی تر کرد و با حالتی ملایم از لحظات پیش گفت:

_مشخصه دیگه درمورد..

دستم را با حرص خفیفی به علامت نفی بالا بردم و با صلابت گفتم:

پریزاده ام

_من از تو نپرسیدم مهرداد.

رو به آرمان چرخیدم و اینبار سعی کردم در چهره ی گرفته اش زل بزنم:

_تو بگو آرمان؟ اومدی اینجا نتیجه ی کدوم کار و بررسی کنی؟ قرار استارت چه چیزی بخوره؟

حتی زحمت نگریستن به چهره ام را هم به خودش نداد.سرش را آهسته با کلافگی تکان داد و دست هایش را در هم گره زد.

همچنان به او زل زده بودم و تا زمان گرفتن پاسخی روشن قصد کوتاه آمدنم نداشتم.کم کم سگرمه های مهرداد هم در هم گره خورد و توام با اشاره ی چشم و ابرو آهسته زمزمه کرد:

_بس کن پریماه،من بعدا برات توضیح می دم.

مگر می توانستم کوتاه بیایم و جواب طعنه ای که آرمان غیر مستقیم نثارم کرده بود را بی جواب بگذارم.

_چی رو بس کنم مهرداد،اونجوری که بوش میاد این

قضیه به من مرتبطه و من ناخواسته مجبورم که به خواست و صلاح دید شما دو نفر اینجا باشم.پس باید بدونم که هدف این بازی مسخره ای که شما به راه انداختین چی هست.

گردی از حیرت و نا رضایتی در چهره ی مهرداد نشسته بود و اینبار ترجیح داد که در برابر عصیان گری من سکوت کند،چون طرف حسابم او نبود و به خوبی واقف بود که در تکاپوی حرف کشیدن از زیر زبان آرمان می باشم.

سمتم چرخید و آرنج دست راستش روی میز گذاشت.تقلا می کرد که نگاهش کوتاه باشد، اما نگاه سرکش اش طولا نی و عمیق شد:

_مسلما هدفم این نبود که بعد چند سال شما دو تا رو کنار هم بذارم و با خیال آسوده دل بدین و قلوه بگیرین و خاطرات خوش گذشته رو تداعی کنید.نمی خواهم اعتیادت تداوم داشته باشه و می دونم آدم خوابیدن تو کمپ نیستی.با من یا همسرم هم کنار نمیای.بهترین گزینه ی

برای مدارا کردن با تو مهرداد بود.

نگاه عجیبش روی مهرداد نشست و خطاب به من گفت:

_می دونم همون قدری که از من حرف شنوی نداری و دل به دلم نمی دی،در برابر این بشر رام و تسلیمی!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

shabfanoos@

#پارت_169

مهرداد چون افرادی که پیروز نبردی باشند مسرور خندید و من هم به تبعیت از آرمان هم راستای او روی

میز خم شدم و سرم را با طمانینه تکان دادم:

_که می خواهی من رو ترک بدی؟جالبه!

فنجان چای سرد شده ای که مهرداد مقابلم گذاشته بود،با انگشت اشاره ام سمت خود کشیدم و متفکر پرسیدم:

_بعد اینکه ترک کردم چه اتفاقی می افته؟آبروی و حیثیت رفته ی تو بر می گرده؟اصلا تا اونجایی که ذهنم یاری می ده مشکل عمده و محوری تو اعتیاد من نبود.آخرین بار خونه ی نسرین جای حمایت و حفظ آبروی من مقابلش،دقیقا این جمله رو گفتی"تف تو روت بیاد.دختر فاسدی مثل تو دیگه خواهر من نیست" این جمله هیچ وقت از یادم نمی ره،چون هر روز و هر ساعت دارم بهش فکر می کنم.فکر می کنم و سعی می کنم که یادم باشه تو دیگه نسبتی با من نداری.یادم بمونه که تو دیگه الان مبرا از هر بی آبرویی و ننگی هستی.

سرش را بی طاقت و بی حوصله بالا آورد و لب زد:

_مهرداد جان میشه من و پریماه چند لحظه ای تنها

بذاری.

نمی دانم این آبرو و غرور چه داشت که هنوز هم با وجود پرده هایی که دریده شده بود،همچنان دنبال کسب آبروئی نداشته مان مقابل مهرداد بود.شمرده زمزمه کردم:

_مهرداد جایی نمیره آرمان.مگه واسه حل مشکلمون متوسل به مهرداد نشدی؛ پس به قدری محرم هست که حرف پنهانی و ناگفته ای مقابلش نداشته باشیم.

لبخند کش دار مهرداد نشانگر این بود که جوابم را پسندیده بود،اما تحت تاثیر جذبه ی پنهان کلام آرمان مطیعانه سری پایین انداخت و سمت خروجی آشپزخانه قدم برداشت.

رفتنش برایم آسان نبود.اولین باری بود که مقابل آرمان قد علم کرده بودم و چنین جسارت غریبی را به خرج داده بودم.اگر اینگونه احوال آرمان را به حساب کینه و رنجشی که از او داشتم زیر و رو می کردم تنها علتش مهرداد و دلگرمی که بود که از حضورش بر وجودم جاری می گشت.می دانستم اگر او نباشد باز هم مبدل می

شوم به همان دختر بی دست و پایی که در مقابل آرمان رنگ می بازد و دنبال سوراخ موشی برای فرار از مهلکه می باشد.

با تن صدای پر ابهتی که در زوایای پنهان درونم حتی برای خودم هم خنده دار بود بلند ادا کردم:

_گفتم جایی نمیری مهرداد.

مهرداد از حرکت ایستاد و سمت ما چرخید.بدش نمی آمد که بزند زیر خنده و ادا و اطوارهای لجوجانه ی ما را سوژه قرار دهد.اما حالت برزخی هر دوی ما مجال را از او گرفته بود.

چهار پایه ی پلاستیکی را از زیر کانتر آشپزخانه بیرون کشید و مقابل من و آرمان پشت میز نشست.خنده اش را با هر زحمتی بود جمع کرد و کلافه گفت:

_ای بابا.تا بوده و دیدیم تو این فیلم ها معمولا خواهر برادرا بعد چند سال که به هم می رسن،می پرن تو بغل هم و هندی بازی در میارن.شما دو تا انگ همین.هیچ

کدومتون بویی از احساس و عاطفه نبردین.بعد چند سال به هم رسیدین جای هر کاری به هم جرقه زدین و سایه هم رو با تیر می زنین.

مهرداد صحبت می کرد و من به شدت غرق خیال پردازی ام بودم؛چه قدر خواستنی می شد که کلامش تحقق یابد و من و آرمان چون فیلم هایی که مثال می زد در آغوش هم فرو می رفتیم و درخت بارور کینه و کدورت را تیشه می زدیم.شک نداشتم که تن بی قرارم بی آغوشش که می رسید تمام کدورت ها و رنجش های حقیر و بی معنا می شدن،اما آرمان این را نمی خواست.قصد داشت حتی به زور و جبر هم شده پاک کنی بردارد و ابتدا اشتباهات و ناپاکی هایم را بزداید و سپس مرا مجددا برای خواهری اش بپذیرد.اما من این را نمی خواستم.چقدر دوست داشتم آرمان هم مثل مهرداد بدون هیچ توضیح و تفسیری مرا بپذیرد و در هر شرایط جانب دارم باشد.

چهار پایه را باز هم روی سرامیک آشپزخانه کشید و به

قصد تسلط بیشتر مقداری هم جلوتر آمد:

_اصلا نمی فهمم آرمان مگه تو همون آدمی نبودی که چهار سال آزگار ناله دلتنگی پریماه رو سر می دادی و ادعا می کردی کوتاهی های تو باعث بدبختی ایش شد، مگه نمی گفتی فقط می خواهی یه بار دیگه هم شده ببینیش؛ با هر شرایطی که داره.

دستم را گرفت و درست میان دست آرمان قرار داد:

_بیا اینم پریماهت،این دختر همونیه که واسه پیدا کردنش عالم و آدم به هم زده بودی و تارک دنیا شده بودی.حالا چی شده که حتی نگاه کردن تو صورتش هم کراهت داره برات؟

دستم که میان دست آرمان جای گرفت،نا خواسته اشک میان چشمانم دوید و دلم بی رحمانه شکست.هیچ تقلا و ت لاشی برای فشردنش نداشت.یعنی در حد لمس دست هایم نیز دلتنگم نشده بود؟ پس چطور بود که من به این دست دادن ساده قانع نبودم و تمام وجودم برای به آغوش کشیدنت سرکشی می کرد.

__مهرداد با نگرانی صورت به اشک نشسته م را می کاوید و من در خلوتم با او اختلاط می کردم.به راستی که مهرداد با تمام عیب و ایرادش جنس باورهایش بی ریا و خالص بود.بعد او فضای مسموم اطرافیانم را چگونه تاب می آوردم؟

با قلبی مالامال از درد و اندوه دستم را از روی دست آرمان برداشتم و با همان صدای گریانم،رو به مهرداد نجوا کردم:

_آرمان حتی دست های منم نمی خواهد.خیال می کنی با گره زدن دستم تو دستش رشته ی محبتی که بین ما گسسته شده می تونی وصل می کنی؟نه عزیزم اینطور نیست.دست های من کثیفه؛وجود آرمان رو ناپاک می کنه.شما هر دوتون هم آب تو هاون می کوبید.من هیچ موقع واسه کسب آبروی آرمان،مواد رو ترک نمی کنم.اگه وجود من براش عزیز بود،من رو همین شکلی که هستم می پذیرفت.همانطور که تو بدون هیچ چون و

چرایی پذیرفتی.اما مشکل آرمان اینجاست تا من تبدیل نشم به اون خواهر پاک و رویایی که تو سرش می پرورونه راضی نیست حتی ذره ای هم محبت برادری شو برام خرج کنه.

از جای برخاستم و رو به مهرداد گفتم:

_به خاطر این آدمم شده من هیچ موقع ترک نمی کنم.تو هم اگه مشکلی با این قضیه داری منو برگردون به همون ویرونه ای که توش سر می کردم.

دیگر ذره ای هم نگاه خرج هیچ کدامشان نکردم. اندوه قلبم نیروی کاذبی بر پاهایم جاری کرد و با سرعت مضاعفی خودم را به اتاق رساندم و تن دردمندم روی تخت رها کردم.این چند وقته به کلی تمام تصورات و باورهایم معکوس از آب در آمده بودند.مهردادی که این چند سال فکر می کردم نبودم حتی ذره ای هم خاطرش را مکدر نکند،در صدد جبران تمام کاستی هایش بر آمده بود و برای التیام زندگی ویرانم به هر دری می زد و سفت و سخت در عوض تمام نبودن هایش پشتم ایستاده بود؛اما

آرمانی که تصور می کردم در نبودم زندگی بر کامش زهر شود،با ضربات بی رحمانه ی پی در پی اش قلب مجروحم را مورد هدف قرار گرفته بود.

در اتاق به نرمی باز شد و من با اینکه نمی دانستم کدامشان وارد اتاق شده، صورتم را در گریبانم فرو بردم که فرد وارد شده بر اتاق اشک هایم را نبیند.در سکوت سمتم پیشروی کرد و دقیقا پشتم روی تخت جا خوش کرد. بازویم را کشید و سرم را روی سینه ش چسباند.حتی صدای ضربان قلبش را هم از بر بودم و برایم حکم حیاتی ترین ملودی دنیا بود.دستی دور کمرم حلقه کرد وچانه ش روی موهایم لانه گزید.با تک تک انگشت هایش مرواریدهای خیس صورتم را لمس کرد و صدای گرم و خواستنی اش در گوشم پر شد:

_اشتباه تو اینکه همه چی رو همون طور که می بینی تحلیل می کنی،با زخم و زبون و گوشه گیری دردی از تو دوا نمی شه.قوی باش و به مسیری که دعوتت کردم ایمان داشته باش.مگه من کنارت نیستم که غصه نخوری

و تمام دردهای دنیا رو تو قلبت تلنبار نکنی،پس دلیل این همه آشفتگی بی دلیل چیه؟

صورتم را سمت صورت بی نقص و دلپذیرش گرداند،لب هایش نزدیک گونه ی نم زده ام فرود آورد.حالتی شبیه بوسیدن بود اما دقیقا در یک سانتی صورتم ایستاد و بیش از آن پیشروی نکرد.پیشروی نکرد وکرور کرور حسرت و تمنا را در قلبم، برجای گذاشت.دوباره سرش را بالاتر برد و نزدیکی های گوشم زمزمه کرد:

_همه چی درست میشه،زلال و روشن مثل روز های اول!

هنوز گونه ی حسرت زده ام در اندوه نبوسیدنش می سوخت:

_شاید همه چی مثل روز اول بشه،اما با تویی که دیگه قراره تو تقدیرم نباشی چه کنم؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

shabfanoos@

#پارت_170

دوباره سرش را بالاتر برد و نزدیکی های گوشم زمزمه کرد:

_همه چی درست میشه،زلال و روشن مثل روزهای اول!

هنوز گونه ی حسرت زده ام در اندوه نبوسیدنش می سوخت:

_شاید همه چی مثل روز اول بشه،اما با تویی که دیگه قراره تو تقدیرم نباشی چه کنم؟

shabfanoos@

دو طرف موهایم را نوازش وار روی شانه هایم مرتب کرد و نامطمئن گفت:

_هیچ کس از آینده خبر نداره.فعلا باید فکر حال باشیم،

برخورد آرمان رو که دیدی ذره ای هم شوخی نداره؛من اصلا دوست ندارم من و تو بازنده ی میدون باشیم.

نفس عمیقی کشیدم و ساده پرسیدم:

_رفت؟

حصار دست هایش را از دور کمرم گشود و کمی جا به جا شد.اینبار مقابلم نشست و سری به نشانه ی تایید تکان داد.لبخند غمگین و ماتی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_فقط اومده بود اوقات من رو تلخ کنه و بره.

دوباره با یادآوری جملاتی که آرمان زیر گوشم خوانده بود،تمام افکاری که در خلوت خودم در سر می پروراندم جان گرفت:

_امروز شروع خوبی نداشت،اصلا دل و دماغ هیچ کاری رو ندارم؛نکنه قراره تا زمانی که من پاک پاک بشم تو این ویلا حبسم کنی؟

روی لبه ی تخت دراز کشید و دستش را زیر سرش حائل قرار داد.

_نه،اتفاقا امروز وقتم آزاده.هر جا که تو بخوای می تونیم بریم.

حرفی نزدم،جایی به ذهنم نمی رسید اصلا در باغ گشت و گذار نبودم.فقط دنبال راه در رویی برای پیاده کردن مقاصدم بودم.

نگاهی از پنجره به مناظر بیرون انداخت و گفت:

_هوای امروز جون می ده واسه کوهنوردی.قطعا نفس نفس زدن های یه معتاد تو کوه دیدن داره!

نمی دانم چرا هر وقت این کلمه را تکرار می کرد رگه های بدجنسی و لذت در چشمانش شعله ور می شود.آهسته و خفیف کمی خودم را جلوتر کشیدم. با یک حرکت ناگهانی ضربه ای به آرنجش که تکیه گاهش بود زدم و مهرداد روی تخت رها شد.خنده ی خبیثانه ای سر دادم و گفتم:

_نه جناب یگانه،کوه جای خطرناکیه.از این پیشنهادت صرف نظر کن.لااقل واسه تو یکی که خیلی خطرناکه.

مهرداد که ککش از شیطنت من نگزیده بود و تظاهر می کرد اتفاق مهمی روی نداده،پرسید:

_چرا مگه کوه چه مشکلی داره،نکنه اهداف خطرناکی که دیشب نتونستی روی من مظلوم پیاده کنی،می خواهی تو کوه خفتم کنی و کار رو یه سره کنی.

مهرداد آدمی نبود که بدون دغدغه بتوان سر شوخی رو با اون باز کرد،تهش این می شد که کار را به جایی برساند که عرق شرم و خجالت را روی شقیقه هایت بر جای بگذارد.با کف پایم لگدی به ران پایش زدم و توامان به حرص خفیفی کش دار گفتم:

_نخیر منظور من این نبود.تو خودت می دونی که یه معتاد ممکنه هر لحظه تعادلش رو از دست بده و به سرش بزنه که خودش رو گم و گور کنه، یهو وسط کوه دیدی جا تره و بچه نیست،اون وقت چه کاری از دستت ساخته اس؟

با بی تفاوتی خندید و گفت:

_برو حاضر شو جوجه،من هراسی از رفتن با تو به کوه

رو ندارم.می دونم که جایی نمی ری.

ابرویی بالا دادم و با غرور گفتم:

_چرا، فکر می کنی ازم بر نمیاد؟

تکانی به عضلات بدنش داد و روی تخت نشست:

_ازت که بر میاد این رو یقین دارم،اصلا هیچ کس به قشنگی و ظرافت تو نمی تونه فرار کنه.اما اینبارو می دونم که جایی فرار نمی کنی!

_اونوقت چه چیزی باعث شدی تنهایی به این نتیجه برسی؟

دستش را مقابل صورتم گرفت و گفت:

_این دست های ستم دیده که نصفه شب از زور فشار پرس شده بودند شهادت می دن که تو محاله من رو رها کنی و جای دیگه ای بری.اصلا از تو بعید نیست کلی ترفند و فتنه تو بساطت آماده داشته باشی که شرط آرمان رو ماله کشی کنی و من رو تا پای سفره ی عقد بکشونی.

شانه ای بالا انداخت و اشاره ای به آغوشش کرد:

_اصلا مکان از این بهتر کجا رو می تونی گیر بیاری،با کله رفتی تو ظرف عسل خبر نداری مفنگی!

سری به قصد شاخ و شانه کشی،کج کردم و با تحکم گفتم:

_خواهیم دید.

فکرم مشغول بود و آرام و قرار نداشتم.برای اینکه مهرداد با نگاه تیزبینش متوجه نا آرامی ام نشود از جای برخاستم و پرده های اتاق خواب را کنار زدم.دستگیره ی پنجره را چرخاندم وهجومی از هوای تازه و خنک میان اتاق جریان پیدا کرد.سمت مهرداد چرخیدم و با حالت دستوری زمزمه کردم:

_مگه قرار نیست بریم کوه،تو چرا هنوز وا رفتی رو تخت پاشو آماده شو دیگه.

نگاهی به سر تا پایش کرد و با اطمینان گفت:

_من که آماده ام،کاری خاصی ندارم،منتظر تو هستم.

لبی گزیدم و بدون اینکه تفکری پشت جمله ام نهان باشد، به یکباره گفتم:

_برو دوش بگیر.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

shabfanoos@

#پارت_171

ابتدا چهره اش طرحی از حیرت گرفت و سپس آهسته و متعجب میان خنده اش گفت:

_دوش دیگه واسه چی؟راستش رو بگو پریماه.چی تو سرت می گذره،قراره تو کوه چه اتفاقی بیفته؟

ناشیانه ترین دلیلی بود که می توانستم برای دست به سر

کردن مهرداد بیاورم و به رخ کشیدن تمسخر جمله ام توسط مهرداد بدترش شد.گونه های شرمگینم گل انداخت و دنبال توجیهی بودم که جمله ام را لاپوشانی کند.

_موهات چسبیده به کله ات حموم لازمی.

چشم هایش گرد شد و دستی میان موهای پر حجمش فرو کرد:

_موهام که تمیزه ولی می رم دوش بگیرم.حاضر شو،فقط خدا کنه که قصدت از دوش اجباری من خیر باشه و واسه معصومیت من نقشه نکشیده باشی.

shabfanoos@

دندانی به هم سابیدم و خنده ای را که هر دم میل به عیان شدن داشت را سرکوب کردم.بازوی مهرداد را گرفتم و با هر زحمتی که بود او را سمت در هل دادم بلکه بیرون رود و قائله ختم به خیر شود.

لحظاتی بعد وقتی از رفتن مهرداد به حمام اطمینان حاصل کردم،سمت موبایلم خیز برداشتم و قبل از اینکه

شماره گیری کنم با یاد آوری موضوعی به ناچار سمت اتاقش رفتم و چند ضربه به در حمام زدم.

صدای آواز خواندنش میان فضای نه چندان بزرگ حمام اکو می شد و متوجه صدای من نبود.اینار با ضربه های بلندتری به در حمام کوباندم و صدای آوازش متوقف شد.

_چی شده پریماه،اینجا هم نمی خواهی تو خلوت خودم راحتم بذاری؟

کلافه گفتم:

_مهرداد یه لحظه آب رو ببند،یه سوال دارم.

در حمام را کمی نیمه باز کرد و سرش را از گردن به با لا بیرون آورد.موهایش خیس شده بود و به صورتش چسبیده بود:

_چی شده؟

نگاهم را از او گرفتم و پرسیدم:

_قراره کدوم کوه بریم؟

چشم هایش فراخ شد و کاملا از سوالم جا خورد.

_پریماه خیلی خطرناک شدی،نگو که من رو از حمام بیرون کشیدی که اینو بپرسی! با این اوضاع من دیگه امنیت ندارم کنار تو زیر یه سقف و بی دفاع باشم.

بی حوصله خندیدم:

_ چرند نگو مهرداد،یه کلمه بگو کدوم کوه می ریم؟

خیسی صورتش را با کف دستش گرفت و گفت:

_اگه قول بدی بعدش خطری منو تهدید نکنه،جوابت رو می دم.همین اطراف یه دامنه ی سر سبزی هست.یه چهل دقیقه ای با ویلا فاصله داره می ریم اونجا.

اخمی میان ابروهایم ناخواسته جا باز کرد و معترضانه گفتم:

_نه اونجا خوب نیست بریم شهر.مگه تو تهران کوه نداریم؟می ریم درکه.

پفی کشید و گفت:

_ باشه هر جا که تو بگی.برو آماده شو دیگه.منم کارم تموم شد،باید در مورد عوارض اعتیاد بیشتر تحقیق کنم.

لباس هایش را روی مبل مقابل پنجره رها کرده بود.مضطرب دستم را داخل جیب شلوار جینش فرو کردم و موبایلش را پیدا کردم.وارد اتاق شدم و شماره ی مونا را بدون فوت وقت با موبایل خودم گرفتم.اینبار موبایلش روشن بود.اما هر چه بوق خورد تماس وصل نشد.انتظارش را داشتم که جواب تماسم بی جواب بماند.ده دقیقه ای صبر کردم و هر آن چشمم به در بود که مهرداد باز نگردد.

با موبایل مهرداد که شماره ی مونا را گرفتم به بوق دوم نرسیده پاسخ داد و صدای پر شعفش پشت خط پیچید:

_سلام مهرداد خان طوری شده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_سلام و مرگ! احمق واسه چی جواب تلفنم رو نمیدی؟

مکثی کرد:

_تویی پریماه،خوبی چه خبرها جات خوبه؟

با کنایه پاسخ دادم:

_جام که عالیه از صدقه سر شما،به موقعش از خجالتت در میام نگران نباش.فعلا گوش ات با من باشه ببین چی میگم.تا یک ساعت دیگه به اون آدرسی که بهت پیامک می دم حتما حاضر باشی،با خودتم اندازه سه سهمی جنس میاری،پولش هر چی باشه دو برابر بهت می دم.فقط حواست باشه مهرداد نباید حتی ذره ای هم بویی از این ماجرا ببره.

با تردید گفت:

_اما پری،اگه مهرداد متوجه بشه خیلی بد میشه.

کینه و حرص میان کلامم رخ نمایی کرد:

_تو مگه دنبال پول نیستی؛حتی شده به قیمت فروختن نزدیک ترین رفیقت.خیلی خب تو که بدون شک از مهرداد خوب پولی به جیب زدی.نگران نباش الانم بی نصیب نمی مونی.اگه ناشی بازی در نیاری مهرداد

متوجه نمی شه.فقط شش دانگ حواست پی موبایلت باشه بهت پیام میدم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_172

فروغ چشم هایم نسبت به سالیان پیش پر کشیده بود و گونه های برجسته ام کمی به درون فرو رفته بودند.حتی اندام تقریبا گوشتی و پرم هم در قیاس چهار سال پیش به مراتب نحیف تر و لاغرتر به نظر می رسید.شاید تا همین چند صباح پیش سر لج و لجبازی با خود و ماهیتم این تغییرات ظاهری که دست رنج سال ها تنهایی،در به

دری و اعتیادم بود در قاموس نفس خودآزارم،برایم جذاب و ملموس بود؛اما این روزها تمام احوالاتم وارونه و معلق بودند و من این ضعف و شکسته گی را نمی پسندیدم.

عشق از یاد رفته ام اینبار بی امان در وجودم ریشه دوانده بود و برای سبز شدنش طراوت و فریبندگی ام را می طلبید.

مهرداد هنوز از حمام برگشته نبود و من مقابل آیینه بی حرکت ایستاده بودم.در فکر ایده ی نابی بودم که توفیری اساسی میان پژمردگی های این روزهایم بیافریند.با اینکه هیچ اعتباری به آینده و روزهای پیش رویم نبود با این حال تمایل نداشتم که کسل کننده به نظر بیایم.نگاهم میان تک تک اجزای صورتم به گردش در آمد .درست میان چشم های کشیده ام نشست و برق ضعیفی از رضایت لب هایم را وادار به لبخند نمود.حتی آن بلای خانمان سوز با تمام نفوذ و قوایش هم نتوانسته بود حالت بکر و وحشی مژگان و کشیدگی چشم هایم را تحت شعاع

قرار بدهد.کماکان گذشته گیرا بود و خیره کننده.

برس ریملم را برداشتم و میان مژه هایم به گردش در آوردم،دلم می خواست چنانی جلوه یابد که ببیننده ش را رهایی از دامش ممکن نباشد.مداد سیاهی برداشتم و ماموریت حقه گری چشم هایم را تکمیل کردم.هر چه قدر که مونا بی مغز و پول پرست بود باز جای شکرش باقی بود مرا دست خالی تحویل مهرداد نداده بود و حداقل لوازم ضروری ام را داشتم.گر چه لوازم آرایشی جز در مواردی که باید به سالن های مناطق بالا می رفتم و به قول معروف خودم را "شیک و پیک"جلوه می دادم،به هیچ کارم نمی آمد؛اما مونا پیش بینی این روزها را کرده بود و آنها را از قلم نیانداخته بود.هم جواری با مهردادی که بیش از اندازه به ظاهر و تیپش رسیدگی می کرد خواه یا ناخواه وادارت می کرد که تکانی به خودت بدهی.

لب های کوچکی داشتم و چندان موافق رژ لب نبودم اما این چشم های قاب گرفته ام رژ لب مات کمرنگ و قهوه ای رنگی را می طلبید.

موهای فر خورده ام را با شانه از وسط به دو طرف تقسیم کردم و با حالت زیبایی از شال نه چندان ضخیم مشکی رنگم بیرون ریختم.لباس های درون کوله پشتی ام را بیرون ریختم و سعی کردن از میان آنها مانتویی را انتخاب کنم که کمی جذب و چسبیده باشد و لاغری این روزهایم در پس خود پنهان سازد.

مانتوی رنگ روشن مخملی رنگم که بلندی اش تا روی زانویم بود بهترین گزینه بود.عطری همراه خود نداشتم و چاره ای جز یورش بردن به وسیله های شخصی مهرداد نداشتم.هنگام خروج از اتاق یاد بافت شیری رنگم افتادم و مجددا به اتاقم بازگشتم.کف زمین نشستم و میان کوله ام به جست و جویش پرداختم.داخل کوله ام نبود حتما شبی که مهرداد مرا به اینجا آورده بود بر تن داشتم.حدسم درست از آب در آمد و بافتم را داخل کمد نه چندان شلوغ گوشه ی اتاق یافتم.این بافت امروز حتما باید همراه من باشد.اصلا چه کسی باور می کند که یک بافت معمولی می تواند توانایی ماندگار کردن عزیزترین شخص زندگیم را داشته باشد؟

قصد داشت این روزها جوری برخورد داشته باشد که من حساب کار دستم بیاید جز نقش ناجی و حامی،هیچ حساب دیگری روی او باز نکنم و بال وابستگی و دلدادگی ام را همین جا بچینم.تمام طول مسیر تلاش می کرد که خودش را عادی و بی تفاوت نشان بدهد اما به دفعات با نگاه های کوتاه و زیر چشمی در صورتم خیره می شد و بلافاصله نگاهش سخت از صورتم جدا می شد.حال و هوایش را منقلب کرده بودم و بد جنسی را در حقش تمام کرده بودم.چقدر از این بابت در خلوت خودم غرق لذت بودم و قندهایی نبود که در دلم آب شود.

اصلا شک داشتم که هوش و تمرکز درست و درمانی روی رانندگی اش داشته باشم.شیشه ی ماشین را کمی پایین دادم.باید خودم را واضح در آیینه بغل ماشین می دیدم.چهره ی جدید و آراسته شده ام حتی هوش و حواس رو از سر خودم هم می پراند چه برسد به مهرداد بخت برگشته.با خود شیفتگی تمام لبخند جذابی نثار پریماه رنگ و لعاب گرفته آیینه نثار کردم و سمت مهرداد چرخیدم.نگاهی به نیم رخ بی حواسش انداختم و با خودم

زمزمه کردم"بلایی سرت بیارم یک قدم دور شدن از من عاجزت کنه،چه برسه به اینکه بخوای واسه همیشه ترکم کنی"

نویسنده:شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_173

گویا سنگینی نگاهم را روی خود حس نمود،دست راستش را از روی فرمان رها کرد و سرش سمت من چرخید.لبخند استفهام آمیزی زد و پرسید:

_چی شده مشکوک نگاهم می کنی؟

شانه ای بالا انداختم و خودم را جمع و جور کردم:

پریزاده ام

_هیچی.

دوباره فرمان را با دو دستش سفت چسبید و شیطنش گل کرد:

_هر چی به کوه نزدیک تر می شیم مرموز تر و خطرناک تر می شی.اونجا یه قسمت هایی داره که ممکنه صدای من بی دفاع به هیچ کس نرسه،خواهشا فکر تور پهن کردن برام نباش.مخصوصا با اون چشم هایی که شهلایی شون کردی هیچ بعید نیست که خیلی زود تسلیمت شم.اصلا شاید بزنه به سرت که منو بکشی بالای کوه و یه گوشه ای به زور معتادم کنی که سر منقل تنها نباشی.

یه ریز صحبت می کرد و اصلا حالت شوخی و طنز در چهره اش هویدا نبود،شاید کسی دیگری جز من اینجا بود تصور می کرد که از نگرانی و دغدغه هایش صحبت می کند:

_انقدری خوندم تو این مجله ها که طرف واسه اینکه

زنش گیر نده که چرا معتاده برداشته بی سر و صدا زنش رو معتاد کرده.

نگاه کوتاه و خریدارانه ای سمتم حواله کرد و گفت:

_حالا در مورد ما قضیه برعکسه.کوچکترین حرکت تو هم مشکوک و خطرناکه باید حواسم رو یه جا جمع کنم که هوس نکنی منم مثل خودت مفنگی کنی.

کم کم آستانه ی صبرم را لبریز می کرد.آرمان اگر حتی هیچ نیت بدی هم در صحبت هایش نبود با این حال کوچکترین حرف منظور دارش هم به مذاقم تلخ می آمد و سریع رنجور می شدم.شاید هم انتظارم از او فراتر از حد ممکن بود اما مهرداد این گونه نبود.با وجود اینکه همیشه سر به سرم می گذاشت و بی پروا هر کلامی را بر زبان می آورد باز هم هیچگاه سر سوزن شوخی و کنایه هایش مرا آزرده نمی کرد و حرف زدنش را با هر جنسی که بود دوست داشتم.

کتفش را مورد اصابتم قرار دادم و معترضانه گفتم:

_کم اراجیف بباف،هر کی ندونه فکر می کنه که تو مادرزاد پاک و طاهری.تا همین دیروز یه پات تو پارتی ها و یه پات تو بساط مشروب و دود و دم بود.حالا رسیدی به ما جا نماز آب می کشی.

با ناز از او روی گرفتم و رنجش مصنوعی را بر کلامم بخشیدم:

_اصلا از خدات هم باشه کاری به کارت داشته باشم.

سرعت ماشین را کم کرد و زیر چشمی نگاهی سمتم انداخت.کاملا سمت پنجره چرخیده بودم و تظاهر به ناراحتی داشتم.گرفته و نا باور گفت:

_پریماه ناراحت شدی؟

جوابی ندادم و سعی کردم نگاهم را به مناظر اطرافم بدوزم.

انگشت هایش را به زور زیر چانه ام جای داد و همانجا نوازش گونه نگه داشت.

_باور کن قصد آزارت رو نداشتم.فقط خواستم کمی

باهات شوخی کنم بلکه این لحظات زیادی بهت سخت نگذره.اگه ناراحت می شی دیگه بهت نمی گم معتاد.گرچه معتادی!

کمی ناز کشیدنش حقش بود.باید یادش می ماندکه کمتر مرا سوژه قرار دهد و از طرفی هم ناز و نوازش ناخواسته کشش قلبی اش را عمیق تر می کرد.

اینبار تن صدایش مظلومانه تر شد:

_پری خواهش می کنم ادامه نده،چه جوری ازت معذرت بخوام که باور کنی هیچی تو دلم نبود؟

لحن مظلومانه اش دروغ بود،همان طور که قهر و ناز کردن من دروغ بود.اصلا مظلوم شدن در وجود او تعریف نشده بود.می خواست از آخرین صلاحش استفاده کند و به خیال خودش با آن حالت غمگینش دل مرا بلرزاند؛اما به قدری درگیر او بودم که تمام ترفندهایش را از بر باشم.نگاهش نمی کردم اما تصور چهره ی مظلوم شده اس بی اختیار بساط خنده ی مرا جور کرده بود و چه سخت بود کنترل خنده هایم در این شرایط.

خنده ام از کنترلم خارج شد و چانه ام را میان شالم فرو کردم که خنده ام را پنهان سازم.دست مهرداد هم چنان زیر چانه ام بود و از تکان خوردنش بو برد که خبری می باشد.حساب نگاه خیره ی مهرداد روی آیینه بغل را نکرده بودم و به همین سادگی باختم.مشت محکم به بازویم زد و جا خورده و عصبی گفت:

_کوفت،مرگ،رو آب بخندی تو رو،من دارم خودم رو می کشم دنبال راهی باشم که ناراحتی خانم رو رفع و رجوع کنم،تو اون زیر داری به ریش من می خندی!

اینبار آزادانه و بلند خندیدم و گفتم:

_تصور چهره ات وقتی که می خواستی منت کشی کنی خنده دار و جذاب بود.گر چه مطمئنم ساختگی بود.

لبخند پر حرصی زد و گفت:

_خدا رو شکر که یر به یر شدیم.تو من و فریب دادی من تو رو.تو بحرانی ترین شرایط هم نمی ذارم سرم کلاه بره.

پریزاده ام

__ماشین را که پارک کرد،هر دو پیاده شدیم. باران کم جانی نم نم می بارید و هوا را چندین برابر لطیف تر و خواستنی کرده بود.مهرداد ماشین را دور زد و شانه به شانه ام کنارم ایستاد.نگاه پر مهرش روی صورتم نشست و گفت:

_به نظر نمیاد که شدت بارون از این تند تر بشه اما محض احتیاط بافت رو بردار شاید اون بالا سرد باشه.

حق با او بود،احتمال داشت که در ارتفاع هوا سردتر باشد؛اما بافتم باید جای می ماند.شاید بی ربط بود اما بردن بافتم همراه خود امکان داشت بعدها مهرداد را نداشته باشم.

_نه نمی خواهد.اون همه مسیر رو باید بریم بالا.اونم می مونه رو دستم.

سری تکان داد و در حالی که رو به جلو به راه افتاد گفت:

_باشه از ما گفتن بود.اون بالا سگ لرز زدی انتظار نداشته باش مثل این فیلم ها هیزم جمع کنم و واسه ات آتیش روشن کنم.

من هم به تبعیت از مهرداد به راه افتادم.وسط هفته بود و به ندرت پیش می آمد که عابری از کنارمان بگذرد.برگ های زرد و نارنجی خیس خورده درختان هنوز موضع پاییزی خودشان را حفظ کرده بودند و جلوه ی زیبا و پر نقش و نگاری به آن منظره ی کوهستانی داده بودند.

دوشادوش مهرداد حرکت می کردم و حرف هایمان ته کشیده بود.دست هایمان کنار هم به فاصله یک وجبی بود اما در هم تنیده نشده بود.مسیر کم عرض و پر درختی پیش رویمان بود و هوای لطیف و باران خورده عجیب به دل می چسبید و دلبری می کرد.همه چیز خوب و شاعرانه بود جز دست هایی که باید در هم گره می خورد و نخورده بود.

نسیم تقریبا سردی که می وزید شکوه این طبیعت را مضاعف کرده بود اما دست هایی که میل عجیبی به یکی

شدن داشتند و از هم دور بودند بد جور در ذوق می زد.

صدای قدم هایمان بود و مهردادی که حتی دست دادن معمولی را از خودش و من محروم کرده بود،قطعا می خواست کوچکترین درز شیدایی را هم گل بگیرد؛اما مگر من این اجازه را به او می دادم؟مگر نه اینکه نیت من با نیت او زمین تا آسمان تفاوت داشت.

انگشت های یخ زده ام پر شور و کشش مسیر دست هایش را در پیش گرفت و حل شد میان بهشت گرم و امن دست هایش.هنوز هم میان درست یا غلط کارم عاجز مانده بودم که با فشرده شدن دستم به واسطه س دستش دریافتم که او هم بیشتر از من،در تب و تاب گرفتن دست هایم نباشد کمتر از من هم نیست.اصلا مگر می شود هوا این چنین لطیف و پر احساس باشدو مسیر این چنین بی عابر و مجنون.درختان اینگونه رنگ رنگ و نم زده باشند و دست من میان دست های پر تمنایش نباشد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

shabfanoos@

#پارت_174

اصلا مگر می شود هوا این چنین لطیف و پر احساس باشدو مسیر این چنین بی عابر و مجنون.درختان اینگونه رنگ رنگ و نم زده باشند و دست من میان دست های پر تمنایش نباشد.

گرفتن دست هایش پلی شد برای به سهولت چسبیدن به تنه اش؛مهرداد هم از این وضعیت ناراضی نبود و گرمای حضوری که مابین ما بیداد می کرد امواج هر سردی را از بیخ و بن ریشه کن کرده بود.

همه چیز خوب و ایده آل بود جز سکوتی که مهرداد را سخت متفکر نشان می داد.فشاری به انگشت هایش آوردم و در حالیکه توام با هر قدمی که بر می داشتم سنگ ریزه

ای را با نوک کفشم به جلو پرتاب می کردم،زمزمه کردم:

_چرا حرف نمی زنی مهرداد؟

سرش سمتم چرخید.نگاه مات و بی حواسش روی موهایم که از شالم بیرون ریخته بود نشست و پرسید:

_نمی دونم دوست داری از چی بگم؟

سوالی که دو روز بود همانند خوره ای بر جانم افتاد بود زودتر از همه داوطلب شد و بر زبانم جاری شد.مردد بودم چگونه بپرسم که صورت ناپسندی نداشته باشد.لب برچیدم و پرسیدم:

_اگه بگم دوست دارم از چی حرف بزنی صادقانه جواب می دی؟

نگاهش را حواله ی قسمت سنگ پله ای که باید از آن بالا می رفتیم کرد و سری تکان داد:

_آره مگه تابحال دروغی از من شنیدی؟

نویسنده: سمیه سعادتی
پریزاده ام

نفسی از سر آسودگی کشیدم و کمی مکث کردم.یکی دوباری سوالی که قصد پرسیدنش را داشتم در ذهنم مرتب کردم و بالاخره با هر محنتی بود،با حالت تاثیر گذاری پرسیدم:

_اگه آرمان شرط نمی کرد که بعد پاک شدنم ترکم کنی، یعنی اختیار دار خودت بودی؛می موندی کنارم یا که بازم می رفتی؟

با پرسش سوالم انگار باری از دوشم برداشته شد.دستی کنار ابرویم کشیدم و منتظرتر از هر زمانی به دهانش چشم دوختم.سکوتش از آن چیزی که تصور می کردم طو لانی تر شد و لب از لب باز نکرد.دستش را آهسته کشیدم تا نشان دهم که در گرفتن جوابم مصر می باشم.

مسیر پله سنگی رو به بالا تنگ بود و پیچ در پیچ،با احتیاط قدم روی پله ی اول گذاشت و همزمان حواسش به من بود که روی پله ی خیس خورده لیز نخورم.

حواسش که از تعادل من فارغ شد،نگاه کلافه ای سمتم انداخت:

_هر سوالی غیر از این بپرسی جواب می دم.

جا خورده پوزخند تلخی زدم و روی از او گرفتم:

_اما من فقط سوالم همین بود،غیر از این هیچ سوالی ندارم.

طرحی از نارضایتی چهره ش را فرا گرفت و دیگر هیچ حرفی نزد.آن روز به خیال خودم تیری در تاریکی زده بودم و گفته بودم که" شاید هم از خداته که آرمان همچین شرطی بذاره و برای همیشه از بلبشوی زندگی من خلا ص بشی".حتی آن روز هم جواب محرزی که در خور سوالم باشد،تحویلم نداده بود.اگر اشتیاقی به ماندن داشت، به یقین برای گفتنش حتی ثانیه ای هم تعلل نمی کرد.بودن مهرداد را بعد آن همه سال سختی و دوری طاقت فرسا حق خود می دانستم.آسایش و گرمای بودنش را با تمام دل و جان پذیرا بودم؛اما نه با اکراه و بی میلی،نمی خواستم سر رو دروایستی مرا کنار خود بخواهد.به هر حال شرایط زندگی من با او زمین تا آسمان توفیر داشت و شاید او هم اگر مبحث عشق و علاقه را کنار می گذاشت،

حق داشت که منطقش بر احساسش بچربد.گر چه کم کم حتی به عشق و احساسش هم بدبین شده بودم.تنها یک چیز بوی تردید نمی داد؛قصد داشت این فرجه ی دو ماهه را کنارم بماند که تمام عذاب وجدانی که چهار سال گریبان گیرش بود را ماله کشی کند و ادامه ی عمرش را با خیالی آسوده سر کند.

کنار آمدن با واقعیتی که حرف اول و آخر را در رابطه ما می زد،سخت ترین کار ممکنه بود.قلبم به طرز عجیبی شکسته بود و تمام این فضای بکری که تا لحظات پیش پر شکوه ترین رنگ هستی را قلم می زد برایم منزجر کننده و خفقان آور شد.اگر قرار بود مهرداد دو هفته ی دیگر برود پس بهتر بود همین حالا برود.هر لحظه حضور بیشترش حتی از آن موادی که در رگ هایم جاری بود و زندگی عادی ام را مختل کرده بود،مخرب تر و ویرانگر بود.شاید روزی می توانستم از این مواد رهایی یابم،اما رهایی از اعتیاد دوم جانم را ذره ذره بر لبم می رساند و بی رحمانه مچاله ام می کرد.

همین تصورات باعث شد که تقلا کنم که دستم را از میان دستش بیرون بکشم.در کسری از ثانیه متحیر به دستهای گره خورده مان نگاهی کرد و با سفت نگه داشتن دستم واکنش نشان داد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_175

این حرکتش حتی از سکوتی که در برابر سوالم بروز داده بود،توهین آمیز تر بود.وقتی که من در آینده اش سهیم نبودم،چه معنا داشت که مهر و محبتش را صدقه ام کند.گر چه خودم طلب نزدیکی به او را داشتم و زودتر از او پیشقدم بودم،اما باید فکری برای این دندان لق می کردم.

اینبار با شدت چرکتی به دستم دادم و با جدا شدن دستم از او فاصله هم گرفتم.یکی دو پله از او جلوتر افتادم و حتی لحظه ای هم نگاهش نکردم تا واکنشش را رصد کنم.

فقط بی رمق و دلگیر صدایم کرد:

_پری...

اسمم را که صدا کرد دلم برای حال و روزم سوخت و بغض ناخوانده ای در گلویم جا باز کرد.تردیدم برای کاری که قرار بود انجام دهم به کلی از بین رفت و اطمینانم دو چندان شد.در حالیکه به سختی پله های نا هموار و خیس خورده را بالا می رفتم،موبایلم را ازجیبم بیرون کشیدم.طوری در دستم نگه داشتم که در تیررس نگاه مهرداد نباشد.صفحه ارسال پیام را بالا آوردم و شماره مونا را لمس کردم.اسم رستوران بزرگ و مجللی که از همین جا هم لوگویش به چشم می خورد را حفظ کردم و تایپ کردم:

_رستوران ارکیده،پیدان کردنش سخت نیست چنتا رستوران بالای پیچ کنار هم هستند.اگه پیدا نکردی از

مغازه دار ها بپرس.یه ربع دیگه اینجا باش.حواست باشه تا پیام ندادم جلو نیا.

خیالم که از بابت ارسالش راحت شدم.دستم رفت روی دکمه ی قفل کردن گوشی که صدای مهرداد بلند شد:

_حواست باشه پری.

سر برگرداندم طرفش که ببینم چه می گوید،پایم روی پله ی خیسی که آب سطحش را پوشانده بود سر خورد و قبل از اینکه نقش بر زمین بشوم مهرداد فاصله ی کوتاه را با لافاصله طی کرد و از پشت مرا گرفت.حتی می افتادم هم حادثه ای چندان مهمی قرار نبود روی دهد و نهایتش روی زمین می افتادم.اما قالب تهی کردم و نفسم به شماره افتاد.مهرداد از پشت مرا به آغوش گرفته بود و تکان نمی خورد.تشویش افتادنم کم بود مانده بودم هیاهوی آغوش حمایت گر مهرداد را که با نگرانی مرا در بر گرفته بود کجای دلم می گذاشتم و چگونه هضمش می کردم.حتی سرم را هم سمتش نچرخانیدم و گوش سپردم به صدای نفس هایش،گرم و خواستنی در گوشم طنین

انداز می شد و آرامش را بر وجود نا آرامم بر می گرداند.

پیش از آن مجال نداد خوش خوشانم شود.با قدمی رو به جلو از جسمم جدا شد و دستم را با خشونت به دست گرفت:

_واسه چی تخس بازی در میای ازم جدا می شی و جلو جلو می ری.کم کم مونده بود با مخ بری زمین.

فشار دستش روی انگشت هایم زیاد بود،توام با احساسات متناقضی که وجودم را پر می کرد لجوجانه لب زدم:

_نترس از این شانس ها نداری که از شرم خلاص شی.

بی اعتنا به کلامم در حالی که با قدم های بلندی مرا دنبال خود می کشاند پرسید:

_به کی داشتی پیام می فرستادی که هوش و حواس نداشتی؟

می دانستم که سوالش بوی شک و سوءظن نداشت، هیچگاه عادت به تردید و دامن زنی نداشت و سعی می

کرد نسبت به هر موضوعی خوش بین باشد.فقط سوال می کرد که سر از کارم در آورد.واهمه داشتم که هر لحظه نقشه ام لو رود و دستم مقابلش رو شود.احساس خوبی نداشتم فریب دادنش کار راحتی نبود.

ته مانده ی دلخوری لحظات پیش در لحنم پا بر جا بود.سرد زمزمه کردم:

_از محل کارم پیام دادن،می خواستن بدونن که چرا غیبت دارم.

سری تکان داد و پرسید:

_شغلت چی بود؟

نمی خواستم بداند که لوازم و مارک های گران آرایشی را، از این سالن به آن سالن منتقل می کنم،ته مانده ی غرورم را باید مقابلش حفظ می کردم.به تلافی سوال بی جوابم بی میل گفتم:

_سوال دیگه ای داری بپرس،دوست ندارم درباره ی مسائل کاریم با کسی حرف بزنم.

بالاخره اخم و ناراحتی از چهره ش پر کشید و با خنده گفت:

_اوه خانم رو،رییس بانک مرکزی هم قدر تو محافظه کاری نداره.چشم دیگه سوالی که به حیطه ی کاریتون لطمه بزنم رو نمی پرسم.

به قدری از دستش دلشکسته بودم که شوخی اش به مذاقم خوش نیاید.به او اجازه نمی دادم که با شوخی و خنده سوال بی جوابم را از ذهنم کمرنگ کند.

بالاخره آن پله های طاقت فرسا را طی کردیم و مسیر سر بالایی رستوران ها و مغازه ها را در پیش گرفتیم.باران تندتر از ساعت اول می بارید و چه چیزی از این بهتر!

کمی که از رستوران ها دور شدیم خودم را مچاله کردم و بازو هایم را بغل کردم.انقدر در نقشم فرو رفتم که لرز شدیدی از بدنم گذشت.مهرداد بازویم را گرفت و سرش

را سمت صورتم خم کرد:

_سردته پریماه؟

با عجز نگاهش کردم:

_آره خیلی.

بینی ام که در اثر سرما قرمز شده بود شاهدی بود که از غیب رسیده بود.

بازویم را سمت مخالف کشید و گفت:

_پس برگردیم سرما می خوری.معتاد دماغو اصلا دیدن نداره.

نباید برمی گشتیم؛اگر باز می گشتیم تمام رشته هایم پنبه می شد.معترضانه لب زدم:

_نه کجا بر گردیم.هنوز یه ساعتی هم از اومدنمون نمی گذره.حداقل تا نزدیکی آبشار بریم بعدش برگردیم.

سرم را نزدیک سینه اش برد وزمزمه کرد:

_آخه سردته عزیزم می ترسم مریض بشی،همین طوری

ام تو حالت عادی استخون درد داری چه برسه که مریض هم بشی.

از نزدیکی و مهرش سو استفاده کردم:

_می ری از داخل ماشینت بافتم رو برام بیاری؟

با چشم های به حیرت نشسته ای گفت:

_من که گفتم بافت رو هم بیار اون بالا سرد می شه،می دونی چقدر راهه.دوباره چه جوری تا اونجا برگردم.

لب زیرینم را آویزان کردم و گفتم:

_بهونه نیار دیگه مهرداد خودت تنها بری،زودتر بر می گردی.عوضش بعدش ساعت بیشتری می تونیم اینجا بمونیم.

دستم را گرفت و سمت مسیر برگشت چرخید،غرغرکنان گفت:

_واقعا زندگی با یه معتاد چه دردسرهایی که نداره.مثل بچه آدم اون پایین بافتت رو برنداشتی کار میدی دست

آدم.

از حرکت ایستادم و با دلخوری تصنعی گفتم:

_اصلا نمی خواد نیار.یا برگردیم خونه یا بدون بافتم مسیر رو ادامه بدیم.

با اخم و حرص نیم نگاهی سمتم انداخت :

_نخیر لازم نکرده .همراه من بیا توی یکی از این آلاچیق های رستوران ها بشین،من زود بر می گردم.

گرد رضایت روی چهره ام نشست،از اینکه بدون ذره ای شک خواستم را اجرا می کرد خشنود بودم.سمت رستوران ها مجددا بازگشتیم.نزدیک رستوران ها خوب بود،اصلا از اولش هم قصدم همان نقطه بود.

روی تخت چوبی نشستم .لحظه ی آخر قبل از اینکه از من جدا بشود،نگاه گرم و عمیقی تحویلم داد.گونه ی سردم را نوازش کرد و از من جدا شد.جای گرمای دستش که روی صورتم جا مانده بود کرور کرور دو دلی و ندامت را در وجودم به تکاپو انداخت....

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_176

گونه ی سردم را نوازش کرد و از من جدا شد.جای گرمای دستش که روی صورتم جا مانده بود کرور کرور دو دلی و ندامت را در وجودم به تکاپو انداخت.

موبایل در دستم بلاتکلیف مانده بود . یاد نگاه آخر مهرداد و محبت های بی دریغش این چنین دست و پایم را سست نموده بود.

شده بودم یک دمدمی مزاج تمام عیار و موبایل بین دست و جیبم در گردش بود.

فاصله ی زیادی تا پشیمانی و متلاشی کردن تصمیم نمانده بودکه باز یادم افتاد، مهرداد سوالم را جواب نداده بود.جواب ندادنش هزاران مفهوم نا خوشایند را می رساند.حس پوچی و تحمیل شدن غم مضاعفی را روی قلبم می نشاند.مشکل از مهرداد نبود؛مشکل از منی بود که این قضیه را زیادی جدی گرفته بودم و روی او بیش از اندازه حساب باز کرده بودم.به هر حال،بعد دو هفته دیگر باز محکوم به تنهایی بودم و دوباره زندگی سخت خویش را در پیش می گرفتم.اگر هم امیدی به عشق و ع لاقه اش بود باز هم در صورت ترک کردنم،رهایم می کرد وتنها می ماندم.

برای اینکه خودم را مجاب کنم تنها دو علت مهم کافی بود؛سوالم از مهرداد که بی جواب ماند و برخورد تحقیر آمیزی که آرمان سر صبح با من داشت.تمام روزنه های پشیمانی بسته شد و بالاخره شماره گیری کردم.گویی مونا هم گوش به زنگ من به انتظار نشسته بود.بوق اول نخورده پاسخ داد و آدرس مکان دقیقم را به او دادم.یک ربعی تا آمدنش طول می کشید و طبق محاسبات من رفت

و برگشت مهرداد باید حداقل نیم ساعتی زمان می برد.

مدام چشمم به اطراف بود و آن محدوده را می پاییدم که سر و کله ی مهرداد پیدا نشود.

جلوی آلاچیقی که نشسته بودم انواع و اقسام گلدان های ریز و درشت تزئینی ردیف شده بودند.مونا گلدان ها را دور زد و نفس زنان کنارم روی تخت نشست.نگاه موشکافانه ش را دور محیط چرخاند و دست آخر مرموز نگاهم کرد.شالش را جوری جلوی صورتش کشیده بود که گردی صورتش کمتر در معرض دید باشد و شناسایی اش توسط مهرداد به این راحتی ها نباشد.مچ دستش را گرفتم و از روی تخت بلندش کردم.بدون هیچ کلام اضافه ای او را سمت قسمت پشت رستوران کشاندم.هر دو بالا ی یک بلندی ایستادیم .قسمت پایینش به رودخانه ای منتهی شده بود و کنار رودخانه، آن پایین چند تخت دیگر چیده شده بود.اما به خاطر خلوتی وسط هفته هیچ کس روی تخت ها نبود و در کل به آن نقطه ای که ایستاده بودیم کسی اشراف نداشت.لب های خشک شده اش را با

زبانش تر کرد وقبل از اینکه حرفی بزند از داخل کیفش چیزی بیرون کشید،با احتیاط مردمک چشمش به هر سو چرخید و بسته را داخل مشتم قرار داد.

_اول اینو بدم دستت،یه نفس راحتی بکشم.تا اینجا برسم هزار بار مردم و زنده شدم.گرمش بالاست اگه لو می رفتم کارم زار بود.تو هم خیلی حواست باشه اگه ذره ای بی احتیاطی کنی دودمانت به باد میره.یه جا پنهون کن که عقل جن هم نرسه.مبادا مهرداد بویی ببره ها؛اول از همه خر منو می چسبه،نمی خوام دردسر شه برام.

لبخند ماتی زدم و آهسته نجوا کردم:

_چیه می ترسی مهرداد بفهمه چه خبطی کردی و یه منبع درآمد اساسی رو از دست بدی.

با تشویش دستم را نگریست و چینی به گوشه ی چشمش داد:

_الان وقت این حرف ها نیست پریماه،زودتر اون وا مونده رو یه جایی جا سازی کنم.

مشت بسته ام را برگرداندم و آب دهانم را به سختی قورت دادم.به راستی کجا جا ساز می کردم که حتی در صدی هم احتمال لو رفتنش نبود.کفش و جورابم که در صد خطای بالایی داشت.کیفم هم قابل دسترس ترین گزینه بود.فکری به سرم زد و بلافاصله در مقابل نگاه هاج و واج مانده ی مونا عملی کردم.شالم را بالا دادم و دو دکمه بالای مانتوی را گشودم و در میان لباس زیرم پنهان کردم.

بالاخره خنده رو لب های مبهوت مونا شکفته شد . توامان با لبخند شیطنت آمیزی پرسید:

_مطمئنی اونجایی که گذاشته امنه؟یعنی دست هیچ بنی بشری به اونجا نمی رسه؟

مفهوم پر شرارت جمله اش را دریافتم منتها سگرمه هایم را در هم کردم که خیال نکند می تواند سر شوخی را با من باز کند.به خصوص بعد آن همه آدم فروشی که در حقم روا داشته بود.

دست هایم عرق کرده بود،با اینکه مطمئن بودم آمدن

مهرداد کمی به درازا بکشد اما باز هم تپش قلب امانم را بریده بود.سری تکان دادم و با حالت دستوری گفتم:

_خب دیگه سریع تر برو تا مهرداد برنگشته.تو مسیر برگشت هم حسابی حواست باشه با هم چشم تو چشم نشین.

دستش را سمتم گرفت و سمجانه گفت:

_پولش چی میشه.حسابت رفته بالا یادت که نرفته قرار بود دو برابر حساب کنی.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_177

لبخند آغشته به حرصی در صورتش پاشیدم.

_حساب بی حساب!

پول این جنس ها رو از قرص خوابی که اون شب به خردم دادی و پولی که از مهرداد گرفتی تا من رو شبونه بهش بفروشی کم کن.

ابرویی با خونسردی بالا دادم و کنایه وار گفتم:

_حساب کتابت دقیق باشه تازه یه چیزی ام به من بدهکار می شی.

پوزخندی زد و برزخی گفت:

_باشه من میرم ولی یادت باشه باز هم مسیرت سمت من می افته.این بار کارت گیر من شد؛منم رو حساب کتابم بیشتر دقیق می شم.

لبخند روی لب هایم ماسید.راست می گفت میان این زندگی نکبتی ام همیشه کارم گیر او بود.شور بخت تر از من هم وجود داشت؟

قافیه را نباختم و تغییری در چهره ام ایجاد نشد.مونا موجودی بود که بوی پول را از چند فرسخی اش استشمام

می کرد اگر امروز به او باج می دادم زیر زبانش مزه می داد و ول کنم نمی شد.از آن گذشته پولی در دستم نداشتم که به مونا هم بدهم.

_اون موقع هم یه فکری می کنم.

سرش را به علامت خط و نشان کشی تکانی داد و گفت:

_باشه حرف آخر همین بود دیگه؟اصراری نیست می رم فعلا خدا نگه دار.

باورش سخت بود،به این زودی ها در برابرم تسلیم شده بود و قید پولی را که از قضا کم هم نبود را زده است.آن هم در شرایطی که می دانست من لب تر کنم می توانم به هر مقداری که لازم باشد پول از مهرداد قرض کنم.

شالش را روی سرش را مرتب کرد و از من جدا شد.هنوز نگاه مشکوک و پرسشگرم بدرقه اش می کرد و رفتن بی چون و چرای ش را قبول نداشت.اینبار هنگام رد شدن از مقابل همان گلدان های ردیف شده،لبخند پت و

پهنی زد و با هیجان گفت:

_من زودتر برم پایین بلکه تو مسیر سر پایینی مهرداد رو ببینم.باید بهش بگم حواسش رو بیشتر جمع کنه مصرف نامزدش حسابی زده بالا،هر آن امکان داره که سنکوب کنه و مهرداد باز تو حسرتش بسوزه.

دوباره برق بد جنسی در چهره اش درخشید:

_اوه اوه؛ اون داداشت رو بگو اون شب زیارتش کردم زیادی قلدر بازی در می آورد و امر و نهی می کرد.فکر کن بفهمه به بهانه ی ترک تو کوه دل می دین و قلوه می گیرین و گرم گرم جنس بالا میدی؛چه حالی بشه.بدون شک قیافه ش دیدن داره.

لحظه ای فکر کردم؛اگر مونا در این چهار سال از جا و مکان مهرداد و آرمان با خبر بود یقینا تا بحال چندین بار کت بسته مرا فروخته بود و این دوری تا این حد به درازا نمی کشید.

نفهمیدم چطور شد که با قدرت سمتش یورش بردم و با

شتاب و فشار بازویش را گرفتم و پشت گلدان ها هلش دادم.شدت پرتابم به قدری بود که شالش در هوا در دستم ماند و خودش هم تا نقش بر زمین شدن فاصله ی نداشت.بازویش را با بی رحمی فشردم و بلندش کردم.رخ به رخش با دندان های به هم سابیده ای غریدم:

_هوچی بازی درنیار واسه من که خیلی وقته آب از سرم گذشته.کاری نکن بلایی سرت بیارم که همه چیز رو شبیه اسکناس ببینی.

پوست نازک بازویش میان چنگم فشرده می شد:

_دفعه ی اول و آخرتم باشه که روی من معامله می کنی؛ دوبار چشم بستم روی این حیوون صفتی ایت و دم نزدم، بار سوم که بشه پوست تنت رو خودم می درم.

بازویش را با خشونت رها کردم.خم شد شالش را از روی زمین برداشت.شال را روی سرش به حالت اولش گذاشت بازویش را به دست گرفت و شروع به ماساژ دادن کرد.چهره اش از فرط درد سرخ شده و چشم هایش پر شده بود.از دیدن چشم هایش به اشک نشسته اش باد

زور گویی ام به یکباره خالی شد و عذاب وجدان بر جانم چنگ انداخت.دستش را گرفتم و با صدای بغض آلودی که برای خودم هم عجیب بود،نگران پرسیدم:

_مونا دردت گرفت؟

دستش را با خشم کشید و با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

_ولم کن بذار برم،اصلا پولتم نخواستم بذار روی سرت حلوا حلوا کن.

سد راهش شدم و مجال ندادم که از مقابلم رد شود.پکر و تاثیر گذار گفتم:

_مونا من ریالی ام پول ندارم.از مهرداد هم نمی تونم پول قرض بگیرم.نمی خوام حس کنه که به مال و منالش چشمداشتی دارم.اصلا مگه قرار نیست هفته ی بعدی حقوق بگیرم،حقوق این ماهم کلا واسه تو باشه.

با آن چهره ی غرق اندوهش سرش را بالا گرفت و چشمی ریز کرد:

_باشه ببین گفته باشم بعدا نزنی زیرش و انکار کنی.

پلکی به نشانه ی اطمینان زدم و گفتم:

_نه خاطر جمع باش،مگه من مثل تو هستم که به خاطر دو هزار پول مدام رنگ عوض کنم.

قدمی برداشت برود که دوباره سمتم چرخید.اضطراب آمدن مهرداد را داشتم.

_دیگه چیه؟

مردد پاسخ داد:

_پری اوضاع اصلا خوب نیست.یاسر قرقی فهمیده که تو دو روزه همراه من نمیای،صبح حسابی خلقش تنگ بود تهدیدم می کردکه هر طور شده گیرت بیارم وبرگردونمت سرکار.

این روزها زیاد نای ایستادن نداشتم و این کوهنوردی اجباری مزید بر علت شده بود.زانویم تیری کشید و عقب گرد کردم.روی تخت نشستم و بی حوصله پرسیدم:

_جوری حرف می زنی که انگار حضور من چقدر مهم بود.من جز اینکه همراه تو بودم نقش مهمی نداشتم،همه کارها با تو بود که،هفته ی بعدم که تسویه حساب می کنیم تموم میشه میره.

نگرانی در چهره اش مشهود بود:

_نه پریماه تنها بحث پول نیست.یاسر خان خیلی رو کارش حساسه.کسی که میره زیر بال و پرش تا زمانی که خودش نخواد، حق انصراف نداره.تو تصور می کنی که وظیفه ی مهمی نداشتی در حالیکه وظیفه ی هر کس تو اون دم و دستگاه تعریف شده س.یه جوری سر مهرداد و برادرت رو شیره بمال و برگرد سرکارت،به نفعت نیست این کم کاری ها.

پشتم به مهرداد گرم بود و ذره ای هم جلز و بلز کردن هایش درونم را منقلب نکرد.ضمن اینکه مونا روده ی راستی در شکمش نداشت و هیچ بعید نبود باز هم خوابی برای من دیده باشد.

دستی روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_طوری نمیشه نگران نباش،تو سرت تو کار خودت باشه.الانم زودتر برو که چیزی تا اومدن مهرداد نمونده.

سری تکان داد و در چشم بر هم زدنی از مقابل دیدگانم محو شد.

سر تا پایم را چک کردم که مورد مشکوکی نباشد.دوباره روی تخت جا خوش کردم وآیینه ی کوچکم را از درون کیفم بیرون کشیدم. موهایم را که از دو طرف، روی پیشانی ام ریخته بود را مرتب کردم و رژ لبم را به قصد تجدید روی لب هایم کشیدم.پای روپای انداختم و خیلی شیک چشم انتظار مهرداد به مقابلم چشم دوختم.نمی دانم با قلب بی قرارم چه کرده بود که حتی غیبت نیم ساعت اش هم دلتنگم می کرد؛وای به آن روزی که قرار بود برای همیشه با او وداع کنم.

با یاد آوری جنسی که از مونا گرفته بود دستم از روی شال به آن قسمت کشیدم و تازه فرصتی گیر آوردم که به جمله ی مونا مبنی بر امن و بکر بودن مکانش بخندم؛اگر

چندین سال پیش بود شاید استرس بر جانم می افتاد و جاسازی ام را لو رفته می دانستم اما الان با این رابطه ای که بین ما حکم فرما بود،خیالم از بابت امن بودن جای مواد آسوده بود؛البته تا حدودی.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_178

باران بند آمده بود؛اما لطافت و بوی خاک نم خورده ای که بر جای گذاشته بود هنوز هم فضا را عطر آگین می نمود.سر خوش از هوای زیبا و دلپذیری که روحم را نوازش می داد در فکر مواد جاساز شده در لباس زیرم غوطه ور بودم و در خیالم هزاران بار لذت مصرفش را دوره می کردم و هر بار بی تابی تا مغز استخوانم رسوخ

می کرد.

با حرکت دستی مقابلی صورتم هینی کشیدم و خودم را عقب تر کشیدم.خنده هایش در گوشم پیچید:

_هنوز تنهات نذاشتم که اینجوری کشتی هات غرق شده.

با اینکه یقین داشتم که تمام وقایعی که در نبودش رخ داده بودند،حساب شده بودند و مو لای درزش نمی رفت؛اما رنگ باخته بودم و زبانم قفل شده بود.

جای خنده هایش را نگاه موشکافانه ای پر کرد:

_چی شده پریماه؟حالت خوب نیست؟

لبی تر کردم و اهتمام به خرج دادم که بر رفتارم مسلط شوم.اگر اینگونه پیش می رفتم ساعاتی طول نمی کشید که دستم مقابلش رو شود.لبخند کمرنگی زدم.هنوز از دستش دلگیر بودم و این دلخوری را هیچ چیزی نمی توانست سامان بدهد.موهای جلوی سرم بیش از اندازه جو لان می دادند و سرکشی می کردند.کمی از حجمش را زیر شالم هدایت کردم و سعی کردم بی قیدی در کلامم

موج بزند:

_نه خوبم.دیر کردی حوصله ام سر رفت.

سری با عطوفت تکان داد و دستم را کشید:

_باشه پاشو بریم،گشنه که نیستی؟

گرسنه نبودم.این روزها اشتها جن شده بود و من بسم الله.اما چه بهانه ای بهتر از این که خودش به دستم داده بود.در حال حاضر مغز و جسمم جز آبی که درون کوزه بود و من تشنه لب را بی تاب کرده بود،چیزی طلب نمی کرد.اصلا دلم می خواست مهرداد را باز هم در طلب نخود سیاهی می فرستادم؛هیچ کس کاری به کارم نداشت و همینجا روی این آلاچیق میان این کوه و کمر،آن بسته ی ویرانگر را بیرون می کشیدم و قائله ی بی قراری و دردهایم را خاتمه می دادم؛اما باز هم باید ناگزیر صبر پیشه می کردم و دندان روی جگر می گذاشتم.نافذ نگاهش کردم:

_چرا اتفاقا خیلی گرسنه هستم.احساس می کنم ضعف

دارم.

مهرداد از همه جا بی خبر جای دستم کمرم را چسبید و کنارم نشست:

_باشه پس اول نهار بخوریم بعد بقیه مسیر رو ادامه می دهیم.

نگاه مستقیم و عمیقش در چهره ام نشسته بود.نگاهش نکردم.سرم را به پشت چرخاندم و به منظره ی پایین نگاه کردم.تخت های خالی ودنج کنار رودخانه عجیب دلبری می کرد.از نظاره صحنه ی زیبایی که پیش رویم بود ناخواسته لبخند بی ریایی روی لب هایم جای باز کرد.دل خوشی از مهرداد نداشتم.از دیروز که مرا پیش خود باز گردانده بود حتی یک بار تحکمی در کلامش که مرا به آینده اش وصل کند احساس نمی شد و این مطلب سربار بودن مرا می رساند.اما نمی توانستم بی خیال نشستن روی آن تخت و زل زدن به رودخانه ی طغیان گرش شوم.می ارزید که درخواستم را بر زبان بیارم.کمی ملا یمت به خرج دادم:

_اون پایین رو ببین چقدر قشنگه،هیچ کسی هم نیست.بریم اونجا نهارمون رو بخوریم؟

لبخند کج و شرارت آمیزی که صورتش را فرا گرفت باعث شد من یکبار دیگر جمله ام را در ذهنم مرور کنم که منظورم را کج رسانده نباشم.

از جای برخاست و دستش را روی شانه ام گذاشت.شیطنت چشم هایش پر رنگ شد:

_باشه بریم.خدا عاقبتم رو با تو به خیر کنه.امروز فقط دنبال جای خلوت و پنهونی هستی،فقط خدا می دونه چی تو سرت می گذره.راستی نظرسوء و شیطانی داشتن به پسر مردمم هم جز عوارض اعتیاده دیگه؟

تقلا می کرد که دلخوری ساعت پیش را بی اهمیت جلوه بدهد،اما برخوردش تمام آینده و مسیری را که در پیش داشتم را به بطلان می کشید.از جای بلند شدم و دستش از شانه ام جدا شد.با فاصله از او قدم برداشتم.مهرداد با کارگر رستوران هماهنگ کرد و از پله هایی که آن پشت تعبیه شده بود و من هنگام مشاجره با مونا متوجه اش

نشده بودم،به پایین سرازیر شدیم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_179

در حین پایین رفتن از پله ها مهرداد سمتم چرخید،باز هم قصد دست انداختن مرا در سر داشت:

_از همین الان بگم پریماه اون پایین دست از پا خطا کنی و من رو بی دفاعی گیر بیاری،زنگ می زنم به آرمان خودت باید جوابگو باشی.

لب هایم را سمجانه منقبض کرده بودم که سر خود به خنده باز نشود و مهرداد پیروز میدان نباشد.

نشستن روی آن تختی که اگر پایت را آویزان می کردی

درون آب سرد و پر تلاطم رودخانه خیس می خورد از تصورش هم قشنگ تر و هیجان انگیز تر بود.

موقع صرف نهار جز در مواردی که لازم باشد حرفی نزدم و کم کم مهرداد هم متوجه شده بود که این سردی و کناره گیری از برخورد ساعتی پیش نشات می گیرد و او هم کمی حالش گرفته بود.پنهان کردن بی اشتهایی ام سخت ترین کار ممکنه بود و بلعیدن غذاهایی که هیچ میلی به خوردنش نداشتم سخت تر از آن.خیلی زود از کنار بساط غذایی که روی سینی بزرگ مسی چیده شده بود کنار آمدم.کنار ضلع تخت جای گرفتم و نگاهم را به حرکت امواج تند آب دوختم.

بساط روی میز که جمع شد مهرداد هم نزدیک من نشست ،دست چپش را روی نرده تخت تکیه گاه قرار داد و کام لا سمت من چرخید و در چهره ام زل زد.نگاهش از این فاصله ی نزدیک روی صورتم سنگینی می کرد و من هم بیشتر از آن نمی توانستم به روی خود نیاورم و به اطرافم چشم بدوزم.گویی قصد داشت با حلاجی اعضای چهره ام

پی به اسرار درونم ببرد.کلافه نگاهم نشست روی چشم های آبی رنگش و لب هایم تکان خورد:

_چیزی شده؟

آرنجش را از روی نرده برداشت و نفس عمیقی کشید.

_چرا درست و حسابی نهار نخوردی؟تو که می گفتی گشنه ات بود؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_غذای من همینه،بیشتر از این عادت ندارم غذا بخورم.

دستش آهسته سمتم آمد و گونه ام را به دست گرفت:

_قبلا که اینطور نبودی،جا داشت دو پرس غذا رو یه جا می خوردی؟

زانوهایم را بالا آوردم و به دست گرفتم.با حسرت نهانی گفتم:

_آره خیلی چیزها هست که با گذشته زمین تا آسمون فرق کرده.

نویسنده سعادتی خیس
پیرزاده ام

خونسرد پرسید:

_مثلا؟

مکثی کردم و نگاه معنادار و کش داری حواله ی صورتش کردم،با رنجش لب زدم:

_بگذریم!

صورتش را جلوتر آورد و دوباره دستش روی گونه ام درست زیر چشمانم جا گیر شد و همانجا را با نوازش های ماهرانه ی سرانگشتش فتح کرد.

_از چی بگذریم؟مثلا از این همه زیبایی بگذریم؟

روی دلم گرد شیرینی نشست ولیکن لبخند کج لب هایم با احساساتم در تضاد بود.

_زیبایی یه معتاد دیدن نداره!

آهسته خندید و بی رمق شانه هایش روی پاهایم که جمع شده بود رها کرد و دراز کشید.در شوک نزدیکی و حرکت جدیدش بودم.دستم را کشید و روی سینه ش

گذاشت.با پشت دستش نوازشی کرد و با صلابت زمزمه کرد:

_اونش دیگه به خودم مربوطه که دیدن داره یا نداره،تو کاری که به تو مربوط نیست سرک نکش.

خوابیدنش روی پاهایم احساس ناب و دلپذیری داشت.دلم می خواست دستم لای موهای خوش حالتش فرو می رفت و من هم در عوض نوازش دستم موهایش را غرق نوازش می کردم؛اما نمی شد که مهرداد اینگونه هر طور که پسند خودش بود می تاخت و احساسات مرا در فرش و عرش سرگردان می ساخت.پاهایم را با حرص تکانی دادم بلکه زیاد احساس راحتی نکند.متلک روی پله اش را بی جواب نگذاشتم:

_الان من باید زنگ بزنم به آرمان دیگه؟

بلند خندید و گفت:

_بزن،نامرده هر کی نزنه.

هیچگاه حرص و قاطعیت مرا جدی نمی گرفت،تنها

کاری که از دستم بر می آمد تهدید بود.

_واقعا زنگ می زنما مهرداد،چهار تا هم می ذارم روش جالت جا بیاد.

سرش را از روی پایم برداشت و همانطور دراز کشیده سمتم غلتی زد:

_پریماه جان عزیزم مشتاقم زودتر زنگ بزن.

سرم را با اطمینان تکان دادم و موبایلم را که روی فرش قرمز رنگ تخت رها شده بود برداشتم.

_باشه خودت خواستی.

شماره ی آرمان را نداشتم فقط قصد آزار مهردادی که ذره ای هم خنده ی صورتش متزلزل نشده بود را داشتم.دستم را روی صفحه چرخاندم و تظاهر به شماره گیری کردم و همزمان گفتم:

_الان همه چی روشن می شه.

قهقهه هایش جان دار تر شد و صورتش سرخ شد:

_خانم کند هوش اینجا مگه آنتن هست که شما خط و نشونم می کشین.

باز هم در مقابل او بند را آب داده بودم و قیافه ی مات و متحیرم او را بیش از پیش غرق لذت می کرد.

مجددا سرش را روی پایم گذاشت و با خنده گفت:

_دیگه تهدید نکن که صدات به جایی نمی رسه.اصلا سر همین گیج بازیاته که هیچ موقع از فکرت بیرون نمیام.آخه کجای دنیا می تونم یه دختر شوت و مشنگی مثل تو پیدا کنم و به خنگ بازیاش بخندم.

تمام دق و دلی ام را روی موهایش که دم صبح با کلی مکافات حالت داده بود،خالی کردم و کاملا آشفته و در همش کردم.طبق معمول واکنشی نشان نداد و بیشتر نزدیکم شد.با جدیت و حرص گفتم:

_میشه سرت رو از روی پام بلند کنی و صاف بشینی؟

جا خورده پرسید:

_چرا؟

بدجنسی و کینه وجودم را پر کرد:

_چون ما هیچ نسبتی با هم نداریم؛جز اینکه شما دوست و یا نامزد سابقم بودی و الانم فقط قراره کمک کنی من ترک کنم و بعد هم بری پی زندگی خودت.

سرش همچنان روی پایم بود.

_مگه قراره تو تعیین کنی چه نسبتی با هم داریم؟

تلخندی زدم و با کنایه گفتم:

_نه من تعیین نمی کنم.من اصلا از هیچی سر در نمیارم، یعنی واقعا هر کسی که بخواهد به کسی کمک کنه که اعتیادش رو ترک کنه تو حریم خصوصی اون شخص پیشروی می کنه؟ من که چیزی نمی دونم تو بگو روشنم کن.

نفس بلندی کشید و اینبار کمی جدی شد:

_همه ی رابطه ها هم قرار نیست که اسم مشخص و حد و

مرز تعریف شده ای داشته باشند.بعضی از رابطه ها هم قلبی ان،احساسی ان،از هزاری رابطه مهر و موم شده و سند دار هم عمیق تر و ریشه دارترن.

خودم را تا جایی که می شد کنار کشیدم .باعث شد مهرداد سر جایش صاف بنشیند،لبخند درد آوری زدم و به قرینه ی او نشستم:

_منظورت از این رابطه احساسی و ریشه دار احتمالا یه رابطه زود گذر و دو هفته ای که نیست؟بعدش با خاکستر اون عشق باید چیکار کرد؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_180

پریزاده ام

خودم را تا جایی که می شد کنار کشیدم. باعث شد مهرداد سر جایش صاف بنشیند،لبخند درد آوری زدم و به قرینه ی او نشستم:

_منظورت از این رابطه احساسی و ریشه دار احتمالا یه رابطه زود گذر و دو هفته ای که نیست؟بعدش با خاکستر اون عشق باید چیکار کرد؟

طبق روال این دو روزه تا بحث به جاهای باریک می رسید،مهردادی که عادت به سکوت یا کم آوردن در بحث نبود سکوت سرسختانه ای اختیار می نمود و سهم ما از سوال های بی جوابم غم ابهام آمیزی می شد.جای هر جوابی گفت:

_حالا که بهونه سرما و گشنگی رو نداری پاشو بریم بقیه ی مسیر رو ادامه بدیم،قبل تاریک شدن هوا باید برگردیم.

باید تلخ می شدم؛منتها کوچک ترین ترش رویی و کناره گیری من، حساسیت و پیگیری او را بیشتر برمی انگیخت و در رسیدن به مقاصدم خلل ایجاد می کرد.

امروز و امشب باید به قدری چهار ستون خیالش را

آسوده می کردم که کوچکترین سوءظنی نسبت به من در دلش راه نمی داد و بیشتر مرا به حال خود رها می کرد.

بافتم را به دست گرفتم و به دنبال او از پله ها بالا رفتم.از رستوران که بیرون زدیم و اندکی مسیر پر سنگ ریزه را جلوتر رفتیم؛نزدیکش شدم و بازویش را گرفتم و سمت خودم برش گرداندم.کنجکاوی در نگاهش موج می زد.

_مهرداد می شه برگردیم ویلا؟

چشم های گرد شد و شاکیانه گفت:

_اون همه سر پایینی وسر بالایی فرستادی دنبال بافتت،حالا هم می گی باید برگردیم؟هیچ معلوم هست امروز چته تو؟

نگاهم را از چشم هایش دزدیدم و سرم را پایین انداختم:

_روبراه نیستم مهرداد،ضعف شدید دارم،همه ی استخوان هام تیر می کشه،نمی تونم ادامه ی مسیر رو برم امیدوارم درکم کنی.

با درماندگی سری تکان داد. بافتم را از دستم گرفت و

پشت به من کمیکم کرد که بافتم را بر تن کنم.همین مهر و محبتش سبب شد که تا رسیدن به ماشین عذاب وجدان لحظه ای هم رهایم نکند؛اما تقریبا دروغی هم در کار نبود،واقعا با آن شرایط جسمانی ام در حال حاضر کوهنوردی دشوارترین کار ممکنه بود.

عصر که به ویلا رسیدیم با آن تن کوفته و بی رمق وارد حمام شدم و دوش گرمی گرفتم.بعد خشک کردن موهایم بلوز آستین بلند کرم رنگ و شلوار سفیدی بر تن کردم و کمی به سر و صورتم رسیدم بلکه آن حالت بی روحی اش را پوشش دهم.مهرداد از همان موقعی که برگشته بودیم بدون آنکه لباس های بیرونش را از تن در بیاورد، روی کاناپه وا رفته بود و غرق خواب بود.پتویی از داخل اتاق خواب برداشتم و با احتیاط رویش کشیدم.

وارد آشپزخانه شدم و مواد غذایی داخل یخچال وارسی کردم.باید به گونه ای تا شب که فرصت مناسبی گیر بیاید ، خودم را سرگرم می کردم که کمتر آشفتگی و بی قراری دامن گیرم شود.در مورد مهرداد هم از طرفی به

خاطر دروغ و اذیت هایی که در حقش روا داشتم اندوهگین بودم؛از طرفی ام هم به خاطر تمام بی اعتنایی هاش نسبت به سوال هایم دلخور بودم اما قصد داشتم جوری با او سر کنم که به یقین برسد که همه چیز مرتب می باشد.

مهارت چندانی در آشپزی نداشتم در خانه ی نرگس گاه گداری برای فرار از نگاه های سنگینش غذایی سر هم می کردم و دهانش را می بستم.مرغ ها رو از فریزر خارج کردم و شروع به آشپزی کردم.

وقتی کارم به اتمام رسید ساعت حوالی نه شب بود،گوجه های رو سالاد را تریین کردم و میز دو نفره ی ساده ای چیدم.نگاه اجمالی به چیدمانم انداختم تا کم و کسری نداشته باشد و همه چیز مرتب باشد.

سمت کاناپه رفتم و با بدجنسی تکان های شدیدی به مهرداد وارد کردم.غرغر کنان گفتم:

_پاشو دیگه دو ساعته خوابیدی،اونوقت به من می گی معتاد!

سر میز شام که رسید از دیدن غذا و سالادی که آماده کرده بودم غافلگیر شده بود و حسابی به وجد آمده بود.

اولین قاشق غذا رو وارد دهانش کرد،چهره ی خواب آلودش به خنده باز شد و در چهره ام خیره شد.تصور کردم مزه ی غذا را نپسندیده که اینگونه مرا می نگرد، قاشق را روی بشقابم گذاشتم و با شک پرسیدم:

_چی شد دوست نداشتی؟خب من زیاد تو این زمینه تجربه ندارم.اگه دوست نداری مابقی شو نخور،یه فکر دیگه می کنیم.

بلند خندید و گفت:

_نه طعمش قابل تحمله،داشتم به این فکر می کردم که تو غیر فرار کردن هنرهای دیگه ای هم داری.

اخمی تحویلش دادم و گفتم:

_کوفت بخوری. گفتم حالا چی شده.

بعد شام سرسری و بی حواس آشپزخانه را جمع و جور کردم و دست هایم را خشک کردم.مهرداد مقابل تلویزیون

نشسته بود و مشغول تماشا بود.لبخند ماتی زدم و گفتم:

_من میرم بخوابم.شب بخیر.

نگاهی به ساعت مچی دور مشکی دستش انداخت و گفت:

_هنوز که خیلی زوده سر شبه،بیا بشین اینجا یکم صحبت کنیم میری حالا.

لبخندم جمع شد،مگر صحبت مهمی هم بین ما باقی مانده بود،جز اینکه به سکوت و تردید تلاقی شود.

_نه کمی سر درد دارم میرم بخوابم،راستی سمت اتاقم نیای،میخوای لباس هام رو تعویض کنم.

تکیه ش را به مبل داد و گفت:

_باشه برو بخواب،من که با اتاق تو کار ندارم.تو چی؟ مطمئنی که نیمه شب باز یورش نمیاری سمتم؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_181

به زور لبخندی زدم و گفتم:

_نه همون دیشب واسه هفت پشتم بس بود،تا عصر غرغرکردی.تو هم زودتر برو بخواب اینجا نشین.

لبش را با تعجب کش داد و گفت:

_تو به خواب من چیکار داری؟برو بخواب دیگه.

نباید اجازه می دادم متوجه تشویش درونم شود.

_زودتر بخوابی بهتره دیگه.سر و صدا نمی ذاره بخوابم.

می دانستم جواب تمسخر آمیزی در آستین دارد که تحویلم دهد.سر همین بود که منتظر جوابش نماندم و بلافاصله وارد اتاق شدم.

روی زمین چهار زانو نشستم و از زیر تشک تخت بسته را بیرون کشیدم.

قبل رفتن به حمام،از درون لباس زیرم بیرون کشیده بودم وآنجا مخفی کرده بودم.

بسته را دستم مشت کردم و شروع به قدم زدن در اتاق کردم. با اینکه چند ساعتی از استحمام نمی گذشت اما تمام تنم عرق کرده بود و ضربان تند قلبم حتی باعث تنگی نفسم هم شده بود.

صبرم لبریز شده بود و بیش از این نمی توانستم دست دست کنم.هراس بیدار بودن مهرداد را داشتم.هنوز صدای بلند تلویزیون روی روانم رژه می رفت و نشانگر بیداری مهرداد بود.

می ترسیدم قبل رفتن به اتاقش سری به من بزند و دستم مقابلش رو شود.

حالت تهوع در کنار همه دردهایم قد علم کرد و تشنج را مهمان ناخوانده ی تنم کرده بود.

با جسم خیس عرقم مقابل پنجره رفتم و آن را تا انتها باز کردم.نیمه ی زمستان بود و هوای سرد و پرسوزی روی

تن خیسم اصابت می کرد.با این حال حداقل هوای تازه باعث می شد تا حدودی حالت تهوعم رفع شود.همانجا مقابل پنجره صندلی ای گذاشتم و سر سنگینم را به دسته ی چوبی اش تکیه دادم و پلک هایم روی هم افتاد.

**

باد تندی که در فضا چرخید موهایم را به حرکت در آورد و روی صورتم شلاق کرد.آشفته چشم گشودم و موهای مزاحمم را از جلوی صورتم جمع کردم.تمام تنم خشک شده و عضلاتم گرفته بود.به سختی از روی صندلی برخاستم و دستگیره پنجره را کشیدم.لرز شدیدی وجودم را فرا گرفته بود.ساعت دو نیمه شب بود،نگاه ترسانی از لای در نیمه باز به سالن انداختم همه جای خانه را تاریکی فرا گرفته بود و هیچ صدایی از بیرون نمی آمد.

در رابستم و دنبال قفل در گشتم.از شور بختی من در اتاق به قفل مجهز نبود و کلیدی برای قفل کردن به چشم نمی خورد.بی خیال قفل کردن در شدم؛قطعا مهرداد تا الا ن بیدار نبود.

میز کوچک مطالعه را از گوشه ی اتاق برداشتم و بلا فاصله بدون فوت وقت روی تخت گذاشتم.تکیه ام را به تاج تخت دادم و میز را مقابلم کشیدم.لرزش دست هایم هیچ رقمه قابل کنترل نبود و کلافه ام کرده بود.بسته سفید را با دندانم باز کردم و روی کاغذ پاره ای که از داخل یکی از کشوها گیر آورده بودم پهن کردم.برای آخرین بار نگاهم را به در بسته ی اتاق دوختم و صورتم را با استرس روی میز خم کردم.دم عمیق و جانداری کشیدم و آن گرده ها را با بینی استنشاق کردم.این روش را نمی پسندیدم زیرا هم آزار دهنده بود و هم از لذتش می کاست اما آتش زدن و ایجاد بو هم کاملا تهدید آمیز بود و امکان داشت بویش از اتاقم خارج شود.سه چهار روزی خماری و تنگنا باعث شد که افراط کنم و کاملا جوگیرانه حتی از مصرف همیشه هم دزش را بالاتر ببرم.

دم زدن هایم که تمام شد خودم را عقب کشیدم و پلک هایم را روی هم فشردم.سرم به عقب تکیه دادم و نفس های عمیقی سر دادم.نمی دانم هنوز آن نکبتی وارد رگ هایم شده بود یا نه اما به شدت درگیر حال خوش و رخوت

انگیزی شده بودم که ذره ذره زیر پوستم می دوید و تمام ارگان های حیاتی ام را به این بزم کذایی دعوت می نمود.تمام دردهای بی درمانی که این چند روزه مرا به وادی کم صبری و بی طاقتی پرتم کرده بود،تک به تک کم رنگ و محوتر می شوند و جای آن را سرخوشی و بی خیالی مسرت بخشی پر می کرد.حالم دست خودم نبود و حس می کردم در کهکشان ها سیر می کنم.

دلم یک خواب بلند و دلپذیر می خواست.مثلا الان بخوابم و تا نیمه های روز بعد در عالم بی خبری فرو بروم،هیچ کس سراغی از من نگیرد و تمام وکمال برای خودم باشم و این حس خوب گر چه واهی،امتداد یابد.

گلویم به شدت خشک شده بود،دلم نوشیدنی داغی را طلب می کرد اما با این شرایط جرات تکان خوردن و بیرون رفتن از اتاقم را نداشتم.در همین اندیشه ها بودم و با زبانم لب خشک کرده ام را تر کردم که به یکباره صدای بلند شدن تنفس داغی را مقابل صورتم حس کردم.حتی فکرکردن به آنچه که قرار بود روی دهد هم وحشتناک

بود.پلک هایم روی هم قفل شده بود و نفسم به شماره افتاده بود.

تشک تخت تکان خورد و همراه خود چهار ستون بدنم را لرزاند.صدایش به بغض نشسته بود،اصلا درد آمیز تر از این صدا هم مگر سراغ داشتم.

_چشم هات رو باز کن می دونم بیداری؟

شانه هایم می لرزید وتمام ترس عالم میان پلک هایم لانه کرده بودند.مرگ آور و کشنده بود اما بالاخره پلک هایم را گشودم.مهرداد با چهره ی ارغوانی و پر اندوهی بالای سرم ایستاده بود.سیبک گلویش از همیشه متورم تر بود و چشم هایش آبی اش غم عظیمی را بردوش می کشید.خش دار و دو رگه پرسید:

_داشتی چیکار می کردی؟

الان باید مثل تمام معتادهای عالم دنبال همان دیوار حاشایی می گشتم که می گفتن بلند است،چاره ای جز

انکار نداشتم.اصلا مهرداد از کجای ماجرا رسیده بود؟ قبل بستن چشم هایم در اتاق نبود،پس بعد مصرفم وارد اتاق شده بود.بوی خاصی که در فضا باقی نمانده بود.پس خیلی راحت می توانستم تکذیب کنم.اصلا مهم ترین دستاورد اعتیاد دروغ گویی و حاشا بود و من هم از این قائده مستثنی نبودم.

لب های وحشت زده ام در برابر نگاه زخمی مهرداد تکان خورد،با لکنت ادا کردم:

_اشتباه می کنی مهرداد...من کاری نکردم !

تلخندی عجیبی زد و نگاهم را همراه نگاه خود کشاند روی میز کوچک مقابلم،رد نگاهش را دنبال کردم و متوجه گردهای سفید برجای مانده روی میز شدم.باز هم بدشانسی یار با وفایم مرا تنها نگذاشته بود.لب برچیدم که باز هم اراجیف ردیف کنم که دست مهرداد بالا رفت و روی فرود آمدن بر صورتم تنظیم شد.چشم هایم را بستم و بر خلاف تمام کسانی که از برخورد سیلی به صورتشان رنجور می شدند.این سیلی را سزاوار خود

دانستم و برای رسیدن به صورتم لحظه شماری کردم.

منتظر بودم اما اضطرابم را کتمان نمی کردم،این حالت که طول کشید با نگرانی لای پلکم را گشودم .

مهرداد هنوز هم در همان حالت بود و دستش در هوا معلق مانده بود.پلکی نمی زد اما قطرات اشک های مردانه اش یکی پس از دیگری روی صورت ملتهبش جاری می شدند.از دیدن آن حالتش سر خوشی لحظات پیشم مبدل شدند به نفرت انگیزترین حالات.

از دیدن حال و روز مهرداد تمام وجودم به درد آمد.کاش خودش را میان زندگی کثیف من جای نمیداد،عذابی رو که ایستاده بالای سرم می کشید را حق او نمی دانستم.

مگر می شد او اشک بریزد و چشمه ی اشک چشم های من جوشان نشود.با هق هق و عجز نالیدم:

_دستت خشک شد مهرداد،تو رو خدا بیار پایین.بکوب تو صورتم،اصلا هر مقداری که می خوای بزن منو؛ ولی خودت رو نابود نکن.

پنجه اش همان جا مشت شد و به پایین فرود آورد.

خودم داوطلب سیلی خوردن شده بودم،اما صورتم از ترس جمع شده بود.هر لحظه منتظر اصابت دستش با گونه ام بودم.اما مشتش جای صورت من زیر آن میز کوچک مطالعه فرود آمد و آن را باقدرت به هوا پرتاب کرد.میز به آیینه ی روی میز توالت برخورد کرد و آیینه را هزار تکه کرد.

نیم نگاهی هم به اطرافش نیانداخت تا ببیند چه فاجعه ای به بار آورده،فقط و فقط مرا می نگریست وحتی پلک هم نمی زد.قفسه ی سینه ام بی اختیار بالا و پایین می شد و تمام وجودم مرتعش بود.

بالاخره تکانی به خود داد و کنار پایم روی تخت نشست.دست هایش بالا آمد و شانه های ظریفم را با فشار زیادی به چنگ گرفت.به صورتش نمی نگریستم.نگاهم روی دست هایش بود که تمام رگ هایش بیرون زده بود و متورم شده بود.شانه هایم را با شدت تکان دادو با خشم و بی حالی غرید:

_چه غلطی می کردی پریماه؟دروغ نگو. تکذیب نکن.
فقط یه کلمه.

_جون بکن بگو چه خاکی تو سر خودت و من کردی؟فقط همین بگو !

نفس نفس زدن هایش اجازه نداد بقیه ی جمله اش را درست ادا کند،هقهقم بلند شد وبازویش را گرفتم.با ناله گفتم:

_باور کن اشتباه می کنی مهرداد،تورو خدا رهام کن.

دستش از شانه ام جدا شد و سرش را با صلابت تکان داد.

_خیلی خوب حق با توئه،من اشتباه می کنم.من اصلا کودن و نفهم هستم.الان ثابت می شه.

هنوز نفس هایش منقطع بود.از روی تخت برخاست و تکه ای آیینه شکسته از روی زمین برداشت.دوباره با شتاب کنارم نشست و آیینه شکسته را مقابل صورتم گرفت:

_خودت رو نگاه کن.

قبل از اینکه به آیینه نگاه کنم،جمله ی همیشگی مادرم در سرم اکو شد"نگاه کردن تو آیینه ی شکسته، شوم و نحسه"

آیینه ی شکسته در دست مهرداد فشرده می شد و باریکه نازکی از خون از کف دستش جاری بود.مانده بودم نگاه درمانده ام را به دست زخمی مهرداد بدوزم که قلبم را بی نهایت مچاله می کرد یا که به تصویر خودم در آیینه.

تصویری که مهرداد را به این حال و روز انداخته بود...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_182

آیینه ی شکسته در دست مهرداد فشرده می شد و باریکه نازکی از خون از کف دستش جاری بود.مانده بودم نگاه

درمانده ام را به دست زخمی مهرداد بدوزم که قلبم را بی نهایت مچاله می کرد یا به تصویر خودم در آیینه.

تصویری که مهرداد را به این حال و روز انداخته بود.

از من می خواست در میان آن آیینه ی کوچک شکسته دلیل آشفتگی اش را بیابم؛ اما نگاه من روی زخم دست مهرداد بود که قلبم را چون دستش خونابه کرده بود.از ترس و اضطراب صدایم گرفته بود:

_مهرداد داره از دستت خون میاد !

جواب بی ربطم آستانه ی صبرش را لبریز کرد و فریاد برآورد:

_دستم رو ول کن .گفتم خودت رو نگاه کن.

نگاه هراسانم مطیعانه سمت آیینه کشیده شد و میان تصویر چهره ام دقیق شد.هاله ی سرخ رنگ فاحشی سفیدی چشمم را در بر گرفته بود و سرخی اش تضاد عجیبی با سبزی چشم هایم خلق می کرد و حسابی در ذوق می زد.

درماندگی مرا که دید،اینبار با عجز گفت:

_قبل از اینکه از من جدا بشی و به اتاقت بیای چشم هات این شکلی بود؟داری چه بلایی سر این چشم ها میاری که تو طرفه العینی دریای خون شده؟ جز اون لعنتی چی می تونه تو رو به این سرعت به حال و روز درآره؟

سرش با اندوه و تاثر تکان داد و کلافه سمت پنجره رفت.همانجا متوقف شد و پشت به من نجوا کرد:

_یه لحظه از اتاقم بیرون رو نگاه کردم دیدم پنجره ی اتاقت بازه،به خیال خام خودم مثلا اومدم پنجره ی اتاقت رو ببندم که سرما نخوری،مریض نشی!

پوزخند پر دردی زد و ادامه داد:

_کلا نگرانی من واسه تو بی معنا و تمسخر آمیزه مگه نه ؟ من نگران سرما خوردن تو بودم اون وقت تو خیلی وقت بود که بلا سر خودت آوردی بودی و من مثل کبک سرم رو تو برف فرو برده بودم.

مهرداد یکه به قاضی می رفت و حتی اندکی هم حال و

روز ویران مرا در نظر نمی گرفت.پهنای اشک صورتم را پوشانده بود،همان صورت نم شده را با دست هایم قاب گرفتم و سخت و بریده زمزمه کردم:

_تو جواب سوال منو ندادی مهرداد !

کف دستم را سفت روی دهانم فشردم و به اشک و ناله هایم مجال ریزش دادم.

چرخی سمتم زد و با ابروان در هم تنیده ای سمتم قدم برداشت.اینبار با فاصله مقابلم نشست:

_کدام سوال پریماه؟

مگر می شد حرف زد.تازه ی عقده های دلم سر باز کرده بودند و با اشک هایم تخلیه می شدند.

اشک هایم او را نیز بی قرار کرده بود.دندانی به هم سابید و با غیظ لب زد:

_گفتم کدوم سوال پریماه؟

رد اشک را از صورتم زدودم ولی هنوز تاثیرش در

صدایم پر برجا بود:

_صبح تو کوه پرسیدم اگه آرمان شرط رفتنت رو نمی ذاشت کنارم می موندی،اما تو جوابی ندادی !

شاکیانه و ناباور غرید:

_باورم نمیشه پریماه.چون جوابی بهت ندادم باید تیشه به ریشه ات می زدی و هر کاری که به سرت رو زد رو عملی می کردی؟ تو مثل اینکه این قضیه رو جدی نگرفتی دو روز گذشته و جای ذره ای تغییر، از اولش هم بیشتر گند زدی.

دستی میان موهایش فرو کرد و با یاس گفت:

_من خیلی امید داشتم پریماه،خیلی...

باورم نمی شه تو حتی منم دور زدی !

متفکر و دلگیر ادامه داد:

_وقتی تو رو همراه خودم آوردم اینجا،جنسی همراهت نبود.دیروز هم که کلا خونه بودیم.اون دوستت هم آدرس

اینجا رو نداره.پس هر اتفاقی بوده امروز تو کوه رخ داده ،من اگه تنهات گذاشتم؛فقط و فقط سر اعتماد بی جایی بود که بهت داشتم.اون وقت تو منو کودن فرض کردی و در نبود من هر غلطی کردی.می دونی آرمان بفهمه به واسطه ی من به هدفت رسیدی،چه جوابی باید بهش بدم؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_183

با هر کلمه ای که از دهان مهرداد خارج می شد زخم های قلبم بیشتر جریحه دار می شد،از روی آن تخت لعنتی برخاستم و موهای آشفته ام را سر و سامان دادم:

_من چرا باید خواسته ی تو رو اجرا کنم تا پیش آرمان

افتخار کسب کنی،تو حتی خودتم میون خواستن و نخواستن من مرددی اونوقت از من می خوای سر عشق و علاقه ای که محو و مبهمه،با تو راه بیایم و خواسته ات رو عملی کنم؟گیریم که ترک کردم بعدش چی؟به چه امیدی ادامه بدم؟به امید تویی که قراره بری یا به امید برادری که ارزشم رو زیر پا می ذاره؟حداقل با دود کردن این نکبتی ذره ای از درد و غم هام رو به باد فراموشی می سپارم،اگه اینم نباشه که باید سر بذارم زمین و بمیرم.

از جای برخاست و هم راستای من ایستاد.دهانش را باز کرد که جوابم را بدهد.یک سر و گردن از من بلندتر بود.سرم را بالا گرفتم و درست میان چشم هایش خیره شدم.مجال صحبت را از او ربودم و با تاثر زمزمه کردم:

_تو حتی واسه اینکه من رو الکی دلگرم کنی،یه کلام نگفتی می مونم حتی شده به دروغ ! من تو این شرایط فقط امید می خوام مهرداد.نه تردید و ترس..!

مادامی که قصد تو از کمک کردن به من این باشه که

ترحمی کنی یا اینکه خودی نشون بدی،من قدم از قدم بر نمی دارم.

لب هایش را روی هم فشرد و نگاه به خون نشسته ش را از من گرفت.سمت در رفت و قبل اینکه دستش روی دستگیره ی در بلغزد نجوا کرد:

_متاسفم پریماه؛تو همه چی رو خراب کردی.

در را با شتاب پشت سرش بست و دنیایی از اندوه و نا امیدی را روی قلبم آوار کرد.

تا خود صبح خواب بر چشم هایم حرام شد و هزاران بار وقایع شب گذشته را در خلوت خودم سنجیدم.رهایی از آن درد برایم ناممکن بود؛من حتی با درد دو روزش هم نمی توانستم مدارا کنم و برایم عادی بشود؛چه برسد به اینکه برای مدت طولانی این درد و بی قراری را به جان بخرم.از طرفی هم اگر مهرداد خیالش از بابت ترک کردنم آسوده می شد چه بسا که چون چهار سال گذشته می رفت و نگاهی ام به پشت سرش نمی انداخت. رهایی از این درد امکان پذیر نبود؛کاملا یقین داشتم.اما از سر

شب چهره ی اندوهگین و رنجور مهرداد لحظه ای هم از مقابل چشم هایم کنار نمی رفت و درد و آزار عمیقی را بر قلبم القا می کرد.

نزدیکی های پنج صبح بود. هنوز هم هوا گرگ و میش بود و همه جا تقریبا تاریکی فرا گرفته بود.باید فکری به حال بقیه ی مواد جا مانده ی زیر تشک تختم می کردم.هیچ بعید نبود که مهرداد نقطه به نقطه ی اتاقم را وارسی کند و جاساز موادم را بیابد.

بسته را با هزاران ترس از زیر تشک تختم بیرون کشیدم و باز هم میان لباس زیرم جاساز کردم.حتی کوچکترین چراغی هم در سالن روشن نکردم و با قدم های نرم و پر وسواسی مسیر پله ها را در پیش گرفتم.با هر محنتی که بود در آن تاریکی از ساختمان خارج شدم و بسته را در انتهایی قسمت باغچه ی حیاط نقطه ای که اصلا به دید نیاید در میان خاک پنهان کردم . با دستم خاک هایش را هموار کردم و همزمان نگاه پر تشویشم روی در ویلا و پنجره ی اتاق مهرداد بود که بی هوا سر نرسد.

خواب در چشم هایم بی اثر شده بود. به قدری حوادث دیشب برایم چالش برانگیز بود که انگار نه انگار دیشب موادی بر بدنم رسانده بودم و دوباره از نو بی قراری هایم در وجودم جولان می دادند.

عقربه های ساعت نه صبح را نشان می دادند،بی حوصله از جای برخاستم و دستی به سر و رویم کشیدم.وارد آشپزخانه شدم و توامان با افکار درهمی زیر کتری را روشن کردم.چایی دم کردم و دو عدد تخم مرغ را آب پز کردم ومیز صبحانه را آماده کردم.هر چه وقایع دیشب را بالا و پایین می کردم به این نتیجه می رسیدم که من دیشب در مورد مهرداد زیادی تند رفته بودم و او حق داشت بعد آن همه امید واهی، دلشکسته و رنجور باشد.دلم برایش تنگ شده بود و تحمل غیبتش را نداشتم.وقتی که بود به قدری پر انرژی و پر رنگ بود که نبودنش به خوبی مشهود باشد.در صدد دلجویی از او بر آمدم و راه اتاقش را در پیش گرفتم.

ضربه ی کوتاهی به در اتاقش زدم و وارد شدم.بر خلاف تصورم او همچون من بیدار بود و طاق باز روی تختش دراز کشیده بود.وقتی که حضور مرا در اتاقش حس نمود ،ساعدش را روی پیشانی گذاشت و تقلا کرد که با من چشم در چشم نشود.شاید جز معدود دفعاتی بود که تصمیم گرفته بود قهر کند و سر همین بود که ناشی بازی اش برایم خنده دار بود.بالای سرش نشستم و معذب گفتم:

_مهرداد برات صبحونه حاضر کردم.بیا بریم بیرون.

غلتی در جایش زد و پشت به من گفت:

_من صبحانه نمی خورم برو بیرون !

مچ دستش را با ملایمت به دست گرفتم و گفتم:

_خواهش می کنم مهرداد.از دستم ناراحت نباش.فقط بهم فرصت بده بتونم با خودم کنار بیام.بعدش یه تصمیمی می گیرم.بیا با هم بریم سر میز صبحانه.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

کلافه و سرد لب زد:

_گفتم که من چیزی نمی خواهم.برو بیرون نمی خواهم صدات رو بشنوم.

دیگر ادامه ندادم.بدون هیچ کلامی از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم.بغض بدی بر گلویم هجوم آورده بود؛اما اعتنایی نکردم و مجال ریزش اشک هایم را ندادم.قوری چای را از روی کتری برداشتم و تمام محتویاتش را در سینک خالی کردم و بساط صبحانه را دست نخورده درون یخچال جای دادم.

به اتاقم برگشتم و روی تختم خزیدم.کل شب را نخوابیده بودم و بدنم خشک شده بود.

وقتی بیدار شدم میانه ی روز بود.کش و قوسی به بدنم دادم. نگاهی به اطرافم انداختم و کم مانده بودم چشم هایم از حدقه بیرون بزند.آنچه پیش رویم بود شباهت ناچیزی

با زلزله چند ریشتر داشت.تمام وسیله های کمد و کشوها کف اتاق خالی شده بود و هر چیزی که در اتاق به چشم می آمد به هم ریخته و آشفته بود.خون به مغزم نمی رسید.این درجه از اهانت را نمی توانستم بپذیرم.

فریادی بی اختیار از میان گلوی گرفته ام خارج شد:

_مهرداد..

لحظاتی نگذشته بود که خودش را به اتاقم رساند و بی حوصله گفت:

_چی شده؟ چرا داد می زنی ؟

دندانی به هم فشردم بلکه تسلط اختیار کنم:

_داری چیکار می کنی مهرداد؟چرا این اتاق رو به این شکل و روز در آوردی؟من از بازخواست و زیر نظر بودن بیزارم.اگه می خواهی این رویه رو در پیش بگیری همین الان من رو برگردون خونه ی مونا.جنگ اول به از صلح اخر!

تی شرت سفید رنگ و شلوار گرم کنی به تن داشت و سر

و رویش مثل همیشه چندان مرتب و شیک و پیک نبود.

جلوتر آمد و درست در چند سانتی ام ایستاد.من که قدرت تشخیص برخوردش را نداشتم،به یکباره نطقم کور شد.قلب دلتنگم از این نزدیکی مسرور بود و چشم نگرانم منتظر.

انگشت سبابه ش به نشان تهدید بالا آمد و دریچه های مهر و عطوفتش ب رویم بسته شد:

_دست پیش رو نگیر که دیگه تاثیری نداره.دو تا سوال می پرسم ازت،اگه جواب درست ندی و پس و پیش تحویلم بدی؛به جان مادرم جای دو هفته ی بعد همین الان می رم و هیچ وقت هم سراغی از تو نمی گیرم.

به قدری اطمینان در کلامش موج می زد که جای ذره ای هم شک و تردید نمانده بود.

لبی تر کردم و غم زده و نگران پرسیدم:

_چه سوالی؟

چینی گوشه ی چشمش داد و لب زد:

_اول اینکه دیروز از کی این جنس رو گرفتی و به چه طریقی؟ دوم هم اینکه می دونم ریسک دیروز فقط به خاطر یه وعده ی مصرفت به جون نخری،بدون شک مابقی شو جایی پنهان کردی.جای بقیه مواد رو بگو تا بتونم یه تصمیم درست و حسابی در موردت بگیرم؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_184

چینی گوشه ی چشمش داد و لب زد:

_اول اینکه دیروز از کی این جنس رو گرفتی و به چه طریقی؟ دوم هم اینکه می دونم ریسک دیروز فقط به خاطر یه وعده ی مصرفت به جون نخری،بدون شک

مابقی شو جایی پنهان کردی.جای بقیه مواد رو بگو تا بتونم یه تصمیم درست و حسابی در موردت بگیرم؟

وزن نگاه کاونده اش روی صورتم حسابی سنگینی می کرد.به عادت همیشه لبم را جمع کردم و گفتم:

_آره حق با توئه.من دیروز تو کوه این جنس رو دست و پا کردم.ساقی شم تو نمی شناسی.

قدمی عقب تر رفت و نگاه پر تمسخری تحویلم داد:

_یعنی باور کنم که کار مونا نبوده؟

حرفی نزدم و کلافه سرم را به پایین انداختم.حتی اگر من هم،ملاقات دیروزم را با مونا کتمان می کردم بدون شک مونا با اولین پرسش و جواب تمام حقایق را کف دستش می گذاشت؛پس سکوت می توانست بهترین موضعم باشد.

سری تکان داد و حق به جانب گفت:

_خیلی خب،سوال اولم رفع شد.حساب و کتاب با مونا بمونه به وقتش، تا یادش باشه بعد از این شریک دزد و رفیق قافله نباشه.سوال دوم رو جواب بده بقیه ی جنس ها

رو کجا گذاشتی؟

حتی سرم هم می رفت نباید مهرداد از جای مابقی مواد مطلع می شد؛دیروز هم با کلی ترفند و نقشه توانسته بودم آن جنس ها را تحویل بگیرم و یقینا بعد از این زیر ذره بین خواهم بود و هیچ رقمه دستم به جنسی نمی رسد.

کمی خودم را سمت کمد متمایل کردم و مشتی حواله ی در چوبی اش کردم؛بلکه مهرداد دریابد که حال و روز چندان مساعدی ندارم و کمتر مرا بازخواست کند.دندان قروچه ای کردم و با خشونت زمزمه کردم:

_خودت دیدی که پولی همراهم نبود.فکر می کنی شکلاته و آب نباته که هر چقدر عشقم کشید کف دستم بذارن.همون یه وعده مصرف بود که دیشب به مرحمت شما اصلا نفهمیدم چه بلایی سرش اومد !

پره های بینی اش را باز و بسته کرد و با حرص مشهودی گفت:

_واسه من مظلوم نمایی نکن پریماه.من وقتی سر رسیدم

روی پات بند نبودی و تو هپروت می پلکیدی.ادعات هم باور نمی کنم ! مثل یه دختر خوب جای بقیه مواد رو بگو منم قول می دم باهات کنار بیام و نذارم زیاد بهت فشار بیاد؛در غیر این صورت من دیگه نمی تونم ادامه بدهم و مجبور می شم زنگ بزنم به آرمان بیاد خودش تکلیفت رو روشن کن.چند صباح دیگه که بیاد اینجا و بپرسه خرت به چند، من نمی تونم بهش بگم که خواهرت قضیه ترک رو جدی نگرفته و منم اجازه داده تو حال خودش باشه.

کم کم حالم از این همه شل و سفت کن های افراطی به هم می خورد و خلقم تنگ می شد.نه به آنکه چند سال بی خبر از من هر کدام گوشه ای برای خودشان مشغول گذراندن زندگی بودند نه به حالا که به یکباره حس مسئولیت و وظیفه شناسی شان نبوغ کرده بود و این روزها تحت فشار گذاشتن من مهم ترین کار و بارشان شده بود.

تکیه ام را از کمد گرفتم و با صدای شبیه فریاد غریدم:

_به درک اصلا باور نکن،مگه باور تو برام مهمه.فکر می کنی زنگ بزنی آرمان بیاد اینجا کرک و پرم می ریزه؟ نخیر هر کاری که میلت می کشه انجام بده.مسائل من به هیچ کس ربط نداره و کسی هم حق دخالت تو امورم رو نداره،نه آرمان و نه تو...

انگشت اشاره ام که سمتش نشانه گرفتم،کاملا اتفاقی نگاهم در نگاهش تلاقی کرد و رشته ی کلام از دستم خارج شد.

چون کسی که دیوانه ای را بنگرد سری تکان داد و گفت:

_آره دیگه سرکش و یاغی شدی دیگه ذره ای هم از کسی حساب نمی بری.حساب می بردی حال و روزت این نبود !

سمت در رفت و قبل خروج سمتش خیز برداشتم و با خشونت بازوش رو کشیدم.قفسه ی سینه ام بدون کنترل با لا و پایین می شد و صدایم آشکارا می لرزید،بغض آمیخته با خشمی در کلام گنجانده شد:

_خوب گوشت رو باز کن مهرداد.هر کسی حق داره که تیکه و متلک بارم کنه.هر کسی حق داره که گذشته ام تو سرم بکوبونه و حالم را مورد شماتت قرار بده و تحقیرم کنه؛جز تو ! می فهمی لعنتی تو حق نداری حال و روزم رو به رخم بکشی.می دونی چرا ؟ چون تو مسبب آوارگی و سیاه بختی ایم هستی.اگر اون روزها تو گوش منی که یه دختر نوجوون و خام بودم رو با زمزمه های رنگارنگ و دل فریبت پر نمی کردی و باعث نمی شدی بدون چون و چرا خودم رو در برابرت تسلیم کنم،الان به قول تو یه معتاد مفنگی نبودم.الان تو اینجوری مقابلم نمی ایستادی و گوشم رو نمی پیچوندی.پس تو یکی حسابی مراقب حرف زدنت باش که تا خرخره به من بدهکاری.فکر نکن اگه مثلا کمک کنی من ترک کنم و رو به راه بشم حساب کتابت صاف میشه؛تو اگه تا آخر عمرت هم در حقم خوبی کنی؛ باز هم جوونی تباه شده ام و چهار سال نکبت و سیاهی و بی اعتمادی برادرم رو نمی تونه جبران کنه.

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

با تحکم پلکی زدم و در حالی که نفس نفس می زدم ادامه دادم:

_آره حدست درسته؛من بازم جنس دارم.حتی بیشتر از اون چیزی که تو تصور کنی.هر بلایی هم سرم بیارین جاش رو نمی گم.من که از وضعیتم راضی ام.شما اگه راضی نیستین یه فکری به حال خودتون بکنین.

اصلا خاصیت این زهرماری این بود که دمدمی مزاج باشی و ثبات روانی مشخصی نداشته باشی.لحظه ای افسرده و گوشه گیر باشی و لحظه ای پر تلاطم و طغیان گر!

مچ دستم را که روی بازویش بود برافروخته به دست گرفت و کشان کشان روی تختم پرتم کرد.از حرکت

ناگهانی اش جا خورده بودم و با دهانی نیمه باز و چشم های به هراس نشسته ای او را می نگریستم.وسط اتاق با خشم زائد الوصفی فریاد کشید:

_مگه دست خودته که جای مواد رو لو ندی و بذارم با حماقت هات خودت رو ذره ذره بسوزونی.وجب به وجب این اتاق رو زیر و رو می کنم.بالاخره پیداش می کنم این جنس ها رو.بعدش می دونم باهات چه جوری تا کنم که دست از پا خطا نکنی.مثل اینکه زیادی باهات کنار اومدم جفتک می اندازی،حقته که مثل این فیلم ها دست و پات رو به تخت ببندم تا حساب کار دستت بیاد.

غرغر کنان و خط و نشان کشان سمت کشوها رفت و تک تک وسیله هایش را در هوا پرتاب کرد.کشوها و کمدهای با صدای نا هنجاری بسته می شد و من فقط با خشم و ترس در حالی که تاب و تحملم را از کف داده بودم نظاره گر بودم.

حتی زیر فرش و تخت و پشت تابلوها و آباژور را با ریز بینی کاوش کرد و تمام وسیله های میز توالت را کف اتاق

پخش و پلا کرد.اوضاع اتاق حتی از نیم ساعت پیش هم آشفته بازار کلافه کننده ای شده بود و مهرداد قصد بی خیال شدن نداشت.برای بار دوم و سوم هم تمام نقاطی را که زیر و رو کرده بود،مجددا وارسی کرد و وقتی که تقریبا مطمئن شد که احتمال جاسازی مواد در اتاق صفر می باشد،موهای آشفته اش را خاراند و نگاه درمانده اش را به جسم ام دوخت.نگاهش که روی هیکلم طولانی شد، برق سه فازی از سرم گذشت و خدا خدا کردم آن چیزی که حدسش را می زنم به وقوع نپیوندد.

اما لحظاتی نگذشته بود که همان طور مات و مردد سمتم قدم برداشت و درست بالای سرم،از پشت ایستاد.قلبم دیوانه وار در سینه می کوبید و حتی از پیش بینی ثانیه ی بعد هم عاجز بودم.

با صدای تحلیل رفته و پر کینه ای گفت:

_جنس ها تو اتاقت نبود،حتما با اون عقل کوچیکت تصمیم گرفتی جایی مخفی کنی که من نتونم حدس بزنم.ولی واسه من کار نشد نداره،پیداش می کنم بهت قول

می دم.

با این حرفش یک وجب فاصله را پر کرد و از پشت به من که روی لبه ی تخت نشسته بودم چسبید.با تشویش سرم را به پشت چرخاندم و به صورتش که بالای سرم بود زل زدم،قالب تهی کردم و ملتهب زمزمه کردم:

_می خوای چیکار کنی مهرداد !

مهربانی و مدارا از نگاهش پر کشیده بود و جای آن را عطش و حرص پر کرده بود.دست داغش را روی پوست گردنم کشید و آهسته و مرموز زمزمه کرد:

_فکر کردی اگه تو لباس هات پنهون کنی،من نمی تونم پیداش کنم ؟

خودم را مچاله کردم و کمی رو به جلو تکان خوردم.اینبار با ترس و غیظ اعتراض کردم:

_دست به من نمی زنی مهرداد.مگه یادت نیست که ما دیگه با هم نسبتی نداریم.دستت به من برسه تا جایی که توان داشته باشم جیغ می زنم.

هنوز دستش جایی میان گردن و کتفم بود و پوست همان نقطه مي سوخت و گز گز می کرد.دوباره فاصله ای که موفق شده بودم با اضطراب دور شوم را طی کرد و دست دیگرش روی پوست شانه ی سمت چپم نشست.

_تو چی،یادت نیست که اون روز گفتم؛هر چقدر دوست داری جیغ بزن،صدات به جایی نمی رسه ! بالاخره باید دخترهای سرکش و یه دنده رو یه جور ادب کرد، مگه نه؟!

اینبار افسار گریخته و هراسان فریاد کشیدم:

_مهرداد رهام کن عذابم نده،تو حق نداری به من دست بزنی،من دیگه اون دختره ی پپه و کم عقل چند سال پیش نیستم.محاله ممکنه بذارم بازم جسم و روحم رو تسخیر کنی.

کتفم را که زیر دستش بود با شدت سمت خودش برگرداند و باعث شد درد بد و آزار دهنده ای در کتفم بپیچد.

صدایش طرح خشونت و غضب به خود گرفت و بی

حوصله غرید:

_خفه شو پریماه.صدات رو ببر ! من هر کاری که صلاح بدونم رو انجام میدم و تو هم نمی تونی جلو دارم باشی.

نمی دانم دقیقا عجز بود یا دردی که به واسطه ی خشونت مهرداد در شانه ام می پیچید؛اما هر کدام که بود باعث شد بی هوا و بی پناه هقهقم بلند شود و برای مظلومیت خودم بگریم.

بر خلاف محاسابتم گریه هایم رو مهرداد اثر نگذاشت و دستش را که چون کوره ای داغ بود آرام آرام از روی شانه ام به پایین لغزاند و روی پوست تنم به گردش در آورد.فقط در آن لحظه تنها چیزی که دلگرمم می کرد این بود که دیشب عقلم را به کار بسته بودم و مواد را از درون لباس زیرم بیرون کشیده بودم...

#پریزاده_ام

#پارت_185

پریزاده ام

بر خلاف محاسابتم گریه هایم رو مهرداد اثر نگذاشت و دستش را که چون کوره ای داغ بود آرام آرام از روی شانه ام به پایین لغزاند و روی پوست تنم به گردش در آورد.فقط در آن لحظه تنها چیزی که دلگرمم می کرد این بود که دیشب عقلم را به کار بسته بودم و مواد را از درون لباس زیرم بیرون کشیده بودم.

شقیقه هام نبض گرفته بود و دو احساس متضاد سرما و گرما در وجودم به غلیان در آمده بود.هر چه دست مهرداد روی پوست تنم بیشتر پیشروی می کرد کرور کرور غرور و صلابتم می شکست و حقارت بیش از پیش دامن گیرم می شد.فقط آرزو می کردم تفتیش لباس ها و تنم هم مثل اتاقم به بار دوم و سوم نرسد که می دانستم اگر تکراری در کار باشد اینبار دوام نخواهم آورد.

هق هق در حلقم خفه شده بود و گریه هام خلاصه شده بود به لرزش شانه هایم.دستش به وضوح از روی کمرم هم پایین تر آمد و سعی کرد حتی اگر سطحی هم باشد

جایی را از قلم نندازد.تمام مدتی که گویی برایم تمامی نداشت و جانم را بر لبم می رساند سرم پایین بود و حتی نیم نگاهی هم به چهره اش نمی انداختم؛اما حال که این چنین بی پروا قصد جان و غرورم را کرده بود و تک تک اجزای بدنم را خصمانه فتح می کرد پس او هم باید همگام با من عذاب می کشید و در تنگنا می بود.

سرم را به یکباره بالا گرفتم و آبی چشمانش را مورد هدف قرار دادم.رنگ صورتش ارغوانی شده بود و قطرات ریز و درشت عرق پهنای صورتش را پوشانده بود.نگاه خیره و بارانی مرا که دید حرکت دستش متوقف شد اما دستش کماکان از روی تنم جدا نشد.باز هم خیره شدم و بی وقفه باریدم بلکه از صرافت کار بیافتند.

سعی کرد با من چشم در چشم نشود و با جدیت کارش را به اتمام برساند.دیگر تقریبا جایی از تنم جا نمانده بود و تقریبا همه ی جایش بازرسی شده بود منتها باور نداشت که مواد در لباس هایم پنهان نشده باشد و کلافه و درمانده باز هم متفکر به جسمم می نگریست بلکه کشف جدیدی

داشته باشد.

نفسش به شماره افتاد و تنش روی لبه ی تخت کنار من رها کرد و با فاصله ی چند سانتی نشست.با عجز و کم طاقتی لب زد:

_کجا گذاشتی پریماه؟بگو هم خودت رو خلاص کن هم من رو !

جوابی ندادم.با لب های لرزانی و نگاهی که هزاران کینه و بغض درونش نهفته بود زیر چشمی نگاهش کردم.

سکوتم جری ترش کرد و جان تازه ای گرفت،سمتم خیز برداشت و فشاری به پهلویم وارد کرد:

_جاش رو نمی گی نه؟ باشه از اول شروع می کنیم.تا زمانی که دهان باز نکنی و جای جنس ها رو نگی این بازی ادامه داره.

بعد جمله اش بدون مکث دوباره دستش از پشت به پوست کمرم چسبید و قبل از اینکه دوباره مرا بی رحمانه به ورطه ی غم و درد بکشاند،چنگی به پشت دستش زدم و

با نفرت از جایم پریدم.سمت در اتاق پناه بردم و با آخرین توانم فریاد زدم:

_نمی خوای تمومش کنی مهرداد،اصلا متوجه ی کارهات هستی؟ دست از سرم بردار لعنتی.حتی تا خود صبحم ادامه بدی چیزی عایدت نمی شه؛جز اینکه نابودم کنی و تخم نفرت تو قلبم بکاری.

صدایم به قدری می لرزید که کلمات نصفه و نیمه از دهانم خارج می گشت:

_یه بار سر تا پام رو زیر و رو کردی و تیرت به سنگ خورد؛با تفتیش مجدد دردی ازت درمون نمی شه،فقط و فقط داری حرص و کینه تو با عذاب دادن من التیام می دی..

چسبیده به در اتاق روی زمین سر خوردم و نالیدم:

_آرمان به تو اعتماد کرده من رو دستت سپرده اون وقت تو جواب اعتمادش رو این جوری می دی؟

بی اعتنا به زجه و مویه من نزدیکم شد و بالای سرم

ایستاد.صورت پر افروخته اش عاری از هر احساسی بود:

_برای بار آخرین می پرسم پریماه،دیگه سوالم رو تکرار نمی کنم.جنس ها رو کجا گذاشتی؟

از او رخ گرفتم و نگاهم به موزاییک های کف اتاق دوختم.

تنه ای به ران پایم زد تا از مقابل در کنار بروم،کمی خودم را تکان دادم و مهرداد در حالی در چهار چوب در ایستاده بود زمزمه کرد:

_ آرزو و ایده زیادی تو سرم برای نجات تو و سر و سامان دادن آینده ات داشتم.یه ضرب المثلی هست که میگه کسی رو که خوابیده رو می شه بیدار کرد اما کسی که خودش رو به خواب زده رو محاله بیدارش کرد.نمی خواهم بمونم آب تو هاون بکوبم.من هر چی تقلا کنم تو دور از چشم من می خوای بازم اون وامونده رو مصرف کنی و سوهان روحم بشی.دیگه موندنم بی فایده س.گر چه دلم راضی به تنها گذاشتنت نبود؛اما تو بودنم رو نمی

خواهی.حرف دیگه ای نمی مونه پریماه.

از مقابل چشمانم دور شد و شک زده از جای برخاستم؛ تمام حرص و دق و دلی ام را روی در بخت برگشته خالی کردم و مشت های پی در پی و کم جانم را به در اتاقم کوباندم.تحمل حرف های آخر مهرداد برایم گزاف و سنگین بود و هیچ رقمه نمی توانستم هضمش کنم.به قدری جیغ زدم و جملات نا مفهومی از گلویم خارج شد که دست اخر بی حال و بی رمق کف زمین وا رفتم و دستم را روی گلوی دردناکم گذاشتم.

صدای روشن شدن اتومبیل مهرداد که از حیاط آمد به سرعت باد خودم را کنار پنجره کشاندم و نگاه دلواپسم میان حیاط به گردش درآمد.مهرداد ماشینش را روشن کرد و با خونسردی به حرکت در آورد.

انقدر به روبرو خیره شدم که بالاخره به خودم آمدم و دریافتم که خیلی وقت است تصویر مهرداد از مقابل

دیدگانم محو شده است و تنها خودم و کوله بار درد و جراحت هایم مانده ایم..

#پارت_185

سست و درمانده وسط اتاق ایستاده بودم و بلاتکلیفی نقش اول و آخر را در اتاق ماتم زده ایفا می کرد.

توخالی تر و پوچ تر از هر زمانی بودم و هیچ راه حلی به ذهنم ترواش نمی کرد.حتی نیم ساعتی هم نشده بود که از رفتنش می گذشت اما برای ما حکم چند سال دور و دراز را داشت و نبودش در این خانه سرد و سوت و کور عجیب دهان کجی می کرد.

هنوز پنجره ای که رفتنش را تداعی می کرد،باز بود و سوز سردِ بعد از ظهر زمستانی روی تنم که تنها با یک بلوز نازک پوشانده شده بود،اصابت می کرد؛اما درد قلب

شکسته ام به قدری عمیق بود که دردهای نا تمام جسمم را پی اهمیت جلوه دهد و جور عجیبی روی دلم سنگینی کند.

حال که من و تنهایی ام مانده بودیم به خوبی دریافته بودم تحمل فقدان مورفین مهرداد به مراتب سخت تر از جنس مورد استفاده ام بود.

توان ایستادن نداشتم و ضعف و سرگیجه ی شدیدی بدنم را احاطه کرده بود. روی زمین چنپاته زدم و با دست های بی حسم کیف کوچک استخرم را که مونا وسیله هایم را در آن چپانده بود،از قسمت پایین کمد در آوردم و زیپش را باز کردم.

لباس ها و وسیله های اندکم را درونش بی نظم و مچاله جای دادم و چون پیرزنان کمر خمیده کف دستم را حائل روی زمین قرار دادم و به سختی از جای برخاستم.شال و پالتوی سیاه رنگم را به تن کشیدم و موهای آشفته ام را بی حوصله زیر شال نخی ام جای دادم.

باید می رفتم؛کجایش را نمی دانستم.دلم تمنای جنس

اصیلی از آرامش را داشت؛مثلا از آن مدل هایی که سرت را روی دامان پر مهر مادرت بگذاری و تمام دغدغه و غم های عالم جلوه شان بی رنگ شود و غرق خوشی بی انتهایی شوی؛اما به خوبی می دانستم که هیچ جایی قلب مجروح و زخم خورده ام را آرام و قراری نبود.

برای لحظه ای یاد مادرم افتادم و با خودم فکر کردم که حتما آرمان از ترس اینکه مادرم بفهمد که دختر دردانه اش که همیشه او را در وصف پریان یاد می کرد،فاسد و معتاد شده حتما تاب نمی آورد و دق می کند؛چه بسا که پنهان کردن وجود من در این شرایط بهترین استراتژی آرمان بود.

دلم از بی مهری تک تکشان گرفته بود وتنهایی جایی که برای رفتن به ذهنم خطور کرد خانه ی مونا بود.ساک استخرم را به دست گرفتم و با پاهایی که به سختی از زمین کنده می شد،چون جان کندن خودم را سمت در اتاق کشاندم.

پریزاده ام

دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که رعشه ی شدیدی از تنم گذشت و کاسه ی سرم به دوران افتاد.

قبل از اینکه کاملا بی رمق بشوم از بین آن بند و بساطی که مهرداد میان اتاق پخش و پلا کرده بود مجددا عقب گرد کردم و روی تخت رها شدم.

تپش قلب شدیدم،نوید یک بیماری نه چندان عادی را می داد و هر لحظه حالم وخیم تر می شد.

باید قبل از اینکه کار به جاهای باریک می کشید یک نفر را از حال و روزم با خبر می کردم.موبایلم را که به تازگی با آخرین حقوقم خریداری کرده بودم،از جیبم بیرون کشیدم و روی شماره ی مهرداد مکث کردم.

حتی در آن شرایط بحرانی و بغرنج هم غرورم مجال رو انداختن به او را نداد و مردد دستم روی شماره آرمان لغزانده شد.دیشب شماره اش را از موبایل مهرداد ذخیره کرده بودم؛علتش را نمی دانم اما به هر حال خوبیت نداشت دختری شماره ی برادرش را نداشته باشد.آیکون تماس را لمس کردم و بعد برقراری تماس ضعیف نالیدم:

_سلام آرمان،منم پریماه !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_186

انگار از شنیدن صدای من جا خورده بود.بعد یک سکوت نه چندان طولانی نگران و مشوش لب زد:

_پریماه تویی،کجایی؟ چرا صدات بی حاله اتفاقی افتاده، مهرداد کجاست ؟

سوال هایش زیاد بود و من تنها به گفتن جمله ای اکتفا کردم:

_بیا ویلای مهرداد.آدرسش رو نمی دونم کجاست،حالم خوب نیست آرمان؛اگه هنوز هم برات مهمم خودت رو

برسون..!

نمی دانم جوابم را داد یا نه،فقط این را می دانم که وقتی خیالم راحت شد که در این خانه درندشت بی پناه نمی مانم ،خواب گرما بخشی که مدت ها بود روی پلکم با لجاجت سنگینی می کرد را پذیرا شدم.

هوشیاری خودم را تمام و کمال از دست نداده بودم،حتی متوجه شدم که به ساعت نرسیده آرمان دستپاچه رسید و مرا روی دست هایش بلند کرد و تند و تیز سمت ماشینی که در حیاط پارک شده بود،رساند.

حتی با چشم های نیمه بازم متوجه شدم که همان همسرش که به قول مهرداد نشناخته مثل خواهر شوهرهای حسود از متنفر بودم پشت فرمان نشسته بود و تا رسیدن به درمانگاه یک بند غرغر می کرد و آرمان هیچ حرفی نمی زد و گه گداری آدرس را یادآور می شد.

با آن شرایط کرخت جسمانی ام هم تمایل داشتم که قدرت تکلم داشتم و به جای آرمان جواب دهان پر کنی نثار

زنش می کردم و رسما خفه خون می گرفت؛اما افسوس که مثل جنازه روی دست آرمان رها شده بودم و فقط می توانستم در خلوت خودم حرص بخورم،از همانجا به بعد ارتباطم با دنیای بیداری قطع شد و دیگر نه گوشم صدایی شنید و نه چشمم تصویری را نظاره گر شد.

نمی دانم چقدر زمان گذشته بود که با احساس سوزش جای سوزن سِرم روی دستم هوشیار شدم و حرکت پر مهر و نوازش گری را روی موهایم احساس کردم.به قدری روبراه شده بودم که چشم هایم را بگشایم منتها حس فضولی و کنجکاوی ام بر علائم حیاتی ام چربید و ترجیح دادم قبل گشودن پلک هایم ابتدا فردی که بالای سرم نشسته بود و کیلو کیلو محبت خرجم می کرد را شناسایی کنم.

از زبری دست هایش مشخص بود که مرد می باشد،دو گزینه پیش رویم بود؛یا مهرداد بود یا آرمان !

تمام حواس پنجگانه ام را خلاصه کردم در حس لامسه و

شنوایی ام و دقتم را به کار بردم که از صدای نفس هایش و اندازه کف دستش که بی وقفه روی صورتم و موهایم کشیده می شد، شناسایی اش کنم.

پهنای کف دستش بزرگتر از کف دست مهرداد بود؛پس گزینه ی مهرداد باطل بود.

در آن واحد دو حس متناقض شادی و غم در وجودم شعله ور شدند.از نبود مهرداد حتی زمانی که می دانست حال و روز خوشی ندارم اندوهگین بودم و گرمای مهر و محبت آرمان را بعد آن همه اظهار تنفر،دوست داشتم و تنها برای خودم اقرار می کردم در این لحظات نوازش های دلپذیر و لطیف آرمان بعد چندین سال محرومیت حتی از نوازش های مهردادی که نبود،شیرین تر و خواستنی تر بود.

می توانستم پلکی از هم باز کنم و بیداری ام را اعلام کنم اما تک تک این ثانیه ها برایم قیمتی و مغتنم بودندو دلم می خواست هیچ وقت تمام نشود،پس سکوت کردم و گوش جان سپردم به ملودی زیبای نفس هایش.

آه بلندی کشید و برای لحظاتی دستش روی گونه ام ثابت ماند.صورتش را سمت صورتم خم کرد و همان نقطه را دلتنگانه بوسید.بهترین فرصت مچ گیری و بدجنسی فراهم شده بود،قبل از اینکه سرش از روی صورتم بلند شود،در کسری از ثانیه چشم هایم را گشودم و غافلگیرش کردم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_187

از دیدن چشم های باز من،حیرت زده مرا نگریست و خیلی زودتر از آن چیزی که تصورش را کنم سر بلند کرد و صندلی را عقب کشید.

دوباره در جلد همان برادر مغروری که مثلا مرا دوست ندارد و بود و نبودم برایش مهم نیست فرو رفت و دست به سینه،اخم پر ابهتی را میان دو ابروی پر پشت و سیاه رنگش برگزید.

در دل خدا رو شکر کردم که حداقل در این جو پر کششی که بین ما حکم فرماست همسر سر خرش حضور ندارد و ما را به حال خودمان رها کرده است.

بوسه ی برادرانه ای که روی گونه ام کاشته بود جرات و جسارت را در وجودم تزریق کرد و بدون هیچ فکر و محاسبه ای روی تختم که با ملحفه ی سفیدی پوشانده شده بود نشستم و به آرمان خیره شدم.

سر بلند کرد و مشکوک نگاهم کرد؛حتما داشت دلیل نگاه پیوسته ام را در ذهنش حلاجی می کرد.لبخندی که هزاران حس را به یدک می کشید روی لبم با سخاوت جا خوش کرد.

در برابر نگاه های کنجکاو و بهت زده ی آرمان از روی تخت پایین آمدم. آن‌ژیوکت سِرم را از دستم کشیده شد و

سوزش بدی پشت دستم پیچید و قطره ای خون از آن ناحیه غلتید.

اعتنایی نکردم و تمام دلتنگی های و محرومیت های چهار ساله ام هوار شدن روی دست هایم و خودم را پرت کردم میان آغوش آرمان و روی پاهایش نشستم.

دست های دلتنگم دور گردنش حلقه شد و صورتم را روی سینه ی پهنش فشردم.

فشردم و زبان درد و دل هایم شد اشک های بی وقفه ام.

با هر اشکی که روی گونه هایم می باریدن، با زبان بی زبانی از دردهای چهار ساله ام گفتم؛نبودش،شرم زدگی ام،بی چشم و رویی ام،درد بی پناهی ام،پر کردن تنهایی هایم با اعتیاد،اجبار و ناگزیری ام به خود فروشی،بازی با آبرویش،زیر پا گذاشتن تلاش هایی که برای داشتن زندگی مرفه و درس خواندنم داشت،غمی که ناخواسته به واسطه من چهار سال روی شانه هایش بر جای مانده بود ،نبودم به عنوان تنها خواهرش در مراسم و تشریفات

عروسی اش،دلواپسی هایش برای ترک کردنم،شکستن غرور و ابهتش مقابل پدرم و نسرین و ...و....

کم دلیل نداشتم که بگریم و با هر گریه ام از او دلجویی کنم.

اولش شُک زده بود و هیچ تکانی نمی خورد،اما کمی که گذشت کوه یخش آب شد و کم کم کمرم را نوازش کرد.خجالت می کشم حرفی بزنم و یا اینکه توضیحی بدهم.پس سعی کردم زبان بدنم همان مرواریدهای اشک و دست هایی که گردنش را در حصار خود کشیده بود بشود.

حال غریبی بود،تصور می کردم هیچ آرامشی در دنیا با خلسه ای که بعد نشئگی ایجاد می شد قابل تعویض نباشد ولی با هر قطره اشکی که می ریختم گویی گره ی کوری از دردهایم گشوده می شد و دلم حسابی سبک می شد.

دلم برای یه نگاه طولانی روی صورت مهربان و درد کشیده اش تنگ شده بود،سرم را از روی سینه اش

برداشتم و سمت صورتش گرفتم.لب هایش را سفت و محکم فشرده بود و به بالا نگاه می کرد تا مانع تک قطره اشکی که با تمام قدرت قصد ریزش داشت را بشود.اما در آن جدال اشک پیروز شد و روی گونه ی سمت راستش لغزیده شد.قبل از اینکه به پایین سُر بخورد، سَرم را کمی بالا بردم و همان تک قطره اشک را با بوسه گرفتم.حلقه دست هایم را با مهر خواهری تنگ تر کردم و با صدای به اشک نشسته ای زمزمه کردم:

_تو هیچ موقع گریه نکن داداش مهربونم.بذار من جای تو گریه کنم،جای همه ی دردهات !

جواب جمله هام را با آغوش کشیدن شانه هایم داد و بالا خره بعد چندین سال حسرت چون پَر کاهی سبک شدم و به آرزویم رسیدم.

هنوز از این خلوت خواهری و برادری سیراب نشده بودیم که در اتاق با تقه ی آهسته ی به صدا در آمد و با هزاران افسوس از آغوش هم جدا شدیم.

آرمان از جای برخاست و مرا روی همان صندلی نشاند.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_188

در اتاق را نیمه باز شد و با پدیدار شدن نیم رخ مهرداد کاملا جا خوردم و دستپاچه شدم.از اینکه روی آن صندلی نشسته بودم حسابی به غلط کردن افتاده بودم و دلم می خواست بی حال روی تخت دراز کشیده بودم، یا اینکه مث لا در کما بودم و یا صورت تاثیر گذارترش این بود که پزشکم از من قطع امید می کرد.

اما حیف که عرصه برای جولان دادن کمبود محبت هایم تنگ بود و من سر حال و قبراق و کاملا شیک روی صندلی نشسته بودم و در نگاه اول بیمار به نظر نمی رسیدم.

وقتی که از تلافی رفتنش و تنها گذاشتم در ویلا مایوس شدم لبی آویزان کردم و سعی کردم سمتش نگاه نیاندازم.

آرمان دستی روی سینه مهرداد گذاشت و آهسته او را قدمی به بیرون در هل داد.

هر دو میان در نیمه باز ایستاده بودند و بی صدا با هم مشاجره می کردند.

وقتی بحث شان بالا گرفت،مهرداد آرمان را بیرون کشید و در اتاق بسته شد.

تنها حسی که هیچگاه درمن خاموش نمی شد همان حس فضولی بود که مثل خوره به جانم افتاده بود.با هیجان از روی صندلی بلند شدم و با احتیاط سمت در رفتم و گوش تیز کردم.

اگر مهرداد مرا سر پا می دید حتی از نشستنم روی صندلی هم وقیحانه تر بود،اما سر در آوردن از بحث آن دو به ریسکش می ارزید.

صدای بگو مگویشان به قدری بلند بود که لزومی نباشد

خودم را به در بچسبانم.

_اشتباه از منه که دوباره به تو اعتماد کردم،واقعا حقیقت داره که توبه گرگ مرگه.خواهر من تا حد مرگ رسیده بود اونوقت تو ول کرده بودیش به امون خدا و رفته بودی پی یللی تللی کردن !

مثل همیشه با لحن خونسردش قصد داشت آرمان تند خو را مجاب کند:

_نه آرمان.بابا به خدا قسم اینطور نبود.از من حرف شنوی نداشت فقط خواستم یه تنبیه کوچکش بکنم.کف دستم رو که بو نکرده بودم این جوری گریپاژ کنه !

_به هر حال الان حق نداری ببینیش،تو صلاحیت کاری که به عهده ات گذاشته بودم رو نداشتی.نمی خواهم سری بعد خدایی نکرده با جنازه خواهرم روبرو بشم !

"برو بابا "ی بلند و کشیده ای تحویل آرمان داد. دستگیره

ی در را تکان داد و همزمان با قلدری گفت:

_اصلا همین الان میرم تو اتاق پریماه.ببینم کی می تونه جلوم رو بگیره !

در حال حاضر نگون بخت تر از همه من بودم که با هول و ولا وسط اتاق ایستاده بودم.

به سرعت نور خودم را سمت تخت رساندم و لحظه ی آخر از خوابیدن روی تخت منصرف شدم.به هر حال مهرداد دیده بود که من روی صندلی نشسته بودم و دراز کشیدن روی تخت گدایی محبت بود.

به اجبار روی صندلی با سرعت نشستم و اخم ظریفی را مابین اجزای صورتم جای دادم.

در اتاق بسته شد و صدای قدم هایش آمد.هیجانم بی وصفی داشتم و تقلا می کردم که خودم را عادی و خونسرد جلوه بدهم.دستش از پشت مقابلم آمد و شاخ گل رز سفید رنگ پلاسیده ای مقابل صورتم گرفت.

اخم هایم غلیظ تر شد و نگاهم از روی آن شاخه گل

گرفتم.به خوبی می دانست که من عاشق دسته گل بزرگ و پر شکوه هستم و حتی همان موقع که با هم نامزد بودیم برای در آوردن حرصم و در هم کردن چهره ام همیشه شاخه گلی درب و داغون مادر مرده ای از گوشه ای گیر می آورد و از دیدن حرص و جوش من غرق خنده و لذت می شد.

حتی می دانست اگر قرار به دادن تک شاخه رز بود من دوست داشتم رنگش سرخ باشد نه سفید؛منتها کوچکترین تلاش را هم برای آزار دادن من فروگذار نکرده بود.

صندلی را دور زد و مقابلم ایستاد.مجددا شاخه گل را مقابلم گرفت که از دستش بگیرم.

دست هایم را مچاله کردم و اعتنا نکردم.لبخند پهنی زد و شاخه گل را روی موهایم پشت گوشم جای داد و بینی ام را به دست گرفت و با خنده پیچاند.

صورتم را عصبی عقب کشیدم و نگاه کوتاه معترضی سمتش نثار کردم.

همان طور که از دیدن حرص من مسرور بود روی لبه

ی تخت نشست و با بی اعتنایی به پهلو دراز کشید . یک دستش را زیر سرش گذاشت و به من خیره شد.

کار دنیا به کجا کشیده بود؟

بیمار من بودم؛او روی تخت دراز کشیده بودو من روی صندلی وا رفته بودم.

لبخندش را جمع کرد ودستی سمتم دراز کرد. دست چپم را سمت خود کشید و سمت مخالف برگرداند،قطره خونی روی دستم که بر اثر کنده شدن آنژیو ایجاد شده بود، خشک شده بود.زخمش را عمیق بوسید. به صورتش چسباند و آهسته چشم هایش را بست..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_189

پریزاده ام

کار دنیا به کجا کشیده بود؟

من بیمار بودم؛او روی تخت دراز کشیده بودو من روی صندلی وا رفته بودم.

لبخندش را جمع کرد ودستی سمتم دراز کرد. دست سمت چپم را سمت خود کشید و سمت مخالف برگرداند،قطره خونی روی دستم که بر اثر کنده شدن آنژیو ایجاد شده بود،خشک شده بود.زخمش را عمیق بوسید. به صورتش چسباند و آهسته چشم هایش را بست.

به دقیقه نرسیده بود که دوباره شرارت در چشم هایش بیداد کرد و لبخند مرموز و معروفش را به من دوخت.چقدر دلم می خواست الان ندامت زده به دست و پایم می افتاد و هزاران بار به خاطر سهل انگاری و تنها گذاشتنم دلجویی می کرد و صمیمانه قول می داد که دفعه ی اول و آخری باشد که مرا اینگونه بیازماید؛اما صد حیف و افسوس که مهرداد اصلا چنین تیپ شخصیتی ایده آل مرا نداشت و قصد داشت با آزار و سر به سر گذاشتنم

قضیه را حل و فصل نماید.

کم کم خنده هایش کفرم را درآورد و با طعنه گفتم:

_که قصد داشتی من رو تنبیه کوچیک کنی،پس قضیه آب تو هاون کوبیدن و کسی که خودش رو به خواب زده و همه ی اینا کشک بود دیگه،درسته ؟ نکنه رفتن دو هفته ی بعدتم دروغه ؟

بی پروا و ریلکس دستش را از زیر سرش برداشت و کاملا راحت روی تخت دراز کشید.نیم نگاهی سمتم انداخت و با شیطنت گفت:

_قضیه ی رفتن دو هفته بعد که سر جاشه،از قدیم گفتن باد آورده را باد می برد.اما در مورد تنبیه امروز تو جای من بودی با یه دختر معتادو کله شق و لوس چه جوری تا می کردی ؟ بالاخره یه جوری کله ی پر بادت رو به طاق می کوبوندم یا نه ؟

اخم های برنده ی مرا که دید لبخندش تبدیل به قهقهه شد وکمی سمتم خیز برداشت و نیشگون بزرگ و درد آلوی از گونه ام گرفت،هنوز صدای معترضم بلند نشده بود که

در اتاق بی هوا باز شد و آرمان داخل شد.پشتم به او بود نفهمیدم که دست مهرداد را روی صورتم دید یا نه ؟فقط مهرداد را می دیدم که کاملا حرفه ای و نا محسوس دستش را به زیر کشید و لبخند شرارت آمیزش در کسری از ثانیه به لبخند ساده و شسته و رفته ای مبدل شد.فکر می کنم تنها کسی که در عالم فقط ذره ای از او حساب می برد آرمان بود و آن هم دوام ش بیشتر از ده دقیقه نمی شد؛اما دیدن همان زمان کوتاه هم برایم جذاب و بکر بود و حتی دلم نمی آمد ثانیه ای هم نظاره این حالتش را از دست بدهم و چشم از او بردارم.

پشت بند آرمان، پزشک میان سالی با فرم پزشکی وارد شد و آرمان از او سوالی پرسید.نگاهم از آن دو گرفتم و به مهرداد نگریستم.حواسش به من نبود و نگاه دقیقش را به آن دو دوخته بود.لبخند عمیقی از ته دل زدم و آهسته جوری که فقط من و او بشنویم پچ پچ کنان گفتم:

_آقای باد آورده،پاشو خودت رو جمع و جور کن جلوی داداشم و دکتره زشته.

مهرداد که تازه متوجه موقعیت و خوابیدنش روی تخت شده بود.لبی گزید و با حرص خفیفی زیر لب گفت:

_بر خر مگس معرکه لعنت !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_190

اگر دکتر و برادرم در اتاق نبودند اینبار من جای او قهقهه ای سر می دادم.چقدر حرص خوردنش شیرین بود، می دانستم که از کجا نشات می گیرد؛ نقشه های زیادی برای چزاندن و حرصی کردن من در سر داشت و آمدن آرمان او را ناکام گذاشته بود.

دیگر برای تغییر ژستش دیر شده بود و پزشک بالای سر

ما ایستاده بود،قبلا هر حرفی،نگاه معنادارش را بین ما به گردش در آمد و با کنجکاوی ساختگی پرسید:

_خب مریض کدومتون هستین؟

با این که جواب سوال را می دانست اما با حالت طنز نهفته اش قصد داشت حالت ما دو نفر را مورد کنایه قرار دهد.مهرداد دهان باز کرد که جوابی کنف کننده ای در خور طعنه ی پزشک تحویلش دهد که آرمان پیش دستی کرد و نگاه تاسف باری به هر دوی ما انداخت.مثل و الدینی که از سر به راه شدن فرزندنش نا امید باشد،توام با اخم غلیظی به پزشک گفت:

_آقای دکتر شما کارتون رو انجام بدین.این دو تا مادر زادی یکم مشکل دارن و به هیچ وجه حل شدنی نیست !

مهرداد جای خجالت لبخند محوی زد و هیکلش را از روی تخت جمع کرد و روی لبه اش نشست.پاهایش را آویزان کرد و آرنجش را روی بالشت تخت گذاشت و کام

لا به آن لم داد.اوضاعش از دراز کشیدن روی تخت هم حیرت آور تر بود و کارد به آرمان می زدی خونش در نمی آمد.

مهرداد مثل کسی که تکیه اش را به تخت قهوه خانه داده باشد،با حالتی که انگار حیات و زندگانی من امر بی ارزشی باشد،رو به دکتر بی تفاوت پرسید:

_خب نگفتین آقای دکتر،حال این مریض ما چطوره ؟ زنده می مونه یا نه ؟

اینبار اخم های آرمان در برابر مهرداد اکتفا نکرد و تمام تاسفش را با تکان دادن سرش نشان داد.

دکتر حالت متفکری به خود گرفت و گفت:

_حالش خوبه ضعف شدید و سرما خوردگی بود اما یه نکته ی مهمی هست که باید در میون بذارم. یکی تون تشریف بیارین اتاق کارم توضیح می دم.

هنوز نمی دانستم قرار است چه حرفی بزند اما نمی دانم چرا به یکباره بند دلم پاره شد و اضطراب عجیبی دامن

گیرم شد.نگاه نگرانم به مهرداد دوختم بلکه قلب تشویش زده ام را تسلی بخشد، لبخند روی لب هایش جمع شد و گرفته آرنجش را از روی بالشت برداشت و اخم نا خواسته ای میان ابروهایش جا گیر شد.آرمان بی طاقت و کم حوصله از پزشک پرسید:

_چی شده اقای دکتر،خب همینجا بگین.فکر کنم هر موضوعی که باشه به هر سه ی ما مربوط باشه.

نگاه های پر مهر و دلسوزانه ی پزشک روی من جوری سنگینی می کرد که بلافاصله دو هزاری کجم افتاد و فهمیدم که قصد دارد مسئله ی اعتیادم را پیش بکشد؛لابد تصور می کرد که آرمان و مهرداد بی خبر می باشند و حتما من نمی خواهم که پیش آن دو رازم فاش شود.سرد و شرمگین نجوا کردم:

_راحت باشین آقای دکتر !

نگاه خجالت زده ام را به پایین انداختم و با اندوه گفتم:

_هر دو می دونن که من اعتیاد دارم !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_191

متحیر و متاثر نگاهم کرد و با دلسوزی پدرانه ای گفت:

_واقعا حیف دختر زیبا و جوانی مثل شما نیست که قصد جون و طراوت خودتون رو کردین؟!

سرم را پایین تر آوردم و دست های عرق کرده ام را مشت کردم.یکی دو ماهی از مبتلا شدنم می گذشت و برای اولین بار عمق و زشتی فاجعه را درک می کردم و از اعتیادم خجالت می کشیدم.غم سنگینی قلبم را مچاله می کرد و انگار شده بودم همان پریماه پرشکوه و با وقار چندین سال پیش و غرورم مهم ترین اولویتم بود.دوست

نداشتم بیش از این مقابل مهرداد و آرمانی که هنوز به درستی نتوانسته بودم مثل گذشته با آنها راحت باشم این بحث آزار دهنده را کش دهد و نقره داغم کند.

مهرداد چهار دنگ حواسش روی من بود و خوب می دانست که از درون عذاب می کشم؛به یاری ام شتافت و به قصد ممانعت از سوال های احتمالی بعدی پرسید:

_نگفتین آقای دکتر حرف مهم تون چی بود ؟

دکتر لبی تر کرد و دستش را میان جیب مانتوی سفید رنگش فرو کرد:

_نمی دونم دقیقا شما قصدتون چی بود؟اما اگه ترک اعتیاد باشه،باید بگم که روش صحیحی رو در پیش نگرفتین.بدن این دختر ضعیف شده،امروز که رسوندین بیمارستان فشارش خیلی پایین بود اگر اوضاعش فقط کمی از این وخیم تر بود نمی شد دیگه کاری براش انجام داد.در واقع تو موقعیتی نیست که به یکباره و ناگهانی مصرفش رو به کل کنار بذاره.اصلا چرا این کار به عهده ی یک کمپ یا متخصص محول نمی کنین؟

مهرداد با چهره ی پکری گفت:

_اما آقای دکتر پریماه فقط دو سه روز بود که مصرف نمی کرد،دیشب همه ی زحمات ما رو به باد داده و دوباره از نو شروع کرد!

دکتر که با دقت به حرف های مهرداد گوش می داد،سری تکان داد و گفت:

_خب دقیقا مشکل ما همینه.بدون مقدمه چند روزی مصرف رو متوقع کردند و به یکباره با دز بالایی شروع کردند،بدنشون در برابر این تغییرات و شک ها دوام نیاورده و این جوری واکنش داده،بهتره غیر تخصصی پیش نرین و یا حداقل تا زمانی که ضعف بدنش برطرف نشده به طور کامل مصرف مواد رو قطع نکنند.رک و رو راست بگم تو شرایطی نیست که بتونه از بحران سم زدایی بگذره،شما اگر به متخصص هم مراجعه نکنید حداقل کاری که می تونید انجام بدین اینکه مصرف رو به مرور و با فاصله کم تر کنید تا متابولیسم بدنش هم آهسته آهسته با کم شدن جیره بندی ایش کنار بیاد.

من که کلا اوضاع به کامم بود و همه ی نگرانی های لحظات پیشم پر کشیده بود و کیلو کیلو قند در دلم آب می شد.تحمل مرارت و سختی ترک را نداشتم و از طرفی ام با این اوصاف حالا حالاها مهرداد پایش در این قضیه گیر بود و رفتنش به تعویق می افتاد.اما مهرداد و آرمان هیچ کدام حال و روز خوشی نداشتند و با درماندگی و یاس به دکتر خیره بودند.

آرمان با صدای به غم نشسته ای پرسید:

_کی مرخصه می شه آقای دکتر ؟

در حالی که عزم رفتن داشت گفت:

_می تونین ببرین خونه،الان حالش بهتره.فقط توصیه هام رو فراموش نکنید.

بعد رفتن دکتر آرمان لباس هایم از داخل کشو بغل تخت بیرون کشید و به دستم داد.

_بپوش سریع تر.می خوام ببرمت خونه ی خودم !

مهرداد وا رفته و طلبکار نگاهش کرد و حرفی نزد.من

هم دست کمی از او نداشتم و با اینکه دلم می خواست بعد چندین سال بیشتر در کنار برادرم باشم و با او خلوت کنم اما نمی توانستم دوری مهرداد را تاب بیاورم و می دانستم دلتنگی او کامم را تلخ می کند.ضمن اینکه با این حال نه چندان خوشم حوصله ی روبرو شدن با زن آرمان را نداشتم.

لباس هایم را در دستم بلاتکلیف نگه داشتم و نگاه مرددم را سمت چهره ی مهرداد سوق دادم.

او هم چون من،به چهره ام خیره بود و نارضایتی اش مشهود بود.آرمان که مشغول جمع کردن وسیله هایم بود میان کارش سرش را سمتم چرخاند و مبهوت پرسید:

_چی شده پریماه،چرا لباس هات رو نمی پوشی؟

حرفی برای زدن در دهانم نمی چرخید.رد نگاهم را دنبال کرد و به مهرداد رسید.مهرداد متوجه نگاه آرمان روی خودش شد و با دلخوری گفت:

_قرار بود چند وقتی پریماه پیش من باشه.قول و قرارمون رو که یادت نرفته؟

آرمان با لحنی که سعی داشت مهرداد را قانع کند،گفت:

_آره قول و قراری بوده،اما حرف های دکتر رو که شنیدی برنامه ها به هم ریخت.باید یه فکر دیگه ای کنیم !

مهرداد نفس عمیقی سر داد و قدمی سمتم نزدیک شد .مانتویم را از میان آغوشم برداشت و آستین هایش را سمت دو دستم گرفت و کمک کرد که بپوشم.در همان حال که مانتو را تنم می پوشاند با تحکم و اطمینان لب زد:

_برنامه ای تغییر نکرده،قول و قرار ما هم کماکان سابق پا برجاست.فقط طبق توصیه های دکتر یکم روش رو تغییر می دیم !

آرمان بر خلاف میل باطنی اش مخالفتی نکرد و به ناچار پذیرفت.از چهره های آویزان هر دوی ما دریافته بود که خواستار این جدایی نیستیم و از همان اول هم بنا بر

مصلحت،در موارد معدودی در برابر خواسته ی مهرداد کوتاه می آمد.

وقتی که آرمان خیالش از ترخیص من آسوده گشت،با ما خداحافظی کرد و طبق معمول خط قرمزها را برای مهرداد یادآوری کرد و رفت.

تمام مدتی که از اتاق خارج شویم و به ماشین برسیم روی ابرها سیر می کردم و شادی و رضایتم از وضعیتم نسبت به چند ساعت پیش زمین تا آسمان توفیر داشت . از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم و به قدری سر خوش و سبک بودم که حس می کردم مهرداد را یک بار دیگر پیدا کردم،به خصوص که حالا حالاها دغدغه ی ترک کردن و دردهای بعد آن را نداشتم.در تمام مسیر بخش تا پارکینگ مهرداد بازویم را سفت و حمایت گرانه به دست گرفته بود و بساط خوشی های مرا مضاعف کرده بود.

مثل یکی دو روز گذشته باران کم جانی در حال باریدن بود و هوا کمی سردتر شده بود.مهرداد ماشینش را به

حرکت در آورد و مسیر ویلای خارج شهر را در پیش گرفت.هنوز سردم بود و بدنم نا محسوس می لرزید.

بخاری ماشین را روشن کرد و لبخندی بی غل و غشی روی لبم جای گرفت.همین که این چنین هوایم را داشت و متوجه جزئی ترین حالاتم بود برای من قدر تمام دنیا می ارزید و تمام درد و غصه هایم را با قدرت در خود حل می نمود.

نگاهی به نیم رخش انداختم و یاد شیرین کاری هایش در بیمارستان و حرص دادن هایش افتادم،خوب شد که آرمان مرا با خود نبرد من باید پیش مهرداد باز می گشتم؛با او زیاد کار داشتم و نباید آزار و اذیت های بیمارستانش را بی جواب می گذاشتم.

بیشتر روی صندلی فرو رفتم و با حالت دستوری زمزمه کردم:

_حالا که قبول کردی مریض داری کنی،باید بگم که من سوپ می خوام اونم نه سوپ حاضری،باید سوپ خونگی باشه !

سرش را کوتاه سمتم برگرداند و دوباره شیطنت در نگاهش شعله ور شد:

_آره عزیزم،چرا که نه ! یه سوپی بهت بدم که تا عمر داری تو یادت بمونه.اصلا سوپ های من معروفن، مخصوصا که یک وجب روغن روشون دارن !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_192

هوای بیرون به حدی سرد بود که دندان هایم به هم سابیده می شد و چاره ای جز تند کردن سرعتم بین مسیر ماشین تا ویلا نبود.برگشت مان از بیمارستان به ویلا دو ساعتی

طول کشید،شب شده بود و تاریکی،پهنای حیاط مملو از درخت و باغچه ی ویلا را احاطه کرده بود؛مهرداد هم پشت سرم با سرعت ملایم تری قدم برداشت و هر دو وارد ساختمان شدیم.

هجوم یکباره ی گرمای دلپذیر و مطلوب فضای خانه، تضاد چشم گیری با هوای سرد بیرون خلق کرد و ابتدا پ التوی خردلی ام را از تنم بیرون کشیدم.

وارد اتاقم که شدم باز هم نظاره ی آشفتگی اتاق کلافه ام کرد و لباس های نامرتب روی تخت را کف زمین هل دادم و گوشه اش جا گیر شدم.

با صدای نه چندان بلندی مهرداد را فرا خواندم و زیاد طول نکشید که مهرداد وارد اتاق شد.

دستم را در هم قلاب کردم و با حالت دستوری و خشک گفتم:

_قبل از اینکه بری سوپت رو آماده کنی،اول بند و بساط این اتاق رو جمع و جور کن !

بی تفاوت کنارم جای گرفت و به تنه ام لم داد،چون کسی که فارغ از هر مسئولیت و کاری باشد،نیشخند زد:

_نمیشه که عزیزم همزمان هم سوپ آماده کنم و هم اتاقت رو مرتب کنم،می بینی که زمان زیادی نمونده !

حق به جانب نگاهش کردم و خودم را عقب کشیدم:

_اون زمان که تصمیم گرفتی این اتاق رو ویرونه کنی فکر اینجاش هم می کردی،در ضمن وجناتت اصلا به آدمی که عجله داره و وقتش تنگه نمی خوره !

دستی روی کمرش گذاشت و درمانده به شلوغیه اتاق چشم دوخت:

_پس من اتاق رو مرتب کنم تو برو سوپ رو بپز !

تمسخر آمیز نگاهش کردم و گفتم:

_اولا که معامله نداریم اینجا.در ثانی من مریضم،هیچ مریضی هم سوپ نمی پزه !

مچ دستم را گرفت و مرا وادار به برخاستن کرد،همزمان

که به بیرون اتاق هدایتم می کرد،زیر لب زمزمه هایی می کرد و قصد داشت سرم را شیره بمالد:

_اتفاق تحرک و جنب و جوش واسه ات خوبه،هر چی بیشتر تعرق داشته باشی زودتر حالت خوب می شه، آفرین دختر خوب ببینم چه می کنی !

بیرون اتاق ایستادم و شاکیانه آهسته پایی روی زمین کوباندم:

_خیلی بدجنسی مهرداد؛ تو قول داده بودی خودت سوپ خونگی آماده کنی اونوقت منو داری می فرستی پای قابلمه ؟

باز هم زبان چرب و نرمش بر اعتراض های بر چربید و دلجویانه گفت:

_من که نگفتم همه کارهاش با تو باشه عزیز من ! تو تا سبزی ها رو پاک کنی و هویج ها رو خرد کنی من اتاق رو مرتب می کنم خودم رو می رسونم.

فرصت اعتراض بعدی را نداد و بلافاصله وارد اتاق شد.

سبزیجاتی که در مسیر خریداری کرده بودیم را با بی حوصلگی شستم و شروع به پاک کردن و خرد کردنش کردم.

کمی که گذشت به خودم آمدم و مثل همیشه دریافتم باز هم مهرداد کلاه گله گشادی بر سرم گذاشته است.قسمت اصلی کار را من انجام داده بودم و روشن کردن زیر قابلمه و گرفتن آب روی آن مواد هم جزئی ترین کار ممکنه بود.

با حرص کارد و سینی زیر دستم را روی میز رها کردم و سمت اتاقم یورش بردم.

فقط خدا می دانست که تمیز کاری اتاقم را به نحو احسن انجام داده یا آن هم مثل قضیه ی سوپ سرکاری می باشد.

در اتاق را بی مقدمه باز کردم و وارد اتاق شدم.با خودم عهد کردم اگر اتاق هم همچنان نا مرتب باشد همان اتاق را بر سرش آوار می کنم.

مهرداد روی تختم به پهلو دراز کشیده بود و به واسطه ی هندزفری که در گوشش بود متوجه ی حضورم نبود.بر خ

لاف تصورم اتاق مرتب و جمع و جور شده بود و تقریبا به حالت اولیه باز گشته بود؛البته در نگاه اول این چنین به نظر می رسید.

حیرت تنها تعریفی بود که در آن لحظه شامل حال و روزم می شد و در مخیله ام نمی گنجید گروه خونی مهرداد به حرف شنوی و اطاعت بخورد.

مشکوک سمت کمد و کشوها رفتم و زمان زیادی نکشید که تصورات جدیدم از مهرداد نقش بر آب شد و دریافتم که مهرداد هیچ وقت تغییر نخواهد کرد.مثل کسی که کاری را از سرش باز کند،تمام لباس ها،رخت ها و بند و بساط را شلخته و ژولیده بین کمدها و کشوها جای داده بود و با آسودگی روی تختم وا رفته بود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_193

نویسنده: شنبم سعادتی

آرام آرام از پشت به او نزدیک شدم و همزمان در اندیشه ی راه حل هیجانی برای زهره ترک کردنش به منظور جبران آزار و اذیت هایش بودم.جوری با احتیاط و وسواس پشتش نشستم که اندکی هم حضورم را احساس نکند؛اما نگاهم روی موبایلش که دقیق شد نقشه های شرارت آمیزم از ذهنم پر کشید و تمام حواسم معطوف صفحه ی موبایلش شد.مشغول چت با شخصی بود و از فضای اطرافش کاملا بی خبر بود.از این زاویه تشخیص و خواندن چت هایش چندان میسر نبود و فقط سعی کردم اسم آن شخص را بخوانم.نام پروفایلش هم چندان محرز نبود و فقط چند کلمه لاتین نا مشخص بود،تنها چیزی که کاملا مشهود بود و حس ناشناخته و نا خوشایندی را القا می کرد عکس پروفایلش بود؛عکس دختری با موهای رنگ شده و صورت پر رنگ و لعابی که از زاویه ی

کجی گرفته شد و فقط چهره اش هویدا بود.حس می کردم چهره ی آن دخترک برایم آشنا باشد اما هر چه در آن زمان محدود به مغزم فشار آوردم نتوانستم او را به خاطر بیاورم.

به قدری در خیالات هشدار دهنده ام غرق شدم که ناخواسته در جایم تکان شدیدی خوردم و مهرداد مثل برق گرفته ها از جای پرید و سمتم چرخید.چهره اش بی نهایت گرفته و غضبناک بود.تغییری در حالتش نداد و با حرص زاید الوصفی صدایش را بالا برد:

_هیچ معلومه اینجا چیکار می کنی پریماه؟ کم مونده بود سکته کنم.

به دنبال راهی برای سر به سر گذاشتن و ترساندنش بودم اما این شرایط ناخواسته مهیا شده بود و من به قدری متفکر و درمانده بودم که حتی ذره ای هم این ترس و جا خوردنش برایم لذت بخش نبود.

لحن تندش حسابی اندوهگینم کرده بود و افکارهای شومم بابت دیدن چت کردنش با آن دختر ناشناس دست بردار

نبودند.به قدری منقلب شده بودم که قدرت حرف زدن را هم نداشتم.مهرداد که ناراحتی مرا دید،مشکوک پرسید:

_از کی اینجا بودی ؟

هنوز تاثیر خشم چند ثانیه پیشش در صدایش بر جای مانده بود.نگاه مستقیمی به چهره اش انداختم و نسنجیده حرفی را که نمی دانستم صحیح می باشد یانه را بر زبان آوردم:

_نترس تازه اومدم.خیالت تخت حتی کلمه ای هم از چت هات با اون خانم رو نخوندم .البته به من هم ارتباطی نداره،مسائل خصوصی ایت به خودت مربوطه،حالا هم برو بیرون می خوام استراحت کنم.

کاملا جا خورده بود و مبهوت مرا نظاره می کرد.کمی جلوتر آمد و قبل از این حرف دیگری بزند،سریع دراز کشیدم و پتویم را تا نزدیکی صورتم بالا آوردم.صدایم خ الی از هر احساسی بود:

_گفتم برو بیرون مهرداد،می خوام بخوابم.

نفس سنگینی رها کرد و از روی تخت برخاست.زیر لب زمزمه کرد:

_باشه من میرم آشپزخونه غذا رو آماده کنم.

صورتم را سمت مخالف چرخاندم و با کینه گفتم:

_لازم نکرده به خودت زحمت بدی. همه ی کارهاش که با من بود یه روشن کردن زیر قابلمه مونده که اونم نیازی نیست.بابت اتاق که سنگ تموم گذاشتی میترسم اینبار آشپزخونه رو آتیش بزنی.

صدای خنده اش آمد و پشت بندش در اتاقم بسته شد.

من در مرز جنون بودم و او چطور می توانست به این راحتی بخندد؟

حال روحی میزانی نداشتم و اگر ترس از بدحالی مجدد نبود به هر نحوی شده خودم را به حیاط می رساندم و وعده ای دیگر مواد برای مصرف می آوردم؛اما با این شرایط هم چنان باید می سوختم و می ساختم.

شاید هم واقعا قضیه ی چت کردنش با آن دختر مسئله ی

مهمی نبود و من زیادی حساس و زود رنج شده بودم،اما لحظه ای هم یادآوری آن صحنه و برخورد مهرداد در اتاقم از مقابل چشمانم کنار نرفت و تمام خوشی های بعد بیمارستان را بر کامم تلخ کرد !

بعد ساعتی در اتاقم با ضربه ی کوتاهی باز شد و مهرداد وارد شد.بلافاصله پتو را روی صورتم کشیدم و با وجود بیداری ام چشم هایم را بستم.صدای گذاشتن سینی درون دستش روی میز بلند شد و زمزمه کرد:

_پری بیداری ؟پاشو سوپت رو بخور بعدش باز می خوابی !

حالم خوش نبود و حتم داشتم اگر ثانیه ای دیگری در اتاق می ماند بغض مهار شده ام منفجر می شد و غرورم را نشانه می گرفت.تظاهر به خواب بودن بی نتیجه ماند و زمزمه کردم:

_گفتم که میل ندارم !

پریزاده ام

مهرداد که متوجه شده بود این ادا و اطوار های من نشات گرفته از دلخوری مبهمی می باشد،پافشاری نکرد و سینی را به دست گرفت و گفت:

_باشه من می میرم.تو که نمی دونی چه سوپی شده مجبورم همشو تنهایی بخورم !

حال ویران و نگرانی هایم هم باعث نشد حرصم را تخلیه نکنم.زیر لبی جوری که متوجه جمله ام بشود ادا کردم:

_کوفت بخوری !

کمی از من دورتر شد و همزمان گفت:

_بعید می دونم کوفتم بشه،البته درسته که سبزی هاش درست حسابی شسته نشده بود و هویجاش شلخته خرد شده بود اما همین که دست من به این غذا خورده باعث میشه که از طعم بی نظیرش نشه گذشت !

باز هم نیمه شب شده بود و طبق عادت شب های این ویلا خواب در چشم هایم عجین نبود و هزاران فکر و اوهام

در سرم پرورانده می شد.نتیجه ی همه کلنجار هایم با خودم این شد که مهرداد فقط مدت کوتاهی می باشد که سر و کله اش در زندگی ام پیدا شده و در این مدت هیچ قول و قرار و تعهدی با من نداشته است.در حال حاضر تنها نقشی که در زندگی من داشت ترک دادنم بود که آن هم یا از سر لطف بوده یا اینکه جبران گوشه ای از گذشته !

با اینکه هیچ رقمه جلو دار احساس و عشقم نبودم اما اگر صادقانه در این قضیه تامل می کردم این من بودم که زیادی پیش رفته بودم و نسبت به مهرداد پر توقع شده بودم.

بالشت را زیر سرم مرتب کردم و کمی بیشتر در جایم خزیدم.

در اتاق آهسته باز شد و ضربان قلبم به یکباره شدت گرفت.اتاق کاملا تاریک بود و چهره ی مهرداد قابل رویت نبود.توقع نداشتم این وقت شب وارد اتاق بشود.

به سختی توانست تخت را پیدا کند و کنارم بشیند.دستی

روی سرم کشید و از حالت بدنم متوجه شد که هنوز بیدار می باشم.کمی بیشتر نزدیکم شد، سرش را سمتم متمایل کرد و آهسته روی موهایم را نرم بوسید.سرم را روی بازویش گذاشت و دستم را به دست گرفت.نوازشی کرد و با لحن پر آرامشی زمزمه کرد:

_اگه بهت نگفتم که می مونم حتی اگه آرمان شرط رفتن رو نمی ذاشت،اگه حتی شده به دروغ دلگرمت نکردم تنها دلیلش این بوده که می خواستم همین الانم که کنارتم با این واقعیت کنار بیای.اگر بهت می گفتم می مونم و چند وقت دیگه به هر علتی پای قولم نمی موندم اون وقت هزاران مرتبه بیشتر از الان نابود می شدی.دیگه قصد ندارم هیچ ضربه و صدمه ی جدیدی به زندگیت وارد کنم.من اگه خیلی هنر کنم فقط می تونم بخش خیلی کوچکی از گذشته ات رو جبران کنم،ازم نخواه که امیدوارت کنم.می ترسم از اون روزی که مجبوربه رفتن باشم و اینبار حتی خاکسترت هم بسوزونم !

دل به دریا زدم و با تردید پرسیدم:

_اما من فقط یه سوال داشتم و سوالم همراه با اگر و احتمال بود.من قاطعانه نپرسیدم که می مونی یا نه .فقط یه احتمال بود و یه جواب احتمالی می خواستم.

نفس پر حسرتش مابین سکوت نیمه شب اتاق پیچید و زمزمه کرد:

_جوابش رو واقعا نمی دونم پریماه.شرایط با گذشته ها خیلی فرق کرده،خیلی چیزها تو زندگیم هست که دیگه دست من نیست ؛ولی تنها یه چیزی برام روشنه.

دسته ای از موهایم را به دست گرفت .پیچ و تابش داد و پر احساس گفت:

_اونم اینکه بین همه ی عطش ها،شیطنت ها و هوس ها، تو از همون روز اول هم عشق خالصم بودی و تا نفسی برام هست عشق یکی یدونه و واقعی یم می مونی،حتی اگر هم باز هم تو زندگیم نباشی و تو زندگیت نباشم !

دلم گرفت و بی امان شکست،تنها سوال مخربی که آن

لحظه به ذهنم خطور کرد را با تردید بر زبان آوردم:

_مهرداد رفتار و برخوردت نسبت به چهار سال پیش محتاط تر و سردتر شده وهیچ کس بهتر از من نمی تونه این رو حس کنه.شخص دیگه ای هم تو زندگیت هست؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_194

تنها سوال مخربی که آن لحظه به ذهنم خطور کرد را با تردید بر زبان آوردم:

_مهرداد رفتار و برخوردت نسبت به چهار سال پیش محتاط تر و سردتر شده وهیچ کس بهتر از من نمی تونه

این رو حس کنه.شخص دیگه ای هم تو زندگیت هست؟

تکان کوچکی به خود داد و صورتش را سمتم گرفت:

_آره روابط نسبت به چهار سال پیش خیلی فرق کرده، چون اون موقع همه چیز بوی کم عقلی و شیطنت و سر به هوایی رو داشت اما الان شرایط خیلی بحرانی تر شده.نجات وضعیت تو از این مهلکه ای که توش دست و پا می زنی و جون و روحت به زوال می کشه مهم ترین الویت هست حتی اگه عشق و علاقه ام رو هم کمرنگ کنه.

سرم را از روی بازویش برداشتم و خودم را بالاتر کشیدم:

_مثل همیشه جواب سوال من این نبود مهرداد ؟

متعاقب من سر جایش نشست و چهره اش طرحی از نارضایتی گرفت:

_امروز تو چرا انقدر شکاک شدی پریماه،عصرم یه اشاره ای کردی،اگه منظورت چت کردنم بود،دختر

عموم شایلین بود.می شناسیش که قبلا یه بار با هم مسافرت رفته بودیم.

جرقه هایی در ذهنم روشن شد و دریافتم که چرا صاحب آن عکس برایم تا آن حد آشنا بود؛اما هنوز یک سری مجهولاتی هم چنان در ذهنم باقی مانده بود.صریح پرسیدم:

_خب باهات چیکار داشت ؟چرا گرفته و دمغ بودی؟

متعجب خندید و گفت:

_دختره ی فضول مگه آدم نمی تونه با دخترعموش چت کنه؟

چهره ی پیگیر و کنجکاو مرا که دید،نفسش را آهسته و متفکر رها کرد و گفت:

_یه مشکل لاینحل خانوادگی هست،سر اون با هم صحبت می کردیم.حالا شاید بعدها بهت توضیح دادم.تو فعلا، فقط به ترک کردنت فکر کن.نمی خوام کار به جایی برسه که مجبور بشیم تو کمپ بستری بشی.اونجا شرایط مثل اینجا

ایده آل نیست،پات به اونجا برسه خیلی اذیت می شی پریماه !

جوابی ندادم و سرم را پایین انداختم.دستش روی گودی کمرم نشست و با لحن تاثیر گذاری نجوا کرد:

_اینبار اگه بخوام فقط به خاطر من، مواد رو کنار بذاری قبول می کنی؟

هر چه تقلا می کردیم، رسیدن به نقطه ای روشن و حل شدن بلاتکلیفی ها امری محال می شد و همچنان در خانه ی اولم سرگردان بودم.من فکر آینده ی گم شده ام در مه و تاریکی بودم و او نگران ترک کردنم.نه او قادر به مجاب کردن من بود،نه من می توانستم شرح دهم که تا خیالم از آینده راحت نشود،نمی توانم با انگیزه ی مضاعفی پیش بروم.

مسلما که من برای ادامه ی زندگی ام خانه ی آرمان را انتخاب نمی کردم و اگر قرار بر این بود که بعد ترک کردنم،مهرداد سراغ زندگیه خودش برود و من به خانه ی مونا یه خانه ی مادرم بازگردم ترجیح می دادم که مواد

ویرانم کند و همراه با خودش فکر و اوهام تنهایی و نا امیدی هایم هم ویران بکند.

گر چه در خوش بینانه ترین حالت می شد که به یک شروع و استقلال جدید اندیشید؛یا که اصلا منتظر فرد جدیدی در زندگی ام باشم.کسی که حضور و بودنش در زندگیم این چنین فراز و نشیب و مکافات نداشته باشد.

نگاه عمیقی به چشم های منتظرش انداختم و سعی کردم میان امواج چشم هایش به دنبال موج قدیمی و کهنه ی خودم باشم.امواج چشم هایش را غبار گرفته بودو صمیمت و خلوص گذشته را نداشت؛اما باز هم با وجود همه ی این تفاسیر در منتهی الیه جاده ی چشمانش هنوز مهربانی بی ریا و دلسوزی موج می زد و همان برای من بس که از همین حالا در خیالاتم شمشیر را از رو برای هر فردی که در آینده خواسته یا ناخواسته وارد زندگی ام بشود و قصد داشته باشد بی رحمانه جای او را برایم پر کند،از رو ببندم.

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_195

گلویم سوزناک شد و هر چه بیشتر در دریای چشم هایم گم شدم به این نتیجه رسیدم که من آدم بی او بودن نیستم!

نیستم و می دانم که یک عمر تنهایی و یاس را با تمام وجود پذیرا را خواهم شد اما تا جانی در تنم باقی یست هیچ گاه نه در خیال و نه واقعیت اجازه نخواهم داد کسی رد بر جای مانده از دست های گرمش را از روی دست هایم بی رنگ کند و جنس چشم هایی که علی رغم تمام شرارت ها و تنوع طلبی هایش،کماکان مهربان است و دلرحم را از خاطرم کم رنگ کند.

بیشتر خیره شدم و تنها چیزی که حال دلم را ملتهب می نمود و دوری را طاقت فرسا می کرد،دلتنگی این چشم های دلسوز و ناب بود.

سکوت طولانی و نگاه ممتددم را که دید،کلافه گفت:

_پریماه انتقام گذشته ها و کینه ی آرمان و سوال های بی جوابت از من رو کنار بذار.فقط به خودت و خواسته ی من فکر کن.از الان تا آخر عمرم اگه فقط حق یه آرزو رو داشته باشم،فقط اینکه که دلم می خواد بازم تو رو سالم و پاک ببینم،نه این طور افسرده و دلمرده؛مثل اون موقع ها تپلی و شیطون و آب زیر کاه،این آرزو که به دلم نمی ذاری؟

بی اراده و مبهوت ناگهانی لب زدم:

_قول می دم مهرداد،ترک می کنم به خاطر تو !

لحن بغض آلود صدایم خودم را هم به تحیر وا داشت.به صحت جمله ام اطمینان نداشتم،نمی دانستم که چقدر روی

قولم خواهم ماند،اما او از من در خواستی داشت و من دلباخته ی مفلوک یارای گفتن "نه" را نداشتم و باید هر طور شده عزم ناتوانم را جزم می کردم و تلاشی می کردم.

با اینکه بغض عیان جمله ام را دوست نداشت اما چهره اش فراخ شد و کمرم را بیشتر فشرد:

_عالیه پریماه.من مطمئنم که تو موفق می شی،فکر آینده هم نباش.من با تمام وجود بهت قول می دم که اون آینده ی پر تشویش و تیره و تاری که منتظرشی هیچ وقت سر نمی رسه !

آب دهانم را به سختی قورت دادم که بلکه این بغض بی وقتم را جمع و جور کنم.به سختی لبخند زدم و نجوا کردم:

_چی بگم فعلا که تو قول می گیری و قول نمیدی!

بلند خندید و شانه ام را به آغوش کشید. زمزمه کرد:

_رگ زورگویی خاندان یکتا به منم رسیده انگاری.برم

سوپت رو بیارم؟

سرم را به چانه اش چسباندم و متعجب پرسیدم:

_تو که گفتی همه اش رو تنهایی خوردی؟

حالت مظلومانه به خود گرفت و گفت:

_مگه بدون تو از گلوم پایین می رفت؟اصلا از زور گشنگی اومدم تو اتاقت به زور بکشمت تو آشپزخونه، دیدم قیافه ی مادر مرده ها رو به خودت گرفتی،گفتم یکم باهات اختلاط کنم بلکه فضات عوض بشه.

چانه ی ته ریش دارش را به دست گرفتم و محکم و پر کینه فشردم،نه تنها ذره ای هم چهره اش را محض خنکی دلم جمع نکرد،بلکه بیشتر خندید و من عصبی غریدم:

_خیلی جنست خرابه مهرداد.بالاخره یه روز این کارهات رو تلافی می کنم،حالا ببین !

چشمکی زد و در حالی که زمزمه می کرد"خودم می دونم" از اتاق خارج شد.

همانجا روی تخت سینی اش را گذاشت و مقداری از محتویات داخل قابلمه را داخل بشقاب ها ریخت.با حیرت به قابلمه نیمه پر نگریستم و لبم را گزیدم:

_وا مهرداد تو که نصف آش رو لومبوندی،بعد میگی بدون من چیزی از گلوت پایین نمیره؟

نمکدان را بالا گرفت. کلی نمک داخل سوپش پاشید و گفت:

_آره یه کوچولو خوردم،ولی اونجور که باید اشتها نداشتم.تازه همون یه ذره هم با کلی غصه خوردم !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_196

پریزاده ام

قاشقی از سوپ را نزدیک دهانم بردم و لبی آویزان کردم:

_والا هر چی دقت می کنم یه ذره و یه کوچولو نبوده،تو همیشه این مدلی غصه میخوری؟

با ناراحتی تصنعی اشاره ای به بدنش کرد و گفت:

_آره،تو این چهار سال که نبودی کلا لب به غذا نزدم و گوشه گیر شدم.نمی بینی چقدر نحیف و لاغر شدم؟

بلند خندیدم و گفتم:

_آره لاغر شدنتم مثل این قابلمه نیمه و نصفه قابل باور نیست.گوشه گیری ایت هم در نبودم کاملا ثابت شده اس عزیزم.فقط نمی دونم چرا مشتری دائم مونا بودی،تو این مدت دختر داف و خشگلی نبود که از زیر دستت در بره، حتما اونم سوتفاهم و پاپوش بوده؟ تو اون مهمونی ام که با چشم های خودم تو رو دیدم تو فقط واسه هدایت کردن اونا به راه راست اومده بودی ولاغیر، درسته؟

بشقاب دوم سوپ را هم برای خودش کشید و گفت:

_آره بابا من دشمن زیاد دارم.این تهمت و افتراها عادیه !

با اخم به بشقاب سوپش چشم دوختم و معترضانه گفتم:

_مثل اینکه من مریض بودما،سهم من از یه قابلمه سوپ همین بشقاب کوچیک شد؟

به بشقابم اشاره کرد و گفت:

_بخور زیاد نق نق نکن،معتاد نباید شب ها سنگین بخوابه !

آخرین قاشق سوپم را خوردم و گفتم:

_در ضمن اصلا هم سوپت اونجور که می گفتی تعریفی نبود.زیادی آبکی بود.

کم نیاورد و در جوابم گفت:

_اگه درست و حسابی سبزی هاش رو پاک می کردی اینجوری نمی شد.

بعد جمع کردن بشقاب ها و سینی باز هم به اتاقم بازگشت و من که روی تختم دراز کشیده بودم،شاکیانه پرسیدم:

_چرا باز برگشتی می خوام بخوابم.

کنار تختم با فاصله دراز کشید و گوشه ی پتو را روی پاهایش کشید.مشغول بازی با موبایلش شد و خونسرد گفت:

_خب بخواب کی جلوت رو گرفته !

شانه ای بالا انداختم و پرسیدم:

_تو مگه خودت اتاق نداری؟

لحظه ای هم نگاهش را از بازی موبایلش نگرفت و در همان حالت گفت:

_دارم ولی معتادهای خطرناک رو نمیشه به حال خودشون تنها گذاشت.دیشب که دیدی چه بساطی درست شد؟

کلید برق بالای تخت را لمس کردم و اتاق در تاریکی

فرو رفت.

پشتم را به او چرخاندم و پتو را بالا آوردم:

_باشه من خوابیدم.فقط خواهشا سر و صدا نکن!

تکانی روی تخت خورد و نزدیک ترم شد.صدای نفس هایش را پشت گوشم به راحتی حس می کردم.موهایم را آهسته نوازش کرد و نجوا گونه پرسید:

_پری بقیه ی مواد رو کجا پنهون کردی؟

سرم را کلافه تکان دادم و خسته از این بحث تکراری بر خلاف انتظارش زمزمه کرد:

_قسمت پشت ساختمان،زیر خاک باغچه ی کنار دیوار !

همان طور که مشغول نوازش موهایم بود،بی صدا خندید و گفت:

_دیدی بالاخره اعتراف کردی! هیچ کس تابحال نتونسته در برابر پافشاری های من مقاومت کنه که تو دومی ایش باشی !

پیرزاده ام

لبخندم را به سختی جمع کردم و تظاهر به بی حوصلگی کردم:

_باشه حق با توئه حالا می ذاری بخوابم یا بازم مسئله ای هست؟

دست از نوازش موهایم برداشت و آرنجش را روی بالشت تکیه گاه قرار داد.شقیقه ام را عمیق بوسید و صورتش را عقب نبرد.در همان حال که نفس هایش در صورتم پخش می شد زمزمه کرد:

_چرا یه چیز دیگه هم هست پری! اگه بعد ترک کردنت من نبودم هیچ وقت خونه ی مونا برنگرد،حتی اگه مجبور بشی.دیگه هیچ وقت هم واسه اون یارو اسمش چی بود یاسر قرقی کار نکن!

صورتم را سمت صورتش برگرداندم و در فاصله ی چند سانتی،صورت هر دو مماس هم شد و حالت وسوسه انگیزی و پر کششی را ایجاد نمود.با محنت نگاهم از روی لب هایش گرفتم و با صدای ضعیفی لب زدم:

_تو تا زمانی که تو زندگیم هستی تصمیم بگیر.بقیه اش دیگه به خودم مربوطه !

او هم دست کمی از من نداشت و حالت چشم هایش خماری رخوت انگیزی به خود گرفته بود.بالاخره در آن حالت زیاد دوام نیاورد و به جای لب هایم،گوشه ی لبم را آهسته و دزدکی بوسید و بلافاصله از من فاصله گرفت و سرش را روی بالشت خودش گذاشت.

کوبش های قلبم انقلاب عظیمی بر پا کردند و نفس هایم ریتم نا منظم و نا محسوسی گرفت.دستم را کشید و میان دست خود جای داد و روی قفسه ی سینه اش گذاشت.جوری که انگار چند ثانیه پیش هیچ رویداد پر رمز و رازی بین ما رخ نداده باشد،بحثش را ادامه داد:

_تو مختاری بعد رفتنم هر جور دلت می خواد زندگی کنی،اما هیچ وقت سراغ اون آدم ها برنگردد،نه تنها صرفا به خاطر اینکه امکان داره دوباره مبتلا بشی،بلکه به خاطر خیلی چیز هایی که تو بی خبری و تا عمر داری شاید نفهمی اونا چه جور آدم هایی هستند.تو این یه مورد

هم حق مخالفت نداری !

انگشت هایش را در میان انگشت هایم قلاب کرد و پرسید:

_فهمیدی پریماه ؟

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم وتمام حواسم معطوف شد به دنیای کوچک و قشنگی شد که مابین انگشت های دستم روی سینه اش و لمس ضربان قلبش که برای من حکم حیات و سرخوشی را داشتند،ایجاد شده بود.

پایان فصل اول پریزاده ام

فصل دوم از فردا ادامه دارد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده شبنم سعادتی
پریزاده ام

فصل دوم

نویسنده ثنا سعادتی

#پارت_194

شعله بکش بر شب تکراری ام

مرده ی این گونه خود آزاری ام

من قلم از خوب و بدم خواستم

جرم کسی نیست ، خودم خواستم

شیشه ای ام سنگ ترت را بزن

تهمت پر رنگ ترت را بزن

سارق شبهای طلاکوب من

میشکنم میشکنم خوب من...

#علیرضا_آذر

پیرزاده ام

پنج شنبه های کاری دفتر ما،حال و هوای خاص و عجیبی دارد؛دو ساعت زودتر از روزهای دیگر هفته تعطیل می شویم و حتی همین دو ساعت هم، بعد یک هفته حجم کاری سنگین و پر تلاطم گوارا و شیرین می باشد و از طرفی هم باید فشرده و متراکم طرح های روز شنبه را آماده کنیم.

جز وقفه ی پنج دقیقه ای که ساعت نه صبح برای میل کردن چای و لقمه ای که همراه خود آورده بودم،ثانیه ای هم وقت سر خاراندن نداشتم و با وجود اینکه گوشه ی نگران حواسم نزد پریماه گیر کرده بود،سعی کردم هر چه زودتر کارهای امروز هم به اتمام برسانم.

نگاه کوتاهی به ساعت مچی مارک و گران قیمتم که شیوا روز عروسی هدیه داده بود انداختم،هنوز دو ساعتی زمان داشتم.

صندلی چرم مشکی را کمی عقب تر کشیدم و حالت آزادانه تری به پاهایم بخشیدم.شماره ی مهرداد را گرفتم جویای حال پریماه شدم و اینبار گوشزد کردم اگر کاری

از دستش بر نمی آید زودتر اعلام کند تا دنبال راه چاره ی دیگری باشم.

مثل چند وقت اخیر اطمینان خاطر داد که اوضاع مرتب می باشد و به زودی خبرهای خوشی خواهد داشت.

یک هفته ای می شود که بعد صحبت با مهرداد در ماتی و درماندگی عجیبی فرو می روم،مثل سابق نگران بودنش در کنار پریماه نمی باشم،این روزها دغدغه ی جدیدی باعث می شود بعد هر بار مکالمه با مهرداد دنبال ردی باشم که مرا به ادعاهای نرگس وصل کند و هر چه بیشتر دقیق تر می شوم کمتر موفق می شوم.

خودکار را زیر چانه ام نگه داشته ام و در ذهنم پیوسته در حال دلداری دادن به خود می باشم.موبایلم که زنگ خورد رشته ی سر درگمی هایم پاره شد و بی حواس آیکون پذیرش تماس را لمس کردم،صدای ظریف شیوا پشت خط پیچید:

_سلام آرمان خوبی،کی بر می گردی خونه ؟

خودکار را با تحکم روی برگه کوباندم و با لحنی که بو

نبرد از قضیه ای با خبرم پرسیدم:

_مشخص نیست،چطور مگه کاری داشتی؟

ساعت برگشتم کاملا مشخص می باشد و می دانم که ساعت سه بعد از ظهر به خانه بر می گرددم؛اما بعد اشاره های آن روز نرگس،حتی پرسیدن ساعت برگشتم هم عجیب می باشد.

با حالتی که کمبود اعتماد به نفس درونش موج می زد، جوابم را داد:

_هیچی حوصله ام سر رفته خواستم بگم که امروز زودتر بیای خونه،واسه نهار برای اولین بار از روی سایت آشپزی ته چین درست کردم،دوست دارم تو هم باشی کنار هم نهار رو بخوریم،حالا یه امروز رو دو ساعت زودتر بیا خونه اتفاقی که نمی افته !

خودم هم بدم نمی آمد امروز کمی زودتر به خانه بروم و کمی بیشتر استراحت کنم،اما با این حال اشاره ای به برگشتم نکردم و ترجیح دادم کمی محتاط تر عمل کنم.

_باشه اگه زودتر اومدم خبرت می کنم!

بساط روی میز کارم را با کسالت جمع کردم و کتم را از روی رخت آویز گوشه ی اتاق برداشتم و بعد اطلاع به لیدر بخش از دفتر نشریه خارج شدم.

روز آخر هفته بود و ترافیک و شلوغی جزء لاینفکش بود؛پس امروز بی خیال اتوبوس و مترو شدم و تصمیم گرفتم با تاکسی دربست به خانه بازگردم.

صندلی عقب تاکسی نشسته بودم،با اینکه زمستان بود اما گرمای داخل ماشین باعث شد که با کلافکی کتم را از تنم در بیاورم و نفس کشدارم را رها کنم.

هر چی سعی می کردم حواس خود را معطوف مسائل دیگری کنم باز هم بی هوا ذهنم پیگیرانه حول و حوش حرف های نرگس می چرخید و اخبارش چون خوره ای از درون جانم را می مکید.

فکری به ذهنم را رسید و قبل از اینکه درست و غلطش

را سبک و سنگین کنم،بی اختیار شماره ی مهرداد رو گرفتم:

_سلام مهرداد خوبی،چه خبر پریماه کجاست؟حالش خوبه ؟

بعد لحظه ای مکث صدای خواب آلود و دو رگه اش پشت خط پیچید:

_سلام پریماه خوبه کنارمه...نه..یعنی اینکه که خوبه !

گویا هنوز از خواب بیدار نشده بود و تسلط درست و حسابی رو حرف زدنش نداشت.

_تو هنوز خوابی مهرداد ساعت یک بعد از ظهره ها،حالا پریماه چرا کنار توئه؟

بی حوصله واکنش داد:

_ای بابا،آدم رو از خواب بیدار می کنی تازه سین جیم هم می کنی،من چه می دونم چرا کنار منه؟اصلا من نفهمیدم تو چی پرسیدی،دیشب که حال و روزش رو دیدی توقع داشتی تنهاش بذارم بازم یه گند جدیدی بزنه ؟چرا هر نیم

ساعت یه بار زنگ می زنی حالش رو می پرسی،مگه قرار بود تو این نیم ساعت اتفاقی بیافته؟

خوب بلد بود چگونه دست پیش را بگیرد که پس نیافتد، حرفی که رو لبم سنگینی می کرد را بالاخره به زبان آوردم:

_مهرداد امشب میای شام خونه ی ما،یعنی خونه ی خودم ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_195

با لحن نا مطمئنی گفت:

_نمی دونم بذار پریماه بیدار بشه ازش بپرسم ؟

گوشی را پایین تر آوردم و در ذهنم مشغول حساب کتاب شدم؛نه امشب نباید پریماه به مهمانی سه نفره مان دعوت می شد،باید تمام حواسم را روی آن دو متمرکز می کردم و حضور شخص دیگری باعث می شد که از اصل موضوع غافل بمانم.

_نه خودت تنها بیا امشب !

متعجب و درمانده پرسید:

_مگه خودت و خانمت نیستین ؟خب من تنهایی به چه مناسبتی بیام؟ بذار پریماهم بیارم .

مسیر زیادی تا خانه نمانده بود و باید پیاده می شدم.با عجله گفتم:

_خب مراسم عروسی هم که نشد دعوتت کنم،حداقل با یه شام هم که شده بذار جبران کنم،پریماه و شیوا هم بعید می دونم آبشون با هم توی یه جوب بره،تو یه فرصت مناسب تر خودم میارمش خونه ام !

مهرداد دوباره با سماجت کنم:

_برگشتم از خونه تون چند ساعتی طول می کشه من که نمی تونم با اون کسالتش چند ساعت تنهاش بذارم !

با اشاره ی دستم به راننده فهماندم که باید نگه دارد،کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

قبل از اینکه کلیدم را میان قفل در بچرخانم،آخرین عذرش را حل و فصل نمودم:

_پریماه رو قبل از اینکه بیای خونه ی من،بذار خونه ی مادرم.یکی دو روزی که فهمیده پیداش کردم،حسابی بی قراره می خواد زودتر باهاش ملاقات کنه.

مردد گفت:

_باشه یه کاریش می کنم،اما قبل رفتن به خونه ی مادرش باید از لحاظ روحی آماده اش کنم.

از پله ها بالا رفتم و مثل شخصیت های مشکوک در فیلم ها در را به یکباره باز کردم.از این ادا و اطوارها به شدت متنفر بودم و با خودم عهد کردم که امشب هر طور

شده باید تکلیف رابطه ی احتمالی و مشکوک آن دو را روشن کنم و اگر فقط یه حدس و گمان بی پایه و اساس باشد امشب باید برای همیشه شک و دودلی هایم را سر ببرم و یک عمر سایه ی تردید را در زندگی ام به جان نخرم.

بوی غذایش در سالن خانه پیچیده بود،اما خبری از خودش نبود.

چرخی در خانه زدم و سمت آشپزخانه رفتم.سرکی به غذایش کشیدم و بی هوا خنده ای رو لبم جا باز کرد،آن شکل مجلسی و منسجم و عطر و بوی ته چین های مادرم را نداشت؛اما روی هم رفته بد نبود و برای بار اولش نمی شد زیاد ایراد گیری کرد.

سمت اتاق ها هم رفتم.اتاق اول که خبری از او نبود اما در اتاق خوابمان را که باز کردم میان اتاق او را کنار تخت دو نفره مان دیدم.انگار از حمام در آمده بود، با دیده من جا خورد و حوله از تنش افتاد و نقش بر زمین شد.بلا فاصله با دستپاچگی چنگی به حوله اش زد و مجددا با

سرعت دور تنش پیچاند.

واکنشی نشان ندادم و عقب تر نرفتم.لب برچیدم تا مانع خنده ام بشوم؛نه شیوا اهل خجالت و سرخ و سفید شدن بود و نه دیدن این صحنه توسط شوهرش این همه هول و ولا را می طلبید !

موهای خیس نیمه بلندش روی شانه هایش ریخته بود و نگاهم روی صورتش خیره مانده بود،به جرات می توانستم بگویم منی که همسرش بودم برای اولین باز بود که او را بدون حجم سنگینی از رنگ و لعاب و آرایش می دیدم و دیدن این رو،از رخساره اش برایم جذاب بود و تازگی داشت.حس می کردم که آرایش و برجستگی اجزای صورتش می باشد که حالت مغرورانه و سردی به صورتش می بخشد و حالت ساده ی صورتش بر خلاف آن چیزی که اصرار دارد بی نهایت ساده و معصوم می باشد،حتی اگر کمی هم اغراق کرده باشم صورت بی آلا یشش دلرحمی طرف مقابل را هم جلب می کرد.

نگاه های سنگین من آن هم در حالتی که نیمه برهنه بود

باعث شد زیاد راحت نباشد،لبخند نصفه و نیمه ای زد و زمزمه کرد:

_چقدر زود اومدی،خبری ازت نشد گفتم دیر میای،برو لباس هات رو عوض کن،منم الان آماده می شم میام بیرون،نهار آماده اس.

می دانستم که آماده شدنش علاوه بر لباس پوشیدنش،شامل یک دور نقش زنی بر صورتش می شد و مثل این چند وقت اخیر که از زندگی مشترک مان می گذشت تمایل نداشت با چهره ی واقعی اش پیش من ظاهر شود.

بد جنسی ام گل کرد و جلوترم رفتم.گونه اش را که اندکی بر اثر استحمام سرخ شده بود نوازشی کردم و لب زدم:

_باشه،لباس بپوش بیا بیرون اما آرایش نکن !

حالت نوازش کردن گونه اش را دوست داشت و حالت چشم های کشیده اش این یک مورد را هیچ وقت انکار نمی کرد،چشم هایش طرحی از تحیر گرفت و پرسید:

_حالا چرا آرایش نکنم ؟

سرش را زیر گردنم جای دادم. با وجود نم شدن لباس هایم از این وضعیت راضی بودم:

_الان که غافلگیرت کردم و تونستم صورت ساده و واقعی خودت رو ببینم،اصلا یه طور عجیبی عاشقش شدم ،از این بعد هیچ موقع وقتی خودمون دو نفر تنهاییم آرایش نکن.تو که خبر نداری چقدر چشم هات معصوم و خواستنی تر می شه !

همانطور که سرش زیر گردنم بود،کمی سمت آیینه متمایل شد و نگاه پر تردیدش را به چهره ی خودش میان آیینه دوخت،انگار قصد داشت خودش هم مطمئن شود که چهره ی بی آرایشش خواستنی و دلپذیر می شود . خیالش که آسوده شد و اعتماد به نفس نداشته اش بر وجودش تزریق شد دست هایش دور کمرم حلقه شد و سرش را سمت صورتم بالا گرفت و با خنده ی جذابی که با چهره ی جدیدش بیشتر به دل می نشست،"باشه" ای گفت.

به واسطه ی چسبیدنش به تنه ام تمام هیکلم نم گرفته بود،

اما گویی جسمم قصد جدا شدن از او را نداشت.نگاه مشتاقم روی چشم هایش سرد و محوتر شد و صدای نرگس در گوشم پژواک شد"

تابحال به ذهنتون خطور کرده که چرا تا سر و کله ی شیوا تو زندگیتون پیداشد،بلافاصله بعد یک هفته پریماه هم پیدا شد،اصلا از کجا معلوم که مهرداد واقعا چهار سال ازمکان پریماه بی خبر بود؟

چطور ممکنه که مهرداد مدت ها با مونا در ارتباط باشه و ازش بخواد که براش دختر جور کنه اما ندونه که پریماه با مونا زندگی می کرده ؟اصلا واضح تر بگم چرا چند روز بعد ازدواج شما پریماه رو می شه؟ فکر نمی کنین که همه ی این ها یه سیاه بازیه که شما از رابطه ی احساسی که ما بین همسرتون و مهرداد هست غافل بشین و تمام فکر و ذکرتون مشغول پریماه باشه ؟ "

تمام تنم یخ بست و دل دعا کردم "کاش شایعه ی رابطه ی پنهانی و مشکوک میان او و مهرداد دروغ فاحش و بی اساسی باشد و این زندگی حتی اگر لنگ هم بزند ادامه

دار باشد.."

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_196

طبق خواسته ام صورتش آرایشی نداشت اما در آراسته کردن موهایش و پوشش لباسش چیزی کم نگذاشته بود.

برش کوچکی از ته چینش که حس می کردم کمی سفت شده است را در دهان گذاشتم و به شیوا خیره شدم.موهای بلندش را با کش از بالا بسته بود و تاپ گل بهی رنگی به تن داشت.

_امشب شام مهمون داریم !

سری تکان داد و بی تفاوت پرسید:

_کی هست ؟چند نفرن؟

جرعه ای از دوغ درون لیوان را نوشیدم و گفتم:

_یه نفره !

شیوا کنجکاو نگریست و گفت:

_خب نمی خواهی بگی کی هست؟

موشکافانه حالت صورتش را رصد کردم و گفتم:

_یه نفره آقا هم هست.اسمشم نمی گم چون اینجوری مزه اش میره،لازمم نیست تو فکر شام باشی،یه چیزی از بیرون سفارش می دیم!

می دانست اگر بیشتر کاوش کند باز هم به نتیجه ای نمی رسد،سری تکان داد و دیگر حرف خاصی بین ما رد و بدل نشد.

به اتاقم پناه بردم و ترجیح دادم برای فرار از هر فکر

بیخودی که مرا مستاصل کند خواب را برگزینم و بالا خره با کلی استرس موفق شدم دو ساعتی بخوابم.

دم غروب با تکان های آهسته شیوا چشم هایم را گشودم و نگاهی به ساعت انداختم.چیزی تا آمدن مهرداد نمانده بود ،خواب آلود از جایم برخاستم و سمت حمام رفتم.

بعد یه دوش نه چندان طولانی تی شرت سورمه ای و شلوار تیره ای به تن کردم و سمت آشپزخانه رفتم.

شیوا که میانه ی آشپزخانه ایستاده بود با دیدن من لبخند کوتاهی زد و طوطی وار لب زد:

_همه چی آماده اس،غذاها رو هم سفارش دادم تا یک ساعت دیگه میارن،فقط وقتی مهمونت اومد حواست باشه جلوش زیاد تابلو غذاها رو تحویل نگیری،شاید نپسنده که ما شام رو از بیرون تحویل گرفتیم !

یاد مهرداد افتادم و مانع خنده ام شدم.این ژست و کلاس ها به هیچ وجه در قاموس او نمی گنجید و میان غذای خانگی و بیرونی هیچ تمایزی قائل نمی شد و تقریبا هر

چه که در سفره بود را می بلعید.

بی خیال تحلیل مهرداد شدم و با حساسیت قامت شیوا را سنجیدم.تونیک جین و شلوار سفیدی که پوشیده بود مناسب به نظر می آمد و چندان جذب نبود.اما موهایش را کمی پیچ و تاب داده بود و روی شانه اش با آراستگی ریخته بود.

آرایش خیره کننده ای هم روی صورتش نشسته بود و اجزای صورتش هم بیش از اندازه برجسته کرده بود.

اخم میان ابروهایم رخنه کرد و زمزمه کردم:

_مگه قرار نبود آرایش نکنی؟

پکر نگاهم کرد و معترضانه گفت:

_آرمان تو گفتی وقتی خودمون دو نفر هستیم آرایش نکنم ،الان که مهمون داریم.

نگاهش از من گرفت و مشغول مرتب کردن میوه های داخل ظرف بلوریش شد.

سیبی از درون ظرف برداشتم و شانه ای بالا انداختم.

_به حال شالی رو سرت بنداز،آرایش صورتت هم کمرنگ تر کن !

از آشپزخانه بیرون آمدم و صدای اعتراض آمیز شیوا را پشت سرم شنیدم:

_شال واسه چی دیگه آرمان،ما از این عادت ها نداریم تو خونه روسری سرمون بندازیم،انگاری هر چی می خوام باهات راه بیام تو پر توقع تر می شی !

سمتش چرخیدم و قبل از اینکه دهانم برای گفتن پاسخی باز شود،زنگ خانه به صدا در آمد و کلام در دهانم ناکام ماند.

شیوا سمت اتاق رفت و من هم دکمه ی آیفون را لمس کردم !

#پریزاده_ام

پریزاده ام

#شبنم_سعادتے

دقایقی بعد قد و قامت مهرداد میان در نمایان شد.کت چرم مشکی رنگی به تن داشت و با شلوار ذغالی رنگش ست کرده بود.موهایش هم مثل همیشه با حالت خاصی فرم داده بود و دسته گل کوچکی از رزهای سرخ و سفید به دست داشت.لبخند کم جانی تحویلش دادم و تعارف کردم داخل بیاید.

ضربان قلبم به خاطر ابهاماتی که در سر داشتم اوج گرفته بود و برای لحظه ای از بازی سه نفره ای که طراحی کرده بودم پشیمان شدم.کاش هیچگاه آن دو را در چنین موقعیتی قرار نداده بودم؛هیچ معلوم نبود که در این بازی چه کسی آسیب می بیند و چه کسی می برد و می بازد.

اصلا چه بسا که شکست خورده ی اصلی این میدان آخر شب خودم باشم !

قبل از اینکه مهرداد روی مبل جا خوش کند،شیوا از اتاق بیرون آمد و سمت ما قدم برداشت.

با نظاره ی مهرداد لبخند کوچک و شیک و پیکی که بر صورت داشت رو لبش ماسید و به طرز محسوس و هویدایی دهانش نیمه باز ماند.

مهرداد هم که تعجب و تحیر شیوا به مذاقش خوش نیامده بود،برای عوض کردن جو پر چالشی که بینمان حاکم فرما بود،دسته گل داخل دستش را بالا آورد و مقابل شیوا گرفت.

شیوا به سختی خودش را جمع و جور کند و با چهره ای که رنگ به رنگ شده بود،دسته گل را از دست مهرداد گرفت.

اصلا دیگر نگاهش نکردم که ببینم بعد آن چه کرد،آن دو سر پا ایستاده بودند و من با پاهایی که رمق ایستادن نداشت روی مبل وا رفتم و آرنجم به دسته اش تکیه دادم.

مهرداد قصد داشت ابرویش را درست کند چشمش را هم کور کرده بود؛چهره ی غرق تحیر شیوا کم بود،مانده

بودم با آن حال و روزم نزارم، دادن دسته گل به دست شیوا را کجای دلم بگذارم ؟

باز جای شکرش باقی بود که با شال نازک سفید رنگی موهایش را پوشانده بود و حداقل با این یک مورد کمتر روان ملتهبم را زیر و رو می کرد !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_197

سرم را که بلند کردم شیوا در تیررس نگاهم نبود و مهرداد دست به سینه و برزخی چند مبل آن طرف تر نشسته بود.

نمی خواستم این حال و هوای گرفته بینمان تا آخر شب

امتداد پیدا کند؛این فضای سرد اصلا مطلوب نبودو مرا از هدفم دور می کرد.

رنجور نگاهش کردم،می دانستم که یکه به قاضی می روم و تا صحت هیچ خبری حق ندارم درباره ی او قضاوت کنم،اما حال و روزم دست خودم نبود و چون کودکی لجباز چشم دیدنش را نداشتم.

تکیه ام را از پشتی مبل گرفتم و سمتش متمایل شدم:

_خوب چه خبر؟ پریماه رو بردی خونه ی مادرم ؟

کوتاه و ملامت گر مرا نگریست،گویا از نیت بازی بی سرانجامی که راه انداخته بودم، بو برده بود و از اینکه او را در چنین موقعیتی قرار داده بودم،احساس نارضایتی داشت:

_آره بردم،به هیچ صراطی مستقیم نمی شد،خیلی سخت موفق شدم راضیش کنم.می گفت دوست نداره با اون شرایط جسمانیش با مادرش روبرو بشه،کلی باهاش

صحبت کردم حداقل دو سه ساعتی کنارش بمونه !

دست هایش را روی پایش گذاشت و به جبران مهمانی سه نفره وپر منظوری که راه انداخته بودم.چشمی دور خانه ی جدیدم چرخاند و با لحنی که عاری از هر حسی بود بلند و شمرده پرسید:

_خب تو چه خبر ؟از زندگی جدید که راضی هستی ؟

می دانست که راضی نیستم،بارها اشاره کرده بودم که زندگی مشترکم با شیوا آن زندگی عاشقانه و رویایی که انتظارش را داشتم نبود.منتها با مطرح کردن سوالش قصد داشت کمی مرا گوش مالی بدهد.

دسته ی چوبی مبل را بین انگشت هایم فشردم و آهسته نجوا کردم:

_نمی دونم تا رضایت رو به چی تعبیر کنی؟

حالت چهره اش عوض شد و خوب فهمیدم از سوال پر قصد و غرضی که پرسیده بود،به شدت پشیمان می باشد و قصد دلجویی را دارد.

صدای دمپایی های روی فرشی شیوا روی گرانیت های سالن پیچید و به دنبالش عطر زنانه اش در شامه ام پیچید، سرم را بلند کردم و به سینی شربتی مقابلم چشم دوختم.لیوانی شربت آلبالو برداشتم و زیر لب تشکر کردم.

اخم ظریفی میان ابروهایش رخنه کرده بود و اینبار شالش را هم جلوتر آورد بود و به مراتب پوشیده تر به نظر می رسید.

سینی شربت را با مکث خیلی کوتاهی مقابل مهرداد گرفت و بدون اینکه نگاهی سمتش بیاندازد قصد رفتن به آشپزخانه را کرد و همزمان لب زد:

_آرمان یه لحظه بیا آشپزخونه کارت دارم .

صندلی را با شدت به عقب کشید و صدای ناهنجاری روی موزاییک های آشپزخانه ایجاد کرد،دستش را مشت کرد و با توپ پری ،زیر چانه اش گذاشت:

_خب می شنوم قصدت از این مسخره بازی هایی که به راه انداختی چیه؟

پوزخند تحیر آمیزی زدم و مقابلش به در سفید رنگ یخچال تکیه دادم،بی حوصله تر از آنی بودم که کسی مرا مورد بازخواست قرار بدهد:

_کدوم بازی شیوا،من حق ندارم رفیق قدیمی ایم رو به خونه ی خودم دعوت کنم؟

شالش را با حرص به عقب داد و موهای جلوی سرش را با غیظ از جلوی صورتش کنار زد،زیاد عادت به پوشاندن سر و صورتش نداشت و تا همین جا هم زیادی دوام آورده بود.ابروی مشکی و دنباله دارش بالا داد و گفت:

_نه هیچ ایرادی نداره این جا خونه ی توئه و تو حق داری هر کسی که باب میلت رو دعوت کنی،فقط من دلیل اهانتت به خودم رو نمی فهمم !

صورتش از فرط حرص سرخ شده بود و موهایش بر اثر عرق به شقیقه اش چسبیده بود.لیوان شربت دست نخورده

ای که برای خودش ریخته بود را به دستش دادم و بالای سرش ایستادم:

_من زیاد باهوش نیستم شیوا،یکم واضح تر توضیح بده از کدوم اهانت صحبت می کنی ؟

انگار عطش کرده بود و به موقع شربت خنک را به دستش رسانده بودم،شربتش را تا نیمه اش لاجرعه سر کشید و گوشه ی چشمش را چین داد:

_آرمان به اون چیزی که نیستی وانمود نکن.جالبه تو باهوش نیستی و تا همین لحظه حتی اسم مهمونی که قرار بود بیاد رو نگفته بودی.چی باعث شده تو تصور کنی اگه اسمی از مهرداد نمی بردی من بیشتر سورپرایز می شدم ؟

مهرداد جز اینکه دوست صمیمی تو هست چه نسبت دیگه ای داره که تو اسمش رو به عنوان مهمونمون از من مخفی کنی ؟مثلا فکر کردی خیلی ذوق زده می شم یا اینکه نه بر عکس از دیدنش به هم می ریزم ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

جوابی در خور سوال های متعددش نداشتم و نمی توانستم به او توضیح بدهم که نگران آینده ی مشترک در خطرمان می باشم.با اینکه از اعماق قلبم دعا می کردم که هر دو مبری از این نسبت و رابطه مشکوک باشند،ولی هنوز بی گناهی شیوا اثبات نشده بود که در مقام بازخواست و سرزنش هم باشد.

صدای زنگ در مرا از محکمه ای که شیوا به راه انداخته بود خلاص کرد و از خدا خواسته سمت در پر گشودم.

غذاها رو از پیک رستوران تحویل گرفتم و بر خلاف خواسته ی شیوا،از مقابل چشمان مهرداد گذشتم.من و او در این زمینه ها ندارتر از آن بودیم که دنبال آبرو داری

هم باشیم.

صدای برخورد قاشق و چنگال ها تنها صدایی بود که میان جمع سه نفره مان طنین انداز بود و تا من حرفی نمی زدم شیوا و مهرداد جز در مواقع ضرورت بیشتر تماشاچی بودند و این حالت باعث می شد کمتر چیزی دستگیرم شود.

سر بحث را باز کردم و موضوع را به خاطرات دانشجویی مان کشاندم.

کمی فضای بینمان گرم تر شد و کم کم آن دو هم در بحث مشارکت کردند.روی بحث مورد نظرم مانور خوبی دادم و بالاخره رسیدم به آنجایی که هدفم بود.

چند تکه از جوجه کباب را درون بشقاب مهرداد گذاشتم و لبخند پت و پهنی روی صورتم گنجاندم.

جوری که نشان دهم سوال به یکباره به ذهنم رسیده،بی

هوا هر دو را مخاطب قرار دادم و پرسیدم:

_راستی شما دو نفر بعد دوران دانشجویی همدیگر رو ندیدین ؟

شیوا کنار دستم نشسته بود و بی میل با غذایش بازی می کرد،با این سوالم جا خورده سرش را بالا گرفت و نگاهش را به مهرداد دوخت.

همه ی حواس پنج گانه ام را یک جا جمع کردند و با دقت و تیز بینی زاید الوصفی ریز ترین واکنش هایشان را هم زیر نظر گرفتم.شیوا ناشیانه به مهرداد چشم دوخت و مات و ملتهب لب زد:

_نه،یعنی من که ندیده بودم تا شب مراسم عروسی !

مهرداد اما از تک و تا نیفتاده بود و کاملا ریلکس گوشت درون بشقابش را با کارد تکه تکه می کرد،با دهان نیمه پری،بی قیدانه گفت:

_منم ندیده بودم،اصلا تصور نمی کردم ایران باشه،آخه یه حرف هایی درباره ی مهاجرتش بود.

شیوا تک سرفه ی مصلحتی کرد و مهرداد اینبار سرش را بالا گرفت.نمی دانم چه چیزی بین نگاه هایشان به نوسان در آمد که مهرداد با دستپاچگی رو به من گفت:

_حالا چه اهمیتی داره که همدیگه رو دیدیم یا نه ؟ همین که تو این مدت،تو رو می دیدم واسه هفت پشتم بسه !

اعتنایی به رد گم کنی های مهرداد نکردم و سمت شیوا چرخیدم،گوشه ی شال سفید رنگش را به بازی گرفتم و با لبخندی که هزاران بار بدتر از ناسزا بود،لب زدم:

_خب عزیزم،هیچ وقت به من نگفته بودی که قصد مهاجرت و سفر به خارج ازکشور رو داشتی،مثل اینکه مهرداد بیشتر از من با خبر بود که چی به چیه ؟

چشم های کشیده ی شیوا فراخ تر شد و زیر چشمی به مهرداد نگاهی انداخت،نگاهی که صدها خط و نشان در برش داشت..

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_198

با لبخندی که هزاران بار بدتر از ناسزا بود،لب زدم:

_خب عزیزم،هیچ وقت به من نگفته بودی که قصد مهاجرت و سفر به خارج ازکشور رو داشتی،مثل اینکه مهرداد بیشتر از من با خبر بود که چی به چیه ؟

چشم های کشیده ی شیوا فراخ تر شد و زیر چشمی به مهرداد نگاهی انداخت،نگاهی که صدها خط و نشان در برش داشت.

نا مسلط و کم حوصله شروع به دلیل تراشی کرد:

_خب اون موقع ها یه فکرایی تو سرم بود که ایران رو

ترک کنم،بعضی از بچه های کلاس هم در جریان بودند، مهرداد حتما اون موقع ها یه چیزایی شنیده بود،واسه تصمیمی که تو گذشته منسوخ شده بود لزومی نداشت که تو رو هم تو جریان بذارم،حتما این موضوع به قدری پیش پا افتاده بود که ضرورتی به بازگو کردنش نباشه .

بدون آنکه سرم را تکان دهم نگاهم را سوق دادم روی رج به رج اجزای صورت مهرداد؛تمام هوش و حواسش را پیش جوابی که شیوا تحویلم می داد جای گذاشته بود.چهره اش مات و گرفته بود و خیلی راحت می شد تشخیص داد که اراجیفی که شیوا سر هم می کند را بار اولی است که می شنود.

تاسف تنها تعریفی بود که شامل حال آن لحظاتم می شد، حداقل حسنی که مهرداد داشت این بود که تا مجبور نشود انکار و حاشا را در پیش نمی گرفت یا لااقل وقتی که می خواست دروغی به هم ببافد،چهره اش با زبانش نا موزون می شد و خیلی سریع خودش را لو می داد.

اما شیوا چنان این ادعاهای دروغ را در سرش پرورانده

بود که حتی خودش هم میان حقیقت و دروغ سرگردان بود.

نویسنده: شنبم سعادتی

دلم می خواست به قدری بی ملاحظه بودم که در برابر توجیهات مضحک شیوا،کفی برایش می زدم و تنها به گفتن خر خودتی بسنده می کردم،اما چه کنم که باید جوانب احتیاط را رعایت می کردم و تا آخر شب این مهمانی پر درد و ریا را تحمل می کردم.

بعد شام مهرداد فقط نیم ساعتی پیش ما ماند و تا رفتنش سگرمه های شیوا به شدت در هم تنیده بود و بیشتر سعی می کرد خودش را در آشپزخانه مشغول نشان دهد.

اما من و مهرداد برای کم رنگ تر و محو نمودن کدورت هایی که ناخواسته سر میز شام به وجود آمده بود،کمی با هم بیشتر گرم گرفتیم و سعی کردیم مهمانی تلخ به پایان نرسد.

پریزاده ام

موقع خداحافظی مهرداد قبل از اینکه پا روی پله ها بگذارد،خطاب به من گفت:

_اگه کاری نداری تو هم همراه من بیا بریم دنبال پریماه، تو مسیر برگشت تو رو هم می رسونم خونه ات !

کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم:

_من دیگه واسه چی بیام ؟

نگاه گذرایی به شیوا کرد و آهسته لبش را تکان داد:

_کارت دارم .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_199

پریزاده ام

مخالفتی نکردم و برای برداشتن کت اسپرتم به اتاق برگشتم.در حقیقت بدم هم نمی آمد که شیوا را کمی به حال خود رها کنم بلکه سرش به سنگ بخورد و کمی صادق تر باشد؛ از طرفی هم شاید کمی باد به کله ام می خورد و راحت تر با واقعیت های گنگ اطرافم کنار می آمدم.

تمام مسیر چهل دقیقه ای تا خانه ی مادرم در سکوت سپری شد و هیچ کدام مان قادر به شکستن این حصار سکوت نبودیم و در جلد غرق متفکرمان فرو رفته بودیم.

من به مناظر نه چندان جذاب بیرون خیره بودم و مهرداد در با سرعت متعادلی رانندگی می کرد.

ماشین را مقابل خانه ی مادرم متوقف کرد و قبل از اینکه پیاده شود،به چهره ی خودش میان آیینه کوچک مقابلش خیره شد و زمزمه کرد:

_آرمان،نمی دونم چی تو سرت می گذره،اما واسه پر کردن خلاءهای زندگی مشترکت منو متهم نکن.تو خودت از مشکلات جدیدم با خبری.می دونی مثل خر تو گل گیر

کردم و حتی نمی تونم خودم رو از مهلکه ی جدیدی که توش دست و پا می زنم نجات بدم.پس خوب درک می کنی که اوضاع به قدری خفقان آور هست که من حتی نمی تونم رو دوست داشتن و عشق پریماه هم حساب باز کنم چه برسه که شخص دیگری هم باشه و چه بسا اون شخص یه عشق ممنوعه باشه.درسته تو این سالها تو خیلی شیطنت ها و سر به هوایی از من دیدی،اما فکر کنم به اندازه ی از من شناخت داشته باشی که تا الان فهمیده باشی هیچ کدومشون فراتر از یه خوش گذری ساده نبوده، پس بیخود خودت رو عذاب نده و منو متصل به هیچ جریانی نکن !

نمی خواستم انقدر واضح بفهمد که من به او و شیوا مشکوکم و این سوظن مرا به زبان بیاورد،باید کاری می کردم که این بین،رنجش و کدورتی ایجاد نمی شد.

شیشه ی پنجره ماشین مشکی رنگش را پایین دادم و سرمای ملایمی میان فضای داخل اتاقک ماشین به جریان

در آمد و گونه هایم گر گرفته ام را با خنکای خود کمی التیام داد.

لبی تر کردم و دستم را روی پنجره ی نیمه باز ماشینش گذاشتم:

_نه مهرداد،تو اشتباه می کنی...

مجال توجیه را از من گرفت و دستش را به علامت نفی بـ الا آورد:

_کودن نیستم آرمان،من نمی تونم از طرف شیوا نظری بدم،اما در مورد خودم به قدری اطمینان و قاطعیت دارم که بگم تو مثل برادر برای من هستی و شیوا فقط حکم یه زن داداش رو برای من داره،همین و بس دیگه دلم نمی خواهد هیچ وقت نه بحث و نه اشاره ای به این موضوع باشه.تردید و سوظن هات رو همین جا برای همیشه چال کن و برای پیدا کردن کمبودهای زندگی مشترکت به خودت رجوع کن.ببین کجای کار و اشتباه رفتی که الان ثمره اش یه زندگی سرد و ابهام آمیز شده،نمی دونم شایدم یکی داره تو زندگیتون موش می دوونه !

حرفش که تمام شد مرا با هزار اوهام جدیدتری تنها گذاشت. از ماشین پیاده شدو زنگ خانه را فشرد.دقایقی بعد پریماه از در خانه خارج شد و جلوی در ایستاد.

هنوز متوجه حضور من داخل ماشین نشده بود و بغ کرده و غمگین بازوهایش را بغل کرده بود و منتظر مهرداد ایستاده بود.

از دیدن ناراحتی اش دلم ریش ریش شد و غیر ارادی در ماشین را باز کردم.

دیدن من کمی متعجبش کرد ولی توام با لبخند سرد و گرفته ای سلامی داد.

جواب سلامش را دادم و پرسیدم:

_مهرداد کجاست؟

با صدای گرفته ای گفت:

_نمی دونم رفت داخل،انگار مامان باهاش کار داشت.

زیر چشم های قشنگ و سبز رنگش کمی گود افتاده بود و پوست لبش خشک شده بود.

بازوهایش را زیادی محکم در چنگ گرفته بود و حس می کردم سردش می باشد.

سمت خودم کشیدمش و سفت به آغوش کشیدم.قدش به زور به سر شانه هایم می دسید،در آغوشم حل شد، پلک هایش را روی هم گذاشت و مژگانش روی صورتش سایه انداختند.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_200

حتی با وجود بسته بودن چشم هایش قطره ی اشکی که

روی گونه اش غلتید و مسیر چانه اش را در پیش گرفت.غلتید و همراه خود سوز دل مرا هم به بازی گرفت.

شانه های نحیف شده اش را کمی فشردم و زیر گوشش نجوا کردم:

_خونه ی مامان بهت سخت گذشت ؟

بدنش تقریبا می لرزید و کمی نگرانم می کرد.کتم را با یک حرکت از تنم خارج کردم و دور شانه هایش انداختم.

ایستادن در آن هوای نیمه سرد با آن حال و روزش برایش خوب نبود و ممکن بود باز هم سرما بخورد.

کمک کردم روی صندلی عقب ماشین مهرداد بشیند و خودم هم کنارش جا خوش کردم.

اینبار خودش داوطلبانه سرش را روی شانه ام گذاشت و با همان صدایی که هنوز رد اشک درونش نهفته بود زمزمه کرد:

_از خودم خجالت می کشم آرمان.میشه تا زمانی که کاملا

ترک نکردم به خونه ی مامان بر نگردم،خیلی تحت فشار بودم حتی روم نمی شد تو چشم هاش نگاه کنم !

موهای جلوی سرش را که کمی آشفته به نظر می آمد، مرتب کردم و همانطور که زیر شال بافتش هدایت می کردم،زمزمه کردم:

_آره عزیزدلم،تو هر جا که راحت تری می تونی بمونی، فقط بهم قول بده که بیشتر مواظب خودت باشی.

می خواستم برای اتفاق جدیدی که امکان داشت تمام زندگی اش را دست خوش تغییر و تحول کند،آماده اش کنم،اما دلم نیامد که با آن ضعف و بی حالی اش دنیا را در مقابل دیدگانش تیره و تار کنم وتنها توانستم بگویم:

_تو باید خیلی قوی و محکم باشی پریماهم،هیچ کس از آینده خبر نداره،ممکنه یه سری اتفاقات تقدیر برام رقم بزنه که باب میلمون نباشه و ناگزیر مجبور به پذیرفتنش باشیم.

پریزاده ام

نفهمید می خواهم او را برای چه واقعه ای آماده کنم و اصلا توقع هم نداشتم بفهمد.همه ی امیدم به مهرداد بود که خودش قدمی برای آرام کردنش بردارد و به نوعی آماده اش کند؛گر چه می دانستم که این کار برای مهرداد هم به مراتب سخت تر از من می باشد.

وقتی جلوی خانه ام رسیدیم،پریماه بر خلاف میلش سرش را از روی سر شانه ام برداشت و با هم خداحافظی کردیم.نمی دونم برای بار چندم بود،اما باز هم به مهرداد سپردم که مراقبش باشد و از ماشین پیاده شدم.

از میان درختان حیاط که این وقت از سال سر تا سر، لخت و عاری از هر برگی بودن گذشتم و پله ها را طی کردم.وارد محیط گرم خانه شدم و چراغی روشن نکردم.

در همان تاریکی سالن کورمال کورمال سمت اتاقم رفتم و لباس هایم را با لباس خانگی ام تعویض کردم.درستش همین بود که امشب را هم مثل بیشتر شب هایمان تنهایی

به صبح می رساندم و سمتش نمی رفتم.گویا هر چه روی خوش به شیوا نشان می دادم بیشتر عصیان گری می کرد و در شناختنش عاجز می ماندم.

نفس کلافه ام را رها کردم و رو باز روی تختم دراز کشیدم.نمی دانم چنتای دیگر مثل ما عروس و دامادی بود که هنوز یک ماه از زندگی مشترک شان نرسیده این چنین خسته و گریزان از دیگر بودند و به فاصله ی یک دیوار از هم در اتاق مجزا صبح را به سحر می رساندند.

صدای ناگهانی شیوا از همان اتاق بغل،که اتاق خواب مشترکمان بود سکوت شب را در هم شکست:

_آرمان برگشتی خونه ؟

دوست نداشتم جوابش را بدهم و دلم می خواست وانمود به خوابیدن کنم،اما اگر بیدار بود متوجه شده بود که تازه به خانه رسیده ام.

کمی صدایم را اوج بخشیدم:

_آره اومدم خونه !

پریزاده ام

مضحک تر از جدا خوابیدنمان،مکالمه مان با هم از داخل اتاق ها بود و باید دعا می کردم که حداقل این یک مورد از فردا در این خانه باب نشود.دوباره صدایش از داخل اتاق کش آمد:

_باشه. چرا رفتی تو اتاق.بیا اینجا کارت دارم!

بی حوصله نچی کردم و برای فرار از مشاجره ی نیمه شب یا هر بحث جدیدی،معترضانه جواب دادم:

_شیوا خسته ام می خوام بخوابم.

از موضعش کوتاه نیامد و در جوابم گفت:

_آرمان جان می دونم الان وقت خوابه.تو هم باید بخوابی ولی تو جای خودت نه تو اون اتاق.

عجب سمجی شده بود امشب و من بی حوصله ی گنجایش بازی و جدال دیگری را نداشتم.

دندانی روی هم فشردم و از جایم برخاستم.دستگیره ی اتاق خواب را پایین کشیدم و وارد اتاق خواب شدم.

لامپ اتاق خاموش بود و گوشه به گوشه ی اتاق خواب با شمع های زیبا و زینتی کوچک و بزرگی آراسته شده بود ، نور های زیبایی در تاریکی اتاق تلالو می انداخت و جلا می بخشید.

من که هنوز از شکل جدید اتاق شوکه بودم.سمت تخت خواب دو نفره رفتم و با دیدن شیوا با لباس خواب نازک و کوتاه و ژست خاصی که روی تخت جا خوش کرده بود ،دامنه ی تحیرم بیشتر جان گرفت و عطر خاص سرد و زنانه اش غلیظ تر از هر زمان شامه ام را پر کرد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_201

من که هنوز از شکل جدید اتاق شوکه بودم.سمت تخت

خواب دو نفره رفتم و با دیدن شیوا با لباس خواب نازک و کوتاه و ژست خاصی که روی تخت جا خوش کرده بود ،دامنه ی تحیرم ببشتر جان گرفت و عطر خاص سرد و زنانه اش غلیظ تر از هر زمان شامه ام را پر کرد.

نازی به صدایش بخشید و اغواگرانه نجوا کرد:

_چرا بر می گردی خونه، میری اتاق دیگه اِستِتار می گیری ؟

بی اعتنا به تمام بریز و بپاش هایش با فاصله کنارش نشستم و سعی کردم کمتر چشمم به سر و رویش بیفتد:

_حداقل واسه خواب هم که شده دلم جایی رو می خواد که دغدغه و تشویش نداشته باشه،ایرادی داره ؟

بازوی برهنه اش را روی شانه ام به نرمی جای داد و صدای نافذش در گوشم پر شد:

_نه ایرادی نداره عزیزم،تو دنبال آرامشی و آرامشت فقط در کنار همسرت و تو اتاق مشترکمون تحقق پیدا می کنه !

پیرزاده ام

خودم را با ملایمت کنار کشیدم و شیوا دست معلق مانده در هوایش را نا محسوس پایین آورد.

شمع بزرگی روی پاتختی بی وقفه به اتاق روشنایی نصفه و نیمه ای را از خود ساطع می کرد وگرمایش کلافه ام می کرد،بی ملاحظه فوت کردم و با لحن تمسخر آمیزی که در کلامم موج می زد،زمزمه کردم:

_عجب.از کی تا حالا ؟

بالشت زیر سرم را مرتب کردم. گوشه ی تخت دراز کشیدم و نگاهم را به سقف دوختم.شیوا کمی خودش را جا به جا کرد،خم شدو از کنار جا شمعی، کبریت را برداشت و شمعی را که خاموش کرده بودم را مجددا روشن کرد.

لبخند گیرا و رضایت بخشی زد و سمتم چرخید.دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و در همان نقطه به گردش در آورد.

نویسنده پریزاده ام

نوازش هایش عمق بیشتری گرفت و من بی طاقت نگاه کوتاه و دزدکی ام را از توری صورتی رنگ لباسش که عجیب روی پوست سفید و مهتابی اش رخ نمایی می کرد ،گرفتم و با صدای ضعیفی اعتراض کردم:

_نمی خوای این بند و بساط رو تمومش کنی شیوا ؟

بیشتر سمت صورتم متمایل شد و دستش از روی سینه ام تغییر جهت داد و زیر گردنم لانه کرد.

نگاهم گیر چشم هایش شد که حالا کشیدگی و بی نقص اش بیشتر از هر زمانی جولان می داد و نفس را در سینه حبس می کرد.خمار آلود لب تکان داد:

_نه عزیزم،واسه چی باید تموم کنم ؟مگه کار ناشایست و خلاف شرعی مرتکب می شم؟

لبخند کجی گوشه ی لبم جاگیر شد و زمزمه کردم:

_خلاف شرع که نه ولی فکر می کنم قانون شکنی می کنی و زیادی داری دست و دلبازی می کنی،می ترسم این همه مهر و عطوفت بی غل و غشت رو نتونم هضم

کنم و رو دل کنم.

رویم خم شد و لبانش نزدیک همانجایی که دستش شرارت ها سر می داد چسباند و نجوا گونه گفت:

_خوبه پس،من عاشق و شیفته ی قانون شکنی ام.هیجان خاصی توش جریان داره که به سادگی نمیشه ازش گذشت.ریتم ساده و یکنواخت زندگی کسلم می کنه دوست دارم غیر منتظره و پیش بینی نشده جلو برم !

لبخند پر ابهتی تحویلش دادم و دستم را روی موهایش نشاندم.

شیفته ی هیجان بود و من هم بدمم نمی آمد.چه کسی بود که طالب یک بازی پر هیجان و پیش بینی نشده بعد یک روز سخت و مزخرف نباشد؟

دست گرمم را میان رج به رج موهای لطیفش به گردش در آوردم و دست از نوازش های گرم و اغفال کننده ام بر نداشتم و میان اجزای دیگر صورتش و تنش پیشروی کردم.

پریزاده ام

به قدری در کارم سماجت به کار بستم و ایستادگی کردم که از اجرای خواسته اش و تسلیم شدنم حسابی سرمست شد و صدای نفس های آشفته و نا موزونش زیر گوشم پیچید.

فقط چند قدم..چند قدم مانده بود که حصار سر سخت غریبگی و دوری مان به یغما رود و دیگر هیچ مانعی مابین رابطه ی تیره و تار ما نماند؛صورتم را جلوتر بردم.زیر لاله ی گوشش را گرم و پر کشش بوسیدم و خودم را کنار کشیدم.

دستش را از زیر گردنم بلند کردم و در حالی که نوازش می کردم کنار خودش گذاشتم و به اندازه ی بیست سانتی از او فاصله گرفتم.

لبخندی که هزاران تعبیر را در خود گنجانده بود به صورت ناکام مانده و سرخ شده اش نثار کردم و لب زدم:

_سورپرایز خوبی بود ازت ممنونم.تو،توی هیجان زایی

فوق العاده ای دختر!

پتو را بالا کشیدم.هنوز آرشیو چزاندنش تکمیل نشده بود و آن گونه های بر افروخته از حرصش که به طرز نمکینی ارغوانی شده بود،جمله ای دیگر را می طلبید.

گوشه ی پتو را به دستش دادم و با عطوفتی که چه بسا از دشنام بدتر بود،گفتم:

_بیا پتو رو بکش روت عزیزم.لباست زیاد مناسب نیست می ترسم سرما بخوری.راستی تا خوابم نبرده بگم که این لباس توری صورتی خیلی بهت می اومد،به نظرم از این به بعد مثل امشب رو پوششت تو خونه تجدید نظر کنی بی نظیر می شه.

قبل از اینکه پلک هایم را روی هم بگذارم،نگاهی سمتش انداختم.بدون شک، اگر رودربایستی مرا نداشت مثل اسپند گداخته می شدو بالا و پایین می پرید:

_هان یه چیز دیگه یادم افتاد شیوا جان،سری بعد از این شمع ها تو اتاق خوابمون روشن نکن.من تو گرما زیاد

راحت نیستم و خسته می شم.الانم سعی کن بخوابی دیر وقته عزیزم !

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_202

بدون شک، اگر رودربایستی مرا نداشت مثل اسپند گداخته می شدو بالا و پایین می پرید:

_هان یه چیز دیگه یادم افتاد شیوا جان،سری بعد از این شمع ها تو اتاق خوابمون روشن نکن.من تو گرما زیاد راحت نیستم و خسته می شم.الانم سعی کن بخوابی دیر وقته عزیزم !

پریزاده ام

روشنای ضعیف شمع روی صورت بر افروخته اش می تابید و چون مجسمه خشک شده تکان نمی خورد.

غلتی زدم، سمت مخالفش به پهلو دراز کشیدم و پتو را با لا تر آوردم.

تشک تخت بالا و پایین شد و از تکان خوردنش تصور کردم که قصد دارد اتاق را ترک کند.اما سمت در رفت و کلید برق را زد.نور شدید لامپ چشمم را زد و متعجب نگاهش کردم.

حس می کردم موهای خوش حالتش طراوت و یکدستی ساعتی پیش را نداشت و بر اثر اصطکاک با بالشت کمی بر هم ریخته می باشد.

لبخند کج و پر کینه ای که روی لبش خودنمایی کرد،خط بطلانی کشید به تمامی حرص و جا خوردن های لحظات پیشش.

کنارم آهسته نشست و بازویم را به دست گرفت.گویا قصد

داشت بازی را دوباره از سر بگیرد؛چقدر ساده بودم که تصور می کردم ماجرا مختومه می باشد و به راحتی توانسته ام از پس او بر بیایم.

صدای نفس های نامرتبش را با آه بلندی کنترل کرد و مسلط لب زد:

_الان که فقط خواب نیست آرمان خان،تازه سر شبه و کار نیمه تمومی داریم!

کمی سرم را بالاتر آوردم و نیم خیز شدم.حالت نارضایتی و بی حوصلگی به صورتم بخشیدم و خودم را به کوچه ی علی چپ زدم:

_کدوم کار نیمه تموم ؟

اگر هر دختر دیگری جای شیوا بود با این سوال من حسابی سرخ و سفید می شد و لب می گزید،اما از اقبال عجیب من شیوا این گونه نبود و با وقاحت و بی پروایی، لبخند لوندی زد و عشوه آمیز گفت:

_مگه یادت رفته من و تو به هم یه بدهی داریم؟

تمام خشمم را با مشت کردن دست هایم کنترل کردم و اینبار به قرینه ی او مقابلش نشستم.صورتم را سمتش نزدیک کردم و با اخم غلیظی،تحکم آمیز و عصبی پرسیدم:

_از کدوم بدهی حرف می زنی شیوا،حرفت رو واضح تر بگو،تا منم بفهمم !

لبخندش را جمع کرد و کلافه غرید:

_یه بدهی کهنه ی زن و شوهری که فکر می کنم زمان تسویه ش زیادی به تاخیر افتاده !

هیچ رقمه نمی توانستم باور کنم که روزی این چنین مقابلم بشیند و بدون هیچ شرم و خجالتی از کم کاری و کم لطفی هایش برای من بگوید.

سرم را تکان دادم و تظاهر به لبخند کردم:

_آفرین حالا شد.از همون اول می گفتی دردت چی بود نه وقت خودت گرفته می شد نه وقت من.موافقم ما به هم بدهکاریم،یه بدهکاری غریزه ای و شاید هورمونی !

البته اگه چرتکه بندازیم و انصاف به خرج بدهیم می فهمیم کسی که این بینه بدهکاره تویی نه من،چون اون شب اولی که قرار بود همه چی رو اصول باشه و این غریزه های سرکش سر وقتش خاموش بشه تو ادعا کردی که چلاق نیستی و خودت خواستی که ازم دور بمونی !

موهای آشفته و پخش شده روی شانه اش را با دست جمع کردم و همه را یک دسته کردم.روی سر شانه ی چپش رها کردم و با طمانینه زمزمه کردم:

_می دونی چیه شیوا جان،هر بدهی اگه به وقت خودش وصول بشه ارج و قرب داره و به دل می شینه.زمان تسویه اش که بگذره دیگه اون بهای قبلی رو نداره و کمی لوس به نظر میاد !

پاهای کشیده اش را روی هم گذاشت و به تقلید از من کمی صورتش را جلو آورد:

_عقیده ی جالبی داری اما با طرز برخورد و رفتارات هارمونی نداره!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_203

استفهام آمیز سر تکان دادم و پرسیدم:

_من می تونستم به عنوان شوهر قانونیت هر طور که دلم می خواد باهات تا کنم و اصلا موقعیت و آمادگی تو رو در نظر نگیرم،اما خودت هم دیدی که اینطور نبود.

تو این چند وقته کی دیدی که به زور خودم رو بهت نزدیک کنم و برای راضی کردن احساس های مردانه ام به هر نحوی شده تو رو سرکوب کنم و به زور متوسل شم ؟

کمی از من فاصله گرفت و اخم پر رنگی میان ابروهایش رخنه کرد:

_تو چرفی نزدی،حتی به قول خودت به زور نزدیکم نشدی،اما رفتار و ادا و اطوار هات بیانگوی چیز دیگری بود !

امشب به حد کافی خسته و خواب آلود بودم و شیوا هم قصد کوتاه آمدن نداشت.آستانه ی صبرم لبریز شد ودیگر نتوانستم ملاحظه اش کنم.کم طاقت صدایم اوج گرفت.کنترلش از دستم خارج شد و بلندی صدایم در سکوت اتاق به طرز بدی پیچید:

_صغری کبری نچین شیوا،برو سر اصل مطلب !

شیوا ترسان و مشوش دستی روی تخت نهاد و از جایش برخاست. سمت کمد رفت و با حرص پیراهن سفید جلو بازی از داخلش یافت و روی لباس نازک و توری اش پوشید.

پشتش به من بود. رو به آیینه ایستاده بود و خودش را

مچاله کرده بود.یکی دو دقیقه ای در آن حالت ماند و هیچ کدام حرفی نمی زدیم.

حال و حوصله ی درست و حسابی نداشتم و خواب آلودگی هم مزید بر علت بود.نگاهم از پشت به او بود و برای لحظه ای حس کردم شانه اش تکانی خورد و هق هق کوتاهش را خفه کرد.یعنی اشک می ریخت،نکند به خاطر فریادم دلخور شده بود؟

پتو را کنار زدم و سمتش رفت.از پشت بدون اینکه صورتش را ببینم دستم را جلوی صورتش بردم و با حس نم شدن انگشتم متحیر شدم.در همان حالت آهسته نجوا کردم.

_شیوا چرا گریه می کنی مگه اتفاقی افتاده؟

به شدت سمتم برگشت و دستم را از روی صورتش پس زد.بر اثر نمی که صورتش گرفته کمی آرایش زیر چشمش پخش شده بود.موهای جلوی صورتش کنار زد و شاکیانه و دلخور غرید:

_چرا امشب می خوای وانمود کنی که تمایل نداری که بهم نزدیک بشی؟هان؟

مگه این همه بالا و پایین کردن برای رسیدن به اینجا نبود ؟

_از چی داری صحبت می کنی شیوا؟کدوم بالا و پایین کردن؟

با پشت دستش رد اشک را از صورتش گرفت :

_ببین آرمان رک و صریح باهات صحبت می کنم.اگه نداشتن رابطه بین ما،باعث شده هزاران تردید و شک تو سرت جون بگیره،تو ذهنت هر تهمت و نسبتی به بزنی و چه می دونم برای ثابت کردنش دست به دامن رفیقت بشی و بازی امشب رو تدارک ببینی، جلوی دوستت منو سین جیم کنی و سنگ روی یخم کنی ؛یا اینکه فردا و پس فردا باز هم ماجراهای جدیدی تو راه باشه،من ترجیح می دم برای پایان دادن به تمام ابهامات ذهنی ایت همین امشب به هم نزدیک بشیم و همه چی رو تموم کنیم !

من اگه خواستم ازت دور بمونم،چون خواستم کمی به هر

دو فرصت بدم که از نظر عاطفی و احساسی قلب هامون بیشتر به هم نزدیک بشه و بعدش سراغ کارهای ثانویه بریم.

اما تو دچار کج فهمی شدی و حس کردی که من خیال موندن ندارم و تعمدا از تو فرار می کنم که هیچ تعهدی بینمون نباشه.من که از تو بی مهری زیاد دیدم لااقل امشب حرمت دوست چند ساله ات رو نگه می داشتی و اون رو قاطی تروشات بیمار ذهنی ایت نمی کردی !

تازه دو هزاری کجم افتاد و دریافتم که بازی جدید امشب از کجا نشات می گرفت،عقب تر رفتم و بلند خندیدم:

_وای چقدر ساده ام من شیوا.پس این بازی رو راه انداختی که ماله کشی کنی روی گندای امشبت ! استراتژی حل بحرانت برام جالبه شیوا و جالب تر از اون اینکه پیش خودت فکر کردی من به قدری طالب و سست عنصرم که با یک شب لذت و خوش گذرونی فراموش می کنم که یه حرف های ناگفته ای پیش من داری که

حتی مهرداد هم می دونه اما من نمی دونم !

پیراهن سفیدش را از روی دوشش کنار زد و پخش زمینش کرد.چشم های به سرخی می گرایید و خیره در چشم هایم سوسو می زد.سمتم قدم برداشت و همانطور ایستاده خودش را در آغوشم جای داد.بدون اینکه به صورتم نگاه کند،لب زد:

_آره یه حرف هایی ناگفته ای هست؛اما به قدری مهم نیست که تو ازش هزار تا داستان دربیاری و مطمئن باش از تو مخفی نمی مونه.مگه چقدر از زندگیمون گذشته که فرصتی هم بوده باشه من تمام اسرارم رو پیش تو فاش کنم.سر هم ده روز نشده و بیش تر این ده روز هم تو درگیر خواهرت بودی.مطمئن باش من در اولین فرصت می شینم سیر تا پیاز همه چی رو برات می گم.

خودش را کمی بالا کشید .آهسته چانه ام را بوسید و گرمای نفس هایش زیر صورتم پخش شد:

_الان وقت این حرف ها نیست آرمان.من هنوز روی

خواسته ام مصر هستم.امشب باید همه چی تموم شه و زندگی مشترکمون شکل جدی به خودش بگیره !

به قدری سفت مرا در بر گرفته بود که قدرت جدا کردنش را نداشتم.سرم را کلافه تکان دادم و زمزمه کردم:

_امشب نه شیوا،می بینی که هیچ رمق و حال و حوصله ای برامون نمونده!

دست هایش دور کمرم را فتح کرد و لب زد:

_همین امشب همه چی تموم شه در غیر این صورت من نمی تونم کنارت بمونم و مجبور میشم که این خونه رو ترک کنم !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_204

پریزاده ام

یکی ساعتی بود که محل کارم رسیده بودم،دستی لای موهای نم دارم فرو بردم و صندلی را عقب تر کشیدم.ظهر کسل بودم و حوصله ام نگرفته بود موهایم را خشک کنم و به یک شانه معمولی بسنده کرده بودم.

هوای کمی ابری و تاریک بود،به نظر می آمد که شاید باران ببارد.حس کنجکاوی ترغیبم کرد از جای برخیزم و هوای بیرون را رصد کنم.

کرکره ی اتاق را کنار زدم و از لای پنجره به مناظر بیرون چشم دوختم.دفتر نشریه در طبقه دوازدهم یکی از خیابان های شلوغ و پر تردد شهر تهران واقع بود و وقتی از پنجره اش به بیرون چشم می دوختی به تمام ساختمان ها و خیابان های اطراف اشراف داشتی و رفت و آمد آدم ها از این زوایه چون مورچه هایی که به هر سمت و سو می روند جذاب و دیدنی بود.

هوای کماکان ابری و تیره بودو میل شدیدی به باریدن داشت؛اما هیچ خبری بود.

به واسطه موهای نم دارم کمی احساس سوز و سرما

کردم و پنجره اتاق را بستم.

پره های کرکره را که کشیدم به شاخه گل های خشک شده مریم کنار پنجره اصابت کرد و گلبرگ هایش پخش زمین شدند.

خم شدم گلبرگ های خشک شده را از زمین جمع کردم و به یکباره یاد صاحبش افتادم.

روزی که مقابلم روی یکی از صندلی ها نشسته بود و از هر دری می گفت.

می گفت که دوستی صمیمی پریماه است و چند سال در خانه ی خود به او پناه داده بود. وقتی از ماجرای واقعی زندگی پریماه با خبر شده بود،علی رغم عذاب وجدانش عمدا او را از خانه بیرون کرده بود که پریماه از بی پناهی و آوارگی خسته شود و دست آخر ناگزیر به برگشت به خانه باشد.

از تعقیب و گریز هایش بعد رفتن پریماه از خانه اش گفت و مشکوک شدن به شغل و رابطه ی احتمالی بین مونا و شیوا و مهرداد.

بارها تاکید کرده که همه ی این ها شاید یک فرضیه و احتمال باشد،اما باز هم نباید ساده و بی اعتنا از کنار این جریان ها و رابطه ها بگذرم.

تمام مدت حرف می زد و منی که حس می کردم هوا برای نفس کشیدن کم دارم نگاهم بی اختیار قفل شده بود روی کفش های خاکی و کهنه اش که از زیر چادر مشکی رنگش بیرون زده بود.

برای لحظه ای با خودم فکر کردم که در این سیاهه زمستان حتما پاهایش در آن کفش هایی کمی درز داشت، اذیت می شود.سنگینی نگاهم را روی کفش هایش حس کرد و نامحسوس پاهایش را زیر چادرش مخفی کرد و با صورت گلگونی اخم کوچکی کرد.

با اینکه وانمود به قلدری و بزرگ بودن می کرد اما سر هم یک دختر ریز نقش با چهره ی معصوم و دست نخورده بود.

اقرار می کنم اگر مثل دخترهای امروزی به سر و صورتش می رسید و رنگ و لعاب به صورتش می

بخشید هیچ نقص و کمبودی نداشت و شاید یه سر و گردن هم بالا تر بود.

اما به نظر می آمد چهره ی سر سخت و غیر قابل نفوذش برای فرار از گرگ های زمانه هم خوانی داشت.

در تک تک رفتار و برخوردهاش خانمی و منشی نهفته بود که ناخواسته طرف مقابلش را وادار می کرد که محترمانه با او برخورد کند.

پریماه چند سال در خانه ی آن دخترک زندگی کرده بود و عاقبتش با عقاید نرگس زمین تا آسمان توفیر داشت.

آه حسرتم را آهسته سر دادم و مثل همیشه غم چنبره زده در گلویم را بلعیدم.

به کجای دنیا بر می خورد که پریماه من هم،مثل او خانم و پاک بود و این چنین مایه عذاب و درد خود و من نبود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

هیچ تعمدی در نگاه کردن به کفش هایش درکار نبود و افکار مشوشم باعث شده بود که کنترل نگاهم را نداشته باشم با این حال از خودم بیزار گشتم،اگر با خودش فکر می کرد که من عمدا به کفش هایش خیره شده که پارگی کفش را به رویش بیاورم چه ؟

همین که با آن شرایط مالی اش شعورش رسیده بود که برای ملاقات اول دست خالی به دفترم نیاید و چه بسا پس انداز چند روزه اش را صرف خرید آن دسته گل کوچک کرده بود هویدا بود که دختر با وقار و با آبرویی می باشد.

تک سرفه ای کردم و لب زدم:

_عذر می خواهم.

نه من گفتم دقیقا برای چه چیزی عذر می خواهم نه او سوالی پرسید.

برایش سفارش کیک و قهوه داده بودم،اما لب به هیچ کدام نزد و گفت که"برای خوردن و آشامیدن نیامده است"

نزدیکی یکی ساعتی با من صحبت کرد و سعی کرد متقاعدم کند ماندن پریماه در خانه ی مونا ممکن است در مخمصه ی بدتری گیر کند و راه بازگشتی نباشد.

حرف های آن روز دخترک به قدری منقلبم کرد که عاقبت دست به دامان مهرداد شدم و همه ی حرف های نرگس را به اون انتقال دادم.البته از قضیه ی مشکوک بودن ارتباطش با شیوا فاکتور گرفتم.

راستش آن روزها به مهرداد اطمینان داشتم و حتی ادعاهای نرگس هم باعث نشد بد به دلم راه دهم.

اما بعدها رفتارهای زیر جلدی و مشکوک شیوا بود که باعث شد این تردید بی اساس در اعماق قلبن ریشه بزند و تمام وجودم را در بر گیرد.

آن روز مهرداد به قدری از پیدا کردن آدرس پریماه

خوشحال بود که سر از پا نمی شناخت.مجبورش کردم سر مونا را با پول گرم سازد و پریماه را شبانه از آن خارج کند.

موبایلم ویبره ی کوتاهی رفت و ترجیح دادم فعلا بی خیال سبک و سنگین کردن حرف های نرگس بشوم.

چنگی روی میز زدم و آیکون باز کردن پیام را را لمس کردم.شماره ی مهرداد روی صفحه نقش بسته بود.

"همین الان برو دنبال پریماه،برگردون پیش خودت.من دیگه نمی تونم ادامه بدهم.همه چی به هم خورده"

ماتم برده بود،چقدر زود از آن چیزی از آن واهمه داشتم سر رسیده بود.برایش نوشتم:

"چرا انقدر یهویی شد مگه قرارتون آخر این ماه نبود؛حا

لا پریماه چی میشه ؟قضیه ترک کردنش ؟ "

موبایل را در دستم بالا و پایین کردم و متفکر و درمانده منتظر پاسخش بودم.بالاخره جوابش آمد:

"به جاهای خوبی رسیدیم.مرحله ی سم زدایی تقریبا خوب پیش رفته.یکم محکم کاری می خواد که اونم دست خودت رو می بوسه آرمان .

پریماه رو دست تو می سپارم.جوری متقاعدش کن که به هم نریزه.شرایط خیلی حساسی داره.یک قدم اشتباه و بی جا شاید باعث بشه دوباره سر خونه ی اول برگرده،برو دنبالش تنها نمونه من فعلا خارج شهرم"

مستاصل و مغموم نوشتم:

"خیلی سخته مهرداد.موندم چه توضیحی بهش بدم،پریماه تازه داشت خودش رو پیدا می کرد.باشه می رم دنبالش اما اول باید برم خونه از شیوا ماشینش رو بگیرم "

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_205

باید قبل تاریکی هوا به خانه می رسیدم و سمت ویلای خارج شهر مهرداد راه می افتادم.بالاخره بعد یک ساعتی ترافیک خیابان ها را پشت سر گذاشتم و مقابل در خانه پیاده شدم.

با عجله پله ها را بالا رفتم و وارد خانه شدم .

به محض ورودم به خانه بوی غذایی که در خانه پیچیده بود،جلب توجه کرد.باورم نمی شد یعنی شیوا از عصر به فکر تهیه و پخت و پز شام بوده؟

وارد آشپزخانه شدم و در قابلمه ها را که برداشتم شک ام

تبدیل به یقین شد،شیوا برای شام زرشک پلو با مرغ آماده کرده بود.نمی دانم از کی در امور خانه داری و هنر هایش اینگونه سخاوتمند شده بود؟

نکند به قول خودش که می خواست زندگی مشترک مان شکل جدی به خود بگیرد،این وظیفه شناسی هم از آن حوادث دیشب آب می خورد و از شب گذشته به بعد خود را زن زندگی می دانست؟

جوری محو بررسی غذاها بودم که انگار نه انگار که وظیفه ای به عهده دارم و تا همین لحظات پیش حتی یک ثانیه هم هدر نمی دادم.

از دست شکمو بودن خودم،لبم به خنده قوس آمد و در خانه چشم گرداندم که هر چه زودتر شیوا بیابم و سوییچ ماشینش را از او بگیرم.

تازه از حمام در آمده بود و مقابل میز توالت روی صندلی با کرم مشغول چرب کردن پوست صورتش بود.از داخل آیینه نگاهی سمتم انداخت و متوجه ی حضورم شد.به طرفش نزدیک شدم و کمی سمتش خم

شدم.

از پشت کمرش را به آغوش کشیدم و تبسم پر رنگ روی لب های زیبا و سرخش در قاب آیینه پدیدار شد.لبم را روی موهایش چسباندم و موشکفانه پرسیدم:

_خوبی ؟

تبسمش عمیق تر شد و سرش را مثبت وار تکان داد.دستی لای موهایش فرو بردم و در حالی که صاف ایستادم،نجوا کردم:

_موهات رو سریع تر خشک کن،اتاق سرده سرما می خوری.

کم پیش می آمد که ماشینش را از او قرض بگیرم،مگر اینکه ضرورتی در کار باشد.در کل دوست نداشتم که احساس کند که نظری به مال و اموالش دارم.

باید در اولین فرصت با ته مانده ی حسابم دو دوتا چهار تا می کردم ببینم می شود یک ماشین معمولی خریداری کرد یا نه ؟

نویسنده پیشرفته آوای خیس
پیاده ام

شیوا به اطاعت از حرف من از جایش برخاسته بود و درون کشو ها به دنبال سشوار بود.با تردید لب زدم:

_شیوا ؟

دستش روی کشو ثابت ماند و سمتم چرخید،دستی روی ته ریش گونه ام گذاشت و باز هم مرا از آتش بازی تبسم لب هایش بی نصیب نگذاشت.با صدای ناز دارش،کش دار زمزمه کرد:

_جانم ؟

شاید بعد اینکه سقف بالای سرمان یکی شده بود جز معدود دفعاتی بود که وقتی خطابش می کردم جانم تحویلم می داد و چقدر به دل می نشست.

دستش را که روی گونه ام بود با صمیمت به دست گرفتم و با معذوریت گفتم:

_ماشینت رو یکی دو ساعتی قرض می خوام شیوا،باید برم دنبال پریماه،خارج از شهره.

نام پریماه را که آوردم اندکی لبخند روی لب هایش مات

شد،اما خیلی سریع به حالت قبلش برگشت و با قدمی که سمتم برداشت تنه اش را به کمرم چسباند.

_این چه حرفیه آرمان،اون ماشین تنها مال من نیست که برای استفاده اش اجازه بگیری،تو هر موقع که لازم داشتی می تونی بدون هماهنگی ازش استفاده کنی.

موهای لطیفش را که ترکیبی از عطر شامپو و نرم کننده گرفته بود،بوییدم و با ذهن درگیری گفتم:

_شیوا قراره یه چند وقتی پریماه رو بیارم پیش خودمون، می دونم شاید دوست نداشته باشی غیر خودمون شخص دیگه ای تو این خونه باشه و در حضورش چندان راحت نباشی،اما چاره ی دیگه ای ندارم،من به پریماه قول دادم تا زمان بهبودی ایش نبرمش خونه ی مادرم.

خیره در چشم هایم گوش به حرف هایم سپرده بود، صورتش حالی داشت که هیچ حسی را نمی شد از درونش خواند،در واقع حالت خنثی و متفکر داشت.

با نظاره آن حالتش و سکوت بی وقتش ادامه دادم:

_البته اگه با اومدنش به این خونه مشکل داری،بهم بگو عزیزم،یه فکر دیگه می کنم.

دهان نیمه بازش را سریع بست و با لبخندی جلا داد.بی حواس و ناشیانه زمزمه کرد:

_چی...مشکل ندارم

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

چینی مابین ابروهایم دادم و متعجب پرسیدم:

_خوبی شیوا؟چی داری میگی؟

بازوهایم را به دست گرفت و اینبار مسلط تر گفت:

_آرمان جان عزیزم،یه بارم گفتم تو اختیار دار این خونه و زندگی هستی،هر تصمیمی بگیری منم باهاش موافقم، من چرا باید با اومدنش مخالف باشم؟

لبخندی به نشانه ی قدر دانی زدم و پرسیدم:

_ممنونم عزیزم تو هم میای همراهم؟

دست هایش از روی بازویم جدا شد و گفت:

_نه عزیزم.خودت تنها برو تا اومدن شما منم شام رو حاضر کنم و سالاد درست کنم.

باشه ای گفتم و از او جدا شدم.قبل از اینکه از اتاق خارج شوم،شیوا خودش را به من رساند و سوییچ را کف دستم گذاشت.با خنده گفت:

_آقای حواس جمع بدون سوییچ کجا می رفتی؟

کوتاه خندیدم:

_ببخش حواسم پیش پری بود.

هم راستای من ایستاد و کمی خودش را بالا کشید.سرم را سمت صورتش را پایین آورد.پیشانی ام را عمیق بوسید و نجوا کرد:

_مراقب خودت باش،زودی ام برگرد منتظرتم.

پریزاده ام

پشت ماشین سفید رنگش نشستم و با حس و حال سبک و ملایمی شروع به رانندگی کردم.

ظاهرا همه چیز خوب بود جز دغدغه ام در مورد خواهرم پریماه.از دیشب زندگی کوچک ودو نفره ی ما رنگ و بوی گرم تری به خود گرفته بود و هر مرد دیگری اگر جای من بود،شاید سرازیر شدن این حجم از احساسات خوب بابت نزدیک شدن و یکی شدن با همسرش بود،اما چیزی که ته دل مرا گرم می کرد و ناخواسته ی لبخندی روی لبم می گنجاند،تغییر رفتار و سر به راه شدن شیوا بود.

این که دلواپس ویران شدن آشیان کوچک مان را نداشتم.این روی شیوا را به شدت دوست داشتم و اطمینان داشتم همان دختری شده است که چند سال حسرت نداشتنش را به جان خریده بودم.

دیشب قبل از هر،هم آغوشی و معاشقه ای شیوا از ته دل قول داده بود که در اولین فرصت مناسب هر چه راز در سینه دارد را برایم تعریف کند و مابقی زندگی مان به

دور از سایه ی تردید سپری کنیم..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_206

با کلید زاپاسم در بزرگ و مشکی طلایی ویلا را گشودم و مجددا پشت فرمان نشستم و وارد حیاط شدم.

هوای دلبرانه ی عجیبی میان باغ ویلا در گردش بود و هیچ رقمه با هوای داخل شهر قابل قیاس بود.

با قدم های تندی سمت ساختمان قدم برداشتم و روی پله های سنگی،قبل از اینکه وارد شوم چشمم به پریماه افتاد که موهای بلند و فرش روی شانه هایش ریخته بود و لب استخر با بلوز سفید و شلوار جین آزادی نشسته بود.

پاچه های شلوار جینش را بالا داده بود و گاه گداری یک پایش را درون آب فرو می کرد و با احساس سردی آب سریع بیرون می کشید.

تبسمی گوشه ی لبم جا گرفت. آرام سمتش نزدیک شدم و به شوخی نجوا کردم:

_پری لب آب،داری چیکار می کنی زده به سرت؟

به تندی سمتم برگشت و دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت:

_آرمان تویی،چه عجب هوس کردی بی هوا بهم سر بزنی؟

چهار زانو لب استخر کنارش نشستم:

_پاشو آماده شو،اومدم دنبالت یکم بریم اون ورا،تو این ویلا دلت می گیره،اون پات هم کمتر تو این آب یخ فرو کن، استخون دردت بدتر می شه.

مطیعانه از لب استخر برخاست و گفت:

_باشه بیا بریم تو،یه چیزی سر هم کنیم دور هم شام بخوریم.به مهرداد هم زنگ می زنم زودتر بیاد !

آب دهانم را قورت دادم و سرد پاسخ دادم:

_نمی خواهد به مهرداد زنگ بزنی خارج شهره،موبایلش آنتن نداره.دو سه روزی نمی تونه برگرده،برو داخل وسایلت رو جمع کن،زودتر بریم هوا تاریک شده.

چهره اش طرحی از نگرانی گرفت و انگشتش را زیر لبش گذاشت.نا مفهوم لب زد:

_آخه چرا بی خبر،یدفعه ای؟

حرفی نزدم و سمت ویلا با حواس پرتی قدم برداشت.هنوز دو قدمی از من دور نشده بود که دوباره سمتم چرخید و دلواپس پرسید:

_طوری شده آرمان، اتفاقی افتاده؟مهرداد که از این عادت ها نداشت که بی خبر بره ؟

دستی داخل جیبم فرو بردم و با استیصال پاسخ دادم:

_مثلا چه اتفاقی؟

زیر لب زمزمه کرد"نمی دونم" و اینبار با شتاب بیشتری وارد ساختمان شد.

میان سکوت دلگیری در فضای ماشین رانندگی می کردم و حواسم معطوف درختان مرده و ردیف شده ی آخر زمستان بود.

فصل زوال و مرگ شکوه شان بود؛با این حال هنوز هم با اقتدار سر پا بودند و چیزی از زیبایشان کاسته نشده بود.

پریماه به در ماشین تکیه داده بود و مدام نگاه منتظرش روی صفحه ی موبایلش بود.از گوشه ی چشمم به او نگریستم و پرسیدم:

_چی شده پری؟

پریزاده ام

سریع سمتم برگشت.گویا منتظر این سوالم بود.درمانده گفت:

_کاش حداقل یه پیام می داد.از دیروز خیلی گرفته بود، حتما دلش نیومد بگه که چند روزی تنهام می ذاره !

بدون اینکه منتظر پاسخم باشد،دوباره با کنجکاوی زمزمه کرد:

_نگفت که دقیقا کی بر می گرده ؟

کلافه نیم نگاهی سمتش انداختم:

_چطور پریماه ؟دوست نداری پیش من باشی ؟

چشم های سبز رنگش گرد شد و در صدد دلجویی بر آمد:

_نه داداش این چه حرفیه،اما...

سرش را پایین انداخت و با شرم ادامه داد:

_به این زندگی جدیدم بد جوری عادت کردم.درسته درد و سختی زیاد داشت،اما حداقل دلمم گرم برای کسی مهم هستم.آرمان،اگه مهرداد کنارم نبود من محال بود که حتی

واسه چند روز موفق بشم اون لعنتی رو کنار بذارم.

لبش را گزید:

_طاقت دوری شو ندارم،از نبودنش می ترسم.از خودم می ترسم.

چیزی درونم قلبم تکان خورد و به شدت زیر و رو شد.کاش پریماه اعتراف هایش را ادامه نمی داد.طاقت نابودی دوباره ش را نداشتم.

سرش بیشتر در گریبانش فرو کرد:

_اون روزها نمی تونستم عشقی که تو سینه دارم رو مقابلت فاش کنم،چون من و مهرداد تکلیف مون با احساسی که داشتیم مشخص نبود.اما الان نه من اون دختره احساساتی و سبک سر قدیمم نه مهرداد همون پسر شرور و سر به هوای قبلی.نمی دونی این چند روزه واسه ترک دادن من چه جوری خودش رو به آب و آتیش زده .

سمتم چرخید دیت سرد و کم جانش روی دستم که روی دنده ی ماشین بود گذاشت و گفت:

_داداش،مهرداد می گه که شرط کردی بعد ترک کردنم از زندگیم بیرون بره.توروخدا از این شرط صرف نظر کن،اگه مهرداد بره من نابود می شم.آرمان خواهش می کنم یه کاری کن.

دستم را از روی دنده برداشتم و به واسطه ی آن،دستش در هوا ماند.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

از او رخ گرفتم و با بی رحمانه ترین حالت ممکن به سختی زمزمه کردم:

_هیچ شرطی تو کار نیست پریماه،مهرداد خودش

نخواست که بمونه.از اولشم قرارشم همین چند روز بود.بیشتر از اینم از من توضیح نخواه.

هیستریک و ناباور خندید و رنگ صورتش رو به ماتی رفت:

_چی داری میگی آرمان،مهرداد هم مثل من،دلش از این شرط و شروط خون بود !

مشت بی قرارم را کنار داشبورد کوباندم و بی کنترل غریدم:

_کم خیالبافی کن پریماه،مهرداد نه قرار بود کنارت بمونه و نه از امروز به بعد می مونه.دیگه همه چی تموم شد.رفتنش هم هیچ ربطی به من نداره.مشکل تو اینکه که هنوز تو گذشته سیر می کنی.مهرداد دیگه هیچ تعلق خاطری به تو نداره،این چند روز هم فقط و فقط کنارت موند که کاری برات کرده باشه.

دستش را روی سینه اش گذاشت و صورتش هر لحظه

کبودتر شد.کم کم نفس هایش منقطع شد و حالت خفگی به او دست داد.با همان حالش،با صدای تحلیل رفته اش ناله ی بلندی سر داد:

_دروغ می گی آرمان.به خدا دروغ می گی.مهرداد هیچ وقت نمی ره.همیشه منو دوست داشته.خودش گفته بود.لعنتی کم اراجیف بگو،چرا کینه رو تموم نمی کنی، مهرداد ترکم نمی کنه...اگه می خواست من رو با این ح ال و روز رها کنه پس به چه امیدی سختی درمان رو به جون خریدم...

جملات آخر را بریده بریده و نا مفهوم بیان کرد.
گلوگاهش را سفت حلقه کرد و با چشم های نیمه بازی روی صندلی کنار دستم وا رفت.

به کل تسلط رانندگی ام را از دست داده بودم و تنها شانسی که آورده بودم خلوتی جاده بود.به هر ترتیبی بود ماشین را حاشیه ی جاده کشاندم و صدای جیغ لاستیک ها بلند شد..

نویسنده: نرجس پیرزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_207

بطری کوچک آب را از صندوق ماشین برداشتم.ماشین را دور زدم و در سمت پریماه را گشودم.مشتی از آب نه چندان خنک بطری،درون دستم پر کردم و به صورتش پاشیدم.

قطرات درشت آب روی صورتش باعث شد بیشتر شوکه شود و دم و باز دم های نصفه و نیمه اش را رها کرد.اما خوبیش این بود که به خود مسلط شد و جسمش را روی صندلی بالا کشید.

کینه وار مرا نگریست و با گوشه ی شال تیره اش قطرات آب را از صورتش پاک کرد.

دست کبودش را به دست گرفتم و پرسیدم:

_بهتر شدی،راه بیفتیم؟

با خشونت دستم را پس زد و نگاهش از من گرفت:

_منو برگردن ویلا !

سری با تاثر تکان دادم و دوباره پشت فرمان نشستم.اندکی که مسافت را طی کردم پریماه با آن سر و وضع پریشان و آشفته اش اعتراض کرد:

_تو که داری میری سمت تهران،مگه نشنیدی گفتم برگردیم ویلا.من همراه تو جایی نمیام.باید مهرداد برگرده تک به تک این حرف ها رو از زبون خودش بشنوم.

با لحن نرم و ملایمی گفتم:

_پریماهم،عزیزدلم مگه تو این چند روزه مهرداد قول یا وعده ای مبنی بر موندنش کنارت داده بود ؟ گفته بود که هیچ وقت ترکت نمی کنه ؟

پریماده ام

لب پایینش را به دندان گرفت و بالاخره اولین قطره ی اشکش موفق شد بر روی گونه ی تب دارش جاری شود.با صدای که غم عالم را بر دوش می کشید،بغض آلود لب زد:

_نه نگفته بود.

دامنه ی اشک هایش وسیع شد و به هق هق مبدل شد.با نا امیدی و یاس دلگیری لب تکان داد:

_چرا باید قول می داد ؟ کی یه دختره ی معتاد و نادرست رو برای آینده ش می خواهد ؟ اونم مهرداد.

مهرداد و خانواده ش چی کم دارن که وصله ی ناجوری مثل من رو بپذیرن !

اصلا همون بهتر که رفت،من چه حسنی داشتم که بمونه.

سرش را روی داشبورد گذاشت و هم زمان با بلند شدن صدای هق زدن هایش نا مفهوم زمزمه کرد:

_حتما کنار من رنج می کشید که رفت..کاش هیچ وقت من رو پیدا نمی کردین..می ذاشتین تو زندگی نکبته خودم

انقدر دست و پام بزنم که یه روز میان دود کردن هام، سایه ی نحس خودمم دود می شد و شرم رو از این دنیا می کندم.

گریه هایش تمامی نداشت و قلب پر درد مرا بیشتر می فشرد.اینبار ماشین را نزدیکی عوارضی گوشه ی خیابان پارک کردم و دستم را روی کمرش گذاشتم.هنوز سرش را روی داشبورد گذاشته بود و ترسم از این بود هر دم از فرط گریه نفسش بند بیاد.

دستم را روی کتفش گذاشتم و دورانی شروع به نوازش کردم.چه دردهای بی شماری بود که با این سن و سالش به تنهایی به دوش می کشید و قدر تمام روزهای پر درد جوانی اش روی شانه هایش سنگینی می کرد.

به واسطه ی اشک هایش بغض سنگینی به حجم یک سیب روی گلویم چنبره زده بود و اگر تنها بودم من هم برای هم دردی با خواهر یکی یکدانه ام همراه با او می باریدم.با اندوه سنگینی زمزمه کردم:

_پریماهم عزیزم خواهش می کنم تمومش کن.باید با این

واقعیت کنار بیای.مگه تا همین دو هفته پیش که مهرداد تو زندگیت نبود،چه جوری سر می کردی.اصلا فکر کن که هیچ وقت همو پیدا نکردین.نمیشه که همیشه وابسته و متکی به مهرداد باشی.از اینجا به بعد زندگی،بی اون بودن رو یاد بگیر.مثل خیلی از آدم های دیگه...

دلداری هایم چون شوری،روی زخم دهان بازی عمل می کرد و داغ دلش را تازه تر می کرد.سرم را سمت صورتش بردم و با درماندگی و غم نجوا کردم:

_آبجی قشنگم،می خوای بیا بغل من؟

سرش از روی داشبورد بلند کرد و نگاه برزخی و شبنم گرفته اش را به من دوخت.موهای بلند جلوی سرش به صورت خیس و نم دارش چسبیده بود،مرتعش و ملتهب غرید:

_واسه چی بیام بغل تو؟هان؟ تو واسه درمون نیستی آرمان.دردی درد،اینو بفهم !

جوری با خشونت موهای جلوی صورتش را کنار زد که کم مانده بود دسته ی موهایش از ریشه کنده شوند.با صدای خشداری به فرمان ماشین اشاره کرد:

_الانم راه بیفت به هر جهنمی که می خواهی برو.فقط دلم می خواهد زودتر به یه گورستونی برسم و خودم رو حبس کنم.دیگه نمی خواهم حتی یک لحظه هم چشمم به هیچ کدوم از آدم های پست فطرت و دو روی اطرافم بخوره.حالم از همتون به هم می خوره.از خوبه که مهرداد باشه تا بده که مونا باشه تک به تکتون به نوبت در حقم خیانت کردین.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_208

دست هایش را به آغوش کشید و به دورترین نقطه ی ممکن خیره شد و بر اثر سکسکه قفسه ی سینه ش بالا و پایین شد.اشک آلود لب زد:

_اصلا خر من از کرگی دم نداشت.آجر اول بنای خیانت رو مادر و پدرم گذاشتند.تقصیر خودمه.دلم می خواهد با همه یه دل بشم؛اما وقتی پدر و مادرم هم به من رحم نکردند از بقیه چه انتظاری باید داشته باشم.

دلم می خواست می توانستم آرامش کنم و به هر نحوی شده حالش را بهتر کنم.اما مگر می شد؟

به قدری در جدال با دنیای خود و اطرافیانش بود که هر جمله ی من چون تیر زهر آلودی وسط قلبش اصابت می کرد و زخم های کهنه اش سرباز می کردند و خونابه ی تازه ای روان می کردند.

تا رسیدن به مسیر خودش را مچاله کرد و پشت به من،به

پشتی صندلی تکیه داد.هراز گاهی هم یا سکسکه ای می کرد و بینی اش بالا می کشید.

حال و روز من هم قابل وصف نبود.وقتی که نداشتمش امیدم به آن بود که یک روزی پیدایش کنم و تمام دردهای طاقت فرسایش را التیام بدهم.آن روز ها فکر می کردم سخت ترین عذاب این دنیا این می باشد که خواهرت دورتر از تو گوشه ی دیگر از شهر درد بکشد و نتوانی برایش کاری انجام بدهی؛اما امروز با تمام وجودم تجربه کردم که همیشه بدتر از بد هم وجود دارد و درد اصلی آن است خواهرت کنار دستت به فاصله ی یک صندلی کنار دستش با تن پر دردش،مثل شمع نصف و نیمه ای آب شود و نتوانی کاری برایش انجام بدهی.

ماشین را وارد حیاط کردم و بازوی پریماه را کمی تکان دادم.نیم ساعتی می شد که دیگر نه صدایی از او خارج می شد و نه تکان می خورد.تصور می کردم خواب باشد اما بیدار بود.لبش را چون دختر بچه ی غمگینی جمع

کرد و نا مفهوم زمزمه کرد:

_کاش تا همیشه نمی رفت،کاش حداقل می گفت واسه یه مدت میره.حداقل با انتظار کشیدن قلب رو تسکین می دادم؛اون موقع تا هر زمان که می شد هر روز و هر ثانیه به انتظارش می نشستم.

اصلا می گفت یک سال دیگه، ده سال دیگه یا سی سال دیگه بر می گرده.

یا که می گفت میره و بعد چندین سال که از همه ی عالم و آدم زده شد دوباره سمتم بر می گرده.

با خستگی و بی حالی ته مانده های اشکش را رها کرد و نالید:

_ولی نمی گفت که هیچ وقت بر نمی گرده.

سری تکان دادم وفهمیدم که زیاد روبراه نیست.زیر بازویش را گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم.به هر سختی که بود کمک کردم پله های داخل ساختمان را بالا

برویم.

زیر بازوی پریماه را گرفته بودم و قادر نبودم کلید را از جیبم بیرون بیاورم.زنگ در را فشردم و لحظاتی بعد شیوا میان چهار چوب در پدیدار شد و با چشم هایی به تحیر نشسته ای به پریماه که کنارم با اوضاع نا بسامانی ایستاده بود،خیره شد.

پریماه هم با دیدن شیوا شاخک هایش فعال شد و سمتم برگشت.شاکیانه پرسید:

_اینجا کجاست من رو آوردی؟

تبسم کم رنگی زدم:

_خونه ی خودم.

نگاه پر کینه ای به شیوا انداخت و لجوجانه گفت:

_من نمی خواهم خونه ات بیام.من از اینجا ببر.اصلا زنگ بزن به مهرداد،می خواهم باهاش حرف بزنم.

بازویش را مجددا گرفتم و به سختی وارد آپارتمان

شدیم.چند قدمی جلوتر نرفته بودیم که پریماه با مقاومت گفت:

_مگه نگفتم زنگ بزن به مهرداد.اصلا نمی خواهد، خودم بهش زنگ می زنم.

قبل از اینکه دستش سمت موبایل درون جیبش برود، مانعش شدم و با تشویش از رازی که درون سینه ام سنگینی می کرد، پرده برداری کردم:

_زنگ نزن به مهرداد،نه امروز نه هیچ وقت دیگه ! امشب جشن نامزدیش هست.نمی تونه صحبت کنه !

پریماه که گویا از ارتفاع چند طبقه به پایین پرتاب شده بود،قالب تهی کرد و جسمش روی دست هایم سنگینی کرد.

شیوا هم که تا الان ساکت بود با چشم هایی فراخ شده پرسید:

_چی میگی آرمان.مگه میشه؟آخه چرا یهویی؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_209

قبل از اینکه دستش سمت موبایل درون جیبش برود، مانعش شدم و با تشویش از رازی که درون سینه ام سنگینی می کرد، پرده برداری کردم:

_زنگ نزن به مهرداد،نه امروز نه هیچ وقت دیگه ! امشب جشن نامزدیش هست.نمی تونه صحبت کنه !

پریماه که گویا از ارتفاع چند طبقه به پایین پرتاب شده بود،قالب تهی کرد و جسمش روی دست هایم سنگینی کرد.

شیوا هم که تا الان ساکت بود با چشم هایی فراخ شده

پرسید:

_چی میگی آرمان.مگه میشه؟آخه چرا یهویی؟

کلافه بودم و در قید و بند تشریح کردن خبرم نبود.

پریماه سرش را توام با لبخند پر دردی تکان داد و زمزمه کرد:

_داری مزخرف ردیف می کنی آرمان،واسه جدا کردن ما از هم مضحک ترین دلیل رو آوردی،حداقل یه دروغ قشنگ تر بگو.

دو قدمی عقب گرد کردم و پشت سرم در آپارتمان را بستم.شمرده شروع به صحبت کردم و سعی کردم قانعش کردم:

_هیچ دروغی تو کار نیست پریماه،اصلا اگه حرف های من رو باور نداری همین امشب برو جلوی درشون ببین چه خبره،گر چه این اجازه رو بهت نمی دم.

پریماه ام

جنس نگاهش هر ثانیه محزون تر و مظلوم تر شد و اندکی با فاصله از من کنار دیوار سر خورد و روی سرامیک های سفید رنگ سرد کنج دیوار جای گرفت.

غرق دنیای ویران شده ی خودش بود و بدون اعتنا به حضور من و شیوا شروع به تجزیه ی گذشته ی خیلی نزدیک کرد و بی اختیار مرواریدهای اشک روی صورتش یکی پس از دیگری به رقص در می آمدند:

_تو این چند روز همش کنار من بود کی وقت کرد به سور و سات نامزدیش برسه ؟ چطور تونست؟ من تو اون خونه هر ثانیه درد می کشم و فقط به امید خودش تاب می آوردم که اون روزهای لعنتی رو پشت سر بذارم،اونوقت مهرداد تو اون شرایط فکر زندگی جدید و عشق جدیدش بوده؟ چرا حداقل یه اشاره ی کوچیک نکرد که این جوری دنیام زیر و رو نشه ؟ چرا باید مدام زندگی من، بازیچه ی دست این و اون بشه ؟

نویسنده: نیم عاری
پریزاده ام

درمانده همانجا جلوی در ایستاده بودم و واکنشی نشان نمی دادم.باید به پریماه زمان می دادم که بتواند با این واقعیت کنار بیاید،البته ته دلم هیچ اطمینانی نداشتم که بتواند منطقی با این موضوع برخورد کند.

شیوا سمتش نزدیک شد،کنارش روی زمین خم شد، دست پریماه را گرفت وشروع به دلداری کرد:

_پاشو عزیزم اونجا نشین سرده بیا بریم تو اتاق استراحت کن،اتفاق عجیبی که رخ نداده مهرداد از همون روز اول هم ماهیتش همین بود،حتی یادم میاد همون موقع هم که دانشکده ی ما بود یه روز عاشق بود یه روز فارغ.اشتباه از تو بود که روی همچین آدمی حساب باز کرده بودی،حالا هم طوری نشده بذار بره با هر کسی که عشقش می کشه،مطمئنا لیاقت تو رو نداشت.

پریماه دستش را با خشونت از دست شیوا جدا کرد و چون کسی که به متهمی می نگرد نگاه عمیق و پر کینه اش رو صورت شیوا نشست.

جوری از جا برخاست که تصور کردم قصد دارد شیوا

را مورد ضرب و شتم قرار دهد،اما از کنار او گذشت و سمت من قدم های کم جانش را برداشت.

سفیدی چشم هایش را هاله ی قرمز رنگ احاطه کرده بود و صورتش از فرط گریه پف کرده بود.

هنوز هم لایه ای از اشک چشم های خوشرنگش را پوشانده بود. لب هایش را جمع کرد و با دست های نحیف و سردش یقه ی بلوز بافتم را به دست گرفت،صدایش از پس بغض و اشک هایش به گوشم می رسید:

_تو که می دونستی چی تو سرش می گذره چه طوری غیرتت اجازه داد من رو بسپری دست همچین آدمی،می دونستی قراره ازدواج کنه و نشستی واسه خودت یه گوشه و اجازه دادی مهرداد هر جور می خواد با احساسات من بازی کنه ؟

سفت یقه ام را چسبیده بود و مرا متهم می نمود و به سیم آخر زده بود:

_اصلا من نفهم، من کم عقل و نادون،تو که بزرگتر بودی تو که ادعای عقل و منطق داشتی،چی شد که حاضر شدی

خواهرت چندین شبانه روز،پیش کسی که غریبه است ، هیچ نسبتی باهاش نداره و نا محرمه سر کنه ؟

خشمش چنان گریبانش را گرفته بود که حیا و ملاحظه ش را ازکف داده بود و هر حرفی که به ذهنش می رسید بر زبان جاری می کرد:

_می دونی تو این یکی دو هفته گاهی از شدت دردی که جونم رو می گرفت به آغوشش پناه می بردم،می دونی گاهی شب ها که مرگ رو جلوی چشمم می دیدم می رفتم اتاقش و تا صبح کنارش می موندم.

از حساسیت های من با خبر بود و تعمدا آنچه که در ویلا ی مهرداد گذشته بود را برایم باز می کرد که عذابم بدهد و گوشه ای از داغ دلش را تسکین دهد،هم چنان دست روی خط قرمزهایم گذاشته بود و قصد کوتاه آمدن نداشت.میخواست آن قدر ادامه دهد که کفر مرا برانگیخته کند و مرا دعوت به این جدال و کشمکش کند:

_همه ی ادعاهات پوچ و تو خالیه،همش !

معرکه را به دست گرفته بود و هیچ کداممان را از این

خیمه شب بازی بی نصیب نمی گذاشت.بدون اینکه دستش از یقه ام جدا شود،سرش را سمت شیوا چرخاند و با کنایه گفت:

_اگه این شوهر جونت رو هنوز خوب نشناختی بذار من خوب برات توصیف کنم که تو هم مثل من یه عمر به خاک سیاه نشینی.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_210

کف دستش را روی قفسه ی سینه ام کوباند و گفت:

_سر تا سر عقده و کینه اس،می دونی چرا این جوری

تیشه به ریشه ی خودم زدم؟می دونی چی شد که از این جا مونده و از اون جا رونده شدم و حتی الان نگاه کردن تو صورت دختر فاسد و معتادی مثل من کراهت داره؟ همش زیر سر این شوهرته،یه روز با غیرت بی جاش باعث شد من خام و بی تجربه، از زور ترس و وحشت خودم رو گم و گور کنم و عاقبتم این بشه.

حالا هم با همون غیرت دروغیش منو دست همون نا محرمی سپرد که سرسوزن بهش اعتماد نداره،مثلا می خواست نجاتم بده اما از چاله هلم داد تو چاه !

اینبار مرا مخاطب قرار داد و با همان صدای لرزانش لب زد:

_دیگه هیچ وقت از غیرتی که من رو دست یه بیگانه و نامحرم سپرد حرف نزن !

دستم به قصد سیلی زدن به هوا رفت.حرکتم بی اختیار نبود،کاملا ارادی بود و بهترین نسخه برایش.

چشم هایش را بست و لحظه ی آخر قبل از اینکه انگشت هایم به صورت گلگونش اصابت کند،از تصور جسمش

که دردناک می باشد قلبم به درد آمد و حوالی صورتش سرعت دستم را کم کردم و قبل از رسیدن به گونه اش در هوا مشت کردم.

اما پریماه که خودش را برای چنین سیلی ای حاضر کرده بود،با پلک های روی هم فشرده خودش را مچاله کرده بود.

شیوا با حالت دو خودش را به من رساند و از تصور اینکه من پریماه را کتک بزنم مرا به عقب هل داد.پریماه چشم هایش را گشود و با کینه نگاهش بین ما دو نفر به گردش در آمد:

_چرا مانعش شدی می ذاشتی بزنه.همیشه جواب اعتراض سیلی هست،باید می زد که یادم بمونه هر تصمیمی که برادرم گرفت حرمت نگه دارم و خفه خون بگیرم؛حتی اگر کمر به نابودی من بسته باشه.تعارف نکن برادر من تو هم بزن مثل همه ی اطرافیانم یکی سیلی به صورتم می زنه یکی خنجر به قلبم،به جایی بر نمی خورد که تو هم یکی می زدی .

حال و روز برزخی اش قابل وصف نبود،تمام بدنش می لرزید و حرف هایش را با گریه ادا می کرد.این تشنجات روانی آن حال هم با وضعیت جسمانی اش برایش حکم سم را داشت و کاری از دست هیچ کداممان بر نمیاد.

دستم روی گونه اش نشست و سعی کردم اشک هایش را از صورتش پاک کنم.خودش را کنارکشید و مجال نداد.اما من کوتاه نیامدم و با سماجت هر چه خودش را دورتر کرد بیشتر نزدیکش شدم.سرش را به آغوش کشیدم و به قفسه ی سینه ام چسباندم و آرام آرام شروع به زمزمه کردم:

_خواستم یه سیلی خرجت کنم،نه به این خاطر که حرف هات بهم بر خورده باشه،فقط خواستم بزنم که به خودت بیای،اما دلم نیومد.

دختر خوب وقتی از چیزی خبر نداری چرا انقدر زود

قضاوت می کنی.من از قضیه ی نامزدیش خبر نداشتم، مگر نه به قول تو مگه آزار داشتم که اجازه بدم با احساساتت بازی بشه.

باور کن منم دو روزه فهمیدم که همچین جریانی وجود داشته،از همون روز هم که فهمیدم به مهرداد گفتم که تو رو برگردونه خونه ام، اما اون از من فرصت خواست که این ماجرا رو با زبون خودش بهت بگه،وقتی هم دل گفتنش رو نداشت پیام داد که بیام دنبالت.

اما در مورد قضیه ی محرمیت و بیگانه بودن مهرداد؛تو و مهرداد با هم نامحرم نیستین پریماه !

پریماه که گویا نیاز به یک آغوش گرم داشت و تقریبا آرام گرفته بود سرش را بالا گرفت و با حیرت جواب داد:

_چی میگی تو ؟ یعنی من نمی دونم که باهاش محرم هستم یا نه ؟از اون موقع چهار سال گذشته چه صیغه ای، چه محرمیتی باقی مونده؟

لبی برچیدم و سمت صورتش خم شدم:

_چی فکر کردی پری،اگه محرمیتی این بین نبود من بعد گم شدنت میذاشتم مهرداد زنده بمونه یا اینکه با رفتنتون به ویلای مهرداد موافقت می کردم؟

با حالت گنگی پرسید:

_یعنی اون صیغه باطل نشده ؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

_نه پری،همون موقع ها که من سفت و سخت از مهرداد توضیح می خواستم،چند روز بعدش مدرکی آورد که نشون می داد صیغه ی نود و نه ساله س،حتی مادرم هم به عنوان شاهد زیر برگه رو امضا کرده بود،اولش فکر کردم شاید جعل باشه ولی چنتا محضرخونه نشون دادم تایید کردند،خلاصه که پریماه خانم اون روز به قدری رو ابرها سیر می کردی که حتی نفهمیدی چه نوع صیغه ای بوده !

متحیر پرسید:

_یعنی من الان زن صیغه ای مهردادم؟

با تاسف سری به علامت تایید تکان دادم و بلافاصله پریماه با قاطعیت گفت:

_پس همین فردا صبح بریم فسخش کنیم.

دستی میان موهایم فرو کردم و گفتم:

_نمی دونم شرایطش چه جوریه،باید پرس و جو کنم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_211

هوای بیرون به شدت بارانی بود و گاه گداری صدای تک رگباری به گوش می رسید.روی تخت یک نفره وسط اتاق خانه ی آرمان خودم را مچاله کردم و سفت زانوهای

دردناک و سرکشم را به آغوش کشیده بودم.

اتاق ساده ای بود و سر هم شامل یک تخت،پرده سفید ساده و کتابخانه ی کوچکی گوشه ی اتاق بود؛اما با وجود سادگی اش گویا با تمام قوا سمتم دهان کجی می کرد و حکم قتلگاهم را داشت.

نگاهم کشیده شد روی قطرات بی امان باران که به شیشه اصابت می کردند و برای لحظه ای با خباثت آرزو کردم شدت باران به قدری تند شود که سیل غیر قابل مهاری به راه بیفتد و همه چیز را سر راهش نابود کند و کل شهر را به هم بریزد.

دقیقه ای بعد از این تصور مضحک و پوچم خنده ی دردناکی رو لبم نقش بست،گیریم که حتی سیل هم راه می افتاد و شهر ویران شد،وقتی کار از کار گذشته بود؛چه سود و منفعتی به حال من داشت؟

ساعت دو شب بود و یقینا تا الان همه ی آن چیزی که نباید می شد،شده بود و من بی پناه تر از هر زمانی خواب به چشم های غرق انتظارم حرام شده بود.

از سَر شب هزاران تدبیر به کار برده بودم و هیچ کدامشان کارساز نبودند.اول شب تصمیم گرفتم،چند عدد قرص خواب را جوری بالا بندازم که تا فردا عصر مثل جنازه ای گوشه ی اتاق بیفتم و قبل اینکه پتو را روی صورتم بکشم با خود زمزمه کنم؛گور بابای هر چه عشق و دلدادگیست،اصلا گوری بابای هر کس که قرار بود بماند و جوری رفت که گویا از همان اول هم هیچ گاه نبود.

آرمان چه توقعاتی داشت،مگر هر کسی که لفظی قول داده باشد بماند،باید وفای به عهد کند و نرود؟

مگر همه چیز باید بر زبان جاری شود؟

اصلا همین که نگاه بی قرارش را درگیر نِی نِی چشم های پر تمنایت می کنی،همین که دلیل کوبش های خارج

از ریتم ماهیچه ی قلبش می شوی و خون منجمد شده در رگ هایش را بی امان به تلاطم می اندازی؛این ها همه یعنی تعهد و عشق و ماندن.

کسی که با تک تک اجزای پیکرش عشق را تفسیر می کند چه حاجت بر لفظ بازی !

افسوس که همه ی این ها یک مشت خیال خام و تصور می باشد،نه مهردادی ماند و نه قرص خواب ها در قاب چشم هایم اثر گذار شد.

بعد مصرف چند وقته آن زهر ماری ها قرص خواب حکم قلقلک را به بدنم دارد و هیچ رقمه ککم گزیده نمی شود.

چانه ام روی زانویم گذاشتم و با خود فکر کردم،کاش حداقل اسم آن دختری که به سادگی آرام شب هایم را از من ربود را می پرسیدم.

چه می پرسیدم؟ته مانده های غرورم را هم مقابل برادرم

و شیوا از کف می دادم و مثلا می پرسیدم چه شکلی است ،سفید هست یا سبزه،چاق و گوشتی است یا مثل من آن چنان جوانی و شکوهش را در پس دود و دم به باد داده که شکمش به کمرش چسبیده ؟

تک قطره ی غوطه ور در گونه ام آهسته آهسته روی چانه ام سر خورد و زیر لب تکرار کردم:

_مطمئنا هر چی هست یه دختر معتاد نیست !

و همین جمله کافی بود تا خودم را ببازم و سرکوب کنم هر چه احساس تعصب و مالکیتی که روی مهرداد داشتم !

جملات سر شب آرمان ثانیه ای از خاطرم نمی رود و حا لا که خوب فکر می کنم بحث سرخوشی و سر به هوایی نیست،آن شبی که چهار سال پیش صیغه ی محرمیت بین من و مهرداد جاری شد هیچ حرف یا سخنی از مدت

زمانتش نبود،نمی دانم قضیه ی صیغه ی مادام العمر از کجا پیدا شد؟

شاید هم واقعا چنین چیزی بوده و من متوجه نشدم.

اما بیشتر که دقیق می شوم مهرداد هم آن فرد دست یافتنی و ساده ای که من تصور می کردم و نبود و خوب ثابت کرد در هر زمان می تواند کلی رمز و راز و زیر آبی هایی داشته باشد که کسی متوجه نشود،مثلا همین چند روزی که کنارش بودم،اصلا وجناتش شبیه کسی نبود که قرار است به زودی زندگی جدیدی را از سر بگیرد!

بحث این صیغه ی طولانی مدتم بین تمام آشفتگی هایم به طرز عجیبی قد علم کرده بود،همان مانده بود یک عمر خفتِ زن صیغه ای بودن یک مرد متاهل را به جان بخرم !

من هم چنان صیغه و محرم او باقی بمانم و چون تفاله ای بی ارزش یک گوشه رهایم کند و پی خوشی های خودش برود،یا اینکه بعدها ادعایی در مورد نسبت مان داشته باشد.

گر چه با وجود تمام دلتنگی هایم دوست ندارم به این زودی ها با او روبرو شوم ولی هر چی زودتر را باید این نسبت نصفه و نیمه را باطل کنم و رها شوم از هر نسبتی که نتوانست مهرداد را برای من نگه دارد و یک عمر حسرت دیدارش را در قلبم جای گذاشت.

دلم گرفته بود و نبودش را نمی توانستم بپذیرم.تمام دردهای تنم که دو سه روزی بود آرام گرفته بود مثل روز اول تازه شده بودند و جانم را بر لب می رساندم.

با چشم هایی لبالب از اشک موبایل در دستم فشرده می شد و صفحه اش روی پیام های مهرداد ثابت مانده بود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_212

هزاران بار وسوسه می شدم برایش بنویسم:

"باز هم نیمه شب شده و درد بدون هیچ رحم و مروتی مثل هر شب دامنم رو گرفته،من عادت کرده بودم و یاد گرفته بودم که هر زمان که زورم به این دردهای بی امون نچربید دلم خوش باشه،تو اون حوالی یکی هست که می تونم به اتاقش پناه ببرم و حل بشم تو آغوشی که درد میونش بی اثر می شه و یه آرامش نابی ته قلبم ته نشین بشه.

اصلا شاید دردهای نیمه شبم بهونه ای بود که هر شب یه وعده ی قرار دادی باشه که دلتنگی های بی پایانم رو سر و سامون بدم.

نمی دونی چه لذتی داشت وقتی سرم رو روی قفسه ی سینه ات می ذاشتم و کوبش های قلبت منو از خود بی خود می کرد؛اونوقت حس می کردم سالم ترین و سرپاترین دختر جهانم.اما الان حس می کنم یه دختر بچه

تنهام که زیر یک درخت بی برگ جا موندم و هر لحظه سیلی های پی در پی و بی رحم بارون تو صورتم می کوبه.

بی معرفت من تازه سر خوش بودم از پیدا کردنت،هنوز هم سیراب نشده بودم از عطر بودنت،چه جوری تونستی یه بغل دلتنگی رو تو آغوشم بذاری،حداقل اون بار امیدی به برگشتنت داشتم، این بار با داغ دست هایی که یک عمر محکوم به،بی تو بودن شدند چه کنم؟

یعنی انقدر لَه لَه رسیدن به اون رو داشتی که حتی دو سه روز بیشتر نتونستی دووم بیاری و بمونی تا زخم های تنم التیام پیدا کنه؟

بعد تو با این دردها چه کنم؟مگه نمی دونستی که من تنهایی زورم به این زخم های عمیق و کاری نمی رسه.

من ایمان داشتم و باور کرده بودم هر شب این ساعت، میون اوهام وحشی شب ها آغوش تو،امن ترین ملجا و پناهگاه منه،تو چی؟ اصلا یادت میاد دخترک خسته ای امشب فقیرترین شد و دردمندتر از هر شبی جهان آغوش

تو رو از دست داد ؟ "

همه ی این ها رو بارها نوشتم،بارها پاک کردم و دنبال جمله ی بهتری گشتم،جمله ای که تا اعماق وجودش رسوخ کند،لحظه ی آخر قبل از اینکه آیکون ارسال را لمس کنم،با دیدگانی که اشک سد محکمی مقابلش بنا کرده و جملات را از پس پرده ی اشک می دید، از آخر جمله ام شروع به پاک کردنم کردن و صفحه ی دردل هایم مثل بودنش خالی شد و تمام دردهایم گوشه ی تاریک قلبم ثبت شد.

چه توقعات مسخره ای؛مثلا مهرداد الان بیدار است و به انتظار پیام من چشمش به گوشی خشک شده،مهرداد حتی مرا در حدی ندانست که بگوید چه بر سر دنیای خیال بافی هایم دخترانه ام آورده و چگونه احساسات شعله ورم را سرکوب کرده است.

به سختی روی تخت با تن کوفته ام دراز کشیدم و می

دانستم که او بیدار است؛اما چه تفاوت عظیمی است بین بیداری من با او !

بی شک او غرق شده است میان هم آغوشی و خلوت عاشقانه ی نیمه شبش و من غرق شده ام میان دردهایی که مغز استخوانم را هم رد کرده اند!

آرامش دنیای این روزهای من باش

تنها تو بودی که همیشه باورم کرد..

من عاشق تنهایی هامم تا تو هستی

عشقت منو هر ثانیه تنهاترم کرد..

درگیر ترس و بغض و دلشوره ام

وقتی هنوز از خنده هات دورم..

با تو،تو رویا هم قدم می شم

تنها کنار تو خودم می شم..

تو بیشتر از من به خودم نزدیک بودی

هر بار تصویر تو آیینه ام تو بودی..

ای عشق من هر جا که رفتم با تو رفتم

هر جا که پرسیدن بگو دینم تو بودی...

احمد خلیلی

***

شانه ی اجمالی روی موهایم نشاندم و سعی کردم نگاهم به دختر داغدار درون آیینه گره نخورد.به قدری بی حواس بودن که یادم رفت قبل ورود به آشپزخانه اعلام حضور کنم.

آرمان و شیوا سر میز صبحانه کنار هم نشسته بودند و دست آرمان شانه ی شیوا را احاطه کرده بود.

صورت هایشان تنگ هم بود و حواسشان پی هر چیزی بود غیر صبحانه.

من که تصور می کردم با توصیفات آرمان رابطه شان

تیره و تار باشد،کمی با دیدن این حالتشان جا خوردم و با تک سرفه ای کمی نزدیک تر رفتم.

با دیدن من خودشان را جمع و جور کردند و اندکی از هم فاصله گرفتند.حجم آرایش اول صبح شیوا برایم عجیب و غیر قابل باور بود،در تمام عمرم حتی برای رفتن به مراسم عروسی هم این چنین آرایش نکرده بودم،موهای بلندش را هم لخت کرده بود و با کش بالای سرش بسته بود،تاپ یاسی رنگش هم برای یک جمع سه نفره زیادی باز بود.

آرمان با دیدن من گل از گلش شکفت و داوطلبانه برخاست و برایم یک استکان چای ریخت،بوسه ی زیر چشم هایم نشاند و صندلی را برایم عقب کشید.

من که در آیینه نگاه نکرده بودم،حتما زیر چشمم گود رفته بود که چنین دلسوزانه مرا می بوسید.

کاملا خونسرد پشت صندلی نشستم و چای را مقابلم کشیدم.چند حبه قند از داخل قندان برداشتم.دست از بر هم زدن قندهای داخل چای بر نمی داشتم و با خود می اندیشیدم چه می شد چند حبه قند را هم میان تلخی این روزهایم بر هم می زدم و شیرینی اش بر جانم می نشست.

بی قرار زیر چشمی به آرمان می نگریستم که هر چه زودتر خانه را ترک کند،برنامه ها در ذهنم داشتم و باید اول آرمان سرکارش می رفت که کسی جلوی دست و پایم را نگیرد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_213

پریزاده ام

بی قرار زیر چشمی به آرمان می نگریستم که هر چه زودتر خانه را ترک کند،برنامه ها در ذهنم داشتم و باید اول آرمان سرکارش می رفت که کسی جلوی دست و پایم را نگیرد.

همانجا روی صندلی کتش را به تن کشید و نگاه نا محسوسش روی صورتم نشست.بی مقدمه گفت:

_با یه مسافرت چند روزه موافقین؟مطمئنا آب و هوای هر سه مون عوض می شه.

شیوا لبش به خنده باز شد و با هیجان گفت:

_عالی من که موافقم.

به دنبال تایید زبانی من نگاهش روی چهره ام ثابت ماند.اما من سرم را پایین تر آوردم و به بخار کج و ماوج چایم که حالا شیرین شده بود چشم دوختم.قصد داشت دور کند مرا از سونامی های احتمالی که پیش رو داشتم و هر آن چیزی که جانم را بر لبم می رساند؛اما نمی دانست که

من گرگ باران دیده ی روزگارم و اگر زندگی روی خوشش را نشان می داد بیشتر غریبی می کردم.

وقتی دید حرفی نمی زنم از جای برخاست و سرش را سمت گوش شیوا نزدیک کرد،کوتاه و محافظه کارانه چیزی در گوشش زمزمه کرد و سمت من نزدیک شد.بالا ی سرم ایستاد و چانه اش را روی سرم به نرمی گذاشت:

_صبحونه تو بخور آبجی قشنگم رنگ به صورتت نداری ،بعدشم برو تو اتاق یکم استراحت کن،عصر برگشتنم سه تایی میرم یه دوری تو شهر می زنیم و شام رو بیرون می خوریم.

باز هم حرفی نزدم،حتی از محبتش بغض هم نکردم،توجه اش مثل چند وقت اخیر هیجان زاید الوصفی در وجودم جاری نساخت،دیگر هیچ چیز برام جذابیت نداشت و پوچ و خالی بودم از هر ذوق و قریحه و جنب و جوشی.

صدای کوبیده شدن در حاکی از رفتن آرمان بود،بلا فاصله بعد رفتنش چای شیرین مزخرفم را وسط میز هل

دادم و به صندلی تکیه دادم.

استکانم تا لبه پر چای بود و به واسطه ی هل دادن مقداری از سر چای روی میز پخش شد.شیوا نگاه عجیبی به خیسی روی میز نهار خوری انداخت و دریافت که اعصابم تا چه حد متشنج می باشد.

دسته ای از موهای جلوی سرش را پشت گوشش جای داد و تبسمی رو لبش نشست.

_ماکارونی دوست داری؟

لبخند کجی رو لبم نشست،چقدر دلم می خواست در جوابش بگویم"از هنرهایی که داری حرف بزن"

انگار ذهنم را خواند خودش در جواب سوالش گفت:

_البته تو پختش زیاد تسلط ندارم.بار اولی که پختم مادرت شام خونمون بود،با کلی مکافات یه چیزی سر هم کردم، اما جدیدا یه چیزایی از سایت یاد گرفتم،فکر می کنم این بار چیز خوبی از آب دربیاد !

از روی صندلی برخاستم و صندلی را با صدای نا هنجاری با سر انگشتم به جلو هل دادم.بی اعتنایی بهترین درمان این موجود خوش رنگ و نقش بود،اما اقرار می کنم با هزاران مکافات جلوی دهانم را گرفتم که قبل خروج از آشپزخانه نگویم که "حله عزیزم الان قشنگ متوجه شدم که تو یه کدبانوی تمام عیاری و مثل فرفره تو آشپزخونه می چرخی"

وارد اتاق شدم و چمدان گوشه ی اتاق را با نفرت از روی زمین بلند کردم و روی تخت کوباندم،در چمدان به یکباره باز شدن و لباس هایم پخش و پلا شدند.

حکایت من هم نقل همین چمدان بود،یک روز با ارج و قرب سر از یک خانه ای در می آوردم و فردایش با نفرت و بیزاری به ویرانه ی دیگری حواله می شدم.

مانتوهایم را بالا و پایین کردم و در ذهنم فیلم و سریال ها را تجسم کردم،معمولا دختری در موقعیت من که

برای پس گرفتن عاشقانه هایش می رفت،آن چنانی آراه بیراه می کرد و خودش را آراسته می کرد که طرفش یک دل صد دل پشیمان شود و بگوید که چه لعبتی را به آسودگی از دست دادم؟

و یا که نه؛ لباس های زار و ماتم های زده ای به تن می کشید و موهایش را چنان آشفته و پریشان می کرد که تهش قیافه ی مادر مرده ها را به خود بگیرد و اینبار دل سنگ طرف مقابل به رحم می آمد؟

بافت ساده ی توسی رنگ و شال تیره تری جدا کردم و بی حوصله زیپش را بالا کشیدم،حتی اگر وسوسه می شدم و خودم را به زیباترین شکل می آراستم و اجزای صورتم را با بزرگ نمایی دلبرانه تر جلوه می دادم هیچ رقمه با این رنگ و روی پریده ی دوره ی ترک کردنم هم خوانی نداشت؛اما خب قصد جلب ترحمش را هم نداشتم.

موهای پیچ و تاب خورده ام را مرتب شانه کردم و شال

را روی سرم انداختم.

قبل از اینکه از در آپارتمان خارج بشوم شیوا خودش را به من رساند و سد راهم شد.

متحیر پرسید:

_کجا میری پریماه؟آرمان ازم خواسته نذارم بری بیرون.

حواسم معطوف عطر ساطع شده از تنش بود،حتی در خانه و خلوت هر ساعت عطرهای خارجی وبرندش با ساعت قبل متفاوت بود.کوتاه خندیدم و گفتم:

_باشه خوبه حرف شوهرت رو گوش کنی؛اما ببینم چطور می تونی مانع من بشی؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده سایت آوای خیس
پریزاده ام

#پارت_214

نویسنده: شنبم سعادتی

چون کسی که می خواهد یک فرد روانی را آرام کند، دستم را گرفت و با طمانینه لب زد:

_پریماه جان قبول کن که به نفع خودته فعلا بیرون نری !

دستش را پس نزدم،اما عوضش کتفش با دست هل دادم و بی حوصله گفتم:

_پس قبول داری که حالم خوب نیست،با کسی هم که شرایط روحی نرمالی نداره نباید زیاد کل کل کرد،برو کنار بذار به کارم برسه!

کمی از کوره در رفت و اینبار کلافه گفت:

_ببین پریماه اگه کوتاه نیای،مجبورم زنگ بزنم به آرمان ،خودش بیاد تکلیفت رو روشن کنه.

بند تاپ یاسی رنگش را که روی بازویش افتاده بود را به

دست گرفتم و روی سر شانه ی برهنه ش مرتب کردم.همزمان با خونسردی زمزمه کردم:

_من میرم بیرون چند ساعتی کار دارم تا برگشت آرمان میام خونه،تو هم نه پیش کسی دهان باز می کنی ونه جایی زنگ می زنی !

با دست مخالفم بند سمت راستش را هم گرفتم و با وجود مرتب بودنش باز هم میزانش کردم.ریلکس و بی پروا ادامه دادم:

_چون اگه تو زنگ بزنی و دهان باز کنی،منم مجبور می شم دهان باز کنم!درسته که مهرداد منو پس زد و رفت پی زندگیش ولی قبلش رابطه ی قشنگی داشتیم،مثلا گاهی که بی خوابی به سرمون می زد مهرداد از گذشته ها برام می گفت،از یه سری حرف های ناگفته !

درست وسط چشم های قهوه ای رنگش خیره شدم و تاکیدانه زمزمه کردم:

_از یه سری گندای لاپوشونی شده،از یه سری هویت های دروغی !

هم چنان سر انگشت هایم سر شانه ی برهنه اش را به بازی گرفته بود:

_پس زبون به کام بگیر،اگه قراره من و تو با هم،تو این خونه سر کنیم کارو به جایی نرسون که کفری بشم و بزنم به سیم آخر،اونوقت حرف هایی قشنگی بین من و داداشم رد و بدل نمی شه،بذار یه فرصتی بدم که خودت با زبون خودت به آرمان بگی کی هستی و سر و کله ات وسط زندگی آرمان چه جوری پیدا شده!

شیوا مات و مبهوت تمام ابهت چندین لحظه پیشش فرو کش شد و نا باورانه به من خیره شده بود،هر چقدر که نامادری ام نسرین و هم خانه ای مثل نرگس بند را آب نمی دادند و هیچ رقمه قابل کنترل نبودند عوضش شیوا خوب آتویی به دستم داده بود و می توانستم در نبود آرمان حسابی برایش خط و نشان کشی کنم،در واقع یک عمر

زندگی سرباری به من آموخته بود که همواره روی نقاط ضعف طرف مقابلت زوم کنی، البته که با خودم عهد بستم بعد روشن کردن تکلیف مهرداد حق این موجود به ظاهر شیک و پیک را کف دستش بگذارم و مقابل آرمان پرده از ماهیت واقعی اش بردارم و سایه اش را برای همیشه از زندگی برادرم کم کنم.

دستم را سمتش دراز کردم و با لحن دستوری زمزمه کردم:

_سوییچ ماشینت هم بده حوصله ی پیاده روی ندارم.

با دلخوری نگاهم کرد و ملتمسانه گفت:

_ باشه هر جایی میری برو،اما ماشین رو بی خیال شو،حال و روز مساعدی نداری،می زنی یه بلایی سر خودت میاری،آرمان زنده ام نمی ذاره،همین جوریشم به خاطر رفتنت کلی تشویش دارم.

با وجود بی حالی ام بلند خندیدم:

_نترس با ماشین خشگلت مهرداد رو زیر نمی گیرم، راستی این ماشین خشگلت از کجا اومده؟ بابا جونت وکیلت هدیه داده یا اینکه...

بگذریم من برم دیرم شده کلی برنامه دارم!

با انزجار و دلواپسی به حرکات من خیره مانده بود و جرات اعتراض نداشت.سوییچ به دست،میان چهار چوب در ایستادم و قبل رفتن یک بار دیگر سمتش چرخیدم، مشکوک نگاهش کردم و موشکافانه پرسیدم:

_راستی تو چرا دیشب فهمیدی مهرداد قراره ازدواج کنه بیشتر از من رنگ به رنگ شدی،نکنه به مهرداد هم علا قه داری؟

کاملا جا خورد و اخم درشتی روی پیشانی اش خود نمایی کرد،بیش از این نتوانست در مقابلم مطیع و تسلیم باشد،با حرص نهانی غرید:

_هر دری وری که به ذهنت می رسه به زبونت نیار

پریماه،من اگه در مقابل سرکشی هات سکوت می کنم فقط مراعات حال و روزت رو می کنم مگر نه ترسی از توی نیم وجبی تازه به دوران رسیده ندارم،قبل از هر اتهام و افترای کثیفی این رو تو مغزت فرو کن،من زن داداشتم و به آرمان هم بیشتر از اون چیزی که تصور می کنی علاقه دارم !

محزون پله ها را به پایین سرازیر شدم،چه اطمینانی در جمله ی آخرش نهفته بود.کاش حرف هاش دروغ نبود !

من که سرانجام خوبی نداشتم کاش حداقل از بابت آرمان خیالم آسوده می گشت.

پشت فرمان نشستم و درمانده به سیستم گران قیمتش چشم دوختم.چند باری برای رفتن به آرایشگاه های بالا شهر یاسر قرقی ماشینش را به من و مونا قرض داده بود و در مسیر برگشت گاه گداری مونا اجازه می داد که پشت فرمان بشینم و دست و پا شکسته رانندگی کنم.اما پژوی مدل قدیمی و زوار در رفته ی یاسر خان کجا و این اتومبیل گران قیمت و لوکس کجا ؟

ماشین را روشن کردم و ناشیانه شروع به حرکت کردم، زیر لب دعا کردم که حداقل تا رسیدن به منزل مهرداد جان سالم به در ببرم،زنده ماندن بعدش چندان مهم نبود...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_215

با هر محنتی که بود،با آن اتومبیل به سختی خودم را تا جلوی در خانه ی مهرداد رساندم و ماشین را جایی که در معرض دید نباشد پارک کردم.

خانه شان همون عمارت پر جلال و جبروت و درندشت چند سال پیش بود و از این بابت شانس آورده بودم که آدرس منزل شان تغییر نکرده بود.

از ماشین پیاده شدم و با احتیاط سمت درشان نزدیک شدم ،از لای میله های آهنی در خانه تصاویر محو و نه چندان واضحی از حیاط خانه دیده می شد،

از روی ظواهر خانه مدرکی مبنی بر جشن و سرور به چشم نمی خورد،شاید هم تصور من خنده دار بود که توقع داشتم خانه ای که دیشب در آن جشن بر پا بود باید به گل آرایی و نورآرایی مزین شده باشد؛اما ماشین های پراکنده ای که در داخل محوطه ی حیاط پارک بود نشان می داد دیشب در این خانه خبرهایی بوده است.

در بین ماشین های پارک شده در حیاط فقط چشمم به دنبال ماشین مهرداد بود و مدت زمان زیادی نگذشت که اتومبیل مشکی رنگش به چشمم خورد و مرا در گیر کلی مجهولات کرد.

خودم را کنار کشیدم و نگاهم را از درون حیاط خانه شان گرفتم.

متفکر مسیر کوتاه تا ماشینم را طی کردم و بارها تا جلوی در قدم برداشتم.

آرمان ادعا می کرد که مهرداد خارج از شهر می باشد اما ماشینش داخل حیاط خانه شان پارک بود؛شاید هم دیشب اورژانسی خودش را مجلس نامزدی اش رسانده بود.

اما مگر مغز خر خورده بود که چند ساعت قبل مراسم نامزدی خارج شهر باشد و خودش را با هول و ولا به مراسم برساند.

حتی فکر کردن به جشنی که دیشب در چند قدمی جایی که ایستاده بودم بند بند وجودم را به درد می آورد و نسبت به همه چیز حسی مشمئز کننده در ذهنم القا می شد.

خب تا اینجایش را آمده بودم،بعدش را چه می کردم؟

زنگ خانه شان را به صدا در می آوردم و مهرداد را فرا می خواندم؟بعدش می پرسیدم چرا مرا با آن حال و روزم رها کرد و دیشب با آن مراسم نامزدی لعنتی اش تیشه بر ریشه ی احساس و عواطفم زد و فوج فوج غم و اندوه را در آغوش سردم بر جای گذاشت؟

مسلما او هم مثل آرمان می گفت؛مگر قول و عهدی بر

ماندن داده بود چه حال باز خواستش کنم !

هوای بیرون مثل وجود غمناک من یخ بسته بود،دو طرف یقه ی بافتم را به دست گرفتم و تا روی چانه ام بالا کشیدم،شالم هم به نظر برای این هوا زیادی نازک بود، محکم تر دور گردنم پیچاندم و به ساختمان مسکوت خانه هاشان متفکر چشم دوختم.

چه می شد که خبر نامزدی مهرداد بازی جدیدی از سمت آرمان و خودش بود و عمر این کابوس نفرت انگیز به پایان می آمد.

از فکر دروغی بودن نامزدی مهرداد،ذوق عجیبی ته دلم لانه کرد و در کسری از ثانیه دمای بدن یخ بسته ام چندین درجه بالاتر رفت.

اصلا درستش همین بود؛چرا باید صرفا سر یک خبر،به همین سادگی همه چیز را می پذیرفتم؟باید همه چیز را با چشم خود می دیدم.

پریاده ام

#پریزاد_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_216

به قدری در ذهنم تا ته یک معما رفتم و برگشتم و بارها سبک و سنگینش کردم که نفهمیدم کی در اصلی ساختمان خانه باز شد و دختر قد بلند و خوش پوشی از خانه خارج شد.

تیپش چندان پوشیده نبود و کاملا مشخص بود که همان اندک حجابش هم از سر ناچاری بود؛با این وجود باز هم شیک و موقر بود.

قدم هایش مسیر خاصی را در حیاط نشانه گرفته بود و هدفش چیزی نبود جز ماشین مشکی رنگ مهرداد.

نزدیک ماشین که رسید دست هایش را به آغوش گرفت و تکیه اش را چشم انتظار به شیشه ی خودرو داد.

خودم را کنج دیوار رساندم و جوری ایستادم که حتی سایه ام هم قابل تشخیص نباشد،انتظار آن دخترک زیاد طول نکشید و کمی بعدتر مهرداد با سیوشرت و شلوار سیاه رنگش از در خانه خارج شد وکسل و خواب آلود قدم های سستش را سمت آن دختر برداشت.

موهای پر پشتش آشفته بود و چهره اش پف آلود و بی رمق؛پس درست حدس زده بودم مهرداد هم دیشب بیدار بود،اما خدا می داند که به چه منظوری !

هر قدمی که مهرداد بر می داشت تپش قلبم بی مهابا اوج می گرفت و دست و پایم به طرز غیر قابل مهاری می لرزید،انگار که مثلا مهرداد سمت من قدم بر می داشت یا اینکه سالیان سال بود که او را ندیده بودم،همین دیروز عصر بود که قبل جدا شدن از من بی هوا یه پلاستیک از آب یخ استخر وسط ویلا را پر کرده بودم و روی سر و صورتش خالی کرده بودم،بنده خدا مهرداد کم مانده از

شوک شوخی ام نفسش بند بیاد.

جوری محو تجدید خاطراتم نه چندان دور و درازم بودم که از نزدیک شدن آن دو به هم غافل شدم.روبروی هم با فاصله ی یک بند انگشت ایستاده بودند و آهسته با هم صحبت می کردند.

مهرداد سرش را کمی سمت صورت آن دخترک خم کرد و با اخم هایی که هنوز باز نشده بودند آهسته آهسته کلماتی زمزمه می کرد.نمی دانم آن دختر چه گفت که مهرداد سرش را تکان داد و چند قدمی عقب تر رفت.

خب تا اینجا کار که چندان نا امید کننده نبود،حداقلش این بود که مهرداد روی خوش به آن دختر نشان نمی داد؛چند ثانیه نگذشته بود که معادلاتم به هم خورد و آن دختر چند قدمی سمت مهرداد نزدیک شد و با خنده ی دلبرانه ا ی بازوی مهرداد را به دست گرفت و سمت خودش کشاند.

مهرداد نه واکنشی نشان داد و نه نسبت به حرکت دخترک ناراضی بود.در حالی که بازویش در حصار

دست آن دختر بود با خونسردی سمت ماشینش قدم بر داشتند.

همان بازویی که نیمه شب ها تنها پناهگاه من بود به فاصله ی یک روز مالکش عوض شد،در چنگال آن دخترک به اسارت در آمد و مهرداد هم اعتراضی نداشت.

در آن لحظه جمله ی شیوا بارها از سرم گذشت"مهرداد ماهیتش همیشه همینه،یک روز عاشقه و یک روز فارغ، اشتباه از تو بود که روی همچین آدمی حساب باز کردی"

بیراه هم نمی گفت،اگر قرار بود مهرداد به خودش بیاید در این چند سال دوری ام سرش را به سنگ می خورد اما حتی در آن روزهایی هم که خبری از من نبود، مشتری ثابت مونا بود.شوهر صیغه ای من..!!

شوهری صیغه ای که بی رحمانه مرا از سرزمین بازوی و سینه اش اخراج کرده بود و در فاصله ی یک دم و باز دم به مستاجر جدیدی کرایه داده بود.

ماشینش که روشن شد تازه یادم افتاد که باید خودم را از جلوی درشان گم و گور کنم،چنان سمت ماشین خیر

برداشتم که کم مانده بود پایم پیچ بخورد.

با دستپاچگی پشت فرمان نشستم، خودم را روی صندلی به پایین کشیدم و مخفی شدم.

مهرداد ماشین را ازداخل حیاط خارج کرد و جلوی در خانه از ماشین پیاده شد که در خانه را ببندد.

فاصله ی زیادی تا ماشینش نداشتم و از این فاصله چهره ی آن دختر قابل رویت تر بود.

زوم کردم روی صورتش و در عرض چند ثانیه رادارهایم خصمانه به کار افتادند.چهره اش آشنا بود و این آشنایی عجیب آزار دهنده بود.

شک نداشتم که خودش بود،شایلین یکتا !

دختر عموی مهرداد !

اما شبیه چهار سال پیشش نبود؛ درست شبیه همان عکس پروفایلی بود که آن روز با دیدنش کمی احساس خطر کرده بودم و مهرداد در جوابم گفته بود که "مگه واسه چت کردن با دختر عموم هم باید از تو اجازه بگیرم"

هیچ اثر از جلفی و سبک سری چندین سال پیشش باقی نمانده بود و تبدیل شده بود به یک دختر با وقار و خواستنی !

ماشین مهرداد با سرعت از مقابلم عبور کرد و به دقیقه نرسیده در پیچ و خم کوچه محو شد.

اصلا دیگر برایم مهم نبود که کجا رفت و چرا دنبالش نرفتم.تنها به این فکر می کردم بالاخره مشخص شد کسی یک عمر آرزو و خیال هایم را به سرقت برده بود؛ شایلین یکتا بود که حالا زیباتر از هر زمانی چون الماسی می درخشید و من کدرتر از هر زمانی در جلد اعتیاد خود مچاله شده بودم و بالطبع حوصله ی طرف مقابل را سر می بردم !

اما چه کسی خبر داشت که من هم یک روز تمام زیبایی و لوندی هایم را میان پچ پچ های گرم و وسوسه انگیز مهرداد جا گذاشته بودم؟

#پریزاد_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_217

قصه ی مهرداد برای من به سرانجام رسید،حتی اگر هم اشتباه و قضاوتی هم در کار بوده باشد؛به قول شیوا حساب کردن روی چنین شخصی خریت محض می باشد.

می خواستم که بمانم و برای این ماندن تمام گذشته ی تباه شده ام را از نو بسازم،اما حال که مهرداد نخواست این حکایت عاشقی را از سر بگیرم،من هم عزمم را روی مدار رفتن و دل کندن جزم می کنم و مثل این چهار سال آزگاری که پشت سر گذاشتم چشم می بندم روی هر چه احساس و دلتنگی و امید و آرزوست !

یک زن تا زمانی که دلداده و شیداست گذشت می کند و مطیع می باشد؛اما وای به روزی که آستانه ی صبرش لبریز شود و خط بطلان بکشد روی دنیای کوچک خیال پردازی ها و احساساتش،آن وقت پای رفتن که باشد از هر مردی مردتر می شود و جوری می رود که هیچ کس

به گرد پایش هم نرسد.

ماشین را روشن کردم و مقصد بعدی را در پیش گرفتم،تا همین یکی دو روز پیش که مهرداد حرفی از رفتن و رها کردنم بعد ترک صحبت می کرد،با وجود اینکه کمی آشوب در وجودم به غلیان در می آمد،اما با خود می گفتم که محال هست که مهرداد برود و ترکم کند.مگر می شود بعد چهار سال فراق همدیگر را یافته ایم کجا را دارد که برود؟

اما از دیشب که تمام دنیا روی سرم آوار شد باز هم از جای برخاستم و روی همان ویرانه ها بنای دیگری از نفرت و کینه و انتقام بر پا کردم،خانه ی جدیدی که ساختم از بست ویران است اما اینبار کسی که این ویرانه روی سرش می ریزد و زیر آوارهای سنگین می ماند مطمئنا دیگر من نیستم،تنها وی‌ژگی مثبت نامزدی مهرداد، شوهری صیغه ای که تازه از نسبتش آگاه شدم این می باشد که حداقل تکلیفم میان این آشفته بازارها روشن شد و

زین پس من هم می دانم با دنیایی که بی رحمانه تمام آرزوهای کوچکم را در خود بلعید چه کنم !

ماشین شیوا را میان کوچه ی باریک پارک کردم و هنوز پیاده نشده،پسر بچه های ده دوازده ساله دورش را احاطه کردند.در چشم های تک تکشان برق خاصی می درخشید و هر کدام در مورد مدلش نظری می دادند.یکی دو نفرشان هم از در و آیینه ش آویزان شدند و حسابی دلی از عزا در آوردند.

اگر ماشین خودم بود می گذاشتم انقدر از سر و کله ی ماشین بالا بروند که دست اخر رمقی در جانشان نماند؛اما باید ملاحظه ی شیوا را هم می کردم،از همه بزرگترشان هادی بود که بقیه از او حساب می بردند و بیشتر اوقات به کارم می آمد.ماشین را به او سپردم و زنگ خانه را فشردم.

بدون هیچ سوال و جوابی در خانه با صدای تیکی باز شد و من هم از خدا خواسته از پله ها بالا رفتم.

مونا روی زمین تکیه ش را به پایه ی مبل داده بود و نشسته به خواب فرو رفته بود.

ساعت دوازده ظهر بود و مشخص بود که امروز یاسر قرقی بسته ای در بساطتش برای ارسال به سالن ها نداشت که مونا این وقت روز عاطل و باطل وسط خانه چپیده بود.

روی یکی از راحتی ها جا خوش کردم و پای روی پا انداختم.شیطنتم گل کرد و تنفرم از مونا مزید بر علت شد که اندکی مبل را عقب بکشم که مونا نقش بر زمین شود.جا خورده دهانش را نیمه باز کرد و قبل پخش شدن روی زمین سریع تعادلش را حفظ کرد.سمت من چرخید و مثل کسی که جن دیده باشد،به یکباره از جایش برخاست و ملامت گرانه غرید:

_تو اینجا چیکار می کنی پریماه ؟ به چه حقی اومدی اینجا ؟

پوزخندی زدم و با خونسردی کنترل شده ای در جوابش گفتم:

_اینجا خونه ی منم هست،نمی دونستم برای اومدن به خونه ی خودم باید از تو اجازه بگیرم ! انگار تنهایی بهت ساخته و فکر کردی که همه ی این بند و بساط مال خوده خودته !

پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_218

بی حوصله سری تکان داد و گفت:

_باشه قصه نباف برای من،همین الان از اینجا برو حتی یه ثانیه هم معطل نکن،مهرداد بفهمه تو اینجایی این خونه رو روی سرم خراب می کنه،سفارش کرده که تحت هیچ

شرایطی تو رو اینجا راه ندم.

نام مهرداد بس بود که خاکستر های نیمه سوخته ی درونم گداخته شوند و آب روغن قاطی کنم.من هم از روی مبل بر خاستم و مقابلش ایستادم.

با بلندترین صدایی که از خودم سراغ داشتم غریدم:

_مهرداد غلط کرده با تو !

نه اون اختیار دار منه و نه تو جرات داری من و از این خونه بیرون کنی.

به عادت همیشه اش با اولین فریاد خودش را باخت و این بار از در دیگری برای متقاعد کردنم وارد شد ،با عجز نالید:

_خواهش می کنم پریماه،برو دنبال شر نباش.اون روزی هام اومده بود محل و با یاسر گلاویز شده بود،از همون موقع هم یاسر خان به خیال اینکه من راپورتش رو دادم دیگه کار دستم نمیده بیکار موندم گوشه ی خونه.همه ی پول هام ته کشیده پری،حتی یه پول تو جیبی واسه نون

خریدنم ندارم.

ناباورانه بلند خندیدم و تکیه ام را به کانتر آشپزخانه کوچک دادم:

_چرند نگو مونا،من همه ی دروغ هات رو از بر شدم،تو تا زمانی که سرت به آخور مهرداد بنده پول کم نمیاری.چقدر بهت داده که منو اینجا راه ندی ؟

کلافه از خودش دفاع کردم:

_ای بابا به روح مادرم هیچی،فقط زیادی تهدید می کنه !

بی اعتنا به دروغ هایش متفکر و کنجکاو پرسیدم:

_مهرداد دیگه نگران من نیست که اینجا اومدن رو به ضرر من بدونه.اصلا دیگه مرگ و زندگیم براش مهم نیست،راستش رو بگو مونا می خواد من تو این خونه نباشم که بدون سرخر و خجالتی پاش به اینجا باز بشه و از مشتری های خوش رنگ و لعابی که براش جور می کنی بی نصیب نمونه درسته ؟

لب هایش آویزان شد و چینی به صورتش داد:

_این شر و ور ها چیه واسه خودت ردیف می کنی،من فقط یکی دو باری براش کیس پیدا کردم اونم بر می گرده به هفت هشت ماه قبل..!

نگاه مرددی سمتم انداخت و با اشاره گفت:

_آخریش هم که تو بودی !

اصلا خیلی وقت بودم سراغم نمی اومد، اون شبی که تو رو براش معرفی کردم بعد چندین وقت از من چنین در خواستی کرد که کاش پام می شکست تو رو اون باغ لعنتی نمی بردم،که الان این آتیش تو زار و زندگیم به پا نبود.از یه طرف یاسر قرقی نونم رو آجر کرده از این سمتم مهرداد هی خط و نشون می کشه.

حواسم پی ناله و شکوه هایش نبود؛متفکر پرسیدم:

_مونا بعد ماجرای باغ دیگه ازت نخواست دختری رو براش جور کنی؟یعنی تو این چند وقته ازت نخواسته ؟

پوست بینی اش را خاراند و با صدای کسلی گفت:

_نه نخواسته،گفتم که خیلی وقت بود درخواستی نداشت،

آخریش تو بودی.

پوزخند غمگینی زدم و نگاهم روی اجاق گاز ثابت ماند.کمی عدسی ته قابلمه باقی مانده بود،همین الان مونا ادعا کرده بود که حتی پول نان خریدن هم ندارد.دستم را روی معده ام گذاشتم،چقدر گشنه بودم و معده ام مالش می رفت.آخرین باری که غذا خوردم همان دیروز ظهر کنار مهرداد بود.

دوباره افکارم حول و حوش جمله ی آخر مونا چرخید، وقتی مهرداد دختر پولدار و همه چیز تمامی مثل شایلی را در کنارش داشت چه احتیاجی به دخترانی امثال من داشت که به مونا سفارش هم بکند..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_219

از خیر قابلمه ی غذایش گذشتم،تک به تک کابینت های سفید رنگش را گشودم و موشکافانه تمام قسمت هایش را جست و جو کردم.

صدای مونا از داخل پذیرایی بلند شد:

_دنبال چی می گردی پری؟

قاطع پاسخ دادم:

_به تو هیچ ربطی نداره سرت تو کار خودت باشه !

لبی آویزان کرد و حرفی نزد،تمام قسمت آشپزخانه را از نظر گذراندم و تقریبا جایی نمانده بود که از قلم بیفتد.

درمانده وسط پذیرایی ایستادم و دست هایم را به کمرم بند کردم،بی حوصله پرسیدم:

_کجا جاساز کردی اون لعنتی رو ؟

مونا که گویی جمله ی نا متعارفی شنیده بود،با چشم های

گرد شده با شدت از جا پرید و در حالیکه که بازویم را به دست گرفته بود سمت در هلم داد:

_چی می گی پریماه،می خوای بدبختم کنی،کدوم جنس؟ کدوم جاساز ؟یه نگاه به قیافه ی من بنداز،من اگه جنس داشتم این جوری ژولیده و پریشون بودم؟

مگه نشنیدی گفتم به خاطر گندای تو و دخالت های مهرداد،یاسر دیگه کار دستم نمیده !

بی اعتنا به تقلاهایش برای بیرون راندنم از خانه اش کج خندی زدم و گفتم:

_برو این دری وری ها به کسی تحویل بده که تمام دروغ هات رو از بر نباشه،تو از گشنگی هم بمیری همیشه یه وعده مصرف رو تو خونه ات پنهون داری،جنس زیادی نمی خوام همون مقدار کم رو می خوام کارم راه بیفته، حوصله ی دروغ و بهونه تراشی هم ندارم!

بازویم را رها کرد و کلافه دست هایش را بالا برد و غرید:

_ای بابا،چه گرفتاری شدم از دست تو،کاش دستم می شکست تو رو با این زهرماری آشنا نمی کردم،شدی بلا ی جونم پریماه!

سرش را با تحکم تکان داد و صدایش را اوج بخشید:

_آره عزیزم،من جنس دارم تو خونه،بیشتر از یه وعده مصرف هم دارم،اما نه الان بهت می دم و نه هیچ وقت دیگه،سراغ من نیا دیگه پریماه،اگه هم فکر می کنی از این خونه حق و حقوقی داری،خیلی خب من حقت رو می دم فقط دیگه دست از سر من بردار،چرا نمی فهمی حتی اومدنت هم به اینجا جرمه چه برسه به اینکه جنسم بذارم کف دستت !

قدمی عقب تر رفتم و مقابل چشم های کنجکاو مونا با نوک پایم،لگد محکمی به زیر عسلی شیشه ای مقابل مبل زدم، عسلی به دیوار برخورد کرد و هزاران تکه شد.با صدای بلند و خش داری فریاد زدم:

_احمق فکر کردی عاشق اون چشم و ابروی کج و کوله ات هستم که هر روز بیام سراغت یا حسرت این ویلای

دو هزار متریت رو دارم،ازت فقط یک وعده جنس خواستم دیگه هم سراغت نمیام که قیافه ی نحست رو تحمل کنم،اگه تو از مهرداد می ترسی و هراس داری که جیره ات قطع بشه،من ازش نمی ترسم،اگه هوس کردی کل این خنزر پنزرهات رو مثل این عسلی تیکه تیکه کنم پس مقاومت کن!

با نفرت و خشم سمت پرده پذیرایی رفت و صندلی کوچکی زیر پایش گذاشت،از پشت تاج پرده بسته ای کوچکی بیرون کشید و دوباره با احتیاط از روی شیشه شکسته ها قدم برداشت و با حرص بسته را کف دستم کوباند:

_بگیر خبرت بیاد،فکر نکن ازت ترسیدم حوصله جیغ جیغات رو ندارم،مثل این دختر بچه های دهن لق هم فوری به مهرداد نگو از من جنس گرفتی.

پوزخندی زدم و دستم را مشت کردم،لحظه ی آخر قبل از خروج از خانه اش تهدیدوار گوشزد کردم:

_من بهت اجازه نمی دم از من نردبون بسازی واسه

خودت و چپ و راست از مهرداد پول بالا بکشی،بلایی سرت بیارم که از همون نردبونی که واسه من ساختی خودت سقوط کنی و با کله بخوری کف زمین،حالا ببین کی گفتم !

***

ماشین را نزدیک یک بلندی،جای خلوت و کم گذری پارک کردم.خورشید کم کم داشت غروب می کرد و چیزی تا بازگشت آرمان به خانه نمانده بود.بسته منفور سفید رنگ در دستم فشردم و برای بار چندم تا ته تصمیمم رفتم و بازگشتم.

احوالاتم نسبت به چند وقت پیش دچار تحول شده بود و حالا مثل گذشته با دیدن آن بسته وسوسه شده و طاقتم را از کف نمی دادم.

به قدری این چند وقته روی خودم تمرین داشتم که با کمی

اراده به راحتی می توانستم از خیر مصرفش بگذرم و محتویاتش را کف آسفالت خیابان بریزم؛اما الان بحث مصرف و وسوسه نبود،مهرداد یا آرمان هر کدام به نوعی خبر داشتند که مهرداد شرایطش برای با من ماندن مهیا نیست،با این حال تنها راه را برای ترک دادن من برگشت مهرداد را تشخیص دادند و من بی خبر از همه جا دل به دلش داده بودم و به حساب بودنش و دلگرمی هایش تمام مراحل سخت و طاقت فرسایی که جانم را بر لب می رساندن را تاب آورده بودم،دندان روی جگر می گذاشتم و مواقعی که کم می آوردم به امید حضورش ادامه می دادم.

مهرداد خوب می دانست که ماندنش ممکن نیست و دختر عموی عزیزش را نمی توانست بیش از آن در انتظار بگذارد با این حال مثلا به خیال خودش می خواست تمام عذاب وجدان هایش را در برابر سرنوشت تیره و تار من با ترک دادنم حل کند و بعد هم با خیال آسوده پی عشق و زندگی جدیدش برود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

از اینکه رفته بود شکایتی نداشتم؛یعنی نمی توانستم هم شاکی باشم چون از روز اول هم قول سفت و سختی بر ماندنش نداده بود،گلایه و کینه ی من از او بابت این بود که برای ترک دادنم دست روی احساسات مرده ام گذاشته بود و عشق خاک خورده ی گوشه ی قلبم را دوباره احیا کرده بود و به نوعی مرا فریب داده بود.

بنا به رفتنش با دختر عمویش بود و باز هم زمانی که درد امانم را می برید دست هایم را گرم و محکم می فشرد و نمی دانست با این حمایت ها چه آتشی بر دلم می زد.

من فریب خورده بودم و به بازی گرفته شده بودم،فریب عشق و حمایت های دروغین مهرداد را خورده بودم ، سختی و درد را به جان خریده بودم و پا به پای او تک تک مراحل ترک را از سر گذرانده بودم.

خدا می دانست که در دل نیمه شب هایی که برای آرام کردنم آغوشش را با گشاده رویی برایم باز می کرد مرا تحمل می کرد و برای رسیدن به شایلین عزیزش لحظه شماری می کرد.

سنگ ریزه ای را با نوک کفشم به پایین پرتاب کردم و قدمی عقب تر رفتم،فکر اینکه مهرداد برایم نقش بازی می کرد، نوازش ها و آغوش گرمش همگی دروغ محضی بودند و برای یکی شدن سرنوشتش با شایلین حتی صبر نکرد که زمان مقرر بودنش کنارم تمام شود، بس بود که دیوانه ام کند و عقل از سرم بپراند !

حتی یادآوری اینکه چهار سال پیش به من نگفته بود که صیغه ی محرمیت جاری شده بینمان مادام العمر می باشد و هنوز هم محرم و شوهرم می باشد و بی خبر از حال ویران من عاشقانه های پر شور و حالش را با دختر عمویش می گذراند بس بود که هر چه تردید و دو دلی را از ریشه بزنم و برای عملی کردن تصمیم کذایی ام تعلل نکنم.

پریزاده ام

مهرداد این همه نقش و دروغ را کنار هم چیده بود که مرا ترک دهد و حال که خیالش از بابت ترکم راحت شده بود حتی نیم نگاهی هم به عقب نمی انداخت،حال که او مرا فریب داده بود من هم باید او را فریب می دادم و پنبه هایش را رشته می کردم.

می دانستم که دست اخر کسی که بیشتر از همه آسیب می بیند باز خودم می باشم،اما من چیزی برای از دست دادن و باختن نداشتم.

به سرعت خودم را به ماشین شیوا رساندم،هوا کمی تاریک شده بود،شیشه های ماشین را بالا آوردم و بسته را مقابل صورتم گرفتم.

بی هوا مثل کودکی دلتنگ عقده های دلم سر باز کرد و اشک های مظلومیتم به حال خودم باریدند،از ذلت اعتیاد بیزار شده بودم دلم می خواست باز هم مثل گذشته سر حال و پر شکوه شوم،دلم می خواست تمام زیبایی های از دست داده ام بر گردند و دوباره بشوم همان دختری که

مهرداد به راحتی نتواند از خیرم بگذرد،اما تهش که چی ؟

مهرداد که راهش را انتخاب کرد،من هم بعد او اهل شروع دوباره نبودم.

بعد از این من بودم و ادامه دادن این زندگی وا مانده در خانه ی آرمان و تحمل شیوای پر نیرنگ،من کل زندگی ام را همان چهار سال پیش باخته بودم،حال که هنوز زن مهرداد بودم و او حتی زحمت فسخ کردن صیغه مان را به خود نداده بود،پس من هم باید زنش باقی می ماندم و عذاب کشیدنش را با چشم خود می دیدم.از این پس می شدم یک غده ی سرطانی و تمام رگ و پی زندگی مهرداد را فرا می گرفتم.

چه چیزی بهتر و دهان پر کن تر از این که عروس صیغه ای و پنهانی خانواده یکتا دختری معتاد و آسمان جول می باشد.

بسته را بدون ثانیه ای فوت وقت گشودم و با عجله مصرفش کردم،مصرفش کردم و جمله ی دکتر وقتی که

بار آخر مصرف کارم به بیمارستان کشید یادم آمد،گفته بود که در مواقع گشنگی و ضعف مصرف مواد تا چه اندازه خطرناک و کشنده می باشد،الان یک روزی می شد که لب به غذا نزده بودم.

مصرف کردم و از تصور چهره ی مهرداد وقتی که بفهمد در عرض یک ثانیه زن صیغه ایش تمام زحماتش را بر باد داده غرق لذت شدم و روی پای خود بند نبودم.

او مرا دور زده بود و من هم حالا با آتش زدن به حیات و زیبایی ام او را دور می زدم.

مهم نبود که آخر سر من بازنده ی این میدان خواهم بود همین که مهرداد پیروز میدان نباشد برایم بس بود،همه چیز با وجود زشتی بودن صورت ماجرا عالی بود،فقط مانده بود که مهرداد متوجه بشود که من دوباره اعتیاد را با جان و دل مهمان رگ هایم کردم،آن وقت که می فهمید چه بر سر تلاش های بی وقفه اش آوردم مطمئنا کمی از سوزش دلم کاسته می شد.

من دختری بودم که سر کینه و تلافی حتی حاضر بودم

بنزین روی سر و صورتم بریزم و خودم را به آتش بکشانم ،اعتیاد دوباره که کم ترینش بود !

آخ که چهره ی مهرداد آن لحظه ای که می فهمید دیدن داشت،مثل چهره ی من که وقتی شنیدم شب نامزدی مهرداد است دیدنی بود،آخ که چقدر دلچسب بود که روحش هم خبر ندارد من در این گوشه ی دنج درون این ماشین خلوت چه خبطی را مرتکب می شوم و مثل سری پیش نبود که یک سیلی حرامم کند و زیر گوشم بخواباند...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_220

تمام تنم کرخت بود و حتی رمق تکان خوردن نداشتم.سرم سنگین شده بود و به شدت گیج می

رفت.نگاهی به فضای تاریک اطرافم انداختم و با وحشت خودم را روی صندلی بالا کشیدم.

همه جا غرق تاریکی بود و هیچ نقطه ی روشنی دور و اطرافم به چشم نمی خورد.

دست لرزانم درون جیب بافتم کرد و موبایلم را بیرون کشیدم.ساعت هشت شب بود و من هنوز به خانه بر نگشته بودم.مطمئنا تا الان آرمان به خانه بازگشته بود.نگاهم روی صفحه نمایشگر موبایل میخکوب شد.کلی پیام و زنگ پاسخ نداده داشتم.با استرس پیام ها را باز کردم،چند پیام از جانب آرمان بود که اظهار نگرانی شدید داشت و یک پیام از شیوا بود که از من خواسته بود که وقتی برگشتم خانه به آرمان بگویم که ماشینش را بی خبر از شیوا بیرون برده ام.

دستپاچه شده بودم و نمی دانستم چه کار کنم،لیست تماس را گشودم و باز هم تماس های آرمان خود نمایی کرد.وای آرمان الان چه حال و روزی داشت؟ حق داشت که نگرانم شود با آن حال و روز و بی تجربگی ام در

رانندگی تا این وقت شب به خانه برنگشته بودم و جواب تماس هایش را هم نداده بودم.

بین لیست تماس شماره ای که پنج شش باری به موبایلم زنگ زده بود نظرم را جلب کرد و حتی در آن تاریکی شب چنان شور و حالی به تن یخ کرده ام بخشید که حس کردم وسط روز زیر نور پر تلالو آفتاب ایستاده ام.

شرایط و مکان و زمان یادم رفت و ضربان قلبم با یک حس سبکی و دلپذیری اوج گرفت،شماره ی مهرداد بود !

شش بار با من،در طی یکی دو ساعت اخیر تماس گرفته بود و این یعنی اینکه او هم مثل بقیه نگرانم شده بود و آنگونه که تصور می کردم هنوز نسبت به مرگ و زندگی ام بی تفاوت نشده بود.

چنان در آن تاریکی شب در خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم که به کل یادم رفته بود در خانه چه چیزی انتظارم را می کشد.

نویسنده: نسیم سعادتی
پیراده ام

برای لحظه ای از تاریکی دور و اطرافم خوف و وحشت به چانم افتاد و با همان حال نا مساعد و دگرگونم به سختی ماشین را روشن کردم و جاده سر پایینی را گذراندم.

قسمت پایین تر که رسیدم دور و اطراف روشن تر بود و اشخاص پراکنده ی در آن فضای تفریحی به چشم می خوردند.ماشین را پارک کردم و سمت سرویس بهداشتی زنانه روانه شدم.

سرویس کوچکی بود و کسی جز من نبود.خودم را میان آیینه جست و جو کردم،مشاهده ی چهره ی کبود و چشم هایی که بر اثر مصرف مواد کاملا سرخ شده بودند مثل پتکی روی سرم کوبانده شد،من با خودم چه کرده بودم ؟

باورم نمی شد انگار در خواب و مستی باز هم خاک بر سر خود کرده بودم!

شیر آب را باز کردم و هراس زده آب سرد را با مشت چندین بار به صورتم پاشیدم.

انگار که مثلا هر چه بیشتر می شستم آثار آن زهرماری از بدنم پاک می شد.

با نفرت و بیزاری به چهره ی مشوشم به آیینه نگاه کردم و به هق هق افتادم مثل تصمیم یک گناه آنی و زودگذر !

هنگام انجام دادنش جوری مصمم هستی کل دنیا هم نمی تواند مانعت شود اما درست ده دقیقه بعدش عذاب وجدان ها و ندامت هایت شروع می شود و به سختی خود را سرزنش می کنی.

کاش می شد مواد را هم مثل غذایی نا بجایی که خورده باشی؛دست در حلقت می کردی و همه اش را بالا می آوردی !

اما با مورفین جاری شده در رگ هایم چه می کردم ؟

اگر آرمان می فهمید باز هم مبتلا شدم چه ؟چطور می توانستم در خانه اش این درد بی درمان را پنهان کنم ؟

اصلا آرمان به درک ،دیگر نمی خواستم به دید اطرافیان

یک دختر معتاد و منفور باشم .

چرا یک لحظه خشم و کینه باعث شد باز هم خود را به قعر ذلت برسانم ؟

هق هق هایم را با صدای بلندی وسط سرویس بهداشتی رها کردم و در دل دعا دعا می کردم که کسی وارد نشود.

شیر آب را تا انتها باز کردم و درون آیینه با تمام جدیتی که در خودم سراغ داشتم به خود نهیب زدم:

_نه من اجازه نمی دم،اجازه نمی دم باز نابود شی،ضعیف شی ،زشت بشی ،قول میدم دفعه ی اخر بود،یک بار برای همیشه نجاتت میدم اینبار فقط و فقط به خاطر خودم.

حتی اگه امیدی هم به زنده بودن و ادامه دادن نباشه دلم نمی خواهد به عنوان یه دختر معتاد از دنیا برم..

حسابی به هم ریخته بودم و مثل دیوانه ها به جان سر و صورتم افتاده بودم.

به قدری صورتم را شستم که از هجوم آب فوق العاده سرد و یخ سرویس بهداشتی کل بدنم به لرزه در آمد و با دو خودم را به ماشین رسیدم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_221

تا به خانه برسم کل مسیر با خودم عهد بستم که بلایی که سر خودم در آن فضای باز آوردم را همان جا چال کنم و همه چیز را به باد فراموشی بسپارم.

دوباره یاد آوری تماس های مهرداد چنان تمام مرا محو و

معطوف خود کرد که اصلا به کل یادم رفت که شایلینی در کار می باشد و نفهمیدم کی به خانه رسیدم.

سر خیابان نزدیک خانه مقابل فروشگاه آرایشی ایستادم و عطر سرد زنانه ای و همراه یک رژ لب مات و کم رنگی خریداری کردم.می خواستم کوچک ترین علائم مصرف را در خودم محو و نابود کنم.

قبل از اینکه ماشین را وارد حیاط کنم کمی عطر روی سر و صورتم اسپری کردم و نگاهی به صورتم درون مقابل آیینه ی راننده انداختم.موهای آشفته ام را مرتب کردم و رژ لب مات را با بی حواسی دور لبم کشیدم.

ماشین را پارک کردم و بعد پیاده شدنم چندین بار لباس هایم را مرتب کردم و صورتم در آیینه چک کردم.

به سختی از پله ها بالا رفتم،چشم هایی گاهی سیاهی می رفت و حس می کردم که فشارم پایین است.

انگار آرمان حتی صدای قدم هایم را هم از پشت در بسته

تشخیص داده بود،در آپارتمان را باز کرد و با آشوب سمتم هجوم آورد،با شک چندین بار سر تا پایم را برانداز کرد و نگران پرسید:

_خوبی پریماه ؟ اتفاقی که برات نیفتاده ؟

سرم را با ترس به علامت منفی تکان داد و وقتی آرمان خیالش راحت شد که صحیح و سالم می باشم سرزنش هایش شروع شد:

_هیچ معلوم هست تا این وقت شب کجا بودی پریماه ؟ از صبحه از خونه خارج شدی !

داشتم سکته می کردم گفتم زبونم لال با ماشین شیوا بلایی سر خودت آوردی .مردیم و زنده شدیم دختر می دونی من و مه..

خواست اسم مهرداد را بر زبان بیاورد،اما فاکتور گرفت و بقیه ی جمله ش را بیان کرد:

_می دونی از عصر چندین بار دنبالت تو این خیابونا رفتیم ؟!

نمی دانم چه توضیحی باید می دادم که قانع شود.قدمی سمتش نزدیک شدم و خودم را در آغوشش پرت کردم.

برایم مهم نبود که غرورم مقابل شیوا خرد شود،سرم را روی سینه ی پهنش گذاشتم و احساس گناه مرا به گریه واداشت.

_منو ببخش آرمان،حالم خوب نبود خواستم برم بیرون یکم حال و هوام عوض بشه،بی خبر ماشین شیوا رو بردم.حالم خیلی بد بود،کمی هم ضعف داشتم وقتی به خودم اومدم دیدم هوا تاریک شده.

آرمان با دست کشیدن روی کمرم حرف هایم را پذیرفت و من هم در آغوشش از احساس گناهی که لحظه ای هم رهایم نمی کرد اشک هایم را رها کردم.

دلم می خواست به قدری به او نزدیک بودم که درباره ی اشتباه جبران ناپذیر عصرم با او درد ودل می کردم و می گفتم که با تمام وجودم پشیمانم.

آرمان مرا از آغوشش جدا کرد و دستم را گرفت و سمت

خانه کشاند:

_خیلی خب،بریم تو پریماه بدنت سرد سرده هیچی نخوردی از صبح،بیا بریم یه چیزی بخور ضعف می کنی.

برای لحظه ای یاد مهرداد افتادم و با خود گفتم که نکند در خانه باشد.در حالی که کنار آرمان داخل خانه قدم بر می داشتم دور تا دور خانه چشم گرداندم و مثل این یک شبانه روز نحسی که تمامی نداشت با نا امیدی روی مبلی وا رفتم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_222

پریزاده ام

شیوا به آشپزخانه رفت تا غذاهای دست نخورده ظهر را گرم کند.آرمان هم موبایلش را از جیبش خارج کرد و با شماره گیری از من دور شد و سمت پنجره رفت.

خوب می دانستم که به مهرداد زنگ زده و خبر پیدا کردن مرا به او می دهد.برایم عجیب بود که چرا آرمان بعد متوجه شدن قضیه ی نامزدی مهرداد،این قدر خونسردانه با او برخورد می کند.

نگاهم به شیوا غرق کار در آشپزخانه گره خورد،کاش زودتر با او تنها می شدم،کلی سوال بی جواب در ذهنم داشتم،باید می پرسیدم که مهرداد به اینجا آمده بود؟نگرانم بود؟چه حرف هایی رد و بدل کرده بود ؟

آرمان موبایلش را گوشه ی مبل راحتی پرت کرد و کنارم نشست.سرم را روی شانه اش گذاشت و نجوا کرد:

_پری قول بده بار آخرت باشه که اینجور سر بی هوایی

و سهل انگاری داشته باشی.نمی دونی این چند ساعت به من چی گذشت !

سرم را آهسته تکان دادم و از ته دل پاسخ دادم:

_قول می دم بار آخرم باشه آرمان،به خاطر امروز هم متاسفم باور کن دست خودم نبود.

آرمان دستی روی موهایم کشید و ادامه داد:

_دیگه هم به ماشین شیوا دست نزن،اگه دوست داری رانندگی کنی اول برو گواهینامه ات رو بگیر بعد اگه خواستی من قسطی برات ماشین می خرم !

لبخندی به نشانه ی قدردانی زدم و آرمان هم که تحت تاثیر بود ادامه داد:

_دوست دارم درس بخونی،دانشگاه بری پریماه،یادته اون موقع ها با چه سختی کار می کردم که تو کنکور قبول بشی و ادامه تحصیل بدی،اما به رفتنت آرزو به دلم گذاشتی پری !

سرم را از روی شانه اش برداشتم و لبخند پر مهری نثارش کردم:

_دیگه آرزو به دلت نمی ذارم داداش،قول می دم از این بعد شبیه همون دختری بشم که آرزوش رو داشتی !

سرم را خم کرد و بوسه ای روی موهایم نشاند:

_همینجوری که هستی برای من بهترینی،فقط نگران سلا متیت هستم ،بیشتر مراقب خودت باش !

با یاد آوری خاطره ی تلخ امروز عصر از خودم شرمنده شدم و پلکی روی هم فشردم.

حرفی که روی دلم سنگینی می کرد را با شرم به زبان آوردم:

_آرمان قضیه ی اون صیغه ی مادام العمر..

تکلیف من چی میشه ،می خوام همه چی تموم شه !

نگاهش را از من گرفت:

_اتفاقا امروز در این رابطه با مهرداد صحبت کردم.

لبم را برچیدم و تب سردی رو تنم نشست.حتی نمی خواستم که حدس بزنم مهرداد چه جوابی گفته است،اگر خیلی راحت گفته باشد همین فردا صبح فسخش کنیم چه ؟ غرور خرد شده ام را کجای دلم می گذاشتم !

با اینکه نمی خواستم جوابش را بدانم و هم چنان در عالم بی خبری سر کنم اما ناگزیر پرسیدم:

_خب چی شد فسخش می کنه ؟

با گنگی نگاهم کرد و گفت:

_نمی دونم هیچ حرفی نزد،شرایط هم طوری بود که نمی تونستم پاپیچش بشم،اما پری..

با دلواپسی پرسیدم:

_اما چی ؟

با چهره ی متفکری لب زد:

_صبح از یکی از همکارام پرس و جو کردم.می گفت این مدل صیغه ها طوریه که زن حق فسخ و انصراف

نداره،یعنی تا زمانی که مرد نخواهد فسخش کنه زن هیچ حقی نداره،حتی اگه تا آخر عمر مرد راضی نشه و بارها ازدواج کنه.

برافروخته و عصبی گفتم:

_یعنی چی ؟ این دیگه چه مدلشه ،من نمی خوام تا اخر عمر سایه ی یک زندگی تحمیلی و یک زن دیگه ای بالا ی سرم باشه.

نگاهی به شیوا انداخت و تن صدایش را پایین آورد:

_آروم باش پری من فقط گفتم قانونش اینه،نگفتم که مهرداد چنین قصدی رو داره !

بی طاقت پرسیدم:

_اگه بازیش گرفته باشه چی ؟ تا آخر عمرم دست و پا بسته اش می مونم ؟

نویسنده: نجمه سعادتی
پریزاده ام

بدون شرم از آرمان و بی پروا ادامه دادم:

_اصلا من شاید همین چند وقت دیگه بخوام با یه نفر دیگه ازدواج کنم اون وقت چی ؟چطوره اون حق یه زندگی و ازدواج موقت داشته باشه من نداشته باشم ؟ اصلا همین فردا زنگ بزن بهش بگو پریماه به این زودی ها قصد ازدواج داره،زودتر اون صیغه رو باطل کنه !

آرمان مرا سمت آشپزخانه هدایت کرد و آهسته گفت:

_باشه پیچیده نکن این ماجرا رو،من بازم باهاش صحبت می کنم.

بدون مخالفتی سر میز شام حاضر شدم می ترسیدم که حتی بی اشتهایی هم باعث شود آرمان به مصرف کردنم شک کند.اما انگار رفتنم به سر میز شام،خالی از لطف هم نبود.مثل قحطی زده ها به جان شام افتاده بودم و تند تند قاشق پر غذا را وارد دهانم می کردم.عاقبت آرمان کلافه نگاهم کرد و گفت:

_یکم آروم تر پریماه،یه روزه غذا نخوردی دل درد می

گیری.

از فکر اینکه با شخص دیگری ازدواج کنم خنده ی پنهانی روی لبم جا خوش کردم ویاد مهرداد افتادم که در این جور مواقع به قصد سر به سر گذاشتنم می گفت که؛ آخه کی عاشق تو می شه که من خر عاشقت شدم !

بدون شک در مراسم ازدواجم مثل من یک گوشه نمی نشست و برای خودش بغ نمی کرد،می آمد و به قدری داماد بدبخت را می چزاند و خونش را در شیشه می کرد که طرف دمش را روی کولش می گذاشت، یک پای دیگر را برای فرار قرض می کرد و تا عمر داشت هوس زن گرفتن نمی کرد !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_223

بعد شام آرمان آشپزخانه را ترک کرد و من هم به بهانه ی کمک کردن وَردل شیوا ماندم.

خیال می کردم در خلوت مان بابت دیر آوردن ماشینش بازخواستم کند،اما به قدری زبان درازی هایش را در نطفه خفه کرده بودم که اعتراضی نشان نداد و با وجود بی میلی اش به کار کردن خودش را مشغول نشان داد و با یک دستمال کوچک به جان اجاق گاز افتاده بود.

بی طاقت و کنجکاو سمتش رفتم و دستمالش را از چنگش درآوردم.لبخند بی جانی حواله اش کردم و چشم هایم را ریز کردم:

_مهرداد عصر اینجا بود؟

نگاه کوتاه و متحیری به چهره ام انداخت و حرفی نزد.

شیوا اطلاعات خوبی داشت و باید برای به حرف در

آوردنش از در دیگری وارد می شدم.

قوری را از روی کتری برداشتم و چای کم رنگی درون فنجان ریختم.دستش را گرفتم و سمت میز نهار خوری هدایتش کردم.

_بیا بشین یکم صحبت کنیم،ول کنید کارهای آشپزخونه رو،خودم آخر شب ظرف و ظروف رو می شورم.

با اکراه سری تکان داد و مطیعانه پشت صندلی نشست:

_خب حرف بزن،نترس به آرمان حرفی نمی زنم .

فنجان چای را میان دست هایش فشرد و لب زد:

_آره عصر اینجا بود.البته من سرم به کار گرم بود،زیاد از آشپزخونه بیرون نیومدم.

با شک و هراس آهسته پرسیدم:

_نگرانم بود ؟

چشمی ریز کرد و توام با لبخند معناداری پرسید:

_این بازی ها رو راه انداختی که نگرانی مهرداد رو بسنجی ؟ فکر ناراحتی برادرت نبودی ؟

کلافه و جا خورده گفتم:

_نه شیوا !

سرم را پایین تر آوردم،دلم را به دریا زدم و به سختی محزون گفتم:

_حال و روز خوبی نداشتم،مجبور شدم..

مجبور شدم باز هم، بعد چند وقت مصرف داشته باشم !

شاید فاش کردن رازم باعث می شد که شیوا هم به تلافی تهدیدهایم،او هم آتویی از من داشته باشد اما باکی نداشتم، چه بسا با علنی شدن خطایم راحت می شدم و مجبور به ایفای نقش مقابل آرمان نبودم.

شیوا با چشم های گرد شده ای دستی روی دهانش گذاشت و ملامت گرانه پرسید:

_تو چیکار کردی پریماه ؟ باورم نمیشه بعد اون همه دنگ و فنگ و سختی باز هم چنین حماقتی مرتکب شدی ،آرمان خیال می کنه لکه ی اعتیاد از دامنت پاک شده اگه بدونه باز از نو شروع کردی نابود می شه .

صورتم را با کف دستم قاب گرفتم و با استیصال تک قطره ی اشک را از گوشه ی چشمم رها کردم،قلبم به درد آمده بود حق با شیوا بود من آن لحظه فکر هر چیزی بودم الا نگاه های خسته و امیدوار آرمان !

با صدای گرفته و غم آلودی زمزمه کردم:

_مهرداد منو فریب داده بود شیوا،برای ترک دادنم برام نقش بازی کرده بود،نمی تونستم اجازه بدم با خیال راحت بره پی خوشی خودش و وجدانش رو خاموش کنه.خیلی درد داره شیوا قرار بود تا زمانی که ترک کنم کنارم بمونه اما بیشتر از چند روز نتونست دندون رو جیگر بذاره !

پیراده ام

هم چنان رد تحیر در چهره اش باقی مانده بود:

_برای خریتت هیچ حرفی ندارم جز تاسف.تو می خواهی مهرداد رو عذاب بدی اما خبر نداری که خودت چندین مرتبه روحاً و جسما قراره چه عذابی رو متحمل بشی، امروز که گذشت حداقل بیشتر از این خودت رو آلوده نکن.

سکوت و آشفتگی مرا که دید جواب سوال چند لحظه پیشم را جواب داد:

_خیلی نگرانت بود پریماه،از عصر اینجا بود،چند بار با آرمان برای پیدا کردنت به خیابون ها سر زدن.

دستم را از روی صورتم پایین آوردم و نفس بلندی سر دادم.جمله ش خوشحالم نکرد.حداقل اگر می گفت ذره ای هم نگران نشده بود در آن صورت تکلیفم با احساسم روشن می شد،اما با این شرایط پیش آمده بلاتکلیفی

بدترین درد دنیا بود.

دستم را محزون زیر چانه ام جا دادم و زمزمه کردم:

_نگرانیش به دردم نمی خوره.اگر براش مهم بودم ترکم نمی کرد.

به فکر فرو رفت اما حرفی بر زبانش جاری نشد.

درجایم نیم خیز شدم که بروم اما با هجوم سوال نا مربوطی بر ذهنم دوباره روی صندلی نشستم و سعی کردم میان چشم های شیوا دقیق شوم.چشم ها که دروغ نمی گویند؟

_شیوا تو چی ؟ آرمان رو دوست داری یا عشق تو هم مثل بقیه آبکی و تو خالیه ؟

انتظار این سوال را نداشت،دقیقه ای گرفته به اجزای صورتم خیره شد و عاقبت دهان باز کرد.

حواسم پی لب هایش نبود،هنوز درگیر چشم هایش بودم که کوچکترین غبار و دروغی از زیر چشم هایش در

نرود.برق ضعیفی از میان قهوه ای چشم هایش گذشت و بدون هیچ تحکمی آهسته نجوا کرد:

_دوستش دارم !

صندلی را به عقب هل دادم و دنبال چون و چرایش نگشتم.

سمتش خم شدم و با نگرانی خواهرانه ای زمزمه کردم:

_نمی خوام زندگیتون به هم بخوره ،نمی خواهم آرمان تنها بمونه .بهت یه فرصت می دم که خودت همه چی رو به آرمان بگی.اما این فُرجه هم زیاد طولانی نیست.

نمی خواهم آرمان هم مثل من از هر چی عشقه و احساسه منزجر بشه .

در مورد ماجرای عصر هم به آرمان بگو.نمی خوام ازش مخفی بمونه.

از شیوا خواستم در مورد اشتباه عصرم به آرمان بگوید، نمی شد که مهرداد بفهمد اما آرمان بی خبر بماند.برای دانستن مهرداد، آرمان هم باید می دانست؛فقط مانده بودم

که چگونه به مهرداد بفهمانم که با خود چه کرده ام،بعدش باید دنبال چاره ای بودم که

#پارت_224

__ برای همیشه این شر را از دامانم ریشه کن کنم،اما نباید مهرداد هیچ وقت می فهمید که من قصد دارم مواد را کنار بگذارم.

***

چند روزی می گذشت و هم چنان هیچ خبری از مهرداد نبود.می خواستم دوباره بحث صیغه را به میان بکشانم و از آرمان بخواهم که هر چه زودتر با مهرداد صحبت کند و تکلیف این قضیه هم روشن بشود؛اما از روزی که آرمان از طریق شیوا متوجه ی اعتیاد دوباره ام شده بود، از دستم دلخور بود و سر سنگین با من برخورد می کرد

و حتی جواب سلامم را هم به زور می داد.

حق رو به او می دادم و نمی دانستم برای جبران اشتباهم چه کنم که دل برادرم را به دست بیاورم.

بعد کلی تحقیق و پرس و جو،پنهانی در کلاس کنکور ثبت نام کردم و در آن رابطه به کسی حرفی نزدم.می خواستم با قبول شدن در دانشگاه حداقل گوشه ای از زخم های زندگی ام را ترمیم کنم و آرمان را شگفت زده کنم.

دیشب قبلِ خواب آرمان گفته بود که یکی از دوستانش امشب برای شام به خانه دعوت کرده است و از من خواسته بود که امشب را به خانه ی مادرم برود.

همین که می خواست مرا پی نخود سیاه بفرستد شاخک های فضولی ام را به کار افتاد و بعد رفتن آرمان از خانه ، اول صبحی به اتاق خوابشان هجوم بردم.

شیوا که از حضور بی سابقه ی من در اتاقشان جا خورده بود.تن نیمه برهنه اش را با پیراهنی پوشاند و در برابر سوال و جواب هایم زیاد دوام نیاورد و خیلی زود اعتراف کرد که امشب آرمان، مهرداد را دعوت کرده است.

حدسش را می زدم اما علتش را نمی دانستم.شیوا هم اطلاعی نداشت؛به احتمال زیاد قصد داشت در مورد لغو صیغه ی محرمیت با او صحبت کند.

به اتاقم پناه بردم و هزاران برنامه ای که در سرداشتم چون خوره ای به جانم افتاد و آرامشم را سلب کرد.

من نباید امروز در مهمانی شب بودم،اما من که ظاهرا نمی دانستم مهمان آرمان کیست !

اگر آخر مهمانی سر زده به خانه بر می گشتم که به جایی بر نمی خورد.

بهترین فرصت برای نشان دادن نقش بر آب شدن زحمت های چند وقته مهرداد بود و من هیچ رقمه نباید این فرصت از دست می دادم.

برای شروع ابتدا به حمام پناه بردم و بعد یک ساعت دوش مفصل بالاخره از آب گرم دل کندم و سرسری نم موهایم را گرفتم.

پالتوی و شال ضخیمم را به سر کردم و از خانه بیرون زدم.

آخرین باری که به سر و رویم دست کشیده بودم در خانه ی مونا به اصرار خودش برای رفتن به سالن های بالا بود.

نمی خواستم هنوز هم به دیدنش دختری افسرده و پژ مرده باشم که حتی نگاه کردن به صورتش هم دل آدم را بزند.

من هنوز زیبایی های خاص و دلفریب خود را در چنته داشتم و با اندکی غبار روبی دوباره زنده شان می کردم و دل و دین مهرداد را می لرزاندم؛اما این بار من هم مثل

خودش خوب می دانستم که چگونه دستش را میان پوست گردو بگذارم.

کمی پیاده روی کردم و دو خیابان کوتاه را طی کردم تا به سالن زیبایی برسم.باد سردی در حال وزش بود و سوزش موهایم را که هنوز کمی نم داشتند را به بازی گرفته بود و پیشانی ام منجمد کرده بود.

خوشبختانه اول صبح بود و غیر من مشتری دیگری در سالن حضور نداشت.

شالم را از روی سرم برداشتم و موهای بلند و مواجم را روی شانه ام رها کردم.

آرایشگر خانم جوانی بود و آثار خواب آلودگی اول صبح ،هنوز در چهره اش هویدا بود.از او خواستم اندازه ی نیم وجبی از طول موهای سرم را کوتاه کند و موهایم بلند جلوی سرم را کمی سر و سامان دهد.

کوتاهی نه چندان زیاد موهایم به دلم نشست و نوبت به

آبرو هایم رسید.عادت به برداشتن آبرو هایم نداشتم و همیشه همان طور پهن و بلند بود.بار آخری که به اجبار دست به تغییرش دادم بر می گشت به آن روزی که خودم را برای رفتن به آن باغ لعنتی و سپردن به مرد غریبه ای که حتی نمی دانستم کیست،آماده می کردم.

تمام مدتی که زیر دست آرایشگر بودم شدیدا در فکر فرو رفته بودم و هزاران بار صحنه ی شب را ، عکس العمل مطلع شدن مهرداد از اعتیاد دوباره ام،حال و روزش وقتی که با چهره ی جدید و نفس گیرم میان چشم هایش خیره شوم و تا زمانی که از پا در بیاورمش بی خیال نشوم؛همه ی این ها را بارها در خلوت خود ترسیم کردم؛ گاهی از هجوم این افکار در غم عمیقی فرو می رفتم و گاهی سر تا پا غرق لذت و سر خوشی می شدم.

نگاهی میان آیینه به چهره ام انداختم و آرایشگر را مخاطب قرار دادم:

_دوست دارم آبرو هام خیلی تغییر کنه؛ جوری که تیزی گوشه ی ابروم تو چشم طرف مقابلم فرو بره.

آرایشگر که گویی به شنیدن این خزعبلات عادت داشت، سری تکان داد و با خنده اطاعت کرد.

به جان ابروهای پُر شده ام افتاد و من با وجود دردِ نه چندان عمیقی که حس می کردم، به رنگ لباس مهمانی شب فکر می کردم.

رنگ قرمزِ خالص بهترین گزینه برای امشب بود.هیچ رنگی به اندازه ی رنگ قرمز،مهرداد را زیر و رو نمی کرد و تحت تاثیرش قرار نمی داد؛مثل رنگ همان لباس خوابی که میان آن باغ میخکوبش کرده بود و نفسش را بند آورده بود..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_225

پریزاده ام

بعد نهار وسیله های مورد نیازم را داخل کیف بزرگم جا دادم و هر چه آرمان اصرار کردم خودش به دنبالم بیاید، نپذیرفتم و به تاکسی تلفنی زنگ زدم.

نزدیکی چهار عصر به خانه ی مادرم رسیدم.سه چهار روزی از مصرفم می گذشت و دوباره بی تابی و منگی گریبان گیرم شده بود،در برابر سوال های مادرم جواب های کوتاهی می دادم و سعی می کردم زیاد در معرض دیدش نباشم که از حالات فیزیکی ام پی به آشفتگی درونم ببرد.

چای کمرنگی که مادرم برای ریخته بود را به آشپزخانه بردم و با چای پر رنگ و غلیظی تعویض کردم و کمی نبات درون پیاله ای ریختم و به اتاق قدیمی ام پناه بردم.

قطرات درشت عرق رو پیشانی ام نشسته بود و با وجود سرمایی که در اتاق موج می زد گرمای کلافه کننده ای از تنم ساطع می شد.

پنجره اتاق را گشودم و از جیب کوچک کیفم یک عدد

قرص ترامادول را بیرون کشیدم،جایگزین شیشه برای جسیم نمی شد و حتی همین قرص هم به نوبه ی خود عوارض جدیدی را از خود بروز می داد اما با این درد شدید ماهیچه های پایم و تپش قلبم چاره ای دیگر نداشتم.

قرص را داخل دهانم گذاشتم و با جرعه ای از چای پر رنگم به پایین فرو دادم.

زیر پنجره،روی تخت یک نفره دراز کشیدم،وزش نسبی و ملایم باد کمی از حرارت تن و بدنم را التیام می داد.

کمی که گذشت لرزی از بدنم گذشت و کمی در جایم نیم خیز شدم و ریل پنجره را کشیدم.

هنوز چند ساعتی تا شب باقی مانده بود و هیچ کار خاصی برای انجام دادن نداشتم.

این روزها وقتی به خواب می رفتم بیدار شدنم با خدا بود ،بیم آن را داشتم که خواب بمانم و همه ی نقشه هایم نقش بر آب شوند.ساعت موبایلم را برای چهار ساعت دیگر

تنظیم کردم و پتو را رویم کشیدم.پلک هایم را روی هم فشردم و تقلا کردم که زودتر به خواب بروم؛حداقل در خواب از شر این دردهای تمام نشدنی خلاص می شدم.

با تکان های آهسته ی مادرم چشم گشودم و بلافاصله هراسان به ساعت چشم دوختم.مادرم نیم ساعت زودتر از هشدار موبایلم مرا بیدار کرده بود.به عادت روزهای کودکی مرا خطاب کرد:

_پریزادم چقدر می خوابی،خواب و خستگیت رو برام آوردی،نکنه اون دختره از دماغ فیل افتاده تو خونه ی آرمان ازت زیاد کار می کشه اینجور کوفته ای؟

با کف دستم پیشانی ام را ماساژ دادم و خمیازه کشان گفتم:

_نه مامان یکم کسالت دارم !

مایوس سری تکان داد و گفت:

_باشه پاشو بریم آشپزخانه یه شام دو نفری تدارک ببینیم.هنوزم هم عاشق قرمه سبزی هستی؟

دست روی زانویم نهادم و از جایم برخاستم.

_من شام نمیخورم مامان،یک ساعت دیگه بر می گردم خونه ی آرمان،یکم کار دارم.

دلسرد نگاهم کرد و گفت:

_چی بگم.نمی دونم خونه ی آرمان چی داره که رهاش نمی کنی و مادرت رو تنها می ذاری !

صورت خواب آلودم را با چند مشت آب سرد سر و سامان دادم و مجددا به اتاق برگشتم.

بیدار شدن زودترم توفیق اجباری شده بود که زمان بیشتری برای آماده شدن داشته باشم.

برازندگی و شیک بودن مقابل مهرداد را از یاد برده بودم و بیشتر به حضور شایلین می اندیشیدم.

اگر حتی چند در صد هم احتمال آمدنش بود،باید سنگ تمام می ذاشتم و هیچ رقمه مقابلش کم نمی آوردم،باید به عنوان رقیب سینه سپر شایلین چهار ستون بدنش را می لرزاندم.

سشوار را از کشو بیرون کشیدم و کمی به موهایم حالت دادم.دسته های فر خورده موهای جلوی سرم را به زیبایی تمام دو طرف شقیقه هایم رها کردم و شروع به آرایش صورتم کردم.دور چشم های درشتم را تا حد ممکن مشکی کردم تا رنگی چشم هایم بیشتر به دید بیاید و رژ لب کمرنگی را برگزیدم که تا گیرایی چشم هایم هم چنان نافذ و پر با جا بماند.

من با این چشم های بزک کرده شمشیر را از رو بسته بودم و به طور حتم باید در مهمانی شب مرکز توجه باشد.

مانتوی کوتاه و جذب ساتن و قرمز رنگم را همراه ساپورت تیره ای به تن کشیدم و بدون اینکه موهای مواج

و رها شده روی شانه ام را ببندم شال بلند حریر سرخ رنگم را رویش انداختم.

سلاح آخرم عطر سرد و دلبرانه ی زنانه ام بود،همان که مهرداد همین چند روز پیش گفته بود که بی نهایت عاشق رایحه ش می باشد و از بوئیدنش سیر نمی شود.

وقتی از پاشیدن عطر روی سر و صورتم دست برداشتم و راضی شدم نگاه نهایی ام را به آیینه دوختم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_226

با وجود دل آشوبه ای که در وجودم نا محسوس در

جریان بود از شیکل و شمایل جدیدم احساس رضایت داشتم و اعتماد به نفس از دست رفته ام دوباره با قدرت به کالبدم بازگشته بود.

مبدل شده بودم به یک سیب سرخ دلفریب و چشم نوازی که از درون پوچ و کرم خورده بود !

کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.به همان آژانس ظهر زنگ زدم و در حالی که همچنان چهره ام را میان شیشه ی رفلکس در خانه بر انداز می کردم به انتظار تاکسی ایستادم.

دستی میان موهایم کشیدم و به صورت افراطی موهایم را زیر شال بیرون دادم.

چترهای فر خورده ی جلوی صورتم هم حالت جذاب و لوندی به صورتم بخشیده بود و همه چیز را تکمیل می کرد.

گر چه از نظر تیپ و آراستگی به پای دختر عموی مهرداد نمی رسیدم اما این چهره ی تزئین شده و ابروهای تغییر کرده مرا از حیث ظاهری یک سر و گردن از

شایلین بالاتر جلوه می داد.

بعد یک ساعتی ماندن در ترافیک،ساعت نه و نیم شب به خانه رسیدم و با تردید از پله ها بالا رفتم.دست هایم یخ بسته بود هنوز به خودم اطمینان نداشتم و نمی دانستم تا چه اندازه مقابل شایلین دوام می آورم.

اگر مقابل دیدگان من دست های گرم مهرداد را به دست می گرفت چه ؟ آن وقت چطور می توانستم عادی باشم و به روی خود نیاورم !

همان دست هایی که از همان پنج سال پیش روی آنها کورکورانه تعصب داشتم.

یا مثلا اگر آخر شب وقتی که کسل می شد نکند به سرش می زد که در برابر چشم های دلتنگ و حسرت زده ی من سرش را روی همان شانه های دنج و دلپذیر مهرداد می گذاشت ؟ آن وقت قول نمی دادم که دندان روی جگر بگذارم و اجازه بدهم راست راست برای خودش بچرخد !

پله های آخر را با سست ترین حالت ممکن به بالا رفتم، کاش بر می گشتم خانه ی مادرم و گوشه ی اتاق کز می

کردم.اصلا من کجا و پررو گری های شایلین کجا ؟

جلوی در شالم را مرتب کردم و دست روی قفسه ی سینه گذاشتم.فقط یک جفت کفش جدید جلوی در بود و همان کتانی های اسپورت مهرداد بود.هر چه چشم گرداندم خبری از جفت کفش های زنانه نبود و این نوید نبودن دختر عمویش را می داد .

شعف خاصی کل وجودم را پر کرد و به قدری از نبود شایلین سر تا پا غرق لذت شدم که دلم میخواست بی هوا وارد خانه می شدم و تنگ مهرداد را به آغوش می کشیدم.

در خانه را گشودم و با تن مرتعشی وارد خانه شدم.کمی که جلوتر رفتم،چشم های جمع سمت من چرخید و هر سه با تحیر به من چشم دوختند.

آرمان زودتر از بقیه واکنش نشان داد و بلافاصله میز شام را ترک کرد و سمتم هجوم آورد.

هنوز فرصت نکرده بودم مهرداد را ببینم،ماهیچه ی قلبم دچار جنون شده بود و تعادل خودش را به کل از دست داده بود.حواسم پی آرمان بود که با اخم های تند و تیزی هر لحظه به من نزدیک تر می شد.

در یک قدمی ام ایستاد و سرش را سمتم خم کرد،پچ پچ کنان غرید:

_تو اینجا چیکار می کنی ؟ مگه نگفتم تا آخر شب بمون خونه ی مامان ؟

چهره ام را آویزان کردم:

_آرمان حالم خوب نبود،درد داشتم نمی تونستم جلوی مامان خود داری کنم.

اخمش پر رنگ تر شد و نجوا کرد:

_خیلی خب برو تو اتاقت،تا آخر شب بیرون نیا.می خوام با مهرداد صحبت کنم.

مانده بودم که چه دلیلی بتراشم در جمع شان حضور پیدا کنم که شیوا فرشته ی نجاتم شد و صدا زد:

_پریماه گشنه ات نیست ؟ اگه شام نخوردی بیا سر میز ما هم تازه شروع کرده بودیم.

من هم از خدا خواسته بی اعتنا به اخم و تخم آرمان گفتم:

_چرا اتفاقا گشنه ام هست.با یکی از دوست هام رفته بودیم بیرون چرخ بزنیم وقت نشد واسه شام !

با این جمله ام جرات گرفتم و سمت میز شام قدم بر داشتم.فقط خدا می دانست پشت این چهره به ظاهر ریلکس هر آن ممکن بود که پس بیافتم و نقش بر زمین بشوم.

دور میز فقط چهار عدد صندلی بود و فقط صندلی کنار مهرداد خالی بود.

آرمان قبل برخاستن کنار شیوا،مقابل مهرداد نشسته بود.

جو سنگینی بود و جیک هیچ کس در نمیاد.همگی شوک زده منتظر من بودند که نکند به سرم بزند و بی تفاوت کنار مهرداد بنشینم.مهرداد هم دست کمی از بقیه نداشت

و تا حد ممکن سرش را پایین انداخته بود.

بعد چند ثانیه ای تعلل بالاخره تصمیمم را گرفتم و جای قبلی آرمان را تصاحب کردم و کنار شیوا نشستم.

آرمان هم به اجبار میز را دور زد و روی صندلی خالی کنار مهرداد جای گرفت و مجبور شد دوباره برای خودش غذا بکشد.

من هم با دست هایی که سعی به مخفی کردن لرزشش داشتم چنگال را میان بشقاب غذای نیمه ی آرمان فرو کردم.

همه ساکت بودند و هیچ کس به دیگری نگاه نمی کرد.در این شرایط چقدر بلند کردن سرم و رصد کردن مهرداد سخت شده بود.سرم را پایین تر آوردم و سعی کردم حتی اگر شده از غنیمت صدای نفس هایش هم بی بهره نمانم.

شیوا که تصور می کرد لابد من مادر زادی ژولیده و پژ مرده باشم از گوشه ی چشمش هزاران بار تیپ قرمز

رنگ و چهره و موهایم را از نظر گذراند و عاقبت دوام نیاورد و با کنجکاوی پرسید:

_بزنم به تخته چقدر قشنگ شدی پریماه،دیگه واقعا پری رو شدی،ببینم این کدوم دوستت بود که به خاطرش این جوری ترگل ورگل کرده بودی ؟

با این که از این تعاریف مستقیم و آشکارش در جمع شرمگین شده بودم ولی سوالش عجیب بر دلم نشسته بود.چرا به ذهنم خودم نرسیده بود که حسادت مهرداد را تحریک کنم،گر چه می دانستم که بعدش از شر سوال و جواب های آرمان در امان نخواهم بود،اما به زیر و رو کردن مهرداد می ارزید.

حالت نازداری به چهره ام بخشیدم و خطاب به شیوا گفتم:

_حالا سر میز شام که نمیشه گفت،آخر شب برات تعریف می کنم.

شیطنت بی پروا به سرم زده بود و همه تلاشم بر این بود

که نگاهم میان نگاه آرمان گره نخورد،چون می دانستم با خط و نشان کشیدن چشم هایش همه ی جسارتم فرو کش خواهد شد.

شیوا ماهیچه ی کوچکی درون بشقابش گذاشت و بی هوا از مهرداد پرسید:

_راستی آقا مهرداد چرا نامزدتون رو همراه خودتون نیاوردین؟

نکنه به تلافی جشن عروسی ما،شما هم ما رو مراسم نامزدیتون دعوت نکردین،حداقل شایلین جان رو می آوردین باهاش آشنا می شدیم !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_227

پریزاده ام

شیوا ماهیچه ی کوچکی درون بشقابش گذاشت و بی هوا از مهرداد پرسید:

_راستی آقا مهرداد چرا نامزدتون رو همراه خودتون نیاوردین؟

نکنه به تلافی جشن عروسی ما،شما هم ما رو مراسم نامزدیتون دعوت نکردین،حداقل شایلین جان رو می آوردین باهاش آشنا می شدیم !

مهرداد سرش را به سختی بالا گرفت،صورتش کمی سرخ شده بود و به نظر می رسید از جو سنگین و پر چ الشی که شیوا فراهم کرده از درون در تنگنا بود.

لب هایش را تکان داد حرفی بزند،اما چند ثانیه ای که گذشت هیچ خبری نشد و نگاه درمانده اش به قصد مدد آهسته به آرمان دوخت.

آرمان جرعه ای آب نوشید و خطاب به شیوا گفت:

_من ازش خواستم که تنها بیاد !

آهسته از زیر صندلی تنه ای به شیوا زدم و به او فهماندم که بحث را متوقف نکند.

شیوا هم با تسلط سری تکان داد و جسورانه ادامه داد:

_واقعا حیف شد،دوست داشتم شایلین جان رو از نزدیک ببینم.حالا چی شد که فکر ازدواج زد به سرتون ؟

تا اونجایی که یادمه شما یه جا بند نمی شدین،جالبه که با این ازدواج پایبندی به یه نفر خاص رو پذیرفتین،باید شایلین جان خیلی تعریفی باشه که این جوری دل شما رو برده ؟

از اینکه شیوا چنان صریحانه مهرداد را در جمع نقره داغ می کرد دلم را خنک می شد، اما هر چه که به عشق و قلب مهرداد و دلی که به قول شیوا رفته بود مربوط می شد عجیب قلبم را می شکاند و حتی تحمل شنیدنش را هم از کف می دادم.

پریزاده ام

اینبار آرمان پیش دستی کرد و جای مهردادی که کمتر پیش می آمد کارش به جایی برسد که نیازی به وکیل مدافع داشته باشد،کلافه پاسخ داد:

_ای بابا شیوا جان، حتما یه دلایل شخصی واسه نامزدیشون داشتن دیگه.

سر میز شام که وقت این صحبت ها نیست،یکم مراعات جمع رو کن عزیزدلم.

شیوا با شیطنت لبی گزید و به اجبار مسیر بحث را عوض کرد.

تنها متکلم جمع شیوا و آرمان بودند و گویا من و مهردادی این بین اصلا وجود نداشت.

تقریبا روبروی هم نشسته بودیم و هر دو در کمال بی اشتهایی خودمان را مشغول ور رفتن با غذا نشان می دادیم.

از مشغول بودن شیوا و آرمان و گرم بودن بحث شان

سواستفاده کردم و با هزاران مشقت ذره ذره سرم را به با لا کشیدم.

با خودم عهد کردم فقط یک نظر..

فقط یک نظر دزدکی او را از دور تنفس کنم...

یک نظر که خلاف نبود،گناه هم نبود!

آن هم به کسی که جسمش با همان فاصله ی کوتاه ما بینمان،هزاران سال نوری از من دور بود اما دلم هم جوار دلش محرم ترین محرم ممکنه بود.

نگاه دلتنگم را به سوی آبی بی رحم چشم هایش حواله کردم و شد آنچه که نباید می شد.

غافل از اینکه او هم زیر چشمی و دزدکی، بی حواس به من خیره شده بود، درست میان چشم هایش خیره شدم و گره ی عظیمی که بین دو نگاه ایجاد شد مرا سخت غافلگیر کرد،دیر شده بود خیلی دیر..

دیگر برای این جفت چشم مخمور و پریشان نه راه پس

باقی مانده بود و نه راه پیش ...!

چیزی سنگینی درونم انگار با شتاب به پایین پرتاب شد و سمفونی مرتعش تپش های قلبم قصد آبرویم را کرد..!

مهرداد از این تصادف عجیب نگاه هایمان سخت پریشان شده بود و برای اولین بار در زندگی اش به هول و ولا افتاده بود.

سر در نمی آوردم، این چه تئاتری عجیبی بود که نگاه هایمان بر پا کرده بود،مگر ما همان هایی نبودیم که تا یک هفته پیش از سر و کول هم بالا می رفتیم و شرم و خجالت میان ما بی اثر ترین صفت موجود شده بود !

نمی دانم آن چشم ها با من چه کرد که به یکباره قاشق از دست های سستم رها شد و صدای نا هنجاری روی بشقاب چینی ایجاد کرد.

حسابی بند را آب داده بودم و حالا آرمان و شیوا هم به نگاه های شوریده ی به هم متصل ما،پی برده بودند.

نمی دانستم باید چکار کنم،گندی را که زده بودم را

چگونه باید جمع می کردم.

نگران آبرو ریزی ام مقابل شیوا و آرمان نبودم،نمی خواستم مهرداد متوجه ی خیره شدن یواشکی ام بشود؛که شده بود و مستاصل تقلا داشت که سریع تر خودش را جمع و جور کند.

آرمان نگاه محزونی به حالاتم انداخت و نگاهش مرا دور زد و روی مهرداد نشست.

نمی دانم چه دیده بود که نگاهش طرح دلسوزی و ترحم گرفته بود.

قاشق و چنگالش را کنار بشقاب گذاشت و خودش را عقب کشید.

اصلا همگی باید از خیر شام خوردن می گذشتیم،از این بساط برای ما آبی گرم نمی شد.

نگاهی به جمع چهار نفره مان انداخت و لب باز کرد:

_خب مثل اینکه دیگه کسی اشتها نداره،من بحثی که به

خاطرش مهرداد رو دعوت کردم رو همین جا باز کنم.گر چه دلم می خواست تو خلوت مردونه مون با هم صحبت کنیم،اما پریماه زود برگشت و همه برنامه رو ریخت به هم.

کمی در جایش سمت مهرداد چرخید و لبش را تر کرد.بدون هیچ حاشیه و حرف اضافه ای گفت:

_مهرداد تو گذشته ها یه سری اتفاق و نادونی ها بین شما رخ داده،آبی که به جوی رفته رو نمی شه برگردوند درست،این وسط هم فقط خواهر من پای این اشتباه و کم تجربگی تاوان پس داد..!

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_228

دوباره نگاه کوتاه پر دردی سمتم انداخت و با ناامیدی ادامه داد:

_تاوانش هم خیلی سنگینه،اصلا نمی دونم یه روز بشه ازش رهایی پیدا کنه یا نه !

مقصود آرمان اعتیادم بود و من هم با او هم عقیده بودم.در آن مدتی که کنار مهرداد بودم و برای مدت کوتاهی مواد لعنتی را کنار گذاشته بودم همه چیز را تمام شده می دانستم و یقین داشتم که بعد از این زندگی پاکی خواهم داشت اما حال بعد گذشت یک هفته ای دریافتم رهایی از این درد به این سادگی ها که تصور می کردم نبود و کوچک ترین فشار روحی را هم می تواند مرا به آغوش منحوس این زهر ماری سوق دهد،واقعا درمانده ام و نمی دانم برای نجات خود چه کنم !

آرمان آرنجش را به پشتی چوبی صندلی وصل کرد و گرفته رو به همسرش گفت:

_شیوا جان یه لحظه می شه ما رو تنها بذاری.

شیوا متعجب بود،کمی هم بر خورده بود که حال که بحث به جای حساسش رسیده آرمان عذر او را خواسته،با چهره ی دلخوری برخاست و خیلی زود ما را ترک کرد.

کم کم جلسه حل بحران اعتیاد ذهنم را تعطیل کردم و بوی خطر را احساس کردم.

آرمان چه حرف مهمی داشت که می خواست تنها شنونده اش من و مهرداد باشیم و شیوا نا محرم جمع بود.

دوباره جرعه ی دیگری از آب لیوان را نوشید انگار حرف زدن برایش سخت شده بود.گردنش را کج کرد و به سمت دیگری نگاه کرد:

_مهرداد شناسنامه ی پریماه سفیده اما از نظر جسمی...

مکثی کرد و ضعیف و نارسا بیان کرد:

_ دوشیزه نیست !

شاکیانه ادامه داد:

_من نمی دونم اصلا صیغه ی محرمیت بین شما چه جوری بوده و شرایطش چی بوده که حالا مثل یه کلاف سر در گم بلاتکلیف هستیم؟

سرم را مثل این چند سال آزگار تا جای ممکن در گریبانم فرو بردم.خدا مرا مرگ بدهد این چه بحثی بود که آرمان در این فضای سنگین پیش کشیده بود.

اصلا مهرداد که جهنم،فکر آن را نمی کرد که مقابل خودش از اشاره کردنش به این موضوع چقدر شرمگین بشوم.

بغض دردناکی به گلویم هجوم آورده بود و حتی با آن بغض لعنتی مبارزه هم نکردم.اجازه دادم بی صدا و خفه ببارد.

مگر صورتم به یقه ی لباسم نچسبیده بود؟ اصلا چه کسی حواسش پی اشک های من بود که سعی بر پنهان کردنش

هم داشته باشم...

لایه ی اشک مقابل دو چشمم را گرفته بود.دلم به حال خودم می سوخت؛تا کی باید تحقیر می شدم،تا کجا باید بی ارزش می شدم.

کاش پدر و مادر درست حسابی بالای سرم بود.کاش پدری بود که الان سیلی زیر گوش آرمان می خواباند و تشر می زد که حرمت خواهرش را نگه دارد.

اما آرمان که قصد بدی نداشت.برادر بود و دلش به آینده ی من می سوخت.

نگاهم که به حال و روزش افتاد از بدجنسی خودم لجم گرفت.برادر بیچاره ام بی امان انگشت های دستش را با استرس روی صندلی تکان می داد و دنبال جمله های بعدی اش بود.

مگر این وسط از همه بیشتر مهرداد گناهکار نبود؟ پس

چرا دست تقدیر او را ادب نکرده بود !

چرا این تقدیر وا مانده چندین ساله ممتد تمام تمرکزش روی من بود.

من خام شده بودم و مهرداد لذت برده بود،اما او حالا پی خوشی و خوشبختی خود رفته بود و این بین فقط من بودم که تا عمر دارم شرم این گناه را به دوش بکشم.

جمله ی "دوشیزه نیست" آرمان بارها مثل چکشی روی سرم کوبانده شد و برای اولین بار در زندگی ام حس نفرت از مهرداد در وجودم بالا گرفت.اصلا دیگر آبی چشم هایش را هم دوست نداشتم.

گور بابای دلتنگی.!

کاش برود جایی که تا سالیان سال چشم به چهره ی نحسش نخورد و یادم نیاید که آرمان از چه موضوعی نگران است !

اصلا برود تنگ دل شایلین جانش بنشیند و گل بگوید و

گل بشنود.

اینبار ناگهانی شانه هایش را سمت مهرداد متمایل کرد و با تحکم و بی قراری زمزمه کرد:

_به هر حال هر چی بود گذشته.گذشته رو نمی شه جبران کرد اما صورت مسئله رو می شه یکم آبرومندانه تر کرد.

من ازت خواستم بیای اینجا که اون صیغه ی مادام العمر مزخرف بینتون رو فسخ کنیم،چون پریماه اینو خواسته !

مهرداد اینبار بدون هیچ ملاحظه ای با دهان نیمه باز به من چشم دوخت.نگاهش نا باور بود.توقع نداشت که پریماه آویزانش شخصا بخواهد که هر چه نسبت و رابطه ای که بین مان باقی مانده است را ریشه کن کند.

نگاه دلخورش از من گرفت و دوباره به آرمان زل زد.آرمان پوزخندی زد:

_اما فسخ اون صیغه دردی رو از ما درمون نمی کنه.من نمی خوام پریماه دختری با یه شناسنامه پاک اما با یه جسم ناپاک باشه.به هر حال اول و آخر از این منجلابی که باهاش دست و پنجه نرم می کنه بیرون میاد و واسه آینده اش تصمیم می گیره.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_229

گیریم که چند صباح دیگه بخواد با یه فرد دیگه ازدواج کنه،اون وقت با این وضعیت چه توضیحی داریم بهش بدیم.بگیم شناسنامه اش پاک و طاهره اما خودش..

آرمان کم کم صبرم را لبریز می کرد.کم این خماری وا مانده جانم را بر لب رسانده بود آرمان هم با این نیشترهایی که در قلبم فرو می کرد بدترش می کرد.

عصبی شده بودم و دست و پاهایم حسابی می لرزیدند.

با کنایه و متلک خطاب به مهرداد ادامه داد:

_اون موقع به اون شازده نمی تونیم بگیم که یه مار خوش خط و خال مادر و خواهر کم عقل من رو به بازی گرفت و با این جریان مزخرف صیغه آتیش به عفت خواهرم کشید.مطمئنا اون موقع هم قسم و آیه رو هم پیش بکشیم باور نمی کنه که چرا صفحه پاک شناسنامه پریماه و عفتش با هم در تضادن؟!

اصلا مهرداد را نگاه نمی کردم اما نمی دانم چه شد که مشتش گره خورده اش را وسط شیشه ی میز نهار خوری کوباند و عصبی و بی حوصله غرید:

_خب که چی ؟ به قول خودت گذشته قابل جبران نیست !

اینا رو تو صورتم می کوبونی که به چی برسی ؟ چی رو به دست بیاری ؟
پیام همین فردا هر محضر و مرجعی که تو می گی تعهد کتبی بدم که این خریت کار من بوده قبوله یا چی ؟

بالاخره مهرداد روزه ی سکوتش را شکسته بود.به قدری امروز ساکت بود که تصور می کردم لابد حرف زدن و شیرین زبانی های تمام نشدنی اش را از یاد برده است.رگ های گردنش متورم شده بود و نفس زنان و پرخاشگر به آرمان چشم دوخته بود.

آرمان لبخند کجی زد و از جایش برخاست.صندلی را به گوشه ای هل داد و پنجره ی کوچک آشپزخانه را گشود.

هر سه داغ کرده بودیم و چقدر به این هوای تازه و خنک احتیاج داشتیم.

پیرزاده ام

همان جا جلوی پنجره دست به سینه گفت:

_تعهد کتبی ایت رو بذار لب کوزه آبش رو بخور !

مهرداد هنوز مقابل من نشسته بود.سمت میز خم شد و با اخم های گره خورده ای خطاب به آرمان گفت:

_خب،پیشنهادت رو می شنوم.

آرمان که انگار منتظر همین سوال بود.سمت پنجره چرخید و پشت به هر دوی ما زمزمه کرد:

_ازدواج بعد طلاق !

من که قدرت حلاجی جمله ی آرمان را نداشتم.مهرداد اخمش غلیظ تر شد و گنگ و کم حوصله پرسید:

_نمی فهمم واضح تر حرف بزن.

آرمان بازدم عمیقش را رها کرد و مجددا سر جایش برگشت و روی صندلی جا خوش کرد،خیره به مهرداد

لب گشود:

_با پریماه ازدواج می کنی،ازدواجی که تو شناسنامه اش ثبت بشه.بعدشم طلاقش میدی.درسته که مهر طلاق اوضاع رو قمر در عقرب تر می کنه اما هر چی باشه بهتر از حالت قبلی هست،حداقل اینجوری پاکدامنی پریماه زیر سوال نمیره و همچنین مهر طلاقی که تو شناسنامه ی تو باقی می مونه تا عمر داری کمک می کنه خیلی چیزها رو از یاد نبری؛مثلا یه نمونه اش اینکه یاد می گیری نمی شه خیلی ساده از سرنوشت کسی که به لجن کشیدیش عبور کنی و همه چی رو تموم شده بدونی !

مهرداد به یکباره از جایش برخاست و با تحکم گفت:

_باشه فکرامو می کنم با خبرت می کنم.

تازه متوجه شدم که پیراهن مردانه ی تنش سورمه ای رنگ می باشد و رنگ خاص چشم هایش را بیشتر جلوه می دهد.

پریزاده ام

آرمان لبخند حرص در آوری نثارش کرد و گفت:

_باشه فکرات رو بکن اما اینو بدون تو حق مخالفت نداری فقط می تونی اطلاعت کنی !

مهرداد بدون اینکه نیم نگاهی سمتم بیاندازد سمت خروجی آشپزخانه رفت و قبل از بیرون رفتن سمت مان چرخید و با خونسردی شانه ای بالا انداخت:

_من با ازدواج مشکلی ندارم.اصلا همین فردا تو ترتیب عقد ما رو بده، نامرده هر کی مخالفت کنه.من فقط باید فکرام رو در مورد طلاق و فسخ صیغه بکنم.

قدمی به عقب برداشت و برای اینکه نشان بدهد ککش از زور گویی آرمان نگزیده اضافه کرد:

_زیاد هولم نکن واسه تصمیم،می دونی که عجله باعث می شه نتونم تصمیم درستی بگیرم و اینم بهتر می دونی که تا من نخوام شما هیچ حقی واسه فسخ صیغه ی

محرمیت ندارین،حالا هر چقدرم جلز و بلز داشته باشی.

می دانست که چگونه اعصاب آرمان را متشنج کرده،سر همین تعلل نکرد و خیلی سریع محو شد و از خانه خارج شد.

آرمان سخت و برافروخته غرق فکر بود و چیزی نمی گفت.

با حرص از روی صندلی بلند شدم و سمت آرمان قدم برداشتم.بالای سرش ایستادم و شاکیانه و جا خورده پرسیدم:

_این چه شرط مسخره ایه پیش کشیدی؟من که آب از سرم گذشته حالا چه یه وجب چه صد وجب!

فکر می کنی با این ازدواج وجهه ی مهرداد خدشه دار می شه یا دختر عموش به هم می ریزه ؟

نه داداش من مهرداد که بدش نمیاد واسه خودش حرم سرا راه بندازه،حالا بیا از فردا هم واسه طلاق التماسش کنیم !

اون مگه آدم پیش بینی شده ای هست که روش حساب باز کنیم؟ دیدی فردا پاش رو کرد تو یه کفش که طلاقم نمی ده اون وقت من می مونم و تحمل یه عمر ننگ داشتن هوو،فقط همین یه قلم هوو دار شدن رو تو کارنامه ی بدبختی هام کم دارم،اونم کی دختر عموی دیوونه و کله خره مهرداد...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_230

آرمان هیچ توضیحی نداشت بدهد،حتی از منطقی و عقلا نی بودن تصمیمش هم اطمینان نداشت.مثل همیشه دنبال حفظ آبرویمان بود و حتی در نظر نمی گرفت که ممکن

هست با این تصمیم عجولانه فردا روزی از چاله در چاه بیافتیم و راه باز گشتی وجود نداشته باشد.

آرمان قصد انجام کار غیر متعارفی نداشت،به قول معروف من مو می دیدم و او پیچش مو.نگران آینده ی مبهمم بود و نمی شد بیش از این به او خرده گرفت.

مهرداد همیشه ثابت کرده بود آدمی نیست که بشود روی حرف و قولش حساب باز کرد و آرمان با علم بر این موضوع هنوز هم اصرار داشت خریت جدیدی را مرتکب شویم.

باز هم نیمه شب دیگری بود و بی قراری جدیدی آغاز شده بود.برای چندین بار ساق پایم را با فشار ماساژ دادم، فایده نداشت؛این درد به درمان نه خیال آرام گرفتن داشت و نه قرص و مسکن در حقش افاقه می کرد.

نویسنده: سبیر سعادتی
پریزاده ام

تا نیمه های شب بارها تصمیم آرمان را بالا و پایین کردم و همه ی جوانبش را سنجیدم.این کار شدنی نبود.

اگر تا دیروز کنار مهرداد سر می کردم بحث علاقه و تعلق خاطر قلبی ام بود اما بعد این چه ؟

بدون شک با حضور دختر عمویش از این پس همه چیز رنگ حقارت و خرد شدن غرور و بیزاری را به خود خواهد گرفت.

بالاخره آخر شب قبل خواب تصمیم گرفتم هر طور شده از این تصمیم سر باز بزنم و این حقارت را به جان نخرم و یا حداقل اینکه اگر مجبور به این عقد مسخره شدم قبلش حتما حق طلاق را بگیرم که بلافاصله بعد ازدواج،برای جدایی اقدام کنم.

درد و بی تابی جانم را به لب رسانده بود واز فرط درد فقط دلم می خواست سرم را محکم به دیوار بکوبانم.نمی دانم چه شد که بدون هیچ اراده ای با تمام ضعفم صفحه ی پیام موبایلم را باز کردم و برای مونا عامیانه نوشتم:

_فردا صبح میام سراغت،برام یکم جنس اماده کن نباید

زیاد معطل بشم.پول هم همراه خودم میارم،بیشتر از قیمتش بهت میدم.تو رو خدا اذیتم نکنی،اصلا حالم خوب نیست مونا ،حرف های اون روزم رو فراموش کن، خودت می بینی که این روزها اصلا روبراه نیستم !

موبایل را گوشه ای رها کردم و بلوز تنم را که خیس عرق شده بود با تی شرت نازک و خنک تری تعویض کردم و موهای آشفته ام را بالای سرم جمع کردم.

این روزها هر چه دوش می گرفتم در حقم افاقه نمی کرد و تعریق بیش از اندازه جز لاینفک حالات بدنم شده بود.

با نوک انگشت هایم موهای سرم را مرتب می کردم که صدای ویبره ی کوتاه موبایل بلند شد و تا رسیدن به موبایلم در دلم خدا خدا می کردم که مونا مخالفت و بهانه نداشته باشد و دوباره بحث ترس از مهرداد را پیش نکشد.

پریزاده ام

با استرس پیامش را گشودم.اگر مونا دست رد به سینه ام می زد ساقی دیگری برای گرفتن جنس سراغ نداشتم و به کسی هم اعتماد نداشتم.اگر در حین گرفتن مواد از شخص دیگری دستگیر می شدم آن وقت چه خاکی در سرم می کردم؟اصلا روی زنده ماندن داشتم !

پیام را گشودم و تمام وجود نحیف و لرزانم غرق شعف شده بود،ساده نوشته بود:

_باشه بیا !

برایم عجیب بود که چطور شده مونا قید پول چرب و چیلی مهرداد را زده و به پول ناقابل من راضی شده،لابد مهرداد سرش به عشق جدیدش گرم می باشد و دیگر آبی از او برای مونا گرم نمی شود.

به هر حال در هر صورت مونا بی چون و چرا راضی شده و من باید فکر جور کردن هزینه اش بودم.

کوله ی سیاه رنگش را برداشتم و همه جیب هایش را به نوبت گشتم،همه ی پول من سر هم پانزده هزار بود و با این موجودی دستم به جایی بند نبود.

از شیوا هم نمی توانستم در خواست پول داشته باشم،زهر چشم گرفتن با اخاذی زمین تا آسمان توفیر داشت و من اگر گوشش را پیچانده بودم فقط می خواستم مثل زن بابایم ،موی دماغ نشود و اوقاتم را در خانه ی آرمان تلخ نکند، اما طلب پول بحثش جدا بود و هیچ رقمه صورت خوشی نداشت،آبروی آرمان در میان بود و دوست نداشتم شیوا تصور کند خواهر آرمان علاوه بر درد اعتیاد اهل گرفتن باج و فروختن جایگاه برادرش به پول می باشد.

درمانده و پکر سمت آشپزخانه رفتم بلکه قرصی بیابم که حتی موقتی هم شده این سوز بی امان استخوان هایم را آرام کند.قرص را از داخل کشو بیرون کشیدم و در یخچال را گشودم.

لیوان را با آب خنک پر کردم و قبل از اینکه قرص از بسته اش در آوردم،آرمان از پشت به من نزدیک شد و بسته قرص را از دستم بیرون کشید.ملامت گونه گفت:

_چه خبرته پریماه می دونی امروز بار چندمته از این مسکن استفاده می کنی؟می خواهی این بارم معده ات کار دستمون بده؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

.

#پارت_231

بغض نشسته در گلویم را بلعیدم و روی صندلی رها شدم.بازوهایم را به آغوش کشیدم و گرفته گفتم:

_چیکار کنم دارم از درد می میرم،چاره ای دیگه ای ندارم.

آرمان هم بازویم را به دست گرفت و سرزنش وار گفت:

_چی بگم ؛خودکرده را تدبیر نیست.تو که با اون همه درد و مشقت مراحل سم زدایی رو تموم کرده بودی آخه چرا دوباره شروع کردی که به این حال و روز بیفتی.

جوابی ندادم و با اخم سرم را به پایین کشیدم.آرمان چه خبر از حال و روز من داشت.اصلا می دانست که این دردها چگونه امانم را بریده بوده یا می دانست درد تسکین نیافتنی قلبم باعث شده بود دوباره کمر به نابودی خودم ببندم.

سکوت مرا که دید بازویم را نوازش کرد و این بار با زبان نرم و ملایم تری گفت:

_برو تو اتاقت،پتو بکش روت سعی کن بخوابی.با این مسکن ها فقط اوضاع خودت رو بدتر می کنی.

لبم را گزیدم و باشرم و صدایی که به بغض نشسته بود، بی هوا گفتم:

_یکم بهم پول میدی آرمان ؟

جمله ام یک در خواست ساده بیشتر نبود،اما نمی دانم چرا دلم به حال غریبی و بی کسی خودم می سوخت و از اینکه برای اولین جلوی برادرم دست دراز کرده بودم قلبم مچاله می شد.

شانس آورده بودم سرم پایین بود و آرمان متوجه اشک های گرمی که از گوشه ی چشمم جاری شده بود،نشد.

اما مگر می شد از اندوه صدایم پی به درون متلاشی ام نبرد.

دقایقی گرفته روی صورتم خیره شد و عاقبت دهان گشود:

_واسه چی پول می خواهی؟

لعنتی حس بد و توصیف ناپذیری بود.حس معتادهای سیاه و مچاله درون فیلم ها را داشتم که دست گدایی به هر

کسی دراز می کنند و طرف مقابل با لحنی مشکوکی کلی او را سین جیم می کند.

توضیح اینکه چرا پول می خواهم حتی از خود درخواستش هم سخت تر بود و آرمان هم احمق نبود و خوب می دانست که کسی مثل من که نیمه شب تا این حد آشفته و درد آلود است تنها پول را برای جور کردن جنس می خواهد و بس !

شرمگین تر از حالت قبلی با لحن غیر مسلطی گفتم:

_خب آخه دیگه بیکار شدم.هیچ پولی ندارم که یه وقت نیازم شد خرج کنم.

صورتم حسابی سرخ شده بود و به شدت از درون رنج می کشیدم.

آرمان سری تکان داد و گفت:

_خیلی خب هر چیزی که نیاز داشتی بگو خودم برات

بخرم.اصلا هم فکر ارزونی و گرونیش نباش.

اینبار کلافه گفتم:

_خب شاید یه چیزی بخوام که روم نشه به تو بگم !

_خب به شیوا بگو برات بخره .

گویا امشب ذره ای هم قصد نداشت از موضعش کوتاه بیاید.از روی صندلی برخاستم و سرم را بالا گرفتم.اینبار ابایی از برملا شدن اشک هایم نداشتم.بینی ام را بالا کشیدم و رنجور گفتم:

_باشه کلا منصرف شدم.ببخشید اشتباه از من بود ،نباید کاسه ی گداییم رو جلوی هر کسی می گرفتم ،از اولم قصد نداشتم حرفی از پول بزنم ،یه لحظه احساساتی شدم نفهمیدم چی گفتم.

این را گفتم و سریع از او فاصله گرفتم.قبل دور شدنم

دستم را به شدت کشید و سمت خودش برگرداند.صورتم را به سینه اش چسبید و آرمان معترضانه گفت:

_چی میگی واسه خودت ؟ اول مزخرف ردیف می کنی بعدشم فرار می کنی !

وایستا جوابت رو بگیر بعد برو.

اشک هایم جسارت پیدا کرده بودند و به هق هق مبدل شده بودند.دست هایم را تخت سینه ی آرمان کوباندم و به عقب هلش دادم،با همان صدای گریانم با صدای بلندی فریاد زدم:

_رهام کن آرمان...رهام کن..تنهام بذار !

اصلا من غلط کردم ،فقط من رو به حال خودم تنهام بذار ،بذار به درد خودم بمیرم.

آرمان شک زده سر جایش ایستاد و دیگر برای جلو آمدن تقلا نکرد.صدایم به قدری ناخواسته شدت گرفته بود که حتم داشتم که شیوا هم از خواب پریده باشد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_232

از خودم متنفر بودم که این چنین آرامش و خوشی را از زندگی مشترک تازه پا گرفته ی برادرم سلب کرده بودم و بودنم جز دردسر و بدبختی هیچ فایده ای نداشت.

به اتاقم پناه بردم و خوب که از گریستن سیراب شدم با سری دردناک روی تختم خزیدم.

مونا بدون پول حتی جواب سلامم را هم نمی داد و با این حساب دستم به جنس نمی رسید.

درمانده پلک هایم را روی هم فشردم بلکه خواب مرا از این استیصال گریبان گیر نجات بدهد اما کو خواب ؟

حتی یک قطعه طلا هم نداشتم بفروشم و چند باری کارم را با آن راه بندازم.تنها ثروتم همان دستبند طلا بود که آن هم شبی که در باغ مهرداد را پیدا کردم به راننده ی آژ انس داده بودم.

معلوم نبود تا کجا می توانم در خانه ی آرمان دوام بیاورم حداقل وقتی خانه ی مونا بودم برای خودم کسب در آمد داشتم و برای چندغاز پول نیازی نبود به این وآن رو بندازم.

ساعت سه و نیم نیمه شب بود و صدای زمزمه های آرمان و شیوا نا مفهوم از اتاق کناری به گوش می رسید، مطمئنا به خاطر صدای اوج گرفته ی من بود که این وقت شب بی خواب شده بودند.

کمی که گذشت صدای پچ پچ هایشان آرام شد و سکوت کل فضا را در بر گرفت.

من هم با وجود دردی که آزرده ام کرده بود پلکی روی هم گذاشتم.

تمام رویدادهای امروز رندم وار پشت پلکم می چرخید و بیشتر از هر چیزی چهره ی مهرداد در صف اوهامم پر رنگ تر بود.مهردادی که عشقش با نفرت و درماندگی ام در آمیخته شده بود.

اصلا دوست نداشتم فردایی هم از راه برسد،نمی دانستم نگران پیشنهاد آرمان در مورد ازدواجم باشم یا پول نداشته ام برای خرید مواد !

سخت با خودم درگیر بودم که در اتاق آهسته باز شد و صدای نفس های آرمان را تشخیص دادم.

خودم را مچاله کردم و سمت دیوار متمایل شدم.

بی صدا کنارم نشست و کمی بعد،دستش را روی صورتم کشید،دلم لرزید می خواست بداند هنوز اشک می ریزم یا نه .

کنار گوشم با صدای آرامی زمزمه کرد:

_خوبی پری ؟ هنوزم درد داری ؟

حرفی نزدم.ادامه داد:

_با من قهر کردی آبجی کوچولو ؟

جای هر جوابی پرسیدم:

_با شیوا بحثت شد؟

متحیر پاسخ داد:

_نه واسه چی ؟

شانه ای بالا انداختم:

_نمی دونم صدای صحبتتون می اومد گفتم شاید سر داد زدن من شیوا ناراحت شد.

پتو را گوشه ی تخت به دست گرفت و رویم کشید،مرتب کرد و گفت:

نویسنده: سمیرا سعادتی
آوای خیس
پریزاده ام

_نه تو چرا همه چی رو به خودت می گیری.بعدشم تنت یخ یخه،روباز می خوابی دردت تشدید می شه !

پتو را نزدیکی صورتم بالا آورد و محکم گونه ام را از ته دل بوسید:

_هنوز از دست من دلخوری پریماهم ؟

با شرم بی وصفی لب زدم:

_نه از دست خودم دلگیرم،اگه پریماهی وجود نداشت زندگی آرومتری داشتی.همیشه مسبب ناراحتی و گرفتاریت هستم آرمان .

بی صدا خندید و چشم های درشت و مشکی اش را ریز کرد:

_کدوم سمت استخوانات بیشتر درد می کرد ؟

منتظر جوابم نماند و کمی خودش را پایین تر کشید .سمت ساق پایم خم شد و همون نقطه را با فشار شدیدی شروع به ماساژ دادن کرد.

هم معذب بودم و هم خنده ام گرفته بود.دلم نمی خواست برادرم در آن حالت در حال ماساژ دادن پایم ببینم.سر جایم

نشستم و لبخند زنان گفتم:

_بسه آرمان الان می زنی همون ته مونده های استخوانم رو هم خرد می کنی،می افتم رو دستتا !

تبسمی زد و آباژور کنار تخت را خاموش کرد.دوباره پتو را رویم مرتب کرد و در حالیکه هنوز روی لبه ی تخت نشسته بود،از جیبش یک تروال پنجاه هزاری در آورد و کنار بالشتم گذاشت،خیره به من آهسته نجوا کرد:

_اگه من واسه پول دادن بازخواستت می کنم فقط محض نگرانیه مگر نه همه دار و ندار من متعلق به توئه.

فعلا این تروال داشته باش،ببخش که بیشتر ندادم نمی تونم پول زیادی دستت بدم،همینشم ته دلم راضی نیست اما نمی خواهم ازم دلخور باشی،بازم میگم تو هر نیاز ریز و

درشتی که داشتی به من یا شیوا بگو واست مهیا کنیم.

حرفی نمی زدم و با اخم ظریفی به چانه اش خیره شده بودم.دوست داشتم اگر جا داشت باز هم ناز و کرشمه تحویلش می دادم و پولش را پس می دادم اما نمی دانم این اعتیاد لعنتی چه بر سرم آورده بود که سر پشیزی پول با برادرم قهر و کدورت به راه انداخته بودم و با یک تروال پنجاه هزاری گل از گلم شکفته بود.

اسکناس را سمتم گرفت و قبل از اینکه به دست بگیرم،با تردید گفت:

_پری می خوام بهت اعتماد کنم،توروخدا کاری نکن که هی به خودم سرکوفت بزنم با دست خودم آتیش به جونت می زنم.

حالت چهره ام که عوض نشد،مشکوک پرسید:

_پری قول می دی دیگه؟

نمی توانستم در چهره اش خیره شوم.حالت چشم هایش سیاهش بیش از اندازه مظلوم و نگران شده بود.

ستم بود نگریستن میان چشم هایش و دادن وعده ی دروغین !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_233

تروال را سمت خودش هل دادم و بی حوصله گفتم:

_پاشو برو پیش زنت آرمان،می خوام بخوابم !

لبخندی زد و اسکناس کنار سرم گذاشت.

_می خوام تا صبح کنار خواهرم بمونم تو مشکلی داری ؟

غلتی زدم و سمتش چرخیدم:

_چرا تعارف می کنی برادر من ؟بگو شیوا از اتاق پرتت کرده بیرون.فکر کنم یه پتوی اضافه تو اتاقم داشته باشم .

لبخند آرامی زد و زمزمه کرد:

_بذار حداقل تا زمونی که خوابت ببره کنارت بمونم .تو اون اتاق نمی تونم بخوابم وقتی که یادم میاد اینجا تو درد می کشی.

لبخند غمگینی زدم و دیگر خاموش شدم.این اواخر تنها چیزی که قبل از مصرف آزارم می داد همین نگاه های نگران و امید آرمان برای بهبود و ترک کردنم بود.

خیلی بی رحم بودم که قلب مهربان و پر درد آرمان را نادیده می گرفتم و همچنان گندی رو گندهای پیشینم انباشته می کردم؛اما دست خودم نبود بدنم در همین مدت نه چندان بلند به درجه ای از ضعف رسیده بود که حتی با

قطع یکی دو روز شیشه به هم می ریخت و تاب و تحمل درد را نداشتم،از طرفی هم فشارهای روحی و احساسی که از سمت مهرداد حس می کردم مزید بر علت شده بود که حتی برای جلب اندکی ترحم و آزارش دست به هر کاری بزنم.

دست های پهن و گرم آرمان آنقدر میان موهای بلندم به قصد نوازش چرخید که نفهمیدم کی با وجود همه نگرانی و تشویش هایم به خواب رفتم.

صبح خیلی زود برخاستم و بی قرار میان اتاق نه چندان بلند شروع به رژه رفتن کردم.نباید بی گدار به آب می زدم،بعد بحث دیشب سر پول بدون شک ،آرمان امروز انتظارش را داشت که برای جور کردن جنس از خانه بیرون بزنم.

حدسم درست از آب در آمد و امروز آرمان دیرتر از حد معمول از خانه خارج شد،حتما می خواست خیالش از

بابت من آسوده گردد.

فقط می داند که تا دوازده ظهر به من چه گذشت و هر دم از شدت درد و بی قراری فقط دلم می خواست ناله سر دهم و حرص خود را خالی کنم.

آرمان که از خانه بیرون زد،یک لحظه را هم هدر ندادم. شال و کلاه کردم و کمی پنکیک و رژ لب به صورت بی حالم زدم، تروال پنجاه هزاری درون مشتم فشردم و اندک پول خود را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

در سالن خبری نبود اما نمی دانم لحظه ی خروج از خانه ، شیوا مثل اجل معلق از کجا پیدایش شد و سد راهم شد.

_کجا پریماه ؟ امروز اصلا نمی تونی از خونه خارج بشی.آرمان کلی سفارش کرده.

دستش را از روی در با حرص پایین آوردم و با صدای خش داری گفتم:

_می دونی که اعصاب ندارم؟ می دونی که تمرکز ندارم

و هر آن ممکنه اون تلفن لامصب رو بردارم هم از آرمان اجازه بگیرم و هم یکم از گذشته ی شیوا نصیری براش بگم؟چطوره خانم ستوده؟

وا رفته از جلوی در کمی خودش را کنار کشید و برافروخته گفت:

_به خاطر این خط و نشون کشیدن های تو هم شده همین روزها می شینم و همه چی رو واسه آرمان تعریف می کنم،ببینم بعدش چه جوری واسه خودت جولان میدی !

در را باز کردم و خونسرد پاسخ دادم:

_باشه من که از خدامه آرمان همه چی رو بدونه .فقط زیاد روی بعدش برنامه ریزش نکن،هیچ معلوم نیست آرمان نگهت داره یا نه ؟

لبخندی اطمینان بخشی زد،لبخندش نشان می داد که

جوری جا پایش را محکم کرده و در قلب آرمان رخنه کرده که می داند آرمان به این سادگی ها از او نخواهد گذشت.فقط این بین من بودم که هیچ هنری نداشتم که مهرداد را برای همیشه پاگیر خود کنم.

پشت سر من یک قدمی سمت راهرو قدم برداشت و گفت:

_خیلی زود برگرد پریماه،یه ساعت نشه ممکنه آرمان زنگ بزنه !

خودم هم هراس داشتم

که دستم مقابل آرمان رو نشود.کمی از پس اندازم را از جیبم خارج کردم و به اولین تاکسی دست بلند کردم.

هزینه ی تاکسی را دربستی حساب کردم و بعد یک ساعت و نیم به خانه ی مونا رسیدم.

کلید در را عوض کرده بود و لاجرم باید زنگ را می فشردم.

دست روی زنگ گذاشتم و چند باری فشردم.خبری نشد و بارها تکرار کردم.

موبایلش را گرفتم و وقتی اعلام خاموشی پشت گوشی پیچید بیشتر عصبی شدم.من برای آمدن به اینجا ریسک کرده بودم و همه ی خطر ها را به جان خریده بودم آن وقت خانم معلوم نبود کدام گورستانی بود؟

با حرص مضاعفی دست روی زنگ گذاشتم و به صورت ممتد صدای زنگ را بلند کردم،به قدری پا فشاری کردم که صدای تیک در بلند شد و در باز شد.

نا باور به در نیمه باز نگریستم و بدون فوت وقت پله ها را بالا رفتم.

در بالا هم نیمه باز بود،با قدم های تندی وارد خانه شدم و چشم هایم از فرط تحیر گرد شد.

آپارتمان کوچک مان تمام و کمال تخلیه شده بود و محض رضای خدا حتی یک شی هم باقی نمانده بود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_234

من بودم و موازییک های کف و در و دیوار خالی.با شک لب زدم:

_مونا کجایی ؟

جوابی نیامد و به دنبالش بارها صدایش زدم.

کم کم نگران شدم.صدایم در سکوت خانه کوچک می پیچید،نکند یاسر قرقی بلایی سرش آورده بود؟

با صدای غرق تشویشی پرسیدم:

_اینجا چه خبره ؟ کی در رو برام باز کرد؟

از اتاق کوچک صدای قدم زدن کفش های مردانه ای آمد و ضربان قلب ترسان من اوج گرفت.

مونا گفته بود که این روزها رابطه اش با یاسر تیره و تار شده بود،کاش پایم می شکست و به این مکان نا امن نمی آمدم.

به قدری در خودم مچاله شده بودم که کنج دیوار خانه ی خالی ایستاده بودم و جرات بلند کردن سرم را نداشتم.

آن شخص از اتاق خارج شد و آهسته سمت سالن قدم برداشت.

سمت در رفت و کلیدی از جیبش بیرون کشید.با کلیدش در ورودی خانه چند باری قفل کرد و سمت من چرخید.

در مرز سکته بودم و قفل شدن در کم مانده بود جانم را بگیرد.

جلوتر نیامد و همانجا جلوی در آهسته چرخید و به

دنبالش لب گشود:

_مونا دیگه نیست !

فرستادمش جایی که عرب نی انداخت ،ببینم زین پس مونا جونت رو از کجا گیر میاری ؟

تمام حجم هوای حبس شده در سینه ام را رها کردم و دستی روی سینه ام گذاشتم.صدای آشنایش با تمام نفرتم، اطمینان را بر قلبم جاری ساخت.

اینبار بی احساس میان آبی چشم هایش خیره شدم و با انزجار پرسیدم:

_تو اینجا چیکار می کنی مهرداد ؟

جوابی نداد،تمام چهره ش خشم نا محسوسی شد و حتی خنده هایش هم در صورتش جان باختند.

از حالتش ترسیدم،مهرداد همیشگی نبود،یک رویی از

مهرداد بود که تابحال ندیده بودم .

باز هم خیره شدم به در قفل شده آپارتمان خالی و با تته پته پرسیدم:

_در رو چرا قفل کردی ؟

اخمی که به صورت همیشه بشاشش نمی آمد،جان دار تر شد و قدم قدم سمتم نزدیک شد.

روبرویم ایستاد. درست در یک قدمی ام.سرم را بالا نگرفتم که صورتش را ببینم.فقط لب هایش را می دیدم.

قوس کجی به لبش داد و با لحن پر کینه ای گفت:

_که قصد داشتی صیغه ی محرمیتمون باطل بشه و بری پی یللی تللی خودت ؟

لب نگشودم و هنوز با نفس های نا منظمی به لب هایش چشم دوخته بودم.سرش سمتم بیشتر متمایل شد:

_که می خواستی بیای اینجا و از مونا جنس بگیری و همه ی سگ دو زدن هام رو به باد هوا بدی ؟

دیگر نتوانستم خودداری کنم و سرم را بالا گرفتم .به تلا فی همه خنده های بی جایش در مواقع عصبانیتم مستانه خندیدم و با فخر کاذبی گفتم:

_خیلی وقته به باد رفته جناب یکتا !

دستم را زیر چشمم نهادم و با تمسخر گفتم:

_تویی که همیشه افتخار می کردی واسه خودت یه پا متخصص ترک اعتیاد هستی یه نگاه به من بنداز ،به من می خوره که ترک کرده باشم؟

رگه های خونی چشم هایش برجسته شده بود و رگ های گردنش متورم؛با این حال خونسردانه لبخند زد و کف دستش را کنار سرم به دیوار تکیه داد:

_یادته اون روز تو ویلای خودم وقتی فهمیدم خطا کردی

و دوباره آلوده شدی خواستم یدونه بکوبونم تا دهنت ولی یهو پشیمون شدم و دستم تو هوا مشت شد ؟

می خواستم بپرسم" که چی" اما خفه خون گرفتم و با سینه ای که با شدت بالا و پایین می شد نفرت زده نگاه غیر مستقیمم را به او دوختم.

لبخند خونسردانه اش مبدل به اقیانوس طوفانی شد و لب هایش را جمع کرد:

_اما اینبار می زدمت،انقدر می زنمت که اون عقل نداشته ات بیاد سر جات !

دستت به هیچ جا هم بند نیست،هیچ جایی به شکایت زنی که شوهرش به قصد آدم کردنش ضرب و شتمش کرده رسیدگی نمی کنن .

من که باور داشتم این حرف ها در قاموس مهرداد نمی گنجد ناباور نگاهش کردم بلکه از خر شیطان کوتاه بیاید

و بگذارد بروم.

هنوز هم نزدیکم بود و سرش سمت صورتم خم بود.دستش به هوا رفت و من به کف دست خیره مانده اش در هوا خیره شدم.

هنوز ته قلبم قرص بود،هیچ چیزی نمی توانست مهرداد را جوری عصبی کند که دست بزنش رو شود.

سیلی با قدرتی غیر قابل باوری روی گونه ام نشست و تمام معادلات من به هم ریخت.

شدت ضربه اش طوری بود که کمرم به دیوار اصابت کرد و کنج دیوار پخش زمین شدم.صورتم جوری می سوخت که حس می کردم صورتم متلاشی شده،دست سست شده ام را بالا آوردم و به واسطه ی خونی که از بینی ام جاری شده بود،کف دستم تماما آغشته به خون شد.

مهرداد از نظاره خونی که صورتم را فرا گرفته بود جا خورد و از ادامه ی ضرب و شتمش صرف نظر کرد.

سرم سنگین شد و بی حال روی زمین افتادم.مهرداد با یک حرکت سمتم پرید و کنار سرم روی زمین نشست.هراسان نگاهی به اطراف انداخت تا چیزی بیابد که زیر سرم بگذارد.

چیزی پیدا نکرد و مجددا سمتم برگشت. شالم را از روی سرم برداشت و سرم را روی پایش گذاشت .

شالم را مچاله کرد و روی بینی خون آلودم گذاشت.

صدایش شد همان صدایی که برایش جان می دادم،همان صدای مهربان و پر سوزی که تمام شب های تنهایی ام برای خودم تداعی می کردم و شب را به صبح می رساندم.

چشم های گیرایش را سمت صورتم خم کرد و نگران لب زد:

_پری خوبی ؟ حرفی بزن طوریت شده ؟

حالت نگرانی و ندامتش چقدر خواستنی بود.از همان

هایی که کمتر تکرار می شد و مطمئنا بعدها زیرش می زد.

دلم می خواست سال ها در آن حالت بمانم و از مشاهده حالت دستپاچه اش غرق لذت بشوم اما لب هایم را تکان دادم و با همان صدای ضعیفم نالیدم:

_ازت متنفرم مهرداد ،دست کثیفت رو به من نزن !

کلی تقلا کردم که سرم را از روی پایش بردارم ،کمی نیم خیز شدم و قبل از اینکه موفق به برخاستن بشوم مهرداد شانه ام را سمت خودش کشید و دوباره با احساس ضعف روی پاهایش ولو شدم ...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_235

پریزاده ام

دلم می خواست سال ها در آن حالت بمانم و از مشاهده حـ
الت دستپاچه اش غرق لذت بشوم اما لب هایم را تکان
دادم و با همان صدای ضعیفم نالیدم:

_ازت متنفرم مهرداد ،دست کثیفت رو به من نزن !

کلی تقلا کردم که سرم را از روی پایش بردارم ،کمی نیم خیز شدم و قبل از اینکه موفق به برخاستن بشوم مهرداد شانه ام را سمت خودش کشید و دوباره با احساس ضعف روی پاهایش ولو شدم.

کمی که گذشت رخوت و بی حالی ام کمتر شد و توانستم تکانی به جسمم بدهم.مهرداد کت اسپرتش را از تنش خارج کرده بود و زیرم پهن کرده بود که سردی زمین خشک، کمرم را به درد نیاورد.

همچنان سر و کتف هایم روی پاهایش بود،دست مهرداد

روی بینی ام بند بود و شالم را محکم روی صورتم نگه داشته بود.

سرش را سمت سرم آهسته پایین آورد و رایحه ی گرم و خواستنی اش در شامه ام پیچید،با آن صدای دلنوازش آهسته زمزمه کرد:

_بهتر نشدی پریماه ؟ اگه سر دردت هنوزم خوب نشده باید بریم دکتر !

همان نیمچه از آغوشش که نصیبم شده بود گرم و آرام بود.

گویا معجزه ی خداوند رخ داده بود و همه ی دردهای نا تمام و سرکشم به واسطه ی نفس هایش که در محیط می پیچید،صدای نگرانش که گاه و بیگاه که گوشم را پر می کرد و تماس تنش با شانه هایم التیام پیدا کرده بودند و این تن پر درد و حسرت زده گویا اصلا با درد بیگانه بود و هیاهوی استخوان هایم فقط فریادی بی صدایی بودند که دلتنگی را جار می زنند.

حل شدن در آن آغوش حتی اگر نصفه و نیمه هم بود چقدر خوب بود و غم و اندوه حقیرترین کلمات دنیا می شدند.

حیف که کوتاه بود و افسوس که باید این خوشی و خلسه ی کوتاه مدت به پایان می رسید،کاش جا داشت که حالا حالاها خودم را به موش مردگی می زدم و به بهانه ی ضعف ساعت ها در بهشت آغوشش پنهان می شدم!

اصلا کاش قبل برخاستن عمرم به سر می رسید و همانجا فارغ از هر دردی،آسوده جان می دادم.

اما باید بر می خاستم و همه آن دنیای رنگی ام در عرض چند ثانیه مثل حباب معلقی در هوا محو و نابود می شد.

هنوز حسرت و دلتنگی هایم بارور بودند و حتی فرصت نکرده بودم برایش بگویم که این چند وقته بدون او برایم چقدر سخت گذشت و دردهای از خدا بی خبر چگونه

امان من تنها را بریدند !

اما به چه کسی دردو دل می کردم؟به شوهر مردم ؟

مهرداد وقت شنیدن دردهای تکراری من را داشت؟ شاید هم الان شایلین بی تابانه انتظارش را می کشید و من فقط حکم یه مانع مزاحم را داشتم.

دوباره یاد دختر عموی مهرداد جانم را به آتش کشید؛این همه مرد در این شهر بودند که آرزوی بودن با او را داشتند، درست باید دست می گذاشت روی آرام جان من و مسکن دردهای مرا می ربود؟

انصاف نداشت شایلین ؟ نمی دید که من چهارسال با تمام تنهایی هایم،دردها و مشقت ها را به جان خریدم به امید بوییدنش،داشتنش،اصلا رها شدن روی پاهایش میان همین خانه ی خشک و خالی !

جوری که متوجه نشود برای آخرین بار عطر تنش را با

تمام وجود نفس کشیدم و سعی کردم رایحه ش را در ذهنم ثبت کنم،شمارش تعداد دفعاتی که در همین زمان کوتاه عطرش را دزدکی تا اعماق ریه هام فرستاده بودم،از دستم خارج شده بود.

مهرداد گمان می کرد که من به خاطر ضربه ای که به صورتم زده بود این چنین آش و لاش قدرت تکان خوردن در آغوشش را نداشتم و فقط خدا می دانست که چقدر عذاب وجدان گرفته بود،مخصوصا که بار اولی بود که چنین خشونتی از خود نشان داده بود؛اما خبر نداشت که کور از خدا فقط دو چشم بینا می خواهد و درون تن کرختم از این نزدیکی کوتاه مدت عروسی بر پا شده بود !

با هزاران حسرت سرم را از روی پایش برداشتم و دست مهرداد از روی صورتم جدا شد.

یواشکی صورتش را پاییدم؛از آن روزی که ترکم کرده بود جرات نکرده بودم مستقیم در صورتش نگاه کنم و

تمام نگاه های من خلاصه شده بود به نگاه های زیر چشمی و نصفه و ناقص !

مهرداد هم مثل من بود و به طرز عجیبی سنگینی و شرمی میان ما حکم فرما بود ، جوری که انگار از هم خجالت می کشیدیم .

چهره اش خیلی گرفته بود و غرق دنیای خودش بود و شک نداشتم اگر من کنارش نبودم چند قطره اشک هم چاشنی این چهره ی مادر مرده اش می شد .

شالم را محکم در دستش مشت کرده بود .کمی خودم را خم کردم و شالم را از دستش بیرون کشیدم.انگار با این حرکتم به خودش آمد و سرش را بالا گرفت.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_236

نویسنده: شنبم سعادتی

دستی روی موهای بازم کشیدم.شانس آوردم که قبل بیرون آمدن از خانه مرتب شانه اش کرده بودم.شال مچاله شده ام را باز کردم و روی سرم انداختم.

مثلا مهرداد نامحرم شده بود و من نمی دانستم که صیغه ی بین ما مادام العمر می باشد.

کارم بی معنا بود و خودم هم خوب می دانستم که منی که تا دیروز در ویلایش فکر می کردم هیچ رابطه ی بین ما وجود ندارد با او راحت بودم و حال که فهمیده بودم چه خبر است این حجاب گرفتن چه معنایی داشت !

نمی دانم شاید هم قصد داشتم مرزها را به او گوشزد کنم.مهرداد که هاج و واج مرا از گوشه ی چشم می کاوید بالاخره طاقت نیاورد و با صدای گرفته ش گفت:

_اون شال رو چرا انداختی رو سرت ؟ خونی بود موهات کثیف می شه !

نگران خودم و دل بی قرارم نبود،اما نگران موهایم بود !

با حالتی که نشان بدهم که تمایلی به هم صحبتی با او ندارم،گفتم:

_بالاخره که چی،سر لخت که خونه نمی رفتم باید همین رو سر می کردم دیگه!

لبی بر چید و در فکر فرو رفت.سکوت آزار دهنده ی بین ما زیادی در ذوق می زد و بهانه ای برای نشستن در کنارش را نداشتم.

علی رغم میل باطنی ام دستی روی زمین گذاشتم تا برخیزم اما مهرداد بلافاصله واکنش نشان داد و زانویم را سفت گرفت که مانعم بشود.

زانویم را عقب کشیدم که تصور نکند ته دلم از این تماس غنج می رود.

هنوز رد ناراحتی در صورتش پا بر جا بود،کلافه گفت:

_بشین کارت دارم .

بعد لحظاتی مکث لب زد:

_لطفا تو صورتم نگاه کن،می خوام یه سوالی بپرسم .

لب هایم لرزید،لرزشش را پنهان کردم و سرد جواب دادم:

_عادت ندارم صورت شوهر مردم رو دید بزنم،حرفت رو بزن !

در آن لحظات فقط خدا می دانست که ادا کردن آن کلمات چقدر سخت بود و چه تقلایی می کردم که بغض نشسته در گلویم، دست دلم را رو نکند.

بی مقدمه پرسید:

_ادعات حقیقت داشت ؟ یعنی باور کنم که تو انقدر بی اراده هستی که با چند روز رها شدن به حال خودت دوباره آلوده شدی ؟

رها شدن به حال خودم به همین سادگی ها که او اشاره می کرد،نبود و مهرداد این را نمی فهمید.

خبر نداشت که ظاهر امر فقط این است و در اصل تمامی دنیای چند روزه ی من نابود شده بود،خبر نداشت که بی او بودن چقدر سخت می گذاشت و حتی همین مواد وا مانده هم، ثانیه ای از نبودنش را برایم نتوانسته بود جبران کند.

قلبم پر درد بود،اما نباید خودم را می باختم. با لحن رنجور و پرکنایه ای گفتم:

_عجب چقدر جالب .تو هنوز حرفم رو باور نکردی و این بلا رو روی صورتم آوردی،اگه مطمئن می شدی

چیکار می کردی ؟

تلخندی زد و گفت:

_اگه مطمئن می شدم قطعا زنده ات نمی ذاشتم.

اگه فقط جوابت یه سیلی بود به خاطر این بود که هنوز حرفت رو باور نکردم.گرچه جونی هم واسه مشت و لگد نداری !

نگاهم را از او گرفتم و زانوهایم به دست گرفتم.بدون اینکه صورتم را سمتش بچرخانم گفتم:

_من چرا باید دروغ بگم ؟ اونم به تو !

مثلا من معتاد باشم یا نباشم چه فرقی به حال تو داره ؟

تو چیکاره هستی که باید به تو جواب بدم. سر پرست من آرمان هست و اونم از مصرف دوباره ام با خبره.

دلم خواست دوباره مصرفم رو ادامه بدهم،نه کسی می تونه مانع من بشه و نه به کسی ارتباطی داره ،این وسط تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی واسه من ؟

مثل جن زده ها از جایش پرید و سمتم هجوم آورد.دست هایم را روی گوشم گذاشتم و خودم را جمع کردم.جای من گوله ام را هدف گرفت و با شدت زیادی شوتش کرد سمت دیوار.

صدای جیغم را خفه کردم و با ترس از جایم برخاستم.چون ببری وحشی شده بود و جرات حرف زدن نداشتم.

سمتم با غضب قدم برداشت .به ناچار به دیوار پشت سرم چسبیدم.گوشه ی همان شال خونی ام را دور مچش جمع کرد، شال دور گردنم تنگ شد و نفس کشیدن سخت شد، به یکباره و بلند نعره زد:

_د غلط می کنی تو سر خود بشی احمق ! می دونی چه مصیبتی کشیدم که اون زهرماری از تنت خارج بشه ؟ می دونی چقدر جون کندم که تا تک تک اون روزها رو سپری کنیم ؟

پریزاده ام

مثل کودن ها ایستادی روبروی من و میگی معتاد بودنت چه ربطی به من داره ؟

پس به کی ربط داره ؟ هان ؟

کی واسه ترک دادنت زمین و آسمون رو به هم دوخت !

کی تک تک لحظه ها رو به امید ترک کردن تو دووم آورد؟

کی واسه دور شدنت تو از هر چی مواد و زهرماریه با تک تک لات ها و ساقی های این محله ی خراب شده گلا ویز شد و یکیشون با زور خفه کرد و یکیشون با پول ؟

اون وقت میگی به من ربطی نداره ؟

تو لعنتی می دونی امیدواری یعنی چی ؟

بلندتر و گوش خراش تر فریاد زد:

_لال نشو عوضی،جواب منو بده !

می دونی یا نمی دونی ؟

سرم به دیوار چسبیده بود و فشار شال دور گردنم تنفس را سخت کرده بود.دستم را روی حلقه ی شال گذاشتم بلکه بتوانم کمی شل ترش کنم.

کلافه و کم حوصله سرم را کج کردم و رو به پایین گرفتم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_237

کم کم غضب مهرداد بی جان تر شد و اینبار با صدایی که هنوز خشمگین بود و می لرزید،محزون پرسید:

_من امیدوار شده بودم پری،امید داشتم که تو ترک می کنی.تو قول داده بودی پریماه ،چرا انقدر زود قولت رو فراموش کردی ؟

ببین چه کسی از قول و امید و وفاداری صحبت می کرد؟ مگر خود او نبود که همه ی امید اندکم به زندگی را با بی رحمی شخم زده بود و من مبدل شده بودم به زمینی خشک و بی آب و علف !

به قدری از فهمیدن اعتیاد دوباره ام به هم ریخته بود که متوجه نبود با فشار شالم روی گردنم کم مانده است که خفه ام کند.

صبرم لبریز شدو نفسم تنگ.

دستم را بالا آوردم و روی دستش که مثل کوره ی داغی می سوخت گذاشتم.لمس دست های سردم باعث شد به خودش بیاید و گوشه ی شالم را رها کند.

نفس هایم آزاد شدند و بلند رهایشان کردم.دستم را کشیدم

اما دستم را پس نداد .

یخ بندان دستم آبی بر آتش مهارنشدنی وجودش شده بود و حتی حالت چشم های بر افروخته اش هم عوض شد و طرحی از خماری گرفت.

سرش پایین بود و محکم سر انگشت هایم را میان دستش نگه داشته بود.

حال و روز من هم تعریفی نداشت و دلم می خواست از این همه کلافگی و خستگی فقط و فقط به خود او پناه ببرم.

لب هایم را سفت روی هم فشردم که مبادا حتی قطره ای هم اشک از چشمان سر به هوایم رها شود.

چیزی میان گوشه ی تاریک قلبم لرزید،چرا نمی توانست دستم را رها کند ؟

چرا تماس دست سردم به دلش نشسته بود و نمی خواست تمام بشود ؟

نکند او هم دلتنگ شده بود ؟

نه امکان نداشت.پلکی روی هم فشردم،دل زود باور من گناه داشت نباید بیش از این با امید واهی فریبش می دادم.

بی خیال جدا کردن دستم از حصار دست هایش شدم،چون می دانستم تقلا بی فایده است.در همان حالت و همان فاصله کوتاه،با صدای مرتعشی گفتم:

_خیلی خب قبول می کنم،تو در حق من خیلی خوبی کردی.من معتاد دربدر رو جمع و جور کردی ازت ممنونم.

حالا به هر نیتی که تو دلت بود.چه می دونم می خواستی خودت رو نشون بدی یا مثلا به بقیه خودت رو ثابت کنی و همه بدونن کارهای خوب هم می تونی انجام بدی.یا اینکه حسابت رو با سرنوشت تیره و تار من صاف کنی، به هر حال،به هر منظوری که بوده تا اونجایی که به تو مربوط بود وظیفه ات رو به نحو احسن انجام دادی،اگه کم کاری هم بوده به من مربوطه،حالا هم برو دنبال زندگی خودت و سراغ نامزدت که منتظرت هست،از این جا به بعدش دیگه به خودم مربوطه !

دستم را پس زد و اینبار چانه ام را با فشار به دست گرفت.مثل اینکه امروز تا مهرداد بلایی سر من نمی آورد آرام نمی گرفت.

دندانی رو هم سابید و با حرص غرید:

_اینکه من چرا رفتم و با کی رفتم و کجا رفتم دلائلش کام لا شخصی هست اما هیچ چیز رو عوض نمی کنه.

پس جوری وانمود نکن که مسائل تو به من مربوط نیست و خیلی راحتی می تونی واسه خودت هر غلطی که عشقت می کشه انجام بدی!

اینو تو گوشت فرو کن،یکبار برای همیشه؛من شوهرتم و تو حتی حق نداری بدون اجازه ی من یه لیوان آب هم بخوری،چه برسه که واسه خودت راه بیفتی بیا همچین محله ای و در به در دنبال ساقی مواد باشی .

سری بعد هم تذکری در کار نیست پریماه،قلم پات رو می شکونم بیفتی گوشه ی خونه تا بدونی یه من ماست چقدر

کره داره !

جسورانه و بی پروا بلند خندیدم و سرم را تکان دادم.وقتی از خندیدن و حرص دادنش فارغ شدم بی اعتنا گفتم:

_هزار بار گفتم بازم می گم؛تو هیچ نسبتی با من نداری !

دلت رو به یه تیکه کاغذ پاره خوش نکن ،خیال کردی که چون چهار سال پیش سرم داغ بود و نفهمیدم چطور اون صیغه ی مسخره بینمون جاری شد و فریبت رو خوردم باز هم می تونی خامم کنی ؟

یا تصور کردی تو یه شیخ عربی و منم یکی از کنیزک هات که چنتا زن دیگه رو ور دلم تحمل کنم ؟

اصلا همین امروز عصر میای و اون صیغه ی مضحک رو باطل می کنیم مگر نه به جون آرمان که عزیزتر از اون تو دنیا برام وجود نداره آبرو واسه خاندان یکتا باقی نمی ذارم ،بلایی سرتون میارم که تا اسم پریماه بیاد چهار

ستون تنتون بلرزه !

به هر حال الکی که نیست فامیلی پر افتخار یکتا و بحث آبروی چندین و چند ساله !

باز هم جای هر حالتی همان لبخندهای شیطنت آمیزش به صورتش بازگشت و دستش از روی چانه ام بالاتر رفت و شروع به نوازش گونه ام با کف دستش کرد ،همان طور با لبخند و چشم های شرارت آلودش گفت:

_آره حق با توئه عصر بیا فسخش کنیم.هر چی فکر می کنم صیغه به کار ما نمیاد !

به نظرم بهتره رو پیشنهاد آرمان بیشتر فکر کنم و عقدت کنم.صیغه دیگه خیلی دست و پا افتاده و لوس بازیه !

دختر چموشی مثل تو رو فقط باید عقد کرد؛اون وقت می شی همسر رسمی خودم و شاید هم یکی از این کنیزک ها !

راستی با یه زندگی سه نفره زیر یه سقف چطوری ؟

من و تو و شایلین ؟

دخترعموم رو که می شناسی، لامصب خیلی دختره امروزی و راحتیه؛بعید می دونم مشکلی داشته باشه،ولی تو بد قلقی، باید رو خودت بیشتر کار کنی..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_238

به نظرم بهتره رو پیشنهاد آرمان بیشتر فکر کنم و عقدت کنم.صیغه دیگه خیلی دست و پا افتاده و لوس بازیه !

دختر چموشی مثل تو رو فقط باید عقد کرد؛اون وقت می شی همسر رسمی خودم و شاید هم یکی از این

کنیزک ها !

راستی با یه زندگی سه نفره زیر یه سقف چطوری ؟من و تو و شایلین ؟

دخترعموم رو که می شناسی، لامصب خیلی دختره امروزی و راحتیه؛بعید می دونم مشکلی داشته باشه،ولی تو بد قلقی، باید رو خودت بیشتر کار کنی !

قدمی عقب تر رفتم و دستش از روی گونه ام جدا شد.سمت پنجره کوچک گوشه ی پذیرایی قدم برداشتم و پنجره ی بدون پرده را گشودم.حجمی از هوای تازه ی بیرون استنشاق کردم و گونه ی گر گرفته ام را مقابل مسیر ورودی هوا گرفتم.

سمتش برگشتم.اینبار همگام با احساسات مرده و مدفون شده ام لب زدم:

_مال بد بیخ ریش صاحبش مهرداد خان .تو و یدک کشیدن اسم شوهر ارزونی دختر عموت .همین که اون

نسبت لعنتی رو از من پاک کنی برای من بسه.

اگر هم قصد آزار و مقاومت داری مهم نیست من راهش بلدم خوب می دونم چیکار کنم با پای خودت واسه فسخ کردنش بیای !

ابرویی بالا انداخت و حال گرفته ی من باعث شد او هم تحت تاثیر قرار بگیرد و لبخند میان صورتش محو شود.

نزدیکم شد و با کوتاه ترین فاصله ی ممکن کنارم لب پنجره ایستاد.آرنجش را به سکوی چند سانتی کنار پنجره بند کرد و مردمک چشمش را مردد چرخاند:

_یعنی انقدر از من بیزاری که حاضری خودت رو به آب و آتیش بزنی تا اسم من از روت برداشته بشه ؟

خم شدم و کوله ی مشکی رنگم را از روی زمین برداشتم.خاکش را تکاندم و روی دوشش آویزانش کردم.

_بحث دوست داشتن یا نفرت نیست.من هیچ احساسی ندارم که از کمیت یا کیفیتش برات بگم.فقط از بچگی یاد

گرفتم چشمم روی اموال مردم نباشه.

لب باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شده بود و تمام حرف هایش شد نگاه و خیره شد میان چشم هام.تکانی به خود دادم،مجالی به دید زدن هایش ندادم و سمت در روانه شدم.باز هم نگاهم به قفل در نشست و کوتاه زمزمه کردم:

_بیا این در رو باز کن حالم خوب نیست می خوام برم .

از ژست مات زدگی اش بیرون آمد و بدون هیچ مقاومتی کلید را از جیبش بیرون کشید و در را برایم باز کرد.

در را باز کرد اما خودش هنوز تمام قد جلوی در ایستاده بود و مانع خروجم بود.نگاه شاکی مرا که دید چهره اش را جمع کرد و انگشت اشاره ش را سمت صورتم گرفت:

_ببین پریماه دارم باهات اتمام حجت می کنم هر چقدر که درباره ی مسائل دیگه بی تفاوت بودم به همون قدر هم درباره ی این موضوع جدی ام.دیگه هیچ وقت به هیچ

بهونه ای پات رو تو این محل نذار.اصلا دیگه سراغ هیچ ساقي موادی نرو.خیال می کنی رد و بدل کردن جنس خرید پفک و لواشکه که خیلی راحت سفارش بدی و پولش رو حساب کنی و بذارن کف دستت ؟ می دونی اگه طرف عوضی از آب در بیاد چه بلایی سرت میاد یا اینکه موقع رد و بدل کردن لو برین چی می شه ؟

بی قیدانه شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_مهم نیست من عادت دارم.تقریبا بیشتر اوقات آدم های اطرافم عوضی از آب در اومدن .اصلا بذار با مثال برات توضیح بدم،قرار بود یه بابایی حداقل تا پایان مرحله ی بهبودیم کنارم بمونه،بهش گفتم تا همیشه بمون گفت نمی تونه چون از آینده خبر نداره؛ولی دروغ می گفت خبر داشت و می دونست چی به چیه.به قدری برای رفتن عجله داشت و تو تب و تاب رسیدن به عشق جدیدش بود که حداقل تا پایان همون وعده ی دو هفته ایش منتظر نبود.

بذار یکمم برگردیم عقب تر ،چهار سال نبودم و فکر می

کردم حداقل به خاطر سرنوشتی که خودش توی نابودیش دخیله کمی ناراحت باشه نگرانم باشه یا دنبالم باشه؛ ناراحت نبودنش بخوره تو سرم. عجیب این بود که من از سر بدبختی و آوارگی کشیده شدم به یه مهمونی و مونا وادارم کرد که به اون اتاق لعنتی پا بذارم اما اون برعکس، پول خرج کرده بود و از سر هوس و عیاشی حاضر شده بود و با دیدن من بدجوری ضد حال خورده بود..

نفسش را بلند و عصبی فوت کرد و غرید:

_بسه دیگه خفه شو پریماه !دو ساعته هر مزخرفی که دلت خواست به هم بافتی و واسه خودت بریدی و دوختی، آخه تو چی می دونی؟ از چی باخبری؟

به ناچار بازویش را به دست گرفتم و از مقابل در کمی آنطرف تر راندم.

_من هیچی نمی دونم.هیچ وقت هم چیزی نمی دونستم.همیشه مثل کبک سرم تو برف بوده،حالا بذار برم !

دستم که روی دستگیره ی سرد و فلزی در نشست.با شتاب سمتم نزدیک شد و از پشت دستش را روی سر شانه ام گذاشت و تنه اش را به من چسباند.

نزدیکم بود و فاصله های بینمان مرده بودند؛جوری که فلج شده بودم و قدرت قدم گذاشتن به پس و پیش را نداشتم.جوری که نفس های سرد و گرممان در هم آمیخته بود.

حرفی نمی زد و این سکوت جان مرا می گرفت و هر دم سست ترم می کرد.

برای یک آدم دل تنگ و بیمار این حرکت کمتر از قتل عمد نبود و مهرداد متوجه نبود که با من شیدا چه می کرد.

عاقبت لب گشود و با محزون ترین حالتی که سراغ داشتم نجوا کرد:

_شاید یه مدت خیلی طولانی نباشم.تو تصور کن می رم

پی عشق و خوش

گذرونیم.حتی می تونی احتمال های بدتر از این هم بدی اما من نگرانتم.می دونم باور نمی کنی اما من باورت رو نمی خواهم؛ فقط ازت می خواهم دور اون آدم ها و ساقی و جنس رو خط بکشی.خواهش نیست دستوره و اگه بخوای باز هم سرکشی کنی مجبور می شم از همون نسبتی که ازش فراری هستی استفاده کنم و حبست کنم یه گوشه که دستت به هیچ بنی بشری نرسه !

سمتش چرخیدم و آن فاصله ی رویایی از بین رفت.با تمام وقاحت و بی پروایی ام عصبی لب زدم:

_باشه من دیگه نمی رم سراغ جور کردن جنس.با این اوضاعی که تو ساختی کسی هم نمی شناسم که سراغش هم برم.حالا که دستم رو از عالم و آدم بریدی پس خودت برام جور کن..!

چشم های خوش رنگش را فراخ کرد و با تاسف سری

تکان داد:

_باورش سخته پریماه،تا کجا می خواهی کمر به نابودی خودت ببندی ؟

دسته مو های فر پخش شده روی صورتم را کلافه زیر شال مچاله شده و خونی ام هل دادم و گفتم:

_حالم خوب نیست.درد دارم می فهمی درد..! بیقرارم آشفته ام،تپش قلب دارم تمام وجودم گز گز می کنه،این درد داره جونم رو به لب می رسونه حرف هایی که تو می زنی اصلا تو سرم نمی ره .

لبش را به بازی گرفت و آرام و خونسرد گفت:

_دردها رو تحمل کن . یکم سختی رو به جون بخر.دندون رو جیگر بذار بالاخره یه روز عمر این دردها به سر می رسه.

نویسنده سمیه خیس
پریاده ام

با حرص پوزخندی زدم و اینبار موفق شدم در خانه را بگشایم.با تمسخر زیر لب تکرار کردم:

_همه همین حرف رو می زنن.آخه شما چه می دونین چی به من می گذره.کاش یه ثانیه جای من بودین اون وقت می دیدم این جوری قشنگ می تونین حق به جانب صحبت کنید.

برای آخرین بار نگاهش نکردم.رو از او گرفتم و پا درون راهرو گذاشتم.قبل از اینکه از پله ها سرازیر بشوم ،به عقب برگشتم و به چهره ی گرفته اش نگریستم.

میان چهارچوب در ایستاده بود.صورتش سرخ بود و در عالم خودش غوطه ور بود.از چهره اش غم عجیبی می بارید که هر کس دیگری غیر من از بود می رفت و با او همدردی می کرد و عقده از دلش می گشود.

اما من سنگ شده بودم و با بی رحم ترین لحنی که سراغ داشتم زمزمه کردم:

_هر جهنم دره ای که می خوای بری برو ولی قبلش اون

صیغه رو باطل کن.من می خواهم یه زندگی جدید شروع کنم که توش هیچ اثری از گذشته ام نباشه.می خوام همه گذشته رو یه جا چال کنم و متاسفانه تو هم جز این گذشته ای و باید حذفت کرد !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_239

از آپارتمان کوچک دو نفره ی سابقمان که بیرون زدم بعد کلی معطلی تاکسی گیر آوردم و سمت محله مان رهسپار شدم.

چندین مسیر قبل تر پیاده شدم و کمی در خلوت خودم در

خیابان های باران زده شروع به قدم زدن کردم.

کمی که هوای خنک و مرطوب گونه های گر گرفته ام را نوازش کرد تب داغم درونم نم نم فروکش شد و پشیمان شدم از خیلی چیز ها؛ مثلا اینکه نباید بعضی حرف ها را بی رحمانه در صورتش می کوباندم.

من و او که یکی نبودیم؛ من عاشق بودم و او فارغ، رسمش نبود که اینگونه قلبش را به درد آورم.گر چه شاید این ها همه فقط تصورات من باشد و مهرداد از همان لحظه خروج از آپارتمان همه چیز را به باد فراموشی سپرده بود و منو و خاطرات من را داخل همان ساختمان جا گذاشته بود.

بازوهایم را به آغوش گرفتم و با حسرت بی وصفی خودم را سر زنش کردم؛کاش لحظه ی آخر اینگونه سرد و سنگ با او تا نمی کردم.کاش برای لحظاتی کوتاه مکث می کردم و کمی بیشتر نگاهش می کردم.شاید حرفش صحت داشته باشد و حالا حالاها نتوانم او را ببینم.یک نگاه که برای هیچ کس سوءتفاهم ایجاد نمی کرد،این چه

خساستی بود که لحظه ی آخر در من پدیدار شد و حسرت یک نگاه طولانی را در من بر جای گذاشت.

مسیرم را سمت پیاده رو کج کردم.از دور تابلوی یک داروخانه ی تقریبا کوچک خودنمایی کرد.با تردید سمتش قدم های کوچکی برداشتم و وارد شدم.

اولش پشیمان شدم و تصمیم گرفتم با خرید یک شامپوی نرم کننده قضیه را ماست مالی کنم.

اما خلوتی سر ظهر داروخانه و مرد جوانی که جلوی قفسه ی داروها ایستاده بود کمی جرات را زیر پوستم تزریق کرد.

با تشویش نا محسوسی جلوتر رفتم و چند اسکناس روی میز گذاشتم و زیر لبی ضعیف زمزمه کردم:

_یه ورق ترامادول !

مرد جوان که همه حواسش پی سریالی بود که از مانیتور

کوچکی پخش می شد،سمتم برگشت و چشم هایش گرد شد.متحیر لب گشود:

_جانم خانم؛انگار اینجا رو اشتباه گرفتین.

لبم را از داخل گزیدم و سعی کردم به خود مسلط باشم.

_نه اشتباه نیومدم.پدرم خیلی وقته که جراحی رو زانوش داشته،الانش دردش شدیده فقط با همین مسکن آروم می شه،قبلا هم پیاری دکتر براش تجویز کرده بود. منتها الان نه پولش رو داریم به یه دکتر خوب مراجعه کنیم و نه هیچ دارویی می تونه آرومش کنه،خودشم کارگر ساختمونه...

بعد یک نگاه خیره ی طولانی میان حرفم پرید و خونسرد پرسید:

_چند وقته مصرف می کنی ؟

با این سوالش برق از سرم پرید و به طور آشکارا دست و پایم را گم کردم.

یعنی کارم به جایی رسیده بود که هر کسی با یک نگاه سطحی می توانست پی به درون آلوده ام ببرد ؟

با صدای لرزانی پرسیدم:

_یعنی مشکل من انقدر واضحه که شما از ظاهرم حدس زدین که من چه دردی دارم یا اینکه خواستین یه دستی بزنین ؟

لبخندی از سر دلسوزی زد و سرش را به علامت نفی تکان داد.با یک حساب سر انگشتی می شد فهمید که سی و پنج سالی بیشتر نداشته باشد.

_نه خانم . اتفاقا ظاهر شما هیچ ایرادی نداره و اگر کسی دیگری جای من بود محال بود حتی حدس بزنه خانم جوان و زیبایی مثل شما به چه مشکلی دچار هست.

من فقط از لحن بیانتون و حتی دروغ هایی که سعی می کردین به هم ببافین قضیه برام روشن شد چون روزانه با خیلی از جوونای مثل شما مواجه هستم که اونا هم سعی

می کنند دلائلی مثل شما بتراشند،چه می دونم دندون درد و سر درد و جراحی و..

حوصله ام از پر چانگی های مرد ته کشید و کم صبر گفتم:

_خیلی خب . تو که فهمیدی دردم چیه حالا میدی اون قرص رو یا نه ؟

تاثرش عمیق تر شد و سمت پشت قفسه ها قدم برداشت.

راستش کمی ترسیدم و تپش قلبم اوج گرفت. برای لحظه ای خواستم سریع داروخانه را ترک کنم.نکند آن پشت به کسی زنگ بزند.

لحظاتی بعد برگشت و بر خلاف تصوراتم همراه با نگاه عاقل اندر سفیه قرص را روی ویترین شیشه ای کوباند.

ناباور نگاهش کردم و با تردید قرص را درون مشتم جای دادم.نه به آن بازجویی ها و سخن رانی هایش نه به این زود وا دادنش.انتظار داشتم کمی بیشتر مقاومت کند و

دست رد به سینه ام بزند.

پولش را حساب کردم و بلافاصله خودم را به یک سوپر مارکت رساندم و یک بطری آب معدنی خریداری کردم.

مسیر را عوض کردم و از میان یک کوچه بلند و خلوتی گذر کردم.میانه ی کوچه بی عابر بود و محل مناسبی برای خارج کردن آن قرص از کیفم بود.

قرص را با جرعه ای از آب بطری به پایین دادم و پیاده سمت خیابان اصلی قدم برداشتم.فعلا با شرایط برزخی که مهرداد برایم درست کرده بود دستم به هیچ جنسی نمی رسید باید با همین قرص ها کار خودم را راه می انداختم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_240

پریزاده ام

یکی دو خیابان بالاتر مغازه های مانتو فروشی مناسبی داشت و معمولا در این فصل حراج های خوبی داشتند.

از یکی از همین حراجی ها مانتوی کرم رنگ ساده و خوش طرحی انتخاب کردم و با همان پولی که صبح از آرمان گرفته بودم و کمی از پس انداز خودم خریداری اش کردم.مانتوی کرم رنگ و روشن مزیتش این بود که پرتر نشانم می داد و لاغری ام را کمتر نمایان می کرد.

فقط کمی از پولم باقی مانده بود و با همان هم یک شال ساده و بلند آبی روشنی خریدم و خریدهای اندکم درون پ لاستیک جای دادم و اینبار بدون فوت وقت سوار اتوبوس شدم و خودم را به خانه رساندم.

فقط مانده بود جور کردن یک جفت کفش مناسب و در خور تیپ جدیدم.با کتانی اسپرت نه چندان تازه که نمی

شد به دیدار دختر عموی مهرداد رفت !

حسابی دیرم شده بود و مطمئنا تا الان آرمان به خانه بازگشته بود.کفش های آرمان مقابل در خانه جفت شده بودند، حدسم درست از آب در آمده بود.

وارد خانه شدم و طبق معمول آرمان با نگرانی به استقبالم آمد.

_کجا بودی ؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دادی ؟

با خستگی کتانی هایم را از پایم بیرون کشیدم و گفتم:

_چه توقعاتی داری آرمان ،می دونی اتوبوس چقدر شلوغ بود.تو اون گیر و دار حالا موبایلمم جواب می دادم !

نگاهی به بسته ی درون دستم انداخت و کنجکاو پرسید:

_اونا چیه تو دستت ؟

نگاهم نشست روی پلاستیک های خریدم و آهسته لبخندی زدم.خود به خود بهانه به دستم رسیده بود.

آرمان با همان تاپ و شلوارکش جلوتر آمد و بسته را از دستم بیرون کشید و درونش را نگریست.

رنگ نگاهش عوض شد و توام با لبخند ماتی گفت:

_واسه اینا از من پول می خواستی ؟

خب آبجی قشنگم چرا از اول نگفتی به چه منظوری پول می خوای.آخه با پنجاه هزار که نمیشه که چیزی خرید !

با ناراحتی و عذاب وجدان مانتو و شالم را بیرون کشید و گفت:

_چقدرم شیک و ساده هستند.

سرم را پایین انداختم.این چند وقت شرم زدگی جزئی از من شده بود و این دروغ های بی پایان مرا از خود منزجر می کرد.

جلوتر آمد و با نگاهی غمزده ای سرم را به آغوش کشید و به سینه اش چسباند.با صدایی که غم درونش ته نشین

شده بود،پچ پچ کنان زمزمه کرد:

_منو ببخش پریماه.باور کن دیشب می ترسیدم بهت پول بدهم.اصلا همین پنج شنبه زودتر از سرکار بر می گردم و میام دنبالت.خودمون دوتایی می ریم خرید،هر چیزی که دلت خواست برات می خرم.نمی دونی پری چقدر از وجودم خجالت زده ام که خواهر کوچکم واسه خرید یه دست لباس معمولی با چه خجالتی از من پول گرفت و من نفهم چه سوءظن هایی بهش نداشتم.

کاش آرمان دیگر ادامه نمی داد.فکر مرا نمی کرد که با هر زمزمه اش قلبم بیشتر مچاله می شد و دلم می خواست مرگم فرا رسد.

سرم را کمی پایین تر آوردم و آهسته به دور از چشم آرمان قطره های اشک را از گونه هایم پاک کردم.

کاش درد من نداشتن مانتو و لباس بود و علاجش رو زدن به برادرم بود.اما افسوس کلافم سر در گم شده بود و

راس کلاف مهردادی بود که این آشفتگی ها را در آغوشم برای همیشه بر جای گذاشته بود.

سرم را برادرانه بوسید و باز هم زمزمه کرد:

_منو ببخش پریماهم !

حرفی نزدم،حرفی هم برای زدن نداشتم.آرمان صمیمانه دستم را گرفت و سمت آشپزخانه هدایت کرد:

_بیا بشین نهارت رو بخور.شیوا امروز حال و حوصله ی آشپزی نداشت از بیرون غذا گرفتم.

پشت میز نشستم و برای لحظه ای فکری وجودم را به غلیان در آورد.مهرداد و آرمان بیشتر اوقات رازهایشان را به هم منتقل می کردند و تقریبا دهان مهرداد چفت و بست نداشت.

نکند آرمان از قضیه ی آپارتمان مونا و روبرو شدن من و مهرداد با خبر بود و عمدا این تئاتر را اجرا می کرد که من به خودم بیایم!

آرمان مقابلم روی صندلی نشسته بود و مدام برایم آب و

دوغ و سالاد تعارف می کرد و من نفهمیدم آن غذا را با چه درد و مشقتی بلعیدم.

غذا که تمام شد با شک پرسیدم:

_راستی شیوا کجاست خبری ازش نیست؟

شانه ای بالا انداخت و تظاهر به بی تفاوتی کرد:

_حمومه رفته دوش بگیره.

نگاهی به سر و وضع آرمان کردم وبا شیطنت لبخند زدم.باید از سر و وضع آرمان حدس می زدم قبل ورود من چه خبرهایی بوده است.

قبل از اینکه آرمان متوجه لبخند معنادارم بشود،لبخندم را جمع و جور کردم و از آشپزخانه خارج شدم.

از نبود شیوا و حضورش در حمام استفاده کردم و وارد اتاقش شدم.

کمدش را گشودم و وقتی ردیف مانتوهای برند و گران

قیمتش را دیدم آب از لب و لوچه ام آویزان شد.مانتوی کرم و ساده من کجا و این لباس های مارک دار کجا ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_241

اگر امروز عصر یکی از این ها را به تن می کردم حسابی مقابل دختر عموی مهرداد آبروداری می کردم و می توانستم کلی فخر بفروشم.

ولی پوشیدن لباس های شیوا کمی پر توقعی بود و باید فعلا به قرض گرفتن یک جفت از کفش هایش بسنده می کردم.

نگاهی به کمد کفش هایش کردم و از قبل بیشتر سر خورده تر شدم.اصلا با وضعیت خودم قابل نبود.

من همواره یک جفت کفش داشتم که باید منتظر می شدم کهنه یا پاره بشود بعد فکری به حال کفش جدیدم بکنم.اما اینجا کلکسیونی از کفش های دست نخورده و لوکس بود که حتی من نظیرش را در کفش فروشی ها هم ندیده بودم.

معلوم بود آقای ستوده پدر قلابی اش را خوب تیغ زده بود که این چنین بند و بساطی برای خودش ردیف کرده بود !

یک جفت کفش پاشنه بلند و شیکی که با رنگ شالم هم خوانی داشت انتخاب کردم و بلافاصله با دو اتاقش را ترک کردم و وارد اتاق خودم شدم.بعدم اجازه اش را می گرفتم.

روی تختم نشستم و هزاران نقشه و طرح برای سر و شکل و تیپ و ظاهرم کشیدم که عصر وقتی با شایلین روبرو شوم حسابی او را کیش مات کرده باشم.حتی حرف هایی که قصد زدنشان را داشتم بیشتر از ده باری

دوره کرده بودم.

شماره ی شایلین را داشتم.از همان وقتی که مچ مهرداد را در حال چت کردن با دخترعمویش گرفته بودم حساس شده بودم وشماره اش یواشکی ذخیره کرده بودم و تقریبا هر روز پروفایلش را چک می کردم.

شماره اش را با دست های لرزانی گرفتم و بعد از اینکه جواب داد.بدون حاشیه و حرف اضافه ای گفتم:

_سلام من پریماه هستم.فکر می کنم منو به جا بیاری قبلا یه بار با هم مسافرت چهار نفره به شمال رفته بودیم.خواهر آرمان و زن صیغه ای مهرداد..!

جمله ی آخر را عمدا با تاکید و بدجنسی گفتم که کمی آزارش بدهم.حرفی نزد و با شک پرسیدم:

_شناختی من رو خانم یکتا ؟

بعد لحظه ای مکث صدای رسا و پر انرژی اش پشت خط پیچید:

_آره شناختمت.مگه می شه شما خواهر و برادر رو از یاد برد.

قهقهه ی شیکی زد و ادامه داد:

_مخصوصا با اون ادا و اطوار و خشکه مذهبی بازی هایی که از خودتون در می آوردین.

مثل اینکه دختر عموی مهرداد هنوز چیزی نشده شمشیر را از رو بسته بود.با لحن جدی و پر نفوذی گفتم:

_می خوام ببینمت.امروز عصر !

بلافاصله جواب داد:

_باشه پایه ام بیا !

جوری خودمانی جواب داد که انگار به او پیشنهاد پیک نیک یا سفره خانه داده بودم.سرد زمزمه کردم:

_کجا ؟

_اوم،عمارت مهرداد اینارو که می شناسین بیا همون جا !

متحیر پاسخ دادم:

_من می خواهم تنها با خودت صحبت کنم نه با ایل و تبار مهرداد !

کوتاه خندید و به تقلید از خودم گفت:

_نترس مادر شوهرت اینجا نیست.عصر خودم تنها تو خونه هستم،می بینمت،اوکی ؟

جوابش را ندادم و با حرص تماس را خاتمه دادم.نه به بار بود و نه به دار از همین حالا دختر عمویش در خانه ی پدری مهرداد چتر انداخته بود و آنجا اطراق کرده بود، مثل اینکه قضیه جدی تر از این حرف ها بود و گویا من در خواب زمستانی به سر می بردم...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده شبنم سعادتی خیس روی پریزاده ام

#پارت_242

نویسنده: شنبم سعادتی

جلوی در خانه پدری مهرداد ایستاده بودم و بین زدن یا نزدن زنگ مردد بودم.هیجان زیادی داشتم و قادر به مهار کردنش نبودم.استرس رویارویی با شایلین یک طرف،هراس آن را داشتم که اعضای دیگر خانواده اش هم خانه باشند.

دستی روی زنگ فشردم و در دلم دعا دعا کردم که دروغی در کار نباشد و واقعا شایلین در خانه تنها باشد.

زودتر از آن چیزی که حدس می زدم بدون هیچ پرسشی در خانه گشوده شد.کمی در بزرگ و آهنینش را فشار دادم و نیم نگاهی به حیاط خانه انداختم.

نفسم را آزادانه رها کردم و پای درون حیاط خانه شان گذاشتم.قبل از اینکه از خانه خارج شوم آرمان کلی سوال و جوابم کرد و من هم در جوابش گفته بودم که دلم هوای

مادرم را کرده و می خواهم امشب را با او خلوت کنم.باید ملاقات اینجا را کوتاه می کردم و بعدش خودم را به خانه ی مادرم می رساندم که دروغم آشکار نشود.

به هر محنتی که بود مسیر سنگ فرشی طویل را طی کردم و جلوی در ورودی ساختمان ایستادم.برای آخرین بار دستی روی لباس هایم کشیدم و شال آبی رنگم را روی سرم تنظیم کردم.آرایش صورتم تنها در آراستگی چشم هایم خلاصه شده بود و اصلا قصد نداشتم امروز خودم را بیش از اندازه رنگ و لعاب دار نشان بدهم.

تیپم هم در کل بد نبود و ترکیبی شیک و ساده محسوب می شد.

کسی به استقبالم نیامد و خودم دواطلبانه وارد خانه شدم.به محض ورودم به خانه، سالن بسیار بزرگ و شکیل خانه با اسباب و لوازم لوکس و گران قیمت غافلگیرم کرد و هر چه جلوتر قدم نهادم بیشتر خودم را باختم.

قبلا حس می کردم که من برای چنین خانواده ای وصله ی ناجوری باشم ولی امروز میان این خانه ی قصر نما با

تمام وجود صحبت ماجرا را لمس کردم.

برای لحظه ای ایستادم و دیگر حرکت نکردم.کاش قبل از اینکه کسی مرا ببیند از این جا می رفتم.اصلا من با این آدم ها چه حرفی داشتم.همان بهتر که مهرداد برای ادامه ی زندگیش دختر عمویش را برگزیده بود هر چه حساب می کردم من و او با هم کفو نبودیم.

صدای قدمی از پشت نزدیک شد و من دست از برانداز کردن شکل و شمایل خانه برداشتم.

خشک و عاری از هر حسی با اشاره ی دستش یکی از مبل های دو نفره وسط سالن را نشانه گرفت:

_بشین الان میام پیشت.

من هم متعاقب خودش کاملا جدی و عبوس اطاعت کردم و گوشه ی یکی از آن مبل های نرم و راحت فرو رفتم.

بعد گذشت دقایقی با یک سینی که حاوی دو فنجان پهن و کوتاه بود بازگشت و بدون اینکه تعارف کند یک فنجان

قهوه را مقابل من گذاشت و یک فنجان برای خودش کنار گذاشت

.مبلی که روی آن نشسته بودم سه نفره بود و من در ضلع چپش نشسته بودم.شایلین هم گوشه ی سمت راستش نشست و پای روی پایش نهاد.

مردمک چشمم را نامحسوس تکان دادم و زیر چشمی او را نگریستم.مثل گذشته تیپ عجق و وجقی نداشت و سرهمی مشکی رنگ با طرح کاملا ساده بر تن کرده بود.

قسمت پاچه های شلوارش کمی گشادتر بود و در قسمت کمر لباس کاملا جذب و چسبناک بود،سر شانه های لباسش هم هر کدام قد یک وجب باز بود و بقیه ی لباسش کاملا پوشیده بود. موهای عسلی رنگش را بالا داده بود و با کش بالای سرش جمع کرده بود.

فاصله ی زیادی از هم نداشتیم و عطر خوش رایحه و گران قیمتش شامه ام را پر کرده بود.آرنجش را کاملا شیک به دسته ی چوبی مبل تکیه داد و به فنجان قهوه ام

اشاره کرد:

_بخور سرد می شه.

نگاهی به رنگ تیره ی محتویات فنجان انداختم و لب گشودم:

_میل ندارم !

لبخند عریضی زد و گفت:

_بدون پذیرایی که نمیشه،حداقل یک قلوپ بخور لبی تر کرده باشی .

وقت تعارف کردن نداشتم.دستی سمت فنجان دراز کردم و لبه اش را به دهانم چسباندم.جرعه ای از سرش را با احتیاط نوشیدم.قهوه اش تلخ بود و تلخی کامم را مضاعف تر کرد.

موشکافه میان اجزای چهره ام دقیق شد و بعدی مکثی طولانی زمزمه کرد:

_چقدر عوض شدی ،نسبت به اون موقع ها تغییرات زیادی داری.کمی لاغر و نحیف شدی.یکمم از اون موقع ها پخته تر می رسی،یادمه قبلنا شور و حالت زیاد بود و کمی سر و گوشت می جنبید.اما الان آروم و بی حوصله بی نظر می رسی.تیپ ظاهریتم خیلی تغییر داشته؛در واقع مثل اون زمونا زیادی ابتدایی نیست.

لب هایم را هم فشردم و جوابی ندادم.نمی دانستم دقیقا توصیفات شایلین تعریف و تمجید هست یا تخریب !

سرش را کج تکان داد و گفت:

_ولی روی هم رفته با وجود لاغری چشم گیری که داشتی هنوز هم زیبایی.مخصوصا حالت چشم هات که خیلی راحت می تونه طرف مقابل رو جادو کنه !

با آن اندام خوش فرمش خم شد و از روی میز بسته ی سیگار خارجی را به دست گرفت.یک نخ از سیگار را بیرون کشید و در دستش به بازی گرفت.به چشم هایم

اشاره کرد و با حالت مبهم و معناداری گفت:

_چشم هات جادوگره ولی من به جادو اعتقاد ندارم .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_243

انحنایی به ابرویش داد و ادامه داد:

_میشه گفت بیشتر به تلاش و پشتکار معتقدم.سخت ترین نا ممکن ها هم با پافشاری میسر می شه و البته خب خودت هم خوب در جریانی از جایگاه اصالت و رگ و ریشه هم نمی شه چشم پوشی کرد.

قسمت اول کلامش را نفهمیدم ولی از قسمت آخرش همین

را استنباط کردم که دلیل برتری خودش را شجره ی پر ابهتش می دانست و خانواده ی درب و داغون مرا زیر سوال می برد.

احساس گرما کردم و شالم را کمی شل تر کردم،نفسی رها کردم و گفتم:

_نه من وقت رد و بدل کردن این حرف هایی سطحی رو دارم و نه قطعا برای بررسی زیبایی و آنالیز طرح چشم هایم به اینجا اومدم.

فکر می کنم حرف هایی مهمی داشته باشم و بهتره هر چه زودتر بریم سر اصل مطلب !

دختر عموی مهرداد که در برجکش خورده بود لب هایش به خنده کش آمد و زمزمه کرد:

_اره حق با توئه.

نخ سیگاری که میان انگشت های کشیده اش به بازی گرفته شده بود را مقابلم گرفت و گفت:

_بگیر واسه آرامشت خوبه .من که دیگه اهلش نیستم.

متعجب به نخ سیگار مقابلم خیره شدم و از گرفتنش امتناع ورزیدم.کمی با ته مایه های عصبانیت نجوا کردم:

_ممنونم اما من سیگاری نیستم .

دستش را عقب کشید و بلند قهقه هایش را سر داد.مثل اینکه خندیدن در زمانی که طرف مقابل حال و حوصله ی درست و درمانی نداشته باشد در این خانواده موروثی بود.

میان خنده های مسخره اش ادا کرد:

_عجیبه والا .

کم کم از حرص لب هایم به لرزه در آمد.اینبار سعی بر پنهان کردم حرص و جوشم نداشتم.جا خورده غریدم:

_چی عجیبه ؟

دستی به دنباله ی موهای بسته اش کشید و لبخندش خلا

اصه تر شد:

_اینکه آدم معتاد باشه اما سیگاری نباشه .راستش بگو می خواستی حفظ ظاهر کنی یا اینکه فکر می کردی من نمی دونم چی به چیه ؟

از شدت حرص و ناراحتی فقط دلم می زد بزنم زیر گریه ،اما الان مقابل شایلین فرصت مناسبی نبود.با صدایی که از ناراحتی می لرزید،پرسیدم:

_مهرداد بهت گفته که من اعتیاد دارم ؟

با اطمینان سرش را تکان داد و گفت:

_آره اون گفته . چرا نباید بگه ؟! نکنه انتظار داشتی قضیه ی اعتیادت رو از عالم و آدم پنهون کنه و همراه با خانواده اش برای خواستگاریت خدمت برسه ؟بالاخره که چی، یه روز این تشت رسوایی پایین می افتاد.موضوع کوچکی که نیست بشه پنهونش کرد.طرد کردن تو حق طبیعی مهرداد هست،اون حق داره که برای زندگی

مشترکش یه دختره سالم و خانواده دار رو انتخاب کنه.چیز عجیبی نیست.شاید یه زمونی مهرداد یه نیمچه ع لاقه ای بهت داشته اما عمیق نبوده،تو جز زیبایی هیچ حسن دیگه ای نداری شاید هر مرد دیگه ای هم جای مهرداد بود یه مدت جذبت می شد و بعدش خشگلیت دلش رو می زد و رهات می کرد.

مهرداد خودش برام گفته که سر همین اعتیادت تو رو رها کرد.مسئله ی اعتبار و خوش نامی خانواده ی ما بازیچه که نیست سر تو یه الف بچه که اهل بخیه هستی به باد بره...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_244

پریزاده ام

هر چه سعی کردم در این خانه خانم و با وقار رفتار کنم و روی بی قراری های ناشی از اعتیادم تمرکز داشته باشم نشد که نشد.آشفته و بی حوصله میان کلامش پریدم:

_باشه..باشه انقدر یاوه به هم نباف واسه خودت.من نه اینجا اومدم که محبت و عشق مهرداد رو احیا کنم و حفظش کنم و نه سیگاری هستم.نیستم و هیچ وقت نخواهم بود .مواد رو هم تقریبا کنار گذاشتم ولی مثل شما ادعای پاکی ندارم،چون خوب یادمه اون روزها چه سیگاری پشت سیگار دود می کردی.بگذریم من اینجا اومدم ازت خواهش کنم،تمنا کنم شایدم التماس کنم که به اون نامزد عزیزت بگی که دست از سرم برداره !

چشمی ریز کرده و دگرگون پرسید:

_مگه مهرداد کاری باهات داشته ؟

وقت تلافی شده بود و من هم خودم را به فاز بی خیالی و ریلکسی زدم.

اینبار من با خنده ی مرموزی پاسخ دادم:

_آره امروز من رو یه ساعتی تو یه آپارتمانی محبوس کرده بود.هر چی بهش می گم بیا و این صیغه ی وا مونده رو فسخ کن تو گوشش نمی ره.

می تونی از خودش بپرسی.نمی دونم به چه زبونی بهش بگم من نمی خواهم دیگه اسمش روم باشه .درسته که من شاید وضعیت و خانواده ی درست و حسابی نداشته باشم اما واقعا زور داره که اسم یه مرد هوس باز و دمدمی مزاج به عنوان شوهر رو آدم باشه .

پوز خندی زد و با حرص زیر لب نا مفهوم زمزمه کرد:

_آره قضیه گربه هه اس که دستش به گوشت نمی رسه..

خودم را به نشنیدن زدم و باز هم ادامه دادم.نباید به این زودی ها کوتاه می آمدم.کم چرت و پرت که نثار خود و خانواده ام نکرده بود !

_راستی ازدواج تون از سر اجبار بوده ؟ عشق و علاقه

ای تو کار نبوده؟

ژست قشنگش را به هم زد و پاهایش را به هم جفت کرد.با اخم و شک جواب نداد:

_معلومه که نه. این چه سوالیه که می پرسی.اصلا من تو فکر ازدواج نبودم این مهرداد بود که بحث ازدواج رو پیش کشید و من هم کم کم بهش علاقه مند شدم.

جوابش درونم را متلاشی و محزون کرد،اما ظاهرم هنوز پا بر جا بود.تای ابرویم را بالا دادم و با استفهام زمزمه کردم:

_چی بگم والا.این چه جور علاقه ای هست که اول زندگیتون مهرداد تحت هیچ رقمی حاضر نیست صیغه ی من رو باطل کنه.

تو چطور راضی شدی با مردی وصلت کنی که در کنار تو یه زن صیغه ای هم داره ؟

چهره اش از فرط خشم به کبودی می رفت ولی از تک و تا نیافته بود:

_چه می دونم لابد بهت ترحم می کنه.به هر حال کم افتخاری که نیست یدک کشیدن اسم مهرداد برات.بعدش من یه دختر مقید با ذهنی بسته نیستم.دوست دارم روشنفکر باشم و کاری به گذشته ی همسر آینده ام نداشته باشم.مسلما خود من هم یه زمونی یه شیطنت ها و خوش گذرانی هایی داشتم و نمی تونم به مهرداد خرده بگیرم.در مورد حال حاضرشم خودش مختاره هر تصمیمی که دوست داره بگیره.دیدی که با زور و اجبار نمیشه کاری رو از پیش برد همون طور که تو نتونستی.

دیگر حوصله ی مزخرف گویی و چرندیاتش را نداشتم.کیف ست شده با کفشم را به دست گرفتم و از روی مبل برخاستم:

_از ملاقاتت خوشحال شدم.شما که بزنم به تخته اپن مایند هستی و حرفت پیش مهرداد برو داره عاجزانه ازت در خواست می کنم باهاش حرف بزنی رهام کنه.من دیگه از این زندگی آلوده خسته شدم.دوست دارم یه زندگی پاک

رو بدون مهرداد شروع کنم.

کاش ادعاهایم با خواسته ی قلبم یکی بود،کاش واقعا می شد که بدون مهرداد زندگی بهتر و بدون دردی داشت.اما افسوس که شدنی نبود و رج به رج من با عشق و خواستن مهرداد عجین شده بود.

دست هایش را در هم گره زد و اینبار با اخم ظریفی گفت:

_باشه باهاش حرف می زنم اگر راضی به فسخ شد بعدش همه چی رو تموم شده بدون ،برو و پشت سرت هم نگاه نکن.

اگر هم که بنا به هر علتی که فقط به خودش مربوطه فسخ نکرد پیش خودت رویا پردازی نکن و هیچ حسابی روی مهرداد باز نکن.من مهرداد رو با تموم وجودم دوست دارم و برای یکی شدن با اون مانع های خیلی بزرگ تر هم محو و نابود می کنم، تو که دیگه جای خود دارد. چشم

هات جادو دارن. درست،ولی فکر نکن که می تونی زیر آبی بری و واسه خودت میانبر بزنی ، از این جادو واسه رام کردن کسی استفاده کن که گنده تر از لقمه ی دهنت نباشه .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_245

بی قیدانه پاسخ دادم:

_باشه حالا یه کاریش می کنم .مگه نمی گی که ازدواجتون از سر عشق و علاقه اس و مهرداد می خواد یه دختر سالم و با اصل و نسب رو انتخاب کنه،پس این همه نگرانی و هول و ولا واسه چیه ؟

لبش را به دندان گرفت و نگاهش را از من دزدید.عصبی و آشفته بود و جوابی نداشت که تحویلم دهد.

کیفم را روی دوشم مرتب کردم و گفتم:

_خب دیگه من برم انگار عازم سفر هستین،مزاحمتون نباشم.ممنون از پذیرایی.

دهانش را نیمه باز کرد و گره ی دست هایش را از هم گشود:

_از کدوم مسافرت حرف می زنی ؟

گل از گلم شکفت و با لحن فاتحانه ای گفتم:

_مگه مهرداد بهت نگفته عازم سفر هست ؟شاید می خواد سورپرایزت کنه.اول زندگی سفر دو نفره حسابی می چسبه.

وا رفته به گوشه ای خیره شد و مغموم گفت:

_نه چیزی نگفته سفری تو کار نیست.اگر هم باشه حتما خودش تنهایی سفری در پیش داره.

دختر عموی مهرداد از خبر آخرم جوری به هم ریخته بود که به کل یادش رفت که لحظات آخر مرا از نیش و کنایه هاش بهره مند کند.

از خانه هایشان بیرون زدم و در هوای تازه و آزادی شروع به قدم زدن کردم.

درست است که یک سری حرف هایی که در خانه ی مهرداد رد و بدل شد دلم را سوزاند.مثل فاش کردن قضیه ی اعتیادم پیش شایلین توسط مهرداد،یا ازدواجی که مهرداد در آن پیش قدم شده بود،اینکه گفته بود به خاطر اعتیادم قید مرا زده و یا حتی قضیه ی علاقه ی شایلین به مهرداد که کاملا جدی بود و باید همه چیز را تمام شده می دانستم،شایلین حریف قدری بود و من نمی توانستم با او دست و پنجه نرم کنم،اما همین که حال شایلین را منقلب کرده بودم و او را به هم ریخته بودم حس سبکی و بهتری داشتم و اصلا برایم مهم نبود که مهرداد بعد این م

لاقات پیش خودش چه فکری کند،وقتم تنگ بود و باید زودتر به خانه ی مادرم می رسیدم.باید همه چیز را به باد فراموشی می سپاردم.چشم می بستم روی این علاقه و از این پس باید کمی هم به خودم فکر می کردم؛به نجات زندگی ام.

تلفنم را به دست گرفتم و شماره ی مادرم را گرفتم.دلم هوس قرمه سبزی کرده بود و از او خواستم برای شام بار بگذارد.همان غذایی که آن شب از سر بی اشتهایی ردش کرده بودم.

مهرداد و عشق پر تنش اش را برای شایلین جای گذاشتم و با حس و حالی بهتری سمت خیابان اصلی روانه شدم.

حالم بهتر شده بود اما سوالی پیوسته در ذهنم جولان می داد و لحظه ای رهایم نمی کرد؛چرا شایلین از سفر مهرداد با خبر نبود ؟ کجا قصد داشت برود، چرا او را در جریان نگذاشته بود.نکند می خواست دست دختر عمویش را هم مثل دست های من در پوست گردو

بگذارد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_245

سه چهار ماهی از آخرین دیدارم با مهرداد و دختر عمویش می گذشت.در این بازه ی زمانی با تمام کنجکاوی های مهار نشدنی ام هیچ خبری از جانب مهرداد نبود و حتی آرمان هم در خانه از مهرداد یاد نمی کرد.

چهارسال دوری از مهرداد زمان کمی نبود و من با دلتنگی خو گرفته بودم؛ اما جنس این دلتنگی چهار ماهه

با مدل های قبلیش تفاوت عظیمی داشت و هیچ رقمه با نبودنش نمی توانستم کنار بیایم.بارها خودم را فریب می دادم که دیگر برای من ارزشی نداره و همه چیز تمام شده است؛ اما شب که می رسید همه ی تمرین هایم بی اثر می شد و به یاد آن شب هایی که در ویلا کنارش روی بازوانش صبح را به سحر می رساندم آوای بی قراری قلبم دوباره ساز دلتنگی را کوک می کرد و حسرت نداشتنش تمام شب هایم را پر می شد.

از روزی که مهرداد مونا را گم و گور کرده بعدش دیگر نتوانستم ساقی جدیدی بیابم. از طرفی هم پولی برای خریدن جنس نداشتم و مجبور بودم با همان قرص های خانه خراب کن خودمم را آرام کنم.هدف هایی زیادی در سر داشتم و برای تحقق شان مصرف قرص تا جایی که می توانستم محدود کرده بودم اما کنار گذاشتن به طور تمام و کمال کار حضرت فیل بود و هر چه تقلا می کردم در شرایط فعلی از من بر نمے آمد.

این روزها تنها چیزی که وجودم را پر شعف می کرد و در خلوت خودم برایش کلی نقشه می کشیدم قبول شدن در

دانشگاه بود.هنوز نمی دانستم که درس خواندن از من چه دردی را دوا می کند اما همین که ورودم به دانشگاه بزرگترین آرزوی آرمان بود و من در زمانش نتوانسته بودم این شادی را به او ببخشم بزرگترین انگیزه ام بود.

قبل پیدا شدن سر و کله ی مهرداد در زندگی ساده و محقرمان آرمان حتی بیشتر اوقات از شکم و پوشش خودش می زد تا خرج تحصیل مرا در آورد و من با فرارم تمام از خودگذشتی هایش را لگدمال کرده بودم.

حال اگر دانشگاه قبول می شدم یه گوشه از مرارت هایی که کشیده بود جبران می شد.حتی فکر کردن به قبولی هم شیرین بود وهر راهی که به ذهنم می رسید را عملی می کردم.

علائم مصرف در ظاهرم نسبت به قبل کمتر شد و خیلی راحت می توانستم هرازگاهی به مادرم سر بزنم و گاهی چند روزی پیشش بمانم.در مورد ادامه تحصیل با مادرم صحبت کرده بودم.تمام جواهراتش شامل دو عدد النگوی باریک می شد همان را هم فروخت و پولش را برای ثبت

نام در کلاس کنکور کنار گذاشت.هر چه اصرار کردم که طلاهایش را نفروشد و برای روز مبادا ذخیره ش کند قبول نکرد و او هم مثل من به فکر غافلگیر کردن آرمان بود.

ساعت های کلاس را تعمدا صبح برگزیدم که آرمان در خانه نباشد و به رفت و آمدهایم مشکوک نباشد.

دوری چند ساله از دروس باعث شده بود کمی سخت تر خودم را به بچه های کلاس برسانم ولی باز هم تلاش خودم را می کردم و ناامید نمی شدم.

سه ماهی تا کنکور مانده بود و وقت زیادی نداشتم.گاهی هنگام بازگشت از کلاس به همان داروخانه ای که پاتوقم شده بود می رفتم و با پولی که مادرم داده بود قرص های مصرفی ام را می خریدم.

همین باعث می شد تا یکی دو روز بعد از مصرف به خاطر مادرم که طلاهایش را فروخته بود عذاب وجدان بگیرم و حسابی در لاک خود فرو روم.ولی می ترسیدم با فشار و محدود کردن خودم از درس هایم عقب بمانم.

تنها موضوع عجیب و مجهول این روزها رابطه ی آرمان و شیوا بود.هر روزی که می گذشت رابطه شان با هم گرم و صمیمی تر می شد و حس می کردم روز به روز به هم وابسته تر می شوند؛مخصوصا از جانب شیوا و حتی این آخری ها آرمان بحث بچه دار شدن را هم پیش می کشید.

هر چه بیشتر روی شیوا دقیق تر می شدم از فهمیدن و شناختنش عاجز می ماندم و سر در گم می شدم.مدام به من محبت می کرد و به بهانه های مختلف هدایای گران قیمتی را می خرید.حتی یک روز هم بیشتر خانه ی مادرم می ماندم مدام زنگ می زد و اظهار دلتنگی می کرد و من این بین گاهی میان تشخیص اصل و یا دروغ بودن محبت هایش درمانده می ماندم.

این موضوع مرا به شدت آزار می داد و احساس می کردم شیوا قصد دارد با باج دادن خفه ام کند.از طرفی هم دلم نمی خواست با فاش کردن حقیقتی که فقط مهرداد برایم بازگو کرده بود و از صحتش اطمینان نداشتم

زندگی عاشقانه ی برادرم را متلاشی کنم.

این صمیمت و محبت های بیش از اندازه ی شیوا هم کار دستم داده بود و مثل قبل نمی توانستم زیاد برایش خط و نشان بکشم و برای گفتن حقیقت تحت فشارش بگذارم.اما بیم آن را داشتم که پای یک بچه هم به میان بیاید و کار از کار بگذرد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_246

دو ساعت فشرده جزوه هایم را دوره کردم و با احساس خستگی چشم هایم بساط روی میز را جمع کردم.امروز

شیوا به خانه ی مادرش رفته بود و قرار بود آخر شب بازگردد.

حوصله ام سر رفته بود و تا برگشت آرمان دو ساعتی مانده بود.سری به آشپزخانه زدم. تصمیم گرفتم تا آمدن آرمان خودم را با پخت کیک ساده ی اسفنجی سرگرم کنم.

مواد لازم را روی میز آماده کردم و مشغول شکستن تخم مرغ ها در کاسه ی بلوری شدم.

صدای تلفن خانه مانع کارم شد و دست هایم را با دستمال خشک کردم.

سمت پذیرایی پاتند کردم و تلفن را پاسخ دادم.صدای نیمه آشنای دختری پشت خط پیچید:

_سلام پریماه خوبی عزیزم ؟

با اینکه تقریبا حدس زده بودم چه کسی می باشد،لب گشودم:

_بله خوبم شما ؟

مکث کرد و خندید :

_نرگسم پری . به همین زودی فراموشم کردی ؟

پوزخندی زدم.زبان کنایه ام جان گرفت:

_مگه می شه فراموشت کرد.اصلا مگه تو زندگی آدم چند نفر پیدا می شن که تو سیاهِ زمستون از خونه پرتش کنن بیرون؟!

بی اعتنا به گلایه ام گفت:

_می خوام ببینمت پریماه !

کم حوصله گفتم:

_اما من نمی خوام ببینمت.شماره ی اینجا رو از کجا آوردی ؟

کلافه گفتم:

_از برادرت گرفتم پریماه کارم واجبه.

گوشی تلفن را همراه با پوفی بلند در دستم جابجا کردم و گفتم:

_من هیچ کاری با تو ندارم.شکر خدا دیگه بی خانمان و در به در هم نیستم که بیای اینجا و منت و تحقیر کردن هات رو از سر بگیری !

با صلابت پاسخ داد:

_یه ساعت دیگه میام اونجا .

تمسخر گونه خندیدم:

_لابد آدرس اینجا رو هم داری ؟

_آره اتفاقا دارم منتظرم باش.

تماس را خاتمه داد و من هاج و واج شانه ای بالا انداختم.

این نرگس هم موجود عجیبی بود.با آرمان چه حشر و نشری داشت که اینگونه از همه چیز با خبر بود .

مجددا وا رفته سمت آشپزخانه رفتم و نگاه نا امیدم را به مواد کیک دوختم.حس پختنش پریده بود و دوباره نگرانی و کنجکاوی وجودم را پُر کرده بود.

بی خیال تهیه ی کیک شدم.روی صندلی نشستم و دستی

زیر چانه نهادم.

دیشب برای بار چندم از آرمان خواستم که قضیه ی صیغه نامه را پیگیری کند و باز هم آرمان در جوابم گفت که موبایل مهرداد چند وقتی هست خاموش می باشد و به او دسترسی ندارد.

موبایل را در دستم به بازی گرفته بودم و عجیب وسوسه شده بودم که به شماره ی مهرداد زنگ بزنم و ببینم واقعا موبایلش خاموش هست یا آرمان دست به سرم می کند.

شایلین هم با آن هم ادعای جلال و جبروتش نتوانسته بود کاری برایم انجام دهد و مهرداد را راضی به لغو کردن صیغه کند.

شماره ی مهرداد را آوردم و هنوز زنگ نزده دچار هیجان و تپش قلب شدم.شماره ام را تازه عوض کرده بودم و مهرداد متوجه نمی شد که پشت خط من دلتنگ و فضول می باشم.

چند وقت پیش یاسر خان چند باری به خط قبلی ام زنگ زده بود و من حتی از ترس پاسخ نداده بودم .هیچ وقت

پیش نیامده بود که مستقیما با او در تماس باشم و همیشه مونا واسطه بود.سر همین موضوع ترسیدم و بدون اینکه آرمان را در جریان بگذارم خط قبلی را سوزاندم.

به هر ترتیبی بود دستم روی آیکون سبز رنگ فشرده شد و با وجود اینکه انتظار خاموشی را داشتم ارتعاش تمام بدنم را فرا گرفت.

دو سه باری بوق خورد .به شدت منقبض شده بودم و تب سردی روی تنم نشسته بود. بوق چهارم را که خورد صدای گرمش پشت خط پیچید و شگفتی تمامم را فرا گرفت.

عجب ! پس آرمان هم بلد بود دروغ بگوید و خبر نداشتم.موبایل این بنده خدا که روشن بود و خیلی زود جواب داده بود.

جواب سوالم را گرفته بودم و باید قطع می کردم.ولی دلم به قطع تماس راضی نبود.اگر کمی تعلل می کردم و صدا

و نفس هایش را بیشتر لمس می کردم که به جایی بر نمی خورد.باز هم تکرار کرد:

_الو بفرمایین امرتون ؟

سکوت کرده بودم و همراه با یک لبخند از تهِ دل دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشته بودم که صدای نفس هایم را کنترل کنم.

او هم سکوت کرد و بعد یک مکث نسبتا طولانی زمزمه کرد:

_نمی خواهین حرف بزنین ؟ قطع کنم ؟

لبم را به دندان گرفتم و هیجان زده گوشی را بیشتر به صورتم چسباندم.

لحن صدایش آرام تر شد و با احساسی که در آوایش هویدا بود آهسته نجوا کرد:

_پریماه..

پریزاده ام

انگار آب سردی با پارچ روی سرم ریختند.لبم میان دندانم بیشتر گزیده شد و تپش های قلبم دیگر از مدار خارج شدند.

مهرداد از کجا تشخیص داده بود که پشت خط من می باشم،شاید هم عاشق دیوانه ی دیگری در نوع من نداشت.
حالا با این رسوایی چه می کردم؟

سمجانه ادامه داد:

_حرف بزن پری می خوام صداتو بشنوم.

عرق کف دستم را با لباسم خشک کردم و با صدایی که انگار از ته چاه در میامد لب زدم:

_سلام !

اینبار با طراوت بیشتری پرسید:

_خوبی ؟ اوضاع بهتره ؟!

#پریزده_ام

پریزاده ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_247

سرم را با شرم تکان دادم.حسابی گند زده بودم و توضیحی برای تماسم نداشتم.ناشیانه پاسخ دادم:

_خوبم همه چی خوبه.

مهرداد من..یعنی اشتباهی..

میان کلامم آهسته خندید.از آن مدل خنده هایی بود که به دل می نشست.نه خنده هایی که لجت را در آورد.

_نمی خواهد بهونه تروشی کنی.منم دلم برات تنگ شده بود.

ادامه ی جمله ش جنس صدایش عوض شد و غمگین تر به نظر آمد.

خودم را نباختم و به حالت تدافعی گفتم:

_اما من که نگفتم دلم برات تنگ شده.بعدشم اینجوری نگو به گوش دختر عموت می رسه ناراحت می شه.

کاملا صادقانه جوابم را داد:

_آره ناراحت می شه.اما من که نمی تونم احساساتم رو سرکوب کنم.به پنهون کردنشون هم عادت ندارم.

خواستم بگویم که خیلی پررویی که هنوز از شایلین حرف می زنی و باز هم اظهار دلتنگی می کنی ،منصرف شدم و گفتم:

_من فقط زنگ زدم که بگم قصد نداری فکری به اون قضیه ی محرمیت کنی چند ماه گذشته هیچ خبری نشده ؟ آرمان هم که جواب درست و درمون بهم نمی ده.از این وضعیت خسته شدم !

بی مقدمه و وقیحانه پرسید:

_خواستگار داری ؟

یکه خورده پرسیدم:

_نه ندارم.چه ربطی داره به بحث من ؟

مسالمت آمیزانه گفت:

_خب وقتی خواستگار نداری و فعلا خبری نیست آروم بگیر و بشین سر جات.هر وقت یه خبر مهمی شد خودم میام یه فکری به حال اون صیغه نامه می کنم.بعدشم به قول آرمان تو یه جورایی متاهل محسوب می شی آخه با این شرایط کی میاد خواستگاری تو ؟

به حدی بر افروخته بودم که نمی توانستم شوخی یا جدی بودن کلامش را بسنجم.

با حرص و بغض غریدم :

_مهرداد..

کوتاه خندید و گفت:

_خیلی خب شوخی کردم.بهت که گفته بودم فعلا تو سفر هستم یکم بهم فرصت بده بر می گردم فسخش می کنم.قول می دم !

شاکیانه گفتم:

_قول نمی خواهم قسم بخور .

صدایش طرحی از تحیر گرفت.

_واسه چی قسم بخورم ؟

بغضم را بلعیدم:

_قسم بخور که وقتی برگشتی فسخش می کنی.من دیگه نمی تونم این اوضاع تحقیر آمیز رو تحمل کنم.مخصوصا با وجود شایلین.

قسم بخور مطمئن بشم . به جون هر کسی که برات عزیزه ؟

نفس پر اندوهش را رها کرد و پرسید:

_اوکی.اینو از ته دل می خوای ؟ اینکه که دیگه نسبتی با هم نداشته باشیم.

دلم گفت"نه دروغه" اما زبان سرکشم گفت:

_آره معلومه که از ته دل می خوام.

سکوت کرد.سکوتی که در نظرم قد یک سال به درازا کشید و جانم را بر لبم رساند،عاقبت گرفته گفت:

_باشه قسم می خورم در اولین فرصت فسخش کنم.به جون خودت قسم می خورم پریماه .

گفتم به جان کسی که برایت عزیز می باشد قسم بخور و مهرداد به جان من قسم خورده بود.اما دلم از قولی که داده بود گرفته بود.نمی دانم چرا توقع داشتم مقاومت کند.

خواستم مکالمه را به پایان برسانم که بلافاصله مهرداد گفت:

_راستی پریماه خوشحالم که مواد رو کنار گذاشتی !

کج خندی زدم:

_بیجا خوشحالی.هنوز کنار نذاشتم و فعلا هم تصمیمی به ترک کردنش ندارم !

یک مرتبه زنگ خانه به صدا در آمد و نگاهم روی آیفون

ثابت ماند.

_دروغ قشنگی بود.

سمت آیفون گام برداشتم:

_تو فکر کن دروغه باورت برام مهم نیست.من باید تماس رو قطع کنم مهمون دارم.

باز هم صدای نفس های کش دارش در گوشم پر شد:

_ممنون بابت تماست پریماه صدات آرومم کرد.تو نخواستی نسبتمون مثل قبل بمونه؛مثل این چهار سال آزگار.اما من بازم تاکید می کنم مراقب خودت باش..

#پریزده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۴۸

نویسنده سمیرا تی
آوای خیس

دکمه ی آیفون را زدم و نگاه درمانده ام روی صفحه ی گوشی خشک شد .تماس به اتمام رسیده بود و تمام حواسم میان حرف های دو پهلوی مهرداد جا مانده بودم.تمام حرف هایش را کنار گذاشتم و ابراز دلتنگی و نگرانی هایش پر رنگ تر شدند و مدام در گوشم پژواک می شد.

بی حواس دستی روی موهایم کشیدم و جلوی در به انتظار نرگس ایستادم.درست بود که نرگس مهمانم بود اما یک چاشنی اخم باید به صورتم می افزودم که بداند هنوز هم از او دلخورم و قصد بخشش ندارم.

با همان چادر مشکی همیشگی ش جلوی در ایستاد با این تفاوت که اینبار شالی که به سر کرده بود هم مشکی بود و کاسه ی چشم هایش سرخ و متورم بود.

می خواستم کمی ناز و کرشمه تحویلش دهم اما با دیدن آن چالتش و چشم هایی که به نظر از فرط گریه کبود شده بودند خودم را کنار کشیدم و اجازه دادم داخل بیاید.

روی مبلی نشست و چادرش را روی دوشش انداخت.مستقیم سمت آشپزخانه مسیرم را کج کردم.

_می رم نوشیدنی بیارم .

نرگس نگاهش از دکوراسیون خانه گرفت و خش دار زمزمه کرد:

_فقط یه لیوان آب کافیه .

لیوانی آب را درون سینی گذاشتم و سمتش بازگشتم.هنوز هم با حال ویرانش محو تماشای چیدمان خانه بود.لابد فکر می کرد زیادی گدا زاده ام که به خاطر آن لانه ی موشش بدون حد و حصر منت می گذاشت.

لیوان را به دستش دادم و روی یکی از مبل های نزدیکش نشستم.

_خب می شنوم.پارسال دوست امسال آشنا !

لبی بر چید و سرش را پایین انداخت.

_حالم خوب نیست پریماه.خبر های خوبی ندارم متاسفانه.

بند دلم پاره شد و معده ام تیر کشید.چرا به لباس های تیره ش دقت نکرده بودم.نرگس که به پوشیدن شال و روسری سیاه رنگ عادت نداشت.اولین نفری که به ذهنم خطور کرد مهرداد بود.اما این که شدنی نبود همین حالا با من صحبت کرده بود.اصلا نرگس چه ربطی به مهرداد داشت.این خیال من هم تعادل نداشت.از بابت مهرداد که خاطر جمع شدم جرات پیدا کردم و با ترس آشکاری پرسیدم:

_کسی طوریش شده ؟

اشک های خشک شده اش دوباره جوشیدند وبا آوایی نا مفهوم لب گشود:

_مونا فوت شده پری.

نویسنده: سیمین سعادتی
پریزاده ام

شوکه شده بودم و هنوز توانایی هضم خبرش را ندارم.سمتش خیز برداشتم و کنارش نشستم.بازویش میان پنجه م فشردم و ناباور گفتم:

_چی میگی تو ؟ مگه می شه آخه چرا؟

با استیصال سری تکان داد و گفت:

_بحث امروز نیست.یه هفته س فوت کرده منتها من امروز با خبر شدم.

مات و مبهوت پرسیدم:

_آخه مونا که سالم و سر پا بود.چطور امکان داره.

نگاه تاسف بارش را به چهره م متصل کرد.

_به خاطر زیاده روی تو مصرف مواد مخدر بوده.

بی اختیار دستم جلوی دهانم گذاشتم و آخ کوتاهی کشیدم.بند بند وجودم سست شده بود و خون در رگ هایم خشک شده بود.با ترس و واهمه لب تکان دادم:

_باورم نمی شه نرگس..یعنی عاقبت منم..

حتی جرات آدای ادامه ی جمله م را نداشتم.نرگس دستم را از روی بازویش جدا کرد و به نشانه حمایت و دلگرمی میان دستش فشرد:

_آروم باش پریماه.قضیه ی تو فرق داره.ماجرای مونا خیلی پیچیده س.اون تزریق کرده.حتی پزشکی قانونی از زخم هایی که تو بدنش جا مونده تشخیص داده که تزریقش به جبر و اجبار بود.یعنی به قتل رسیده !

بی تابانه دست مونا را رها کردم و گوشه ی مبل وا رفتم.

_دارم دیوونه می شم نرگس ،آخه چطور شده.کار کی بوده ؟ نکنه بهش تعرض کردن ؟ آخه اون مهمونی های ناجور زیاد می رفت.

متفکر و غم زده نم صورتش را با گوشه ی شالش گرفت و گفت:

_دقیقا مشخص نیست کار کیه.اتفاقا منم همین سوال رو از افسر پرونده ش پرسیدم.می گفت بحث تعرض و

تجاوز نبوده انگار می خواستن سرش رو زیر آب کنن.فقط خدا عالمه به چه قصدی ؟

سوالش زنگ خطری شد و وحشت زده تکیه م را از مبل گرفتم.یاد جمله ی مهرداد در آپارتمان مونا افتادم گفته بود که مونا را گم و گور می کند،گفته بود که او را جایی فرستاده که دست هیچ احدی به او نرسد و دقیقا بعد از آن هیچ خبری از مونا نشد.

#پریزده_ام

#شبنم_سعادتی

متفکر و غم زده نم صورتش را با گوشه ی شالش گرفت و گفت:

_دقیقا مشخص نیست کار کیه.اتفاقا منم همین سوال رو

از افسر پرونده ش پرسیدم.می گفت بحث تعرض و تجاوز نبوده انگار می خواستن سرش رو زیر آب کنن.فقط خدا عالمه به چه قصدی ؟

سوالش زنگ خطری شد و وحشت زده تکیه م را از مبل گرفتم.

یاد جمله ی مهرداد در آپارتمان مونا افتادم گفته بود که مونا را گم و گور می کند،گفته بود که او را جایی فرستاده که دست هیچ احدی به او نرسد و دقیقا بعد از آن هیچ خبری از مونا نشد.

با صدای لرزان و نا مسلطی نالیدم:

کار مهردادِ نرگس.چند ماه پیش گفته بود که مونا رو گم و گور می کنه.

دوباره وا رفته افزودم:

_اما اون که آدم کُش نیست.علتی واسه قتل مونا نداشت.

جرعه ی از آب درون لیوان نوشید و لبی تر کرد:

_تند نرو پری .پای مهرداد روبه این قضیه باز نکن.کار یاسر قرقی هست شک ندارم.مونا ده روز پیش اومده بود پیشم خیلی پریشون بود.یادته می گفت مادرش به خاطر بیماری فوت کرد؟

منتظر تاییدم نماند و ادامه داد:

_مادرش زنده بود پری.تو وضعیتی خیلی بدی نگه داری می شه اما چون بضاعت مالی برای نگه داریش نداشت داشت سعی می کرد فراموشش کنه.اون روز خیلی نگرانش بود می گفت سر همکاری نکردن با یاسر مدام تهدیدش می کنه.بیشتر از اینکه نگران خودش باشه نگران مادرش بود.می گفت یاسر جاش رو پیدا کرده .

کلافه موهایم را به عقب راندم و پرسیدم:

_یعنی تو می گی تزریق مواد کار یاسر قرقی بوده ؟ یعنی انقدر آدم خطرناکیه ؟

با اطمینان گفت:

پریزاده ام

_وحشتناک تر از اون چیزی که تو فکرش رو کنی.من روحمم خبر نداشت شما دو نفر بعد رفتن از خونه ی ما با اون همکاری کردین،مگر نه محال بود اجازه ی همچین کاری رو بدم.شما شناختی روش نداشتین اما من از قدیمی های محل بودم یاسر آدم ناتو و بی رحمیه.مونا باهاش همکاری نکرده اونم بی صدا خفه ش کرده.یه هفته هم هست فراری شده.

پری می ترسم اینارو پیش پلیس بگم من یه دختر تنها و بی پناهم می ترسم لب بازکنم آدم هاش رو بفرسته سراغم از طرفی هم نمی تونم بی خیال باشم و قاتلش راست راست تو این شهر بچرخه.

نگرانی های نرگس مرا هم به هم ریخت و مشوش به هق هق افتادم و میان گریه م نالیدم:

_وای نرگس بدبخت شدم.یاسر چند وقت پیش مدام به منم زنگ می زد .منم از ترس خطم رو سوزوندم آخه من با اون صنمی نداشتم.نکنه به خاطر قطع همکاریم پیگیرم

بود ؟ آخه یه بار مونا تو دربند گفته بود که یاسر به خاطر رها کردن شغلم شاکی هست..

#پریزده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۴۹

نگرانی های نرگس مرا هم به هم ریخت .مشوش به هق هق افتادم و میان گریه م نالیدم:

_وای نرگس بدبخت شدم.یاسر چند وقت پیش مدام به منم زنگ می زد .منم از ترس خطم رو سوزوندم آخه من با اون صنمی نداشتم.نکنه به خاطر قطع همکاریم پیگیرم بود ؟ آخه یه بار مونا تو دربند گفته بود که یاسر به خاطر رها کردن شغلم شاکی هست ؟

آه بلندی کشید و گفت:

_آره احتمالا همچین چیزی باشه .با این تفاسیر کار شما باید مهم تر از ارسال کردن لوازم آرایشی به سالن ها بوده باشه.آخه سر همچین شغل ساده ای که آدم نمی کشن .نمی خوام نگرانت کنم پری ولی یاسر شاید باز هم سراغت رو بگیره .

تمام تنم داغ شده بود و در ناحیه ی گلوگاهم احساس گرمای وافری داشتم .با حرکت دستم کمی صورتِ گر گفته م را باد زدم و پرسیدم:

_می گی چیکار کنم به پلیس اطلاع بدم ؟

_نه پری هیچ وقت این خریت رو مرتکب نشو.اول اینکه اگه نتونی چیزی رو ثابت کنی یاسر بهت امون نمی ده .بعدشم تو هنوز هم دقیقا نمی دونی چه شغلی داشتی می ترسم پای خودت هم تو این پرونده گیر باشه. بهتره یه نفر رو در جریان بذاری که بتونه کمکت کنه .

سرم را با آشفتگی میان دست هایم گرفتم .با نا امیدی

زمزمه کردم:

_آخه من کسی رو ندارم .کی می تونه کمکم کنه ؟ تنها آرمان هست که اونم نمی خواهم چیزی از ماجرا بدونه .هیچ کاری از دستش بر نمیاد فقط این بین آرامش هر دو مون رو به هم می زنه.بعدش سر این جریان اگه یه تار مو از سرش کم بشه هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم.

روی مبل جا به جا شد و کمی خودش را سمتم متمایل کرد.

_حالا زیاد خودت رو نگران نکن توکل برخدا انشالله اتفاقی نمی افته .الان شرایط خیلی فرق کرده یاسر به خاطر قتل متواری شده.بعید می دونم خطر کنه و سراغ تو بیاد ،ولی باز هم حواست رو بیشتر جمع کن.

سرم را پایین انداختم و نگاهم روی نقطه ای خیره موند.

_ولی واسه مونا ناراحتم .درسته که اون دامن من رو به اعتیاد آلوده کرد ولی حقش چنین مرگی نبود دختر سختی

کشیده و تنهایی بود.چه جوری باورم کنه که ازمیون ما رفته .چه روزهایی که سه تایی تو اون اتاق کوچیک نگذروندیم.چه جوری می تونم فراموشش کنم شیطنت هاش رو،کل کل کردن هاش ،غذاهایی که تهش همشون می سوختند،غمی که تو چهره ش بود وقتی از مادرش حرف می زد؛پس مادرش زنده بود و از غم اینکه نمی تونست براش کاری انجام بده داغون بود.امیدوارم خدا گناهاش رو بیامرزه حداقل هیچ کدوم مون پولی هم نداریم بریم به مادرش رسیدگی کنیم.

درسته مونا کم بدی در حقم نکرد ولی اگه اون روزی که از خونه مون زدم بیرون مونا نبود و زیر بال و پرم رو نمی گرفت فقط خدا می دونست چه عاقبت بدتر از اینی در انتظارم بود.

دستش را گرم و صمیمی میان انگشت هایم فشرد و گفت:

_خودت رو آزار نده پری.من و تو وضعیتی داریم که همین که حواسمون باشه کلاهمون رو باد نبره شاهکار کردیم حمایت از مادر مونا پیش کش.هیچ کاری از

دستمون بر نمیاد جز اینکه واسه آمرزش مونا دعا کنیم.

#پریزده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۵۰

مواخذه گرانه به او نگریستم:

_ولی اگه ما رو از خونه ت بیرون نمی کردی شاید مونا کمتر سراغ یاسر می رفت و الان زیر یه خروار خاک نبود.

تدافعانه پاسخ داد:

_این چه حرفیه پریماه.آره درسته منم به این حرف زیاد

فکر کردم.یه جورایی هم عذاب وجدان دارم ولی مونا تا خرخره تو منجلاب فرو رفته بود.حتی اگه یاسر هم اون بـ لا رو سرش نمیاورد عاقبت به یه طریقی تو اون باتلاقی که خودش ساخته بود فرو می رفت.

حرفی نزدم و نفس پر حسرتم را با اندوه رها کردم.مونا دست دیگرم هم گرفت و مُردد زمزمه کرد:

_پریماه هنوز هم از دست من دلخوری ؟ به خدا من قصد بیرون کردنت رو نداشتم حساب تو از مونا سوا بود.فقط می خواستم تلنگری باشه که پیش خانواده ت برگردی.من و مونا کس و کاری نداشتیم که اون زندگی نکبتی رو تحمل می کردیم.اما تو که شکر خدا واسه خودت خانواده داشتی حقت اون همه خود آزاری نبود.مطمئن باش الان شرایطت هر چی باشه بهتر از اون دربدری و فلاکته !

سرم را سمتِ صورتش بالا کشیدم و به چهره ی معصوم و خسته ش خیره شدم.صورت ریز و کودکانه ای داشت با این حال مثل مادربزرگ ها همواره میل شدیدی به نصیحت کردن داشت.کمی که بیشتر به او خیره شدم به

این نتیجه رسیدن حتی دلم به غرغر کردن ها و نصیحت هایش هم تنگ شده بود و در این مدت فقط می خواستم تنفر از او را در ذهنم دیکته کنم.دلتنگی و مشکلاتی که امانم را بریده بود باعث شد منقلب بشوم و نا خواسته خودم را میان آغوش نرگس رها کنم.

نرگس هم چون خواهر دلسوزی آغوشش را به رویم گشود و من توانستم تمام غصه های دلم ،غم از دست دادن مونا ،رفتن مهرداد و قرص هایی که این روزها بلا ی جانم شده بود را میان آغوش نرگس جا بگذارم و کمی سبک تر بشوم.گرمای آغوش خالص و بی ریا بود و چون اسمش معطر به رایحه ی گل بود.

اشک های صورتم را با سر آستینم پاک کردم و با همان صدای گرفته م پرسیدم:

_می شه یکم بیشتر کنارم بمونی.وقتی که تو اینجایی راحت تر این غم ها رو تحمل می کنم.

لبی بالا کشید و گفت:

_نمی دونم مزاحم نباشم ؟

_نه امشب تنهام.شیوا خونه ی مادرش دعوته.فقط آرمان هست که اونم بهش زنگ می زنم بره پیش زنش.بمون منم یه شام خوش مزه ی دو نفره رو تدارک ببینم.دلم واسه اون شام پختن هایی که از ترس تو نیم ساعته سر هم می کردم و تو هم از سرکار می اومدی کلی نق می زدی به جونم کلی تنگ شده .

نرگس تبسمی زد و گفت:

_باشه ولی خیلی بد جنسی پریماه .کلا تو خاطره هات از من به عنوان یه دختر غیر قابل تحمل و پر چونه یاد می کنی.

در حالی که سمت آشپزخانه گام بر می داشتم کوتاه خندیدم :

_والا دروغ که نمی گم.پاشو اون مانتو و شال سیاهت رو از تنت دربیار دلم گرفت .بعدش بیا آشپزخونه کمکم.

موادِ خام شامی کباب را درون کاسه ی بزرگی ریختم و شروع به وَرز دادن کردم.نگران مهرداد بودم ،می ترسیدم که این گم و گور کردن مونا هم کار دست او بدهد و یاسر خیلی راحت انگشت اتهام را سمت او بر گرداند.

نرگس با بلوز سفید ساده ش و شلوار مشکی رنگش وارد آشپزخانه شد.موهای بلند و لَختش را با کش بسته بود و هیچ رنگ و روغنی در صورتش به کار نبرده بود.با این حال زیبا بود و چشم و ابروی مشکی و پر پشتش حسابی دل می برد.

روبرویم نشست و سینی سالاد را پیش کشید و شروع به خرد کردن خیارهای سالاد شیرازی کرد.

_راستی پریماه اینجا خونه ی زن داداشته ؟

_نه خونه ی آرمان هست چطور ؟

نگاهش را بین خانه چرخاند و با تحیر پرسید:

_واقعا ؟ چه طوری تونسته این خونه رو دست و پا کنه .

از جایم برخاستم و دست های آغشته به مواد غذایی را زیر شیر آب گرفتم.

_یکی از همکارهاش رهن داده اینجا رو.

نرگس ابرویی بالا انداخت و گفت:

_آهان.راستی برادرت از گذشته ی شیوا با خبره ؟

شیر آب را بستم و متعجب پرسیدم:

_مگه تو هم در مورد گذشته ی شیوا می دونی .کی بهت گفته ؟

سرش را به علامت تایید تکان داد:

_آره یه چیزهایی سربسته از زبون مهرداد شنیدم.

تحیرم پر رنگ تر شد و پرسیدم:

_مگه تو مهرداد رو از نزدیک دیدی ؟

_آره.اون موقع که تو از خونه م رفتی واسه پیدا کردن خانواده ت سراغ اون رفتم.شماره ش رو با هزار بدبختی از مونا گرفته بودم.

زیر ماهی تابه را روشن کردم و توام با سر درگمی نجوا کردم:

_عجب اون مهرداد هم نخود تو دهنش خیس نمی خوره.نه آرمان چیزی نمی دونه .هنوز نتونستم بهش حرفی بزنم !

کارد درون دستش را روی سینی رها کرد. سمتم نزدیک شد و سرش را نزدیک صورتم خم کرد:

_پس همین امشب همه چی رو بهش بگو.

#پریزده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۵۱

زیر ماهی تابه را روشن کردم و توام با سر درگمی نجوا

کردم:

_عجب اون مهرداد هم نخود تو دهنش خیس نمی خوره.نه آرمان چیزی نمی دونه .هنوز نتونستم بهش حرفی بزنم !

کارد درون دستش را روی سینی رها کرد. سمتم نزدیک شد و سرش را نزدیک صورتم خم کرد:

_پس همین امشب همه چی رو بهش بگو.

با حواسی پرت کمی روغن در تابه ریختم و آشفته گفتم:

_من خیلی به این موضوع فکر کردم نرگس.حتی به شیوا فرصت دادم که خودش رو حقیقت رو آشکار کنه،ترجیح می دم خودش این کار رو کنه.فاش کردن حقیقت توسط من صورتِ خوشی نداره. من اگه به آرمان حرفی بزنم بی برو برگرد زندگیشون متلاشی می شه اما اگه خود شیوا با یه سیاست زنونه آروم آروم ماجرا رو واسه آرمان تعریف کنه شاید راحت تر بتونه مجابش کنه.

تکیه ش را به کابینت کنار اجاق داد و حق به جانب مرا

نگریست.

_تو چقدر ساده ای پریماه.چهار پنج ماه از ازدواجشون می گذره اگه قرار به گفتن بود تا الان زبون باز کرده بود.اون داره جای پاش رو محکم می کنه و برادرت رو بیشتر وابسته می کنه.اصلا چه بسا که به قول تو خودش اومد و با زبون چرب و نرمی همه چی رو به آرمان گفت ؛اگه بعدش برادرت بپذیره و یه عمر سایه ی تحمیل و تردید تو زندگیش باشه چی ؟یا اینکه شیوا داستان هر جوری که میل خودش بود پس و پیش بگه و یه جاهایش رو فاکتور بگیره چی ؟

_نمی دونم دلم راضی نیست اینجوری شیوا رو کیش و مات کنم ،من تو این مدتی که به این خونه برگشتم هیچ بد رفتاری از جانب شیوا با خودم یا برادرم ندیدم دلم براش می سوزه نرگس .آرمان گاهی زیادی بی منطق می شه، می ترسم دیگه هیچ وقت نتونه اونو ببخشه !

نرگس دوباره پشت صندلی نشست و تند تند شروع به

ریز کردن گوجه فرنگی کرد.

_خُب دختر خوب اگه این محبت و دوستی های خاله خرسی پش نبود که با اون پیشینه ی خراب پنج ماه بعد ازدواج دووم نمی آورد.

با ساعد دستم عرق پیشانی ام را گرفتم و گفتم:

_نمی دونم ولی دیگه باید این عذاب وجدان رو یه بار برای همیشه زمین بذارم.نمی خوام فردا روزی آرمان به خاطر پنهون کردن حقیقت از من دلخور باشه ،می دونم کار خیلی سختیه و میون این همه آشفتگی یه درد جدیدی اضافه می شه،ولی به قول قدیمی ها مرگ یه بار شیون یه بار.

نگاه ریزی سمتش انداختم.سخت مشغول تهیه ی سالاد بود و سرش را پایین انداخته بود.نمی دانم چرا حس می کردم وقتی از آرمان حرف می زد حالت چشم هایش کمی براق می شد؛یا شاید هم من به کلی به آدم های اطرافم بی

اعتماد شده بودم.

اگر نرگس در عالم دخترانه ش قصد داشته باشد زندگی آرمان را از هم بپاشد و او را به دست بیاورد چه ؟ به هر حال پنهان کردن گذشته ی شیوا نباید زیادی برای نرگس مهم باشد که این چنین برای رو کردن دست شیوا مصر باشد.

کتلت های سرخ شده را درون بشقاب چیدم و با فشردن پلک هایم سعی کردم به افکار منفی و بدجنسم اجازه ی پیشروی ندهم،نرگس اگر قرار بود با این روش ها برای خودش زندگی دست و پا کند در این چند سال تحمل زندگی مشقت بارش را به جان نمی خرید.

فکر کنم کمی در موردش بی انصافی کرده بودم.

میز دو نفره را چیدم و سبد نان را کنار غذا جا دادم.

قبل از اینکه اولین لقمه ی غذا را درون دهان بگذارم نگاهی به نرگس که روبرویم نشسته بود انداختم.رک و بی حاشیه پرسیدم:

_تو از کی با آرمان در ارتباطی ؟

لقمه ی درون دهانش را قورت داد و دور دهانش را با دستمال پاک کرد.

_مدت زیادی نیست.یعنی قبلا نمی شناختمش.راستش بعد اون شبی که داستان زندگیت رو برام تعریف کردی و فرداش از خونه م رفتی خیلی نگرانت شدم ؛می ترسیدم باز بی گدار بی آب بزنی.زنگ زدم به مونا با کلی زور و تهدید شماره ی مهرداد رو ازش گرفتم اخه قبلا اسم مهرداد از زبون مونا زیاد شنیده بودم.بعدش رفتم سراغ مهرداد و همه چی رو براش تعریف کردم.گفتم که نشونی تو رو دارم و قصد کمک دارم.ازش خواستم که هر چی که به تو مربوطه و باید بدونم رو برام تعریف کنه.نشونی آرمان هم از خودش گرفتم.آتیش برادرت خیلی تند بود پری؛می گفت به خاطر صحنه ای که از تو،توی باغ دیده بود نمی تونه تو رو ببخشه کلی باهاش حرف زدم و سعی کردم بهش بفهمونم که لای منگنه بودی و چاره ای جز اطاعت نداشتی.فرداش بهم زنگ زد و آدرس دقیقت رو

از من خواست.همون شب هم شبونه مهرداد رو فرستاد خونه ی مونا و تو رو از اون خارج کردند ،اون خونه اصلا جای امنی نبود از طرفی هم هر روز بیشتر تو منجلاب اعتیاد فرو می رفتی.دور کردنت از اون خونه بهترین صلاحدید بود.

#پریزده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۵۲

حرف هاش مرا به فکر فرو برد اما هنوز کنجکاوی م ارضا نشده بود.دستم را زیر چانه م گذاشتم و با لحن نرمی پرسیدم:

_نرگس تابحال کسی رو دوست داشتی ؟

چشم های مشکی رنگش گرد شد و یکه خورده گفت:

_معلومه که نه.من کِی وقت این کارها رو داشتم !

با شیطنت ادامه دادم:

_الان چی ؟ تو که هیچ وقت دروغ نمی گی مگه نه ؟

نگاهش را از من دزدید.خم شد و تکه نانی از سبد برداشت . خودش را مشغول گرفتن لقمه نشان داد و بعد چند ثانیه فوت وقت با حالت مرتعشی گفت:

_نمی دونم .

حالتش طوری بود که ترجیح دادم ادامه ش ندهم و راحتش بگذارم.

بعد شام کمی صحبت کردیم و خیلی زود نرگس عزم رفتن کرد.تا خانه ش مسافت زیادی بود و باید زودتر می رفت.به آژانس زنگ زدم و بعد رفتن نرگس با شستن ظرف های شام خودم را مشغول کردم.

تا زمانی که نرگس بود راحت تر با غم از دست دادن مونا کنار می آمدم اما بعد رفتنش و خلوت شدن خانه هر لحظه ی چهره ی مونا مثل فیلمی مقابل چشم هایم ترسیم می شد و قلبم را به شدت می فشرد.

از طرفی هم به شدت نگران مهرداد بودم بیم آن را داشتم این جریان به نوعی به او ربط داشته باشد.

مقابل کانتر آشپزخانه ایستادم و سرم را خم کردم که ساعت را ببینم.ده و نیم شب بود و تا آمدن شیوا و آرمان نیم ساعتی زمان داشتم.کتری را تا سر پر کردم و زیرش را روشن کردم.

گره ی پیش بندم را باز کردم و سریع خودم را به اتاق رساندم.موبایلم را از روی عسلی برداشتم و سعی کردم تردید را کنار بگذارم.باز هم دستم روی شماره ی مهرداد لغزیده شد و آیکون تماس را لمس کردم.

اینبار صدای بوق طولانی تر شد و وقتی که تقریبا از جواب دادنش نا امید شدم صدای خواب آلودش پشت گوشی پیچید:

_گفته بودی دلت برات تنگ نمی شه !

علی رغم دلشوره م لبم به خنده باز شد و با خود زمزمه کردم"مگه غیر دلتنگی تو کار دیگه ای هم دارم ؟ "

مردد گفتم:

_هنوزم حرفم همونه .اما یه چیزی شده .

خمیازه ی کش داری کشید و کنجکاو پرسید:

_چی شده ؟

کمی مکث کردم و پرسیدم:

_از مونا خبر داری ؟ می دونی کجاست ؟

نفسش را فوت کرد و مواخذه گرانه گفت:

_نه ندارم.مگه نگفتم دیگه دنبالش نرو ،به چه زبونی بگم این حرف حالیت بشه !

سرم را با ناراحتی تکان دادم و محزون لب زدم:

_مونا فوت شده؛ یعنی کُشتنش می دونستی اینو ؟

تحیر از لحنش بارید:

_نه نمی دونستم .مگه می شه کار کی بوده ؟

هنوز میان باور کردن یا نکردنش ادعایش تردید داشتم.

_اینجور که از شواهد مشخصه کار یاسر خان بوده .

پکر و وار رفته جواب داد:

_حدس می زدم.

موضوعی که از عصر مثل خوره به جانم افتاده بود را پیش کشیدم و نگران و آهسته پرسیدم:

_مهرداد تو که ربطی به این ماجرا نداری ؟آخه گفته بودی تو مونا رو گم و گور کردی.

صدایش بی رمق و جا خورده شد.

_آره یه خونه تو یکی از محله های پرت براش اجاره کردم که دست کسی بهش نرسه.می خواستم از تو دورش کنم که دنبال مواد نری.اما بعد یکی دو ماهی نیست و

نابود شد و صاحب خونه ش به من زنگ زد اثاثیه ش رو جمع کنم.منم که خیالم راحت بود تو دیگه سراغش نمی ری دیگه پیگیر مونا نشدم.

استرس زیادی داشتم و لبم را محکم به دندان گرفته بودم.نگرانی ام به حدی رسیده بود که فراموش کرده بودم وانمود کنم دیگر دوستش ندارم.

_مهرداد من خیلی نگرانتم.می ترسم که کاسه کوزه ها رو سر تو بشکنه.همین که تو مونا رو گم و گور کردی ممکنه بهت مظنون بشن .

صدای خواستنی و آکنده از اطمینانش در گوشم پیچید:

_نگران من نباش پریماه.غیر از تو کسی نمی دونه جابجایی مونا کار من بوده.جای نگرانی من نگران خودت باش پری؛ملتمسانه ازت درخواست می کنم حواست چهارچشمی به اطرافت باشه.تنها تو خونه نمون، تنها از خونه بیرون نرو .

اصلا نمی توانستم حرف هایش را بپذیرم.مگر می شد تا

ابد در خانه ماند.کلاس ها و هدفم چه می شد؟

_اصلا شدنی نیست مهرداد.آخه تا کی تو خونه بمونم.من بدون اطلاع آرمان کلاس کنکور ثبت نام کردم،مجبورم تک و تنها برم کلاس چاره ی دیگه ای ندارم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۵۳

عصبی پوفی کشید و صدای فریاد بی حوصله و گوش خراشش بند دلم را پاره کرد:

_نمی فهمی یا خودت رو زدی به خریت .کاری که گفتم رو انجام بده اصلا حال و حوصله ی مخالفت و لجبازیت

رو ندارم.دیدی که اون یاسر عوضی با مونا چیکار کرد ! حتی بادش هم بهت بخوره دودمانت به باد می ره !

صدای فریادش تعادل مرا هم به هم ریخت.دستم را مشت کردم و با تته پته گفتم:

_خیلی خب چی شده مگه؟ من که کاری به کار یاسر ندارم قبلا یه مدت کوتاه واسش کار کردم الانم همه چی تموم شده رفته، نمی تونم که تا آخر عمر خودم رو تو خونه حبس کنم.بعدش مرگ مونا توسط یاسر فقط یه احتماله،از کجا معلوم که کار اون بوده ؟

باز هم صدای نعره ش جان گرفت و اینبار از شدت صدایش گوشم سوت کشید:

_چی می خواهی بگی تو پریماه ؟می خواهی بگی من مونا رو کشتم ؟آره من کشتمش ،حالا خیالت راحت.تو محض خاطر نگرانیت زنگ نزدی،زنگ زده بودی ببینی قتل مونا کار من بوده یا نه.آره من بودم ،برو هر جایی هم که دلت می خواهد جار بزن این موضوع رو .ولی دارم اخطار می دمت پریماه،وای به حالت فقط وای به ح

الت پات رو تنهایی از خونه بیرون بذاری بخدا قسم قلمِ پات رو خودم می شکونم.این یه هشدار از طرف شوهرت بود پس سعی نکن حتی بیرون رفتن رو امتحان کنی چه برسه که تک و تنها تو این کوچه خیابونا راه بیفتی و واسه خودت بپلکی.الانم که شکر خدا خیالت راحت شد مونا جونت رو من کشتم تماست رو قطع کن حوصله تو ندارم !

تمام وجودم می لرزید و قطره های اشک بی اختیار روی گونه م چکه می کرد.با همان لب های لرزانم در صدد دفاع از خودم بر آمدم:

_نه به خدا اشتباه می کنی مهرداد.به جون آرمان قسم فقط نگرانت بودم،مگر نه بهت اطمینان دارم محاله تو اهل آدم کُشی..

دیر شده بود.تماس چند ثانیه بود قطع شده بود و من آنچنان گرم توجیه کردن بودم که متوجه ی صدای بوق اشغال لعنتی و ممتد تلفن نشده بودم.

تلفن را با تمام ته مانده های ترس و ناراحتی م سمت

دیوار پرت کردم و از اتاق بیرون زدم.مهرداد چقدر بی انصاف بود؛هر چی خواست بارم کرد، خط و نشان کشید و حتی فرصت نداد که سوتفاهم ایجاد شده را حل و فصل نمایم.

بعدش هر چه شماره ش را گرفتم موبایلش خاموش بود و دیگر نمی خواست صدایم را بشنود.به قول خودش حوصله م را نداشت.اما من نمی خواستم مدام با فکر اینکه من تصورم می کنم او قاتل مونا می باشد خودش را بیازارد.

شیر آب را باز کردم و با شدت زیاد چند مشت آب سرد را در صورتم کوباندم.گریه های بند نمی آمد اما باید قبل آمدن آرمان خودم را جمع و جور می کردم.

سمت اجاق گاز رفتم و نگاهم روی کتری نشست.آب به جوش آمده بود و حسابی قل قل می کرد .شعله ش را کم تر کردم و قوری را با آب جوش پر کردم.

استرس و ناراحتی امانم را بریده بود و برای فرار از این احساسات مخرب میل شدیدی به مصرف قرص داشتم.می دانستم شاید آرامم کند ولی با یاد آوری حال و روز دلخراش مونا با نَفسم جنگیدم و از خیر مصرف گذشتم.

دستی به صورتم کشیدم و نم صورتم را با لباس گرفتم.درد مرگ مونا و دلخوری مهرداد کم بود مانده بودم فاش کردن حقیقت شیوا را امشب کجای دلم بگذارم ؟ ولی باید تکلیف این قضیه هم برای همیشه روشن می شد.

به اتاقم پناه بردم.ته مانده های قرص های ترامادول را کیفم بیرون کشیدم و تمامش را از پنجره ی اتاقم در باغچه ی پشتی حیاط خالی کردم.

قصه ی نحس اعتیادم باید همین جا و همین نقطه برای همیشه به سر می رسید.نمی خواستم مونای دیگری بشوم و آخر و عاقبتم ماندن جنازه ی سردم گوشه ی بیابان ها بشود.

لباس هایم را عوض کردم و دستی به سر و صورتم

کشیدم .خودم را برای آمدن آرمان و شیوا آماده کردم..

#پریزده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_254

#آرمان

گوشه ی نیمه تاریک حیاط ایستاده بودم و همچنان در انتظار شیوا سنگ ریزه های زیر پایم را با نوک کفشم به این سو و آن سو پرت می کردم.

دستم را داخل جیب های شلوارم فرو کردم و نگاهی سمت هر دو انداختم.مثل اینکه اینجا ایستادن بی فایده بود و تا جلوتر نمی رفتم پچ پچ های شیوا و مادرش خاتمه

پیدا نمی کرد.

جلوتر رفتم و میان بحث های گرم زنانه شان چون بوته ای سبز شدم و دست شیوا را به دست گرفتم و هیکلش را سمت خودم کشیدم:

_شیوا جان عزیزم بهتره زودتر بریم مزاحم خواب مادرت نباشیم.سریع تر بریم یه تاکسی چیزی گیر بیاریم.

مادر شیوا مثل همیشه در کمال احترام لبخند گرمش را نثارمان کرد و دست به سینه سمت ساختمان بازگشت.مادرش وکیل ماهر و سرشناسی بود و با وجود اینکه دختری به سن و سال شیوا داشت فوق العاده جوان بود و حتی یک خط نازک مبنی بر پیری در صورتش هویدا نبود.اصلا همینش هم همواره برایم سوال برانگیز بود سر هم حساب می کردی به چهل سال هم نمی رسید چطور امکان داشت دختر بیست و هفت ساله ای داشته باشد و این چنین با طراوت و جوان بماند !

دست هایمان در هم قلاب شده بود و در محوطه ی

تاریک حیاط با هم قدم بر می داشتیم.شیوا با کشیدن دستم مرا ضلع چپ حیاط هدایت کرد و گفت:

_تاکسی می خوای چیکار ؟من ماشینم رو آوردم با ماشین من برگردیم.

مخالفتی نکردم و هر دو سمت ماشین نزدیک شدیم.قبل از اینکه در ماشین را بگشایم شیوا دستم را از روی دستگیره ی در جدا کرد و سوئیچ ماشینش را کف دستم گذاشت.

_امشب من رانندگی نمی کنم حال ندارم خودت پشت فرمون بشین.

ماشین را روشن کردم و از حیاط خانه خارج شدیم.نگاهی به شیوا که روی صندلی کنارم وا رفته بود انداختم و با پشت دستم گونه ش را کوتاه نوازش کردم.

_چی شدی حال نداری تو که از ظهر پیش مادرت بودی هنوز شارژ نشدی ؟

سرش را سمتم برگرداند و بی حال تبسمی زد:

_نمی دونم سرم خیلی سنگینه.مدام چشم هام سیاهی می ره.صبرم به سختی تا خونه ی مادرم ماشین رو روندم.

با رگه های از نگرانی نگاه کوتاهی به او انداختم و پکر گفتم:

_اینجوری که خیلی بده.اصلا با اون شرایطت نباید رانندگی می کردی،الان سر راه جلوی یه درمانگاه شبانه روزی نگه می دارم بریم فشارت بگیریم شاید افت فشار داری ؟

خودش را بالاتر کشید و صاف سر جایش نشست و با بی میلی گفت:

_نیازی نیست.نصفه شبی حوصله ی دوا و دکتر رو ندارم.یکم بخوابم درست می شم.

سری تکان دادم و دست سردش را حمایت گرانه در رسیدن به خانه میان دستم فشردم.

کلید را میان در چرخاندم و نجوا کنان خطاب به شیوا گفتم:

_بی سر و صدا بریم تو پریماه بیدار می شه دست منم رها نکن خونه تاریکه سر گیجه ات بدتر می شه می خوری زمین.

شیوا پلکی زد و متعاقب آن دستش را به بازویم بند کرد.در را باز کردم و هر دو وارد سالن شدیم.بر خلاف انتظارم چراغ های خانه روشن بود و پریماه میانه سالن ایستاده بود.

با دیدن من و شیوا جلوتر آمد و سلام کوتاهی داد.با محبت نگاهش کردم و جواب سلامش را دادم.به نظر زیاد روبراه نمی آمد،مشکوک پرسیدم:

_خوبی چرا نخوابیدی ؟ تنهایی ترسیدی یا باز هم درد داشتی ؟

لبخندش کم رنگ تر شد و کم تسلط لب تکان داد.

_نه خوبم.یکم بی خواب بودم گفتم قبل اومدنتون براتون چایی دم کنم قبل خواب می چسبه.

شیوا دست مرا رها کرد و قصد رفتن به اتاق خواب مان کرد.قبلش سمت پریماه چرخید و کسل گفت:

_مرسی پری جان؛ولی این وقت شب کی حال چای خوردن رو داره.

پری بلافاصله خودش را به شیوا رساند و سد راهش شد.

_نه دیگه حیفه؛ دم کردم هدر می شه.بشین قبل خواب یکم حرف بزنیم،من کل امروز رو تنها بودم دلم گرفته.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_255

شیوا شانه ای بالا انداخت و سمت من نگاهش را روانه کرد.لبخندی زدم و گفتم:

_هر چی پریماه بگه ما تسلیم هستیم.

شیوا ابرویی بالا داد و مطیعانه گفت:

_باشه پس زحمت چای ریختن با من.الان براتون میارم.

پری پیش دستی کرد و مانع شیوا شد:

_نه تو برو بشین پیش آرمان الان بر می گردم.

لباس های بیرونم را از تنم بیرون کشیدم و روی مبل رها شدم.شیوا هم سمتم آمد و کنارم جا خوش کرد.کم حوصله شالش را از سرش بیرون کشید و بی حال سرش را روی کتفم گذاشت.سمتش خم شدم و بندهای مانتویش را از هم گشودم و کمک کردم مانتویش را از تنش در آورد.پوست برهنه ی بازویش را لمس کردم و آهسته پرسیدم:

_هنوز بهتر نشدی ؟

با نزدیک شدن پریماه سرش را از روی شانه م بلند کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_بهترم.

پیراده ام

فنجان های چایی را ازداخل سینی برداشتم و روی میز گذاشتم .

_ به به چه چای خوش رنگ و عطری پریماه خانم چه کرده !

جوابم را نداد و دنبال مبل مناسبی برای نشستن بود.کنارم سمت مخالف شیوا خالی بود اشاره ی به جا خالی کردم و لب زدم:

_بیا بشین کنارم عزیزم.ببینم امروز چیکارا کردی ؟از دوستت نرگس چه خبر اومد پیشت ؟

پریماه کنارم نیامد و روی مبل روبروی من و شیوا نشست.

_نه همین جا خوبه.اینجا راحت ترم.

شیوا کمی سمت من متمایل شد و چشمی ریز کرد:

_قضیه ی نرگس چیه ؟اینجا چی می خواست

تو رو از کجا می شناخت؟

چشم هایم گرد شد و در برابر هجوم سوال های شیوا من هم کنجکاو شدم:

_مگه تو نرگس رو می شناسی ؟

لبش را بالا کشید و دسته موی بلند جلوی سرش را پشت گوشش هدایت کرد.مجددا تکیه ش را به مبل داد و وا رفته گفت:

_نه نمی شناسم.همین جوری پرسیدم.

جوابی به شیوا ندادم و حواسم پرت پریماه شد.در عالم خودش بود و حتی نیم نگاهی سمت ما نمی انداخت.

باز هم حس های بد و هشدار دهنده م به ذهنم هجوم آوردند. نباید این همه ساعت پری را به حال خودش رها می کردم؛ نکند باز هم در خلوت خودش سمت آن زهرماری ها رفته بود.لبی تر کردم و پرسیدم:

_پری چته ؟ چرا تو لاک خودت فرو رفتی ؟

متوجه ی صدایم نشد و در حالی که پاهایش را به هم جفت کرده بود مدام پوست گوشه ی لبش را می جوید.

خودم را سمت لبه ی مبل کشیدم و دقیق تر نگاهش کردم.چهره ش مضطرب بود و گویی موضوعی از درون رنجش می داد.صدایم را نا خواسته اوج دادم:

_پریماه با تو هستما ؟! صدام رو نمی شنوی ؟

جا خورده سرش را بالا آورد و دهانش را نیمه باز کرد.

_ها..نه چیزی نشده ..یعنی شده..مونا رو که می شناختی، امروز خبر فوتش را شنیدم.به خاطر همون یکم تمرکز ندارم.

ناباور نگاهش کردم و شک زده زمزمه کردم:

_ای وای چی شده بهش،اون که سن و سالی نداشت.

پریماه لب هایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت.بعد مکثی طولانی دوباره لب گشود:

_نمی دونم چرا فوت شده.احتمالا تصادفی چیزی بوده !

سرم را با تاثر تکان دادم و از جایم برخاستم و سمت پریماه نزدیک شدم.

کنارش نشستم و موهای بلند و رها شده روی کمرش را نوازش کردم.

_ خوب نیستی عزیزم ؟می دونم یکم ترسیدی بیا بریم اتاقت یکم حرف بزنیم آروم می شی بعدش بدون فکر و خیال باطل سعی کن بخوابی.

تدافعی دستش را بالا آورد و نگاهش به روبرو روانه شد.خیره به شیوا نگاهش ثابت شد و مات و مبهوت زمزمه کرد:

_داداش می خوام یه چیزی رو بگم.مربوط به توئه ! البته به شیوا هم مربوطه شاید هم به همه مون ربط داره .

هنوز به روبرویش خیره شده بود.با تردید مردمک چشم هایم را مابین شیوا و پریماه به گردش در آوردم و اخم پر رنگی میان ابروهایم سنگینی کرد.

_چی شده پریماه ؟ بازم چه دسته گلی به آب دادی ؟

گوشه ی لبش کج شد و لبخند نا مفهومی زد.بدون اینکه تیله های خوش رنگ چشم هایش را تکان دهد خطاب به شیوا گفت:

_این یه بار رو من گندی نزدم.حرفی می زنی یا حرف بزنم ؟

پوست مهتابی شیوا در کسری از ثانیه ارغوانی شد و طلبکارانه جواب داد:

_چی می گی پریماه ؟انگاری حالت خوب نیست.مثل اینکه مرگ دوستت زیادی تو رو به هم ریخته.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_256

پریزاده ام

نوشته: شنبم سعادتی

پریماه پلکی به هم زد و آهسته آهسته سرش را تکان داد .

_نگران من نباش شیوا.هنوز عقلم سر جاشه.حرف بزن از گذشته ت برای آرمان بگو.حرف بزن که این راز های سر به مهرت بیش از حد سنگین شده .

شیوا کاملا به هم ریخته بود و حتی صدای نفس های آشوب زده ش تا اینجا هم به گوش می رسید.

سمت خواهرم سر کج کردم و مستاصل لب زدم:

_اذیتش نکن پریماه.می دونم شیوا یه حرف های نا گفته ای داره اما ما بین خودمون قرار گذاشتیم تا زمانی که آمادگی کامل رو برای بازگو کردن گذشته نداشته باشه تحت فشارش نذارم.امروز هم حالش خوب نیست بعدا مفصل در این رابطه صحبت می کنیم.

پریاده ام

پریماه باز هم سمتم نگاه نمی کرد.هنوز هم شیوا را هدف گرفته بود و اینبار اشک می ریخت.اشک هایش برایم عجیب و دیوانه کننده شده بود.حرف نزدن شیوا چه ربطی به پری داشت که این چنین چشم تر کرده بود.

_بعدی تو کار نیست آرمان.می ترسم دیر بشه ...خیلی دیر..شیوا هیچ وقت دواطلبانه سفره ی دلش را پیش تو باز نمی کنه.من خیلی بهش فرصت دادم.

کنه؛تا جایی که می تونستم دندون رو جیگر گذاشتم و باهاش مدارا کردم؛اما اون تمایل داره همه چی سر بسته بمونه باید با جبر شیوا رو به زبون آورد.

کف دستش را روی تشک مبل فرو کرد و از جایش برخاست.سمت شیوا گام برداشت و درست بالای سرش ایستاد.چهره ش خشک و بی احساس شده بود و عطوفت و دلرحمی از صورت خواهرم رخت بسته بود.چانه ی شیوا را به دست گرفت و صورتش را بالا آورد .خیره در

چشم هایش با تحکم لب گشود:

_بگو شیوا..از یه جایی شروع کن..بگو که تو شیوا ستوده نیستی ! بگو که تک دختر دندان پزشک معروف و نامی جمال ستوده نیستی !

بگو که اسمت هانیه نصیری هست.ته تغاری دخترهای خدا بیامرز کریم لحاف دوز نصیری هستی !

بگو که شوهرت سابقت ...

_خفه شوو پریماه..خفه شو..چاک دهنت رو ببند !

صدای ناله ی نیمه بلند شیوا هر دوی ما از آن حالت مبهوتی بیرون کشید و من با حالت سستی از روی مبل پریدم و سمت هر دو نزدیک شدم.

شیوا دلخور و عصبی رخ به رخ پریماه بی حال و کم توان زمزمه ی نا مفهومی کرد:

_ادامه نده..دیگه چیزی نگو...خودم می گم...همه چی رو می گم..فقط یکم بهم آب بده گلوم خشک شده..مثل یه تیکه سنگ شده..

پریماه واکنشی نشان نداد و از جایش تکان نخورد.شیوا نگاهش را از پری گرفت و با حالت ترسایی به من خیره شد.با هر قدمی که به او نزدیک شدم مردمک چشم هایش بیشتر لرزید و لب هایش به ارتعاش در آمدند.

در چند سانتی یشان که ایستادم رنگ از رخ شیوا یا بهتر بگویم هانیه پرید و باز هم ضعیف نالید:

_حرف می زنم ...تو رو خدا صبر کنید..می گم ..می گم..همه چی رو ..

قبل از اینکه جمله ش را به اتمام برساند پلک هایش روی هم افتاد و تمام عضلاتش سست شدند.سریع پهلویش را گرفتم و مانع زمین خوردنش شدم.بالا تنه ش روی دستم سنگینی کرد و آهسته او را روی مبل رها کردم و با تشویش رو به پریماه فریاد زدم:

_بدو یه آبی یه آب قندی بیار حالش بده .

پریماه با حالت سنگ دلی که برایم غریب و عجیب بود

دست هایش به هم قلاب کرد و بی تفاوت گفت:

_طوریش نشده.نیاز به آب قند نداره داره فیلم بازی می کنه تو چرا زود خامش شدی ؟

با تردید برگشتم و نگاهی به شیوا رها شده ی روی مبل انداختم.قطرات ریز و درشت عرق پیشانی ش را خیس کرده بود و با وجود باز بودن چشم هایش نفس هایش به شماره افتاده بود و قفسه ی سینه ش به سختی بالا و پایین می شدند.

حال و احوال من هم به هم ریخته بود و با اینکه در این چند دقیقه در عالم ناباوری فرو رفته بودم اما هنوز هم با تمام وجودم دوستش داشتم و نمی خواستم او را اینگونه بی حال و بیمار ببینم.لباسش را بالا دادم و با دست کرختم پوست تنش را لمس کردم.تنش یخ کرده بود و حتی سرمای بدنش به دستم هم منتقل می شد .شاید غش کردن را می شد به دروغ وانمود کرد اما این علائم فیزیکی را هم نمی شد دست کاری کرد.

دستم را از زیر لباس شیوا بیرون آوردم و رو به پریماه

فریاد زدم:

_حالش بده نفهم؛چطوری می تونه تو این حال و روز تئاتر اجرا کنه .کاری رو گفتم رو انجام بده.بدو سریع تر یه لیوان آب قند بیار تا کفری تر نشدم....

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_257

مشتی آب سرد به صورتش پاشیدم ، کمرش را به آغوش گرفتم و کمی او را بالا کشیدم.بر اثر اصابت آب سرد به پوست صورتش چندین بار دم و بازدم عمیقی کشید و

چشم هایش را نیمه باز کرد.لیوان آب قند را از دست پریماه گرفتم و با قاشق کوچک چند باری قند های درشتش را هم زدم.

لیوان را تا نزدیکی لب شیوا نزدیک کردم و شیوا در حالی که به پایین زل زده بود جرعه جرعه از آب قند را نوشید.

دقایقی گذشت و کمی رنگ به صورتش برگشت.من و پریماه هر دو ساکت بودیم و هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.

نگاهم غیر مستقیمم را به او دوختم.به سختی روی مبل نشسته بود و هنوز هم چندان روبراه به نظر نمی رسید.خواستم بپرسم "خوبی " اما واژه ش در دهانم نچرخید.مگر می شد در عرض نیم ساعت تمام باورها و دنیایت این گونه زیر و رو شود؟

هر چی می گذشت جو مابین ما سنگین تر می شد و نگاه های من و پریماه تیز و برنده تر !

عاقبت شیوا تاب آن فضای گرفته را نیاورد و با تکان

دادن لب هایش سکوت آزاردهنده ی جمع را شکست.

ضعیف و بی حال زمزمه کرد:

_آرمان می خوام باهات صحبت کنم؛اما تنهایی !

اعتنایی به او نکردم.حرف زدن هایش چه دردی از من دوا می کرد؟ نوش دارو بعد مرگ سهراب بود و من با چه اعتماد و یقینی به حرف هایش گوش می سپردم.

خودم را به نشنیدن زدم و سمت پری برگشتم،اخم غلیظی چاشنی صورتم کرد و شماتت وار پرسیدم:

_تو این اخبار رو از کجا می دونستی ؟

بدون اینکه شیوا را نگاه کنم.انگشت اشاره م را سمتش گرفتم و خطاب به پریماه گفتم:

_این خانمی که حتی نمی دونم اسمش چیه بهت گفته بود ؟

پری چشم هایش غمگین شد و آهسته گفت:

_نه شیوا حرفی به من نزده بود !

چشمی ریز کردم و عصبی پرسیدم:

_از کجا می دونستی پریماه ؟

سری پایین کشید و شرمگین لب زد:

_مهرداد..

بی اختیار از جایم برخاستم و سمت پری خیز برداشتم.بازجویانه پرسیدم:

_حدسش رو می زدم .مگه تو هنوز هم باهاش در ارتباطی ؟

با استرس گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

_نه اون موقعی که تو ویلاش بودم گفته بود !

سرم را با تاثر با طرفین تکان دادم.

_و تو الان به من می گی ؟

به قصد دفاع از خود دهانش را گشود اما مجال ندادم و دوباره سمت شیوا چرخیدم.

کرور کرور نفرت و حرص از نگاهم می بارید.چند

سانتی بیشتر فاصله با هم نداشتیم؛حال و روزم به حدی برزخی بود که اگر شیوا بیمار نبود هیچ بعید نبود که آن چهره ی مظلوم کرده ش را سالم نگذارم.از شدت ترس به گریه افتاد و با چانه لرزانی نجوا کرد:

_خواهش می کنم اول حرف هام رو بشنو..بعدا قضاوت کن.

می خواستم مراعاتش کنم جانی برایش نمانده بود و چشم هایش بی فروغ شده بود؛اما کنترل مشت گره خورده ام دیگر در دست خودم نبود.همان مشت گره خورده بدون اراده ی من پر قدرت به هوا رفت و درست زیر لبش به شدت جای گرفت.

صدای نعره ی رعشه آور و گوش خراشم مثل پتک سنگینی روی سر شیوا آوار شد و دست های شیوا از ترس سرش را پناه گرفت.

_قضاوتت کنم ؟! چی رو قضاوت کنم؟

اصلا تو کی هستی ، چی هستی ؟

مگه حرفی هم باقی مونده،وقتی راز زن من رو فقط مهرداد می دونه!

همین دونستن مهرداد خیلی چیز های دیگه رو هم می رسونه.من وقتی حاضر می شم حرفات رو بشنوم که یه کورسوی امیدی داشته باشم تو ذره ای هم جای امید نذاشتی شیوا .کدوم حرفت رو باور کنم نکنه قصد داری بازم دروغ های جدید تحویلم بدی ؟ هان ؟!

پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_258

جملات آخرم رگه های فریادش عمیق تر شد و پریماه

برای ممانعت از کتک زدن شیوا خودش را میان ما انداخت.

شیوا به ناله افتاد و صدایش تحلیل رفت:

_نه آرمان با من اینجوری نکن..خواهش می کنم..

مشتی که به صورتش کوبانده بودم بی حال ترش کرد و دیگه رمق ایستادن نداشت.اینبار پریماه هم دریافته بود که شیوا واقعا بد حال هست و با گرفتن بازوهایش کمک کرد رو کاناپه دراز بکشد.

همان کتی که نیم ساعت پیش از تنم خارج کرده بودم را تند و تیز را از روی مبل برداشتم و بلافاصله سمت در هجوم بردم.

شیوا در جایش نیم خیز شد و به پریماه اشاره کرد که جلویم را بگیرد.

پری با گام های بلندی خودش را به من رساند و درست مقابل در،دستم را از پشت کشید.ملتمسانه نالید:

_صبر کن آرمان.انقدر تند پیش نرو من اگه چند ماه بود جرات جرف زدن نداشتم دقیقا واسه همین بند و بساط امشب بود.نمی خواستم زندگیتون از هم بپاشه.خواهش می کنم بمون خونه.با رفتنت اوضاع رو بدتر نکن !

دستش را پس زدم و سعی کردم کمی به خود مسلط باشم.

_جای دوری نمی رم.نیاز به تنهایی دارم مغزم داره منفجر می شه؛چندین ماهه آزگار هست که دارم با دو تا نفر تو این خونه سر می کنم که محرمشون مهرداده و تنها نا محرمشون من !

نمی دونم دیگه با شما دو تا چیکار کنم .دیگه واقعا بریدم .خب اگه واقعا بودن من انقدر اذیتتون می کنه که مجبور باشین مدام نقش بازی کنین و لاپوشونی کنید؛ شرم رو از سرتون کم کنم.برم که راحت به هر غلطی که می خواهین برسین..

پریماه چهره ی گریانش را به آستین کتم چسباند و با درماندگی گفت:

_نه اصلا این داستان ربطی به مهرداد نداره.آرمان تورو خدا بمون من که غیر تو کسی رو ندارم.حال شیوا هم خوب نیست می ترسم بدتر بشه.بیا ببریمش درمانگاه فردا صبح تکلیف همه چیز رو روشن می کنیم.

دستی روی سرش گذاشتم و محزون و آرام گفتم:

_حالم خوب نیست پری..می ترسم بمونم همه چیز بدتر بشه.چند ساعت دیگه بر می گردم.

سرم را کوتاه با انزجار سمت شیوا گرداندم و بی اشتیاق گفتم:

_مرگ و زندگی اونم دیگه برام اهمیت نداره !

هوا بارانی بود و پای پیاده نمی توانستم زیاد دور شوم.پارک خلوتی را یافتم و در آن هوای بارانی نیمه شب ساعت ها روی نیمکتی بی تحرک نشستم ،ساعت ها به واقعیتی تلخی که از دیشب دوباره زشتی های زندگی ام را خاطر نشان می کرد اندیشیدم.این همه سال را در

حسرت عشق شیوا سوخته بودم و در پی پیدا کردن پریماه آرام و قرار از کف داده بودم؛حال هر دو را کنارم داشتم و هر دو به سهم خود بلای جانم شده بودند.نمی دانم تا کجا باید مبارزه می کردم و صبوری پیشه می کردم.مگر چیزی هم عوض می شد به منی که هیچ وقت خوشی به زندگیم نیامده بود !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_259

هر چه نشستم شدت باران تندتر شد و دعا دعا کردن های من برای بند آمدنش بی اثر شد.نگران شیوا هم بودم و

هنوز تنفرش در قلبم تمام و کمال قد علم نکرده بود.می ترسیدم حالش بدتر شود و کاری از دست پریماه برنیاید، از طرفی هم مشتی که روی صورتش با آن حال نزارش خوابانده بودم احوالم بیشتر بر هم می زد و عذاب وجدان هم در کنار تمام بدبختی هایم تمرد و گردن کشی می کرد.

نزدیکی های پنج صبح بود و هنوز تاریکی هوا رخت نبسته بود.با لباس های نیمه خیسم از روی نیمکت برخاستم و قدم های بی هدفم را سمت خانه برداشتم.باد سرد صبحگاهی در حال وزیدن بود و لباس های ترم اذیتم می کرد.به قدم هایم سرعت بخشیدم و نیم ساعت بعد به خانه رسیدم.

خانه غرق سکوت و تاریکی بود،چراغی روشن نکردم و ابتدا در اتاق پریماه را نیمه باز کردم.خیالم که از بابتش آسوده شد به اجبار سمت اتاق خوابمان نزدیک شدم.لباس هایم خیس بود و برای عوض کردنش چاره ی جز رفتن به اتاق مشترک مان نداشتم.

بی صدا در اتاق را باز کردم و جلوی کمد نزدیک

شدم.لباس های تمیزی برداشتم و حوله ام را روی دوشم انداختم.

قبل از اینکه وارد حمام بشوم نگاه کنجکاوم یواشکی شیوا را جست و جو کرد.گوشه ی تخت کنج دیوار نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود.موهایش جلوی صورتش را گرفته بود و نمی توانستم خواب یا بیداری ش را تشخیص دهم.ناچارا جلوتر نشستم و با کمترین حرکت تشک تخت کنارش نشستم.موهای جلوی صورتش را آهسته کنار زدم.نشسته خوابیده بود و پتو فقط گوشه ای از پایش را پوشانده بود.خون مردگی زیر لبش قلبم را به درد می آورد.فضای اتاق تقریبا سرد بود و کاملا در خودش مچاله شد بود.

معلوم نبود از چه ساعتی در این حالت به خواب رفته بود ،هنوز آثار رنگ پریدگی در صورتش باقی مانده بود.نمی خواستم به او دست بزنم مجبور شدم پتویش را

که زیر پایش گیر کرده بوده بکشم و حداقل رویش را بپوشانم.

آهسته پتو را روی شانه هایش انداختم، اما انگاری خوابش سبک بود و چشم هایش را کمی باز کرد.

با دیدن من شوکه شد و من سریع دستم را از پتویش جدا کردم.چهره ش را جمع کرد و کمی بعد بغض آلود گفت:

_برگشتی آرمان،نگرانت بودم.توروخدا لجبازی نکن.بشین حرف هام رو بزنم،بعدش هر تصمیمی بگیری من اطاعت می کنم.حالم خیلی بده آرمان بذار یکم برات بگم شاید سبک بشم..

دکمه های بلوز سفید خیسم را یکی یکی باز کردم و سرد زمزمه کردم:

_می رم حموم.

شیوا با ناراحتی انگشت هایش را به هم گره زد و پتویش را بالاتر کشید.

دستگیره حمام را لمس کردم و از گوشه ی چشمم نگاه

گذرایی به شیوا انداختم.یاس و ناامیدی در صورت کبودش موج می زد و چیزی تا منفجر شدن بغض چنبر زده در گلویش نمانده بود.

بلوزم را به طور کامل از تنم خارج کردم و باز هم بی حس و گزنده گفتم:

_از حموم که برگشتم حرف می زنی؛ولی حرف زدن و افشای حقیقت هیچ چیز رو عوض نمی کنه.تو هنوز هم، تو خیال من یه زن پنهون کار و نا صادق هستی،فقط می خوام حرف بزنی تا بدونم پنج ماهه تمام یا به عبارتی صد و پنجاه شب رو با چه زنی همبستر می شدم ،با کی سر به بالین می ذاشتم ؟ با کی ساده لوحانه شب رو عاشقانه به سحر می رسوندم ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۲۶۰

نیم ساعتی گذاشت و در حالی که نم موهای خیسم را با حوله می گرفتم بدون هیچ حرفی روبرویش نشستم.

شیوا هنوز هم بدون هیچ تغییر حالتی غمبرک زده سر جایش نشسته بود و گوشه ی پتویش را به چنگ گرفته بود.

متوجه حضورم شد و نگاه کوتاهی سمتم انداخت.همان نیم نگاهش را هم سریع پس گرفت و منتظر اشاره ای از جانب من برای شروع صحبت هایش نماند.

دستش را زیر لب دردناک و متورمش نهاد و به سختی و نا مفهوم شروع به صحبت کرد:

_ما یه خانواده ی پُر جمعیت داشتیم و من کوچک ترین فرزند اون خانواده بودم.همه ی خواهر هام ازدواج کرده بودند و فقط من تو خونه مونده بودم.مادرم زودتر از پدرم فوت کرده بود و من کارم نگه داری از پدر پیر و بیمارم

بود.وقتی پانزده سالم بود پدرم هم که کارگر ساده ی یه مغازه ی لحاف دوزی بود فوت کرد و من رسما تنها موندم.از هیچ کدوم از خواهرهان آبی گرم نمی شد و زندگی خودشون رو به زور و بدبختی می گذروندن،حتی وقت نمی کردن به من سر بزنن و باری از روی دوشم بر دارند.یک دختر کم سن و سال دبیرستانی بودم و ادامه دادن زندگی تک و تنهایی تو اون سن واقعا برام سخت و طاقت فرسا بود.

اون اوضاع زیاد طول نکشید و خواهر بزرگترم که تهران زندگی می کرد یک ماه بعدِ فوت پدرم به دیدنم اومد و حال و روزم رو که دید دلش سوخت و من رو همراه خودش به تهران برد.اونا هم زندگی چندان راحتی نداشتن و خودشون هم چنتا بچه بزرگ تو خونه داشتن و خرج بچه های خودشون رو هم به زور می رسوندن؛اما باز هر چی بود به اون زندگی تک و تنهایی تو اون شهرستان دور افتاده می ارزید.شوهر خواهرم با اینکه روی خوشی به من نشون نمی داد و از بودن تو اون خونه استقبال نکرده بود ولی باز هم روی هم رفته مرد

بدی نبود و حداقلش این بود که چشم پاک بود و از این بابت اذیت نمی شدم.

چند ماهی گذشت و یه روز شوهر خواهرم اومد خونه و گفت صاحب کارش دنبال یه دختر خوب هست و اونم من رو معرفی کرده.وقتی این خبر رو شنیدم کلی به هم ریختم و غصه خوردم.می خواستند من رو حذف کنن و ازدواجم بهترین گزینه بود.اون زمان من یه دختر بچه پانزده ساله بودم و صاحب کار شوهر خواهرم سی و چهار سالی سن داشت.خواهرم که بالا و پایین پریدن های من رو دید راضیم کرد حداقل یک بار اون مرد رو ببینم و بعدش نظرم رو بگم.

به ناچار قبول کردم و آخر هفته با پدر و مادرش به خواستگاریم اومدن و در عرض نیم ساعت بدون اینکه حتی با اون مرد حرفی بزنم همه چیز بریده و دوخته شد و قرار عقد کنون هم گذاشتند.بعد اون جلسه ی خواستگاری کمی از حجم ناراحتی هام کمتر شده بود، خواستگارم خانواده ی بدی نداشت و خودش هم مرد ساده

و موقری به نظر می رسید.

حداقل از اون تصورات وحشتناکی که قبل دیدنش داشتم خیلی بهتر بود.

چرتکه انداختم وسط و پیش خودم دو دو تا چهارتا کردم، اون مرد که اوضاع مالی تقریبا بدی نداشت و می تونستم یه خونه زندگی مستقل برای خودم دست و پا کنم.هر چی بود بهتر از سر بار بودن تو زندگی خواهرم و یه عمر منت و دربدری بود.

چند روز بعدش هم با یه جشن کوچیک و محقر زندگی مون رو شروع کردیم،یه خونه ی هشتاد متری اطراف شهر دور تر از پدر و مادرش خرید و منو به اونجا برد.

تا چند صباحی همه چی تقریبا خوب بود و زندگی نسبتا آرومی کنار هم داشتیم.خبری از عشق و علاقه نبود،هیچ محبتی اون بین جاری نبود؛ولی باز هم به مراتب از

زندگی تو خونه ی خواهرم بهتر بود،خودم را با تمیز کردن خونه و پخت و پز سر گرم می کردم و آخر شب ها حمید خسته و کوفته به خونه می اومد و بیشتر اوقات شام نخورده می گرفت می خوابید و صبح خیلی زود هم سرکار می رفت.

یه روز زودتر خونه اومد و گفت که مهمون داره؛ازم خواست برم اتاقم و تا آخر شب بیرون نیام.

من که به تنهایی عادت داشتم مطیعانه تو اتاق کوچیکم رفتم و طبق خواسته ی حمید در هم پشت سرم قفل کردم.

کم کم این این مهمون آوردن ها و مهمون بُردن ها زیاد شد و رابطه ی سردِ بین ما هر روز سرد و سردتر شد.حتی دیگه شب ها جدا از هم می خوابیدیم و فقط گاهی به ندرت سر سفره با هم می نشستیم.

اون خونه ی هشتاد متری دو اتاق کوچیک داشت و معمو لا حمید تو اتاق بغلی مهمون هاش رو می برد.سر و صدای خاصی نداشتند و گاهی هم پیش می اومد به حضورشون شک کنم.

یه روز توی همین مهمونی ها صدای یکی از مهمون ها نا غافل خارج شد و وقتی خوب گوش تیز کردم صدای آه و ناله ی یک زن رو تشخیص دادم.صدای ناله ش از سر شکنجه و درد نبود؛بلکه نشات گرفته از سرخوشی و لذت..

لب های خشکیده ش را با زبانش تر کرد و با همان صدای بی حالش ادامه داد:

_یه دختر بچه کم سن و سال بودم،نه تجربه ای داشتم و نه کسی بود که باهاش مشورت کنم،بعضی اوقات هم از این فکر و اوهام تهمت آمیز به خودم لعنت می فرستادم و سعی می کردم به پاکدامنی حمیدی که سر سوزن بهش ع لاقه نداشتم شک نکنم و بد به دلم راه ندهم.

حتی گاهی خودم رو فریب می دادم و متقاعد می کردم شاید دوستای حمید با خانم شون اومدن؛اما قصه ی خوش خیالی های من زیاد دووم نیاورد و شدت اون سر و صداها و آه و ناله ها هر روز غلیظ تر شد و بیشتر دامن

گرفت.

دیگه کم کم خوب فهمیده بودم زیر اون سقفِ نه چندان بلند چه خبره و چه فساد و فحشایی بود که صورت نمی گرفت...

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۶۱

دیگه کم کم خوب فهمیده بودم زیر اون سقفِ نه چندان بلند چه خبره و چه فساد و فحشایی بود که صورت نمی گیره !

نمی تونستم اون شرایط رو تاب بیارم؛مثل هر زن دیگه ای! مخصوصا که اول راه بودم و هزارتا امید و آرزو

داشتم.

چندان بهم روی خوش نشون نمی داد،نمی تونستم چیزی که شنیدن و حس کردم رو به روش بیارم.تصمیم گرفتم با مادر و پدرش صحبت کنم بلکه دردی رو از من دوا کنن.ولی ای کاش قلم پام می شکست و هیچ وقت سراغ خانواده ش نمی رفتم.وقتی که ماجرا رو از زبون من شنیدن کلی گر گرفتن و یقه ی من رو هم به جرم تهمت و افترای دروغ سفت و سخت چسبیدند .بعد اون قضیه اوضاع خفقان آوری گریبانگیرم شد و حتی از کوچکترین برخورد و نشست و برخاستم هزاران داستان در آوردن و هر آنگ و بهتانی که به ذهنشون می رسید به من می چسبوندن.

بعد صحبت با پدر و مادرش رفت و آمد اون غریبه ها از خونه م به کلی قطع شد و حداقل از این بابت خرسند بودم.اون حال خوب زیاد امتداد پیدا نکرد و خصلت شکاکی حمید کم کم رو شد.راست می گن که کافر همه را به کیش خود پندارد، حتی تا سر کوچه هم می رفتم یه

افترایی تنگم می چسبوند و هر شب بساط ضرب و شتمش به پا بود.هر شب یه وعده کتک می خوردم و تمام تنم کبود و زخم و زیلی می شد،بدون اینکه حتی بفهمم گناهم چیه و به چه جرمی زندگی سگی نصیبم شده،هر شب صدای جیغ و ناله های درد آلود من خونه رو پر می کرد و حتی صدای اعتراض آلود همسایه ها هم بلند شده بود.

محله بزرگی نبود و سر هم یه آرایشگاه زنونه اون حوالی بود.گاهی از سر بیکاری و دلتنگی سری به اون سالن کوچیک می زدم و با خانم خون گرمی که صاحبش بود گپ می زدم و از دردهایی که می کشیدم صحبت می کردم؛در واقع تنها کسی بود که می تونستم براش درد ودل کنم.یه خانم متاهل سی ساله بود و تیپ و ظاهرش تو اون محله زیادی خیره کننده و چشم گیر بود.زن آزاد و بی خیالی بود و حرف هایی که می زد خیلی آرومم می کرد.این رفاقت انقدر پا گرفت که کم کم به خونه ی هم رفت و آمد می کردیم و قسمت جالب ماجرا اونجایی بود که شوهرم بر خلاف بقیه ی روابطم با اون زن هیچ

مشکلی نداشت.دستورالعمل هایی که ساره بهم پیشنهاد داده بود روی زندگیم خیلی موثر بود و دیگه خبری از اون کتک های بیجا و عذاب آور نبود.

بیشتر شب ها ساره با همسرش به خونه ی ما می اومدن و تا صبح شب نشینی داشتیم.حتی بعد اینکه شوهرش مسافرت رفت ارتباطمون قطع نشد و بیشتر اوقات با هم بودیم.بودن با ساره خیلی از خلاء های زندگیم رو پر کرده بود و افسردگیم به مرور کمتر شده بود؛همه چیز خوب بود جز رابطه ی احساسی و زناشویی من و همسرم،انگار که اشتیاقی به بودن کنار هم نداشتیم و هیچ کدومون هم برای بهبود اوضاع قدمی بر نمی داشتیم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۶۲

پریزاده ام

در نبودِ همسر ساره من و حمید زیر بال و پرش رو گرفتیم و هر جایی که خودمون می رفتیم اون رو هم همراه خودمون می بردیم.غافل از اینکه من ساده لوح و بخت برگشته قاطی چه بازی کثیفی شدم!

مدام سعی داشتم به خودم بقبولونم که ساره زن اجتماعی و راحتی هست و مثل من محدود نیست ولی اون اواخر از صمیمیت و بگو بخندهای گرمش با همسرم نمی تونستم چشم پوشی کنم.گاهی جوری با هم گرم می گرفتند که انگار مَنی اون وسط وجود نداشتم و حتی بیشتر اوقات حس اضافه بودن بین اون دو رو داشتم.

نمی خواستم با اعتراض بیجا و غیر منطقی،بی گدار بی آب بزنم و باز هم اون روزهای سخت قبل ساره رو تجربه کنم.سعی کردم سکوت کنم و با شواهد دندون شکنی رابطه ی بین اون دو رو علنی کنم.

پیراده ام

من به حمید احساسی نداشتم.هر چی بود خلاصه می شد تو یه تعلق خاطر ساده ی زن و شوهری؛اما نمی شد منکر احساسات حسادت آمیز و حساسیت های پر رنگ زنانه ام بشم.گاهی رفتارهای اون دو بیش از حد آزار دهنده می شد و من رو به مرز جنون می رسوندن.از هر فرصتی برای ارتباط فیزیکی و دست زدن به همدیگه سواستفاده می کردند و شوخی های ما بینشون حد و مرز استاندار رو هم رد می کرد.

ساره یه دختر نوجوون سیزده ساله داشت و بیشتر وقت هایی که با هم بیرون بودیم من رو با اون دختر یکی می کردند و به بهانه های مختلف پی نخود سیاه می فرستادند.

خدا می دونست وقت هایی که به اجبار اون دو رو به حال هم رها می کردم و با اون دختر گوشت تلخ و تُخس ساره مجبور بودم ساعت ها رو بگذرونم چی به من می گذشت !

درسته تو سن کم ازدواج کرده بودم اما من هم یه زن بودم و دوست داشتم به چشم همسرم بیام،دلم می خواست

فقط به من توجه کنه و با هیچ زن دیگه ای هِر و کِر راه ننداره؛اما افسوس که من برای حمید با دختر ساره هیچ فرقی نداشتم و در حقیقت راهش رو هموار کرده بودم که خانواده ش خیالشون آسوده باشه که سر خونه و زندگیش هست و هرز پریدن هاش رو جمع و جور کرده.

به ته خط رسیده بودم،صبرم لبریز شده بود،تحمل اون شرایط حقارت آمیز برایم ناممکن شده بود.اینبار باید با دست پر پیش خانواده ش می رفتم.

می تونستم یه بار زودتر از اون ساعتی که حمید گفته برگردم و اون دو رو غافلگیر کنم اما می دونستم که در اون صورت حسابم با کرام الکاتبین بود و حمید زنده ام نمی ذاشت.

یه روز تا برگشت همسر ساره مونده بود،دل تو دلم نبود و سر از پا نمی شناختم.حداقل تا یه مدت شرش کم می شد و می تونستم یه نفسی راحت کنم.

روز قبلش حمید وقتی فهمید که قراره شوهرش برگرده پیشنهاد داد که باز هم عصرش یه جای سر سبز بریم و

چند ساعتی رو تفریح کنیم.

باز هم به ناچار اطاعت کردم و این بار به امید اینکه شوهر ساره بر می گرده صبوری کردم و دندون رو جگر گذاشتم.

زیر اندازی پهن کردیم و هر سه روش جا گرفتیم.طبق معمول حمید با فاصله از من نشست و من شروع به ریختن چای درون فلاسک توی استکان ها شدم.هنوز لب به چایی نزده بودم که دختر سرتق و آویزون ساره اومد و از من خواست که با هم والیبال بازی کنیم.دستم رو روی کمرم چفت کردم و گفتم که امروز رو نمی تونم؛کمر درد دارم.اما مرغ ش یه پا داشت و بی خیالم نمی شد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۶۳

حمید هم که اصرارهای دختر ساره رو دید با پا فشاری مجبورم کرد همراهیش کنم.هر چی توضیح دادم که زمان ماهیانه ام رسیده و نمی تونم با اون دختر نفرت انگیز بدو بدو کنم افاقه نکرد و باز هم مطیع امر اون مرد حیوون صفت شدم.قبل از اینکه از سر جام بلند شم،یه لحظه زد به سرم که موبایلم رو روشن کنم و قسمت ضبط صداش رو روشن بذارم.نمی دونم اون فکر چه جوری به سرم زد اما بهترین راهکار ممکن بود.با هزاران ترس و لرز موبایلم رو کنارشون تو چمن ها پنهون کردم و محافظه کارانه با گوشه ی زیر انداز مخفیش کردم.

دختره ی نکبت انگار می دونست اونا چه هدفی دارن؛ کلی منو با اون حالم راه برد و جایی خیلی دورتر از اونا مشغولم کرد. چقدر دلم می خواست دست تو اون موهای وزش فرو کنم و دونه دونه موهاش رو از ریشه بکنم.زیر یه درختی نشستم،کمرم به شدت درد می کرد و زیر دلم تیر می کشید،ازم خواست که بلند شم و بازی رو

به هم نزنم.تموم حرص و رنجی که اون مدت تنهایی به دوش کشیده بودم رو تو صدام ریختم و با زخمی ترین حالت صدایی که سراغ داشتم "خفه شو" بلندی نثارش کردم.یکه خورد و نق زنون تنهایی مشغول بازی شد.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و آروم وقرار نداشتم.با لاخره اون یه ساعت مزخرف و مسخره سپری شد و سمت شون برگشتیم.به محض رسیدن مون دختر ساره گ لایه و شکوه هاش رو شروع کرد و حمید بدون اینکه توجهی به صورت رنگ پریده ی من کنه،شروع به شماتت کرد.

نایستادم تا از آماج بی انصافی هاش بهره ببرم،موبایلم رو نامحسوس از لای چمن ها بیرون کشیدم و به بهانه ی دستشوئی از آن ها جدا شدم.

مضطرب وارد سرویس بهداشتی شدم و مکالمه ای که ضبط شده بود را با صدای کمی شروع به پخش کردم.

پریاده ام

صورتش را آشفته میان دست هایش قاب گرفت و رنگ رخش رو به ارغوانی شدن رفت.صدایش طرحی از بغض گرفت:

_نمی دونم اوج سقفِ دردهای یک زن چقدر می تونه بلند باشه؛اما من لِه شدم.من تو پانزده سالگی،سنی که نهال رویاهای بلند و بالای یه دختر سبز می شه جوری زمین خوردم که صدای شکستن تک تکِ استخوون هام تنها ملودی نحسی شد که هیچ وقت ذهنم رو خالی نکرد.

حتی یادآوری زمزمه های لوند و اغوا گری که بین اون دو رد و بدل شده بود، مغزم رو متلاشی می کنه؛شوخی های رکیک جنسی،حرف هایی که حتی مَنی که زنش بودم از شنیدنش شرمم می شد،مسائل کاملا باز و بدون پرده ی اروتیک و زناشویی..!

ساره چه عشوه ای ریخته بود تو صداش،انگار که جلوه ی شرارت های منحوس ابلیس درست وسط جمع دو نفره ی اون دو،تمام قد رخ نمایی کرده بود!

حرف هاشون بوی عشق و دلدادگی نمی داد،حتی به

تعارف و اغراق هم دل به دل هم نمی دادند،فقط هوس بود و خوی کثیف حیوانی و پیشنهادهایی که همگی بوی گند و تعفن می دادند،اون شب آخرین فرصتی بود که قبل برگشت همسر اره،آخرین دریدگی شون رو وقیحانه نقش بزنن...

#پارت_۲۶۴

اون شب آخرین فرصتی بود که قبل برگشت همسر اره، آخرین دریدگی شون رو وقیحانه نقش بزنن..

تا رسیدن به خونه یه ساعتی طول کشید.به حدی ازشون بیزار شده بودم که دلم می خواست هر آن حمید ماشینش رو کنار بزنه و من تمام انزجار و تنفرم رو از اون ها یه جا بالا بیارم.

به هر محنتی که بود شب رسید و حمید با آن شکل و

شمایل چندش آمیزش شروع به آراستن و براق کردن خودش برای دلبر هرزه ش کرد.

لباس هاش رو به سرعت به تن کشید و سمت در رفت؛ مثل همیشه کوتاه و کم حوصله بهونه های صد من یه غازش رو تراشید و با گفتن "دوستم مریضه می رم امشب رو پیشش بمونم" از من جدا شد.دندونی به هم سابیدم و زیر لبی گفتم"کاش تو هم همراه دوستت سقَط شی و خبرت رو برام بیارن".

قبل از اینکه خونه رو ترک کنه،جدی و با صلابت گفتم:

_یه لحظه نرو کارت دارم !

چهره ش رو با نارضایتی جمع کرد و کم حوصله غرید:

_اَههه تو هم می بینی من عجله دارم. وقت اضافه گیر آوردی ؟

برای اولین بار سعی کردم که از اون جلد ترسا و موش مردگی یم درآم و خودی نشون بدم؛به قول قدیمی ها مرگ یه بار شیون یه بار،تلخندی زدم و با کنایه آمیزترین

لحنی که بلد بودم نجوا کردم:

_نترس دیرت نمیشه ساره منتظرت می مونه ! حتی شده تا صبح.اون تشنه تر از این حرفاس که به خاطر نیم ساعت معطلی کاسه کوزه ها رو به هم بریزه.

چشم هاش بیش از اندازه رعب انگیز شد و ابرو های پر پشت و گریه ش رو به شدت تو هم تاب داد.جلوتر اومد و صورت سه تیغش زیر نور لامپ اتاق برق زد،دسته موهای بلندم رو با فشار دور مچش پیچوند و گوشه چشمش رو چین داد:

_نشنیدم چه یاوه ای به هم بافتی ! دهنت رو باز کن یه بار دیگه زرت رو بزن ببنم چی نالیدی؟

یکی دو سر و گردن از من بالاتر بود و زورم به اون هیکل نحسش نمی رسید،پوست سرم می سوخت و از فرط درد دلم می خواست زیر گریه بزنم.

اما وقت عجز و لابه نبود،باید هر طور شده کار رو یه سره می کردم و حساب خودم از اون دو تا بدکاره و سر

تا پا نجس جدا می کردم.

با همون دست های مرتعشم موبایلم از جیب مانتوم بیرون کشیدم و ناشیانه پخش اون مکالمه ی منزجز کننده رو روشن کردم.

تمام حرف هاشون و زمزمه های شیطانی شون تو ابعاد پذیرایی کوچیک خونه می پیچید و چهره ی حمید هر ثانیه بیشتر تو هم فرو می رفت .دست آخر نگاهش رو به من دوخت و خون از چشم هاش بارید.

سخت بود،از اون همه نزدیکی دلم زیر و رو شده بود؛اما به هر بدبختی که بود خش دار و زخمی حرف زدم:

_طلاقم بده حمید ! همین فردا بعدش برو با اون باره ی فاسد و یا هر زن ...

مگر نه با همین صدای ضبط شده آبرو برات نمی ذارم، به خاک مادرم قسم !

ادامه

پریزاده ام

می رم پیش پدر و مادرت،می رم پیش صاحب کارت ، بخدا بی صفتت می کنم.

ازت چندشم می شه حمید ! تو کل وجودت نجسه ،نمی خواهم حتی یه انگشتت هم بهم بخوره..

اون دسته موهای اسیر شده تو دستش رو رها نکرد.همون رو گرفت و با همه قدرتی که تو وجودش عصیان می کرد به این طرف و اون طرف کشید و سرم به شدت چندین بار به دیوار کوبوند.

خون از سر و روم جاری شده بود و چشم هام سیاهی می رفت؛اما هنوز خُنک نشده بود و حال و روز رو به مرگم ذره ای هم ککش رو نگزونده بود،کمربندش شلوارش رو در آورد و دونه به دونه لباس هام رو از تنم کند،لبخند کثیفی روی لبش نقش بست و با همون کمربندش به جون تن برهنه م افتاد.

انقدر زد و زد و زد که در نهایت با اِمداد همسایه ها و اعتراض هاشون سرد شد و بی رمق هیکل منفورش رو روی یکی از صندلی ها رها کرد.نمی دونی چه بساطی

بود،تو خون خودم غلت می زدم اما برای حفظ آبروم خودم رو کشون کشون به لباس هام رسوندم که تن برهنه م تو معرض دید مردای چشم چرون در و همسایه نباشه..
سرش را در گریبانش فرو داد و مظلومانه هق هق هایش را سر داد.به شدت منقلب شده بودم و بی نهایت دلم به حال شیوا می سوخت،اما هنوز عصبانیت و آزردگی ام از او فروکش نشده بود.با این حال شیوا یک انسان بود و من هم از جنس سنگ نبودم !

کمی خودم را روی تشک تخت جلوتر کشیدم و دستم را روی پیشانی ش بند کردم.اصابت دستم رو پوست صورتش باعث شد به خودش بیاید و بلافاصله سرش را بالا بگیرد.

رنجور دستم را از روی صورتش جدا کرد و به زخم و کبودی زیر لبش اشاره کرد:

_من با کتک و آزار و این رد خشونت ها روی صورتم نامانوس نیستم آرمان خان !

همیشه کتک خوردم چون بی پناه بودم،چون بی کس بودم

و دیواری کوتاه تر از من نبود.تو یه عمره اعتقاد داری که پریماه رنج کشیده و تنهاس،اما تا زمانی که برادری چون تو، مثل کوه پشتش هست کی می تونه دست روش بلند کنه ؟

اما من کتک می خورم و همه دردهام رو قورت می دم چون دستم به جایی بند نیست،چون زورم به کسی نمی رسه.. دستی لای موهایم فرو بردم و نفسم را کش دار رها کردم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۶۵

پریزاده ام

_من وقت اضافه واسه شنیدن گلایه ها و ننه من غریبم بازی هات رو ندارم.مسلما اینجا ننشستم که تو جریان رو به نفع خودت پیش ببرونی،پس زودتر ادامه ی حرف هات رو بزن که اصلا رو به راه نیستم !

با نوک انگشت های لاک خورده ش ی اشک روی گونه ش را گرفت و توامان با اخم ظریفی افزود:

_دو روزی تو بیمارستان بستری بودم،همه تنم کبود و دردناک بود و نمی تونستم تکون بخورم.هیچ کس نه سراغم اومده بود و نه پولی واسه تسویه بیمارستان داشتم.

از یکی از پرستارها موبایلش رو گرفتم و زنگ زدم به خواهرم .سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم و ازش خواستم که نجاتم بده و کمک کنه که طلاقم رو از حمید بگیرم.اما خواهرم در کمال قساوت و بی رحمی گفت اگه برگردم سر خونه زندگیم حاضره کمکم کنه،رک و رو راست گفت با وجودش شوهرش نمی تونه یه دختر کم سن و سال و مطلقه رو تو خونه ش نگه داره..

تنها به فکر منافع و موقعیت در خطر خودش بود و اصلا

زجرهایی که قرار بود تو ادامه ی زندگی با اون حیوون رو متحمل بشم رو در نظر نمی گرفت.خواهرم تنها فردی که تو خانواده ذره ای دلش برام سوخته بود همون جا برای همیشه برام مُرد و اون رو مثل بقیه از سیاه مشق زندگیم خطش زدم.

ناگزیر به خانواده ی شوهرم زنگ زدم و ازشون خواستم سراغم بیان.اینبار با دیدن سر و صورت بادکرده و داغونم کمی دلشون به رحم اومد و مرخصم کردند.مادر حمید یه بند غرغر می کرد و ماجرای ساره رو به بی عرضگی و بی دست و پایی من تلقی می کرد اما پدرش از کارهای پسرش به شدت شرمسار بود و دور از چشم پسرش پولی رو برام جور کرد و ازم خواست برای گرفتن طلاقم سراغ یه وکیل زبر و زرنگ برم.

کلی پرس و جو کردم و آدرس یه وکیل خانم رو گیر آوردم.

نگاهش را به پایین سوق داد و معذب زمزمه کرد:

_اسم وکیله مهتاب مسیح پور بود..

دهانم نیمه باز ماند و با تحیر لب تکان دادم:

_مادرت؟!

با حرکت کوتاه سرش تایید کرد:

_آره مادر فعلی یم،تو کارش زیادی ماهر بود.خیلی زود پرونده م رو به جریان انداخت و تونستیم تایید پزشک قانونی رو هم بگیریم.تو اون مدت با مهتاب کلی صمیمی شده بودم و حتی خارج از ساعت کاریش بیشتر اوقات باهاش درد و دل می کردم.زن با کلاس و دنیا دیده ای بود و دلش به حال جوونی و سن و سال کمم
می سوخت .مهتاب مهریه م رو اجرا گذاشت و چون حمید مرد خسیس و دندون گردی بود مجبور شد طلاقم بده.

روزی که از حمید طلاق گرفتم مادرش عذرم رو خواست و بهم فرصت داد که اون خونه رو ترک کنم.هیچ جایی برای رفتن نداشتم و امیدی به خواهرم نبود می دونستم من رو نمی پذیره.سراغش نرفتم و فکر برگشت به شهرستان رو از سرم بیرون کردم.خونه ی کوچیک

پدریم تا الان فروخته شده بود و با اون شرایط و مُهری که به پیشونیم خورده بود ادامه ی زندگی تو اون شهرستان صلاح نبود.مجبور شدم پیش همون خانم وکیل برم و با ناله و زاری ازش بخواهم کاری برام بکنه.اما اون بر خلاف انتظارم دست رد به سینه م زد و زیاد روی خوش بهم نشون نداد.در واقع حق با اون بود و توقع بردن من به خونه زندگیش کمی عجیب و دور از ذهن بود.

روزهای آخر حضورم تو خونه مادر شوهرم بود،اون شب عروسی یکی از اقوام رفتن و طبق روال اون چند وقته هر چی کار و رخت و ظرف کثیفی که داشتن رو روی سرم ریختن.تو حموم مشغول شستن رخت های کثیف و تموم نشدنی بودم که حضور یه نفر رو تو خونه حس کردم.سریع دست هام رو شستم و با هول و ولا از حموم خارج شدم.باورم نمی شد،مو به تنم سیخ شده بود، حمید با سر و وضع آشفته و حالت مستی یش وسط اتاق ایستاده بود.گوشه اتاق پناه گرفتم و با کشیدن های جیغ های پی در پی واکنش نشون دادم.حمید دست روی دهانم

گذاشت و سعی کرد آرومم کنه.منو به زور با تنش احاطه کرده بود و با اون بوی گند الکل دهانش اظهار پشیمونی می کرد؛می گفت که هیچ وقت اره رو دوست نداشته، فقط نمی تونسته از هیکل جذاب و لوند زنونه ش بگذره، می خواست که باز هم خانم خونه ش و زن زندگیش باشم..

وقتی دید که ادعاهای دروغش دردی رو درمون نمی کنه و جیغ و فریادهای من متوقف نمی شه،از جیب شلوارش بطری کوچیک مشروب رو بیرون کشید و به زور تو حلقم ریخت.

به شدت به سرفه افتادم و کم مونده بود که نفسم بالا نیاد.طعم گس و تلخ مشروبش کامم رو پر کرده بود و من عصبی و نفس زنون گوشه ی اتاق افتاده بودم.سعی داشت لباس های تنم رو پاره کنه،اما من به شدت مچاله شده بودم و با ته مونده های توان بدنم مقاومت می کردم.کارد براق اما کوچیکی از جیبش در آورد وبا تهدید

ازم خواست که خفه خون بگیرم.مقابلم روی زمین نشست و مچ دستم را با پنجه های پر قدرتش مهار کرد.از شدت اشک تموم تنم می لرزید،با همون چهره ی مست و نفرت انگیزش گفت که ؛هنوز من عده اش هستم و می خواد به هر نحوی شده من رو به اون خونه ی وامونده ش برگردنه.می گفت که یه بچه می تونه منو پاگیر اون خونه زندگی کنه..

همه چیزهایی که تو سرش رو بود رو تو عالم مستی بیرون ریخت و روم خیمه زد.انقدر خورده بود که هوش از سرش پریده بود و از چاقویی که روی زمین افتاده بود غافل شده بود.قبل از اینکه دست کثیفش به پوست تنم بخوره چاقو رو از روی زمین قاپیدم و چشم هام رو بستم.منی که حتی دل آزردن یه مورچه رو نداشتم تو سن پانزده سالگی با اون دست ظریفم تبدیل شدم به یه چاقو کش و چشم روی همه چی بستم.

چشم بستم و چاقو رو با دست لرزونم روی تن شوهر سابقم فرو کردم.صدای ناله ی بلند حمید باعث شد من

وحشت زده چشم هام رو باز کنم و کارد فرو رفته تو پهلوش عقل رو از سرم بپرونه..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۶۶

چشم بستم و چاقو رو با دست لرزونم روی تن شوهر سابقم فرو کردم.صدای ناله ی بلند حمید باعث شد من وحشت زده چشم هام رو باز کنم و کارد فرو رفته تو پهلوش عقل رو از سرم بپرونه.

آشوب زده حمید رو از روی خودم پسش زدم و هل دادمش سمت دیوار.حتی ثانیه ای هم تعلل نکردم و با آن حال و روزش رهاش کردم.سَرسَری لباس هام رو به تن

کشیدم و مثل جنون زده ها از خونه بیرون زدم.

عصر بود و تا تاریکی هوا زمان زیادی نمونده بود.فرصتی برای فکر کردن و انتخاب جا واسه پناه گرفتن نداشتم.فقط یه گزینه پیش روم بود،اون هم مهتاب وکیلم بود.تنها شانسی که آوردم این بود که قبل خروج ش از محل کارش تونستم خودم رو بهش برسونم.

حالم خوب نبود و تعادل درست و حسابی روی رفتارهام نداشتم.به شدت هراسان بودم و هنوز هم رد لکه های خون حمید روی لباس و کف دستم بر جای مونده بود.مهتاب که هیچ جوره موفق به آروم کردنم نشد، مجبور شد اون شب من رو به خونه ش ببره و اون جا پناهم بده.آخر شب که کمی به خودم مسلط شدم،لب باز کردم و همه چی رو براش گفتم.نگران حمید نبودم مرگ و زندگیش پشیزی برام اهمیت نداشت؛تنها دلشوره ی من زخم عمیقی بود که روی پهلوش جا گذاشته بودم؛می ترسیدم دستی دستی قاتل هم بشم و زندگی نکبتی یم بیشتر تو منجلاب فرو بره.

مهتاب با موضوع منطقی برخورد کرد و برای رفع نگرانی و آشوبم، اون وقت شب برای گرفتن آمار حال و روز حمید به هر جایی که به ذهنش می رسید زنگ زد.اون دو ساعت قدِ ده سال برام طولانی و کُشنده سپری شد، از فرط اضطراب تموم تنم خیس عرق شده بود و تپش قلبم میان دهانم احساس می کردم.بالاخره آخرای شب بود که بعد تماس با یکی از بیمارستان ها متوجه شدیم که اونجا بستری هست. کلیه ی سمت چپش به کل آسیب دیده بود و مجبور شده بودند کلیه رو از تنش خارج کنند.

همین که زنده بود و شرش روی سرم خاکستر نشده بود برام کافی بود و اون شب رو با خوردن دو تا مُسکن قوی به صبح رسوندم.

صبحش مهتاب ازم خواست که برم خودم رو معرفی کنم و هر طور شده رضایت حمید و خانواده ش رو بگیریم، چون حمید حالت عادی نداشت و به زور می خواست سمتم بیاد شاید امیدی به تخفیف تو پرونده بود.اما هر چی گفت قبول نکردم و زیر بار معرفی کردن خودم به کلا

انتری نرفتم.

خانواده ی حمید مو رو از ماست بیرون می کشیدند و حتی حاضر نبودن از یه ریال شون هم بگذرند؛قطعا از بین رفتن یه کلیه کم چیزی نبود و من حتی آه نداشتم که با ناله سودا کنم چه برسه اینکه چند میلیون خسارت بدم.بعدشم تنها همه ی قضیه ی اون نبود،مطمئنا حمید بعد پیدا کردنم من رو به اجبار به جهنم زندگیش بر می گردوند و

با اون زنیکه ساره هر بلایی که عشق شون می کشید سرم می آوردند.

مهتاب بعد اینکه ترس و مقاومت های من رو دید حرفی نزد و دیگه چندان اصرار نکرد.همسرش برای مدتی تهران نبود و من همچنان تو خونه ش سر می کردم.حرفی نمی زد ولی رفتاری هم مبنی بر نارضایتی و یا مزاحم بودنم هم تو اون خونه، از خودش بروز نمی داد.همین باعث شده بود من از سر بی پناهی تو اون

خونه بمونم و خیالم از پیدا شدن سر و کله ی حمید آسوده باشه.هر کاری که از دستم بر می اومد انجام می دادم که سربار بودنم کمتر به دید بیاد،مهتاب هم یا واقعا مشکلی نداشت یا سر رودربایستی حرفی نمی زد.خونه ش رو تمیز می کردم،برای شام غذایی دست و پا می کردم و عصر که خونه می رسید چای یا قهوه ش رو آماده می کردم .

برق رضایت رو که تو چشم هاش می دیدم دلم آروم می شد و ته دلم خدا رو شکر می کردم که باز هم حرفی از ترک کردن خونه ش نمی زنه.یکی از شب های که پیشش بودم و بی خوابی به سرمون زده بود،اون هم از زندگیش و سرگذشتش برام گفت و اونجا بود که فهمیدم همه ی اون زرق و برق و امکانات فقط ظاهر ماجرا هست و در بطنش چه دردهایی بود که آزارش می داد.می گفت وقتی جوون بوده چندین بار باردار شده بود و هر بار زایمان نا موفقی داشت.آخرین بار هم نوازدش رو تو یک ماهگی از دست داده بود و اگر زنده می موند دختری به سن و سـ ال من بود.شوهرش اون زمون خیلی دوسش داشته و

راضی به جدایی و ازدواج دوم نشده بود.ولی بعدها با گذر زمان نبود یه بچه تو زندگیشون باعث شده بود هر روز نسبت به هم سردتر بشن و برای فرار از سرمای زندگی شون شوهرش به مسافرت های دور و دراز بره.می گفت که اون مسافرت های بو دار آزارش می ده و تنهایی های بلند مدت افسرده ش کرده.

حضورم تو اون خونه و آماده کردن غذاهای گرم و هم صحبتی با مهتاب باعث شده بود، هر روزی که می گذره مهتاب بیشتر به من وابسته تر بشه و دیگه نتونه از بودنم تو اون خونه دل بکنه.منم مثل مادر نداشته م دوستش داشتم و حتی کوچکترین حرف و درد دلی رو ازش پنهون نمی کردم.یه شب به من پیشنهاد داد که برای همیشه کنارش بمونم و باقی مونده درس و مدرسه ام رو فشرده تموم کنم.

کور از خدا دو تا چشم بینا می خواست و من از خدام بود که یه شبه راه هزار ساله برم و تو اون خونه زندگی مجلل برای همیشه زندگی کنم.اما هنوز دو تا مانع این بین

بود؛اول اینکه اون جوری که مهتاب فهمیده بود، حمید از من شکایت کرده بود و در به در دنبالم بود،بعدشم موندنم تو اون خونه مشروط به رضایت همسر مهتاب بود.اگر همسرش راضی نمی شد من باید اون خونه رو ترک می کردم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۶۷

تا زمان برگشت همسرش هر روز کارم دعا کردن بود و هر ذکر و صلواتی که بلد بودم نذر می کردم که شوهر مهتاب "نه" تو کار نیاره.

بالاخره بعد کلی استرس و واهمه اون روز هم سر رسید و شوهرش از سفر برگشت.قبل از اینکه من رو ببینه

مهتاب همه چی رو براش تعریف کرده بود و قرار بود به اتاق کارش که طبقه ی دوم خونه شون برم و شوهرش در جمع دو نفره ی من و خودش صلاحیتم رو برای موندن بسنجه.

چیزی قریب به ده سالی از اون زمون می گذره ولی هنوز هم لحظه ی ملاقات با اون مرد از خاطرم نمی ره و خط به خطش تو ذهنم زنده س.حرفی نزد،سوالی هم نپرسید؛تو سکوت اتاق خیره شده بهم و سخت مشغول وارسی بود.

انگار که می خواست از طرح و انحنای بدنم کشف مهمی کنه.بعد یه نگاه نسبتا طولانی و آزار دهنده روی تنم بدون اینکه حالتش رو تغییر بده لبخند مرموز و پر اُبهتی زد و با ادا کردن واژه ی "خوبه" مُهر تایید به موندنم تو اون خونه رو زد.

اون نگاه های خریدارانه و بدون حد و مرز فقط مختص اون ملاقات بود و بعد اون دیگه چندان به اون شکل محرز تکرار نشد و من هم خاطره ی اون روز رو به باد

فراموشی سپردم.

از "هانیه" بودن خسته بودم.هیچ موقع اون هویت چنگی به دلم نمی زد و همیشه شور بختی و دربدری رو برام به ارمغان آورده بود.می خواستم آدم جدیدی بشم . گذشته ی منحوسم رو کنار بذارم و هیچ وقت دست حمید به من نرسه.خواسته ام رو با مهتاب در میون گذاشتم،به هر حال اون وکیل بود و بیشتر از من به چم و خم کار آشنا بود.اولش قبول نکرد و گفت که جعل هویت از نظر قانونی جرم و مجازات داره و حتی می تونه به کار و اعتبارش خدشه وارد کنه.اما بعدها که پافشاری من و پیگیری جدیتِ شکایت حمید رو دید، به خاطر من این خطر رو به جون خرید و از طریق یه واسطه ای تونست شناسنامه ی جدیدی برام جور کنه.

از "هانیه نصیری" مبدل شدم به "شیوا ستوده".اسمم هیچ وقت تو شناسنامه ی خانم و آقای ستوده نرفت اما تونستم فامیلی شون رو با خودم به یدک بکشم.. دستم را به علا مت سکون بالا گرفتم و نگذاشتم مابقی کلامش را سر

دهد.چشمی تنگ کردم و سوالی که بی محابا در ذهنم رنگ می گرفت را به زبان جاری کردم:

_صبر کن. صبر کن ببینم شیوا؛چی داری می گی.باورم نمی شه تو کی هستی،چه کاره هستی ؟ من با چه شیادی ازدواج کردم ؟ یعنی پنج ماه بود بود که من غرق گناه و رابطه ی حرام بودم ؟

نگاهش روی لبم ثابت ماند و گنگ پرسید:

_منظورت از رابطه ی حروم چیه ؟

از جایم برخاستم و با درماندگی کف دستم را به دیوار روبرویم کوباندم.با صدای کنترل شده ای غریدم:

_چی به سرم آوردی شیوا ! این ازدواج غلطه .از پایه نادرسته.تو بگو با تو چیکار کنم ؟ من با کسی ازدواج کردم که معلوم نیست هویت اصلی یش چی هست .اصلا از کجا این ادعاها رو باور کنم.

کف دستم را از روی دیوار گرفتم و همان را مشت کردم

و به صورت ممتد چند باری به دیوار کوباندم.

_عقد ما درست نبود شیوا.تو جعل هویت کردی.من با شیوا ازدواج کردم ولی تو شیوا نیستی هانیه نصیری هستی.تو با کلاشی ها و نیرنگ هات باعث شدی من وارد یه ارتباط نادرست و باطل بشم .هیچ فکر کردی چی به سرم آوردی ؟ اگه بچه دار می شدیم چی ؟ تکلیف اون بچه چی بود،یه بچه ی حروم.. لبم را به شدت گزیدم و زبان به کام گرفتم.پوست صورتم داغ کرده بود و حرارت از سر و رویم می بارید.

شیوا شرمسارتر از قبل بازوهایش را به بغل گرفت و سرش را پایین برد.

آوای ضعیف ش گوشم را پر کرد:

_صبر کن.تند نرو آرمان،من هنوز حرف هام تموم نشده !

صدایش اعصاب تحلیل رفته م را تحریک کرد و بی اختیار سمتش خیز برداشتم.چانه ش را به چنگ گرفتم و

سرش را بالا کشیدم.چانه ش زیر انگشت هایم دردناک فشرده شد و صورتش را جمع کرد.از لایه ی اشکی که مقابل چشمش نقش بسته بود دریافتم که کبودی زیر لبش اذیتش می کند اما به روی خودم نیاوردم و دندان هایم را بیشتر روی هم فشردم.

_چی بگی هان ؟ کاش همین جوری لال مونی می گرفتی و به دروغ هات ادامه می دادی.نمی تونم حرف هات رو هضم کنم شیوا.هر چی پیش می ری من بیشتر به پوچی می خورم.آخه تو الان چی من هستی ؟ زنم ، یه غریبه ، یه نامحرم یا چی ؟

اینبار شمرده تر پرسیدم:

_ من با کی طرف هستم شیوا ؟

نگاه مرطوبش را بالا کشید و با صلابت میان چشم هایم توقف کرد.انگشت های سردش دستم را که به چانه ش بند شده بود را کوتاه لمس کرد و گریان و خسته زمزمه کرد:

_من زنتم آرمان !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۶۸

اینبار شمرده تر پرسیدم:

_ من با کی طرف هستم شیوا ؟

نگاه مرطوبش را بالا کشید و با صلابت میان چشم هایم توقف کرد.انگشت های سردش دستم را که به چانه ش بند شده بود را کوتاه لمس کرد و گریان و خسته زمزمه کرد:

_من زنتم آرمان !

انگشت هایم سست شدند و از روی چانه اش سُر خوردند.لبخندی که حاملِ هزاران درد و ناباوری بود را حواله اش کردم و تمسخر گونه گفتم:

_جفنگ نگو شیوا .تو حتی تو شناخت خودتم عاجزی با چه اطمینانی ادعا می کنی رابطه ی ما درست و اصولی هست ؟

شوری اشک هایش زخم زیر لبش را سوزاند و نالان زمزمه کرد:

_من پرس و جو کردم آرمان.

بی رمق تنم را کمی دورتر از شیوا روی تخت رها کردم و تکیه ام را به دیوار سرد پشت سرم دادم.نفسم را صدا دار رها کردم و آهسته پرسیدم:

_قضیه ی مهرداد چیه ؟ از کی باهاش نَدار شدی که از کوچکترین جیک و پوک تم با خبره. چه رابطه ای بینتون هست ؟

خسته از بازخواست کردن هایم با تضرع گفت:

_هیچ ارتباطی..

_آهان پس سر هیچ و پوچه که به هر بهونه ای می ری تنگ دلش و سفره ی دلت رو براش باز می کنی.

غافلگیرانه بی هوا پرسیدم:

_بهش علاقه داری ؟

دهانش جنبید تا حرفی بزند،اما من زده بودم به جاده ی خاکی و چشم روی عقل و منطق م بسته بودم. دستی به علامت سکوت سمت دهانش پیش بردم و انگشت هایم به لبش اصابت کرد.

_سعی نکن کتمان کنی شیوا.دیگه آب از سر هر دوی ما گذشته.ما به ته خط رسیدیم راه برگشتی هم وجود نداره.پس سعی کن منو احمق فرض نکنی و بگی دلیل اون سر و گوش جنبوندن هات چی بوده ؟

مشت محکمی پشت دستم زد و مثل جن زده ها از جای پرید.کاملا بر افروخته شده بود و قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد.مانتو و روسری اش را از روی چوب لباسی کشید و تمام دق و دلی اش را با مچاله کردن آنها تخلیه کرد.سمت در خیز برداشت و همگام با قدم برداشتنش خطاب به من زیر لب زمزمه کرد:

_دیگه کافیه.یه ثانیه هم اینجا نمی مونم.مگه نمی گی به ته خط رسیدیم،خیلی خب می رم که به شک و سوظن هات تمومی بدم.فکر کردی چون زندگی سگی داشتم و هر بلایی سرم آوردن هرزه و همه کاره هم هستم ؟

دستگیره را در را پایین کشید و قبل از اینکه موفق شود از اتاق خارج شود.غافلگیرانه بلوزش را از پشت به چنگ گرفتم و جسمش را سمت خودم کشیدم.بدجنسانه لبخندی کوتاهی زدم و گفتم:

_کجا با عجله ! با رفتنت ابهام من بر طرف نمی شه تازه بدترم می شه.اگر به خودت اطمینانی داری بمون و با مدرک پر و پیمون خودت رو ثابت کن.

برای جدا شدن از من تقلا کرد و اشک های بی وقتش گونه ش را پوشش داد.

_رهام کن آرمان.دیگه هیچی برام مهم نیست.اصلا حدست درسته نمی خوام تکذیبش کنم.

پارچه ی پیراهنش را بیشتر در میان چنگم جمع کردم ،

همان قسمت را سفت چسبیدم و شیوا را روی تخت پرتاب کردم.جا خورده و مبهوت آرنجش را روی تشک تخت فشرد و خودش را بالا کشید.صورتش را جمع کرد،دستی به پهلویش بند کرد و آخی کشید.

با حرص روی تشک تخت چهار زانو خودم را جلو کشیدم و بی اعتنا غریدم:

_بیخود خودت رو به موش مردگی نزن شیوا.ضربه ام شدت نداشت.به این جای این حاشیه و طفره رفتن جون بکن بگو دقیقا چه حشر و نشری با مهرداد داشتی، البته من در این زمینه استثنائا به مهرداد اعتماد دارم،می دونم کرکس صفت نیست ولی تو رو باور ندارم.یقین دارم هر چی آتیشه از گور تو بلند می شه !

حالت چهره ش تغییر نکرد و دستش در امتداد پهلویش حرکت داد.قسمت پایین شکمش با فشردن دستش لمس کرد و با عجز و لابه نجوا کرد:

_من هیچ موقع باهاش ارتباطی نداشتم آرمان،هیچ موقع بهش علاقه ای نداشتم،تو که نمی ذاری حرف هام رو

تموم کنم.هیچ کس رو تو دنیا ندارم به جونش قسم بخورم باور کنی.من فقط تو رو دارم آرمان،به جون خودت قسم می خورم من با او صنمی..

حرف در دهانش نصفه و نیمه ماند و باز هم سستی و بی حالی بر او غالب شد. رنگ لب هایش به کل پرید و خودش را مچاله کرد.امشب معلوم نبود شیوا به چه مرضی دچار شده که راه به راه غش و ضعف می کرد، به سرعت خودم را سمت در رساندم و با اینکه ساعت شش صبح بود پریماه را با صدای بلندی صدا زدم..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۶۹

پریزاده ام

امشب معلوم نبود شیوا به چه مرضی دچار شده که راه به راه غش و ضعف می کند،به سرعت خودم را سمت در رساندم و با اینکه ساعت شش صبح بود پریماه را با صدای بلندی صدا زدم.

پریماه با حالت گیج و منگی ناشی از خواب آلودگی اش خودش را به اتاق خوابمان رساند و کمک کرد لباس های شیوا را بر تنش بپوشانیم.

گرگ و میش صبح بود و قامت هلال ماه هنوز هم در گوشه ای از طاق آسمان پدیدار بود.فاصله ی خانه تا درمانگاه شبانه روزی مسافت زیادی نبود.بعد گذشت بیست دقیقه ای مقابل درمانگاه ماشین شیوا را پارک کردم و هر سه پیاده شدیم.من و پریماه هر کدام یک سمت از بازوی شیوا را گرفتیم و وارد سالن درمانگاه شدیم.

محیط بزرگی نبود و سر هم شامل قسمت مرکزی پذیرش و چند اتاق پزشک و تزریقات بود.منشی پشت میز کانتر با شنیدن صدای قدم های ما سرش را از روی میز

برداشت و شال کج و معوجش را روی سرش مرتب کرد.نگاهی به اوضاع رنگ پریده و پریشان شیوا انداخت و پس از پرسش چندین سوال کوتاه ما رو به اتاق پزشک هدایت کرد.

شیوا روی صندلی مراجعه کننده وا رفت و چند دقیقه ای تا بیدار شدن پزشک شیفت معطل شدیم.مقابل در دست به سینه کنج دیوار ایستاده بودم و حتی از همین فاصله هم لرزش پاهای شیوا و بی قراری اش را احساس می کردم؛ باید جلوتر می رفتم ،دست های یخ زده ش را به دست می گرفتم و اطمینان خاطر می دادم که مسئله ی مهمی نیست و نگران چیزی نباشد.اما مگر این زن پیش رویم با آن هویتِ عجیب و غریبش جای احساس و همذات پنداری را باقی گذاشته بود !

در ظرف چند ساعت تمام احساساتم دستخوش دگرگونی شده بود و مثل دست های شیوا یخ بسته بود و قدرت حرکت را از من ربوده بود.

پریزاده ام

با این که حقایق ایهام انگیزی را جسته و گریخته از زبان شیوا شنیده بودم و هنوز به طور تمام و کمال نفهمیده بودم در گذشته ی همسرم،عشق کدر شده ام چه گذشته است با این حال ویران تر از آن بودم که فکر حال و روز شیوا باشم یا مثلا علائم ظاهری اش را با بیماری مهمی تطبیق دهم.

اما پریماه شروع کننده ی معرکه ی دیشب،خواهرانه کنار شیوا ایستاده بود و مدام دلداری اش می داد.

دکتر نای حرف زدن هم نداشت چه برسد به چک کردن دقیق علائم شیوا .نور چراغ قوه ی کوچک ش را روشن کرد و قرمزی چشم های شیوا را بررسی کرد.بعد از آن سرسری فشارش را گرفت و بعد دید زدن عدد فشار خونش تند تند مشغول نوشتن روی برگه زیر دستش شد.

برگه را دستم داد و بدون هیچ توضیح اضافه ای با آوای خش دارش گفت:

_داروهاش رو همین الان تهیه کنید .یه سرم نوشتم الان باید بزنه.

گوشه ی برگه ی کرم رنگ را به دست گرفتم و ابرویم با کنجکاوی بالا دادم.

_خب چی بود مشکلش آقای دکتر؟

بی تفاوت پاسخ داد:

_افت فشار ساده .

نماند که سوال دوم و سوم را ادامه دهم.جانش را راحت کرد و رفت باز هم بخوابد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۷۰

تنها روی یکی از صندلی های سالن نشسته بودم و از الا

ان عزای سرکار رفتن صبح را داشتم.کل شب نخوابیده بودم و با این اوضاع به بار آمده حوصله ی هیچ چیز را نداشتم.حضور پریماه را روی صندلی کناری ام حس کردم و نفس حسرت زده ام را سر دادم.پلکی روی هم فشردم.

_خیلی از سرمش مونده؟

_آره.برو پیشش کسی تو اتاق نیست.

اینبار سمتش برگشتم.

_به چه مناسبتی ؟

نگاهش سمت در اتاق تزریقات کشیده شد.

_می خواد تو رو ببینه .حرف مهم داره.

تلخندی زدم.

_می ریم خونه حرف می زنیم دیگه.چیه نکنه فکر کرده جدی جدی می میره دنبال حلالیت هست ؟

پریماه با جدیت کم نظیرش سرزنش گونه گفت:

_برو دیگه حتما کارش مهمه.چیزی که ازت کم نمی شه.

دیگر کشش تنش جدیدی را نداشتم؛حداقل برای امشب .ناگزیر شانه ای بالا انداختم و علی رغم میلم سمت اتاقش کشیده شدم.

کمی رنگ به صورتش برگشته بود و خونی زیر پوستش دویده بود.به نظر قبل ورودم گریه کرده بود و رد قطره های اشک هنوز هم روی گونه ش جا مانده بود.

صندلی رنگ و رو رفته ی مشکی رنگ را کشیدم و کنار تختش نشستم.با دیدن من حلقه ی اشک در پیاله ی چشم هایش عمق گرفت و خجل زده نگاهش را دور زد.

یک ساعت در سرنوشت آدم چقدر می توانست حیاتی و سرنوشت ساز باشد.یک ساعتی از شروع حرف هایش نگذشته بود و این گونه غریبه شده بود.شاید اگر حرف های جنجالی دیشب پریماه نبود الان طبق عادت هر شب در آغوش هم فارغ از هیاهوی دنیا آرمیده بودیم و خواب هفت پادشاه را می دیدیم،اما حالا نه یار جانی ام روی حرف زدن داشت و نه من رغبت پرسیدن حالش !

به حدی از او رنجور بودم که حتی نمی خواستم بپرسم حرف مهمش چه بود.باز هم موضع کمرش را با احساس درد کوتاه فشرد و لب زیرینش را به دندان گرفت.دیگر سکوت را جایز ندانستم،شاکیانه و پچ پچ کنان پرسیدم:

_قضیه ی این دردهای ناگهانی و دل و پهلو گرفتنت چیه ؟ بازم داری چی رو از من پنهون می کنی ؟ نگو که یه افت فشار ساده ربطی به این دردها داره !

آهسته بینی اش را بالا کشید و محزون و گرفته لب زد:

_نترس بادمجون بم آفت نداره.تو که می گی به ته خط رسیدیم دیگه مرگ و زندگی من چه اهمیتی برات داره .

صندلی ام را کمی روی موزاییک های سفید رنگ عقب تر کشیدم و دست هایم را در هم قلاب کردم.کوتاه و خشک گفتم:

_حرفِ مهمت رو می شنوم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۷۱

پلکی به علامت تایید زد و نگاه گذرایی به قطرات سرمش انداخت،انگار می خواست زمان باقی مانده ش را با ته مایه ی حجم سرمش بسنجد.

لب های خشک شده ش را با زبانش تر کرد و با همان صدای نازک و ظریفش بریده بریده و بی حال گفت:

_هنوز به بلوغ فکری نرسیده بودم که زن حمید شدم.حمید تو اون زندگی فلاکت بارش با تحقیر کردنام و ترجیح دادنم به اون زن فاسد تموم احساسات زنونه ام رو کشت.هیچ وقت نه معنای دوست داشتن رو فهمیدم نه دوست داشته شدن رو.

تبدیل شده بودم به یه دختر منزوی با یه اعتماد به نفس خیلی ضعیف.حمید تو اون یه سال زندگی بهم یاد داده بود که همیشه خودم رو دست کم بگیرم و هیچ وقت جرات عرض اندام و ثابت کردن خودم رو نداشته باشم ؛اما زندگی تو خونه ی مهتاب همه چی رو عوض کرد،انگار استخوان ترکوندم و تازه فهمیدم دنیا دست کیه.یواش یواش خانم بودن رو فهمیدم و تو گذر زمان و اون زندگی مرفه یادم رفت که کی بودم و از کجا اومدم.یادم رفت که دختر تو سری خور کریم لحاف دوز بودم و رُل "پرنسس ستوده" با تمام قوا تو پوست و خونم نفوذ کرد.تنها غمم شوهر مهتاب بود.هیچ وقت نتونستم باهاش انس بگیرم،از نگاه های کثیف و خریدانه ش می ترسیدم،جرات نمی کردم وقتی مهتاب نیست باهاش تنها تو خونه بمونم و مهتاب بنده خدا که تصور می کرد من زیادی بهش وابسته شدم مجبور می شد حتی تو سفرهای موقت ش هم من رو همراه خودش ببره.چون مدارکم جعلی بود مجبور شدم درس خوندن رو از اول به صورت فشرده و جامع بخونم . یکی دو سالی طول کشید تا به مرحله ی

دیپلم برسم.دختر درس خونی بودم و قبول شدن تو دانشگاه برام کار سخت و شاقی نبود.از روزی که تو دانشگاه قبول شدم دنیام زیر و رو شد و وارد فاز جدیدی از زندگیم شدم.درس خوندن اولویت دوم و سومم شد و همه ی تمرکزم روی پوشیدن لباس های برند و تیپ و آرایش های آن چنانی پیاده شد.انگاری تازه فرصتی پیدا کرده بودم که شخصیت مرده و متزلزلم را احیا کنم و ثابت کنم مَنی هم وجود داره.بیش تر اوقات هفته رو وقتم رو تو سالن های آرایشگاه و برجسته و پر رنگ کردن زیبایی هام می گذشت.تو اون راه هم حسابی موفق شده بودم و بیشتر بچه های دانشکده برای نزدیک شدن به من سر و دست می شکوندن،تو اون برهه ی زمانی هم وارد یکی دو رابطه با جنس مخالف شدم اما هیچ کدوم از اونا نه از یه حدی فراتر رفت و نه به سرانجامی رسید؛چون همه زندگیم شده بود فخر فروشی و کمتر پیش می اومد به طرف مقابلم بها بدهم.

تو همون بحبوبه بود که میون بازار تکبر و غرور تموم نشدنی ام نگاهم تو رو گرفت و فهمیدم با خیلی ها تفاوت

داری.شاید اولین نفری بودی که توجه های من زیر و روت نمی کرد و ساده از کنارم رد می شدی.چیزی که من رو به هم ریخته بود شرایط ظاهریت بود.تو هیچی نداشتی،نه ظاهر شیک و نه ماشین و پول درست و حسابی.ساده تر از همه اونایی بودی که باهاشون سر و کار داشتم.نمی دونم چی باعث شده بود که هر روز بیشتر فکرم رو به خودت درگیر کنی اما بی اعتنایی هات آزارم می داد.تو زندگی جدیدم عادت به ندیده شدن نداشتم.می دونستم تو هم نسبت به من بی میل نیستی اما دلیل کناره گیری هات رو نمی فهمیدم،اون روزها با خودم عهد کرده بودم که هر طور شده پوزه ت رو به خاک بمالم و تو رو به زانو در بیارم.اما با یه حادثه ای همه چی عوض شد و اهدافم با خاک یکسان شد.یه روز عصر وقتی با دوستام بعد کلاس به یکی از کافی شاپ های نزدیک دانشگاه رفته بودیم،پشت یکی از میزهای دورتر متوجه نگاه های خیره ی یه مردی شدم و وقتی اون مرد روبروم سبز شد و من و به اسم "هانیه" صدا کرد،دنیام زیر و رو شد.

با پیدا شدن مجدد سر و کله ی حمید زندگیم متلاشی شد

و قصر نو بنا شده ی خوشبختی هام روی سرم آوار شد.حمید با پیدا شدنش فوج فوج ترس و بدبختی رو به روزگارم بخشید..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۷۲

یه روز عصر وقتی با دوستام بعد کلاس به یکی از کافی شاپ های نزدیک دانشگاه رفته بودیم،پشت یکی از میزهای دورتر متوجه نگاه های خیره ی یه مردی شدم و وقتی اون مرد روبروم سبز شد و من و به اسم "هانیه" صدا کرد،دنیام زیر و رو شد.

با پیدا شدن مجدد سر و کله ی حمید زندگیم متلاشی شد

و قصر نو بنا شده ی خوشبختی هام روی سرم آوار شد.حمید با پیدا شدنش فوج فوج ترس و بدبختی رو به روزگارم بخشید.

نخواست که به زندگیش برگردم،از خِیرم گذشته بود؛ازم غرامت می خواست،غرامتِ ترک کردنش،خسارت نقص عضوش.

اونجور که از حرف هاش بو برده بودم خیلی وقت بود دنبالم بود و وقتی که فهمیده بود من به یه خانواده متمول و مرفه پناه بردم حسابی برام دندون تیز کرده بود و ازم باج می خواست.پیدا شدن مجدد سر و کله ی حمید تو زندگیم کرک و پرم رو ریخت،اما اعماق قلبم پشتم به مهتاب و همسرش و نفوذی که داشتن قرص بود و زیاد به تهدیدهاش بها نمی دادم.کاری ام نمی تونست پیش ببره ،در نهایت می خواست هویت اصلی یم رو فاش کنه که اونم خانم و آقای ستوده در جریان بودن و باکی از قضیه نداشتم.گس و کاری هم نداشتم که از بابتش ترس و واهمه ای داشته باشم.با وعده ی های سر خرمنم سرش رو گرم

کردم و ازش یکی دو ماهی فرصت خواستم.

تصمیم گرفته بودم اگه بازم جلوی راهم سبز بشه به جرم مزاحمت ازش شکایت کنم و زهر چشمی ازش بگیرم.

حمید و تهدیدهاش رو فراموش کرده بودم و همه هوش و حواسم معطوف تو شده بود.تویی که شبیه هیچ کس نبودی و تازه تازه معنای عشق حقیقی و شیدایی تو زندگیم داشت تعبیرمی شد.من قبل از تو هیچ وقت طعم دوست داشتن رو نچشیده بودم،ذوق و شوقی که سر همین خواستن تموم وجودم رو در بر گرفته بود باعث شد جونم به لب برسه و واسه پیش قدم شدن تو،نتونم صبوری کنم.خودم سمتت اومدم،خودم بحث عشق و خواستنت رو پیش کشیدم..

این را گفت و نگاه نافذ و غمگینش را به چشم هایم دوخت ،می خواست که اصل و فرع حرف هایش را از نگاه تب دارش بیرون بکشم،اما دیر شده بود؛خیلی دیر ،تمام احساساتم را زیر خشت های قلبم دفن کرده بودم و دیگر

هیچ نگاه رمز آلودی وجودم را زیر و رو نمی کرد.

یخ بندان چشم هایم را که دید،نگاهی به زیر کشید و نا امیدانه ادامه داد:

_عمر اون روزها زیاد طولانی نشد،رو هم رفته یک ماهی طول نکشید.ولی من تو تموم عمرم فقط اون یه ماه رو زندگی کردم،مابقی زندگیم حاشیه بود.تو این چند سال که تک تک روزهاش تلخ و طاقت فرسا گذشت همه حسرتم برگشتن به اون روزها بود،حتی اگه به قیمت تموم شدن عمرم..

نگاهم سمت ته مانده ی مایع سرمش کشیده شد،انگار که این سرم هم برای ما نقش ساعت شنی را ایفا می کرد.چیزی زیادی تا تمام شدنش نمانده بود و اشاره کردن های شیوا به حماقت های سابقم چون نیشتری در قلبم فرو می رفت.برای منی که در این رابطه حقارت را با تمام دل و جان پذیرا شده بودم شنیدن ادعای عشق از زبان دختری مثل شیوا آزار دهنده بود.با نگاهم ته مانده ی

سرمش را هدف گرفتم و هشدار گونه گفتم:

_زمان زیادی نمونده تمومش کن !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۷۳

موهای لخت و آشفته ش را از روی پیشانی اش کنار زد و صورتش را با حزن جمع کرد.گویا درد عظیمی از درون وجودش را هزار پاره می کرد.

_تو روزهای داغ دلدادگی مون،باز هم رد پای نحس حمید زندگیم رو کدر کرد و وقتی فهمید که من قصد دست به سر کردنش رو دارم آتیشی شد و کمر همت به نابودیم

بست.

هر بار که با هم کافه یا تفریحی می رفتیم دنبالمون می افتاد و دورادور خط و نشون هاش رو برام می کشید.تو بد مخمصه ای گیر کرده بودم و حسابی زندگیم جهنمی شده بود.

تو همون گیر و داری که آرامش و خوشی حتی برای ثانیه ای هم برام زهر شده بود،تو بحث خواستگاری رو پیش کشیدی و اوضاع از اون چه که بود قمر در عقرب تر کردی.برای بستن دهان حمید نیاز به پول گنده ای داشتم اما برای جور کردن این مبلغ باید به مهتاب رو می انداختم که اونم شدنی نبود.مهتاب رو خوب می شناختم و می دونستم هیچ رقمه اهل باج دادن به کسی نیست و مطرح کردن اون قضیه فقط باعث می شد وجهه ی خودم را مقابلش خدشه دار کنم.

هیچ راهی به ذهنم نمی رسید و برای از دست ندادنت باید قدمی بر می داشتم.اگه حمید رو خفه نمی کردم دیر یا

زود سراغت می اومد و تو رو برای همیشه از من می گرفت.دست آخر مجبور شدم آخرین و بدترین راهی که به ذهنم می رسید رو عملی کنم.

یه شب که مهتاب دیرتر به خونه می اومد رفتم سراغ شوهرش؛آقای ستوده.اولین بار بود که بدون حضور مهتاب سراغش می رفتم.

با هزار جون کندن مقابلش لب باز کردم و بدون هیچ توضیح اضافه ای گفتم که نیاز به مبلغی پول دارم.آقای ستوده حرفی نزد،هیچ توضیحی هم ازم نخواست،برق منزجز کننده ای تو چشم هاش درخشید و از اون نگاه هایی که ازش بیزار و فراری بودم نثارم کرد و چک سفید امضایی رو مقابلم هل داد.خواستم چک رو از از روی میز کارش بردارم که دستم رو کش دار لمس کرد و چشمک مضحکی تحویلم دادم.گفت که مبلغش رو خودم بنویسم.

فقط خدا می دونست که تو اون نیم ساعتی که پیشش بودم

چی به من گذشت و هر بار نگاه پر هوی و هوسش عمق می گرفت انگاری تموم موهای سرم رو می کندند.پول رو به حمید دادم و ولی اون تموم ماجرا نبود.پول یامفت زیر زبون حمید خوب مزه کرده بود و هر چند وقت یه بار سراغم می اومد،حتی یه بار برای ترسوندم جلوی راهت سبز شد و به بهونه ی گرفتن آدرس ترس و وحشت رو به وجودم تزریق کرد.برای منی که همه ی آدم های اطراف رو از دست داده بودم و جز تو هیچ چیز با ارزشی تو زندگیم نداشتم از دست دادنت حکم مرگ رو داشت.حاضر بودم خودم رو به هر آب و آتیشی که بود بزنم ولی عاقبت حمید تو رو از من نگیره.تو همه ی امید زندگی من بودی و وقتی که قرار بود نباشی،دیگه تحمل اون زندگی برام مضحک و نا ممکن بود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۲۷۴

نویسنده: شنبم سعادتی

باز دست بی رحم تقدیر من رو سمت شوهر مهتاب کشوند و اینبار با شرایط اسف بار تری مواجه شدم.پول رو با هزاران درد و حقارت داد ولی اگه شرم از مهتاب نبود چیز زیادی تا جاری کردن خواسته های کثیفش به دهانش نمونده بود.با خودم عهد کردم دیگه تحت هیچ شرایطی سراغ آقای ستوده نرم و اینبار فکر جدی تر برای حل مشکلش داشته باشم.

من دختری بودم که به خاطر پیدا شدن سر و کله ی زنی فاسد تو زندگیم آمال و آرزوهام با خاک یکسان شده بود پس انصاف نبود منم مثل باره روی زندگی مهتاب آوار بشم و دل و دین شوهرش رو بلرزونم.اون موقع دیگه فرقی با باره نداشتم،اونم زنی مثل مهتاب که مادری رو در حقم تموم کرده بود و با مهر و عطوفتش زیر بال و پرم رو گرفته بود.

آخرین باری که حمید از من باج خواست،تصمیم گرفتم تموم واقعیت رو کف دستت بذارم و هر طور شده بی گناهی یم رو اثبات کنم،اون وقت می تونستیم با هم ازدواج کنیم و بریم جایی که نه خبری از سایه ی بد شگون حمید باشه و نه نگاه های هیز و خریدارانه ی شوهر مهتاب.

فاش کردن حقیقت مثل راه رفتن روی لبه ی تیغ بود و بزرگ ترین ریسک زندگیم محسوب می شد.حاضر به مرگم بودم اما هیچ رقمه نمی تونستم طرد شدن از جانب تو رو تاب بیارم.هر چی با خودم کلنجار رفتم و حرف هایی که باید می زدم رو بارها دوره کردم باز هم هر بار که می خواستم مقابلت دهان باز کنم چشم هام پر می شد و جرات اقرار و اعتراف از من سلب می شد.

باید یه نفر رو واسطه می کردم و هیچ کس بهتر از مهرداد به احوال تو نزدیک تر نبود.تو چند ماه آشنایی مون از صمیمیت و نزدیکی مهرداد با تو با خبر بودم،یه

روز تو یکی از کلاس های عمومی مون ازش خواستم بعد از ظهر تو خیابون پشتی دانشگاه منتظرم باشه.حس کردم دچار سوء تفاهم شد و از قبول کردن پیشنهادم امتناع ورزید اما وقتی که گفتم موضوع مربوط به تو هست بدون چون و چرا پیشنهادم رو پذیرفت و بعد از تموم شدن کلاس هام دور از چشم تو سراغش رفتم.

مهرداد سخت گیری و جدیت تو رو نداشت و همین باعث می شد بتونم خیلی راحت سفره ی دلم رو پیشش باز کنم، همه چی رو براش تعریف کردم و چیزی رو از قلم نینداختم.ازش خواستم حرف های من رو به تو منتقل کنه و متقاعدت کنه که من گناهی نداشتم و هر چه کردم برای به دست آوردنت بود.تقاضا کردم که راضیت کنه با هم ازدواج کنیم و بعدش به یک کشور دیگه مهاجرت کنیم، اینجوری می تونستیم یه زندگی بدون دغدغه رو شروع کنیم و دست هیچ کس بهمون نرسه.مهرداد سخت تو فکر فرو رفت ازم فرصت خواست که زمان بدم رو حرف هام

فکر کنه.اوضاع از حالت قبلی یش بدتر شد،با اون اوصاف باید منتظر می موندم اول مهرداد گذشته ام رو تایید کنه بعد بره سراغ تو و مجابت کنه،هنوز حرف هامون تموم نشده بود که کمی دورتر متوجه نگاه های خیره ی تو شدم.با دیدنت بند دلم پاره شد، اون روز اصلا قرار نبود تو دانشگاه باشی.

اونم از بد اقبالی من بود که تو دچار سوءتفاهم بشی و فکر کنی چیزی مابین من و مهرداد هست.از دستم دلخور بودی اما نمی تونستم سراغت بیام،آتیش خشمت خاموش نشده بود و دلجویی من وضعیت رو بدتر می کرد.ترجیح دادم خودم رو عقب بکشم و همه چیز رو دست مهرداد بسپارم .

روزهای سخت و مرگ آوری بود،همه ثانیه هام تو چشم انتظاری خلاصه شده بود.صبح تا شب منتظرم بودم دنبالم بیای و همه چی رو ببخشی.اما انگار زیادی خوش خیال بودم،خبری از تو نشد و تازه فهمیدم که مهرداد چیزی

بهت نگفته.لابد من رو لایق بودن با تو نمی دونست.خوب که تو خلوتم فکر کردم تازه به این نتیجه رسیدم همون بهتر که مهرداد از گذشته م چیزی نگفته،اینجوری می تونستم سمتت برگردم و راضی به ازدواجت کنم.بعدش می تونستم نم نم همه چی رو برات بگم.

اون چند باری که از آقای ستوده درخواست پول کرده بودم باعث شده بود روش به روم باز بشه ،بی پرواتر از قبل بشه و از هر فرصتی برای نزدیک شدن به من استفاده کنه.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۷۵

پریزاده ام

دیگه موندن تو اون خونه جایز نبود و تنها کسی که می تونست من رو از اون جهنمی نجات بده تو بودی.سراغت اومدم و برای اینکه به گذشته م مشکوک نشی مجبور شدم سوءتفاهمت رو تایید کنم و تظاهر کنم که رفتنم پی مهرداد فقط جهت به دست آوردن موقعیت بهتری بود.

لب هایش لرزید و باز هم چشمه ی اشک هایش جوشید.

_دست هات رو گرفتم آرمان،اشک هام رو تو آغوشت رها کردم،همون آغوشی که فقط میون اون آرامش و امنیت رو احساس می کردم،التماست کردم،ازت خواستم که یه فرصت دیگه بهم بدی اما دل سنگت آب نشد و با بی رحمی پسم زدی،تو حتی ذره ای جای امید و گذشت رو باقی نذاشتی.من صادق و رو راست نبودم قبول دارم اما تو هم به راحتی از اون همه عشق و تکاپوم برای به

دست آوردنت گذشتی و چشم رو همه چی بستی.وقتی دست رد به سینه ام زدی تازه فهمیدم که اشتباه می کردم که تو رو از بقیه مردها متمایز می کردم.تو هیچ فرقی با حمید نداشتی آرمان !

اون سر یک زن بدکاره از من گذشت تو سر یه بی اعتمادی پیش پا افتاده.راحت تر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم ازم دور شدی و لذت داشتن یه تکیه گاه محکم و امن برای همیشه از من گرفتی..

بعد اون روزها تبدیل شدم به یک دختر مریض و تکیده و تمام روزهام رو افسرده و بی حال گوشه ی اتاقم سپری می کردم.رفتارهای آزار دهنده ی آقای ستوده هم سوهان روحم شده بود و عذاب اون روزهام رو دو چندان می کرد.

بعد رفتنت دومین شور بد شانسی و شور بختی یم با حضور نیمه شب شوهر مهتاب تو اتاقم رقم خورد.

اون روزها به خاطر ضعف بیش از حد زیادی تب و لرز داشتم.یکی از شب هایی که تب دار و بیمار تو تختم مچاله شده بودم میون سیاه و روشن اتاقم متوجه ی حضور کسی شدم و وقتی نگاهم رو تیز کردم متوجه ی قامت منفور آقای ستوده روی لبه ی تختم شدم.دیوانه وار از جا پریدم و وحشت زده روی تخت نشستم.

اما اون عادی بود و یه لبخند عریض و وحشی رو لباش به طرز آزار دهنده ای رخ نمایی می کرد.

دستی سمتم دراز کرد و موهای لخت و یه دستم رو از روی شونه ام کنار زد.گوشه ای از سر شونه ام که بیرون از پیراهنم افتاده بود رو با دست های داغ و تب دارش لمس کرد و سرش رو نزدیک تر آورد.

نفس های گرم و کثیفش حالم رو بدتر می کرد و دلم می خواست چیزی که روی معده ام سنگینی می کرد روی صورت کریه ش بالا بیارم.خودم را مچاله کردم و تند و تیز روی تختم عقب تر رفتم بلکه دست آلوده اش از تنم جدا شه.قهقهه ی چندش آمیزش نشون می داد که مقاومتم

بیشتر راضیش می کنه و ترغیب می شه که نزدیک تر بیاد.از تک و تا نیفتاد و متعاقب من اون هم سمتم پیش روی کرد و با اون سن و سال گردنش رو سمت چهره ی وحشت زده ام کج کرد.

شده بودم مثل شاخه ی گل تنها و پلاسیده ای بدون باغبون گوشه ی باغ و هر کسی می تونست جرات دست درازی و صدمه زدن به این شاخه گل بی پناه رو داشته باشه.

بغض و دردم تو گلو خفه کردم و پلک هام رو با تمام توانم روی هم فشردم.جرات جیغ زدن و اعتراض رو نداشتم نمی خواستم مهتاب هم با دیدن این صحنه مثل من تمام احساسات بارور زنانه اش یک جا درو بشه و مثل من تبدیل به یک زن با روانی پریشان بشه.

پلک هام رو بیشتر روی هم فشردم و اون لحظه فقط و فقط از خدا طلب یاری کردم.خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم،خیلی وقت بود به خاطر بخت تیره و تارم ازش گلایه داشتم و مثل دختر بچه های غمگین باهاش قهر بودم اما اون لحظه شرایط جنون آمیزم فرق

داشت.میون اون تاریکی رعب آمیز اتاق هیچ کس جز خودش نمی تونست دستم رو بگیره و من از اون سیاه چ ال برزخی بیرون بکشه.صورت گند آلودش به پوستم اصابت نکرده بود که در اتاق با شدت زیادی باز شد و مهتاب میونه ی اتاق ظاهر شد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۷۶

صورت گند آلودش به پوستم اصابت نکرده بود که در اتاق با شدت زیادی باز شد و مهتاب میونه ی اتاق ظاهر شد،شوهر مهتاب مجرم اصلی ماجرا بود و با دیدن همسرش حسابی برآشفته شده بود؛اما من هم دست کمی از اون نداشتم و مثل گناه کارای خِبره رنگ و روم به

وضوح پریده بود و تپش قلبم رو میون دهانم احساس می کردم.

شوهر مهتاب جوری با ضربه و تشر کتفم رو به عقب هل داد که هر کی نمی دونست تصور می کرد که من از راه بدرش کردم و برای به دست آوردنش تور پهن کردم.صورت مهتاب کبودِ کبود بود و پَره های بینی ایش باز و بسته می شد.

وسط اتاق خشکش زده بود،نه تکون می خورد نه جیغ می زد و نه هَوار !

جز من کی می دونست مهتاب تو اون لحظات چی می کشه؛منی که طعمِ تلخ و گزنده ی این درد رو با تموم سلول های بدنم مزه مزه کرده بودم و همسو با درد پس زده شدن قد کشیده بودم.

چند باری آب دهانم رو قورت دادم و بی صدا گلویی صاف کردم بلکه نطقی کنم و مهتاب رو از اون مخمصه ای که جونش رو ذره ذره می گیره بیرون بکشم.اما

انگاری حرف هام تو حلقومم سنگ شده بودند و لب هام در چشم به زدنی دچار فلجی مزمن شده بودند.

آقای ستوده حق به جانب و مطمئن از روی تختم کنده شد و سمت همسرش هجوم برد.دستی سمتش بالا برد و مماس با مهتاب در یک قدمی ایش دلجویانه لب زد:

_صبر کن عزیزدلم،زود قضاوت کن.تو باید شیوا رو درک کنی.یه دختر بچه ی تنها و احساساتیه.هیچ سرپرست و تکیه گاهی نداره.بنا به اقتضای وضعیت و شرایطی که داره ممکنه هر بی عقلی رو مرتکب بشه.اما باور کن که هیچ قصدی نداشت.اصلا این قضیه باید همین جا چال بشه و هیچ کدوم در موردش صحبت نکنیم.

مهتاب باز هم حرفی نزد.حتی فرم لب هاش هم جُم نخورد ؛اما عوضش پوزخند پر و پیمانی ته چشم های قهوه ای رنگ و موربش شعله ور شد.

یه زن تا یه جایی می تونه احمق باشه و آدای احمق ها

رو درآره،اما امان از روزی که عاشقانه هاش بمیره و جای اون رو چاله ای عمیق از بدبینی و تردید و نا امیدی پُر کنه؛اون وقته که تبدیل می شه به یک تیکه گدازه ی به ظاهر خاموش زغال.خاموش می شه،کم رنگ می شه، مچاله می شه.اما هر آن می تونه آتیش خفته ی اون زغال گر بگیره و با شعله هاش دنیایی رو به آتیش بکشونه.

مهتاب روی پاشنه ی پاش چرخید و خرامان خرامان سمت کمد لباسم نزدیک شد.تک تک لباس هایی که خودش برام خریده بود مثل تکه ای زباله مچاله کرد و همه رو زیر پاش ریخت و از اتاق بیرون زد..

تا صبح پشت در اتاقش دخیل بستم،بارون شدم و تا سپیده ی صبح باریدم،ازش خواستم حداقل یه ربعی بهم فرصت بده بلکه از حقوق پایمال شده ام دفاع کنم.اما مرغ مهتاب یه پا داشت و اول و آخر حرف هاش فقط ازم می خواست که برم !

پیراده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۷۷

هوا که نیمه روشن شد،عمر شادی و آسایش کوتاه مدت من هم به سر رسید و تنها با یه دست لباسی که تو تنم بود از قصری که برام حکم کشتارگاه آبرو و حیثیتم رو داشت،بیرون زدم.تا زمانی که تو پیچ کوچه گم بشم، سنگینی نگاه های نم گرفته و پر درد مهتاب رو پشت سرم حس کردم.قلبم پر درد شد و تمام تنم آتیش گرفت.

چیزی همراهم نبود،حتی پس انداز هایی که واسه روز مبادا جمع کرده بودم و لباس هایی که هدیه ی مهتاب بودند رو همراه با امید و آرزو های ناکامم تو اون خونه جا گذاشتم و عاطل و باطل تا شب تو خیابون ها چرخیدم.

دیگه بریده بودم،دیگه هیچی برام مهم نبود؛چقدر اون روز دلم می خواست یه از خدا بی خبری با تمام سرعتش از روی نعشم بگذره و جنازه ی سردم گوشه ی خیابون ها جا بمونه.حداقل اون موقع یه تیکه قبر یه متری نصیبم می شد که بدون هیچ ترس و دلواپسی توش آروم بگیرم و خاطرم جمع باشه که هیچ کس اون پناهگاه آروم و کوچکیم رو از من نمی گیره.هیچ کس به خاطرش روم برچسب نمی ذاره،تهدیدم نمی کنه،پسم نمی زنه، سوءاستفاده نمی کنه،اندام خسته و بی جونم رو موشکافانه وجب نمی کنه و تو ذهنش بالا و پایین نمی کنه..

از دار دنیا فقط دو تا چیز می خواستم؛یه پناهگاه امن و گرم و یه عشق و تکیه گاهی که بشه تا آخر عمر روش حساب کرد؛اولیش رو با افترای شوهر مهتاب از دست دادم و دومی رو هم با بی انصافی تو !

نزدیک های شب بود که ترس و وحشت وجودم رو پر کرد و هراس از گرگ های وحشی اون بیرون من رو به

حاشیه ی شهر کشید.خیلی وقت بود که گذرم به قسمت پایین و فرسوده ی شهر نخورده بود.مسیرم رو سمت قلعه مرغی کج کردم و به دامان خواهر کم لطف و محبتم پناه بردم.

من رو که میون درگاه زنگ خورده ی خونه شون دید، مثل جن زده ها رنگ و روش رفت و دیگه برنگشت.هراسان و دستپاچه در رو به روم بست و خودش رو به ندیدن و نشنیدن زد.اما من نوک کفشم رو میون در گیر دادم و مجال ندادم که در به طور کامل بسته بشه.پچ پچ کنان با ناله و زاری به دست و پاش افتادم و ازش خواستم تو اون خونه ای که بیشتر مصداق لونه مرغ بود بهم پناهم بده و نذاره که نیمه شبی اسیر کوچه و خیابون ها بشم.

بعدِ کلی عجز و لابه رحم و مروت گِل گرفته ش بالا زد و مثل کسی که قاتل فراری رو به خونه ش راه می ده، مدام نگاه مضطربش دور و اطرافش چرخوند و بی صدا من رو سمت راه پله شون هدایت کرد.راه پله که چه

عرض کنم سر هم ابعادش به یک متر هم نمی رسید و من باید تا صبح تو اون سرما،تو راه پله ی تنگ و خفقان آور سر می کردم تا فردا اجازه ی موندنم رو از شوهرش بگیره.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۷۸

قرار شده بود خونه ی پدریم تو شهرستان فروخته بشه و شوهرخواهرم شرط گذاشته من به شرطی اجازه ی موندن تو خونه ش رو دارم که از حق خودم بگذرم و تمام سهمم رو به اسم خواهرم بزنم.در اصل قضیه هیچ تفاوتی نداشت.حتی سهمم از اون خونه هم مال خودم می موند باز هم به طریقی خواهر و برادرهام پول هام رو با

لا می کشیدند و من هیچ حقی نداشتم.

بدترین روزهای عمرم تو اون سگ دونی رقم خورد.درد نگاه های پر حقارت و وام دار شوهرخواهرم کم بود، خواهر زاده هام هم بلای جونم شده بودند.خواهرم طوبا دو تا پسر جوون حدودا بیست ساله و بیست دو ساله داشت که زخم زبون و تهمت و تلخی و بد دهان بودن رو به طور تمام و کمال از پدرشون به ارث برده بودند و برای اذیت و آزار دادنم از هیچ تلاشی فروگذار نبودند.

تو خونه ی خواهرم حتی از امکانات اولیه هم خبری نبود و منی که چند سال به زندگی مرفه و مجهز عادت داشتم مجبور بودم مثل کلفت ها صبح تا شب،تو سرما و گرما یه لگن بندازم گوشه ی حیاط کوچکشون و رخت و کثافت بچه هاش رو بشورم.رخت هایی که هیچ وقت خدا تمومی نداشت و حتی گاهی شُستنشون تا نیمه های شب به درازا می کشید.

شب ها حتی ده دقیقه ای هم دیرتر از وقت شام وارد

خونه می شدم سهمی از شام برام نگه نمی داشتند و من مجبور بودم با شکم گرسنه سر بر بالین بذارم.اونم چه بـ بالینی ! یه متکای کوچیک رنگ و رو رفته و یه پتوی کوتاه و نازک که حتی نصفی از هیکلم رو هم در بر نمی گرفت. برای اینکه شب ها کمی راحت باشم و شوهر خواهرم با دیدنم فحش های رکیک زیر لبی و تهمت های کثیفش رو سر نده،گوشه ی آشپزخونه جایی واسه خودم پهن می کردم و صبح خیلی زود جام رو جمع می کردم که مزاحم کار خواهرم نباشم و غرولندهاش رو به جون نخرم !

عرصه تو اون جهنمی جوری برام تنگ شده بود و القاب و نسبت های عجیب و ناپسندی بهم می چسبوندن که گاهی حتی آرزو می کردم کاش تو خونه ی حمید می موندم و آه و ناله های نیمه شبی ساره ی فاسد رو تحمل می کردم اما هیچ وقت گذرم به خونه ی خواهرم نمی افتاد.حتی گاهی به سرم می زد که جرم و خلافی مرتکب بشم و روانه ی زندان زنان بشم؛حداقل شاید اونجا تو

بعضی از عذاب هایی که می کشیدم تخفیف می دادند ! اما تو شبکنجه گاه خونه ی خواهرم خبری از مروت و تخفیف نبود،حتی حق نداشتم پام رو از در کوچه بیرون بذارم .گاهی که دلم می پوسید و از زور خستگی و دلتنگی به بهونه ی خرید مواد غذایی تا سر کوچه می رفتم شب بساط بهتان و کتک به پا می شد و من هزار بار از کرده ام پشیمون می شدم.

هر شب درد می کشیدم،حمالی می کردم،گشنگی و سرما رو تحمل می کردم،نیش های زهر دار شوهرخواهرم و پسراش رو می بلعیدم و دووم می آوردم،اما هیچ وقت نه به پدر و مادر نداشته ام لعنت فرستادم نه به حمیدی که بدبختی و سیاه بختی رو تو آغوشم جا گذاشت، نه آقای ستوده ای که سر هوس زود گذرش من از اون قصر مجلل اخراج شدم؛تمام طرف حسابم تو بودی آرمان !

زجر می کشم و میون دردهایی که به استخوانم رسیده بودند فقط تو رو نفرین می کردم.تویی که می تونستی

سَوای همه آدم نماهای اطرافم یه زندگی واقعی و بدون عذاب رو نصیبم کنی،تویی که تنها با حضور خودت قرار بود نهال شکسته و خم شده ی وجودم سبز بشه !

هر روز تو اون خونه اوضاع بدتر می شد و هر روز نسبت به دیروز صد چندان تخم نفرت و کینه ام از تو،پر و بال می گرفت.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۷۹

اگه اون روزی که سراغت برگشته بودم از گناهم می گذشتی و بهم فرصت می دادی که خودم رو ثابت کنم،می

تونستیم یه زندگی ساده و آروم رو با هم شروع کنیم و هیچ وقت سهمم از زندگی،خراب مونده ی طوبا نشه.

من چه جرمی داشتم که تو اون موقع حتی نخواستی حرف هام رو بشنوی ؟ چه گناهی داشتم که جز اینکه سر تعقیب و گریزهای شوهر سابق روانیم مجبور شدم هویتم رو عوض کنم !

محض خاطر غرور و خودبزرگ بینی ایت من برای همیشه لذت تجربه عشق حقیقی رو تو زندگیم از دست دادم و تا ابد حسرتش تو دلم موند .من عاشق درس خوندن بودم اما سر کوتاه نیومدن تو،حتی از درس خوندن هم محروم شدم و درس و دانشگاه رو نصفه و نیمه رها کردم.

اون اواخر حتی دست بزنشون هم گل کرده بود و من حتی نمی دونستم که به چه جرمی کتک می خورم ؟ رخت هاشون رو تمیز نمی شُستم ؟نهارشون شور یا کم نمک شده بود؟تمیز آب و جارو نمی کردم یا زیادی غذا

می خوردم ؟

یه روز که زخم های تنم سر باز کرده بود و از درد مثل مار به خودم می پیچیدم ،باز یاد تو افتادم و اینبار تو خلوت خودم قسم خوردم یه روز پیدات کنم و اون غروری که باعث شد من این چنین اسیر و زخمی تو خونه ی خواهرم جون بکنم رو با خاک یکسان کنم،شاید نفرت از تو منطقی نبود،شاید تو به اون غلطتی که من تصور می کردم تو سرنوشت من دخیل نبودی،اما شنیدن جواب رد از زبونت سرآغاز بدبختی هام بود،تو همه ی خاطرات خاکستری و پر درد زندگیم پای عشق در میون نبود، اما تو داستان تو، عشق دخیل بود و بالطبع انتقام از تو هم باید به وسعت احساسات سوخته ام بود !

یه روز سر و کله ی مهتاب وسط اون خونه ی فکسنی تو محله ی قلعه مرغی پیدا شد و من انقدر ضعیف و چروکیده و لاغر شده بودم که مهتاب تو نگاه اول من رو نشناخت.وقتی که اسمش رو با لب های لرزونم به زبون

آوردم فهمید که من همون شیوایی هستم که قرار بود یه روز مادرم باشه اما شد دشمنم و من رو وِل کرد میون یه مشت سنگدلِ حیوون صفت.

تموم سر و صورتم زخم بود و زخم های درمان نشده ام عفونت کرده بود.مهتاب با دیدنم متلاشی شد و بُهت زده سیلی محکمی به صورتش کوبوند.من رو سفت و سخت به آغوشش کشید و یه ساعتی طول کشید تا گریه هاش بند بیاد.

اومده بود دنبالم،می خواست من رو برگردنده ! فکر می کرد من هنوز هم همون شیوای ترگل ورگلی هستم که از خونه ش بیرونم کرده بود؛خبر نداشت که از شیوا یه نیمه کالبدی باقی مونده که حتی نفس کشیدن هم از یاد برده.
خانواده ی خواهرم روی سر مهتاب هوار شدن و جنجال به پا کردند.هیچ رقمه بهش اجازه نمی دادند که نوکر بی جیره و مواجب شون رو از اون خونه رهایی بده و دست شون تو پوست گردو بمونه.جلز و بلز کردن هاشون

روی مهتاب بی اثر شد و در کمال خونسردی جرم بلا هایی که سرم آورده بودن رو تو صورتشون کوبوند و به قدری تهدیدشون کرد که خفه خون گرفتن و به ناچار دست از سرم برداشتند.

تو مسیر خونه ش،مهتاب از سختی هایی که تو اون چند سال کشیده بودن حرف می زد،از سردی خونه شون بعد رفتنم و جای خالیم که مثل تیر تو قلبشون فرو می رفت، از دلتنگی هاش،از اعتراف های شوهرش نسبت به گناه بودنم،از سرطان پروستات آقای ستوده...!

آدم ها همیشه همینن،باید بحث مرگ و میر پیش بیاد که فلش بَک به گذشته بزنند و ببینن کی رو تو مسیرشون مچاله کردند،چه کسی رو به قعر بدبختی هُل دادند،پشت سرشون ساده از سرنوشت کی عبور کردند و اون طرف تبدیل شد به یه مرده ی متحرک..

مهتاب می گفت و می گفت و اشک می ریخت؛ من اما، تن پر دردم رو به آغوش گرفته بودم و تکیه ام رو به در

بسته ی ماشین داده بودم،این حرف ها نه علاج درد من بودند و نه زخم های دهان بازم رو التیام می دادند،از یه جایی به بعد دیگه زمزمه هاش رو نشنیدم،چشم هام گرم شد و ترجیح دادم تو عالم بی خبری فرو برم.

شاید یه ساعتی از این دنیا و آشوب های تموم نشدنی اش خلاص می شدم،یه خواب بلند و عمیق،لذتی که چند سالی از اون محروم شده بودم؛راستی روزگار با من چیکار کرده بود که دیگه خوشحال بودن رو بلد نبودم،مگه رها شدن از اون بیغوله و برگشتن به اون عمارت دَرندشت ایجاب نمی کرد که از خوشحالی هوار بزنم و روی پای خودم بند نباشم ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۸۰

پریزاده ام

تو خونه ی مهتاب می تونستم بدون هیچ سرخر و مزاحمی غرق دنیای به گِل نشسته ی خودم باشم . ساعت ها کسی کاری به کارم نداشته باشه و کسی من رو به زشت ترین الفاظ صدا نزنه..

شوهر مهتاب عوض شده بود،دیگه اون آدم سابق نبود.من هم عوض شده بودم،آقای ستوده جسمش تخریب شده بود و من روحم ویران شده بود.

دیگه تو نگاه های طولانی یش خبری از طمع و دریدگی نبود،یه شرم و ندامت عجیبی ته چشم های بی فروغش منعکس می شد که بدون هیچ کلامی پشیمونیش رو جار می زد،با همون چشم ها ازم می خواست ببخشم،بگذرم! اجازه ندهم که با کوله باری از گناه و سیاهی این دنیا رو ترک کنه،اما مگه من اهلِ بخشیدن بودم؟ دلم خوش بود به همون کینه های جولان گرفته ام که یه روزی بختک بشه و بیفته رو جون تک تک آدم هایی که صدای قلب بی پناه

و درد گرفته ام رو نشنیدن و خودخواهانه زیر پا لهش کردند.

حتی اون اواخر یاد گرفته بود من رو "دخترم" صدا بزنه و چقدر لرزون و نامطمئن این واژه رو به زبون می آورد و چه حقارت و پوزخندی تو چهارچوب خونه ی چشم های من نقش می بست !

بالاخره یه روز هم آقای ستوده فهمید با اون نگاه های مظلومانه و دخترم دخترم کردن ها دردی ازش درمون نمی شه و دل مُرده و بی حس من نمی لرزه !

دست آخر به زبون اومد و رک و رو راست ازم پرسید چی کار کنه که من از گناه و افترایی که بهم چسبونده بود ،بگذرم و عذابِ اون دنیاش رو صد چندان نکنم .

من هم نه گذاشتم و نه برداشتم;در کمال بی پروایی و وقاحت ازش خواستم که بخشی از اموالش رو به نامم بزنه،در عوض من هم یادم بره که تو اوج بی گناهی چه ننگی به پیشونیم چسبونده بود !

اما اون پول های باد آورده و مال و اموالی که به اسمم زده شد هم نتونست احوال نا بسامانم رو التیام بده و از نظر روحی هر روز بیشتر به هم می ریختم.مهتاب خیلی تلاش کرد که افسردگیم رو درمان کنه،هر مشاوری که معرفیش می کردن بدون تعلل ازش وقت می گرفت و هر راهی که به ذهنش می رسید رو انجام می داد؛ اما حجم زخم های تلنبار شده ام سنگین تر از تقلاهای مهتاب بود و جوونیِ تباه شده ام مجالِ شادی و سرزندگی رو از من سلب می کرد.

بعدها شنیدم که ساره به هوای ازدواج با حمید از شوهرش جدا شد و بعدش حمید هیچ رقمه حاضر نشد همچین زنی رو برای همسری بپذیره و ساره با یه دختر نوجوان لنگ در هوا و دربدر موند.

کار روزگار همینه؛ساره برای خامی و جوونیِ من دیگِ جوشان بار گذاشته بود اما تو همون دیگ آینده ی خودش

و نوجوونی دخترش سوخت و ته گرفت !

حمید هم انقدر با تیغ زدن از این و اون زندگی گذروند که یه روز یکی لات تر از خودش گیرش اومد و باعث شد کلی بدهی بالا بیاره و گوشه ی تنگ و تاریک زندون روزگار سپری کنه..

پای خشک شده ام از روی پای دیگرم برداشتم و به پشتی صندلی کهنه تکیه دادم.صدای قیژ قیژ صندلی سکوت اتاق را پرکرد و من تمسخر گونه زمزمه کردم:

_آره دیگه همه که مثل تو نیستن فوت و فن کار رو از بَر باشن.یکی می شه مثل حمید بَبو که بلد نیست چه جوری پول یا مفت به چنگ بیاره و با اون ریزه پول ها و آفتاب دزدی می افته گوشه ی هولوفدونی و یکی هم می شه مثل تو که به یه قرون دو هزار راضی نمیشه و آبروی و حیثیتش رو با یه پول گنده و درشت معامله می کنه و شیوا خانمی واسه خودش می شه.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۸۱

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و لبخند محو و کم رنگی روی لب هایش جا خوش کرد.

_آره معامله کردم.همه ی ما یه جورایی اهل معامله هستیم حتی اگه اشتیاقی و میل درونی هم به این امر نداشته باشیم.حتی خود تو هم از این قاعده مستثنی نیستی، مگه نه ؟!

نگاه حق به جانبم سمتش هجوم برد و جا خورده گفتم:

_من اگه معامله گر بودم اوضاع زندگیم این طور

نبود.خودت که می دونی تو حرفه ی من این کار چه قدر راحته و چه پولی می تونه جیبم رو بگیره.اما من در بدترین شرایط مالی هم هیچ وقت تَن به خوردن پولی که حقم نبوده ندادم .همین الانشم از زندگی که برای خودم ساختم راضی هستم چون دسترنج تلاشم بود نه دسترنج....

میانه ی کلامم دوید و این بار لبخند گنگش عمیق تر شد.

_مشکل تو اینکه که فکر می کنی یه معامله فقط به پول و مال و اموال اطلاق می شه.معامله ی سیاه می تونه شاملِ هر چیزی باشه !

پایم روی میله ی پایین تخت بند کردم و کم حوصله گفتم:

_نمی فهمم حرفات رو شیوا،با مثال توضیح بده .شاید منم خبطی کردم که خودم خبر نداشتم.واضح بگو، روشنم کن .

نگاهی روی لب هایم دقیق کرد و پرسید:

_ببینمت تو وقتی که چند سال پیش پریماه مهرداد رو می خواست با ازدواج شون موافق بودی ؟

شاکیانه پاسخ دادم:

_نه نبودم.خب چه ربطی داره ؟

پلکی زد و گفت:

_موافق نبودی اما همین چند وقت پیش از صدای جر و بحث بلندت با مهرداد فهمیدم که به زور و جبر ازش می خواستی که با پریماه ازدواج کنه، تا صورت مسئله ی شرایط سر در گم پریماه رو پاک کنی.

لبم را با تاسف روی هم فشردم و شانه ای بالا انداختم.

_از چی داری صحبت می کنی شیوا.آره شاید اسم کار من هم بشه معامله گذاشت.اما معامله ی من با معامله ای که تو با ناپدری یت انجام دادی قابل قیاس نیست خانم ستوده !

از تک و تا نیفتاد و با اطمینان پاسخ داد:

_قصد من هم مقایسه نبود.فقط خواستم یادت بیارم که آدم ها خیلی از کارها رو دوست ندارن انجام بدن،ته دلشون راضی نیست،یه سری عقاید و ارزش هایی دارند که با دنیا عوضش نمی کنن اما وقتی پای صلاح و منفعت که میاد وسط در چشم به زدنی ارزش هاشون رو زیر پا می ذارن. شرایط و وضعیت زندگی هست که ما رو به انجام یه کاری سوق می ده نه شعار های رنگی رنگی
مون.حرف زدن رو همه بلدن اما باید خودت جای اون طرف باشی و بفهمی که چی کشیده و چی سرش اومده که به قول تو پای میز معامله رفته.من یه دخترتنها و بی پناه بودم که حتی یه پاپاسی هم از خودم سرمایه نداشتم مهتاب که قرار داد نبسته بود تا آخر عمرش جورکش من باشه، باید خودم آستینی بالا می زدم و کلاهم رو سفت می
چسبیدم که باد نبره،انتظار نداشتی که وقتی آقای ستوده ح لالیت می طلبید من کرور کرور اشک تمساح می ریختم و می گفتم فدای سرت که سر بی وجدانی و بی انصافی تو چند سال آزگار تو خراب شده ی خواهرم جون دادم !

عضله هایم را کش دادم و خسته و بی رمق گفتم:

_بگذریم ! فقط این رو به من بگو ازدواج با من کمکت کرد داغ گوشه ی دلت خنک بشه یا حس انتقام و کینه ات رو ارضا کنه ؟

باز هم در آنی شجاعت و جسارت چشم هایش رنگ باختند و دوباره ای هاله ای از غم و درماندگی چهره اش را فرا گرفت.

_حسابم با حمید و شوهر مهتاب یه جورایی تسویه شده بود اما حساب پاک نشده ی تو دنیام رو به گند کشیده بود.لذت زندگی به کامم زهر شده بود و دست و پای حرکت به جلوم رو رسما فلج کرده بود.

منکر این نمی شم که وقتی که دوباره تو اون نمایشگاه دیدمت،دست و دلم نلرزید ! لرزید و ساعت ها از خود بی خود شدم.مگه من همونی نبودم که هر ثانیه ام با قسم خوردن به آسایش و خوشیت سپری شده بود،پس چرا تا دیدمت عشق خاک خورده ی گوشه ی دلم مثل روزهای اولش با تمام اُبهت و قدرتش برگشت و باز هم خواستنت

شد همه ی اول و آخرم.روزها تو تب عشقت می سوختم و شب ها سنگدلی و خالی شدن رو مرور می کردم.تو منو بی رحمانه ول کرده بودی وسط سیاهی های زندگیم آرمان ! باید خودت هم با رج به رج وجودت ول شدن و طرد شدن رو تو اوج عشق لمس می کردی.قصد کرده بودم به قدری عاشقت کنم و عاشقی کنم که رفتن به یکباره ام آتیشت بزنه.جوری آتیشت بزنه که تا عمر داری تا اسم عشق و علاقه بیاد چهار ستون بدنت بلرزه.

افسوس که زورِ من به عشق قدیمی و خاکستریم نچربید و یه جاهایی دل به دلت دادم و یادم رفت که خواستنت دروغه..

دست هایش را با شدت زیادی مشت کرد و نگاه سردش به گوشه ای خیره ماند.

_تا اون شب عروسی مون؛دستت آروم آروم از پشت گردنم سمت کمر برهنه ام پایین اومد و انگاری با دست کشیدن رو تنم دست کشیدی روی همه سوزِ حقارت هایی که بعد تو کشیدم،بدنم رو لمس کردی و سردی انگشتات

روی بدن گر گفته ام خواب غفلت رو از سرم پروند و عقل به خواب رفته ام به تموم زود باوری ها و دل باختن هام نهیب زد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۸۱

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و لبخند محو و کم رنگی روی لب هایش جا خوش کرد.

_آره معامله کردم.همه ی ما یه جورایی اهل معامله هستیم حتی اگه اشتیاقی و میل درونی هم به این امر نداشته باشیم.حتی خود تو هم از این قاعده مستثنی نیستی،

مگه نه ؟!

نگاه حق به جانبم سمتش هجوم برد و جا خورده گفتم:

_من اگه معامله گر بودم اوضاع زندگیم این طور نبود.خودت که می دونی تو حرفه ی من این کار چه قدر راحته و چه پولی می تونه جیبم رو بگیره.اما من در بدترین شرایط مالی هم هیچ وقت تَن به خوردن پولی که حقم نبوده ندادم .همین الانشم از زندگی که برای خودم ساختم راضی هستم چون دسترنج تلاشم بود نه دسترنج....

میانه ی کلامم دوید و این بار لبخند گنگش عمیق تر شد.

_مشکل تو اینکه که فکر می کنی یه معامله فقط به پول و مال و اموال اطلاق می شه.معامله ی سیاه می تونه شاملِ هر چیزی باشه !

پایم روی میله ی پایین تخت بند کردم و کم حوصله گفتم:

_نمی فهمم حرفات رو شیوا،با مثال توضیح بده .شاید منم خبطی کردم که خودم خبر نداشتم.واضح بگو،

روشنم کن .

نگاهی روی لب هایم دقیق کرد و پرسید:

_ببینمت تو وقتی که چند سال پیش پریماه مهرداد رو می خواست با ازدواج شون موافق بودی ؟

شاکیانه پاسخ دادم:

_نه نبودم.خب چه ربطی داره ؟

پلکی زد و گفت:

_موافق نبودی اما همین چند وقت پیش از صدای جر و بحث بلندت با مهرداد فهمیدم که به زور و جبر ازش می خواستی که با پریماه ازدواج کنه، تا صورت مسئله ی شرایط سر در گم پریماه رو پاک کنی.

لبم را با تاسف روی هم فشردم و شانه ای بالا انداختم.

_از چی داری صحبت می کنی شیوا.آره شاید اسم کار من هم بشه معامله گذاشت.اما معامله ی من با معامله ای

که تو با ناپدری یت انجام دادی قابل قیاس نیست خانم ستوده !

از تک و تا نیفتاد و با اطمینان پاسخ داد:

_قصد من هم مقایسه نبود.فقط خواستم یادت بیارم که آدم ها خیلی از کارها رو دوست ندارن انجام بدن،ته دلشون راضی نیست،یه سری عقاید و ارزش هایی دارند که با دنیا عوضش نمی کنن اما وقتی پای صلاح و منفعت که میاد وسط در چشم به زدنی ارزش هاشون رو زیر پا می ذارن. شرایط و وضعیت زندگی هست که ما رو به انجام یه کاری سوق می ده نه شعارهای رنگی رنگی مون.حرف زدن رو همه بلدن اما باید خودت جای اون طرف باشی و بفهمی که چی کشیده و چی سرش اومده که به قول تو پای میز معامله رفته.من یه دخترتنها و بی پناه بودم که حتی یه پاپاسی هم از خودم سرمایه نداشتم مهتاب که قرار داد نبسته بود تا آخر عمرش جورکش من باشه، باید خودم آستینی بالا می زدم و کلاهم رو سفت می چسبیدم که باد نبره،انتظار نداشتی که وقتی آقای ستوده ح لالیت می طلبید من کرور کرور اشک تمساح می ریختم

و می گفتم فدای سرت که سر بی وجدانی و بی انصافی تو چند سال آزگار تو خراب شده ی خواهرم جون دادم !

عضله هایم را کش دادم و خسته و بی رمق گفتم:

_بگذریم ! فقط این رو به من بگو ازدواج با من کمکت کرد داغ گوشه ی دلت خنک بشه یا حس انتقام و کینه ات رو ارضا کنه ؟

باز هم در آنی شجاعت و جسارت چشم هایش رنگ باختند و دوباره ای هاله ای از غم و درماندگی چهره اش را فرا گرفت.

_حسابم با حمید و شوهر مهتاب یه جورایی تسویه شده بود اما حساب پاک نشده ی تو دنیام رو به گند کشیده بود.لذت زندگی به کامم زهر شده بود و دست و پای حرکت به جلوم رو رسما فلج کرده بود.

منکر این نمی شم که وقتی که دوباره تو اون نمایشگاه دیدمت،دست و دلم نلرزید ! لرزید و ساعت ها از خود بی

خود شدم.مگه من همونی نبودم که هر ثانیه ام با قسم خوردن به آسایش و خوشیت سپری شده بود،پس چرا تا دیدمت عشق خاک خورده ی گوشه ی دلم مثل روزهای اولش با تمام اُبهت و قدرتش برگشت و باز هم خواستنت شد همه ی اول و آخرم.روزها تو تب عشقت می سوختم و شب ها سنگدلی و خالی شدن رو مرور می کردم.تو منو بی رحمانه ول کرده بودی وسط سیاهی های زندگیم آرمان ! باید خودت هم با رج به رج وجودت ول شدن و طرد شدن رو تو اوج عشق لمس می کردی.قصد کرده بودم به قدری عاشقت کنم و عاشقی کنم که رفتن به یکباره ام آتیشت بزنه.جوری آتیشت بزنه که تا عمر داری تا اسم عشق و علاقه بیاد چهار ستون بدنت بلرزه.

افسوس که زورِ من به عشق قدیمی و خاکستریم نچربید و یه جاهایی دل به دلت دادم و یادم رفت که خواستنت دروغه..

دست هایش را با شدت زیادی مشت کرد و نگاه سردش به گوشه ای خیره ماند.

_تا اون شب عروسی مون؛دستت آروم آروم از پشت گردنم سمت کمر بر هنه ام پایین اومد و انگاری با دست کشیدن رو تنم دست کشیدی روی همه سوز حقارت هایی که بعد تو کشیدم،بدنم رو لمس کردی و سردی انگشتات روی بدن گر گفته ام خواب غفلت رو از سرم پروند و عقل به خواب رفته ام به تموم زود باوری ها و دل باختن هام نهیب زد..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۸۲

حس تعلیق داشتم،گاهی انقدر کینه ی بی منطق و بی اساس تو وجودم غلظت می گرفت که حتی حاضر نبودم لحظه ای باهات چشم تو چشم بشم.

دور بشم و با سرمای غیر طبیعی اول زندگی بچزونمت و چسابی آزارت بدهم.کم کم به خواسته ام رسیده بودم؛ درد می کشیدی ،تحقیر می شدی،تو لاک خودت فرو می رفتی.اینا برای منی که آتیش کینه ات وجودم بی امان شعله ور می شد،خوب بود اما راضیم نمی کردم.تو خیلی زود حقیقت رو پذیرفتی و با بی علاقگی من کنار اومدی.هیچ وقت نفهمیدی که بدون اینکه بخوای بدترین جواب ممکنه رو تو دهنم کوبوندی.سرم داد نزدی،کتک نزدی و مثل بقیه به سلاخیم نکشیدی.حتی با خودخواهی به زور من رو وارد رابطه ی اجباری و غریزی نکردی ،اما همین که تو روزهای اول زندگی مشترک مون که باید عشق وحرارت پرچم دار اصلی رابطه مون می شد، جای هر شوق و هیجانی،غم و رنجودگی وجودت رو پر کرد و علی رغم دردی که از درون می کشیدی سعی کردی به عقایدم احترام بذاری و جنجال به پا نکنی ،بی اختیار دست گذاشتی روی وجدان مرده ام و باعث شدی روز به روز از خودم و مرداب تعفن آمیزی که توش دست و پا می زنم بیش تر بیزار بشم.

تو همون یکی دو هفته ی اول زندگی هم دغدغه های پریماه رهات نکرد و هر بار که حال و روز مستاصل و پریشونت رو می دیدم به این باور می رسیدم که من چند سال آزگار بیهوده تو رو متهم ردیفِ اول سیاه بدبختی هام می دونستم.تو هم یکی بودی مثل خودم؛از غم و دردهای تموم نشدنی خسته بودی ولی باز هم با ته مونده های رمقی که تو جونت داشتی واسه تقدیر ناسازگارت تلاش می کردی.

سر همین بلاتکلیفی ها و احساسات ضد و نقیض بود که اول زندگی رهات کردم و به خونه ی مهتاب برگشتم.

می خواستم یه بار برای همیشه تکلیف دلم رو مشخص کنم.تو همون چند روز اول زندگی مون احساسات جدیدی تو من شکل گرفته بود که برام عجیب و بیگانه بودند،باید هر طور شده ازشون سر در می آوردم.اما دلتنگی تو همه ی تمرکزم رو به هم ریخت و زیاد طول نکشید که با همون افکار مه گرفته ام دوباره برگشتم پیشت.

روزی که برای یکی شدن و حل شدن با تو پیشقدم شدم، تو تصور کردی که می خوام ذهنت رو از هر شک و سوءظنی دور کنم اما این حقیقت ماجرا نبود.

گونه های بی روحش به طور محسوسی گل انداخت و توام با نگاه حسرت باری لب هایش را به بازی گرفت.

_خیلی وقت بود که برای رسیدن به اون شب و لمس آغوشی که با حماقت هام ازش محروم شده بودم،لحظه شماری می کردم.عشق و محبت تو کینه رو بلد نبود،ذره ذره گرمای عشقت تو وجودم تزریق شد و وقتی به خودم اومدم فهمیدم خیلی وقته که سلول های تنم بی خبر از خودم، عطش نزدیکی تو رو دارن.تو تسلیم شدی و تن کوفته و خسته ام رو با نهایت سخاوتت تو آغوشت پذیرا شدی،دلم آروم شد و همسو با دلم تموم جونم و زخم های که تو تنم جا مونده بود التیام پیدا کرد.

نویسنده: پریزاده ام

لب هایش لرزید و قطره ی درشت اشک زیر مژه هایش درخشید.

_من هیچ وقت یه روز قشنگ تو زندگیم نداشتم و شاید بعد از این هم نداشته باشم؛ولی اون شب با همه ی شب های زندگیم توفیر داشت.نوازش های بی وقفه ی دستات بدون هیچ ریا و غل و غشی بود.اولین بار بود که تو زندگیم کسی من رو بدون هیچ دلیل و بهونه ای می خواست، نهایت بی انصافی بود که اون بازی کثیف و سیاه تداوم پیدا کنه.

اون شب فقط تو یه معاشقه ی عاشقانه ی زن و شوهری خلاصه نشد،به زندگی بی رگ و ریشه ام جهت داد و تحت تاثیر آرامشی که فوج فوج از وجودت به قلبم سر ریز می شد تصمیم گرفتم، جای زخم شدن من هم درمونت بشم.هر دوی ما یه جورایی بی کس و سختی کشیده بودیم.می تونستیم خوب همو بفهیم و برای هم همدل باشیم..

پریزاده ام

زبانم بی اختیار در دهانم چرخید و نفهمیدم کی جمله ام در نهایت تلخی و گزندگی از میان لب هایم خارج شد:

_اما همدل نبودی شیوا،هیچ وقت،هیچ وقت..

#پارت_۲۸۳

بغضش بلعید و محزون و خجل نجوا کرد:

_بی انصاف نباش آرمان،این چند ماهه اخیر که همه چی خوب بود،مگه از بودن و نزدیکی هم سیر می شدیم ؟

بی اعتنا به سوالش پوزخندی زدم و مچ گیرانه پرسیدم:

_قضیه ی اون ادا و اطوارها و تظاهر نمایی های دختر نازک نارنجی بودن، چی می شه ؟ چطور می شه کهنه شور طوبا حتی حاضر نشه یه خط روی ناخن های کاشتش بیافته !

اصلا اونا به کنار تو حتی برای پخت یه ماکارونی ساده

هم کلی تئاتر اجرا کردی؟

این حجم از هنرپیشگی چه جوری ازت بر اومد شیوا ؟ انتظار داری من الان چی رو باورم کنم؟ قسم حضرت عباس ع یا دم خروس رو ؟

با آشفتگی خودش را بالا کشید.در جایش نیم خیز شد و سرنگ سرمش را کلافه از پوست دستش جدا کرد.قطره خونی از پوستش به بیرون جهید،اهمیتی نداد و گوشه ی روسری اش را روی سرش مرتب کرد.سری به زیر کشید و خجالت زده لب جنباند:

_نمی خواستم به گذشته ام مشکوک بشی .

با نوک انگشتم چانه اش را فشردم و صورتش را بالا کشیدم.

_منو نگاه کن شیوا ،تا کی می خواستی حقایق رو از من مخفی کنی،برای یه بار تو زندگیت صادق باش؛اگه پریماه تحت فشارت نمی ذاشت چی ،قصد داشتی تا ابد

نقش بازی کنی ؟

سرش را پایین تر کشید ،با دست هایش صورتش را قاب گرفت ومظلومانه هق زد:

_نمی خواستم از دستت بدم آرمان .تو تنها قوم و خویشم تو زندگیم بودی. اصلا می تونی بفهمی بی کَس شدن یعنی چی ؟

دلم برایش ریش شده بود،عجزش بیش از اندازه دل را می سوزاند اما دیگر دلسوزی ام از سر علاقه و دوست داشتنش نبود، فقط حس ترحم به دختری که به قول خودش بی پناه و بی کَس بود.دختری که ناملایمات زندگی جای اینکه او را آب دیده کند دروغ و پنهان کاری را برایش به ارمغان آورده بود.

دستی به صورت کسل و خسته ام کشیدم و کتم را از روی دسته ی صندلی برداشتم.پنجره ی کوچک و چرک گرفته ی گوشه ی اتاقم را گشودم و نگاه درمانده ام را به بیرون دوختم.

منظره ی بیرون رو به دیوار های بلند ساختمان مجاور

بود و چشم انداز جالبی نداشت.هوای اول صبح خنک بود و لطیف؛درست برعکس حال و روز من ! شیوا هنوز در خودش جمع شده بود و بی صدا اشک می ریخت.لرزی از تنش گذشت،پنجره را بستم و کتم را روی دست هایم فشردم.سمتش چرخیدم و بی رحمانه گفتم:

_چیزی نگفتی تا از دستم ندی ،اما دیدی که فرقی هم نکرد..

سر به زیر گرفته اش را به تندی بالا آورد و حالت کودکانه ای به خود گرفت.مثل دختر بچه ای که در هراس از دست دادن عروسک گران بهایش باشد ترسان و سخت پرسید:

_از دستت دادم آرمان ؟

صدایش زیادی بغض داشت و رنگی به لب هایش نمانده بود.دیگر خبری از زمختی و غرورش نبود.در سکوت

اتاق مردمک چشم های خیسش می لرزید و چون تباهکاری نادم منتظر حکم قصاصش بود.شیوا با من بد تا کرده بود اما تایید واضح جمله ش و نابود کردنش کار من نبود.نفسی گرفتم و آهسته و بی حس زمزمه کردم:

_با پریماه برین خونه ،زنگ می زنم آژانس بیاد دنبالتون.

رنگ از رخش پرید و آب دهانش را به سختی قورت داد. تلاشی برای پاک کردن اشک های صورتش نکرد و مردد و ماتم زده پرسید:

_تو کجا می ری آرمان ؟

روی پاشنه ی پا به پشت چرخیدم و جوابم چون میخ سوزانی در قلبش فرو رفت:

_دیگه برات مهم نباشه من کجام و قراره کجا برم.دیگه تمرین کن فراموش کردنم رو؛البته اگه ادعای عشقت هم دروغ نبوده باشه !

با دست های بی جانش دستم را از پشت کشید و من را

وادار به چرخیدن کرد.سرش را سمت صورتم بالا گرفت و با لب و چانه مرتعش اعتراض کرد:

_یعنی گناهم انقدر بزرگه که حتی نمی خواهی یه فرصت دیگه بهم بدی،اصلا سعی می کنی شرایطم رو درک کنی آرمان؟من یه دختر بچه ی پونزده ساله بودم که آماج بلا و مصیبت روی سرم آوار شد،اشتباه و حماقت زیاد داشتم اما پام رو قدمی کج نذاشتم،حریم خودم رو همیشه حفظ کردم .یعنی نیمی از ارزش پریماه رو برات ندارم، خواهری که اعتیاد پیدا کرد،قاتی یه مشت آدم نادرست و فاسد شد و حتی کم مونده بود که خودش رو در اختیار دیگری بذاره از گناهش گذشتی و چشم بستی روی همه ی اشتباهاتش.یعنی خطاهای من از گندای پریماه بزرگ تر بود که حتی حاضر نیستی ذره ای نرمش به خرج بدی ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۸۴

نویسنده: سپیدار سعادتی

مچ دستش را با حرص فشردم و غُران گفتم:

_دیگه هیچ وقت خودت رو با دیگری مقایسه نکن.گذشته ی پریماه هم به تو هیچ ارتباطی نداره.دفعه ی آخری هم هست که اشتباهاتش رو به رخ می کشی. اینبار رو به خاطر مراعات حال و روزت چیزی نگفتم !

چرخی روی تختش زد و از رویش به تندی پایین آمد.سر گیجه و بی حالی باعث می شد تعادل میزانی نداشته باشد.با این حال به سختی خودش را جمع و جور کرد و سر پا شد.

_آره اشتباه کردم خودم را پریماه قیاس کردم،اون تکه ای

از جونت هست اما من فقط حکم تفاله ای دور ریختنی و بی ارزش رو دارم .ببخشید که دختره سر تا پا نجسی مثل خودم رو با اون قدیسه یکی کردم..

جمله هایش را عصبی و نفس زنان بیان می کرد.فشار عصبی باعث شد،بدنش کمی سست شود و نتواند زیاد روی پا بایستد،قبل از اینکه وا رود بی حوصله زیر بازویش را گرفتم و خسته زیر لب زمزمه کردم:

_تموم کن چرندیات رو شیوا ،امشب خارج از ظرفیتم گوشم پر شده .

تنه اش را از بازویم جدا کرد و خودش را سمت دیوار کشید.

_نمی خواد بیخود خودت رو اسیر خیابون ها کنی،برگرد خونه ات.زنگ می زنم مهتاب بیاد دنبالم،برو به خواهرت برس بهت احتیاج داره !

سرم با غیظ به طرفین تکان دادم و با چهره ی ملتهبی

گفتم:

_یه نگاه به من بنداز ،به نظرت بهم می خوره که هنوز هم حال و حوصله ی لجبازی و ناز و کرشمه رو داشته باشم.هر سه با هم بر می گردیم خونه عصر که روبراه شدی هر کی می ره پی زندگی خودش.

دستش را به دیوار کناری اش بند کرد که زمین نخورد.بی هوا چون اسپند گداخته ای گر گرفت و هیستریک و بی قرار صدایش را بالا برد:

_برو آرمان. همین الان برو،نمی خواهم چند ساعت دیگه هم بودنت رو بهم صدقه بدی،اگه قراره عصر همه چی تموم شه،بهتره همین الان راهمون رو از هم سَوا کنیم، خسته ام آرمان دیگه نمی کشم.شدم مثل همون روزی که از خونه ی خواهرم بیرون زدم،شونه هام مثل همون روز رو تنم سنگینی می کنه..

نفسم را با آشفتگی رها کردم و کمی سمتش خیز برداشتم.

_حالت خوب نیست شیوا،حداقل بذار تا اومدن مهتاب منتظر بودم .

گردنش را کج کرد،نمی خواست نگاهش به نگاهم گره بخورد.غلیظ ترین بغض زنانه اش را در صدایش ریخت و آهسته گفت:

_واسه طلاق عجله نکن،خودم در خواست می دم.ولی چند ماهی صبر کن..

با حالت استفهام آمیزی پرسیدم:

_چرا چند ماه دیگه ؟

نگاه رمز آلودش کوتاه و لحظه ای به صورتم هجوم آورد .دوباره نگاه دزدید و در حالی که از اتاق بیرون می رفت جدی و سرد گفت:

_نترس نه فرار می کنم نه سعی می کنم پشیمونت کنم نه میام واسه گدایی محبت نداشته ات.شرایطم اینطور ایجاب می کنه برای طلاق گرفتن کمی صبر کنم..

باز هم بوی دردسر می آمد و معلوم نبود چه در سرش

داشت که من از آن بی خبر بودم.خواستم بپرسم "چه شرایطی" اما صدای بلند کوبیده شدن در اتاق تزریقات حاکی از رفتنش بود،شیوا جوری رفته بود که حتی تا رسیدن مهتاب هم دندان رو جگر نگذاشته بود..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۸۵

فصل سوم|فصل آخر

آخرم را

شنیده ای اما

در دلت هیچ التهابی نیست . .

با تو مرگ و

!بدون تو مرگ است

عشق را هیچ انتخابی نیست . .

*علیرضا_آذر

#پریماه

زیر اجاق گاز را کم کردم و دوباره با دستمال نم دار به جان کابینت های تمیز و یک دست آشپزخانه افتادم .نمی دانم دقیقا بار چندمی می باشد که کار های انجام شده رو را دوباره از نو تکرار می کنم.حسابی از درس و جمع بندی هایم عقب افتاده ام اما مگر حال و روز پر تکاپوی من با درس و کتاب سر سازش دارد،آرمان گفته است امشب حرف مهمی دارد و من خوب می دانم چه بحث مهیج و داغی قرار است به میان کشیده شود.

از سر صبح مدام دعا دعا می کنم که آرمان از چیزی بو نبرد؛مگر نه در این شرایط قاراشمیش این ماجرا هم قوز بالا قوز می شود.یاد جمله ی نرگس افتادم و مثل خل و چل ها بی هوا خندیدم؛کاش حداقل اینبار را نخود در دهان مهرداد خیس خورده بماند.

میان تنگنا و وادی ذوق و ناراحتی عجیب گیر کرده ام؛ حس آدمی دارم که قرار است از یک بلندی با سر رو به زمین پرتاب شود و درست در میانه ی مسیر پایین افتادنش میان توده ای از ابر گیر می کند،سر خوش از هر خیال و غمی روی آن غلت می زند و تمام دنیایش پر می شود از شکوه و مستانگی !

روی موزاییک ها کف نشستم و تمام دقتم روی لکه ی سمجی که تا الان متوجه اش نشده بودم،متمرکز کردم.با نوک دستمالی رویش را سابیدم و مرغ خیالم را به کمی دورتر پرواز دادم،مرغ خیالم هم مثل من سرگردان بود، نمی دانست کمی دورتر یعنی همین شهری که درش نفس

می کشم یا فرسینگ ها آن طرف تر،جایی که نه فکرش را کنم نه حدسش را بزنم.

بلاخره موفق شدم لکه ی سمج را از بیخ و بین محو کنم و با خود زمزمه کنم"مهرداد..مهرداد..گفته بودی خیلی دوری،اما حرف های امروزت .."

کاش مهرداد مصداق همان تکه ابر معلق در هوا می شد و مانع سقوط تمامِ احساس و باورهایم می شد .

کف دستم را روی زمین فشردم و از جای برخاستم.دوباره شیطنت های خیالم برگشت و هیزگونه خندیدم. زیر لب تکرار کردم:

_صداش چقدر قشنگ بود،چقدر به دل می نشست،کاش کمی بیشتر حرف می زد.

رسما عقلم پاره سنگ برداشته بود و نمی شنیدم که می گفت"امروز عصری بیا قولی که خیلی وقته روی زمین مونده رو عملی کنیم،بیا فسخش کنیم"

او از پایان خط حرف می زد و من به قدری از شنیدن صدای گرمش ذوق و شوق وجودم را پر شده بود که از فرطِ هیجان حس می کردم سقف این خانه چقدر کوتاه هست،باید بروم به خیابان ها و کیلومترها بدوم.

فکر و خیال مهرداد را دور زدم و با دست کشیدن روی پارچه ی چهار خانه ی میز نهار خوری یاد شیوا در ذهنم پر رنگ شد.چند روزی بود که کار کردن در این خانه به دلم نمی چسبید،حس غاصبی را داشتم که به زور اختیارات را سلب کرده بودم و خودم را در این خانه زندگی جا داده بودم.آهی کشیدم و پکر صندلی را عقب کشیدم.نشستم و به گلدان کوچک روی میز خیره شدم.چی فکر می کردم چه شد ؟ فکر می کردم برملا کردن حقیقت باعث شود دیوار کج رابطه شان از نو بازسازی شود و اینبار عمیق تر و ریشه دار تر از قبل کنار هم بمانند،چقدر دلم می خواست این خانه تا این حد دلگیر سوت و کور نمی شد.شیوا می ماند و چند صباحی دیگر صدای بچه هایشان این خانه را پر می کرد.اما افسوس که از بی منطقی و زود جوشی آرمان غافل بودم

و نسنجیده عمل کرده بودم.نگاهم را دور تا دور خانه انداختم و باز هم جای خالی شیوا قلبم را به درد آورد،اگر بود مثل هر روز عصرمان را با صرف چای و کیک و حرف های دو نفره ی دخترانه پر می کردیم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۸۶

در طی این چند شب و روز لحظه ای هم عذاب وجدان رهایم نمی کرد.شیوا حق داشت از من متنفر شود،شاید یکی دو باری بد جور روی اعصابم رژه رفته بود اما بعد از آن تقریبا خوب شده بود و همه جوره هوایم را داشت، حقش این نبود که اینگونه او را از خانه زندگی اش بیرونش کنم و برای برگرداندنش کاری نکنم.اما برگشتش

به خانه که دردی را دوا نمی کرد شیوا باید اینبار به خانه ی قلب آرمان باز می گشت که آن هم کار حضرت فیل بود.

تکه ای کاغذ برداشتم و برای آرمان نوشتم" یه کاری برام پیش اومده با نرگس می رم بیرون،معلوم نیست کی برگردم،نگرانم نباش.شامت رو هم آماده کردم روی اجاقه"

یادداشت را روی در یخچال چسباندم و بلافاصله سمت حمام دویدم.

بعد یک ساعتی به اتاقم برگشتم و با حس و حال سبک تری پنجره های اتاقم را باز کردم.هوا کمی گرم تر شده بود و دیگه لازم نبود که بعد هر استحمام به پره های رادیاتور اتاقم بچسبم و تند و تیز لباس هایم را به تن بکشم.با همان حوله ی نم دارم قسمت پایینی تخت دراز کشیدم و دقایقی از نسیم نیمه خنکی در فضای اتاق جریان داشت لذت بردم.

هنوز یک دو ساعتی تا زمان مقرر وقت داشتم اما ترجیح دادم کمی زودتر آماده شوم و برای فرار از این افکار پر سر و صدا کمی وقتم را با راه رفتن در خیابان ها سپری کنم.

بهترین لباس هایم را به تن کردم و آرایش سبک و ملا یمی روی صورتم پیاده کردم.درست بود که برای به هم زدن هر چه رابطه و اتصالی که مابین خودم و مهرداد بود می رفتم اما دلیلی نداشت که بعد این همه دوری و دلتنگی سیاه پوش و ماتم زده باشم.

لحظه ی آخر برای تزریق حس اعتماد به نفس در قامتم نگاه دیگری در آیینه انداختم،چقدر این روزها پر شدن گونه هایم و رنگ گرفتن سر و شکلم را دوست داشتم، کاش می شد به یک نحوی به مهرداد می گفتم که دو سه روزی هست که حتی قرص هایم را هم کنار گذاشته ام و پاکِ پاک می باشم.بین همه ی آدم های دور و اطرافم دوست داشتم فقط خود او این خبر را بشنود و بداند.اما

هنوز هم از تنها گذاشتنم در دوره ی ترکم دلخور بودم و اصلا اطمینانی نبود که او در زندگی جدیدش با شایلین چه قدر از این خبر خوشحال شود.

پلاک محضرخانه را چک کردم و از میان در کاملا بازش وارد راهرو شدم.فکر می کردم که مهرداد باید بالا باشد اما روبروی آسانسور پایین پله ها ایستاده بود و پشتش به من بود.

چشمم که به قامتش افتاد تک تک اعضای تنم جداگانه و سر خود برای خودشان نبض گرفتند و حجم هوای درون سینه ام میان دهانم حس کردم.همه ی تمرین هایم برای بی تفاوت و عادی نشان دادن هایم باد هوا شد و هر قدمی که سمتش برداشتم سستی را به وضوح در میان زانوهایم حس نمودم.

هر گامی که برمی داشتم عطری که از سمتش ساطع می شد بیشتر مدهوشم کرد و هر دم عقل و هوشم با سرعت مضاعفی رو به زوال رفت.

پشتش ایستادم هنوز متوجه ی من نشده بود.مانده بودم چطور و با چه حسی صدایش بزنم؟ جوری صدایش بزنم که حجم بغض های خشک شده در گلویم حل شود و تمام دلتنگی هایم را در بر خود حل کند یا که نه؛غریبه شوم و او را فقط دارایی شخص دیگری بدانم و با رسمی ترین حالت ممکن نامش را به زبان مادر مرده ام جاری کنم !

بودنم را پشت سرش حس کرد و کار من حواس پرت را راحت کرد.با بهت سمتم چرخید و بر اثر چرخشش بازویش به شانه ام اصابت کرد.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۸۷

فوری نگاهی به زیر کشیدم و لبم را از درون به شدت

گزیدم،چندین فحش دم دستی به ذهنم رسید و در ذهنم سخاوت مندانه نثار خودم کردم،چرا باید به قدری به او نزدیک و چسبیده می ایستادم که با کوچکترین تکانش این گونه به هم اصابت کنیم ؟

سریع لبی تر کردم و قبل از اینکه طبق عادتش کارم را شفاف و برجسته کند و آبرویم را ببرد،نا مسلط گفتم:

_خیلی وقته منتظر بودی؟ ببخشید که دیر کردم !

چشمی گرد کرد و نگاهی به موبایل گوشی اش انداخت، خونسرد پاسخ داد:

_اتفاقا بیست دقیقه هم زودتر اومدی،نمی دونستم برای حذف نسبت مون انقدر ذوق زده ای ؟

اخم ظریفی کردم و نگاهم را به چهره اش دوختم.نگاه کردن به هر جای صورتش مجاز بود ِالا آبی چشم هایش.حتی اگر ناخواسته هم مسیر نگاهم سمت چشم های پر شررش می رفت،دلتنگی کار دستم می داد و دیگر

نمی توانستم اینگونه با صلابت مقابلش بایستم و بسیاری عادی وانمود کنم.بازجویانه به قصد اذیتش پرسیدم:

_من ذوق زده بودم زودتر اومدم،تو که قبل تر از من اینجا بودی،نکنه گردنت زیر گیوتین بود و از ترس دختر عموت زودتر اومدی که کار رو یه سره کنی بری ؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و در حالیکه بلند بلند می خندید مرا سمت آسانسور هل داد.هر دو وارد آسانسور شدیم و مهرداد در همان حالت که دستش به شانه ام بند بود،آرام اما خمار و جذاب گفت:

_هنوزم با مزه ای .

اینبار اخمم پر بارتر شد .سرم را کج کردم و نگاه گزنده ام را به دستش دوختم تا از شانه ام جدا کند.

نه تنها که دست بنده شده اش را جدا نکرد بلکه با حالت فاتحانه ای دست دیگرش را به شانه ی مخالفم گذاشت و هر دو را به دست گرفت.سرش را کمی سمتم خم کرد و

پر ابهت پچ پچ کرد:

_فکر می کنم هنوز یه بیست دقیقه ای تا پایان محرمیت مون مونده باشه، پس نه تو نه کس دیگه ای نمی تونه منو از حقی که دارم محروم کنه.زیادم پر رو بازی داری وسط همین آسانسور دامنه ی حق و اختیاراتم رو گسترده تر می کنم. تو که اینو نمی خواهی ؟

نگاه کوتاه و تاسف باری نثارش کردم و لبم را کج کردم.باز هم لبخند زیبایش را حواله ام کرد و سرش را بیشتر پایین کشید.چشم هایش نیمه باز شد وبا گونه ی ته ریش دارش گونه های گل انداخته ام را لمس کرد و خمار گونه لب زد:

_لپ هات خیلی قشنگ و تپلی شده،آدم دلش می خواهد بگیره و جوری بچلونتش که اشکت در آد.خیلی نامردیه که ندیده و از دور قول امروز رو بهت دادم،اگه چهره ات پشت خط مشخص بود خیلی چیزا عوض می شد.

پریاده ام

دستش هم به موازات صورتم بالا آمد و آرام آرام از زیر روسری بلندم لای موهایم فرو رفت.به واسطه ی دست کشیدن لای موهایم گونه هایمان بیشتر به هم چسبیدند و تمام مرزهای مابینمان در واحد ثانیه جان باختند.پوست صورتم تاب این همه نزدیکی را نداشت و در حال آتش گرفتن بود.حتم داشتم مهرداد هم متوجه ی این حرارت و آتش فشان شده بود که لبخندهای شیطنت آمیزش عمیق تر شده بود.نفس هایم یکی در میان می رفت و می آمد و بی حسی کم کم در کل تار و پودم رخنه می کرد.چیزی تا پس افتادنم نمانده بود که ضربه ای به سینه اش زدم و او را به عقب راندم.صدای نفس هایم بی اندازه رسوایم می کرد.خفه شان کردم و دستی میان امواج پریشان شده ی موهایم نشاندم. با تشر رو به مهرداد زمزمه کردم:

_بس کن.

مهرداد هم مطیعانه عقب تر رفت و به آیینه ی قدی آسانسور چسبید.قامتش از من جدا شده بود اما

نگاهش نه ! هنوز همان لبخند حرص درآور روی لب هایش بود و بر و بر سر تا پایم را برانداز می کرد.مثل اینکه ظاهر آب انداخته ام برایش تازگی داشت و تماشایش به دلش می چسبید.لبخند کجی زدم و بدجنسانه گفتم:

_چت شده تو ؟ زیادی دلتنگ بودی یا دخترعموت برات کم می ذاره ؟

دسته ای بلندی از موهای فرم را به انگشت گرفت و میان دستش پیچش داد.نگاهش کمی مات شد و طرح خنده هایش بی حالت شدند.

_آرمان می گه خواستگار داری حقیقت داره ؟

الان باید دهانم از تعجب باز می ماند این خبر عجیب و غریب دیگر از کجا آمده بود؟ خودم را نباختم و مثل کسی که برگ برنده ای در دستش داشته باشد،بی اعتنا گفتم:

_نمی دونم شایدم حقیقت داشته باشه.به حال تو چه فرقی داره .برات مهمه ؟

آسانسور در طبقه ی یازدهم توقف کرد و قبل از اینکه درش گشوده شود، مهرداد غافلگیرانه و ناگهانی صورتش را جلو کشید و بوسه ی دزدکی روی موهایم نشاند.ژستش طولانی نشد ، بلافاصله تغییر حالت داد و دستی به پشتم نهاد که من جلوتر از او به بیرون بروم.

من هنوز هم با حالت منگی ،هاج و واج نگاهش می کردم ولی او آرام و متعادل بود.لبی بالا کشید و با اطمینان کنار گوشم نجوا کرد:

_نظر من هنوز، همون نظر قدیمیه !

گنگ نگریستم و پرسیدم:

_کدوم نظر ؟

خبیثانه خندید .

_همون که می گفتم غیر من کسی تو رو نمی گیره،احتما لا آرمان خواسته بازار گرمی کنه تا من عین چی پشیمون بشم که چه جواهری رو از دست می دم.

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده: شبنم سعادتی

#پارت_۲۸۸

از داخل اتاقک آسانسور بیرون زدیم و مقابلش درون راهرو ایستادیم.مهرداد حرکتی نکرد و سمتم چرخی زد.نگاه نسبتا کوتاهش مستقیم چشم هایم را هدف گرفت و دستش را سمتم دراز کرد.

دستش پیش رویم در هوا معلق ماند و من نگاه پرسشگرم را به او دوختم.

لبخند محوی زد و اینبار دستش مصرانه مسیر دستم را در پیش گرفت.

همان حالت مهربانی که میان تمام حالاتش برایم سوگلی

صفاتش محسوب می شد،گرفت و بغض و شیطنت کلا مش را در هم آمیخت:

_قرار بود محرمیت مون نود و نه ساله باشه اما تو نخواستی،من دارم نود و چهار ساله باقی مونده ش رو بهت می بخشم،فکر می کنم در ازای این نود و چهار سال گرفتن دست هات اونم تو لحظات آخر توقع زیادی نباشه.

واژه ی "لحظات آخر" مثل پتکی در سرم کوبانده شد و حزن صدایش قلبم را هزار پاره کرد. خیره میان دستش نفهمیدم کی دست سر کشم پیشنهادش را پذیرفت و میان دست گرمش لانه کرد.

هر دو به راه افتادیم، با هر گامی که برداشتم بیشتر قالب تهی کردم و بی اختیار دست گره خورده ام در میان دست مهرداد بیشتر فشرده شد.

منشی دفتر ما را سمت اتاق دفتر دار هدایت کرد.وارد

اتاق شدیم و مرد پشت میز نگاه اجمالی به هر دو مان کرد و کارمان را پرسید.

مهرداد نیم نگاهی به من که کنارش ایستاده بود انداخت و خطاب به مرد با لحن جمع و جور شده ای گفت:

_اومدیم صیغه ی محرمیتِ مادام العمرمون رو باطل کنیم.

مرد عینکش را بالاتر داد و نگاه مبهوتش روی دست های در هم تنیده مان خشک شد.لبی تر کرد و مختصر گفت:

_لطفا بنشینید !

روی صندلی های قهوه ای سوخته ی مقابلش نشستیم.هنوز دست هایمان از جدا نشده بود و گویا هر چه به آخر نزدیک می شدیم مقاومت این دست ها برای با هم بودن صد چندان می شد.

مرد هنوز نگاهش روی دست ها و فاصله ی خیلی کم

بینمان ثابت بود ،در همان حالتش گفت:

_برای فسخ صیغه که نیاز نبود تا اینجا بیاید،می تونستین به صورت لفظی و یا حتی از طریق پیامک هم این مشکل رو حل کنید؛البته از سمت مَرد.

مهرداد تک سرفه ای کرد و با جدیت پرسید:

_من چی باید بگم ؟

مرد نگاهش مات و متاثرش را سمت من روانه کرد و پرسید:

_مهریه که تعیین نکرده بودین ؟

لال مونی گرفته بودم و حتی رمق اَدا کردن کلمه ی نه را هم نداشتم.منظورم را با تکان دادن سرم به علامت نفی رساندم و مرد اینبار رو به مهرداد گفت:

_بگو که مدت زمان باقی مانده محرمیت رو به خانم بذل می کنی.

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۸۹

مرد این را گفت و ساکت شد.مهرداد کاملا سمتم چرخید و وا رفته به من نگریست.لب هایش جنبید تا جمله ش را به زبان جاری کند اما با اصابت نگاهش مابین چشم های ماتم زده ام دست نگه داشت و تمام جرات و جسارتش در آنی فروکش شد.

انگشت گر گرفته ی شَستش هنوز میان انگشت های یخ زده من فشرده می شد،انگشت هایم هم بی خبر از من انقلاب کرده بودند و برای ماندنش تقلا می کردند.سیبک گلویش را به سختی به بالا و پایین داد و نگاهش را از من جدا کرد.سری به پایین کشید و با چهره ی گرفته و کدر

شده ای به سختی و خفه کلمات را پشت سر هم سِری کرد:

_تمام مدت باقی مونده از محرمیت مون رو می بخشم و باطلش می کنیم.

گوش هایم چیزی را که شنیده بودند دردناک و سخت تجزیه می کردند.گر شدم و تمام حجم هوای حبس شده میان سینه ام را از پَستوی بغض گلویم رد کردم و پر سر و صدا به بیرون فرستادم.

مرد که انگاری با گره ی دست هایمان مشکل داشت،با تای ابرویش به دست مان اشاره کرد و لب زد:

_تموم شد،دیگه نا محرمین !

هزاران رنجودگی و دلگیری میان دستم ریختم و تلاش کردم که دستم را از لا به لای انگشت های مهرداد جدا کنم.حق با آن مرد بود؛ما دیگر با هم نسبتی نداشتم و

تداوم این حرکتِ حقارت و درد بیشتری را به ارمغان می آورد.

فشار دست های مهرداد روی دستم بیشتر شد و مانع از جدا شدنش شد.

دلم به حال و روز خودم می سوخت،از این پس هم باید ادامه می دادم،اینبار بدون مهرداد و چه تقدیر تو خالی و بی معنایی در انتظارم بود.بی شک تقدیر بی او مضحک ترین و تلخ ترین واقعیت محض و گویای جهان بود.

دیگر خسته شده بودم از بغض های سر بسته و بلعیده شده ،لایه های اشک سدی شد روبروی خانه ی چشم هایم و مهرداد را از پس آن تیره و تار می دیدم.

دستِ آخر میان این جدال و تنگنا انگشت های مهرداد کم آورد و وقتی صلابت و جدیت مرا دید شل شد و این گره و حلقه ی وصل از هم گشوده شد و ریسمان رابطه و نسبت مان با بی رحمی پاره شد.

تمام تنم یخ کرده بود وخیسی صورتم اذیتم می کرد.لب هایم محکم روی هم فشردم و مرد با یاد آوری موضوعی

نگاهی بین مان به نوسان در آورد و مرا مخاطب قرار داد:

_فقط یادتون باشه حتما باید یه دوره ی سه ماه عِده نگه دارین.

دستی به گونه ی تَرم کشیدم و حواس پرت زمزمه کردم:

_اما ما که رابطه ای نداشتیم..

خاطرات محو و خاکستری ذهنم را تسخیر کردند و یه چیزهایی یادم آمد .جمله ام را اصلاح کردم و گفتم:

_یعنی خیلی وقته رابطه نداشتیم..

مرد که دید هوش و تمرکز درست و حسابی ندارم و ممکن است در ادامه ی جمله ام چیزهای نامربوطی از دهانم خارج شود،جمله ام را نیمه تمام گذاشت و فوری پاسخ داد:

پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۹۰

_مهم نیست دخترم.به هر حال محض احتیاط و عقل باید تو این دوره ازدواج و صیغه ای صورت نگیره .

ادامه ندادم و با خجالت سرم را پایین انداختم.انگار کم کم با ذهن کرخت شده ام متوجه می شدم که جملاتم کمی بی پروا بیان شده بود.

جو مرگبار و سنگین فضای اتاق با صدای مهرداد در هم شکست و رو به مرد کنجکاوانه پرسید:

_اگه بخواهیم ازدواج رسمی داشته باشیم چی ؟ بازم باید سه ماه صبر کرد ؟

سوالش تلاطم زاید الوصفی به جانم انداخت و گویا تمام مسیر یأس و نا امیدی را که در آن لحظات تا انتها رفته بودم مهرداد با شتاب بَرم گرداند و روزنه های امید را در دلم پر تلالو کرد.

آهسته بینی ام را بالا کشیدم.هنوز هم پهنای صورتم را اشک هایم پوشانده بود؛فقط خدا می دانست کمی جلوتر، این مرواریدهای اشکم مبدل به اشک شوق می شوند یا باز هم کماکان همان اشک های ماتم و دوری خواهند ماند.

انگار که سرخ و سفید شدن و اشک و اداهایمان برای مرد دفتر دار هم جالب شده بود،تبسمی زد و گفت:

_نه اگه بخواهد با خودتون ازدواج کنه نیازی به صبر کردن نیست.اما اگه با شخص دیگری ازدواج کنه قضیه فرق داره.

دستی زیر چانه ش بند کرد و کاوش گرانه پرسید:

_چطور ؟ قصد دارین صیغه ی موقت رو لغو کنید و عقد دائم و رسمی داشته باشین ؟

بالاخره یک حرف خوشایند و دلچسب از دهان مرد خارج شد،همان سوالی که تمام وجودم برای شنیدن پاسخش طالب بود و بی صبرانه منتظر پاسخ مهرداد بودم.

مهرداد از روی صندلی برخاست و نفسی گرفت.شانه ای بالا انداخت وسرسری و کوتاه پاسخ داد:

_نمی دونم.چون رابطه ی ما جایی ثبت نشده بود برای خانم مشکل ساز شده،شاید لازم باشه برای ثبتش و حل شدن مشکل شناسنامه س دوباره عقد کنیم.

تمام شوق و امیدم به یکباره تخلیه شد و چون درخت خزان دیده ای تمام برگ های مُرده و پلاسیده ام روی زمین ریختم و از جای برخاستم.کیفم را به دست گرفتم و دیگر به پشتم نگاهی نینداختم،نَه ایستادم که لحظه ی آخر او را ببینم و نه ثانیه ای تعلل کردم تا از دفتر دار برای

کمکی که برای گرفتن مهرداد از من کرده بود،تشکر کنم.

تمام درد و بغض های لاینحل و حقارت ها در پاهایم ریختم و با حالت دو از آن دفتر خارج شدم.با هر قدم عشق باقی مانده ناکام قلبم را ریختم و در دل سیاه پوشم فاتحه ش را خواندم.

سیلاب اشک روی گونه هایم شدت گرفته بود و جوری با شدت قدم بر می داشتم که گویا قصد داشتم هر چه زودتر بروم و از این زندگی کَنده شوم.بروم جایی که اثری از این آدم هایی که با بی انصافی خنجر به قلبم می زدند و وجود له شده ام زیر رگبار باد و باران نا دیده می گرفتند نباشد؛اما مگر شدنی بود !

بیرون دفتر وسط راهرو دستم با شدت از پشت کشیده شد و مهرداد محکم نگه هم داشت.

بی حال شده بودم و پاهایم دیگر نیروی رفتن و دویدن نداشتند.نفس زنان مقابلش در فاصله چند سانتی به قرینه ی او ایستادم و مهرداد با همان نگاه های خیره و غم

دارش صبر کرد و تا آرام شدن نفس های عصیان گرم بی حرکت ایستاد.آرام تر که شدم قدمی سمتم نزدیک تر شد. سرش را سمتم خم کرد.نگاهی به زیر کشید، با سر انگشت هایش گونه های ملتهبم را لمس کرد و رد و نم اشک هایم را با حوصله از روی صورتم گرفت.کارش که تمام شد با شَست ش مژه های زیرینم را نوازش کرد و آهسته زمزمه کرد:

_با هم برگردیم پریماه ؟ می خوام باهات حرف بزنم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۹۱

پریزاده ام

با سر انگشت هایش گونه های ملتهبم را لمس کرد و رد و نم اشک هایم را با حوصله از روی صورتم گرفت.کارش که تمام شد با شَست ش مژه های زیرینم را نوازش کرد و آهسته زمزمه کرد:

_با هم برگردیم پریماه ؟ می خوام باهات حرف بزنم.

به ته خط رسیده بودم.برای جدا شدن دستش از صورتم تقلا نکردم.با صدایی که خش دار بود و کماکان به اشک نشسته بود،آزرده خاطر و دل شکسته پرسیدم:

_حرف بزنی ! درباره ی چی حرف بزنی ؟ مگه تو چه نقشی تو زندگی من داری؟تا همین یه ساعت پیش که خیر سرم مَحرمم بودی و مثلا شوهرم محسوب می شدی چه گلی به سرم زده بودی ؟ جز اینکه رهام کرده بودی به حال خودم و رفتی بودی پی خوشی و منفعت خودت.حالا که هر رابطه و اتصالی که بینمون بود رو تیشه زدیم و هفت پشت غریبه شدیم می خواهی شق القمر کنی برام !

نبضم به شدت می کوبید.گویی کلمات یکی یکی ذهنم را دوره می کردند و بعد چند وقت درد و تنگنا فرصتی گیر

آورده بودند که بدون هیچ حساب و کتابی بر زبانم جاری شوند.

_البته نمیشه هم بهت خرده گرفت.تو که مغز خر نخورده بودی که اون همه خوشی و امکانات رو ول کنی و بیای سر خبطی که چند سال پیش مرتکب شدی بودی یه عمر جور من رو به دوش بکشی..

دستش هنوز هم بند گونه ام بود.ابروهایش را در هم کشید و معترض گونه به قصد خاموش کردنم با غیظ لب زد:

_پری..

حالم خوش نبود و از درون در حال آتش گرفتن بودم.گرمای دست مهرداد هم روی پوست صورتم مزید بر علت شده بود، زیر طاق دست هایش جریان عظیمی از عطش و حرارت در وجودم جولان می داد و من بی تاب را آشفته تر می نمود.دستش را به دست گرفتم و هر چه میل و وسوسه ی لمس کردنش را در نطفه خفه کردم

و به شدت پسش زدم.اوج گرفته و تحلیل رفته ادامه دادم:

_تموم شد مهرداد،همه چی بینمون تموم شد ! باید دیگه این حقیقت رو برای همیشه بپذیریم و این تلخی رو تا نفسی تو تنمون هست دوره کنیم.

نفس نفس زدم و رعشه ی هولناکی جانم را در بر گرفت.با ته مانده های صدایم نا مفهوم زمزمه کردم:

_البته می دونم که برای تو خیلی وقته همه چیز تموم شده ،می دونم که حتی چند روز یه بار هم به یاد من نمی افتادی.اما من این شکلی نبودم،باید فراموشت کنم و بی تو بودن رو تمرین کنم..سخته جون آدم رو می گیره..اما محال نیست..شدنیه..

به قدری ناجوانمردانه جملات گزنده ام را یکی پس از دیگری در صورت مهرداد می کوبیدم که از کبود شدن چهره اش و تورم رگ های گردنش غافل شده بودم.بالا

اخره صبر مهرداد هم لبریز شد و با حالت تهاجمی هر دو بازویم را به چنگ گرفت و چند باری جسم کم رمقم را تکان های شدیدی داد.سرخی بیش از حدی سفیدی چشم هایش ترس و وحشت را به جانم ریخت و صدای اعتراض آلودش چون رگبار شدیدی میان آسمان تاریک و مه گرفته،سکوت و آرامش راهروی ساختمان در هم شکست:

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۹۲

_بس کن پریماه ..بس کن..مگه من به میل و رغبت خودم

پا تو این خراب شده گذاشتم که داری مجازاتم می کنی .پنج سال مَحرم و زنم بودی،شد یه بار از این نسبت ناراضی باشم و واسه به هم زدنش لَه لَه کنم؛این تو بودی که چپ و راست ازم خواستی که صیغه رو باطل کنیم و حتی مجبورم به قسم خوردنم کردی،اونم به چی ؟ به جون خودت.الان دقیقا گناه من جز وفای به عهد و قولی که دادم چی بود که حاضر نیستی حتی یه لحظه هم صدام رو بشنوی ؟

با همان حال خروشانش سرش را با ناراحتی و تاسف به طرفین تکان داد و با لحن عجیب و غم زده ای گفت:

_آخه تو چی می دونی،چه می فهمی از دردی که می کشم.از عذابی که حتی یه لحظه خواب خوش رو ازم محروم کرده و داره جونم رو به لبم می رسونه.چرا فکر می کنی کسی که لال مونی گرفته و صداش در نمیاد حتما درد نداره و زیادی خوش خوشونشه.وقتی که تا این حد بی خبری و دنیا رو فقط از دید خودت می بینی حق

داری من رو متهم کنی،حق داری همه کاسه کوزه ها رو سرم بشکنی و با اون ذهن کوچیکت تصور کنی وقتی که کنارت نیستم و رهات کردم حتما رفتم پی خوش گذرونی و تفریح و عشق و حالم !

دست هایش از روی بازوهایم افتاد و اینبار مسخ شده و عصبی غرید:

_آره اصلا وقتی تو نیستی من در حال خوش گذرونی هستم.زیادی هم بهم خوش می گذره !

دستم را با تند خویی به دست گرفت و مجددا سمت دفتر محضرخانه هدایتم کرد.هاج و واج مانده بودم و مهرداد مصرانه کشان کشان مرا به آن سو می کشید و همزمان زیر لب با اوقات تلخی غرولند می کرد:

_هنوز دیر نشده و آبی از آب تکون نخورده،همین الان بر می گردیم اون صیغه ی باطل شده رو از نو تمدید می کنیم.نمی خواهم پشتم حرفی و حدیثی باشه،اگه هنوز اعتقاد داری زندگی بی تو برام زیادی خوشاینده بیا بریم دوباره محرم بشیم و تو رو وارد بهشت

زندگیم کنم .حماقت من اینکه همه دردها رو یه تنه به جون می خرم که ذره ای گزند و ناراحتی به تو نرسه.اما دیگه تا همین جا کافیه.دوباره برت می گردونمت تو زندگیم تا با چشم خودت ببینی واقعیت با اون چیزی که واسه خودت بافتی زمین تا آسمون متغیره،اما اینم بدون دیگه راه برگشت و پشیمونی وجود نداره.باید بمونی و هر اتفاقی هم که افتاد دووم بیاری !

زیر فشار دست مهرداد انگشت هایم در حال لِه شدن بود.میان درگاه دفتر از حرکت ایستادم و به هر نحوی که شده قدرت دست های مهرداد را مهار کردم.

وحشت زده سرم را بالا کشیدم و به چهره ی برافروخته ی مهرداد چشم دوختم.خشم در وجودش زبانه می کشید و قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد.

گره ی عظیمی میان ابروهایم دوید و شاکیانه و بی قرار پرسیدم:

_هیچ معلوم هست چت شده ؟ زده به سرت ؟ این مسخره بازي ها چیه که راه انداختی .اگه قرار بود پشیمون بشیم چرا اصلا فسخش کردیم ...

دو نفره قد یک لشکر سر و صدا داشتیم و به وسطه ی آشوبی که ایجاد کرده بودیم منشی خانم با شتاب از پشت میزش برخاست و خودش را به ما رساند.نگاهی به سر و وضع آویزان و پریشان هر دویمان انداخت و ملامت گونه گفت:

_چه خبرتونه شما دو تا ؟ نیم ساعت سالن و رو سرتون گذاشتین،دم نزدم.اما انگار فایده ای نداره .به همین زودی از طلاق پشیمون شدین یا فکر می کنید هنوزم زن و شوهرین که به جون هم افتادین ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۹۳

نویسنده: نسیم سعادتی

مهرداد گردنش را به طور کامل سمت منشی کج کرد و با اوقات تلخی گفت:

_به تو هیچ ربط نداره ما چه قصدی داریم و چه قصدی خواهیم داشت.سعی کن یاد بگیری سرت تو کار خودت باشه این جوری خودتم راحت تری.جای فضولی و سرک کشیدن تو کار مردم برو ببین این حاج آقاتون وقت داره دوباره بینمون صیغه ی محرمیت رو جاری کنه یا نه ؟

منشی که دختر تقریبا جوان و محجبه ای بود، با چهره ی گر گرفته ای ابرویی در هم کم کرد و لب هایش به شدت روی هم فشرد.حرفی نزد و در را تا نیمه به رویمان بست و رفت.تکیه ام را به چهارچوب همان در نیمه باز دادم و با درماندگی پرسیدم:

_چی تو سرت می گذره مهرداد ؟ من صد سال سیاه

دوباره این خریت رو تکرار نمی کنم.عذابی که تو این پنج سال متحمل شدم برای یه عمرم بسه،دست از سرم بردار!

دستگیره ی در را لمس کرد و قدمی درون دفتر گام برداشت .نگاهش را از من گرفت و با جدیت و صلابت گفت:

_بالا بری پایین بیای،من از حرفم کوتاه نمی آم .

عجز و خستگی بر من چیره شد و هق هق زنان کنار چهارچوب در سُر خوردم و همان جا چهار زانو روی زمین جاگیر شدم.با کف دست هایم صورت داغم را قاب گرفتم و ناله وار صدایم را اوج بخشیدم:

_رهام کن مهرداد..رهام کن..من دیگه جون ندارم..توروخدا حداقل این لحظات آخر انقدر عذابم نده..بذار همه چی تموم شه بره..دیگه بریدم..بذار گورم رو گم کنم .بزم یه گوشه و به درد خودم بمیرم..

پریزاده ام

بی حال روی زمین وار رفتم و زانوهایم رو به بغل گرفتم .سری در گریبان فرو کردم و آزادانه مابقی گریه هایم را سر دادم.دیگر برایم مهم نبود که مانتوی رنگ روشنم کثیف شود و یا صدای گریه هایم در سالن بپیچد و نگاه خیره کارمندهای محضرخانه روی جسم مچاله شده ام سنگینی کند.

مدت زمان زیادی نگذشت که زیر بغل هایم از بالای سر کشیده شد و به زور سر پا ایستادم.شالم را که به واسطه ی اشک هایم کمی تر شده بود کنار زدم و پیش رویم مهرداد را با چهره ی ماتم زده ای دیدم.

مهرداد دستم را گرفت و با دست آزادش در مقابل نگاه های کاوش گرانه ی افراد حاضر در محضر خانه،درش را بست و من را گوشه ی سالن کشید.

شالم روی سرم کج و معوج بود و شرمگین سرم را پایین انداخته بودم.دستش زیر چانه ام قفل شد و آهسته لب زد:

_به من نگاه کن پریماه .

حالت سرم را تکان ندادم اما از زیر چشم نگاه کوتاهی

روانه اش کردم .دستش روی گودی کمرم نشست و مرا یک قدمی سمت خود نزدیک کرد.

سرم با فاصله ی چند سانتی، زیر گردنش قرار گرفت و دوباره بازی جنون زده کوبش های قلبم از نو به پا شد.چند باری از روی مانتویم کمرم را سطحی نوازش کرد.هوای بودنش زیادی نزدیک بود و حد و مرز معنای خود را باخته بودند.

غم و دردهایم با بی مروتی رو قلبم سنگینی می کردند اما وقتی نفس های سنگینم از پس سینه ی زخم خورده ام به بیرون می جهید و با نفس های داغ و خسته ش آمیخته می شد به کل یادم می رفت که چه شنیده بودم و قرار است چه بشنوم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۲۹۴

نویسنده: شنبم سعادتی

دستش از روی کمرم پیشروی رفت و روی بازویم نشست.کمی بیشتر سرش را روی صورتم خم کرد و من بی هوش و حواس فارغ از وضعیت و موقعیتم توانستم اندکی بیشتر خُنکای لطیف بازدم هایش را استشمام کنم.

لحنش حُزن اندوهی را به دوش می کشید با این حال جنس صدایش مطلوب بود و دلچسبانه گوشم را پر می کرد:

_من خواستم فقط کاری رو انجام بدم که تو می خواهی.حتی اگه سختم باشه،حتی اگه اذیت بشی ! من دیگه کم آوردم.نمی دونم چی غلطه چی درست،اما نمی خواهم با تلخی ازم جدا بشی .قول بده اگه از بدِ تقدیر نشه که دوباره به هم برسیم وقتی از من یاد می کنی این تلخی و تیرگی ها رو فاکتور بگیری .من رو با روز های

خوبمون یاد کن پریماه.می دونم کم بودند،می دونم انگشت شمارن .ولی قول بده که خیال خاطراتت تو همون روزهای کوتاه پرسه بزنه .

نفسم داشت بند می آمد،مهرداد چه می گفت ؟ برای اولین بار در زندگی دلم خواست صدای مهرداد خاموش شود و دیگر صدایش را نشنوم.با نگاه خیسم خودم را بالا کشیدم و خیره به چهره ی مغمومش آهسته زمزمه کردم:

_چی می گی تو مهرداد ؟

نگاهش میان نگاهم گره خورد.حال و روز چشم هایمان مساعد نبود .به هم تلاقی کرده بودند اما هر یک دنیایی از درد و تلاطم را به یدک می کشیدند.لحظات سخت و سنگین گذشت و بالاخره نگاه های بی قرارمان دل از هم کندند و مهرداد با شک نجوا کنان پرسید:

_من رو می بخشی پریماه ؟

پریزاده ام

مردمک چشمم از روی لب هایش لغزید و کمی پایین تر روی قفسه ی سینه اش ثابت ماند.حواسم از سوال مهرداد پرت شد و صدای ضربان قلبش از همین فاصله ی کوتاه و چند سانتی دلبری کرد و بی امان وسوسه ام کرد سرم را رویش بگذارم و به عادت شب هایی در ویلایش یا به قول خودش کمپ ترک اعتیادش به صبح می رساندم گوشم را به تمام هیاهوی نا خوشایند جهان ببندم ، من شوم و ملودی آرام و ریتم دار کوبش های قلبش.

باز هم زورگویی وسوسه هایم چربید و شد همان چیزی که طلب می کرد.نیم رخ صورتم را روی پیراهن تیره ی خاکستری رنگش به قفسه ی سینه اش چسباندم و پلکی روی هم فشردم.مهرداد از من می خواست او را ببخشم;مگر می شد رفت و برگشت جریان خون در ماهیچه قلبش این چنین سخاوتمندانه آرامم کند و من هنوز هم حرف از کینه و کدورت بزنم.

پریزاده ام

آرامشم که از آغوشش نشات می گرفت روی مهرداد هم اثر گذاشت و چانه اش را آهسته و نرم روی موهایم گذاشت .دست هایش دور شانه هایم حلقه شد و سرم را بیشتر به سینه اش چسباند. تاریکی دلچسب و دلنوازی جهانم را پر کرد و هر دو سکوت کردیم.

صدای نفس های هیجان زده و ضربان بی قرارمان تنها صدایی بود که مابین فضای کوچک مان طنین انداز بود.کاش پای رفتن دقایق فلج می شد و زمان در آن لحظات تا ابد ثابت می ماند.

اما از آن جا که تقدیرم با من زیادی سر لج و ناسازگاری داشت،صدای زنگ موبایل مهرداد بلند شد و هر دویمان بی رحمانه از آن خلسه ی شیرین و دلپذیر بیرون کشیده شدیم.

حصار دست های مهرداد از دور شانه هایم شل شد و قدمی از من فاصله گرفت.موبایلش را پاسخ داد و با گرفتگی جواب سوالات مخاطب پشت خط را با جملات

تک کلمه ای پاسخ داد.

حدس می زدم مخاطب پشت خطش شاید دختر عمویش باشد که او را این چنین به هم ریخته است.

درصد فضولی در رگ هایم غلظت گرفت و مات پرسیدم :

_کی بود ؟

صدایم هنوز هم تحت تاثیر هم آغوشی لحظات پیش مست و مخمور بود.

مهردادی کنجکاوانه موبایلش را در دستش جابجا کرد و گوشه ی چشمش را چین داد.

_درباره ی ملاقات امروز و فسخ صیغه مون چیزی به آرمان نگفتی ؟

جا خورده تای ابرویم را بالا دادم و مختصر پاسخ دادم:

_نه.

مردمک چشمش فراخ شد و مشت دست راستش با حرص

کف دست مخالفش کوباند.

_اشتباه کردی پریماه .باید آرمان رو هم در جریان می ذاشتی .

دکمه ی آسانسور را زد و با تکان دادن سرش گفت:

_زود باش بریم.

کیفم را دوشم انداختم و نزدیکش شدم.

_کجا ؟

وارد آسانسور شد و شتاب زده گفت:

_باید بریم خونه تون.آرمان با خبر شده،مگه صدای داد و فریادهاش رو نشنیدی ؟ نباید بی خبر می اومدی پریماه .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نویسنده شبنم سعادتی
آوای خیس
پریزاده ام

#پارت_۲۹۵

نویسنده: شنبم سعادتی

گیفم را دوشم انداختم و نزدیکش شدم.

_کجا ؟

وارد آسانسور شد و شتاب زده گفت:

_باید بریم خونه تون.آرمان با خبر شده،مگه صدای داد و فریادهاش رو نشنیدی ؟ نباید بی خبر می اومدی پریماه .

پشت فرمان نشست و استارت زد.دستی به علامت نهی به فرمان زدم و دستوری گفتم:

_فعلا سمت خونه نرو .بهش پیام بده میایم بعد موبایلت رو خاموش کن.منم خاموش می کنم .می دونم الان عصبیه حال روحیش مساعد نیست .ممکنه حرف های خوبی رد و بدل نشه ،بذار دو سه ساعت دیگه که کمی

حرصش فرو کش شد باهاش صحبت می کنیم.بعدشم من خودم تنها می رم پیشش،حضور تو شاید عصبی ترش کنه.

ماشین را به حرکت درآورد و لبخند محوی زد:

_فرقی نداره هر جور راحتی.یکم تو خیابون ها می چرخیم تا زمان بگذره.ولی تنها نرو زورت بهش نمی رسه .

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_قرار نیست که باهاش کشتی بگیرم.من بهش حرفی نزدم تا دل مشغوله ی جدید تو این آشفته بازار نداشته باشه اما انگار نتیجه ی عکس داد و بیشتر به هم ریخت.نترس اتفاقی نمی افته ،آرمان هم دیگه اون آدم یکه تاز و کله شق قدیم نیست ،از وقتی که شیوا رفته دیگه دل و دماغ چیزی رو نداره .حتی غذا خوردنش هم یکی در میون شده !

پریزاده ام

مابین رانندگی اش از گوشه چشم نگاه کوتاهی سمتم انداخت و جدی گفت:

_ولی تو اینجوری نیستی .

گیج و بی تمرکز نگاهش کردم و استفهام آمیز پرسیدم:

_چه طوری ؟

از حالت مغموم لحظات پیشش فاصله گرفت و با دست آزادش ضربی روی فرمان گرفت.

_از این مدل هایی که مثلا طرف شون بذاره بره لب به هیچی نزنه و لاغر و تکیده بشه.بالعکس فکر می کنم رفتنم بهت ساخته .همچین یه پره گوشت هم اضافه کردی و لپات هم پروار تر شده !

نگاهم از او گرفتم و کوتاه خندیدم.خنده ام جسارتش را بیشتر کرد و ادامه داد:

_با این اوضاع که تو داری پیش می ری و زیر بار درد

و غصه گرد و خپلی می شی اگه اون خواستگارت تو رو نگرفت، مجبورم خودم بگیرمت و سر دختر عموم هوو ببرم .بعدش باید کمپ ترک اعتیادم رو جمع کنم و به جاش کلینیک رژیم و لاغری بزنم .

با خنده ی فرو خورده ای سری جنباندم .چقدر ساده بودم که امید داشتم این بار حداقل افسردگی مهرداد زمانش از یک ربع بیشتر به درازا بکشد. نگاهم را از شیشه ی اتومبیل به بیرون دوختم،باران یک ریز می بارید و قصد بند آمدن نداشت.لبم را با هیجان بالا کشیدم و بین گفتن و نگفتن خبری که مدام تا نوک زبانم می آمد و می رفت،بلا تکلیف مانده بودم .

نگاهم روی آیینه کوچک مقابلم ثابت ماند .با وجود آن همه ناله و زاری هنوز حالت آرایش چشم هایم پا بر جا بود و ثمره ی آن همه اشک بی حساب و کتاب حالت معصومانه ای بود که در چهره ام باقی مانده بود.

دل به دریا زدم و کمی سمتش چرخیدم .شاید آخرین لحظاتی بود که همراهی و حضورش را کنار خود حس

می کردم.دلم نمی خواست تا ابد حسرت گفتن این خبر در دلم بماند. مرموز گفتم:

_دیگه باید در کمپ ترک اعتیادت رو گِل بگیری !

تای ابرویش به علامت کنجکاوی بالا داد و به حالت مظلومانه ای که بیشتر خنده ی آدم را بر می انگیخت تا دلسوزی

،پرسید :

_چرا کی نون من و آجر کرده ؟ من تازه تازه داشتم تو اون صنف جا می افتم .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۲۹۶

پریزاده ام

به باریکه های ریز آب باران روی شیشه ی کنارم خیره شدم .بعد لحظاتی مکث آهسته اما سرشار از ذوق و احساس نجوا کردم.

_من ترک کردم مهرداد.مواد رو کنار گذاشتم.البته هنوز یک هفته هم نشده و می دونم که واسه اینکه بگم پاک شدم هنوز خیلی زوده و ممکنه هر آن دوباره وسوسه بشم .ولی اینبار کاملا مصمم هستم وقصد دارم تحت هیچ شرایطی دوباره به اون روزها بر نگردم و دور هر چی مواد و قرص اعتیاد آور رو خط بزنم .

نگاه کوتاه و پر دردی از زیر چشمم نثارش کردم و سرد زمزمه کردم:

_اینبارو فقط به خاطر خودم؛ نه هیچ کس دیگه !

رنگ چهره اش به وضوح عوض شد و به یکباره دنده را عوض کرد .سرعتش را کم کرد و ماشین را به حاشیه ی جاده کشاند.گوشه ای ماشین را پارک کرد و کاملا سمتم

چرخید.آرنجش روی لبه ی پایین فرمان نهاد .تحیر و واماندگی در لحن صدایش بیداد می کرد .

_حقیقت داره پریماه ؟ یعنی باور کنم که تو کلا پاک شدی ؟

حرفی نزدم .عمیقا پلک زدم و جمله ش را تایید کردم.

سرش را سمت دیگری چرخاند و شیشه های ماشین را پایین داد.خیلی زود بوی خاک نم خورده فضای ماشین را معطر کرد و من با حس و حال سبک تری نسبت به ساعت پیش نفس عمیقی کشیدم.مهرداد تنها خواسته ی من از دنیای کوچکم بود اما حال که ماندنش دست خودم نبود ،چیزهایی دیگری در زندگی به خودم بدهکار بودم و حداقل با کنار گذاشتن مواد،قسمت کوچکی از زخم های گذشته را می توانستم جبران کنم.

نمی دانم چرا مهرداد از من رو گرفته بود و هنوز هم در سکوت به فضای بیرون خیره شده بود .چیزی هم قابل

رویت نبود،همه جا را باران و سیاهی شب فرا گرفته بود .

سکوتش طولانی شد .دلیل برخوردش را نمی فهمیدم، حرف بدی که نزده بودم؛فقط خبر ترک کردنم را اطلاع داده بودم.حالتش کلافه م کرد و به ناچار همان آرنجش که روی فرمان قفل شده بود را کوتاه لمس کردم.باید دیگر حواسم به لمس کردن ها و برخوردهایم می شد،به یار قدیمی و کهنه ام که در فاصله ی زمانی یک ساعت نا محرمم شده بود !

با تلنگرم سرش به تندی سمتم بازگشت.چهره اش کدر شده بود و حس می کردم میان دو دو کردن های مردمک چشمش لایه ای از اشک لانه گزیده بود.نمی دانم حسم تا چه حد واقعی بود ،مگر می شد؟ اشک و آه با ذات مهرداد هم خوانی نداشت.

قلبم به شدت می کوبید،دلم شور می زد اما همه ی این احساسات را کنار گذاشتم و در آن لحظه فقط به تلافی فکر کردم.چشم هایم براق شد و مچ گیرانه نجوا کردم:

_داری گریه می کنی !

چشم خوش رنگش گرد شد و قهقهه ی بلندی سر داد.خنده هایی که با یک نگاه سطحی می شد حدس زد نقابی بر درون آشفته و ویرانش بود.

_من و گریه ؟ مگه من توام ؟

فاتحانه میخ چشم های نا آرامش شدم و به شوخی پرسیدم:

_چیه نکنه چشم و گوش بسته طلاقم دادی ناراحتی ؟ اگه می دونستی من پاکم قضیه فرق می کرد ؟

اخمی کرد .

_چرند نگو پری .مگه من خلم صرفا به خاطر اعتیادت طلاقت بدم.اونم کی مشتری ثابت کمپم رو.

جدی بودن را حتی بیست ثانیه هم دوام نمی آورد .لب هایم را جمع کردم و اینبار رنجور زمزمه کردم:

_آره می دونم دلیل مهم تری داشتی .همون دلیلی که

باعث شد تو شتاب زده ویلات رو ترک کنی و من و تنها بذاری.شایلین حق داره اگه ازت خواسته باشه تکلیف رابطه ی سرگردنی مثل من رو یه سره کنی .

می خواستم بغضم را ببلعم،اما انگار بعد سونامی وحشتناک ساعتی پیش و آغاز نا محرم بودنمان شیشه ی دلم حسابی ترک خورده بود و چون کودکی بی قرار و زبان نفهم دلم تمنای بهانه گیری داشت.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۹۷

پریزاده ام

فکم منقبش شد و خاطرات دردآلودم پشت پلک هایم صف آرایی کردند.غم زده نگاهم را به نقطه ای تاریک گره زدم و میان بغض های جوانه زده ام به سختی گفتم:

_می دونی آدمیزاد زیادی خوش خیال و رویا پردازه .وقتی اون چهار سال خونه ی نرگس با هزار جون کندن روزگار می گذروندم ،یه کینه ی عجیبی از آرمان ته دلم وول می خورد ،اما حساب تو از آرمان خیلی توفیر داشت .هر شب که دخترا می خوابیدن،می رفتم لب پنجره ی خاک گرفته و چرکول اون خونه ی کوچیک و تمام طول شب رو با یاد تو پر می کردم. خام و احساساتی بودم و نمی شد کاریش کرد؛تو خلوت خوش خیالانه ی دخترونه ام فکر می کردم که گوشه به گوشه این شهر دنبالمی ،زندگی رو بدون من تعطیل کردی و برای پیدا کردنم لحظه شماری می کنی .تمام سختی های طاقت فرسای اون سال ها رو فقط با رویای شیرین به هم رسیدن دوباره مون دووم می آوردم .نمی دونم چرا تصور می کردم اگه یه روز دوباره همو پیدا کنیم برای یکی شدن مون حتی شده از جونمون هم می گذریم .

قطره های اشکم حتی تا پشت لبم هم رسیده بودند.لب خیسم را جمع کردم و با حسرت ادامه دادم:

_اما حقیقت با اون ضیافتی که تو ذهنم رنگ آمیزی کرده بودم زمین تا آسمون تفاوت داشت .هیچ وقت حدسش رو نمی زدم وقتی برگردم جز یه مزاحم دست و پا گیر هیچ خاصیتی دیگه ای نداشته باشم .

سمتش برگشتم.با آن نگاه باران زده ام.مهرداد هم به من خیره بود .به جای آبی خوشرنگ چشم هایش، دو گوی سرخ و خون زده پیش رویم بودند.معترضانه هق زدم:

_مهرداد من حتی تو کابوس هام رفتن تو رو ندیده بودم .حتی اون کابوس ها هم از تو مهربون تر بودند ،جوری که رحمشون می اومد لا به لاشون نبودِ تو و فروختن اون همه سوز و گدازم رو به دختر عموت تصویر سازی کنن .من یه عمر به خودم و احساساتم

بدهکارم مهرداد،از اینکه چند سال آزگار تو خاطرم تو رو قهرمان ساختم و قلبم زود باورم رو بیشتر فریب دادم به خودم شرمنده ام .

دستی روی قفسه ی سینه ی گذاشتم و با حس کوبش های دردناکم،مشتش کردم.به قلبم اشاره کردم و مات زده و بازنده گفتم:

_باید یه روز بشینم و خیلی چیزها رو براش روشن کنم.بگم که خیلی چیزها تو دنیا عوض شده .بگم که جای هیچ آدمی تو این دنیا خالی نمی مونه ،هر چقدرم عزیز و نورچشمی باشی خیلی زود می آن و تمام قد، جات رو تمام و کمال تصاحب می کنند .باید یاد بگیره وقتی یکی تو گوشش خوند که تا ابد کنارت می مونم جوری پوزخند بزنه که صدای خنده های تمسخرگونه ش گوش فلک رو کر کنه ،باید حالیش بشه که زمزمه های گرم و مستانه جز خلاصه شدن به هم خوابگی و بعدش مثل یه تفاله پرت شدن هیچ ارزش و اعتبار دیگه ای نداره !

جمله ی آخرم منظور دار آدا کردم .منظوری که کل زندگی بر باد رفته ام را در بر گرفته بود.مگر می شد خاطرات سوخته آن روزم را از یاد ببرم.خانه ی مادری ام،میان اتاق و تخت کوچکم،تمام وجودم را اشتیاق بودنش پر کرده بود.مثلا محرمش شده بودم و خیال می کردم آمده است که برای یک عمر بماند.برای اولین بار آغوشش را لمس کردم ،داغی و کوره ی سوزان تنش را .

لب های تب دارش کنار گوشم کشیده شد و اغوا گرانه زمزمه کرد"واسه همیشه می خوامت پری،زمین و زمان هم نمی تونن حتی ذره ای تو رو از من دور کنند"

زمین و زمان بخت برگشته چه کارش داشتند ؟ میان بلوای رسوایی ام نزد آرمان من سوختم و مهرداد راست راست راهش را گرفت و رفت .

آن روز؟میان تخت کوچک یک نفره ام زمزمه های مست کننده ی مهرداد تمامی نداشت .می گفت و نمی دانست با منی که یک عمر بسم الله بودم و محبت جن،چه می کرد .منی که با سرکوفت های و حقارت های نسرین قد کشیده بودم با هر نجوایش تا آسمان هفتم می رفتم و دوباره سر خوشانه تا آغوشش باز می گشتم !

مهرداد زمزمه می کرد و با هر زمزمه اش بندهای لباسم یکی پس از دیگری پایین کشیده می شدند.یک آن به خودم آمدم و دیدم که خیلی وقت است که نجابت و حیایم را سر بریده ام و تمام هست و نیستم را تقدیم آغوش برهنه ای کرده ام .لا به لای تن حرارت گرفته ش لولیده ام و تا ته ساختن قصر مجلل رویاهای شیرینم رفته ام.قصری که با تمام بزرگی و شکوهش طاقی برای کوبیده شدن سرم و بیدار شدن از خواب غفلتم نداشت.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۲۹۸

نویسنده: سپیدار سعادتی

مهرداد چم و خم بازی را خوب می دانست.دخترک ساده ای مثل من که جای تمام محبت های پدرانه و قربان صدقه های مادرانه اش را، غریبه ای با کلماتِ سِحر آمیزش پر کرده بود نتیجه ش آن شد که خودش را تماما در عرضه ی مردی بگذارد که مَحرم بود اما متعهد نبود !

من مانده بودم و ملحفه ی رنگ گرفته ای که مثل پتکِ سنگینی روی سرم فرود می آمد؛برادری که جای هر دلداری و آغوش کشیدنی ملکه ی عذابم شد و من جواب نداشته مجبور شدم از این سوراخ به آن سوراخ بگریزم و تهِ همه ی این ها بشود تقدیر سوخته ای که هیچ کس انتظارم را نمی کشید.

دستم را میان حصاری گرمی حس نمودم و بالاخره به خودم آمدم.بغض هنوز هم دردمند تر از هر زمانی بیخ گلویم چسبیده بود .رگ های پیشانی مهرداد برجسته و سرخ شده بودند.دستم را سفت فشرد و آهسته لب زد:

_اگه طلاقت دادم نه سر خواست شایلین بود و نه هیچ ننه قمر دیگه ای .شاید هزاران اوهام فضایی و عجیب و غریب تو ذهنت بسازی .اما من برای طلاق دادنت تنها یه دلیل داشتم .اونم قَسمی بود که به یه دختر تخس داده بودم . جونش رو قسم خورده بودم ،حتی اگه آسمون هم به زمین می اومد طلاقت می دادم.

پشت دستم را آرام آرام نوازش کرد و ادامه داد:

_بقیه ی ماجرا هم خیلی زود روشن می شه .فقط دعا کن پری اون موقع که بفهمی چی تو اطرافت می گذره، من زنده باشم و بتونی بیای به دست و پام بیفتی و حلالیت بطلبی.چون اگه زنده نباشم تو اون دنیا بدجور خِرت رو

می چسبم.

ضربه ای به نوک بینی ام زد و باز هم لبخند دلکش همیشگی اش لب هایش را جلا داد.

_کم که درشت بارم نکردی ،کم که تهمت و افتراهات رو به جون نخریدم .اینا ذره ذره جمع می شن و اون دنیا بدجور پرونده ات گیرم می شه .اون دنیا رهات نمی کنم پری ،مگر اینکه اون ور هم حوری خودم بشی ،اون موقع شاید یه تبصره ای رد کنم !

رگبار شدیدی زد.پنجره ی سمت خودم را بالا کشیدم.با بدبختی خندیدم و با لحن بارانی ام گفتم:

_فکر همه جاشم کردی.اون دنیا تو بهشت ،بهت بد نگذره یه وقت ؟ تنها یه حوری کمت نباشه؟ سختی نکشی !

سوییچ ماشین را چرخاند.

_نه زیاد پر توقع نیستم.همون یه دونه هم جوابگوی خواسته هام هست .شایلین بمونه واسه این دنیا .اون دنیا

می پیچونمش و خودم و خودت می مونیم.البته تو که با این بار سنگین گناهات جات وسط جهنمه ولی یه کاریش می کنم.

اخم ریزی کردم و با اشاره ی چشم، سوییچ ماشین را نشانه گرفتم.

_بریم مهرداد .هوا تاریک شده ،بارون هم شدیده .اگه تا خود صبحم اینجا بمونیم تو از کل کل کم نمی آری.زودتر بریم خونه و یکم هم با آرمان با طرح های بهشت و جهنمت اختلاط کن.ببینم پیش اونم نطق ت بازه !

ماشین را روشن کرد ، دستم را سمتش کشید و به دست گرفت.اشاره ای به دستم کرد و گفت:

_بریم خپل گوشتالو.به شرطی که قول بدی تا اونجا دستت تو دستم باشه .

معترضانه و حرصی گفتم:

_خیلی بدی مهرداد.تا دیروز که معتاد مفنگی صدام می زدی حالا قراره از این پس هم خپل گوشتالو صدام بزنی

؟

با حرص دستم را کشیدم اما گره دستش را سفت کرد و مجال نداد .

_رهام کن مهرداد .ساعت پیشت رو یادت رفته باقی مونده ی محرمیت رو بخشیدی .الان این دست گرفتن ها چه مناسبتی داره ؟

پخش ماشین را روشن کرد و آهنگ ملایم و دلچسبی در آن هوای باران فضای کوچک ماشین را
پر کرد .چشمکی زد و یک وری خندید.دستم را بیشتر فشرد و بالا آورد:

_همه ی لذتش به نامحرم بودنشه .مطمئن باش تا ساعت پیش گرفتن دستات انقدر دلچسب نبود.اصلا هر چیزی حروم و ممنوعه اش می چسبه !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۲۹۹

نویسنده: سپیده سعادتی

روی پله ی آخر راهرو ایستادیم و خیسی لباس هایمان را تکاندیم .من جلوتر از مهرداد قدم برداشتم و با هول و ولا کلید را داخل در چرخاندم.صدایی خاصی به گوش نمی خورد و جز ضلع چپ سالن بقیه نقاط در تاریکی مطلق فرو رفته بود .از نور ضعیفی که گوشه سالن تابیده بود، حدس زدم آرمان روی کاناپه ی مقابل تلویزیون می باشد .

با حس گرمای مضاعفی که نفسم را تنگ می کرد ،گره روسری خیس شده ام را گشودم و سمت آرمان گام برداشتم.

آرنجش را به دستی مبل تکیه داده بود و بی حواس مشغول تماشای تلویزیون بود .از دور متوجه ی حضورم

شد، تکانی کوچکی خورد واز زیر چشم نیم نگاهی سمت مان انداخت .

بلافاصله ی موضع بی محلی را برگزید و نسبت به حضورمان اعتنایی نکرد .به شدت معذب بودم و نمی دانستم سر بحث را چگونه باز کنم که دوباره آتش فشان خفته ش فعال نشود.آب دهانم را قورت دادم و با آوای ضعیفی لب زدم:

_سلام داداش !

نفس صدا داری رها کرد . پای رو پا انداخت ،اما جوابم را نداد. با کم ترین تکان سرم ،نگاه ترسانم را به قصد مدد به مهردادی که چند قدمی دورتر از من ایستاده بود انداختم.

با دیدن اضطرابی که از سر و رویم می بارید،لبخند خبیثی کنج لبش درخشید .احتمالا حتی در آن حال و روز هم از دیدن اوضاع دستپاچه ام حسابی کیفور شده بود که

این چنین بی قیدانه نیشش باز بود .

ریلکس و راحت چند پله ی باریکی که سالن خانه را از راهرو جدا می کرد پیمود و کلید های برق را لمس کرد.لوسترهای کریستال پذیرایی روشن شدند و مهرداد همان گونه بشاش حال ،سمت آرمان قدم برداشت و کاملا صمیمی پرسید:

_اذیت نمی شی تو تاریکی می شینی تی وی نگاه می کنی ؟

آرمان ابرویی در هم کشید و تند و تیز پرسید:

_تو چی ؟ از اینکه مدام مجبوری این دختر رو صیغه کنی ،اون یکی رو طلاق بدی، یکی دیگه رو هم نامزد کنی اذیت نمی شی ؟

جای خالی کنار آرمان را، روی مبل اشغال کرد و بدون اینکه کلام زهر دار آرمان خاطرش را آزرده کند ،شکوه کنان گفت:

_چرا اتفاقا گاهی وقتا خیلی سختمه ،مخصوصا اون اوقاتی که اسم هاشون رو با هم قاتی می کنم یکم شر می شه .ولی خب چاره ای نیست باید عادت کرد .

آرمان جای هر بحثی مایوسانه و مبهوت نگاهش کرد و سری به علامت تاسف تکان داد.مهرداد تبسمی زد و خم شد کنترل تلویزیون را از دست آرمان قاپید.دکمه هایش را فشرد و در حالی که کانال ها را بالا پایین می کرد ، ناراضی گفت:

_چراغ ها رو که خاموش کرده بودی ،خودتم که این گوشه مبل استتار کرده بودی ،حداقل می زدی یه شبکه ی غیر رسمی و مهیج تر نگاه می کردی ! آخه تو کِی می خوای درست بشی، کِی می خوای قدر خونه ی خالی رو بدونی ؟ یه کم جنم از خودت نشون بده ،همین کار رو کردی که زنت دمش رو گذاشت رو کولش و فرار کرد !

پریراده ام

می دانستم گاه گداری آرمان و مهرداد تماس های عجیبی با هم دارند ؛تماس هایی که هر چه زور می زدم چیزی از محتوایش دست گیرم نمی شد و حس کنجکاوی ام را بد جور در گیر خودش می کرد.لابد قضیه ی رفتن شیوا را هم مابین همین تماس ها مطلع شده بود.لبی گزیدم و خنده ام را با مصیبت جمع کردم.از چهره ی بر افروخته آرمان به راحتی می شد ندامتش را نسبت به باز کردن سفره ی دلش نزد مهرداد خواند.مثل تمام کسانی که مهرداد را امین خودش می دانستند و وقتی چند صباح دیگر مهرداد مشکل شان را در حضور دیگران با تمسخر و خنده به میان می آورد،به غلط کردن می افتادند .

اما قسمت عجیب و جالب ماجرایش اینجا بود که رفتارهای انعطاف پذیر مهرداد باعث می شد هر کسی با او احساس راحتی کند و رازهای دلش را پیشش فاش کند ،اما مهرداد هیچ رقمه اسرار زندگی اش را نزد کسی بازگو نمی کرد و با وجود سادگی رفتار و برخوردهایش،

پسر پیچیده و دست نیافتنی ای در وجودش یکه تازی می کرد که تحت هیچ شرایطی نمی شد درونش را کشف کنی ! در واقع مهرداد راز می گرفت؛اما راز نمی گفت .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۰۰

نفسی گرفت و با غیظ زمزمه کرد:

_زندگی من به اندازه ی کافی تماشایی هست . نیازی به مشاهده ی فیلم های مورد دار نیست !

بالاخره نگاهش را سمت من که وسط سالن مشوش

ایستاده بودم دواند .سر تا پایم را به طرز مشکوکی از نظر گذراند و ملامت گرانه گفت:

_می موندی صبح می اومدی .تو که یه گور بابای آرمان گفتی و موبایلت رو خاموش کردی .دیگه چه باکی از کسی داشتی که به خونه برگشتی ؟

لب هایم لرزید .مانده بودم چه جوابش را بدهم که مجابش کنم ،اوضاع روحی خوبی نداشت و نمی خواستم با ایجاد جنجال و کشمکش،دلخوری بیشتری را دامن بزنم .نگاه گذرایی سمت مهرداد انداختم،کنار آرمان جا خوش کرده بود و دست هایش را از عقب به پشتی مبل قلاب کرده بود .

لعنتی چرا حرفی نمی زد که راحتم کند و مرا از این منجلاب رهایی ام بدهد .حال اگر لازم به حرف زدنش نبود نطقش کور نمی شد، اما حالا چنان منتظر به دهانم خیره شده بود که گویا او جای آرمان طلبکار هست و منتظر جواب قانع کننده ای از جانبم می باشد .همیشه عادت داشت آدم را درست در دل ماجرا هل دهد و خودش

گوشه ای بایستد و نظاره گر باشد .قبل از اینکه جوابی به آرمان بدهم با خودم عهد کردم حتی یک روز هم به مرگم مانده باشد بالاخره این بدجنسی های مهرداد را تلافی کنم .

_دنبال خوشیم که نرفته بودم آرمان .از خیلی قبل تر قرار بر این بود که صیغه ی محرمیت بین من و مهرداد باطل بشه و تا همین جاشم زیادی دست دست کرده بودیم .

دسته ی مبل را لمس کرد و ازجایش برخاست .پر ابهت و عصبی سمتم قدم برداشت و فاصله ی بینمان را پر کرد .مهرداد هم که بوی خطر به مشامش رسیده بود متعاقب آرمان برخاست و از پشت به او نزدیک شد.

شانه های پهنش را سمتم خم کرد و چشمی تنگ کرد :

_کاملا محرزه که دنبال خوشیت نرفته بودی .در کمال تاسف دنبال حماقتت رفته بودی ! اون وقت واسه این خریتت با کی مشورت کردی ؟ از کی اجازه گرفتی ؟

جوابی ندادم . در درونم غوغایی به پا بود .از این اتهام های تمام نشدنی خسته و بیزار بودم .نگاه های گزنده ش را از من گرفت و روی پاشنه ی پا به پشت چرخید .انگشت اشاره اش را تخت سینه ی مهرداد کوباند و گفت :

_نکنه از این مشورت گرفتی ؟ که اگر این طور باشه خوب به مراد دلش رسیده ،مهرداد از خداش بود که بدون دردسر از شر این رابطه ی دست و پاگیر رها بشه و با خیال راحت به نامزد و نامزد بازیش برسه . این تویی که این وسط مثل موم تو دست این و اون نرم می شی و خیلی راحت می شه سرت شیره مالید .

اخطارهای آرمان را خودم از قبل حدس زده بودم اما دیگر تحمل شنیدنش را نداشتم،مخصوصا که الان آب از آب گذشته بود و گفتن و شنیدن این حرف ها جز آشفته کردن حال من و کِششم به مصرف دوباره ی قرص های ویران کننده ام ،هیچ ثمری نداشت .

دوباره سرخی میان سفیدی چشم های مهرداد دویید و شاکیانه و عصبی پرسید :

_چه چرت و پرتی واسه خودت می گی آرمان .چقدر زود همه چی رو فراموش می کنی .حداقل تو دیگه این حرف ها رو نزن .تویی که می دونی حتی اومدن و ایستادنم تو این خونه هم ،چه ریسک بزرگیه .تو فکر می کنی من انقدر سست و بی دست و پام که وجود یه صیغه ی معمولی موقعیت زندگیم رو به خطر بندازه و واسه فسخ کردنش دنبال بهونه و فریب باشم ؟

آرمان لبی تر کرد و گداخته گفت:

_به هر حال شما خودسرانه یه خریتی رو مرتکب شدین ،کاریش هم نمی شه کرد . ولی جور دیگه ای می شه جبران کرد .همین فردا عصر می آی طبق قول و قرارمون می ریم دنبال مقدمات عقد رسمی تون ،تا آخر همین هفته هم حتی سنگم از آسمون بباره طلاقش می دی .مشکلات خصوصی دیگه مون رو هم بیخود به این ماجرا وصل نکن ،اونا بحثش جداس ، عقدتون هم

بحتش جدا !

رگ های گردن مهرداد به شدت متورم شده بود و با نگاهش کم مانده بود آرمان را زیر مشت ولگد بگیرد .پوزخند عصبی زد و با صلابت گفت :

_متاسفم ! من نه عادت دارم از کسی دستور بگیرم و نه کسی می تونه واسه من برنامه تعیین کنه .فردا هم واسه عقد نمی آم !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۰۱

پوزخند عصبی زد و با صلابت گفت :

_متاسفم ! من نه عادت دارم از کسی دستور بگیرم و نه کسی می تونه واسه من برنامه تعیین کنه .فردا هم واسه عقد نمی آم !

جمله ش قلبم را هزار پاره کرد .لبم را به شدت گزیدم و سری پایین کشیدم.ناخن های بی اختیار کف دستم فرو می رود؛به کجای کار رسیده بودم که مهرداد حتی عقد معمولی و فرمالیته را از سرم زیاد می دانست و هزاران ناز و اکراه تحویل مان می داد.

_چرا می آی .برای این که کار به جاهای باریک نکشه چاره ای جز اومدن نداری.بالاخره باید به یه نحوی گندی که چند سال پیش زدی و جمع و جور کنی.پریماه خواستگار داره نمی خوام تو جلسه ی خواستگاریش سرخ و سفید بشیم و مثل گناه کارها از وضعیتش شرمسار باشیم.

وا رفته و کم طاقت لب زد:

_چی داری می گی تو ؟ کدوم خواستگار !

آرمان سینه ای سپر کرد و ادامه داد:

_یکی از همکارهام هست .از همه لحاظ هم پسر ایده آل و ثابت شده ای هست .حداقل خیالم از بابتش راحته که زندگی پریماه رو به گ..وه نمی کشه .البته این توضیحات به تویی که نامزد داری هیچ ربطی نداره ولی گفتم که کنجکاوی تو سرکوب کنم .

مهرداد جا خورده قدمی پس کشید .رنگ چهره ش به وضوح ،رو به سرخی گرایید. رنجیده خاطر آهسته زمزمه کرد:

_قرارمون این نبود آرمان .

آرمان سری بالا کشید و بدون هیچ نرمشی گفت:

_من یادم نمی آد درباره ی ازدواج خواهرم،به تو قول و وعده ای داده باشم .پریماه یه بار با انتخاب و احساس خودش تصمیم گرفت کل زندگیش به لجن و کثافت کشیده

شد ،اما این بار باید انتخاب عقلانی و منطقی داشته باشه .تو کاری به این مسائل نداشته باش ،فقط و فقط به فکر شناسنامه ی پریماه باش .

از آرمان رخ گرفت .عقب تر رفت و بی حوصله گوشه ی مبل فرو رفت .سرد و گرفته لب جنباند .

_خیلی خب ،عقد می کنیم ولی نه فردا ؛ دو سه ماه دیگه .

آرمان موهایش را به عقب راند و اخم کنان گفت:

_مگه قراره واسه عقدتون بزن و بکوب راه بندازیم که چند ماه فرجه می خوای ! یه عقد و طلاق ساده س که فکر می کنم چند روزی بیشتر زمان لازم نباشه ؛ مگر اینکه قصد وقت کُشی داشته باشی .

مهرداد میان چهره ی آرمان، کینه وار خیره شد و شمرده گفت:

_نگران نباش .اون طرف اگه واقعا خاطرخواه ش باشه سر دو سه ماه فرار نمی کنه .منم زودتر از این مدتی که

گفتم نمی تونم واسه عقد بیام دلیلش هم خوب می دونی .اگر هم ناراضی هستی خیلی راحت می تونی ازم شکایت کنی و قانونی اقدام کنی .

این را گفت و بدون اینکه حتی نیم نگاهی هم سمت من یا مهرداد بندازد از جای برخاست.آرمان سد راهش شد و با ضربه ای که روی قفسه ی سینه ش آورد مانع حرکتش شد .تند و تیز گفت:

_چه اعتباری به حرف هات هست ؟ از کجا معلوم که نری و دیگه پیدات نشه .اصلا اگه رفتی و این مدت بلایی سرت اومد یا سَقَط شدی دست مون به کجا بنده ؟

مهرداد مایوسانه نگاهش کرد .آهسته کف دستش را روی کتف آرمان کوباند و دلگیر گفت:

_اگه دعات گرفت و بلایی سرم اومد .فکر می کنم باید به قدری مدیونم باشی که حالا حالاها به ازدواجت خواهرت فکر نکنی .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۰۲

معماهای بی شماری در ذهنم پیوسته رژه می رفتند .چه رمز و رازی بین شان موج می زد که من این چنین بی خبر بودم .مهرداد چه حقی به گردن آرمان داشت که بحث مدیون شدنش را پیش کشیده بود .

آرمان را از مقابلش پس زد و قبل از اینکه عزم رفتن کند سرش به عقب چرخید و نگاه طولانی اش روی صورتم ثابت ماند .قلبم بی محابا کوبشش را از سر گرفت ،هیچ حسی از چهره ش خواندنی نبود و نگاهش را

نمی فهمیدم .

لبی تر کرد و خیره به من اما خطاب به آرمان با حالت دستوری ادا کرد:

_می خوام قبل رفتن با پریماه تو اتاقش صحبت کنم.خصوصی !

آرمان با چهره ی خسته و خواب آلودش ابرویی بالا داد و بی میل پرسید:

_درباره ی چی صحبت کنید ؟

کج خندید و طعنه زنان گفت:

_اگر قرار بود تو هم از محتویاتش با خبر بشی ،دیگه خصوصی نمی شد ،حتما بهت می گفتم بریم تو اتاق سه نفری صحبت کنیم .

آرمان با تردید سری تکان داد .حالت صورتش نه رفتن به اتاق را تایید می کرد نه رد ! مهرداد اعتنایی به اخم و

تَخم آرمان نکرد ،رو به من جدی و بی حس گفت:

_بریم پریماه .

نگاه مردد م را مابین مهرداد و برادرم به گردش در آوردم و ناگزیر دنبال مهرداد راه افتادم .هنوز دو سه قدم جلوتر نرفته بودم که صدای آرمان از پشت سر به گوشم رسید:

_برو تو اتاق مهرداد .پریماه هم الان میاد .یه حرف کوچیک باهاش دارم .

مهرداد با نگاه عاقل اندر سفیه ای سر تا پای آرمان را برانداز کرد و نزدیکم شد .همان طور گرفته و برزخی به جای دستم آستین مانتویم را به دست گرفت و سمت اتاقم مرا کشاند .همگام با قدم برداشتنش حرصی و تمسخر آمیز لب زد:

_بیا بریم من تو راه برات تعریف می کنم آرمان چه حرفی باهات داشت.می خواست بگه رفتی تو اتاق مراقب

مهرداد که از قضا دیگه نا محرمت هست باشی .مبادا گول اون هیولای بی اراده رو بخوری .مبادا با اون نا محرمی که تو کمینت نشسته تماس فیزیکی داشته باشی !

تن صدایش به حدی بلند بود که به گوش آرمان هم برسد .من هم آن بین،درمانده دوشاشش قدم بر می داشتم و نمی دانستم به متلک هایش بخندم یا اینکه آزرده شوم .

وارد اتاق که شدیم مهرداد دستم را رها کرد و من هم کلید روشنایی اتاقم را زدم . اخم هایش غلظت یافت و نگاه بی تمرکزی به دور تا دور اتاق ساده ام انداخت .تنها یک صندلی ساده در اتاق داشتم ،از خیرش گذشتم و به تخت یک نفره ام اشاره کردم :

_بشین .

عرض کوتاه اتاقم را پیمود و سمت در تراس نزدیک

شد.اشاره ای کرد و گفت:

_نه اینجا نه بریم بیرون .

چشمی گشاد کردم و با شک گفتم:

_داره بارون می آد .

در ورودی تراس را گشود و زیر لب تکرار کرد:

_بهتر !

مطیعانه پشت سرش وارد تراس شدم و در کمال بهت و ناباوری مهرداد درش از آن سو قفل کرد و نگاهی به شیشه های اتاقم انداخت.نگاه میخ مرا که دید با اطمینان گفت:

_این جوری بهتره .ضریب خطاش کم تره .

همه ی نقاط بالکن خیس بود و قطرات باران کفش را پر کرده بود .هنوز هم از ساعتی پیش باران یک ریز می بارید.مهرداد چند قدمی برداشت و سمت نرده های خیس تراس نزدیک شد .آرنجش را بند میله ش کرد و نگاهی

سمتم روانه کرد .چند قدم فاصله را پر کردم و درست مقابلش به موازات او کنار نرده ایستادم . هنوز هم لباس هایم از ساعت پیش به درستی خشک نشده بودند باز هم با تکیه به میله های سرد نرده پهلوهایم کمی تر شدند .مهرداد بی صدا در تاریکی شب مقابلم ایستاده بود و جریان نگاهش از روی چهره ام قطع نمی شد .قطرات ریز و درشت به صورت هایمان برخورد می کرد .حتی در آن هوای بارانی هم زیر سنگینی نگاه های مهرداد در حال ذوب شدن بودم .موهای خوش حالتش خیس شده بود و چهره ش حالت خنثی به خود گرفته بود .نه خوشحال بود نه ناراحت؛فقط گره ی کور و کوچکی مابین ابروهایش رخ نمایی می کرد .

شدتی به اخمش بخشید و بالاخره قفل سکوت را شکست .

_قضیه ی خواستگار چیه پریماه ؟

لبی بالا کشیدم و پکر گفتم:

_منم مثل تو چیزی نمی دونم .

قدمی جلوتر آمد.

_اما بدت هم نمی آد،شاید این تغییرات ظاهری و شیک و پیک کردنات از همین قضیه آب می خوره ؟

خندیدم ،خنده های کش دارم در فضای بارانی تراس پیچید .باز هم خدا در حقم لطف کرده بود و فرصت چزاندنش را به من بخشیده بود .بر اثر خیسی صورتم سیاهی های ریمل زیر چشم هایم پخش شده بود .با گوشه ی شالم سیاهی هایش را گرفتم و بشاش گفتم:

_نمی دونم خدا کنه که راست باشه .من یکی دو باری نشریه شون رفتم .همه همکارای داداشم آدم حسابی ان ، خوب خرشون می ره .حالا ببینیم خدا چی می خواد .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۳۰۳

نویسنده: شنبم سعادتی

چشم هایش براق شد و شرارت در نگاهش بیداد کرد .فقط دو قدم از هم دور بودیم .همان را پر کرد و از دو طرف پهلوهای خیسم را به دست گرفت .سرش را سمت صورتم نزدیک کرد و در حالی که هرم ضعیفی از نفس هایش پیش رویم در فضا پخش می شد، لبخند عریضی زد و نجوا کرد:

_از همین الان قضیه ی ازدواجت رو با اون همکار یه القوز آرمان کنسل شده بدون !

مثل خودش خندیدم ،به همان اندازه حرص در آور و خانه خراب کن .

_چرا حسود خان ؟

کمرم را فشرد و به تنه ش چسباند .

_ حسود نیستم پریماه ،اگه یه ننه مرده ای اومد خواستگاریت نه عصبی می شم و نه بلایی سرش می آرم .گیرش می آرم و خیلی ریلکس و مسالمت آمیز یه روز می رم تو دفتر کارش و باهاش یه برش کیک و اسپرسو می زنم و ریز ریز براش یه چیزهایی توضیح می دم ،مثلا می گم که این دختره که دست گذاشتی روش معتاد آسمون جل بود و خودم به شخصه صدبار با مکافات ترکش دادم و بازم چشمم ازش آب نمی خوره و حسابی کردن تو پاچه ت . البته اگه طرف از خودش مقاومت نشون داد یه سری مسائل دیگه هم براش توضیح می دم .اینا اسمش حسادت نیست پریماه جان ،خیر خواهیه .اون طرف باید همه چی رو بدونه،نمی خوام فریب در ازدواج باشه.

از درون در حال انفجار بودم اما ظاهر خودم را حفظ کرده بودم و خنده هایم محو نمی شدند .دست هایش را قفل گونه هایم کرد و نیشخند زنان لب زد:

_هیچ وقت پیش قاضی ملق بازی در نیار پریماه خانم .به

زور هم لبخند نزن .چهره ت داره حرصت رو فریاد می زنه.

صورتم را عقب کشیدم .دست هایش افتاد و گفتم:

_می دونم ازت بر می آد .راز داری تو پیش همه ثابت شده س .اون وقت اون حرف ها رو به خواستگارم بزنی چی به تو می رسه ؟

دوباره تکیه ش را به نرده داد و گفت:

_خب فکر کن همه ی خواستگارهات بفهمن تو چه دختر تو زردی هستی ،دیگه هیچ کس تو رو نمی گیره و مثل جنس بنجول می افتی یه گوشه .آخر سر مجبور می شم خودم بگیرمت .می بینی در هر صورت نیت من خیره .

اینبار من قدمی به او نزدیک شدم و چشم ریز کردم .با شیطنت پرسیدم:

_داری ازم خواستگاری می کنی ؟

چهره ش از هم گشوده شد و سوالم عجیب به دلش نشست .از خدا خواسته شانه هایم را گرفت . صریح و بی غل و غش گفت:

_آره .اصلا چه کاریه به جای اینکه من دوره بیفتم و پیش این و اون حیثیت ات رو به باد بدم .خودت خانمی کن و هر کی اومد ردش کن،تا اون سه ماه تموم شه .بعدش عقد می کنیم ،اما عقد بدون طلاق ! می خوام همیشگی باشی پریماه . نگرانم آرمان هم نباش راضی کردنش با من !

سِر شدم و جا خورده با فکی منقبض نگاهم را به درخت های بلند و خیس خورده حیاط دوختم .چه طور شد که کلا مش از لحن طنز یه دفعه ای جدی شد و ملایمت را در انتهای کلامش ریخت.

مهرداد غافلگیرم کرده بود ،هنوز هم فکر می کردم مرا دست انداخته است .قلبم کوبید و فقط توانستم بپرسم :

_دختر عموت ؟

دستی روی سطح موهای نم گرفته ام کشید و پر مهر زمزمه کرد:

_شایلین جدی نیست .

مشوش لب زدم :

_به همین راحتی ؟

دست هایش شانه هایم را فتح کرد و سرم را به سینه ش چسبید .ریتم موزون و دل انگیز کوبش های قلبش گوشم را نوازش کرد و مهرداد پُر احساس زمزمه کرد:

_هیچ وقت،هیچ کدوم شون تو زندگیم جدی نبودند پریماه .آدم موندن و ادامه دادن نبودم .هر کدوم شون حکم یه رهگذر مفرح رو داشتند .

خندید و مشت های کم جانی پی در پی روی کمرم نواخت و مظلوم نما گفت:

_اما توی لعنتی ..جدی ترین نقطه ی زندگیم بودی ...همه چی حول محور تو می چرخید ..خدا لعنتت کنه پریماه با این جاذبه ی مهرداد کُشِت یه ملتی رو از چشمم انداختی !

تمام تنم مسخ شده بود .احتمالا خواب بودم و خدا می خواست کمی تنوع میان خواب های نا بسامانم ایجاد کند .سرم را از روی سینه ش برداشتم و لبخند زنان گفتم:

_تو ابراز علاقه ت هم به آدمیزاد نرفته .حتی وسط حرف های عاشقانه ت هم فحش می دی و نفرین می کنی ؟

لبخند جذاب دندان نمایی زد و سرم را بالا کشید .لب هایش را به موهایم چسباند .بوسه ای ریزی روی سرم نشاند و در همان حالت آهسته پرسید:

_منتظرم می مونی پریماه ؟

ته دلم خالی شد .خیسی باران با وجود لطافتی که به فضا بخشیده بود،کلافه ام کرده بود .سرم را پس کشیدم و غمزده پرسیدم:

_کجا داری می ری مهرداد ؟بازم می خوای بری و ازم

دور شی .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۰۴

نفس عمیقی کشید و پشت به من سمت نرده ها چرخید .

_نمی خوام تنهات بذارم .تو هر چقدر که دلتنگ می شی ،من بیشتر این حس رو با گوشت و خونم حس می کنم .اما باید برم ،علت ش هم گفتنی نیست ،فقط می خوام قبل یکی شدنمون همه گره های کور رو از هم باز کنم .بعد اون همه عذاب و سختی یه زندگی عالی و بدون دغدغه حق توئه پریماه .دوست دارم وقتی برگشتم جوری

لحظه هات رو پر کنم که حتی ثانیه ای هم فکرت به سیاهی های گذشته کشیده نشه .نمی گم چشم انتظارم باشی شاید نشه برگردم ولی اگه قسمت شد و بازم اومدم قضیه ی عقدمون رسمی می شه بدون هیچ تبصره و متارکه ای ! تو از اولشم بیخ ریشم خودم بودی .مال خودمی پریماه ،حتی فکر کردن به اینکه یک نفر دیگه به گونه های مهتابی دست بکشه ومژه های بلندت رو نوازش کنه فاجعه س ،ترجیح بمیرم ولی اون روز رو نبینم .

اشکی از گونه م چکید و میان قطرات باران محو شد .از پشت به او نزدیک شدم و دستم را روی دستش که به نرده بند بود ، گذاشتم .

_نگرانم می کنی مهرداد کجا می ری ؟ حداقل ارتباط رو قطع نکن .بی خبری منو می کشه .آخه تو یه دفعه حاجی حاجی می ری مکه و خبری ازت نمی شه .به خدا حتی به یه پیامک ساده هم راضی ام .

پریزاده ام

دستم را فشرد و سمتم چرخید.سر انگشتش روی لب پایینم کشیده شد و اغوا گرانه گفت:

_نترس به عشق مزه کردن این انار سرخ و خوش طعم هم شده بر می گردم .می دونی از بار آخری که طعمش رو چشیدم پنج سال می گذره ؟

بی پروایی اش فوج فوج شرم و خجالت را در وجودم به غلیان در آورد .اخم ظریفی کردم و لب زدم:

_طفره نرو مهرداد جوابم رو بده .

انگشتش را از روی لبم پایین آورد .سر انگشتش رنگ گرفته بود و به واسطه ی رژ لبم سرخ شده بود .شرور خندید و سر انگشتش را بوسید .

_نه پریماه نمی تونم تو این دو سه ماه باهات ارتباطی داشته باشم .باور کن به نفع خودته .نگرانی و کنجکاوی رو کنار بذار و دعا کن زودتر پیشت بر گردم .قول می دم حرف ناگفته ای باقی نمونه و همه چی رو برات

تعریف کنم .مطمئن باش این دو سه ماه هم خیلی زود می گذره،مثل برق و باد .بعدش ما می مونیم و یک عمر شیرینی یکی شدنمون .

دل آشوبه هایم بر طرف نشده بود .اما با فشردن پلک هایم حرف هایش را تایید کردم.

صدای وی‌ژ موبایلم بلند شد و من به خیال اینکه آرمان باشد دستپاچه موبایلم را از جیبم خارج کردم .صفحه ش را گشودم و دستی مقابلش گرفتم تا خیس نشود .پیام را گشودم .آرمان نبود .

بند دلم پاره شد . جملات پیامک آتشم زد و یک دنیا ترس را به دلم سر ریز کرد .با وحشت قفلش کردم و دوباره در جیبم هلش دادم .مهردادمشکوک نگاهم کرد و پرسید:

_کی بود ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۰۵

نویسنده: سپیده سعادتی

با اینکه نفس در سینه ام سنگین شده بود ،خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و به دروغ گفتم:

_نرگس بود .می گفت فردا بریم بیرون همو ببینیم .

در نگاهش ناباوری موج زد ،اما او هم مثل من به روی خودش نیاورد و گفت:

_نرگس هم دختر خوبیه ها .دستش رو بذار تو دست آرمان .دارم بهت می گما پریماه ،آرمان همین جوری عذب بمونه ،مخش می ریزه به هم . فردا پس فردا بازم برامون شر می شه .زنش بده بذار سرش گرم باشه دست از سر کچل ما برداره .

می دانستم شوخی می کند ،با این حال نخندیدم و گرفته

گفتم:

_این خونه زندگی متعلق به شیوائه .من هیچ وقت باعت نمی شم کسی جایگزینش بشه .به نظر من که شیوا گناهش نابخشودنی نبود .فقط گفتن حقیقت براش سخت بود .شیوا یه عمر تحت فشار و تنگنا بود و این رو فقط منی که چندین سال بدبختی و دربه دری کشیدم درک می کنم .

دستم را کشید و گفت:

_باشه بریم تو . یه دقیقه دیگه هم اینجا بایستیم آرمان ما رو تا آزمایشگاه هم می کشه .

اخمی کردم و قبل رفتنش هیجان زده پرسیدم:

_مهرداد یکی دو روز دیگه کنکور دارم .به نظرت قبول می شم ؟

تری صورتش را با سر آستینش گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت:

_آره خپلم .تو غول اعتیادت رو شکستی ،کنکور که

پیشش عددی نیست .من مطمئنم قبول می شی .

تبسمی زد و سمت در نزدیک شدم .لحظه ی آخر مهرداد نگه ام داشت و دوباره سمت تراس بازگرداند .کنجکاو نگاهش کردم و بالاخره مهرداد بعد کلی دست دست کردن گفت:

_می خوام قسم بخوری پریماه .

_قسم به چی ؟

_یادته من به جونت قسم خوردم و عملی کردم .می خوام تو هم به جون من قسم بخوری .

با شک و واهمه زمزمه کردم:

_به چی ؟

حرفش را به سختی به زبان آورد .می ترسید که جمله ش ناراحتم کند .مردمک چشمش دو دو کرد و نارسا گفت:

_قسم بخور تا زمانی که بر گردم تحت هر شرایطی پاک

بمونی .قول بده که دوباره سمت اون زهرماری ها بر نگردی.

خواسته ی خودم هم همین بود .لبخند آرامی زد و خیره در چشم های مهربان و خوشرنگش نجوا کردم:

_قسم می خورم پاک بمونم مهرداد .قسم به جون خودت که با ارزش ترین دارایی زندگیمه .

چشم هایش پر شد و سمتم خیز برداشت .مرا سفت و سخت به آغوش کشید و همزمان با صدای گرفته ش زمزمه کرد:

_دلم برات تنگ می شه پری یم .

پلک هایم روی هم افتاد .دل به دل او دادم و من هم مثل خودش دست هایم را دور کمرش پیچاندم .چقدر عطر تنش گرم و دلپذیر بود .تمام تن گر گرفته ام در حس بویایی و لامسه م خلاصه شد و سعی کردم عطرش را ، گرمایش را ،همه و همه را در ذهنم ثبت کنم و در اوقات

نبودنش صد ها بار دوره کنم .حتی همین هوای دلچسب و خنک بارانی که شاهد بی قراری و دلدادگی ما بود و سخاوتمندانه بر سر و رویمان می بارید .

چقدر شیفته ی این هوا بودم،همیشه ریزش باران برایم خوش یمن وتداعی کننده ی خاطرات خوشم بود .اصلا همین مهرداد هم ارمغان همین هوای خیس و بارانی بود .اگر آن روز در دل کوه باران نمی بارید و بر اثر لغزندگی مهرداد دست هایم را نمی گرفت شاید قصه ی این شیدایی هیچ گاه سر نمی گرفت .من دلداده ،مدیون این هوا بودم و بودن مهرداد از همین ریزش قطرات ساده ی باران داشتم .

بالاخره به هر محنتی که بود از هم دل کندیم و وارد اتاق شدیم .قبل از اینکه در اتاق گشوده شود .دست مهرداد را گرفتم و سمت خودم برش گرداندم .کم کم بودنش به انتها می رسید و دل کندن سخت بود .عجیب نگاهم کرد و پرسید:

_چیزی شده ؟

نویسنده سعادتی
پیراده ام

گونه هایم گل انداخت . بالاخره دل به دریا زدم و صورتش را پایین کشیدم .عرق شرم ریختم و به سختی لب هایم را به پیشانی خیسش چسباندم.عمیق بوسیدم و سرم را عقب کشیدم.

با خجالت نگاهی به زیر کشیدم و مرتعش زمزمه کردم:

_مراقب خودت باش مهرداد .زود برگرد منتظرتم .

دستم را پر مهر فشرد و در حالیکه از اتاق بیرون می رفتیم ،نگران گونه پرسید:

_با اون رژت که روی پیشونیم مُهر نزدی خپلم ؟مدرک جرم باقی بمونه آرمان بیچاره ام می کنه ،اون رحم و مروت نداره از چهار میخ آویرونم می کنه .

آشفتگی سر و رویم با وسواس مرتب کردم و پچ پچ کنان گفتم:

_چه قدر هم که تو مظلوم واقع شدی و از آرمان حساب می بری !

پریاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۰۶

* * *

به تندی سر چرخاندم و به ساعت موبایلم خیره شدم ، هنوز یک ساعتی فرصت داشتم. تخم مرغ ها را داخل تابه ی داغ شکاندم و صدای جلز و ولزشان برخاست.تکه نان ها را هم برش دادم و داخل سبد کوچک روی میز گذاشتم .

مشغول ریختن چای تازه دم، داخل فنجان ها بودم که با صدایی که از سالن خانه آمد،متوجه برادرم شد که تند و تیز سمت در خروجی آپارتمان می رود.

سمت کانتر خیز برداشتم ،خم شدم و از همان جا صدا زدم:

_آرمان کجا می ری بیا صبحونه حاضر کردم .

وارد آشپزخانه شد . بدون توجه به حضور من در یخچال را گشود و بطری آب را سر کشید .در یخچال را بست و زیر چشم نگاه اجمالی به بساط روی میز انداخت .با تحکم گفت :

_من صبحونه نمی خورم .

می دانستم که سر قضیه ی شب گذشته دلگیر می باشد .امروز به قدری حالم خوش بود که از همان لحظه ای که از تختم کنده شدم حس می کردم در آسمان ها سیر می کنم .هیچ چیزی نمی توانست شادی و سرخوشی امروزم را به هم بریزد .

سمتش هجوم بردم .به یکباره از شانه ش آویزان شدم و گونه ش را عمیق و کشدار بوسیدم.

_داداش خواهش می کنم بیا بشین .من که این همه

صبحونه رو تنهایی نمی تونم بخورم .

دستم را از روی سر شانه ش پس زد و دندان هایش را به هم کلید کرد.حرصی نفسی گرفت و با تشر گفت :

_کدوم داداش ؟ من اصلا چه نقشی تو زندگیت داشتم .همیشه سر خود عمل کردی؛ سر خود رفتی عقد موقت کردی و حتی برای امضای کردن پای ورقه ش به بابات رو انداختی و منو سکه ی یه پول کردی . سر خود هم رفتی واسه خودت طلاق گرفتی ، بدون کوچکترین مشورت و اطلاعی !

این روزها سرد و منزوی شده بود و کوچکترین موضوعی نا خواسته آزرده ش می کرد .دستش را سمت میز کشیدم و دلجویانه گفتم :

_ببخش آرمان واقعا حق داری،نمی خواستم فکرت رو مشغول کنم .باور کن تداوم اون محرمیت هیچ نفعی نداشت .

پیرزاده ام

بی حوصله شانه ای بالا انداخت و گفت :

_باشه .هر جور راحتی من برم خیلی دیرم شده .

از مقابلش کنار نرفتم .موضوعی که چند وقت بود آزارم می داد را با تردید به زبان آوردم :

_داداش شیوا چی می شه .نمی خواهی برگردونیش خونه ؟

خیره و اخم آلود نگاهم کرد و بعد مکث نسبتا طولانی گفت :

_نه به هیچ وجه .محاله دیگه با اون زن ادامه بدم .دیگه هیچ وقت دلم باهاش صاف نمی شه .منتها ازم دو سه ماه فرجه خواسته واسه جدایی،اگه ازش خبری نشه خودم رسما واسه جدایی اقدام می کنم .

پکر خالی شدم و مایوسانه صندلی را عقب کشیدم .به خاطر بحث دیشب حال و حوصله ی میزانی نداشت و نمی شد بیشتر به حرفش آورد .بی هوا جمله ای بر ذهنم

جاری شد و بلافاصله پرسیدم :

_یعنی دوستش نداری ؟ چطور اون همه عشق یهو سر کشید . مگه چند سال منتظرش نبودی آرمان ؟

نگاه گزنده ای سمتم انداخت و سوالم را بی پاسخ گذاشت .به راه افتاد و من مصرانه تکرار کردم:

_جوابم رو ندادی آرمان ؟

کلافه از حرکت ایستاد و بدون اینکه سمتم برگردد کوتاه گفت :

_داشتم ولی دیگه نه . ارزش عشق پاک و ساده ی من رو نداشت .دارم تو ذهنم دفنش می کنم برای همیشه .

بی تمرکز از روی صندلی برخاستم و نصف نیمرو را داخل تکه ی بزرگی از نان پیچیدم . کمی رویش نمک پاشیدم و از پشت به او نزدیک شدم .لقمه را دستش دادم و گفتم :

_تو که شام هم نخوردی .حداقل اینو بگیر تا مسیر ایستگاه اتوبوس بخور .

دلم نمی خواست آرمان این گونه ادامه بدهد و هر روز منزوی تر شود .اول زندگی شکست بدی خورده بود و همراه زندگی اش بد جور تو خالی از آب در اومده بود .حتم داشتم که تا همین حالا هم به خاطر وضعیت من حفظ ظاهر کرده بود و زیاد ویران شدنش را به رو نمی آورد ،مگر نه هر کسی جای او بود و بعد چند سال دلدادگی و انتظار این گونه سخت غافلگیر و دل مرده می شد ،باید بدتر از این ها وا می ماند .نگرانش بودم ،بیش از حد تنها بود و آبش با مادرم در یک جوب نمی رفت .مدام با هم کل کل داشتند و هیچ کدام از دیگری حساب نمی بردند .بیم آن را داشتم اگر چند ماه دیگر ازدواج کنم و تنهایش بگذارم ،افسردگی بیشتری دامن گیرش شود .همین الانش هم غذا هایش را به اصرار من یک خط در میان می خورد چه برسد به

روزی که تنهایی در این خونه ی سوت و کور روزگار بگذراند .

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۰۷

بی خیال صرف صبحانه شدم و پاورچین خودم را به پنجره های بزرگ و کشیده ی گوشه ی سالن کشاندم .گوشه ی پرده ی سفید رنگ را به دست گرفتم و کمی کنارش زدم .خیالم که از بابت رفتن آرمان آسوده شد سمت اتاق رفتم و مانتو و مقنعه ام را به سر کشیدم .دستی به صورتم کشیدم و مدارکم را جفت و جور

پریزاده ام

کردم .

یکی دو روز بیشتر تا جلسه ی کنکور وقت نداشتم امروز باید به کافی نت سر می زدم و مدارکم را کامل می کردم .قبل از اینکه از اتاق خارج شوم باز هم دوباره و چند باره نگاه عمیقم را به اتاقم دوختم .این اتاق با تمام سادگی و کوچکی اش از دیشب چقدر خاطرش برایم عزیز شده بود .دلم می خواست ساعت ها روی تختم بنشینم و خاطرات دلچسب دیشب را بارها در ذهنم ترسیم کنم .به همان تازگی و التهاب. تراس هم که کلا نور چشمی ام شده بودو از صبح بارها مسیرم را به آنجا کج کرده بودم ،چشم روی هم گذاشته بودم و عمیقا دستم را روی نرده هایش کشیده بودم .کاش رد دست های مهرداد و رایحه ی گرم نفس هایش و بوسه های دلچسبش هیچ وقت از خاطر آن مستطیل دلربا محو نمی شد .

در بزرگ حیاط را بستم و با حس و حال خوبی شروع به پیاده روی کردم .هوای خنک و لطیف بهاری از باران

دیشب به جا مانده بود و حالم را صد چندان بهتر می کرد.دیشب بعد ماه ها و یا شاید سال ها آرام ترین خواب عمرم را تجربه کرده بودم .حتی شیرین تر از آن خواب هایی که در ویلای مهرداد،با وجود دردهای تمام نشدنی ام سرم،تا صبح روی بازوهایش بند می شد .

خوشبختانه کافی نت اول صبح چندان شلوغ نبود و خیلی زود کارم را راه انداختند.پله های زیر زمین کافی نت را بالا آمدم و سر راه کمی سبزی و خوراک برای نهار خرید کردم .داشتم با خودم فکر می کردم که برای نهار چه بار بگذارم و چگونه وقتم را تا ساعت سه که آرمان برگردد تنظیم کنم ،به یکباره صدای ملودی زنگ موبایلم بلند شد .

بسته های خرید را در دستم جا بجا کردم و موبایل را از کیفم خارج کردم .شماره ی نا شناس بود ،اما خب همین که با شماره ی دیشب یکی نبود ،جراتی گرفتم و آیکون سبزش را کشیدم .موبایل مابین گوش و کتفم نگه داشتم و

به راه افتادم .

_الو بفرمایید .

بلافاصله صدای نکره و منزجره کننده ش پشت خط پیچید :

_سلام پریماه خانم .چه عجب افتخار دادی اون ماس ماسک رو جواب دادی !

قالب تهی کردم . زانوهایم یاری نکردند و مابین کوچه به دیوار گرانیتی تکیه دادم .مرتعش و ناشیانه زمزمه کردم :

_اشتباه گرفتی .

بلند خندید و صدای قهقهه های کریه و چندشش گوشم را سوزن سوزن کرد .

_نه دختر جون .تو کار یاسر اشتباه و کج فهمی نیست .خودِ خودتی پریماهِ پری رو !

با نفرت صدایم را بالا بردم .

_خب که چی ؟ چی می خوای مزاحم شدی ؟

مکث کرد و گفت :

_قصدی بدی ندارم . تو که می دونی من دستم تو کار خیره .

پوزخند دردناکی زدم .یاد مونا در ذهنم زنده شد ،مرگ دردناکش .چیزی گوشه ی قلبم فرو ریخت .

_حرفت رو بزن .من وقت اضافه ندارم .

_حرف خاصی ندارم .مخلص کلوم ؛دیشب تو پیامک هم بهت گفتم برگرد سرکارت .من اون همه پول یامفت رو پیش پیش بهت ندادم که بخوری و یه آبم روش .تو من بدهکاری پریماه خانم !

با انزجار غریدم :

_دست از سرم بردار .من دیگه اون آدم قدیم نیستم .پام رو از اون زندگی نکبتی بیرون کشیدم .با تو هم هیچ

حشر و نشری نداشتم .همه ی ارتباط ما تو میانجی گری مونا خلاصه می شد .اونم که الان زیر یه خروار خاک هست .بعد این مدت چی از جونم می خوای ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۰۸

باز هم با آن صدای زنگ دارش خندید :

_نه دیگه دختر جون تو بدهیت با من حالا حالاها صاف نمی شه .خوب فکر کن .تو پیش من چیزی گرو داری .کلی سفته امضا کردی.اگر اون دختره ی پتیاره زنده بود شاید می شد کاریش کرد ولی حالا که

گور به گور شده و همه کارهاش رو زمین مونده تو باید جاش رو پر کنی .البته می تونی پیشنهادم رو قبول نکنی .زیاد اجبارت نمی کنم فوقش سفته هات رو اجرا می ذارم .می دونی که مبلغ شون چقدره ؟ کل زار و زندگیت هم بفروشی نمی تونی صاف و صوفشون کنی .پس دختر خوبی باش و مثل بچه آدم بیا سرکارت بچه جون .

وا رفتم .سرد شدم .بی حس شدم و خریدهایم از بین دست های کرخت شده ام پخش زمین شدند .خودم هم رمقی در تنم نماند و کنار همان خریدهای پخش و پلا شده ام سُر خوردم .بی حال نالیدم :

_گم شو عوضی .فکر کردی با بچه طرفی .من سرمم بره هیچ وقت پیش تو و امثال تو بر نمی گردم .پس برو روی دیوار یه ننه مرده ی دیگه یادگاری بنویس .

لحنش جدی تر شد:

_که اینطوریاس .باشه دیگه مزاحمت نمی شم .راست می گی از تو آبی گرم نمی شه .برم سراغ داداش خوش تیپ و چهار شونه ات .ببینم اون می تونه از جایی این پول رو برام جور کنه .البته اینم بگم ملتفت بشی با پول همه ی ماجرا حل نمی شه .حالا که اون دوست زبون درازت سَقَط شده تو باید بیای دو سه ماه باقی مونده رو جاش رو پر کنی .مگر نه بد جوری کلاهمون تو هم می ره .یاسر همیشه هم انقدر مهربون و خوش برخورد نیست .

دست لرزانم را به دیوار پشتی ام بند کردم و غضبناک از جای برخاستم .تمام وجودم آتش می گرفت و شقیقه هایم به شدت نبض گرفته بود .با آخرین صدایی که در توان داشتم پشت تلفن فریاد زدم :

_خفه شو عوضی .خفه شو بی پدر ! به خدای احد و واحد دستت به داداشم برسه خودم گیرت می آرم با همین دست هام خفه ات می کنم تا بدونی این دختری که بچه یادش می کنی چقدر خرمغزه .تو با چه رویی بهم زنگ می

زنی ؟ چطور با اون دهان کثیف و حرومیت اسم مونا رو به زبون می آری .خیال می کنی نمی دونم تو سرش رو زیر آب کردی .بدبخت حتی خواجه حافظ شیرازی هم می دونه چه گندی بالا آوردی .یه بار دیگه زنگ بزنی یا حتی پیامک بدی و تو سر گندیده ات واسه من و داداشم طرح بریزی به روح همون مونا چشم می بندم رو همه چی و می رم کلانتری و همه چیز رو وسط دایره می ریزم .

تنم به شدت می لرزید و گلویم سخت می سوخت .دلم می خواست موبایلم را به زمین بکوبانم و هزار تکه ش کنم .

_زیادی تو خواب خرسی تشریف داری دختر کوچولو .جیک جیک کردنات خاطرم رو آزرده نمی کنه فقط تحریکم می کنه چنگال درآرم و بد جور شکارت کنم .باکی نیست برو کلانتری و بگو که اون دوست هرزه ات رو من خفه کردم ،ولی اینم بدون چیز هایی خوبی تو کلانتری انتظارت رو نمی کشه .جزئیاتش هم برات باز نمی کنم تا به موقع ش

سورپرایز شی !

تماس قطع شد و صدای بوق اشغال به خنجر تیز و برنده ای ماند که پیوسته در قلبم فرو رود .وا رفته روی زمین نشستم .هوش و حواس درست و حسابی نداشتم و نمی دانستم باید چه کار کنم .اصلا مسیر خانه از کدام طرف بود ؟

موبایل هم چنان در دست داغ و عرق کرده ام فشرده می شد .چیز هولناکی به ذهنم رسید و مغزم دیوانه وار سوت کشید؛ نرگس !!!

نرگس عوضی ،کار خودش بود .شماره ی خط جدیدم را جز نرگس هیچ کس نداشت .حتم داشتم که کار خودش بود .

جنون زده چنگی به وسیله هایم زدم و از روی زمین نا مسلط جمع و جورشان کردم.آتش فشان عظیمی در وجودم در حال غلیان کردن بود .بی شک نرگس را زنده

نمی گذاشتم ..

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

نظرات تون رو درباره ی رمان بگین ♥

-https://t.me/joinchat/H0jMEkrlZeaNykKyANSeQ

#پارت_309

پریزاده ام

جنون زده چنگی به وسیله هایم زدم و از روی زمین نا

مسلط جمع و جورشان کردم.آتش فشان عظیمی در وجودم در حال غلیان کردن بود .بی شک نرگس را زنده نمی گذاشتم .

وسیله هایم را سفت در آغوش گرفتم و با دست لرزانم شماره نرگس را گرفتم .نفس نفس می زدم و حرارت زاید الوصفی از سر و رویم ساطع می شد .بوق اول و دوم خورد و رفتارهای چهار سال گذشته ی نرگس موشکافانه در ذهنم زیر ذره بین رفت .ظاهرا دلسوز و پر عطوفت بود اما حتی اگر یه روز هم پرداخت کرایه خانه من و مونا دیر می شد چنان الم شنگه ای به پا می کرد که تا شبش هر طور شده از زیر زمین هم شده آن پول را جور کنیم .هنوز یادم نمی رود شبی که من و مهرداد در باغ با هم روبرو شدیم و شبش ویران و آشفته به خانه بازگشتم نرگس مراعات حالم را نکرد بند و بساطم در به دستم داد و عذرم را خواست .چقدر ساده بودم که تصور می کردم نرگس چند سر و گردن با مونا توفیر دارد و هر چیزی را با پول معامله نمی کند .محدودیت و فشار زندگی با آنها چه کرده بود که به هر بهانه ای دوست شان را به

بهای اندکی می فروختند !

به بوق پنجم که رسید تلفن پاسخ داده شد و صدای آرام و صمیمی نمای نرگس پشت خط پیچید :

_سلام پریماه خوبی ؟ چه خبر واسه کنکور خودت رو آماده کردی ؟

لبم را به شدت گزیدم و با خشم کنترل شده ای غریدم :

_کنکور بخوره تو سرم تا زمانی که دوستای آدم فروشی مثل شما دارم باید زندگی رو تعطیل کنم و هوش و گوشم رو یه جا جمع کنم که هر دم منو به یه قیمتی نفروشید .

مکث کرد .جا خورده بود یا اینکه تظاهر به تحیر می کرد !

آهسته و مردد پرسید :

_چی می گی پریماه ؟ حالت خوبه کدوم آدم فروشی !

نگاهی به اطراف انداختم و از حرکت ایستادم .رهگذری در آن کوچه ی بلند نبود و راحت می توانستم صدایم در

سرم بندازم و چقش در کاسه ش بگذارم .با نفرت و خشم جوشیدم :

_صدات رو ببر نرگس حال و حوصله ت رو ندارم .خوشبختانه حالم خوبه و بازم خمار نیستم که هر گندتون رو به اعتیاد من ربط بدین .

صدای داد و فریادهایم بد جور در سکوت کوچه می پیچید .این بار نرگس هم بر آشفت و کم طاقت پرسید :

_کافیه پریماه . بیکار نیستم که صاف صاف بایستم و تو همش رو بسته صحبت کنی .باهوش هم نیستم رک و رو راست حرفت رو بزن تمومش کن ،وسط کار هستم یواشکی اومدم تو راه پله ها . تا نیم ساعت دیگه باید حداقل چهل تا شلوار جین دیگه رو هم الگو بزنم .

پوزخند دردناک و نا باوری زدم .

_تو که خوب کیسه ت پر شده نیازی به این حمالی ها نداری .فقط این رو بگو من چند فروختی به یاسر ؟ بدبخت مظنه ش رو بگو بدونم شاید اون پولو تو دست و بـ

الم داشتم بهت می دادم سر یه قرون دو هزار شماره ی من رو به اون مار هفت خط نمی دادی .

سکوت مطلقی پشت خط برقرار شد .بالاخره بعد لحظاتی که در نظرم طولانی آمد لب از لب باز کرد و یخ زده گفت :

_من شماره ی تو رو نه به یاسر و نه به هیچ کس دیگه ای ندادم .حتی از ترس اینکه یاسر خفتم کنه و شماره ت رو از گوشی گیر بیاره سیو هم نکرده بودم .من باید برگردم سر کار .خاک عالم بر سر من که هم خونه م بعد چهار سال نون و نمک خوردن نفهمید که من اگه قرار بود از این نون ها سر سفره ام ببرم بعد چند سال هنوزم جام تو اون بیغوله نبود .دلخوری ازم چون دچار سوتفاهم شدی اما دلخور نیستم ازت .می دونم تحت فشاری و از همه ی آدم های اطرافت به نوبت نارو خوردی .

صدایش به بغض نشست و ضعیف به گوش رسید :

_ولی کاش حساب من رو از بقیه سوا می کردی .به هر حال خشم و یقه گیری رو بذار کنار و خوب فکر کن ببین

غیر من کی شماره ی جدیدت رو داره .

تماس را ضربتی قطع کرد و دنیایی از بهت و تردید را در ذهنم بر جای گذاشت .پاک گیج و مست بودم و دیگر ذهنم یاری نمی داد .ادعاهای نرگس بوی صداقت و راستی می داد ولی خب مگر من در زندگی چوب همین اعتمادهای بی جا را نخورده بودم ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_310

به قدم هایم سرعت بخشیدم و تند تند آن کوچه ی بلند و پر

درخت را طی کردم .جمله ی آخر نرگس دست از سر ذهنم بر نمی داشت .من این اواخر به خاطر تهدیدهای آزار دهنده ی یاسر خان مدام خط عوض می کردم و این خط جدید را همین پریروز خریداری کرده بودم .هنوز معمای قبلی به سرانجام نرسیده به معمای جدیدی برخوردم .حتی هنوز هم فرصت نشده بود شماره ی جدیدم را به آرمان بدهم ،مهرداد شماره ی جدیدم را از کجا گیر آورده بود که دیروز برای رفتن به محضر به خط جدیدم پیامک داده بود ؟

سرم به دوران افتاد و گیج و ویج با قدم های تندی خودم را به خانه رساندم .خریدهایم بی حوصله ی روی میز نهار خوری پخش کردم و لباس هایم را گرما زده از تنم خارج کردم .شیر آب سرد را باز کردم و دقایقی صورت گلگون شده ام را زیرش گرفتم .

صندلی را عقب کشیدم رویش نشستم و نم صورت و

موهایم را خشک کردم .باز هم ولوله ای جدیدم درونم جان گرفت ،حوله روی صورتم ثابت ماند .غیر نرگس مهرداد هم شماره ام را داشت.یک ماهی می شد که از یاسر خبری نبود اما دیشب دقیقا چهار ساعت بعد اینکه مهرداد به خط جدیدم پیامک داده بود سر و کله ی پیامک های یاسر هم سبز شده بود .

یقین داشتم این ها تصادف نبودند و حتما یک ربطی به هم داشتند .اگر نرگس به همان غلطتی که ادعا می کرد بی گناه باشد فقط یک گزینه می ماند .آن هم مهرداد !

با بیچارگی حوله از دستم افتاد و دو طرف صورتم را به دست گرفت .هق هقی زدم اما اشکی از
چشمم نچکید .چگونه می توانستم انگشت اشاره ی تردیدها و سوءظن ها را سمت مهرداد
نشانه بگیرم .مهرداد همه ی امید و دلخوشی من برای ادامه زندگی بود اگر او هم آن چیزی که نشان می داد نبود باید سرم را می گذاشتم روی زمین و می مردم .

کیفم را از میان شلوغی میز یافتم و مصرانه شماره ش را

گرفتم .تنها کسی که می توانست مرا از منجلاب آشفتگی ام بیرون بکشد خودش بود .مهرداد می توانست مرا از این شک و سر در گمی بیرون بیاورد یا اینکه راه چاره ای نسبت به تهدیدهای یاسر ،پیش رویم بگذارد .هنوز ده ثانیه ای از شماره گیری نگذشته بود که باز هم صدای منحوس اپراتور ریسمان امیدم را پاره پاره کرد "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "

تمام خشمم را در دستم ریختم و موبایل را بالا گرفتم تا سمتی پرت کنم .باید تکه تکه می شد نبودش بهتر بود .قبل از اینکه پرتاب کنم چیزی به ذهنم رسید .هر طور شده باید مهرداد را پیدا می کردم .دفترچه تلفن از کنار گلدان روی میز یافتم و با موبایلم شماره ی خانه شان را گرفتم .زن مسنی پاسخ داد .حدس زدم مادرش باشد ،خودم را معرفی نکردم و بدون حاشیه پردازی پرسیدم :

_مهرداد خونه س ؟ باهاش کار مهم دارم .

یکه خورده پرسید :

_نه نیست .شما ؟

چیزی به ذهنم نرسید سرسری پاسخ دادم :

_از آشناهاشون هستم .کار مهمی دارم .

شل و ول گفت :

_نیستش .الان دو ماهه خونه نیومده .

آب دهانم را قورت دادم.

_پس شما چه جوری ازش با خبر می شین ؟

مردد پاسخ داد :

_آخه شما خودتون رو معرفی نکردین .مهرداد خودش به ما زنگ می زنه جایی که هست گوشی آنتن نداره .بنابراین مجبوریم صبر کنیم خودش زنگ بزنه .

وا رفته و غمگین پرسیدم :

پریزاده ام

_مگه کجاست ؟

سکوت کرد .سکوتش کمی عجیب و طولانی شد .

_تو خواهر آرمانی ،مطمئنم .

قلبم تپید .هول شدم و نتوانستم چیزی بگم .

_زنگ زدی که از من آمار بگیری ،چیه فکر کردی که سر یه صیغه ی مسخره هنوز هم زنشی که حق به جانب من و سوال و جواب می کنی .مهرداد خودش نامزد داره و هر کجا هم هست به تو ربط نداره .پیگیرش نباش .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_311

پریزاده ام

گوشی را جوری روی هم کوباند که از شدت صدایش به عقب پریدم .پس خانواده ش از قضیه ی فسخ صیغه بی خبر بودند .به قدری داغون بودم که نمی خواستم تندی مادر مهرداد را به دل بگیرم و فکرم را مشغولش کنم .

کاش همان دیشب سفت و سخت مهرداد را سوال و پیچ می کردم و حداقل می فهمیدم که کجا میرود .

زنگ آیفون به یکباره به صدا در آمد .بند دلم پاره شد و دست روی سینه ام نهادم . از این پس ،بیم آن که هر لحظه یاسر با آن سفته هایش از راه برسد کابوسی می شد که باید در بیداری می دیدم .

شاسی آیفون را فشردم و با حالت دو سمت میز برگشتم و کمی مرتبش کردم آرمان بود .پیش رویم که ایستاد نا محسوس کمرم خم شد .نگرانی مهرداد یک طرف دلم به حال آرمان می سوخت .اگر یاسر آن سفته ها را اجرا می گذاشت چه می کردم .ما حتی همین خانه را هم اجاره ای داشتم . دار و ندار مادرم هم که حتی یک چهارم آن مبلغ نمی شد .این وسط اگر اتفاقی می افتاد شرمساری از

آرمان را کجای دلم می گذاشتم .می دانستم در آن صورت خودش را به آب و آتش می زد تا یقه ی من جایی گیر نکند .کاش حداقل شیوا بود .شاید می توانست کاری برایم انجام دهد.

_چته پری .رنگ به صورت نداری ؟

ایستادم و نا مسلط گفتم :

_هیچی چیزی نیست .رفته بودم خرید واسه نهار خیلی گرم بود .فکر کنم گرما زده شدم .تو چرا زود برگشتی ؟

دکمه های بلوزش را باز کرد و خیره نگاهم کرد .از آن نگاه هایی که در مواقع پریشانی ام تمام حالاتم را آنالیز می کرد تا دست از پا خطا نکرده باشم و باز هم مصرف نداشته باشم .

سمت یخچال رفت .درش را گشود و گفت :

_دیشب که گفتم فردا دوازده بر می گردم .ولی متاسفانه تو وقتی چشمت به مهرداد می خوره گوشت نسبت به

صحبت های من کر می شینه .بشین الان برات شربت خنک آماده می کنم بهتر شی .

تمرکز درستی نداشتم .با کلافگی موهایم را پشت گوشم بند کردم و گفتم :

_نمی خواست خسته بودی .باشه منم سریع یه نهار سبک آماده می کنم .

سمت اجاق گاز رفتم و بی هدف بالایش ایستادم .آرمان لیوان کریستال شربت را دستم داد .دست دیگرش را نگه داشتم و به یکباره پرسیدم :

_آرمان تو می دونی مهرداد کجا رفته ؟

اخمی در هم کشید و کم حوصله گفت :

_می خواهی چی کار پریماه ؟

صاف در چشم هایش خیره شدم .بازویش را گرفتم و نافذ و ملتمسانه آهسته گفتم :

_جون پریماه راستش رو بگو .به خدا حالم خوب نیست .

سری تکان داد و دست روی کمرم گذاشت و مرا نزدیک خودش کرد. ملایم تر جواب داد :

_آره می دونم کجاست .اما نمی تونم چیزی بگم اصرارم نکن که فایده ای نداره .نگران چیزی نباش مهرداد از پس خودش بر می آد .

پلکی زدم قلبم لرزید .در این شرایط باید بیشتر نگران خودم و سفته های لعنتی ام بودم تا مهرداد .کسی هم دور و اطرافم نداشتم کمکم کند.امروز باید شیوا را می دیدم شاید کمکی از دستش بر می آمد .پس فردا هم آزمون داشتم و نمی خواستم آرمان بو ببرد .

لبخند غمگینی زدم .فریزر یخچال را گشودم و بسته ای گوشت بیرون کشیدم .

آرمان هنوز در آشپزخانه بود .کمی از سر شربت نوشیدم . با این که در این شرایط پر تنش دلم به تنها گذاشتنش راضی نبود نجوا کردم :

_آرمان من عصیر می رم خونه مامان دو سه روز دیگه بر می گردم .خیلی وقته ازم می خواد برم چند روزی پیشش بمونم اونم تنهاست حوصله ش سر می ره .

بلوزش را به دست گرفت و در حال خروج از آشپزخانه گفت :

_باشه .دلم برات تنگ می شه ولی برو .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۱۲

موهای بازم کلافه ام کرده بود .کارتن ها را روی پله ی دوم گذاشتم و همه ی حجم موهایم را دست جمع کردم و بـ

الای سرم پیچاندیم .با گیره چفتش کردم و مجددا خم شدم .دو کارتن نیمه سنگین را از زمین روی دست هایم بلند کردم و روی هم گذاشتم .صدای نا مفهوم آرمان از پایین به گوشم رسید و سرعتم را زیاد کردم .در انباری نیمه بسته بود و دست هایم بند بود ،در را با نوک کفش هل دادم و وارد محیط خفه ی زیر زمین شدم .

آرمان عرق های درشت پیشانی اش را با پشت دست گرفت و نفس زنان گفت :

_بازم بالا چیزی مونده ؟

کمرم را از دو طرف به دست گرفتم و نفس خسته و کش دارم را فوت کردم :

_نه دیگه اینا آخریش بودن .

چشم هایش براق شد .صورتش سرخ شده بود و موهای سرش از فرط عرق به هم چسبیده بودند :

_خوبه.پس بیا کمکم کن اینجا رو یکم مرتب کنیم با هم

بریم بالا .یکم دست بجنبونیم کار تمومه.

پاچه های شلوار جینم را بالا دادم و کاملا در ژست کارگرهای مطیع و سر به راه فرو رفتم .

_چشم سرورم اطاعت می شه .

آرمان از آن خنده های نابی که ماهی شاید یک بار پدیدار می شد تحویلم داد و با لوله سلفون ضربه ی آرامی به کتفم کوباند :

_بدو پدر سوخته.این اوضاع دسته گل خودت بوده،پس تا جون داری ازت کار می کشم تا یادت باشه که دیگه هوس نقل و انتقال نکنی !

جاروی دسته بلندی به دست گرفتم و از ته دل مشغول زدودن گرد و غبار کف انباری شدم .در همان حین صدایم را خمار کردم و مظلوم نما گفتم :

_فقط آقا مراعاتم رو کن .تازه دوره ی ترک رو گذروندم جونی برام نمونده !

میان کار از حرکت ایستاد و اخم کنان تشر زد :

_پریماه می دونی که از این شوخی ها خوشم نمی آد .

لبی بر چیدم .وسواس عجیبی به هر چیزی که یادآور روزهای نشئگی ام بود، داشت و تمایل نداشت کسی به آن دوران اشاره نکند.حرفی نزدم سرم را پایین انداختم و سعی کردم با مشغول کردن خودم گندی را که زده بودم را ماله کشی کنم .کمی گذشت و با صدای مادرم که از روی پله ها بلند شد هر دو دست از کار کشیدم :

_بچه ها بیاین بالا شام آماده س .بقیه ی کارهاتون بمونه برای بعد .امروز دیگه از کت و کول افتادین.

از خدا خواسته دست از کار کشیدم و به قصد کسب تکلیف نگاهی به آرمان انداختم .خاک های شلوارش را تکاند و گفت :

_بریم کار خاصی نمونده.دیگه بعید می دونم اینجا مرتب تر از اینی که هست بشه .

در حالیکه شرشر عرق از سر و رویم می بارید ذوق زده

جارو در هوا پرتاب کردم. راهِ پله ها در پیش گرفتم و آرمان هم خنده کنان پشت سرم به راه افتاد.

نویسنده: شبنم سعادتی

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۱۳

پیشنهاد انتقال به خانه ی مادرم را من داده بودم .خانه ی قبلی آرمان برای ما دو نفر زیادی بزرگ بود و ضمن اینکه هزینه ی اقامت در آن خانه و آن محله ی مرفه نشین و سوپر مارکت های لوکس با بودجه و مدل زندگی ما هم خوانی نداشت .از طرفی هم تنهایی های بلند مدت، افسردگی مادرم را تشدید کرده بود و پزشکش توصیه

کرده بود تا حد مقدور تنهایش نگذاریم .

یک سری از اسباب نو و درست و درمون آرمان را با وسیله های مستعمل مادرم تعویض کرده بودیم و مابقی را که به درد نخور بودند به انباری انتقال داده بودیم.اصلا از اولش هم تدارک آن خانم و انتخاب منطقه ی بالاتر برای راحتی شیوا بود.حال که دیگر نبود و فهمیده بودیم خودش هم مادرزادی مرفه ومتمول زاییده نشده بود، دیگری نیازی به آن خانه و هزینه های کمر شکنش نبود.

می دانستم که روزهای آرامی در پیش نخواهیم داشت و دوباره بگو مگوهای بی پایان مادر و برادرم از نو شروع می شود اما همین که بعد چندین سال دور هم بودیم و اسم خانواده را یدک می کشیدیم برایم بس بود !

به محض ورود به طبقه ی بالای دَم عمیقی کشیدم و عطر خوش خورشت بادمجان حسابی سر مستم کرد .جای امیدواری بود که مادرم با آن اختلال حواس و تمرکزش هنوز هم آشپز تمام عیاری بود و

خوب بلد بود با عطر و بوی غذاهای سنتی اش چگونه از ما دل ببرد .آرمان هم دست کمی از من نداشت و بعد آن همه خستگی و فعالیت، عطر رایحه انگیز پلو و خورشت غذا به وجدش آورده بود .تی شرتش را بالا داد ،صورت عرق کرده ش را پاک کرد و گفت :

_ تا میز شام رو بچنین من برم یه دوش بگیرم بیام .اینجوری شام خوردن بهم نمی چسبه .

آرمان رفت و من کوفته روی مبل رها شدم .پاهایم را به حالت آزاد کش دادم و نق زنان گفتم :

_مامان تو خودت تنهایی میز رو آماده کن .من که دیگه کمر برام نمونده .

صدای "باشه" مادرم از آشپزخانه بلند شد .با خیالی آسوده بیشتر به مبل لم دادم و دست هایم را به هم قلاب کردم .

زمان زیادی نگذشته بود که صدای زنگ موبایلم برخاست .چشم گرداندم پیدایش کنم روی مبل کناری ام بود.شانس آوردم زیاد دور نبود مگر نه با این استخوان

های خمیر شده نای برخاستن نداشتم .موبایلم را به دست گرفتم و روی صفحه ش خیره شدم .شماره ی ناشناس بود ،مات شدم خاطره ی خوبی از شماره های ناشناس نداشتم .نمی دانستم باید جواب بدهم یا نه ! کمی مکث کردم من که دیگر به یاسر بده بستانی نداشتم که نگران باشم .دل به دریا زدم و آیکون سبز رنگ را به سمت مخالف کشیدم .صدای نه چندان واضحی پشت خط پیچید :

_الو پریماه ؟

فکم منقبض شد و ترسا پرسیدم :

_شما ؟

تعلل کرد و بعدش هم کمی بلندتر از قبل گفت :

_نشناختی ! منم یاسر بی کله !

چشم هایم گرد شد و نفس در سینه ام حبس شد .به قدری دگرگون شده بودم که مغزم یارای تجزیه و تحلیل جنس

صدای مخاطب پشت گوشی را نمی داد.بی اختیار دستم روی گزینه ی قرمز رنگ نشست .ثانیه ای تا عملی کردنش نمانده بود که صدای قهقهه های بلندی گوشم را پر کرد و مرا بیشتر در وادی بهت و حیرانی پرتابم کرد .مسخ شده موبایل در دستم ماند و کمی که به خودم آمدم کم کم صاحب این خنده های کش دار را شناسایی کردم .مگر می شد صاحبش را به جا نیاورم .این قهقهه ها "دوست داشتنی"من و مطلوب دلم بودند .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۳۱۴

پریزاده ام

بین زمین و هوا گیر کرده بودم .حجم اکسی‌ژن ورودی هوا در ریه هام برای این حال منقلب و ذوق زده م کم بود .سکوت طولانی من به حرفش آورد و با آن صدای گرم و خواستنی اش تکرار کرد :

_پری ..

آخ که نمی دانست وقتی مرا اینگونه صدا می زد دیگر خودم نمی شدم .از خود بی خود می شدم و فضای اطرافم برای هیجان درونی ام کوچک و خفه می شد .صدایش که می آمد دلم جای بزرگ تری را طلب می کرد جایی که بدود برود یا شاید هم بپرد.

دلم می خواست در جواب "پری" گفتن دلکشش "جان دلم"بلند و از ته دلی تحویلش می دادم اما بیم آن را داشتم که آرمان متوجه ی صدایم بشود و درست در وسط خوشی هایم نو رسته ام فرود بیاید .دست مرتعشم را مقابل صفحه ی موبایل گرفتم و با حالت دو خودم را به اتاق آرمان رساندم .در حمام بسته بود و صدای شرشر آب از درونش هنوز هم پا برجا بود .

سریع خودم را به اتاق قدیمی ام رساندم و در را از پشت قفل کردم .فوقش اگر کسی بعدا سوال پیچم می کرد بهانه ی تعویض لباس هایم را می آوردم .

چراغ اتاق را خاموش کردم و مابین فاصله دیوار تا تختم که نیم متر هم نمی شد روی زمین چمباته زدم .قبل از اینکه موبایل را بالا بیارم تنها نقطه ی روشن گذشته ام پیش چشمم جان گرفت و خاطرات پیش رویم صف کشیدند.یادم می آید آن وقت ها هم، وقتی که دور از چشم آرمان با مهرداد یواشکی صحبت می کردم همین گوشه ی اتاقم کنار تخت استتار می کردم .در همان جای قدیمی ام موبایل بالا آوردم و هیجان زده به سختی آدا کردم :

_مهرداد ..

صدای خندانش گوشم را نوازش کرد :

_خوبی پریماه ؟

حالم را که پرسید ذوق و شوق را کنار گذاشتم و شِکوه و

گلایه هایم جان گرفتند .آهسته پچ پچ کردم :

_نه مهرداد خوب نیستم .آخه معلوم هست کجایی تو ؟از آخرین باری که دیدمت سه ماه می گذره .به خدا تو این چند ماه هزار بار مردم و زنده شدم .

اشک های گرمم روی گونه های سردم غلتیدند :

_آخه بی انصاف حداقل یه خبر کوچیک از سلامتی یت می دادی.به خانواده ت که نمی تونم زنگ بزنم آرمان هم یک خط در میون به زور سوالاتم رو راجع به احوالت جواب می داد .دیگه داشتم کم کم نا امید می شدم.فکر کردم پشیمون شدی و تعمدی تو این غیبت هات هست..

_تموم شد پیرزن غرغرو ؟!

جا داشت باز هم بگویم .اگر میان کلامم با آن لحن طنزش نمی پرید بعید نبود تا خود صبح یک ریز و بی وقفه بارش کنم .

لبم را با دلخوری جمع کردم :

_خیلی بدجنس و عوضی هستی مهرداد !

بشاش گفت :

_اینو خودم می دونم .روزانه چندین نفر یادم می آرن !

میان اشک هایم لبخند آرامی زدم .کاش زودتر می آمد، حتی شده تا آخر دنیا هم سر به سرم می گذاشت و با بدجنسی هایش خونم را در شیشه می کرد.چیزی نگفتم .خنده ی صدایش محو شد و مشکوک پرسید :

_چه خبره اوضاع خوبه .تو این مدت که کسی اذیتت نکرد ؟

داغ دلم تازه شد و دوباره ماجرای باج گیری یاسر در ذهنم پر رنگ شد.

_چرا اتفاقا .همون شبی که تو رفتی یاسر زنگ و رو زنگ بست و سر سفته هایی که امضا کردم کلی لای منگه ام قرار داد .بهت زنگ زدم اما خاموش بودی .نمی دونستم باید چی کار کنم مدام تهدید می کرد.نمی دونی

مهرداد چقدر اون زمون بهت احتیاج داشتم اما نبودی !

چیزی یادم آمد .اخمی کردم و بازجویانه پرسیدم :

_راستی مهرداد شماره ی من رو جز تو کسی نداشت .یاسر از کجا گیرش آورده بود ؟ یعنی ممکنه از طریق تو ..

سریع جواب داد :

_نمی دونم هر چیزی ممکنه .

شک ام عمق گرفت و مشکوک پرسیدم :

_اون وقت تو شماره ی جدید من رو از کجا گیر آوردی ؟ شماره ی جدیدم رو حتی اون موقع ها آرمان هم نداشت .

مکث کرد و هنرمندانه بحث را عوض کرد :

_خب منتظرم،نگفتی رهات کرد یا هنوزم مزاحمت هاش ادامه داره ؟

کاش جواب سوالم را صریح و محرز تحویلم می داد .این

شک و دودلی ها را دوست نداشتم .مخصوصا در برابر مهرداد که متعصب وار از آن خودم می دانستمش !

سرخورده تر از قبل با ته مایه های سردی و دلگیری پاسخ دادم :

_نه دیگه تموم شد.یعنی تمومش کردم بهش باج دادم مهرداد ! چاره ای نداشتم می ترسیدم گزندی به آرمان برسه.یاسر عوضی خوب بو برده بود نقطه ضعفم چیه. مدام مابین تهدیدهاش اسم داداشم رو می برد .

یکه خورده پرسید :

_چه جوری دهانش رو بستی پریماه ؟ اون همه پول رو از کجا آوردی ؟

سرم را پایین آوردم و پوست لبم را غرق فکر جویدم .

_نمی گی پریماه ؟

نمی توانستم بگویم .تحتِ هیچ شرایطی ! ساده و سخت گفتم :

پریماده ام

_نه نمی شه !

صداهای نفس های عصبی و ممتدش پشت خط پیچید :

_اتفاقا باید بگی پری .حرف بزن دارم دیوونه می شم .نکنه باز هم مثل قضیه ی اون شب باغ مجبور به تن ف . .

کلامش را نیمه تمام گذاشت و صدایش را بی ملاحظه بالا برد .صدای نعره ی بلندش گوشم را پاره کرد :

_می گم حرف بزن پری ماه ! به خدا اگه شَک ام تبدیل به یقین بشه نه خودم رو زنده می ذارم نه خودت رو !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۳۱۵

نویسنده شبنم سعادتی
آوای خیس

صداهای نفس های عصبی و ممتدش پشت خط پیچید :

_اتفاقا باید بگی پری .حرف بزن دارم دیوونه می شم .نکنه باز هم مثل قضیه ی اون شب باغ مجبور به تن فرو..

کلامش را نیمه تمام گذاشت و صدایش را بی ملاحظه بالا برد .صدای نعره ی بلندش گوشم را پاره کرد :

_می گم حرف بزن پری ماه ! به خدا اگه شَک ام تبدیل به یقین بشه نه خودم رو زنده می ذارم نه خودت رو !

شوکه شده بودم .باورم نمی شد مهرداد درباره ی من چنین قضاوتی کند .به قدری نفس های عصبی ام ریتم تندی به خود گرفته بود که حتی زده بود به سرم که تماس را هم قطع کنم.گوشی را در دستم جابجا کردم و تند تر از خودش صدایم را اوج بخشیدم :

_چی می گی مهرداد ؟ چرا چرند می گی .اگه تا این حد بهم بی اعتماد بودی چرا اصلا پیشنهاد ازدواج

رو دادی .متاسفم مهرداد هم برای تو،هم
براي خودم .مجبورم تماس رو قطع کنم.تو هم دیگه به
من زنگ نزن من یه آدم درست و حسابی نیستم ممکنه
هر لحظه خطایی ازم سر بزنه ،به همچین دختری
نزدیک نشی بهتره !

پوف بلندی کشید و جا خورده گفت :

_اوه چه خبرته پریماه تخته گاز واسه خودت می تازونی،
من فقط یه سوال پرسیدم نمی دونستم اینجوری به تریج
قبات بر می خوره.خواهش می کنم جواب سوالم رو بده .ا
لان تو موقعیتی نیستیم که حرف نا گفته ای بین مون
بمونه.ممکنه بعدها برامون دردسر بشه .

صورتم داغ کرده بود و از فرط حرارت
می سوخت .سرم را با تاسف تکان دادم و کف دستم را
روی پیشانی ام گذاشتم:

_آره فقط یه سوال بود .ولی به قول قدیمی ها جلوی

ضرر رو از هر جا بگیری منفعته .ممکنه بعدها دامنه ی این سوالاتت گسترده بشه.بعدشم تو یکی حداقل از رازهای مگو و پنهون کاری صحبت نکن که هیچ کس مثل تو خِبره و کارکشته نیست .تماس رو قطع می کنم ولی قبلش می گم که پولش رو از کجا گیر آوردم، نه اینکه اعتمادت رو جلب کنم . می گم که فقط کمی به خودت بیای و تو خلوتت خجالت بکشی .این پول رو یه نفر بهم قرض داده بود .

موبایل را از کنار گوشم پایین آوردم .نیمه ی صورتم بر اثر گرمای گوشی عرق کرده بود.از همین فاصله هم صدای تند و اوج گرفته ی مهرداد به گوشم رسید :

_صبر کن پری قطع نکن .چرا نسیه صحبت می کنی اون پول رو از کی گرفتی ؟

دوباره گوشی را به صورتم چسباندم و با قاطعیت گفتم :

_لزومی نمی بینم بهت توضیح بدم .بعدشم من قسم خوردم که اسمش رو فاش نکنم .

کمی تعلل کرد و بعدش غافلگیرانه گفت :

_از شیوا گرفتی !

لبی برچیدم و وا رفته پرسیدم :

_تو از کجا فهمیدی ؟

شلیک خنده ش بلند شد و گفت :

_واسه این که رو خنگی یت حساب باز کردم یه دستی زدم .خب دختر خوب تو که کلهم اجمعین دو سه نفر بیشتر دور و اطرافت نیست نرگس که همچین پولی رو به خواب ندیده لابد شیوا داده دیگه .حالا بگو چطور شده شیوا خانم ما حاتم طایی شده ؟ اون که از این خصلت ها نداشت !

ابروهایم را با حالت گنگی بالا دادم و گفتم :

_توقع نداشتم جوابم رو بده.من باهاش بد کردم، باعث شدم دستش از خونه زندگیش کوتاه بشه .

رفتم سراغش اونم همچین تحویلم نگرفت ولی خب بی

محلی هم نکرد.همه چی رو براش گفتم. واکنش خاصی نشون نداد ولی وقتی شنید که ممکنه خطری آرمان رو تهدید کنه بدون اینکه من درخواست کنم خودش حاضر شد اون پول رو به من بده .به جون آرمان هم قسمم داد درباره ی اون پول به کسی چیزی نگم و اسمی از شیوا نبرم .من که به تو حرفی نزدم مهرداد خودت حدس زدی !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۳۱۶

خندید و چیزی نگفت .با این که تا سر حد مرگ از او

دلخور بودم اما وضعیت بدی داشتم نیاز به کسی داشتم که نگرانی هایم را با او در میان بگذارم .با شک پرسیدم :

_من کار بدی کردم رفتم سراغ شیوا ؟ آخه مبلغ اون پول هم کم نبود بحث چند میلیون پوله .شیوا حتی ازم نخواست اون پول رو بهش برگردوندم .البته اگر هم می خواست من هیچ وقت نمی تونستم همچین رقم گنده ای رو جور کنم .ولی همه ی نگرانیم از بابت آرمان هست .به خدا اگه بفهمه من به شیوا رو انداختم زنده م نمی ذاره .خواهش می کنم مهرداد حداقل در این یه مورد دهانت رو چفت و بست کن و به آرمان چیزی نگو !

خنده ی صدای مهرداد محو شد و گفت :

_درست و غلطش رو نمی دونم به هر حال کاری که شده .ولی اگه من اون موقع بودم محال ممکن بود که بذارم اون یاسر بی پدر زورش رو به یه دختر نشون بده و تو کاسه ی چه کنم چه کنم به دست بگیری .

پوزخندی زدم .بلند و پر تمسخر :

_اگه بودی هم کاری نمی کردی .تو همیشه سر بزنگاه غیبت می زنه .بگذریم حالا که خیالت راحت شده طبق تصوراتِ کثیفت من یه تن فروش نیستم دیگه حرفی برای گفتن نمی مونه .

لعنتی هر چه سعی کردم بغض م سر باز نکند،باز هم انتهای کلامم قدرت نمایی کرد و جمله ام را با حالتی آمیخته با بغض و گریه به اتمام رساندم .عالم و آدم در حقم جفا کرده بودند و هر انگی که دلخواهشان بود به من چسبانده بودند .ولی شنیدن این حرف ها از زبان مهرداد زور داشت و برایم گران تمام شده بود .منی که تمام هستم و نیستم را صمیمانه و بی غل و غش با او در میان می ذاشتم .منی که توسط خود او چنین بی آبرو شده بودم و با این وجود هیچگاه قدم در راه کج نگذاشته بودم .

پریاده ام

کاش حداقل از دار دنیا فقط خود او ، ارزش و قدر پاک بودنم را بعد خودش می دانست.اما وقتی مهرداد بی رحمانه به تن فروشی ام اشاره می کرد انگار تمام دردهایی که از کودکی کشیده بودم تماما چون سطل آب داغی روی سرم خالی می شد .وقتی که آن کلمه هولناک را به زبان می آورد انگار که هنوز هم نوجوان بودم و زیر دست نامادری ام نسرین ،انواع حقارت ها و عذاب ها را به چشم می دیدم ،انگار هنوزم هم آن شب تیره و تاری بود که آرمان از رابطه ام با مهرداد با خبر شده بود و تهدیدم کرده بود صبح حقم را کف دستم می گذارد ، همان شبی که آرامش برای همیشه از وجودم رخت بست و تا خود صبح در اوج بی کسی هزاران بار طول و عرض آن اتاق ماتم زده را گز کردم .

هق هق زدم وبا کف دستم دهانم را فشردم .

انگار همان شبی بود که در خانه ی نرگس با یک خونریزی معمولی تا ته بدترین اتهام ها رفتم ،یا آن شبی که در باغ با آن سر و وضع جنون آور و رذیلانه ام پیش پای آرمان به زمین خوردم .انگار همین الان دز بالایی

از مواد را زده بودم و تا ترک کردنش کلی مسیر را در پیش داشتم .اصلا انگار همین الان مونا در نهایت نامردی کشته شده بود و یا اینکه مهرداد مرا با هزاران امید و آرزو درست وسط مداوایم میان ویلایش تنها گذاشته بود .

دلم به شدت گرفته بود،قبل ترها در بدترین حال ممکنم ، تنهای علاجم مهرداد بود ولی امشب به قدری ویران بودم که حتی از خود او هم کاری بر نمی آمد .لب هایم می لرزید چه بر سرم آمده بود .کلمه ی "تن فروش" امشب با من چه کرده بود که تمام دردهایم به یکباره ام دوره ام کرده بودند و دست از سرم بر نمی داشتند .

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۱۷

پریزاده ام

موبایل روی موکت عسلی رنگِ زیر پایم
افتاده بود .هنوز تماس قطع نشده بود و صدای "پری"
گفتن های مهرداد کماکان به گوشم می رسید .

قلبم در سینه در حال انفجار بود و قفسه ی سینه م سنگ
شده بود .دستم را روی سینه م گذاشتم و صدای گریه هایم
بلند و دردآور شد.نفسم به سختی می رفت و
می آمد .دیگر تحمل شنیدن پری گفتن های مهرداد را
نداشتم .با انزجار دستی دراز کردم و دکمه ی قرمز رنگ
را کشیدم .

روی زمین خشک، بغل تخت دراز کشیدم و پاهایم در
شکمم جمع کردم .چرا هنوز هم مرا "پری"صدا
می زد .خبر مرگم من که دیگر پری نبودم .کاش به لقب
بدتری صدایم می زد .مگر زمانی که مادرم هنوز سلا
متی عقلش را از دست نداده بود به من نمی گفت تو پری
زادی و پری زاده از خطا و گناه مصون می باشد .مگر

دست روی موهای بلندم نمی کشید و نمی گفت که تا ابد پاک می مانی،کاش هنوز عقل و هوشش سر جایش بود و می دید چگونه تا تقی به توقی می خورد دختر دُردانه اش را با الفاظ هرزه و فاحشه و تَن فروش می خوانند .

اصلا کاش هیچ وقت پدر نامردم ،مادرم را در بدو جوانی رها نمی کرد که اینگونه مَشاعرش را از دست بدهد.

باز هم آدم های دور و اطرافم را دور زدم و دوباره به مهرداد رسیدم ،یعنی نفهمیده بود که من آن همه بلا و مصیبت و دربدری را به دوش کشیده بودم اما تاکنون دست هیچ بنی بشری جز خودش به من نرسیده بود ! آن وقت خودش بعد از من به صغیر و کبیر هم رحم نکرده بود و کسی نمانده بود که از او مستفیض نگردد !

راستی کدام قانون نانوشته ای تعیین کرده بود که مرد با هر کسی که میلش بکشد بگردد و بخوابد اما تا به زن رسید او را به هزار جرم ناکرده متهم کند ؟!

ضربه ای که به در اتاقم خورد باعث شد هراسان از

روی زمین بلند شوم و خودم را جمع و جور کنم .دستگیره ی در چند بار بالا و پایین شد و صدای برادرم گوشم را پر کرد :

_بیا دیگه پریماه .چیکار می کنی اون تو درم رو خودت قفل کردی .بیا بیرون غذا یخ کرد از دهان افتاد .

صورتم را تند تند پاک کردم و با صدایی که هنوز به اشک نشسته بود بلند گفتم :

_باشه برو الان می آم .

باید می رفتم و نگران غذای یخ کرده م می شدم و یادم می رفت کل تار و پودم یخ بسته است .

پدِ فوم را برداشتم و سرسری به صورتم کشیدم تا پف و التهابش بخوابد .موهایم را مرتب کردم و گوشی را از روی موکت کف اتاق برداشتم .روی تخت پرتش کردم و قبل از اینکه از اتاق خارج شوم روشن شدن صفحه نمایشگرش توجه م را جلب کرد .

زیادی معطل کرده بودم ولی خب سرکوب کردن کنجکاویم هم کار حضرت فیل بود .خم شدم و موبایل را به دست گرفتم .پیامکی داشتم .قلبم بی دلیل کوبید و پیام را باز کردم .

شماره ی مهرداد بود .همین شماره ی جدیدی که الان زنگ زده بود.لب زیرینم را به دندان کشیدم و پیام را خواندم .حرف هایش را در دو پیام بلند گنجانده بود:

" الهی قربونت پریماه چرا گریه کردی ؟ کاش حداقل جواب تلفنم رو می دادی .به خدا قسم تو دچار سوتفاهم شدی من بهت شک نکردم،به جون خودت قسم فقط و فقط بحث نگرانی بود .یه لحظه خون به مغزم نرسید فکر کردم از سر ناچاری خریتی کردی .می دونم حرفم بد بود ، خیلی هم بد بود .باور کن دست خودم نبود نفهمیدم اون کلمه چه طوری به زبونم اومد.تو که حال من رو نمی فهمی از زمین و آسمون داره برام می باره،همه جوره تحت فشارم .این روزها احتمال هر چیزی بدی رو

می دم .لحن و انتخاب کلمه م بد بود حق داری منو نبخشی،ولی خواهش می کنم ازت یه نگرانی ساده رو تبدیل به شکاکی و سوءظن نکن. آخه دیوونه کِی دیدی که من بهت بی اعتماد باشم که الان بار دومم باشه مگه یادت نیست اون شبی که تو رو،تو مهمونی دیدم حتی همین برادرت هم فکرای ناجور در موردت کرد اما من حتی یه ثانیه هم در موردت بد به دلم راه ندادم .من تا آخر عمرم با تمام وجود بهت اعتماد دارم و هیچ وقت هم دست از سرت بر نمی دارم.حتی اگه خودت هم بخوای .

اشک هات حالم رو بد کرد پریماه ،از خودم متنفر شدم .موبایلم رو چند ساعت خاموش نمی کنم هر موقع بهتر شدی بهم زنگ بزن .زنگ زده بودم یه خبر خوب بهت بدم اما تو مجال ندادی .منتظرتم پریماه یادت نره "

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۱۸

نویسنده: شنبم سعادتی

صفحه ی موبایل را قفل کردم و مجددا روی تخت پرتابش کردم .لبخند گرمی زدم و گرمایش تا عمق جانم رسوخ کرد.ولی فعلا باید بی جواب می گذاشتمش ! اینگونه برای تقویت و مرمت لحن بیانش بهتر بود.

میزی در کار نبود و امشب ترجیح داده بودن سفره ی سه نفره مان را وسط پذیرایی خانه، روی زمین پهن کنند.

امروز به قدری فعالیت داشتم که غم و ناراحتی هایم درون اتاق جا بگذارم و با ولع به خورشت بادمجان مادرم حمله کنم.

مادرم بشقاب غذایم را تا جایی که می شد پر کرد و به دستم داد .

پیراده ام

_راستی اون دوستت رو چرا شام دعوت نکردی بیاد؟ اونم پا به پای شما کار کرد حداقل می اومد شام ش رو می خورد آرمان می رسوند خونه ش.

کمی خورشت روی پلو ریختم و همزمان پرسیدم :

_کی ؟ نرگس نه اون زیاد دختر رو داری نیست .می اومد معذب می شد.

مادرم قاشقش را پر کرد و قبل از این که سمت دهانش ببرد گفت:

_دختر خوبیه.کسی که ازش انتظاری نداشت،همین که خودش دواطلبانه اومده بود کمک، فهم و شعورش رو می رسونه.

کمی از غذایش را جوید و باز هم سمجانه دنباله ی بحث را گرفت.خوب می دانستم مخاطب حرف هایش چه کسی می باشد .با آب و تاب ادامه داد :

_اصلا دختر خوب باید اینجوری باشه.نجیب،ساده،خاکی، سخت کوش !

حالا هزاری ام یه دختر ننه باباش دکتر و مهندس باشن ولی بینی ایش را بالا بگیره و به قوم شوهر رسیدنی پیف پیف راه بندازه اون دختر صَنار نمی ارزه.

سرم را پایین کشیدم و به بهانه ی پاک کردن دهانم خنده ام را میان گریبانم پنهان کردم .

لعنتی؛هر چقدر هم غم و غصه داشتی با دو جمله وزن دار و پر مقصود مادرم باد هوا می شد.

سکوت آرمان و بی واکنشی اش شیر ترش کرد و جسارتی یافت :

_پسره ما هم زن پیدا کرده ! رفته چشم و چال بازار رو در آورده .چی شد کدوم گوری رفت ؟ آب اون منطقه به پوستش نساخت یا چهار بار رفت تو مطبخ برنج و ماکارونی شفته پخت،داد دست تون دیسکش زد بیرون و عطای شوهر داری رو به لقاش بخشید ؟

آرمان با رکابی سفید و شلوارک کوتاهی کنارم نشسته بود.نفسش را با پوف بلند و کلافه ای سر داد و حرصی قاشق و چنگالش را با صدای نا هنجاری میان بشقاب رها

کرد .با اخم های در هم تنیده ای دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که مادرم دست از سرش بردارد و شام را کوفتش نکند.اما من سریع واکنش نشان دادم و جفت ابروهایم را به بالا دادم.یعنی اینکه مراعاتش را کند و حرفی نزد .

در آن شرایط خنده رهایم نمی کرد اگر ذره ای مادرم بو می برد که دختر دکتر مهندس،دختر کریم لحاف دوز از آب در آمده چنان بلوایی به پا می کرد که آن سرش ناپیدا .آن موقع اگر شیوا تمام سوراخ موش های شهر را هم اجاره می کرد باز هم جوابگویش نبود.همین حالا هم تصور می کرد که شیوا مدل و سطح زندگی ما رو نپسندیده و هیچ رقمه نتوانسته خودش را با تیپ معیشتی ما وفق بدهد و سر همین خانه و زندگی اش را رها کرده،با همین تصور کینه و کدورت ش نسبت به شیوا و اوضاع مرفه زندگی اش عمیق تر شده بود .هیچ کاری از دستم بر نمی آمد جز اینکه از ته دل دعا کنم از

همین الان پیش پیش خدا به آرمان صبر بدهد .

صورتش به طرز مشکوکی بشاش شد و نم نم خودش را روی زمین نزدیک آرمان کشاند.دو تکه ی بزرگ گوشت را روی برنجش گذاشت و با زبان چرب و نرمی گفت :

_می گما آرمان هنوزم دیر نشده،این دختره ی پر طمطراق شیوا رو رد کن بره و تا این دختره نرگس، از دست نرفته همون رو عقد کن .

آرمان لقمه در دهانش ثابت ماند و مبهوت ترین حالت ممکن سرش را تکان داد و تمسخر آمیز لب جنباند :

_چشم .

چشم های مادرم برقی زد و با هیجان پرسید :

_کِی می ری سراغش ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۱۹

آرمان اینبار میان اخم های غلظت گرفته ش لبخند تحیر آمیزی زد و با قاشقش به غذایش اشاره کرد :

_چند لحظه صبر کن شامم تموم شه،ده دقیقه دیگه گل و شیرینی می گیرم و می رم سر وقتش !

بو برد که آرمان دستش انداخته،تکانی به خودش داد و مجددا سر جایش برگشت .مواخذگرانه به آرمان خیره شد و گفت :

_کوفت ! شوخی که ندارم باهات.حالا هِی دست دست کن اگه شیوا با اون دَبدبه کبکبه ش دوباره پشیمون نشد و برنگشت سراغت !خونه زندگیتم دادی رفت،لابد آوار می

شه تو خونه ی ما و من و پری هم کلفت و کنیزش می شیم !

بلند و کش دار خندیدم و چشمکی رو به آرمان زدم :

_ببین مامان داری درباره ی شیوا قضاوت اشتباه می کنی .درسته که شیوا آشپزی یش زیاد تعریفی نبود اما رخت شویی یش خوبه .خودم یه چیزهایی شنیدم .

آرمان بدش آمد و با آرنجش ضربه ای به پهلویم زد که ادامه ندهم .مادرم میخ گیر کرده ش از دیوار آرمان رها کند و روی من زوم کرد .با تشر گفت :

_مرگ ! بیخود نخند .شما دو تا کلا مخ تون عیب و ایراد پیدا کرده.اون از آرمان که چیزخورش کردند و ول کن اون دختره نیست ،اینم از تو که همکار قد و بالا دار آرمان رو بدون هیچ چون و چرایی ردش کردی و دست رد به سینه ش زدی،والا اون پسره از سر و کله ی تو هم زیادی بود ،شایدم توهم زدی که خواستگارات پاشنه در

از جاش کندن و پشت در صف کشیدن .

چشم هایم درشت شد و صورتم را سمت گردن آرمان خم کردم . پچ پچ کنان پرسیدم :

_آرمان یه آمار بگیر ببین صاحب خونه ت اگه خونه رو هنوز به کسی اجاره نداره یه چیزی هم دستی بهش بدیم، دوباره پناه ببریم به همون جا !

آرمان لپ باد کرده از غذایش را جنباند و با خنده آهسته گفت :

_اتفاقا منم تو همون فکر بودم !

جمله ش را گفت با بلند شدن وی‌ژ موبایلش خم شد و موبایلش را از کنار سفره برداشت .نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت ،لقمه ش را سریع جوید و دستش را به علامت سکوت سمت ما بالا آورد و زمزمه کرد :

_هیسس،مهتابه چند لحظه سر و صدا نکنید .

اخم ریزی کردم و آهسته پرسیدم :

_مهتاب دیگه کیه ؟

مات نگاهم کرد و سریع گفت :

_مادر شیوا !

ابرویی بالا انداختم و دوباره مشغول شدم .ولی تمام توجه ام معطوف مکالمه ی آرمان بود .احتمال می دادم درباره ی قرار و مدار طلاق تماس گرفته بود .

آرمان جواب های تک کلمه ای که بیشتر شامل "بله" و "نه" می شد تحویلش می داد و هر لحظه ای که می گذشت رنگ از چهره ش پر می کشید و چشم هایش فراخ تر .به آخر مکالمه شان که رسید آرمان "چی "بلند و کشیده ای گفت و مثل برق گرفته ها خشکش زد .

انگار تماس قطع شده بود .گوشی از دستش افتاد اما حالتش تغییر نکرد .

مردمک چشمش را مضطرب تکان دادم و جوری که مادرم متوجه نشود آهسته با تکان دادن بی صدای لبم پرسیدم "چی شده ؟"

آرمان نفس حبس شده در سینه ش را با بدبختی به بیرون فرستاد و با اشاره ی ابرویش مادرم را هدف کرد،یعنی اینکه مقابل مادرم چیزی نپرسم .

دوام نیاورد .آشفته از جایش برخاست و سمت اتاقش رفت و در با صدای بلندی پشت سرش بسته شد.

تنم کرخت شد و نگرانی امانم را برید.بدترین احتمال ها به ذهنم می رسید و نمی توانستم مهارش کنم.شیوا را هنوز هم دوست داشتم و حتی دلم نمی خواست ذره ای گزند به او برسد.

اما برای اینکه مادرم حساس نشود،دقایقی که مرگ بار می گذشت دندان رو جگر گذاشتم و بالاخره به بهانه ی تمام شدم غذایم و خستگی، تشکر نصفه و نیمه ای کردم و سمت اتاق آرمان کشیده شدم ..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۳۲۰

نویسنده: سپیده سعادتی

برای اینکه مادرم حساس نشود،دقایقی که مرگ بار می گذشت دندان رو جگر گذاشتم و بالاخره به بهانه ی تمام شدم غذایم و خستگی، تشکر نصفه و نیمه ای کردم و سمت اتاق آرمان کشیده شدم.

دستگیره در را نرم پایین کشیدم و وارد اتاق شدم .آرمان لبه ی تخت نشسته ی بود و صورتش را میان دست هایش پنهان کرده بود.آب دهانم را با هول و ولا قورت دادم و با حالتی شبیه سستی کنارش رها شدم.کف دستم را روی شانه ش نهادم و مضطرب نجوا کردم :

_چی شده؟ زبونم لال شیوا طوری ش شده ؟

سرش را بالا آورد.چهره ش برافروخته بود.نگاه محتاطش را به در بسته ی اتاق دوخت و وقتی خیالش از

بابت بسته بودنش آسوده شد،من من کنان و ناباور ابرویی بالا انداخت و گفت:

_شیوا فرار کرده،از ایران رفته !

هاج و واج خشکم زد و سوالات رندم وار بر زبانم جاری شد:

_فرار کرده ! کجا فرار کرده ؟ مگه جرمی مرتکب شده ؟ اصلا بدون اجازه شوهر مگه می شه از کشور خارج شد ؟

آرمان لحظاتی مکث کرد و نفس سنگینش را به سختی رها کرد.

_غیر قانونی رفته ! حتی مهتاب و شوهرش هم در جریان نبودند فقط از یادداشتی که براشون گذاشته بود فهمیدن چی به چیه! مهتاب درباره ی باندی که قرار بود شیوا و بقیه رو از مرز رد کنن کلی تحقیق کرده،می گفت یه روده راست تو شکم شون نیست و از هیچ جرم و خلافی

فرو گذار نیستند .شغل اصلی شون تلکه کردن مردم هست،از یه مشت جوون خام و بلند پرواز کلی پول تیغ می زنند،ولی پاشون که حوالی مرز می رسه هیچ خبری از قول و وعده هاشون نیست.معمولا جوون هایی که به کارشون بیاد رو می فروشن به اون وری ها، اگر هم به درد نخور باشن برای فروش اعضا می فرستن یا اینکه ک لا سر به نیست شون می کنن !

لب زیرینم را به شدت گزیدم و بی اختیار "وای" کش داری سر دادم .بدنم سر شده بود و نفسم میان سینه و گلویم راهش را گم کرده بود.اولین راهی که به ذهنم می رسید را شتاب زده بیرون ریختم :

_خب همین فردا صبح بریم شکایت کنیم،شاید هنوز دیر نشده باشه؟

چهره ی آرمان هر لحظه رو به کبود شدن می رفت و اگر غرور مردانه ش مجال می داد قطعا تا الان بارها زیر گریه زده بود.با صدای مرتعش و خفه ش جملات را

به سختی سر هم کرد:

_مهتاب همه ی این کارها رو انجام داده،ولی می گفت فایده ای نداره.چند ساله پلیس موفق نشده ازشون ردی بگیره،می گفت به این راحتی ها قابل شناسایی نیستند هر بار اعضای باند، شگرد عبور از مرز رو تغییر می دن.گروه کوچیک و تازه کاری نیستند اون جوری که مهتاب می گفت دم شون به دم اون وریا وصله و پشت شون به حمایت و کارگشتگی اونا گرمه.

با استرس دست های یخ کرده م را به هم مالیدم و نگران پرسیدم :

_خب مهتاب راه حلی نداشت؟نگفت باید چی کار کنیم بالا خره اون شغلشه،با چم و خم کار آشناس باید چهار کلوم بیشتر از ما بدونه !

سر خم کرد و فوج فوج یاس و نا امیدی را در کلامش ریخت:

_نه ! زنگ زده بود بگه که از فردا من هم همراهش

واسه رسیدگی پرونده ش برم.می گفت واسه پیگیری حضور منم الزامیه. اگر هم تمایلی به رفت و آمد به دادگاه و پاسگاه ندارم باید بهش یه وکالت بدم !

مردد و غمگین پرسیدم :

_وکالت می دی ؟

سرش را بالا گرفت.نگاه گذرا و درمانده ای به چهره ام انداخت و متفکر گفت :

_نه ! منم پا به پای مهتاب هر جا که لازم باشه می رم.تو خونه آروم نمی گیرم.نمی تونم یه جا ریلکس بشینم و منتظر خبر بدی از جانبش باشم.

انتهای جمله ش توام با بغض مردانه ای در هم آمیخت.قلبم تیر کشید تحمل دیدن این حال و روزش را نداشتم.مات مانده بودم، سر و کله ی این بلای آسمانی دیگر از کجا سبز شده بود ؟ می دانستم هنوز هم عشق شیوا تماما در قلب آرمان ریشه کن نشده،این را از بی

قراری و دلمردگی چند وقته ش دریافته بودم اما امروز آرمان مقابل دیدگانم بیشتر از آن چیزی که انتظارش می رفت به هم ریخته بود و حال و احوالی شبیه به مرگ داشت.نگرانش بودم،نمی دانستم باید چه بگویم و چه کار کنم که از آن حال و هوا کمی بیرونش بکشم .از پشت کمرش را لمس کردم و سرم را سمت صورتش خم کردم.نا مطمئن و شل گفتم :

_غصه نخور.مهتاب وکیل کاردان و ماهریه مطمئن باش بیکار نمی شینه.بعدشم شیوا خودش خواست بره،اجباری که تو کار نبوده،لابد قید همه چیز رو زده بود که رفتن رو ترجیح داد.اشتباه از تو بود نباید ازش این همه مدت بی خبر می موندی،چه قصد دوباره برگردونش داشتی و چه قصد جدایی !

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

پریزاده ام

#پارت_۳۲۱

نویسنده: سنبل سعادتی

پلک هایش را با استیصال بست و لب جنباند :

_من تو شوک بودم پری ! نمی تونستم واقعیت هایی که از من پنهان کرده رو هضم کنه.هنوزم نتونستم با کلاه گشادی که اول زندگی به سرم رفته کنار بیارم .شیوا با خودش و من بد کرد،شاید دونستن اون حقایق خللی برای تصمیم گیری من تو ازدواج مون نمی آورد ولی تصور اینکه اون آدم چند ماه نقش بازی کرد و تو اون نقش فرو رفت، نا خودآگاه باعث می شد ازش بترسم و نسبت بهش بی اعتماد باشم .

بدون اینکه جوانب سوالم را بسنجم،بی هوا پرسیدم :

_اگه از دسترس خارج بشه چی ؟ به هر حال اون هنوز زنته و بخوای نخوای یه سری تعهداتی رو دوشت هست،

اگه چند سالی ازش خبری نشه همین جوری می خوای تو بلاتکلیفی زندگی می کنی ؟

لب هایش را بی تابانه به هم فشرد و چشم هایش را گشود :

_نه ! طلاق دادنش که کاری نداره.یه مدت ازش خبری نشه چه می دونم از این مدل طلاق های غیابی می شه گرفت .

دستش را با اندوه مشت کرد و با چشم های به خون نشسته ش به نقطه ای ثابت خیره ماند :

_ولی من نه می خوام طلاقش بدم و نه می تونم طلاقش بدم ! اصلا من به این چیزا فکر نمی کنم پری،باید هر طور شده گیرش بیارم حتی آب شده باشه و زیر زمین رفته باشه.

خودداری را کنار گذاشت و اینبار بغض زده در حالیکه نگاه نگرانش روی در بود که مادرم بی هوا وارد نشود،

پچ پچ کرد :

_حتی اگه لازم باشه همین صبح راهی مرز می شم، هر طور شده تا قبل از اینکه دست اون حروم زاده ها بهش برسه یا اینکه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد من باید پیداش کنم .

مغموم خم شدم و دست حرارت زده ش را به دست گرفتم بلکه کمی آرام شود.بی فایده بود چون اسپند گداخته شده ای هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست حالش را بهتر کند .فکرم مشغول بود،در کتم نمی رفت که شیوا چنین خریتی را مرتکب شده باشد .گنگ پرسیدم :

_سر در نمی آرم آرمان.شیوا به اندازه کافی پول داشت.جوری که تا آخر عمرش خوش باشه و آب از آب تکان نخوره.مهتاب و آقای ستوده هم تو مضیقه ش نذاشته بودند که بهانه ای برای این فرار و گریزها باشه.تو که مخالف طلاق نبودی ! شیوا می تونست خیلی راحت طلا قش بگیره و بدون هیچ دردسری از کشور خارج بشه

دیگه نیازی به این جنگولک بازی ها و به خطر انداختن جونش نبود .

ذهنم به سمت و سویی کشیده شد و یخ زده خودم جواب سوالاتم را نا مفهوم و وا رفته زمزمه کردم :

_مگر اینکه خبط و خطایی داشت یا بازم راز سر به مهری بوده که شرایط خروج قانونی رو از مملکت نداشته !

آرمان کلافه و عصبی بود .انگار سوالات من هم چون مته ای در سرش فرو می برد و حوصله ش را سر می برد.نفسش را حرصی بیرون داد و غصبناک لب زد :

_کافیه !

موج عجیبی و پر چالشی چهره ش را در بر گرفته بود، حس می کردم سوالات من در نظر او مسخره می باشد یا شاید هم جواب سوال هایم را می دانست و نمی خواست

لب از لب تکان بدهد.

ضربتی از جایم کنده شدم و درست به موازاتش بالای سرش ایستادم.

_چی رو داری پنهون می کنی آرمان ؟!

گردی چشم هایش چرخید و از بالای سر اجمالی نگاهم کرد.خیلی زود نگاهش را گرفت و سر به
زیر کشید .عصبی و دلخور،کشیده صدایش زدم :

_آرمان ؟!

چهره ش را با خشم جمع کرد و دستش را جلوی بینی اش گذاشت :

_هییس !

غران نگاهم کرد و از جای برخاست.در مقابل چشم های به تحیر نشسته م پاورچین سمت در رفت و یک بار گشودش.کمی سر جنباند و عدم حضور مادرم در حوالی

اتاق مطمئنش کرد .همان جا مقابل در دقایقی بی حرکت ایستاد.با دست هایش صورت گر گرفته ش را قاب گرفت ،چندین بار ماساژش داد و مسخ شده و پر آشوب چیز هایی شبیه زمزمه از دهانش خارج شد.زمزمه هایی که واو به واو ش میخکوبم کرد :

_پنج ماهش بود ! وقت کشی کرد تا من برای همیشه از وجود اون بچه بی اطلاع باشم .مهتاب و ستوده مثل پیچکی دورش رو احاطه کرده بودن و مانع حرکتش بودن.سر همین بود که خیال داشت با اون بچه ی تو شکمش بره جایی که هیچ وقت نه من حدسش رو بزنم نه دستم بهش برسه.می خواست بچه م رو تا ابد از دسترس من خارج کنه !

ناله کنان و شکننده روی زمین سر خورد و صورت ارغوانی اش را سمت زانوهایش مایل کرد.هر دو دستش را با فشار مشت کرد و خشم و ارتعاش صدایش را در بر گرفت :

_مرگ و زندگیش دیگه برام اهمیت نداره،نگرانش نیستم پری،نگران اون طفل بی گناهم !

نفس کم آورد و بریده بریده ادا کرد :

_دست من اگه بهش نرسه دست یه مشت حیوون صفت می رسه.من نمی ذارم بچه م کشته بشه،نمی ذارم زیر دست و پاشون لهش بکنن..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۳۲۲

مسخ شده و پر آشوب چیزهایی شبیه زمزمه از دهانش خارج شد.زمزمه هایی که واو به واو ش میخکوبم کرد :

_پنج ماهش بود ! وقت کشی کرد تا من برای همیشه از وجود اون بچه بی اطلاع باشم .مهتاب و ستوده مثل پیچکی دورش رو احاطه کرده بودن و مانع حرکتش بودن.سر همین بود که خیال داشت با اون بچه ی تو شکم ش بره جایی که هیچ وقت نه من حدسش رو بزنم نه دستم بهش برسه.می خواست بچه م رو تا ابد از دسترس من خارج کنه !

خشم و ارتعاش صدایش را در بر گرفت :

_مرگ و زندگیش دیگه برام اهمیت نداره،نگرانش نیستم پری،نگران اون طفل بی گناهم !

نفس کم آورد و بریده بریده ادا کرد :

_دست من اگه بهش نرسه دست یه مشت حیوون صفت می رسه.من نمی ذارم بچه م کشته بشه،نمی ذارم زیر دست و پاشون لهش بکنن.

نفهمیدم با چه حالی خود را به او رساندم،گیج و منگ بازویش را تکان دادم و زمزمه هایی پراکنده ای از دهانم

خارج شد :

_چی می گی آرمان،شیوا حامله بود ؟ یعنی تو می دونستی و هیچ اقدامی نکردی ؟

پوست صورتش سرخ شده بود و حوصله ی تشنج زایی من را نداشت.با حرص بازویش را از دستم جدا کرد و عصبی گفت :

_معلومه که نه .امشب از طریق مهتاب با خبر شدم.

جا خورده از آرمان دور شدم و بی هدف سمت کمد سفید گوشه ی اتاق کشیده شدم .خیره به تصویر خودم در آیینه، سعی کردم حالات شیوا را در ملاقات آخر به خاطر بیارم.از خنگی و کم دقتی خودم در عجب بودم،به عنوان یک زن باید باهوش تر از این ها شامه م به کار می افتاد.البته که شیوا هم علائم محرزی نداشت.کمی لاغر شده بود و رنگ و رویش طراوات همیشگی را نداشت، ولی این ها برای منی که در طی زندگی ام با زن باردار چندان نشست و برخاست نداشتم علائم خبر دهنده ای نبود.آخری ش بر می گشت به نامادری ام نسرین که یکی

دو سال پشت سر هم،سالی یک بچه پس می انداخت،آن هم چهار پنج سال بیشتر نداشتم و مسلما چیز خاصی به یاد نداشتم.ولی از برخوردهای محافظه کارانه و جمع و جور شیوا باید حدس می زدم باز هم فتنه ها در سر دارد .

جای دلداری،خودم نیز مستاصل شدم:

_حالا چی کار می کنی، تو خوش بینانه ترین حالت اگه بـ لایی سرش نیاد و بتونه مرز رو رد کنه بعدش چی ؟ شاید دیگه هیچ وقت پیداش نکنی.شیوا آدمی نیست که یه عمر بچه ت دستش بسپری و ما هم این گوشه از دنیا خیال مون آسوده باشه.اصلا تنهایی چه جوری تو اون غربت و نا امنی از پسش بر می آد،دوران بارداری و زایمان و..

هیستیریک چشم هایش را بست و پیشانی اش به لبه ی در آهسته کوباند.ملتهب دستی پشت گردنش کشید و لب زد :

_نمی ذارم کار به اون جاها برسه برش می گردوندم هر گورستونی که باشه.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۲۳

بغض تا نزدیک های حلقومم بالا می آمد،غم او قلبم را مچاله می کرد .گویا باز هم تقدیر با ما سر جنگ داشت، اگر این طور نبود من الان از سر و کولش بالا می رفتم و پدر شدنش را ذوق کنان جشن می گرفتیم ولی اینگونه نبود و باز هم ما بودیم و مشکلات لا علاج مان !

به زور تا شانه هایش می رسیدم،خودم را نزدیکش کردم و زیر پر و بالش جا گرفتم.به هر نحوی بود دست هایم را دور شانه ش حلقه کردم .صورتم را سمت چهره ی به هم ریخته ش بالا کشیدم وبا دلسوزی خواهرانه پچ پچ کردم :

_تو رو خدا خودخوری نکن آرمان.الان که کاری از دست مون بر نمی آد.بذار هوا روشن بشه ببینیم چه کاره یم.از من می شنوی بی گدار به آب نزن و نسنجیده راهی مرز نشو.مگه شهرهای مرزی یه وجب دو وجبه ! از کدوم سوراخ موشی پیداش می کنی.فردا اول برو پیش مهتاب با دقت به حرف هاش گوش بده بعد اقدام کن.نمی شه صرفا روی یه تماس تلفنی حساب باز کنی و خودت رو اسیر جاده ها کنی .اصلا از کجا مشخص که اینم باز سیاه کاری جدید از جانب شیوا نباشه.شاید هم یه گوشه از این شهر هست و عمدا قضیه خروج از کشور رو تو دهان مهتاب گذاشته که تو از اون بچه دست بشوری .

نفس های داغش را پریشان رها کرد و بی حال گفت :

_آره هر چیزی ممکنه.فعلا برگرد پیش مامان.نمی خوام حتی ذره ای هم از ماجرای بارداری شیوا بو ببره،فقط تو این شرایط زخم زبون و متلک هاش رو کم دارم.فردا صبح من خودم تنهایی می رم پیش مهتاب،تو همین که حواست به مامان باشه هنر کردی.

در را نیمه باز کرد،صدای بلند تلویزیون در محیط پذیرایی طنین انداز بود.دلم نمی آمد با آن حال برزخ زده ش تنهایش بگذارم.دستم را میان در و دیوار حائل نگه داشتم و پچ پچ کنان لب تکاندم :

_باشه پس مامان که خوابید می آم پیشت.

قدمی داخل اتاق عقب رفت و نجوا کرد :

_نمی خواد تنها باشم فکرم بهتر کار می کنه.

مهلت اصرار کردن نداد.در اتاقش را بست و با خاموش شدن رد لایه های نوری از زیر در اتاق می تابید،مایوس از جلوی در کنار رفتم.میانه ی راه سرکی به آشپزخانه نیمه کوچک مان کشیدم،مادرم فارغ از هفت دولت آهنگ قدیمی زیر لب زمزمه کرد و با دستمال سفید و تمیزی به جان لکه های بلورهای شام افتاده بود.حس و حال حرف زدن نداشتم.انگار من هم مثل آرمان برای هضم و حلا جی خبر داغی که شنیده بودم نیاز به خلوت و تنهایی داشتم.

پیرزاده ام

دست سمت کلید اتاق بردم تا روشنش کنم اما بلافاصله پشیمان شدم و در همان تاریکی کورمال کورمال تختم را یافتم و بالشت و پتویی برای خودم برداشتم و کف زمین برای خودم جایی پهن کردم .هنوز اثر گریه های ساعت پیش در چشم هایم مانده بود،به شدت می سوخت و شقیقه هایم تیرمی کشید.شاید غلظت تاریکی اتاق می توانست کمی حالم را جا بیاورد.صفحه ی موبایل کوتاه روشن شد ،در جایم نیم خیر شدم و از روی تخت برش داشتم.هوای داخل اتاق کمی گرم و دم کرده بود.تنبلی ام شد برخیزم و پنجره را باز کنم.پتو رو از رویم کنار زدم و روباز دراز کشیدم.بی تمرکز پیام را با لمس صفحه گشودم.نام آرمان بالای صفحه حک شده بود.کنجکاو شدم و با ریز کردن چشم هایم تماس حواسم را به محتوای پیامش دادم:

"حال نداشتم بیام اتاقت،مهتاب همین الان پیام فرستاد ساعت پیش رد اتوبوس شون رو از یکی از جاده های مرزی گرفتن ولی هنوز موفق به دستگیری شون نشدن، چون از جاده های فرعی مسیر عوض کردند.می گفت با این شرایط نمی تونن از مرز رد بشن و احتمالا یکی دو

روزه گیرشون بیارن،چون مسیرشون لو رفته "

ادامه دارد،یک ساعت دیگه میذارم..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۲۴

نفسی گرفتم،وجودم کمی آرام گرفته بود.با فکری مشغول تایپ کردم :

"پیداش کردی بعدش با شیوا چی کار می کنی،بهش فکر کردی ؟ "

نویسنده شبنم سعادتی
آوای خیس
پریزاده ام

پیام را ارسال کردم و گوشی را در دستم به بازی گرفتم.ته دلم روشن بود که بلایی سر شیوا و بچه ش نمی آد اما باز هم نگرانی افکارم را تسخیر کرده بود و امان نمی داد ذهنم رها شود. امیدی به پاسخش نداشتم اما انتظارم زیاد طولانی نشد و بر خلاف تصورم پاسخ داد :

آره اتفاقا بهش فکر کردم.در مورد هر مسئله ای بلا تکلیف باشم در مورد این یکی،تصمیم اول و آخر رو گرفتم.پیداش می کنم و بعد به دنیا بچه،مثل حیوون از خونه زندگیم پرتش می کنم بیرون،چون سزاش بیشتر از این نیست،حماقت های تموم نشدنی ش دیگه جای هیچی رو نذاشته برام "

ساعت ها در جایم پهلو به پهلو شدم.پیام آرمان عرق سردی بر تنم جای گذاشت.شیوا تمام زورش را به کار بسته بود که صبر و استقامت آرمان را نشانه بگیرد و بلا یی سرش بی آورد که این چنین به سیم آخر بزند.متاثر سری تکان دادم و فعلا ترجیح دادم منتظر بمانم تا ببینم

چه پیش می آید.

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه چشم هایم گرم شود، از صفحه پیام بیرون آمدم و برنامه های دیگرش را چک کردم.با نظاره بیست تماس بی پاسخ از جانب مهرداد آخ بلندی کشیدم .تنش های امشب باعث شده بود به کل او را از یاد ببرم.هنوز هم نمی خواستم صدایش را بشنوم اما با تردید شماره ش را گرفتم،اگر بوق می خورد سریع قطع می کردم.فقط محض فضولی می خواستم ببینم بیدار هست و انتظار تماسم را می کشد ؟

دستم روی شماره ش لغزید، باز هم اعلام خاموشی دستگاه پشت خط پیچید و تمام تصورات خوش خیالانه م چون حبابی در هوا محو شد.بی اختیار لبم جمع شد و خریت خودم را نفرین کردم،قرار بود تا آخر شب منتظر تماسم باشدو با یک حساب سر انگشتی الان یکی دو ساعتی از نیمه شب گذشته بود.همین امشب هم بعد چند ماه سر و کله ش آن هم فقط به لطف تماس تلفنی پیدا شده بود،خدا می دانست سری بعد چند ماه دیگر خواهد بود و

من تا آن زمان با درد بی خبری چگونه سر می کنم .اصلا فکر اینکه باز هم از دسترسم خارج شده باعث می شود دلم نازک شود و حس کنم دلتنگش شدم.

اما اگر کمی با خودم رو راست بودم از اینکه بیست بار تماس گرفته بود و هر بار چشم ش به صفحه ی موبایل خشک شده بود و بدجنسی هایش تلافی شده بود،کمی دلم را خنک می کرد.

آه عمیقی کشیدم،دیر وقت بود.باید می خوابیدم و صبح زود بیدار می شدم و اسباب جدید را جا به جا می کردم.

سرم را میان بالشت سفید و نرم فرو کردم و نیم ساعتی طول کشید تا پلک هایم روی هم بیفتد،هنوز پنج دقیقه از سنگین شدن چشم هایم نگذشته بود که باز هم موبایلم ویبره رفت و صفحه ش روشن شد.عمدا کنار دستم گذاشته بود که اگر خبری شد سریع مطلع بشوم.

فکر و تعلل را کنار گذاشتم و همان طور دراز کش در حالی که نور ضعیف موبایل روی صورتم می تابید قفلش

را گشودم.شماره جدیدش را هم سیو کرده بودم،اسمش را که روی صفحه در حال تماس رخ نمایی کرد، تمام وجودم ذوق شد و دلم می خواست دیوانه بار اسمش را بارها ببوسم.تردید جان باخت و خیلی زود آیکون سبز را لمس کردم .مهرداد هم که انتظار داشت این بار هم دست از پا درازتر تماس را از دست بدهد،هیجان زده تر از من لب گشود.

_الو پری،خوبی کجا بودی ؟

نصفه شبی در آن اتاق تاریک چه شور و بلوایی به پا شده بود.جوابی ندادم،کم که حرص در نیاورده بود،حیف بود به این زودی ها خیالش را راحت می کردم.ذوقش پا بر جا ماند و دوباره گفت:

_پریماه نمی خوای جواب بدی،حرف های خوبی دارم برات،قول می دم بشنوی مثل بلبل نطقت راه بیافته.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۲۵

نیشم تا جای ممکن باز شد و صورتم به پهنا به خنده گشوده شد،ولی باز هم حرفی نزدم.پوفی کشید و بی تاب گفت :

_باشه پس نمی خوای صدام رو بشنوی،مجبورم قطع کنم.

گفت،اما قطع نکرد.بعد این همه مدت جوری زیر و بم ش را حفظ کرده بودم که خوب می دانستم مثلا تهدید می کند تا مرا به حرف بی آورد.همین هم شد و این بار با شیطنت پرسید:

_هنوز قهری،حتی اگه خبر خوبی داشته باشم ؟

تسلیم نشدم و سکوتم ممتد شد، اما حتم داشتم که صدای نفس های بی کنترل و هیجان زده م به راحتی به آن

طرف خط منتقل می شود و همین باعث می شود که مهرداد درونم را بخواند و برای به زبان آوردنم بیشتر تقلا کند.حتی شنیدن صدایش هم غم و نگرانی هایم را می شست و دلم می خواست تا ابد برایم حرف بزند حتی شده همین قدر دور و دست نیافتنی.

چتری موهایم را به تازگی کوتاه کرده بودم از جلوی صورتم کنار زدم.صدای نفس های بی قرارمان پشت خط بازی تلاطم زده و پر کششی را به پا کرده بود.لحظه ای به فکرم آمد که شاید خبر خوبش در مورد نتیجه ی کنکورم باشد ولی هنوز یکی دو روزی تا اعلام نتایج مانده بود و طبق گفته ی مشاور تحصیلی چندان جای امید برای قبول شدن در دانشگاه خوب و معتبر نداشتم.فکر خبر قبولی در دانشگاه را دور زدم و صدای مهرداد حواسم را جمع خودش کرد :

_حتی اگه این خبر این باشه که تا ده روز دیگه برای همیشه بر می گردم پیشت باز هم نمی خوای صدام رو بشنوی ؟

نویسنده پریزاده ام

شوق و شعف تمامم را پر کرد و با بهت از جای پریدم و سر جایم نشستم.دست روی قفسه ی سینه م گذاشتم و هیجانم را با صدا کردن ضعیف و رخوت انگیز نامش تخلیه کردم :

_مهرداد..

صدای زیبای خنده ش گوشم را پر کرد و با حس پیروز مندی ادامه داد :

_ اگه بگم قراره بلافاصله بعد برگشتم با خانواده خدمت برسیم و خیلی زود مقدمات عقد رسمی مون انجام بشه چی بازم حرف نمی زنی؟ یا اینکه بگم خیلی دوست دارم و تا ده روز دیگه به زور دوریت رو تحمل می کنم .

مهرداد رسما داشت مرا تا سر حد جنون می رساند، چگونه می توانستم در واحد دقیقه خبرهای شیرینش را یک جا تاب بی آورم،سوا از خبر برگشت و ازدواج مان، جمله ی آخرش تار و پود م را متلاطم کرده بود،از میان تمام حرف هایش ذهنم ذوق زده آن را جدا می کرد و بارها برای خودش مرور می کرد.شاید در طی چهار پنج

سال اولین بار که چنین صریح جمله کوتاه اما ویران کننده "دوست دارم" از او می شنیدم .انقدر نگفته بود که گاهی شک می کردم واقعا دوست داشتنی در کار باشد و فقط تمام حسش را از رفتار و برخوردهای گرمش استنباط می کردم .لب های مرتعشم را با بدبختی جمع و جور کردم و زمزمه کردم :

_مهرداد من ..

سریع میان کلامم پرید و باز هم بدجنسی اش بالا زد :

_چیزی نگو پری،متاسفانه زمانت را هدر دادی و دیر زبونت باز شد،من باید موبایلم را خاموش کنم.می بینمت ده روز دیگه .می بوسمت !

این را گفت و صدای چسبیدن لب هایش به گوشی و بوسه ش در گوشم طنین انداخت.

بعدش دیوانه تماس را قطع کرد و طبق ادعای خودش موبایل را خاموش کرد.دلم می خواست دم دستم بود و از آماج فحش و نا سزایم بی بهره ش نمی گذاشتم.می دانستم

اذیت و آزار و سکوتم را نامردانه جبران می کند و مرا با خروار خروار سوال و کنجکاوی و هیجان و دیوانگی تنها می گذارد.آرامش از وجودم پر کشید و مثل کسی که چند تخته ش کم باشد رخت خواب را رها کردم و چراغ اتاق را روشن کردم.مقابل آیینه ایستادم.گونه هایم گل انداخته بود و

هر کدام از اجزای صورتم جداگانه ذوق و احساس شان را فریاد می زد،چقدر دلم برای دیدن این رو از صورتم تنگ شده بود.مقابل آیینه نیم رخ شدم و دست از ارزیابی صورتم کشیدم.فعلا در این شرایط باید فکر هیکل و اندامم بود.بعد ترک مواد شش هفت کیلویی وزن اضافه کرده بودم و باید از فردا صبح خودم را به رژیم و کم خوری می بستم. حداقل دو سه کیلویی هم در عرض ده روز کم می کردم باز هم غنیمت بود.دست هایم را به کمر بند کردم و با چرخاندن نگاهم به نمای داخلی خانه پوف بلندی کشیدم .کاش خانه ی آرمان را پس نمی دادیم،

هر چه بود آن آپارتمان برای پذیرایی از پدر و مادر مهرداد مناسب تر بود.اما این خانه هیچ رقمه چنگی به دل نمی زد و باعث می شد باز تاریخ تکرار شود و نگاه های سنگین و بهت زده خانواده ش دور خانه ی عاری و ساده مان بنشیند.دوباره جانی به لبخندم بخشیدم،باید این افکار مزاحم را از خود پس می زدم،مطمئنا برگشت مهرداد همه چیز را پر می کرد و وقتی برای این افکار شلوغ و بیهوده نمی ماند،چقدر کار داشتم ! کاش تا آن موقع شیوا بر می گشت و آرمان هم از خر شیطان پیاده می شد و من بدون هیچ نگرانی و دغدغه ای دل به سرنوشتی می سپردم که سال ها برای رسیدن به آن لحظه ثانیه به ثانیه ش را شمرده بودم ..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۳۲۶

نویسنده:شنبم سعادتی

* * * *

روی نیمکت رنگ و رو رفته ی گوشه ی پارک نشسته بودم.آفتاب تندی ظهرگاهی مستقیم روی نیم رخ صورتم می تابید.نیم ساعتی بود که بدون هیچ حسی به کاغذ پرینتی که در دست داشتم خیره شده بودم."هی" بلندی کشیدم و جرعه ای از سر آب معدنی خنک نوشیدم،همان کاغذ را بالا آوردم و کمی صورتم را باد زدم بلکه از حرارتش کاسته شود.قبل از اینکه از جای برخیزم و به راه افتم نگاه پر شبهه ای به محتویات برگه انداختم.قبولی در دانشگاه در یکی از نقاط دور دست تهران و رشته ای که از همین الان مشخص بود بازار کار ضعیف و به درد نخوری دارد،چیزی نبود که چنگی به دلم بزند .

پیرزاده ام

موبایلم تک زنگ خورد و از روی نیمکت کنده شدم .از مسیری که کمتر در معرض تابش آفتاب باشد،سمت خروجی پارک به راه افتادم.

کمی با خودم حساب و کتاب کردم؛می توانستم یک سال دیگر هم زمان بگذارم و این بار دروسم را عمیقا بخوانم بلکه در رشته ی دهان پر کن تری قبول شوم.

با صدای بوق نیمه بلندی که از حاشیه ی پارک برخاست ، بی هوا سرم به آن سمت چرخیده شد و لبخند نیمه ای روی لب هایم نقش بست.شوق زده قدم تند کردم و از روی جدولی که فضای سبز را از خیابان جدا می نمود رد شدم.لبم بیشتر به تبسم انحنا گرفت و کنجکاوانه نیمچه دوری مقابل ماشین سفید رنگ زدم.خوب که از رصد کردن ش سیر شدم،درش را با احتیاط نو بودنش گشودم و روی صندلی نرم و راحت کنار راننده جا خوش کردم.

تماما سمت آرمان چرخیدم و با وجد گفتم:

_مبارکه عالیه،چه طوری خریدی نقد یا اقساط ؟

شادی و مسرت م لحظه ای روی چهره ی آرمان اثر گذاشت و لبش کوتاه کش آمد.اما مثل چند روز گذشته خیلی زود حالتش رنگ باخت و سردو کم طراوات گفت:

_ممنون.زیاد مدلش بالا نیست ولی همین که واسه رفت و آمد محتاج آژانس و مترو و اتوبوس نباشیم عالیه.همه ی همکارام با ماشین شخصی شون به دفتر رفت و آمد داشتند،تنها کسی که آویزون بود من بودم.نه نقد نخریدم البته می توانستم نقد بخرم ولی یه بخش از پول رهن خونه رو نگه داشتم که اگر روزی بازم خواستم مستقل بشم حداقل بتونم نصف متراژ اون خونه قبلی رو کرایه کنم.

من که به اشتباه فکر می کردم ماشین صفر خریده با گوشه ی شال صورت گرما زده م را باد زدم و گفتم :

_مبارکه.همینم عالیه انشالله راحت اقساط ش رو پرداخت کنی.حالا نمی خواهی به بهونه ی شیرینی به ما بستنی بدی ؟

می دانستم دل و دماغ چیزی را ندارد ولی می خواستم کمی حال و هوایش عوض بشود. دست از فرمان جدا کرد و کمی خم شد.کولر ماشین را روشن کرد و سر جنباند:

_چرا اتفاقا می ریم ولی قبلش باید یه سر به مهتاب بزنیم.پیش پای تو زنگ زده بود،می گفت قبل تموم شدن آنتراکش یه سر به کافه نزدیک دفترش بزنیم .می شینی تو ماشین یا تو هم همراهم میای؟

لبم را تر کردم و با نگرانی پرسیدم:

_خبر جدیدی شده ؟

حرفی نزد و از پس عینک دودی اش ابروهایش را به علامت منفی تکان داد.

تکیه م را به صندلی دادم و نگاهم را به اتوبان پیش رو دوختم.

_آره منم می آم نگرانم.امیدوارم خبر جدیدی داشته باشه.ا

لان دقیقا پنج روز که هیچ خبری از شیوا نداریم.می ترسیم دیر بشه، قرار بود که یکی دو روزه گیرشون بیارن !

هیچ نگفت و باز هم کم حرفی را برگزید.من هم صورتم در زوایه ی باد کولر ثابت نگه داشتم و تا رسیدن به مسیر حرفی بین مان رد و بدل نشد.لحظه ی آخر قبل پیاده شدن دو دو تا چهار تا کردن هایم به بار نشست و تصمیم گرفتم همان رشته ای که انتخاب شدم را ادامه بدهم،من که چندان شیفته ی ادامه ی تحصیل نبودم و تنها هدفم رساندن آرمان به آرزویش و خوشحال کردنش بود، پس زیاد هم فرقی نمی کرد کجا و چه رشته ای قبول شوم.ولی قصد داشتم فعلا سکوت کنم و تا زمانی که آرمان شرایط روحی بهتری به دست نیاورده،حرفی نزنم.می خواستم خبر قبولی ام خوب به دلش بچسبد و الا ن زمانش نبود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۲۷

کافه با وجودن دم ظهر بودن و وقت نهار کیپ تا کیپ از کارمندها و اشخاصی که برای گذراندن وقت استراحت شان آن جا را ترجیح داده بودند،پر بود.پیدا کردن مهتاب کار سختی نبود،روی صندلی کنار پنجره های تیره ی کافه نشسته بود و با گرداندن مردمک چشم ش ما را به انتظار می کشید.آرمان جلوتر از من قدم برداشت و من هم پشت سرش در حالی که شالم را مرتب می کردم و قسمتی از موهای جلوی سرم را برای تقویت اعتماد به نفسم بیرون می ریختم سمت مهتاب روانه شدم.

کافه ی نسبتا کوچکی بود با دکوراسیون مدرن و ته مایه های از رنگ های تیره و شکلاتی. هر چه که بود فعلا

در شرایطی که در دلم رخت چرک چنگ می زدند زمان مناسبی برای ارزیابی اش نبود.

مهتاب بدون اینکه از جا برخیزد،سلام کوتاهی داد و جای هر دست دادن و گرم گرفتنی لبخند کوتاهی را جایگزین کرد.صندلی های خوش فرم گردویی را هر دو عقب کشیدیم و به آهستگی نشستیم.منتظر شدیم خودش مکالمه را شروع کند.با طولانی شدن سکوتش آرمان بی تاب شد و دستی میان موهای بلند و سیاهش کشید.با هراس خفیفی پرسید:

_خبر جدیدی شده ؟

مهتاب فنجان پت و پهن قهوه ش را نزدیک لبش رساند و شانه ای بالا انداخت.فنجان را پایین آورد و با نوک انگشتش لب رژه خورده ش را چک کرد که مایه ی قهوه ای نوشیدنی ش جا نماند.

_هم آره هم نه ! فعلا موفق شدن دو تا از اعضای اصلی باند شون رو دستگیر کنن.هر دو رو تو بازجویی تحت فشار گذاشتن،ولی هیچ کدوم مُقر نیومدن.احتمالا به خاطر

ترس و واهمه از سردسته ی باند بوده .

آرمان بی اختیار به جلو خم شد و چهره ش از ناراحتی و استرس جمع شد:

_حالا چی می شه شاید اونا یه عمر نخوان لب از لب باز کنن،من باید یه گوشه بشینم و صبوری کنم؟ هر روزی که می گذره بچه ی من بیشتر به مرگ و فنا نزدیک تر می شه.

دستش را روی میز چوبی مشت کرد و نگاه به خون نشسته ش سوی دیگری سوق داد:

_کاش از روز اول بی خیال اتکا به قانون و شکایت می شدم و خودم دنبالش می رفتم،شاید تا الان فرجی شده بود.

خانم ستوده که خوب فهمیده بود برادرم،مهتاب را هم قاطی قانون کرده بود و از اعتماد به او پشیمان شده دست های ظریفش را به قصد دعوت کردن آرمان به خونسردی بالا گرفت و گفت :

_آروم باش پسرم.مطمئن باش ما اگه سر خود عمل می کردیم هیچ نتیجه ای جز خسران و پشیمانی نداشت.من یه خبر های غیر مستقیمی از افسر بازجویی گرفتم که گویا گنده شون یا همون سرگروه شون دستگیر شده،البته نمی دونم چقدر این خبر صحت داره ولی اگه گیرش بیارن به احتمال زیاد بتونن ازش اعتراف بگیرن چون معمولا این جور اشخاص بعد بازداشت دیگه چیزی برای از دست دادن ندارند.اگر صحت و سقم خبر قطعی بشه احتمالا تا آخر امشب خبری از جانب مسافر ها باشه.

فنجان قهوه را لا به لای انگشت های لاغرش مضطرب فشرد و با لحن مادرانه ای دلواپس لب زد:

_دستگیری سرگروه شون ریسک بالایی داره،فقط دعا می کنم که بلایی سر شیوا نیاد.شیوا رو با تمام فراز و فرود و اشتباهاتش مثل دختر خودم می دونم مثل یه تکه از وجودم می مونه.دوست ندارم حتی ذره ای آسیب بهش برسه؛ حتی اگه خدایی نکرده بچه ش از بین رفته باشه .

آرمان پوزخند سنگین و جان داری زد و خودش را عقب کشید.لب هایش با حرص به ارتعاش در آمد و کنترل شده گفت :

_ببخشید جسارته اما من برعکس شما فکر می کنم.فقط و فقط به سلامتی و نجات بچه م فکر می کنم،شیوا یه اپسیلون هم برام اهمیتی نداره .اگه زبونم لال بلایی سر بچه م بیاد شیوا باید عاقل باشه و تا آخر عمر این ورا آفتابی نشه،چون اینبار من زنده ش نمی ذارم !

جملات آرمان به من هم برخورد چه برسد به مهتاب !مات ماندم و از زیر میز آهسته دستش را گرفتم بلکه آرام شود و در مقابل مهتاب که این چنین روی شیوا تعصب دارد زیاد پرت و بلا نگوید.

مهتاب زن متین ی بود،از حالت چشم هایش مشخص بود که از حرف های برادرم جا خورده و حسابی در ذوقش خورده اما دفاعی نکرد و سعی کرد حال روحی مخدوش آرمان را درک کند.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

برای نجات اوضاع از آن وضعیت سنگین خیره به چهره مهتاب استفهام انگیز پرسیدم :

_شما که به شیوا نزدیک بودین و یه جورایی حکم مادرش رو داشتین هیچ وقت نفهمیدین علت این تصمیم ناگهانی و گم و گور کردن خودش چی بوده ؟

مهتاب آهی کشید و مبهوت سرش را جنباند.از حالاتش دریافتم که نمی خواهد اسرار شیوا در نبودش فاش کند.اما برای مراعات احترام ما به ناچار لب گشود و خیره به آرمان غم زده گفت :

_چرا مدام یه زمزمه هایی داشت،می گفت هیچ کس رو تو این دنیا نداره و می خواست اون بچه حداقل تنها کسی باشه که از گوشت و خون خودش باشه و تا آخر عمر تنها

نمونه.من کلی نصیحت ش کردم که بیاد و اصل ماجرا رو به آرمان بگه،شاید با وجود اون بچه امید و دلگرمی برای دوباره با هم بودنتون بود.ولی پند و موعظه های من تو کت شیوا نمی رفت،مدام گریه می کرد و می گفت آرمان اون بچه رو قبول نمی کنه و حتی بهش گفتی که به خاطر جعل هویتش عقدتون باطله و اون بچه حروم زاده س،نمی خواست یه عمر برچسب نامشروع بودن رو اون بچه ی معصوم باشه.من کلی باهاش حرف زدم،حتی شده با زبون تند و تیز،بهش گفتم که آرمان رو مجاب می کنم که از لحاظ شرعی و قانونی اون ازدواج صحیح هست و بچه دار شدنتون موردی نداره،منتها نمی پذیرفت می ترسید شما نتونین شیوا رو ببخشی و بچه رو ازش بگیری.اون آخری ها هم که دید من و پدرش تحت فشارش گذاشتیم و اول و آخر می آییم و حقیقت رو پیش تو فاش می کنیم،فرار رو به قرار ترجیح داد ! به شیوا باید حق داد،از سنی که خودش شناخته تنها بوده و مواجه شدن با شرایط های هولناک و سنگین ازش یه دختر ترسو و پنهون کار رو ساخته،باید باهاش بیشتر مدارا می

کردیم و روح زخمی ش رو بیشتر درک می کردیم.ترس از دست دادن اون بچه بود که باعث شد بی گدار به آب بزنه و یه روز صبح با یاداشت رفتنش دنیا رو سرمون خراب بشه ..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۲۸

یک شبانه روز از ملاقات با مهتاب می گذرد.دیروز قبل از غروب فقط خبر داده بود موفق شده اند همان سر دسته مد نظر را دستگیر کنند و آدرس اتوبوسی که مسافران را حمل می کند را کم و بیش بیابند.بعد از آن هیچ خبری نشد

و از صبح هر چه تماس گرفتم مهتاب جواب سر بالا داد و شلوغ بودن سرش را بهانه کرد.

چند ساعتی می شد از سرکار برگشته بودم.ظهر دوش نیم ساعته گرفته بودم، با موهای خیس وسط تخت دراز کشیده بودم و تا همین حالا رمق خارج شدن از اتاق را نداشتم.صدای آماده کردن ظروف شام از پذیرایی خانه به گوش می رسید.چیز زیادی تا تاریک شدن هوا نمانده بود.

چشمم در انتظار تماس روی موبایلم خشک شده بود،از مهتاب که آبی گرم نمی شد،یک ساعت دیگر هم منتظر می ماندم اگر خبری نمی شد باید باز هم به کلانتری سر می زدم.حتی اگر شده شبانه !

همین هم شد،به اصرار مادرم و پریماه چند لقمه ای از غذا را به زور قورت دادم و بعد اتمام شام هول هولکی تی شرت و شلوار جینم را به تن کشیدم و راهی همان کلا نتری شدم که گم شدن شیوا را گزارش داده بودیم.

آنجا هم زیاد به خواسته م رسیدگی نکردند اما من کوتاه

نیامدم و بالاخره بعد کلی پا فشاری و سماجت افسر پشت سیستم مشخصاتی که دادم را تایپ کرد و بعد چند تماس سرسری پاسخم را داد.

گیج و فرو ریخته از کلانتری بیرون زدم.جوری به هم ریخته بودم که حتی دست هایم تسلط گرفتن فرمان ماشین را هم نداشتند چه برسد به رانندگی،عادت نکردن به سیستم جدید ماشین هم مزید بر علت شده بود.

با اینکه تمامی روزنه های قلبم رو به عشق و علاقه ی شیوا مسدود شده بود،ولی هیچ رقمه مغزم چیزی را که در موردش شنیده بود حتی نمی خواست برای لحظه ای ترسیم کند.اقرار می کنم که برای اولین بار در این چند وقته قبل از اینکه به سلامت بچه ی به دنیا نیامده ام بیاندیشم از ته دل نگران خودش بودم و دعا می کردم حداقل زنده باشد.

در همان حال که بی تمرکز و لرزان رانندگی می کردم، موبایل را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با خشم شماره

ی مهتاب را بار ها گرفتم.لعنتی باز هم با وجود بوق آزادی که می خورد پاسخم را نمی داد.سر در نمی آوردم دلیل این بازی جدیدش چه بود.قطرات عرقی که ناشی از استرس و حرصم بود از روی شقیقه هایم سر می خورد و حسابی کلافه م می کرد.

تمام دق و دلی ام روی کلاچ و ترمز مادر مرده ماشین خ الی کردم و ماشین با صدای ناهنجار کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت خیابان از حرکت ایستاد.

دست هایم از خشم می لرزید،بی تسلط صفحه ی پیام مهتاب را گشودم و سریع تایپ کردم :

"می دونم کجایی و چه خبر شده،حیف اعتمادی که بهت داشتم و سر اون اعتماد از همه چی غافل موندم.اشکال از من بود که شما رو با شیوا یکی نکردم و تصور کردم حداقل شما یکی رو راستی.آدرس جایی که هستین همین ا لان ظرف یک دقیقه برام بفرست بدون هیچ توضیح اضافه ای.من حال و روز خوشی ندارم حواست باشه یه دقیقه به دو دقیقه نرسه که بعدش تضمین نمی کنم

برخوردهای خوبی ببینین "

پیام را ارسال کردم و با چرخاندن سوییچ، ماشین را خاموش کردم.فعلا که نمی دانستم مقصد کجاست،باید منتظر پاسخ مهتاب می ماندم.

دیروز بعد دستگیری سر دسته ی باند، اتوبوسی که مسافران و کالاهای قاچاق چیان را حمل می کرد پنهانی تنظیماتش دست کاری شده بود و ذکاوت بالای راننده باعث شده بود قبل از اینکه اتوبوس در دره های آن حوالی پرت شود انحراف اتومبیل را کنترل کند و واژ گون شدنش را مهار کند.با این حال قسمت جلوی ماشین با شدت به سنگ بلندی برخورد کرده بود و صدمه ای چشم گیری داشته،اینکه سر مسافران چه آمده و چند نفر آسیب دیدند یا فوت کردند را هم باید منتظر می ماندم تا استعلام بگیرند.به جای یکی دو ساعت معطلی که می دانستم محال است تاب بیاورم باید از طریق مهتاب میان بر می زدم.

ضربان قلبم تعادل نداشتند ودرست نمی کوبیدند؛یا هر تپش اش شلاقی می شد و محکم به دیواره به سینه م می کوبید یا تمام تنم یخ می بست و حس می کردم قلبم از حرکت ایستاده.در ماشین را نیمه باز گذاشتم تا کمی هوای آزاد،حال ویرانم را سرجایش بی آورد.سرم را به پشتی کوچک ماشین تکیه دادم.باد نیمه گرمی به پوست صورتم اصابت می کرد.پلک هایم را روی هم فشردم،حتی اگر قرار به حذف شیوا از زندگیم بود باز هم نمی خواستم برای ثانیه ای نامش را در لیست فوت شدگان بدانم آن هم با وجود بچه نارسی که در بطن خود داشت.

صدای یک باره ی دینگ موبایلم مرا از جای پراند و با هول و ولا چنگی روی داشبورد زدم. زودتر از انتظارم مهتاب پاسخ داده بود.دستش رو شده بود و این جواب سریع ش نشان می داد که کرک و پرش ریخته است.طبق خواسته ی خودم توضیح اضافه ای نداده بود و آدرس بیمارستان خصوصی ای را در تهران ارسال کرده بود.

بی اختیار صفحه ی موبایل را قفل کردم و نفس های خروشان محبوس در سینه م را با فوت بلندی رها کردم.اینکه در بیمارستان بود و حتی نمی دانستم چه بر سر شیوا یا بچه م آمده خوب نبود ولی حداقل زنده بودنش تا حدودی غلیان درونی ام را خنثی می کرد.

ماشین با سرعت زیادی از جای کنده شد.تا رسیدن به مقصد با احساسات نو رسته پدرانه ای که گوشه ی قلبم به تکاپو افتاده بود مدام زیر لب دعا می کردم که کوچولویم از حادثه جان سالم به در برد و زنده بماند..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۳۲۹

پریزاده ام

ماشین با سرعت زیادی از جای کنده شد.تا رسیدن به مقصد با احساسات نو رسته پدرانه ای که گوشه ی قلبم به تکاپو افتاده بود مدام زیر لب دعا می کردم که کوچولویم از حادثه جان سالم به در برد و زنده بماند.

مسیر یک ساعته تا بیمارستان را با سرعت جنون آوری نیم ساعته طی کردم و بدون هیچ وسواسی ماشین را بلا فاصله گوشه ای از خیابان پارک کردم و نفس زنان سمت بیمارستان دویدم.آن پایین هم کمی سوال پیچ شدم اما مهتاب تلفنی هماهنگ کرد و موفق شدم سمت بخش روانه شدم.

از آسانسور که بیرون زدم نگاهم را بین شماره های قاب نقره ای گرفته ی اتاق ها گرداندم و بالاخره قامت کشیده ی مهتاب از دور نمایان شد و توانستم اتاق شیوا را پیدا کنم.

مقابلش از حرکت ایستادم.قفسه ی سینه م به شدت بالا و

پایین می شد.مضطرب نگاهی به در بسته ی اتاق دوختم و ترسیده و خفه پرسیدم:

_خوبه ؟

چهره ش مات و مردد بود.نمی شد حس خاصی ازش گرفت.لبی کج کرد و ضعیف زمزمه کرد:

_چی بگم بد نیست.

قدمی سمتش برداشتم.گلویم بی علت می سوخت.در چند سانتی اش سری سمت صورتش خم کردم و با نفس های منقطعی پرسیدم:

_بد نیست دقیقا یعنی چی ؟ طوریش شده...

نفسم در حال بند آمدن بود،نمی توانستم به راحتی بقیه ی سوالاتم را بپرسم.مهتاب مشوش شانه ای بالا انداخت و نگاه دزدید:

_نمی دونم برو خودت ببین دیگه.تصادف سختی داشته تو که انتظار نداری سالم و قبراق ببنیش!کلیه ش آسیب دیده و خونریزی داره و از دنده هاش هم ضرب دیدگی

داره.بقیه ی تنشیم کوفته س.البته من هم هنوز چیز دقیقی نمی دونم قراره فردا صبح پزشک متخصص معاینه ش کنه.

سوزش گلویم آزار دهنده تر شد.برای لحظه ای به چیزی فکر نکردم و فقط خودم را سرزنش کردم،اشتباهات شیوا قابل بخشش نبود اما من اگر این چنین او را تنها و بی پناه رها نکرده بودم شاید الان مثل یک تکه گوشت له شده روی تخت نیفتاده بود .پلکی روی هم فشردم،دستگیره ی سرد و طلایی در را لمس کردم و قبل گشوده شدن مهتاب شانه م را لمس کرد و من مجبور شدم سرم را سمتش برگرداندم.آهسته و سازگار گفت:

_شرمنده پسرم.از دیشب که خبر رو شنیدم خودم رو به آب و آتیش زدم تا از بیمارستان ارومیه به تهران منتقلش کنم.امروز هم کلا درگیر انتقالش بودم نتونستم جواب درست و درمونی بهت بدم.خواستم اول خودم ببینم چی سرش اومده بعد تو رو در جریان بذارم.گرچه هنوز هم

جواب مشخصی نگرفتم.ترسیدم بیای اینجا سر و صدا کنی اوضاع بدتر می شه.

با آشوب بازدم عمیقم را رها کردم و وارد اتاق شدم.سرد و یخ کرده سمت تختش نزدیک شدم.باور نمی کردم درست سه ماهی می شد که زنم را ندیده بودم و کاملا از احوالش بی خبر بودم.لباس های یه دست صورتی کم رنگ مخصوص بیمارستان به تن داشت و شال سفیدی شل و ول روی سرش بود.چشم تنگ کردم،از این زوایه که ایستاده بودم چیز ویران کننده ای به چشم نمی خورد.جراتی گرفتم و درست بالای سرش ایستادم.نگاهم فراخ شد و موشکافانه به صورتش نگریستم و صدای آخ خفه اما کش دارم حتی خودم را نیز متعجب کرد.نیمه راست صورتش طوری نشده بود،اما نیمه دیگرش قسمت پیشانی و زیر چشم و حتی لب هایش کاملا زخم و زیلی و خون مرده و متورم شده بود.حالو احوالش ضعف را در تنم جا گذاشت.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۳۰

رنگش کاملا پریده بود و نسبت به چند ماه پیش کاملا لا غر و بی جان دارتر شده بود.تکانی به خود دادم و آهسته دست آزادش را لمس کردم.گونه ی سمت چپم نا محسوس نم گرفت.دست دیگرم را بالا آوردم و با گرفتن تک قطره ی اشکی که روی صورتم روانه شد هزاران بهت و ناباوری در قلبم رخنه کرد.این قطره اشک خود سر و خود جوش از کجا نشات می گرفت؛از عشق مرده ام به او،یا حس گناه و عذاب وجدان ؟

لب هایم تکان خورد و آهسته نجوا کردم:

_شیوا ؟

بی حرکت بود.لب خشک شده م را با زبان تر کردم و اینبار جان دارتر صدایش کردم :

_شیوا خوبی ؟

تکان مختصری به خودش داد و مژه های سیاه رنگش لرزیدند.

دستش را بیشتر فشردم:

_شیوا درد داری ؟

حالتش مشخص نبود.نمی دانستم خواب است یا بیدار.اما صدای ناله مانند و ضعیف ش از میان لب های باد کرده و زخمی اش به گوش می رسید.دقایقی کنارش ایستادم جز ناله های خفیف ش هیچ واکنشی نداشت.شالش را کنار زدم و دستم را با احتیاط لای موهایش فرو بردم.به نظر می رسید شکستگی ای در قسمت سرش نداشته باشد.

بعد از سرش اجزای دیگر بدنش را از نظر گذراندم، ظاهرا چیز خاصی به نمی رسید یا من متوجه نمی شدم.البته خونریزی کلیه و ضرب دیدگی استخوانش هم چیز کمی نبود و باید تا فردا صبح منتظر نظر پزشکش می ماندم.

پیشانی اش را قطرات ریز و درشت عرق پوشانده بود و صدای ناله های دردناکش قلبم را به درد می آورد.کاری از دستم بر نمی آمد دستش را نوازشگرانه بیشتر می فشردم بلکه آن دردهای ممتد و آزاردهنده را تاب بی آورد ولی انگار شدت و بعد دردش از مهر و همدردی من عمیق تر بود و آرام نمی گرفت.

آه غمگین کشیدم و نگاهم از چهره ش به سمت پایین تر روانه شد.درست روی شکمش.باورش سخت بود به قدری درگیر و نگران حال شیوا بودم که به کل بچه ام را از یاد برده بودم.قدم سستی سمت راست مایل شدم.با تردید دستم را بالا آوردم و از روی ملحفه،روی شکم ش

ثابت نگه داشتم.کمی برجستگی قابل تشخیص بود،لمس کردنش حس خوبی بود،یعنی زنده مانده بود و بلایی سرش نیامده بود ؟

به هر حال نمی شد با احساس توده ی متورم زیر دستم، امیدوار بود و چندان رویش حساب باز کرد. شاید هم اگر طوری ش شده بود عمل یا خارج کردنش را به روزهای بعدی موکول کرده بودند .باید از مهتاب درباره ی وضعیت بچه هم می پرسیدم.

هنوز در حال یکه بدو با خودم بودم که با ورود مهتاب در اتاق باز شد و به یکباره زمزمه کرد:

_آرمان باید بری دیر وقته پرستاره گیر داده.

مهتاب غافلگیرم کرد.دستم روی شکم شیوا خشک شد.نگاه مهتاب روی دستم ثابت ماند و با مشاهده ی نگاه غم زده و نگران من آهسته لب زد:

_هنوز نمرده،ولی دکتر می گفت جنین نبض خیلی

ضعیفی داره،فردا صبح می برن عکس و آزمایش،نظر قطعی شون رو می گن.

نگاه من هم روی دستم ثابت ماند.دلم لرزید؛درست بود که راضی به بیماری و زجر شیوا نبودم ولی دلم هم نمی خواست بچه ام را از دست بدهم.به سختی دل از بچه ام کندم و دستم از تن شیوا جدا شد.سمت مهتاب چرخیدم و دلواپس پرسیدم :

_چرا درد می کشه مسکن نزدند؟

مهتاب جلوتر آمد و دستمالی از کیفش بیرون کشید.عرق های پیشانی شیوا را با دقت پاک کرد و در حالی که همان نقطه را نوازش می کرد گفت :

_نه مسکن قوی نزدند.به خاطر درد استخوان و پهلوش نیاز به مرفین داشت،اما به خاطر وضعیتش فعلا تزریق نکردند.اگه یه در صد احتمال زنده بودن بچه باشه ممکنه بعدا براش مشکل ساز باشه.از عصر که بالای سرش اومدم یه ریز داره ناله می کنه و از حتی از زور درد، نتونسته چشم هاش رو باز کنه.

بغض نا خوانده ای گلویم را مثل سنگ سفتی به بازی گرفت.هر چه تلاش کردم رد بغض در امواج صدایم به جای ماند:

_می تونم امشب کنارش بمونم ؟

مهتاب بی اعتنا بی حس و حالم سرد و قاطع گفت :

_نه بعید می دونم بذارن،برو صبح می تونی برگردی ببینی چی سرشون اومده.نگران شیوا هم نباش،شیوا خیلی از شب ها تنها بوده و بهت احتیاج داشته اما تو نبودی، پس امشب هم می تونه از پس خودش بر بیاد.

طعنه های کم سابقه ی مهتاب چون نیشتری در قلبم فرو می رفت.چه راحت تمام کاسه کوزه ها را سر من می شکست.دلگیر سمت در رفتم و سرد و دستوری زمزمه کردم:

_باشه من می رم،ولی از وضعیتش من و بی خبر نذار.خواهشا اون موبایلت هم به موقع جواب بده.

نویسنده سعادتی خیس
پریزاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

دوستان با این قطعی و کند بودن نت به چه سختی پارت رو به شما می رسونیم ولی چند روزه نقد و نظرات کم شده و جاش فقط درخواست پارت هست.سر همین مسائل گروه نقد پاک شد.با این لطف و محبت شما واقعا جای امید نمی مونه.

#پارت_۳۳۱

مهتاب بی اعتنا بی حس و حالم سرد و قاطع گفت :

_نه بعید می دونم بذارن،برو صبح می تونی برگردی ببینی چی سرشون اومده.نگران شیوا هم نباش،شیوا خیلی

از شب ها تنها بوده و بهت احتیاج داشته اما تو نبودی، پس امشب هم می تونه از پس خودش بر بیاد.

طعنه های کم سابقه ی مهتاب چون نیشتری در قلبم فرو می رفت.چه راحت تمام کاسه کوزه ها را سر من می شکست.دلگیر سمت در رفتم و سرد و دستوری زمزمه کردم:

_باشه من می رم،ولی از وضعیتش من و بی خبر نذار.خواهشا اون موبایلت هم به موقع جواب بده.

****

صبح وقتی که می خواستم از خانه خارج شوم،پری هم اصرار کرد که همراه من بیاید،اما قبول نکردم و ازش خواستم که کنار مادرم بماند بلکه بویی از ماجرا نبرد.

ماشین را داخل پارکینگ مخصوص بیمارستان پارک کردم و بی حال و خواب آلود محوطه ی بزرگ حیاطِ بیمارستان را طی کردم.

با احساس سوزش پوست صورتم،عینکم را روی بینی ام بالاتر آوردم،آفتاب تندی که به سر و صورتم می تابید کسالتم را چند برابر می کرد.کل شب را از نگرانی و دلهره لحظه ای هم خوابم نبرده بود.یکی دو بار هم با مهتاب تماس گرفته بودم،آن گونه که تعریف می کرد شیوا تا دم دمای صبح درد کشیده بود و بعد طلوع خورشید توانسته بود کمی بخوابد.

در اتاق را گشودم،روی تخت خالی بود و خبری از مهتاب نبود.کنار تخت بی حرکت ایستادم، برای لحظه ای خون در رگ هایم منجمد شد،اما خیلی زود به خودم آمدم و در حالی که سعی می کردم فوران آشوب هایم را سرکوب کنم سمت ایستگاه پرستاری روانه شدم.

با اینکه اول صبح از خانه بیرون زده بودم ولی گویا باز هم دیر رسیده بودم.شیوا را برای عکس و آزمایش به طبقه ی پایین برده بودند،پرستار ازم خواست روی

صندلی فلزی مقابل اتاقش بنشینم و تا آمدنشان منتظر باشم.

لیوان کوچک پلاستیکی را از جایگاه گردش بیرون کشیدم و کمی سرش را از آبسردکن پر کردم.روی صندلی نشستم، عینک و سویچ ماشین را کنارم رها کردم و قلپی آب نوشیدم.

انتظار زیادم طولانی نشد و تقریبا یک ربع بعدش شیوا را مجددا به بخش بازگرداندند.به محض دیدنشان از دور سر پا ایستادم و مهتاب نزدیکم شد.با کج کردن گردنم سلام زیر لبی دادم و بی ثبات پرسیدم:

_طوری که نشده ؟

مهتاب حواسش به داخل اتاق بود که در حین جابجایی شیوا زیاد درد نکشد.سرش را سمتم برگرداند.نگاهی

دقیقی روی صورتم که بر اثر گرما کمی سرخ شده بود انداخت و اشاره ای به برگه ی درون دستش انداخت:

_نه چیزی نگفتن.می خواستم بگم بری داروهاش رو بگیری اما انگار تو هم تازه از راه رسیدی،تو بمون اینجا الان دکتر می آد نتیجه ی عکس و آزمایش رو بگه،من برم یه سر داروخانه ی پایین نسخه ش رو تهیه کنم.

سر برگه را سمت خودم کشیدم و گفتم:

_نه مشکلی نداره بدین برم،داروهاش رو بگیرم بیام.

مهتاب کاغذ را از دستم کشید،مرتب تا کرد و درون کیفش گذاشت:

_نیازی نیست.تو برو پیشش حالش خوب نیست،شاید تو رو ببینه بهتر شه.

سری به نشانه ی اطاعت جنباندم..

پریاده ام

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۳۲

نگاهم رفتنش را تماشا کرد.در انتهای سالن که تصویرش محو شد،آهسته دستگیره را به پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

تصور می کردم که باز هم خواب باشد اما بیدار بود و سر شانه هایش را به بالشت سفید بیمارستان تکیه داده بود.لبی تر کردم،مسلط جلو رفتم.مقابلش که ایستادم چشم های درشت و خوش حالتش را چرخاند و سریع نگاه به زیر کشید.کبودی زیر چشم هایش فروغ را از چهره ش

ربوده بود و دل را می آزرد.

دست سمتِ راستش به خاطر فرو رفتن شیشه خرده های اتوبوس پارگی مختصری داشت و بخیه خورده بود.از روی بانداژ آهسته دستش را لمس کردم و میان انگشت هایم ثابت نگه اش داشتم.

_خوبی ؟

زمزمه ی آهسته ام باعث شد سرش را بیشتر سمت گریبانش خم کند و موهای کوتاه جلوی سرش روی صورتش سایه بیاندازد.

دست مجروحش هنوز میان دست گرمم در حال نوازش شدن بود.شانه ش خفیف لرزید و پی بردم که بی صدا در حال تلاش برای مهار کردن اشک هایش می باشد.نگاهم از میان پنجره سوی آسمان آبی و بی ابر کشیده شد و آه بلندم سکوت اتاق را شکست.از این زاویه ی که بالا

سرش ایستاده بودم جمع شدن صورتش را دیدم،انگار شوری اشک هایش باعث سوزشش زخم های صورتش می شد.

شانه اش را با احتیاط سمت خود چرخاندم و سرش را به قفسه ی سینه ام چسباندم.چانه م را نرم و آهسته روی موهاش گذاشتم و در همان حالی که سرش را به آغوش کشیده بودم و تن شیوا به واسطه ی اشک و زاری اش می لرزید کنار گوشش زمزمه کردم :

_خوب می شی شیوا،خیلی زود.

دست آن‌ژیوکت دارش را زیر دلش گذاشت و نا واضح زمزمه های آغشته به اشک از دهانش خارج شد:

_اگه طوریش شه ؟ زبونم لال زنده نمونه..

بالاخره هق هق هایش صدا دار شد و ضعیف نالید:

_مهتاب می گفت زنده ام نمی ذاری.

قلبم تیر می کشید.پلک روی هم گذاشتم و در حالیکه سرش را بیشتر در آغوشش فرو می دادم،آهسته آهسته قسمت بالای کمرش را ماساژ دادم،آرام پچ پچ کردم:

_خوب می شه دووم می آره.اگه هم نموند..

لب زیرینم را محکم گاز گرفتم و بعد ثانیه ای مکث نجوا کردم:

_نگرانتم شیوا،می خوام زود روبه راه شی،طاقت درد و بیماری تو ندارم.

شیوا زمزمه هایی که می شنید را سخت هضم می کرد.صورت نم گرفته ش را به تی شرت آبی روشنم چسباند،دستش را به سختی بالا آورد،بازویم را سفت چسبید و اینبار آزادانه تر اشک هایش را رها کرد.

بی صدا ثابت نگه اش داشتم اجازه دادم کمی خود را خ الی کند.دستم را روی پهلویش نشاندم.دورانی چرخاندم و لب زدم:

_دکتر می گفت کلیه ات خونریزی داره،درد داری؟

به سختی نفسی گرفت و صدایش از میان آغوشم خفه به گوش رسید:

_نمی دونم.همه ی وجودم درد می کنه.اما نمی دونم منشا ش دقیقا از کجاست.درد رو تاب می آرم تا هر کجا که باشه به جون می خرمش..

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۳۳۲

پریزاده ام

سرش را ذره ای عقب کشید،لب هایش لرزید:

_به شرطی که پسرم ترکم نکنه.

ناخودآگاه لبخند محوی صورتم را فرا گرفت.پس بچه از راه نرسیده مان پسر بود.حس شیرین اما عجیب در وجودم ته نشین شد،چقدر کلمه ی "پسرم"برای غریب و ناشناخته بود.برای لحظاتی چنان ذوق نهفته ای به جانم دوید که یادم رفت که جانش در خطر می باشد و چندان به ماندنش نباید امیدوار باشم.چهره ی گرفته ام از هم باز شد و سرم را سمت صورتش مایل کردم:

_جنسیت ش مشخص شده ؟

شیوا هم به اقتباس از لبخندم، برای لحظه ای غم و غصه هایش را از یاد برد و لب های زخمی اش را به زور کش داد.تبسم ضعیفی زد و گفت:

_آره دو هفته س فهمیدم که نی نی پسره.

نگاهش به پایین کشیده شد و خیره به شکمش مغموم و شرم زده گفت:

_قبل رفتنم مدام آرزو می کردم که یه پسری درست شبیه باباش نصیبم بشه که وقتی رفتم اون ور زیاد دلتنگت نشم.

مات شدم.بیماری و ضعف بلایی سرش آورده بود که این چنین بی سابقه احساساتش را بدون هیچ کم و کاستی بیرون می ریخت.

سرم را بیشتر نزدیک صورتش خم کردم و آهسته و ملا یم زخم عمیق روی لب هایش را به گرمی بوسیدم.شیوا جا خورد و لرزی از تنش گذشت.در همان حالی که صورتم به صورتش چسبیده بود زمزمه کردم:

_نه می خوام به گذشته فکر کنم و نه تو رو گناهکار بدونم.حتی بی گناهتم نمی دونم.این کلاف به حدی در هم پیچ خورده که با تکون دادن و بالا و پایین کردنش بیشتر در هم تنیده می شه.فعلا به چیزی فکر نمی کنم اما خودم

را شماتت می کنم،اگه من اون صفت بد رو به بچه ای که قرار بود به زندگی مون پا بذاره نمی چسبوندم و تو انگیزه ی رفتن نمی گرفتی،شاید الان اوضاع هر سه تامون تا این حد برزخی نبود.

جمله ام که به اتمام رسید.نفس غم زده م را رها کردم و شیوا را از خود جدا نمودم.

بالشت پشتش را روی تخت مرتب کردم و گفتم:

_یکم دراز بکش،زیاد نشستی برات خوب نیست.

زیر کتف هایش را گرفتم و کمک کردم دراز بکشد.کمی آخ و ناله کرد و بعد آرام گرفتنش پرسیدم:

_چیزی لازم نداری ؟

شرمی در صورتش نشست و آهسته گفت:

_چرا خیلی گرسنه مه،چند روزی که یه وعده غذا نخوردم.اون عوضی ها تمام اون چند روز رو به ما

گشنگی دادن و اگه اون خوراکی ها مختصر همراهمون نبود هیچ کدوم جون سالم به در نمی بردیم.

فکم منقبض شد و خشک گفتم:

_باشه الان می رم بگم صبحونه ت رو بی آرن.

در اتاق را گشودم و در حال بیرون رفتن با پزشکی سینه به سینه شدم. از رفتن صرف نظر کردم و داخل اتاق بازگشتم.

پزشک همراه پرستاری جوان شیوا را مختصر معاینه کرد و تند تند مواردی را یادداشت کرد.سپس نتیجه ی عکس و آزمایشش را متفکر ورق زد و پرسید:

_شما همسرش هستین ؟

جلوتر قدم برداشتم و گفتم :

_بله طوری شده ؟

لبی بالا کشید و خونسرد گفت:

_فعلا وضعیتش ثابته.البته خونریزی کلیه ش تا یه حدی بند اومده و همین هم باعث امیدواریه.

لبخند بی جانی زدم و هیجان زده پرسیدم:

_پس مشکلی تهدیدش نمی کنه آقای دکتر ؟

دکتر میانسال برگه های درون دستش را به پرستار کنار دستش داد و گفت:

_باید یکی دو روزی تحت نظر باشه.

قبل از اینکه سوال بعدی را بپرسم،شیوا پیش دستی کردو آهسته و بی حال پرسید:

_بچه ام چی ؟ حالش خوبه؟

دکتر سمتش چرخید:

_اتفاقا نیم ساعت پیش با دکترت در مورد نتیجه ی سونوگرافی صحبت می کردم،به خاطر تنش ها و ضربه هایی که خورده فعلا وضعیت جالبی نداره و ضعیف شده

،اما اگه بتونی دردهایی که می کشی رو بدون مسکن دووم بیاری و بعد مرخص شدنت یه چند وقتی استراحت مطلق داشته باشی،شاید امیدی به موندنش باشه.

از حرکاتش مشخص بود که عجله دارد،این را گفت و منتظر سوال بعدی نماند و سمت در گام برداشت.

جلوی در نگه اش داشتم و پرسیدم:

_کی مرخص می شه ؟

_یکی دو روزی مهمان ما هستند.

موی کم پشت و جوی گندمی اش را خاراند و پچ پچ کنان گفت:

_راستی لحظه ای همراه من بیاین بیرون.

نگاه اجمالی سمت شیوا انداختم.با نگرانی به من و دکتر خیره شده بود.خودم را در مقابلش نباختم و محکم و مسلط

از اتاق بیرون رفتم.

بیرون اتاق اما جلد مستحکمم خیلی زود فرو ریخت وتمام نگرانی هایم را بیرون ریختم .با تشویش پرسیدم:

_طوری شده ؟

دکتر شانه ام را لمس کرد و گفت:

_همسر تون افسردگی شدید و ریشه دار داره.تا وضعیت روحی یش از اینی که هست وخیم تر نشده برای درمانش اقدامی کنید.حتی با این شرایطی که داره من ادامه ی بارداری رو توصیه نمی کنم مگر اینکه بتونین کاری براش انجام بدین.

جمله ش را به اتمام رساند و من درمانده و مایوس دوباره به اتاق بازگشتم.مرا که دید نیم خیز شد و با ظن پرسید:

_چی گفت بچه ام طوریش شده مگه نه ؟

بی حواس سرم را بالا انداختم:

نویسنده سمانه خسین آوای خیس

_نه نگران نباش.فقط اون بیرون می گفت که بیشتر مراقبت باشیم.

نویسنده: شبنم سعادتی

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۳۳

یکی دو روز بعدش هم، شیوا هم چنان در بخش بستری بود مهتاب مثل شب اول،اجازه نداد که شب را کنار شیوا بمانم و به همان ملاقات های ساعتی میان روز بسنده کردم.وضعیت ش نسبت به روز اول کمی بهبود پیدا کرده بود اما هنوز جای کوفتگی ها و زخم هایش آزارش می داد و با هر تکان کوچکی تا بناگوش سرخ می شد و آخش

به هوا می رفت.

سختی هایی که آن چند روز در بین آن باند خلاف کار کشیده بود و تداعی تلخ خاطراتش باعث شده بود گوشه گیری و افسردگی اش تشدید شود، به خصوص زمانی که من کنارش بودم سر شرم یا هر چیز دیگری کم حرف تر می شد و جز در موارد ضروری یکی دو کلامی بیشتر از دهانش خارج نمی شد.وضعیت بچه هم پیشرفتی نکرده بود و پزشک زنان هر بار همان حرف های روز اول را تحویل مان می داد.

امروز قبل از ظهر قرار بود دکتر معاینه ی کلی کند و اگر مشکل چشم گیری نداشته باشد ترخیص ش کند.بعد رفتن پزشک طبقه ی پایین رفتم و هزینه ی بیمارستان را پرداخت کردم.

در اتاق را گشودم شیوا روی تخت نشسته بود و مهتاب در حال درآوردن لباس های فرم بیمارستانش بود.

از درون کیسه ای لباس هایی که همراه خود آورده بود را بیرون کشید و کمک کرد شیوا به تن کند.

جلوتر رفتم،کبودی صورت شیوا از حالت سرخی و خون مردگی خارج شده بود و ترکیبی دلخراشی از رنگ های سبز و آبی بر جای گذاشته بود.لب هایش محکم به هم فشرده شد و لایه ای نازکی از اشک جلوی چشمش را گرفت.لباس پوشاندن مهتاب موجب شده بود باز هم دردهای تنش بیداد کند.دلم می خواست مهتاب را کنار می زدم و خودم لباس های شیوا را به تنش می کردم،هر چه که بود یقین داشتم من بهتر از او حال درد دارش را درک می کردم و ملایمت بیشتری به خرج می دادم،اما سر جایم ثابت ماندم و خودداری کردم.

مهتاب بعد بلایی که سر شیوا آمده بود به نوعی مرا گناه کار می دانست و نشست برخاستش رنگی از کدورت و سنگینی به خود گرفته بود،در کارش دخالت نمی کردم

برای هر دو بهتر بود.

مهتاب شال را روی سر شیوا مرتب کرد و آهسته بوسه ای روی زخم پیشانی اش نشاند.محبت مادرانه ش به قل قل افتاد و زمزمه کرد:

_بریم عزیزم پدرت هم منتظرته این چند روز به خاطر کسالتش نتونسته به دیدنت بیاد،می دونی چقدر جات تو خونه خالی بود.وقتی که تو نیستی انگار تو اون خونه زندگی اسید مرگ پاشیدن.

مثل اینکه سکوت من بیشتر به او اجازه ی پیشروی می داد.موهای جلوی سرم را به عقب راندم و گفتم:

_شرمنده مهتاب خانم،شیوا با شما نمی آد.بر می گرده خونه ی خودش،خونه شوهرش.

پریاده ام

مهتاب دست از کلنجار رفتن با شال شیوا برداشت و تمام رخ سمتم چرخید:

_کدوم خونه ؟

کمی درنگ کردم و سعی کردم خودم را نبازم:

_خونه ی قبلی مون رو تحویل صاحب خونه دادم،الان خونه ی مادرم زندگی می کنیم.نگران نباشید پیش خانواده م نمی مونه،یه بخشی از پول رهن خونه مونده بازم میشه یه آپارتمان معمولی تر رهن کرد.

مهتاب به عادت شیک بودنش،تبسم جمع و جوری زد و گفت:

_منظور من خونه فیزیکی نبود.می خوام بدونم دقیقا کدوم خونه ی شوهر ؟ همونی که برای خواستگاریش با هزار سرخ و سفید شدن اومدی و وقتی فهمیدی شیوا هم دختریه تو هم سطح و تراز خودت، دست رد به سینه ش زدی ؟!

یا نه همون خونه شوهری که با فاش شدن هویتش که

فرصت درک و مدارا بهش ندادی و مثل یه تفاله ی بی ارزش پرتش کردی بیرون ؟!

شیوا چند ماهی می شد که کنارت نبود و دقیقا خود تو خواسته بودی از زندگیت بره بیرون،بره و پشت سرش رو نگاه نکنه ! این چند وقته هم،هم شوهر داشت و هم شوهرش خونه داشت و هم مسئولیتی در قبلش ! تو حتی یه سر به زنت نزدی و از مرده زنده ش با خبر نشدی، حتی نیومدی ببینی بچه ات رو با سختی هایی دوران بارداری چه جوری تا اینجا یه تنه تو وجودش نگه داشته ؟

اگه الانم سر بچه یهو مهربون شدی و رنگ عوض کردی باید بگم که سخت در اشتباهی،زیاد روش حساب باز نکن،دیدی که دکتر چی گفت یه جنین ضعیفه،ممکن هر آن طوریش بشه،بعدش دوباره حال و حوصله ندارم، دست از پا درازتر شیوا رو آلاخون بالاخون کنی و برگردنی همون جایی که بوده.

پریزاده ام

قدمی جلوتر رفتم و دستم را روی میله ی تخت بند کردم.کمی سمت مهتاب خم شدم و با درونی جوشان اما ظاهری خونسرد گفتم:

_آره من شوهرش بودم، بی مسئولیت هم بودم و خیلی چیز های دیگه؛ قبول دارم و کتمان نمی کنم.شما هم علی رغم اینکه دخترتون رو به پنهون کاری تشویق کردین بازم خوبین حرفی ندارم،فقط این و می پرسم شما که ادعای مسئولیت پذیری و همه چیز دانی می کنی تصور کن شیوا یا بچه ام رو فقط سه ماهی دست تون امانت دادم ،تهش چی شد ؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۳۳۴

پریزاده ام

نوک کفشم را آهسته به زمین کوبیدم .منظورم نشان دادن اتاق بیمارستان بود:

_یه نگاهی به اطرافت بنداز،تهش همین جا بود ! یه دختر افسرده و مجروح با یه بچه ضعیف و مچاله شده گوشه بیمارستان.من بی گناه نبودم ولی شما هم چندان از پس وظیفه تون رو سفید بیرون نیومدین،پس بدون هیچ بحث اضافه و حرمت شکنی،شیوا پیش خودم برگرده بهتره !

مهتاب عقب تر رفت و دست هایش روی سینه قفل کرد:

_شیوا حکم دختره من رو داره.نمی خوام وادارش کنم کاری که دلش رضا نداره رو انجام بده.اجازه بدین خودش تصمیم بگیره کجا بر می گرده.

متفکر نگاهی روی صورت شیوا انداختم.کل کل من و مهتاب مضطرب ش کرده بود و مدام گوشه ی لبش را به

دندان می گرفت.

قدم نرمی سمتش برداشتم.دستی پشت کمر شیوا نهادم و خطاب به مهتاب گفتم:

_می دونم جای مادرش بودی و همه ی زحمات شیوا روی دوشت بوده،از این بابت قدر دانت هستم ولی این زندگی شخصی من و شیواس،برای ادامه ش فقط خودمون دو نفر می تونیم تصمیم بگیریم،جسارتا چند لحظه ای ما رو تنها بذارین،روی حرف تون حرف نمی زنم،هر تصمیمی که شیوا بگیره همون عملی می شه.

تای ابرویش را معنادار بالا داد و قد راست کرده سمت در رفت.لحظه ی آخر سر بالا نگاهم کرد و گفت:

_امیدوارم که راضی کردن شیوا از در تهدید و زورگویی نباشه.

پوزخندی خفیفی زدم.حقیقتا مهتاب درباره ی من چه

فکری می کرد ؟ نرمش من آن ها را دچار سوتفاهم کرده بود که واقعا بی گناهند و این من بودم که این بین با بی رحمی شیوا را از خانه و زندگی ام پس زده بودم.

صدای آهسته ی کوبیده شدن در که آمد کمرش را رها کردم و مقابلش ایستادم.دو طرف گونه هایش را با احتیاط به دست گرفتم و خیره در چشم های بی حالش پرسیدم:

_شنیدی که مهتاب چی گفت.نمی خواهی پیش من برگردی ؟

لب هایش را با استرس جمع شد.صورتش را بالاتر آوردم.

_به من نگاه کن شیوا .

چشم چرخاند و به صورتم خیره شد :

_تو هم شنیدی که دکتر چی گفت،ممکنه بچه زنده نمونه.بعدش چی می شه ؟ دوباره روز از نو روزی از نو ؟

ناباور و جا خورده چشم هایم گشاد شد.دست هایم از گونه های شیوا افتاد و شانه هایم را بالا کشیدم:

_چی می گی شیوا ؟ نکنه تو هم خزعبلات مهتاب رو باور کردی ؟ واقعا فکر می کنی که من به خاطر اون بچه می خوام که کنارم بمونی ؟

با آشفتگی سرش را تکان داد،مستاصل قطرات اشکش روی گونه سر خورد و گفت:

_نمی دونم آرمان.به همه بدبینم،دیگه خوب و بد رو تشخیص نمی دم.اگه حرف مهتاب راست باشه نیازی نیست که این چهار ماه باقی مونده از بارداریم رو، من و تحمل کنی و تو هم همراه من این سختی ها رو به جون بخری.من دیگه سرم به سنگ خورده،از عالم و آدم بریدم.مطمئن باش در صورت زنده بودن بچه وقتی دنیا اومد با خبرت می کنم.

لب خیسش را فشرد:

_حتی اون موقع باز،تنها بچه رو بخواهی حاضرم بهت بدم.من که همه ی کسایی که دوست داشتم رو از دست دادم اینم روش.حداقل باز تو برای این بچه سرپرست مطمئن تری هستی تا من !

عصبی پلکی فشردم:

_دری وری نگو شیوا.اگه من به امید اون بچه می خواستم برگردی که به قول مهتاب چندان هم امیدی به موندنش نیست.پنج شش ساله که من از همه ی اشتباهات و خطاهات چشم پوشی کردم مگه تو این چند سال هم پای یه بچه وسط بود ؟!

نگاهی به ساعت مچی ام کردم.چیزی تا ظهر نمانده بود.شیوا هنوزم نگاه شک دار و مرددش رویم قفل بود، دستم را سمتش دراز کردم و مقابلش نگه داشتم :

_دیر شد شیوا سیر ظهره.اگه از ته دل دوست داری پیش من برگردی بسم الله ؟!

کمی درنگ کرد.هنوز در نی نی چشم هایش یاس و بی اعتمادی موج می زد.آهسته دست سردش را بالا آورد و شل و بی جان روی دستم گذاشت.نگاهش هم چنان تر بود.آب دهانش را قورت داد و محزون نجوا کرد:

_یعنی باور کنم که به خاطر خودم می خوای برگردم ؟ هویت اصلی من و حرف های تو،ادعای درست نبودن عقدمون،پس اینا چی میشه آرمان ؟

هر چقدر که او شل دستم را گرفته من دستش را میان انگشت هایم سفت فشردم و لب زدم:

_نبش قبر نکن شیوا.دوست داری خودت همراه اون کوچولو کنارم بمونی یا نه ؟

مات ماند و چشم های خیسش درخشید.سرش را روی کتفم گذاشت و نجوا کرد:

_می دونی که از خدامه،مثل یه رویا می مونه برام .

بازویش را کوتاه نوازش کردم. از روی کشوی کنار تختش ساک کوچکش را برداشتم.جفت بازوهایش را گرفتم و کمک کردم از تخت پایین بیاید.بازوهایش را رها نکردم و قدم زنان سمت در اتاق،نجوا کردم:

_پس بریم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

#پارت_۳۳۵

دست راست شیوا را گرفتم و دست دیگرم را با احتیاط پشت کمرش گذاشتم.صندلی ماشین را کمی عقب تر

خواباندم و کمک کردم روی صندلی بنشیند.

گرمای سرکش هوای امروز قصد کوتاه آمدن نداشت و حتی نسبت به دو ساعت پیش چندین برابر سوزاننده تر شده بود.هوا ماشین خفه بود،کولر ماشین را با درجه ی خیلی پایینی روشن کردم و از حیاط بیمارستان خارج شدیم.

کمی از مسیر را طی کرده بودیم که بالاخره شیوا تکانی خوردو از لاکش بیرون آمد، نجوای آهسته ش را به سختی تشخیص دادم:

_ماشین کی و قرض گرفتی ؟

نگاهم از روبرو نگرفتم و لبم به خنده انحنا یافت:

_ماشین خودمونه !

شیوا کمی گردنش را سمتم مایل کرد و متعجب پرسید:

_ماشین خریدی ؟

دنده اتومبیل را عقب کشیدم:

_آره با پول رهن خونه مابقیش هم باید ماه به ماه از حقوقم کنار بذارم.البته اینم بگم برای رهن دوباره آپارتمان پول کمتری برامون مونده،باید یه خونه جمع و جور و نقلی تر دست و پا کنیم،تو که مشکلی نداری ؟

نگاهش سرد و بی حس بود.شانه ای بالا انداخت و "نه" بی جانی از میان لب هایش بیرون پرید.تبسمی زدم و دوباره گفتم:

_اونم تو محله ی مادرم،دکترش گفته تنهایی اوضاع مادرم رو بدتر می کنه،پریماه هم تا ابد کنارمون نمی مونه،باید آپارتمانی نزدیک خونه ی مادریم رهن کنم بلکه بتونم تند تند بهش سر بزنم،گر چه با این پولی که برامون باقی مونده بالاتر از اون محله هم خونه گیرمون نمی آمد.

پریزاده ام

شیوا با دردی که در تنش پیچید نق کوتاهی زد و خودش را روی صندلی بالا کشید.تکیه ش را از پشتی صندلی گرفت و دست روی پهلویش گذاشت،کم حوصله نالید:

_انقدر تعبیر و توجیه نکن آرمان.چرا فکر می کنی من هنوز همون دختر کله شق و پر کینه ی هفت هشت ماه پیشم که قصد داشت با تنگنا و تحت فشار گذاشتنت،تو رو تحقیر کنه ؟

نگاهش را با شرم پایین کشید:

_از اولشم با این محله های وسط شهر مشکلی نداشتم، دیگه هر کی ندونه تو که می دونی من خودم به کجا تعلق داشتم.اون موقع ها نمی دونم چی تو سرم می گذشت،ولی اینو خوب می دونم که عقلم پاک زایل شده بود !

ناخواسته خندیدم،دستم را روی سرشانه ش گذاشتم و به خود نزدیکش کردم:

_یعنی الان عاقل شدی دیگه ؟!

شیوا اخم کوچکی کرد و از زیر چشم کوتاه نگاهم کرد، هنوز هم یخش آب نشده و خجالت می کشید مستقیم در صورتم زل بزند.

به محض رسیدن به خانه، پریماه به استقبال مان آمد و از ته دل شیوا را به آغوش کشید.طرف دیگر بازوی شیوا را گرفت و هر دو کمک کردیم روی مبل بنشیند.

پری هم کنارش جاگیر شد وصورتش را آهسته بوسید،از دیدن زخم و کبودی های صورتش علی رغم تلاشش اشک به چشم هایش دوید.لبش را فشرد و خودش را گناهکار دانست:

_الهی بمیرم شیوا جون،کاش زبونم لال می شد و اون روز حرفی نمی زدم..

شیوا به شدت معذب بود و حضور پریماه باعث شده بود بیشتر خجل شود و راحت نباشد.چهره ش را با ناراحتی

جمع کرد و معترضانه زمزمه کرد:

_پری خواهش می کنم ..

پریماه با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و من به قصد عوض کردن آن فضای حزن انگیز گفتم:

_نگران نباش پریماه،دکترش گفته خیلی زود حالش خوب می شه و جای زخم های صورتش موندگار نیست.

پریماه با همان نگاه تر شده ش لبخند عریضی زد و دست بانداژ شده ی شیوا را کوتاه لمس کرد :

_حتما خوب می شه.مخصوصا با سوپ های معجونی پریماه خانم،یادت باشه شیوا من واسه کسی از این کارا نمی کنم فقط چون خاطرت برام عزیز بود برات سوپ بار گذاشتم تا بدونی همه ی خواهر شوهرها هم بد نیستن.

لپ پری را کشیدم و با خنده گفتم:

_پاشو خواهر شوهر خانم الان سوپت ته می گیره بی آبرو می شیم.

پریماه بیشتر در مبل فرو رفت و گفت :

_چی می گی آرمان سوپ که ته نمی گیره نکنه می خوای منو پی نخود سیاه بفرستی.کور خوندی،من که از جام جم نمی خورم تازه باید بهم شیرینی بدین،نا سلامتی دارم عمه می شم.

کتفش را از بالای سرش فشردم و گفتم:

_همچین ذوق کردن هم نداره، فحش خورت بالا می ره.

پریماه با همان صورت نمکینش چشم غره ای رفت و تشر زنان گفت:

_بیخود می کنن.

بعدش مجددا سمت شیوا چرخید و نگاه براقی روی

شکمش انداخت:

_خیلی بدجنسی شیوا،چرا سری پیش نگفتی که یه خبراییه ؟

لبخند شیوا مات شد و کپ کرد.من هم ابرویی به هم نزدیک کردم و مشکوک پرسیدم:

_مگه شما دو نفر تو این مدت هم دیگر رو دیده بودین ؟

لب شیوا تکان خورد و قبل از اینکه چیزی بگوید،پریماه سریع گفت:

_راستش آره.من به دیدنش رفتم.ولی به تو چیزی نگفتم.

این را گفت و برخاست:

_من برم یه سر به آشپزخونه بزنم.

#پریزاده_ام

نویسنده: سیمین پریزاده

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۳۶

بعد رفتنش جای خالی اش را تصاحب کردم و کنار شیوا روی مبل نشستم.دستی سویش دراز کردم،روسری اش را از روی سرش جدا کردم و بند مانتویش را از هم گشودم،شیوا کمی خم شد و توانستم مانتویش را از تنش بیرون بکشم.

مسیر نگاهش کمتر سمت من می چرخید. نگاه سنگینش روی اسباب خانه قفل شده بود،همان هایی از خانه ی مشترک مان آورده بودیم و جای وسیله های قدیمی مادرم جایگزین کرده بودیم.حتی همین مبلی که رویش نشسته بودیم.

موهای قهوه ای روشنش بر اثر اصطکاک روسری کمی به هم ریخته بود.دستی روی موهایش کشیدم و درحال نوازش زمزمه کردم:

_همه چی رو تموم شده می دونستم،سر همین اون وسیله ها رو جا به جا کردم.اما دوباره همه رو از نو می خریم قول می دم.

بالاخره شیوا چرخید و به چشم هایم زل زد،کمی جسارت به خود بخشید و نامطمئن پشت دستم را لمس کرد.نگاه گیرایش مهربان بود،نگاه بی ریا و صادقی که برایم تازگی داشت:

_باور کن برام مهم نیست آرمان،فقط قول بده که مثل سری پیش وجودت رو از من نگیری،دیگه هیچی ازت نمی خوام.

غمی در خانه ی چشم هایش پرسه زد، به پایین خیره شد

و دست سردش روی دستم کمی لرزید:

_ زندگی من مثل یه حفره ی عمیق و تو خالی می مونه که هیچ چیزی نمی تونه پرش کنه.همه ی گرمی و معنای زندگی من تویی آرمان..

لب های کوچک و خوش حالتش جمع شد:

_اما وقتی نیستی..

دستش را بالاتر آوردم.جایی نزدیک لب هایم.آهسته اما صمیمی بوسیدم و کنار گونه ام نگه داشتم:

_هستم شیوا دیگه دلواپس نباش.از دفتر وام می گیرم دوست ندارم خونه ی جدیدمون بدون اسباب باشه.

از کنارش برخاستم و گفتم:

_کمی دراز بکش دوباره پهلوت درد می گیره.

سرکی به آشپزخانه زدم،پریماه بالا سر قابلمه ایستاده بود و در حال اضافه کردن جعفری ها به سوپ بود.تکیه م را

به کابینت فلزی و رنگ و رو رفته ی کنار اجاق گاز زدم و گفتم:

_دمت گرم پری.نمی دونی چه استرسی داشتم وقتی رسیدیم مامان خونه نباشه.فقط شیوا رو تو اون حال و روز می دید هیچ جوره نمی شد جلوی درشت بار کردن هاش رو گرفت.

پریماه شعله ی زیر قابلمه را کمتر کرد و خندید:

_آره نمی دونی با چه مصیبتی فرستادمش خونه ی خاله.منم باید برم دیگه یواش یواش یه ربع دیگه آژانس می آد دنبالم.

چشم ریز کردم:

_تو دیگه کجا کنار خاله بهش خوش می گذره،نیازی نیست همراهش باشی.

ریز خندید و گفت:

_به قصد همراهی مامان نمی رم.می رم ببینم نخود سیاه رو با این گرونی و تورم کجا می تونم ارزون گیر بیارم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_این حرف ها چیه پریماه،ما که تازه عروس و دوماد نیستیم که خودت رو آلاخون والاخون کنی.

پریماه ادویه های روی کابینت را سر جای شان بازگرداند و با شیطنت گفت:

_سه ماه جدایی چیز کمی نیست.به هر حال دلتنگی و این حرف ها شاید موجب شه یادتون بره که هشت ماه از ازدواج تون گذشته.

نیشگون ریزی از بازویش گرفتم و کوتاه خندیدم:

_خیلی پررو شدی جدیدا خبر داشتی ؟ نکنه کمال هم نشین در تو اثر کرده ؟

لبخندش بلافاصله جای خود را به اخم ظریفی داد و کنجکاو پرسید:

نویسنده سمیه سعیدی
پریزاده ام

_کدوم هم نشین ؟

بی مقدمه گفتم:

_مهرداد خان !

چهره ش فراخ شد و جوری که انگار اولین بار است این اسم را می شنود متحیر پرسید:

_مهرداد ؟

محیط آشپزخانه گرم بود.عرق صورتم را گرفتم و عادی گفتم:

_آره باهام صحبت کرده،می گفت بعد عقد قصد جدایی ندارین !

پریماه روی اول جمله م گیر کرد و ما بقی اش را گوشش نمی شنید:

_مگه مهرداد برگشته ؟

مطمئن پاسخ دادم :

_آره دو سه روزی می شه.قبل پیدا شدن شیوا .

سرخ شدن صورتش و جا خوردنش مشهود بود.لب هایش خفیف لرزید و زمزمه کرد:

_پس چرا از برگشتش چیزی به من نگفته،حتی موبایلش هم روشن نکرده،صبح تا شب دل نگرون چشمم به صفحه ی گوشی خشک شده.

پر مهر نگاهش کردم :

_در مورد تصمیم تون جدیدا با من صحبت نکرده،بر می گرده به تماس تلفنی یکی دو هفته پیش.دیروز پریروز که دیدمش چیزی درباره ی تو نگفت.حالا انقدر زود به هم نریز.تازه از راه رسیده بذار یه نفسی تازه کنه،حتما سراغت می آد.والا مهرداد هم دیگه اون آدم قدیم نیست، جدیدا یه گیر و گرفتاری های داره که وقت سر خاروندن هم نداره.

ملاقه ی فلزی درون دستش را داخل سینک رها کرد و با همان حال گرفته ش آهسته لب زد:

_می رم آماده شیم دیر شده،یه ربع دیگه زیر سوپ رو خاموش کن.تا از دهان هم نیفتاده برای شیوا یکم بکش ببر بخوره.

جلوی در سد راهش شدم و گفتم :

_پریماه بی شوخی نیازی به رفتنت نیست بمون پیش ما.

صورتش کدر شده بود،بی حواس آه غمگینی کشید و گفت:

_نه خودمم می خوام برم،خونه ی مامان زود خسته م می کنه برم یه هوایی عوض کنم.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتے

نظرات درباره ی رمان♥ :

shablantern@

#پارت_۳۳۷

نویسنده: سپیده سعادتی

بشقابی سوپ پر کردم و همراه محتویات دیگر سینی سمت پذیرایی روانه شدم.شیوا به محض رویت من،مثل کسی که مهمانی برود و معذب باشد دستش را روی دسته ی مبل بند کرد، به سختی برخاست و صاف سر جایش نشست.

سینی غذا را روی مبل بین خودم و او گذاشتم و لب زدم:

_طعمش خوبه،اما هنوز داغه بذار بمونه یکم خنک شه.

کوتاه و اجمالی نگاهی به سوپ انداخت و انگشتش را به بازی گرفت،حس می کردم زیاد راحت نیست.

_طوری شده ؟

چشم هایش حرف داشت.معذب لب جنباند:

_آرمان..

خیره به چشم هایی کشیده و ساده ای که بدون آن بزک دوزک های سنگین،معصومیت و جذابیت چند برابری داشتند،سر خم کردم:

_چیزی شده ؟

ابروهایش با ناراحتی به هم نزدیک کرد:

_کاش منو می بردی خونه ی مهتاب حداقل امروز رو.

کمی جا خوردم،یعنی من به اجبار وبر خلاف میل درونی اش او را همراه خود آورده بودم:

_چرا، اینجا راحت نیستی ؟

تدافعی سر تکان داد:

_نه آرمان این طور نیست،فقط..

جان به سرم کرد،بالاخره جمله ش را به اتمام رساند:

_می خوام برم حموم،حس سنگینی دارم هیچی بهم نمی

چسبه نه خواب و نه غذا !

متعجب خندیدم و چشم دور خانه چرخاندم:

_خب ؟ خونه ی ما هم حموم داره.

شیوا بند تاپش را روی سر شانه مرتب کرد و خجول گفت:

_می دونم داره،اما با این بانداژ و سرگیجه تنهایی نمی تونم حموم کنم،می خواستم مهتاب کمکم کنه.

درمانده لبی بالا کشیدم،دستش را کشیدم و گفتم:

_خب پاشو بریم حموم تو اتاق منه،خودم کمکت می کنم.

با کشیدن دستش سمت خود،مقاومتی کرد و با کمرویی زمزمه کرد:

_نه، اصلا ول کن بمونه یه وقت دیگه.

لپ هایم را پر باد کردم و نزدیکش نشستم:

پریزاده ام

_شیوا همش سه ماه کنار هم نبودیم،من هنوزم شوهرتم. تو هم که دختر خجالتی ای نبودی،کمی با من راحت تر باش.درخواست کمک برای حموم رفتن فکر نمی کنم بی حیایی یا غیر متعارف باشه.پاشو بریم !

شیوا هیچ نگفت و لاجرم مطیعانه پشت سرم راه افتاد.شیر دوش حمام را باز کردم و در فاصله ای که سردی گرمی آب تنظیم می شد،باند دست شیوا را به آهستگی باز کردم.

کار شست و شو و آب کشی سر هم نیم ساعتی طول نکشید،ولی در همین نیم ساعت هم شیوا جانش به لبش رسید،اصابت قطره های تند آب زخم های تنش را می سوزاند و دردش را تازه می کرد.از طرفی سه ماه دوری و بی خبری از هم باعث شده بود کمی انفعال و حجب بین مان حکم فرما شود و حالا بعد چند وقت درست در این موقعیت قرار گرفته بودیم؛شیوا گونه هایش گل انداخته بود، تمام وقت سرش پایین بود و تا جای ممکن با من

چشم تو چشم نمی شد.

دلم راضی نشده بود لباس هایی که در آن خانه جا گذاشته بود را در جریان اسباب کشی رد کنم و دور بیاندازم، همه را درون چمدان بزرگی جمع کرده بودم و گوشه ای از کمد دیواری جا داده بودم.

در کمد را گشودم و چمدان را بیرون کشیدم.تاپ آستین حلقه ای و نخی کرم رنگ و شلوار راحتی از میان تای لباس هایش جدا کردم و مرتب روی تخت گذاشتم.شیوا با دیدن چمدانی که از خانه ی مشترک مان همراه خود آورده بودم نگاهش درخشید و لب هایش با حس گرما بخشی کوتاه کش آمد.

لباس هایش را با احتیاط جوری که دردهای تنش اذیت نشوند به تنش کشیدم و برس مو را از مقابل آیینه برداشتم.

پریزاده ام

شیوا را روی تخت آهسته به سمت مخالف چرخاندم ولبه ی گیره ی سرش را فشردم.موهای نیمه بلندش از بند گیره آزاد شدند و روی کمرش رها شدند.

می دانستم زخم های کنار شقیقه ش اذیتش می کند و کشیده شدن موهایش دردش را مضاعف می کند. برس را با ملاحظه لای قهوه ایه موهایش فرو بردم و آهسته آهسته شانه شان کردم.رایحه ی خوش موهایش با بوی شاداب شامپو در هم آمیخته بود و عطر دل نشینی را ازخود ساطع می کرد.چیزی شبیه حس دلتنگی سبب شد بی اختیار صورت جلو بکشم و بی هوا بینی ام لای موهایش فرو رود.

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۳۸

پریزاده ام

دم عمیق و از ته دلی کشیدم،دلم که منطق و حساب و کتاب حالی اش نمی شدو از این تنهایی های ممتدخسته و آزرده بود،چیزی در درونم بی امان وسوسه م می کرد دستی دور کمرش حلقه کنم و او را سفت و سخت به آغوش بکشم بلکه خط بطلانی کشیده شود به ملامت های و دل مردگی های تمام نشدنی ام؛ولی تا همین جای کار و قضیه ی حمام رفتن با آن حال و روز شیوا، از ظرفیتش خارج بود،باید خودداری می کردم و بقیه ی ماجرا را به دست تقدیر و زمان می سپردم.

حوله وبند و بساط روی تخت را جمع کردم و کمک کردم شیوا روی تخت دراز بکشد.پتویی روی پاهایش کشیدم و سوپش را از پذیرایی آوردم.

حال سوپش خنک تر شده بود،کنارش نشستم و قاشق قاشق سوپ را نزدیک دهانش بردم،تمام مدت حواسم بود

که لبه ی فلزی قاشق به زخم دلمه شده ی لب شیوا برخورد نکند.

بعد اتمام غذایش به سبب آسودگی تنش بعد استحمام چشم هایش گرم شد و خیلی زود به خواب رفت.پتویش را بالا تر آوردم و از روی پتو با نگاه عمیق و دزدکی ام بچه ی به دنیا نیامده م را دید زدم.فعلا که شیوا حال روحی مساعدی نداشت،باید محبت های پدرانه ام همین قدر مختصر و جمع و جور باقی می ماند.

لپ تاپ را زیر بغلم زدم ودر اتاق را آهسته بستم .سیستم را با فشردن دکمه ی گرد بالای کی برد روشن کردم،چند روزی بود که درست و حسابی سرکار نرفته بودم و کلی کار عقب مانده روی هم تلنبار شده بود.فنجان چای را کنار لپ تاپ گذاشتم و شروع به روتوش عکس هایی که هفته ی پیش انداخته بودم کردم.

پریاده ام

یک ساعتی گذشت،به شدت غرق کار بودم که صدای وی ژ کشیده ی موبایلم اندکی میز شیشه ای را لرزاند،سر بلند کردم و موبایل را به دست گرفتم.گردنم خشک شده بود، لب گشودم:

_جانم مهرداد ؟

_خوبی چه خبرا ؟ شیوا از بیمارستان مرخص شد ؟

گردنم را با دست آزادم ماساژ دادم و گفتم:

_آره آوردم خونه.

سریع گفت:

_چه خوب،به سلامتی.باشه آخر شب می آم عیادت.

تبسمی گوشه ی لبم جا گیر شد:

_آره بیا کلا عیادت بیمار کار پسندیده ایه،ولی پریماه امروز خونه نیست،گفتم در جریان باشی.

صدایش وا رفت:

_کجاست مگه ؟

نویسنده آوای خیس
پریزاده ام

_رفته خونه ی خاله م چند روزی اونجا هستند.

صدای فوت عصبی اش پشت تلفن قابل تشخیص بود:

_حماقت محضی بود آرمان !

گوشی را در دستم جابجا کردم و مات پاسخ دادم:

_خودت دیشب گفتی خبر جدیدی نیست،یادت رفته ؟

سریع گفت:

_آره گفتم ولی احتیاط شرط عقله.

نفسی گرفتم:

_حساسیت های افراطی و بی خود رو بذار کنار مهرداد، شب صحبت می کنیم. می آی دیگه ؟

بی حواس گفت:

_نه واسه چی باید بیام ؟

کوتاه خندیدم:

_فکر کنم می خواستی بیای عیادت مریض ؟!

در کمال پر رویی گفت:

_نه نمی آم دیگه حسش نیست.

قهقهه ای زدم و در پاسخش گفتم:

_تف تو شانس من. باشه نیا ولی خونه ی خاله ام هم راه نیفتی بری اونجا مریض نداریم.

از جواب دادن کم نیاورد:

_چرا دارین !نگران نباش من مریض رو بو می کشم پیدا می کنم.شده از زیر زمین هم شده گیرش می آرم.

شانه ای بالا انداختم:

_دیگه بقیه ش رو خود دانی.فقط بگم اون مریضی که مد نظر توئه به خاطر زیر آبی رفتنت و خاموش موندن موبایلت اعصاب مصاب درست و حسابی نداشت مواظب باش پرت به پرش نگیره که واویلا می شه.

صدای قهقهه ی بلندش موجب شد موبایل را از کنار گوشم فاصله دهم:

_طوری نمی شیه پاد زهرش پیش خودمه.تخصصم رام کردن بیمارهای بی اعصابه.

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۳۹

دو روزی از آمدن مان به خانه ی خاله ام می گذشت.خاله صدف زن شاداب و سر زنده ای بود که پس از ازدواج و سر و سامان گرفتن دختر و پسرهایش تنها شده بود.اما با وجود تنهایی‌اش رفتارهایش از هر حیث از مادرم زبر و زرنگ تر و پخته تر نمود می کرد.

پریزاده ام

البته خاله قبل ترها برایم تعریف کرده بود که مادرم هم در زمان مجردی اش اهل برو و بیا و دختر شنگولی بود اما از بخت تار و تیره ش درست زمانی که مرا باردار بوده با خیانت پدرم دنیایش ویران شده و از همان زمان دچار شوک روانی و افسردگی های مزمن شده بود.

یکی دو سال بعد تولد من هم،پدرم با جبر و زور مرا از مادرم پس گرفته بود و اوضاع روحی مادرم حتی از آنچه بود هم حادتر شده و اگر آرمان با همان سن و سال کمش مقاومت نمی کرد و زیر بال و پرش را نمی گرفت فقط خدا می دانست تا الان با آن حجم از بدبینی و بی وفایی که به جوانی و آرزوهایش شبیخون زده بودند،چه بر سرش آمده بود.

در این دو روز خاله با آن هیکل ریز و قامت کوتاهش صبح تا شب مثل فرفره در آشپزخانه و نشیمن با صفای حیاط خانه‌اش می چرخید و هر چه در چنته‌اش داشت از آش و نان خانگی و غذاهای سنتی،رو می کرد .می

توانست همه چیز برایم بهتر از این ها باشد،می شد به من هم خوش بگذرد منتها بی خبری مهرداد با وجود اینکه می دانستم برگشته و کاملا در دسترس می باشد بدجور روی مخم بود،دلم برای حتی یه ثانیه دیدنش پر می کشید اما رفتارهای پیش بینی نشده‌اش واقعا کلافه کرده بودم و گاهی حس می‌کردم کلا آن موجود را نمی شناسم.نه به آن که پیش پیش زنگ بوده،خبر آمدنش را داده بود و می گفت که دلتنگم می باشد نه به این که در این چند روز حتی یک بار هم سراغم را نگرفته بود.

به هر حال درستش این بود که کمی در بی خیالی طی می کردم،گرچه سخت بود ولی نمی شد که به زور محبت و توجه‌اش را خریداری کرد.

دیشب خانم و آقای ستوده زنگ زده بودند و قرار بود امشب به قصد دیدار شیوا به خانه‌مان بیایند،آرمان هم کلی تعارف و اصرار کرده بود که برای شام بیایند.صبح با من تماس گرفته و مرا در جریان مهمانی گذاشته بود.

دو ساعتی با مادرم صحبت کردم و بعد کلی کلنجار کمی مجابش کردم که امشب در طول مهمانی سنگین و رنگین بنشیند و کاری به کار شیوا نداشته باشد،البته از قضیه ی تصادفش چیزی نگفتم و در کمال بدجنسی گفتم که کبودی سر و صورتش کار آرمان و حاصل بحث و جدال شان می باشد.

می دانم که در حق آرمان بی انصافی کرده بودم ولی چاره ای جز این نداشتم و شاید حس شرمساری باعث می شد مادرم شمیر زبانش را غلاف کند.

دو ساعتی زودتر از مادرم آماده شدم و با مترو سمت خانه مان روانه شدیم.هر چه مادرم دیرتر می آمد درصد احتمال یقه گیری شیوا کم تر می شد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود.هنوز کلی وقت داشتم.وقت کُشی را کنار گذاشتم و تند تند کار گردگیری و مرتب کردن خانه را شروع کردم.دستی به خانه ی نیمه کوچک

مان کشیدم،تقریبا همه جا تمیز شده بود و از فرط تمیزی می درخشید ولی باز هم کوچک بودن و دکوراسیون ساده ی و مختصرش راضی‌ام نمی کرد.آرمان هم وقت گیر آورده بود در این بلبشو حتما باید آپارتمانش را تحویل می داد؟!

حداقل باز در این شرایط آپارتمان قبلی‌اش کمی آبرویمان را می خرید.

بعد اتمام تمیزکاری خیلی زود وارد آشپزخانه شدم و مواد غذایی لازم برای شام را یکی یکی روی میز آماده کردم.آرمان خرید مفصلی کرده بود و یک سری مواد خوراکی هم شیوا از قبل آماده کرده بود،اصرار کرد که پا به پای من در کار آشپزی کمک کند تا زودتر پلو و خورشت ها را بار بگذاریم.اما من قبول نکردم،با آن اوضاع کلیه و بارداری‌اش ایستادن طولانی مدت برایش خوب نبود.

پریزاده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۴۰

کارد و وسیله های سالاد را مقابلش گذاشتم و از او خواستم نشسته کمکم کند و سالادها را آماده کند.برای شام باقالی پلو با گوشت و خورشت فسنجان و کمی مرغ سرخ کرده تدارک دیدم،هر جایی هم که کم می آوردم شیوا راهنمایی ام می کرد.

بالاخره نزدیکی های ساعت هفت و نیم بود که کارم تمام شد و بعد مرتب کردن آشپزخانه سمت حمام رفتم.تمام تنم خیس عرق بود،یک دوش کوتاه و خنک می توانست حالم را جا بی‌آورد و سر و وضعم را آراسته تر نشان بدهد.

قبل که در حمام را بگشایم با دیدن بند و بساط آرمان روی میز یاد پاکت داخل کیفم افتادم.پاکت را از داخل کیفم بیرون کشیدم،با اینکه وضعیت بچه ی شیوا تغییری نکرده بود ولی باز هم روحیه ی آرمان نسبت به چند روز پیش به مراتب بهتر بود.الان بهترین زمان برای دادن خبر خوشم بود.خبری که یک عمر در دلش پرورانده بود و دست آخر من با مایوس کردنش حسرتش را در دلش برجای گذاشته بودم.

پاکتی که حاوی پرینت قبولی‌ام در دانشگاه بود را با ذوق و هیجان از کیفم خارج کردم و لای کتاب مرجع اطلا عات عکاسی‌اش پنهان کردم.می دانستم که تند تند به آن کتاب سر می زند. می خواستم با دیدن ناگهانی‌اش غافلگیر شود.

لبخند رضایت بخشی زدم و وارد حمام شدم.بعد استحمام موهای بلندم را سریع خشک کردم.کمی حالت داده،براق

کردم وبا گیره ی کوچکی از بالا جمع‌شان کردم و مابقی را آزاد روی کمرم رها کردم.

تونیک کرم رنگی که جدیدا آرمان برایم خریده بود را برای اولین بار به تن کشیدم و مقابل آیینه خیره شدم.حسابی فیت تنم بود و رنگ روشنش پوست سفیدم را شاداب تر نشان می داد،بلندی‌اش تا روی زانو بود.شلوار جذب تیره ای هم پوشیدم و شال نازک پر رنگ تر از تونیکم انتخاب کردم.عمدا شالم را نازک برگزیده بودم که ضخامتش در حین کار کلافه‌ام نکند.

بعد ترک مواد صورتم صاف و یک دست شده بود و نیازی به کرم پودر و فون نبود،طبق معمول کمی ریمیل و رژ لب کم رنگ و براقی آرایش صورتم را تشکیل داد.

شیوا هم کمی به سر و صورتش رسیده بود و روی مبل به انتظار مادرم و آرمان نشسته بود.کبودی های صورتش را با کرم تا حدی محو کرده بود و باز هم کماکان سابق زیبایی های صورت کوچک و ظریفش به

سادگی دل را می برد.

نگاهی کلی به اطراف انداختم.حس بهتری نسبت به عصر داشتم و نا رضایتی را کنار گذاشته بودم.تاآرمان آن سوی شهر برود و مادرم را بردارد کمی طول کشید و تقریبا ده دقیقه بعدش آقای ستوده همراه با مهتاب از راه رسیدند.

مهتاب دسته گل بزرگ و شیک آلاله های سفید را به دستم داد.داخل گلدان گذاشتم و با سینی شربت از آشپزخانه خارج شدم.انگار آرمان در طول مسیر قضیه‌ی بارداری شیوا را به مادرم گفته بود،سر همان حسابی کیفور بود و سر از پا نمی‌شناخت.انگار همانی نبود که تا دیروز حتی سایه‌ی شیوا را هم با تیر می زد،مدام دور و اطرافش می‌پلکید و قربان صدقه‌اش می رفت.من هم در آشپزخانه در حال آماده کردن ظروف شام،گاهی از ته دل به رفتارهای جدید و عجیب مادرم می خندیدم.

میز چند نفره ی نهار خوری را درون انباری جا داده بودیم.پذیرایی‌مان به حدی بزرگ نبود که آن میز جا گیر را هم بالا بیاوریم.

مجبور شدم با کمک آرمان سفره را با آن همه مخلفات روی زمین بچینم.خوبی خانم و آقای ستوده این بود که از همان روز اول در نشست و برخاست‌شان هیچ رقمه غرور و تکبر دیده نمی شد. صمیمانه روی زمین کنار سفره نشستند و در طی صرف شام مدام از طعم خوب غذاها تعریف می نمودند.همین ها باعث دلگرمی می شد و سبب می شد احساس راحتی داشته باشیم.

بعد اتمام شامی که در محیطی کاملا دوستانه و گرم صرف شد،سفره را از وسط جمع کردیم و دوباره هر کس روی مبلی جای گرفت.

من هم کمی خسته شده بودم،کنار مهتاب نشستم و آهسته

آهسته شروع به خوش و بش کردم.

مادرم هم با سینی چای به جمعمان برگشت.فنجانی چای برای خودم برداشتم و در حالیکه لبه ی داغش را مابین انگشتهایم لمس می کردم سوالاتی درباره ی رشتهام از مهتاب می پرسیدم،به یکباره زنگ در به صدا آمد و نگاهم سمت آرمان چرخید.شیوا به واسطهی زخم دور لبش هنوز غذایش تمام نشده بود و آرمان آهسته کمک می کرد غذایش را بخورد.

آرمان اشارهای به بشقاب و قاشق درون دستش کرد و از من خواست در را باز کنم.آیفون خانه درست کار نمی کرد باید تا حیاط می رفتم،در حال رد شدن از مبلی که آرمان رویش نشسته بود پرسیدم:

_منتظر کسی بودی ؟

قاشق نیمه پر را سمت دهان شیوا بالا آورد و خونسرد گفت:

_آره مهرداد قرار بود بعد شام بیاد،برو در رو باز کن

من دستم بنده.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۴۱

جوری اسم مهرداد را عادی تلفظ کرده بود که انگار آمدنش برای من هم عادی و پیش پا افتاده بود.لرزش و استرس هیولایی شد و بی محابا وجودم را در بر گرفت.نمی دانم چرا جمع هم به یکباره در سکوت فرو رفت و من مجبور شدم خودم را عادی جلوه بدهم.

فقط خدا می دانست با چه بدبختی‌ای خودم را به حیاط

رساندم.چرا آمدنش انقدر هول هولکی و ناگهانی شده بود.با اینکه از عصر حسابی به سر و وضعم رسیده بودم اما تماما خودم را باخته بودم و با هر قدم سمت در،کوبش قلبم تا نزدیکی های حلقومم بالا می آمد.

کاش حداقل آیینه ای گیر می آمد قبل گشودن در خودم را چک می کردم یا عطر ملایمی که کمی به سر و صورت اسپری کنم.

دستم روی توپی در نشست،حتم داشتم رنگی به صورتم نمانده.لب روی هم فشردم باید عادی می شدم،باید هیجانم را مهار می کردم.

پلک روی هم فشردم و در را باز کردم.سرم را بالا نگرفتم.مهرداد هم گویا از اینکه من در را باز کرده بودم جا خورده و غافلگیر شده بود،این را از سلام خفه و ماتش دریافتم.

نیم نگاه کوتاه و بی تفاوتی به صورتش انداختم،با مصیبت

و درماندگی نگاه طماع و زیاده خواهم را از صورتش پس گرفتم.اگر نگاه را به حال خود رهایش می کردم حریصانه آبی براق چشم هایش که حالا با آن صورت اصلاح شده ش دلرباتر از هر زمانی دل را به یغما می برد، دید می زد.اما به هر نحوی که شده سرکوبش کردم و چون غریبه ای ساده و سرد در جوابش گفتم:

_سلام.

از سلام بی میل و عجیب غریبم مهرداد فهمید طوری‌یم شده است.سر کج کرد و اینبار خنده ی زیبایش میان آراستگی صورتش درخشید.کشیده و بلندتر از قبل تکرار کرد:

_سلام.

دلم می خواست لبخند پهنی بزنم و من هم "مرض "کشیده ای در جوابش تحویل دهم.اما خانمی خودم را حفظ کردم و بی تفاوت تر و خنثی تر از سری پیش گفتم:

_ علیک.

مثل اینکه جلوی در کاری از دستش بر نمی آمد.قدمی به جلو نهاد.روی پله ی اول حیاط ایستاد،سرش تا نزدیکی صورتم آمد. شوخ طبعانه نگاهش قفل صورتم شد:

_می گن آدم خپل که می شه روی احساساتشم تاثیر می ذاره کم کم بی عاطفه می شه،نمی کشی کنار بیام تو ؟

لبم را از داخل گزیدم.ژست ایستادنم مضحک بود،چون نگهبانی که مانع ورود دزدی به حریمش شود تمام قد مقابلش ایستاده بودم و سد راهش شده بودم.از شرم خودم را کنار کشیدم و برای خالی نبودن عریضه دسته گل کوچک و زیبایش را از دستش گرفتم.

مهرداد متعجب نگاهم کرد.فیگور گرفتنم به مذاقش خوش نیامده بود.دو پله‌ی دیگر را پایین آمد و وارد حیاط شد.قدمی برداشت و با اشاره ی چشمش به دسته گل گفت:

_برای تو نیاورده بودم،برای عیادت مریض آوردم.

برای ثانیه ای حرص و بغض در وجودم شعله ور شد.معلوم نبود چه مرگش شده است؟! دلم می خواست دسته گلش را روی سرش له کرده و او را ازحیاط بیرون بندازم.

بغضم را فرو دادم اما لحنم طرحی از دلخوری گرفته بود:

_می دونم منم ازت توقعی ندارم،تو کی دسته گل مرتب و باب سلیقه‌ام برام آوردی؟ تا بوده چندتا شاخه علف پلاسیده و پژمرده بوده.من ازت دسته گل نخواستم فقط طبق رسم مهمون داری،مرسومه که صاحب خونه گل رو از مهمون بگیره،مشکلی داری بذارمش جلوی در کنار جوب !

در حالی‌که پشت سرم قهقهه می زد،سرش را از پشت نزدیک گوشم رساند و پچ پچ کرد:

_الان فهمیدم خیلی خونسردی و منتظر دسته گل‌ام نبودی.

نفس پر حرصی گرفتم.قلبم از شدت حرص در حال ترکیدن بود.بعد چندین ماه عذاب و رنج برگشته بود،چند روزی بی خبر پی خود رفته بود،حالا هم سر به سرم می گذاشت و دستم انداخته بود.

تنم از شدت حرص می لرزید.به یکباره و ضربتی سمتش چرخیدم و نگاه به خون نشستهم را میخ چشم هایش کردم.خشم بر تُن صدایم اثر گذاشت و با صدای بلندی غریدم:

_تمومش کن مهرداد.چی از جونم می خوای ؟ من ازت نه توقعی‌ای دارم نه انتظاری.چهار دونه شاخه خشک هم گدایی نمی کنم.چرا انقدر خونم رو تو شیشه می کنی ؟ تو مگه جایی هم واسه صبر و انتظارم گذاشتی ؟ من خیلی وقته یاد گرفتم توقعم رو از تو ببُرم.تو این چند ماه،صبح تا شبم تو انتظار و برزخ گذشته تا یه خبری ازت بگیرم چهار روزه اومدی یه کلوم حداقل از زنده بودنت با خبرم نکردی اون وقت انتظار داشته باشم شاخه گل نثارم

کنی ؟!

جمله م به اتمام رسید،به نفس نفس افتادم.چشم های گرد و حیران مهرداد مرا به خود آورد.مثل مجسمه خشکش زده بود،حتی تکان هم نمی خورد.اشک مثل رود خروشانی روی صورتم جهید،سفت و دیوانه وار دهانم را فشردم، چه بر سرم آمده بود،چرا نتوانسته بودم خود را کنترل کنم ؟

با حال مرگ باری سرم سمت پنجره های خانه چرخید.پاک موقعیتم و مهمان ها را از یاد برده بودم و صدای فریادهایم را آزادانه در محیط حیاط رها کرده بودم.با دیدن آرمان و آقای ستوده که پشت پنجره آمده بودند،دلم می خواست زمین دهان باز کند و من را تماما ببلعد.به راستی مُردن هم در این وضعیت کمم بود..

#پریزاده‌ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۴۲

با حال مرگ باری سرم سمت پنجره های خانه چرخیدم.پاک موقعیتم و مهمان ها را از یاد برده بودم و صدای فریادهایم را آزادانه در محیط حیاط رها کرده بودم.با دیدن آرمان و آقای ستوده که پشت پنجره آمده بودند،دلم می خواست زمین دهان باز کند و من را تماما ببلعد.به راستی مُردن هم در این وضعیت کمم بود.

بی اختیار دست هایم شل شد،دسته گل ازمیانش سُر خورد و پخش زمین شد.آقای ستوده به محض نظاره‌ی نگاه پریشان و بهت زدهم رسم ادب را به جا آورد و سریع از مقابل پنجره کنار رفت.اما آرمان با رها کردن گوشه ی پرده ی کرم رنگ،سمت در خروجی خیز برداشت.

لبم را به شدت گزیدم و همراه با بلند کردن صدای نفس پر آشوب و مستاصلم صورتم را با دست هایم قاب گرفتم.هنوز هم سنگینی سایه‌ی مهرداد را در یک قدمی ام حس می کردم،دست هایم را با حرص و ارتعاش از روی صورتِ به اشک نشسته‌ام پایین آوردم و نیم نگاه کوتاه و شُبهه دارم را روی صورتش چفت کردم.چشم هایم که با نگاهش تلاقی کرد مابین روشنایی نصف و نیمه حیاط، با خشم و انزجار سرش را به حالت تاسف تکان داد و قدمی دور خیز برداشت.شاخه ای از آلاله‌ی روی زمین رها شده را عمدا با نوک کفشش له کرد و بعدش خیلی جدی و مصمم سمت مخالفم چرخید،مسیر انتخابی‌اش سمت در خروجی خانه بود.

نفس که در خانه ی گلویم می پیچید سنگین و سنگین تر شده و درد آزاردهنده ای را بر جای می گذاشت.مهرداد قدم به قدم از من دور می شد،از جایم جُم نخوردم و مانعش نشدم.رفتنش تلخ بود،اما برای اولین بار با این بساط آبروریزی که مقابل خانواده‌ی شیوا به پا شده بود،ماندنش را هم نمی خواستم.

می خواستم برود ولی هر چه دورتر می شد قلبم من هم بیشتر آتش می گرفت.آرمان با شتاب از خانه بیرون زد و وقتی از کنارم رد شد نگاه تیز و خط و نشان داری تحویلم داد.

مهرداد داشت در رو به کوچه را می گشود که برود، آرمان چنگی به بازویش زد که مانع رفتنش شود،اما مهرداد قاطعانه عزم رفتن داشت.آرمان بی خیال نشد و باز هم دستش را کشید و صدایی اوج بخشید:

_وایستا مهرداد کجا می ری نیومده ؟

مهرداد به آرمان هم اعتنایی کرد و آرمان مجبور شد بازویش را از پشت بگیرد و او را در داخل حیاط بکشد.آرمان غلطتی به چین های اخم پیشانیش بخشید و شاکیانه تکرار کرد:

_مگه با تو نیستم مهرداد ؟عین چی سرت رو انداختی پایین داری می ری سی خودت.بیا بریم داخل دیگه مگه قرار نبود عیادت بی آی ؟

پریزاده ام

مهرداد حرص و غضبش با فشردن پلکش کنترل کرد.سیبک گلویش را یک بار به بالا و پایین تکان داد و کلافه دست هایش را روی کمرش بند کرد:

_بی خیال آرمان.بمونه یه وقت دیگه.

با این حرفش سرش سمت من چرخید.نگاهش را از من دریغ کرد و با اشاره ی ابرو دسته گل رها شده روی زمین را نشانه گرفت:

_مرسی حسابی پذیرایی شدم.فکر کنم جزء رسم و رسومات تون هست که مهمون رو جلوی در مستفیض کنید.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

نویسنده شبنم سعادتی
پریزاده ام

#پارت_۳۴۳

نویسنده: شنبم سعادتی

آرمان شرمگین نگاهم کرد و صلح جویانه گفت:

_نمی دونم والا پریماه قرار بود بیاد فقط در رو باز کنه.نمی دونم چی شد به هم جرقه زدین.حالا هم چیزی نشده به دل نگیر،بیا تو منتظرت بودم.

جمله ش را گفت و به من اشاره کرد.بی رحمانه و دستوری همراه با اخمِ بی ملاحظه ای لب جنباند:

_پری اون دسته گل رو از روی زمین جمع کن.

چشم های پر غم و کینه‌ام گرد شد، مقاومت کردم و تکانی نخوردم.مهرداد عصبی‌ام کرده بود و مسبب بی آبرویی‌ام مقابل مهتاب و شوهرش بود،گناه من چه بود که حالا باید مقابل مهرداد غرورم لگد مال شده و دولا راست می شدم و ته مانده های سبد گل را ازروی زمین جمع می کردم !

آرمان که دید از دستورش سرپیچی می کنم.با چهره ی سرخ شده ای اخمش عمیق تر شد و با غلظت تکرار کرد:

_پری..!

مهرداد عرصه را تنگ دید.دستش را داخل جیب شلوار ذغالی‌اش فرو داد و بی حوصله زمزمه کرد:

_ولش کن مهم نیست.

آرمان کم طاقت دستی دور لبش کشید و در جوابش گفت:

_چرا اتفاقا مهمه باید یاد بگیره یکی پاش رو داخل این خونه می ذاره صرف هر کینه و کدورتی مهمون ما محسوب می شه،حق نداره صداش رو بندازه تو سرش و یقه‌ی طرف رو بگیره.

فضا در سکوت مطلقی فرو رفت.بغض بدی به گلویم چنبره زد،از دست عالم و آدم دلخور بودم.باید طبق امر آرمان خم می شدم و دسته گل را با احترام از روی زمین جمع می کردم.اشک به صورتم دویده بود،آبروداری

نکردم و دیگر برایم مهم نبود که از دید بقیه پنهانش کنم.

روی زمین نشستم و توام با قلبی که اینبار نه تنها از دست مهرداد بلکه از دست برادرم هم شکسته بود،شاخه گلی را از روی زمین برداشتم.

شاخه گل دوم را برنداشته،دستی کنارم حس کردم.مهرداد باقی مانده ی شاخه های گل را تند تند از روی زمین به جای من جمع کرد،داخل سبدش را جا داد و بغل آرمان هل داد.عصبی و کم طاقت لب زد:

_بیا بگیر،تو هم به چه چیزایی گیر می دی.

آرمان بی حوصله نگاه از من گرفت و نچی کرد.دست مهرداد را کشید و گفت:

_باشه بیا بریم تو.

سمت من هم چرخید و غیض آلود لب جنباند:

_تو هم زودتر بیا تو.

لب هایم با غصه جمع شد،قطره های اشک پشت دستم می چکیدند.دلم نمی خواست دیگر داخل آن خانه برگردم،نه روی روبرو شدن با مهتاب و شوهرش را داشتم نه دلم می خواست چشمم به آرمان و مهرداد بخورد.مدام می زد به سرم همین الان به خانه‌ی خاله‌م برگردم، ولی دیر وقت بود و حتی با آژانس هم بر می گشتم نمی توانستم جوابگوی اخم و تَخم های آرمان باشم.جسم کرختم را از روی زمین جمع کردم،لباس هایم را آهسته تکاندم.

زیر راه پله ی سنگی مقابل در خانه مهرداد از حرکت ایستاد و خطاب به آرمان گفت:

_توبرو داخل،من الان می آم.

می دانستم که قصد دارد سمت من بیاید،قامتش را که وسط حیاط حس کردم،دستم نا محسوس بالا آمد و آهسته اشک های صورتم را گرفتم.مهرداد در راستای من مقابلم ایستاد.

ظاهرا گریه نمی کردم اما شانه هایم به واسطه‌ی سکسکه ای که دسترنج اشک هایم بود هر چند ثانیه یک بار می پرید.حرفی نمی زد لابد انتظار داشت مثل همیشه با دیدنش غش و ضعف کنم،اما خبر نداشت امشب با آن حجم از حقارت ها و اذیت هایش چشمه ی عشق و احساسم خشکیده بود و جای خود را به کویر شرحه شرحه شده از رنجیدگی داده بود.

_امشب با تئاتری که اجرا کردی اصلا دلم نمی خواست باهات هم کلام بشم.از یه شوخی ساده از کاه برای خودت کوه ساختی و جلوی یه مشت غریبه جنجال به پا کردی.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۴۴

پریزاده ام

دلم می خواست بگویم من هم برای صحبت کردن با تو لَه لَه نمی زنم زودتر گورت رو گم کن و برو.اما بی جوابی ام بهترین جوابش بود.دستی روی سینه قفل کردم وگوشه ی لبم به علامت خنده پرید.مهرداد ادامه داد:

_اولین بارت نیست که واسه خودت بریدی و دوختی و با بی انصافی قضاوت کردی.باشه بگذریم امشب می خوام دلیل تاخیرم رو بگم،نه اینکه دلم برای آبغوره هات بسوزه نه ! تو دیگه با اون بلوای نیم ساعت پیشت جایی برای دلسوزی باقی نذاشتی. می گم که کمتر بد بیاری هات رو گردن من بندازی و ته هر ماجرایی من رو متهم ردیف اول کنی.

قدمی عقب رفت.لب هایش را به بازی گرفت.گویی حرفی که می خواست بزند کمی سنگین بود.حرف تا دهانش بارها آمد و برگشت.عاقبت در نگاهم خیره شد.می

خواست مرا کنترل کند تا جملاتش کمتر ویرانم کند.کلماتی که جز به جز ش مثل سطل آب جوشانی روی سر و صورتم ریخته می شد:

_خانوادهم با ازدواجم مخالف کردند.شایلین تو کارمون موش دووندە.رفته همه چی رو کف دست مادر و پدرم گذاشته.ماجرای فرارت از خونه و دلیلی که قبل دیدن من ،برای اومدن به باغ داشتی،خونه ای که توش سر کرده بودی،اعتیاد و..

در عجب بودم چطور هنوز سرپام بودم و چگونه هنوز فرو نریخته بودم.مهرداد دست جلو کشید تا با لمس گونه ی ملتهبم آرامم کند،گلویم خشک شده بود،سریع صورتم را عقب کشیدم و دست مهرداد ناکام به پایین افتاد.

غم در اعماق چشم های مهرداد بیداد می کرد.حال ویران مرا که دید لحنش ملایم تر شد:

_چرا فکر می کنی دیدنت برام مهم نیست،تو چه می

دونی که این چند وقته برای دیدنت چقدر ثانیه شماری کردم.تو این چهار روزه که سراغت نیومدم تو خونه ی ما جنگ اعصاب بود.مادر و پدرم هیچ رقمه با این ازدواج موافق نبودن...

ضربه ای تخت سینه‌ش کوباندم و به عقب هلش دادم:

_کافیه مهرداد.دیگه نمی خواهم چیزی بشنوم.من خودم خوب می دونم که یه دختر کثیف و بی خانواده و معتادم، لازم نیست هر بار به روم بی آری.می دونم که خواستن تو حکم همون پایی رو داره که بیش از اندازه از گلیمش دراز شده،من اصراری با ازدواج با تو نداشتم این تو بودی که بحث‌ش رو پیش کشیدی و بعدش منصرف شدی..

تدافعی دستی بالا کشید و لب زد:

_نه پری اشتباه می کنی.من نه منصرف شدم و نه منصرف می شم،اما..

دست بالا کشیده ش را با حرص گرفتم و به پایین کشیدم:

_بس کن مهرداد خواهش می کنم دیگه حرفی نزن.عامیانه ترش می‌شه خفه شو ! اما و اگرت رو هم نمی خواهم بشنوم.چی از من مونده که دست از له کردنم بر نمی داری.می خوای از غم و غصه بمیرم ؟ اون موقع راضی می شی ؟ چرا رهام نمی کنی،برو مهرداد، تو رو به جون اون خانواده‌ت که اون قدر برات عزیزن برو،از این بعد نه دیگه صدات رو بشنوم نه ببینمت و نه حتی بهم فکر کنیم.

دست و پایم می لرزید،لبه ی همان باغچه ای خشکیده نشستم و سرم را میان آغوشم فرو کردم.حتی دیگر اشک هایم هم میلی به باریدن نداشت.چند دقیقه‌ای گذشت،سر که بلند کردم مهرداد داخل خانه رفته بود و جای خالی‌اش چون نیشتری در قلبم فرو می رفت.صدای نجوای مادرم از جلوی پله‌ها مرا به خود آورد.

_پریماه الان چه وقت نشستن تو حیاطِ،پاشو بیا تو.یه استکان چای هم واسه آقا مهرداد بیار.

پوف بلندی کشیدم و بی حال از روی زمین برخاستم.الان با این حال و روزم فقط چای ریختن و بردن خدمت مهرداد را کم داشتم.چای می بردم که خستگی‌اش در برود و بیشتر جانم را به لب برساند ؟ چای بخورد تو سرم، زهر هلاهل مناسب ترش بود...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۴۵

صدای نجوای مادرم از جلوی پله‌ها مرا به خود آورد.

_پریماه الان چه وقت نشستن تو حیاطِ،پاشو بیا تو.یه

استکان چای هم واسه آقا مهرداد بیار.

پوف بلندی کشیدم و بی حال از روی زمین برخاستم.الان با این حال و روزم فقط چای ریختن و بردن خدمت مهرداد را کم داشتم.چای می بردم که خستگی‌اش در برود و بیشتر جانم را به لب برساند ؟ چای بخورد تو سرم، زهر هلاهل مناسب ترش بود.

جلوی در راهرو تونیک و شال‌م را سرسری مرتب کردم و وارد پذیرایی شدم.کسی حرف نمی زد و به ظاهر خودشان را با پیش دستی های میوه سرگرم کرده بودند، جز مهرداد که با ژست سرسنگین و پر ابهتی روی مبل لم داده و پا رو پای انداخته بود.به محض ورود به خانه نگاه‌ها سمتم چرخید،قلبم بی بهانه تپید.با آن جیغ جیغی که دقایقی پیش سر داده بودم اگر حرفی نمی زدم زشت می‌شد اگر هم چیزی می گفتم بدتر می‌شد.

ناگزیر در حالی که مثل دختر بچه‌ای خجالتی با دستم بر روی گوشه‌ای از پیشانی‌ام سایه انداخته بودم،لبی تر

کردم و "ببخشید" مُحتقن و خفه‌ای از میان لب هایم به بیرون جست.باز هم کسی چیزی نگفت،فقط آقای ستوده به علامت هم‌ذات پنداری سری تکان داد.آرمان هم که مایوسانه نگاهم می کرد،نه کسی پرسید دقیقا برای چه معذرت می‌خواهم و نه من توضیحی دادم.فقط یک پا اضافی قرض گرفتم و مستقیم مسیر آشپزخانه را هدف گرفتم.

مادرم روی مبل کنار در آشپزخانه جا گرفته بود،از کنارش که عبور کردم،تبسمی زد و با لحن منعطفی دوباره تاکید کرد:

_چایی !

لبی روی هم فشردم و حرصی وارد آشپزخانه شدم.برای بار چندم خدا رو شکر کردم که آشپزخانه‌مان هنوز سبک قدیمی خود را حفظ کرده بود و عدم وجود کانتر این شانس را به منی که آن بیرون یک بغل گند و سوتی به بار آورده بودم این شانس را داده بود استتار بگیرم و

اهالی پذیرایی به این نقطه اشراف نداشته باشند.

دست هایم روی کابیت بند کردم و نفسی آزاد کردم.نیازی به کمی تجدید قوا داشتم،حتی شده در حد یکی دو دقیقه.

سینی و استکانی از داخل کابینت یافتم و قوری با احتیاط از روی کتری برداشتم.مادرم هم در این موقعیت چه اصراری به چای نوشیدن مهرداد داشت،انگاری تمام مشکلات آن جمع با هورت کشیدن چای توسط مهرداد حل و فصل می شد.

گرمای محیط آشپزخانه باعث شد بود کمی شقیقه‌ام عرق بگیرد،با پشت دست پاکش کردم و سینه‌ای صاف کردم.موقع خروج از آشپزخانه تک استکان داخل سینی استرسم را مضاعف کرد،یک سینی پُر چای شاید موجب می‌شد کمتر نگاه ها روی من زوم شوند،مخصوصا که همه فهمیده بودن طرف حساب جنگ و جدل من در حیاط مهرداد بود.

#پریزاده‌ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۴۶

فوری داخل آشپزخانه برگشتم و چند استکان دیگر پر کردم.با اینکه می‌دانستم روی میز استکان های پر و نیمه پر چای خودنمایی می کنن با این حال چاره‌ی دیگری برای رد گم کنی نداشتم.

سینی را یک دور میان مهمان ها با سرعت لاک پشتی چرخاندم،نیم ساعت نشده بود که سری پیش چای‌شان را نوشیده بودند و کسی اشتیاقی به نوشیدن استکان دوم نداشت و فقط تشکر می کردند.

بالاخره باید اول و آخر سراغ او می رفتم.راه دیگری نمانده بود.انگار بقیه هم تعمدا چیزی نمی گفتن که زودتر سراغ اصل کاری بروم.

کنار آرمان نشسته بود،انگار همان وحشی‌ای نبودم که دقایقی پیش کم مانده بود مهرداد را زیر مشت و لگد بگیرد.گوشه ی شالم شل شده بود،روی شانه مرتب کردم و کاملا خانمانه و محترم قدم های شمرده ای سمتش برداشتم.مقابلش کمی خم شدم و بدون هیچ کلامی چای را مقابلش نگه داشتم.مهرداد خودش را اندکی روی مبل عقب تر کشید و صدای نامحسوس جیر جیر چرم مبل بلند شد.پیچ و تاب گره ی میان ابروانش غلیظ‌تر شد و تکانی به خودش نداد.

دستم مقابلش در هوا خشک شده بود و او هیچ واکنشی نشان نمی داد.سنگینی نگاه های زیر چشمی افراد دیگر جمع را هم به خوبی حس می‌کردم.گرما روی پوست نازک صورتم دوید و در ذهنم شروع به شمردن کردم،به

پنج که می رسید و بر نمی داشت به حتم عقب می رفتم.به عدد چهار رسیدم و هنوز مهرداد ثابت نشسته بود.باید حدس می زدم که طول دادن بردن سینی سمتش را به یک نحوی جبران می کند.گونه هایش بر اثر تنش هایی که در حیاط به وجود آمده بود،کمی ارغوانی شده بود،کاملا جدی بود و بر خلاف همیشه هیچ رد یا اثری از شرارت و شیطنت در صورتش قابل تشخیص نبود.

نگاهی سمتم حواله نمی کرد.عصبی بود، ولی حتی عصبانیت هم باعث نمی شد دست از مردم آزاری بردارد.به شماره پنج رسیدم و با حس پیروزمندانه‌ای سینی را به عقب کشیدم.خودش نخواست بر دارد من که کم کاری نکرده بودم.

کمر راست کردم و عزم عقب رفتن نمودم.اما مهرداد درست ثانیه ی آخر غافلگیرم کرد و دستش گردی سر استکان را لمس کرد.مجبور شدم دوباره خودم را کمی پایین بکشم.این بار حدقه ی خوش طرح چشم هایش را سمتم چرخاند و درست میان چشم هایم زل زد.حسش

خواندنی نبود،سخت و مجهول بود.فوری نگاه دزدیدم و به گل های درشت سینی خیره شدم.اما او هم چنان مقابل جماعتی بدون هیچ نرمش و انعطافی،کاملا بی پروایانه میخکوب شده بود.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۴۷

بالاخره کوتاه آمد و استکانی سمت خود کشید.گوش تیز کردم، نشنیدم تشکر کند.عقب تر رفتم و کنار مادرم مودبانه نشستم.بقیه که دیگر چیزی برای تماشا نداشتند مجددا گرم صحبت شدند و من فرصتی گیر آوردم کمی

خود را ریلکس کنم.مهرداد باز صحبت نمی کرد و بیشتر شنونده بود.

نفهمیدم دقیقا چقدر گذشته بود که قلپی از سر چای نوشید و استکان را کمی صدا دار روی میز کوباند و معترض لب زد:

_سرد شده !

نگاهم موجی از تحیر گرفت،امکان نداشت چایش به این زودی سرد شده باشد،تازه من انتظار داشتم لب و زبانش هم بسوزد.مادرم سر کج آورد و دستوری گفت:

_پاشو عوض کن براش.

باز هم برخاستم و استکان را از مقابلش برداشتم.کاش می شد روی سرش خرد کرد.در حال ریختن چای تازه‌ای بودم که با صدای بلند شدن سر و صدای پذیرایی متوجه شدم که خانم و آقای ستوده در حال رفتن می باشند.نفسی آسوده کردم حداقل دو نفری هم در این شرایط حساس

روحی‌ام می رفتن غنیمت بود.قوری را سمت اجاق بردم که از پشت متوجه سنگینی سایه ای شدم.سریع سر برگرداندم و با مشاهده‌ی مهرداد هینم را خفه کردم.نزدیک تر آمد،با فاصله‌ی چند قدم تنگم ایستاد،تاب آوردن در آن ثانیه ها سخت و صعب بود.استکان را روی میز هل داد و لب جنباند:

_نمی خواد.

آب دهانم را قورت دادم و نیمه مسلط گفتم:

_تو که اون بیرون خودت رو شهید کرده بودی سرده و نمی‌تونی بخوری ؟

قدمی سمتم خیز برداشت.عمیق و مخمور زمزمه کرد:

_سرد که شده.

با این جمله‌ش قدمی هم هیکلش را جلو کشید.حالا دیگر فاصله‌مان در مقیاس چند سانت بود و مرز بین نفس هایمان یکی شده بود.صورت سمت گوشم خم کرد و در حال پخش شدن نفس های ملتهبش گرم نجوا کرد:

_از دهانم افتاده!

اخمی کردم،ایهام جمله‌ش را دوست نداشتم.با اشاره‌ی ابرو بیرون را نشانه گرفتم.دوست نداشتم کسی سر برسد و این فاصله و نحوه ایستادن‌مان را به میل خود تعبیر کند.اگر روزهای دیگر بود در این لحظات شیطانی می خندید.ولی لبش منجمد ماند و گوشه‌ی چشمش به حالت مرموزی درخشید.گردنش را بالا کشید و همزمان با دور شدن سرش اتمسفر دوست داشتنی آمیخته با رایحه‌ی نفس هایش و عطر دل انگیز سردش در هوا محو شد و باز هم خون در رگ هایم پروسه‌ی عادی خود را از سر گرفت.یک دستش را درون جیبش فرو برد و ژست شیک و پیکی به خود گرفت:

_زیاد نگران نباش چای سرد،خوب به من می‌سازه.

گنگ نگریستم و او دست دیگرش را به تیغه‌ی آهنی در لم داد و سرد و دستوری زمزمه کرد:

_فردا ساعت هفت می‌آم دنبالت.حتی به یه قاتل زنجیره‌ای و مفسد فی الارض هم فرصتی می‌دن که از حقش دفاع کنه.نمی‌دن ؟!

بالاخره دوام نیاورد و تبسم پُر فتنه و خبیثی روی لب های خوش حالت مردانه‌ش نقش بست:

_منم که،کسی جز خوبی ازم چیزی ندیده جای خود دارم.

پوزخندی زدم و دست به سینه قفل کردم،خشک تر از خودش جواب پس دادم:

_نمی آم.من جای تو باشم حرف خانواده‌م رو گوش می کنم.از پوست و گوشت خودتونن بدت رو که نمی‌خوان.به هر حال تو باید با دختری ازدواج کنی که لیاقتت رو..

میان حرفم با کله دوید:

_بقیه‌ش رو بِبُر.نمی خوام بشنوم فردا هفت میای می دونم روم رو زمین نمی‌زنی.

نفس پر صدایی سر دادم:

_نمی‌دونم چی دقیقا این اعتماد به نفس رو بهت می‌ده که حتما هر چی بگی طرف مقابل گَت بسته چشم رو تحویلت بده.ولی من دیگه خسته‌ام،حوصله‌ی کش دادن رابطه‌ی توخالی و بی سرانجام رو ندارم.

فکش منقبض شد و کاملا سمت مخالف چرخید.در حال بیرون رفتن از آشپزخانه‌ی تنگ و کوچک پشت به من دست تکان داد و مصرانه تاکید کرد:

_یا فردا هفت،یا هیچ وقت !

تا لب بگشایم و بگویم که "مُرده را از قبرستان نترساند" رفته بود و من حتی فرصت نکرده بودم با خانواده‌ی شیوا خداحافظی کنم...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۳۴۸

نویسنده: شنبم سعادتی

***

ماشین وارد یکی از خیابان‌های دراز و فرعی شمالی‌ترین قسمتِ شهر شد.به خاطر شکل و شمایل قدیمی و سر بالایی بودن خیابان صدای موتور اتومبیل بلند شد و من مجبور شدم مقاومت را کنار گذاشته و قفل سکوتم را بشکنم.صفحه‌ی نمایشگر موبایلم را بالا آوردم،سفیهانه و عبوس با نوک انگشتم اعداد ساعت را در هوا نشان دادم و اخم آلود گفتم:

_ساعت نزدیکای نه شبه،فکر نمی کنی الان واسه کوه نوردی و این حرفها خیلی دیر باشه.

به قدری صدای موزیک را در پخش لوکس و مجهز اتومبیل‌ش زیاد کرده بود که به زور صدای من را می‌شنید.همگام با آهنگ شاد و خجسته‌ای که در فضا پخش می شد گردنش را موزون یک بار تکان داد و تحت تاثیر

حسی از آهنگ می گرفت کمی صدایش را بالا برد و گفت:

_نه ! من همه‌ی کارهام رو برنامه‌س،اگه تو مثل بچه‌ی آدم سر وقت جلوی در حاضر بودی و یک ساعت نازه و غمزه و چک و چونه تحویلم نمی‌دادی الان تو بام بودیم و یا به توافق رسیده بودیم یا تو همون کوه و کمر سر به نیستت کرده بودم.

دستی به سینه قفل کردم .کلمه‌ی "توافق"را با پوزخند غلیظی تکرار کردم و نگاهم روی مانتوی یشمی و گل دارم نشست.هفته‌ی پیش به بهانه‌ی قبولی در دانشگاه مثلا به خودم این مانتو خوش طرح و زیبا را شیرینی داده بودم و امروز برای اولین بار به تن کرده و با شال حریر بلندی ست کرده بودم.

مهرداد میان رانندگی‌اش سرش را کوتاه سمتم برگرداند و برای اینکه کمتر داد بزند بالاخره راضی شد که صدای آهنگ شیش و هشتش را کم کند،با گوشه ی چشمش

چیزی شبیه چشمک اجرا کرد و لب هایش بازیگوش شد:

_هنوزم نمی‌خوای سرت رو عقب بچرخونی و سورپرایزم رو روی صندلی عقب ببینی ؟

چشمم را از روی دست مهرداد که روی دنده نشسته بود، دور زدم و شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم.نگاهم را به دور دست ها میان سیاهی های شب دوختم.با وجود اینکه شب شده بود اما باز هم حجمی از هوای نیمه گرم روز در بطن هوا چنبره زده بود،پوفی کشیدم و با پایین کشیدن شیشه ترجیح دادم با همان باد کولر داخل محیط سر کنم.شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت پاسخ دادم:

_مهم نیست برام.

مهرداد سرعتی به ماشین بخشید و شکرخند جذابی روی لب هایش به رقص در آمد:

_یعنی باور کنم که وقتی نشستی تو ماشین دزدکی و زیر چشمی اون پشت رو دید نزدی ؟

سرم را پایین کشیدم و مثل متهم بی آبرو شده ای لب گزیدم.حق با مهرداد بود لحظه‌ای نشستن روی صندلی باکس بزرگ و شکیلی از رزهای درشت و سرخ هلندی که به زیبایی تمام آراسته شده بود و حسابی دل می برندد، برای لحظه‌ای کوتاه و گذرا نگاهم را سوی خود کشاند اما به محض آمدن مهرداد خودم را به کوچه‌ی علی چپ زدم.گویا باز هم فراموش کرده بودم که هیچ چیز در نظر این موجود پنهان نمی ماند.برای لاپوشونی کرده ی سوتی ام سرد و بی قید گفتم:

_خب که چی آره یه لحظه دیدم،حتما اینم به من ربط نداره و واسه یه مریض یا صغیری خریدی !

حرص خفیفم کیفورش کرد و با لحن با مزه ای گفت:

_نه دیگه.این سری رو اشتباه کردی مال خود خودته.

ابرویم را کج کردم و تمسخرگونه گفتم:

_نه مثل اینکه تو اشتباه کردی،من بس که دسته گل خشک شده و زرد رنگ گرفتم می‌ترسم این زیادیم بشه و

رودل کنم..

به نیم رخم عمیق و طولانی خیره شد و باز هم با همان حـ
الت های تو دل برویش آهسته گفت:

_چیزیت نمی‌شه نترس برش دار.می‌گن وقتی دخترا
تخس می شن جز گل و دسته گل با روش دیگه ای نمی‌
شه مخشون رو زد.

بازجویانه به چهره ش زل زدم و پرسیدم:

_می‌گن یا تجربه کردی ؟

از داخل آیینه روبرویش دستی میان موهای فرم گرفته‌ش
کشید و صادقانه گفت:

_از خدا که پنهون نیست ولی از تو چه پنهون این نکته تو
جزوه های آموزشی خودم ثبت شده بود.

اخمی کردم و دوباره سفت و سخت سر جایم نشستم.نمی
خواستم مهرداد دلخوری دیروز را با شوخی و خنده رفع
و رجوع کند و باز هم نتیجه‌ش جز سرگردانی و بلا
تکلیفی چیزی نباشد.

هنوز لبخند از روی لب هایش دور نشده بود،در حین رانندگی دست راستش را به عقب کشاند و خواست دسته گل را بردارد:

_چرا برش نمی داری پریماه ؟

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

کمی تنه ش را به عقب چرخاند اما نیمه ی مسیر منصرف شد و با مزاح و خوشمزگی گفت:

_نه ولش کن بمونه بعد برنامه‌ی کوه،پولی زیادی بالاش دادم یهو دیدی تو کوه بله رو ندادی می‌دم به یه بنده‌ی خدای دیگه !

سرخ شدن گونه هایم از شدت حرص را به خوبی حس کردم،کیفم را روی پایم بالاتر آوردم و با دلخوری خفیفی گفتم:

_پس بهتره از همین الان بدیش به همون بنده خدا .در ضمن من برای گرفتن گل و شنیدن جوک و مزه پرونی نیومدم فکر کنم گفتی حرف مهمی داری ؟!

قهقهه ای زد و میان خنده با نوک آرنجش ضربه ای به بازویم کوباند و گفت:

_اوهو خانم رو چقدر فاز جدی بودن برداشته.توروخدا پریماه یکم ریلکس تر باش،اینجوری که تو با توپ پر و اخمالو نشستی کنارم، من اصلا یادم می‌ره واسه چی اومدم دنبالت حرف‌هایی که تو بام، می‌خواستم بهت بزنم که جای خود دارد..

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۴۹

پریزاده ام

مسیر بالا رویی که در پیش داشتیم تک و توکی افرادی به چشم می‌خورد که بیشتر شامل زوج هایی بودند که فارغ از هر هیاهویی،سرخوشانه کنار هم قدم بر می داشتند.مهرداد هم تحت تاثیر زوج هایی که دست در دست چسبیده یا شانه به شانه هم قدم بر می داشتند،گاه گداری به شوخی و خنده خودش را سمتم متمایل می‌کرد اما من تمام طول مسیر بلافاصله فاصله‌ام از او حفظ می‌کردم و مهرداد هم آه های بلندِ ساختگی و مظلومانه‌ای سر می‌داد.

کمی جلوتر رفتیم و تقریبا از جماعت دور شدیم.هنوز هم با فعالیت سنگین و ورزش خو نگرفته بودم،هِن هِن کنان نزدیک یه بلندی ایستادم،گوشه ی مانتوی نیمه بلندم را با احتیاط جمع کردم و روی لبه‌اش نشستم.پاهایم را رو به پایین آویزان کردم،تمام شهر زیر پایم بود.جایی که نشسته

بودم تاریک و خلوت بود و تقریبا هیچ رهگذری از آن قسمت عبور نمی‌کرد.سکوتش آرامش عجیب ومطلوبی داشت.بر خلاف آن پایین که گویی در میان یک تنور نیمه خاموش نفس می‌کشی،نسیم خنک و یک دستی به صورت ممتد می وزید و لطافت و خُنکایش به نرمی روی پوست می‌لغزید.

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و دَم عمیق و آرامی کشیدم. منظره‌ی پیش رویم کشش مرموزی برای دعوت کردن نگاه به ساختار ساده اما عجیب و غریبش داشت.نورهای درشت و ریز زرد رنگ از دور و نزدیک سوسو می زدند و آسمان خراش‌های طویل چون غول درشتی وسط شهر نشسته و گویی نفس سازه های کوچک تر از خود را می گرفتند.

هوا جایی که نشسته بودم پاک و خنک بود اما لایه‌ی نازکی از غبار و مهِ کثیف، روی سقف نامرئی شهر را احاطه کرده بود.

صدای خِش خِش قدم های مهرداد را پشت سرم حس کردم.کنارِ دستم ثابت ماند و آهسته کنارم به فاصله‌ی یک وجبی نشست.او هم چون من مرغ نگاهش را میان تصاویر پایین که از این نقطه ریز و دست یافتنی به نظر می رسیدند پرواز داد و گردن کج کرد.

کمی که گذشت صدای آهسته و خسته‌اش گوشم را پر کرد:

_نمی‌خوای چیزی بگی ؟

نگاهم را سمتش سوق دادم.زیاد دور نبود،می شد با یک چرخش ساده‌ی گردن میان کشش آبی رنگ نگاهش و سایه‌بان مشکی رنگش،حل شد:

_قرار نبود من حرف بزنم،تو حرف داشتی ؟

لبخند بی جانی زد و او هم شانه‌اش را کاملا سمت من چرخاند،پُر حس و کمی با تهمایه های غم نجوا کرد:

_اما من می‌خوام تو حرف بزنی.

آهی کشیدم و همزمان آهسته لب زدم:

_حرفی ندارم.

کمی خودش را جلو کشید،عجز ناشناخته‌ای در نگاهش دویده بود،بی هوا دستش را پشت دستم گذاشت.تنم سوزن سوزن شد،نمی خواستم دوباره این بساط مخرب و بی حاصل از نو بنا شود،تکان خفیفی به خودم دادم،قصد عقب نشینی داشتم.مهرداد فکرم را خواند و بلافاصله طرح افکارم را منهدم کرد.

اینبار مالکانه به جای دستم گوشه‌ی بازویم را به دست کشید و غافلگیرانه تنم را سمت خود کشاند.سرم را پافشارانه روی شانه‌ش جایی میان کتف و چانه ش جا داد و مجال هر نوع اعتراض و عصیان را سلب کرد.

آه بلندی کشید وگرمایش روی موها و پیشانی‌ام پخش شد.بازوی محصور شده در دستش را کوتاه فشرد و بی جان نجوا کرد:

_می تونی بفهمی خسته‌ام،به اندازه تمام جون کندن‌های و

جون دادن های سه ماهه،سه ماه بود،اما حجمش روی شونه‌هام رو قد سه سال سنگینی می‌کرد.حرف بزن پریماه،حتی اگه حرف مهمی برای گفتن نداشته باشی،تو که نمی دونی چقدر دلتنگم،تو که نمی فهمی وسط دنیای شیرین و خواستنی‌ای که برای خودت ساختی مجبور باشی بذاری و بری یعنی چی !

اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید،سرم میان محبوب‌ترین نقطه‌ی جهان سکنی گزیده بود.چقدر دلم لجوجانه می خواست که عمیقا پلک روی هم بفشارم و رایحه‌ی خوشایند و مرغوبش تا ته مَه های ریه‌های پنهان سازم و حتی یک ذره‌ش را هم به کسی قرض ندهم،اما شدنی نبود می ترسیدم...می‌ترسیدم غرق این ابعاد کوچک و دلچسب شوم و باز چشم بگشایم و ببینم نیست و باز هم باید چند ماه دیگر درد نداشتن و نبودنش را زندگی کنم.کاش می‌شد من هم بدون هیچ واهمه و ترسی مثل خودش دلتنگی ها و بی تابی‌های دلم را با او قسمت می‌کردم.ولی مگر می شد تا می‌آمدم چیزی بگویم رفته بود و ماه‌ها جای خالی‌اش تکه تکه جانم را به یغما می‌برد.

نوشته شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

لب های خیسم را به هم فشردم و با همان صدای باران زده حرف‌هایم را بیرون ریختم:

_چی بگم مهرداد؟ آخه مگه جوابمم می‌دی ؟ مثلا بپرسم چرا رفتی،کجا رفتی،چرا دیر اومدی،چرا بی صدا اومدی،چرا بازم جسمت هست و خودت نیستی،چرا باز پای رفتنت می‌جنبه و..و..جواب می‌دی آخه ؟ سوال‌های من همیشه مثل یه کپه دود رفته تو هوا و محو شده،مگه غیر این بوده؟ تو کی محکم بودی،کی تکلیفم رو روشن کردی ؟!

بینی‌ای بالا کشیدم،غلظت اشک میان کلامم پر رنگ تر شد:

پریزاده‌ام

_رفتی و هیچی نگفتی.برگشتی و گفتی سه ماه دیگه برمیگردی.گفتی اگه تونستی منتظرم باش.

منتظر که نه من با انتظارت هر ثانیه زندگی کردم وصبح رو به شب رسوندم و شب رو به صبح.برگشتی و تو خلوت خودت قایم شدی.باهات رو در رو که شدم گفتی خانوادهام مخالفن.تو جای من باش مهرداد،مگه حرفی هم واسه گفتن باقی میمونه ؟!

سکوت بینمان خیمه زد و فقط صدای پیچیده شدن باد میان کوه و کمر در محیط طنین انداز میشد.دست مشت شدهام را آهسته آهسته بالا کشید.دقیقا تا حوالی صورتش.چشمی بست و نیمه ی چپ صورتش روی دستم قرار داد و مخمور زمزمه کرد:

_میتونی باهام بمونی بدون اینکه توضیحی بخوای ؟ اگه میتونی فردا همه چی رو تموم کنیم.یک بار برای همیشه.تا ابد،تا آخرین لحظهی ثانیهی عمرمون،تا آخرین نفسی که تو سینه بکوبه.

پریزاده ام

تنم لرزید،چیزی نمانده بود قلبم از حرکت بایستد.سر از شانه‌اش بلند کردم و فروریخته به سختی لب جنباندم:

_چی می‌گی مهرداد،باز چی شده ؟

او هم مثل من صاف نشست.با نوک انگشتش تَری صورتم را گرفت و درست سرش را مقابل صورتم نگه داشت.چشم‌های خوش رنگش درخشید و گوشه‌ی لبش آهسته خندید،خودش را به ترس و لرز ساختگی زد و مظلوم وار گفت:

_هیچی نمی گم به خدا،فقط خواستم رمانتیک‌ترش کنم.منظور این بود که زنم می‌شی؟ اگه می‌شی همین فردا بریم واسه عقد اقدام کنیم ؟

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۳۵۰

نویسنده: شنبم سعادتی

چشم‌های خوش رنگش درخشید و گوشه‌ی لبش آهسته خندید،خودش را به ترس و لرز ساختگی زد و مظلوم وار گفت:

_هیچی نمی گم به خدا،فقط خواستم رمانتیک‌ترش کنم.منظور این بود که زنم می‌شی؟ اگه می‌شی همین فردا بریم واسه عقد اقدام کنیم ؟

سرم را پایین کشیدم.زل زدم به چمن های بی جان زرد و سبز پراکنده ی زیر پاهایم.

_باز چه خوابِ جدیدی دیدی مهرداد.مگه می‌شه یهویی؟

سنگ ریزه‌ای را میان انگشت‌هایش بازی داد و با عقب کشیدن یک سمت شانه ش، آن پایین به دور دست ها پرتابش کرد و گفت:

_همچین یهویی هم نبوده بحث چهار پنج ساله ها.

کف دستم را بدون هیچ حساسیتی روی زمین نهادم و سمتش چرخیدم:

_آره بحث چهار پنج ساله.ولی می‌خوام اینو بدونم تو چه فرق چشم‌گیری با اون موقع ها داشتی.اون موقع‌ها هم اعتباری به بودنت و موندنت نبود همین الان هم همین طوره.مثلا من همین الان در جوابت بگم حله و فردا بریم واسه عقد رسمی‌مون اقدام کنیم چه تضمینی هست فردا بری و بازم یه چند وقت دیگه پیدات نشه.من و تو یه قول و قراری با هم داشتیم،قرار شد پیشنهاد آرمان رو عملی کنیم ولی طلاقی تو کار نباشه چون قصد داریم یه عمر کنار هم بمونیم.با این رفتارهایی که این چند ماهه ازت دیدم واقعا برای زندگی همیشگی و دایمی می‌شه روت حساب باز کرد؟ می‌شه با خیالی آسوده بهت تکیه کرد و فردا روزی از فکر نبودنت و یهو غیب شدنت چهار ستون تنم نلرزه ؟

پریزاده ام

رد دلخوری را در تک تک اجزای صورتش به وضوح می‌شد حس کرد.حرف‌های جدید من و استقلالم اصلا به مذاقش خوش نمی‌آمد.ابرویی بالا داد و بدون اینکه نگاهش را نصیبم کند صدای زمزمه‌اش میان خلوت تپه پیچید:

_شاید..شاید من هیچ فرقی نسبت به چهار سال پیش نکرده باشم.شاید من همون آدم مزخرفی هستم که چند سال پیش بودم.ولی اگه تو جنس و مدل نگاهت رو عوض کنی قطعا خیلی چیزها عوض می‌شه.اصلا بهت قول می‌دم هشتاد در صد از مشکلات و ابهامات ذهنی‌ت حل بشه.

باد فرفری های جلوی موهایم را به بازی گرفته بود و مدام جلوی صورتم پخش می‌کرد.موهایم زیر شال مشکی‌ام هدایت کردم و گنگ و سمج ادامه دادم:

_چه انتظاری از من داری ؟چی رو باید ببینم چی رو باید بفهمم.مگه می‌شه تو رو شناخت.سرآغاز قصه‌ی دلدادگی من چیز پیچیده‌ای نبود مهرداد،تو خیلی راحت حرف می

زدی خیلی راحت می‌خندیدی و هیچ مشکلی موجب نمی‌شد به هم بریزی و زندگی رو تعطیل کنی.همین ها باعث شد جذب شخصیت و ماهیتت بشم.منی که یه عمر با آدم سخت‌گیری مثل آرمان سر کرده بودم که از کاه کوه می‌ساخت و کوچکترین مشکلی هم باعث می‌شد زمین و زمان رو به هم بریزه.اون روزها تو رو انتخاب کردم چون پیچیده نبودی،فرمول و تابع نداشتی.خیلی راحت می شد کنارت بود و از زندگی لذت برد و حتی گاهی به جرز دیوار هم خندید.

نگاهم میان دو پیاله‌ی چشمش به گردش در آمد و استفهام برانگیز لب تکاندم:

_ولی الان نمی شناسمت مهرداد به هیچ وجه.باور کن گاهی شک می‌کنم این آدمیه که مقابلم نشسته کی هست و چه کاره‌س.

میان کلامم کج خندی زد و کنایه وار پرسید:

_مثل اون روزی که فکر می کردی قتل مونا کار من بوده ؟

دفاعی نکردم:

_تو اگه بخوای همین رویه رو در پیش بگیری شاید خزعبلات بدتر از این هم به ذهنم برسه.ازدواج من و تو شدنی نیست،چیزی عایدمون نمی‌شه جز مصیبت و دردسر تازه.خبر داری که چقدر خسته و کم حوصله‌ام ؟ پنج سال دربدری و فلاکت چیز کمی نیست.دیگه نه ذهنم نه جسمم مخمصه‌ی جدید رو نمی‌کشه.

برخاست،جدی و پر تحکم.خاک های شلوار جین روشنش را تکاند و صریح پرسید:

_همه ی اینا یعنی اینکه جوابت منفیه دیگه ؟!

دلم می‌خواست باز هم همانجا بنشینم.انگیزه‌ی جدا شدن از زمین را نداشتم.اما به ناچار برخاستم و شانه به شانه‌ی مهرداد محکم و جدی گفتم:

_من در مورد مثبت یا منفی پیشنهادت چیزی نگفتم.فقط

می خوام ببینم این مردی که کنارم ایستاده مهرداد ساده و بی شیله پیله‌ای خودمه ؟

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۵۱

شانه‌هایم را گرفت و من را سمت خودش چرخاند.هر دو ثانیه هایی کاوش گرانه چهره ی های همدیگر را زیر و رو کردیم و مهرداد بعد مکث طولانی‌ای خیره در چشم هایم هر دو شانه‌ام را سفت فشرد و ملتمسانه نجوا کرد:

_من خودمم پریماه.خودِ خودم.همون مهردادی که یه شب میون شیطنت‌ها و آتیش سوزوندن‌هاش دیگه چشمش غیر

تو چیزی رو ندید و بعد اون اگه به خطا و بیراهه رفت فقط برای گمراه کردن و فریب دادن خودش بوده.

خونی زیر پوستش دویده بود و مثل کسی که بغض دارد چهره‌ش رنگ به رنگ می‌شد.بغضم را با جمع کردن لب‌هایم بلعیدم و دست عاجز و بی‌توانم لرزان لرزان مسیر صورتش را در پیش گرفت.پوست گونه‌ش را توام با زبری ته ریشش لمس کردم و ناله وار زمزمه کردم:

_مهرداد..مهردادِ من..می دونی چقدر دلتنگشم..دلتنگ مردِ خودم..مردی که چند سال آزگار تصور دیگری جای اون مثل ناسزا و تو دهنی بوده.. !

انگشت‌های درمانده‌ام سخاوت‌مندانه و پُر مهر،مثل مادری که به فرزندش تعصب و تملک دارد،گونه ش را عمیق و حس دار نوازش کرد.بغض کار خودش را کرده بود و سیلاب اشکی روی صورتم روان کرده بود:

_بگو مهرداد،بگو اون چیزهایی که رو دلت سنگینی کرده،همونایی که باعث شده غریبه بشی،ازم دور بشی، بری و مرموز بشی،بری و مشکوک شی،می دونم چیز

سبکی نیست،اینو از سنگینی غم چشم‌هات می‌فهمم،ولی مگه قرار نیست من و تو یه عمر با هم باشیم،یه عمر شریک شادی و خنده و درد و غم هم باشیم حداقل بگو تا این درد و غم رو با هم قسمت کنیم و با هم به دوش بکشیم،بذار حداقل نصف غم و محنتت مال من باشه.

دستش از روی شانه هایم شل شد و نگاه مرددش دو دو زد:

_چی بگم پری.بگم که آشوب شی ؟ باور کن اگه ندونی راحت‌تر زندگی می کنی.

چیز هایی خودم حدس می زدم.قلبم محکم کوبید و دستم را وحشت زده روی دهانم گذاشتم.کلمات نامفهوم از دهانم خارج شد:

_در مورد چی حرف می‌زنی مهرداد،چیه که باعث آشوبم شه،نکنه..نکنه بیماری چیزی..

گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم.حتی تصورش هم جانم را می‌گرفت.با اطمینان سر تکان داد و میان بحبوبه ی غم و

تشویش‌اش به زور خندید:

_نه پری.مطمئن باش این نیست.به من می خوره رفتنی باشم ؟

اخمی رو به خنده‌هایش کردم و تشر زدم:

_خدانکنه.پس چی بگو جون بکن.

قفسه ی سینه ش تکانی خورد،نفسی گرفت و انگشت کوچکم را به دست گرفت:

_ببین پریماه،نه می تونم بگم،نه بخواه که بگم.چیز خطرناکی نیست،یعنی دیگه خطری نداره.ولی دونستش برات خوب نیست.سعی کن دیگه بهش فکر نکنی.فکرت رو درگیرش رو نکنی و با خیالی آسوده با هم ادامه بدیم.می‌تونی ؟

دستش را به خودم نزدیک کردم و غمزده و حسرت وار گفتم:

_من نَدونم و تو تنهایی همه ی اون فشار و دغدغه ها رو به دوش بکشی.مگه می شه آخه؟ انقدر خودخواهم ؟

تبسمی زد. دستی روی موهایم کشید.به واسطه ی نوازش موهایم سرم سمت سینه ش نزدیک شد.صورتم تنگِ تی شرت مشکی اش دلجویانه زمزمه کرد:

_این همه سگ دو زدم که خیال تو آسوده باشه.باور کن اگه ببینم تو خوبی و شادی من هم دیگه غمی رو حس نمی کنم.دیدن خوشی تو همه غم و غصه هام رو می شوره و می بره.این فرصت رو بهم می دی؟

#پریزاده_ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۵۲

پریزاده ام

بوی عطر سرد پیراهنش از این فاصله نزدیک و چند سانتی دیوانه‌ام می کرد و به کل عقل و اراده را از سرم می پراند.دلتنگی و کم طاقتی‌ام روی هزار رفت و نفهمیدم کِی بی تابانه دستم دور کمرش سفت حلقه شد و سرم را روی قلبش گذاشتم.با لبی آویزان و دلی پر درد زمزمه کردم:

_خانواده‌ت پس چی ؟ دیدی که منو نمی‌خوان،قبولم ندارن.نمی خوام یه عمر باعث دردسر و سختی‌یت بشم.

صورتش را به نرمی روی موهایم گذاشت.هُرم رفت و برگشت نفس هایش جو دلچسبی را ایجاد کرده بود:

_دیگه طاقت دوریت رو ندارم خسته شدم پریماه.نمی‌تونم تا عوض شدن نظرشون بلاتکلیف منتظر بمونم.

سرم را کمی عقب کشیدم:

_یعنی می‌خوای پا بذاری رو میل و خواسته‌شون ؟ بعدشم اگه خانواده‌ت نا راضی باشن آرمان هم قبول نمی‌کنه.

سر تکان داد:

پریزاده ام

_اگه صبر کنیم همه ی اینا با هم مهیا بشه باید بازم مدت ها دور خودمون بچرخیم.فردا بریم اقدام کنیم همه چی رو تموم کنیم.بقیه هم بفهمن ما مُصریم و کنار هم خوشیم نَمه نمه کوتاه می آن.

با تردید چینی به صورتم دادم:

_نمی دونم چی باید بگم.

چشمی ریز کرد و کنجکاو پرسید:

_بستگی داره چقدر بودن و داشتنم برات مهم باشه !

دوباره چشمی بستم و نیم رخ صورتم را به پیراهنش چسباندم.این بار محکم و عمیق تر:

_خیلی..خیلی مهرداد..من دیگه زندگی بدون تو رو نمی خوام..پنج ساله که خیال داشتنت خسته ام کرده،رمق رو از تنم گرفته..دیگه به جایی رسیدم که اگه قراره تو نباشی دلم می خواد دیگه زندگی هم نباشه...تموم بشه و بره..

روی موهایم را بوسید و لب هایش را همانجا اسکان داد.کنار گوشم آهسته و پُر مهر زمزمه کرد:

_پس دیگه حرفی نمی‌مونه.این بیار رو بهم اعتماد کن.قول می‌دم همه بی اعتمادی‌هایی که داشتی رو جبران کنم.

دمِ عمیق و آسوده ای کشیدم:

_حتی اگر هم جبران نکنی و بازم پدرسوخته بازی درآری مجبورم قبولت کنم.خاطر خواهی که حساب کتاب بردار و شرط و شروط پذیر نیست !

صدای خنده های دلنشینش گوشم را پر کرد و موهایم را به هم ریخت:

_جواب "بله" ت رو نشنیدم عروس خانم ؟

قهقهه ی ریزی زدم سرم را روی سینه ش کمی رو به صورتش بالا گرفتم.معذب اما متبسم "بله"ضعیفی از میان لب هایم به بیرون جست.

مهرداد دستش را کنار گوشش گذاشت و جدی گفت:

_چیزی نشنیدم !

پریزاده ام

صدایی صاف کردم و به سختی و خجول جان دار تر از قبل گفتم:

_بله!

سمجانه تکرار کرد:

_نشد یکم بلندتر.

معترضانه اخمی کردم:

_ اِ.. مهرداد اذیتم نکن.

ابروهایش را به حالت جذابی به هم نزدیک کرد و گفت:

_خوب من که چیزی نشنیدم،می رم فردا محضرخونه کلی هزینه می‌کنم تهش دبه درمی‌آری که بله رو نگفتم.

چانه‌ش را بدجنسانه فشردم:

_خیلی بد ذات و خسیس شدی خبر داری ؟

چشم هایش شرور شد و ابرو بالا داد:

_بگو پریماه.

نویسنده: سیمین سعادتی
آوای خیس
پیراده ام

سری با کلافگی تکان دادم و چند قدمی عقب تر رفتم.نگاهی به منظره ی زیر پایم کردم و با تن صدای بلندی تکرار کردم:

_اصلا الان داد می زنم..بله...بله...بله..قبوله ؟

صدای بله گفتنم در محیط پیچید و مهرداد با ذوق و خنده نزدیکم شد.بی هوا از روی زمین بلندم کرد.کمرم را سفت به آغوش گرفت و قهقهه زنان چند دور در هوا مرا چرخاند.پلک هایم را سفت روی هم فشردم و صدای جیغ های وحشت زده ام به هوا رفت.درست کنار لبه ی بلند پرتگاه بازی‌اش گرفته بود.حتی نگاه کردن به آن ارتفاع بلند هم دل و روده‌ام را به هم می‌زد.هر چه بیشتر دست و پا می زدم مهرداد بیشتر غرق لذت می شد و هوس می کرد باز هم مرا بچزاند.صدای جیغ و داد من و خنده های بلند مهرداد بی امان در کوه پژواک و اکو می شد و تپش قلبم را درست میان دهانم حس می کردم.عاقبت به واسطه‌ی سر و صدای من چند رهگذر به ما نزدیک شدند

و مهرداد مجبور شد مرا روی زمین بگذارد.نگاه سه چهار نفری که نزدیکمان شده بودند حسابی تعریفی بود، جوری با تاسف و حیرت می نگریستند که گویی با دو دیوانه ی جنون زده مواجه شده اند.

تنهایمان که گذاشتند شال سُر خورده ام را روی سرم مرتب کردم و اعتراض کنان مشتی به کتفش حواله کردم:

_خیلی بیشعوری مهرداد..خیلی..اصلا همین الان جواب بله ام رو پس..

حرف در دهانم ماند و دوباره مهرداد با گام بلندی سمتم خیز برداشت.باز هم بدجنسی در چهره ش به غُل غل افتاد:

_که می خوای پس بگیری آره ؟ چند دور دیگه بچرخونمت آدم میشی !

این را گفت و سمتم هجوم آورد.قبل از اینکه دستش به من برسد،با خنده جیغی کشیدم و این بار عقب گرد کنان از لبه ی تپه دور شدم و سمت مسیر آسفالت شده ی پیاده

روی دویدم.

مسیر برگشت رنگ و بو و حس و حال کاملا متفاوتی با رفتن مان داشت.تا رسیدن به آن پایین از آزار و اذیت و شوخی های خطرناک مهرداد بی نصیب نماندم و نگاه های افرادی که از روبرو می آمدند روی دو مجنونی که عقل‌شان پاره سنگ برداشته زیادی عجیب و خنده دار بود...

#پارت_۳۵۳

زیپ کیف پولم را آهسته کشیدم و چند اسکناس بیرون کشیدم.اسکناس‌ها را روی میز ام دی اف مقابل آیینه گذاشتم و خیره به تصویر ماهک خانم آرایشگر زبر دست و خبره ی محله مان با لبخند تشکر کردم.

رد سرخی و التهاب شمع و اپیلاسیون کاملا واضح

بود.چندین بار دست زیر ابروهایم کشیدم و دعا کردم تا عصر پف و سرخی صورتم محو شود.

فونی از داخل کیف کوچک آرایشم در آوردم و تند تند روی پوست گر گرفته‌ام کشیدم،نمی خواستم مهرداد مرا با این صورت لبو مانند شده ببیند.

روسری بلندم را روی سرم تنظیم کردم و پله های رو به بالای سالن را بالا رفتم.

نگاهی به دو طرف خیابان خلوت مقابل سالن انداختم، خبری از مهرداد نبود.

درخت بزرگ و تنومندی اندکی آن سوی خیابان روی سطح آسفالتی زمین سایه انداخته بود.عینک بزرگ آفتابی‌ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم و روی چشمم زدم.نمی خواستم به واسطه ی آفتاب سوزنده ی ظهرگاهی قرمزی های دون دون صورتم بیشتر گزگز کند.

کیفم را بالاتر روی شانه کشیدم و زیر همان درخت

ایستادم.برای هزارمین بار از کله‌ی سحر حس شیرین اما ترسناکی از دلم گذشت و تنم یخ بست.

حتی باورش هم سخت بود درست شش هفت ساعت دیگر حضور مهرداد در زندگی‌ام دائمی و همیشگی شود.

رویای داشتن‌ش مثل شیرینی چای دم سحر نبود که دلت را بزند.به خمره‌ی شرابِ خوش رنگ و لعاب چند ساله‌ای می ماند که آرام آرام از خود بی خودت کند رخوت و سرمستی‌اش در تارو پود جانت بنشیند و روح سرخوشت حالا حالاها قصد بازگشت به کالبدت را نکند.

دیروز و پریروز اقدامات لازم برای آزمایش پیش از عقد و کارهایی لازمه دیگر را انجام داده بودیم و امروز ساعت هشت عصر قرار عقد دائم در محضرخانه داشتیم.

هنوز ماجرا را برای آرمان تعریف نکرده بودیم و من از این بابت استرس شدیدی داشتیم،می ترسیدم که عدم حضور و رضایت خانواده ی مهرداد سبب شود که آرمان باز هم سنگی جلوی پای‌مان بندازد،گرچه برای عقد نیاز به اجازه ی پدرم داشتم و قرار شده بود مهرداد با وعده و

وعید نیم ساعت قبل عقد او را به محضر بکشد اما همه کاره و قلبِ من آرمان بود،من با همان طناب پوسیده ی قدیمی محال بود که باز هم در چاه بروم.اگر این‌بار آرمان از ته دل رضایت نمی داد با وجود سختی فراق مهرداد سال‌ها در انتظار نرم شدن قلب‌اش می نشستم.

دیشب قبل خواب کلی با مهرداد صحبت کرده بودم گفته که از جانب آرمان استرسی نداشته باشم و همه چیز را به او بسپارم.

گفته بود بعد آرایشگاه دنبالم می‌آید همان بیرون نهار حاضری می‌خوریم و بعد از ظهر به دیدن آرمان رفته و هر طور شده رضایت‌اش را جلب می کند.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۵۴

پریزاده ام

خانواده ی مهرداد باز هم راضی به ازدواج ما نشده بودند و این چند روز آره ها داده و تیشه ها گرفته و خانه‌شان با میدان جنگ هیچ توفیری نداشت.

همه دل خوشی و قوت قلبم به زمزمه های دیشب مهرداد، قبل خوابم بود.می گفت امشب بعد محضر به رستورانی کوچک و شیکی می رویم و جشن دو نفره و کوچکی ترتیب می‌دهیم،سه ماه دوران را نامزدی را می گذرانیم و در این مدت هر دو همه‌ی تلاش مان را به کار می‌گیریم که دل مادر و پدر مهرداد را به دست آورده و آن‌ها را راضی به حضور در جشن عروسی مان می کنیم.

عروسی و رفتن زیر یک سقف کلماتی ساده ای بودند،اما با همین سادگی شان با روح و روانم بازی می کردند،مثلا صبح بیدار می شدم و آبی چشم‌هایش طلوعی مواج و دلچسب را رقم می‌زد،شب که می خوابیدم دیگر خبری از

حسرت گرمای آغوشش نبود و هر زمان دلم تنگ می‌شد نیازی به مرور خاطرات پوسیده ش نداشتم،خودش را داشتم و وسعت عضلات مردانه و پر مهرش را.

مهرداد گفته بود نگران چیزی نباشم،خودش به نوبت همه چیز را جور و جور می کند.سنگ ریزه های زیر پایم را به بازی گرفتم و در حالی که در ذهنم برنامه ریزی می‌کردم برای امشب چه کسی را دعوت کنم و چه بپوشم و چه مدلی آرایش کنم که خاص تر از هر زمانی بدرخشم و زیبایی‌های زنانه‌ام دل و دین مهرداد را یک جا بلرزاند، لحظه ای هم ذهنم از کابوس های و خواب های پریشان دیشبم جدا نمی‌شد.

دیشب بعد قطع تماس مهرداد با اینکه فکرم به شدت مشغول بود خیلی زود خواب به چشمانم دوید ولی تا خود صبح لحظه ای هم خواب‌های آشفته رهایم نمی کرد.چیز واضحی یادم نمی‌آید انگار همه چیز پشت لایه ای از مه می‌دیدم اما از خود صبح دلم مثل سیر و سرکه می

جوشید.

مثل هر دختر جوانی که قصد داشت راهی خانه ی بخت شود فکرم هزار جا می‌رفت،آرمان راضی نشود یا یک مرتبه ای سر عقد مادر و پدر مهرداد بیایند و بلوا به پا کنند یا اینکه راز مگوهای مهرداد که هنوز فاش نکرده بعدا کار دستم بدهد و..

انقدر زیر آن درخت ایستادم و فکر و اوهام مسخره و زائد در ذهنم ریختم که یک آن با صدای بوق های ممتد ماشین روبرویم به خودم آمدم.

ذوق کنان قدم تند کردم و سمت ماشین نزدیک شدم.لحظه ای ثابت ماندم،ماشین مهرداد مشکی رنگ بود اما ماشین پیش رویم اتومبیل خارجی و نقره ای رنگی بود.شانه ای بالا انداختم.من که مدت ها بود با مهرداد حشر و نشر نداشتم که از جیک و پوک زندگی‌اش با خبر بشوم،تازه آنها مثل ما نبودند که با بدبختی یک ماشینی جور کنند و سال‌ها با همان سر کنند.

پیرایده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۵۵

دو مرتبه صدای بوق بلند شد،سریع به خودم آمدم و قدم تند کردم.لبخند گله گشادی زدم و در خودرو را گشودم.

لب عریض کردم که با چهره ی بشاش و پر انرژی خستگی های مهرداد را در کنم اما با مشاهده ی دختر شیکی و پیکی که جای مهرداد نشسته بود بادم خالی شد و تنه ام در هوا مانده بین نشستن و ننشستن مردد ماند.

_بشین دیگه استخاره می کنی ؟

پشت بندِ جمله ش عینک لوکس و خارجی‌اش را از روی چشمش برداشت و روی موهایش زد.

نیم رخش که سمتم چرخید،خیلی زود به جا آوردمش.این دختر انگار قالی کرمان بود.هر بار می دیدمش هیکل رو فرمش،پُرتر و لوندتر از قبل بود و رنگ مو و آرایش صورتش که رسما تابلوی خوش رنگ و نگار نفیسی در نظر جلوه می نمود.

در ذهنم در حال مقایسه فرفرهای مواج مشکی رنگ موهایم با دسته گیسوان لَخت و دودی رنگش بودم که ناغافل هیکلم را سمت در چرخاندم و حالتی شبیه پیاده شدن گرفتم:

_من باید برم قراره مهرداد بی‌آد دنبالم،نمی‌خوام منتظرش بذارم.

خدا می داند که چه عشوه و غروری را در سلول‌های صوتی ام ریختم وقتی که اَدا کردم "نمیخوام منتظرش بذارم"

میمیک صورت شایلین حالتی از نفرت و انزجار را به

خود گرفت،اما خودداری کرد و برخلاف چیزی که صورتش فریاد می زد آهسته و خونسرد گفت:

_با مهرداد هماهنگم،زود می بینیش نگران نباش.

نمی دانم چقدر باید به نگران نباش شخصی مثل شایلی متکی می‌شدم،اما خیلی زود راه افتاد و کلافه و بی‌قرار با سرعت بالایی شروع به راندن کرد.

یک دست فرمان را آرام آرام می چرخاند و با دست آزادش تیک وار و هیستیریک روی ران پایش ضرب گرفته بود.

کمی که گذشت بی قراری‌اش شدت گرفت و صدای بلند کردن آهسته ی اهرم فندک موجب شد سرم بی اختیار سمتش بچرخد.

بی اهمیت به حضورم،شیشه‌ی کناری‌اش را پایین داد و سیگارش را آتش زد.خیلی زود بوی سیگار خارجی‌اش در دماغم پیچید و من انگار فتوحات جنگی به دست آورده بودم.هنوز هم حقارتی که بار آخر به خردم داده بود روی دلم سنگینی می‌کرد.متلک وار و خبیثانه گفتم:

_گفته بودی دیگه سیگار نمی کشی !

سرش به یکباره و ناگهانی سمتم چرخید.قشنگ صدای مهره های گردنش را شنیدم:

_آره می‌کشم تو رو سَنَنه ؟ همش چند صباحه که مثلا ترک کردی هوا برت نداره که دیگه پیزوری و مفنگی نیستی !

سینه ام تیر کشید.فکم را منقبض کردم و راسخ صدایم را اوج بخشیدم:

_بزن کنار.

خندید:

_هه هه ترسیدم.

سمتش خیز برداشتم و برای ترساندش فرمان را کمی تاب دادم.اینبار فریاد زدم:

_ دِ میگم بزن کنار.

سرعتش را کم تر کرد ولی ترمز نکرد باز هم خواستم

اقدامی کنم اما پخش شدن ملودی زنگ موبایلم حواسم را پرت کرد.

روی صفحه ی نمایشگر نام مهرداد حک شد.حتی نامش هم آرامم می‌کرد.جراتی پیدا کردم و لبخند زنان موبایل را بالا آوردم.

انگشتم آیکون سبز زنگ وصل تماس را لمس نکرده شایلی غافلگیرانه موبایل را از چنگم قاپید و سمت خود کشید.

عصبی و جنون زده پره های بینی ام را باز و بسته کردم و بی حوصله فریاد زدم:

_موبایل رو بده من،نمی بینی مهرداد زنگ می‌زنه.

پوزخند بی قیدی زد و تهدید کنان گفت:

_واسه من مهرداد مهرداد را نندار.خودتم خوب می دونی که حتی در حد دربون خونه شون هم نیستی !

صورتم از فرط خشم سوخت و غضبناک فریاد زدم:

_گفتم اون موبایل رو بده من لعنتی.

به طرز حرص درآوری خندید و مقابل چشم های من دستش را به عقب و جلو تکان داد و موبایل را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

شوکه شده بودم،حرف در دهانم نمی چرخید.صورت کریهش را سمتم چرخاند و لبخند چندشی روی لب‌هایش نقش بست:

_دیگه نداریش !

هنوز نگاه هاج و واج و درمانده م از داخل پنجره به دنبال موبایل بخت برگشته‌ام می‌گشت.

بغض و حرص آمیخته به هم گلویم را فشرد و مستاصل سمت در چرخیدم.ماشین در حال حرکت بود،دستم را روی دستگیره نشاندم و با صدای خش داری زمزمه کردم:

_نگه می‌داری یا نه ؟

شایلین قفل مرکزی ماشین را زد و من وحشت زده بی

هوا سمتش چرخیدم.سرد و عاری از هر حسی لب جنباند:

_یا نه !

نویسنده: سنبم سعادتی
آوای خیس

#پارت_۳۵۷

ماشین در حال حرکت بود،دستم را روی دستگیره نشاندم و با صدای خش داری زمزمه کردم:

_نگه می‌داری یا نه ؟

شایلین قفل مرکزی ماشین را زد و من وحشت زده بی هوا سمتش چرخیدم.سرد و عاری از هر حسی لب جنباند:

_یا نه !

شدت ضربان قلبم در بقیه عضلاتم تکثیر شد،جا خورده تشر زدم:

_زده به سرت ؟ مگه شهر هرته درهای ماشینت رو قفل کنی و منم صُم بُکم بی صدا بشینم رو صندلی و نظاره

گر تئاترت باشم ؟

صورت سرخ شده ش حاکی از بی حوصله بودنش بود.راهنما زد و از آیینه بغل خودرویش نگاهی به پشت انداخت.خیابان را که خلوت تر دید با همان سرعت تندش روی ترمز زد و موجب شد گردن و شانه ام تا نزدیکی شیشه جلوی ماشین پرتاب شود.سریع دست|هایم با فشردن داشبورد، سپر کردم و تهاجمی غریدم:

_چته روانی ؟

شایلی هنوز هم بی واکنش دست چپش را به پیشانی اش بند کرده بود و به روبرو خیره شده بودم.بند کیف|م را در میان دست عرق کرده ام فشردم و با چرخیدن سمت در تق لا کردم درش را بگشایم.بی فایده بود،این در لعنتی قصد گشوده شدن نداشت.

_دو دقیقه آروم بگیر !

با این حرفش کیفم را به آغوش گرفتم و منتظرتر از هر زمانی سمتش بازگشتم.از کارهای بی منطقش عصبی

بودم و البته کمی متعجب.اما به هیچ وجه نمی ترسیدم و این نترسیدن برای خودم هم عجیب بود.به نوعی حس می کردم کاری از دستش بر نمی‌آید.

پُک عمیقی زد و دود سیگارش را میان فضای بسته ی ماشین حلقه حلقه بیرون فرستاد.با این که خودم هم دختر پاک و پاستوریزه ای نبودم و به قول همین شایلی احمق تا چند صباح پیش پای منقل بودم ولی هنوز هم با سیگار کشیدن یک زن کنار نمی آمدم.به نظرم کثیف ترین و چندش ترین منظره پخش شدن دود زمخت از میان اجزای ظریف صورت یک زن بود.به همین راحتی لطافت های چهره ی دلربای یک جنس مونث به تاراج می رفت و بعد آن دیگر جنسیتش هم مجهول می شد.

خیره به مسیر کج و معوجی که دود سیگار در اتمسفر اتومبیل بر جای می گذاشت،نجوا کرد:

_نه قصد دارم بدزدمت نه سرت رو ببرم.می خوام باهات اتمام حجت کنم.حرف تو گوشت می‌ره یا می‌خوای چموش شی ؟

بوی سیگارش خفه ام می کرد.چینی به بینی دادم و در حالی که دست هایم به طور محسوسی در هوا تکان می دادم خشک گفتم:

_حرفت رو بزن !

لب هایش کش آمد،دقیقا نفهمیدم پوزخند زد و یا چیز دیگری.شیشه ی کناری اش را به قطر یک بند انگشت گشود و ته مانده ی سیگارش را به بیرون پرت کرد.خیلی زود شیشه را بالا داد و کاملا سمتم چرخید.دست هایش را در هم قلاب کرد و در حد چند ثانیه ای به اجزای صورتم به نوبت خیره شد.می دانستم چه در دلش می گذرد،من هم وقتی مهرداد رهایم کرده بود بعد دیدن شایلین مثل جنون زده های وجب به وجب صورتش را به صورت خودم قیاس می کردم و صبح تا شب دنبال رد برتری از او بودم بلکه رفتن مهرداد را توجیه کنم.

دست اخر نگاهش روی مژه های تاب خورده و پُرم ثابت ماند و گوشه ی لبش کج شد:

_می دونستی من خیلی رُکم ؟

نویسنده شبنم سعادتی

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۵۸

تک شانه ای بالا انداختم.این یعنی اینکه برایم مهم نیست.

_و اینم می دونستی خیلی خوشگلی ؟

انتظار نداشتم این یکی را مُقر بیاید. از روز اولی که در سفر شمال مرا دیده بود کارش عیب و ایراد گذاشتن روی سر و شکلم بود و همیشه از نگاه های مواخذه گرش کمی اعتماد به نفسم متزلزل می شد.

_و اینم می دونستی که باید خوشگلیت بذاری دم کوزه و آبش رو بخوری ؟

خندیدم در همان حال متحیرم.دلیل خنده ام را نمی دانستم ولی می دانستم در آن شرایط بهترین حَربه ام بود.

حدسم درست بود، خنده ام کاری بود.نگاهش را از من گرفت و خون حاصل از حرص و جوشش به صورتش دوید:

_حالا تو بخند.بخند موردی نداره ولی در جریان باش خیلی وقته دیگه خوشگلی خریدار نداره. چیزهای دیگری مهمه که متاسفانه تو از همشون بی نصیبی !

گلویم خشک بود.حس عطش داشتم.از درون کیفم بطری آب معدنی‌ام را بیرون کشیدم و قلپی سر کشیدم.آبش گرم شده بود ولی باز هم گلویم را تر می کرد.با همان لب و لوچه خیس در حالیکه در بطری را می چرخاندم گفتم:

_چرا رک و بدون حاشیه نمی گی دردت چیه ؟ از چی می سوزی ؟ چی می خوای ازم، زودتر بگو امروز اصـ

لا وقت بیخود ندارم که هدرش بدم.عصر قرار محضر و عقد داریم و کلی کار نکرده دارم.

به حالت استهزا چهره ش باز شد و زیر لبی برای خودش زمزمه کرد:

_هه عقد مگر اینکه تو خوابت ببینی.

شنیدم چه گفت با این حال گفتم:

_نشنیدم بلندتر بگو ؟

باز هم سمتم چرخید و اینبار نافذ و شمرده گفت:

_گفتی بی حاشیه حرفم رو بزنم من هم عادت به حاشیه ندارم.حرفم رو می زنم اما نه درخواستِ نه تمنا ! دستوره و یا شایدم تهدید.

مکث کرد.چشم هایش را بست و کلمات چون برکه ی متعفنی از میان لب های حجیمش به بیرون پرت شد:

_سایه ت رو از زندگی مهرداد کم کن.دورش رو خط

بکش.برو و رهاش کن.

اینبار دیگر خنده ام بدون هیچ تصمیم قبلی در فضای ماشین پیچید:

_خُب جُک باحالی بود.بعدش ؟

شایلی چشم هایش را گشود.

_بعدی در کار نیست.

تبسم پدر درآری زدم و ریلکس پاسخ دادم:

_نگرفتمش که الانم رهاش کنم.مهرداد خودش مختاره و تصمیم گیرنده.تو هم صبح تا شب جلوی چشمش هستی.مطمئن باش اگه سر سوزن کشش یا جذابیتی داشتی عطات رو به لقات نمی بخشید.در نتیجه رها کردنش و کم کردن سایه‌ام از زندگیش دردی رو درمون نمی کنه،باید فکر دیگه ای به حال خودت بکنی.

ساعت پرندش را از دور مچ دست چپش شل تر کرد و زل زده به عقربه های کوچک و ظریفش زمزمه کرد:

_می دونی که من متعلق به خاندان یکتام.اصلیم و اصالت دار ! خدایی نکرده زیر بته به عمل نیومدیم !

می دانستم قسمت اخر جمله ش مقصودش اشاره ی به خانواده و وضعیت من می باشد.نگاه های گوشه چشمی اش مهر تاییدی بود بر فرضیات من.خیلی زود کنایه ام به بی میل بودن مهرداد به او را جبران کرده بود.

_پس عادت نداریم خواستهمون بیشتر از یک بار به زبون بیاریم.یه بار می گیم اگه تو مخ پوک طرف فرو نرفت به شیوه ی خودمون عمل می کنیم.

روی صندلی ام با بی خیالی فرو رفتم و بی تفاوت گفتم:

_به شیوه ی خودت عمل کن.

ابرویی کج کرد و پیروزمندانه استارت زد.

_هستم ناجور !

ماشین به طرز وحشیانه ای از جا کنده شد و به سرعت از میان ماشین ها ماهرانه لایی کشید.هیکلم را از روی صندلی جمع کردم و سرم را به شیشه جلو نزدیک کردم.

_کجا می‌ری شایلین ؟ چی از جونم می خوای دست از سرم بردار.

کوتاه خندید.سفیدی دندان های لمینت شده ش درخشید:

_هیسس قرار نیست حرف بزنی.گفتی به روش خودم عمل کنم منم در راستای حرفت پیش می‌رم.

ضربه‌ای روی داشبورد شیک و جمع و جورش کوباندم و جری داد زدم:

_من به گور بابام خندیدم که گفتم به روش خودت عمل کن.علافت که نیستم.نگه دار برم پی خودم،هزار و یکی کار دارم.

وارد قسمت شلوغ‌تر اتوبان شد و اینبار ملایم تر راند:

_می‌دونم الان تو پوست خودت نمی‌گنجی که تک پسر خان عموم به گدازاده ای مثل تو نظر کرده،اما یه یکی دو ساعت دیگه دندون رو جیگر بذار.می‌خوام ببرمت پیش یه نفر که حسابی بی‌تاب دیدنته.هر چقدر که من از نگاه کردن به اون سر و ریختت عُقم می گیره در عوض اون

ماه‌ها‌س که برای دیدنت بی تابِ و لحظه شماری می‌کنه.منتها پسر عموی کم لطف من،مهرداد خان منعش می کرده این چند وقته.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۵۹

گنگ نگاهش کردم.سر از حرف‌هایش در نمی‌آوردم:

_از کی داری حرف می زنی دخترعموی مهرداد ! من چرا باید حرف‌هات رو باور کنم ؟

مصمم به رانندگی‌اش ادامه داد و گفت:

_فرض کن اگه یه درصدی باور تو برام مهم باشه.تو چه بخوای چه نخوای من کارم رو انجام می‌دم.نترس ضرر نمی‌کنی.نمی‌خوای بدونی مهرداد داره چی‌ها رو ازت پنهون می‌کنه یا این چند وقته کجا بوده ؟ نگو که اینقدر ساده لوح و کودن تشریف داری که بهونه ی نامزدیش با من رو پذیرفتی و فکر کردی سر همین پیچوندتت ؟ نه مغز فندقی من قضیه پیچیده تر از این حرف‌هاس که تو اون ذهن آکبند تو جا بشه.من اگه جای تو بودم یه ساعتی صبر می کردم تا ببینم این چندوقته چه خبر بوده و بعد واسه عقد دست و پا می شکوندم.گرچه می دونم تو انقدر ذوق

ازدواج با یه آدم درست و حسابی رو داری که هیچ چیزی روت اثر گذار نیست.

پوف کلافه ای کشیدم و دست هایم را به آغوش کشیدم.ترجیح دادم هیچ نگویم و دیگر هیچ نشنوم.دلم گواه خوبی نمی داد.حق با شایلی بود من باید هر طور شده قبل

محضر می فهمیدم مهرداد این چند وقته چه می کرده و کجاها سر می کرده،حتی به قیمت بی اعتمادی‌ام به شایلین.

شایلین دیگر حرفی نزد و کم کم مسیرش را از جاده‌های اصلی شهر دور کرد.حس می‌کردم تمام خیابان‌ها و جاده‌های که یکی پس از دیگری طی می کند برایم آشناست ولی ذهنم قفل کرده بود و فعلا نمی خواستم تا روشن شدن حقایق نتیجه گیری کنم.

سه ربع بعد ماشین وارد کوچه خیابان‌های فرسوده و آشنایی شد و دامنه‌ی بهت و حیرت من گسترش یافت.

درست مقابل همان خانه‌ای که حتی نمی‌خواستم لحظه‌ای هم خاطراتش را مرور کنم،ایست کرد و متعاقبش شایلی پیاده شد.

مردد در را گشودم و سمتش نزدیک شدم:

_اینجا واسه چی اومدی؟

اعتنایی به من نکرد.از درون جیب شلوار خاکستری‌اش دسته کلیدی بیرون کشید و درش را گشود و وارد راهرو شد.

نفسم را در سینه حبس کردم و جلوی در ایستادم.

_چی‌کار می کنی شایلی ؟ این خونه رو از کجا می‌شناسی.

نگاهش بیرون را پایید و به یکباره بازویم را با خشونت کشید و وارد راهرو کرد.در را آهسته بست و پشت سرم ایستاد:

_چقدر وراجی می‌کنی دخترک.راه بیفت بریم بالا.

حس های هشدار دهنده و مهلکی رج به رجم را در بر گرفت.بوهای خوبی به دماغم نمی‌خورد.اصلا همین خانه یعنی اوج نحسی و دردسر !

خانه سابق من و مونا ! یا بهتر بگویم خانه یاسر خان ! خاطرات تلخ و نحسی که در این خانه گذرانده بودیم.صدای مونا مُرده ای که هیچ وقت در قاموس این

خانه دیگر نپیچید.دودهای منحوسی از منقل‌مان به هوا برمی‌خاست و به همراه خود بخت و زیبایی و زنانگی هایمان را می‌سوزاند.نداشتن‌های تمام نشدنی مهرداد.حسرت آغوش پهن و امن آرمان !

قلبم انگار دیگر نمی‌تپید نکند آخر خط بودم ؟ این خانه هم کمتر از پایان خط برایم نبود.حداقل الان که تا حدودی متوجه شده بودم صاحبش چه آدم بی پدریست و چه حیوان درنده و چهار پایی‌یست !

نفسم در سینه‌ام لرزید.بالاتر از گلویم نمی‌آمد.همان جا گم می‌شد و سرگردان می‌ماند.نگاهی به پشتم نکردم.شایلین را ندیدم اما ترسان لب زدم:

_نمی‌رم بالا شایلین نمی‌رم.هیچ وقت از این چهاردیواری شوم خیری ندیدم.همین جا بود که خنده‌های مونام برای همیشه بی فروغ شد و دیگه هیچ وقت تن خسته‌ش رنگ خوشی و آسایش رو به خودش ندید.اصلا می‌گن یاسر قرقی مونا رو تو همین خونه خفه کرده !

جوری از مونا خودمانی حرف می‌زدم که انگار شایلین

رفیق گرمابه و گلستانش بود و او را عمیقا می‌شناخت.

قدمی از پشت سر نزدیکم شد.این را از صدای نفس‌های منقطع ش دریافتم.تیزی و سردی شی‌ای مثل چاقو را درست از پشت، وسط کمر عرق کرده‌ام حس کردم و بعدش صدای شایلی چون ناقوس مرگی عقل از سر پراند:

_راه بیفت پریماه،که اگه راه نیافتی چه بسا نفر بعدی‌ای که تو این خونه بی‌صدا خفه بشه تو باشی..

#پارت_۳۶۰

تیزی و سردی شی‌ای مثل چاقو را درست از پشت، وسط کمر عرق کرده‌ام حس کردم و بعدش صدای شایلی چون ناقوس مرگی عقل از سر پراند:

_راه بیفت پریماه،که اگه راه نیافتی چه بسا نفر بعدی‌ای که تو این خونه بی‌صدا خفه بشه تو باشی.

میان کابوس هایم خواب این روزها را دیده بودم اما حدسش را نمی زدم این غول بی شاخ و دمی که مدام تو خواب هایم جولان می داد شایلین باشد.دست و پاهایم می لرزید،بدون اینکه جرات کنم به پشت برگردم و چاقویی که نفسم را بریده بود میان انگشت‌های شایلی ببینم بی رمق پله های نه چندان طویل را یکی پس از دیگری طی کردم و روبروی آپارتمان ایستادم.

درش همچنان بی در و پیکر،نیمه باز بود.شایلین شانه‌ام را از پشت هل داد و سبب شد وارد خانه شوم.همان آپارتمان شصت متری لُختی که بدبختی و نکبت از سر و رویش می بارید.

ضربه ی بعدی شایلی باعث شد چند قدم بزرگ رو به جلو نزدیکی‌های پنجره پرت بشوم.

نگاهش را رویم صامت نگه داشت و بدون چرخاندن مردمک‌های چشمش،طبق محاسبه ی من کلیدهای فلزی را داخل قفل در،دو سه باری چرخاند.

آهسته و خفا تیزی بزرگ و خفنی که هیچ رقمه به

انگشت های ظریف و کشیده‌اش نمی آمد داخل جیبش سُراند و با ریش های شالش عرق های پیشانی‌اش را گرفت. به نظر روبه راه نمی آمد،قطرات ریز عرق روی سر و صورتش می درخشید،چهره ای در هم کشید و از همانجا با نفرت غرید:

_چیه عین وزغ چشم درشت کردی منو می پایی بشین دیگه.

بزاق دهانم را به زور بلعیدم و نگاهی به کف خاک گرفته و خالی آپارتمان انداختم.آتشی‌مزاج سمتم خیز برداشت، هر دو کتفم را پُر فشار زیر انگشت های لِه کرد و مرا وادار به نشستن روی همان موازییک های کثیف و گرد گرفته کرد.

_بتمرگ روی زمین دیگه،پارتی و مهمونی که نیومدی لباس‌های مبارکت اوف برداره.

چیزی که ته چشم‌های می‌دیدم قدرت و قلدری نبود، ضعف بود و عجز !

شایلین را مدام دختر محکم و استواری شناخته بودم که هیچ چیز نمی توانست از خصلت دلرحمی و خونگرمی اش بکاهد،اما حال این واکنش‌های عجیب و نسنجیده از ضعف طولانی مدت و زدن به سیم آخرش نشات می گرفت.

پاهایم در شکمم جمع کرده و سرم را در سینه پنهان کرده بودم.درد خفیفی در کاسه ی سرم می پیچید،حتی نمی توانستم حدس بزنم پایان قصه ی دیوانگی‌های شایلی به کجا ختم می‌شود ولی حداقل آرزویم این بود که تا غروب از دستش خلاصی پیدا کنم.بعدش قسم می‌خورم که حتی نمی ذاشتم مهرداد ذره ای از حوادث امروز بو ببرد.مگر می شد لحظه ای نگاه خسته و چهره ی مهربانش را از یاد ببرم.بار آخر گفته بود دیگر نای چیزی را ندارد.دیشب ذوق و سبکی جنس صدایش را حتی از پشت گوشی هم لمس کرده بودم،دم عمیقی پر کردم و خیالم از یاد مهرداد لبریز کردم.فعلا در این مقطع از خودم بریده بودم،اما از مهرداد نه !

می دیدم که برای زدودن غم و غصه هایم چه تقلایی می کند.کاش من هم می توانستم جبران کنم،کاش من هم بعد آن شبِ دراز غم و سیاهی، لبخند از ته دل را مهمان لب هایش می کردم.

اما اگر از این خانه راه برگشتی نبود..

لب های سنگ شده ام را با زبان تر کردم.نگاهم دور تا دور در و دیوار عریان چرخید.چانه‌ام می لرزید:

_کی می‌خواست اینجا منو ببینه ؟

صدای شرشر آب میان سینک خالی پیچید و چند ثانیه بعد لیوان یک بار مصرف آب مقابل صورتم نگه داشته شد:

_بگیر بخور.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۳۶۱

نویسنده: شنبم سعادتی

سرم را بالا گرفتم و با تردید و به لیوان کم قطر پلاستیکی خیره شدم.شایلین کم حوصله تکرار کرد:

_بگیر یه کم از سرش بخور،نترس توش مرگ موش نریختم.لبات سفید شده نمی‌خوام اول کاری سکته کنی بیفتی رو دستم.

لیوان را از دستش کشیدم و کمی لب و دهانم را خیس کردم.شایلین هم پاچه های شلوار گشادش را بالا کشید و راحت مقابلم روی زمین آن کنج دیوار نشست.

لیوان را کنارم گذاشتم و دوباره پرسیدم.

این‌بار ترس غوطه ور در صدایم عالمی را خبر می کرد شایلی که جای خود دارد.

_شایلین کی قراره بی‌آد ؟

فندک مکعب طلایی نقره‌ای‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید.صدای باز و بسته کردن ممتدش ریتم گوش خراشی را در فضای خالی خانه ایجاد می‌کرد:

_می‌شناسیش غریبه نیست.نمی‌گم کیه که هیجان دیدنش کم نشه.حسابی هم از دست بی وفایی و نامردیت شکاره !

چیزی درون معده‌ام می جوشید.صورت تبدارم را با دست هایم مالیدم و بی رمق اما صلح آمیز گفتم:

_واسه چی منو آوردی اینجا ؟ اونم چند ساعت قبل عقد، بگو بدونم.

شعله ی فندکش را ثابت نگه داشت و خیره ی به نوری زرد و آبی‌اش زمزمه کرد:

_امروز دیگه بی‌خیال عقد شو.نمی رسی بهش !

بغض سنگینی نفسم را گرفت.

پاهایش را جمع کرد و نفس عمیقی کشید:

_اما می‌گم واسه چی آوردمت.آدم آدا در آوردن و حاشیه رفتن نیستم.می‌گم که زودتر بدونی و خلاص شی.بقیه‌ی ماجرا هم بمونه با اون رفیقی که قرار شب ازت پذیرایی کنه.

واژه ی "شب" چهار ستون تنم را لرزاند،انگار این قصه ی آشفته سر دراز داشت.چشم هایم پرشده بود اما اشک هایم روی گونه هایم نمی غلتیدند وهمان حوالی یخ بسته بودند.لبم لرزید و محزون گفتم:

_خب ؟

سیگاری آتش زد.شالش را از دور گردنش کند و گوشه ای پرت کرد.برخاست و پشت به من مقابل پنجره ایستاد.

_می‌خوام از حق پسر عموم دفاع کنم.

برگشت.از گوشه ی چشم مرا کاوید.پوزخندی گوشه ی لبش می درخشید.

نمی‌شد نِشست.برخاستم،هیجان و استرس داشتم.آرام سمتش نزدیک شدم.خاکستر سیگارش را از لای درز

شیشه،روی سکوی کوچک پنجره تکاند.هنوز پشتش به من بود،نوک غلاف قهوه ای چاقویش از گوشه ی جیبش بیرون زده بود.وسوسه ای در وجودم جان گرفت،مشتی به کمرش می زدم،فرصت دفاع را از او گرفته و چاقو را در یک حرکت از جیبش بیرون می‌کشیدم.اما بعدش چه ؟ اگه لازم می شد می توانستم از آن تیزی استفاده کنم ؟

حضورم را پشتش حس کرد و چرخید.شانه هایم ترسیده تیک خورد.در یک آن همه ی حس‌های صورتش مرد و جای آن ریزبینانه و جدی در نگاهم زل زد و پرسید:

_می دونستی یه حکم اعدام خِرت رو چسبیده ؟

کوره ی آتشی در درونم شعله کشید.دهانم از حیرت باز ماند.نوک انگشتم را به سینه‌ام چسباندم:

_اعدام ؟ من ؟

تلخ و نگران خندید:

_آره تو.دقیقا تو ! مهرداد نگفته بهت ؟ حدس می زدم.می

بینی چه پسر عموی ماخوذ بی حیا و فداکاری دارم.اون داداش مدعی‌یت چی اونم چیزی نگفته ؟

سرش را پیروزانه جنباند و گفت:

_سوال بعدی رو می‌پرسم.می‌دونی مونا جونت فدای تو شد.می دونی جای تو خفه شد ؟ خفه شد چون ازت حمایت کرد.خفه شد چون می خواست جرم توی بی عرضه رو گردن بگیره !

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۶۲

سرش را پیروزانه جنباند و گفت:

_سوال بعدی رو می‌پرسم.می‌دونی مونا جونت فدای تو شد.می دونی جای تو خفه شد ؟ خفه شد چون ازت حمایت

کرد.خفه شد چون می خواست جرم توی بی عرضه رو گردن بگیره !

⇦ چانه‌ام سفت و سخت منقبض شد.بی حال ناله کردم:

_چی می‌گی شایلین.تو رو خدا عذابم نده یا حداقل این مدلی عذابم نده.آخه اینا چیه که میگی؛اعدام،جرم !

من مگه خبطی کردم که کسی هم جرمم رو به گردن بگیره !

ژست متفکری گرفت:

_می‌دونی جرم حمل بیش از سی گرم شیشه اشد مجازات رو داره که در واقع همون اعدام می‌شه.

دیگر نای ایستادن نداشتم.دستم را بند دیوار کردم که زمین نخورم.خودباخته زمزمه کردم:

_من خیلی وقت‌ها شیشه خریدم یا رد و بدل کردم،اما هیچ وقت حجمش به سی گرم نرسیده.

قالب تهی کردم:

_یعنی همین مقدار هم جرمش اعدامه ؟

خندید و خندید و سر چرخاند.نیم‌چه دوری میان خانه‌ی عریان زد و نومید نگاهم کرد:

_تو چقدر ساده لوحی دختر.چه جوری تا الان دووم آوردی ؟ یعنی هیچ وقت بو نبردی که بسته هایی که برای سالن های آرایشی جا به جا می‌کردی محتوی شیشه و گاهی هروئین و ماری‌جوانا و هشیش بوده ؟

صدای نفس‌هایم را متوقف کرده و بُریدم.نمی‌خواستم هیچ صدای زایدی بشنوم،صدای طپش های قلبم می‌آمد ؟بدون شک ایستاده مُرده بودم و قلبم دیگر نمی زد.

حالتم به هق هق مبدل شد:

_آخه چرا من رو قاطی این بازی کردند؟ چرا از اول اصل ماجرا رو بهم نگفتن.مگه چندرغاز درآمد چقدر اهمیت داشت که زندگیم با خاک یکسان بشه ؟

ته مانده ی سیگارش را از لا به لای انگشت‌هایش رها شد و با نوک کفشش روی زمین لِهش کرد.همان‌طور سر

پایین با آرام ترین و خونسردترین حالت ممکنه گفت:

_نگفتن بهت؛چون من این‌جور خواستم.می‌خواستم آلوده بشی،می‌خواستم تا خرخره وارد منجلاب بشی،می‌خواستم تهِ‌موندِه‌های امید مهرداد ازت ببره.

ابرویی بالا داد:

_ولی نبُرید.موند و تا ته ماجرا سگ‌دو زد.می بینی چه عاشق سینه چاک و سرتقی داری،بهم حق نمیدی که حسود باشم ؟! حسود باشم و پای حسادتم دنیایی رو به آتیش بزنم ؟

رسما دیگر شل شدم و رهاتر از زمانی روی کف زمین خالی شدم.هر دو دستم را با ترس و نفرت و یاس و بدبختی مشت کردم و ضجه زدم :

_باورم نمی‌شه یعنی طرد شدن از سمت کسی که به ظاهر عاشقش بودی انقدر سنگین بودی که سرنوشت چند نفر رو به لجن بکشی ؟

لبش به حدی به قصدِ خنده از هم گشوده شد که به راحتی

شمار دندان‌های سفید و مرواریدی‌اش قابل تشخیص بود.سوالی گفت:

_عشق ؟! عاشقی ؟! یعنی تو این دوره زمونه این حماقت‌ها و خریت‌ها هنوزم خریدار داره ؟

نُچ نُچی کرد و سر تکان داد:

_نه خانوم کوچولو. من سلول‌های خاکستری مغزم رو حروم این خزعبلات نمی‌کنم.

دست‌هایم را با درماندگی کف زمین حایل قرار دادم و شیون زدم:

_پس خبر مرگت دردت چی بود که خاک بر سرم کردی ؟

نگاهش را از من گرفت و باز هم قدم‌های نحسش را سمت پنجره کج کرد.همانجا ایستاد و لحظاتی هیچ نگفت.دیگر نای پرسیدن نداشتم.نای نفس کشیدنم را نداشتم،نای عاشقی کردن و عشق ورزیدنم را هم نداشتم، نای هیچ چیز و هیچ چیز را نداشتم.دلم شیشه‌ی لب پریده

می‌خواست که تیزی‌اش را بدون هیچ ترس و واهمه‌ای روی رگ هایم می کشیدم و بعد آن یک خواب بلند بی درد بود و سبک بالی !

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۶۳

میان گیج زدن‌هایم به خودم که آمدم دیدم شایلی نطق نفرت انگیزش را به کار انداخته:

_ثروت خانواده‌مون باد آورده نبود.جد و پدربزرگ ها مون انقدری برامون گذاشته بودند که تا هفت پشت‌مون هم بس باشه.اما بعد انقلاب همه چی کن فیکون شد.تغییر

صد و هشتاد درجه‌ای اقتصاد و واردات و اوضاع معشیتی موجب شد عموی ارشدم که پدر مهرداد باشه بازم تو اون بلبشوی مملکت زرنگی کنه و خودش رو بالا بکشه و به قول معروف جا نزنه.اما پدر من اون زمون یه جوون خام بود که جز تفریح و عشرت‌طلبی چیزی بارش نبود و به مرور سر همین دنگل بودن‌هاش از خیلی‌ها عقب افتادیم،بد هم عقب افتادیم.اون موقع بچه بودم و چیزی بارم نمی‌شد اما بزرگ تر که شدم کم کم تو دم و دستگاه شرکت و کار و بار بابام نفوذ کردم و تقریبا تونستم کمی خودمون رو از اون مسیر پرشتابی که سمت ورشکستی و دریوزگی می رفت دور کنم.

همه چی داشت طبق مراد من خوب پیش می‌رفت و منم که کم کم خیالم از بابت کارخونه راحت می شد برای اینکه کمی آب و هوام عوض بشه یکی دو سالی رفتم اونور آب و دورادور احوال شرکت رو کنترل می‌کردم.

اما وقتی برگشتم اوضاع به جالبی اخبار و آماری که به دستم می‌رسید نبود،بعد رفتنم دوستای کلاش پدرم از سادگی و سن و سال بالاش استفاده کرده و دوره‌ش کرده

بودند،تو کلی مزایده و مناقصه ی سنگین بدون مشورت با من، شرکتش داده بودند که نتیجه ش جز ورشکستی و خوردن کف گیرمون به ته دیگ نبود !

بی حال پاهایم را روی زمین دراز کرده بودم و داشتم فکر می کردم میان این داستان عجیب و غریب من کجای داستان بودم که این‌چنین فدا شده بودم .

چهره ش از یادآوری ملامت‌هایی که کشیده بود چین خورد و خیره به ساختمان‌های کم ارتفاع و فرسوده ی روبرو ادامه داد:

_هیچ راهی پیش رو نداشتیم.تازه یه چیزی هم اون بین باید دستی به طلبکارها و کارگرهای کارخونه می‌دادیم.گندش رو درنیاوردم،آدم شکست و درموندگی نبودم.تو اون برهه هیچی مثل صبوری و فکر کردن کارساز نبود.نتیجه ی همه فکر کردن های چند وقته‌ام خلاصه شد تو عموم و پسرش مهرداد !

وقتی منبع ثروت به این گندگی و محکمی بغل گوشم داشتم چرا باید کاسه گدایی دستم می‌گرفتم و دوباره همه

چی از صفر شروع می کردم.

رفتم سراغ مهرداد،هیچ میان‌پری برای به چنگ آوردن دارایی خانوادگی‌شون مثل مهرداد کارساز نبود.بحث عشق و علاقه و خاطرخواهی رو پیش کشیدم.انقدر سمج شدم و تو نقشم فرو رفتم که اون وسطا خودمم باورم شد که عاشق مهردادم !

مهرداد یه بند بهونه می آورد می گفت اهل ازدواج و پایبندی نیست،منم در جوابش گفتم؛خب منم اهل تعهد و ثابت بودن نیستم،می تونیم خیلی راحت باهم باشیم لذت ببریم و کسی کاری به کارمون نداشته باشه. هر بهونه ای که مهرداد آورد رو تو نطفه خفه کردم اما عاقبت یه روز آب پاکی رو دستم ریخت و رک و راحت گفت که هنوزم عاشق توئه !

با این حرفش سرم بی ختیار بالاتر آمد.شایلی با کینه لبش را جمع کرد:

_عاشق توئه لعنتی. سال‌ها ازت بی خبر بود،دور بود و هیچ ردی از تو نداشت.اما باز هم تو اون زندگی دور

خودش می چرخید و آخرش به تو می رسید.مهرداد اون روز بی رحمانه من و تو رو با هم مقایسه کرد.گفت من دختر پاک و سالمی نیستم اما پریماهم از برگ گل پاکتره!می‌گفت همین الان که سالیان سال ازش دورم و حتی از زنده و مرده بودنش مطمئن نیستم،یقین دارم دست هیچ مردی جز من تنش رو لمس نکرده، می گفت از سیگار کشیدن های پی در پی‌ام بیزاره وباز هم تو رو،تو سرم کوبوند و گفت پریماهم تابحال از چند وجبی دود و دم هم نگذشته چه برسه به اینکه مدام اون نخ سیگار مزخرف گوشه ی لب هاش باشه.

بعد اون روز دیگه اوضاع بد مالی‌خانواده‌ام را از یاد بردم.من هنوز شایلین یکتا بودم،متعلق به خاندان یکتا از اسب افتاده بودم ولی از اصل نه !

زورم می‌اومد که پسر عموی عیاشم من اصیل رو با یه دختر پاپتی و گدازاده مقایسه کنه.

بعد اون روز دیگه نخوابیدم یا خیلی کمتر خوابیدم.همه فکر و ذکر و هم و غم من شده بود پیدا کردن تو !

به همون اصالتم قسم خورده بودم که گیرت بی‌آرم و دو تا بلا سرت بیارم !

اول اینکه جوری دم‌خور دود و منقلت کنم که مهرداد روزی هزار بار آرزو کنه که حداقل سیگاری می بودی .

دومی‌شم این بود که باید تو و مهرداد رو تو موقعیتی قرار می‌دم که مهرداد با تموم وجود خرد و له می‌شد، همانطور که غرور من به باد رفت و له شدم،باید با چشم های خودش می دید که پریماه قدیسه ش پاش بیفته تا پای بستر یه غریبه و بی حیثیت کردن خودش می‌آد..

#پارت_۲۶۴

باید تو و مهرداد رو تو موقعیتی قرار می‌دادم که مهرداد با تموم وجود خرد و له می‌شد،همانطور که غرور من به باد رفت و له شدم،باید با چشم های خودش می دید که

پریماه قدیسه ش پاش بیفته تا پای بستر یه غریبه و بی حیثیت کردن خودش می‌آد.

پیدا کردنت کار سختی نبود،حداقل برای من یکی ! یه واسطه داشتیم که گاه گداری نوشیدنی ها و روان گردان های پارتی و جشن‌هامون رو جور می کرد.می دونستم شاید از طریق اون بتونم یه ردی ازتو بگیرم،چون معمو لا دخترایی که از خونه بیرون می زدن جای درست و درمونی نمی رفتن.از بخت و اقبال خوب من هم، یاسرخان خیلی زود تو رو شناسایی کرد و یه چند وقت بعد تونست ردت رو تو محله ی خودشون بزنه.آدرست رو گیر آوردم،رو مخ مونا کار کردم،مونا بنده ی پول بود و حتی با چند اسکناس پول ناقابل به راحتی رام می شد.جیب‌هاش رو پر پول کردم و ازش خواستم مبتلات کنه.اگه به خودت بود که به این سادگی دم به تله نمی دادی،مونا نامحسوس وارد عمل شد،نمه نمه مواد رو تو چای و نوشیدنی‌هات حل کرد و حسابی بدنت رو به دُزش عادت داد.روزی هم که زیرگوشت از خواص وسوسه انگیزش گفت،تَن و روحت به قدری درگیرش شده بود که

به این راحتی ها "نه" تو کار نیاری !

تو هر روز تو اون لجن زار بیشتر فرو می‌رفتی و من قدم به قدم به هدفم نزدیک‌تر می شدم.خواسته‌ی اولم رو حتی راحت‌تر از اون چیزی که تصور می کردم به چنگم آوردم.موند هدف دومم که از قضا به سادگی هدف اول نبود و باید کاملا محتاطانه و حساب شده‌تر جلو می‌رفتم، هدفی که توی سرم می پروروندم اشتباه پذیر نبود وحتی یه قدم اشتباه هم می تونست دستم رو، رو کنه و تمام نقشه هام رو زیر و رو کنه.

با هزار تا دوز و کلک بدون اینکه ردی از خودم تو این ماجرا باشه مونا رو با مهرداد آشنا کردم،حالا حالاها به رابطه‌ی اون دو نیاز داشتیم،نباید همون اول کاری تو رو برای مهرداد رو می کردیم.مونا واسطه ی آشنایی مهرداد با یکی دو تا دختر شد و بعد چند صباحی نوبت به تو رسید !

نگاه ابلیسی‌اش که به چشم‌هایم گره خورد تمام تنم به رعشه افتاد،بقیه داستان را خوب از بَر بودم و حتی دلم

نمی خواست شایلی یک کلمه‌ش را هم تکرار و تداعی کند،مگر می شد تا عمر دارم آن بی آبرویی و بی صفتی‌ام را از یاد ببرم و حتی تصور اینکه من به این سادگی‌ها عروسک خیمه شب‌بازی های شایلی شده و عقاید مهرداد را درباره‌ی خودم را با خاک یکسان نموده بودم،داغ نفرت و انزجار ازخودم را میان سلول به سلول تنم بر می‌انگیخت.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۶۵

قسمت پشت سرش را به شیشه ی غبار گرفته ی پنجره چسباند و دست هایش را با استیصال به هم مالید:

_حتی لباس وقیح و باز اون شب باغت رو هم، با دست‌های خودم خریده بودم،می‌خواستم مهرداد از شرم دیدنت تو اون حال و روز حتی نفس‌شم بالا نیاد،می‌خواستم با اون لباس قرمز رنگ بی در و پیکرت مهرداد تصور کنه که تو بار اولت نیست که عروسک خوش رنگ و لعاب یه مشت مرد هیز و هوس ران شدی و تقریبا بساط هر روزه‌ت هست،همه چی حساب شده بود،حتی مدل و دستورالعمل آرایش صورتت هم به مونا تز داده بودم، درست مثل یه زن فاح..

از اون ور هم مهرداد بود که قلق‌هاش رو از بر بودم و مثل یه موم تو دست مون نرم شده بود.مونا تو گوشش از وصف زیبایی و دلربایی "ترمه"گفته بود.ترمه‌ای که جز به جز توصیفاتش به تو نزدیک بود و هیچ چیز بهتر از این نمی‌تونست مهرداد رو وسط اون باغ و میون اون اتاق بکشونه،مهرداد با تمام کنجکاوی و شیفتگی‌ش قرار بود پذیرای دختری بشه که قاب چشم هاش سبز و مخموری داشت و مژه هاش فر خورده بود درست مثل موهای بلند و فر خورده ش،حتی قد و قامت متوسطش،

همه توصیفاتِ ترمه،حسرت دوری تو رو تو دل مهرداد خسته و دلتنگ به تکاپو می انداخت ..

رگه های از سرخی میان سفیدی چشم هایش رخ نمایی کرد و

فروریخته گفت:

_حکایتِ من مصداق همون ضرب المثلی که می‌گه"عدو سبب خیر شود".همه مهره هایی که چیده بودم سر جای خودشون بودن و در جهت خواسته‌هام عمل کرده بودن جز مهرداد که غیر قابل پیش بینی شده پیش رفت و از اهدافی که داشتم سر کشی کرد ! می خواستم مهرداد با دیدنت با اون سر و شکل تا عمر داره اسم پریماه رو مثل یه لکه ی ننگ گوشه ی تاریک قلبش چال کنه اما همه چی وارونه شد و با دیدنت چنان ذوق زده شد که سر از پا نمی شناخت.

اون سر و شکل و لباس شرم آور نه تنها بذر نفرت و بدبینی نسبت به تو رو،تو قلب مهرداد نکاشت بلکه

موجب شد از خودش بیزار بشه و حال اون روزت تاوان لذت و اشتباهات گذشته بدونه.مظلومیت و مچاله شدن اون روزت بلایی سر مهرداد آورد که سرش یکبار برای همیشه به سنگ بخوره و بساط هر چی لهو و لعب و خوشگذرانی و بی قیدی هست رو یکبار برای همیشه ببوسه و بذاره کنار !

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

قبلا یه عشق خاک خورده بود و دلتنگی ولی بعد اون روز در کنار اون احوالات،تو وجودِ مهرداد حس مسئولیت و حمایت و وجدان و دوست داشتن شدید و هزار حس مزخرف دیگه هم قد علم کرد و وضعیت من لحظه به لحظه بغرنج تر شد.مهرداد کار و بار و زندگیش رو رها کرده بود و با تمام قوا در به در دنبال تو می گشت.

تنها شانسی که این بین آورده بودم دور شدن تو از خونه ی نرگس بود.سیم کارت مونا رو سوزوندم و حتی کوچکترین راه ارتباطیش رو با مهرداد قطع کردم.

نوک کفشش را روی موزاییک های کف کوباند،گرد و خاک سفید رنگی به هوا برخاست و شایلی ادامه داد:

_این آپارتمانی که توش ایستادیم مال منه ! من رهنش کردم.یاسر گور نداره که کفنم داشته باشه.نمی خواستم دست مهرداد به تو و مونا برسه.اما اون دختر چادری حسابی سیریش شد و موش تو کارم دووند.خیلی راحت از مونا زهر چشم گرفت و آدرس و شماره تون رو کف دست مهرداد و برادرت گذاشت.

مونا با رقم پول بیشتر از مهرداد حتی منم دور زد و خیلی راحت تو رو تحویل مهرداد داد.تو از دسترسم خارج شدی و به آغوش مهرداد برگشتی،می خواست ترکت بده،می خواست همه ی رشته هام رو پنبه کنه و تو رو برای همیشه مال خودش کنه.

پوزخندی زد:

_خنده داره مگه نه ؟ اون همه ثروت و دارایی خاندان یکتا که باید متعلق به اعضای خودش می‌شد، قرار بود برسه به یه دختر بی سر و پایی که حتی بلد نبود رقم این مال و اموال رو شفاهی بخونه ! اما من ساده لوح نبودم، فکر همه جاش رو کرده بودم و مو لای درز ایده‌هام نمی رفت،می‌دونستم مهرداد بیکار نمی‌شینه و اول و آخر زورش به من می‌چربه !

برای همین اون شغل کذایی و رد و بدل کردن پرندهای آرایشی رو براتون جور کردم که برای روز مبادا آتوی گنده و کمر شکنی تو دستم داشته باشم.هیچ ردی از من تو اون بازی نبود،برای پیشبرد نقشه هام مجبور شدم با یه سری مافیای کارکشته و کله خر مواد همکاری کنم که حتی سر ده گرم جنس حاضر بودن سر هر کس و ناکسی رو زیر آب کنن.به چنگ آوردن اون همه ثروت و دارایی ارزش این‌همه خطر کردن رو داشت!

از دور ایستادم و یاسر رو درگیر ماجرا کردم.یاسر یه

مفنگی دایم النشئه ای بود که حتی نمی دونست و نمی فهمید قاطی چه بازی مرگ باری شده و هر بار که اون پول‌های یا مفت به جیب های شپش بسته ش سرازیر می شد،عروسی می گرفت.همه فکر می کنن تمام این جریانات زیر سر اون یاسر بی عرضه‌س،حتی همین الا نشم هیچ مدرکی علیه من وجود نداره و هیچ‌کس حتی حدس هم نمی زنه که پشت تمامی این ماجراها من باشم.داخل تمام اون بسته هایی که به سالن ها می بردید انواع مخدر جاسازی شده و به فروش می‌رفت.تو فقط کنار مونا بودی و حتی هیچ وقت دستت به اون بسته ها نخورد فقط یه بَبوی از همه جا بی خبری بودی که همراه مونا از این سالن به اون سالن کشیده می شدی و به خیال خودت پول هایی که درمی آوردی و با ذوق خرجشون می کردی دسترنج زور بازوی خودت بود.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۶۶

نویسنده: سنبل سعادتی

جرم سنگین و خاصی گریبانگیرت نبود،تو یه قربانی‌ای بیش نبودی که حتی روحتم خبر نداشت داری چه غلطی می کنی،هیچ وقتم مستقیما جنس جا به جا نکرده بودی اما من فکر آینده بودم،نمی خواستم مهرداد لیچار بارم کنه، منو دور بزنه و یه عمر خوشی و دارایی‌اش رو با تو قسمت کنه.تمام مدارک و فیلم ها و حتی شاهد هایی که تو آرایشگاه باهاشون در تماس بودی جوری کنار هم چیده بودم که مونا بی گناه جلوه داده بشه و مقصر اصلی تو قلمداد بشی.

اون آخری ها مونا نه حاضر به فروش مواد بود و نه حاضر به شهادت علیه تو و سنگین کردن پرونده ت ! حسابی سرپیچی می کرد و دیگه حتی رقم های درشت پول هم در حقش افاقه نمی‌کرد.یاسر تو تعقیب و

گریز هاش بو برده که مادرش برخلاف دروغی که گفته بود زنده س و توی آسایشگاه پرتی سر می کنه. مونا سر تهدید جون مادرش دوباره به ناچار سر به راه شد و مجبور شد خفه خون بگیره.

چند وقت بعدشم که تو هنوز کنار مهرداد تو ویلاش بودی یه سری مدارکِ ناقصی که نشون می‌داد تو با فروشنده های مواد همکاری می‌کنی و جرم سنگینی تو پرونده ت هست واسه مهرداد و برادرت آرمان فرستادم..

در نهایت تیز بینی چشم درشت کرده و گوش تیز کرده بودم که کلمه به کلمه ی صحبت های گُشنده ی شایلی را با هر بدبختی که می‌شد در ذهنم هضم و حلاجی‌اش کنم که صدای بلند و به یکباره زنگ موبایل شایلی هر دو را از آن فضای سنگین و بهت آور بیرون کشید.

موبایل را فِرز از جیبش بیرون کشید و با چهره ی متحیرش پاسخ داد و نعره زد:

_چرا به خط اصلی‌ام زنگ زدی احمق ؟!

دوباره فریاد زد:

_خفه شو کودن...خفه شو..یه جو عقل تو کلهت نیست،گند زدی احمق..اگه خطت رو کنترل کنن بدبخت میشیم..!

مکث کوتاهی کرد:

_خاموش بود که خاموش بودی یه ساعت دندون رو جیگر می‌ذاشتی خودم بهت زنگ می زدم نکبت،این خط به اسم خودم ثبت شده می دونی حتی ذره ای هم بو ببرن من با تو در ارتباطم چه واویلایی می‌شه ؟!

باز هم سکوت کرد و گوش به صحبت آن فرد پشت خط داد.اینبار سکوتش طولانی شد و بالاخره زبان گشود:

_خیلی خُب،حق با توئه به فکر خودم نرسیده بود.الان انتقالش می‌دم فقط یه ساعت دیگه همون جا باش من باید برگردم پیش مهرداد نمی خوام غیبتم کسی رو مشکوک کنه.فردا صبح فرصتی گیر آوردم می پیچونم میام تکلیف این دختره رو یه سره می‌کنم.

این را گفت و سریع گوشی‌اش داخل جیبش سُر داد و

سمتم هجوم آورد.با شتاب از روی زمین بلندم کردم و فشاری به مچم آورد.باز هم گوشه ی براق و نوک تیز کارد را از جیبش بیرون کشید و چشم ریز کنان گفت:

_داریم می‌ریم خارج شهر ویلای مهرداد.ببین وای به حالت اون بیرون جفتک پرونی کنی،می دونی که من از خدامه از شرت خلاص بشم.

با این حرفش سمت پله ها هلم داد و من روی پله ی دوم به زور تعادلم را حفظ کردم و ثابت ماندم.در آن راه پله ی تاریک به زور سمت شایلین چرخیدم،تک قطره اشکی که بر اثر ترس و استرس روی گونه‌ام غلتیده بود را با نوک انگشت گرفتم و لرزان پرسیدم:

_ویلای مهرداد واسه چی ؟

برق خنده ش در تاریکی درخشید و مجددا مرا دو سه پله پایین تر هل داد و زمزمه کرد:

_چون تنها جایی که مهرداد حتی به ذهنش خطور نمی‌کنه تو رو اونجا برده باشن بر خلاف این خونه !

صورتم را با ناراحتی جمع شد و پچ پچ کردم:

_چی از جون من می خواهید؟

پایین پله ها با شالش قسمت عمده ی صورتش را پوشاند و آهسته گفت:

_مونا قبل فوتش تو نامه ای درباره ی بی گناهی تو و خیلی چیزهایی دیگه نوشته بود،خوشبختانه از ترس جون مادرش اسمی از من نبرده بود، ولی اگه اون نامه و مدارک رو بشه،مطمئنا کار من و بقیه ی بچه ها زاره.اون نامه و مدارک الان دست مهردادِ.به خاطر حفظ اون نامه یا بهتره بگم حفظ جون تو خیلی خطر کرده و هیچ جوره با اعضا برای پس دادن اون نامه همکاری نکرده،فقط به واسطه ی تو می تونیم از علنی نشدن محتویاتش جلوگیری کنیم.اگه جونت در خطر باشه بالا خره مهرداد کوتاه می‌آد و از خیر پیگیری این پرونده می گذره.

پوزخند غمگینی زدم:

پریزاده ام

_اگه نامه هم به شما پس بدن بازم اون جرم حمل مواد تو پرونده ی من هست و من اگه نتونم بی گناهیم رو ثابت کنم بازم که جونم در خطره ؟

قبل گشودن در بلند و بی پروا خندید:

_اون دیگه مشکل مهرداد خان که چند ماهه خون ما رو تو شیشه کرده فکر اینجاش رو بکنه.چشمش کور دندش نرم تو انتخاب شریک زندگیش کمی بیشتر دقت می کرد..

#پارت_۳۶۷

ماشین که به جاده‌های خاکی اطراف ویلای مهرداد رسید خورشید غروب کرده ،کم کم هوا رو به تاریکی می‌رفت و بر وحشت و اضطراب من افزوده‌تر می‌شد.

جاده‌های خاکی را با سرعت بالایی می‌راند و صدای

خِرخِر سنگ ریزه‌های زیر لاستیک‌های ماشین بلند می شد و به واسطه ی سرعتش پشت سر ماشین گرد و خاکی مرتفعی به هوا بر می‌خاست.

شایلی خودرویش را قسمت پشت ساختمان جایی میان انبوه درختان که دیدش از آن بیرون مختل می شد، پارک کرد و باز هم مرا به زور وادار به رفتن به داخل ساختمان کرد.

سکوت عجیبی در حیاط نیمه کوچک ویلا حکم‌رانی می کرد و جز صدای حشرات و فواره ی کوچک درون استخر صدای دیگری به گوش نمی‌رسید،جوری که گویا تا کیلومترها اثری از هیچ انسانی نبود.

اولین قدم را که به جبر شایلی وارد سالن کوچک ویلا گذاشتم بالاخره قطره اشک که بر اثر اضطراب منجمد شده بود مسیر گونه‌ام را رد کرد و روی تیغه‌ی بینی‌ام سُر خورد.

با بیچارگی بازوهایم را بغل کردم و وارد شدم.لعنتی !

این همه جا در این شهر درندشت چرا دخترعموی

مهرداد این ویلا را برگزیده بود،اینجا شاید جز معدود مکان‌هایی بود که برای من یادآور خاطرات خوش و شیرینم با مهرداد بود،هنوزم عطرش در تک تک مُلکول‌های هوا نشسته و همان طراوات گذشته را داشت، حال قرار بود با سرنوشت نا معلومی که در اینجا انتظارم را می کشید تمام خاطرات دلکش این خانه زیر آوارهای بی رحم کینه و حسادت بی‌جای شایلی چال شود.

کنار کنج دیوار روی زمین هلم داد و با قدم های تندی خودش را سمت پنجره های سالن کشاند.بلافاصله ی پرده‌های سالن را یکی پس دیگری کشید و سالن فضای نیمه تاریکی به خود گرفت.

نگاه بی رمقم تمام حرکات عجولانه شایلی را دنبال می کرد،از داخل مشمای پلاستیکی که همراه خود آورده بود، ظرف سفید یک بار مصرفی بیرون کشید و درست مقابل من آهسته پرت کرد.

_بگیر بخور تا صبح پس نیفتی.

زانوهایم را که در شکم جمع کرده بودم،با آه بلندی آزاد

کردم و بی هدف در ظرف را گشودم.تکه ای شِنیسل بود که از ظاهرش هم می شد فهمید کاملا یخ بسته،دستم را روی معده‌ام کشیدم،کمی دردناک شده بود.

گرسنه ام که بود صبح با عجله از خانه بیرون زده بودم، حتی فرصت نشده بود قُلپی چای شیرین بنوشم،ولی درد معده‌م بیشتر از گرسنگی بر اثر ترشح اسید ناشی از اضطراب بود و این شنیسل سرد شده نمی توانست اشتهای نداشته‌ام را تحریک کند.شایلی که از من دورتر شد نگاه درمانده‌ام را به چفت و بست های خانه دوختم.نه ! بی فایده بود این خانه همان موقعی هم که مهرداد مرا برای ترک آورده بود راه در رویی نداشت چه برسد به الان که مثلا خیر سرم قرار بود از طریق من از مهرداد باج بگیرند !

شایلی متوجه ی نگاه های کاوشگرم به دور تا دور خانه شد و با پوزخند فاتحی سمتم برگشت:

_بی‌خود کالری مفت نسوزون.گرچه راه فراری نداری ولی اگه کمی عاقل باشی هیچ وقت این‌کار رو نمی کنی !

لب هایم را روی هم فشردم،این دختر انگار پشت سرش هم چشم داشت.

نویسنده: شبنم سعادتی

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۶۸

_دست ما بمونی بهتره لااقل کمی رحم و مروت داریم و اگه مهرداد همکاری کنه شاید شاید تهش به خودش پَسِت بدیم،ولی اگه پات رو از این ویلا بیرون بذاری و دست اون گروه پخش مواد بیفتی سر انگشتی که مهرداد تو لوله زنبورشون کرده بهت رحم نمی‌کنن.

دلمُرده سرم را پایین انداختم،مگر بدتر از این هم وجود

داشت ؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نبود،حالا هِی شایلی تهدید کند و جان من را به لبم برساند.

سرم را به دیوار تکیه دادم و با غمگین‌ترین حالت ممکن به کاناپه‌ی دو نفره و خاک گرفته ی مقابل تلویزیون زل زدم.چه ماجراهایی که شب ها روی آن مبل ساده و شکلا تی رنگ نداشتیم.دوره ی سخت سم زدایی را می گذراندم و حال و اعصاب درست و حسابی نداشتم، مهرداد هم در آن وضعیتم به قدری سر به سرم می گذاشت که دست آخر کلافه بشم و جیغ زنان با آن تن تحلیل رفته م دور تا دور این سالن را بدوم و اعتراض کنان دنبالش کنم..همان موقع هایی با هم نسبتی داشتیم..همان موقع هایی که هنوز مَحرمم بود..

بی هوا یاد قول و قرار امروزمان افتادم،از لای باریکه ی نازک کنار پنجره بیرون را پاییدم،ساعت چند بود ؟ هفت،هشت یا که نُه ؟

هر چه که بود که قرار عقد و یکی شدنمان به هم خورده بود و تمام ذوق و شوق چند وقته‌م چون حبابی معلقی در

هوا ترکیده و محو شده بود.بیراه نبود که این چند وقته میان خواب‌هایم درست زمانی که قرار بود دست‌هایم در سرزمین دست‌هایش غرق شود همه چیز مبدل به کابوس تیره و تاری می‌شد و عرق ریزان از خواب می پریدم !

لب خیسم را جمع کردم،شوری اشک زیر زبانم پخش شد.

تن خسته‌ام تک و تنها اینجا و دلم پیش مهرداد بود.ظهر به دنبالم آمده بود ؟ فهمیده بود چه بلایی سرم آمده ؟ بعدش چه شده بود..به دنبالم می گشت ؟ قرار محضر را کنسل کرده بود..

هق هق خفه ای زدم،فقط خدا می دانست چه می کشید الا ن...غیبتم را به آرمان هم گفته بود..آهی دردناکی کشیدم..حتما گفته بود...کم کم شب می شد و مسلما آرمان بو برده بود..

گوشه ی لبم را با تشویش به دندان گرفتم..وای آرمان..آرمان...کاش نمی دانست...درد و گرفتاری خودش که کم نبود...افسردگی شیوا..وضعیت نا معلوم

بچه ش..

صدای بلند لگدی که به در خورد باعث شد ناغافل از جا بپرم.پشت بندش صدای بم و کلفت مرد تقریبا مسنی آمد که فقط صدایش را داشتم و چهره‌ش را از این زوایه نمی دیدم.صدای کوبش های بلند ماهیچه ی قلبم در گوشم می پیچید،کاش این بازی زودتر تمام می‌شد،با هر نتیجه ای که داشت !

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۶۹

شایلین به همراه آن مرد جر و بحث کنان نزدیکم شدند .

صدای خنده ی بلند و آزار دهنده ی مرد بلند شد.ریز ریز سرم را بالا کشیدم.حدسش را می زدم خودش باشد ولی باز هم جا خورده و قالب تهی کردم.

تابحال از نزدیک با او برخورد نداشتم حتی وقتی که کله ی سحر سرکار می رفتم مسیرم را دو کوچه دورتر می کردم بلکه از جلوی مغازه ش عبور نکنم و با او چشم در چشم نشوم.

شایلی کوله ش را روی دوشش انداخت و تند گفت:

_من برم تا همین الانشم خیلی دیر کردم.

به دنبال این حرفش خصمانه و بدجنس خندید:

_این دختر کوچولومونم تحویل شما دیگه هر گلی زدی به سر خودت زدی

قهقهه ای زد :

_فقط مواظب باش خش برنداره که صاحبش زیادی حساسه !

پیراده ام

هر دو با کینه چندیدند و نگاه کثیف و کریه یاسر قرقی میان چشم های رو به موت من گره خورد.لحظه ای نبضم دیگر نزد،شایلین می خواست مرا تا صبح با یاسر خان تنها بگذارد ؟ یاسری که حتی به تلفنم هم زنگ می زد تا چند روز رعشه به تنم می افتاد.باورش هم سخت بود دختر عموی مهرداد تا این بی معرفت و بی رحم شده باشد.

یاسر با آن قد و قامت کوتاه و شکم بزرگش قدم به قدم سمتم آمد.کاش چشم هایم می بستم و سفت می فشردم تا نزدیک شدنش را نبینم.

بزاق در دهانم نمانده بود،گلویم لحظه به لحظه خشک می شد،مقابلم در دو قدمی ام روی زمین چهار زانو نشست.

شانه هایم به شدت می لرزید،جوری خودم را سفت مچاله کرده بودم که حس می کردم هر آن استخوان هایم خرد می شوند.سرش را کمی جلوتر کشید و بوی گند و مشمئز کننده ی الکل و سیگار ارزان قیمتش دل و روده ام را به هم زد.

تبسم قبیحی زد و ردیف دندان های زرد و تیره ش را در معرض دید گذاشت:

_نترس طوریش نمی‌شه.غریبه که نیستیم.از دخترای خودمونه.حالا درسته که یکم چموش و بی وفا بود و بی خداحافظی و دست بوسی، با از ما بهترون پرید و رفت و حتی ما رو در حد گپ تلفنی قابل ندونست، ولی مهم اینکه اول و آخر پیش خودمون برگشت و من امشب با یه پذیرایی گرم و پر و پیمون از خجالتش خودش و اون معشوقه‌ی لندهورش در می‌آیم !

تمام تنم کوره ی آتش بود و کم کم هقهقم چیزی شبیه ضجه شده بود،حتی جرات نداشتم لحظه ای سرم بالا بگیرم و چشم‌های دریده و گستاخش را ببینم.زار می زدم و ملتمسانه چون کودک بی پناهی به شایلین خیره شده بودم بلکه مرا از شر این افعی کثیف و پذیرایی رعب انگیزی که از آن صحبت می کرد نجاتم بدهد.

شایلی هم مثل من مات و میخکوب بود،از وجناتش مشخص بود که این قسمت کار را یاسر بی هماهنگی

پیش برده و شایلی کنجکاو منتظر عکس العملش بود.

یاسر دست در جیب شلوار زهوار در رفته ی خاکستری رنگش کرد و در حالیکه دنبال چیزی می گشت،بشاش زمزمه کرد:

_یه چیزی واسه مهمون‌مون آوردم هم حسابی بهش خوش بگذره و هم تا صبح نق و نوقش مخل آسایش و خوابم نشه !

بلافاصله لبخندش جمع شد و دستش را خالی از جیبش برگرداند و سمتم هجوم آورد.

چشم روی هم بستم و در نهایت وحشت جیغ بلند و مظلومانه ای کشیدم.اما یاسر کار خودش را می کرد، با جیغ و بی پناهی من کار نداشت،آستین مانتویم را در هوا گرفت و در برابر چشم های رَم کرده من با یه حرکت تا سر شانه ام پاره ش کرد.

برای یک لحظه نفسم رفت و دیگر برنگشت.یاسر چه کار می کرد؟ چه قصدی داشت ؟

هنوز چشم هایم باز بود،ولی تمام ماهیچه های تنم مسخ شده بود و با حالت شُک زدگی خشکم زده بود،حتی نمی توانستم تکانی به خود دهم هیکل گندآلودش را از خود دور کنم،حتی نمی توانستم تقلا کنم و زیر بر و بازویش جنب و جوش کنم.

شایلین بیچارگی و حال رو به مرگ مرا که دید بالاخره تکانی خورد و تدافعی جلو آمد.بهت زده هر دو کتف یاسر را به عقب کشید و جا خورده فریاد زد:

_می‌خواستی چه غلطی کنی عوضی ؟اونم جلوی چشم های من !

یاسر کم حوصله و خروشان از جایش برخاست و نعره زد:

_ آهَههه می ذاری کارم رو انجام بدم یا نه ! نترس یاسر هر شارلاتان و پدر سگی هم باشه اهل دست درازی و دید زدن ضعیفه ها نیس ! یه حساب درشتی با این دختر و اون شوهر سمجش دارم که تا تسویه نکنم آروم نمی گیرم.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۷۰

با این حرفش شایلین رهایش کرد و باز هم هاج و واج ایستاد تا ببیند یاسر چه در سر دارد.من اما، با اینکه خیالم از بابت آن بلای مرگ آور و موحشی که قرار بود به سرم بیاورد و هر دو دنیایم را به لجن بکشاند راحت شده بود ولی ترس و وحشتم از بین نرفته بود می دانستم یاسری که مونا را به راحتی خفه کرده بود از خیر منی که به قول خودش چموش بازی در آورده و از زیر دستش در رفته بودم نخواهد گذشت !

حالتی شبیه به مرگ داشتم،چیزی شبیه تمام شدن و محو

شدن اما دیدم که یاسر تلوتلو خوران جلو آمد و نا مسلط قهقهه زد،دیدم که سرنگی از جیبش بیرون کشید و تیزی سوزنش برق چند ولت را از سر من و دختر عموی مهرداد گذراند.

با چشم هایی که بسته می شد دیدم که مقابلم با آن هیکل چاقش چمپاته زد و بازوی برهنه و بیرون مانده از مانتوی تیره‌ام را سمت خودش کشید.دیدم شایلین خودش را به او رساند و بازوی مرا سمت خودش کشید و یاسر فریاد زنان مُجابش کرد:

_تو این یه مورد حق نداری تو کار من دخالتی کنی.این کوچکترین تنبیه واسه دختریه که از دم و دستگاه من نصفه و نیمه بیرون زد و به خیال خودش مثلا ترک کرد و ما را از بالا نگاه کرده،همینم مونده فردا روزی پشت سرم بگم جنس یاسر انقدر ناخالص و ناسِره بود که هر بچه دماغویی که از راه می‌رسه عینهو آب خوردن ترکش می کنه،اصلا خودت رو در نظر بگیر اگه این دختر خریت نمی کرد و مواد رو کنار نمی ذاشت پسر عموت رغبت نمی کرد نگاش کنه چه برسه که بخواد زن و

همدم خودش کنه و دست تو رو تو پوست گردو بذاره و گره تو کار من بندازه ...

پاسر گفت و گفت و کم کم شایلین هم متقاعد شد،تزریق این زهرماری که ماه ها زندگی را به کامم چون زهر هلا لی تلخ و گزنده کرده بود مجازاتم می باشد،شایلین عقب تر رفت و قبول کرد که تمام زحمت‌ها و دردهای چند وقته مرا با خاک یکسان کند،قبول کرد که دوباره تیرگی و شوربختی را مهمان شب و روزهایم کند..البته اگر بعد این شب و روزی هم باقی می ماند..!

بازوی نحیف و ظریفم میان چنگال درشت و وحشی یاسر گیر کرده بود،آن آخری‌ها با تتمه ی جان و توانی که در تنم مانده بود جیغ های خفه ای زدم ،دست و پا زدم اما هیچ کدام افاقه نکرد و تیزی بی رحم سرنگ روی پوستم نشست.لحظات آخر نفس نفس زدم و نگاهم به دست و پای شایلین افتاده بود،التماس می کرد،عجز و لابه می کرد..شایلین که انقدر بی معرفت بود،چرا به دادم نمی رسید،ما که قبل تر ها با هم نان و نمک خورده بودیم، دشمنم بود،چشم دیدنم را نداشت اما انسان که بود،چطور

می توانست صاف صاف بایستد و جسم له شده دخترک بی حالی را زیر دست مرد حیوان صفتی چون یاسر ببند، چطور می توانست جاری شدن آن کثافتی را مابین رگ های پاک شده ام ببیند،کم کم نور از چشم هایم رفت و همه چیز رو به سیاهی رفت..

لحظات آخر از میان لب‌های بی جانم خفه مانند ضجه زدم،نمی دانم دقیقا اسم مهرداد را صدا زدم یا آرمان را ..

فقط درد شدید و گزنده سرنگ بین رگ هایم پیچید و بعدش درد بود و مرگ بود و سیاهی و بی کسی و ناپاکی و آلودگی..

#ادامه‌دارد...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۳۷۱

آرمان

از همان دیروز حول و حوش ساعت یک بعد از ظهر که مهرداد بوی خطر را حس کرده بود،همگی دورمان را گرفته و سهم نگرانی بقیه اگر بیشتر از من نبود کمتر هم نبود،مدیر مسئول نشریه‌مان آقای فرهادی آمده بود..مهتاب هم چند باری سر زده بود و هر جایی که نیازی به کارهای حقوقی بود کم نمی گذاشت..حتی آقای یکتا پدر مهرداد هم بعد مفقود شدن پریماه دچار عذاب وجدان شدیدی شده بود و پیگیر ماجرا بود...نرگس هم انگار خواهر کوچکترش را گم کرده بود و از همان ساعت های اولیه‌ی ماجرا مثل مرغ بال و پر کنده‌ای لحظه به لحظه کنارمان بود و حتی یک ساعت خواب و استراحت را به خودش حرام کرده بود..

مقابل کلانتری به دیواری تکیه داده و تمام تشنج و

اضطرابم را با کوباندن ممتد نوک کفشم روی زمین تخلیه می‌کردم.شیوا پاهایش خسته شد و به سختی روی لبه‌ی سکوی بتونی کنارم نشست.صدای ظریف و آرامش در گوشم نشست:

_حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟ پدرت رو در جریان می‌ذاری ؟

دوباره بدبختی‌هایم مقابل چشم‌هایم صف آرایی کردند.

_چی بگم بهش ؟ اون سری که خودتم همراهم بودی دیدی که پریماه بهش پناه برده بود چه بساط رقص و طربی به راه انداخته بود.کافیه بهش بگم پریماه رو دزدیدن بشکن زنون خودش رو اینجا می‌رسونه و جلوی آدم و عالم سکه‌ی یه پولم می‌کنه !

شیوا همذات‌پندارانه گفت:

_می‌فهمم چی می‌گی آرمان،اما دیدی اون تو گفتند باید پدرتم باشه.فعلا پیدا شدن و نجات جون پریماه از هر مسئله ای مهمتره .

خسته و کم حال کنارش روی زمین سُر خوردم و مستاصل صورتم را چندین مرتبه ماساژ دادم.

_آره می‌دونم ولی باور کن گفتن ماجرا به پدرم کار من نیست،حالا یه کاریش می‌کنیم،فعلا که با این شکایت و شکایت بازی‌ها چشمم آب نمی‌خوره پری پیدا بشه.باید بازم خودمون دست به کار بشیم.

لحنم غمگین و نگران شد:

_می‌دونی هر ثانیه‌ای که می گذره و به سادگی از دست می‌ره ممکنه دیر بشه خیلی دیر..

دستش را آهسته آهسته روی شانه‌ام تکان داد و گفت :

_خودخوری نکن آرمان،تو و مهرداد از دیروز تا همین یه ساعت پیش لحظه‌ای رو هدر ندادین نه چیزی خوردین و نه یه لحظه‌ای خوابیدین، هر جایی که به فکرتون می‌زد سر زدین،اگه جای دم دستی برده بودن مطمئن باش تا الا ن پیداش شده بود.زور شما دو تا تنهایی به این پرونده نمی‌رسه باید پای قانون و پلیس هم وسط بی‌آد.یکم صبر

کن مهرداد اومد بازم می‌رین دنبالش.

نور شدید آفتاب سر دردم را تشدید می کرد،پیشانی دردناکم را با کف دستم قاب گرفتم و مانع تابش نور خورشید به چشم‌هایم شدم.

صدای خش خش باز کردن پلاستیکی گوشم را پر کرد و متعاقب آن صدای زمزمه نرگس را شنیدم که با شیوا در حال صحبت بود:

_بیا این کیک و آب‌میوه رو برای تو گرفتم،با این وضعیتت گرسنگی و ضعف برات خوب نیست.

شیوا تشکری کرد و پرسید:

_ممنونم چرا شما زحمت کشیدی،برای خودتون چرا چیزی نگرفتین ؟

_شما میل کنید.من اشتها ندارم عادت به خوردن صبحونه ندارم.

پریزاده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

چند ثانیه بعدش سنگینی سایه‌ای را مقابل صورتم حس کردم و پشت بندش صدای نرگس را شنیدم:

_آقا آرمان ؟

دست از مقابل صورتم کشیدم و سرم بالا گرفتم:

_بله ؟

پاکت آب‌میوه را مقابلم گرفت و معذب گفت:

_بفرمایین اینم برای شماست؟

نفس پُری گرفتم:

_ممنونم نرگس خانوم لطف کردین ولی چیزی از گلوی من پایین نمی‌ره.

مصرانه پاکت را جلوتر آورد:

_بگیرین آرمان خان.این‌جوری هم که نمی‌شه ،شاید خدایی نکرده تا شب خبری از پریماه نشه باید توان ادامه دادن داشته باشید.

از زیر چشم متوجه نگاه‌های سنگین و پیگیر شیوا بودم.برای اینکه دست نرگس را رد نکرده باشم پاکت را از دستش گرفتم وکنارم گذاشتم.از جا برخاستم و خطاب به نرگس گفتم:

_شما یه لطفی در حق من بکنین،یه تاکسی بگیرم همراه شیوا برین خونه.اینجا بودنتون که فعلا کاری رو از پیش نمی‌بره.برای شیوا هم سر پا ایستادن مضره.

نرگس با اینکه دلش نمی‌آمد ما را تنها بگذارد به ناچار قبول کرد و گفت:

_باشه فقط خواهشا اگه خبری شد ما رو زود در جریان بذارین.

به هر نحوی بود آن دو را راهی کردم و هنوز دقیقه‌ای از رفتن‌شان نمی‌گذشت که ماشین مهرداد با شتاب زیادی

مقابل پایم ترمز کرد و بلافاصله مهرداد از پشت فرمان به پایین آمد.

با چهره ی پریشان و نگاه به خون نشسته‌ای نگاهی به پرونده‌ی درون دستم انداخت و برزخی غرید:

_کار خودت رو کردی آرمان ؟

حق به جانب پاسخ گفتم:

_آره شکایت کردم.

آخ بلندی کشید و با کف دستش چندین مرتبه روی پیشانی اش کوبید،وا رفته اما عصبی گفت:

_دیوونه بازی درآوردی آرمان !

دندان روی هم کلید کرد:

_خودتم خوب می‌دونی که این کار یعنی نابود کردن پریماه..

صبرم لبریز شد.ضربه ی محکمی تخت سینه‌اش کوبیدم و فریاد زدم:

نویسنده سمیه سعادتی
رمان روی خیس
پریزاده ام

_بفرما بگو شما این یه روز و خورده ای چه غلطی کردی ؟ مگه جایی موند که سرک نکشیده باشیم.چند روز دیگه به امید تو بشینم بلکه بتونی یه ردی از خواهرم که هر لحظه جونش بیشتر در خطره بگیری ؟!

یقه ی تی‌شرتم را گرفت و بی محابا و بلند نعره زد:

_این راهش نبود آرمان..این راهش نبود..اونا اگه بفهمن پای پلیس هم وسط اومده ثانیه ای هم بهش رحم نمی‌کنن..تو با جون پریماه بازی کردی..

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۷۲

هر دو دستش را به شدت از یقه‌ام کندم و به عقب هلش

داد.

_راهِ تو چیه مهرداد ؟! هان راهت چی بود لعنتی ؟ بگو تا ما هم بدونیم.تو جز بدبختی و خاک برسری چه گلی به سر ما زدی ؟ دِ آخه اگه من احمق از همون روز اول به توی بی وجود اعتماد نمی‌کردم و بعد خوندن اون نامه دست خواهرم رو می گرفتم یه گوشه ای یه شهرستانی جایی می رفتم الان میون یه مشت حیوون درنده نبود...می دونی که آشفتگی و درماندگی امروزمون حاصلِ موش و گربه بازی‌های مزخرف تو بود ؟

بازوهایش را چندین بار با خشونت تکان دادم:

_می دونی که ؟ می دونی ؟ می دونی سر پریماه به خاطر حماقت ها و خریت‌های تموم نشدنی تو داره به باد می‌ره ؟ من نمی فهمم آخه این قرار عقد و محضر رو دیگه از کجا در آوردین ! اصلا از کجا معلوم که این تصمیم مسخره ی دیروز شما تحریک شون نکرد پریماه رو سر به نیست کنن ؟ اصلا من چرا باید به تو اعتماد کنم ؟هان ؟ تویی که به خاطر نجات جون پریماه حتی

حاضر نیستی اون نامه رو تحویل پلیس بدی ..مگه اون نامه صاحب مرده چی توش داره که از جون پریماه مهم تره ؟ من چطوری باور کنم که تو تنها هدفت نجات پریماهه وقتی که تو حفظ اون نامه انقدر سِوِری !

میان جر و بحث‌مان در سمت راست ماشین مهرداد باز شد. بعدش دخترعمویش با احتیاط پیاده شد و با قدم های آهسته ای سمت‌مان نزدیک شد:

_چه خبرتونه پسرا خیابون و روی سرتون گذاشتین !

دیدنش حس خوبی را به قلبم القا نمی کرد.دلم با او صاف نشست.اخمی کردم و بدون اینکه وجودش را دیده بگیرم با همان صدایی که ردِ فریاد درش موج می‌زد خطاب به مهرداد گفتم:

_اینو دیگه واسه چی دنبال خودت راه انداختی ؟

مهرداد کلافه‌تر از من پاسخ داد:

_من دنبال خودم نکشوندم،خودش به زور همراه من اومده شایلی هم مثل ما نگرانه.

چهره ی مهرداد تا بناگوش بر اثر جوش و خروش سرخ و آتشی شده بود.چند قدمی سمتم نزدیک شد و چندین بار نفس عمیقی کشید تا عصبانیش را مهار کند.مچ دستم را مسالمت آمیز گرفت و گفت:

_آرمان التماست می‌کنم کوتاه بیا..بیا برو شکایتت رو پس بگیر و با هم یه فکر بهتری کنیم..نمی خوام حتی با قدمی کج یه عمر حسرت و پشیمونی رو بار بیاریم..

لب هایم را جمع کردم و نفس پر حرصی کشیدم،قبل از اینکه چیزی بگویم دخترعمویش جلوتر آمد و با چشم های درشت شده ای مستقیم از من پرسید:

_مگه شما شکایت کردین ؟

جوابی ندادم.دل خوشی از او نداشتم،در حد جواب دادن هم نمی دانستمش.پرونده ی درون دستم گویای همه چیز بود.شایلین مات و بی رنگ دوباره گفت:

_حق با مهردادِ آرمان.بیا و از شکایتت صرف نظر کن، این وضعیت اصلا به صلاح پریماه نیست تو نباید

عصبانی‌شون کنی !

نویسنده شنبم سعادتی

#پارت_۲۷۳

آوای خیس

دخترعمویش جلوتر آمد و با چشم های درشت شده ای مستقیم از من پرسید:

_مگه شما شکایت کردین ؟

جوابی ندادم.دل خوشی از او نداشتم،در حد جواب دادن هم نمی دانستمش.پرونده ی درون دستم گویای همه چیز بود.شایلین مات و بی رنگ دوباره گفت:

_حق با مهردادِ آرمان.بیا و از شکایتت صرف نظر کن، این وضعیت اصلا به صلاح پریماه نیست تو نباید عصبانی‌شون کنی !

⇦ مهرداد مچ شایلی را از قسمت مچش گرفت و به عقب

پریزاد_ام

کشیدش:

_شایلی بهتره تو برگردی،می بینی که به آدم جدیدی احتیاج نداریم.

نگرانی میان مردمک‌های دختر عمویش دو دو زد و پاپیچانه گفت:

_نگرانم مهرداد،نگرانتونم؛ بذار بمونم شاید کاری از دستم بر اومد.

مهرداد بی حوصله از حضورش سری تکان داد و پچ پچی کرد:

_نه شایلی.می بینی که تو این شرایط حوصله ی خودمونم نداریم.

چهره ی مهرداد متفکر شد؛ قدمی سمتش رفت،چهره‌ای دقیق کرد و موشکافانه براندازش کرد:

_نتونستم از یاسر ردی بگیرم انگار آب شده رفته زیر زمین.نگران خبط رفتنای یاسر نیستم،می‌دونی جرات غلط زیادی رو نداره،فقط دل‌نگرون دار و دسته‌ی حاتمم،

همونایی که اطلاعاتشون رو تو نامه نوشته بودی.

حرفش را گفت و رنگ و رویش رو به تشویش و اضطراب رفت؛همچون سر و شکل و وجناتش ! آه سنگینش را میان سینه حبس کرد و نفس بریده گفت:

_می‌ترسم پری دست اونا بیفته،می دونم رحم نمی‌کنن،می تونم مهلتش نمی‌دن..

لب‌های پهنش را به شدت گزید و از تصور ادامه‌ی جمله‌ش صورتش رو به کبودی گرایید.

شایلی همچون دختری سر به راه،سر جنباند:

_اکی من برمی‌گردم ببینم می‌شه رد و خبری از آدمای حاتم گرفت،تو هم این دوستت رو از شکایت کشی منع کنی به نفع تونه.

مهرداد با صدای گرفته و خش دارش کوتاه گفت:

_مراقب باشی ها شایلی،تو هم نری یه گوشه دیگه یه جنجال دیگه به پا کنی.

مثل همیشه چهره ی غرق در اعتماد به نفسش راسخ ماند و گفت:

_نه خیالت راحت،دست و پا چلفتی نیستم می‌تونم از پس خودم بر بیام.

کنایه‌ش از دست و پا چلفتی بودن که پریماه را نشانه گرفته بود سعی کردم ندید بگیرم و دقایقی دندان روی جگر بذارم بلکه زودتر گورش را گم کند و ما را به حال خودمان رها کند.

با دور شدن شایلین مهرداد سمتم آهسته نزدیک کرد،رو ترش کردم و نگاهم را سمت دیگری سوق دادم.قبل از اینکه مهرداد لب از لب بجنباند،دوباره سر و کله‌ی مزاحم شایلی پیدا شد و نفس زنان خودش را به مهرداد رسید.نفسی گرفت و با تاخیر آهسته گفت:

_مهرداد شک ندارم که درد اونا اون نامه و محتویاتش هست.اگه احیانا از طرف اونا کسی باهات تماس گرفت و نامه‌ی مونا رو خواستند،خواهشا یه دندگی و سرکشی نکن،خوب حرفاشون رو گوش کن،آدرسی که گفتن تو

خاطرت بسپار،باور کن که محتویات این نامه ارزش نداره که سر خودت رو به باد بدی یا در قبالش بلایی سر اون دختره بی‌آد.

ته جمله‌ش را با کراهت به زبان آورده بود و خوب حس می‌کردم مرگ و زندگی پری برایش پشیزی ارزش ندارد و این وسط جز چیز دیگری را می‌زند.

مهرداد چیزی نگفت،او هم مثل من، بودن دختر عمویش را در شرایطی که در دل‌مان رخت چرک چنگ می‌زنند، را سخت تحمل می‌کرد.

سکوت مهرداد را که دید با آن چهره‌ی ناآرامش ضربه‌ای به نشانه‌ی همدردی به شانه‌ی مهرداد زد و با تبسم توخالی‌اش گفت:

_دلواپس نباش پسر عمو طوریش نمی‌شه.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۲۷۴

جمله‌ش را گفت و حین عقب گرد نیم نگاهش بی اختیار مرا که کنار مهرداد ایستاده بودم رصد کرد،نگاهی که هزاران حس ترس و آشفتگی و دل‌چرکی و کدورت با خود یدک می کشید،اما من با آن حال و روز ویرانی‌ام سر ازش در نمی‌آوردم.

این‌بار به راستی رفت و مهرداد روی پاشنه پا چرخید، درست مقابلم ایستاد،دقیقا چهار پنج سانتی از من کوتاه‌تر بود.من آیینه‌ی او بودم و او آیینه من؛حال و روز هیچ کدام‌مان تعریفی نبود،هر دو خسته و پریشان و نفس کم آورده.

از توپ و تانگ پراکنی لحظات پیش خبری نبود،ملتمس و خسته لب‌های خشک شده‌ش را از هم گشود:

_هنوزم نمی‌خوای شکایتت رو پس بگیری ؟

جای هر جوابی پرسیدم:

_تو چی ؟ نمی‌خوای اون نامه رو تحویل پلیس بدی ؟

بازویش را با دست مخالفش ماساژ داد.

_بودن اون نامه دست پلیس دردی رو از ما درمون نمی‌کنه،هیچ ردی و نشونی که توش ثبت نشده،فقط یه سری اذعان و اعتراف درباره‌ی بی‌گناهی پریماهه،که اونم اگه پلیس به اون نامه استناد نکنه و به پریماه مظنون بشه قوز بالا قوز می‌شه.

ساعد دستم را گرفت و صمیمانه هیکلش را جلو کشید:

_اما اگه دست ما بمونه شاید یه برگ برنده‌ای بشه که باهاشون توافق کنیم.

در اوج دلواپسی پوزخند زدم:

_کدوم توافق ؟ باش تا صبح دولتت بدمد ! مرد حسابی از دیروز ظهر خواهرم گم شده الان داره یک روز و نیم می‌شه هیچ خبری از احدالناسی نیست،اگه قرار بود چیزی از ما بخوان تا الان صداش در اومده بود.

متلاطم تر از من چانه‌ش را به دست گرفت و مستاصل سر چرخاند،چشم‌های رنگی‌اش کدرتر و بی فروغ تر از هر زمانی بود،بزاق خشک شده‌ش را بلعید و گفت:

_تا فردا صبح بهم مهلت بده اگه ردی ازشون نگرفتیم،می‌آم خودم نامه رو تحویل پلیس می‌دم،اصلا خودمم همراهت می‌آم تا تهش پیگیری می‌کنیم.

هر دو سمت ماشین مهرداد رفتیم،رنگ و روی ماتم زده و بی‌رنگ مهرداد نشان می‌داد او هم از دیروز خواب و خوراک را بر خود حرام کرده،استارت زد و پرسیدم:

_کجا بریم ؟

دست آزادش را میان موهای نامرتبش فرو کرد و گفت:

_تو که شکایتت رو کردی،نمی‌تونیم که بی‌کار بشینیم.بریم محله‌ی قدیمی‌ای که پریماه زندگی می کرد دوباره بگردیم،شاید بشه از رفیق رفقای یاسر آمارش رو گرفت.

نگاهم به خورشیدی که در کنج آسمان خرامان غروب

می‌کرد گره خورد و نومید گفتم:

_بریم.شده تا خود صبح طول بکشه من به خونه بر نمی‌گردم،حال مادرم خوب نیست،می‌ترسم این شُک از پا درش بیاره،تو اگه خسته شدی شب برگرد خونه.

دنده را عقب و جلو کرد و آه کشان گفت:

_نه هستم،تنها به اون محله نمی‌شه بسنده کرد باید هر جایی که به ذهن‌مون خطور می‌کنه رو جا نندازیم.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

قلبم طوفانی و نابسامان بود،کاش می‌شد حداقل قطره‌ای اشک ریخت؛اما چشم هایم یاری نمی کرد، تمام تنم سنگ شده بود و فشاری که از درون می‌کشیدم پیوسته دندان‌هایم را به هم می‌فشرد.هر دو سکوت کرده بودیم،گویی

به قهقرا می‌رفتیم،زمان بی آنکه قلب شوریده ی ما را در نظر بگیرد تندتر از هر زمانی بی رحمانه می‌گذشت و هر ثانیه‌ای که شوخی شوخی می‌رفت لحظه‌ای دیگر به نبودن پریماه اضافه می‌کرد.

دستم را سفت مشت کردم،فرو رفتن ناخن های کوتاهم را لای گوشت دستم به خوبی حس کردم،صدایم به صدای مردی می‌ماند که کیلومترها دویده باشد و دیگر نای یک قدم اضافه را نداشته باشد:

_باورت می‌شه مهرداد داره کم کم دو روز می‌شه،دو روزه که نیست،دو روزه که نمی‌دونیم کجاست؟ حالش خوبه ؟ سر حال یا...چیزی خورده یا گشنه تشنه مونده..اذیتش کردند یا به حال خودش رها کردنش..

جان کندم تا بگویم :

_زنده‌س یا..

مهرداد پریشان حال میان کلامم دوید:

_"یا" ش رو نگو آرمان.پیداش می کنیم،پیداش می کنم

قسم می‌خورم.نمی‌ذارم طوریش بشه،به جون خودم قسم می‌خورم شده کل شهر و آدما رو به هم بزنم نمی‌ذارم یه مو از سرش کم بشه..

سر سنگین شده‌ام را به پشتی صندلی تکیه دادم،خسته بودم،خسته تر از هر زمانی،خسته تر از دوندگی‌های طاقت فرسای این چند ساله،دلم فقط پیدا شدن پریماه را می‌خواست،بعدش دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود،بعدش دلم می‌خواست می‌رفتم جایی که از این مسئولیت‌ها و نسبت‌های کمر شکن دور می‌شدم،اصلا می‌رفتم جایی که حتی خودم را هم جا می‌ذاشتم.غم موج زده میان لحن صدای مهرداد دلم را ریش می‌کرد،اما دلم می‌خواست برای یک‌بار هم شده بار سنگین روی دوشم را با کسی قسمت کرده و با اعتماد به حرف‌هایش کمی قلب نا آرامم را تسلی می دادم.

ماشین را سر پس کوچه‌ای باریک و طویلی نگه داشت و پیاده شد.

نگاهی به خانه های فرسوده و زهوار در رفته ش انداختم

وچشم ریز کردم:

_اینجا چرا اومدی ؟

دستم را گرفت و داخل کوچه کشاند:

_هیس یواش‌تر،این‌جا آپارتمان قدیم موناس،دیروز این‌جا سر نزدیم.بیا تا کسی ما رو ندیده یه سرکی بکشیم.

مطیعانه میان پس کوچه ی تاریک به دنبالش افتادم.دسته کلیدی که مقابل در کوچک و زنگ زده از جیبش بیرون کشید،حیرتم را بر انگیخت،منتها زمان مناسبی برای سوال و جواب نبود.تا پا درون ساختمان گذاشتیم مهرداد چند ثانیه ای بهت زده سرش را بالا گرفت. نگاهش رو به قسمت بالای راه پله خشک شد و بعدش در مقابل چشم های پرسشگر من مثل جن زده ها پله ها را دو تا یکی رو به بالا دوید.جنون زده به دنبالش دویدم و جلوی در آپارتمان دل آشوب پرسیدم:

_چت شد مهرداد ؟

مرا نمی گریست،چشم های رنگی اش در تاریکی برق

می زد و اطراف را می پایید:

_اینجا اومده بودن مطمئنم،پریماه اینجا بوده !

نویسنده: سیمین

#پارت_۳۷۵

تا پا درون ساختمان گذاشتیم مهرداد چند ثانیه ای بهت زده سرش را بالا گرفت. نگاهش رو به قسمت بالای راه پله خشک شد و بعدش در مقابل چشم های پرسشگر من مثل جن زده ها پله ها را دو تا یکی رو به بالا دوید.جنون زده به دنبالش دویدم و جلوی در آپارتمان دل آشوب پرسیدم:

_چت شد مهرداد ؟

مرا نمی نگریست،چشم های رنگی اش در تاریکی برق می زد و اطراف را می پایید:

_اینجا اومده بودن مطمئنم،پریماه اینجا بوده !

⇦ چراغ زرد و چرک گرفته‌ی بالای راهرو را نشان داد و نفس بریده گفت:

_ببین این چراغ رو یادشون رفته خاموش کنن،خیلی وقت بود چراغ‌های این آپارتمان خاموش بود،من حتی تا دو سه روز پیش هم چک کرده بودم،چطور شده دقیقا بعد این همه وقت تو همین یکی دو روزه این اتفاق افتاده.

در آپارتمان را که چون دروازه ای باز بود هل داد و وارد شد.مشت دستش را در دست دیگرش کوباند و گفت:

_حالا دیگه شک ندارم دزدی پریماه کار یاسر بوده،غیر اون کسی به این ساختمون رفت و آمد نداشت.

لبی آویزان کردم و مردد گفتم:

_وقت اضافه نداریم مهرداد نمی‌شه تنها روی یه چراغ روشن حساب باز کرد.

جلوتر رفت و با لحن پیروزی دست روی لولای پنجره گذاشت:

_این پنجره رو باز رو چی می‌گی ؟

جواب سوالش را نگرفته روی زمین خم شد و تیز و بُز گوشه به گوشه‌ی کف زمین را گشت.میان جست و جویش سرش را سمتم چرخاند و عرق کرده گفت:

_تو چرا بیکار ایستادی آرمان،چهار زانو بشین روی موزاییک ها تو هم چشم بگردون دیر وقته داره شب می‌شه.

ایمانی به این کار بیهوده نداشتم ولی کاچی به از هیچی بود.خم شدم و من هم وجب به وجب خانه را جست و جو کردم،حتی آشپزخانه سینک و کابینت های خالی را.

یک ربعی زمان گذشت و خسته از تلاش واهی عزم رفتن کردن کردیم.موقع خروج از خانه مهرداد با صدای خسته ای که انگار از ته چاه در می‌آمد زمزمه کرد:

_برو پنجره‌ی باز سالن رو ببند.

دوباره چراغ را زدم و سمت پنجره قدم برداشتم،هنگام کشیدن ریلش ناخودآگاه چشمم به فیلتر نیمه سوخته ی

سیگاری روی زمین اصابت کرد.روی زمین خم شدم و مشکوک مهرداد را صدا زدم:

_یه چند لحظه بیا اینجا ببین این ته سیگاری به دردت می‌خوره ؟

مهرداد نگاهی دقیق کرد و فیلتر سیگار را از روی کف پوش موزاییکی برداشت.خاکستر تیره‌ش را میان شَست و انگشت سبابه ش مالید و گفت:

_خاکسترش تازه س،مشخصه که اینم متعلق به همون شخصی بوده باشه که یکی دو روز پیش اینجا اومده بود، اما نمی دونم این ته سیگاری به دردمون بخوره یا نه.

دستم را سمتش بردم و گفتم:

_بده به من فردا می‌برم اداره آگاهی شاید اون جا به دردشون بخوره.

#پریزاده‌ام

#شبنم_سعادتي

فیلتر را در دستش سر و ته کرد و گوشه ی چشم هایش گیج و فرومانده چین خورد.

_چیزی شده ؟

از صدایم بر آشفت و بلافاصله فیلتر را با احتیاط ته جیب شلوارش هل داد.

_نه بریم.باشه فردا صبح می‌دمت ببری اداره پلیس.

تای ابرویم را بالا دادم و سمت پله های باریک روانه شدم،از حال منقلب شده‌ی مهرداد بوهایی به مشامم می‌رسید،اتصالی که آن ته سیگاری در چشم هایش رسوخ کرده بودی گواه از واقعیت پنهان شده ای می داد.

قبل از اینکه راه بیفتیم مهرداد در ماشین را رها کرد و سمت زن جوانی که چند در آن طرف تر چادر به کمر بسته، دولاشده بود و با شلنگِ آب مقابل درشان را آب پاشی می کرد محتاطانه قدم برداشت.زن تقریبا جوانی که

حدود سی،سی و خورده ای نشان می‌داد. با دیدن مهرداد قامتِ راست کرد و چادرش را جلوتر کشید،خیره به مهرداد با اخم تدافعی پرسید:

_امری داشتین ؟

مهرداد سینه ای صاف کرد، آپارتمان مونا را با اشاره ی دست نشان داد ومِن مِن کنان گفت :

_ما از صاحب‌خونه‌های این آپارتمانیم،راستش بعد چند وقت اومدیم دیدم پنجره ها باز و چراغ راهرو روشن بود.می‌خواستم بپرسم جسارتا تو این یکی دو روزه کسی رو دیدین این‌جا رفت و آمد داشته باشه؟

زن جوان هاج و واج نگاهش کرد و بی اعتنا و خیره گفت:

_نه !

مهرداد سری تکان داد و نا امید قدمی عقب کشید.زن دست انداخت تا در خانه ش را ببندد اما در حین بستن به یک‌باره گفت:

_آهان آره آره اومده بودن.

هر دو شگفت زده سمتش نزدیک شدیم و زن جوان ابتدا شلنگ آب را بست و دوباره صاف ایستاد،چشمی ریز کرد تا جزئیات دقیق یادش بیاید:

_ولی غریبه نبودن به نظرم همون مستاجرهای قبلیش بودن.

مهرداد دهانش از بهت و تحیر باز ماند و من سریع سمت زن خیز برداشتم و پرسیدم:

_کدوم قبلی‌ها ؟

_همون دو تا دختر کم سن و سالی که اینجا زندگی می‌کردن.دیشب دم غروب رفته بودم بالکن رخت‌های خیس رو آویزون کنم، راستش برای خودمم عجیب بود،چون دقیقا چند ماه پیش اونا این آپارتمان رو تخلیه کرده بودند و سکنه ای نداشت،ولی دیشب اون دخترا ..

میان حرفش تمام قد پریدم:

_چه شکلی بودن ؟

زن کلافه گفت:

_والا اسمشون رو هیچ وقت نپرسیده بودم ولی یکیش همون دختر کوتاه قدی بود که مستاجر قبلی بود ولی اون یکی رو از اون ارتفاع تو کوچه ی تاریک تشخیص ندادم.

دستی دور لبم کشیدم و پریشان پرسیدم:

_اون قد کوتاهه هیکل نیمه پُر و موهای آشفته و فِری داشت ؟

برقی در نگاه زن درخشید و گفت:

_آره آفرین خودشه،همون چشم سبزه که قبلا اینجا زندگی میکرد،یه بار تو سوپری سر کوچه باهاش خوش و بش داشتم میگفت تو سالن های آرایشی کار می کنه.

فرو ریختم:

_اون یکی چه شکلی بود ؟ تورو خدا بیشتر فکر کنید، خیلی مهمه .

پریزاده ام

چهره ش گیج و منگش را جمع کرد:

_باور کنید صورتش رو ندیدم،همون خانوم رو هم چون قبلا زیاد دیده بودم مشخصاتش یادم مونده،ولی مطمئنم که اون یکی قد بلندی داشت.

زانوهایم سست شد و خودم را گوشه ی دیوار کشیدم.وا رفته و سست از مهرداد پرسیدم:

_مونا که قد بلندی نداشت ؟

مهرداد از لحظه ی خروج از آپارتمان مثل مادرمرده ها خشکش زده بود و حتی حاضر بودم قسم بخورم چیزی از مکالمه ی من و آن زن نشنیده بود.به زور خودش را از آن هپروت بیرون کشید و بی حوصله گفت:

_چی می‌گی تو ؟ مونا که زنده نیست !

اعتمادم از عالم و آدم بریده بود.

_از کجا می‌دونی شاید مرگ اونم بازی بوده ؟

پریزاده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۷۶

بالاخره تکانی به خودش داد و نفس های منقطعی را سر داد.

_نه مرگ مونا بازی نبود.مطمئنم که فوت کرده.

زن که هاج و واج به صحبت‌های نامفهوم من و مهرداد گوش می‌داد،در را کمی سمت خود کشید و در حال چشم چرخاندن گفت:

_آقایون اگه کاری ندارین من برم تو،ممکنه هر آن شوهرم سر برسه.نمی خوام دردسر بشه.

در را که خواست ببندد مهرداد با گرفتن لبه ی آهنین در

مانع شد و سریع پرسید:

_فقط یه سوال دیگه رو هم جواب بدین.اون دو تا دختری که دیشب دیدین کجا رفتن ؟

بی میل لبی کج کرد و تند گفت:

_یه ماشین گرون قیمت وسط کوچه پارک شده بود با همون رفتن،البته سوالی از رنگ و مدل ماشین نپرسین که به والله چیزی خاطرم نیست.

ماشین گران قیمتی که از دهان زن خارج شده بود مهرداد را آشفته حال‌تر از قبل کرد. کارت نمایشگاه ماشین‌شان را جیبش خارج کرد و مقابل آن خانم گرفت:

_خواهشا اگه بازم خبری شد با اون شماره همراه ته کارت با من تماس بگیرید،مُشتلق تون هم محفوظ.

زن لبخند مرموزی زد و بلافاصله کارت از دست مهرداد قاپید و در را بست.

درون ماشین نشستیم،غمزده و دل نگران نجوا کردم:

_پریماه دیروز اینجا بوده،پریماهم رو اینجا آورده بودن.

قلبم لرزید:

_یعنی دیشب کجا بردَنش ؟

ماشین را به راه انداخت و چیزی نگفت.نمی دانم تو این یک ساعت چه مرگش شده بود که مثل پسر بچه های خطاکار مرموز و گوشه گیر شده بود.

راهنما زد که سمت خیابان اصلی محل برود،دستش را آهسته کشیدم و گفتم:

_نه مهرداد محل رو ول کن،برو سمت شهر باید بریم قضیه اون آپارتمان و دیده شدن پریماه رو گزارش بدیم.

سرد و خشک جواب داد:

_گفتم که صبح می‌ریم پیش پلیس.

عنان از کف داده ضربه ی محکمی روی داشبورد زدم و مشکوک پرسیدم:

_چیه؟ چه مرگت شده مهرداد چرا داری وقت کُشی می

کنی؟ چی داری رو ازم پنهون می کنی ؟

مهرداد برزخی فرمان را پیچ و تابی داد و با بلند شدن صدای جیغ لاستیک ها ماشین را متوقف کرد. بلندتر از من فریاد زد:

_من دارم وقت کُشی می کنم یا تو ؟ شنیدی که پریماه تو این محل بوده ؟ یعنی ما شده تا صبح باید تو این محل سگ دو بزنیم بلکه بشه یه ردی ازش گرفت.اون وقت توی این شرایط مثل بچه های زبون نفهم انتظار داری این‌جا رو ول کنیم و هِلک هلک برگردیم سمت شهر بگیم چند مَنیم ؟ فکر می کنی اونا نصفه شبی کار و زندگی شون رو ول می‌کنن می افتن دنبال پری ؟

دستگیره در را میان دستم به بازی گرفتم،نمی‌دانم میان این همه تیرگی و بدبختی شک و تردید نسبت به مهرداد کِی در دلم روییده بود.بی حوصله ضربه ای به فرمان زدم و با صدای خراشیده ای نالیدم:

_خیلی خب برو هر جهنمی که صلاح می‌دونی.بازم بریم سروقت مغازه ی یاسر،شاید موضوع جدیدی دست

گیرمون شد.

سوییچ را چرخاند و ماشین را خاموش کرد.رنجیده و دلخور گفت:

_پیاده بریم این‌جوری کمتر به دید میایم،یکی دو ساعته کارمون رو تموم کنیم.من باید برم خونه کار خیلی واجبی دارم..

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۷۷

خواب و خستگی تمام توان تنم را گرفته بود ولی هم‌چنان با چشم های سرخ و خمار شده مقاومت می‌کردم.دست‌های کرخت شده ام داخل جیبم سُراندم و به سختی کلیدم

را از جیبم پیدا کردم و داخل قفل چرخاندم.از میان تاریکی و سیاهی حیاط رد شدم، بی رمق رو لبه ی حوض آبی رنگ نشستم وشیر آبش را گشودم.سپردن آن صورت خواب آلود و ملتهب در آن نیمه های شب به دستِ آب سرد دیوانگی محض بود،اما پیمانه‌ی وجودم تا لبه پر بود وهیچ جوره نمی‌شد خالی‌اش کرد و رها شد از این غم و استرس تمام نشدنی.

تمام روز چیزی درون معده‌ام به غلیان در آمده بود و زیر و رو شدن ماهیچه‌ی معده‌ام درد آزاردهنده‌ای را زیر جناغم بر جای گذاشته بود.خنکی قطرات آب که که روی موها و صورتم نشسته بود همراه با نسیم نیمه سردی که نیمه شب می‌وزید سبب شد لرزی از تنم بگذرد و سمت خانه بگریزم.آهسته کتانی‌هایم را از پا بیرون کشیدم و داخل جا کفشی جا دادم.مادرم همانجا در هال زیر سرش بالشتی گذاشته و دل نگران رو به حیاط خوابش برده بود.بی صدا کنارش نشستم و دستی به صورتش کشیدم، ظاهرا حالش خوب بود و آهسته نفس می‌کشید،پتو را رویش بالا کشیدم و با قدم‌های نرمی سمت اتاق خودم

رفته و کلید برق را لمس کردم،وسیله و لباس‌های شیوا داخل اتاق به چشم می‌خورد اما خبری از خودش نبود و روی تخت دو نفره خالی بود.قسمت یقه پیراهنم کمی خیس شده بود، بی حوصله از تنم بیرون کشیدم و همان را در دست مچاله کردم و نم صورتم را گرفتم.فکرم پیش شیوا بود اما دیگر جانی برای نگرانی و فکر کردن به او را نیز نداشتم،شاید خانه‌ی مادرش رفته بود.نگاهم به آیینه گره خورد،تصویری رقت انگیز از خسته ترین مرد شهر در دل آیینه دهان کجی می کرد،نظاره ای چند تار موی سفید هم که روی شقیقه‌هایم رخ نمایی می کردند برایم تازگی می داشت،مدت‌ها بود، نشده بود به تصویر خسته ی خویش در آیینه خیره بشوم،نمی دانم این تارهای سفید را از قبل داشتم یا سختی‌های بی پایان این چند وقته مرا به این روز و حال انداخته و هنوز طعم روزهای جوانی را نچشیده این چنین پیر و دل‌مرده شده بودم.

قدمی از آیینه دور شدم و تلخندی زدم،چه دلخوشی دور و برم داشتم که هنوز جوانم نگه دارد؛چند سال دیگر هم قرار بود این تنگنا و خفقان را به دوش بکشم،مگر این

نبود که تک تکِ نزدیکانم به نوبت خنجر از پشت زده و هر بار مچاله تر از قبلم می کردند،از پدر و مادر و دوست و رفیقم گرفته تا خواهری که سر به راه نبود و همسری که همراه نبود و حتی همین بچه‌ای که هنوز نیامده بنای ناسازگاری را زده بود.

کشوی بالای درآور را گشودم،لباس هایش را کنار زدم، دنبال تی‌شرت خنکی می‌گشتم،تی‌شرت سفیدی به چشمم خورد،همان را از داخل کشو بی حال بیرون کشیدم و روی تخت پرتش کردم،پاکت سفید رنگی که لای لباس گیر کرده بود همراهش کشیده شد و روی موکت کف افتاد.

خم شدم،پاکت را برداشتم و هر دو طرفش را چرخاندم.چیزی رویَش ننوشته بود،کنجکاوی بر خستگی‌ام چربید و با نوک انگشت‌هایم لبه‌ی کاغذِ آچهار را کشیدم و نگاه پرسشگرم را به نوشته هایم را دوختم.چندین ساعت می‌شد که نخوابیده بودم.

پریزاده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۷۸

چشم هایم تار می‌دیدند،ردیف اول جدول اسم و فامیلی پریماه را نوشته بود ردیف دوم و سوم هم نام دانشگاه و رشته تحصیلی‌ای را نوشته بودم،سر در نمی آوردم این خطوط تیره چه مفهومی داشتند،یعنی پریماه در کنکور شرکت کرده بود ؟ برای لحظاتی گم شدنش را از یاد بردم و معمای این ورق تمام فکر و ذهنم را به خود مشغول کرد.

دوباره کاغذ با افکار درهمی زیر و رو کردم،زیر ردیف های جدول دست خط پریماه با خودکار آبی ای به چشمم خورد،دستی رو خطش کشیدم،آه سنگینی کشیدم،دلم از

نبودنش لرزید.نمی خواستم بخوانم چه نوشته،تحملش را داشتم ؟ تاب می‌آوردم ؟

نوشته‌هایش را نخوانده قطره اشک سمج و مردانه‌ای بی هوا روی سفیدی کاغذ نشست و روی همان کاغذ رد انداخت و بی‌صدا جان داد.لبی‌را روی هم فشردم،پشت پلک هایم خیس شده بود،نوشته بود:

"سلام داداشی،همیشه داداش صدات کردم اما فقط خودم و خودت می‌دونیم که تو برای تنها حکم برادر رو نداشتی، تو برام جای بابام رو گرفتی،همون بابایی که ..

نقطه چین گذاشته بود،با فاصله نوشته بود:

" داداش بودی،اما فقط خودم و خودت می‌دونیم که من با تمام نفهمی‌ها و بی رحمی‌هام هزاران بار حرمت این کلمه رو زیر پا لگد کردم و هزار بار قلب پر دردت رو فشردم...آخ...داداشم بودی و هیچ‌وقت برات خواهری نکردم..هیچ‌وقت همدردت نشدم داداشی..همیشه درد شدم و خنجری روی زخم های کهنه‌ات.. "

بازم نوشته بود،سیب گلویم سفت شده بود،حنجره‌ام بی امان می‌سوخت.هر کلمه‌ای که نوشته تمامی یاخته‌های تنم را تک به تک می‌سوزاند و خاکسترش بازی عجیبی با تتمه‌ی جانم سر می‌گرفت..

با گلوی دردناکی تکرار کردم:

_کاش بودی پریماه..کاش بودی..همین لحظه..کنارم..تو آغوشم..سرت روی پاهام بود و نوازش اون موهای قشنگت خط بطلان می کشید روی همه‌ی دلتنگی‌ها و دردهای ناگفته‌ای که هیچ وقت از سینه‌ام بیرون نزد...کاش بودی و تا ته دنیا تو آزارم می‌دادی و من غُر غُر می کردم اما دردت رو به جونم می‌خریدم..

سرم رو از روی برگه عقب کشیدم،سفیدی و سفتی کاغذ با شوری اشک‌هام چروک شده بود،چقدر بلند صحبت کرده بودم،تازه فهمیدم حرف‌هایی که به پریماه زدم و به گوشش نرسید داشت تو سکوت اتاق می‌پیچید.

دوباره نگاهی به کاغذ انداختم هنوز نوشته‌هاش تموم نشده بود؛باز می‌خواست سر این دل وا مانده چه بلایی بیاورد،

باز هم نوشته بود:

" امروز بهترین و قشنگ‌ترین روز زندگیم بود؛ نه اینکه قبولی تو دانشگاه بزرگترین آرزوم باشه،نه نبود،ولی بزرگترین آرزوی تو که بود.دلم نیومد غیر تو کسی رو تو این شادی شریک کنم،این شادی فقط و فقط حق توئه.

هنوزم یادم نمی‌ره روزی که با ناراحتی و حسرت تو گوشم خوندی که تمام روزهای جوونیم رو،خوشیم رو حروم کردم که تو خانم بشی پریماه..حروم کردم که برای خودت کسی بشی..حروم کردم که تو بری دانشگاه..اما تو با رفتنت و پشت پا زدن به همه چیز حسرت به دلم گذاشتی..اون روز منت نمی‌ذاشتی،اینو خوب می‌فهمیدم بعد این همه از خودگذشتگی و مردونگی این شادی حقت بود..خوشحالم آرمان..خوشحالم حسرت به دلت نذاشتم...خوشحالم که با هزار مصیبت و بدبختی مواد رو کنار گذاشتم..ترک کردم که هر بار چشمت به من خورد یه گوشه دلت نسوز(s:) ⇦

پریزاده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

⇦ می دونم رشته و دانشگاه خوبی قبول نشدم،ضعف و بیماری بعد ترک مواد مجال نداد که شاهکار کنم.. اما همین‌که برای یک بار هم که شده منم تونستم یکی از آرزوهای بزرگ تو برآورده کنم برام دنیا دنیا ارزش داره،به جون داداشیم قول می‌دم واسه ارشد توی بهترین دانشگاه‌های تهران قبول شم،قول می‌دم بعدش دختری بشم که همیشه اسم منو با افتخار به زبون بیاری..دوستِت دارم آرمان..خیلی زیاد.."

تمام شده بود.دیگر چیزی ننوشته بود،چند بار طول و پهنای کاغذ را برانداز کردم،تا زمانی که یادداشتش را می‌خواندم،انگارم هنوز هم کنارم بود،انگار عطرش همین نزدیکی‌ها در بینی‌ام می‌پیچید،اما نوشته‌هایش که تمام شد تمام حجم اتاق باز هم نبودنش را به رخم کشید و سرمای وسط تابستان اتاق در تنم پیچید.لب‌های خیسم

بوسه‌ای روی دست‌خطش نشاند و تمام غم‌های عالم روی قلبم سنگینی کرد.کاغذ را نزدیک صورتم بالا آوردم،لب‌هایم لرزید،جنبید؛به جونم قسم خوردی پریماهم،به جون داداشیت،پس برمی‌گردی،دوباره می‌آی پیشم،قسمت رو نمی‌شکنی نه ..؟ دیگه حسرت قبولی تو دانشگاهت رو ندارم ..

کف زمین چهار زانو نشسته و هق خفه‌ای زدم:

_حسرت خودت رو دارم پریماه،امید زندگی من تویی؛ حسرتت رو به دلم نذاری.

کاغذ را به طور کامل به صورت نم دارم چسباندم،هنوز جمله ای که نوشته بود "بهترین روز زندگیش" بود،دلم را می‌سوزاند،نکند بر نمی‌گشت و این خوشحالی تا ابد در دل کوچکش یخ می‌بست..

پلک روی هم فشردم،گوشه ی لبم را گزیدم،حتی فکرش را هم جانم را می‌گرفت.

پهنای دستم را روی صورت بارانی‌ام کشیدم و وقتی

پایین آوردم قامتِ ترسیده ی شیوا را پیش رویم مقابل در دیدم،از وقتی که بر گشته بود کمتر کنارم می آمد،گوشه گیر شده بود و هر کدام از اتاق ها که خالی بود پناه می‌گرفت و به زور غرولندهای مادرم گاه گداری جلو چشم آفتابی می‌شد و تا مجبور نمی‌شد کلمه ای صحبت نمی کرد،جلوتر آمد.تمام عضلاتم دچار اسپاسم شده بودند،نای حرکت نداشتم.وحشت زده دستی روی دهانش گذاشت و با آن شکم‌ش که کمی برجسته‌تر از قبل می‌نمود، به سختی روی زمین مقابلم نشست و لب‌هایش را تند تند به دندان گرفت.بی حرکتی من آشفته‌ترش کرد و روی زانو خودش را بالا کشید و شانه‌ام را تکان داد،نفس بریده ن الید:

_چی شده آرمان ؟ چرا گریه می‌کنی ؟ تو روخدا حرفی بزن خبری شده ؟

هراسان بود،منتظر جوابم نماند و کاغذ را با شتاب از دستم کشید:

_بده من ببینم،چی تو اون کاغذ نوشته،زبونم لال ..

صورتش کبود شد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشم‌های او هم چکید.نگاهی ماتی رو نوشته های کاغذ انداخت و لب زد:

_نصفه عمرم کردی آرمان این تو که چیزی ننوشته،بلا یی سر پری..

مابقی جمله‌ش را قورت داد و دل نگران نگاهم کرد.پاهایم خشک شده بود،به زور خودم را تا لبه ی تخت کشاندم:

_پری دانشگاه شرکت کرده بود ؟

صدای بم و دو رگه‌ام برای خودم هم عجیب بود.زیر شکمش را گرفت،برخاست و او هم کنارم نشست،هنوز لحنش نگران بود:

_آره دور از چشم تو کلاس کنکور شرکت می کرد،ولی چیزی نگفت که غافلگیرت کنه،قبول شده ؟

جوابی ندادم،آه پر حسرتی کشیدم.نرم صدایم زد:

_آرمان ؟

دوباره پرسید:

_طوری شده ؟ کجا بودین تا این وقت شب ؟

گلویم خشک بود:

_نه هنوزم خبری نشده،هنوز نمی‌دونم پریماه کجا شب رو به سحر می رسونه.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۷۹

آهسته دستم را گرفت،حرکت خودجوشش بعد چند وقت، در نوع خودش عجیب بود.وجود خودش ناآرام بود،با این

حال آهسته زمزمه کرد:

_آروم باش.

انگشت های سردش را مابین پنجه‌هایم جای دادم.

_رفته بودیم محله ی قدیمی‌ای که زندگی می کرد،یه سری رد و نشون هم پیدا شد،دیروز پریماه اونجا بوده، ولی امروز خبری نبود.

بغضم باز حجم گرفت:

_پریماهم نبود،تا نیمه شب با دوستای یاسر همون صاحب کار قبلیش اختلاط کردیم،تهدید کردیم حتی مهرداد حاضر شد سیبیل‌شون رو چرب کنه اما هیچ کدوم مُقر نیومدن که نیومدن،بازم دست خالی برگشتیم.حالا قرار صبح زود من برم کلانتری اطلاعات دیشب رو بدم مهرداد هم می‌ره جایی که می‌گفت شاید پریماه رو اونجا برده باشن.دیدی دانشگاه قبول شده بود،نوشته بودخیلی خوشحال بود خیلی ،کاش جای خبر قبولی دانشگاش آدرسش رو می‌داد،کاش می‌رفتم الان پیداش می‌کردم،از تاریکی می‌ترسید،آخر

تابستونه بعضی شب‌ها خیلی سرد می‌شه،مریض نشه یه وقت شیوا ؟ دیدی خواهر کوچولوم می‌خواست باعث افتخارم بشه،دیدی اراده کرد و مواد مخدر رو کنار گذاشت،دیدی واسه خودش دانشجو شد،باید برگرده شیوا باید برگرده،نمی‌خوام حسرت خوشحالی قبولیش رو با خودش به ..

لبم را با زبان تر کردم:

_تنها خبر قبولیش به چه دردم می‌خوره،باید با چشم‌های خودم ببینم دانشگاه می‌ره و برمی‌گرده،باید با چشم‌های خودم عروس شدنش رو ببینم..

مردمک چشم‌های قهوه‌ایش لرزید،با کف هر دو دستش سینه‌ام را به عقب هل داد و کمکم کرد روی تشک دراز بکشم.دستی روی پیشانی‌ام تب دارم گذاشت،مژه‌های قشنگش خیس شده بود:

_هنوز چند ساعتی تا صبح مونده،بخواب آرمان،سعی کن بخوابی.داری داغون می‌شی،یه شبانه روز بیشتره که نخوابیدی،مگه می‌شه پریماه تنهات بذاره بر می‌گرده

پیشت من مطمئنم،توروخدا خودت رو نابود نکن آرمان، من خیلی می‌ترسم یه لحظه اومدم تو اتاق اونجوری رو زانو افتاده بودی و رنگ به صورتت نمونده بود فکر کردم زبونم لال یه لحظه سکته کردی..

دستش را سمت خودم کشیدم،دلم برایش می‌سوخت.این چند وقته پا به پای دردهای ما می‌سوخت و آب می‌شد، صدا از گلویم خارج نمی‌شد به زور نجوا کردم:

_نترس عزیزم چیزی نمی‌شه،این مصیبت اول زندگیم نیست،دیگه پوست کلفت شدم.

به واسطه‌ی کشیدن دستش خودش را منبسط کرد، تن خسته‌اش را روی سینه‌ام رها کرد و سرش را روی قلبم گذاشت،پُر شدن عطرِ موهایش در بینی‌ام آرامم می‌کرد، سرش را تکان داد و آهسته پرسید:

_آرمان وقتی که منم تو مرز،خبری ازم نبود همین قدر آشفته و داغون بودی ؟

موهای ابریشمی و لختش را نوازش کردم و گفتم:

_آره معلومه که نگران تو هم بودم،این چه سوالیه ؟

سرش را سمت صورتم بالا گرفت:

_آخه مهتاب می‌گفت،گفتی که دیگه مرگ و زندگیم..

انگشت روی لبش گذاشتم:

_هیس حرف مهتاب رو ولش کن.تو دعوا و عصبانیت که حلوا خیرات نمی کنند.

شانه‌های ظریفش را میان بازوانم فشردم و با احساسات مُرده ام پُر حس پچ پچ کردم:

_عزیزتر از پریماه نباشی کمتر از اون هم نیستی عزیزدلم،برگشتت تو زندگیم با اون کوچولومون مثل یه معجزه بود.

صورتش را بیشتر در آغوشم فرو برد و زمزمه کرد:

_وقتی فکر می کنم زمونی که ازم خبری نشد، مثل گم شدن پریماه آشفته و بی‌قرار بودی از خودم متنفر می‌شم آرمان،من خیلی آزارت دادم ...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۸۰

صورتش را بیشتر در آغوشم فرو برد و زمزمه کرد:

_وقتی فکر می کنم زمونی که ازم خبری نشد، مثل گم شدن پریماه آشفته و بی‌قرار بودی از خودم متنفر می‌شم آرمان،من خیلی آزارت دادم.

⇦ حس و حال حرف زدن نداشتم،کوتاه زمزمه کردم:

_گذشت،مهم اینکه الان هستی.

لبخند تلخی زد و سرش از روی سینه ام جدا شد.بالش

کوچک گوشه ی تخت را به آغوش گرفت و تکیه‌اش را به دیوار داد.انتظارش را داشتم که این صمیمت و نزدیکی عمر زیادی نداشته باشد.

چهره‌اش پکر بود،آرنجم را مابین سَرم و تشک حایل گذاشتم و آهسته پرسیدم:

_چرا تا الان بیدار بودی ؟

صورتش نسبت به قبل کمی لاغرتر شده بود،دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و غرق فکر گفت:

_خوابم نمی برد نگرانت بودم،دلم برای پریماه هم تنگ شده بود رفتم یه سر به اتاقش بزنم.

با وجودم غم شعله ور در درونم لبخندی زدم،لبخندم را ندید و چند ثانیه‌ای بعدش بدون اینکه در چشمانم خیره شود،مِن مِن کنان گفت:

_می گما آرمان نرگس هم دختر خیلی خوبیه.

خمیازه ی کوتاهی کشیدم،دستم را از زیر سرم برداشتم و طاق باز دراز کشیدم،بی میل پاسخ دادم:

_آره دختر خوبیه.

چهره‌ش بر خلاف سکوتش،آرام نبود.کمی با تاخیر گفت:

_به نظر از تو هم بدش نمی‌آد.

در وضعیتی نبودم که مفهوم حرفش را درک کنم،به هر منتی که بود هیکلم را از روی تشک جمع کردم و صاف سر جایم نشستم،درست مقابلش.اخم پر و پیمانی تحویلش دادم و غریدم:

_منظورت ؟

لحن تندم موجب شد کمی خودش را مچاله کند و قفسه ی سینه ش به بالا و پایین حرکت کند.نگاهش را دزدید و به سختی گفت:

_اگه یه روز من نبودم..

عبوس وسط حرفش پریدم:

_چرا باید یه روز نباشی ؟

صورتش را از فرط ناراحتی و عذابی که می‌کشید جمع

شد:

_نمی‌دونم به هر علتی،شایدم خودت منو کنارت نخواهی.

دستش را قسمت بالای شکمش گذاشت و بریده اما جسور لب‌هایش جنبید:

_می‌دونم الان وقتش نیست،به هر حال خواستم بگم اگه یه روز تصمیم گرفتی که من صلاحیت مادر بودن بچه‌ات رو ندارم،نرگس بهترین گزینه‌س.قابل اعتماده،می‌دونم قبول می کنه و می‌دونم از پس تربیت و نگه داری این بچه بر می‌آد.

تظاهر می‌کرد محکم می‌باشد اما قطرات ریز اشکی که از گوشه ی چشمش سُر می‌خورد،مهر تاییدی بود بر ساختار درونی متلاشی‌اش.اگر زمان دیگری بود،به حتم سرش داد می‌زدم که جفنگ نگوید اما حُزنی که در چشم‌های کشیده‌ش موج زده و بحرانی که با آن دست و پا می‌زد به همان کمرشکنی گم شدن پریماه بود.

زانویم را جمع کردم و بیشتر نزدیکش شدم،چندین مرتبه

نفس عمیق کشیدم و دستم زیر گوشش نشست:

_چه مرگت شده شیوا ؟ چی از من دیدی که با خودت حساب کتاب کردی جایگزینی بهتر از خودت هم می‌شه پیدا کرد ؟ یعنی من انقدر سنگدل و بی‌رحمم که یه مادر رو از بچه‌ش جدا کنم یا اینکه زیادی سست عنصرم که تا تقی به توقی بخوره دل و دینم جای دیگه هرز بپره ؟ قرار به ترک کردنت بود،قرار به انتخاب شخص دیگری بود مطمئن باش تو همون چهار پنج سالی که نبودی این کار رو می‌کردم نه الان که داریم یه خانواده‌ی کامل می‌شیم.

سعی کردم لحن آرام و شمرده باشد،نمی‌دانم چقدر موفق شده بودم ولی شیوا هنوز هم آهسته اشک می‌ریخت،انگار کوه غمی که روی دلش انباشته شده بود به این راحتی‌ها سبک نمی‌شد.

ده دقیقه‌ای نمی‌شد که از شر بغض‌های دردناک گلویم راحت شده بودم که باز هم با تمام قوا برگشت و اینبار سنگین‌تر از هر زمانی راه رفت و برگشت نفس‌هایم را سد

کرد.

حریف هر چه می‌شدم حریف این دل‌سوزی هایم نمی‌شدم.دستی پشت گردنش انداختم،سمت خود کشیدم و صورتش را زیر گلویم جا دادم؛همان‌جا که می‌سوخت و طغیان می‌کرد.

آرام آرام کمرش را نوازش کردم و دردهای این چند وقته عقده گشایی شد:

_دیگه هیچ وقت این حرف‌ها رو به زبون نیار شیوا،حتی به شوخی هم قشنگ نیست.من هیچ وقت هیچ کس رو جای تو نمی‌آرم،جای مامان قشنگ پسرم نمی‌آرم؛تا عمر دارم !

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۳۸۱

نویسنده: شنبم سعادتی

حل شده در آغوشم هق هق‌اش خفه شد و ضعیف نالید:

_گیجم آرمان،سر در گمم.خیلی می‌ترسم..خیلی.

حمایت‌گرانه روی موهایش را بوسیدم و به نوازش کمرش ادامه دادم:

_از چی می‌ترسی ؟

شانه‌ی نحیفش کوتاه لرزید:

_از دوست داشتنت می‌ترسم،از دوست داشتن این بچه می‌ترسم،از نزدیک شدنت می‌ترسم،از وابسته شدن می‌ترسم ،حتی از عادت کردن به این جای گرمی که الان توش پناه گرفتم می‌ترسم،دلم می‌خواد به هیچی فکر نکنم،دلم می‌خواد از خودم فرار کنم و دوست داشتنت رو از یاد ببرم.

نفس نفس زد،منتظر بود علتش را بپرسم.نپرسیدم !
خودش باید می‌گفت،امشب هر طور شده باید خالی می‌شد.

_می‌ترسم یه روز بیای و بگی دیگه منو نمی‌خوای،بگی که باید برم،بگی که نتونستی با گذشته‌ام کنار بیای،اصلا بگی که من لیاقت مادر شدن رو ندارم.

دوباره بغضش سر باز کرد:

_من تنها از خودم و خودت فرار نمی کنم آرمان،من حتی از این جنین پنج شش ماهه هم فرار می کنم،اگه زیادی بهش دل ببندم و یه روز بیای بگی که حقی ازش ندارم، بعد اون روز دیگه هیچ وقت سرپا نمی‌شم.

حرف‌هایش را بریده بریده گفت و بارید و بارید !

کمرش را بی وقفه ماساژ دادم و تلخ تر از هر زمانی خندیدم:

_پس سر همین توهمات بود که ترجیح دادی یکی رو جای خودت پیدا کنی و جونت رو خلاص کنی ! نرگس بهترین دوست پریماه هست،برای ما هم خیلی ارزش داره

ولی در همون حدِ دوست پریماه،نه بیشتر.این همه دوری و سختی رو تحمل نکردم و چشم روی پنهان کاری‌هات نبستم که با اولین تلنگر رهات کنم به امون خدا.این چند وقته خیلی تندی کردم این رو قبول دارم ولی به خاطر اشتباهاتت طردت نمی کنم شیوا.کنارم نگهت می‌دارم و سعی می‌کنم کمکت کنم که این مسیر سخت و اشتباهاتی که زندگیت رو زیر و رو کرد از سر بگذرونی.

جسم ظریفش را با احتیاطِ بار شیشه ای که داشت آهسته به خود فشردم و اینبار جان دار تر و گرم‌تر نجوا کردم:

_خاطرت برام خیلی عزیزه شیوا،خواهش می‌کنم اینو بفهم که حضورت برام چقدر مهمه و هیچ‌کس تو زندگی این حس رو به من نداد.می‌دونم این افکار پوچت از کجا آب می‌خوره؛خرد کردن غرورت و چند ماه ترک کردنت و بی محلی‌های که کردم چیز کمی نبود،اونم تو شرایط سخت بارداریت.تو هم یه زنی،شکننده ای بهت حق می‌دم که دیگه نسبت به تعهدم بی اعتماد بشی،می‌دونم خزعبلا

اتی که از سر دیوونگی و عصبانیت زمون گم شدنت به مهتاب گفتم تو این چند وقته تو رو به این روز انداخت، اما تاریخ انقضای اون یاوه‌های که به هم بافتم دقیقا با پیدا کردنت به سر رسید.نمی‌دونم چی بگم که بدونی همه ی اون فکرای مخربی که نابودت کرد پوچه.الانم بهتر از هر کسی می‌دونی چقدر حال و روز آشفته‌ای دارم ولی خ لاصه‌ت می کنم شیوا،تو نه قراره بری و نه قرار اجازه بدم بری ! نه قراره دیگه دوستت نداشته باشم و نه اینکه دوستم نداشته باشی.

و تا من زنده‌ام هیچ کس حق نداره این کوچولو رو از تو جدا کنه،هیچ‌کسم بهتر از تو که از گوشت و خون خودته نمی‌تونه براش مادری کنه.

صورتش را از آغوشم عقب کشیدم.شیرینی حرف‌هایم در اوج ماتم گرفتگی‌اش موجب شده بود گونه‌های گل بندازد، با سر انگشت‌هایم لُپ‌هایش را به دست گرفتم و تبسمی زدم:

_هیچ جای دنیا هم، پسرمون مامان به قشنگی و دلبری تو

نمی‌تونه پیدا کنه،بابای بیچاره‌ش هم هیچ جای دنیا مادر زن به بدجنسی و مارموزی مهتاب نمی‌تونه پیدا کنه.

نرم خندید و سرانگشت‌هایش را زیر مژه های خیسش کشید.

شیوا یک‌ساعتم را به طور کامل پر کرد و فقط دو ساعت دیگر تا صبح وقت داشتم.اشک‌هایش که بند آمد،دوباره جسم خسته و پر غمش را روی سینه‌ام جای دادم و پتو را رویش کشیدم،نوازش هایم تا زمان آرام گرفتن شیوا و آرام شدن طفل بی قراری که زیر دست‌هایم موج‌های پراکنده‌ای روی پوستِ شکم شیوا بر جای می‌گذاشت، امتداد یافت،تا زمانی که هر دو آرام گرفتند.

در نهایت خواب چشم های بی قرار شیوا را به یغما برد و بعد گذشت چند روزی بالاخره تن خسته‌ش اندکی روی آرامش و آسودگی را به خود دید.

از آرام شدنش و رها شدن از عذابِ کذایی که این چند وقته خودش و کودک در بطنش می‌کشید حس خوبی داشتم اما نبود پریماه همه‌ی احساسات خوبم را از ریشه

می‌زد و همین هم سبب شد بر خلاف شیوا،تا خود صبح ثانیه‌ای هم پلک روی هم نگذارم و تمام امیدم به جایی که مهرداد دیشب گفته بود شاید پریماه را آنجا بیابد باشد...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۸۰

مهرداد

یک‌ساعت است که یک کله و بی‌وقفه م رانده‌ام،انگار هر چه دست و پا می‌زنم برای زودتر رسیدن،خیابان‌های خلوتِ این شهر بیشتر کش می‌آیند.ساعت از سه نیمه شب هم گذشته و ماشین با سرعت صد و چهل کیلومتر در ح

ال حرکت می‌باشد.مشت کم جانی روی فرمان کوباندم، آتش درونم هیچ جوره قابل مهار نبود،چراغ قرمز شد.لعنتی؛ الان چه وقت توقف بود !

از فرصت پیش آمده استفاده کردم و دوباره و سه باره و چند باره فیلتر نیمه سوخته ی سیگار را از جیبم بیرون کشیدم،مگر چند نفر دور و اطرافم دارم از مارک سیگار زنانه با آن فیلتر شُسته رفته استفاده کنند !

فقط چهار ثانیه تا سبز شدن آن چراغ مسخره می ماند،از همین حالا بی‌جهت بوق‌های ممتدی را به ماشین جلویی‌ام نثار می‌کنم که مبادا با فِس فِس‌اش حتی یک ثانیه‌ام را هدر بدهد.ماشین جلویی شاکی شد و بدتر از من با زدن چند بوق گوشخراشی که در خلوتی نیمه شب خیابان می‌پیچید با سرعت بالایی از جا کنده شد.

پرشتاب تر از او به راه افتادم و دیوانه وار با سرعت بالا یی از کنارش رد شده و پشت سرم جایش گذاشتم.

آشفته چندین مرتب دستم روی ته ریش نامرتب این روزهایم کشیدم،مگر چند نفر را دور و برم می شناسم از

برند لوکس و گران قیمت سیگار مارلبُرو استفاده کنند ؟!

دنده را عوض کردم،خم شدم روی فرمان. پوزخند سنگین و دردآوری زدم و اینبار دیگر شمارش کیلومترهای ماشین از دستم خارج شد،هنوز هم یادم نرفته برای رد کردن این پاکت سیگار خاص با آن قیمت گزافش،از بازرسی فرودگاه چه مصیبتی را کشیدیم !

تمام تنم داغ کرده،شیشه‌های ماشین را قد یک وجبی پایین کشیدم،سر در نمی‌آورم شایلین وسط این بازی مرگبار و پیچیده چه غلطی می کرد !

او هم مثل پریماه قربانی بود یا قربانی عطش کینه و حسادت خودش شده بود؟ اصلا گیرم که دختر عمویم چنین حماقتی را مرتکب شده باشد؛یعنی انقدر کله خر بود که قاتی چنین باند دریده و پرمخاطره ای شود.

خنکای نسیم آخر شهریور کمی آتش فشان درونم را التیام داده بود،هنوز حرف‌های آخرش در سرم می‌پیچید؛گفته بود برای دادن نامه با اون گروه همکاری کنم،گفته بود که بی‌خیال شکایت و شکایت‌کشی بشوم،گفته بود که

نگران نباشم..گفته بود ..گفته بود..هزار کوفت و چرند دیگر هم گفته بود.

کوتاهی از خود من بود به قدری در منجلاب شلوغی‌های این اواخرم دست و پا می‌زدم حتی ثانیه‌ای هم ذهنم نرفت سمتش که کنجکاو شوم اصلا شایلی از کجا فهمیده بود که پای پریماه در پرونده‌ی جابجا کردن مخدر شیشه گیر است !

فقط دو خیابان تا عمارت‌مان مانده بود،احساس قدرت کردم،از همین الان داشتم فکر می‌کردم اگر ذره ای هم شایلین در بدبختی و گم و گور کردن پریماه نقش داشته باشد به چه روشی سرش را به طاق کوبانده و تکه پاره‌ش کنم که کمش نباشد.

ماشین را به سرعت وسط حیاط بی احتیاطانه پارک کردم و با حالتی شبیه دو از میان مسیر سنگفرشی شده‌ی میان دو ردیف درخت مرتب و یک‌دست عبور کردم.خانه تماما در تاریکی مطلق فرو رفته بود،نور موبایلم را روشن کردم و ..

پریزاده ام

نویسنده شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۸۱

به سختی پله‌های مارپیچ گوشه‌ی سالن را رو به بالا دویدم.حتی در تاریکی هم قادر بودم در اتاق آن مزاحم گنه را تشخیص دهم،با تمام وقاحت‌های و بی‌پروایی‌هایی که خودش داشت، عادت نداشتم به یکباره مثل بز سرم را پایین بندازم و وسط اتاقش ظاهر شوم،اما اینبار شرایط بغرنجی بود و با تمام دفعات عمرم فرق می‌کرد.

نفس‌هایم ریتم نا منظم و تندی به خود گرفته بود،سرم را

پریزاده‌ام

به در چوبی اتاق چسباندم و گوش تیز کردم.چیزی نشنیدم ،دستگیره را نرم بالا و پایین کردم و کورمال کورمال با گام های کنترل شده‌ای سمت تختش نزدیک‌شدم،کمی از روشنای چراغ های بلند و تزیینی حیاط از لای درز پرده وارد اتاق می‌تابید.جلوتر رفتم،در خواب عمیقی فرو رفته و قفسه ی سینه‌اش آرام و مرتب بالا و پایین می شد.در آن تاریکی چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد،مورد غیر طبیعی‌ هم به چشمم نخورد.

به سختی نفس پرحجم‌ام را میان سینه حبس کردم،باید هر طور شده موبایلش را می یافتم،بدون شَک اطلاعات موبایلش به دردم می‌خورد.هر چه چشم درشت کردم خبری از موبایلش نبود.

شُر عرق از روی پیشانی‌ام به پایین سُر می‌خورد،ماندنم در آن وقت از شب در اتاقش می‌توانست دردساز باشد.باید زودتر بیرون می‌رفتم،قدمی پس کشیدم و در حال عقب گرد به طور ناگهانی نور کم جان و باریک ساطع شده از زیر پتویش توجهم را جلب کرد.با احتیاط با

نوک انگشتِ سیابه‌ام گوشه ی پتو را چند سانتی عقب دادم و دهانم از حیرت باز ماند.نور صفحه‌ش روشن بود و صفحه‌ی نمایشگر داغ شده ش حاکی از آن بود که تا همین یک دقیقه پیش با آن ور می‌رفت.

باورم نمی‌شد شایلین بیدار بود و تظاهر به خواب داشت ! حال دیگر شک نداشتم کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد.بدترین از این نمی‌شد؛حال که بیدار بود باید رد فضولی‌هایم را به یک نحوی پاک می‌کردم.گوشه ی پتو را دستم مچاله کردم،تا زیر گردنش بالا آوردم و با خودم تصنعی زمزمه هایی کردم که به گوشش برسد:

_این دختره همیشه سر به هواس،آخه تو این هوا رو باز می‌خوابن.

کاش می‌شد همان پتو را دور گردنش پیچیده و خفه‌اش می‌کردم.در حال بیرون رفتن از اتاق برای محکم کاری غرغر کردم:

_یعنی با این همه بدبختی باید نصفه شبی هم فکر جمع و جور کردن خانم باشم !

در را بستم،نفسم را فوت کردم.شایلین لعنتی ! از این بیدار بودن‌ها و نقش بازی کردن‌هایش بوی خوبی به شامه‌ام نمی‌رسید.می‌ترسیدم از ضربه‌ی کاری مار پرورش داده در آستینم که زهر نیش خطرناکش پریماه را بی نصیب نگذارد.

خوشبختانه اتاقم از اتاقش دور نبود و به قرینه روبروی همدیگر قرار گرفته بودند.وارد اتاقم شدم،درش را کامل نبستم.گوشه ی پایین تخت با بی قراری جا گرفتم و مثل عقاب تیزبینی که تمام حواسش پیش طعمه‌ش می باشد که از چنگالش نگریزد، از لای فاصله نیمه باز در اتاق، به در روبرو خیره شدم.محال بود اجازه بدهم از زیر دست و پایم قسر در برود و یک گوشه‌ای بنشیند و به ریشم بخندد.

هم زمان که نگاهم را حتی لحظه ای هم از نقطه ی روبرویم نمی کندم برای آرمان پیامک زدم:

_صبح ماشینت رو برام بی‌آر.فقط حواست باشه حداقل

هفت هشتا در دورتر از خونه‌مون پارک کنی.

پیام ارسال شد و خواب آلود سر روی بازویم گذاشتم و دراز کش دختر عمویم را پاییدمَش.

چند ثانیه نگذشته بود که وی‌ژ کوتاه موبایلم موجب شد کمی در جا بپرم و غافلگیر شوم.

پیامک جدید داشتم.از جانب آرمان بود،باور نمی‌کردم او هم این ساعت از نیمه شب بیدار باشد.

_خبر جدیدی شده ؟

چشم‌های کسلم دیگر یاری نمی‌کرد،اما به زور هم که شده مقاومت کرده و نوشتم:

_نه.صبح قراره برم خارج شهر،ماشین من رنگ و مدلش عین گاو پیشونی سفید می‌مونه نمی‌خوام تو معرض دید باشم.

فورا پاسخ داد:

_خیلی خب،منم صبح همراهت می‌آم با هم می‌ریم.

دلم گرمی رخوت انگیز تختم را می‌خواست.خمیازه ای کشیدم و در جوابش نوشتم:

_نه تنها می‌رم.اگه یه در صد هم احتمال بودنشون تو اون آدرس باشه،جفتی رفتن‌مون ریسکه.باید یه نفر بمونه که حواسش پی اون یکی باشه.

دقایقی گذشت،دیگر چیزی ارسال نکرد.لابد قانع شده بود.

راحتی تشکِ تختم خوب نبود،آزارم می‌داد.عذابم می‌داد، سینه‌ام را به درد می‌آورد؛ وقتی که نمی‌دانستم جسمِ بی پناه و وحشت زده ی پریماهم شب را در کجا به سحر می‌رساند...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۸۲

پریزاده ام

نویسنده: شنبم سعادتی

* * *

چیزی زیر دستم مدام می‌لرزید،چشم‌های سنگینم یاری‌ام نمی‌کرد که جست و جو کنم.پلک‌هایم را محکم تر فشردم و هنوز چشم‌هایم پذیرای خوابی عمیق‌تر از قبل نشده بود که صدای تق بلندی موجب شد هراسان از روی لبه ی تخت بپرم و صاف سر جایم بنشینم.

بی هدف به نقطه ی نامعلومی خیره شده بودم، چشم‌هایم می‌سوخت،دقیقه ای طول کشید تا محیط دور و برم را درک کرده و متوجه دل و روده ی از هم پاشیده‌ی موبایلم روی زمین بشوم.خم شدم و باتری و بدنه‌ی از هم سوا شده‌اش را برداشتم و با آن حال منگم به زور سر همش کردم.

گردنم را کوتاه جُم دادم و صدای آخ کشیده‌ام در فضا پخش شد.در بدترین قسمت تخت خوابم برده بود و حاصل سر نهادن در آن قسمت نافرم تخت گردن درد خفیفی بود

که در شانه‌هایم می‌پیچید.

قبل از اینکه موبایلم را روشن کنم از میان سیاه و روشن اول صبح چشمم روی در روبروی اتاقم ثابت ماند و دیوانه‌وار سمت در دویدم.پا که درون سالن نهادم حال خودم را نفهمیدم،اگر سر سهل‌انگاری من شایلی رفته بود چه گلی به سرم می‌گرفتم.

دستگیره‌ی در را آهسته رو به پایین کشیدم،کاش آخر فرصت را برای پیدا کردن پریماه را از دست نمی‌دادم.

در کمی باز شد و با جلو کشیدن گردن دردناکم سرکی به داخل کشیدم.

جسم نحس شایلی هنوز هم روی تختش پهن بود و این‌بار دهان نیمه بازش در حین خوابش نشان می‌داد که دوز و کلکی در کار نیست.

همزمان که با کف دست محکم گردنم را ماساژ می‌دادم دوباره سمت اتاقم برگشته و روی تخت خزیدم.فکرم پیش تماسی رفت که سبب شد موبایلم پخش زمین شود،احتمالا آرمان بود.

سریع موبایل را روشن کردم و هنوز صفحه‌ی گوشی بالا نیامده اعلان تماسی در صفحه‌ی نمایشگرش از جانب شماره‌ای ناشناس ثبت شد.بدون درنگ جوابش را دادم.

"سلام" چندش و کریهش که گوشم را پر کرد،قبل از اینکه نطق و اماندش شل شود سریع با نفرت گفتم:

_پس کار توی حمال بود ؟!

مثل کسی که دارنده‌ی طلای المپیک شده باشد،پر افتخار گفت:

_آره کار من بود.تعجب کردی ؟ قبلا گفته بودم اگه سوسه بیای مستقیم می‌رم سر وقت مادمازلت.فکر کردی اگه چاقو بذاری زیر گردنم و راه به راه موی دماغم بشی دستم به پریماه جونت نمی‌رسه ! می‌دونی مهرداد خان اگه رو خودت زیاد حساب باز نمی‌کردی و بالعکس یکم رو من بیشتر حساب باز کرده بودی، الان کاسه چه کنم چه کنم به دست نمی‌گرفتی.از بچه ها شنیدم که دیروز در به در دنبالم تو کوچه پس کوچه‌ها راه افتاده بودی،ما که با هم این حرف‌ها رو نداشتیم شازده،یه ندا می‌دادی که

دلتنگم شدی خودم با سر خدمتت می‌شتافتم.

خودم را گوشه‌ی پنجره کشاندم که صدای زمزمه‌هایم به گوش دختر عمویم نرسد.کنار کنج دیوار ایستادم و نفرتم را با ساییدن دندان‌هایم تخلیه کردم:

_شِر نگو یابو.خب ؟شر نگو.

با لذت خندید،جوری که شک کردم تارهای صوتی‌اش منهدم نشده باشد.گوشی را پایین‌تر آوردم بلکه‌ی عرعر نکره ی آن الاغ کمتر گوشم را بی‌آزارد.

_آی آی غلافش کن مهرداد خان این تیریپ حرف زدن به وجناتت تک پسر یکتای بزرگ نمی‌خوره.سعی کن عصبانیم نکنی که یه امانتی مهم و شیک پیش من داری که اگر بدخلق بشم دودش تو چشم عیال جونت می‌ره.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

با آن صدای خراشیده‌ش که به پریماه اشاره می‌کرد دلم می‌خواست از همین پشت تلفن گردنش را خرد کنم، مرتیکه ی پیک‌نیکی آسمان‌جل می‌دانست که دستم به او نمی‌رسد آدم شده بود و با تهدید یک دختر نحیف و بی‌پناه زور و بازوی نداشته‌ش را به رخم می‌کشید.

_مهمل نباف،خبر مرگت بگو چی می‌خوای یاسر پدرسگ ؟

_همونی که همیشه خواستم و می‌خوام. یه کاغذپاره‌ی ناقابل که سه ماهه سرش خونمون رو تو شیشه کردی.

پوزخند سختی زدم:

_اونو که داغش رو به دلت می‌ذارم،خُب بعدش ؟

_بعدی تو کار نیست.موردی نداره داغش رو بذار رو دلم ،ریا نباشه منم یه چیزایی از داغ گذاشتن سرم می‌شه،اون دختره فضول بدپیله مونا رو که یادت نرفته ؟ می‌خوای پرپر جونت رو هم پیش دوستش بفرستم زیاد از دوریش

بی‌تابی نکنه ؟

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت خشم جوری بالا و پایین می‌شد که هر آن حس می‌کردم دنده‌هایم از هم گسیخته شوند:

_حتی یه ناخنش هم بشکنه زنده‌ات نمی‌ذارم یاسر،قسم می‌خورم زنده زنده آتیشت بزنم..!

باز هم خنده ی کثیفی تحویلم داد،با این تفاوت که خنده‌ی این‌بارش چندان ریلکس و راحت به نظر نمی‌رسید:

_ لغوز مفت نخون که حالا حالاها دستت بهم نمی‌رسه.راستی یادم رفت بپرسم دوست داری با عشقت دو کلوم گپ بزنی و الکی آرومش کنی ؟

چیزی نگفتم،لب بدبختم مابین دندان هایم داشت بیچاره می‌شد. می دانستم که قرقی این کار را نمی‌کند.حدسم درست از آب در آمده و گفت:

_آخ آخ..شرمنده کنسل شد،پرپر جونت نمی‌تونه حرف بزنه از دیشب چند دز شیشه تزریقش کردم مثل جنازه افتاده یه گوشه .

در پی جمله ش متحیر خندید:

_تو دم و دستگاه من نون خورده بود و گربه صفتی می‌کرد.آدم شده بود ! کثافت ترک کرده بود.ضعیفه فکر کرده ترک کردن بچه بازیه که لگد به سفره‌ی یاسر خان بزنه.بره و یه تف هم رومون نندازه.

شوک زدگی و خیرگی‌ام غرق لذتش کرد و خنده ی چندش آمیزم آتشم زد:

_یعنی نشئه ی نشئه س ها دخترمون، تا سه روز بغل گوشش تانک هم بترکونی روحش خبر دار نمی‌شه.

نفس نفس زدم،بریده و منقطع.انگار با کله از پرتگاه بلندی رها شده و هر چه زور و توان و جرات و جسارت داشتم همگی با هم تحلیل رفته بودند،فقط توانستم خشمگین بنالم:

_می کشمت یاسر..به مرگ مادرم زنده‌ت نمی‌ذارم..

صبرش لبریز شد و مرتعش فریاد زد:

_خفه شو بی وجود،تو هیچ گهی نمی‌تونی بخوری.بس که

این چند وقته مته به خشخاشم گذاشتی که اگه دست خودم بود همون اول کار این دختره ی زرزر رو تموم می‌کردم.بیخود روده درازی نکن،داری حوصله‌ام رو سر می‌بری ! خطم رو می‌سوزونم و شب دوباره بهت زنگ می‌زنم اگه نظرت درباره‌ی نامه عوض شد که نشون می‌دی پسر عاقلی هستی. اگه هم نامه رو ندی دیگه زنگ نمی‌زنم..

مکث کرد،پر اطمینان گفت:

_سرنگ رو می‌زنم ! همین امشب،تو رگای پرپر جونت.هوای سرنگ رو هم خالی نمی‌کنم،جوری خلا صش می‌کنم که به دقیقه نرسیده وسط جهنم سبز شه..

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۸۲

پریزاده ام

نوشته: شنبم سعادتی

* * *

اتومبیل شایلی اتوبان را رد کرد و آهسته آهسته در خیابان فرعی تری حرکت کرد.با فاصله از او می‌راندم و تمام حواسم را یک جا جمع کرده بودم که گمش نکنم،اما مگر هوش و حواسم یک جا جمع شدنی بود ؟ هزار بار ذهنم تا دوره کردن جملات خانه‌خراب کن یاسر می‌رفت و بر می‌گشت،استریل نبودن سرنگی که تزریق شده بود، احتمال آسیب دیدن رگ‌هایش،یا حتی..نفسم گرفت..

اگر در خوش‌بینانه‌ترین حالت هم دز شیشه‌ی تزریقی بالا نبود و بعدها می‌توانست ترکش کند،اگه یک در صد احتمال انتقال بیماری‌های واگیرداری که از سرنگ آلوده بر جای می‌ماند،باشد چه ؟ چه خاکی بر سرم می‌ریختم ؟

پلک هایم را چند بار و بسته کردم.حتی فکرش هم سرسام آور بود،دردی بدی در شقیقه‌هایم می پیچید.با مهرداد درونم اتمام حجت کردم،پریماه به پای اشتباهات و کم

کاری‌های من سوخته بود و حتی وجود یک بیماری بدنام و وحشتناک هم نمی‌توانست او را از من بگیرد.

فشار بدی گریبان‌گیرم شده بود.تاکنون در این سی و دو سال هیچ چیز و هیچ موضوعی این چنین نابودم نکرده بود.

نمی‌دانم این چه مدل تعقیب و گریزی بود که حتی نگاه مسخ‌شده ام محیط دور و برش را هم درک نمی‌کرد چه برسد به زیر نظر گرفتن ماشین مد نظر.

از اوهام مایوس کننده‌ام بیرون کشیده شدم و وقتی به خودم آمدم که همه ی خیابان ها و تابلوهای سبز رنگ و حتی درخت‌های توت ردیف شده هم واقعیت تلخ و عجیبی را به رخم می‌کشیدند.

شایلین کجا می‌رفت،باورم نمی‌شد چرا این خیابان‌های خاکی و خلوت تا این حد آشنا بودند،وجب به وجب و حتی راه های میانبرش را از بر بودم و از این رو برای اینکه شایلی بویی از تعقیبم نرود،ماشین آرمان را کنار کانال بزرگ آبی که مخصوص زمین‌های کشاورزی آن

حوالی بود،پشت انبوه درخت‌های قدیمی و سالخورده پارک کردم و مابقی مسیر نه چندان طولانی را با قدم‌های شمرده و محتاطی پیاده رفتم.

به واسطه ی حرکت پر شتاب لاستیک‌های ماشین شایلی گرد و خاکی در طول جاده به پا شده بود،اما برای منی که آدرس ویلای خودم را حفظ بودم،خللی ایجاد نمی کرد !

شایلین احمق !همین یکی دو هفته پیش گفته بود که می‌خواهد با دوستانش جشن تولد مفصل و راحتی بگیرد اما خانه‌ی تهران ابدا امنیت ندارد و مناسب بریز و بپاش‌هایش نیست.من هم برای اینکه حداقل دو سه روزی از شر پاپیچ شدن‌هایش رها شوم و جلوی چشمم نباشد با کمال میل از درخواستش استقبال کرده و کلید ویلایم را تحویلش داده بودم.بعد از آن هم فرصتش پیش نیامده بود که کلیدها را پس بگیرم.

آهسته آهسته خودم را سمت دیوارهای پشتی ویلا نزدیک

کردم.حالم از چماقت‌های خودم به هم می‌خورد،دو روز بود که کل تهران را بدون وقفه گز کرده بودم غافل از اینکه آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گشتیم.

نوک کتانی‌ام را لای درز کوچک وسط دیوار جا دادم و به سختی هیکلم را روی لبه ی دیوار کشاندم.بالاتنه‌ام را تا جایی که امکان داشت جمع و مچاله کردم و نگاه بازجویانه‌ای به حیاط نقلی ویلا انداختم.شایلین هنوز در حیاط بود ولی به قسمتی که من پنهان شده بودم اشراف نداشت.چهار زانو نشستم و سعی کردم جوری روی زمین بپرم که کم‌ترین صدایی از خودم تولید کنم.

روی علف‌های هرز و زرد پایین دیوار پریدم،وزنم روی پاهایم سنگینی کرد و با مچ لنگان و دردگرفته ای خم شده تا پشت دیوار ساختمان قدم برداشتم.

هنوز نمی‌دانستم چند نفری آن داخل هستند،جلو رفتن بیش از آن جایز نبود.دستی روی نمای سنگی ساختمان گذاشتم و فقط یک سمت از صورتم را به قسمت جلوی ساختمان ،جلوتر بردم.

دیدن یاسر مقابل در ورودی ساختمان برق از سرم گذراند،دست‌هایش را به کمر پهن و گوشت آلودش بند کرده بود و با موهای آشفته و اخم های در همش به صحبت‌های شایلین به اجبار گوش سپرده بود.

باورم نمی‌شد کاسه ی مغز شایلین تا این حد تهی باشد،من که مرد بودم و در حد خودم زور و بازو داشتم رویارویی با یاسر قرقی برایم اینقدر راحت نبود که شایلین این چنین راحت مقابلش ایستاده بود و او را به باد غرغر کردن‌هایش بسته بود.دلم به عمو محمدم می‌سوخت،بنده خدا حتی روحشم خبر نداشت دختر دردانه‌ش قاتی چه آدم‌های کثافت و چه بازی‌هایی متعفنی شده بود.

بالاخره یاسر نتوانست زیاد دندان روی جگر بگذارد و متعاقب دختر عمویم فریاد بلندی کشید.

#پریزاده‌ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۸۳

صدای فریادش در سکوت همیشگی آن فضا پیچید و شایلی جری‌تر از قبل قدمی جلوتر رفت و با تکان دادن انگشت سبابه‌ش خط و نشان‌ها برای یاسر کشید.

اما یاسر ککش نگزید و با هل دادن شایلی به عقب از خودش رانَدش.

شایلین سکندری خورد و چیزی تا پخش شدن مخ و ملا جش روی سرامیک‌های سرخ رنگ کف حیاط نماند.

یاسر اعتنایی به جیغ‌های زنانه ی شایلی نکرد و با توپ پری رو به جلو جسم چاقش را کشید.شایلین چند بار مرتب نامش را فریاد زد اما یاسر مصرانه سمت پراید مشکی رنگ و رو رفته‌ای که تا الان متوجهش نشده بودم

هجوم برد و خیلی زود تصویر کریهش با آن ماشین قراضه‌اش از مقابل چشمان من و دختر عمویم محو شد.

شایلی پکر جلو در ایستاده بود،خون از نگاهش می‌بارید.ترس حتی از همین فاصله ی دور هم در نِی‌نی چشم‌هایش رخ نمایی می‌کرد.

بالاخره بعد گذشت یکی دو دقیقه‌ای قد و قامت آویزانش را از جلوی در شیشه‌ای ساختمان جمع کرد و پکر وارد خانه شد.

حالا دیگر مطمئن بودم که جز خودش کسی در حوالی پرسه نمی‌زند و این‌کارم را به مراتب راحت‌تر می‌شد.

طاقت از کف دادم و آشکارا سمت در گام های جان‌داری برداشتم.آرام و قرار نداشتم. چند قدم بیشتر با پریماهم فاصله نداشتم و حتی نمی‌خواستم که این فراغ و نگرانی یک ثانیه‌ای دیگر هم به درازا بکشد.

در نیمه باز را آهسته هل دادم و بی ملاحظه وارد سالن شدم.

شایلین کنار کاناپه‌های بزرگ روبروی پنجره‌ها پشت به من ایستاده بود و هیستریک وار با فندکش کشتی می‌گرفت که سیگارش را آتش بزند.

برای لحظه‌ای صدای قدمم را حس کرد و دیگر تکان نخورد.بدون اینکه سمتم بچرخد،با صدای بم و خش داری گفت:

_هه برگشتی.خیلی کودنی خیلی ! آخه بدبخت تو که حتی لنگ ده هزار بیست هزاری چرا واسه چندین میلیون که حتی بلد نیستی اسکناس‌هاش رو بشماری،دندون تیز کردی و مثل دختر بچه های ننر قهر می‌کنی و دبه در می‌آری ؟

گوشه‌ی لبم از تاسف و تاثر انحنای کجی خورد.نمی دانم دلم به حال خودم بسوزد که چنین دختر عموی دله‌ای دارم یا شایلنی که این‌گونه تا خرخره در منجلاب فرو رفته است .

جلوتر رفتم .با هر قدم بیشتر به فامیلی که هفت پشت غریبه و بیگانه بود نزدیک‌تر می‌شدم و جالبی‌اش این بود

که شایلی کماکان سر جایش ایستاده بود.به چند قدمی‌اش که رسیدم بالاخره موفق شد سیگارش را آتش بزند و بگوید:

_حالا که خریتت رو کنار گذاشتی و با پای خودت برگشتی منم یه مبلغی به عنوان پاداش می‌ذارم رو اون پول قبلی که راضی باشی،بگو چقدر بنویسم برات ؟

خندیدم،خنده ای درد آلود، تلخ و زهر دار ! قبل از اینکه دخترعمویم صدای پیچیده‌ی پوزخندم را در هوا بگیرد و واکنش نشان دهد،خیلی زود با خونسردی و طمانینه گفتم:

_بنویس هر چقدر که کرمته،تو بیشتر دستت تو معامله‌س. ببین مظنه ی یه حیوون بی صفتِ آدم فروش و آدم ربا و بی چشم و رو تو بازار چنده ؟!

چرخید.جوری چرخید که هر دو گیج زدیم.جوری چرخید که صدای مهره‌های ظریف گردنش گوشم را پر کرد.مات شد !

به جرات می‌توانستم بگویم چشم‌های کبود و لب‌های سفیدش چیزی با رنگ و روی یک میت توفیر نداشت.شایلین بهت زده خیره در صورتم خشکش زده بود.سفیدی چشم‌هایش گسترش پیدا کرد،گویا ایستاده جان باخته بود.

من هم میزان تر از او نبودم.آتشی که از گونه‌هایم ساطع می‌شد سبب می‌شد دندان‌هایم از فرط حرص و خشم به هم خورده و بلرزند.بالاخره جان کند و چیزی شبیه ناله از ته گلویش خارج شد:

_مه...م..مهردا..

لکنت گرفته بود،زور می‌زد اما اسمم از زبانش تکمیل یافته خارج نمی‌شد.سرم را با شدت به طرفین تکان دادم و خروشان نعره زدم:

_آره منم مهرداد..قوم و خویشت...گس و کارت..پسرعموت...همونی که تو خونشون نون خوردی و قدردانی و تشکر و انسانیت رو قی کردی !

چشم‌های آتش گرفته‌اش پر شد و لب جنباند.قبل از اینکه چیزی بگوید دهانش را گِل گرفتم و پرملات‌ترین کشیده‌ی عمرم را در صورت دخترعمویم که حال برایم حکم سگی نجس را داشت پیاده کردم.

شدت و قدرت ضربه‌ای به قدری سنگین بود که شایلین گیج و منگ چرخید و چرخید و با اصابت به چوب مبل پشتی‌اش پخش زمین شد،خون با قطر درشتی از بینی‌اش فواره زد و سرش را روی شانه‌اش افتاد..

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۸۴

پریزاده ام

شدت و قدرت ضربه‌ای به قدری سنگین بود که شایلین گیج و منگ چرخید و چرخید و با اصابت به چوب مبل پشتی‌اش پخش زمین شد،خون با قطر درشتی از بینی‌اش فواره زد و سرش را روی شانه‌اش افتاد.

نگاه آشفته‌ام را دور تا دور خانه گرداندم.پریماه را ندیدم.چرخش نفس‌های بلند و پر حجم‌ام در سینه اذیتم می‌کرد.سمت شایلی هجوم بردم،حال خوشی نداشت.با صدای لرزان و پر خشمی پرسیدم:

_پریماه کجاست.

جواب نداد.بلندتر از قبل فریاد زدم:

_با توام آشغال !

صورتش کبود شده بود و ناله‌های خفیفی از دهانش خارج می‌شد،به نظرم دستش ضرب دیده بود.سکوتش و درماندگی‌ام عقل از سرم پراند، بی اختیار لگد محکمی به پایش زدم و صدای فریاد بلندم در و دیوار خانه را لرزاند:

پیرزاده ام

_با توام عوضی،با توام حیوون،حرف می‌زنی یا انقدر بزنمت خون بالا بیاری ؟

با بیچارگی به هق هق افتاد و مابین نالیدن‌هاش گفت:

_نمی‌دونم به‌خدا.منم از دیروز الان اومدم ویلا، ولی تا دیروز تو همین ویلا بود،اگر یاسر گم و گورش نکرده باشه باید همین‌جاها باشه.

جوری دندان‌هایم را روی هم می‌ساییدم که چیزی تا خرد شدنش نمانده بود،اگر ذره ای حرمت و احترام عمویم نبود گیس‌هایش را می‌گرفتم و انقدر در خانه می‌چرخاندم تا بالاخره مقر بیاید.

با نفرت و حرص رهایش کردم و دور خانه دویدم همه جا را گشتم همه جا را !

اتاق ها،داخل کمدها،انباری،حمام،آشپزخانه،حتی داخل استخر و پشت‌بام را،اما اثری از پریماه نبود.فکم به شدت می‌لرزید و بغض مردانه‌ای میان گلوی سنگ شده‌ام جانم را به لبم می‌رساند.

وسط سالن ویلا ایستادم، نفس بریده دست‌هایم را از روی رانم برداشتم و صورتم را چندین بار ماساژ دادم.عجز را با تمام وجود حس می‌کردم،دلم می‌خواست این ویلای لعنتی را روی سر خودم و شایلین خراب کنم.

باز هم خسته و بی توان سمت شایلی برگشتم.نفس می‌زدم و بریده بریده می‌گفتم:

_نیست پریماه...نیست...نیست..اون یاسر بی پدر برده با خودش..کجا برده...چه بلایی سرش آورده...آخه از کجا گیرش بیارم..

جمله‌ام را گفته و نگفته دوباره به جانش افتادم و با گرفتن دو طرف یقه مانتویش هیکلش را بالا کشیدم.نمی‌دانم دخترعمویم در میان چشم‌هایم چه جنون و گدازه‌ای دیده بود که ترسیده‌تر از هر زمانی خودش را مچاله کرده و هر دم خون از صورتش پَر می‌کشید.چشم‌هایم را بست و به گریه و زاری افتاد:

_بگرد مهرداد،بگرد پیداش کن اگه یاسر پریماه رو تحویل حاتم بده زنده‌ش نمی‌ذارن.

یقه‌ش را طوفانی رها کردم.برخاستم و چند ضربه ی پیاپی به پیشانی‌ام کوبیدم. حس می‌کردم که دیگر از شدت فریادهام گلویم پاره شود:

_آخه ازکدوم جهنمی احمق...هان ؟ کدوم جهنم‌دره‌ای ؟ آخه توی کودن یه سنگی انداختی تو چاه که صدتا عاقلم نمی‌تونن پیداش کن.

مستاصل دستی به ته ریشم کشیدم.اینجا ایستادن جز اتلا ف وقت هیچ نتیجه‌ای نداشت.باید می‌رفتم و هر طور شده همین امروز مکان یاسر را می‌یافتم;حتی اگر آب شده و زیر زمین رفته بود.

شایلین را با آن حال نزارش به حال خودش رهایش کردم و محکم و پرارده‌تر از قبل سمت در دویدم.

نمی‌دانم دستگیره‌ای در چه مرگش شده بود که در این بحبوبه او هم سر ناسازگاری پیدا کرده و گیر کرده بود.چند بار با عجله به پایین و بالا فشارش دادم و غافل از دستگیره‌ی فلزی نگاهم به رد سایه‌ی کفشی که آن سمت تاریک سالن از پشت مبل‌ها به چشم می‌خورد گره

خورد.

دستم از روی دستگیره سُر خورد و بی درنگ سمت آن سایه‌ی مشکوک دویدم.

جلوتر رفتم.درست حدس زده بودم سایه‌ی کفش دخترانه‌ای بود،نفس در سینه‌ام حبس شد.خدا را دل صدا زدم و با حال مرگ‌باری آن مبل بزرگ سه نفره بزرگ را دور زدم.

در گوشه‌ای ترین کنج سالن،پشت مبل های بزرگ روی سرامیک خشک و سرد جسم نیمه جان پریماه رها شده بود.

جایی که شاید هزاران بار دیگر هم با این آشفتگی‌ام ویلا را زیر و رو می کردم نمی یافتمش.پریماه را از میان پلک‌هایم مضطربم دیدم،هنوز جرات نکرده بودم چشم درشت کنم و واضح ببینمش.اگر آن‌شکل سالم و سرپا که که دلم می‌طلبید نمی‌دیدمش چه ؟ اگر سر و صورتش را خون پر کرده بود چه ؟ زنده می‌ماندم ؟

نویسنده شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

جان از دست و پایم پر کشیده بود ولی به هر نحوی شده مبل بزرگ را با قدرت به سمت مخالف هل دادم و به واسطه‌ی کنار رفتن مبل دست راست پری از زیر مبل آزاد شد.

با مصیبت زانوان سستم را روی زمین نهادم و کنارش روی زمین نشستم.بالاخره چشم دوختم به چهره‌ی هستی‌ام، که حال هستی‌اش در چنگال نیستی به اسارت رفته بود.

موهایش آشفته روی چشم ها و پیشانی‌اش پخش شده بود ولی به لب‌هایش دید داشتم و کاش نداشتم.ماتِ مات بود، سفید و بی رنگ،مثل رنگ لب‌های یک ..

پریزاده‌ام

بغض باز هم به گلویم چنبره زده بود،اما هنوز مهارش می‌کردم و هنوز نشکسته بود.دستم را بالا آوردم بی محابا می‌لرزید،کنار لب‌هایش رساندم.بالای بینی‌اش نگه داشتم.دقیقه‌ای نفس نکشیدم،نجُنبیدم و شاید جریان خون در رگ‌هایم هم قطع شد، همه ارگان‌های حیاتی‌ام اتحاد یافته سکوت کردند و در آن لحظه همه چیزم خلاصه شد مابین عصب های کف دستم که رفت و برگشت نفس هایش را حس کند.

حس کند و کل هست و نیستم را در همین نقطه و همین مکان تا ابد نبازم.

پیوسته لب‌هایم را با تشویش از داخل می‌گزیدم،هر چیزی سرکوب شدنی بود جز این کوبش‌های دیوانه وار و بی کنترل قلبم .به قدری بلند می‌زد که تمرکزم را به هم ریخته و نمی‌ذاشت کارم را انجام بدم.

بالاخره نفس حبس شده در سینه‌ام را رها کردم و در اوج ماتم زدگی‌ام تلخ اما سبک خندیدم.خدایا شکرت،نفس می‌کشید و کف دستم از هرم نفس‌های نصف و نیمه‌اش گرم

می‌شد.

حال و روزم تماشایی بود نمی‌دانستم بخندم یا بگریم.فعلا در همین ثانیه همه چیز خوب بود جز بغضی که سد راه نفس‌هایم شده بود و قصد فروپاشی نداشت.

موهایش را آهسته از روی پیشانی‌اش کنار زدم و دستی زیر شانه‌هایش بردم.کتفش از روی سرامیک سرد بلند کردم و سرش را روی پاهایش گذاشتم.

می‌خواستم صدایش بزنم اما جاری کردن نامش بر زبانم فقط قلبم را مچاله می‌کرد،با حجم سنگینی از اندوه منصرف شدم،می‌دانستم جوابم را نمی‌دهد،جوری بی صدا و عمیق خوابیده بود که انگار صد سال پیش از این هم هیچ وقت روی بیداری را ندیده بود.پاهایش در آن جای تنگ تا شده بود.با آرنجم کمی دیگر مبل را به عقب هل دادم و همراه با خودم شانه‌هایش را هم کمی عقب کشیدم.

عقب کشیدم و با خالی شدن فضا، مشاهده‌ی سه چهار عدد سرنگ خالی که زیر پاهای پریماه پنهان شده بود عقل از

سرم پراند.

یاسر غُلو نکرده بود و این سرنگ‌های لعنتی مهر تاییدی بود بر حرف‌های شوم و نحس سر صبحش.سرنگ‌ها را با انزجار روی موزاییک‌ها سمت دیگری هل دادم و با بغض زیر لب نالیدم:

_یا خدا ..

بدون تعلل سمت پریماه خم شدم.دستش را گرفتم،به تکه ی بزرگی از یخ می‌ماند.سرمایش در جانم رسوخ کرد و فقط در آن لحظات خدا می‌دانست با چه نیرویی آستین مانتویش را تا نزدیکی بازویش بالا کشیدم.

وقتی پوست نازکش نمایان شد دیگر چیزی به نام بغض در گلویم حکم‌رانی نمی‌کرد.نرم شده بود،محو شده بود، آب شده بود و بالاخره با ریختن قطره اشک‌های مردانه روی صورتم نمایان می‌شد.نقطه به نقطه ی پوست دستش کبود و سیاه شده بود و جای سوزن‌های سرنگ پراکنده روی پوستش قلبم را بی امان به درد می‌آورد.اینبار صدایش زدم،از جواب ندادنش نترسیدم:

_پری..پریماه چشم‌هات رو باز کن بگو چی‌ سرت آوردن ؟

صورتم به پهنا خیس شده بود،دیگر هق هق می‌زدم، چیزی که به ندرت در عمرم به کار بسته بودم.جوابی که نداد،دیوانه‌ام کرد و به قدری سرشانه‌هایش را روی پایم با ناله تکان‌ دادم که بالاخره جانی به تنش برگردد و تکان خفیفی به خودش بدهد.

صدای خفه‌ش که از میان‌ لب‌های ماتش خارج شد قوت را به تنم برگرداند...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۸۵

پریزاده ام

سرشانه‌هایش را روی پاهایم با ناله تکان‌ تکان دادم که بالاخره جانی به تنش برگردد و تکان خفیفی به خودش بدهد.

صدای خفه‌اش که از میان‌ لب‌های ماتش خارج شد قوت را به تنم برگرداند.

صدایش انگار از ته چاه می‌آمد،اصلا نمی‌فهمیدم چه می‌گوید اما همان تکان‌های کوچک لبش،همین زنده بودنش و نفس کشیدن‌هایش هم قشون قشون از غم‌ها و ماتم‌ها این چند روزه‌ام را بی‌اثر می‌کرد و در اوج اضطراب و تشویش،شعف و خوشی را در دلم ته نشین می‌کرد.

کمی بعد پلک‌های مخملی و فِر خورده‌اش آهسته آهسته تکان خورد.

قلبم با هیجان می‌کوبید،صورتم را سمت چشم هایش پایین کشیدم.خون در سفیدی‌ چشم‌هایش ریشه دوانده بود،بالا خره پلک‌هایش را تماما گشود و نگاهِ بی رمقش بدون ذره

ای انحراف مستقیم به چشم هایم گره خورد.

هنوز کاملا هوشیار نشده بود،بدون اینکه متوجه تکان خوردن دست آزادم بشود،دستی کف زمین کشیدم و بی صدا سرنگ‌های رها شده روی کف را زیر مبل هل دادم.نمی‌خواستم وقتی هوشیار شد بفهمد چه خاکی بر سرش و بر سَرم شده،نظاره ی این سرنگ‌های منفور و بی قواره حتی مرا هم ذره ذره از پا می انداخت چه برسد به او که این چنین نیمه جان روی پاهایم افتاده بود.

با تمام غمی که در وجودم غوغا می کردم،گرم‌ترین لبخندی که در بساط داشتم به صورت پاشیدم،چشمانش فروغ نداشت اما خیره نگاهم می‌کرد،انگار دیدن مرا باور نداشت.

موهای جلوی صورتش را آرام نوازش کردم و زمزمه کردم:

_خوبی پریماه ؟

لب‌هایش خفیف لرزید،ولی چیزی نگفت.دسته تار های فِرش ما بین انگشت‌هایم نوازش وار کشیده می‌شد.

پر مهر لبخند زدم و بغض زده نجوا کردم:

_منم مهرداد،گفته بودم که هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم دیدی پیدات کردم.اومدم پیشت.نترس عزیزدلم،دیگه تنها نیستی پریماهم..

لایه‌ی نازکی از اشک روی عنبیه ی خوشرنگ چشم‌هایش درخشید وخسته و ناباور با صدایی خفه‌ای نالید:

_مهرداد..

باورم نمی‌شد،یک‌بار دیگر صدایم زده بود و حسرتش در دلم نمانده بود.شانه‌هایش را به دست گرفتم و بالاتر آوردمش.تنگ به آغوشم فشردمش و سرش را به سینه‌ام چسباندم.

قطره اشک معلقی در صورتم سرگردان بود،غم قلبم سبک شدنی نبود.تصویر سوزن‌سرنگ‌هایی که لحظاتی پیش روی زمین دیده بودم،حتی ثانیه‌ای هم از مقابل چشم‌هایم محو نمی‌شد و انگار سوزنش جای رگ‌های پریماه پیوسته در قلب من فرو می‌رفت.

قلبم فشرده می‌شد،نمی‌دانم با بلایی جدید و خانه‌خراب کنی که سر پریماه آمده بود باید چه می‌کردم،البته اگر عمق بلا تنها همین چیزی بود که من دیده بودم.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۸۶

معلوم نبود چه کوفتی در رگ‌هایش تزریق شده بود که حالش روبه‌راه نمی‌شد و همون‌طور گیج و کرخت در آغوشم رها شده بود.

وقت زیادی نداشتم.ویلا دیگر امن نبود،ممکن بود هر لحظه سر و کله‌ی یاسر و یا آدم‌های حاتم سبز شود.باید

هر چه زودتر پریماه را از این بیغوله نجات می‌دادم و به درمانگاهی می‌رساندم.

پریماه را از خود جدا کردم، آهسته به مبلی تکیه دادم و از جا برخاستم.به محض برخاستنم شایلی لنگان لنگان قدم‌های تندی برداشت و سمتم هجوم آورد:

_کجا می‌ری مهرداد ؟

اخم کرد،به صورتش نگاه نکردم:

_تو رو سَنَنه باید بهت توضیح بدم ؟

بازویم را با درماندگی کشید:

_خواهش می‌کنم نرو، به خدا اون بیرون امن نیست یاسر بیکار نمی‌شینه می ترسم بیرون ویلا آدم‌های حاتم رو اجیر کرده باشه.

با نفرت دستش را پس زدم:

_الان مثلا تو نگران منی دیگه ؟ بعدشم وقتی اون بیرون امن نیست،لابد این تو امن ؟

مضطرب چشم‌هایش را در حدقه چرخاند:

_آره مهرداد نگرانم،به جون بابا محمدم.می‌ترسم بلایی سرت بیارن.ویلا هم امن نیست ولی اینکه بشینی پشت ماشین و بزنی بیرون اوج حماقتِ،من آب از سرم گذشته دیگه اون نامه و محتویاتش برام مهم نیست ولی اونا تا ازت پس نگیرن بی‌خیال نمی‌شینن.باید برای بیرون اومدن از اینجا یه فکر دیگه کنی.

اینبار دیگه با خم کردن گردنم روی صورتش نگاهش کردم.تیز بُرنده و متاسف:

_با چه رویی وایمیستی تو روم و می‌گی دستت با اون بی شرفا تو یه کاسه بود،نونت کم بود آبت کم بود چه مرگت بود که زندگی خودت و زندگی من و پریماه رو به لجن کشیدی ؟

سرم را با حرص تکان دادم:

_از همون اول دستت تو اون بازی بود مگه نه ؟ برام نقش بازی می‌کردی ؟

سرش را با گریه بی صدایی به پایین انداخت و لال‌مونی گرفت.آخ که اگر توان داشت بدمم نمی‌آمد که باز هم با مشت و لگدم مستفیض‌ش کنم بلکه کمی داغ دلم خنک شود.

رهایش کردم شایلین بر خلاف یک عمر تصورم با این خریت‌هایش بیچاره‌تر از آنی بود که حتی نگاهش کنم.

سمت در رفتم باید بیرون را دید می‌زدم،شایلین حرف بی‌جایی نزده بود،یاسری که حتی از هزار تومن نمی‌گذشت، بوی پول به دماغش خورده بود و تا به خواسته‌ش نمی‌رسید،بی گدار به آب نمی‌زد.موبایلم را از جیبم بیرون می‌کشیدم باید کسی از موقعیت‌مان با خبر می کردم.شماره‌ی آرمان را لمس کردم و برایش نوشتم:

"سلام پریماه رو پیدا کردم،حالش خوبه نگران نباش.تو ویلای خودم بود،همون ویلای خارج شهر.خواستم بدونی کجا هستیم شاید لازمت بشه ولی خواهشا راه نیفتی بیا اینجا حواست باشه،خودمون برمی‌گردیم"

پیام را فرستادم اما حجم سنگینی از تشویش که در تنم به

غلیان درآمده بود،نا آرامم می‌کرد.نمی‌خواستم آرمان نگران شود،تاکید نکردم که اینجا امن نیست،اما از آرمان بعید نبود که همین ثانیه راه بیفتد و به اینجا بیاید.حال علا وه بر نگرانی پریماه،نگرانی آرمان هم قوز بالا قوز شده بود،می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید.نامه را در جیبم آماده داشتم،می دانستم که تحویل دادنش به آدم‌های حاتم می‌تواند دردسر های جدید و لاینحلی را اضافه کند ولی به محض اینکه می‌خواستند تحویل‌شان می‌دادم،فعلا نجات جان پریماه مهم تر بود.

راسخ‌تر از قبل سمت در راه افتادم.دستگیره‌ش را به پایین کشیدم،لعنتی باز هم گیر کرده بود.دوباره بالا پایین کشیدم،دوبار،سه بار،چهار بار..

بارها به بالا و پایین کشیدم و تازه نورون‌های مغزم به کار افتاد.در ویلا قفل شده بود.قفلش کرده بودند !

زمین زیر پایم خالی شدم،با حالت دو به سمت در پشتی ویلا هجوم بردم،آنجا هم قفل بود.

هیچ راه در رویی وجود نداشت.مطمئن بودم ! من لعنتی

سر ترک کردن پریماه تمام درزها و پنجره‌های این خانه را مسدود کرده بودم.در بزرگ چوبی ویلا هم به این راحتی شکستنی نبود،تازه اگر هم راه گریزی بود طبق گفته ی شایلی،مسلما یاسر یا آدم‌های حاتم همین دور و اطراف بودند که در را قفل کرده بودند.به پشت برگشتم.شایلین چشم‌هایش از فرط ترس گشاد شد و دستی به دهانش کوبید:

_وای گفتم که اینجان.

اعتنایی به او نکردم.اعتمادی دیگر نداشتم.

ردش کردم و دوباره موبایلم را برداشتم.باید به آرمان می‌گفتم،به هیچ وجه تنها نیاید یا پلیس را با خبر کند.

صفحه ی موبایل را گشودم و بی اختیار "وای" خفه‌ای از دهانم خارج شد.پیام قبلی هم هنوز ارسال نشده بود،شماره‌ش را گرفتم آنتن نداد،این خراب شده سرویس دهی آنتنش یکی در میان بود و از شانس مزخرفم باید همین لحظه بد قلقی می‌کرد..

پریزاده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۸۷

پریماه

معلم بی‌حال درس تاریخ با اون سن و سالش بی وقفه پای تخته می‌گوید و می گوید و من هیچ نمی‌فهمم.

خیلی وقت هست که دیگر هیچ نمی‌فهمم و فقط و فقط با خیره شدن به ساعت مچی کهنه‌ام به رهایی می‌اندیشم،به آغوش گرم و بی ریای مادرم،به محبت‌های برادرانه‌ی آرمان که این‌بار جیره بندی نشود و دیگر هیچ‌وقت

دغدغه‌ی تمام شدنش را نداشته باشم.

زنگ که به صدا در می‌آید،قسم می‌خورم من اولین دختری هستم که از با سرعت جنون آوری می‌دوَم و از حیاط بزرگ و قدیمی مدرسه بیرون می‌زنم،جوری بار و بندیلم را جمع می‌کنم و پا به فرار میگذارم که حرف‌های نیمه تمام در دهان معلم تاریخ می‌ماسد و سر راهم در پله‌ها به چند نفر ناخواسته تنه‌ی محکمی می‌زنم،اعتنایی به فحش‌هایی آبداری که پشت سرم نثار می کنند نمی‌دهم، چندبار میان راه سکندری می‌خورم و پخش زمین می‌شم، ولی چون دونده‌ای که فقط و فقط به مدال طلای المپیک می اندیشد زخم کوچک زانویم را ندید می‌گیرم و خیلی زود خودم را جمع و جور می کنم.

از در بزرگ توسی و کهنه‌ی مدرسه که بیرون می‌زنم، می ایستم نفسی تازه می کنم و مستاصل و سرگردان نگاهم را به هر دو سو می‌دوزم.تا چشم کار می‌کند خبری از آرمان نیست،تمام ذوق و شوق و هیجانم به یکباره فروکش می‌شود.

با امروز دقیقا سیه روز است که ندیدمش و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد.نوک کفشم را روی زمین می‌کوبم و با صدای دخترانه‌ای که تازه تازه از آن حالت زمختی نوجوانی دور شده و جدیدا کمی لطیف و نازدار شده زیر لب غر می‌زنم:

_لعنتی..لعنتی..فقط یه ربع تا اومدن اتوبوس مدرسه مونده...اگه امروزم دیر به خونه برسم نسرین بدجور گوشم رو می‌پیچونه...!

می‌خواهم بغض کنم،نیامدن آرمان تمام امید و خیال‌های این چند وقته‌ام را رج به رج می‌شکافد.اما بغض نمی‌کنم و باز هم میان هیاهوی دسته دسته دخترانی که از در توسی دبیرستان بیرون می زنند چشم به راه می دوزم.دستی به صورتم می‌کشم،زنگ آخر زیر نیمکت با بچه ها شیطنت کرده‌و رژ لب صورتی‌کم‌رنگی به لب‌هایم کشیده‌ام.کف دستم را روی لب‌هایم می‌کشم و خصمانه و محکم رژ صورتی رنگ را از روی لب‌هایم

محو می‌کنم.نمی‌خواهم آرمان بفهمد رژ لب زدن را یاد گرفته‌ام،نمی‌خواهم تصور کند خواهرش قرتی شده !

به یک‌باره از پشت به هر دو کتفم ضربه‌ی نرمی می‌خورد و من مثل جن زده‌ها می‌پرم و خیلی زود کف دست رژی شده‌ام را مخفی می‌کنم.

به پشت می‌چرخم نوری در دلم تابیده،بالاخره آرمان بعد سه روز آمده،ملاحظه‌ی کنجکاوی اطرافیان را نکرده و قدبلندی می‌کنم.هر طور شده خودم را تا شانه‌اش بالا می‌کشم و دیوانه‌وار گردنش را به آغوش می‌کشم.

از زیر چشم متوجه نگاه‌های متجسس و خرده بین دخترک‌های مدرسه می‌شوم.

به زور دوازده سیزده سالم می‌شود و آرمان بر خلاف چهره‌ی جوش جوشی و پف کرده ی من،جوان خوش چهره و قد بلند بیست و پنج ساله‌ایست که این بغل کشیدن‌های مقابل مدرسه برای هر کسی می‌تواند معمای پر چالشی باشد.

آرمان دستم را می‌گیرد و کمی دور از شلوغی مدرسه، ته کوچه مقابل مغازه‌ای می‌کشد.

هم‌کلاسی‌هایم را با همان درد فضولی‌شان به حال خودشان رها می کنم و همراه آرمان تند تند قدم بر می دارم.از جیب بزرگ کاپشنش بسته‌ای بیرون می‌کشد و با خنده ساندویچ گرمی را از درونش بیرون می‌کشد.هفته ی پیش به او گفته بودم که نسرین دم ظهرها غذای درست و حسابی جلویم نمی‌گذارد و چند روزی است که اعتصاب غذا کرده‌ام.از همان روز هم آرمان هر طور شده سر ظهر خودش را می رساند و لقمه یا ساندویچی در کیفم می چپاند.

اما هنوز هم نمی داند من ولع خوردن آن خوراکی‌ها را نداشته و ولع دیدار خودش را دارم.با اخم نگاهی به کاغذ دورپیچ ساندویچ می‌اندازم و می‌گویم:

_من غذا نمی‌خوام آرمان،خودت رو می‌خوام.می‌خوام منم پیش شما زندگی کنم،از بس خواهرای مریضم رو ضبط و ربط کردم دیگه پوست دستام رفته،به خدا از درس و

مشق افتادم،غرغرها و زخم زبونای بی‌جای نسرین هم، رو اینا بذار.چرا منو نمی‌بری پیش خودتون ؟ چرا نجاتم نمی‌دی آرمان ؟ نمی دونی دل من پیش تو و مامانه،اصلا این سه روز کجا بودی ؟ باور کن این چند روزی که نیومدی هزار بار مُردم و زنده شدم !

پر مهر دستی به صورتم می‌کشید،احساساتی نمی‌شود، غلو نمی‌کند،می‌خواهد با عقل و منطق و قانون کار را به جلو ببرد اما من دلتنگ و بی طاقت این‌ها را نمی‌فهمم.

برادرانه و نگران زیپ کیفم را می‌کشد و ساندویچ را ته کیفم جا می‌دهد:

_الان سرویست می‌آد،حتما تو مسیر غذاتو بخور،نمی‌خوام باز گشنه بمونی.

ماتم و اخم صورتم را که می بیند،مقنعه‌ام را مرتب می‌کند و شانه‌ام در پس بازوی پهنش جا می‌دهد:

_پری قشنگم باور کن منم نگرانتم،می‌دونی وقتی که فکر

می‌کنم تو زیر دست نسرین عذاب می‌کشی، هر لقمه‌ای که تو اون خونه می‌خوریم مثل سنگ تو گلومون گیر می‌کنه،اما نمی‌شه که دستت رو بگیرم و ببرم خونه بابا می‌زه و ازم شکایت می‌کنه.یکم بهم مهلت بده،سه روزه که سرکار می‌رم و سر همین نشد بهت سر بزنم الانم مرخصی نیم ساعته گرفتم،به محض اینکه اولین حقوقم رو گرفتم می‌رم دادگاه و شکایت می‌کنم،عدم صلاحیت بابا رو ثابت می‌کنم،هر طور شده پسِت می‌گیرم پریماه نگران نباش.

دیگر جلو دار اشک‌هایم نیستم:

_مامان چرا هیچ‌وقت نمی‌آد منو ببینه ؟ دوستم نداره ؟

آرمان کیفم را در دستش جابجا می‌کند، چهره‌اش رنجی را که می‌کشد را فریاد می‌زند.سخت است برایش گفتن از دردی که من سن و سالم به فهمیدنش قد نمی‌کشد.ولی یک بار برای همیشه باید جواب این سوال تکراری‌ام را بدهد.

سر پایین می‌اندازد و می‌گوید:

پریزاده ام

_مامان مریض پریماه.سیزده ساله که مریضه.از همون موقعی که وقتی تو رو باردار بود بابا ترکش کرد و یه زندگی جدید رو شروع کرد.از همون موقعی که هنوز یه ساعت از زایمانش نگذشته بود و نتونسته بود یه دل سیر تو رو بغل کنه و ببوسه بابا اومد مثل یه یاغی وحشی، تو رو از آغوشش بیرون کشید و برای همیشه برد.مامان اون موقع ها می‌تونست شکایت کنه و تو رو پس بگیره حداقل تا هفت سالگیت،اما از همون ساعتی که از بیمارستان بدون تو، برگشت شد یه افسرده تمام عیار و حتی ساعت‌ها خودش رو از یاد می‌برد.زور منم که اون موقع ها یه پسر بچه‌ی ده دوازده ساله بودم که به بابا نمی‌رسید،نه پولش رو داشتم نه قدرتش رو.حتی تو این سال‌ها بابا بارها دنبال منم اومد و چند بار با زور و تهدید و چندین بار باز زبون چرب و نرم خواست خَرم کنه و منو هم از مامان بگیره،اما هر بار ایستادگی کردم و هر بار بابا بیشتر زخمی‌تر شد و کینه ی عمیقی ازم گرفت،الانم تا تو رو ازش پس نگیرم آروم نمی‌گیرم قسم می‌خورم پریماه،به جون خودت،به تموم روزهای خاکستر شده ی

جوونی مادرم...

نویسنده: شنبم سعادتی

#پارت_۳۸۸

هنوز اشک در چشم‌هایم می‌جوشد،هنوز می‌خواهم باز هم سوالی بپرسم.اما سرویس نحس مدرسه از راه می‌رسد و آرمان سر خم می کند، اشک‌هایم را می‌بوسد و سریع کوله‌ام را روی دوشم می‌اندازد.

لجبازی می‌کنم مقاومت می‌کنم اما او به زور هم شده مرا سوار سرویس می‌کند و خودش را عقب می‌کشد.

هنوزم دل پیشش جا مانده،انصافش کجا رفته بود بعد سه روز دلتنگی ده دقیقه دیدنش کجای دلم را پر می‌کرد.

اتوبوس بی رحمانه به راه می‌افتد و من چشم‌های اشک زده ام را به پنجره می‌دوزم،می‌خواهم برای بار آخر هم او را می بینم.اما هر طرف را که می‌نگرم نیست.جنون

به سرم می‌زد مگر می‌شود در همین چند ثانیه رفته باشد.آرمان هیچ وقت تا اتوبوس در پیچ کوچه گم شود، نمی‌رفت.اما الان نیست و محو شده،نگاه درمانده‌ای به هر دو طرف خیابان می‌اندازم و این بار بدون خجالت از بقیه دیوانه وار کف دستم را بارها به شیشه می‌کوبم و نگرانی در آن سن و سال با تمام قوا از سر و کولم بالا می‌رود.

فریاد می‌زدم،اشک مثل سیلابی از چشم‌هایم سرازیر شده و همه چیز را می‌شوید و می‌برد.جیغ می‌زنم با آخرین قدرت:

_آرمان...آرمان کجایی..کجا رفتی..چرا تنهام گذاشتی..آرمان..

انقدر نامش را با بیچارگی فریاد می‌زنم که پارچ بزرگی از آب سرد روی صورتم شلاق می‌شود و من شوک زده و نفس زنان از جا می‌پرم.تمام استخوان‌هایم سنگ شده اما مثل فنر از جا پریده و سر جایم می‌نشینم.

چشم‌هایم تارم را به سختی باز می‌کنم،اتوبوس نیست،

کوچه مدرسه نیست.من هم دیگر سیزده سال ندارم.دستی به گلوی دردناکم می‌کشم،به قدری جیغ زدم انگار خون درونش دلمه بسته،اما آرمان باز هم نیست.

نگاهی منگی به اطرافم می‌اندازم،همه چیز غریب و نا آشناست،نمی‌توانم چیزی را درک کنم.دوباره با هق هق می‌نالم:

_آرمان..آرمان کجایی..من می‌ترسم.

سایه‌ای مقابل چشمم نزدیک‌تر می‌شود و هر دو طرف صورتم را به دست می‌گیرد.مردمک چشم‌هایم گشاد می‌شود.غریبه نیست ! آشناست،چهره‌اش سرخ شده و بغض کرده:

_نترس پریماه...نترس،آرمان نیست اما من که کنارتم !

شُک زده نفس پری می‌گیرم و مات به مهرداد زل می‌زنم.

قطرات سرد آب از سر و رویم چکه می‌کرد.با حرص و

صدای خش‌داری گفتم:

_چرا همچین کردی مهرداد؟

مهرداد با چهره‌ی نگران و ملتهبی دستی روی موهای خیسم کشید و مهربان گفت:

_ببخش عزیزم،هر کار می‌کردم بیدار نمی‌شدی،مدام هذیون می‌گفتی.

شانه‌ام را بالا کشید.تازه متوجه شدم هنوز هم در آن ویلا ی خراب شده ساکنیم.

_پاشو پریماه،پاشو.دیگه نباید بخوابی.این ویلا امن نیست، ممکنه هر آن اتفاقی بیفته.تو باید هُشیار باشی،شاید مجبور باشیم از خودمون دفاع کنیم یا چه می‌دونم فرار کنیم.

گیج حرف‌هایش هستم.هنوز سرم سنگین است.مهرداد که خیالش از بابت باز بودن پلک‌هایم آسوده شد مرا رها کرد و دستپاچه سمت شایلین خیر برداشت.

با خشونت آستین مانتویش را کشید و گفت:

_بده به من اون موبایل صاحب مرده‌ات رو.

شایلین با تردید موبایلش را کف دستش فشرد و گفت:

_می‌خوای چی‌کار ؟

مهرداد با حرص موبایل از کف دستش قاپید و متلک گویان گفت:

_می‌خوام خبر مرگت رو تو فک و فامیل پخش کنم ! احمق نمی‌بینی موبایلم آنتن نمی‌ده تا کسی سر نرسیده باید این اور اون ور زنگ بزنم.

شایلین نگران خودش را کنار کشید و مهرداد شماره گیری کرد.

صدای تق ریزی را از پشت سرم شنیدم.موبایل شایلین آنتن داد.مهرداد هیجان زده با صدای بلندی الو الو کرد.گردنم خشک شده بود،به سختی سر برگرداندم و نگاهی به پنجره ی پشت سرم انداختم.همان‌جایی که صدا را احساس کرده بودم.

سایه‌ای سیاه را پشت پنجره حس کردم و پشت بندش چهره ی نحس و کریهی را دیدم.همان چهره ی کثیفی که سر صبحی دوباره در میان دست و پا زدن و تقلاهایم آستینم را بالا زد، باز هم آن آمپول لعنتی را در رگ‌هایم سرازیر کرد و دنیا را مقابل دیدگانم تیره و تار کرد.

خوب می‌شناختمش،یاسر بود خودِ بی شرفش !

خیلی زود از پشت پنجره کنار رفت و خودش را گم و گور کرد اما تیزی چاقویی که در دست گرفته بود از جلوی چشمانم محو نمی‌شد.

نفس در سینه‌ام حبس شد،مهرداد داشت آدرس ویلا را پشت تلفن به آرمان می‌داد،می‌خواست که بیاید و نجات مان بدهد.ناله‌ی خفه‌ای کردم و مهرداد را صدا زدم.وای آن چاقو..

نباید آرمان می‌آمد،نباید !

باید می‌گفتم که مهرداد مواظب خودش باشد که یاسر ناغافل آن کارد تیز را در تنش فرو نکند.بارها مهرداد را صدایش زدم،اما ناله‌هایم به قدری ضعیف بود که تا شعاع

نیم متر آن ور تر هم نمی‌رفت و مهرداد هم جوری با هیجان با تلفن صحبت می‌کرد که اصلا متوجه بال بال زدن‌های من نبود.

نفس بریده نگاهم را به در ویلا دوخته شد.بی‌صدا قفل‌های در را گشود و با قدم های نرمی، هیکل نامبارکش را داخل ویلا انداخت.دستی روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم، شایلی تکیه داده به مبل زانویش را بغل گرفته و سرش را به آغوش گرفته بود،مهرداد هم داشت هشدارهای لازم را به آرمان می‌داد.

یاسر آهسته چاقویش را از جیبش بیرون کشید و ضامنش را فشرد.قدم به قدم نزدیکش می‌شد و من بیشتر در جایم می‌جُنبیدم.گوشه‌ی تا خورده کاغذی که احتمالا همان نامه‌ای بود که سر آن این بلواها به پا شده بود،در جیب مهرداد نمایان بود.یاسر دندان تیز کرده و نگاهش همان گوشه را رصد کرد.قصد داشت بدون چک و چونه، کار را یک سره کند.

مهرداد هنوز هم پشتش به یاسر بود و قدم زنان با موبایل صحبت می کرد.یاسر قدمی سمت مهرداد جست.درست در یک قدمی‌اش تیغه ی چاقو را درحالی که قسمت بالای کمر مهرداد را نشانه گرفته بود،بالا آورد.

می‌خواستم برخیزم و بدَوم اما انگار چیزی که در رگ‌هایم تزریق شده بود علاوه بر اعتیاد،فلج هم کرده بود مرا.

دست از تکان خوردن شُستم و با مشت کردن دست‌هایم تتمه جان و توانم را در صدایم ریختم.چشمانم را بستم و با بدبختی به زور جیغ زدم و اسمش را کشدار صدا زدم:

_مهرداد...

صدای خراشیده‌ام جمعی را به شوک و تکاپو انداخت و همگی از جا پریدند.شایلی زودتر از همه حضور یاسر را فهمید و مثل من درصدد نجات دادن جان مهرداد بر آمده و سریع برخاست.

تشنجی که صدای من ایجاد کرده بود،سبب شد موبایل از

دست مهرداد روی زمین رها شود و شوکه به عقب برگردد.اما یاسر دستپاچه نشد و هشدار من موجب شد مصمم تر دسته ی کوتاه چاقو را دستش بفشارد و سمت مهرداد پایین بیاورد.

مقصدش کمر مهرداد بود اما مهرداد چرخید و در مقابل چشم‌های بهت زده‌ش و حال رو به مرگ من،تیزی مورب چاقو روی بازویش کشیده شد و به ثانیه نکشیده تمام سفیدی آستین پیراهن مهرداد با خون در آمیخت.

دقیقا نمی‌دانستم چاقو به کجایش خورده و چه بلایی سرش آمده بود،حال دیگر راه فریاد زدن‌هایم باز شده بود و بی محابا و پشت سر هم در حالی که کف دست‌هایم را به شقیقه‌هایم می‌کوباندم،جیغ می‌زدم.

مهرداد با آن حال و روزش خودش را نباخت و مشت پر قدرتی تخت سینه یاسر زد و توانست او را در حد چند قدمی هم شده از خودش دور کند و ضربه ی بعدی چاقو را مهار کند.

شایلی هم وحشت زده سر و صدا به پا کرده بود اما از ترس تیزی براقی که در دست یاسر قلدری می‌کرد قدم جلو نمی‌گذاشت.

مهرداد صورتش را از درد جمع شد اما حالت تدافعی گرفت و غُران گفت:

_چی از جونم می‌خوای ؟

جمله‌ش را گفت و جسورانه قدمی سمت یاسر خیز برداشت.یاسر با وجود برگ برنده‌ای که در دست داشت به خاطر ضعف اعتیادش کمی گرخید و خودش را عقب کشید.من من کنان و نا مسلط گفت:

_صبحی رفتم پیش حاتم و دار و دسته‌ش،ازشون مبلغ بیشتری خواستم تا جای تو و اون دختره رو لو بدم.بد جور از دستم شکار بودند،کم مونده بود کارم رو تموم کنن.تونستم از دست‌شون فرارکنم اما بعید می‌دونم تعقیبم نکرده باشن.زودتر نامه رو بده بهم، باید از این جهنمی خ لاص شم.

مهرداد با تمام دردها و خشم‌هایش پوزخند زد:

_نامه رو بدم، تو چی‌کار می‌کنی در ازاش ؟

پر اطمینان گفت:

_نجات‌تون می‌دم.از اینجا بیرون‌تون می‌برم،قبل رسیدن حاتم،می‌دونی هر آن ممکنه آدماش مثل مور و ملخ بریزن اینجا و هر سه تون رو یه جا سلاخی کنن.نامه رو بده من مسالمت آمیز همه چیز رو تموم کنیم.حاتم مثل من دل‌رحم نیست.

مهرداد بازوی زخمی‌اش را با دست دیگرش فشرد و ناباورگفت:

_تو حتی از عهده‌ی خودتم بر نمی‌آی،چه جوری به حرفی آدمی که چند ثانیه پیش قصد جونم رو داشت اعتماد کنم ؟

شایلی با هزاران ترس و لرز جلوتر رفت و با بالا گرفتن دست‌هایش از یاسر مهلت خواست بلکه بتواند مهرداد را مجاب کند.یاسر با زدن پلکی خواسته‌اش را پذیرفت و

شایلی ترسیده و هراسان سمت مهرداد رفت.

رگ‌های صورت مهرداد از فرط درد برجسته شده و ارتعاش دست‌هایش به خوبی ملموس بود.شایلی کنارش ایستاد و عامرانه پرسید:

_مهرداد چرا لجبازی می‌کنی،اون کاغذ رو بده خلاص شی ؟

مهرداد سرد نگاهش کرد و با بیزاری گفت:

_بدم که خوش‌بحال تو و دوستات شه ؟ حداقل دستم بمونه شایدها بعدها بتونم جون پریماه رو از شری که دامنش رو گرفته نجات بدم،اما اگه همینم از دستم بره حتی بعد رهایی از این ویلا هم جون و موقعیت پریماه در خطره !

#پارت_۳۸۹

پریزاده ام

شایلی قدمی سمتش نزدیک شد.می‌خواست به قصد تاثیر گذاری حرف‌هایش دست‌های مهرداد را بگیرد.مهرداد فهمید چه در سرش دارد و سریع خودش را عقب کشید.شایلی درمانده گفت:

_فعلا در این شرایط نجات جون پریماه و جون خودت مهم تر نیست؟

مهرداد کلافه نامه را از جیبش بیرون کشید و در هوا نگهش داشت.

_چرا مهمه،حاضرم تحویلش بدم.ولی نه به این راسو ! این حتی عرضه نداره دماغشم بالا بکشه چه برسه به نجات ما،حتم دارم تا نامه به دستش برسه می‌زنه به چاک و بعدش همه جرم‌ها رو گردن پری بدبخت سنگینی می‌کنه.تو فکر می‌کنی که این نامه رو می‌خواد تا خودش را مبری کنه ؟ نه احمق،این تا خرخره تو منجلاب فرو رفته ،رفته یه رقم بالا برای تحویل دادن به حاتم پیشنهاد داده، اون بابا هم خر نشده و الانم این بی پدر از ترس جونش به هَل هل افتاده.

یاسر از گرفتن نامه از دست مهرداد ناامید شده بود،افسار گریخته سمت هر دو هجوم برد و غافلگیرانه شایلین را از سر راهش با پرت کردنش مهار کرد.

جوری با لگد شایلی را با مخ به زمین کوباند که شک داشتم سالم بماند.بر اثر افتادن شایلین به زمین فضای مابین مهرداد و یاسر خالی ماند و یاسر دیوانه وار فریاد زد:

_دیگه داری حوصله مو سر می‌بری،بسه هرچی، این سه ماه واسه خودت تازوندی.فکر کردی برای گرفتن اون کاغذپاره وایمیستم و تا خود شب به توی الف بچه التماس می‌کنم یا وقت اضافه دارم که انقدر چک و چونه بزنم تا حاتم از راه برسه و سرم رو زیرآب بکنه،الان بلایی سرت بیارم که از هستی خودت پیشمون بشی،غلط های اضافه‌ای که کردی بماند.

قبل از اینکه حرکت کند مهرداد با همان جان زخمی که رو به تحلیل می‌رفت،سریع واکنش داد و هر دو مچ یاسر

را با قدرت به دست گرفت.

مثل بید به خودم می لرزیدم و هر چه زور می‌زدم و کشان کشان جلو میرفتم بیش‌تر از یک متر جلوتر نمی‌رفتم و سهم من از دفاع از مهردادی که ماه‌ها در خفا جانش را برای نجاتم در دایره ریخته بود در جیغ‌های خفه و زدن ضربه به سر و صورتم خلاصه می‌شد.

دست مشت‌شده یاسر که در بردارنده ی همان چاقوی لعنتی بود، بارها تا نزدیکی سینه ی مهرداد می‌آمد و هر بار مهرداد با هر بدبختی که شده به زور سد راه آن چاقوی برنده می‌شد.

قلبم دیگر طپیدن را هم از یاد برده بود،یخ زده بودم نمی‌دانستم مهرداد با آن حال و خونریزی‌اش تا کجا می‌توانست در برابر آن هیولای بی صفت دوام بی‌آورد.هر دو خسته شده بودند و به شدت نفس نفس می‌زدند.بالاخره مهرداد به او غالب شد و با مشت پر و پیمانی که زیر فکش کاشت یاسر تعادلش را ازدست داده و نقش بر زمین شد.

پریزاده ام

تا خواست نفسی تازه کند،ضربه های محکمی که به در قفل شده ی ویلا کوبانده شده حواس هر دو از آن مهلکه پرت کرد.شدت ضربه ها جوری بود که نشان‌دهنده حضور چیزی فراتر از تنها یک شخص بود و بدون شک افرادی قصد ورود به داخل ویلا داشتند.

مهرداد و یاسر با فاصله از هم، هر دو متحیر و سرگردان ایستاده بودند.یاسر به هول و ولا افتاد و با کج کردن مسیرش به در پشتی ویلا قصد گریز کرد.مهرداد سریع نگاه از یاسری که در حال فرار بود گرفت و سمت من که چهار زانو و بی رمق وسط سالن نشسته بودم دوید.تمام پیراهنش غرق به خون بود ولی به سختی مرا از روی زمین بلند کرد و با وجود دردی که امانش را می برید،سمت پله‌هایی که به طبقه ی بالا متصل می‌شد کشاند.

داشت از حال می‌رفت ولی هر طور شده می‌خواست مرا از گزند دار و دسته ی حاتم محافظت کند.

پریزاده ام

من جسمم سنگ شده بود و حتی با وجود آن همه تشویش بر اثر مواد نامعلومی که در رگ هایم جاری بود،چشم هایم باز نمی ماند و مهرداد هم فقط با گاز گرفتن لب هایش ناله هایش را خفه می کرد،با هر مصیبتی که بود خودمان را با لای پله ها رساندیم.

هنوز سرو صدای کوبش ها از پایین می ماند.مهرداد به خاطر کشیدن جسم من و دردی که بیچاره ش کرده بود، ثانیه ای ایستاد تا نفسی تازه کند و این بار راه پشت بام را در پیش بگیریم.

درمانده و مضطرب برگشت سمت سالن تا در پشت بامی که پیش نیامده تابحال از آن استفاده کنیم را بیابد که در یک آن نفهمیدم که در میان فضای نیمه روشن سالن کوچک طبقه ی دوم،کِی هیکل ناخجسته ی یاسر پدیدار شد و با حمله ای که از پشت سمت مهرداد کرد،خواست نامه را از جیبش بیرون بکشد.

نامه در جیب مهرداد نبود و چرخیدن مهرداد سمت یاسر، مصادف شد با دو سه ضربه ی پی در پی چاقویی که

بدون ذره ای انصاف و مردانگی،بر اثر حرص و کینه بر شکم و پهلوی مهرداد فرو می‌رفت.

دست روی گوش‌هایم گذاشته بودم و با هر اصابت چاقو بر تن مهرداد جیغ های ممتدی می‌کشیدم،اینبار دیگر گرفتگی عضلاتم را از یاد برده و پنجه‌هایم از پشت به پیراهن یاسر آویخته بودم و تقلا می‌کردم که به عقب بکشمش بلکه کمتر به تن دلیل زندگانی‌ام،ضربه بزند.

اما من مگر با آن جسم نیمه جانم حریف آن غول تَشن بودم !

جیغ می‌زدم،زار می‌زدم،خدا را صدا می‌زدم و هر بار چاقوی خونی شده که به هوا می آمد و خون از نوک تیزش چکه می‌کرد می‌مردم و هزاران بار با درد زنده می‌شدم.

چشم های مهرداد بسته شده بود و خون صورتش را پوشانده بود.یاسر با نفرت و استرس خندید و این‌بار صاف قفسه ی سینه‌ی مهرداد را نشانه گرفت.می‌خواست این دفعه قلبش را هم بدَرد چاقو را بالا گرفت،سمتش

هجوم بردم،مشت پُرش دقیقا وسط صورتم نشست و مرا با شدت به دیوار پشتی‌ام کوباند.

نمی‌دانم جنس ضربه‌ش از بتون بود یا آهن سخت،ولی هر چه بود حس کردم اجزای صورتم متلاشی شد و سیاهی مقابل صورتم رژه می‌رفت..

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۹۰

یاسر با نفرت و استرس خندید و این‌بار صاف قفسه ی سینه‌ی مهرداد را نشانه گرفت.می‌خواست این دفعه قلبش را هم بدَرد چاقو را بالا گرفت،سمتش هجوم بردم،مشت پُرش دقیقا وسط صورتم نشست و مرا با شدت به دیوار پشتی‌ام کوباند.نمی‌دانم جنس ضربه‌ش از بتون بود

یا آهن سخت،ولی هر چه بود حس کردم اجزای صورتم متلاشی شد و سیاهی مقابل صورتم رژه می‌رفت.

⇦ یاسر چاقوی دسته کوتاه خونی‌اش را سویی پرت کرد و حالت خیز برداشت.دیگر دیر شده بود و صدای ارتعاش پله‌های چوبی را هر دو، به خوبی حس می‌کردیم.

یاسر هم به بلای ما گرفتار شده بود و چون حشره‌ای، هر چه دور خود در آن سالن می‌چرخید راه گریزی نمی‌یافت.بالاخره دو سه نفری که سن‌شان از سی سال به بالا تجاوز نمی‌کرد پله‌ها را طی کردند و با خنده‌های فاتحانه‌ای به یاسر قالب تهی کرده،خیره شدند.

بر اثر مشت سنگینی که به صورتم حواله شده بود،سرم به شدت سنگین شده و بیداری سخت شده بود،اما نگرانی حال و روز مهرداد خواب و بی‌خبری را به چشمانم حرام کرده بود.

مهرداد هوشیار نبود از خودش دفاع کند،می‌ترسیدم از حـ

ال بروم و در نبودم بلایی بدتر از این بر سرش بیاورند.

نفر تازه تری که از افراد قبلی سن و سال‌دار بود خودش را به طبقه‌ی بالا رساند و با اشاره‌ای که کرد، دو نفرشان به طبقه‌ی پایین بازگشتند و فقط یک نفرشان همراه آن مرد اصلی که به نظرم همان حاتم بود،ماند.

یاسری که همین لحظات پیش قدرت مطلق را در میان پنجه‌های واماندش حس کرده بود و در زخمی کردن مهرداد حتی اندکی هم رحم و مروت خرج نکرده بود،حال صامت و بی‌حرکت روبروی ما مقابل پنجره‌های کم عرض ایستاده بود و به عزرائیل خویش خیره شده بود.در نگاه آن مرد گردن کلفت که احتمالا حاتم بود،هیچ گونه نرمش و انعطافی هویدا نبود،نگاه تمام شده‌ش به یاسر درست شبیه نگاه صیادی به صیدش بود که زیادی زنده مانده بود.

قدمی رو به جلو نهاد.به جوان کنار دستش اشاره کرد

جلوتر نیاید،می‌خواست کار آن بی‌شرف را خودش تک و تنها تمام کند و به درک واصلش کند.سمت یاسر هجوم برد.حالم زیر و رو می‌شد،شانه‌های مهرداد را سمت خودم کشیده و هر دو قسمت سر شانه‌های پیراهنش را سفت و محکم به چنگ گرفته بودم.

دقیقا نمی‌فهمیدم چه سخنانی بین آن دو رد و بدل می‌شود، حتی گوش‌هایم هم در آن حال ضعف زده‌ام کم کاری می‌کردند.یاسر دهانش را می‌جنباند و حرکات دست و پاهایش حاکی از آن بود که به تضرع و زاری به پای حاتم افتاده است.

حاتم اما دو طرف موهای کم پشت یاسر را چون پشه‌ای مزاحم یا مهره‌ای سوخته‌ای به درد نخوری گرفت و به تیغه‌ی گرانیتی پشتش فقط دو بار محکم کوبید و کار یاسر با تمام تعفن‌هایی که بر جای گذاشته بود به همین راحتی تمام شد.

سالن طبقه ی دوم کوچک بود و متراژش به زور هفتاد

متر می‌شد.فاصله ی زیادی با آن دو نداشتم، در این بیست و سه سالی که عمر کرده بودم اولین باری بود که از نزدیک مُردن فردی را می‌دیدم.تمام یاخته‌های تنم جداگانه به هول و وحشت افتاده بودند.

خون در صورت یاسر جاری شده وخِرخِر می‌کرد،سرم را پایین انداختم.سمتش نگاه نکردم،خیره به چهره‌ی رنگ پریده ی مهرداد خفیف می‌لرزیدم.حاتم از مقابلش کنار آمد.بی اختیار لحظه‌ای سر بلند کردم.با چشم‌هایی که قد وَزغ گشاد شده بود جان داده بود،نظاره ی آن چهره ی کبود و خون‌آلود بی هوا چهره‌ی مونا را مقابل چشمانم ترسیم کرد،خدا می داند آن دختر بخت برگشته را چگونه بی صدا خفه کرده بود.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

پریزاده ام

حاتم خطاب به آن مرد جوانی که همراه خود در طبقه‌ی بالا حضور داشت،آهسته گفت:

_زودتر این‌جا رو خالی کنیم،خدا بیامرز یاسر می‌گفت پلیس رو خبر کردند.

کلمه‌ی "خدا بیامرز" ی که به یاسر چسبانده بودن به مذاق شان خوش آمد و هر دو بلند و بی پروا خندیدند.

مرد جوان اطاعت کرد و با اشاره به نعش یاسر گفت:

_اینو چی‌کار کنیم حاتم خان؟

حاتم نگاه متفکر و سریعی به اطراف انداخت و سمت پنجره طولی قدم برداشت.چشم‌هایش را بست و طی حرکت غافل‌گیرانه با کف پایش چند ضربه به قسمت پایین شیشه‌های پنجره کوبید.

به قدری با پا و میله‌ی کوتاه آهنی که به دست داشت به شیشه‌ها کوبید تا بالاخره خرد شدند و از مقابل پنجره کنار رفت.

با کمک آن مرد هر دو نعش بی جان یاسر را روی زمین

کشیدند و بی وجدان‌تر از خودش با همان چشم‌های بازش از درز بزرگ پنجره به پایین پرتش کردند.

ویلای نقلی مهرداد فقط دو طبقه داشت ولی با توجه به سقف بلند و مرتفعی که داشت به راحتی می‌شد حدس زد، چیزی از جنازه‌ش باقی نمانَد.

حساب‌شان که با یاسر تسویه شد،نوبت به ما رسید.کماکان چنگ‌زده به پیراهن مهرداد در خود مچاله شده بودم.حاتم با عجله گفت:

_باید اینجا رو سریع‌تر تخلیه کنیم،فقط قبلش حتما باید اون نامه‌رو پیدا کنیم،آدرس تمام لابراتوارها مون تو اون کاغذ قید شده هر طور شده باید محوش کنیم.

مرد جوان با جنباندن سرش اطاعت کرد و بدون مقدمه سمت مهردادی که کف زمین بی حرکت افتاده بود،هجوم آورد.

غیر ارادی واکنش نشان دادم و هق‌هق کنان با نگه داشتن دست‌هایم مقابل جسم مهرداد خواستم مانعش شوم.اما آن

مرد جوان چنان فریاد گوش‌خراشی بر سرم زد که همان جا سر جایم خفه‌خون گرفتم،ولی با این‌حال عقب تر نیامدم و با حال نزار و تدافعی به حرکت دست‌های مرد چشم دوختم بلکه قصد آسیب رساندن به مهرداد را نداشته باشد.

ابتدا با حرکت سریع دست‌هایش جیب‌های جلوی شلوار جین مهرداد را با دقت گشت و بعدش جیب خونی شده‌ی پیراهنش وارسی کرد.

هر چه گشت اثری از نامه نبود،ایستاد و به یکباره و بی ملاحظه هیکل زخمی مهرداد را به پشت چرخاند.

وقتی که تنه‌ش را به پشت روی زخم‌های عمیق شکمش انداخت،با همان صدای گرفته‌ام جیغ بلندی از سر بیچارگی و درماندگی کشیدم.جای مهرداد من دردم آمد و حس کردم تیزی همان تیغ از نو در تن من بی محابا فرود می‌آید.

مرد بی در نظر گرفتن جسم زخمی مهرداد،با خشونت جیب‌های پشتش را می‌گشت.حرکات حیوان منشانه‌ش

صبرم را لبریز کرد،نمی‌توانستم صاف صاف بنشینم و شاهد عذاب کشیدن مهرداد باشم.سمتش خیز برداشتم، مهار کردن دستان پر قدرت و تنومندش با دستان پژمرده و کم جانم شدنی نبود.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۳۹۱

تا جایی که می‌توانستم مقاومت کردم،وقت تنگ بود و مزاحمت‌هایم مرد را کلافه می‌کرد.از شوربختی‌ام حاتم مجددا به سالن بالا بازگشت.مرد با دیدن حاتم جرات گرفت و مرا با لگدی از خود دور کرد.

این‌بار حاتم هم به کمکش آمد و دوباره مهرداد را به سمت دیگر چرخاند.هر دو رویش خم شده و تک تک اجزای بدنش را تجسس می‌کردند.

حاتم از هر دو طرف قسمت یقه‌ی پیراهن مهرداد را به دست گرفت و با کشیدنش سبب شد دکمه‌های بالای پیراهنش از هم گسیخته شده و پاره شوند. بالاخره تلاش‌هایشان به ثمر نشست و کاغذ مد نظرشان را در حالی که قسمت اعظمش در زیر پیراهن مهرداد خونی شده بود یافتند و هر دو خنده‌های چندشی از سر آسودگی و رضایت زدند.

باورم نمی‌شد؛به همین سادگی تمام شد !

نامه از چنگ ما در آمده و به دست‌شان افتاده بود و به قول مهرداد معلوم نبود بعد این چه اتهام‌هایی قرار بود دامن‌گیرمان شود.

حاتم با حال خوشی نامه را داخل جیبش سُراند.همان نامه‌ای که مهرداد ماه‌ها برای حفظش خودش را به آب و آتش زده بود و تیشه‌هایی که امروز بر تنش خصمانه فرود

آمده حاصلِ سماجت به خاطر حفظ آن نامه و در حقیقت حفظ آینده و موقعیت من بود،به همین راحتی از دست رفته بود.

هنوزم در بزم پیدا کردن آن نامه شادمانی می‌کردند که صدای یکی از افرادش را از پایین شنیدم که آن‌ها را به هول و ولا انداخت.حاتم فکرش درگیر بود،نگاهی به مهردادِ بیهوش انداخت و اشاره به همکارش فرمایشی گفت:

_چک کن ببین تموم کرده یا زنده‌س ؟

مرد سریع کنار مهرداد روی زمین نشست و مچ دستش را گرفت.دقیقه‌ای طول کشید تا نبضش را بگیرد.برخاست و متحکم گفت:

_آره زنده‌س ضربان داره.

حاتم سری کج کرد و مرموز گفت:

_باید خلاصش کنیم،بمونه موی دماغ می‌شه؛ازش بعید نیست که از این مدارک کپی داشته باشه.

مرد هم مثل من دقیقا نمی‌دانست حاتم چه در سر دارد و به چه نحوی می‌خواهد مهرداد را خلاص کند.حاتم هم چیزی نگفت و بدون حرف چیز منحوسی که در سرش جولان می‌داد را عملی کرد.سر شانه‌های مهرداد را گرفت و کشان کشان سوی پنجره کشاند.

همکارش فهمید چه درسر دارد و خیلی زود با گرفتن یک قسمت ازبدن مهرداد به کمکش شتافت.

برق شدیدی از تنم گذشت؛آن مسیر نحس لعنتی زیادی آشنا بود.

مهرداد را می‌بردند،دقیقا از همان مسیری که نعش یاسر را روی زمین کشیده بودند و از لای درز پنجره به ورطه‌ی نیستی و نابودی پرتابش کرده بودند.

مسیر شوم آشنا تمام هشدارهای وجودی‌ام را بی‌امان به کار انداخت و بعد آن نفهمیدم،آن همه نیروی عظیم به یک‌باره چگونه در تنم هبوط کرد که آن‌گونه تا نزدیکی شان دویدم.حتی نفهمیدم کِی از جایم برخاستم و دقیقا چند ثانیه طول کشید تا به آنجا برسانم.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

تنها چیزی که فهمیدم؛فاصله‌ی دو متری جسم مهرداد تا پرتگاه لب پنجره، ضربان قلبش که هنوز هم سخاوت‌مندانه می‌طپید و منی که سمجانه سد راهشان بودم و با گرفتن دست و پاهاشان معطل‌شان کرده و وقفه در کارشان ایجاد می‌کردم.

ضرباتی که با لگد به سر و صورت و بازوهایم وارد می کردند،پشیزی هم دردش در جانم نمی‌نشست،دردِ من مهرداد بود.

دردِ من پرت شدن جسم بی‌دفاعش از آن بلندی و تکه تکه شدن جانش بود.

دقایق آخر التماس و زاری‌هایم به قصد نرم کردن دل سنگ‌شان بود و صدای همان مردی که لاینقطع از طبقه

ی پایین می‌آمد و هر دم تشویش و عجله را به جان آن‌ها می‌ریخت.می‌ترسیدم که هشدارهای آن فرد،آخر سر بلای جانم بشود و سر هول و ولایی که به جانشان افتاده خیلی زود مهرداد را برای همیشه از من بگیرند.

داشتم با ته مانده‌های جانم زار می‌زدم،جمله‌ی آخر مرد طبقه‌ی پایین را درست نشنیدم ولی بار حرفش به قدری سنگین بود هر دو هراس زده مهرداد را رها کردند و با خوف از لای شیشه‌های بلند پنجره،نگاه جسته گریخته‌ای به بیرون انداختند و غافل از من و مهرداد مثل جن‌زده ها متفرق شده و به پایین دویدند.

از بلوا و آشوب جدیدی که آن بیرون برپا شده بود خبر نداشتم و حتی اگر می‌خواستم هم،حال فروپاشیده‌ام یاری دقت و کنجکاوی را نمی‌داد.

سرم به دوران افتاده بود،جسم مهرداد سنگین تر از قبل شده بود و جان در تنم نمانده بود.با مشقت زیادی او را چند متری از لبه‌ی پنجره دور کردم و روی زمین وا رفتم.

نفس نفس می‌زدم،تمام جسم و روحم به شدت تمنای خواب و بی‌خبری را داشت.

حتی دلم مرگ را هم می‌خواست.سر کرختم را به دیوار سردِ پشت سرم تکیه دادم و دست‌های خونی‌ام را دور زانوهایم پیچیدم.ردِ قطرات خون مهرداد در دست‌ها و لباسم بر جای مانده بود.

چشم‌هایم باز و بسته می‌شد،بیداری سخت‌ترین کار عالم شده بود !

سر و صداهای مهیبی از آن پایین می‌آمد،اما این بالا دنج و غوطه ور در خلسه و سکوت دلپذیری بود.اصلا از آن سکوت‌های بعداز ظهری پاییز که تمام سلول‌های تنت جداگانه خواب گرم و بلندی را طلب کنند.

باز نگه داشتن پلک‌هایم کارِ شاقی بود؛همه چیز خوب بود !نمی‌خواستم به بعدها فکر کنم.

مگر چیز زیادی از این دنیا و قیل و قالش خواسته بودم؛ مگر مهرداد را نمی‌خواستم ؟

کنارم بود،در چند قدمی‌ام ! سلول‌های تن او نیز در دنجی و سکوت بعد از ظهری سالن کوچک طبقه‌ی بالا طلب خواب را داشت،با این تفاوت که او خیلی زودتر از من به استقبال این خلسه و خوشی رفته بود و من هنوز هم جا مانده از او، بیداری را با هر مصیبتی که شده مرور می‌کردم.

بالاخره زمان سپری شد.کم و زیادش را نفهمیدم،خواب و بیداری‌ام را هم نفهمیدم؛فقط از میان پلک‌های سنگینی که باز و بسته می‌شد انتهای خواب ساعت پیشم را دیدم.

آرمان دیگر تهِ کوچه‌ی مدرسه‌ی قدیمم گم نشده بود.داشت می‌آمد،از انتهای تاریک سالن.

می‌آمد و دیگر خواب‌هایم کابوس نبود؛خودِ خودِ رویا و افسانه بود !

گوی چشم‌های زیبا و مشکی‌رنگش به اشک نشسته بود.قدم هایش به سویم،شبیه راه رفتن نبود،شبیه دویدن و

پرواز بود.

جلوتر آمد،دیگر بیست پنج سالش نبود.هیبت سی و پنج ساله ش مثل خواب‌هایم شاداب و سرزنده نبود.

کم و بیش سفیدی به موهای اطراف شقیقه‌هایش شبیخون زده بود و هزاران هزار درد و غم را در تار و پود صورتش دفن شده بود.

هق‌هق مردانه‌ش زیادی تلخ بود،داشتم از بیداری و بیدار ماندن کَنده می‌شدم اما باز هم صدای گریه‌ش دلم را ریش می‌کرد.لحظات آخر دیدم که دست انداخت زیر کمرم و خیلی زود مرا در آغوش پهن و گرمش جا داد.گرمای آغوشش در آن لحظات حتی از خواب‌م نیز شیرین تر بود و خیالم را راحت می‌کرد.

تند تند اشک های گرمی می ریخت و خدا را شکر می کرد. سرم را که به صورت خیسش چسباند،همه نگرانی‌هایم در واحد ثانیه جان باختند و من هم به دنبال مهرداد به استقبال همان خواب بلند و آرام بعدازظهری پاییز شتافتم..

بخواب تا رنگِ بی مهری نبینی

تو بیداری که تلخه حقایق..

#ادامه‌دارد...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۳۹۲

* * *

از بس به روبرو خیره شدم چشمانم سِر شده بود.به قول بقیه انگار می‌خواستم از زل زدن به درِ بسته‌ی اتاق حاجت بگیرم.هنوز بعد چند روز درد و کوفتگی در جانم

حکم‌رانی می کند.گردنم خشک شد.برای لحظه‌ای سرم را پایین انداخته و میان دستانم نگه داشتم.

چند ثانیه بعد لیوان مقوایی چای مقابل صورتم موجب شد دوباره سرم را بالا بگیرم. آذین خانم کنارم روی صندلی نقره‌ای جا خوش کرد،بلافاصله خودم را جمع و جور کرده و اصطلاحاً شُسته و رفته نشستم.

نوشیدن یک چای داغ می‌توانست خستگی‌هایم را مقطعی در خود حل کند اما طعمش را در آن لیوان یک‌بار مصرف سلولزی نمی‌پسندیدم.با این حال برای اینکه با آذین خانم مدارا کرده باشم، جرعه‌ای نوشیدم و لیوان از لبانم دور کردم.

_چرا نمی‌ری ببینیش ؟امروز یکم راحت‌تر صحبت می‌کنه سراغت رو می‌گرفت،ندیدنت اذیتش می‌کنه.

نشنیدم چه گفت،دست لای موهایم که به خاطر ژولیدگی بیش از همیشه فِردار شده بود فرو بردم و کمی مرتب‌شان کردم.

پیاده ام

_نکنه به خاطر حضور من و همسرم معذبی یا اینکه سر سخت‌گیری‌های قدیمی ما داری پسرمون رو تنبیه می‌کنی ؟

لحن مکدرش باعث شد دل به دل او بدهم و تازه دو هزاری‌ام بیفتد که رفتارهای عجیب من برای او معما شده است.کمی سمتش چرخیدم.نمی دانستم چه بگویم که کنجکاوی‌اش حل و فصل شود.نگاهم را از مادر مهرداد گرفتم و ناشیانه چیزهایی بلغور می‌کنم:

_می‌رم آذین خانوم.فعلا یکم رو به راه نیستم دلش رو ندارم تو اون حال و وضعیت ببینمش.

قانع شده بود،چهره‌ی متاثرش این را می‌گفت.

انگار مدل غصه خوردن هم پایین شهری و بالاشهری داشت؛در این چند روزه حتی در بدترین لحظات هم ندیده بودم زجه و مویه‌ای بیخود زده و سالن بیمارستان را روی سرش بگذارد.آرام و موقر غصه می‌خورد و دز پایینی از نگرانی را از خود بروز می‌کرد،الان می توانستم حدس بزنم که مهرداد ژن بی‌خیالی‌اش را از چه کسی به ارث

برده است.سکوت و عقب‌نشینی ام زیادی عجیب بود،لب گشودم و به قصد دور کردن ذهن مادر مهرداد پرسیدم:

_راستی از دخترعموی مهرداد چه خبر ؟ امیدی به بهبودی وضعیتش هست ؟

آذین خانم خونسرد و موشکافانه نگاهم می‌کرد.پرسیدن حال شایلین توسط من بیشتر شرمنده‌ش می‌کرد.قصدم خودشیرینی نبود،شایلین با تمام گندهایی که به زندگی‌ام زده بود؛ یک جاهایی هم ناخواسته به نفعم عمل کرده بود و آخرین دستاوردش هم برمی‌گشت به تغییر رفتار پدر و مادر مهرداد که بعد متوجه شدن بلاهایی که شایلین بر سرم آورده بود کمی ملایمت به خرج می‌دهد.تغییر رفتارشان در حد قربان صدقه رفتن‌های افراطی نبود ولی همین که دریافته بودند قضیه‌ی اعتیادی که دایما چماغ کرده و در سر من می‌کوبیدند تدبیر و بدجنسی شایلین بوده و حسابی شرمسار بودند برای من بس بود؛گرچه برای من و مهرداد آینده‌ی مشترکی در کار نبود که حال فکر کنار آمدن با پدر و مادرش را هم می‌کردم.

_بد نیست.همسرم و عموی مهرداد دارن همه‌ی تلاش شون رو می‌کنن بتونن تو جرم‌هاش تخفیف بگیرن.ولی وکیلش آب پاکی رو ریخته رو دست‌مون.چشمم آب نمی‌خوره فرجی بشه.حتی اگه کار به محاکمه و اشد مجازات هم نرسه بعید می‌دونم حالا حالاها از زندان آزاد بشه.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

نفس پر حسرتی کشیدم و سرم با ناراحتی پایین انداختم.دلم نمی‌خواست شایلین همیشه بشاش و پرانرژی عاقبت این چنینی داشته باشد.هنوز هم خاطره‌ی سفر اولی که با مهرداد داشتم و شایلین هم با ما هم‌سفر شده بود از خاطرم نمی‌رفت،همان سفری که با همه‌ی تلخی ها و شیرینی‌های بساط اولین ارتباط من و مهرداد در دل آن

کوه و آن هوای بارانی را جور کرده بود؛همان‌جایی که مهرداد برای ممانعت از لیز خوردنم دستان سردم را گرم گرفت و در گوشم پچ پچ کرد"تو رو می‌بخشم به خودم"

نمی‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشد.باز هم با او خاطره‌سازی می کنم یا تمام زندگیم خلاصه می‌شود در همین دوره کردن خاطرات محو و دور و البته شیرینم.

مادر مهرداد سکوت اختیار کرده بود.وقتی کنارم می‌آمد من ناخودآگاه از فکر بلایی که شاید دیر یا زود دامنم را می‌گرفت بی دلیل لال می‌شدم و او هم زن چانه گرمی نبود که چرت بگوید و الکی خوش باشیم.

در اتاق روبرو بی هوا باز شد و قامت آرمان در درگاه پدیدار شد.میخ شدم روی صورتش،می‌خواستم از احوالا تش بفهمم آن تو چه خبر بوده است.نگرانی چهره‌ام را در هوا گرفت و خیلی زود لبخند پرمهری زد.مثل این چند روز !

در جایم جُم نخوردم.آرمان جلوتر آمد و متبسم و دلسوز گفت:

_برو تو اتاق؛می‌خواد تو رو ببینه.

معذب ابروهایم را بالا دادم.نباید جلوی مادر مهرداد چیزی می‌گفت.مادر مهرداد هم از خداخواسته دوباره بحث دقایق قبل را پیش کشید:

_حق با برادرته.چرا دست دست می‌کنی وقتی می‌دونی که چقدر به دیدنت احتیاج داره ؟

نگاه دردمندم بین صورت های هر دو به گردش درآمد و به سختی مانع ریزش اشک‌هایم شدم.سکوت که طولانی شد با حالت سرگشتگی سرم را تکان دادم و از جا برخاستم.زیر لب "نمی‌تونم" ای زمزمه کردم و بغض‌دار چند قدمی از آنها دور شدم.

مسیرم مشخص بود.سمت انتهای راهرو پاتند کردم مثل چند روز گذشته که تا کار به اصرار و پافشاری می‌رسید به حیاط بزرگ بیمارستان پناه می‌بردم.

ولی امروز یک فرق اساسی با روزهای گذشته داشت؛ روزهای قبل‌تر مهرداد حال و هوشیاری درست و حسابی

ای نداشت و دیگران اصرار می‌کردند به دیدنش بروم و من خودداری می‌کردم.امروز هوشیار شده بود و برای اولین بار خودش خواسته بود که به دیدنش بروم.

کنار پنجره مستطیلی شکل سالن پاهای بی رمقم از حرکت ایستاد.هوای خنک بیرون که در سالن جریان داشت موجب تلطیف فضای سالن می‌شود.کنار پنجره استتار گرفتم،باز هم اشک‌های سرخودم برای خود روی صورتم می‌تازاندند.

مهرداد می‌خواست مرا ببیند و بعد چند روز فشار و استرس نعمتی بالاترین از این وجود نداشت !

لبم را فشردم،آخ که دلم برای یک ثانیه دیدنش پر می‌کشید ؛حتی اگر زخم‌های صورتش زیادی دلخراش و آزاردهنده بود.بی شک اگر شرایط عادی بود،حتی او نخواسته هم برای دیدن و بوییدنش دستپاچه‌ترین دختر شهر می‌شدم اما با این بلایی که به جانم افتاده بود چه می‌کردم...

گناه مهرداد چیست که شریک این دردِ بی‌قواره‌ام شود ؟

شانه هایم از پشت کشیده شد و سخاوتمندانه به مانع گرمی چسبانده شد.سر انگشتان آرمان زیر پلک‌هایم کشیده شد و سرم به سینه‌ی امنش چسبید.

_پری قشنگم نگفتم که دوست ندارم دیگه چشمای قشنگت رو خیس ببینم !

_چرا جلوی مادر مهرداد ازم خواستی برم تو اتاق ؟

_آخرش کی چی؟ تا کجا فرار می‌کنی ؟

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۲۹۳

پریزاده ام

سرم را عقب کشیدم روبرویش ایستادم. مثل همان روزهای سیزده سالگی‌ام روی پاشنه‌ی پا قد بلندی کردم تا صورتش را واضح ببینم.مژه‌هایم هنوز هم خیس بودند، لبم لرزید و چون کودکی که عروسک محبوبش در حوالی اش باشد اما حق دست زدن و بازی با او را نداشته باشد بغض دار گفتم:

_به خدا مهرداد گناه داره.دیگه نمی‌خوام جورَم رو بکشه.بسشه دیگه ! ندیدی چه جوری آش و لاش افتاده گوشه‌ی تخت.

چهره ی زیبا و دلنشینش خونسرد بود:

_داری خودت رو به جرمی که هنوز تعیین نشده مجازات می‌کنی پریماه ؟

سرم را پایین انداختم:

_تو فکر کن حتی پنج درصد توهماتم به وقوع بپیونده، چی می‌مونه از من ؟ چی می‌مونه از مهرداد ؟ بذار این درد رو تنهایی به دوش بکشم آرمان.شونه‌های مهرداد

خسته‌ش دیگه تاب نمی‌آره.

آرمان خیره و غمدار نگاهم می‌کرد.حرف‌هایم مجابش نکرده بود.با هق هق صورتم را زیر جناغش چسباندم و آهسته زار زدم:

_مجنون نشدم آرمان،خودم دیدم چه بلایی سرم آوردن.

آرمان پشتِ سرم را با دستان پهنش آهسته آهسته نوازش کرد و همان‌طور آهسته صحبت کرد:

_دردت رو می‌فهمم پریماه.باور کن هر چقدرم تو جلز و بلز کنی بیشتر از من داغون نمی‌شی.تو تنها نیستی تنها هم نمی‌مونی.حتی اگه بخوای وسط راه مهرداد رو رها کنی، من تا آخر کنارتم.این درد روی شونه‌ی تو سنگینی نمی‌کنه،روی شونه‌ی هردو مون پخش می‌شه،داداشت کنارته،نگران چیزی نباش.

بینی‌ام را بالا کشیدم:

_ندیدَنَم عذابش می‌ده ؟

متاثر خندید:

_عذاب برای وصف حالش پیش افتاده‌س.بی قراره پریماه ؛خیلی بی‌قراره.البته حقم داره.

_جای من بودی چی‌کار می‌کردی ؟

مطمئن گفت:

_جای تو بودم این‌قدر نا امید نمی شدم.تو زندگیت چند برابر بدتر از این خوردی زمین ؟ مگه همون جا کف زمین پخش و پلا موندی ؟ مگه قبلا خدا نگاهش رو ازت برداشت که اینبار رو برداره ؟

_یعنی امید بی‌خود به خودم بدم ؟

شانه‌ای بالا انداخت:

_نه.خودت رو فریب نده ولی نگاهت رو به دور و برت یکم مثبت کن.شما بدترین حوادث رو پشت سر گذاشتین، از مرگ برگشتین پریماه.تا همین چند روز پیش دکترها امیدی به موندن مهرداد نداشتن ولی می‌بینی که امروز خودش ازت خواسته به دیدنش بری.اینا همه رو نمی‌شه به فال نیک گرفت ؟ اون خدایی که تا همین جا پشتت بوده

از این به بعد که رهات نمی‌کنه.به دیدنش برو افکار منفی هم از خودت دور کن.

_شُدنیه ؟

_شُدنش سخته و می‌دونم دارم شعار می‌دم.دردی که آروم و قرار رو از تو گرفته منو داره از پا می‌ندازه.ولی این بار رو به خاطر خودت نرو.به خاطر مهرداد برو؛حداقل کاری که می تونی انجام بدی، برای کسی که برای نجات جونت داشت جونش رو فدا می‌کرد،آروم کردنشه.بهت احتیاج داره پریماه،اون امتحان خودش رو به نحو احسن پس داد حالا نوبت توئه.

حرف‌هایش قشنگ می‌داد.جرات نداشته ام را به تن بی رمقم تزریق می‌کرد اما عملی کردنش راحت نبود.روی دیدن مهرداد را نداشتم.با درد شرمندگی‌اش چه می کردم.این همه مدت را که با جان و دل برای رسیدن به دختر تو خالی و پوشالی دوندگی نکرده بود.آرمان تردید نگاهم را خواند.پیشانی‌ام را جلو کشید.حمایت‌گرانه بوسید و نجوا کرد:

_چیزایی که این بیرون شنیدی رو فراموش کن.برو منتظره.من بهش قول دادم که به دیدنش می‌ری.بیماری و خبرای بد رو هم بیرون در بذار و عشق و محبت و ته مونده‌های امیدت رو همراه خودت اون تو ببر.

لبخند سردی زدم.گرد رضایت در چهره ی آرمان نشست.می‌دانست این روزهای کلافه‌ام در قید و بند سر و شکلم نیستم.بلافاصله دو طرف یقه‌ی مانتویم را مرتب کرده و شالم را روی سرم تنظیم کرد.فرفری‌های جلو سرم را هم مرتب زیر شالم هل داد و با لبخند به سمت مخالفم نگاه کرد و مسیر را نشانم داد.

در رفتنم ثانیه‌ای هم درنگ نکردم.آرمان راست می‌گفت باید خبر بدی که سه روز پیش به دستم رسیده بود را پشت در بسته‌ی اتاق جا می‌گذاشتم و برای دیدن دلیل تپش قلبم با سر می‌دویدم.

مادر مهرداد از مشاهده‌ام مقابل اتاق مهرداد جا خورد .زیاد مهلت وارسی به او را ندادم و بلافاصله با بالا و پایین کردن دستگیره‌ی فلزی به داخل اتاق پناه

بردم...

پناه بردم و قبل از هر چیزی پذیرای عطر خوش و آشنایی که چند روزی بوییدنش را گم کرده بودم،شدم و بی هوا غرق شدم در خُنکای دلپذیر رایحه‌ی محبوبم که در اوج بخشندگی حتی ثانیه‌ای هم از من دلداده دریغ نمی‌شد...

#ادامه_دارد...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۲۹۴

پریزاده ام

درون اتاق آسه آسه قدم برداشتم.صندلی باریکی کنار تخت مهرداد تعبیه شده بود.روی صندلی جاش خوش کردم. در حالی‌که کوبش‌های بی وقفه‌ی قلبم دیوانه‌ام می‌کرد سَرم را بالا کشیدم و به صورتش زل زدم.خوشبختانه چشم‌های بسته‌ش نشان می‌داد خواب می‌باشد و همین آوانسی به من می‌داد کمی بیشتر به خود مسلط شده،کمی بیشتر در خواب دزدکی از باغ صورتش نگاه چیده و کمی بیشتر ببویَمش و حتی میان شیطنت‌های دخترانه‌ام کمی بیشتر لمسش کرده و شاید هم می‌بوسیدمَش !

سه وجب بیشتر فاصله با او نداشتم، اما همین هم در نظر من دور افتاده از او،زیادی به نظر می‌رسید.بی اختیار صندلی را روی موزاییک‌های سفید اتاق کمی جلوتر کشیدم.از نتیجه‌ی کار راضی بودم و صورتش تماما در محاصره‌ی نگاهم بود.از ته دل نگاهش کردم،خواب بود؛ ولی ماهیچه‌ی قلبم از فرط هیجان جوری خودش را به در و دیوار جداره‌ش می‌کوبید که انگار مهرداد با چشم‌های باز مرا می‌نگریست.

چندین دم و دستگاهی که حتی نامش را هم نمی‌دانستم به بـ
الاتنه‌اش وصل بود؛عمل سخت و طاقت فرسایی را از
سر گذرانده بود،طحالش به خاطر خونریزی شدید
برداشته شده و بافت‌های داخلی شکمش دچار جراحت
های عمیقی شده بود.وخامت حالش طوری بود که در
ساعت‌های اولیه بعد جراحی‌اش به خاطر افت فشار شدید
و هوشیاری پایینش پزشکش چندان امیدی به برگشتش
نداشت.اما من با تمام یاس و ناامیدی‌هایم دلم گرم همان
جمله‌ای بود که به محض به هوش آمدنم در ویلایش زیر
گوشم خوانده بود،گفته بود که "هیچ‌وقت تنهایم نمی‌گذارد"
و من با تمام وجود به این حرفش ایمان داشتم ومی‌دانستم
مهرداد هیچ‌وقت مرا به حال خود رها نمی‌کند،مثل همه‌ی
این سال‌های اخیر؛با تمام فراز و فرودهایش !

کمی روی صورتش خم شدم.دلتنگی‌هایم مگر تمام شدنی
بود ؟ نزدیک شدن به او حس خوبی داشت.هنوز هم کمی
صورتش رنگ پریده می‌نمود، اما کبودی‌های مختصر
صورتش نسبت به روزهای اول به مراتب بهتر شده
بود.آهسته خم شدم و دستش را با مهر و دلتنگی میان

دستم قلاب کردم.حتی در همین حال و روزش هم انگاری حمایتش را از من متوقف نمی‌کردو انرژی متصاعد شده از دستش دلم را گرم کرده و تمام تلخی‌های این چند روزه را در خود بی اثر می‌کرد.دست آزادم را آرام آرام به قصد نوازش روی صورتش به گردش در آوردم و با احتیاط از روی زخم‌هایش عبور دادم.بی حالی موهای پرحجم و خوش‌حالتش دلم را می لرزاند،دوست داشتم مثل همیشه آراسته و حالت‌داده باشد.دستی لابه‌لای موهایش فرو بردم و با نوازش هر از دسته از تارهایش گویا دسته‌دسته از گره‌های کور قلبم باز می‌شد و حس سبکی و دلپذیری را به قلبم منعکس می‌کرد.

همان‌طور که انگشت‌هایم میان موهایش به رقص در آمده و سعی داشتم بخش اعظمی از موهایش را بالای پیشانی‌اش هدایت کنم، نگاهم بند پیشانی‌اش بود. وسوسه‌ی عجیب بوسیدنش که با دلتنگی‌هایم در آمیخته بود، بیچاره‌ام می‌کرد.دست آخر تسلیم شدم و با فرود آمدن لب‌هایم نزدیکی پیشانی‌ بلندش چشمانم را بستم.درست وسط پیشانی‌اش را نشانه گرفتم،لب‌هایم تا دو سانتی‌ صورتش

رفت و قبل از اینکه به وصال پیشانی‌اش برسد، هجوم نامردانه‌ی افکاری شوم سد بزرگی مابین لبانم و پوست صورتش ساخت و بوسه جای خودش به اشک گرمی داد که مظلومانه از گوشه‌ی مژگانم سر خورد.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۲۹۵

به دیدنش آمده بودم اما هم‌چنان روی تصمیمم مبنی بر شریک نکردنش در درد و مشکلاتم پا بر جا بودم،با این حساب بوسیدنش حتی اگر هم به صورت پنهانی و دزدکی می‌بود باز هم خطای بزرگی محسوب می‌شد.کمی عقب‌تر رفتم و تکیه‌ام را به پشتی صندلی دادم.غمی غمناک روی

قلبم سنگینی کرد و سهمم از ملاقاتش فقط نگاه شد و نگاه! خیره به ملحفه‌ی سفیدی که تا روی سینه‌اش بالا آمده بود،حس کردم انگشت‌هایش مابین دستم تکان خفیفی خورد.سریع نگاهش کردم،آبی خوشرنگِ نگاهش گشوده شده بود.نگاهِ خیره‌اش هولم کرد و دستپاچه دست دیگرم را از میان موهایش بیرون کشیدم و آهسته روی صندلی مشتش کردم.نگاه مهرداد روی دستان در هم چفت شده‌مان میخ شد و اخم کنان پرسید:

_کجا بودی ؟

صدایش خش داشت.دلم برای آن صدای بی حالش ضعف می‌رفت،مانده بودم دستانش را رها کنم یا هم‌چنان پرتملک در چنگم حفظش کنم.نگاهم را سمت دیگری سوق دادم و با صدای که کمی می‌لرزید کوتاه پاسخ دادم:

_جایی نرفته بودم،همین جا کنارت.

جمله‌ام را گفتم و شهامت نگریستن به او را نداشتم.مهرداد اما بر خلاف من در سکوت اتاق پرسشگرانه و بی قیدانه نگاهم می‌کرد.لابد از خودش می‌پرسید؛ سر این دخترک

خیره چه آمده که در این شرایط بازی‌اش گرفته،در این چند روز مدام از ته دل از خدا خواسته بودم که مهرداد نفهمد چه بلایی به سرم آمده،حداقل در این صورت کمتر شرمسار بودم.سنگینی نگاهش تپش قلبم را اوج می‌داد و حس می‌کردم تمام تنم گر می‌گیرد.

_کنارم بودی ؟

ابرویی بالا انداخت:

_آخه هر چی نگاه به هیکلت می‌کنم ریز و نحیف هم نیستی که اومده باشی و من ندیده باشمت،چشمای منم شکر خدا فعلا تنها قسمت سالم بدنمه.

در حال مرگ هم از دست انداختنم کوتاه نمی‌آمد.سرم را بیشتر پایین آوردم و جوابی ندادم.

این‌بار جدی و رنجور گفت:

_چی شده پریماه نکنه حساب منم با دخترعموم یکی کردی ؟

غیرارادی گردنم بالا آمد و به سختی گفتم:

_نه بخدا .

باز هم خیره‌ام شد،این بار گوشه‌ی چشمانش کمی شیطان شد و قبل شروع هر شرارتش در دل زمزمه کردم؛خدایا خودت به خیر کن !

تکان خفیفی خورد،صورتش از درد جمع شد و انگشت سبابه‌ش را به سختی زیر چانه‌ام جا داد.پر حس و کشیده نجوا کرد:

_خپل ؟

لحن رمانتیکش با صفتی که به کار برده بود به شدت در تضاد بود. گونه‌هایم از نزدیکی و زیر در نظر گرفتنش گل انداخت.انگشتش زیر پوست فکم بیشتر فشرده شد:

_پری نمی‌خواهی چیزی بگی،دلت برام تنگ نشده بود؟ از چیزی دلگیری ؟

لب‌هایم را سفت روی هم فشردم.تمام تلاش‌های نیم ساعته‌ام برای حفظ ظاهر چون حبابی در هوا ترکید و زودتر از آن چیزی که تصور می‌کردم قطره اشک غلتانم روی

انگشت مهرداد پُر خورد.چشم‌های متحیر مهرداد درشت شد،نچ کلافه‌ای کرد و مجبور شد با تکان دادن خودش کمی شانه‌هایش را بالا بکشد.با حالت نمایشی کمی فضای روی تختش را خالی کرد و با کف دستش روی تشکش کوباند:

_بیا دراز بکش.

هاج و واج نگاهش کردم.مصرانه تکرار کرد:

_بیا کنارم دراز بکش نترس ضرر نمی‌کنی،موی لای درز پرستاریم نمی‌ره.

دید که خیره خیره نگاهش می‌کنم دست آن‌ژیوکت دارش را سمتم دراز کرد و با کشیدن سرشانه‌هایم سعی داشت چیزی را که خواسته بود را عملی کند.میانه‌ی راه مقاومت کردم و اعتراض کنان غرغر کردم:

#پارت_۲۹۶

_زده به سرت مهرداد؟ الان وقت این آداهاس ؟

مرموز و بدجنس پرسید:

_پس کی وقت اون آداهاش ؟ مرخص شدم ؟ نمی‌زنی که زیرش ؟

صورتم نزدیک سینه‌اش بود.جا خورده با کف دست به عقب هلش دادم و کم‌حوصله زمزمه کردم:

_خواهش می‌کنم مهرداد،به خدا حالم خوب نیست.

مچ دستم را گرفت و گفت:

_ خب منم دقیقا واسه همین حال بدت گفتم بیای کنارم بخوابی،

نه اون آداهای خاک بر سری.تو همین یه روزی که هوش و گوشم رو به دست آوردم فهمیدم جایی که بستری شدم تجهیزات خیلی توپی داره،مخصوصا از کادر خوب پرستاریش نمی‌شه گذشت،می‌دونی هر بار که یه

کدومشون می‌آن بالای سرم چقدر سر حال تر می‌شم.دست شون درد نکنه من که خیلی راضی‌ام.تو هم که هنر روحیه دادن و شارژ کردن مریض رو نداری،حداقل بیا کنارم دراز بکش بلکه از صدقه سر من گاه گداری هم به تو هم برسن میزون شی،تازه می‌خوام به اون خانوم پرستار اصلیه بگم یه دوره آموزشی هم واسه تو بذاره ترخیص شدم به کارت می‌آد،لامصب راه رفتن‌هاشونم مخدر داره هیپنوتیزمم می‌کنه،برو چهار تا چیز ازشون یاد بگیر،بعدا برای آداهامون لازم می‌شه.

با وجود بی حالی‌ام با اخم خندیدم و حرصی گفتم:

_بس کن مهرداد،مریضم انقدر وراج !

تو سر هم، دو ساعت نیستی چشم باز کردی تو این دو ساعت چه جوری تونستی پرستارهای بالا سرت رو آناتومی کنی ؟

حالت با مزه‌ای و متفکری به صورتش داد و تکیه داده به آرنجش گفت:

_نمی‌دونم برای خودمم عجیبه،یکی از اون پرستارهایی

که پیش پات تو اتاقم بود می‌گفت بعضی از آدمایی که بعد یه مدت طولانی به‌هوش می‌آن،دیدشون به آدمای دور و برشون عرفانی می‌شه.

_جفنگ نگو قبل من آرمان تو اتاقت بود،نکنه دید ملکوتیت روی اونم نظر داره ؟

در چند ساعت گذشته جز یکی دو پرستاری که آن‌ها سن و سال بالایی داشتند کسی به اتاق مهرداد رفت و آمد نداشت.می‌دانستم عمدا این مهملات را سر هم می‌کند که به روش خودش مثل همیشه شوخی شوخی از زیر زبانم حرف بیرون بکشد.

کوتاه خندید،می دانستم در پس خنده‌اش درد دارد و سمجانه به روی خود نمی‌آورد.باز هم به من ایهام انگیز زل زد.لب‌هایش خنده داشت و چشم‌هایش درد می‌کشید.کف دستش را روی گونه‌ام گذاشت و این‌بار طنز و تلخی کلامش به هم آمیخت:

_خپل پشت کنکوری به این بی معرفتی ندیده بودیم ! منو باش تو عالم غیب با خودم می‌گفتم پری الان کنار تختم

داره خودزنی می‌کنه،نگو باید واسه دیدن خانوم ده نفر پیک می‌فرستادیم.

هنوز هم با آن حالش به سختی تنه‌ش را در جوار صورتم روی آرنجش پخش کرده بود و حتم داشتم تا نفهمد چه بر سرم آمده عقب نشینی نمی‌کند.تک قطره اشک سرگردان در صورتم زاد و ولد کرد و همگام با سیل بارش اشک‌هایم بی طاقت نیم خیز شدم و بدون اینکه نگاهش کنم گریان گفتم:

_مهرداد نمی‌تونستم ببینمت فقط به خاطر خودت اومدم، بعد اینم دیگه نمی‌تونم ببینمت.

خواستم برخیزم اما از مچ دست اسیر شده‌ام در پنجه‌ش غافل بودم.با فشردنش مانعم شد و من هم که تحمل درد کشیدنش را نداشتم به ناچار دوباره روی صندلی برگشتم.مچ دستم را به یک‌باره رها کرد و با غیظ و رنجش گفت:

نویسنده: سیمین سعادتی
پیراده ام

_می‌خوای بری برو،با اجبار نگهت نمی‌دارم.چیزی که با دل و اشتیاق نباشه پشیزی هم ارزش نداره،فقط قبل رفتنت بگو چه مرگته ؟

هق‌هقم از نو جوشید.

_به خدا من نه بی مهر و عاطفه‌م و نه دوری از تو برام راحت بود.ولی نمی‌تونم چیزی بگم باور کن.

کم حوصله لب زد:

_بگو پریماه.

متضرع نالیدم:

_نمی‌تونم.

دندانی به هم سایید:

_گفتم بگو پریماه..

زار زدم:

_مهرداد...

پریزاده ام

_مهرداد و بلا ! حرف بزن دیگه تکرار نمی‌کنم !

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۲۹۷

سرم را چون گناه‌کارترین گناه‌کار عالم با شرم بی وصفی به پایین انداختم:

_من اعتیاد دارم.

خونسرد گفت:

_می‌دونم.

سرم را با درماندگی تکان دادم و مظلومانه گریستم:

_بحث قدیم نیست مهرداد.من تمام و کمال ترک کرده بودم.اما اون نامرد..

به سکسکه افتادم..ناله‌هایم نامفهوم بود..قلبم در حال انفجار بود...آن شب و آن صبحی که یاسر بدبختم کرده بود حتی ثانیه‌ای هم امان نداده بود که در مصیبت خود بگریم...اما الان هیچ مانعی نبود...عقده‌های دلم باز شده بود...می‌خواستم بگریم..جای خودم...جای همه‌ی آدم‌های دنیا...جای تمام چشمانی که اشک به قاب‌شان حرام شده بود...!

مهرداد در سکوت با تمام مهر و محبت تمام نشدنی‌اش مهلت باریدن به من داده بود و هم‌زمان در حال ماساژ دادن کتفم بود:

_جیغ زدم...فریاد زدم..اما کسی صدام رو نشنید مهرداد..قبلا بهم گفته بودی که تو این ویلا صدای جیغ و فریادهام به هیچ جای دنیا نمی‌رسه..اما اون روز با خودم گفته بودم؛ مگه می‌شه آدم با تو باشه و نیازی به این قیل و قال‌ها باشه...نمی‌دونستم مهرداد..نمی‌دونستم یه روزی

از ته دل فریاد می‌زنم و اون موقع حتی خود تو هم نمی‌تونی به دادم برسی..حتی آرمان را صدا زدم..هیچ کدوم نیومدین..هیچ کدوم..همه چی تموم شد مهرداد..من جیغ می‌زدم و اون آستین مانتوم رو بالا می‌زد..من زار می‌زدم و اون با اون سرنگ‌های لعنتی‌ایش بدبختم می‌کرد..یه بار نزد..چند بار زد...

کنترل حرف و حرکت‌هایم را نداشتم،بی هوا آستین مانتویم را بالا کشیدم.هنوز هم جای کبودی‌ سوزن ها به درستی محو نشده بود.به کبودی دستم اشاره کردم،سینه‌ام از فرط سکسکه می‌پرید:

_همش رو فرو می‌کرد تو رگ‌هام..رحم نمی‌کرد..خیلی درد داشت مهرداد..!

صورت مهرداد جلو آمد،دستم را بالا گرفت.کبودی‌های سبزآبی دستم را بدون اینکه حتی یکی از آن‌ها را از جا بندازد دانه به دانه بوسید.اقدام عجیبش میان گریه‌هایم ماتم کرد،خشکم زد.اشک‌هایم خلع صلاح شده بودند و با چشمان خیس و سینه‌ای که به بالا و پایین می‌پرید بی

رمق به مهرداد خیره شده بودم.سرم را روی شانه‌اش گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد:

_فقط واسه همین نمی‌خواستی به دیدنم بی‌آی ؟ واسه همین می‌خواستی ترکم کنی.این حرف‌ها رو پیش کسی ببر که گدای هر پنج شنبه‌اش رو نشناسه.من که کنار تو یه پا متخصص ترک اعتیاد شدم،اینم روش.اتفاقا یه چند صباحی بود که در کمپ اعتیادم رو تخته کرده بودم کار و کاسبی کساد شده بود،فردا دوباره یه پا علی می‌گم و بازم کرکره‌هاش رو بالا می‌دم.اصلا من زندگی با یه زن عادی برام جذابیت نداره،می‌خوام با یه زن معتاد برم زیر یه سقف و باهاش آدا درآرم،به تو چه اصلا ؟

بینی‌ام را بالا کشیدم.دردِ من به قول مهرداد،چیزی ماورای این مشکلات پوسیده و نخ‌نمای گذشته بود.مَحرم‌تر از مهرداد نبود،دل به دریا زدم و تمام آن چیزی که این چند روزه دنیا را برای تیره و تار کرده بود وسط دایره ریختم:

_تنها این نیست،دکترم گفته معمولا اون سرنگ‌هایی که

واسه تزریق استفاده می‌کنن،استریل نیست.ازم آزمایش گرفتند،جوابش یکم طول می‌کشه بیاد. احتمال مبتلا شدن به بیماری‌های واگیرداری هست که حتی نمی‌تونم اسم شونم به زبون بی‌آرم.

مهرداد رخ به رخ صورتم مقاومت‌وار گفت:

_اولا که دکترت غلط کرده این اراجیف رو به خردت داده،بعدشم بازم این دلیل محکمه پسندی برای ترک کردن من نیست.

متعجب و غم‌زده پرسیدم:

_نیست ؟

چشمان مهربان و آبی‌اش درخشید:

_نه نیست.وقتی زن معتاد گرفتم پی همه چی رو به تنم مالیدم،فوقش دو تا ایدز و هپاتیتم می‌گیرم،عیب نداره فدای سرت هر چه از دوست رسد نیکوست.

جوابی که داد اصلا به مذاقم خوش نیامد.بحث جان او بود و این مساله اصلا شوخی بردار نبود.جدی نگاهش کردم

و رنجیده گفتم:

_خواهش می‌کنم جدی باش مهرداد،به خدا این چیزایی که می‌گی حتی شوخی‌شم قشنگ نیست.حرف زدن و شعار دادن که کاری نداره.فکر فردا باش و مسیر خیلی سختی که ممکنه تاب نیاری.درد من دردی نیست که بتونم کسی رو با خودم همراه و هم‌سفر کنم.پات رو عقب بکش مهرداد،قبل از اینکه قدم تو این بی‌راهه بذاری.تا همین جاشم زیادی تو آتیش من سوختی !

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

آن لحظه فقط خودم و خدایم می‌دانستیم که هیچ پیوندی بین قلب و زبانم نبود.زبانم می‌گفت برود و قلبم می‌خواست به دست و پایش بیفتد که تنهایم نگذارد.

_نگفتم تو کارم دخالت نکن !

لب‌هایم لرزید:

_مهرداد خواهش می‌کنم،به خدا دیگه نمی‌خوام حتی یه مو از سرت کم بشه.

سمتم متمایل شد.گردنش روی صورتم کج شد.قبل از این‌که کاری بکند،در دو سانتی صورتم زمزمه کرد:

_آقا من اصلا می‌خوام طاس بشم،بازم به تو چه ؟ این حرفا به تو نیومده ضعیفه ! تو فقط فکر آداهامون باش.

بالاخره در مقابل چشم‌های بهت زده جلوتر آمد و فاصله مرزی میان صورت‌هایمان را به صفر رسانید.هنوز نمی‌دانستم چه در سر دارد،هر چه فرصت عقب‌کشی و فرار را در نطفه خفه کرده بود.یک آن لب‌هایم آتش گرفت و با امتداد داغی لب‌هایش رو لب‌هایم تمام ارگان‌های حیاتی‌ام از کار ایستاد.داشت لبانم را می‌بوسید،عمیق و طولانی و پر حس؛نمی‌دانم بعد چند وقت،چند سال یا چند ماه ؟ زمانش مهم نبود،سر از کارش در نمی‌آوردم.قلبم دیگر درست نمی‌تپید،خون در رگ‌هایم مسیرشان را گم کرده بودند،نفس در سینه‌ام یکی در میان رفت و آمد داشت.لبانم

همراهی‌اش نمی‌کردند،گویا سکته کرده بودند.اما مهرداد هم‌چنان پر قدرت ادامه می‌داد و تمام عشق و دلدادگی و پشتیبانی و گرمای خویش را یک جا از طریق لب‌هایش به تمام سیستم خون‌رسانی تنم منتقل می‌کرد.بالاخره بر حال مسخ‌شده و سستم فایق آمدم و نفس کم آورده مهرداد را به عقب راندم.مهرداد نفس پُری گرفت و با صدای نشئه‌ای که از حال چند ثانیه پیشش نشات می‌گرفت،زمزمه کرد:

_دیدی مشکلی با چیزی ندارم،تبریک می‌گم منم به جمع بیماران مجهول الدرد پیوستم.حالا می‌تونیم دوتایی بشینیم و هی وَق بزنیم ما یرقان داریم و هیشکی نباید نزدیک‌مون بشه.

جمله‌ش را گفت و به دنبالش با سرفه خندید.من که تازه تازه علت کار عجیب و دور از انتظارش را فهمیده بودم از روی صندلی جا خورده برخاستم،با صورت گرگرفته‌ام بالای سرش ایستادم و بلند بلند تکرار کردم:

_تو دیوونه‌ای مهرداد..به خدا قسم دیوونه‌ای...شاید

بیماری من درمون بشه اما دیوونگی تو ابد علاج نداره.

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۲۹۸

دستی روی بخیه‌های شکمش گذاشت و بعدش راحت خندید و صدای قهقهه‌هایش در اتاق پیچید.هنوز هم باورم نمی‌شد شخصی با این حال خراب و این همه دم و دستگاه تا این حد خیره سر و خجسته باشد.قهقهه اش که تمام شد دراز کشیده دست‌هایش را از هم گشود و با همان ته‌مایه‌های خنده گفت:

پریزاده ام

_دو ساعته اینجا فین فین راه انداخته من گفتم حالا خانوم چش شده،دو تا فینگیلی مریضی که این حرف‌ها رو نداره.گر چه من معتقدم بادنجون بم آفت نداره و تو هیچ طوریت نمی‌شه و تا عمر دارم بیخ ریشم هستی ! تازه مطمئن باش تا پامون به اون دنیا برسه آقا ناظم می‌آد با پس گردنی و کتک،کشون کشون برمون می‌گرده.

_آقا ناظم دیگه کیه ؟

_خان دادشت.

چشم غره‌ای رفتم:

_کم به من لقب خپل و پشت کنکوری چسبوندی حالا نوبت آرمان شد !

لبی آویزان کردم و کنجکاو به دست‌های از هم گشوده‌ش خیره شدم.مهرداد کبود شده از درد خندید و گفت:

_بیا اینجا نترس قورتت نمی‌دم.تو که واسه عیادت مریض نکردی یه شاخه‌گلی یه کمپوتی چیزی بگیری؛ حداقل بیا در راه رضای خدا یکم اینجا آدا در بیاریم.

سریع حالت تدافعی گرفتم و گفتم:

_باید به دکترم بسپرم یه عکس از مغزت هم بگیره، بدجور پاره سنگ برداشته..

حالت تدافعی‌ام جواب نداد؛دیگر دیر شده بود.مهرداد با کشیدن بازویم سبب شد تعادلم را از دست بدهم و به زور و اجبار هم شده همان نیم‌چه فضای خالی کنارش را،روی تخت پر کنم.هنوز هم باور نمی‌شد روی تخت بیمار بدحالی دراز بکشم و سر روی بازویش بگذارم.نمی‌دانستم به کارهای جدیدش بخندم یا بگریم.تکانی به خود دادم،تقلا کردم از روی تخت برخیزم و هم‌زمان گفتم:

_این حال ملکوتی بعد به‌هوش اومدنت دیگه داره کم کم کار دست‌مون می‌ده.

مهرداد خندیدو قبل برخاستنم از تخت در اتاق گشوده شد و پرستاری بی هوا وارد اتاق شد.فضاحت و بی آبرویی از این بدتر نمی‌شد.پرستار سریع جلو آمد و دستگاه‌های متصل به مهرداد را چک کرد و با نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به منی که کنار مهرداد دراز کشیده بودم،تشرزنان

گفت:

_خانوم محترم لطفا بیاین پایین اولا که اون تخت مشترک اتاق خوابتون نیست،تحمل وزن یک نفر رو داره در ثانی مراعات کردن حال مریض|بدحالتون کار شاقی نیست !

"مریض بد حال" را موافق بودم.مهرداد خودش را به غش و ضعف ساختگی زد و گفت:

_چیزی نیست خانوم پرستار شما عصبانی نشین.این طفلی هم گناهی نداره جای بخیه‌هام رو نشون دادم غش کرد بدبخت.تو روخدا به اون همکارای خوشگلت بسپر همراه های غش غشو رو پیش من نفرستن.من خودم دارم از درد تلف می‌شم اینم وبال گردنم شد..

#ادامه‌دارد...

#پریزاده‌ام

#شبنم_سعادتی

#پارت_۳۹۹

بعد نیم ساعتی انتظار بالاخره در اتاق گشوده شد و متعاقب پرستاری که چست و چابک از اتاق بیرون زد، پریماه هم آهسته از داخل اتاق بیرون آمد و توام با لبخند آرامی کنارم جا گیر شد.دستی به موهایش کشیدم و با بغل کشیدن بازویش او را به خود چسباندم.خبری از حزن و ناامیدی قبل رفتنش به اتاق نبود و جای آن را آرامش و درخشندگی چشمانش پر کرده بود.می‌دانستم مهرداد حتی با آن حال نه چندان میزانش از عهده ی رو به راه کردن این دختر بر می‌آید؛کاری که من در این چند روز و چند شب با تمام حمایت‌ها و دلگرمی‌هایم موفق به انجامش نشده بودم.

مهردادی که روزی با حکم تدبیر و صلاح‌اندیشی‌ام او را از پودن با پریماه منع کرده بودم،حالا بعد گذشت چند سال با چشمان خود دیده بودم که او هم پا به پای من و پریماه در این چند ساله با تمام خطاها و کج‌روی‌هایش،رنج کشیده بود و همگام با این رنج و عذاب کشیدن‌هایش حس پختگی و مسئولیت جوری آرام آرام زیر پوستش دویده بود که امروز بعد چند سال به جرات اقرار می‌کردم،او به واسطه‌ی عشق و محبتی که در میان‌شان ابدی گره خورده و تنیده شده بود،بار ها به مراتب بهتر از من،می‌توانست ساز موافق خواهر کوچکم را کوک کند.

پریماه بهانه‌ی محیط خفه و دلگیر سالن بیمارستان را کرد و به قصد پیاده روی در حیاط از من جدا شد.من هم بعد چند روزی که بالاخره کمی حال مهرداد تعریفی شده بود، فرصتی گیر آوردم به شیوا زنگ زده و جویای احوالش شوم.بلند شدم و در حال قدم رو زدن،شماره‌ی گیری کردم.چندین بوق آزاد خورد،اما پاسخی داده نشد.کمی تعلل کردم و بعد گذشت دقایقی دوباره شمارش را گرفتم.این‌بار هنوز دو بوق نخورده،جواب داده شد.سریع

گفتم:

_سلام شیوا جان خوبی ؟

_سلام پسرم کجایی آرمان ؟

به جای صدای شیوا،صدای مهتاب پشت خط پیچید.

_سلام خانوم ستوده،ممنونم شیوا کجاست ؟

کمی درنگ کرد و بعدش نامطمئن گفت:

_والا چی بگم پسرم.شیوا که نمی‌ذاره چیزی بهت بگم.ولی اگه می‌تونی بیا اینجا خیلی به وجودت احتیاج داریم.

لحظه‌ای مغزم قفل کرد و هیچ فرمانی نداد:

_مگه کجا هستین شما ؟

بلافاصله پچ‌پچ کنان گفت:

_بیمارستانیم،حال شیوا خوب نیست باید جراحی بشه.

چشمی گرد کردم.هنوز هم ذهنم یاری تحلیل نمی

داد.نگران پرسیدم:

_چی شده مهتاب خانوم ؟حالش خوبه ؟ هنوز که دو سه ماهی تا زایمانش مونده !

_نمی‌دونم.یکی دو روز بود که زیاد حالش خوش نبود امروزم دردش شدیدتر شد،آرمان از من می‌شنوی بهتره خیلی زود خودت رو به بیمارستان برسونی.آدرسش رو برات پیامک می‌کنم.

جمله‌ش را خیلی زود گفت و تماس را قطع کرد.

پیامک آدرس بیمارستان را خوانده و نخوانده دست جنباندم؛ با حالت دو سمت آسانسور دویدم و خیلی زود خودم را به محوطه‌ی حیاط رساندم.

چیزی در باره‌ی بدحالی شیوا به پریماه نگفتم.نمی‌خواستم در آن شرایطش بی‌خود نگرانش کنم،فقط گفتم باید به خانه سر بزنم و سریع خودم را به پارکینگ رساندم.

آدرس بیمارستان چندان دور نبود،اما با راه بندانی که پیش رو داشتم زود رسیدن میسر نبود.بالاخره بعد سه

ربعی، از ترافیک دم عصری تهران خلاص شدم و بعد پرس و جو بخش مورد نظر را یافتم.مهتاب آشفته و سرگردان مقابل اتاق بزرگی که شیوا همراه چند بیمار در آن بستری بود قدم می‌زد.به محض دیدن من از حرکت ایستاد و سریع سمتم پاتند کرد.نزدیکم رسید چشم تشویش زده‌ش در حدقانه چرخاند و غر زنان با اشاره به اتاق آهسته گفت:

_کجایی آرمان ؟ باور کن اون زن هم باهات نسبت داره و به همون اندازه که نسبت به دیگرون دِین و مسئولیت داری اون هم باید برات مهم باشه.می‌دونم این چند روز شرایط خوبی نداشتی،اما احوال پرسی چند دقیقه‌ای از زنت یا لااقل بچه‌ت چیزی ازت کم نمی‌کرد.

مهتاب با همه‌ی مهربانی و خونگرمی‌اش اگر در مواقع لزوم نق‌اش را نمی‌زد کارش راه نمی‌افتاد.نگاه مضطربی به در بسته‌ی اتاق انداختم و پرسیدم:

_کجاست مهتاب خانوم ؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_اون توئه.حال هیچ کدومشون خوب نیست،نه بچه نه شیوا ! یه ساعته بنده خدا داره درد می‌کشه اما نمی‌ذاشتن جراحی بشه،می‌گفتن همسرش باید رضایت بده.می‌شناسیش که چقدر کله شقه نمی‌ذاشت بهت زنگ بزنم می‌گفت مزاحم کارت نشیم.اگه خودت زنگ نمی‌زدی شاید حال حالاها باهاش کلنجار می‌رفتم.برو سریع از پرستار فرم بگیر امضا بزن.

کارهای شیوا خیلی زود انجام شد و در عرض کمتر از نیم ساعت برای رفتن به اتاق عمل آماده شد.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

نمی‌دانستم در این گیری ویری که هنوز از بساط بدحالی مهرداد و آشفتگی پریماه آسوده نشده بودم؛این ماجرای جدید از کجا قد علم کرده بود.انگار بنا بر این بود که خدا

به من فرصت نفس کشیدن هم ندهد و من برای نگه داشتن آدم‌های اطرافم با تمام دل و جان بجنگم.حالا هم نوبت به شیوا و پسرم رسیده بود.

نگرانی وضعیت شیوا نمی‌ذاشت چندان فکرم حول محور سلامتی و ماندن بچه‌ام بچرخد.تنها کمتر از ده دقیقه‌ی دیگر راهی اتاق عمل می‌شد.دلم آرام نمی‌شد،می‌خواستم ببینمش.با پرستارش صحبت کردم،با کشیدن پرده‌ای آبی رنگی که تخت شیوا را از تخت یکی دو تا از بیمارانی که در اتاق بستری بودند،جدا می‌کرد به سختی رضایت داد.بالا سرش ایستادم،دستش روی شکمش که کمی برآمدگی داشت،بود و از فرط دردی که امانش را می‌برید صورت و لب‌هایش رو به کبودی می‌رفت.چشمانش خیس بود و با فشردن لبانش بی‌صدا درد را خفه کرده و اشک می‌ریخت.خم شدم،بوسه‌ای روی مژه‌های خیسش نشاندم و شاکیانه اما مهربان پرسیدم:

_شیوا مهتاب چی می گه ؟ یه ساعت بود درد می کشیدی چرا خبرم نکردی ؟

خودجوشانه دستم را گرفت و در حال فشردنش بریده بریده گفت:

_ اونجا هم شرایط خوبی نداشتی؛بهت نیاز داشتن.باز من مهتاب رو کنارم دارم.ولی پریماه جز تو کسی رو نداشت.

سمتش خم شده و نگران و عصبی گفتم:

_باورم نمی‌شه شیوا.مثلا خواستی در حقم فداکاری کنی ! به چه قیمتی،به قیمت درد کشیدن بیشتر خودت ؟

به زور تبسم زد و با حالتی شبیه نجوا گفت:

_مهم نیست،فعلا که چیزی نشده.می‌بینی که اومدی و منم دارم می‌رم اتاق عمل.

فکم لرزید.می‌دانستم که خیلی خیلی دوستش دارم و بی نهایت به وجودش وابسته‌ام.اما انگار در این لحظات دلگیر و پر تشویش بیشتر از زمانی دلم برای داشتن همیشگی‌اش می‌رفت؛شاید هم اصلا بدون او هیچ‌گاه نمی‌توانستم زندگی کنم..

هر دو طرف گونه‌های ارغوانی شده‌اش را قاب گرفتم و

تحت تاثیر غمی که در وجودم قل قل می‌کرد،محزون پیشانی‌اش را با ترسی که هر دم در گوشه‌ی ذهنم نهیب ناخوشی می‌زد که شاید بار آخر باشد،بوسیدم و در حالی که صورتم تنگ چشمانش بود،با تن صدای ضعیفی گفتم:

_شیوا زود برگردیا ! منتظرم..خیلی..

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد،او هم حالم را فهمید و در جواب بوسه‌ی پیشانی‌اش،صورتش را بالا آورد و در حال درد کشیدن به زور کنج گونه‌ی ته ریش دارم را بوسید و نامفهوم زمزمه کرد:

_منو ببخش آرمان به خاطر تموم اذیت‌هام..

قبلا از این که چیزی بگویم یا غر بزنم که این‌گونه تلخ سخن نگوید پرستار همراه پرسنلی مرد آمدند و با تعویض تختش با تختی متحرک آماده‌ی رفتنش کردند.دستش را گرم و حمایت گرانه به دست گرفتم و من هم آن‌ها را تا مقابل آسانسور مخصوص حمل بیماران مشایعت کردم.تا آسانسور بیاید کمی معطل شدیم.شیوا از این وقفه استفاده کرد و با کشیدن دستم سمت خودش

فهماند که حرفی دارد.سرم تا جای ممکن پایین آوردم تا جمله‌اش را راحت بگوید،اما جمله‌اش به تک کلمه‌ای خلاصه شد:

_فقط..

نگاه خیسش را دزدید.وقت زیادی نداشتیم.بیشتر سمت صورتش خم شدم و مصرانه پرسیدم:

_فقط چی ؟

آسانسور ایستاد.شیوا نگاه هراسانش را از اتاقک آهنی‌اش گرفت و زود نجوا کرد:

_درد بی کسی تو زندگیم خیلی عذابم داد آرمان،نمی خوام پسرم هم شبیه من بشه؛اگه ..اگه من نبودم نذار بچه‌مون هیچ‌وقت حتی ذره‌ای هم این درد را حس کنه..الانم اینجا نایست،نگران من نباش.برگرد پیش خواهرت.مهتاب نتیجه‌رو بهت می‌گه.

گفت و چنان من را درگیر تلخی جمله‌ی آخرش کرد که حتی فرصت نشد که برای بار آخر یک بار دیگر عمیق

ببینمش.رفت و رمق رفتن به طبقه‌ی بالا را از من ربود.گفت بروم؛ اما نرفتم و همان‌جا ماندم.فعلا در این شرایط هیچ چیزی مهم تر از شیوا و ماندنش در زندگی ام برایم حائز اهمیت نبود.جملات آخرش رسما فلجم کرد؛ ولی به هر ترتیبی که شده خودم را جمع و جور کردم و سمت بخش جراحی روان شدم.

آخرین بار صبحی که پریماه را پیدا کرده بودیم شیوا را دیده بودم.همان شبش هم شیوا بی اندازه بی قرار بود و همان بی‌قراری سبب شده نیمه شب بعد یک هفته دوری و انزوا به آغوشم پناه بی‌آورد.دکترش می‌گفت استرس مدام و ناراحتی موجب شده رحمش دیگر نتواند بچه را نگه دارد و دوسه ماه زودتر از زمان مقرر دردش شروع شود.در حالیکه همراه مهتاب سمت بخش گام بر می‌داشتیم،در خلوتم خود را سرزنش می‌کردم،حق با مهتاب بود،علی رغم تمام مشکلات این چند روزه‌ام شیوا هم زنم بود و با شرایط خاص بارداری‌اش در این چند روز حتی نکرده بودم با یک تماس معمولی جویای حالش شوم و استرس و نگرانی های که این چند روز در تنهایی خود

کشیده بود بلایی سرش آورده بود که قامت زنانه‌اش خم شود.

از همین الان دلم برای دیدن دوباره ش بی تاب شد،پشت در اتاق عمل ایستادم و از ته دل دعا کردم که برای یک بار دیگر عطر حضورش در زندگی‌ام جاری شود،بی شک این‌بار رایحه‌اش را گرم‌تر و شایسته تر پذیرا بودم..

#ادامه_دارد...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_400

***

دستانم را سفت در آغوش کشیدم و بیشتر در خود فرو

رفتم.یک‌ماهی از جریان ویلای مهرداد و زخمی شدنش می‌گذشت.

هنوز نه به بار بود و نه به دار و همین اوایل پاییزی هوا در جلد سرما و سوزناکی‌اش عجیب فرو رفته بود.نیمکتی فلزی و عریانی که روی آن نشسته بودم،یک متری با سنگ قبر فاصله داشت اما از زور سرما روی نیمکت مچاله شده و دست و پا شکسته سوره‌ی یس را می‌خواندم.

نرگس بر خلاف من،راحت روی سنگ قبری که هنوز نو بود خم شده بود و با بطری پهن گلاب در حال شستنش بود و گاه گداری قطره ی درشتی از اشک روی صورتش می‌لغزید.یس که تمام شد من هم پشت مانتویم را مرتب کردم و از جای برخاستم.نشستم وشاخه های گلایل را دور تا دور اسم بزرگی که روی سنگ حک شده بود چیدم.

نگاهی به نرگس که ساکت‌تر از همیشه بود انداختم.آه بلندی کشیدم و غرق فکر گفتم:

_خدا رحمتش کنه.در حقم جفاهای زیادی کرد،اما اون

خوبی‌های مختصر آخرش جوری تو ذهنم پررنگه که مجال نمی‌ده لحظه‌ای هم بدی‌هاش به یادم بیاد.

نرگس روسری آبی خوش‌رنگ و نو یی که به سر داشت را مرتب کرد و مثل همیشه آرام و ملیح گفت:

_نگو این حرف رو پریماه.تو که نمی‌دونی قبل رفتنش بهش چی گذشت،خیلی وقت بود بهش مهلت نمی‌دادن به دیدن مادرش بره،روز آخر کلی لباس و خرد و خوراک برای مادرش خریده بود،نمی‌دونی برای دیدنش چه ذوقی داشت اما سر نامه‌ای که نوشت و بی‌گناهی تو رو اثبات کرد،قبل رسیدن به آسایشگاه یاسر بی‌صدا و بی پناه خفه ش کرد،آخرشم تو حسرت دیدن مادرش موند..

نگاه گذرایی سمتم انداخت:

_راستی پری نظرت چیه که یه روز دو تایی به دیدن مادرش بریم. مونا که عمرش قد نداد که به خاطر فداکاری که در حقت کرد ازش تشکر کنی حداقل برای دست‌بوسی مادرش بریم.

لبه‌ی سنگ قبر نشستم و گفتم:

_فکر خوبیه اما بذارش هفته‌ی بعد این هفته سرم حسابی شلوغه.

تبسمی زد و دستم را سمتش کشید:

_پس پاشو قبل اینکه اذان رو بگن و داخل امامزاده شلوغ بشه،بریم زیارت.

برخاستم و در حال قدم زدن میان سنگ قبرهایی که اطراف امام زاده را پر کرده بودند،نرگس آه پر حسرتی کشید و گفت:

_دیگه دوست ندارم تو اون خونه بمونم.هیچ جوری از فکر مونا بیرون نمی‌آم،هنوزم که هنوزم صدای خنده‌ها و شیطنت‌ها و غرغرهاش تو گوشم می‌پیچه.

_هوم،منم خیلی وقتا دلم براش تنگ می‌شه،درسته اون اواخر همه چی بوی فریب و خیانت رو گرفته بود اما خاطراتی که تو خونه‌ی تو داشتیم هنوزم برام عزیزه،با اون همه محدودیت چه روزگاری رو طی می‌کردیم.یادش

بخیر،تخم مرغ و گوجه هایی که مونا زیر کابینت دور از چشم تو پنهون می‌کرد و وقتی می‌رفتی سور و سات به پا می‌کرد..

بغض کردم:

_کاش هیچ‌وقت اون بلای تموم نشدنی رو به جون خودش و من نمی‌نداخت،خودش که اون جوری به خاطر اون زهر ماری روزگارش تیره و تار شد منم که این‌جوری، هر شب کابوس می‌بینم،هر بار که مهرداد اسم عقد و ازدواج رو می‌آره چهار ستون تنم می‌لرزه.گاهی فکر می‌کنم رنج مونایی که مُرد و خلاص شد بیشتره یا منی که هر روز مرگ جلو چشام قد می‌کشه...

روبروی ورودی بارگاه نرگس شانه‌ام را نوازش کرد و گفت:

_نگران نباش خدا بزرگه من مطمئنم که مشکلت حل می‌شه، در مورد مونا هم یادت باشه تو باید بگذری و حلالش کنی.درسته که اون بلای اعتیاد رو به جونت انداخت و زندگیت رو به لجن کشوند اما برای جبران اشتباهی که

در حقت کرد چونش رو معامله کرد.

چادر سفیدی از روی رخت کشیدم و روی سرم انداختم.سفیدی دلنشین چادر دلم را لرزاند.قدمی داخل گذاشتم و آهسته گفتم:

_اگه نمی‌بخشیدمش اینجا نبودم.من همون روزی که شنیدم فوت کرده ازش گذشتم که راحت بخوابه.

نرگس لبخند آسوده‌ای و هر دو سمت ضریح‌های طلایی قدم برداشتم.صورتم را به شبکه‌هایش چسباندم.در دلم غوغا به پا بود و به آرامشی از این جنسی نیاز داشتم.همه چیزهای ترسناکی که در این یک ماهه ذره ذره جانم را به لب می‌رساندم آهسته به لب آوردم و برای مرد مقدسی که آن تو آهسته آرمیده بود بیرون ریختم.گفتم و گفتم و یک آن به خودم آمدم و دیدم که صدای گریه‌هایم بلند شده و از کنترلم خارج شده،نرگس پشتم را ماساژ داد و دلجویانه گفت:

_آروم باش دختر چت شده ؟

هق هق کنان چادر را کمی از صورتم دور کردم و بریده گفتم:

_دارم از استرس خفه می‌شم نرگس،امروز جواب آزمایش‌هام می‌آد،اگه نتیجه‌ی خوبی نداشته باشه..خودم هیچ..مهرداد چی می‌شه..

دستم را گرفت و هر دو سمت پنجره‌های بلند و رنگی محیط داخل امامزاده رفتیم و زیر گلدان‌های بزرگش کنجی نشستیم.

نرگس با دلسوزی به من که کمی آرام‌تر شده بودم نگریست و به سختی پرسید:

_اگه جواب آزمایش مطلوب نباشه،مهرداد ترکت می‌کنه ؟

داغ دلم تازه شد:

_درد من اینکه می‌ترسم ترکم نکنه.می‌ترسم بمونه و آسیبی هم به اون برسه.آقا رفته سر خود برای فردا زمان عقدکنون هم گرفته.دیروزم به زور منو کشوند واسه

آزمایش قبل ازدواج،امروز قراره نتیجه‌ی هر دو بیاد..

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

نمی‌دونی برای همین آزمایش پیش پا افتاده چه استرسی رو تحمل کردم.زوج‌هایی که خوش و خندون اومده بود بیشتر قلبم رو مچاله می‌کرد،غم تو چهره‌ی من و تو قلب مهرداد شبیه هیچ‌کدوم اونا نبود.هر چی هم بهش گفتم برای قرار عقد صبر کنیم ببینیم اول جواب آزمایش‌ها چی می‌شه اصلا تو کتش نرفت.

چشمکی زد و گفت:

_خب چی‌کار کنیم دلش رو بردی،زنده و مرده‌ت رو یه جا می‌خواد.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

_گشنه‌ت نیست؟ بریم بیرون ساندویچ بگیریم.

نرگس مخالفتی نکرد و برخاستیم.برای بار آخر نگاهی به ضریح انداختم و باز هم در دل سپردم آرامش و خوشی عمیق را به زندگی من و مهرداد بازگرداند.تحت تاثیر آرامشی که از آن محیط گرفته بودم غصه‌ها کم رنگ شده و با حس و حال سبکی وارد فست فودی که صدمتری از امامزاده دورتر بود شدیم.فضا و رنگ و بوی قدیمی و سنتی‌ای که اغذیه فروشی داشت در آن ظهر پاییزی نیمه سرد حسابی می‌چسبید.گاز بزرگی به نان ساندویچ زدم و از نرگسی که آهسته آهسته لقمه‌هایش را می‌بلعید می‌پرسید بی هوا پرسیدم:

_یه بار پرسیدم ازت کسی رو دوست داشتی جواب ندادی.

نرگس کمی از سر دوغش نوشید.کوتاه نگاهم کرد و جوابی نداد.دوباره گفتم:

_قصد بازخواست کردنت ندارم،چون حس می‌کنم خیلی به هم نزدیکیم می‌خوام یه معمای که گوشه ی ذهنم خاک

خورده رو حل کنم.تو آرمان رو دوست داشتی مگه نه ؟

نرگس به یک باره سخت به سرفه افتاد و دوباره دوغش را سر کشید.آرام تر که شد با صورتی که هم‌رنگ لبو بود،معترض غرید:

_می‌ذاری غذامون رو کوفت کنیم یا نه ! این چرتا چیه که می‌گی.

لبی کج کردم و مظلومانه گفتم:

_اما چرت نبودا !

ساندویچش را روی سینی پلاستیکی گذاشت و دور لبش را با دستمال پاک کرد.نگاه از من دزدید و شرم زده گفت:

_بهت گفته بودم که عشق و عاشقی و این حرف‌ها بهم نیومده،از همون بار اولی که دیدم ازش خوشم اومد.می‌گفت با زنش میونه‌ی خوبی نداره،منم دوست داشتنم رو بروز ندادم اما خب هیچ رقمه جلو دار احساسی که روز به روز رشد می‌کرد نبودم.

چشمی فراخ کردم،حدسش را می‌زدم اما نه به این شدت.دوست نداشتم عزیزترین دوستم این‌گونه از نادیده شدن از جانب کسی که دوسش داشت رنج ببرد.نرگس که قیافه‌ی متفکرم را دید در صدد دفاع از حیثیت‌ش بر آمد و گفت:

_هیچ وقت رفتاری نکردم که ذره‌ای ذهنش رو از همسرش سمت خودم منحرف کنم.اگر اون موقع ازت خواستم واقعیت زندگی شیوا رو به آرمان بگی،تنها و تنها به خاطر خودش بود نمی‌خواستم یه روز بفهمه که خیلی دیر شده باشه و حسابی اذیت بشه.وقتی که رابطه‌ش دوباره با زنش جوش گرفت اون عشق تازه پاگرفته برای همیشه گوشه‌ی قلبم چال کردم و سعی کردم با کار زیاد گناهی که از فکر کردن به یه مرد متاهل تو ذهنم آلوده‌ام می‌کنه رو ریشه کن کنم.

آهی کشید:

_من فراموشش کردم به هر مصیبتی که شده ولی این قضیه محک خوبی بود که برام یادآور بشه هر کسی می‌

تونه پاش بلغزه مهم بیرون اومدن از اون منجلابه.اون چند ماهی که داشتم با جون کندن آرمان رو فراموش می‌کردم گاهی با خودم فکر می کردم من قبلا در مورد تو و مونا گاهی زیاد بی انصاف می‌شدم و قضاوت‌های بیخودی می‌کردم.

دوباره ساندویچش را برداشت و قبل گاز زدن گفت:

_خلاصه که فراموشش کردم ولی هنوز برام قابل احترامه. دوست دارم خوشبخت شه.

غمزده گفتم:

_پس خودت چی ؟ این‌جوری که سختته.

لبخند قانعی زد:

_پریماه می‌دونم راحت به دست نیومد ولی خیلی شانس یارت بوده که با کسی که دوست داری ادامه بدی،واقعا قدر بدون.می‌دونی همیشه هم قسمت آدما نمی‌شه کسی رو که دوست دارن کنارشون داشته باشن یا بالعکس کسی که کنارشون هست رو از صمیم قلب دوست داشته باشن.ما

همه محکومیم به تقدیر،حالا خوب یا بد هر چی باشه ناچاریم ادامه‌ش می‌دیم.برای آدمایی مثل من عشق و عاشقی لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهنمونه،ما اگه خیلی هنر داشته باشیم فقط قادریم تو دخل و خرج روزانه‌مون آواره نمونیم.

سری به زیر انداخت و سرخ و سفید گفت:

_دارم ازدواج می‌کنم پری..

دهانم از حیرت و خوشحالی باز ماند:

_وای.. باورم نمی‌شه با کدوم مرد خوشبختی ؟

چهره‌ش بی‌حس شد و گفت:

_با یکی از آقایونی که تولیدی کار می‌کنه،اسمش محمد رضا هست.پسر خوبیه،سالمه اهل دود و دم نیست.وضع مالیش چنگی به دل نمی‌زنه،اما خب همین‌که سایه‌ی یه مرد بالا سرم باشه و از حرف و حدیث مردم خلاص بشم برام بسه.

رک و کنجکاو گفتم:

_میگم خانوم جدیدا چه نو نوار می‌کنه،دوسش داری ؟

چهره ش گرفته شد:

_گفتم که این حرفا به ما نیومده،فکر کنم باید به محبت بعد ازدواج امیدوار باشم.

بلند شدم و در حالی که برایش آرزوی خوشبختی می‌کردم صورت ریزو نمکینش را غرق بوسه کردم و هم‌زمان در دل دعا کردم که این کم علاقگی‌اش اول ازدواج مربوط به تخس بودن و دیر جوش بودنش باشد و ربطی به علاقه ی خاک خورده‌ی گوشه ی قلبش به آرمان نباشد،زیرا که هیچ‌کس مثل من درد دلدادگی و نرسیدن را نچشیده بود..

#ادامه‌دارد...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

پریزاده ام

#پارت_۴۰۱

نویسنده: شنبم سعادتی

مانتوی اطلسی رنگ و روسری ابریشم توسی آبی‌ام را به تن کشیده‌ام و تقریبا نیم ساعت می باشد که با ور رفتن با همین دو تکه لباس وقت‌کشی می‌کنم.پیوسته در جدال با عقربه‌های ثانیه‌شمار ساعتم؛ اما نمی‌گذرد که نمی‌گذرد.

پوفی کشیده و اتوی مویم را روشن کردم.روسری ابریشم را با احتیاط روی شانه‌ام انداختم، فرفری‌های قسمت جلوی سرم را با شانه تقسیم جلوی صورتم ریختم و با دقت هر دسته تارش را جداگانه اتو کشیدم.کار بی سابقه ای که کم‌تر پیش آمده بود انجام دهم !

بالاخره باید به یک نحوی سرم را گرم کرده و وجودم طوفان زده‌ام را آرام می‌کردم.کارم که تمام شد چتری‌های لخت شده‌ام را به حالت یک وری کج تقسیم کردم و پیشانی‌ام را به زیباترین شکل ممکن آراستم.ریسک ج

البی بود،ناخواسته از سر رضایت لبخندی زدم،لختی موهای جلوی سرم از شلوغی همیشگی صورتم کاسته و گیرایی چشم‌های سبز رنگم را دو چندان می‌کند.

نگاهی به حفره‌های پژمرده‌ی چشمانم انداختم و هوس کردم با کشیدن ریمیل روی مژه‌هایم رقص پلک و نگاهم را نازدارتر از همیشه کنم.عجیب سرگرم شدم و انگاری پاک فراموش می‌کردم که کمتر از یک ساعت دیگر سونامی وحشتناکی در راه بود.قوطی ریمیل را از مقابل آیینه برداشتم، بی هیچ عجله‌ای خونسردانه فرچه‌هایش را روی مژه‌های تاب‌دارم کشیدم و برای لحظه‌ای از تصور جمله‌ی احتمالی مهرداد بلند خنده‌ام گرفت"کم با اون دسته بیل‌هات ور برو،همین‌جوری هم مثل سیبیل‌های یاسر گور به گور شده پرپشت و فرخورده‌س،ریمیل هم می‌کشی دیگه رسما خاله سوسکه می‌شی "

هنوز از یادآوری جمله‌ی همیشگی لبخند روی لبانم امتداد یافت و با تاثیر همان شادی اندک رژ لب آلبالویی رنگم را برداشتم و دور تا دور لبانم با غلظت کشیدم.براقی رژ لب با براقی روسری ابریشم رنگ روشنم هارمونی ج

البی داشت.

به یکباره زنگ خانه با صدای بلند در محیط ساکت خانه پیچید و رژ لب بی اختیار از دستم رها شده و روی فرش افتاد.لبخند روی لبانم در دم جان داد و اولین کاری که به ذهنم رسید دست کشیدن روی لب‌هایم بود.کف دستم را خصمانه روی لبانم فشردم و تند تند شروع به پاک کردن رژ لبم آلبالویی‌ام کردم.اگر قرار بود آن خبری که یک ماه آزگار بود در خواب و بیداری کابوسش را می‌دیدم تعبیر شود،این لب‌های نقش و نگاری شده دهان کجی‌ای بیش نبود.خوب که خیالم راحت شد رنگ لبانم با رنگ لب یک میت هیچ توفیری ندارد آیینه را رها کرده و با پوشیدن دمپایی لخ لخ کنان سمت در دویدم.دستم را روی توپی در رفت و قلبم هری پایین ریخت.

مهرداد پشت در بود،موهایش را کاملا ماهرانه تماما بالا داده بود و شیک‌تر از همیشه پیش رویم ایستاده بود.کوچک‌ترین ردی از آشفتگی و هراس من در شکل و شمایل او پدیدار بود.نگاهی طولانی و معنادارش روی

موهایم که متفاوت‌تر از همیشه لخت شده بوده و لباس‌های نو و زیبایم کش آمد و دست آخر خیره به لب‌های بی‌رنگم پکر سلام داد.

گلویم خشک بود،آب دهانم را قورت دادم و سریع گفتم:

_سلام بیا تو .

چشم‌های خوشرنگش را گرد کرد :

_خوبی ؟ چه خبره بیام تو ! خجالت داره بابا،تو بیا بیرون.

جمله‌ش را با خنده‌ی عجیبی تکمیل کرد و باز هم خونسرد سمت ماشینش قدم برداشت.از تعارف کردنش به خانه در آن وقت خلوت روز،دستپاچه شدنم مشخص بود.سریع روسری را روی سرم مرتب کردم و کیفم را برداشته و از خانه خارج شدم.

مسلط و آرام شروع به راندن ماشین کرد و هم‌زمان که دنده را عوض می‌کرد بدجنسانه خندید:

_چی تو سرت بود که اصرار می‌کردی بیام تو؟چشم

آرمان رو دور دیدی ! اونم با اون بزک دوزکی که به راه انداختی،تو هنوز نفهمیدی من به هیچ کدوم از وسوسه های شیطان رجیم نه نمی‌گم ؟

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۴۰۲

دستانم می‌لرزید دستگیره‌ی در را مابین انگشتانم می‌فشردم.شبیه دانش آموز درس‌نخوانی شده بودم که قرار بود به زودی زود کارنامه‌ی تجدیدی‌اش را بگیرد.لب خشکیده‌ام با زبان تر کردم و جان کندم تا بگویم:

_حوصله ندارم مهرداد.

در حین رانندگی دستی دراز کرد و نوک چتری لخت شده ام را به دست گرفت و در حال بازی دادنش شرور گفت:

_چرا خاله سوسکه ؟ نکنه پرهیزکاری پیشه کردم، روت رو زمین زدم و قاطی کثافت کاریت نشدم ازم شکاری ؟

معده ام از فرط استرس می جوشید اما نتوانستم به مزه پرانی هایش نخندم.پلک بستم و تمام یاخته های تنم از سنگینی سوالی که پرسیدم به ارتعاش درآمد:

_جواب آزمایش رو گرفتی ؟

راهنما زد و این بار جدی و بدن هیچ انعطافی گفت:

_آره گرفتم.

لب گزیدم.سکوت کردم تا خودش چیزی بگوید و جانم را این قفس تنگی که خفه اش می کرد،برهاند.خیره به روبرو جوری که انگار در آن شرایط رانندگی مهم ترین کار ممکنش باشد هیچ نگفت.ناچار لب گشودم،صدایم زیادی خش داشت:

_خب نتیجه ؟

پرسیدم و آرزو کردم اگر قرار بود چیز ناخوشایندی بشنوم قبل لب باز کردن مهرداد کر بشوم.نیم نگاهی سمتم انداخت و مختصر گفت:

_اینجا نمی‌شه گفت.

فکم منقبض شد:

_چرا ؟

_چون هم من دستم بنده و ممکنه بعد شنیدنش توسط تو نیاز بشه از دستام استفاده کنم و هم خبری که قراره بهت بگم نیاز به یه محیط باز داره.

شوری قطره اشکی روی روی زبانم حس کردم.لب خیسم را فشردم و با خنده ی تلخی پرسیدم:

_چیه نکنه قراره خودم رو حلق آویز کنم که نیاز به محیط باز باشه.

تشخیص شوخی و جدی صورتش مشقت‌بارترین کار

جهان شده بود:

_تو رو نمی‌دونم اما من صد در صد بعد گفتن خبر باید خودم روحلق آویز کنم. خلاصه که جوان ناکام شدم.

باز هم قطره‌ای اشک روی گونه‌ام لغزید و متلک وار تکرار کردم:

_ناکام ؟ مگه تو سوراخ و سنبه‌های این شهر کسی رو هم جا انداختی که ازش کام نگرفته باشی ؟

متلکم را پسندید و بلند خندید.حتی جنس خنده‌هایش هم در آن دقایق اضطراب زده‌ام مشکوک بود.چانه‌ام را به دست گرفت و انگشت سبابه‌ش درست زیر لبم ثابت نگه داشت:

_کام داریم تا کام پریماه خانوم !

غوغای درونم را با نفس بلندی خالی کردم.به سرم زد سرکی به داشبورد ماشینش بکشم.گشودمش،درست حدس زده بودم برگه‌های آزمایش را آن تو چپانده بود.دست دراز کردم برداشتمش،مهرداد مجال نداد و با ضربه‌ای که روی دستم زد منعم کرد:

_اوی اوی فضول خانوم کنجکاوی ممنوع،گفتم دندون رو جیگر بذار تا برسیم.اینجا بند و بساط خودکشی ندارم.درست و حسابی نمی‌میری،می‌زنی خودت رو ناقص می‌کنی می‌مونی رو دستم.می‌خوام ببرمت یه جا که بلیت رفتت به اون دنیا تضمینی و بی بازگشت باشه.

تا رسیدن به مقصد با حالت قهر از او رو برگرداندم.اما مهرداد از موضعش کوتاه نیامد و هیچ رقمه مقر نیامد.

ماشین را در ورودی یکی از پارک‌های کوهستانی تهران پارک کرد،با هزاران ترس و لرز پشت سرش به راه افتادم

مهرداد یک قدم جلوتر از من راه می‌رفت و عجیب بود هیچ تلاشی برای گرفتن دست‌هایم نمی‌کرد.

ابرهای تیره ی متراکمی بالای سرمان را را پوشانده بود.آسمان زورش را می‌زد اما باران نمی‌بارید.هوا گرفته و نیمه سرد بود و کمتر عابری به چشم می‌خورد. بالاخره رفتیم و رفتیم و در یک مکان خلوت و پر دار و درختی که به قول مهرداد مجهز به بلندی بود و می‌شد

برای خودکشی استفاده کرد از حرکت ایستادیم.

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۴۰۳

هوای لطیف و سرد جریان یافته میان پارک کوهستانی دل را می‌برد.مهرداد روی سنگ فرش های میان انبوه درختی که دور تا دورمان را گرفته بودند درست مقابلم به موازاتم ایستاد و برگه‌های آزمایش را بالا گرفت.روبرویش بودم با فاصله ی سه یا چهار قدم.میان آبی پرشرر چشمانش دقیق شدم:

پریزاده‌ام

_زنده می‌مونم ؟

لبش را به شکل جذابی کج کرد:

_زنده که می‌مونی. تو مثل گربه هفتا جون داری !

_جوابش مثبته ؟

شانه‌ای بالا انداخت:

_مثبت داریم تا مثبت.

_مثل همان قضیه‌ی کام ؟

_یکم عجیب‌تر.

مات پرسیدم:

_لذت می‌بری دارم عذاب می‌کشم ؟

صادقانه گفت:

_نه به وحدانیت خدا.تو رو می‌بینم رنج می‌کشم.

گنگ نگاهش کردم.

_اگه رفتنی باشم بعد من بازم عاشق می‌شی؟

لبخند زد.دندان‌های مرتبش برق زد:

_والا از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون آره ! قصد دارم بعدِ تو برم دنبال همون "ترمه" ای که اون شب تو باغ جاش خودت رو قالب کردی بگردم،بدجور تو گفِشم.

با نوک کتانی‌ام مرتبا روی زمین ضرب گرفتم.

_می‌دونستی تموم این سال‌ها تو دلم مونده بهت بگم خیلی عوضی بدجنس و بی‌شعوری !

سر جنباند:

_خودم هم یه بوهایی برده بودم.

کلافه و ترسیده پرسیدم:

_نمی‌خوای بگی چی اون تو نوشته ؟

قاطع گفت:

_می‌خوام.

سوال بعدی را میان شوخی و ترس‌هایم پرسیدم:

_امیدی هست ؟

دستانش را به کمرش بند کرد و متاسف گفت:

_به تو هست به من نیست.

ابرویی در هم کشیدم:

_نمی‌فهمم !

دستانش را از کمرش جدا کرد و حالت هجومی گرفت:

_به تو امیدی هست چون خوشبختانه یا متاسفانه تو این برگه‌ها نوشته که تو هیچ طوریت نیست و کاملا سالمی.به من امیدی نیست چون قراره یه عمر با یه زن گیج و پلشت سر کنم.

نمی‌دانستم از ذوق و هیجان جمله‌ی اولش فریاد شادی برآورم و کل شهر را دعوت به پایکوبی‌ام کنم یا از تحیر جمله‌ی دومش چشمانم از حدقه خارج شوند.

لبم خندید و ابرویم کج شد:

_چی؟

نویسنده سمیه سعادتی خصی
آوای خیس
پریزاده ام

مهرداد به یکباره سمتم خیز برداشت و فریاد زد:

_چی و مرض! چی و درد بی درمون ! چی و یرقان .برو گمشو فقط جلوی چشمام نباش که این دفعه بهت رحم نمی‌کنم.

برگه‌های آزمایش را که دیگر برایم ترسناک و شوم نبودند به هوا پرتاب کرد و به قصد گرفتنم پا تند کرد.من که اصلا منظور جملاتش را نفهمیدم اما با حالتی که از مهرداد دیدم فقط فهمیدم باید جانم را بردارم و بدَوم.چون این درجه از خریت و شیطنتش که بالا می‌زد دیگر هیچ کس جلو دارش نبود.میان دویدن هایم نفس نفس زدم و وقتی مطمئن شدم از مهرداد با فاصله ی بیشتری جلو زدم لحظه‌ای ایستادم و پرسیدم:

_آخه بگو جرمم چیه که اینجوری سمتم یورش آوردی؟

از همان فاصله داد زد:

_می‌خوام زنده زنده قورتت بدم !

با این جمله‌ش چند مرد مسنی که با گرمکن ورزشی قدم

برمی‌داشتند لحظه‌ای قدم کند کرده و به طرز عجیبی به هم نگاه کردند.

در حالی‌که حواسم بود مهرداد به من نرسد و نتواند خفتم کند پرسیدم:

_حالت خوبه ؟

_سرعتش را بیشتر کرد و دوباره صدای بلندش در فضای پارک پیچید:

_نه والا،نه به پیر نه به پیغمبر ! مگه آدمی که زنی تو پاچه‌ش کرده باشن، فرق آمپول خواب‌آور و آمپول حاوی مخدر رو نفهمه،حالش خوب می‌شه.

هاج و واج سر جایم ایستادم.چیزی که شنیدم در مغزم گنجانده نمی‌شد.آمپول‌هایی که یاسر به رگ‌هایم تزریق کرده بود جای مواد مخدر حاوی مواد خواب‌آور بود و یاسر قصد عذاب و رنج‌دادنم را داشت.حال فهمیدم چرا مهرداد می‌خواست خبر را در محیط باز به من بگوید.قصد داشت عوض خنگ‌بازی‌هایم تا می‌تواند در

پارک دنبالم کند و تمام دقدلی‌هایش را با سر به سر گذاشتنم جبران کند.خبری که داده بود آچمزم کرده بود و قدرت فرار و دویدن را از من سلب کرده بود.یک آن به خود آمدم و دیدم مهرداد دو سه قدمی بیشتر با من فاصله ندارد.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۴۰۴

کاری از دستم بر نمی‌آمد،دیگر نمی‌شد فرار کرد و تنها سلاحی که در اختیار داشتم جیغ‌های بنفش دخترانه‌ام

بود.مهرداد دست دراز کرد و قبل از اینکه مرا به چنگ بگیرد یکی از آن پیرمردهایی که در پارک نرمش می‌کرد خودرا میان من و مهرداد انداخت و اخم کنان پرسید:

_چیه دخترم مزاحمت شده این آقا ؟

از خدا خواسته پشت پیرمرد پناه گرفتم و با بدجنسی به تضرع افتادم:

_آره حاجی،نمی‌دونم چی از جونم می‌خواد مثل زامبی می‌مونه. پارک خلوته می‌خواد خفتم کنه.

پیرمرد مهربان که قسمت وسط سرش طاس شده و موهای اطراف سرش به سفیدی می‌زد سرسختانه‌تر مرا پشتش پنهان کرد و با لهجه‌ی شیرین آذری‌اش غضبناک به مهرداد توپید:

_برو رد کارت پسر جان.دختر مردم رو نترسون.

مهرداد بازوی پیرمرد را کشید و با لحن جدی گفت:

_برو کنار عمو می‌خوام کتکش بزنم.

پیرمرد دیگه باور کرد واقعا مهرداد چیزی از زامبی کم ندارد.

_تو بی‌خود می‌کنی مگه من اجازه می‌دم دست رو دختر مردم بلند کنی ؟

مهرداد تقلا کرد گوشه‌ای از لباسم را به چنگ بگیرد و هم‌زمان گفت:

_دختر مردم نیست حاجی زنمه.می‌خوام بزنم سیاه و کبودش کنم.

حتی حدیث هم داریم زن خنگ و کند ذهن رو باید کتک زد !

پیرمرد لبی کج کرد و در حالی‌که تمام حواسش بود دست مهرداد به من نخورد،مشکوک از من پرسید:

_راست می‌گه زنشی ؟

با آه و ناله تصنعی جواب دادم:

_آره زنشم ولی خیلی وحشیه تورو خدا منو دستش ندیا .

مرد خیالش از صدق گفته‌ی مهرداد آسوده شد و در مسند پند و صلح‌آمیزی پرسید:

_چرا می‌خوای دست رو این بنده خدا بلند کنی پسرم، مشکل‌تون چیه ؟

مهرداد قدمی عقب رفت و با ژستی که انگار یک عمری می‌باشد از نقش شوهر بودن خسته است،دستی زیر گردنش نهاد و معترض گفت:

_دیگه به اینجام رسیده حاجی.خسته‌ام کرده خیلی گیجه ! درسته که می‌گن زندگی با زن خنگ خیلی جذابیت داره ولی این دیگه خیلی رد داده،علاوه بر چاق و خپل بودنش فرق هیچی رو نمی‌فهمه.یه ماهه خونم رو تو شیشه کرده، یه ماهه دست انداخته تو گردنم و هی حلقومم فشار می‌ده هی می‌گه معتادم کردن،معتادم کردن..

پدرم درآورده حاجی تو رو خدا بکش کنار بذار خونش رو حلال کنم..

مهرداد جوری در نقشش فرو رفته بود که پیرمرد رسما باور کرده بود از زندگی با یک زن کودن و مشنگ بی

نهایت عذاب می‌کشد.دست مهرداد را گرفت و هر دو را سمت نیمکتی برد و میزان نیم ساعت تمام مهرداد را نصیحت کرد که با خشونت و ضرب و شتم کار را به جایی نمی‌رساند و برای حل مشکلش باید برای بهبود هوش زنش بکوشد و برای لاغر شدنم مرا پیش متخصص تغذیه ببرد.پیرمرد بی‌وقفه مخ مهرداد را به کار گرفته بود و هر چه مهرداد دست و پا می‌زد که نشان دهد قانع شده است و رهایش کند پیرمرد باور نمی‌کرد و نمی‌توانست به او اعتماد کرده و مرا به دستش بسپارد.من هم که پشت پیرمرد نشسته بودم با نظاره ی چهره‌ی سرخ و حرصی مهرداد غرق لذت بودم و برای خودم آن پشت ریز ریز می‌خندیدم.

در مسیربرگشت مهرداد به خاطر دویدنش،جای بخیه‌های شکمش درد گرفته بود و آرام آرام به سختی راه می‌رفت.من هم به قصد کمک بازویش را گرفته بودم و با وجود اینکه از درد کشیدنش دلم می‌سوخت اما برای حرص دادنش فارغ از هر غصه و نگرانی‌ای غش غش می‌خندیدم و تلافی می‌کردم...

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#ادامه‌دارد...

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتي

#پارت_۴۰۵

تا داخل ماشین مستقر شدیم بدجنس خندیدم:

_دیدی چوب خدا صدا نداشت،حالا هی اذیتم کن.

چیزی نگفت لبخند کوتاهی زد.نگران نگاهی به صورتش انداختم،به نظر بهتر شده بود.بلافاصله گفتم:

_می‌خوای من رانندگی کنم ؟

پریزاده‌ام

استارت زد و گفت:

_مثل اینکه جدی جدی تا ناکامم نکنی بی‌خیال نمی‌شی !

ماشین به حرکت افتاد و نیم ساعت بعد مهرداد نفس بلندش را با آسودگی رها کرد و نیم‌رخش را سمتم چرخاند:

_خب شکر خدا مسئله‌ی آزمایشت هم حل شد،انشالله که برای جلسه‌ی عقد فردا بهونه نداری ؟

لبخند عمیقی زدم و خجول گفتم:

_نه بهونه‌ای نیست.فقط یکم نگرانتم هنوزم اون‌طور که باید شرایط جسمانی‌ات روبراه نشده.

خیره به درختان کهن و ردیف خیابان ولی‌عصر خبیثانه نیشخند زد و یک مرتبه سمتم چرخید.لپم را مابین انگشتانش سفت فشرد و قهقهه زنان گفت:

_دقیقا نگران چی هستی دختر خوب ؟ مگه قراره بعد عقد چه بلایی سرم بیاری که شرایط جسمانیم مساعد نیست ؟

اخم درشتی کردم و لپم را از آزار و اذیت انگشتانش

نجات دادم.

_خیلی بدذاتی مهرداد،اصلا نمی‌شه دو کلام باهات صحبت کرد.

چشمکی زد و گفت:

_آخه خیلی مشکوک در مورد توان و قوت جسمانی‌ایم پرسیدی.به هر حال نگران نباش در حدی که بعد عقد از عهده‌ی کثافت کاری‌های که تو ذهنت می‌چرخه بر بیام، آمادگی جسمانی دارم.

به زور خنده‌ام را مهار کردم و پرحرص گفتم:

_حناق بگیری مهرداد.می‌خوام صد سال سیاه آمادگی جسمانی نداشته باشی.

عینک آفتابی‌اش را به صورتش زد و حاضر جواب گفت:

_در هر صورت به ضرر خودت تموم می‌شه.حالا کجا بریم ؟ نهار خوردی ؟

_آره سرظهری با نرگس ساندویچی بودیم یه چیز هایی

خوردم.

نگاهی به هیکلش که در طول دوره‌ی نقاهتش کمی لاغرتر شده بود،آویز کردم و پرسیدم:

_تو چی، نهار خوردی ؟

لبش را انحنای کجی داد و مظلومانه گفت:

_ای..تو که می‌دونی با این شرایط جسمانیم چیز زیادی نمی‌تونم بخورم ولی از ترس اینکه مبادا تو بهم انگ بی‌بنیگی بچسبونی و ردم کنی به زور یه چیزایی قورت دادم.

دندانی به هم ساییدم و ابرو در هم کشیدم.تا پدر سوژه‌ای که به دستش می‌دادم را در نمی‌آورد قصد عقب نشینی نداشت.غافلگیرانه دست دراز کردم و با بر هم زدن موهای مرتب و حالت داده‌ش چزاندن‌هایش را بی جواب نذاشتم.می‌دانستم تا چه حد روی آراستگی موهایش حساس است اما اگر جلوی زبان درازش را نمی‌گرفتم پیش عالم و آدم برایم آبرو نمی‌گذاشت.

بعد ده دقیقه‌ای غرغر و ور رفتن با موهایش دوباره گفت:

_نگفتی کجا بریم؟ خریدی چیزی واسه فردا شب نداری ؟

بی‌حواس پرسیدم:

_فردا شب ؟

مشتاقانه گفت:

_آره دیگه بعد عقد،مثلا لباس رویی،لباس زیری چیزی..

ضربتی سمتش برگشتم.تازه موهایش شبیه حالت قبل کرده بود،دستی دراز کردم.نیتم را فهمید و سرش را سمت پنجره عقب کشید و با خنده گفت:

_باشه بابا غلط کردم وحشی نشو. اصلا تو فردا شب بقچه پیچ بیا بغلم.کیه که جرات اعتراض داشته باشه.

در حالی‌که از اخم وتَخم و گداخته شدن‌هایم غرق لذت بود ،دوباره پرسید:

_نگفتی کجا بریم ؟

نویسنده: سیمین خیس آوای
پیرایده ام

حس آمیخته با شادی و غم از قلبم گذشت و پُر حس گفتم:

_بریم بیمارستان می‌خوام برم پسر آرمان رو ببینم.

لحظه‌ای سرش سمتم چرخید و متعجب پرسید:

_تو که یه ماهه هر چی اصرار می‌کنیم راضی نشدی بری ببینیش،چی شد یهو تغییر عقیده دادی ؟

باز هم بغض در اوج شادی و آرامش بر حنجره‌ام ریسمان زد.سرم را پایین انداختم،نگران صدای بغض دارم نبودم،حداقل پیش مهرداد:

_هیشکی نفهمید من تو این یه ماهه چی کشیدم،فقط خدا می‌دونست روزی هزار بار دلم برای دیدنش پر می‌کشید، اما فکر ویران‌گر و لعنتی اون مریضی‌های وحشتناک حتی اجازه نمی‌داد به خودم جرات بدم نزدیک اون کوچولو بشم و نفس‌های آلوده‌ام به صورت کوچیکش بخوره..

رنجی که این مدت در خلوتم مرا از پا انداخته بود،موجب شد سد ریزش اشک‌هایم نشده و به تک تک قطراتش

مجال فروپاشی بدهم.مهرداد در حال رانندگی دست راستش را از پشت گردنم رد کرد و آهسته به نشانه‌ی همدردی شروع به نوازش بازویم کرد و با تن صدای ضعیفی زمزمه کرد:

_عزیزدلم،اما مثل دیگرون نبودم حتی به قول خودت همون نفس‌های آلوده‌ت هم بهشتم بود..

بینی‌ام را بالا کشیدم.با نوک انگشت نم زیر چشمانم را گرفتم و با صدای به اشک نشسته‌ام جوابش را دادم:

_آره بس که سِرتقی !

مهرداد باز هم واکنش‌اش در برابر هر غم و اندوهی خنده‌های عمیقی شد و پدال گاز را با نوک کفشش بیشتر فشرد.ماشین سرعت گرفت و صدای هیجان‌زده‌اش در گوشم پیچید:

_پس بریم عمه خانوم !

#ادامه‌دارد...

پریزاده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۴۰۶

* * *

استرس و هیاهوی شیرینی تمام را فرا گرفته بود.روبروی بخش نوزادان دنبال پرستاری برای گرفتن اطلاعات بودیم که آرمان از روبرو نزدیک‌مان شد،او هم مثل مهرداد از دیدنم در آنجا متعجب شد.دنبال علت آمدن ناگهانی‌ام و نیامدن چند وقته‌ام نگشت.از چند روز پیش او هم چون من دچار اضطراب و دلهره بود و می‌دانست امروز بالاخره جواب قطعی آزمایش‌هایم می‌آید.با تردید قدمی سمتم برداشت و با گرفتن شل و ول هر دو بازویم خیره در اجزای صورتم می‌خواست مثبت یا منفی جواب آزمایش‌ایم از میان نگاهم بیرون بکشد.دلم برای نگاه آشوب زده‌ش سوخت و نگذاشتم انتظارش به درازا

بکشد.خودم را سبک‌شده از دردهای چندساله،مثل پر کاهی در آغوشش رها کردم و با گریه خندیدم:

_همه چی تموم شد آرمان..سالم سالم بودم..حتی اعتیاد هم نداشتم..دیگه شرمنده‌ت نیستم داداش جون..دیگه راحت می‌تونم تو چشمات نگاه کنم.

آرمان شُک زده‌تر از من اشک‌های شوقش را تهی تر از همیشه رها کرد و با بوسیدن پی‌در پی صورت و موهایم شادی‌اش را با من قسمت می‌کرد.

بعد گذشت دقایقی کم نظیری که ملس‌ترین لحظات عمر هر دویمان را قلم‌زنی می‌کرد از آغوش هم دل کندیم و با راهنمایی آرمان سمت قسمت نگه‌داری نوازدش قدم برداشتیم.دلم برای به آغوش کشیدن پسر آرمان ضعف می‌رفت و با هر قدم لرز و هیجان دلپذیری در وجودم تکثیر می‌شد.

شیوا با لباس فرم صورتی که مخصوصا بیمارستان بود، کنار دستگاه نشسته بود و نگاه‌های مادرانه‌اش حتی لحظه‌ای هم از کودکش جدا نمی‌کرد.او هم با دیدن من در بخش

نگه‌داری نوزادان غافلگیر شد و وقتی فهمید نتیجه‌های آزمایش‌هایم مطلوب می‌باشد شادی‌اش را با بوسیدن و به آغوش کشیدنم ابراز کرد.چندان به او مهلت شکفته شدن احساساتش را ندادم،حواسم پرت کوچولوی دلبری بود که درون دستگاه با شیطنت دست و پا می‌زد.می‌خواستم بدون هیچ ترس و دغدغه‌ای در آغوشم بگیرمش، پرستارش به سختی رضایت برای لحظاتی نوزاد را بیرون بی‌آورد.روی صندلی شیوا نشستم و با احتیاط بچه را به بغل گرفتم،خیلی ریزتر از بچه‌های عادی بود اما از شیطنت چیزی از آنها کم نداشت.لباسی به تن کوچکش نداشت، تنها پوشک گرفته شده بود و همین عریانی‌اش مجال می‌داد که آزادانه‌تر دست و پاهای کوچکش را تکان بدهد و آتش بسوزاند.صورتش خیلی کوچک بود و برای تشخیص اینکه شبیه چه کسی شده است هنوز خیلی زود بود،ولی درشتی و رنگ چشمانش بدون شک به مادرش رفته بود.گوله گوله اشک شوقم روان بود و نوزاد آرمان و شیوا را از میان لایه‌های اشکم می‌دیدم.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۴۰۷

دلم برای موهای کرک مانندش غنج می‌رفت،سرم را خم کردم،بوسه‌ای عمیقی رو کرک‌های قشنگش نشاندم ودر گوشش پچ پچ کردم:

_مرسی اومدی قشنگم...مرسی با اومدنت به زندگی مامان و بابات، نذاشتی از هم دور بشن..!

لب‌های کوچک و مربوطش کش آمد.حس کردم از رازی که میان من و او پرده برداری شده بود،می‌خندید.نگاهی به شیوا که کنارم آرام به من و نوازدش می‌نگریست انداختم و شرمگین گفتم:

_ببخش این مدت با سختی‌هایی که می‌کشیدی دست تنهات گذاشتم.

متبسم دستی روی شانه‌ام گذاشت و همذات پندارانه گفت:

_اشکالی نداره عزیزم درکت می‌کردم منم با وجود اینکه بیشتر وقت‌ها اینجا بودم اما فکرم پیش تو بود.نگران نباش تنها نبودم بیشتر اوقات مادرت هم می‌اومد کمک.

با هیجان پرسیدم:

_مادرم ؟

_آره نمی‌دونی پری بعد دنیا اومدن بچه چقدر روحیه‌ش عوض شده،دیگه خیلی کم پیش می‌آد بشینه یه گوشه و کز کنه.همه دغدغه و سرگرمی‌ایش شده این بچه.

از ته دل خوشحال شدم،گویی امروز قرار بود بعد سال‌ها خشک‌سالی تمام خبر های خوب نصیبم بشود.

شیوا دوباره ادامه داد:

_یه وقت‌هایی هم خواهرم می‌آد.

_جدا ؟

آرمان و مهرداد کمی آن‌طرف تر در حال خوش و بش بودند.خم شد و تن صدایش را پایین آورد:

_آره دور از چشم شوهرش گاه گداری قاچاقی می‌آد.اولا اصلا محلش نمی‌دادم،سخت بود فراموش کردن اون همه کدورت و دلخوری،اما بعدها دیدم بی‌صدا میاد یه گوشه وایمیسته کم کم دلم براش سوخت.

لبخند گرمی زدم:

_خوبه برات خوشحالم.راستی می‌دونستی مادر شدن و نگه‌داری این فرشته‌ی قشنگ خیلی بهت می‌آد.شک ندارم که برادرزاده‌ام بهترین و لایق‌ترین مادر دنیا رو داره.

از تعاریفم گونه‌های شیوا گل انداخت.محتاطانه دستی زیر هیکل فسقلی نوزاد انداخت و به آغوشش گرفت.باید درون دستگاه برش می‌گرداند.انگار پسرش هم چندان راضی نبود به جایگاه کسل کننده ش برگردد،نق زدن‌های ریزش گویای این حقیقت بود.قبل از اینکه نوزاد را به

پرستارش تحویل بدهد،مهرداد نزدیکمان شد و با خوشحالی گفت:

_مبارکه شیوا خانوم،نمیخوای بدین این شازده رو منم ببینم ؟

#پریزادهام

#شبنمسعادتی

#پارت_۴۰۸

شیوا لبخندی زد و با بی اعتمادی نوزاد را به دست مهرداد سپرد.به سختی خودش را منقبض کرده و حالت نگه داشتن نوزاد میان دستانش با مزه بود.بی هوا گفتم:

_چقدر بهت میآد.

سرش را بالا گرفت:

_چی ؟ بچه داری ؟

نچی کردم:

_نه شوهر عمه شدن ! واقعا برازنده‌ته من یکی که از این به بعد شوهر عمه جان صدات می‌کنم.

سگرمه‌هایش از لقبی که به او چسبانده بودم در هم شد و چه خوب که این لقب را دوست نداشت ! بالاخره جوابی در مقابل "خپل" گفتن‌هایش پیدا کرده بودم !

نوزاد تحویل پرستار داده شد و مهرداد خطاب به آرمان گفت:

_ خوبه که پسردار شدی ولی از من می‌شنوی از همین ا لان فکر پیدا کردن عروس آینده‌ت باش،می‌گن قحطی دختر می‌آد.

آرمان خندید و گفت:

_از الان چه جوری دختری رو پیدا کنم که به قد و قواره

ی پسر ریزمیزه‌ام بخوره ؟

مهرداد جدی‌تر از قبل گفت:

_خب سفارش بده برات بسازن،البته خب ممکنه یکم سخت گیرت بیاد.اما اگه رضایت بدی که من و پریماه فردا با هم عقد کنیم،ما حاضریم این فداکاری رو در حقت کنیم ومی‌تونی سال بعد همین موقع‌ها عروست رو تحویل بگیری !

از شدت شرم و خجالت سرم را درون یقه‌ام فرو کردم و تمام تنم داغ کرد.هر لحظه که کنار مهرداد می‌گذراندم رسما خودم برای زندگی با یک دیوانه‌ی تمام عیار آماده می‌کردم.شیوا به خاطر آرمان خنده‌هایش را بلعید و سخت خودش را کنترل می‌کرد.آرمان هم به زور خندید اما

حرص و جوشی که از بی حیایی و دریدگی مهرداد می‌کشید،کاملا محرز بود.من هم نایستادم،حتی خداحافظی هم نکردم مستقیم سمت در رفتم باید خودم را از دست

افتضاحاتی که مهرداد به بار می‌آورد گم و گور می‌کردم.

سمت خروجی حیاط تند تند قدم برمی‌داشتم و مهرداد سعی داشت به من برسد:

_کجا می‌ری عمه خانوم ؟

یک‌مرتبه سمتش برگشتم و آتش‌فشانم فعال شد:

_می‌رم جایی که از دست تو خودم رو سر به نیست کنم، یه جو آبرو برام پیش عالم و آدم نذاشتی.یکم حیا نداری تو ؟ اون چرت و پرت‌ها چیه که می‌گی،وایستادی صاف صاف تو روی آرمان نگاه می‌کنی می‌گی رضایت بده با هم عقد کنیم تا سال بعد این موقع برات عروس بیاریم ؟!

خندید و سعی کرد از پشت دستش را دور کمرم حلقه کند.تقلا کردم و سعی کردم نگذارم به هدفش برسد.اما موفق شد و با در آوردن جیغ‌های معترض من،بشاش گفت:

_فکرش رو کن پریماه حتی تصورشم شیرینه، مثلا بیست سی سال دیگه آرمان دست پسرش رو بگیره و واسه

دخترمون بیاد خواستگاری.منم هر بار بهش بگم پسرت صلاحیت ازدواج با دخترم رو نداره و چند سال واسه گرفتن رضایتم بکوب در حال گز کردن مسیر خونه شون تا خونه مون باشه.اون موقع اس که بعد چند سال بالاخره جیگرم خنک می‌شه.

ریموت را زد و در حال باز کردن در ماشینش گفتم:

_پس بحث فداکاری و آینده نگری نیست،بگو دنبال کینه و انتقامی !

ماشین به راه افتاد و من با یادآوری دوباره‌ی لمس دستان ریز و نرم نوزاد آرمان،برای لحظه‌ای با خود اندیشیدم اگر بعد بازگشت شیوا،خبر بارداری‌و ورود وروجک دوست داشتنی به زندگی‌شان نبود شاید حالا حالاها آرمان حاضر به بخشیدن همسرش نمی‌شد و این گرمای عشقی که این روزها میان‌شان شعله‌ور تر از هر زمانی بود شاید رها شده گوشه‌ای سربسته می‌ماند.اما امروز با چشمان خود می‌دیدم که نگاه‌هایی گرم و رمزآلودی بین شان رد و بدل می‌شود،حواس‌شان پی‌ هم هست و سخت

هوای هم‌دیگر را دارند !

و با این تفاسیر می شد به شکوفایی فصلی گرم میان سال‌نامه‌ی بخت و تقدیری که به هم گره خورده شده بود، امیدوار بود..

#ادامه‌دارد..

#شبنم‌سعادتي

#پریزاده‌ام

#پارت_۴۰۹

صبح خیلی زود از خواب برخاستم، صبحانه‌ام تنها شامل یک چای تلخ بود.فرصت زیادی نداشتم می‌خواستم تا ظهر که شیوا از بیمارستان برمی‌گردد،بند و بساط

مهمانی شب گذشته را جمع کرده و نظمی به شلوغی خانه بدهم.آرمان برای رضایت عقدمان شرط و شروطی نگذاشته بود، فقط از مهرداد خواسته بود همه چیز شکل رسمی به خود بگیرد و قبل از هر اقدامی برای هماهنگی قرار عقد با خانواده‌اش بیاید.مهرداد هم وقت را هدر نداده بود و دیروز عصر بعد برگشت از بیمارستان به آرمان زنگ زده بود و برای شب وقت گرفته بود.

دیشب همراه با پدر و مادرش به خانه‌ی جدید آرمان آمدند ،خانه دو خوابه ی نورگیری بود که دو هفته‌ای می‌شد که رهنش کرده بودند.مراسم دیشب بیشتر جنبه‌ی تشریفات داشت و اغلب صحبت‌ها به مسائل حاشیه‌ای پرداخته شد.شرمندگی کارهای اخیر شایلین موجب شده بود مادر و پدر مهرداد بیشتر شنونده باشند و مجلس بیشتر از یک ساعت طول نکشد.

ظرف‌های میوه و چای دیشب را از روی عسلی‌ها جمع کرده و بعد یک جاروبرقی مختصری که به خانه کشیدم سراغ آشپزخانه رفتم.برای نهار کمی خوراک درست

کردم و بعد سر هم کردنش نوبت به دوش طولانی و مفصلم شد.قرار شده بود شیوا ظهر به خانه بیاید و بعد نهار کمک کند آماده شوم.

دمدمای غروب بود که بالاخره بعد ساعاتی تلاش کارمان به اتمام رسید و من آماده روی تخت نشسته و منتظر آمدن مهرداد بودم.آرمان به خانه نیامده و قرار بود مستقیم به محضر برود.

امروز فقط عقد سادهی محضری خوانده میشد و مراسم خودمانی عروسی به آخر هفته موکول شده بود.در این سه چهار روزی که تا جشن عروسی فرصت داشتیم باید دنبال خانهای برای شروع زندگی مشترکمان میگشتیم، دیشب بعد رفتن مهمانها در تماس تلفنی که با مهرداد داشتم از او درخواست کرده بودم برای شروع زندگی آپارتمانی نزدیک محلهی جدید آرمان بیابد،مهرداد هم که میدانست دوست ندارم بعد ازدواج از آرمان دور بشوم مخالفتی نکرده و از پیشنهادم استقبال کرده بود.

قرار بود راس ساعت شش دنبالم بیاد.نگاهی به بیرون

انداختم،آسمان از دیروز هم‌چنان گرفته و ابری بود و هنوز قافیه‌ی باریدن‌هایش را به غزل عاشقانه‌ش وصل نکرده بود.

ساعت گوشی‌ام را چک کردم،فقط ده دقیقه مانده بود.به یکباره آشوبی ته دلم غلت خورد،گویی بار اول بود که به دیدار مهرداد می‌رفتم.

روبروی آینه ایستادم.مادرم هم آمده بود.شیوا را صدا زدم.زمان زیادی نمانده بود باید لباس‌هایم را می‌پوشیدم.طبق سفارش مهرداد امروز موهایم به همان حالت موج‌دار که داشتند شانه کرده و برای صاف کردن‌شان هیچ تلاشی نکرده بودم.

فرفری‌های جلو سرم را از وسط تقسیم کرده بودم و مابقی موهایم را شیوا به دو دسته تقسیم کرده،بافته بود و انتهایش را با کش گل‌درشتی سفیدی بسته و از جلو روی شانه‌هایم انداخته بود.سرظهری شیوا بعد چند وقت صورت و ابروهایم را اصلاح ومرتب کرده بود.الان هم صورتم به آرایشی که سبکش از همیشه متفاوت‌تر بود و

ریزه‌کاری‌هایش بیشتر به آرایش عروس می‌خورد،مزین شده بود.

شلوار راسته‌ی نیلی‌رنگ و با شال ساده و بلند هم رنگش پوشیده بودم و مانتوی نیمه بلندِ آبی رنگ و حریرم تا قسمت کمر تنگ بود و از آنجا به پایین، تا زیر زانوهایم به واسطه‌ی پلیسه‌هایی مثل آستین‌هایش گشاد و حالت دار بود.

لباس‌هایم رنگ آبی خاص و دلنشینی داشت که به پوست سفید رنگم می‌نشست و شاید یکی از دلائل رنگ لباس متفاوتم علاقه‌ام به رنگ آبی و الخصوص آبی خوش رنگ و شرور چشمانش بود !

شماره مهرداد روی صفحه‌ی نمایشگر موبایلم حک شد، کوبش قلبم روی هزار رفت و گرما مضاعفی کف دستانم پخش شد.عطر خوش بوی زنانه‌ام را برداشتم و روی مچ و زیر گردنم اسپری کردم.شیوا هم ریسه ی ظریفِ شکوفه‌های نیلی رنگی که خودش درست کرده بود و با سایه آبی پشت پلک‌هایم عجین شده بود را روی موهایم

گذاشت و پیشانی‌ام را آهسته بوسید.بعد خداحافظی با مادرم و شیوا با پاهایی که از شدت هیجان می‌لرزید پله‌ها را با قدم‌های شمرده‌ای به پایین سرازیر شدم..

#ادامه‌دارد..

#پارت_۴۱۰

به محض دیدنم از ماشین پیاده شد؛دستگیره‌ی ماشین را به دست گرفت.چند قدم نزدیک‌تر شدم.کوبش‌های قلبم انقلاب کردند و درست در یک قدمی‌اش ایستادم.لحظاتی خیره نگاهم کرد و تمام احساساتش را با لبخند پُر مهر و تحسین آمیزی منعکس کرد و با لحن تحلیل رفته و مخموری گفت:

نویسنده: زهرا صادقی
آوای خیس
پریزاده ام

_چقدر قشنگ شدی عزیزم الان شدی پری ماهم.

وسط اسمم مکث کرده بود.دستش سمتم دراز شد،با اشتیاق دستم را به او دادم و پرسیدم:

_قبلا چی بودم ؟

در را گشود:

_تنها پریماهم.

روی صندلی با احتیاط نشستم:

_فرقشون چیه ؟

کت و شلوار مشکی و شیکش از همیشه جذابترش کرده بود.حالت یک وری و مرتبِ موهای قهوه‌ای تیره‌ش را هم درخشندگی خاصی به چهره‌ش بخشیده بود.

پشت فرمان نشست و کاملا سمتم چرخید،جوری که تنه‌ش در چند سانتی هیکلم بود.باز هم از نگاه‌های پرکشش و مهربانش نصیبم کرد و لبخندزنان گفت:

_فرقش اینکه الان با این لباس‌های قشنگ آبی رنگت هم

شدی پری دریایی‌ام و هم ماه قشنگ شب‌هام.تابحال کسی این‌جوری شیک و تر تمیز اسمت رو تشریح کرده بود ؟

ریز خندیدم و گفتم:

_اگه اون‌جوری باشه توام مهرداد منی !

تای ابرویش را پرسشی بالا داد،پاسخش را با شیطنت دادم:

_خب الان مهر ماهه و دقیقا خدا داره تو همین ماه، تو رو به من می‌ده !تا بحال کسی از معنای اسمت این جوری به نفع خودش استفاده کرده بود ؟

ماشین را به حرکت انداخت و قهقهه‌ی بلندی زد:

_جدیدا خیلی شیطون شدیا حواست هست.ولی بد موقع موتورت راه افتاده مراقب خودت باش..

آهنگ قشنگ و آرامی در فضای ماشین پخش بود و هر دو در سکوت پر از افکار متفاوت و درحال سیر کردن

در خاطرات دور و نزدیکمان بودیم.با یک دست آزادش فرمان را گرفته بود و دست دیگرش بلاتکلیف روی پایش بود.تحت تاثیر فضای مطلوب و دل‌نوازی که در ماشینش جریان داشت،کمی سمتش متمایل شدم و دست آزادش را به دست گرفتم و سمت خودم آوردم.به پشت برش گرداندم ،دلم تمنای عجیبی به بوسیدنش داشت اما هنوز وقتش نرسیده بود.پلکم را با حس مسرت بخشی روی هم فشردم ،چیزی نمانده بود؛شاید کمتر از یک‌ساعت دیگر...

مهرداد نگاه گذرا و پر عطوفتی سمتم انداخت و با فشردن دستم با هیجانات درونی‌ام مدارا کرد.

_نگفتی عمه خانوم؛چی شد که تابو شکنی کردی و تصمیم گرفتی روز عقدت جای رنگ سفید آبی بپوشی ؟

خیره به انگشت‌های در هم قلاب‌شده‌مان مرموز گفتم:

_من با بقیه کار ندارم که چی می‌پوشن، دوست داشتم با دو تا تیله‌ی آبی‌رنگی که یه تنه چند سال، طپش قلبم رو کند و تند می‌کردن ست‌ش کنم !

لبخند جذاب کجی زد و کنجکاو پرسید:

_چی ؟

خیره در عنبیه‌های خوشرنگی که از همان اول دلم را به تصدقش گرو داده بودم با ابرو اشاره کردم.مهرداد گنگ نگاهم کرد،منظورم را نفهمید.دستی بند آینه کرد و بعد چند ثانیه تازه دو هزاری کجش افتاد.پشت چراغ قرمز بودیم،با هیجان شانه‌هایش را سمتش کشید و لبش را نزدیک موهایم رساند:

_اصلا اینجوری که حرف می‌زنی دلم می‌خواد فرمون رو رها کنم و هِی اون سیم تلفنای پیچ پیچیت رو ببوسم.

نیازی به پرسیدن نبود؛می‌دانستم منظورش از سیم تلفن‌های پیچ پیچی،چتری‌های فر خورده‌های جلوی سرم بود.اخمی کردم و گفتم:

_خیلی بدی مهرداد حداقل روز عقدمون کم حرصم بده، اصلا نمی‌ذارم نزدیکش بشی.حسرت بوسیدنش رو به دلت می‌ذارم..

مجال نداد حسرت به دلش بگذارم،مقتدرانه سرم را زیر گردنش کشید و چندین بوسه‌ی کوتاه و پیاپی به دسته موهای موج داری که از ریسه بیرون زده بودند زد و در برابر حرص و جیغ‌زدن‌های من خیلی عادی خودش را عقب کشید و بعد سبز شدن چراغ دوباره شروع به رانندگی کرد.

عطری که از نزدیکی‌اش روی موهایم بر جای مانده بود، حسابی مستِ مستم کرده بود.دیگر تحمل نداشتم؛ کاش ماندگاری رایحه‌ی این عطر دل‌انگیز هر چه زودتر ابدی می‌شد.

کمتر از یک ربع تا محضرخانه فاصله داشتیم،هنوز سوالی گوشه‌ی ذهنم وول می‌خورد.بین پرسیدن و نپرسیدنش در این لحظات نفس‌گیر مردد بودم ولی بالا خره سوال از ذهنم جاری شده و به زبانم رسید:

_مهرداد ؟

_بله پری ماهه خوش‌هیکلم ؟

انگار رسما تصمیم گرفته بود اسمم را با مکث صدا بزند،

مشکوک پرسیدم:

_خوش هیکل ؟

_آره یه لحظه به زبونم "خپل" اومد اما چون قرار گذاشتیم دیگه روز عقدی اذیتت نکنم تصمیمم عوض شد.

چشم غره‌ای رفتم:

_من که خوش هیکلم ! اما می‌خوام قبل رسیدن به محضر یه سوالی ازت بپرسم.

با حالت نمایشی خودش را به تشویش و نگرانی زد:

_یا خدا چی می‌خواهی بپرسی پریماه اونم نزدیک محضر ! می‌خواهی دبه درآری ؟ نتونم جواب بدم چی ؟ همه چی کنسله ؟!

کلافه نچی کردم:

_نه دیوانه ؛سوالم جدیه،می‌دونم الان وقتش نیست اما تا جوابش رو ندونم ذهنم آروم نمی‌شه.

شوخی را کنار گذاشت و بی اختیار سرش سمتم برگشت:

_خب بپرس.

نویسنده: شبنم سعادتی
آوای خیس

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۴۱۱

زل زدم به ابرهای متراکم و تیره ی آسمان و به سختی پرسیدم:

_اون موقع که سر قضیه‌ی ترک دادنم به ویلات رفته بودیم ،چرا یدفعه بی خبر با اون حال و روزم رهام کردی ؟ چرا شایعه‌ی نامزدیت با شایلین رو سر زبونا انداختی ؟ اصلا چرا خودت درباره‌ی رفتنت چیزی بهم

نگفتی ؟ می‌دونی اون چند وقت بهم چی گذشت ؟

دستی به چانه‌ش کشید و گرفته گفت:

_قرار نبود برم پریماه؛حتی بعد اون دو هفته‌ای که مدام بهت یادآوری می‌کردم !می‌خواستم تا تهش کنارت باشم.اما با یه نامه ی ظاهرا ساده همه چی مثل آوار یهو روی سرم خراب شد.تو اون نامه تو متهم به حمل و رد و بدل کردن بیشتر از دویست گرم شیشه بودی،همه ی مدارک کاملا شسته و رفته و حساب شده بود.هیچ راهی برای نجاتت نبود.اگه دست رو دست می‌ذاشتم و کاری نمی‌کردم؛ شاید چند وقت بعد با چشمای خودم شاهد محاکمه یا شاید اعدامت می‌شدم.اون نامه‌ای که معلوم نبود صاحبش کی بود و چی بود ویرونم کرد.جوری به همم ریخته بود که هر کسی، حتی با یه نظر هم می‌فهمید چه مرگم شده،حتی نتونستم باهات روبرو بشم،دلش رو نداشتم تو چشات نگاه کنم و لحظه‌ی مجازات جرم نکرده ات رو تجسم کنم.درباره‌ی اون نامه فقط با آرمان صحبت کردم،اونم بدتر از من نابود شد.قرار شد اون مراقبت

باشه و منم تا ته اثبات کردن بی‌گناهیت و جعلی بودن اون نامه برم.خیلی پریشون بودم پریماه؛ حتی نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم کجا برم،نمی‌تونستم با اون حال ببینمت.تنها راهی که به ذهنم رسید تا دیگه دنبالم نیای و یه مدت بی‌خیالم بشی فقط قضیه‌ی دروغی نامزدیم بود.بماند که دختر عموم چقدر از این شایعه‌ی دروغ استفاده کرد و از خدا خواسته همه جا پخشش کرد.جوری که کم کم حتی پدر و مادرمم هم این دروغ رو باور کردند و اصرار کردند واقعی بشه.شایلین هم پاش رو از گلیمش درازتر کرد و به هر بهونه‌ای شده خودش رو بهم نزدیک می‌کرد که حتی از طریق یه وارث هم شده، خودش رو بند زندگیم کنه و خیالش از بابت سهمی که در آینده به دست می‌آورد حسابی تخت بشه.اون مدت برای من آسون نگذشت پریماه؛ به هر سوراخ و سنبه و لوله زنبوری سرک می‌کشیدم و برای کشیدن دو کلوم حرف از زبون این و اون باج می‌دادم،زور می‌گفتم تهدید می‌شدم و تهدید می‌کردم،حتی بارها جونم به خطر افتاد یا از طریق تهدید جونت مجبورم کردند پا پس بکشم،اونم در شرایطی که

عامل همه این بدبختی‌ها و دربدری‌ها دقیقا کنارم گوشم بود و ادعای عشق و دوست داشتنت می‌کرد و جلز و بلز کردن‌هام ککش رو نمی‌گزید.باور می‌کنی تو این یه ماهی که شایلین بدترین روزهای عمرش رو می‌گذرونه حتی ثانیه‌ای هم دلم براش نسوخته و حتی دوست داشتم بیشتر از این هم مجازات بشه.اون بهتر از هر کسی می‌دید من نه شب دارم و نه روز،می‌دید که چه مصیبت‌هایی می‌کشم اما کار خودش رو می‌کرد و حداقل سر رابطه قوم و خویشی حتی قدمی هم عقب نشینی نکرد.حتی سر رسیدن به اون آدمایی که آتیش به زندگی‌مون کشیده بودند مونا رو هم زیر بال و پرم گرفتم،می‌خواستم با کنترل و تعقیبش آدرس لابراتوراهاشون رو پیدا کنم،عاقبت هم اون دختره بدبخت هم سر همین کنترل شدن‌ها گم و گور شد و تهش پرپرش کردند.حالا با این وجود،تو کنار همه‌ی این خطرها و فشارها و تنهایی ها و سردرگم بودن‌ها درد دلتنگی و دوری و ندیدنت رو هم بذار.آسون نبود پریماه؛اصلا آسون نبود ازت دور باشم تا پریشونی و دست و پا زدنم رو نبینی..آسون نبود حتی از یه تماس

ساده ی تلفنی و شنیدن صدات خودم رو محروم کنم تا از فروریختگی صدام تا ته کشف علت پریشونی و ترس‌هام نری..می‌دونی دیدن غصه‌هایی که بعد رفتنم می‌خوردی چه‌جوری آبم کرد..می‌دونی اون روزی که تو آپارتمان مونا فهمیدم سر لج و لجبازی با من دوباره به مواد آلوده شدی چه بلایی سرم آوردی پریماه..اون روز با چشمای خودم نابود شدنم رو دیدم و تمام دق دلی‌یم را با گلاویز شدن و کتک زدن شاگرد مغازه‌ی یاسر خالی کردم..کتکش زدم و اجازه دادم تا انقدر منو بزنه که چیزایی که تو گوشم زنگ می‌زد محو و خاکستر بشه..می‌دونی چقدر سخت بود ماهی یک بار بهت زنگ بزنم و تک تک کلماتی می‌گی رو حفظ کنم و هر سی روز ماه دوره‌شون کنم..بدتر از همه اونا ناامید شدن لحظه به لحظه و بی‌ثمر بودن سگ‌دو زدن‌هام بود..تو قدم به قدم بی‌گناه به مرگ نزدیک می‌شدی و من حتی دیگه نمی‌تونستم دیگه باید چی‌کار کنم، به کی پناه ببرم،به کی رو بندازم و یا فک کی رو پایین بی‌آرم ...

پریزاده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۴۱۲

رسیده بودیم؛ماشین وارد کوچه‌ی عریض محضرخانه شده بود و مهرداد کبود شده جوری دردهای ناگفته‌ی دلش را بیرون می‌ریخت که حتی متوجه نمی‌شد باید ماشین را متوقف کند.من هم مثل ابرهای آسمان بغض کرده بودم؛ اما نمی‌توانستم ببارم. بی اختیار صدایم اوج گرفت و خراشیده فریاد زدم:

_بسه مهرداد بسه؛نگه دار !

صدای فریاد دردآلودم مهرداد را با شتاب از میان

خاطرات تلخ و گزنده‌ای چند وقته‌اش بیرون کشید وبه یک باره چشمان بهت زده‌اش سمتم چرخید.فهمیدم که جا خورده است،بغضم را بلعیدم و لرزان به تابلوی بزرگ و خاک گرفته محضرخانه اشاره کردم:

_رسیدیم.

مهرداد به خودش آمد و نگاه مات و غم‌دارش بی هدف به تابلو قفل شد.حالش خوب نبود،کاش چیزی نمی‌پرسیدم.دست سستش بالا آمد و بی‌اختیار روی پهلویش نشست.باز جای زخم‌هایش درد گرفته بود،مثل هر باری که جوشو حرص زیادی می‌خورد.دستم را روی پهلویش گذاشتم و آرام آن ناحیه را نوازش کردم.لب‌هایم می‌لرزید اما باز بغضم نمی‌ترکید.نگران پرسیدم:

-خوبی ؟

چیزی نگفت،نگاهم نکرد.قطعا آن بالا منتظرمان بودند.باید کاری می‌کردم؛حرفی می‌زدم. اما حال من هم بهتر از مهرداد نبود،زبانم قفل شده بود و کلمات از ذهنم فراری بودند.تنها یک راه حل مانده بود،تنها مرهمی که

در این ثانیه‌های پر تشویش می‌توانست گوشه‌ای از دویدن‌ها و رنج کشیدن‌های چند ماهه‌ش را جبران کند.

شانه‌هایش را از دو طرف سفت به دست گرفتم و سمت خودم برش گرداندم،کوتاه نگاهم کرد.هنوز رنگ صورتش کبود بود.دستانم را زیر بغل‌هایش جا دادم و سفت و سخت او را تملکانه سمت خودم کشیدم.قطعا یک هم‌آغوشی گرم و پر رمز و راز حال گرفته‌ش را جا می‌آورد.لحظاتی که شاید هفت هشت دقیقه‌ای طول کشید سفت و حریصانه هم‌دیگر را سفت در بغل گرفته بودیم.زمان داشت به تندی سپری می‌شد اما من نگران دیر شدن قرار عقد نبودم،خوب شدن حال مهرداد در حال حاضر مهم‌ترین خواسته‌ام بود.نفس‌های پر و غمگینش کم کم آرام می‌شد و ریتم آرامی می‌گرفت.من گاه گداری کمرش را آهسته آهسته نوازش می‌کردم اما دست مهرداد پشت شانه‌هایم ثابت مانده بود و حرکت نمی‌کرد.سرم را لحظه‌ای عقب کشیدم، از گوشه‌ی چشم رنگ صورتش را چک کردم،کبودی‌اش محو شده بود و به مراتب آرام‌تر از قبل به نظر می‌آمد.دستانم از دور شانه‌هایش رها شد و

لبانم را به پیشانی‌اش چسباندم.عمیق بوسیدمش و دلجویانه پرسیدم:

_بریم ؟

نفس بلندی رها کرد و خش‌دار گفت:

_بریم.

دستش سمت در رفت،دوباره دستش را گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کند:

_دیگه هیچ وقت نمی‌ذارم ازم دور بشی؛دیگه هیچ وقت نمی‌ذارم دوری و نبودم رو مرور کنی،بعد از این همه جا باهات می‌آم؛ تا همیشه ! تا ته خط !

بالاخره لب‌های کدر شده‌اش به تبسم پرمهری گشوده شد.تبسمی از جنس لبخندهای سخاوت‌مندانه گاه و بی‌گاهش.

قبل از اینکه پیاده شود،سمت صندلی عقب خم شد و دسته گل کوچک و جمع و جورش را به دستم داد و گفت:

نویسنده: سیمین سعادتی
پیاده ام

_آخ داشت یادم می‌رفت،حواس نمی‌ذاری که برای آدم.

دسته گل کوچکش که با ردیف گرداگرد رزهای قرمز آتشی تزیین شده بود بالا آوردم و خشنود بوییدماشان.بالا خره بعد عمری دست از خرید گل‌های زرد رنگ پلاسیده برداشته و رز قرمز برایم خریده بود.روبان فر خورده‌ی سفید رنگ دسته گل هم به رنگ روشن لباس‌هایم می‌آمد.پیاده شدیم و دست در دست هم سمت ساختمان محضرخانه رفتیم.

جلوی درش لحظه‌ای ایستادم و خیره به پهلوی مهرداد پرسیدم:

_دیگه درد نداری ؟

او هم ایستاد،پلکش را به نشانه‌ی نفی روی هم گذاشت و طولانی‌تر از همیشه نگاهم کرد؛به موهایم،به ریسه‌ی شکوفه‌های آبی رنگم،به دو دسته موی بافته شده ای که از زیر شالم بیرون ریخته بود،به رنگ لباس‌هایم و حتی آرایش ملایم و ملیح صورتم. با همان صدایی که هنوز کمی رسا نبود آهسته گفت:

_اصلا من امروز یه جور خاصی عاشق رنگ آبی شدم..

قدمی درون راهرو گذاشتم،به چشمانش زل زدم و مهربان گفتم:

_ببین پس من یه عمره چی کشیدم !

دستم را سفت‌تر گرفت و سمت پله‌ها رفتیم روی پله‌ی اول مانع حرکتم شد و سریع گفت:

_راستی پریماه در مورد پدرت نگران نباش،من دیشب فهمیدم که آرمان دوست نداره واسه گرفتن رضایت بهش رو بندازه قبل اینکه بیام دنبالت، خودم رفتم سراغش و راضی‌ش کردم بی سر و صدا بیاد،امضا کنه و بره.

دیشب من هم از کلافگی آرمان بو برده بودم که دوست ندارد پی پدرم برود.لبانم را با آسودگی روی هم فشردم و پر حس گفتم:

_خیلی خوبی مهرداد؛خیلی.

پریاده ام

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_۴۱۳

بازویش را گرفتم و هر دو کنار هم از پله‌های محضرخانه بالا رفتیم.همان محضری که چند ماه پیش صیغه‌ی محرمیت‌مان را فسخ کرده بودیم و آن روز برای من دنیا حکم پایان را صادر کرده بود.

آن روز این ساختمان را نحس‌ترین جای دنیا می‌دانستم اما بازی دنیا به بهترین شکل ممکن نداشته را تبدیل به داشته می‌کند و تعریفات ما را از دنیای اطراف‌مان را به راحتی زیر و رو می‌کند.

وارد ساختمان که شدیم اولین نفر آرمان به سراغمان آمد.

نگران و دلسوز سر تا را پایم برانداز کرد.دلم برای محبت‌های بی‌پایان و بی‌وقفه‌ی برادرانه‌اش رفت.فکر اینکه او هم مثل مهرداد در آن چند ماهه با فهمیدن محتویات آن نامه چه بر سرش آمده بود پشتم را لرزاند.چقدر خوب بود که اینبار با رضایت قلبی او پا در مسیری می‌گذاشتم که تمام عمرم آن را طلب می‌کرد.آن هم رضایت برادری که برایم از صد پدر بیشتر پدری کرده بود و اگر او و مشقت‌هایی که برای برگرداندم پیش خود و نگه‌داری بعد آن نبود؛ شاید من هم الان بی‌دغدغه و بی دردسر کنار مهرداد نایستاده بودم.

سرعتی به قدمم بخشیدم و با شتاب خودم را در آغوشش رها کردم.او هم مرا بوسید و با نگاه درخشنده و لرزانی از ته دل برایم آرزوی خوشبختی کرد.

جفت و جور کردن مدارک‌هایمان نیم ساعتی زمان می‌برد،ذوق و شوق داشتم هر چه زودتر اتاق عقدمان را ببینم.از مهرداد خواستم همراه هم سرکی به اتاق عقد

بکشیم.جز کارمند مسن آقایی که در حال مرتب کردن خرده ریزه‌های سفره‌ی عقد بود،کسی در اتاق حضور نداشت.

تزیینات سفره ی عقد شامل خنچه‌های پایه داری بود که با تورهای شیک و ساده ی سفید و گلبهی آراسته شده بود.مهرداد نگاهش را از سفره‌ی عقد گرفت و مرا سمت جایگاه عروس و داماد که مبل سلطنتی دو نفره‌ای بود کشاند.

کنارش ایستاد و گفت:

_بشین.

متعجب گفتم:

_هنوز که زوده !

_تو بشین یه لحظه.

دنباله‌ی پلیسه دار مانتویم را جمع کردم و آهسته سمت راست مبل دونفره نشستم.مهرداد نگاهی به فضای خالی کنارم کرد و او هم نشست.

کارمند مرد چپ چپ نگاهمان می‌کرد،مهرداد کمی در جایش تکان تکان خورد و ناراضی گفت:

_نه راحت نیست !

چشمانم گرد شد،قبل از اینکه چیزی بپرسم مهرداد سمت مرد چرخید و پرسید:

_ببخشید مبل دیگه‌ای غیر این واسه عروس و دوماد ندارین ؟ این کوچیکه توش راحت نیستم.

مرد لحظه‌ای تمیز کردن آینه را رها کرد و صاف ایستاد:

_مگه قراره توش چی‌کار کنی راحت نیستی ؟ شب که نمی‌خوابی روش،یه ده دقیقه عاقد می‌آد خطبه رو می‌خونه می‌ره.

مهرداد برخاست و جای خالی‌اش را نشان داد:

_آخه ببین کلهم دو وجب واسه من جا هست،عروس خانوم یکم خپله کل فضای مبل رو اشغال می‌کنه، من یه گوشه ی مبل چلونده می‌شم.

مرد نگاهی عجیبی نثارمان کرد و ترجیح داد با رفتنش ما را به حال خودمان رها کند.با حرص از روی مبل برخاستم و اخم آلود اعتراض کردم:

_خیلی بیشعوری مهرداد خیلی؛ اصلا من پشیمون شدم، میرم.

قهقهه زد و جلو آمد،کمی خم شد می‌خواست مرا بگیرد، غافلگیرانه از پشت خنجر زدم و با فرو کردن پنجه‌هایم لا ی موهایی که می‌دانستم یک ساعت برای حالت دادنش صرف شده بود،شوخی مفتضحش را جبران کردم.حسابی خنک شده بودم و بلند بلند می‌خندیدم،موهایش بیش از حد به هم ریخته بود و هاج و واج به تصویر خودش در آینه میخ بود.

#پریزاده‌ام

#شبنم‌سعادتی

#پارت_آخر

نویسنده: سپیده سعادتی

بدون شک دیدن یک داماد با موهای ژولیده و شلخته دیدن داشت.چشمان کینه توزش برق زد؛فهمیدم چه در سر دارد،بلافاصله دنباله‌ی مانتویم را گرفتم و با حالت دو از او دور شدم.مهرداد مصرانه دنبالم افتاد و قصد داشت هر طور شده مرا بگیرد،شاید هم می‌خواست در کنار هم یک زوج با موهای وحشی و داغون باشیم !

دور سفره‌ی عقد با قدم‌های تندی می‌دویدم و حواسم بود پایم به وسیله‌هایش نخورد.مهرداد هم پهلویش را گرفته بود و حس انتقام از سر و کولش بالا می‌رفت.

به طرز حرص درآوری می‌خندیدم، عاقبت مهرداد دستش به من نرسید و با تذکر کارمند محضرخانه هر دو آرام گرفتیم.

پیرایده ام

مهرداد کنار پنجره‌های بلند اتاق عقد رفت و من در دل دعا کردم تا آخر مجلس خدا همه چیز را ختم به خیر کند؛ چون تجربه‌ای بیمارستان و پارک و بخش نوزادان ثابت کرده بود،مهرداد آدمی نیست که بشود جاهای عمومی از شر گزندها و دیوانه‌بازی‌هایش در امان بود.

دستانش را به آغوش کشیده و مقابل پنجره خیره ایستاد بود:

_پری بیا اینجا ببین چه بارونی می‌آد.

کنار در ایستادم و گفتم:

_نمی‌آم گولت رو نمی‌خورم.

سمتم برگشت کوتاه خندید:

_بیا جدی می‌گم.

لبم را بالا کشیدم:

_می‌خوای موهام رو به هم بریزی.

کروواتش را کمی دور گردنش شل کرد و گفت:

_نه عزیزم بیا کاریت ندارم.

با ترس و احتیاط سمتش رفتم.نگاهی به بیرون انداختم.جدی جدی باران می‌بارید.با شوق به بیرون خیره شدم.بالاخره بعد دو روز طلسم آسمان شکسته بود و قطرات باران با زیباترین آرایش خود می‌باریدند.مهرداد دستش را دور شانه‌ام انداخت و هوای لطیف و پاییزی بیرون را با دم عمیقی وارد ریه‌هاش کرد:

_دقت کردی هر چیزی حرومش بیشتر از حلالش می‌چسبه !

سرم را روی شانه‌ش گذاشتم.ادامه داد:

_مثلا بوسه از یه نامحرم !

با خنده و تحیر نگاهش کردم.

چانه‌ام را گرفت،سمت خودش کشید:

_مخصوصا که اون بوسه‌ی حروم از لباش باشه !

سرش کمی بالاتر از سرم بود و مژه‌هایش روی صورتم

سایه انداخته بود.

_موافقی یا نه؟

در آن فاصله‌ی خیلی نزدیک به زور لبخند زدم و خجول لب زدم:

_موافقم.

لب‌هایش در امتداد لبانم پایین آورد و مخمور گفت:

_پس رد کن بیاد اون بوسه‌ی حرومی رو پریزادم؛ فرصت داره تموم می‌شه.

خندیدم،خنده‌ام را با لبانش در هوا شکار کرد و میان لبانش حبسش کرد.سرم کج شده بود؛می‌بوسید مرطوب و طولانی !قد تمام حس‌های محروم شده‌مان.نگران هیچ چیز نبودیم،نه آن آدم‌هایی که آن بیرون منتظر بودند و هر آن ممکن سر برسند و نه آرایشی که ممکن بود خط و خش دار شود.ریتم آهسته و آهنگین صدای بوسه‌هایمان با ملودی گوش نواز نم نم باران در هم آمیخته بود.

عاقبت دل از هم کندیم؛ قرار بود دست در دست هم به

مصاف بودن‌های طولانی و یکی‌شدن جسم و جانمان برویم.

لحظاتی پر شکوه و بی‌نظیری در راه بودند،صورتم که از صورت مهرداد جدا شد، از خیسی مژه‌هایم فهمیدم که بالاخره بغض من هم مثل بغض آسمان شکسته بود و فقط من و آسمان می‌دانستیم که این‌بار اشک‌هایمان از سر شوق و دلدادگی‌ست؛ او لب‌هایش از هوس بوسه به خاک سرمست شده بود و من از شیرینی بوسه‌هایش عطش‌ناکِ همراه دوست‌داشتنی‌ام.

شدت ریزش باران از لحظات قبل تندتر شده بود،می‌گفتن دعا زیر باران مستجاب می‌شود.تکیه داده به آغوش مهرداد هر دو دست‌هایمان را از پنجره بیرون بردیم و زیر اصابت قطراتش نگه داشتیم. دعایمان مشخص بود؛ تمام شهر و عالم و آدم و حتی همین قطرات خوش‌آهنگ باران هم، آرزوی ما دو دلداده‌ی بی‌قرار را می‌دانستند.

در سمت توام

دلم باران، دستم باران

دهانم باران، چشمم باران

روزم را با بندگی تو پاگشا می کنم

هر اذانی که می وزد

پنجره ها باز می شوند

یاد تو کوران می کند ...

هر اسم تو را که صدا می زنم

ماه در دهانم هزار تکه می شود...

کاش من همه بودم

کاش من همه بودم

با همه دهان ها تو را صدا می زدم...

کفش های ماه را به پا کرده ام

دوباره عازم توام...

تا بوی زلف یار در آبادی من است

هر لب که خنده ای کند از شادی من است

نویسنده: سمیه سعادتی
آوای خیس
پیراده ام

زندگی با توست

زندگی همین حالاست !

دل از تماشای باران نمی‌کندم،من تمام هست و نیستم را مدیونش بودم.من بودن مهرداد را هم از همین موهبت الهی داشتم،همان روزی که در دل کوه ریزش باران سبب شد من لیز بخورم و برای اولین بار در آغوشش حل بشوم.

وجودمان کنار هم از شعله‌های تمنایی که بین‌مان زبانه می‌کشید گرم بود و کف دستان هر دو دعا کنان زیر باران پاییزی در مسیر رقص پر عشوه‌ی دردانه‌های آسمان مانده بود..

مهرداد شانه‌ام را فشرد.نفس‌های داغ و مرطوبش روی موهایم نشست.صدایمان می‌زدند،لحظه‌ی وصال رسیده بود.به گمانم دعاهایمان مستجاب شده بود...

پریزاده ام

#پایان

برایتان مستجاب شدن دعاهایتان زیر قطراتِ پرشکوه باران پاییزی و گرمای بی‌نظیر حضور خداوند در قلب‌تان و ریزش بی‌وقفه‌ی اشک‌هایی از سر شوق آرزومندم..

شبنم سعادتی

۹۷/۷/۱۹

#ساعت‌سه‌و‌شانزده‌دقیقه‌ی‌بامداد

#پاییز‌نود‌و‌هفت

شبنم سعادتی
پریزاده ام